

# صحة الإنسان والبيئة

مؤتمر

١٩٦٤ - ١٩٦٥

سجل من تنظيم

هنا

عصر نهایت‌ها  
تاریخ جهان ۱۹۱۴-۱۹۹۱



اریک هابسبام

---

# عصر نهایت‌ها

تاریخ جهان ۱۹۱۴-۱۹۹۱

---

ترجمه

حسن مرتضوی



This is a Persian translation of  
*The Age of Extremes*  
*A History of the World, 1914-1991*

By Eric Hobsbawm

Pantheon Books, Random House, New York, 1994.

Translated by Hassan Mortazavi

Āgah Publishing House, Tehran, 2002.

هابسیام، اریک، ۱۹۱۷ —  
عصر نهایت‌ها: تاریخ جهان ۱۹۱۴-۱۹۹۱ / نوشته اریک هابسام؛ ترجمه  
حسن مرتضوی [تهران]: آگاه، ۱۳۸۰.  
۷۸۲ ص: مصور. کتابنامه: ص. ۷۳۵-۷۵۹. ISBN 964-416-200-5  
فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).  
عنوان اصلی: The Age of Extermes: A History of the World, 1914-1991  
۱. تاریخ قرن بیستم جهان: ۲. اروپا. ۳. آسیا. ۴. آفریقا. ۵. امریکای شمالی و جنوبی  
۶. جنگ جهانی اول. ۷. جنگ جهانی دوم. الف. عنوان؛ ب. مرتضوی، حسن،  
۱۳۴۰ - مترجم،  
۹ د ۷۶ پ / DSR1۰۹/ ۹۴۰/۸  
۱۳۸۰  
کتابخانه ملی ایران  
۱۳۸۰-۹۷۰۹ م



مرکز بین‌المللی گفت‌وگری تمدن‌ها  
تهران، خیابان شهید لوسانی، شماره ۹۱



اریک هابسام

عصر نهایت‌ها: تاریخ جهان ۱۹۱۴-۱۹۹۱

چاپ اول ترجمه‌ی فارسی زمستان ۱۳۸۰؛ آماده‌سازی و نظارت بر چاپ: دفتر نشر آگه

(ویراستار: محمود متحد؛ مدیر تولید، ویرایش و صفحه‌آرایی رایانه‌ای: مینو حسینی)

لیتوگرافی طیف‌نگار، چاپ دیدآور، صحافی ایران کتاب

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است

E.mail: agah@neda.net

ISBN 964-416-200-5

شابک ۹۶۴-۴۱۶-۲۰۰-۵

## مقدمه

نوشته خسرو پارسا

همه‌ی انسان‌ها برای خود جهان‌بینی یا دیدگاه خاص خود را دارند. چه بدانند و چه ندانند. جهان‌بینی آن‌ها ممکن است در انواع تعریف‌شده بگنجد و یا نوعی کاملاً خصوصی باشد. ممکن است منسجم باشد یا درهم. ممکن است غالب اوقات به نوعی خاص نگاه کنند و در پاره‌ای موارد تحت تأثیر شرایط محیط و یا مسائل فردی به نوعی دیگر، ولی به هر حال و همواره دید آن‌ها از دیدگاه آن‌ها جدا نیست. در خیابان قدم می‌زنید. جزییات آن‌چه شما می‌بینید با جزییات آن‌چه دیگری می‌بیند یکسان نیست. شما به چیزهایی توجه می‌کنید و دیگری به چیزهای دیگر. چرا دیدنی‌ها متفاوت‌اند؟ چون دیدگاه‌ها متفاوت است. برای دیدن باید به مسئله‌ای عطف توجه کرد. دقت کرد. در بررسی‌های علوم عصبی از جمله مسلمات این است که شرط دیدن توجه است. این علم است و قابل انکار نیست.

یک مورخ بورژوا جهان را از دریچه‌ی چشم خود می‌نگرد. حتی از میان روابط علت و معلولی به آن‌چه از نظر او مهم است، به آن‌چه که او بدان‌ها توجه دارد می‌پردازد. از این گریزی نیست. و همین امر و به همین شدت برای یک مورخ مارکسیست صادق است. این را هم گریزی نیست.

هابسبام از مارکسیست‌های صاحب‌نام این عصر است و خوانندگان آثارش را با علم به این مسئله می‌خوانند. نوشته‌های او ویژگی‌هایی دارد که آن‌ها را شاید بیش از دیگران قابل تعمق می‌کند. او از ابتدا موضع و جهان‌بینی خود را روشن می‌کند. خواننده را فریب نمی‌دهد. می‌گوید که دیدگاهش چیست. او به نحوه‌ی اعمال مبارزات طبقاتی

(درون‌ملتی) توجه دارد. به نحوه‌ی کم‌رنگ شدن آن‌ها تحت تسلط دیدگاه‌ها و فشارهای ناسیونالیستی نگاه می‌کند. به ضرورت‌های درونی دنیای سرمایه‌داری و عمل واقعی اقتصادی و سیاسی جهانی و حوادث و جنگ‌های جهانی توجه دارد. آن‌ها را معلول خواست این یا آن سیاست‌مدار و یا تصادفات بی‌دلیل نمی‌انگارد. مطالب و وقایع را می‌گوید و آن‌گاه برداشت شخصی خود را - که می‌تواند موافق یا مخالف نظر خواننده باشد - اعلام می‌کند. این یک ویژگی کم‌نظیر است. و این به نظر من نکته‌ای است که آثار هابسبام را آن‌قدر برجسته و قابل‌اعتماد می‌کند. و این خصوصیت است که موجب می‌شود هیچ صاحب‌نظری نتواند از اثر او بگذرد و یا آن را نادیده بگیرد.

هابسبام همان‌طور که می‌دانید به معنای واقعی کلمه «یهودی سرگردان» بود. شرح زندگی پرتلاطم او، شرح موفقیت انسانی است که سختی‌ها نابودش نکرد بلکه او را ساخت. آبدیده‌اش کرد. زندگی او را از محفظه تنگ ناسیونالیسم این یا آن کشور به در آورد. دیدش را وسعت داد و او را یک شهروند جهان کرد. ما در آثار او از تعصبات چندش‌آور قومی و نژادی کوچک‌ترین اثری نمی‌بینیم. او بر فراز برتری‌طلبی‌ها و تنگ‌اندیشی‌ها قرار دارد و این ویژگی نه تنها به یمن دربه‌داری‌های او به دست آمده است بلکه تسلط او به چند زبان و دسترسی به منابع بی‌شمار آن را میسر کرده است. او غالباً توانسته است از منابع دست اول استفاده کند و لازم نبوده است به منابعی که مطالب را از دیدگاه خاص خود دست‌چین کرده‌اند توسل جوید.

هابسبام یهودی زاده شده است و آن‌هم در زمانی که یهودی‌ستیزی یکی از دوران‌های اوج خود را می‌گذراند. قرار داشتن در چنین موضعی قطعاً بصیرتی به فرد می‌دهد که موجب می‌شود نکاتی را مشاهده کند که از دیدگاه غالب مورخان پنهان می‌ماند. او هم منتقد بی‌امان یهودی‌ستیزی است و هم خصم دیدگاه یهودی‌سالاری. صهیونیسم برای او به همان اندازه ضدانسانی است که فاشیسم. او اینجا نیز بر فراز برتری‌طلبی‌ها و تنگ‌اندیشی‌ها قرار دارد. دشواری‌ها در اینجا نیز او را نابود نکرده است. از او یک انسان ساخته است.

کسی می‌توانست این ویژگی‌های هابسبام را داشته باشد ولی در خلوت خود بماند. هابسبام چنین کسی نبود. او از همه‌ی این‌ها توشه‌ای ساخت برای به صحنه آمدن، در صحنه ماندن و مبارزه کردن. او برخلاف مورخان نیمکت‌نشین در میان رویدادها نقش خود را بازی می‌کرد، گرچه بعدها در سنین سالخوردگی با دیدن سیر حوادث، قدری سرخورده و منفعلانه آن‌ها را مورد سوال قرار می‌دهد.

هابسبام اکنون استاد دانشگاه New School For Social Research در نیویورک است. سال‌ها تدریس در انگلستان و اکنون آمریکا او را در معرض سوالات و نقطه‌نظرات سایر اساتید و به ویژه دانشجویان قرار داده است. مطالب و نوشته‌های او به همین دلیل دائماً در معرض نقد و تصحیح و تکمیل بوده‌اند. به نظر من همه‌جانبه‌گی مطالب او ویژگی خاصی به نوشته‌هایش می‌دهد که پنهان نمانده است. انتشار و ترجمه‌ی وسیع آثار او و استقبال کم‌نظیری که علی‌رغم کارشکنی‌های انواع برتری‌طلبان و هواداران مد و مصلحت‌روز از او به عمل آمده است گواه این مدعا است.

در یک کلام کتاب حاضر اثری است که نمی‌توان آن را نخواند. برای من این کتاب از جمله نوشته‌هایی بوده که به بسیاری از سوالات و نقاط ابهامی که در ذهن داشتم پاسخ داده است. ترجمه‌ی فارسی آن توسط آقای حسن مرتضوی بدون تردید خدمتی است به جامعه‌ی ایرانیان و فارسی‌دانان. همه باید از ایشان سپاسگزار باشیم.





## فهرست

۵	مقدمه
۹	فهرست
۱۱	پیشگفتار و سپاسگزاری‌ها
	بخش یکم: عصر فاجعه
۳۹	فصل یکم: عصر جنگ تمام‌عیار
۷۸	فصل دوم: انقلاب جهانی
۱۱۴	فصل سوم: ورطه‌ی اقتصادی
۱۴۲	فصل چهارم: سقوط لیبرالیسم
۱۸۲	فصل پنجم: بر ضد دشمن مشترک
۲۲۵	فصل ششم: هنر از ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵
۲۵۱	فصل هفتم: پایان امپراتوری‌ها
	بخش دوم: عصر طلایی
۲۹۷	فصل هشتم: جنگ سرد
۳۳۵	فصل نهم: سال‌های طلایی
۳۷۲	فصل دهم: انقلاب اجتماعی ۱۹۴۵ - ۱۹۹۰
۴۱۰	فصل یازدهم: انقلاب فرهنگی
۴۳۸	فصل دوازدهم: جهان سوم
۴۷۱	فصل سیزدهم: «سوسیالیسم واقعی»

بخش سوم: ریزش

۵۰۷	فصل چهاردهم: دهه‌های بحرانی
۵۵۸	فصل پانزدهم: جهان سوم و انقلاب
۵۹۱	فصل شانزدهم: پایان سوسیالیسم
۶۳۵	فصل هفدهم: مرگ هنر آوانگارد - هنر پس از ۱۹۵۰
۶۶۱	فصل هیجدهم: جادوگران و شاگردان - علوم طبیعی
۷۰۲	فصل نوزدهم: پیش به سوی هزاره
۷۳۵	کتابنامه
۷۶۵	نمایه

## پیشگفتار و سپاسگزاری‌ها

تاریخ قرن بیستم را نمی‌توان مانند تاریخ هیچ عصر دیگری نوشت. تاریخ دوره‌های دیگر را می‌توان و (و باید) با اتکا به منابع دست دوم یا دست سوم آن دوره یا آثار مورخان بعدی نوشت؛ اما به این نحو نمی‌توان روزگار خود را به رشته‌ی تحریر درآورد. زندگی‌ام با بخش اعظم دورانی مصادف بود که موضوع کتاب حاضر است. از نوجوانی تاکنون همیشه به موضوعات سیاسی روز توجه می‌کردم؛ منظورم این است که نظرات و پیش‌داوری‌های مربوط به این موضوعات را بیشتر در مقام یک معاصر اندوخته‌ام تا در مقام یک محقق. این یکی از دلایلی است که در مقام حرفه‌ای یعنی یک مورخ، در بیشتر دوران کاری‌ام از پرداختن به این عصر از سال ۱۹۱۴ به بعد خودداری می‌کردم، هر چند به مناسبت‌های مختلف مطالبی درباره‌ی آن نوشته‌ام. همکارانم می‌گویند «دوران من» قرن نوزدهم است. اما اکنون فکر می‌کنم می‌توان «قرن کوتاه بیستم» را از سال ۱۹۱۴ تا پایان عصر شوروی، از برخی چشم‌اندازهای تاریخی بررسی کرد. من بدون شناخت از آثار فاضلانه و صرف‌نظر از انبوهی از منابع بایگانی شده که مورخان بسیاری از این قرن گردآورده‌اند به این موضوع پرداخته‌ام. البته، مطلقاً هیچ‌کس نمی‌تواند مانند مورخ دوران باستان و یا مورخ امپراتوری بیزانس که می‌داند چه مطالبی درباره‌ی این دوران‌های طولانی نوشته شده، از تاریخ‌نگاری قرن حاضر حتی به یک زبان اصلی اطلاع داشته باشد. با این همه، شناخت من، حتی با ملاک‌های دانشوری تاریخ در عرصه‌ی تاریخ معاصر، اتفاقی و جسته و گریخته است. تمام کاری که توانسته‌ام بکنم، بررسی اجمالی مسائلی به‌ویژه پیچیده و جدل‌برانگیزی چون تاریخ جنگ سرد و یا تاریخ دهه‌ی ۱۹۳۰ بوده است. با این همه قانع نشده‌ام که نظرات این کتاب با تحقیقات تخصصی

قابل دفاع است. البته نمی‌توانم ادعای موفقیت هم داشته باشم. قاعدتاً مسائل فراوانی وجود دارد که جهل و نادانی خود و نیز دیدگاه‌های متضاد را در ارتباط با آن‌ها نشان داده‌ام.

بنابراین، بنیادهای این کتاب به شدت ناهماهنگ است. ناگزیر بوده‌ام کتاب‌های بسیاری را برای تدریس تاریخ قرن بیستم به دانشجویان دوره‌ی لیسانس دانشکده جدید تحقیقات اجتماعی در کنار مطالب وسیع و متنوع دیگر مطالعه کنم و همچنین از دانش، خاطرات و عقاید گردآمده‌ی خود استفاده کرده‌ام که در این قرن کوتاه بیستم به قول انسان‌شناسان مانند «ناظری درگیر» و یا صرفاً چون مسافری هشیار و یا به گفته‌ی پیشینیان‌ام چون جستجوگری کنجکاو در بسیاری از کشورها زندگی کرده است. ارزش تاریخی چنین تجاربی با حضور در موقعیت‌های سترگ تاریخی یا شناخت و دیدار با تاریخ‌سازان و دولت‌مردان برجسته سنجیده نمی‌شود. در واقع تجربه‌ام به عنوان روزنامه‌نگاری که به این کشور و آن کشور، عمدتاً آمریکای لاتین، سرک می‌کشید و با رئیس‌جمهورها و یا تاریخ‌سازان دیگر مصاحبه می‌کرد معمولاً ثمربخش نبود، به این دلیل واضح که بیشتر آن‌ها به قول مردم برای انتشار بوده است. صادقانه باید گفت مردمی که موجد چنین روشنگری‌هایی بوده‌اند، کسانی هستند که ترجیحاً نمی‌توانند یا نمی‌خواهند در مسائل بزرگ مسئولیتی داشته باشند. با این همه آشنایی با افراد و محیط‌ها، با این‌که می‌تواند ناقص و گمراه‌کننده باشد، کمک شایانی به من کرده است. شاید این‌ها چیزی بیش از دگرگونی منظره‌ی شهرهایی چون والنسیا و یا پالمو، در طول سی سال نباشد که شگفت‌انگیز بودن سرعت دگرگونی اجتماعی و ابعاد آن را در سه چهارم از قرن حاضر نشان می‌دهد. شاید خاطره‌ی مطلبی باشد که سال‌ها پیش در گفت‌وگویی بیان شده و گاهی بدون دلیل روشنی برای استفاده در آینده ضبط شده است. اگر مورخی از قرن حاضر درکی داشته باشد عمدتاً به مدد مشاهده کردن و گوش دادن بوده است. امیدوارم با این کتاب بتوانم آنچه را که به این شکل آموخته‌ام به خوانندگان انتقال دهم.

هم‌چنین، کتاب حاضر متکی بر اطلاعاتی است که از همکاران، دانشجویان و کسان دیگری کسب کرده‌ام که هنگام نگارش کتاب نظرات‌شان را جویا می‌شدم. در برخی موارد بحث‌ها نظام‌مند است. فصل مربوط به علوم را جهت بررسی به دوستانم آلن مک‌کی، بلورشناس و در عین حال دانشنامه‌نویس، و نیز جان مدوکس دادم. لارنس تایلور، همکارم در دانشکده‌ی جدید تحقیقات اجتماعی و از اعضای سابق موسسه‌ی

تکنولوژی ماساچوست (MIT)، بخشی از مطالب را درباره‌ی رشد اقتصادی خوانده است. بخش بیشتر این مطالب اقتصادی با خواندن روزنامه‌ها، گوش سپردن به بحث‌ها و کلاً دقت کردن در کنفرانس‌هایی فراهم آمده که به مناسبت مسائل مختلف اقتصاد کلان در «مؤسسه‌ی پژوهش درباره‌ی رشد اقتصادی در جهان» وابسته به دانشگاه سازمان ملل در هلسینکی برگزار می‌شد؛ این مؤسسه تحت نظارت دکتر لال جایاواردنا به مرکز اصلی بین‌المللی پژوهش و بحث تبدیل شده بود. تابستان‌هایی که توانستم در این مؤسسه‌ی بی‌نظیر وقت خود را چون مک‌دائل دوگلاس بگذرانم که به دیدار محققان نائل می‌شد، برایم بسیار ارزشمند بود، به‌ویژه آن‌که مؤسسه به اتحاد شوروی در آخرین سال‌های آن نزدیک بود و به مسائل آن کشور اهمیت می‌داد. من همه‌ی پیشنهادات کسانی را که طرف مشاوره‌ی خود قرار داده‌ام نپذیرفته‌ام، و حتی اگر هم پذیرفته باشم تمام مسئولیت آن به عهده‌ی من است. از کنفرانس‌ها و گفتگوهای سود برده‌ام که محققان بخش اعظم وقت خود را برای آگاهی یافتن از نظرات همکاران‌شان با هم سپری می‌کردند. در اینجا نمی‌توانم نام تمام همکارانی را ذکر کنم که با استفاده از نظرات آن‌ها در ملاقات‌های رسمی یا غیررسمی مواردی را اصلاح کرده‌ام؛ بسیاری از اطلاعاتی که به‌طور ضمنی کسب کرده‌ام ناشی از بخت و اقبالم در تدریس گروه ویژه‌ای از دانش‌جویان بین‌المللی در دانشگاه جدید تحقیقات اجتماعی بوده است. با این همه، باید مشخصاً تاکید کنم آنچه را که درباره‌ی انقلاب ترک‌ها و یا ماهیت مهاجرت در جهان سوم و تحرک اجتماعی آموخته‌ام مدیون مطالبی هستم که فردان ارگوت و آلکس جولکا انتشار داده‌اند. هم‌چنین باید بگویم که در باب آپرا و قیام تروخیلو به سال ۱۹۳۲ و امدار پایان‌نامه‌ی دکترای دانشجوی خود، مارگاریتا گیزک، هستم.

هنگامی که مورخ قرن بیستم به زمان حال نزدیک‌تر می‌شود بیش از پیش به دو منبع وابسته می‌شود: مطبوعات روزانه یا فصل‌نامه‌ها و گزارشات ادواری، تحقیقات اختصاصی، مجموعه‌های آماری و دیگر نوشته‌هایی که حکومت‌ها یا نهادهای بین‌المللی منتشر کرده‌اند. دین ما به مطبوعات نظیر گاردین لندن، فاینانشیال تایمز و نیویورک تایمز روشن است. هم‌چنین باید آثار ارزشمند سازمان ملل و آژانس‌های مختلف آن و نیز بانک جهانی را یادآوری کرد که در کتاب‌نامه پایان کتاب آمده است. البته نباید سَلَف آن یعنی جامعه‌ی ملل را فراموش کرد. هر چند جامعه‌ی ملل در عمل یک سره ناکام ماند، اما پژوهش‌ها و تحلیل‌های اقتصادی ستودنی آن، که اوجش تحقیقی پیشگام در مورد صنعتی شدن و تجارت جهانی در سال ۱۹۴۵ بود، سزاوار قدردانی است.

بدون چنین منابعی نمی‌توان هیچ تاریخی را درباره‌ی تغییرات اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی قرن حاضر نگاشت.

خوانندگان باید غیر از داوری‌های آشکارا شخصی نگارنده، به بخش اعظم نوشته‌های کتاب کاملاً اعتماد کنند. افزودن بر حجم چنین کتابی با آوردن انبوه ارجاعات یا افاضاتی از این دست کار بی‌ثمری است. کوشیده‌ام تا ارجاعات خود را محدود کنم به منابع اصلی نقل قول‌ها، منابع اطلاعات آماری و دیگر داده‌های کمی که منابع مختلف ارقام متفاوتی را در ارتباط با آنها ارائه می‌کنند، و گه‌گاه نیز در تایید عبارت‌هایی که خوانندگان آنها را غیرعادی، ناآشنا و خلاف انتظار می‌دانند، و نیز برخی از مطالبی که مستلزم پشتوانه است. این ارجاعات در متن در داخل قلاب آمده است. عنوان کامل منابع را در انتهای کتاب می‌توان یافت. کتاب‌نامه در واقع فهرست کامل منابعی است که در متن از آنها نقل قول شده است. این فهرست برای مطالعات بیشتر راهنمای نظام‌مندی نیست؛ برای چنین تحقیقی راهنمای جداگانه‌ای درج شده است. فهرست منابع از زیرنویس‌ها، که تنها در شرح و بسط مطالب متن است، کاملاً متمایز است.

با این همه، شایسته است به آثاری اشاره کنم که از آنها استفاده‌ی فراوانی برده‌ام و وام‌دارشان هستم. نمی‌خواهم نویسندگان این آثار احساس کنند که از کارشان تقدیر نشده است. به‌طور کلی مدیون اثر دو تن از دوستانم هستم: پل بایروش، مورخ اقتصادی و تنظیم‌کننده‌ی خستگی‌ناپذیر اطلاعات و ایوان برند رئیس سابق آکادمی علوم مجارستان که مفهوم تاریخ کوتاه قرن بیستم را مدیون او هستم. برای تاریخ سیاسی عمومی جهان از جنگ جهانی دوم به بعد، کتاب *سیاست جهان از ۱۹۴۵* اثر پی. کالوکورسی، اثری ارزشمند و از لحاظ منطقی گاهی راهنمای جدلانگیزی است. برای جنگ جهانی دوم به شدت مدیون شاهکار آلن میل وارد به نام *جنگ، اقتصاد و جامعه ۱۹۳۵ - ۱۹۴۵* هستم، و برای اقتصاد بعد از سال ۱۹۴۵، اثر هرمان وان در وی با عنوان *روتق و طغیان: اقتصاد جهان ۱۹۴۵ - ۱۹۸۰* و نیز *سرمایه‌داری پس از ۱۹۴۵* اثر فیلیپ آرمسترانگ، آندرو گلین و جان هریسون بسیار سودمند بوده است. کتاب *جنگ سرد اثر مارتین واکر سزاوار قدردانی* به مراتب بیشتری از اکثر بررسی‌های سطحی در این مورد است. برای بررسی تاریخ چپ از جنگ جهانی دوم به شدت مدیون دکتر دونالد ساسون از دانشکده‌ی کوبن ماری وست فیلد دانشگاه لندن هستم که با نهایت لطف اجازه داد بررسی هنوز ناتمام اما خیره‌کننده‌اش را درباره‌ی این موضوع بخوانم. برای بررسی تاریخ اتحاد جماهیر شوروی به‌ویژه وام‌دار آثار موشه لوین، آلک نوو، آر. دبلو دیویس و شیلا فیتزپاتریک

هستم. برای چین از آثار بنجامین شوارتز و استیوارت شرام، و برای جهان اسلام از آثار ایرا لاپیدوس و نیکی کدی بهره‌ی فراوان برده‌ام. نظراتم در مورد هنر تا حد زیادی به آثار (و نیز گفتگوهایم با) جان ویلت در مورد فرهنگ و ایماز و فرانسیس هسکل وام‌دار است. در مورد فصل ششم، باید دین‌ام را به اثر لین گارافولا با عنوان دیا گلیف ذکر کنم. سپاس ویژه‌ی خود را نثار کسانی می‌کنم که در تهیه‌ی این کتاب یاری‌ام کردند: پیش از هر کس باید از همکارانم، جوانا بدفورد در لندن و لیز گراند در نیویورک، در این تحقیق یاد کنم. به‌ویژه از خانم گراند تشکر می‌کنم که بدون کمک او احتمالاً امکان نداشت شکاف عظیم میان دانش خود و دانش امروزی را پر کرده و درستی اطلاعات و منابع از یاد رفته‌ام را بررسی کنم. عمیقاً مدیون روث سیرز هستم که دست‌نوشته‌هایم را تایپ کرد. هم‌چنین از مارلن هابسبام که علاقه‌ی زیادی به تاریخ معاصر دارد سپاسگزارم که فصل‌های این کتاب را از چشم خواننده‌ای معمولی خوانده است چرا که در واقع این کتاب آنان را مد نظر دارد.

پیشتر دین خود را به دانشجویان دانشکده‌ی جدید تحقیقات اجتماعی ابراز کرده‌ام که به سخنرانی‌هایی که در جریان آن‌ها می‌کوشیدم ایده‌ها و تفسیرهایم را سامان دهم گوش می‌سپردند. این کتاب به آن‌ها تقدیم می‌شود.

اریک هابسبام

لندن - نیویورک، ۱۹۹۳-۱۹۹۴





## قرن بیستم: نظری کلی

### نظر دوازده نفر درباره‌ی قرن بیستم

آیزایا برلین (فیلسوف، انگلیسی): «باید اضافه کنم که بخش اعظم قرن بیستم را بدون تحمل درد و رنجی شخصی از سر گذراندم. من این قرن را چون وحشتناک‌ترین قرن تاریخ غرب به یاد می‌سپارم.»

خولیو کارو باروخا (انسان‌شناس، اسپانیایی): «میان تجربه‌ی زندگی شخصی افراد - دوران کودکی، جوانی و پیری که آرام و بی‌هیچ ماجرای عمده‌ای سپری می‌شود - و واقعیت‌های قرن بیستم ... رویدادهای وحشتناکی که بشر از سر گذرانده است تناقضی آشکار وجود دارد.»

پریمو لوی (نویسنده، ایتالیایی): «ما، یعنی کسانی که از اردوگاه‌ها جان سالم به در بردیم، شاهدانی صادق نیستیم. به تدریج با گذشت سال‌ها، با خواندن آنچه سایر بازماندگان از جمله خودم نوشته‌ام، با بازخوانی نوشته‌هایم، به این نظر دردناک رسیدم. ما، بازماندگان، نه تنها اقلیتی کوچک که نابه‌نجار نیز هستیم. ما کسانی هستیم که با کلی‌گویی، مهارت و اقبال هرگز اصل ماجرا را لمس نکردیم. آن‌هایی که چنین کردند و چهره‌ی گورگون<sup>۱</sup> را دیدند، یا بازنگشتند و یا خاموش باز گشتند.»

رنه دومون (متخصص کشت‌شناسی، اکولوژیست، فرانسوی): «من این قرن را قرن کشتار و جنگ می‌دانم.»

---

۱. یکی از سه خواهر اساطیر یونان باستان با مارهایی بر سر که هر کس به چهره‌شان می‌نگریست، به سنگ تبدیل می‌شد - م.

ریتا لوی مونتالچینی (برنده‌ی جایزه‌ی علوم نوبل، ایتالیایی): «به‌رغم همه چیز، در این قرن برای نیل به زندگی بهتر انقلاباتی برپا شد... خیزش طبقه‌ی چهارم و جنبش زنان پس از قرن‌ها سرکوب.»

ویلیام گلدینگ (برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، انگلیسی): «نمی‌توانم از شر این فکر خلاص شوم که قرن حاضر بی‌رحمانه‌ترین قرن در تاریخ بشر بوده است.»

ارنست گومبریچ (مورخ هنر، انگلیسی): «ویژگی عمده‌ی قرن بیستم افزایش وحشتناک جمعیت است. این یک فاجعه و مصیبت است. نمی‌دانیم چه باید کرد.»

یهودی منوهین (موسیقی‌دان، انگلیسی): «اگر قرار بود از قرن بیستم یک جمع‌بندی ارائه دهم، می‌گفتم این قرن عظیم‌ترین امیدهایی را که تاکنون آدمی داشته تحقق بخشیده و تمام توهمات و آرمان‌ها را نیز نابود کرده است.»

سورو اوچوا (برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، دانشمند اسپانیایی): «پیشرفت علم، که حقیقتاً شگفت‌انگیز است، بنیادی‌ترین موضوع است... مشخصه‌ی قرن ما همین پیشرفت است.»

ریموند فیث (انسان‌شناس، انگلیسی): «از لحاظ تکنولوژی یک باید اذعان کنم که پیشرفت و رشد الکترونیک برجسته‌ترین دستاورد از میان پیشرفت‌های مهم قرن بیستم بوده است. از نظر اندیشه، دگرگونی از دیدگاه نسبتاً عقلانی و علمی به دیدگاه غیرعقلانی و کمتر علمی، برجسته‌ترین ویژگی این قرن است.»

لئو والیانی (مورخ، ایتالیایی): «قرن ما نشان می‌دهد که پیروزی آرمان‌های عدالت و برابری همیشه ناپایدار و زودگذر است؛ اما اگر بتوان آزادی را پاس داشت، همیشه می‌توان همه چیز را از نو آغاز کرد... حتی در نومیدانه‌ترین شرایط نیز نباید نومید شد.»

فرانکو وتوری (مورخ، ایتالیایی): «مورخان نمی‌توانند به این سوال پاسخ دهند. از نظر من، قرن بیستم فقط تلاشی مجدد برای درک آن است.»  
(آگوستی و بورخس، ۱۹۹۲، صفحات ۴۲، ۲۱۰، ۱۵۴، ۷۶، ۴، ۸، ۲۰۴، ۲، ۶۲، ۸۰، ۱۴۰، ۱۶۰)

پرزیدنت میتران در ۲۸ ژوئن ۱۹۹۲ ناگهانی، بی خبر و غیر مترقبه از سارایوو دیدار کرد. سارایوو مرکز جنگ بالکان بود و از ژوئن تا پایان سال ۱۵۰،۰۰۰ نفر در آن جان سپردند. هدف میتران جلب نظر جهانیان به وخامت بحران بوسنی بود. در حقیقت از حضور دولت مردی سرشناس، پا به سن گذاشته و آشکارا نحیف، زیر آتش سلاح‌های سبک و توپخانه سخن‌ها گفته و ستایش‌ها کرده‌اند. اما از یک جنبه از دیدار آقای میتران یعنی تاریخ این دیدار که آشکارا موضوعی است بس مهم، بی هیچ تفسیری گذشتند. چرا رییس‌جمهور فرانسه آن روز خاص را برای رفتن به سارایوو انتخاب کرده بود؟ زیرا ۲۸ ژوئن سالروز ترور آرشدوک فرانتس فردیناند، ولیعهد امپراتوری اتریش-هنگری در سارایوو به سال ۱۹۱۴ بود که طی چند هفته جنگ جهانی اول را شعله‌ور کرد. برای هر اروپایی فرهیخته، به سن و سال میتران، پیوند میان تاریخ، مکان و خاطره‌ی آن فاجعه‌ی تاریخی که تروری سیاسی و نیز محاسبه‌ای نادرست به وقوع آن کمک کرد، کاملاً مشهود بود. پس چه چیز بهتر از آن‌که پیامدهای بالقوه‌ی بحران بوسنی را با انتخاب نمادین چنین تاریخی نشان داد؟ اما کسی جز چند مورخ حرفه‌ای و تنی چند از شهروندان سالخورده چنین اشاره‌ای را نفهمیده بودند. دیگر حافظه‌ی تاریخی وجود نداشت.

نابودی گذشته، یا به عبارتی نابودی آن سازوکارهای اجتماعی که تجربه‌ی کنونی فرد را به نسل‌های گذشته پیوند می‌زند، از شاخص‌ترین و خوف‌انگیزترین پدیده‌های اواخر قرن بیستم است. بسیاری از مردان و زنان جوان در پایان قرن با روحیه‌ای حاکی از تداوم زمان حال که فاقد رابطه‌ای انداموار با زمان گذشته است، زندگی می‌کنند. این روحیه باعث می‌شود تا مورخان، که وظیفه‌شان یادآوری تجربیاتی است که دیگران فراموش کرده‌اند، در پایان هزاره‌ی دوم اهمیتی تعیین‌کننده‌تر از گذشته بیابند. اما به همین دلیل، آن‌ها باید بیش از تاریخ‌نگار، یادآوری‌کننده و گردآورنده‌ی صرف باشند، هر چند که این‌ها از جمله وظایف ضروری مورخان است. در سال ۱۹۸۹، تمام حکومت‌ها، به‌ویژه تمام وزرای امور خارجه‌ی جهان، می‌توانستند از بریایی نشستی در مورد حل و فصل مسئله‌ی صلح بعد از دو جنگ جهانی که گویا اکثرشان به فراموشی سپرده بودند، سود برند.

با این همه، هدف کتاب حاضر بازگویی داستان این دوران، یعنی قرن کوتاه بیستم از

۱۹۱۴ تا ۱۹۹۱، که موضوع آن است نیست؛ زیرا وقتی دانشجویی آمریکایی و باهوش می‌پرسد که عبارت «جنگ جهانی دوم» به معنای آن است که «جنگ جهانی اول» هم در کار بوده، می‌دانیم که حتی شناخت از واقعیت‌های بنیادی این قرن امری بدیهی نیست. هدف من درک و توضیح این موضوع است که چرا اوضاع به شکل کنونی درآمده و چگونه سامان یافته است. برای گروه سنی من که در تمام یا تقریباً در غالب این قرن کوتاه بیستم زیسته است، این امر ناگزیر تلاشی است برای نگارش سرگذشت خود. ما سرگرم گفت‌وگو و شرح و بسط (و تصحیح) خاطرات خود هستیم. ما، مردان و زنانی از یک زمان و مکان و درگیر در تاریخ آن، به شیوه‌های مختلف، هم‌چون بازیگران نمایش - صرف نظر از بی‌اهمیت بودن نقش‌مان - در حال گفت‌وگو هستیم، هم‌چون ناظران زمان و مهم‌تر از آن به عنوان مردمی که نظرات‌شان متأثر از رویدادهای حساس و مهم این قرن است. ما بخشی از این قرن هستیم. این قرن بخشی از وجود ماست. خوانندگانی که به دوره‌ی دیگری تعلق دارند، مثلاً دانشجویی که هنگام نگارش این کتاب تازه وارد دانشگاه شده و حتی جنگ ویتنام نیز برای او پیش‌تاریخ است نباید این موضوع را از یاد ببرد.

برای مورخان نسل سن و با پیشینه‌ای مشابه با من گذشته نابودنشده است، نه تنها به این دلیل که به نسلی تعلق داریم که در زمانی زندگی می‌کرد که خیابان‌ها و مکان‌های عمومی شهرهایس هنوز به نام دولت مردان و رویدادها نامیده می‌شد (ایستگاه ویلسون در پراگ پیش از جنگ، متروی استالینگراد در پاریس)، یعنی آن زمان که به‌تازگی پیمان‌های صلح به امضا رسیده بودند و بنابراین باید تایید می‌شد (پیمان ورسای) و خاطرات جنگ یادآور گذشته‌های نزدیک بود؛ تنها به این دلیل که رویدادهای عمومی بخشی از بافت زندگی ما را تشکیل می‌دهند. این رویدادها فقط علائمی در زندگی خصوصی ما نیستند بلکه زندگی ما را، چه خصوصی و چه عمومی، شکل داده‌اند. برای نگارنده این سطور سی‌ام‌زانه فقط یک تاریخ عادی نیست که در آن هیتلر به صدراعظمی آلمان برگزیده شد، بلکه بعدازظهری است زمستانی در برلین که پسرکی پانزده ساله با خواهری جوان‌تر از خود، در راه بازگشت از مدرسه از ویلمرزدورف به خانه‌شان در هالزنه، جایی در میان راه، این تیترو روزنامه‌ها را دیده‌اند. هنوز هم گویی آن را در خواب و رویا می‌بینم.

اما فقط برای مورخ سالخورده نیست که گذشته بخشی از حال همیشه پایدارش را تشکیل می‌دهد. همه کس در پهنه‌ی گسترده‌ی گیتی، پس از سن معینی، صرف‌نظر از

پیشینه‌ی شخصی یا ماجرای زندگی‌اش، چنین تجربیات تعیین‌کننده‌ای را از سر گذرانده است. این تجربیات به همین سیاق تا حد معینی مُهر خود را بر همه‌ی ما زده است. جهان که در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰ تکه تکه بود، همان جهانی است که تحت تأثیر انقلاب روسیه در سال ۱۹۱۷ شکل گرفت. همه‌ی ما تحت تأثیر آن هستیم. به عنوان مثال زمانی که اقتصاد صنعتی مدرن را بر حسب دو همتای متضاد «سرمایه‌داری» و «سوسیالیسم» یعنی بدیل‌هایی که متقابلاً یکدیگر را نفی می‌کردند به اندیشه می‌آوریم، یک بدیل را هم‌سان اقتصاد سازمان‌یافته بر اساس مدل اتحاد شوروی و دیگری را با بقیه‌ی جهان معادل می‌دانستیم. اکنون روشن است که این تقسیم‌بندی خودسرانه و تا حدی ساختاری مصنوعی بوده که فقط می‌توانست بخشی از یک بستر ویژه‌ی تاریخی باشد. با این همه، اکنون که در حال نوشتن این سطور هستیم، حتی با مروری بر گذشته‌ها، به سادگی نمی‌توانم طبقه‌بندی دیگری را تصور کنم که شاید واقع‌بینانه‌تر از آن طبقه‌بندی باشد که آمریکا، ژاپن، سوئد، برزیل، جمهوری فدرال آلمان و کره‌ی جنوبی را در یک ردیف، و اقتصاد حکومت‌ها و نظام‌های منطقه‌ی شوروی را، که پس از دهه‌ی ۱۹۸۰ فروپاشیدند، با کشورهای آسیای شرقی و جنوب شرقی که یقیناً مضمحل نشده‌اند در ردیف دیگری قرار می‌داد.

حتی جهانی که پس از انقلاب اکتبر شکل گرفت، همان است که نهادها و پیش‌فرض‌هایش را کسانی شکل دادند که در طرف پیروز جنگ جهانی دوم بودند. آنان که در طرف مغلوب جنگ قرار داشتند و یا با آن هم‌بسته بودند، نه تنها خاموش یا مجبور به خاموشی شدند، بلکه در نمایش اخلاقی خیر و شر جهان فقط در نقش دشمن ظاهر و عملاً از صحنه‌ی تاریخ و زندگی روشنفکری حذف شدند. (اکنون چه بسا همین وضعیت برای بازماندگان جنگ سرد در نیمه‌ی دوم این قرن رخ دهد، هر چند احتمالاً تا این حد و چنین طولانی نخواهد بود). این یکی از آن کیفیتهای زندگان در قرن جنگ‌های مذهبی است. عدم تساهل و بی‌توجهی عمده‌ی آن‌ها بود؛ حتی آن‌هایی که کثرت‌باوری عقاید غیرایدئولوژیک خود را جار می‌زدند، فکر نمی‌کردند که جهان برای هم‌زیستی پایدار با مذاهب سکولار رقیب به اندازه‌ی کافی پهناور باشد. رویارویی‌های مذهبی یا ایدئولوژیک نظیر برخوردهایی که این قرن سرشار از آن است، موانعی را بر سر راه مورخی قرار می‌دهد که وظیفه‌ی اصلی‌اش نه داوری که درک چیزهایی است که به زحمت دریافته می‌شوند. با این همه، آنچه مانع این درک می‌شود فقط باورهای تعصب‌آلودمان نیست، بلکه تجربه‌ای است تاریخی که آن‌ها را شکل داده است. می‌توان

از پس مورد اول به سادگی برآمد زیرا در این ضرب‌المثل معروف و نادرست فرانسوی‌ها، که فهمیدن همانا بخشودن است<sup>۱</sup>، هیچ حقیقتی نهفته نیست. فهمیدن دوران نازی‌ها در تاریخ آلمان و جا دادن آن در بستر تاریخی‌اش به معنای بخشودن نسل‌کشی نیست. به هر حال، کسی که در این قرن عجیب زندگی کرده از داوری کردن رها نیست. اما درک کردن امری است دشوار.

## ۲

قرن کوتاه بیستم را چگونه باید درک کرد یعنی آن دوره‌ای که از سال‌های آغاز جنگ جهانی اول آغاز می‌شود و با فروپاشی اتحاد شوروی پایان می‌یابد، دوره‌ای که با مرور بر گذشته‌ها می‌توان دریافت که دوره‌ی تاریخی منسجمی بوده و اکنون به پایان رسیده است؟ ما نمی‌توانیم بدانیم بعدها چه خواهد شد و هزاره‌ی سوم چگونه خواهد بود، حتی اگر مطمئن باشیم که این قرن کوتاه بیستم آن را شکل خواهد داد. اما شکی نیست که در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ و آغاز دهه‌ی ۱۹۹۰ یک دوران از تاریخ جهان پایان یافته و دورانی جدید آغاز شده است. این موضوع برای مورخان قرن بیستم داده‌ای اساسی است، هر چند می‌توانند در پرتو شناخت گذشته به حدس و گمان درباره‌ی آینده پردازند، اما وظیفه‌شان شرط‌بندی در مسابقه‌ی اسب‌دوانی نیست. تنها مسابقه‌ی اسب‌دوانی که می‌توانند ادعای گزارش و تحلیل‌اش را داشته باشند، مسابقه‌ی است که برنده و بازنده‌ی آن از پیش مشخص شده است. در هر حال، سابقه‌ی پیشگویان در سی یا چهل سال گذشته، صرف‌نظر از صلاحیت‌های حرفه‌ای‌شان به عنوان پیشگو، به اندازه‌ی بد بوده که تنها حکومت‌ها یا نهادهای تحقیقاتی به آن‌ها اعتماد دارند یا وانمود می‌کنند که اعتماد دارند. حتی امکان دارد که این وضع از زمان جنگ جهانی دوم به بعد هم بدتر شده باشد.

در این کتاب ساختار قرن کوتاه بیستم چون قاب عکسی آکاردئونی ظاهر می‌شود. به دنبال عصر فاجعه، یعنی از سال ۱۹۱۴ تا دوران پس از جنگ جهانی دوم، بیست و پنج یا سی سال رشد شگفت‌انگیز اقتصادی و دگرگونی‌های اجتماعی پدید آمد که جامعه‌ی بشری را چه بسا ژرف‌تر از هر دوره‌ی قابل‌مقایسه از لحاظ زمانی تغییر داده است. با

1. Tout comprendre, c'est tout pardonner

مرور بر گذشته این دوره را می‌توان گونه‌ای عصر طلایی دانست که دیری نگذشته در اوائل دهه‌ی ۱۹۷۰ پایان یافت. بخش آخر قرن حاضر دوران جدیدی از تجزیه، عدم قطعیت و بحران است که برای بخش‌های وسیعی از آفریقا، اتحاد شوروی سابق و بخش‌های سابقاً سوسیالیستی اروپا در حقیقت عصر فاجعه محسوب می‌شود. با سپری شدن دهه‌ی ۱۹۸۰ و آغاز دهه‌ی ۱۹۹۰ روحیه‌ی کسانی که به گذشته و آینده‌ی قرن می‌اندیشیدند، روحیه‌ی غمزده و تاریک‌اندیشانه‌ی پایان قرن است. قرن کوتاه بیستم، از دید معاصران دهه‌ی ۱۹۹۰، با گذار از یک عصر طلایی کوتاه‌مدت، از یک دوره‌ی بحرانی به دوره‌ی بحرانی دیگری و آینده‌ای نامعلوم و پیچیده، اما نه ضرورتاً قیامت‌وار، در حال حرکت است. اما، همان‌گونه که مورخ به اندیشه‌پردازان متافیزیکی درباره‌ی «پایان تاریخ» یادآور می‌شود، باز هم آینده‌ای وجود خواهد داشت. تنها تعمیم قطعی درباره‌ی تاریخ این است که تا زمانی که نوع آدمی وجود دارد تاریخ نیز ادامه خواهد داشت.

بحث این کتاب به شکل زیر تنظیم شده است: ابتدا از جنگ جهانی اول آغاز می‌کنیم که زوال تمدن (غربی) قرن نوزدهم را رقم زد. این تمدن از نظر اقتصادی سرمایه‌داری، از لحاظ ساختار مبتنی بر قانون اساسی و حقوقی لیبرالی و از لحاظ ویژگی طبقاتی غالباً بورژوازی بود؛ این تمدن به پیشرفت علم، شناخت و آموزش و نیز پیشرفت‌های مادی و اخلاقی خود می‌بالید و عمیقاً به مرکزیت اروپا یعنی محل زایش انقلابات علمی، هنری، سیاسی و صنعتی با اقتصادی که در همه جا نفوذ کرده و سربازانش بخش اعظم دنیا را فتح کرده و به تسلیم خود واداشته بودند اعتقاد داشت؛ تمدنی که جمعیت‌اش تا آن حد رشد کرد (از جمله با جریان عظیم مهاجران اروپایی و نوادگان آن‌ها) که یک سوم از جمعیت کره زمین را تشکیل داد و حکومت‌های اصلی‌اش نظام سیاست‌های جهانی را پایه‌ریزی کردند.<sup>۱</sup>

دهه‌های بعد از جنگ جهانی اول تا دوره‌ی پس از جنگ جهانی دوم برای این جامعه عصر فاجعه محسوب می‌شد، زیرا چهل سال با مصیبت‌های گوناگون درگیر بود. زمان‌هایی بود که حتی محافظه‌کاران هوشمند هم از بقای خود اطمینان نداشتند. دو جنگ جهانی و به دنبال آن‌ها دو موج از شورش‌ها و انقلاب‌ها نظامی را به حاکمیت

۱. در تاریخ سه جلدی قرن طلایی نوزدهم (از دهه‌ی ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۴) کوشیده‌ام رشد این تمدن را شرح دهم و دلایل اضمحلال آن را تحلیل کنم. در متن حاضر هر جا که لازم باشد به این مجلدات یعنی عصر انقلاب ۱۷۸۹-۱۸۴۸، عصر سرمایه ۱۸۷۵-۱۸۴۸ و عصر امپراتوری ۱۸۷۵-۱۹۱۴ نگاه خواهم کرد.



رساند که مدعی بود از دیدگاه تاریخی بدیلی از پیش تعیین شده برای جامعه‌ی بورژوازی و سرمایه‌داری است؛ نخستین انقلاب که یک ششم از مساحت کره زمین و انقلاب دوم (بعد از جنگ جهانی دوم) که یک سوم از جمعیت جهان را در بر گرفت این جامعه را به لرزه در آورد. امپراتوری‌های بزرگ استعماری که پیش از عصر امپراتوری و نیز پس از آن ساخته شده بودند، سرنگون شدند و به خاک سیاه نشستند. امپریالیسم مدرن، که هنگام درگذشت ملکه ویکتوریای بریتانیای کبیر سخت از خود مطمئن و استوار و مستحکم بود؛ پیش از عمر یک نسل یعنی تا زمان وینستون چرچیل (۱۸۷۴-۱۹۶۵) دوام نداشت. بحران اقتصادی جهان با ژرفایی بی سابقه قدرتمندترین اقتصادهای سرمایه‌داری را نیز به زانو درآورد و به نظر می‌رسید که روند ایجاد یک اقتصاد جهانی فراگیر، که از دستاوردهای عظیم اقتصاد لیبرالی قرن نوزدهم بود، معکوس شده است. حتی آمریکا، که از جنگ و انقلاب در امان بود، ظاهراً در آستانه‌ی فروپاشی قرار گرفت. از ۱۹۱۷ تا ۱۹۴۲، در زمانی که اقتصاد سست و لرزان شده بود، با رشد فاشیسم و نهضت‌ها و حکومت‌های خودکامه‌ی وابسته به آن‌ها، نهادهای دمکراسی لیبرالی عملاً از تمام کشورهای اروپایی و بخش‌هایی از آمریکای شمالی و استرالیا رخت بر بست.

تنها اتحاد موقت و عجیب سرمایه‌داری لیبرال و کمونیسم در دفاع از خود در مقابل این چالشگر جدید دمکراسی را نجات داد. زیرا پیروزی بر آلمان هیتلری اساساً فقط از طریق ارتش سرخ ممکن بود. از بسیاری جهات، دوران اتحاد سرمایه‌داری و کمونیسم بر ضد فاشیسم، خصوصاً در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، محور تاریخ قرن بیستم و لحظه‌ی سرنوشت‌ساز آن بود. این لحظه از بسیاری جهات در روابط سرمایه‌داری و کمونیسم، که در سراسر قرن بیستم به جز دوران کوتاه اتحاد ضد فاشیستی تضادی آشفتنی ناپذیر با هم داشتند، لحظه‌ای سرشار از تناقضات تاریخی است. مقایسه میان عملکرد اقتصاد روسیه‌ی تزاری در جنگ جهانی اول و اقتصاد شوروی در جنگ جهانی دوم نشان می‌دهد که پیروزی اتحاد شوروی بر هیتلر دستاورد حکومتی بود که با انقلاب اکتبر استقرار یافته بود (گاترل-هریسون، ۱۹۹۳). جهان غرب بدون این پیروزی، امروزه چه بسا (خارج از آمریکا) مجموعه‌ای از گرایش‌های گوناگون فاشیستی و خودکامه بود تا مجموعه‌ای گوناگون از پارلمانتاریسم لیبرالی. این یکی از آن طنزهای این قرن عجیب است که پایدارترین نتیجه‌ی انقلاب اکتبر، که هدفش را سرنگونی جهان سرمایه‌داری قرار داده بود، نجات خصم‌اش چه در جنگ و چه در صلح بود، یعنی با دادن انگیزه به غرب از طریق ترساندن آن موجب شد تا سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی دوم به اصلاح

خویش پردازد، و نیز با شهرت یافتن برنامه‌ریزی اقتصادی روش‌هایی را برای اجرای اصلاحات در اختیار نظام سرمایه‌داری قرار دهد.

حتی زمانی که سرمایه‌داری لیبرال تازه از مصاف سه‌گانه با رکود، فاشیسم و جنگ خلاص شده بود به نظر می‌رسید که با پیشروی جهانی انقلاب روبرو است؛ اکنون اتحاد شوروی، ابرقدرتی که از جنگ جهانی دوم سر بر آورده بود، از آن حمایت می‌کرد. با مروری بر گذشته می‌توان دید که قدرت جهانی سوسیالیستی برای به مصاف طلبیدن سرمایه‌داری در ضعف حریف نهفته بود. بدون فروپاشی جامعه‌ی بورژوازی قرن نوزدهم نه انقلاب اکتبری در عصر فاجعه پدید می‌آمد و نه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. آن نظام اقتصادی که به نام سوسیالیسم در کشتی درهم شکسته‌ی روستایی و ویران آسیایی-اروپایی امپراتوری سابق تزاری سر هم شده بود، نه خود را بدیل جهانی و واقعی اقتصاد سرمایه‌داری می‌دانست و نه دیگران چنین تصویری داشتند. رکود بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ این تصور را به وجود آورد، همان‌طور که مبارزه با فاشیسم موجب شد تا اتحاد شوروی به ابزاری اجتناب‌ناپذیر برای شکست هیتلر و در نتیجه به یکی از دو ابرقدرت جهان تبدیل شود. دو ابرقدرتی که رویارویی شان با یکدیگر نیمه‌ی دوم قرن کوتاه بیستم را به تسخیر خود آورد و باعث هراس جهانیان شد. و چنان‌که اکنون پیداست، در همان حال از بسیاری لحاظ ساختار سیاسی‌اش را تثبیت کرد. اتحاد شوروی در شرایط دیگری نمی‌توانست یک دهه و نیم در اواسط قرن خود را در رأس «اردوگاه سوسیالیستی» با جمعیتی معادل یک سوم مردم کره‌ی زمین و اقتصادی که ظاهراً از رشد اقتصادی سرمایه‌داری پیش افتاده بود قرار دهد.

این‌که چگونه و چرا سرمایه‌داری پس از جنگ جهانی دوم، در بهت و حیرت همگانی، از جمله خودش، موفق به بازیابی خویش شد و از آن پس دوران بی‌سابقه و احتمالاً غیرمتعارف عصر طلایی ۱۹۴۷-۱۹۷۳ را آغاز کرد، شاید سؤال عمده‌ای باشد که مورخان قرن بیستم با آن درگیر هستند. هنوز هیچ پاسخ قانع‌کننده‌ای در این مورد داده نشده و من هم مدعی نیستم که پاسخی رضایت‌بخش دارم. احتمالاً تا زمانی که کل «موج طولانی» نیمه‌ی دوم قرن بیستم با چشم‌اندازی صحیح‌تر بررسی نشود باید منتظر تحلیلی قانع‌کننده باشیم؛ هر چند اکنون می‌توان عصر طلایی را در کل مرور کرد، اما آن دهه‌های بحرانی که جهان از سرگذراند در زمانی که این مطلب به رشته‌ی تحریر در می‌آید به فرجام خود نرسیده است. با این همه، با اطمینان خاطر می‌توان ارزیابی کرد که ابعاد گسترده‌ی دگرگونی‌ها و تأثیرات اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی عصر طلایی عظیم‌ترین،

سریع‌ترین و بنیادی‌ترین دگرگونی‌هایی بوده‌اند که در تاریخ ثبت شده است. در بخش دوم این کتاب جنبه‌های بی‌شمار آن مورد بحث قرار می‌گیرد. احتمالاً در این دوره‌ی حیرت‌انگیز است که مورخان قرن بیستم در هزاره‌ی سوم تأثیر عمده‌ی این قرن را بر تاریخ خواهند یافت. زیرا تغییراتی که این عصر در زندگی آدمی در سراسر جهان پدید آورد هم ژرف و هم برگشت‌ناپذیر بوده است. و هنوز این دگرگونی‌ها ادامه دارد. روزنامه‌نگاران و نویسندگان مقالات فلسفی که در سقوط امپراتوری شوروی «پایان تاریخ» را ردیابی می‌کردند در اشتباه بودند. شاید بهتر بود گفته می‌شد که ویژگی سه چهارم از این قرن پایان دادن به هفت یا هشت هزاره از تاریخ آدمی است که با اختراع کشاورزی در عصر سنگی آغاز شده بود. این قرن به دوران طولانی‌ای خاتمه داد که اکثریت چشمگیری از نوع بشر طی آن با کشاورزی و دامپروری زندگی را می‌گذراند.

به احتمال قوی، تاریخ رویارویی میان «سرمایه‌داری» و «سوسیالیسم»، با دخالت کشورها یا حکومت‌هایی چون آمریکا و شوروی که هر کدام مظهر یکی از آنها بوده‌اند و یا بدون دخالت آنها، در درازمدت در قیاس با جنگ‌های مذهبی یا صلیبی قرن ششم یا هفتم جاذبه‌ی تاریخی محدودتری دارد. طبعاً تنها کسانی که در هر دوره‌ای از قرن کوتاه بیستم زندگی می‌کرده‌اند این رویارویی را مهم‌ترین بخش آن می‌دانند. در کتاب حاضر نیز چنین است چرا که نویسنده‌ای قرن بیستمی آن را برای خوانندگانی در اواخر قرن بیستم نوشته است. انقلابات اجتماعی، جنگ سرد، ماهیت و محدودیت‌ها و نقائص مرگبار «سوسیالیسم واقعاً موجود» و فروپاشی آن به‌طور کامل مورد بررسی قرار گرفته است. با وجود این، باید به خاطر داشته باشیم که تأثیر عمده و پایدار حکومت‌هایی که از انقلاب اکتبر الهام گرفته بودند، این بود که به مدرنیزه شدن کشورهای زراعی عقب‌مانده شتاب چشمگیری بخشید. دستاوردهای عمده‌ی آنها در این دوران با عصر طلایی سرمایه‌داری مقارن بود. نیازی نیست بدانیم که استراتژهای رقیب در به خاک سپردن جهان نیاکان ما تا چه حد ثمربخش بوده و حتی تا چه حد آگاهانه انجام شده است. همان‌طور که خواهیم دید تا اوائل دهه‌ی ۱۹۶۰ این استراتژی‌ها دست‌کم در شرایطی مساوی قرار داشتند، هر چند که اکنون با فروپاشی سوسیالیسم شوروی چنین اظهارنظری بی‌پایه به نظر می‌رسد. اما در آن زمان نخست وزیر انگلستان در گفتگویی با رئیس‌جمهور آمریکا هنوز اتحاد شوروی را کشوری می‌دانست که «اقتصاد سرزنده‌اش... به زودی جامعه‌ی سرمایه‌داری را در رقابت برای نیل به رفاه مادی پشت سر خواهد گذاشت.» (هورنه ۱۹۸۹، صفحه‌ی ۳۰۳). با این حال باید به نکته‌ای اشاره کرد: در

دهه‌ی ۱۹۸۰ بلغارستان سوسیالیست و اکوادور غیر سوسیالیست و جوه اشتراک بیشتری داشتند تا بلغارستان و اکوادور در سال ۱۹۳۹.

اگرچه فروپاشی سوسیالیسم شوروی و پیامدهای عظیم آن (که هر چند هنوز کاملاً روشن نیست اما اساساً منفی است) چشمگیرترین رویداد «دهه‌های بحرانی» به دنبال عصر طلایی است، این دهه‌ها دهه‌های بحران جهانی یا همگانی بوده است. بحران به شیوه‌ها و درجات مختلف بر بخش‌های گوناگون جهان اثر گذاشت، اما همه‌ی کشورها صرف‌نظر از شکل‌بندی‌های سیاسی، اجتماعی و اقتصادی تحت تاثیر آن بوده‌اند. عصر طلایی برای نخستین بار در تاریخ یک اقتصاد جهانی یگانه، در حال ادغام و جهان‌شمول آفرید که اساساً از این سو به آن سوی مرزهای کشورها («فراملیتی») عمل می‌کرد و بنابراین، به نحو فزاینده‌ای مرزهای ایدئولوژی دولتی را در می‌نوردید. متعاقباً ایده‌های مقبول نهادهای تمام حکومت‌ها و نظام‌ها تضعیف شدند. بدواً مشکلات دهه‌ی ۱۹۷۰ مکی امیدوارکننده و موقتی در «جهش بزرگ رو به جلو»ی اقتصاد جهانی تلقی می‌شد و کشورها با انواع و اقسام الگوهای مختلف اقتصادی و سیاسی در جستجوی راه‌حل‌هایی موقت بودند. رفته رفته روشن شد که این عصر، عصر مشکلات درازمدتی است که کشورهای سرمایه‌داری در جستجوی راه‌حل‌های ریشه‌ای برای آن هستند؛ از جمله اعتقادات سکولار بازار آزاد نامحدود که سیاست‌های دوران عصر طلایی را که روزگاری در خدمت اقتصاد جهانی بود و اینک شکست خورده به نظر می‌رسید رد می‌کردند. در هیچ جا اقتصاد بازار آزاد نامحدود با موفقیت روبرو نبوده است. جهان سرمایه‌داری در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ بار دیگری برد که زیر بار سال‌ها جنگ درونی تلوتلو می‌خورد: بیکاری انبوه، بحران‌های وخیم اقتصادی، کشمکش جدی‌تر از همیشه میان فقرای خانه به دوش و پولداران تجمل‌پرست، و درآمدهای محدود و هزینه‌های سر به فلک کشیده. کشورهای سوسیالیستی با اقتصادهای تحلیل‌رفته و آسیب‌پذیر خود به ناگزیر، به همین شکل و حتی با سرعتی بیشتر، به‌طور ریشه‌ای از گذشته‌ی خویش می‌گسیختند و چنان‌که شاهد هستیم به فروپاشی کامل غلتیدند. این فروپاشی را می‌توان نشانه‌ی پایان قرن کوتاه بیستم دانست، همان‌طور که جنگ جهانی اول را می‌توان نشانه‌ی آغاز آن دانست. در این مقطع است که تاریخ من به پایان می‌رسد.

این کتاب مانند هر کتابی که در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ نوشته می‌شود، با نگاهی به این تیرگی و ابهام خاتمه می‌یابد. فروپاشی یک بخش از جهان ضعف و سستی بقیه جهان را آشکار ساخت. هنگام گذار از دهه‌ی ۱۹۸۰ به دهه‌ی ۱۹۹۰ روشن شد که بحران جهانی

فقط در مفهومی اقتصادی عمومیت ندارد بلکه از لحاظ سیاسی هم فراگیر است. فروپاشی حکومت‌های کمونیستی در منطقه‌ای میان ایستری<sup>۱</sup> تا ولادی وستک<sup>۲</sup>، نه تنها ناامنی سیاسی، بی‌ثباتی، هرج و مرج و جنگ داخلی را در منطقه‌ای وسیع دامن زد، بلکه آن نظام بین‌المللی را نابود ساخت که مناسبات بین‌المللی را برای چهل سال تثبیت کرده بود. هم‌چنین از بی‌ثباتی نظام‌های سیاسی متکی بر این مناسبات پرده برداشت. تنش‌های اقتصادی باعث تضعیف نظام‌های سیاسی در جهان سوم و نظام‌های دموکراسی لیبرال، پارلمانتاریستی و جمهوری شد که پس از جنگ جهانی دوم در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری کارآیی داشتند. اتحادهای عمده‌ی سیاسی از قبیل «دولت-ملت‌های» منطقه‌ای مستقل و دارای تمامیت ارضی (شامل قدیمی‌ترین و باثبات‌ترین کشورها) زیر فشار قدرت‌های اقتصادی فراملیتی و یا چندملیتی و نیروهای مادون‌ملی مناطق جدایی‌طلب و یا گروه‌های قومی از هم گسیخته شدند. طنز تاریخ در این است که برخی از این گروه‌ها خواستار وضعیت قدیمی و غیرواقعی «دولت-ملت‌های» مینیاتور برای خود شدند. آینده‌ی خطوط سیاسی ناروشن و گنگ است. اما این بحران تازه در اواخر قرن کوتاه بیستم آشکار شده است.

آشکارتر از بی‌ثباتی اقتصاد جهانی و سیاست‌های جهانی، بحران اجتماعی و اخلاقی است. این بحران بازتاب آشوب‌های پس از دهه‌ی ۱۹۵۰ در زندگی بشر است که به‌رغم نمود مغشوش آن در این دهه‌های بحرانی گسترش یافته است. این بحرانی در باورها و پیش‌فرض‌هایی بود که از زمانی که «مدرن‌ها» در پیکار مشهور بر ضد «قدیمی‌ها» در اوایل قرن هیجدهم به پیروزی رسیدند جامعه‌ی مدرن به آن‌ها متکی بود، یعنی پیش‌فرض‌های خریدار و انسان‌گرایی که میان سرمایه‌داری لیبرال و کیمونیسیم مشترک بود، و همین امر باعث اتحاد کوتاه اما سرنوشت‌ساز آن‌ها بر ضیدفاشیسم شد که مخالف هر دو بود. میشل اشترومر، ناظر محافظه‌کار آلمانی، به‌درستی در سال ۱۹۹۳ اظهار کرد که اعتقادات شرق و غرب مهم‌ترین موضوع بود:

تشابهی عجیب میان شرق و غرب وجود داشت. در شرق، دکترین دولتی بر این امر پافشاری می‌کرد که انسان ارباب سرنوشت خویش است. اما حتی ما نیز، با دیدگاهی کمتر رسمی و کمتر افراطی، به همین شعار معتقد بودیم: نوع آدمی در حال تبدیل شدن به ارباب سرنوشت خویش است. ادعای قدر قدرتی در شرق

۱. Istria شبه جزیره‌ای در دریای آدریاتیک. - م.

۲. Vladivostok یکی از شهرهای بندری روسیه در ساحل شرقی سیبری در کنار اقیانوس آرام. - م.

به طور کامل ناپدید شده است؛ نزد ما به طور نسبی - اما هر دو طرف خانه خراب شده‌اند (از برگه دورف، ۹۸، صفحه‌ی ۹۵).

تناقض در همین جاست: دورانی که تنها ادعایش فایده رساندن به بشریتی است که به پیشرفت‌های شگرف مادی، بر پایه‌ی علم و تکنولوژی، متکی بوده است، در نهایت به آنجا رسید که عامه‌ی مردم و کسانی که ادعا دارند متفکران غرب هستند این پیشرفت‌ها را طرد می‌کنند.

با این همه، بحران اخلاقی صرفاً بحرانی در پیش‌فرض‌های تمدن مدرن نبود، بلکه بحرانی در ساختارهای تاریخی مناسبات انسانی بود که جامعه‌ی مدرن از گذشته‌ی ماقبل صنعتی و ماقبل سرمایه‌داری به ارث برده بود، و همان‌طور که اکنون می‌توان دید کارکرد آن را ممکن ساخت. این بحران بحران یک شکل از ساختارهای اجتماعی نبود، بلکه بحران تمام اشکال بوده است. فراخوان‌های عجیب برای «جامعه‌ی مدنی» ناشناخته‌ی دیگر و «اجتماعی» دیگر صدای نسل‌های گمشده و سرگشته بود. این فراخوان‌ها در دورانی شنیده می‌شد که چنین واژه‌هایی با از دست دادن معنای سنتی خویش به عبارت‌هایی کسل‌کننده و بی‌روح تبدیل شده بودند. برای تعریف هویت گروه‌ها راه دیگری باقی نمانده بود جز با تعریف افرادی که خارج از آن قرار داشتند. از نظر تی. اس. الیوت شاعر، «جهان نه با صدای انفجار که با زوزه‌ای به پایان می‌رسد.» قرن کوتاه بیستم با هر دو آن‌ها به پایان رسید.

### ۳

جهان دهه‌ی ۱۹۹۰ را چگونه می‌توان با جهان ۱۹۱۴ مقایسه کرد؟ جمعیت جهان در دهه‌ی ۱۹۹۰ پنج تا شش میلیارد نفر بود که شاید سه برابر جمعیت جهان در آغاز جنگ جهانی اول باشد. و این موضوع به‌رغم این واقعیت است که در این قرن کوتاه بیش از هر دوره‌ی دیگری در تاریخ انسان‌های بیشتری کشته شدند و یا بر اثر تصمیمات انسانی جان سپردند. اخیراً برآورد شده است که آمار کشته‌شدگان این قرن به ۱۸۷ میلیون نفر سیر می‌زند (برژینسکی، ۱۹۹۳) که معادل با بیش از یک دهم از کل جمعیت دنیا در سال ۱۹۰۰ است. بسیاری از مردم در دهه‌ی ۱۹۹۰ قدبلندتر و سنگین‌تر از پدر و مادران‌شان بودند. خوب خورده و عمر طولانی‌تری داشته‌اند، هر چند با فجایع پیش آمده در

دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ در آفریقا، آمریکای لاتین و شوروی پذیرش این مطلب دشوار است. جهان از لحاظ ظرفیت کالاهای تولیدی و خدمات در انواع و اقسام گوناگون از هر زمان دیگری در گذشته غنی‌تر است. در غیر این صورت، اداره‌ی جمعیتی چندین برابر جمعیت تاریخ جهان در گذشته ممکن نبود. بسیاری از مردم در دهه‌ی ۱۹۸۰ زندگی بسیار بهتری از والدین خود داشتند، و در کشورهای پیشرفته از آن‌چه که پیش‌بینی و یا تصور می‌کردند بهتر زندگی کرده‌اند. در اواسط قرن، در چند دهه، به نظر می‌رسید که راه‌هایی برای توزیع این ثروت عظیم به صورت عادلانه میان زحمتکشان کشورهای ثروتمندتر وجود داشته باشد، اما در اواخر قرن بار دیگر نابرابری دست بالا را داشت. در کشورهای سابقاً «سوسیالیستی» که پیش از آن برابری معینی در فقر و سختی میان مردم حاکم بود، نابرابری به گونه‌ی گسترده‌ای رسوخ کرد. انسان‌ها بسیار بهتر از سال ۱۹۱۴ آموزش دیده‌اند. در حقیقت، احتمالاً برای نخستین بار در تاریخ می‌توان انسان‌ها را موجوداتی باسواد - دست‌کم بر اساس آمارهای رسمی - توصیف کرد، هر چند اهمیت این دستاورد با توجه به شکاف زیاد و احتمالاً رو به رشد میان حداقل قابلیت‌های رسمی که به عنوان باسوادی پذیرفته می‌شوند و با «بیسوادی عملی» غالباً در هم می‌آمیزد، و تسلط بر خواندن و نوشتن، که هنوز در سطوح نخبگان انتظار می‌رود، چندان روشن نیست.

جهان مرشار از تکنولوژی انقلابی و پیوسته در حال پیشرفت بود. این تکنولوژی به پیروزی علوم طبیعی که در سال ۱۹۱۴ دست بالا را داشت متکی بود، اما بعدها به ندرت نقش پیشتازانه‌ی خود را حفظ کرد. شاید چشمگیرترین پیامد عملی این پیشرفت انقلاب در حمل و نقل و ارتباطات بود که عملاً فاصله‌ی زمانی و مکانی را از بین برد. این جهانی بود که در آن روزانه، ساعت به ساعت، اطلاعات و سرگرمی‌های به مراتب بیشتری از آن‌چه در دسترس امپراتوران بود به هر خانه‌ای وارد می‌شد. این جهان به مردم امکان داد تا با یکدیگر از آن سوی اقیانوس‌ها و قاره‌ها با فشردن چند دکمه گفت‌وگو کنند و به دلایل عملی مزایای فرهنگی شهر بروستا را از بین برد.

پس چرا این قرن نه با ستایش و تجلیل از این پیشرفت‌های بی‌همتا و شگرف که با روحیه‌ای حاکی از بی‌قراری به پایان می‌رسد، و چرا، چنان که نوشته‌های آغازین این فصل نشان می‌دهد، بسیاری از اندیشمندان آینده را این گونه می‌بینند؟ زیرا این قرن نه تنها از لحاظ مقیاس، شدت و طول جنگ‌هایش که فقط برای مدت کوتاهی در دهه‌ی ۱۹۲۰ خاموش شد، بلکه به علت مقیاس بی‌سابقه‌ی فجایع انسانی، از بزرگترین

قحطی‌های تاریخی تا نظام‌مندترین قوم‌کشی‌ها، بدون تردید جنایت‌بارترین قرن است که به ثبت در آمده است. ما از سال ۱۹۱۴ به بعد، برخلاف «قرن طولانی نوزدهم» که ظاهراً و در واقع دوران پیشرفت‌های مادی، فکری و اخلاقی بی‌وقفه یعنی بهبود شرایط زندگی متمدنانه بوده است، با پس‌رفتی شاخص در ملاک‌هایی روبرو هستیم که در کشورهای پیشرفته و محیط طبقه‌ی متوسط امری عادی تلقی می‌شد و با روحیه‌ای سرشار از اطمینان گمان می‌رفت به مناطق عقب‌افتاده‌تر و اقشار ناآگاه‌تر جمعیت نیز گسترش یابد.

چون این قرن به ما آموخته و هنوز هم می‌آموزد که انسان‌ها می‌توانند یاد بگیرند، زیر خشن‌ترین و از لحاظ نظری تحمل‌ناپذیرترین شرایط نیز زندگی کنند، به سادگی نمی‌توان حدودی از پس‌رفت را متصور شد که نیاکان قرن نوزدهمی مان با ملاک‌های خویش نشانه‌ی بربریت می‌شمردند، امری که متأسفانه در حال تشدید است. فراموش کرده‌ایم که فریدریش انگلس، آن انقلابی قدیمی، از انفجار بمبی از سوی جمهوری خواهان ایرلند در وست مینسترهاال به وحشت افتاده بود. چراکه به عنوان یک کهنه سرباز معتقد بود که باید با نظامی‌ها جنگید نه غیرنظامی‌ها. فراموش کرده‌ایم که قوم‌کشی‌های روسیه‌ی تزاری که خشم افکار جهانی را (به درستی) برانگیخت و میان سال‌های ۱۸۸۱ تا ۱۹۱۴ میلیون‌ها یهودی روسی را به سواحل آتلانتیک راند، با معیارهای کشتارهای مدرن، ناچیز و قابل چشم‌پوشی است: کشته‌های روسی به ده‌ها تن می‌رسید، نه به صدها، بگذریم از میلیون‌ها. فراموش کرده‌ایم که معاهدات بین‌المللی روزگاری تاکید می‌کرد که مخاصمات جنگی «نباید بدون هشدار قبلی و صریحاً به صورت اعلان جنگ و یا بدون دادن التیماتوم با شرط اعلان جنگ» درگیرد. اما راستی، آخرین جنگی که با چنین اعلان علنی یا غیرعلنی آغاز شد چه وقت بود؟ و یا کدام جنگ با پیمان رسمی صلح، که میان حکومت‌های متخاصم به توافق رسیده باشد، خاتمه یافته است؟ جنگ‌ها در قرن بیستم به نحو فزاینده‌ای اقتصاد و زیربنای حکومت‌ها و شهروندان را هدف قرار داده است. از جنگ جهانی اول به بعد شمار قربانیان غیرنظامی در جنگ‌ها به مراتب بیشتر از تلفات نظامی مجموع کشورهای متخاصم به استثنای آمریکا بوده است. کدام‌یک از ما به یاد می‌آورد که در سال ۱۹۱۴ بسیار بدیهی بود که:

کتاب‌های درسی می‌گویند جنگ‌های متمدنانه تا حد امکان محدود به از کار انداختن نیروهای نظامی دشمن است؛ در غیراین صورت جنگ تا زمانی که یکی از دو طرف نابود شود ادامه خواهد یافت. "جا افتادن چنین رویه‌ای در میان



ملت‌های اروپایی... بسیار منطقی است." (فرهنگ بریتانیکا، چاپ نهم، ۱۹۱۱، مقاله: جنگ)

ما برقراری شکنجه و حتی آدمکشی را به عنوان بخشی عادی از اقدامات مربوط به امنیت ملی در حکومت‌های مدرن از قلم نیانداخته‌ایم، اما احتمالاً قادر نخواهیم بود دریابیم که چنین امری چقدر روشن نشان می‌دهد که دوره‌ای طولانی از توسعه‌ی قانون یعنی نخستین اقدام رسمی برای لغو شکنجه در یک کشور غربی در دهه‌ی ۱۷۸۰ تا ۱۹۱۴ ناکام مانده است.

و با وجود این، جهان در پایان قرن کوتاه بیستم بر حسب حسابرسی تاریخی با جهان در آغاز آن قابل مقایسه نیست. دست‌کم از سه جنبه تفاوت کیفی وجود داشت: نخست، جهان دیگر اروپامحور نبود. اروپا در ابتدای قرن هنوز مرکز بی‌چون و چرای قدرت، ثروت، خرد و «تمدن غربی» بود، حال آن‌که در پایان قرن شاهد زوال و سقوط اروپا هستیم. اکنون اروپایی‌ها و آیندگان آن‌ها شاید از یک سوم جمعیت جهان به حداکثر یک ششم آن تقلیل یافته باشند، اقلیتی در حال کاهش در کشورهایی که به زحمت اهالی آن‌ها را تشکیل می‌دهند، و در بسیاری موارد، به غیر از استثنائات برجسته‌ای چون آمریکا (تا دهه‌ی ۱۹۹۰)، با ایجاد موانع از خود در برابر فشار مهاجرت از مناطق فقیرتر محافظت می‌کند. اروپای صنعتی خود پیش‌تاز مهاجرت به سراسر نقاط دنیا بود. کشورهایی که روزگاری از فراز اقیانوس‌ها به اروپا چشم دوخته بودند، اکنون به مناطق دیگری نظر داشتند. استرالیا، نیوزیلند و حتی آمریکای میان دو اقیانوس، نبض آینده را در اقیانوس آرام، به هر معنایی که از این عبارت برداشت می‌شود، در اختیار گرفته بودند.

«قدرت‌های بزرگ» سال ۱۹۱۴، احتمالاً به غیر از آلمان، که جملگی اروپایی بودند، هم‌چون اتحاد شوروی که وارث روسیه‌ی تزاری بود ناپدید شدند، و یا به قدرتی محلی یا منطقه‌ای تقلیل یافتند. تلاش برای ایجاد یک «جامعه‌ی اروپایی» فراملیتی و دامن زدن به مفهوم هویت اروپایی منطبق با آن که جایگزین پای‌بندی‌های قدیمی به کشورها و ملت‌های تاریخی می‌شود، ژرفای این زوال را نشان می‌دهد.

آیا این امر جز برای مورخان سیاست نشانه‌ی تغییری اساسی بود؟ شاید نه، زیرا این دگرگونی فقط تغییرات کوچکی را در پیکربندی اقتصادی، فکری و فرهنگی جهان منعکس می‌کند. حتی در سال ۱۹۱۴ آمریکا، عمده‌ترین اقتصاد صنعتی، عمده‌ترین

پیشتاز و نیروی محرک و الگو برای تولید انبوه و فرهنگ توده‌ای، جهان را در قرن کوتاه بیستم تسخیر کرده بود. آمریکا، به‌رغم بسیاری از ویژگی‌هایش ضمیمه‌ی آن سوی آب‌های اروپا بود و خود را با قاره‌ی کهن زیر عنوان «تمدن غربی» در یک ردیف قرار می‌داد. آمریکا، گذشته از دورنمای آینده‌اش این قرن را از منظر دهه‌ی ۱۹۹۰، «قرن آمریکایی» و دوران خیزش و پیروزی خود می‌پندارد. مجموعه‌ی کشورهای صنعتی قرن نوزدهم، در کل، محل تمرکز ثروت و قدرت اقتصادی و علمی تکنولوژیک جهان بود و مردمانش بالاترین سطح زندگی را داشتند. در پایان قرن این وضعیت با کاهش فرایند صنعتی شدن و انتقال تولید به قاره‌های دیگر تعدیل یافته است. بر این مبنا تصور یک جهان اروپامحور قدیمی یا «غربی» و روبه‌زوال پنداری سطحی و بی‌مایه است.

دومین دگرگونی اهمیت بیشتری داشت. از سال ۱۹۱۴ تا اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ جهان کمابیش به یک واحد عملیاتی یگانه تبدیل شده بود که در سال ۱۹۱۴ نمی‌توانست باشد و چنین هم نبود. در حقیقت، اینک به دلایل بی‌شماری، به‌ویژه به دلیل مسائل اقتصادی جهان به یک واحد عملیاتی عمده تبدیل شده بود و واحدهای قدیمی‌تر مانند «اقتصادهای ملی»، که بر مبنای سیاست حکومت‌های محلی تعریف می‌شدند، به مجموعه‌هایی از فعالیت‌های چندملیتی کاهش یافتند. مرحله‌ای که در دهه‌ی ۱۹۹۰ در ساختن «دهکده‌ی جهانی» به آن رسیدند - اصطلاحی که در دهه‌ی ۱۹۶۰ ساخته شد (مک‌لوهان، ۱۹۶۲) - برای ناظری در اواسط قرن بیست و یکم خیلی پیشرفته به نظر نمی‌رسد، اما در این دوران نه تنها فعالیت‌های اقتصادی و فنی و نیز علمی بلکه جنبه‌های مهمی از زندگی شخصی، از جمله ارتباطات و حمل و نقل، دستخوش دگرگونی شتاب‌آلودی شده بود. شاید چشمگیرترین ویژگی پایان قرن بیستم، تنش میان این فرایند پرشتاب جهانی شدن و ناتوانی نهادهای ملی و رفتار جمعی انسان‌ها در راستای سازگاری با آن باشد. عجیب این است که رفتار خصوصی انسان‌ها در انطباق با جهان تلویزیون‌های ماهواره‌ای، پست الکترونیکی (ای-میل)، گذراندن تعطیلات در سی‌شل و تردد به آنسوی قاره‌ها با مشکل کمتری روبرو بوده است.

سومین دگرگونی، و تا حدی مشوش‌کننده‌ترین دگرگونی، از هم‌پاشیدگی الگوهای قدیمی مناسبات اجتماعی انسان‌ها، و همراه با آن، به صورت جنبی، از بین رفتن حلقه‌های ارتباط میان نسل‌ها یعنی میان گذشته و حال است. این پدیده به‌ویژه در کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری غرب مشهود بوده که در آن‌ها ارزش‌های مطلق فردگرایی، خواه در ایدئولوژی‌های رسمی و خواه غیررسمی، غالب بوده است. با وجود

این، در همه جا می‌توان این گرایش‌ها را یافت که با فرسایش و نابودی جوامع و مذاهب سنتی و یا فروپاشی خودبه‌خود جوامع «سوسیالیستی واقعی» تقویت شده است. چنین جامعه‌ای، متشکل از گرد آمدن افراد خودمحموری که تنها رضایت شخصی خود را می‌جویند (حال نام آن را می‌خواهیم سود، لذت یا هر چیز دیگر بنامیم)، به صورت تلویحی همیشه در نظریه‌ی اقتصاد سرمایه‌داری مستتر بوده است. حتی در «عصر انقلاب» نیز ناظران ایدئولوژی‌های رنگارنگ از هم‌پاشیدگی ناشی از گسست پیوندهای اجتماعی را در عمل پیش‌بینی می‌کردند و پیشرفت آن را در نظر داشتند. با ستایش صریح مانیفست کمونیست از نقش انقلابی سرمایه‌داری آشنا هستیم («بورژوازی... پیوندهای رنگ و وارنگ فئودالی، که آدمی را به «بالادستان طبیعی‌اش» وابسته می‌کرد، بی‌رحمانه از هم گسیخته و میان انسان‌ها رابطه‌ای جز نفع شخصی صرف و «پرداخت نقدی» بی‌عاطفه باقی نگذاشته است»)، اما کارکرد عملی جامعه‌ی جدید و انقلابی سرمایه‌داری کاملاً توضیح داده نشده بود.

این جامعه‌ی جدید نه با ویرانی کامل تمام میراث‌های جامعه‌ی کهنه بلکه با انطباق‌پذیری خود با میراث‌هایی که به کارش می‌آمد عمل می‌کرد. آمادگی جامعه‌ی بورژوازی برای جا انداختن «فردگرایی شدید در اقتصاد و... از بین بردن تمام مناسبات سنتی اجتماعی در فرایند حرکت خویش» (یعنی مواعی که در حرکت خویش با آن برخورد می‌کند) و ترس از «فردگرایی تجربی رادیکال» در عرصه‌ی فرهنگ (یا در عرصه‌ی رفتار و اخلاق) (دانیل بل، ۱۹۷۶، صفحه‌ی ۱۸) «معمایی جامعه‌شناسانه» نیست. کارآمدترین شیوه برای ساختن اقتصادی صنعتی مبتنی بر اقتصاد آزاد ترکیب آن با انگیزه‌هایی است که ربطی به منطق بازار آزاد ندارد (به عنوان مثال اخلاق پروتستانی، پرهیز از لذت لحظه‌ای، اخلاق سخت‌کوشی، مسئولیت و اعتماد خانوادگی؛ اما مطمئناً شورش غیراخلاقی افراد در این میان جایی ندارد).

با این همه، مارکس و دیگر پیشگویان فروپاشی ارزش‌ها و مناسبات اجتماعی کهنه حق داشتند. سرمایه‌داری نیروی مداوم انقلابی باقی ماند. این نظام برای توسعه‌ی خویش منطقاً حتی آن بخش‌هایی از گذشته‌ی ماقبل سرمایه‌داری را که مناسب و شاید اساسی می‌دانست از بین برد. کار بورژوازی به آنجا رسید که شاخه‌ای را که بر آن نشسته بود، قطع کرد. این امر از اواسط قرن بیستم اتفاق افتاده است. تحت تاثیر انفجار شگفت اقتصادی عصر طلایی و پس از آن با تغییرات اجتماعی و فرهنگی بعدی یعنی ژرف‌ترین انقلاب در جامعه پس از عصر سنگی، این شاخه ترک برداشت و شکست. در پایان این

قرن برای نخستین بار می‌توان دید که جهان هنگامی که «گذشته»، از جمله گذشته در زمان حال، نقش خود را در آن از دست داده باشد، هنگامی که نقشه‌ها و منشورهای قدیمی هادی آدمی در زندگی، چه فردی و چه جمعی، دیگر معرف چشم‌اندازی که در آن طی طریق می‌کنیم، و یا دریایی که در آن ره می‌سپاریم نیست، چگونه جهانی خواهد بود. جهانی که در آن نمی‌دانیم سفرمان ما را به کجا رهنمون خواهد شد و حتی قرار است رهنمون شود.

این وضعیتی است که می‌باید بخشی از بشریت در انتهای قرن و بقیه در هزاره‌ی جدید با آن سازگار شود. اما شاید تا آن موقع روشن‌تر از امروز بدانیم که بشر به کجا رهسپار شده است. ما می‌توانیم به جاده‌ی پشت سر خود، که ما را به این جا کشانده، نگاهی افکنیم و این همان کاری است که در این کتاب کرده‌ام. نمی‌دانم چه چیزی آینده را شکل خواهد داد؛ با این همه نتوانستم در مقابل وسوسه‌ی اندیشیدن به پاره‌ای از مسائل آینده تا جایی که از بقایای دورانی برمی‌خیزد که تازه به انتهای آن رسیده‌ایم مقاومت کنم. امیدوار باشیم که جهان آینده بهتر، عادلانه‌تر و کارآمدتر باشد. قرن گذشته خوب تمام نشد.



بخش یکم



# عصر فاجعه



## فصل یکم

### عصر جنگ تمام عیار

صفوف چهره‌های خاکستری، غرولندکنان با نقابی از ترس،  
سنگرهای خویش را ترک می‌کنند و بالا می‌آیند،  
در حالی که زمان بیهوده و پرمشغله بر مچ دست‌شان می‌گذرد،  
و امید با چشمانی مشکوک و مشت‌هایی گره کرده،  
در گل و لای دست و پا می‌زند. خدایا، به این وضع پایان بده!

— زیگفرد ماسون (۱۹۴۷، صفحه‌ی ۷۱)

با توجه به این‌که مردم حملات هوایی را نشانه‌ی بربریت می‌دانند، شاید بهتر باشد که با تدوین قوانینی ملایم‌تر و اسماً با محدود کردن بمباران‌ها به اهداف مشخصاً نظامی، حفظ ظاهر کرد... و این موضوع را تأکید نکرد که جنگ‌های هوایی چنین محدودیت‌هایی را نمی‌پذیرند و زیر بار آن‌ها نمی‌روند. شاید زمانی که جنگ دیگری برپا شود، مردم برای فهم معنای قدرت هوایی آموزش بیشتری دیده باشند.  
— *تواتین مربوط به بمباران نیروی هوایی*، ۱۹۲۱ (تاوانزهند، ۱۹۸۶، صفحه‌ی ۱۶۱)

(سارایوو، ۱۹۴۶) اینجا مانند بلگراد، زنان جوان فراوانی را می‌بینم که موهایشان به خاکستری می‌زند یا کاملاً خاکستری شده. رنج و عذاب بر چهره‌های‌شان نقش بسته است، اما هنوز جوان هستند؛ هر چند ترکیب اندام‌ها با وضوحی بیشتر به جوانی‌شان خیانت می‌کند. گویی در حال تماشای دست‌های جنگ اخیر هستم که بر سر این موجودات ظریف کشیده شده...

اثری از این منظره در آینده نخواهد ماند؛ دیری نخواهد پایید که حتی این موها نیز



خاکستری‌تر شوند و ناپدید گردند. جای افسوس دارد. چیزی عیان‌تر از موهای خاکستری این زنان جوان که بی‌اعتنایی جوانی از آن‌ها ربوده شده، نمی‌تواند وضع دوران ما را برای نسل‌های آتی توضیح دهد.

باید که دست‌کم خاطره‌ای از آن‌ها در این یادداشت کوتاه باقی بماند.

— علام‌کنار جاده (آندریچ، ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۵۰)

## ۱

ادوارد گری، وزیر امور خارجه‌ی انگلستان، با دیدن چراغ‌های روشن در وایت هال هنگامی که انگلستان و آلمان در سال ۱۹۱۴ درگیر جنگ شده بودند گفت: «لامپ‌ها در سراسر اروپا خاموش خواهند شد. دیگر روشنایی آن‌ها را در زندگی خود نخواهیم دید.» در وین، کارل کراوس، طنزپرداز برجسته، آماده شده بود تا در یک درام گزارش‌گونه‌ی شگفت‌انگیز و ۷۹۲ صفحه‌ای که بر آن نام آخرین روزهای بشریت نهاده بود، جنگ را با سند و مدرک به باد انتقاد گیرد. هر دو نفر جنگ جهانی را پایان جهان می‌دانستند، و آنان تنها نبودند. هر چند پایان جهان فرا نرسیده بود، اما طی سی و یک سال کشمکش جهانی، از اعلان جنگ اتریش به صربستان در ۲۸ ژوئیه تا تسلیم بی‌قید و شرط ژاپن در ۱۴ اوت ۱۹۴۵ — چهار روز پس از انفجار نخستین بمب اتم — لحظاتی بود که نابودی بخش کثیری از نوع بشر چندان دور از انتظار به نظر نمی‌رسید. یقیناً زمان‌هایی بوده که خدا یا خدایانی که انسان‌های مومن معتقد بودند جهان و هر چه در آن هست را خلق کرده، می‌باید از کرده‌ی خود سخت پشیمان شده باشد.

نوع بشر باقی ماند. با وجود این، عمارت باشکوه تمدن قرن نوزدهم در شعله‌های جنگ جهانی، با فروریختن ستون‌هایش، در هم شکست. شناخت قرن کوتاه بیستم بدون شناخت این جنگ‌ها ممکن نخواهد بود. مَهر جنگ بر پیشانی قرن بیستم خورده است. حتی هنگامی هم که تفنگ‌ها نمی‌غریدند و بمب‌ها منفجر نمی‌شدند، جهان در تب و تاب جنگی جهانی به سر می‌برد و به آن می‌اندیشید. تاریخ قرن بیستم، خصوصاً تاریخ دوره‌ی گسیختگی و فاجعه‌ی آغازین‌اش، باید با تاریخ سی و یک سال جنگ جهانی آغاز شود.

از نظر کسانی که قبل از ۱۹۱۴ بالیده‌اند، تضاد چنان خیره‌کننده است که بسیاری از آن‌ها — از جمله هم‌نسلان پدر و مادرم — و یا ساکنان اروپای مرکزی، هیچ تداومی را با

گذشته احساس نمی‌کردند. «صلح» یعنی «قبل از ۱۹۱۴»: پس از آن وضعیتی حاکم شد که دیگر سزاوار چنین عنوانی نبود. این نگرش قابل‌درک است. تا سال ۱۹۱۴ یک قرن بود که جنگ عمده‌ای اتفاق نیفتاده بود، یعنی جنگی که در آن تمام، یا حتی بخش مهمی از قدرت‌های عمده‌ی جهان درگیر باشند؛ بازیگران اصلی در صحنه‌ی بین‌المللی آن زمان شش «قدرت بزرگ» اروپایی (انگلستان، فرانسه، روسیه، اتریش-هنگری، پروس که پس از ۱۸۷۱ به آلمان تبدیل شده بود، و ایتالیا پس از وحدت ملی اش) به اضافه‌ی آمریکا و ژاپن بودند. در این دوران فقط یک جنگ کوتاه رخ داده بود که بیش از دو قدرت عمده در آن شرکت کرده بودند: جنگ کریمه (۱۸۵۴-۱۸۵۶) که میان روسیه از یک سو، و انگلستان و فرانسه در سوی دیگر رخ داده بود. وانگهی، اکثر جنگ‌هایی که قدرت‌های عمده در آن‌ها دخالت می‌کردند، نسبتاً کوتاه‌مدت بودند. طولانی‌ترین جنگ که جنگ داخلی آمریکا بود (۱۸۶۱-۱۸۶۵)، کشمکش بین‌المللی به حساب نمی‌آمد. مدت جنگ‌ها بر حسب ماه‌ها یا حتی مانند جنگ سال ۱۸۶۶ میان پروس و اتریش بر حسب هفته‌ها سنجیده می‌شد. در هیچ جنگی در اروپا از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۴، ارتش‌های قدرت‌های مهم از مرزهای بیگانه عبور نکرده بودند، هر چند در سال ۱۹۰۴-۱۹۰۵، ژاپن در شرق دور با روسیه جنگیده و آن را شکست داده بود و همین امر انقلاب روسیه را تسریع کرد.

اساساً هیچ جنگ جهانی وجود نداشت. در قرن هیجدهم، فرانسه و انگلستان، در رشته‌ای از جنگ‌ها که آوردگاهش از هند تا اروپا و آمریکای شمالی، و در اقیانوس‌های جهان گسترده بود، با یکدیگر دست و پنجه نرم کرده بودند. از ۱۸۱۵ تا ۱۹۱۴ هیچ قدرت عمده‌ای بر ضد قدرتی دیگر، خارج از قلمرو خویش نجنگیده بود، گرچه لشکرکشی‌های تجاوزکارانه‌ی قدرت‌های امپراتوری یا امپراتوری‌های آینده بر ضد دشمنان ضعیف‌تر خارجی امری مرسوم بود. بسیاری از این گونه جنگ‌ها، نظیر جنگ‌های آمریکا با مکزیک (۱۸۴۶-۱۸۴۸) و اسپانیا (۱۸۹۸) و نبردهای متعدد انگلستان و فرانسه برای گسترش امپراتوری‌های استعماری خویش، کاملاً جنگ‌های یک‌طرفه بودند، هر چند یکی دو بار خلاف این وضع پیش آمد؛ به عنوان نمونه فرانسه در دهه‌ی ۱۸۶۰ محور شد از مکزیک عقب‌نشینی کند و یا ایتالیایی‌ها در ۱۸۹۶ از ایتوبی خارج شدند. حتی سرسخت‌ترین دشمنان حکومت‌های مدرن، که زرادخانه‌هایشان با تکنولوژی برتر و کوبنده‌ی مرگ به نحو فزاینده‌ای پر شده بود، تنها می‌توانستند در بهترین حالت اسید داشته باشند که شکست ناگزیر خود را به تعویق

اندازند. چنین کشمکش‌های نامتعارفی فقط موضوع نوشته‌های ماجراجویانه و یا گزارشات خبرنگاران جنگی از نوآوری‌های نظامی اواسط قرن نوزدهم بود، و با اکثر ساکنان این کشورها، که با دشمنان خود وارد جنگ می‌شدند و مغلوبشان می‌ساختند، ارتباط مستقیمی نداشت.

تمام این شرایط در سال ۱۹۱۴ تغییر کرده بود. در جنگ جهانی اول، تمام قدرت‌های عمده و در حقیقت تمام کشورهای اروپایی به غیر از اسپانیا، هلند، سه کشور ایسکاندیناوی و سوییس در آن درگیر شدند. وانگهی، برای نخستین بار سپاهیان از کشورهای ماوراء بحار به خارج از قلمرو کشورهای خویش فرستاده می‌شدند تا بجنگند. کانادایی‌ها در فرانسه می‌جنگیدند، استرالیایی‌ها و نیوزیلندی‌ها آگاهی ملی‌شان را در شبه جزیره‌ای در دریای اژه در نبرد گالی‌پولی<sup>۱</sup>، که به اسطوره‌ی ملی‌شان تبدیل شد، قوام بخشیدند، و از همه مهم‌تر، آمریکا هشدار جورج واشینگتن را مبنی بر «عدم شرکت در مخمسه‌های اروپایی» نادیده گرفت و مردان خود را برای پیکار به آنجا فرستاد و بدین سان، شکل تاریخ قرن بیستم را تعیین کرد. سرخپوست‌ها به اروپا و خاورمیانه فرستاده شدند، گردان‌های کارگران چینی به غرب آمدند و آفریقایی‌ها در ارتش فرانسه جنگیدند. هر چند عملیات نظامی خارج از اروپا به جز در خاورمیانه زیاد مهم نبود، اما جنگ‌های دریایی بار دیگر جنبه‌ی جهانی یافت: نخستین نبرد در ۱۹۱۴ بر سر جزایر فالکلند رخ داد و نبردهای تعیین‌کننده‌ای توسط زبرد دریایی‌های آلمانی و نیروهای متحدین روی دریا و زیر آب‌های دریای شمال و آتلانتیک در گرفت.

نیازی نیست ثابت کنیم که جنگ جهانی دوم، به معنای دقیق کلمه، جنگی جهانی بوده است. عملاً تمام کشورهای مستقل جهان، چه با طیب‌خاطر و چه با اکراه، در آن درگیر شدند؛ جمهوری‌های آمریکای لاتین فقط اسماً در آن دخالت داشتند. اما مستعمرات قدرت‌های استعماری چاره دیگری نداشتند. عملاً تمام جهان به جز جمهوری آتی ایرلند، سوئد، سوئیس، پرتغال، ترکیه، و اسپانیا در اروپا و احتمالاً افغانستان در خارج از اروپا، یا در حال جنگ بودند یا اشغال شده بودند. نام‌های جزایر ملانزی و مستعمرات در صحراهای آفریقای شمالی و برمه و فیلیپین به عنوان میادین جنگ، و نیز نام‌های نبرد قطب شمال، قفقاز، نرماندی، استالینگراد و کورسک برای خوانندگان روزنامه‌ها و شنوندگان رادیو به نام‌هایی آشنا تبدیل شده بودند و این نمونه‌ی

۱. یکی از نبردهای عمده‌ی جنگ جهانی اول در شبه جزیره‌ی گالی‌پولی ترکیه که نیروهای استرالیایی و نیوزیلندی در آن شرکت کردند. تلفات متفقین ۲۵۰،۰۰۰ نفر بود. فرهنگ کمبریج

کامل جنگ بولتن‌های خبری رادیو بود. جنگ جهانی دوم درس جغرافیای جهان بود. جنگ‌های محلی، منطقه‌ای و جهانی قرن بیستم، در کل، در مقیاسی گسترده‌تر از هر جنگ دیگری که سابقاً تجربه شده بود انجام شده است. از میان هفتاد و چهار جنگ بین‌المللی، در فاصله‌ی ۱۸۱۶ تا ۱۹۶۵، که متخصصان آمریکایی بر حسب شمار مقتولان آن‌ها را درجه‌بندی کرده‌اند (از آن کارهایی که آمریکایی‌ها به آن علاقه‌مند هستند)، چهار جنگ درجه اول در قرن بیستم اتفاق افتاده است: دو جنگ جهانی، جنگ ژاپن با چین در ۱۹۳۷-۱۹۳۹، و جنگ کره. آن‌ها بیش از یک میلیون نفر را در این نبردها کشته‌اند. در قرن نوزدهم، در بزرگترین جنگ بین‌المللی ثبت شده در دوران بعد از ناپلئون، میان پروس-آلمان و فرانسه در ۱۸۷۰-۱۸۷۱، شاید ۱۵۰،۰۰۰ نفر کشته شده باشند، رقمی نسبتاً مهم در قیاس با کشته‌شدگان جنگ چاکو در سال ۱۹۳۲-۱۹۳۵ میان بولیوی (جمعیت تقریباً سه میلیون نفر) و پاراگوئه (جمعیت ۱/۴ میلیون نفر). به طور خلاصه، ۱۹۱۴ راه را برای عصر قتل‌عام گشود. (سینگر، ۱۹۷۲، صفحات ۶۶، ۱۳۱).

در این کتاب جای آن نیست تا خاستگاه‌های جنگ جهانی اول را بررسی کنیم؛ نگارنده در کتاب *عصر امپراتوری* کوشیده است طرحی از آن را ارائه دهد. این جنگ اساساً به عنوان جنگی اروپایی میان اتفاق سه‌گانه‌ی فرانسه، انگلستان و روسیه از یک سو و به اصطلاح «قدرت‌های محور»، آلمان و اتریش-هنگری، از سوی دیگر آغاز شد. با حمله‌ی اتریش از یک سو و آلمان از سوی دیگر (که بخشی از طرح استراتژیک جنگی آلمان بود) پای صربستان و بلژیک به فوریت به جنگ باز شد (که عملاً جنگ را آغاز کرد). چیزی نگذشت که عثمانی و بلغارستان به قدرت‌های محور پیوستند، در حالی که در طرف دیگر، اتفاق سه‌گانه به تدریج به اتحادی بسیار بزرگ دست یافت. ایتالیا نیز تطمیع گردید؛ هم‌چنین یونان، رومانی و پرتغال (البته بیشتر به شکل صوری) درگیر شدند. ژاپن بلافاصله در جنگ دخالت کرد تا مواضع آلمان را در شرق دور و کرانه‌های شرقی اقیانوس آرام تصاحب کند، اما به مسائل خارج از منطقه‌ی خویش علاقه‌ای نداشت. و نکته‌ی مهم این‌که آمریکا در سال ۱۹۱۷ وارد جنگ شد. در حقیقت، دخالت آمریکا در جنگ بسیار تعیین‌کننده بود.

آلمانی‌ها مانند جنگ جهانی دوم در دو جبهه می‌جنگیدند. البته در جبهه‌ی بالکان نیز به دلیل اتحاد با اتریش-هنگری درگیر بودند، اما چون سه کشور از قدرت‌های محور، یعنی عثمانی، بلغارستان و اتریش در این منطقه حضور داشتند مسئله‌ی مبرم استراتژیکی در میان نبود. طرح آلمان این بود که به سرعت فرانسه را از پا درآورد و

سپس قبل از آن‌که امپراتوری تزار بتواند تمام نیروی نظامی قدرتمند و عظیم خویش را در عملیات مؤثری وارد کند، روسیه را نیز در شرق با همین سرعت خرد نماید. بنابراین، آلمان هم چون جنگ بعدی، مجبور بود نبردی برق‌آسا را طرح‌ریزی کند (که در جنگ جهانی دوم Blitzkrieg نامیده شد). این طرح تقریباً با موفقیت، اما نه به‌طور کامل، از کار درآمد. ارتش آلمان پنج تا شش هفته پس از اعلان جنگ در داخل فرانسه و کشورهای دیگر مانند بلژیک بی‌طرف پیشروی کرد، و فقط چند کیلومتر مانده به شهر پاریس از سمت شرق کنار رودخانه‌ی مارن متوقف شد. (این طرح در ۱۹۴۰ با موفقیت انجام شد.) سپس آلمانی‌ها کمی عقب‌نشینی کردند و هر دو طرف پشت خطوط موازی از سنگرها و استحکامات نظامی که به سرعت از سواحل مانش در فلاندر تا مرز سوییس امتداد یافته و از بخش شرقی فرانسه و بلژیک تحت‌اشغال آلمان جدا می‌شد، موضع گرفتند. اکنون فرانسه با بقایای ارتش بلژیک و نیروی زمینی انگلستان که به سرعت در خطوط جبهه موضع گرفتند، تقویت شده بود. این وضعیت سه سال و نیم تغییری نکرد. این جا «جبهه‌ی غرب» بود، ماشین قتل‌عامی که در تاریخ جنگ‌ها بی‌سابقه بود. میلیون‌ها انسان که در این خاکریزهای ساخته شده از کیسه‌های شن، در کنار شپش و موش صحرائی و چون آن‌ها زندگی می‌کردند، به مصاف هم رفتند. گه‌گاه فرماندهان می‌کوشیدند تا در این گره‌ی کور منفذی بیابند. روزها، حتی هفته‌ها، آتش بمباران بی‌وقفه‌ی توپخانه - به قول نویسنده‌ای آلمانی «گردباد فولاد» (ارنست یونگر، ۱۹۲۱) - بر سر دشمن می‌بارید تا خطوط دفاعی اش ضعیف شود و به زیرزمین پناه برد، و آنگاه سربزنگاه امواج مردان از خاکریزهایی که با حلقه‌های سیم خاردار محافظت می‌شد، بالا می‌رفتند و به «سرزمین خالی از انسان»، مخلوطی آشفته از گودال‌های پر آب، کنده‌های درختان قطع شده، اجساد غرقه به گل و رهاشده، پا می‌گذاشتند تا به سوی آتش مسلسل‌هایی بشتابند که دسته دسته درویشان می‌کرد. تلاش آلمانی‌ها برای رسوخ به وردون در سال ۱۹۱۶ (فوریه - ژوئیه) نبردی بود که دو میلیون نفر در آن شرکت داشتند و یک میلیون نفر تلفات به بار آمد. آلمان در این نبرد شکست خورد. تهاجم انگلستان به سومه، با هدف وادار کردن آلمانی‌ها به پایان دادن به تهاجم خویش به وردن، به بهای ۴۲۰,۰۰۰ کشته برای انگلستان تمام شد - ۶۰,۰۰۰ نفر فقط در همان روز نخست حمله کشته شدند. عجیب نیست که در خاطره‌ی انگلیسی‌ها و فرانسوی‌هایی که بخش اعظم جنگ جهانی اول را در جبهه‌ی غربی پیکار کرده بودند، این جنگ چون «جنگی عظیم» و وحشتناک‌تر و تکان‌دهنده‌تر از جنگ جهانی دوم به یاد مانده است. فرانسه

تقریباً ۲۰ درصد از مردان‌اش را که در سن خدمت سربازی بودند از دست داد و اگر زندانیان جنگی، مجروحان، معلول‌ها و ناقص‌های همیشگی را، این «چهره‌های درهم شکسته»<sup>۱</sup>، که به وضوح بخشی از منظره‌ی پس از جنگ بود، نیز به حساب آوریم، آنگاه از هر سه سربازی که سالم و تندرست پا به میدان جنگ گذاشته بودند، یک نفر دچار چنین وضعی شده بود. بخت و اقبال پنج میلیون سرباز انگلیسی یا در همین حدود که بدون معلولیت در جنگ زنده ماندند، تقریباً پنجاه پنجاه بود. انگلستان یک نسل تمام، نیم میلیون نفر زیر سن سی‌سالگی، را از دست داد (وینتر، ۱۹۸۶، صفحه‌ی ۸۳) - به‌ویژه در میان طبقات بالای جامعه، که نجیب‌زادگان جوان آن‌ها در مقام افسران ارتش برای سرمشق به دیگران پیشاپیش سربازان به میدان نبرد پا می‌گذاشتند و در نتیجه قبل از همه درو می‌شدند. یک چهارم از دانشجویان دانشگاه‌های آکسفورد و کمبریج، که زیر بیست و پنج سال داشتند و در سال ۱۹۱۴ در ارتش انگلستان خدمت می‌کردند، کشته شدند (وینتر، ۱۹۸۶، صفحه‌ی ۹۸). اگرچه تعداد کشته‌شدگان آلمان حتی بیشتر از فرانسوی‌ها بود، اما از گروه‌های سنی زیر خدمت سربازی خود که بیشتر از فرانسه بود، نسبت کمتری، ۱۳ درصد، را از دست داد. حتی میزان تلفات به ظاهر معمولی آمریکا (۱۱۶،۰۰۰ نفر در مقابل ۱/۶ میلیون فرانسوی، تقریباً ۸۰۰،۰۰۰ انگلیسی، و ۱/۸ میلیون آلمانی) عملاً ماهیت جنایت‌بار جبهه‌ی غرب را نشان می‌دهد، یعنی تنها جبهه‌ای که آمریکایی‌ها در آن جنگیدند. اگرچه تلفات آمریکا در جنگ جهانی دوم حدود ۲/۵ تا ۳ برابر بیشتر از جنگ جهانی اول بود، اما باید توجه داشت که نیروهای آمریکایی در سال ۱۹۱۷-۱۹۱۸ کمتر از یک سال و نیم در جنگ، آن هم فقط در منطقه‌ای محدود و نه در سطح جهانی شرکت کرده بودند، در حالی که در جنگ جهانی دوم سه سال و نیم حضور داشتند.

ترس و وحشت جنگ در جبهه‌ی غرب پیامدهای تیره‌تری را به دنبال داشت. خود این تجربه طبعاً موجب کشیده شدن دامنه‌ی خشونت به جنگ و سیاست شد: اگر جنگی بتواند بدون محاسبه‌ی تلفات انسانی و یا هزینه‌های دیگر انجام شود، چرا در جنگ دیگری چنین وضعیتی تکرار نشود؟ بسیاری از مردانی که در جنگ جهانی اول حضور داشتند - عمدتاً به عنوان سرباز و وظیفه - با تنفیری شدید از جنگ از آن بیرون آمدند. با وجود این، گاهی آن دسته از سربازان سابق که چنین جنگی را از سر گذرانده و موضعی در قبال آن نگرفته بودند، به دلیل داشتن تجربه‌ی زندگی در کنار مرگ و شجاعت، نسبت

1. gueules cassés

به زنان و کسانی که نجات‌یافته بودند برتری غیر قابل وصفی احساس می‌کردند و درنده‌خو می‌شدند؛ اینان کسانی بودند که صفوف اولیه‌ی راست افراطی را پس از جنگ پر کردند. آدولف هیتلر فقط یکی از این مردان بود که سرباز جبهه (frontsoldat) بودن تجربه‌ی تعیین‌کننده‌ی زندگی‌شان محسوب می‌شد. با وجود این، واکنش مخالف نسبت به جنگ نیز به همین سان پیامدهای منفی داشت. پس از جنگ، برای سیاستمداران - دست‌کم در کشورهای دمکراتیک - کاملاً روشن بود که رای‌دهندگان دیگر حمام‌های خونینی چون ۱۹۱۴-۱۹۱۸ را بر نخواهند تافت. استراتژی انگلستان و فرانسه پس از ۱۹۱۸، مانند استراتژی آمریکا پس از جنگ ویتنام، متکی بر این پیش‌فرض بود. این استراتژی در کوتاه‌مدت به آلمانی‌ها کمک کرد تا جنگ جهانی دوم را در جبهه‌ی غرب در سال ۱۹۴۰ در برابر فرانسه ببرند. فرانسه زیر استحکامات ناقص خود چمباتمه زده و هنگامی که این استحکامات ترک برداشتند، دیگر مایل به ادامه‌ی جنگ نبود؛ و انگلستان در مانده به جنگ زمینی گسترده‌ای که مردم‌اش را در ۱۹۱۴-۱۹۱۸ نابود ساخته بود تن نمی‌داد. در درازمدت، حکومت‌های دمکراتیک توانستند در مقابل وسوسه‌ی حفظ جان شهروندان خود با دست‌کم گرفتن قدرت تمام عیار کشورهای دشمن مقاومت کنند. انداختن بمب اتم روی شهرهای هیروشیما و ناگازاکی در سال ۱۹۴۵ فقط راهی اجتناب‌ناپذیر برای رسیدن به پیروزی نبود، زیرا دیگر در آن زمان پیروزی آمریکایی‌ها کاملاً قطعی شده بود؛ بلکه وسیله‌ای شمرده می‌شد تا جان سربازان آمریکایی را نجات دهند. اما شاید این فکر نیز از ذهن حکومت آمریکا گذشته باشد که با این اقدام می‌تواند مانع شوروی، متحد آن زمان آمریکا، شود تا مبادا ادعا کند که خود عامل عمده‌ی شکست ژاپن بوده است.

در حالی که جبهه‌ی غرب با بن‌بستی خونین روبرو شده بود، جبهه‌ی شرق فعال بود. آلمانی‌ها نیروی مهاجم و دست و پاچلفتی روس‌ها را در ماه‌های نخست جنگ در نبرد تانن‌برگ خرد کردند، و سپس با کمک متناوب و موثر اتریشی‌ها روسیه را از لهستان بیرون راندند. علی‌رغم ضدحمله‌های گاه و بیگاه روس‌ها روشن بود که قدرت‌های محور دست بالا را دارند، و روسیه در مقابل پیشروی آلمان‌ها دست به اقدامات تدافعی زده است. در بالکان به‌رغم عملکرد نامنظم نظامی امپراتوری متزلزل هابسبورگ، قدرت‌های محور قدرت را در اختیار داشتند. نیروهای متخصص محلی، صربستان و رومانی، بیشترین تلفات نظامی را تا آن موقع داده بودند. نیروهای متفق با این‌که یونان را اشغال کرده بودند، تا فروپاشی قدرت‌های محور پس از تابستان ۱۹۱۸، هیچ پیشروی

نکردند. نقشه‌ی ایتالیا برای گشودن جبهه‌ی دیگری در برابر اتریش-هنگری در کوه‌های آلپ ناکام ماند، عمدتاً به این دلیل که بسیاری از سربازان ایتالیایی دلیلی نمی‌دیدند که برای حکومت کشوری بچنگند که از آن خود نمی‌دانستند و تعداد کمی از آن‌ها می‌توانستند به زبان آن کشور صحبت کنند. ایتالیایی‌ها پس از شکست نظامی عمده‌ی خود در کاپورتو در سال ۱۹۱۷، که در زمان وداع با اسلحه‌ارنست همینگوی رد و نشان آن را می‌توان یافت، با جابجایی نیروهای متفقین سر جای خود خشک شده بودند. در چنین اوضاع و احوالی فرانسه، انگلستان و آلمان تا سر حد مرگ در جبهه‌ی غرب با هم می‌جنگیدند؛ روسیه به نحو فزاینده‌ای بر اثر جنگی که در آن به عیان شکست خورده بود بی‌ثبات شده بود، و امپراتوری اتریش-هنگری بیش از پیش، افتان و خیزان در حال فروپاشی بود، آرزویی که جنبش‌های ملی محلی بی‌تاب آن بودند و وزرای خارجه‌ی متفقین بدون شور و اشتیاقی سر تسلیم در برابر آن فرود آورده و به‌درستی پیش‌بینی می‌کردند که پس از جنگ اروپایی بی‌ثبات پدید خواهد آمد.

مسئله‌ی تعیین‌کننده برای هر دو طرف شکستن بن‌بست جنگ در جبهه‌ی غرب بود، زیرا بدون پیروزی در غرب کسی در جنگ برنده نبود، وانگهی جنگ دریایی هم دچار بن‌بست شده بود. نیروهای متفقین به غیر از چند تهاجم پراکنده کنترل اقیانوس‌ها را در دست داشتند، اما ناوگان دریایی انگلستان و آلمان یکدیگر را در دریای شمال زمین‌گیر ساخته بودند. تنها تلاش برای اقدام به جنگ (۱۹۱۶) بی‌اهمیت بود، اما چون ناوگان آلمانی در پایگاه‌های خود حبس بود، تعادل به نفع نیروهای متفقین بر هم خورده بود.

هر دو طرف می‌کوشیدند با تکنولوژی از پس این تنگنا برآیند. آلمانی‌ها که همیشه در شیمی قوی‌تر بودند، گازهای سمی را در میدان‌های نبرد به کار بستند که هم وحشیانه و هم نامؤثر بود، و موجب بروز یگانه مورد اصل از انزجار انسان دوستانه‌ی حکومت‌ها از نحوه‌ی اداره‌ی جنگ شد، یعنی معاهده‌ی ژنو در سال ۱۹۲۵ که بر اساس آن کشورهای جهان متعهد شدند تا به جنگ شیمیایی اقدام نکنند. اگرچه در جنگ جهانی دوم تمام کشورها خود را برای جنگ شیمیایی آماده کرده بودند و انتظار چنین اقدامی را نیز از سوی دشمن داشتند، هیچ‌کدام از طرفین به این کار مبادرت نکرد. با این حال، احساسات انسان‌دوستانه مانع نشد که ایتالیایی‌ها مردم کشورهای مستعمره‌ی خود را با گازهای شیمیایی مسموم نسازند. (زوال شدید ارزش‌های تمدن پس از جنگ جهانی دوم نهایتاً به کاربرد مجدد گازهای سمی انجامید. در جریان جنگ ایران و عراق در دهه‌ی ۱۹۸۰، عراق با حمایت مشفقانه‌ی حکومت‌های غربی گازهای سمی را آزادانه بر ضد



سربازان و غیرنظامیان مورد استفاده قرار داد). انگلستان کاشف خودروهای نظامی زنجیردار بود که هنوز به اسم رمز آن یعنی تانک نامیده می‌شود، اما هنوز ژنرال‌ها نحوه‌ی استفاده از ویژگی‌های شگفت‌انگیز آن را کشف نکرده بودند. هر دو طرف از هواپیماهای جدید اما ضعیف استفاده می‌کردند، از جمله آلمانی‌ها که بالن‌های موتوردار به شکل سیگار برگ و پر شده از گاز هلیوم را ساخته بودند و برای بمباران‌های هوایی در دست آزمایش بود که خوشبختانه کارآیی نداشت. نیروی هوایی در جنگ جهانی دوم به ویژه در ایجاد رعب و وحشت میان شهروندان غیرنظامی کارآیی فراوانی داشت.

تنها سلاح تکنولوژیک که در ۱۹۱۴-۱۹۱۸ تأثیر عمده‌ای بر جنگ داشت زیردریایی‌ها بودند، زیرا هر دو طرف که از مغلوب کردن سربازان یکدیگر ناتوان بودند، به گرسنگی دادن شهروندان هم متوسل شدند. از آنجا که تمام مواد مورد نیاز انگلستان از طریق کشتی‌ها حمل می‌شد، به نظر امکان‌پذیر می‌رسید که جزایر انگلیسی را با جنگ بیرحمانه‌ی زیردریایی‌ها بر ضد خطوط کشتیرانی دچار محدودیت کرد. چیزی نمانده بود که این سیاست در ۱۹۱۷ قبل از آن‌که شیوه‌های موثری برای مقابله با آن پیدا شود به پیروزی رسد، اما همین خط مشی بیش از هر عامل دیگری آمریکا را به جنگ کشاند. انگلستان نیز تلاش فراوانی کرد تا مانع ورود منابع مورد نیاز به آلمان شود، یعنی هم اقتصاد جنگی آلمان و هم مردم آلمان را تحت فشار قرار داد. این اقدامات موثرتر از آن بود که پیش‌بینی می‌شد، زیرا همان‌طور که در ادامه‌ی مطلب خواهیم دید، اقتصاد جنگی آلمان آن کارآیی و عقلانیتی را که آلمانی‌ها به آن می‌بالیدند نداشت، برخلاف ماشین نظامی آلمان که در جنگ جهانی اول و دوم به نحو چشمگیری از هر کشور دیگری سرآمدتر بود. اگر منابع عملاً نامحدود آمریکا از سال ۱۹۱۷ به کمک نیروهای متفق نمی‌آمد، شاید برتری محض نیروی نظامی ارتش آلمان سرنوشت‌ساز از کار در می‌آمد. آلمان حتی با این‌که در اثر اتحاد با اتریش دست و پا بسته شده بود، با پیروزی تمام عیار خود در شرق روسیه را از میدان جنگ بیرون و با انقلاب مواجه ساخت و بدین‌سان دست آن کشور را از بخش وسیع قلمرو اروپایی در ۱۹۱۷-۱۹۱۸ کوتاه کرد. ارتش آلمان کمی پس از تحمیل صلح غیرمنصفانه‌ی برست-لیتوفسک (مارس ۱۹۱۸) به روسیه، با ایجاد تمرکز بر جبهه‌ی غرب عملاً این جبهه را از هم گسیخت و دوباره به سمت پاریس پیشروی کرد. وضعیت متفقین به کمک سیل تجهیزات و قوای امدادی آمریکایی‌ها بهبود یافت، اما مدتی به نظر می‌رسید که کار به پایان رسیده است. اما این آخرین تهاجم ارتش فرسوده‌ی آلمان بود که می‌دانست چیزی به شکستش نمانده است. بار دیگر متفقین در

تابستان ۱۹۱۸ شروع به پیشروی کردند؛ فقط چند هفته به پایان کار مانده بود. قدرت‌های محور نه تنها شکست را پذیرفتند بلکه از هم فروپاشیدند. انقلاب سراسر اروپای مرکزی و جنوب شرقی آن را در پاییز ۱۹۱۸ درنوردید، چنان‌که در ۱۹۱۷ روسیه را به کام خویش کشیده بود (به فصل بعد نگاه کنید). هیچ حکومت قدیمی میان مرزهای فرانسه و دریای ژاپن پایدار باقی نماند. حتی طرف‌های پیروز در جنگ نیز دستخوش تکان‌های شدید سیاسی شدند، هر چند نمی‌توان قبول کرد که حتی اگر انگلستان و فرانسه شکست می‌خوردند به عنوان موجودیت‌های سیاسی باثبات تجدیدحیات نمی‌یافتند؛ اما این امر در مورد ایتالیا صدق نمی‌کند. طبعاً هیچ‌کدام از کشورهای شکست خورده نتوانستند از انقلاب بگریزند.

اگر یکی از آن وزیران یا دیپلمات‌های خبره‌ی نسل قدیم - که اعضای مشتاق سرویس‌های خارجی کشورشان آنان را سرمشق خود قرار می‌دادند، یکی مانند تالیران و یا بیسمارک - از گور برمی‌خاست تا نظرش را درباره‌ی جنگ جهانی اول بگوید، قاعدتاً از این‌که دولت‌مردان باشعور کشورها، قبل از آن‌که جهان ۱۹۱۴ ویران شود، با سازش‌های معینی غائله‌ی جنگ را نخواستند در شگفت می‌شد. اکثر جنگ‌های غیرانقلابی یا غیرایدئولوژیکی گذشته مبارزه تا پای مرگ یا نابودی کامل طرف مقابل نبود. مسلماً در ۱۹۱۴، ایدئولوژی عامل تقسیم نیروهای متخاصم نبود، مگر تا جایی که با ادعای به مصاف طلبیدن عمیق ارزش‌های مورد قبول ملی نظیر بربریت روسی در مقابل فرهنگ آلمانی و یا دمکراسی انگلیسی و فرانسوی در مقابل استبداد و خودکامگی آلمانی، و یا نظایر آن، با بسیج افکار عمومی دو طرف در خدمت تداوم جنگ قرار می‌گرفت. وانگهی دولت‌مردانی بودند که حتی خارج از روسیه یا اتریش - هنگری گونه‌ای حل و فصل سازش‌کارانه را پیشنهاد می‌کردند تا متحدان‌شان را با نومییدی فزاینده‌ای که ناشی از شکستی قریب‌الوقوع بود تحت فشار قرار دهند. پس چرا جنگ جهانی اول از سوی قدرت‌های عمده‌ی دو طرف جنگ به بازی همه یا هیچ تبدیل شد، یعنی جنگی که یا تماماً باید در آن برنده شد یا تماماً باخت؟

علت این بود که این جنگ برخلاف جنگ‌های قبلی، که مشخصاً با اهدافی محدود و خاص آغاز می‌شد، برای اهداف نامحدودی برپا شده بود. در عصر امپراتوری‌ها، سیاست و اقتصاد در هم آمیخته بود. رقابت بین‌المللی سیاسی بر مبنای رشد و رقابت اقتصادی قالب‌ریزی می‌شد، اما خصیصه‌ی شاخص آن این بود که دقیقاً محدودیتی نداشت. «مرزهای طبیعی» کمپانی استاندارد اوپل، دوپچه بانک، و یا موسسه‌ی دو بیرز

دایاموند، آخر دنیا بود، و یا به عبارتی در محدوده‌ای که می‌توانستند تا حد امکان گسترش یابند.» (هابسبام، ۱۹۸۷، صفحه‌ی ۳۱۸). دقیق‌تر آن‌که، از نظر دو رقیب اصلی یعنی آلمان و انگلستان، آسمان می‌باید سرز باشد، زیرا آلمان خواهان اشغال موضعی در سیاستی جهانی و دریایی بود که انگلستان در اختیار گرفته بود؛ بنابراین چنین سیاستی خود به خود انگلستان در حال زوال را در موقعیتی پست‌تر قرار می‌داد. این سیاست «یا این یا آن» بود. موضع فرانسه در جنگ اول، که مشابه با موضع آن در جنگ دوم بود، کمتر جهانی اما به همان‌سان اضطراری بود: جبران پایین بودن فزاینده و ظاهراً اجتناب‌ناپذیر جمعیت و اقتصاد فرانسه نسبت به آلمان. هم‌چنین در اینجا مسئله‌ی آینده‌ی فرانسه به عنوان قدرتی بزرگ مطرح بود. در هر دو مورد سازش صرفاً می‌توانست به معنای به تعویق انداختن این مسئله باشد. شاید آلمان می‌توانست منتظر بماند تا مساحت رو به رشد و برتری‌اش باعث شود موضع این کشور در حکم حق راستین آن احساس شود، وضعیتی که دیر یا زود پیش می‌آمد. در واقع، در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، موضع دست بالای آلمان شکست خورده در جنگ، که خواهان نیروی نظامی مستقل در اروپا نیست، کمتر از ادعاهای آلمان نظامی قبل از ۱۹۴۵، مورد اختلاف است. زیرا چنان‌که خواهیم دید، انگلستان و فرانسه پس از جنگ جهانی دوم، هر چند به اکراه، مجبور شدند تنزل مقام خود را به رده‌ی دوم بپذیرند، همان‌طور که آلمان فدرال با تمام قدرت اقتصادی‌اش تشخیص داد که در دنیای پس از ۱۹۴۵، به عنوان یک حکومت یگانه، از توانایی‌اش خارج است که قدرت برتر دنیا باشد و در این مقام باقی بماند. اما در دهه‌ی ۱۹۰۰، در اوج دوران امپراتوری و امپریالیستی، هم ادعای آلمان مبنی بر داشتن مقام جهانی منحصر به فرد (یا چنان‌که شایع بود «روح آلمانی بر تمام دنیا حاکم خواهد شد») و هم مقاومت انگلستان و فرانسه که خود را «قدرت‌های بزرگ» بی‌چون و چرای جهان اروپامحور می‌دانستند، هنوز دست نخورده بود. هیچ مصالحه‌ی مشکوکی بر سر این یا آن «هدف جنگی» جاه‌طلبانه، که دو طرف با شروع جنگ برای خود تدوین کرده بودند، روی کاغذ ممکن نبود؛ عملاً تنها هدف جنگی که در نظر گرفته شده بود پیروزی تمام عیار بود: همان‌که در جنگ جهانی دوم به «تسلیم بی‌قید و شرط» معروف شد.

این هدفی پوچ و محکوم به شکست بود که فاتح و مغلوب را با هم نابود ساخت. این هدف شکست خوردگان را به دامن انقلاب افکند و فاتحان را ورشکسته و از لحاظ مادی فرسوده کرد. در ۱۹۴۰ نیروهای درجه‌ی دوم آلمان فرانسه را با نهایت سهولت و سرعت اشغال کردند، و این کشور بدون کوچکترین تردیدی تسلیم هیتلر شد، زیرا در

۱۹۱۴-۱۹۱۸ تقریباً تا سر حد مرگ خون داده بود. انگلستان پس از ۱۹۱۸ هرگز به وضع سابق خود بازنگشت، زیرا اقتصادش را با دامن زدن به جنگی که مشخصاً فراتر از منابع و امکاناتش بود نابود ساخت. وانگهی پیروزی تمام عیار، که با صلحی تحمیلی و غیرمنصفانه تایید می‌گردید، شانس اندک برای تجدید حیات وضعیتی که حتی سایه‌ای رنگ‌پریده از اروپای باثبات، لیبرال و بورژوازی باشد به باد فنا داد، و این را جان مینارد کینز اقتصاددان به فوریت تشخیص داد. به عقیده‌ی او اگر آلمان در اقتصاد اروپایی ادغام نگردد، یعنی اگر اهمیت اقتصادی این کشور در چارچوب اقتصاد اروپایی به رسمیت شناخته و پذیرفته نشود، هیچ ثباتی در اروپا در کار نخواهد بود. اما این اندرز آخرین فکری بود که به ذهن کسانی راه می‌یافت که برای محو و نابودی آلمان جنگیده بودند.

پنج مسئله در توافق صلحی که از سوی قدرت‌های عمده‌ی پیروز در جنگ (ایالات متحد، انگلستان، فرانسه و ایتالیا) تحمیل شده بود و معمولاً، هر چند به نادرست، معاهده‌ی ورسای شناخته می‌شود<sup>۱</sup>، برجسته بود. عاجل‌ترین آن‌ها فروپاشی بسیاری از حکومت‌ها در اروپا و ظهور حکومت انقلابی بلشویکی بود که خود را وقف براندازی حکومت‌ها کرده و نیروهای انقلابی تمام کشورها را به خود جذب می‌کرد (به فصل دوم نگاه کنید). دوم، ضرورت کنترل آلمان مطرح شد که بالاخره، تقریباً، اتحاد متفقین را یکه و تنها شکست داده بود. این موضوع به دلایلی آشکار عمده‌ترین نگرانی فرانسه بود، و از آن زمان هم باقی مانده است. سوم، هم برای تضعیف آلمان و هم برای پر کردن خلایی که در برخی مناطق اروپا و خاورمیانه با شکست همزمان و فروپاشی امپراتوری‌های روسیه، هابسبورگ و عثمانی ایجاد شده بود، اروپا بایستی از نو تقسیم‌بندی و نقشه‌ی آن مجدداً کشیده می‌شد. مدعیان عمده‌ی حق جانشینی، دست‌کم در اروپا، آن دسته از جنبش‌های ملی‌گرایانه‌ای بودند که به دلیل گرایش ضدبلشویکی‌شان، مورد حمایت قرار می‌گرفتند. در حقیقت، اصل بنیادی تجدیدنظام نقشه‌ی اروپا ایجاد حکومت‌های ملی بر پایه‌ی قوم و زبان بود، با این اعتقاد که ملت‌ها «حق تعیین سرنوشت خویش» را دارند. پرزیدنت ویلسون، رییس جمهور آمریکا، که عقایدش بیانگر نظرات قدرتی بود که بدون کمک آن متفقین شکست می‌خوردند، با شور و اشتیاق به این اصل اعتقاد داشت، اصلی که به سادگی و فارغ از واقعیت‌های قومی و زبانی مناطق آن‌ها را به دولت-ملت‌های

۱. معاهده‌ی ورسای از لحاظ فنی فقط صلح را با آلمان به انجام رساند. نام پارک‌ها و قصرهای گوناگون سلطنتی در جوار پاریس بر معاهدات دیگر گذاشته شد: سن ژرمن با اتریش، تریانون با مجارستان، سوریه با عثمانی، نویلی با بلغارستان.

شیک و تمیز تقسیم می‌کرد. این تلاش، همان‌طور که در اروپای دهه‌ی ۱۹۹۰ شاهد بودیم، فاجعه‌بار بود. کشمکش‌های ملی‌ای که قاره اروپا را در دهه‌ی ۱۹۹۰ پاره پاره کرد، جوجه‌های قدیمی معاهده‌ی ورسای بودند که بار دیگر گریبانگیر اروپا شده بود.<sup>۱</sup> تجدید نقشه‌ی خاورمیانه در راستای خطوط قراردادی امپریالیستی، یعنی تقسیم این مناطق میان انگلستان و فرانسه، بود. فلسطین موردی استثنایی بود زیرا حکومت انگلستان به دلیل دغدغه‌ی خاطری که نسبت به حمایت‌های بین‌المللی یهودیان در زمان جنگ داشت، بدون احتیاط و به گونه‌ای مبهم، قول ایجاد «وطن ملی» یهودیان را داده بود. این نیز یکی دیگر از بقایای مسئله‌ساز و فراموش‌نشده‌ی جنگ جهانی اول است.

چهارمین موضوع، به سیاست‌های داخلی در کشورهای فاتح (عملاً انگلستان، فرانسه و آمریکا) و اختلاف‌نظر میان آن‌ها مربوط بود. مهمترین پیامد این گفتگوهای سیاسی درونی این بود که کنگره‌ی آمریکا از تصدیق معاهده‌ی صلح، که اساساً توسط رییس‌جمهور آمریکا نوشته شده بود، امتناع کرد و آمریکا متعاقباً خود را از آن کنار کشید که نتایج بسیار مهمی در برداشت.

و در نهایت، قدرت‌های فاتح نومیدانه در جستجوی قرارداد صلحی بودند تا ممانع جنگ دیگری شوند که جهان را نابود کرده بود و اثرات آن همه جا احساس می‌شد. آن‌ها در این امر به تماشایی‌ترین وضع شکست خوردند. جهان بار دیگر پس از گذشت بیست سال درگیر جنگ شد.

ایمن ساختن جهان در مقابل بلشویسم و تجدید نقشه‌ی اروپا در هم تنیده شده بود، زیرا عاجل‌ترین راه برای برخورد با روسیه‌ی انقلابی (چنانچه برحسب تصادف پایدار می‌ماند زیرا در ۱۹۱۹ مطلقاً امکانی برای بقای آن قائل نبودند)، به انزوا کشاندن آن با «کمربند قرنطینه‌ای» (در زبان معاصر دیپلماسی، کمربند حفاظتی) حکومت‌های ضدکمونیست بود. چون قلمرو این حکومت‌ها عمدتاً یا کلاً از سرزمین‌های روسیه‌ی سابق جدا شده بود، دشمنی آن‌ها نسبت به مسکو می‌توانست تضمین شود. این حکومت‌ها از شمال به جنوب به ترتیب عبارت بودند از فنلاند، منطقه‌ای خودمختار که

۱. جنگ داخلی یوگسلاوی، آشوب‌های تجزیه‌طلبانه در اسلواکی، جدایی حکومت‌های بالتیک از اتحاد شوروی سابق، کشمکش میان مجاری‌ها و رومانیایی‌ها بر سر ترانسیلوانیا، جدایی طلبی مولداوی (سابقاً بسارابی)، و در ارتباط با این موضوع ناسیونالیسم ماوراءقفقاز از جمله مسائل حادی هستند که قبل از ۱۹۱۴ یا وجود نداشتند و یا نمی‌توانستند وجود داشته باشند.

لنین اجازه داده بود تا از روسیه جدا شود؛ سه جمهوری کوچک و جدید بالتیک (استونی، لاتویا، لیتوانی) که هیچ پیشینه‌ی تاریخی نداشتند؛ لهستان که پس از ۱۲۰ سال مجدداً مستقل شده بود، و رومانی بسیار بزرگ، که مساحتش با دستیابی به سرزمین‌های اتریشی و مجاری امپراتوری هابسبورگ و بسارابی روسیه‌ی سابق دو برابر شده بود. بسیاری از این سرزمین‌ها را عملاً آلمان از روسیه جدا کرده بود، اما به علت انقلاب بلشویکی به آن حکومت ملحق شده بودند. تلاش برای گسترش این کمربند به قفقاز با شکست روبرو شد، اساساً به این دلیل که روسیه‌ی انقلابی با ترکیه‌ی غیرکمونیسست اما انقلابی، که هیچ دلبستگی به امپریالیست‌های انگلیسی و فرانسوی نداشت، به توافق رسیده بود. بدین سان، حکومت‌های مستقل و مستعجل ارمنی و گرجی، که بعد از صلح برست-لیتوفسک برپا گردیدند، و نیز تلاش‌هایی که با هدایت انگلستان برای جدا کردن آذربایجان سرشار از نفت می‌شد آن قدر دوام نداشت که شاهد پیروزی بلشویک‌ها در جنگ داخلی ۱۹۱۸-۱۹۲۰ و معاهده‌ی شوروی-ترکیه در سال ۱۹۲۱ باشد. به‌طور خلاصه، متفقین در شرق مرزهایی را که آلمان بر روسیه‌ی انقلابی تحمیل کرده بود قبول کردند. این مرزها هنوز زیر نفوذ نیروهایی بودند که متفقین کنترل بر آن‌ها نداشتند.

این وضعیت موجب شد تا نقشه‌ی مناطق بزرگی که اساساً متعلق به اروپای اتریشی-هنگری بود در معرض تغییر قرار گیرد. اتریش و هنگری به زائده‌های آلمان و مجارستان تقلیل یافتند، صربستان با ادغام با اسلونی (که سابقاً جزء اتریش بود) و کرواسی (که سابقاً جزء هنگری بود) و نیز با اتحاد با مونته‌نگرو منطقه‌ی کوچک و مستقل، با طایفه‌ای از چوپانان و راهزنان، به کشور بزرگ و جدید یوگسلاوی تبدیل شد. مونته‌نگرو منطقه‌ای بود با رشته‌کوه‌هایی ملالت‌بار که ساکنانش به دلیل از دست دادن بی‌سابقه‌ی استقلال‌شان در جریان گرویدن دسته‌جمعی به کمونیسم که آن را فضیلتی قهرمانانه می‌دانستند، واکنش نشان دادند. هم‌چنین روسیه‌ی ارتدوکس نیز بود که قرن‌ها مردان شکست‌ناپذیر کوه‌های سیاه از ایمانش در مقابل کافران ترک دفاع کرده بودند. کشور جدید چکسلواکی نیز با ادغام سرزمین چک، یعنی کانون اصلی صنعتی امپراتوری هابسبورگ و سرزمین اسلواک و کشور روتین که هر دو روزگاری به هنگری تعلق داشتند تشکیل شد. رومانی نیز به مجموعه‌ای چندملیتی توسعه یافت که از آن لهستان و ایتالیا نیز بهره‌مند شدند. تشکیل کشورهای یوگسلاوی و چکسلواکی، که ساخته‌های یک  
ایدئولوژی ناسیونالیستی معتقد به نیروی قومی مشترک و نامطلوب بودن  
دولت-ملت‌های متعدد و کوچک بودند، مطلقاً هیچ پیشینه‌ی تاریخی یا اساساً منطقی

نداشت. بنا به این ایدئولوژی، تمام اسلاوهای جنوبی (یوگسلاوها) و نیز اسلاوهای غربی سرزمین‌های چک و اسلواک به یک کشور تعلق داشتند. همان‌طور که قابل‌پیش‌بینی بود، این ازدواج‌های اجباری سیاسی خیلی پایدار از کار در نیامد. از قضا، به غیر از اتریش و مجارستان که به زور از اقلیت‌های قومی خود جدا شده بودند، تمام کشورهای جدید جانشین، چه آن‌ها که از روسیه و چه آن‌ها که از امپراتوری هابسبورگ کنده شده بودند، در عمل کمتر از اسلاف خود چند ملیتی نبودند.

صلح غیرمنصفانه، با این استدلال که حکومت یگانه مسئول جنگ و تمام پیامدهای آن است (ماده «مقصر جنگ»)، بر آلمان تحمیل شد تا پیوسته آن کشور را ضعیف نگهدارند. تضعیف آلمان چندان با از دست دادن قلمروهای ارضی اش انجام نشد، مانند منطقه‌ی آلتاس-لورن که به فرانسه داده شد، یا منطقه‌ای غنی در شرق که به لهستان عودت داده شد («دالان لهستان» که پروس شرقی را از بقیه‌ی آلمان جدا می‌کرد) و یا تغییرات کوچک‌تر در مرزهای آلمان؛ در عوض تضعیف آلمان با محروم ساختن آن از یک نیروی دریایی قدرتمند، و بدون نیروی هوایی حاصل آمد؛ با محدود کردن ارتش آلمان به ۱۰۰,۰۰۰ نفر، رسماً این کشور را به پرداخت «گرامت» (پرداخت هزینه‌هایی که فاتحان در جنگ متحمل شده بودند) محکوم و بخش غربی آن را اشغال نظامی کردند؛ و از همه مهم‌تر، آلمان را از تمام مستعمرات ماوراءبحار خود محروم کردند. (این مستعمرات میان انگلستان و حکومت‌های تحت‌الحمایه‌ی آن، فرانسوی‌ها، و تا حد کمتری ژاپنی‌ها تقسیم شد، اما در احترام به انزجار عمومی از امپریالیسم این کشورها را دیگر نه کشورهای «مستعمره» که کشورهای «تحت‌سرپرستی» نامیدند و به این شکل اطمینان می‌دادند که هدف پیشرفت مردمان عقب‌افتاده‌ای است که مسئولیت آن از سوی بشریت به قدرت‌های امپریالیستی که به هیچ‌رو خواب و خیال استثمار آن‌ها را ندارند تفویض شده است.) به غیر از بندهای مربوط به قلمروهای جدید، هیچ‌کدام از فرمان‌های مندرج در معاهده‌ی ورسای تا اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰ اجرا نشده بود.

در ارتباط با ایجاد سازوکاری برای جلوگیری از یک جنگ جهانی دیگر، روشن بود که ائتلاف «قدرت‌های بزرگ» اروپایی که گمان می‌رفت صلح را تا قبل از ۱۹۱۴ تضمین نمایند، به کلی فروپاشیده است. بدیلی که پرزیدنت ویلسون با شور و اشتیاق لیبرالی یک دانشمند علوم سیاسی دانشگاه پرینستون به رجال سیاسی یک‌کننده اروپایی پیشنهاد می‌کرد، برپایی یک «مجمع ملل» (یعنی کشورهای مستقل) فراگیر بود که مسائل را قبل از آن‌که رشته کار از دست رود، در صلح و آرامش و به صورت دموکراتیک، ترجیحاً با

مذاکرات علنی («توافقاتی که به صورت علنی کسب می‌شوند»)، حل و فصل نماید، زیرا جنگ باعث شده بود که روندهای مألوف و مناسب مذاکرات بین‌المللی به «دیپلماسی پنهان» متهم شوند. این امر عمدتاً واکنشی به پیمان‌های سری‌ای بود که متفقین در زمان جنگ، بدون کوچکترین توجهی به خواست‌ها و حتی منافع ساکنان آن مناطق، میان خود برای شکل دادن به نقشه‌ی اروپا و خاورمیانه پس از جنگ ترتیب داده بودند. بلشویک‌ها، که این مدارک مهم و حساس را در آرشیو حکومت تزاری کشف کرده بودند، بلافاصله دست به انتشار علنی آن‌ها زدند. در نتیجه برای کاهش خسارات وارده ناشی از افشای بلشویک‌ها اقدامی ضروری می‌نمود. در حقیقت، مجمع ملل به عنوان بخشی از قرارداد صلح برپا شد و، جز در مورد ایجاد نهادی که آمارها را گردآوری می‌کرد، شکستی تمام‌عیار خورد. با این همه، مجمع در روزهای نخست خویش یکی دو منازعه‌ی کوچک را از قبیل منازعه میان فنلاند و سوئد بر سر جزایر آلتند حل و فصل کرد که صلح جهانی را با خطر چندانی روبرو نمی‌ساخت.<sup>۱</sup> امتناع آمریکا از پیوستن به مجمع ملل آن را از معنای واقعی‌اش محروم ساخت.

نیازی نیست تا با بررسی مفصل تاریخ درونی جنگ پی برد که معاهده‌ی ورسای نمی‌توانست مبنایی برای صلحی باثبات باشد. این پیمان از همان ابتدا محکوم به شکست بود و بنابراین عملاً وقوع جنگی دیگر قطعی به نظر می‌رسید. همان‌طور که دیدیم، آمریکا بلافاصله خود را کنار کشید؛ اما در جهانی که دیگر اروپامحور نبود و اروپایی‌ها دیگر تعیین‌کننده نبودند، هیچ مصالحه‌ای بدون امضای نیرویی که اکنون به یک قدرت عمده‌ی جهانی تبدیل شده بود پایدار نمی‌ماند. چنان‌که خواهیم دید، این امر در مورد مسائل اقتصاد جهانی نیز مانند سیاست جهانی صادق بود. دو قدرت عمده‌ی اروپایی و در حقیقت جهانی، یعنی آلمان و اتحاد شوروی، موقتاً نه تنها از بازی بین‌المللی حذف شده بودند بلکه در نقش بازیگرانی مستقل نیز حق حیات نداشتند. به محض آن‌که یک یا هر دو قدرت مجدداً وارد صحنه شدند، توافقات صلحی که فقط به انگلستان و فرانسه متکی بود (زیرا ایتالیا هنوز ناخرسند مانده بود)، نمی‌توانست پابرجا بماند. و دیر

۱. در جزایر آلتند که میان فنلاند و سوئد واقع شده، فقط مردمانی ساکن بوده و هنوز هم هستند که به زبان سوئدی صحبت می‌کنند، حال آن‌که فنلاند تازه استقلال یافته به نحو خصمانه‌ای می‌خواست زبان فنلاندی را بر آن‌ها تحمیل نماید. مجمع ملل راه‌حلی در قبال جدایی مناطق مجاور سوئد پیشنهاد کرد که کاربرد انحصاری زبان سوئدی را در جزایر تضمین و از آن‌ها در مقابل مهاجرت ناخواسته‌ی ساکنان سرزمین اصلی فنلاند حمایت می‌کرد.



یا زود، آلمان، یا روسیه، و یا هر دو، به ناگزیر در نقش بازیگران اصلی از نو ظاهر می‌شدند.

تنها شانس اندکی که برای صلح وجود داشت با امتناع نیروهای فاتح در ادغام مجدد مغلوبان به باد رفت. درست است که سرکوب تمام عیار آلمان و غیرقانونی اعلام کردن کامل روسیه‌ی شوروی امکان‌ناپذیر از کار درآمد، اما انطباق با واقعیت آهسته و آمیخته با اکراه بود. به خصوص فرانسه، که فقط با بی‌امید به ضعیف و ناتوان نگهداشتن آلمان را کنار گذاشته بود. (خاطره‌ی شکست و اشغال انگلستان را رنج نمی‌داد). حکومت‌های پیروز ترجیح می‌دادند تا اتحاد شوروی وجود نداشته باشد، و حمایت از ارتش‌های ضدانقلابی در جنگ داخلی روسیه، و اعزام نیروهای نظامی به حمایت از آن‌ها، نشان می‌داد که آنان هیچ اشتیاقی در به رسمیت شناختن آن ندارند. بازرگانان آن‌ها حتی پیشنهادات لنین را که از تجدید حیات اقتصاد نابود شده‌ی روسیه در اثر جنگ، انقلاب و جنگ داخلی مایوس شده بود رد کردند، پیشنهادهایی که متضمن دادن امتیازاتی همه‌جانبه به سرمایه‌گذاران خارجی بود. روسیه‌ی شوروی مجبور بود به تنهایی راه توسعه‌ی خویش را طی کند، هر چند که ملاحظات سیاسی دو حکومت متمرکز اروپا، روسیه‌ی شوروی و آلمان، را در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ به هم نزدیک کرد.

اگر نظام اقتصادی پیش از جنگ جهان از نو رشد می‌کرد و به رونق می‌رسید، شاید امکان جلوگیری از جنگ بعدی وجود داشت و یا دست‌کم به تعویق انداخته می‌شد. با این همه، در اواسط دهه‌ی ۱۹۲۰، چند سال پس از آن‌که به نظر می‌رسید جنگ و اختلالات پس از آن تمام شده باشد، اقتصاد جهانی در بزرگ‌ترین و بی‌سابقه‌ترین بحرانی که از زمان انقلاب صنعتی به خود دیده غوطه‌ور شد. (به فصل ۳ نگاه کنید). و سپس این بحران هم در آلمان و هم در ژاپن نیروهای سیاسی میلیتاریسم (نظامی‌گری) و راست افراطی را به قدرت رساند که مصمم بودند با درگیری و در صورت لزوم از طریق نظامی، به جای تغییر تدریجی از طریق گفتگو، پیوند خود را با وضعیت موجود عامدانه بگسلند. از این زمان به بعد، نه تنها یک جنگ جهانی جدید قابل‌پیش‌بینی بود، بلکه به صورت عادی و روزمره هم پیش‌بینی می‌شد. کسانی که در دهه‌ی ۱۹۳۰ بالغ شده بودند انتظارش را می‌کشیدند. تصویر ناوگان‌های هوایی، که روی شهرها بمب می‌ریزند، و اشباح کابوس‌واری، که با ماسک‌های ضدگاز بر صورت چون آدم‌های کور راه خود را در مه‌ای از گازهای سمی کورمال کورمال می‌جویند نسل مرا تسخیر کرده بود: این تصویر از یک لحاظ پیشگویانه و از جنبه‌ی دیگر نادرست بود.

به دلایلی روشن، در مقایسه با آثاری که دلایل شروع جنگ جهانی اول را مورد بحث قرار داده‌اند، آثار تاریخی به مراتب کمتری به خاستگاه‌های جنگ جهانی دوم پرداخته‌اند. به جز چند استثنای بسیار محدود هیچ مورخ جدی شک نداشته که آلمان، ایتالیا و ژاپن (با تردید بیشتر) متجاوز بوده‌اند. حکومت‌هایی که به جنگ با این سه کشور کشیده شدند، چه کشورهای سرمایه‌داری چه سوسیالیستی، طالب جنگ نبودند و اکثر آن‌ها به هر اقدام ممکن متوسل شدند تا مانع جنگ شوند. پاسخ به این سوال که چه کسی یا چه چیزی عامل شروع جنگ جهانی دوم بود، به ساده‌ترین نحو به دو کلمه خلاصه می‌شود: آدولف هیتلر.

البته پاسخ به مسائل تاریخی این قدر ساده نیست. همان طور که دیدیم، موقعیت جهانی پدید آمده از جنگ جهانی اول، به‌ویژه در اروپا و نیز در خاور دور، ذاتاً بی‌ثبات بود، و بنابر این پیش‌بینی نمی‌شد که صلح پایدار بماند. عدم رضایت از وضع موجود فقط به کشورهای مغلوب منحصر نبود، گرچه این کشورها، و به‌ویژه آلمان، دلایل زیادی برای رنجش و خشم داشتند. احزاب آلمانی، از حزب کمونیست در جناح چپ افراطی گرفته تا حزب ناسیونال سوسیالیست هیتلری در جناح راست افراطی، در محکوم کردن معاهده‌ی ورسای به عنوان معاهده‌ای ناعادلانه و غیر قابل قبول گوی سبقت را از هم می‌ربودند. تناقض در این است که شاید انقلابی راستین در آلمان موجب می‌شد تا این کشور از لحاظ بین‌المللی کمتر حالت انفجاری داشته باشد. روسیه و عثمانی، دو کشور شکست خورده‌ی جنگ که واقعاً انقلابی را از سر گذرانده بودند، چنان درگیر مسائل خود بودند که نمی‌توانستند وضعیت بین‌المللی را بی‌ثبات کنند. آنان نیروهای مدافع وضعیت موجود در دهه‌ی ۱۹۳۰ بودند و در حقیقت ترکیه در جنگ جهانی دوم بی‌طرف باقی ماند. اما ژاپن و ایتالیا با این‌که در طرف پیروز جنگ قرار داشتند ناراضی بودند. اشتهای استعماری این دو کشور (ژاپن با واقع‌بینی بیشتری از ایتالیا) چنان زیادتر از قدرت‌شان بود که با ترتیبات بعد از جنگ ارضا نمی‌شد. به هر حال فتوحات ایتالیا از جنگ، سرزمین‌های وسیعی در منطقه‌ی آلپ، دریای آدریاتیک و حتی دریای اژه را شامل می‌شد، هر چند که این‌ها تمام آن غنائمی نبود که متفقین در ازای پیوستن حکومت این کشور به اتحاد خود در سال ۱۹۱۵ وعده داده بودند. با وجود این، پیروزی فاشیسم به مثابه‌ی جنبشی ضدانقلابی و ناسیونالیستی افراطی و توسعه‌طلب، تاکید بر این

ناخرسندی ایتالیا بود (به فصل پنجم نگاه کنید). در مورد ژاپن، نیروی بسیار چشمگیر نظامی و دریایی آن، به‌ویژه از زمانی که روسیه از صحنه خارج شده بود، به قدرتمندترین نیرو در خاور دور تبدیل شده بود، و این موضوع تا حدی از لحاظ بین‌المللی در موافقت‌نامه‌ی دریایی واشینگتن در سال ۱۹۲۲ مورد تصدیق قرار گرفته بود. موافقت‌نامه‌ی دریایی واشینگتن با پذیرش فرمول ۳:۵:۵ به ترتیب متناسب با قدرت نیروی دریایی آمریکا، انگلستان و ژاپن به تصویب رسیده بود. اما ژاپن، که صنایع‌اش با سرعت پیشرفت می‌کرد - هر چند که اندازه‌ی مطلق رشد اقتصادی آن کاملاً معمولی بود، ۲/۵ درصد از تولید صنعتی جهان در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ - بی‌شک احساس می‌کرد از آن چیزی که به عنوان کیک خاور دور قدرت‌های بزرگ سفید به او داده شده سزاوار بخش بزرگ‌تری است. وانگهی، ژاپن با تیزبینی از شکنندگی کشورش که عملاً فاقد منابع طبیعی مورد نیاز برای یک اقتصاد مدرن صنعتی بود آگاه بود. واردات آن اسیر آشوب و هرج و مرج کشورهای خارجی بود، و صادراتش زیر سلطه‌ی بازار آمریکا قرار داشت. این بحث مطرح بود که فشار نظامی برای ایجاد یک امپراتوری در جوار چین خطوط ارتباطی ژاپن را کوتاه‌تر می‌کند، و بدین سان آسیب‌پذیری‌اش کمتر می‌شود.

با این همه، با وجود بی‌ثباتی اوضاع پس از ۱۹۱۸ و احتمال از هم پاشیدگی آن، نمی‌توان انکار کرد که آنچه به‌طور مشخص باعث برپایی جنگ جهانی دوم شد، تجاوز سه قدرت متمرّدی بود که از اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰ با معاهدات متعدّدی با هم متحد شده بودند. نقاط عطفی که مسیر جنگ را مشخص می‌سازد شامل تجاوز ژاپن به منچوری در ۱۹۳۱، تجاوز ایتالیا به اتیوپی در ۱۹۳۵، تجاوز آلمان به اتریش در اوایل ۱۹۳۸، و سپس در همان سال فلج کردن چکسلواکی توسط آلمان، اشغال باقیمانده‌ی چکسلواکی در مارس ۱۹۳۸ (و به دنبال آن اشغال آلبانی از سوی ایتالیا) و دست‌آخر ادعاهای آلمان نسبت به لهستان است که عملاً باعث شروع جنگ شد. می‌توان این نقاط عطف را به صورت منفی نیز بررسی کنیم: قصور متفقین در عدم واکنش به ژاپن، انجام ندادن اقدامات مؤثر بر ضد ایتالیا در ۱۹۳۵، قصور انگلستان و فرانسه در پاسخ به فسخ یک جانبه‌ی معاهده‌ی ورسای از سوی آلمان، و خصوصاً اشغال نظامی مجدد راین‌لند در ۱۹۳۶؛ اجتناب انگلستان و فرانسه از دخالت در جنگ داخلی اسپانیا (سیاست «عدم مداخله»); عدم پاسخ به اشغال اتریش؛ عقب‌نشینی قبل از آن‌که آلمان چکسلواکی را تهدید نماید («موافقت‌نامه‌ی مونیخ» در ۱۹۳۸)؛ و خودداری اتحاد شوروی از ادامه‌ی مخالفت با هیتلر در ۱۹۳۹ (پیمان اوت ۱۹۳۹ هیتلر - استالین).

با وجود این، اگر یک طرف آشکارا طالب جنگ نبود و به هر کاری تن می‌داد تا مانع آن شود و طرف دیگر آن را ستایش می‌کرد - و مسلماً کسانی از آن میان مانند هیتلر طالب جنگ بودند - هیچ‌کدام از متجاوزان در آن زمان که به جنگ در مقابل بعضی از دشمنان خویش مبادرت کردند خواستار جنگ نبودند. ژاپن علی‌رغم سیاست‌های نظامی‌گرانه‌اش مسلماً ترجیح می‌داد تا به اهداف خویش، یعنی اساساً ایجاد امپراتوری آسیای شرقی، بدون جنگی عمومی نائل شود، جنگی که فقط به دلیل دخالت آمریکا پای آن‌ها را نیز به این میدان باز کرد. هنوز موضوع زمان و دشمنان جنگی که آلمان خواستار بود مورد بحث است، زیرا هیتلر کسی نبود که تصمیماتش را مستند سازد، اما دو موضوع روشن است. جنگ با لهستان (با حمایت انگلستان و فرانسه) در سال ۱۹۳۹ در برنامه‌ی بازی او قرار نداشت، و جنگی که بالاخره در آن درگیر شد، یعنی جنگ با اتحاد شوروی و آمریکا، کابوس هر ژنرال و دیپلمات آلمانی بود.

آلمان (و بعدها ژاپن)، به دلایل مشابهی با سال ۱۹۱۴، به جنگ تهاجمی و سریع نیاز داشتند. منابع مشترک دشمنان بالقوه‌ی آن‌ها، که متحد و هماهنگ شده بودند، بی‌اندازه قدرتمندتر از منابع این دو کشور بود. هیچ‌کدام از این دو قدرت عملاً در پی جنگی درازمدت نبودند و به تسلیحات و تجهیزات نظامی خویش، که در دورانی طولانی تدارک دیده شده بود، اتکای چندانی نداشتند. (در مقابل، انگلستان، با پذیرش ضعف خویش در جنگ زمینی، از همان آغاز پول خویش را در گران‌ترین و از لحاظ تکنولوژیک پیچیده‌ترین اشکال تسلیحاتی سرمایه‌گذاری و برای جنگی طولانی برنامه‌ریزی کرده بود که در آن خود و متحدانش از نظر تولید طرف مقابل را پشت سر خواهند گذاشت.) ژاپن در ممانعت از اتحاد دشمنان خود موفق‌تر از آلمانی‌ها عمل کرد، زیرا خود را هم از جنگ آلمان با انگلستان و فرانسه در ۱۹۳۹-۱۹۴۰ و هم از جنگ با روسیه پس از ۱۹۴۱ دور نگهداشت. آن‌ها برخلاف سایر قدرت‌ها عملاً جنگی غیررسمی اما مهم با ارتش سرخ در مرز سیبری - چین در سال ۱۹۳۹ کرده و طی آن به شدت سرکوب شدند. ژاپن فقط با انگلستان و آمریکا وارد جنگ شد، اما در دسامبر ۱۹۴۱ با اتحاد شوروی به جنگ پرداخت. بدبختانه ژاپن با قدرتی چون آمریکا وارد جنگ شد که به دلیل برتری چشمگیر منابع خود عملاً مقدر بود که پیروز شود.

برای مدتی به نظر می‌رسید که آلمانی‌ها خوش‌اقبال‌ترینند. در دهه‌ی ۱۹۳۰ با نزدیک‌تر شدن جنگ، انگلستان و فرانسه نتوانستند با روسیه‌ی شوروی متحد شوند و نهایتاً روسیه‌ی شوروی ترجیح داد تا با هیتلر به توافق برسد؛ از سوی دیگر سیاست‌های

داخلی پرزیدنت روزولت را مجبور کرده بود تا فقط به طور لفظی با شور و حرارت از جناح مورد نظر خود حمایت کند. بنابراین، جنگ در سال ۱۹۳۹ در قالب جنگی اساساً اروپایی آغاز شد و پس از سرازیر شدن نیروهای آلمان به لهستان، که در جنگ مغلوب گردید و در عرض سه هفته میان آلمان و روسیه‌ی اکنون بی طرف تقسیم شد، کلاً به جنگ آلمان با انگلستان و فرانسه در اروپای غربی تبدیل شد. آلمان در بهار ۱۹۴۰ با سهولتی تمسخرآمیز نروژ، دانمارک، هلند، بلژیک و فرانسه را مورد تاخت و تاز قرار داد؛ چهار کشور نخست را اشغال کرد و فرانسه را به منطقه‌ای تقسیم نمود که مستقیماً تحت اشغال و زیر نظر حکومتی مرکب از آلمانی‌های فاتح و «حکومت» وابسته‌ی فرانسه بود (حاکمان آن از بخش‌های مختلفی از ارتجاع فرانسه تشکیل شده بودند که هیچ علاقه‌ای نداشتند فرانسه جمهوری بماند) و پایتخت را به تفرجگاهی شهرستانی، یعنی ویشی، انتقال دادند. فقط انگلستان با اتحادی متشکل از تمام نیروهای ملی به رهبری وینستون چرچیل، بر اساس رد هر گونه توافقی با هیتلر، در مقابل آلمان باقی مانده بود. در این زمان است که ایتالیای فاشیست به خطا از موضع بی طرفی که دولتش با احتیاط اتخاذ کرده بود خارج شد و جانب آلمان را گرفت.

جنگ از لحاظ عملی در اروپا پایان یافته بود. با این‌که آلمان به علت موانع دوگانه‌ی دریا و نیروی هوایی سلطنتی انگلستان نمی‌توانست این کشور را مورد هجوم قرار دهد، احتمال این‌که انگلستان بتواند طی جنگ به قاره [اروپا] باز گردد بعید بود، چه رسد به شکست آلمان. سال‌های ۱۹۴۰-۱۹۴۱، که انگلستان یکه و تنها پایداری می‌کرد، لحظات شکوهمندی در تاریخ مردم انگلستان و یا در هر صورت در تاریخ کسانی است که آن قدر خوش اقبال بودند که جان سالم از آن به در برند؛ اما شانس‌های نجات کشور کم شده بود. آمریکا با طرح برنامه‌ی تجدید تسلیحات «دفاع از نیم کره» در ژوئن ۱۹۴۰ عملاً به این پیش فرض متکی بود که رساندن تسلیحات و تجهیزات بیشتر به انگلستان بی فایده است، و حتی پس از آن‌که بقای انگلستان پذیرفته شد بریتانیای کبیر عمده‌تأ پایگاه دفاعی دورافتاده‌ی آمریکا تلقی می‌شد. در این اوضاع و احوال نقشه‌ی اروپا از نو تغییر کرد: بنا به توافق، اتحاد شوروی آن بخش‌های اروپایی امپراتوری تزار را که در سال ۱۹۱۸ از دست داده بود (جز آن بخش از لهستان که به تصرف آلمان در آمده بود) و فنلاند، که استالین به خاطر آن به یک جنگ زمستانی دست و پا گیر در ۱۹۳۹-۱۹۴۰ دست زده بود و مرزهای روسیه را اندکی از لنینگراد دورتر کرده بود، اشغال کرد؛ هیتلر نیز در معاهده‌ی ناپایدار ورسای در قلمرو خاندان هابسبورگ تجدیدنظر کرد؛ انگلستان

کوشید تا به جنگ در بالکان دامن زند که به فتح قابل‌پیش‌بینی کل شبه‌جزیره از جمله جزایر یونان توسط آلمان انجامید.

در حقیقت، زمانی آلمان از طریق مدیترانه پا به آفریقا گذاشت که وضعیت متحدش، ایتالیا، یعنی یکی از قدرت‌های نظامی در جنگ جهانی دوم، حتی مایوس‌کننده‌تر از اتریش-هنگری در جنگ جهانی اول شده بود، زیرا انگلستان که در پایگاه عمده‌اش در مصر می‌جنگید نیروهای ایتالیایی را از امپراتوری آفریقایی آن کشور عقب رانده بود. لشکریان آفریقایی آلمان، به رهبری اروین رومل، یکی از باهوش‌ترین ژنرال‌های آلمان، تمام مواضع انگلستان را در خاورمیانه مورد تهدید قرار داد.

جنگ با تهاجم هیتلر به اتحاد شوروی در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱ یعنی یکی از روزهای سرنوشت‌ساز در جنگ جهانی دوم جان تازه‌ای گرفت؛ تهاجمی چنان بی‌معنی که استالین اساساً باور نمی‌کرد که هیتلر حتی به صرافتش بیفتد، زیرا آلمان را در دو جبهه درگیر می‌کرد. اما هیتلر، که فاتح سرزمین‌های گسترده‌ی مشرق با منابعی سرشار و کار اسرا شده بود، منطقاً آن را قدم بعدی می‌دانست؛ او نیز مانند تمام متخصصان نظامی، به غیر از ژاپنی‌ها، به نحو چشمگیری توانایی مقاومت شوروی را دست‌کم گرفته بود. البته این امر با توجه به آشفتگی ارتش سرخ که نتیجه‌ی پاکسازی‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ بود (به فصل ۱۳ نگاه کنید)، وضعیت ظاهری کشور، اثرات عمومی وحشت و ارباب حاکم، و دخالت‌های به شدت نادرست شخص استالین در استراتژی‌های نظامی چندان غیرموجه نمی‌رسید. در حقیقت، پیشروی‌های اولیه‌ی ارتش آلمان مانند نبردهای آن در غرب برق‌آسا و تعیین‌کننده به نظر می‌رسید. سپاهیان آلمان در اوایل اکتبر به حومه‌ی شهر مسکو رسیده بودند، و شواهدی حاکی است که استالین چند روز روحیه‌ی خود را باخته بود و به پذیرش صلح با آلمان می‌اندیشید. اما این لحظات سپری شد و ذخایر عظیم مادی، نیروی انسانی، استقامت بدنی و میهن‌پرستی روس‌ها و نیز عملیات‌های متهورانه‌ی جنگی‌شان آلمان‌ها را شکست داد و زمان کافی را برای سازماندهی موثر نیروهای اتحاد شوروی در اختیار قرار داد، به‌ویژه آن‌که موجب شد تا رهبران برجسته‌ی نظامی (که بعضی از آن‌ها تازه از گولاگ خلاص شده بودند) آن‌چه را مناسب و صحیح تشخیص می‌دادند انجام دهند. سال‌های ۱۹۴۲-۱۹۴۵، تنها دوره‌ای است که ماشین‌ترور و ارباب استالین درنگ کرد.

چون جنگ با روسیه برخلاف پیش‌بینی هیتلر طی سه ماه به فرجام خود نرسید، آلمان عملاً جنگ را باخته بود زیرا برای جنگ درازمدت نه مجهز بود و نه تاب ادامه‌ی

آن را داشت. آلمان، علی‌رغم پیروزی‌هایش، هواپیما و تانک کمتری حتی از انگلستان و روسیه بدون احتساب آمریکا در اختیار داشت و تولید می‌کرد. حمله‌ی جدید آلمان در ۱۹۴۲، پس از زمستانی توانفرسا، ظاهراً مانند سایر پیکارهای ارتش آلمان به موفقیتی درخشان رسید و لشکرهای آلمانی را تا قفقاز و دره‌ی ولگای سفلی پیش برد. اما این پیکار نمی‌توانست سرنوشت جنگ را تعیین کند. سپاهیان آلمان در استالینگراد زمین‌گیر و گرفتار شده و نهایتاً به محاصره در آمدند و ناچاراً تسلیم شدند (تابستان ۱۹۴۲ - مارس ۱۹۴۳). بعد از آن، روس‌ها نیز شروع به پیشروی کردند و در اواخر جنگ به برلین، پراگ و وین رسیدند. پس از جنگ استالینگراد همه می‌دانستند که شکست آلمان دیگر محتوم است.

در این میان، جنگ که هنوز اساساً جنگی اروپایی بود، حقیقتاً جهانی شده بود. این امر تا حدی ناشی از جنب و جوش ضدامپریالیستی در کشورهای وابسته به انگلستان بود که هنوز بزرگ‌ترین امپراتوری جهانی محسوب می‌شد و این جنبش‌ها را بدون کوچک‌ترین دشواری سرکوب می‌کرد. هواداران هیتلر را در میان بوئترهای آفریقای جنوبی بازداشت کردند (آنان پس از جنگ به عنوان طراحان حکومت آپارتاید ۱۹۴۸ از نو ظهور کردند)، و یا رشید علی را که در عراق به قدرت رسیده بود در بهار ۱۹۴۱ به سرعت سرنگون کردند. موضوع مهم‌تر این بود که با پیروزی هیتلر در اروپا خلاء محدودی در آسیای جنوب شرقی پدید آمد و ژاپن با ادعای تحت‌الحمایگی مستعمرات بی‌دفاع فرانسه در هندوچین این خلاء را پر کرد. آمریکا گسترش نیروهای محور را به آسیای جنوب شرقی تحمل نکرد و فشار اقتصادی شدیدی را بر ژاپن اعمال کرد که بازرگانی و واردات کالاهای ضروری‌اش تماماً به ارتباطات دریایی وابسته بود. این کشمکش جنگ را میان دو کشور شعله‌ور ساخت. حمله‌ی ژاپنی‌ها به بندر پرل هاربر در هفتم دسامبر ۱۹۴۱ جنگ را سراسری کرد. طی چند هفته ژاپنی‌ها سراسر جنوب شرقی آسیا، جزایر و شبه‌جزایر آن را مورد تاخت و تاز قرار دادند و هندوستان را از سمت برمه در غرب و شمال استرالیا را از سمت گینه‌ی جدید مورد تهدید قرار دادند. احتمالاً ژاپن نمی‌توانست از زیر بار جنگ با آمریکا شانه خالی کند، مگر این‌که از هدف تأسیس امپراتوری قدرتمند اقتصادی که اساس سیاست‌های آن را تشکیل می‌داد (و با حسن تعبیر «حوزه‌ی رفاه مشترک آسیای شرقی بزرگ‌تر» توصیف می‌شد)، دست می‌کشید. با این همه، آمریکای اف. دی. روزولت که از پیامدهای قصور قدرت‌های اروپایی در مقابله با هیتلر و موسولینی و نتایج حاصله درس گرفته بود نمی‌توانست در

مقابل گسترش ژاپن همان واکنش انگلستان و فرانسه را نسبت به توسعه‌طلبی آلمان نشان دهد. به هر حال، افکار عمومی آمریکا منطقه‌ی اقیانوس آرام را (برخلاف اروپا) تا حدی مانند آمریکای لاتین قلمرو طبیعی عملیات نظامی آمریکا می‌دانست. سیاست «کناره‌گرایی»<sup>۱</sup> آمریکا فقط خواهان دوری جستن از اروپا بود. در حقیقت، ممنوعیت رفت و آمد کشتی‌های ژاپنی و بلوکه کردن دارایی‌های ژاپن این کشور را مجبور کرد تا دست به عمل زند. به عبارت دیگر، اگر اقتصاد ژاپن که یکسره به واردات از کشورهای اقیانوس آرام متکی بود در کوتاه‌مدت دچار محدودیت نمی‌شد، جنگ در نمی‌گرفت. کماری که ژاپن به آن دست زده بود خطرناک بود و در نهایت مهلک از کار درآمد. شاید ژاپن تنها فرصت خویش را برای استقرار سریع امپراتوری جنوبی خویش عملی می‌کرد؛ اما چون این امر مستلزم عدم‌تحرک ناوگان آمریکا بود، یعنی تنها نیرویی که می‌توانست دخالت کند، لاجرم آمریکا با برتری خیره‌کننده و منابع سرشار خویش بلافاصله وارد جنگ می‌شد. ژاپن هیچ راهی برای پیروزی در این جنگ نداشت.

معیناً این است که چرا هیتلر، که کاملاً در روسیه درگیر شده بود، بی‌جهت به آمریکا اعلان جنگ داد و به این ترتیب به دولت روزولت امکان داد بدون آن‌که با مقاومت سیاسی چشمگیری در کشور روبرو شود در جنگی اروپایی به نفع انگلستان وارد شود. زیرا واشینگتن تردید نداشت که آلمان نازی خطر جهانی بسیار جدی‌تری برای جایگاه آمریکا بود تا ژاپن. بنابراین، آمریکا عامدانه تصمیم گرفت قبل از یک‌سره کردن کار با ژاپن نیروها و متعاقباً منابع خویش را در جنگ با آلمان متمرکز سازد. محاسبه‌ی آمریکا درست بود. سه سال و نیم طول کشید تا آلمان شکست خود را پذیرفت و پس از آن ژاپن در عرض سه ماه به زانو درآمد. هیچ توضیح مناسبی از دلیل حماقت هیتلر در دست نیست، هر چند می‌دانیم که او مصرانه و به نحو چشمگیری توانایی آمریکا را برای اجرای عملیات نظامی، بگذریم از توانمندی‌های اقتصادی و تکنولوژیک این کشور، دست‌کم می‌گرفت زیرا فکر می‌کرد دمکراسی‌ها ناتوان از عمل کردن هستند. تنها دمکراسی‌ای که جدی می‌گرفت انگلستان بود و به درستی آن را کامل نمی‌دانست.

تصمیم آلمان به تجاوز به روسیه و اعلان جنگ به آمریکا نتیجه‌ی جنگ جهانی دوم را تعیین کرد. این موضوع بلافاصله مشهود نبود، چون قدرت‌های محور در اواسط ۱۹۴۲ در اوج موفقیت‌های خود قرار داشتند و هنوز تا ۱۹۴۳ ابتکار عمل نظامی را



اساساً در دست داشتند. وانگهی، متفقین غربی به نحو مؤثری تا سال ۱۹۴۴ در قاره‌ی اروپا پیاده نشده بودند، زیرا با این‌که قدرت‌های محور را با موفقیت از شمال آفریقا رانده و وارد ایتالیا شده بودند، توسط نیروهای ارتش آلمان متوقف گردیدند. در این اوضاع و احوال، تنها سلاح عمده‌ی متفقین غربی نیروی هوایی بود، و این سلاح، چنان‌که تحقیقات بعدی نشان داده، به نحو چشمگیری جز در کشتن غیرنظامی‌ها و نابود کردن شهرها کارآیی دیگری نداشت. فقط ارتش شوروی هم چنان پیشروی می‌کرد و در بالکان — عمدتاً در یوگسلاوی، آلبانی و یونان — نهضت‌های مقاومت مسلحانه‌ی کمونیستی برای آلمان و حتی ایتالیا مشکلات عدیده‌ی نظامی پدید آوردند. اما حق با ونستون چرچیل بود که پس از حمله‌ی ژاپن به پرل‌هاربر، محرمانه ادعا کرد که پیروزی «با کاربرد مناسب نیروی عظیم و چشمگیر» حتمی است (کندی، صفحه‌ی ۳۴۷). از اواخر ۱۹۴۲، کسی شک نداشت که اتفاق بزرگ بر ضد قدرت‌های محور برنده‌ی جنگ خواهد بود. متفقین شروع به اندیشیدن درباره‌ی پیروزی قابل‌پیش‌بینی خود کردند.

نیازی نیست تا رشته رویدادهای نظامی را تعقیب کنیم، به جز آن‌که باید دانست غلبه بر مقاومت آلمانی‌ها، حتی پس از پیاده شدن گسترده‌ی نیروهای متفقین به اروپا در ژوئن ۱۹۴۴، بسیار دشوار بود، و برخلاف ۱۹۱۸ هیچ نشانی از انقلاب آلمان بر ضد هیتلر به چشم نمی‌خورد. تنها ژنرال‌های آلمانی، قلب نیروی نظامی و کارآیی سنتی ارتش پروس، در ژوئیه‌ی ۱۹۴۴ بر ضد هیتلر توطئه کردند، زیرا آنان، که وطن‌پرستانی منطقی بودند تا مدافعان پر شور و حرارت «غروب خدایان»<sup>۱</sup> واگنری، اعتقاد داشتند آلمان یک‌سره نابود خواهد شد. این ژنرال‌ها که از حمایت توده‌ای برخوردار نبودند شکست خوردند و همگی توسط طرفداران حکومت به قتل رسیدند. در شرق حتی علائم کمتری از سستی در عزم راسخ ژاپن به مبارزه تا پایان کار دیده می‌شد، و به همین دلیل بمب‌های اتمی بر سر هیروشیما و ناکازاکی فروریخته شد تا تسلیم سریع ژاپن را تضمین نماید. پیروزی در سال ۱۹۴۵ تمام عیار بود و دشمنان بی‌قید و شرط تسلیم شدند. فاتحان به‌طور کامل سرزمین‌های کشورهای شکست‌خورده را اشغال کردند. هیچ صلح رسمی منعقد نگردید زیرا هیچ مقام مستقل از نیروهای اشغالگر دشمن، دست‌کم در آلمان و ژاپن، به رسمیت شناخته نمی‌شد. نزدیک‌ترین مورد به مذاکرات صلح، مجموعه‌ای از کنفرانس‌ها از ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ بود که در آن قدرت‌های عمده‌ی متفقین — آمریکا، اتحاد

۱. Gotterdammerung ابرایی از واگنر — م.

شوروی، و بریتانیا - در مورد تقسیم غنائم جنگی و تعیین مناسبات پس از جنگ میان خود (هر چند با عدم موفقیت) تصمیماتی گرفتند: تهران ۱۹۴۳، مسکو پاییز ۱۹۴۴، یالتا و کریمه در اوایل ۱۹۴۵، و پوتسدام در آلمان اشغال‌شده در اوت ۱۹۴۵. مجموعه‌ای از مذاکرات میان متفقین از ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ که چارچوب عمومی‌تر مناسبات سیاسی و اقتصادی میان حکومت‌ها را، از جمله تأسیس سازمان ملل، تعیین کرد موفقیت‌آمیزتر بود. این موضوعات به فصل دیگری مربوط می‌شوند (به فصل نهم نگاه کنید).

بنابراین، در جنگ جهانی دوم حتی بیش از جنگ جهانی اول برای نابودی یکدیگر، بدون کوششی جدی برای مصالحه، جز ایتالیا، تلاش می‌شد. ایتالیا در سال ۱۹۴۳ جبهه‌ی خود و حکومت سیاسی‌اش را تغییر داده بود، و در نتیجه دیگر با آن نه به عنوان سرزمین اشغالی بلکه به عنوان کشوری شکست‌خورده با حکومتی به رسمیت شناخته شده برخورد می‌کردند. (واقعیت این بود که متفقین نتوانستند آلمان‌ها را از ایتالیا برانند و یک «جمهوری اجتماعی» فاشیستی به رهبری موسولینی با وابستگی به آلمان‌ها تقریباً مدت دو سال بر نیمی از ایتالیا فرمان می‌راند.) برخلاف جنگ جهانی اول توضیح خاصی درباره‌ی سرسختی‌های دو طرف جنگ لازم نیست. این جنگی مذهبی، و به بیانی مدرن‌تر، جنگ ایدئولوژی‌ها از دو طرف بود. این جنگ در ضمن آشکارا جنگی برای بقای اکثر کشورهای بود که درگیر جنگ شده بودند. بهای شکست در مقابل حکومت ناسیونال سوسیالیست آلمان، چنان‌که در لهستان و بخش‌های اشغالی اتحاد شوروی به نمایش در آمده بود، و نیز در سرنوشت یهودیان که انهدام نظام‌مند آنان به تدریج برای جهانیان ناباور آشکار می‌شد، بردگی و مرگ بود. بدین سان، جنگ بدون هیچ حد و حدودی ادامه داشت. جنگ جهانی دوم جنگ توده‌ای را به جنگی تمام‌عیار گسترش داد.

میزان تلفات غیرقابل محاسبه است و حتی برآوردهای تقریبی نیز غیرممکن است، زیرا در این جنگ (برخلاف جنگ جهانی اول) غیرنظامیان همانند مردم اونیفورم‌پوش به راحتی کشتار می‌شدند، و بدترین کشتارها در مناطق و یا در زمانی رخ می‌داد که کسی نبود آمار مقتولان را بشمارد یا اهمیتی به آن‌ها دهد. برآورد می‌شود که آمار تلفاتی که این جنگ مستقیماً مسبب آن بوده، بین سه تا پنج برابر آمار (تقریبی) جنگ جهانی اول بوده است (میل‌وارد، ۲۷۰، پترسن، ۱۹۸۶)، و به عبارت دیگر، بین ۱۰ تا ۲۰ درصد کل جمعیت اتحاد شوروی، لهستان و یوگسلاوی، و بین ۴ تا ۶ درصد جمعیت آلمان، ایتالیا، اتریش، مجارستان، ژاپن و چین کشته شده‌اند. تلفات انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها بسیار

کمتر از جنگ جهانی اول بود - حدود یک درصد - اما در مورد آمریکا تا حدی بیشتر بود. اما تمام این آمارها تخمینی اند. از تلفات شوروی در زمان‌های مختلف، حتی به صورت رسمی، آمارهای متفاوتی داده شده است: هفت میلیون، یازده میلیون، و یا بیست و حتی پنجاه میلیون نفر. به هر حال، هنگامی که میزان تلفات سر به آسمان می‌کشد دقت آماری چه معنایی دارد؟ آیا رعب و وحشت اردوگاه‌های کار اجباری با فهمیدن این‌که تاریخ‌دانی پی برده که نه شش میلیون یهودی (برآوردی سرسری و تقریباً مبالغه‌آمیز) که فقط پنج یا حتی چهار میلیون نفر قتل‌عام شده‌اند، کمتر می‌شود؟ چه فرقی می‌کند بفهمیم در ۹۰۰ روز محاصره‌ی لنینگراد توسط آلمانی‌ها (۱۹۴۱-۱۹۴۴) یک میلیون نفر در اثر گرسنگی و فرسودگی مردند، یا سه چهارم میلیون نفر یا نیم میلیون نفر؟ در حقیقت، آیا واقعاً می‌توانیم آمارها را فراتر از واقعیتی که برای احساسات جسمانی ما قابل فهم است درک کنیم؟ برای خواننده‌ی معمولی این صفحه دانستن این‌که از ۵/۷ میلیون نفر زندانی جنگی روسی در آلمان ۳/۳ میلیون نفر جان سپردند، چه معنایی دارد؟ (هیرشفلد، ۱۹۸۶). تنها واقعیت مسلم درباره‌ی تلفات این جنگ آن است که در کل مردان بیش از زنان کشته شدند. در سال ۱۹۵۹، در اتحاد شوروی به ازای هر هفت زن چهار مرد در سنین سی و پنج تا پنجاه سالگی قرار داشتند (میل‌وارد، ۱۹۷۹، صفحه‌ی ۲۱۲). بعد از این جنگ ساختمان‌ها را با سهولت به مراتب بیشتری می‌توانستند بسازند تا انسان‌های بازمانده.

### ۳

ما این امر را بدیهی می‌دانیم که جنگ‌های مدرن تمام شهروندان را درگیر و بسیاری از آن‌ها را بسیج می‌کند؛ و تولید تسلیحات جنگی که در مقادیر باورنکردنی به مصرف می‌رسد مستلزم تغییر جهت کل اقتصاد است؛ و جنگ ویرانی‌های بی‌حد و حصر دارد و بر زندگی کشورهای درگیر در آن حاکم می‌شود و آن را دگرگون می‌سازد. با وجود این، تمام این پدیده‌ها فقط به جنگ‌های قرن بیستم تعلق دارند. در حقیقت سابقاً جنگ‌های ویرانگرتری وجود داشته و حتی جنگ‌هایی بوده که ویرانی‌شان از جنگ‌های تمام عیار مدرن هم پیشی گرفته است، نظیر فرانسه در دوران انقلاب. تا به امروز جنگ داخلی آمریکا در سال‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۵، خونین‌ترین جدال در تاریخ آمریکا بوده است که در آن به اندازه‌ی مجموع تمام مردانی که در جنگ‌های بعدی آمریکا کشته شدند، از جمله

دو جنگ جهانی، کره و ویتنام، به قتل رسیدند. با این حال، قبل از قرن بیستم، جنگی که تمام جامعه را در برگیرد نادر بود. جین آستن رمان‌های خود را در جریان جنگ‌های ناپلئونی نوشته است، اما خواننده‌ای که این موضوع را نداند نمی‌تواند آن را حدس بزند، زیرا در کتاب‌های او این جنگ‌ها دیده نمی‌شوند هر چند بی‌شک نجیب‌زادگان جوان این رمان‌ها در این جنگ‌ها حضور داشته‌اند. بعید به نظر می‌رسد که رمان‌نویسی بتواند به این شیوه در جنگ‌های قرن بیستم مطلبی درباره‌ی انگلستان بنویسد.

هیولای جنگ تمام عیار قرن بیستم به یک‌باره با تمام ابعاد خویش زاده نشد. اما جنگ‌ها از ۱۹۱۴ به بعد بی‌چون و چرا جنگ‌های توده‌ای بودند. حتی در جنگ جهانی اول، انگلستان ۱۲/۵ درصد، آلمان ۱۵/۴ درصد و فرانسه تقریباً ۱۷ درصد از مردان خویش را بسیج کردند. در جنگ جهانی دوم درصد کل نیروهای فعالی که به نیروهای مسلح پیوستند، به‌طور کلی حدود ۲۰ درصد بود (میل‌وارد، ۱۹۷۹، صفحه‌ی ۲۱۶). به‌طور گذرا اشاره می‌کنیم که چنین سطحی از بسیج انسان‌ها، که سال‌ها ادامه داشت، نمی‌توانست جز با یک اقتصاد صنعتی بسیار کارآمد حفظ گردد، اقتصادی که عمدتاً در اختیار بخش‌های غیر نظامی جمعیت بود. معمولاً اقتصادهای سنتی کشاورزی نمی‌توانند چنین نسبت بزرگی از نیروی کار خویش را جز به صورت موسمی، دست‌کم در مناطق معتدل، بسیج نمایند؛ زیرا زمان‌هایی در سال کشاورزی وجود دارد که تمام دست‌ها و شانه‌ها مورد نیاز هستند (مثلاً فصل برداشت). حتی در جوامع صنعتی چنین بسیج عظیمی از نیروی انسانی غل و زنجیر اقتصادی بر دست و پای نیروی کار می‌بندد؛ همین است که جنگ‌های مدرن توده‌ای هم نیروی کار متشکل را تقویت کرد و هم در استخدام زنان خارج از خانه، که در جنگ جهانی اول موقتی و در جنگ جهانی دوم دائمی شد، انقلابی به وجود آورد.

جنگ‌های قرن بیستم به مفهومی که انجام شدند و حجم باورنکردنی محصولاتی که در جریان آن نابود شدند جنگ‌های توده‌ای بودند. همین است که اصطلاح آلمانی *Materialschlacht* به معنای نبرد تجهیزات برای توصیف پیکارهای جبهه‌ی غرب در ۱۹۱۴-۱۹۱۸ به کار رفته است. خوشبختانه ناپلئون به علت محدودیت شدید توانایی صنعتی فرانسه‌ی آن روزگار فقط با شلیک ۱۵۰۰ گلوله‌ی توپ فاتح نبرد ینا در سال ۱۸۰۶ شد و قدرت پروس را نابود ساخت. با این حال، برنامه‌ی ساخت مهمات فرانسه حتی قبل از جنگ جهانی اول تولید روزانه ده تا دوازده هزار گلوله‌ی توپ بود، و در انتها صنعت آن می‌باید روزانه ۲۰۰،۰۰۰ گلوله‌ی توپ می‌ساخت. حتی روسیه‌ی تزاری

روزانه ۱۵۰،۰۰۰ گلوله یا ماهانه چهار و نیم میلیون گلوله می‌ساخت. عجیب نیست که فرایندهای مهندسی مکانیکی کارخانه‌ها دستخوش دگرگونی شد. اجازه دهید تا در ارتباط با بی‌خطرترین تجهیزات جنگی خاطر نشان سازم که در جریان جنگ جهانی دوم ارتش آمریکا دستور تولید بیش از ۵۱۹ میلیون جفت جوراب و بیش از ۲۱۹ میلیون شورت را داده بود، حال آن‌که نیروهای آلمان، وفادار به سنت‌های بوروکراتیک، فقط در یک سال (۱۹۴۳) دستور ساخت ۴/۴ میلیون قیچی و ۶/۲ میلیون جوهر خشک‌کن برای مَهرهای افسران نظامی را داده بود (میل‌وارد، ۱۹۷۹، صفحه‌ی ۶۸). جنگ توده‌ای مستلزم تولید انبوه بود.

اما تولید نیز مستلزم سازماندهی و مدیریت بود - حتی اگر هدف آن نابودی عقلانی زندگی آدمی به موثرترین شیوه مانند اردوگاه‌های کار اجباری آلمان باشد. به‌طور کلی، جنگ تمام عیار خطرناک‌ترین اقدامی است که تاکنون برای آدمی شناخته شده، اقدامی که می‌باید آگاهانه سازمان داده و اداره می‌شد.

این امر مسائل جدیدی را مطرح می‌سازد. مسائل نظامی معمولاً مورد توجه خاص حکومت‌ها است، زیرا حکومت‌ها از قرن هفدهم به بعد به جای آن‌که امور جاری ارتش‌ها را به پیمانکاران واگذار نمایند، خود مسئولیت پیشبرد و موفقیت ارتش‌های دائمی (ثابت) را به دوش می‌کشیدند. در حقیقت، ارتش‌ها و جنگ‌ها که به سرعت به «صنایع» یا مجتمع‌های فعالیت اقتصادی تبدیل شدند بسیار بزرگتر از هر مجموعه‌ی دیگر در بخش خصوصی بودند؛ به همین دلیل است که در قرن نوزدهم ارتش‌ها غالباً مهارت‌های تخصصی و مدیریتی از قبیل پروژه‌های کشیدن خط آهن و یا تأسیس بنادر را برای شرکت‌های خصوصی که در عصر صنعتی رشد یافتند فراهم می‌کردند. وانگهی، تقریباً تمام حکومت‌ها در فعالیت اقتصادی تولید سلاح و تجهیزات جنگی دخالت داشتند، هر چند در اواخر قرن نوزدهم نوعی همزیستی میان حکومت و تولیدکنندگان خصوصی متخصص در امر اسلحه‌سازی به‌ویژه در بخش‌های تکنولوژی پیشرفته نظیر توپخانه و نیروی دریایی به وجود آمد که طلعه‌دار آن چیزی است که اکنون به نام «مجتمع نظامی-صنعتی» می‌شناسیم (به عصر امپراتوری، فصل ۱۳، نگاه کنید). اما پیش‌فرض اصلی مشترک میان دوران انقلاب فرانسه و جنگ جهانی اول این بود که اقتصاد باید تا حد امکان در دوران جنگ همانند دوران صلح به فعالیت خود ادامه دهد («کاسبی دائمی»)! گرچه یقیناً برخی از صنایع اثر جنگ را به وضوح حس خواهند کرد مثلاً صنایع پوشاک‌سازی که باید پوشاک نظامی را فراتر از ظرفیت‌های قابل‌تصور دوران

صلح بدوزند.)

معضل عمده‌ی حکومت‌ها مسئله‌ی تامین مالی هزینه‌های جنگ بود: چگونه باید مخارج جنگ‌ها را تامین کرد؟ آیا باید از طریق وام یا مالیات مستقیم اقدام کرد، و هر مورد بر اساس چه شرایط دقیقی باید انجام شود؟ متعاقباً، وزرای خزانه‌داری یا دارایی به تدریج به عنوان فرماندهان جنگ اقتصادی عرض‌اندام کردند. جنگ جهانی اول، که بیش از پیش‌بینی حکومت‌ها به درازا کشیده بود و انسان‌ها و سلاح‌های فراوانی را به مصرف رسانده بود، اصل «کاسبی دائمی» و همراه با آن نفوذ وزرای دارایی را ناممکن ساخت، اگرچه مقامات خزانه‌داری (همانند مینارد کینز جوان در انگلستان) از دیدن تلاش سیاست‌مداران برای نیل به پیروزی بدون بررسی هزینه‌های مالی آن سخت متأسف بودند. مسلماً حق با آن‌ها بود. انگلستان دو جنگ جهانی را فراسوی امکانات خویش پیش برد که البته پیامدهای دیرپا و منفی برای اقتصاد آن داشت. با این همه، اگر قرار بود جنگی در مقیاس‌های مدرن پیش برده شود، نه تنها هزینه‌هایش باید مورد توجه قرار می‌گرفت بلکه تولیداتش - و در نهایت کل اقتصاد - می‌باید برنامه‌ریزی و تحت مدیریت قرار می‌گرفت.

دولت‌ها این موضوع را فقط با تجربه‌ای که در جریان جنگ جهانی اول کسب کرده بودند آموختند. از همان ابتدای جنگ جهانی دوم عمدتاً به مدد این تجربه که مقامات رسمی به‌طور فشرده مورد مطالعه قرار داده بودند از این امر آگاه بودند. با وجود این، رفته رفته روشن شد که حکومت‌ها باید زمام امور اقتصادی را بر عهده گیرند و برنامه‌ریزی و تخصیص منابع (غیر از ساز و کارهای عادی اقتصاد) اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد. در آغاز جنگ جهانی دوم، تنها دو حکومت یعنی اتحاد جماهیر شوروی، و تا حد کمتری آلمان نازی، از ساز و کارهایی برای کنترل مادی اقتصاد بهره‌مند بودند؛ این امر جای تعجب ندارد، زیرا ایده‌های شوروی در برنامه‌ریزی اساساً ملهم و تا حدی متکی بر آن اطلاعاتی بود که بلشویک‌ها از اقتصاد جنگی دولتی آلمان در ۱۹۱۴-۱۹۱۷ به دست آورده بودند (به فصل ۱۳ نگاه کنید). برخی از کشورها، به خصوص انگلستان و آمریکا، حتی با اصول چنین ساز و کارهایی آشنا نبودند.

با این همه، این تناقض عجیب وجود داشت که از میان اقتصادهای جنگی و دولتی هر دو جنگ و در جنگ‌های تمام‌عیاری که به معنای جنگ تمام اقتصادها بود، اقتصاد حکومت‌های دمکراتیک غربی مانند انگلستان و فرانسه در جنگ جهانی اول، و انگلستان و آمریکا در جنگ جهانی دوم، بسیار برتر و کارآمدتر از اقتصاد آلمان با سنت‌ها

و نظریات مدیریت عقلانی- بوروکراتیک آن از کار درآمدند (برای برنامه‌ریزی شوروی به فصل ۱۳ نگاه کنید). تنها می‌توان حدس‌هایی درباره‌ی علت این امر زد، اما درباره‌ی واقعیت‌ها شکی نداریم. اقتصاد جنگی آلمان نظام‌مندی و کارآیی کمتری در بسیج تمام منابع برای جنگ داشت؛ البته پس از این‌که استراتژی ضربات برق‌آسا شکست خورد دیگر نگران جمعیت غیرنظامی خود نبود و اهمیت کمتری به آن می‌داد. ساکنان انگلستان و فرانسه که از جنگ جهانی اول جان سالم به در برده بودند، حتی علی‌رغم فقر بیشتر خود بانشاط‌تر از قبل از جنگ بودند و درآمد واقعی کارگران‌شان نیز به تدریج افزایش یافته بود. آلمانی‌ها گرسنه‌تر بودند و دستمزد واقعی کارگران‌شان سقوط کرده بود. مقایسه در جنگ جهانی دوم دشوارتر است، زیرا فرانسه خیلی زود از دور خارج شده بود؛ آمریکا ثروتمند بود و تحت فشار کمی قرار داشت، اما اتحاد شوروی فقیر و فشار بیشتری را تحمل می‌کرد. اقتصاد جنگی آلمان عملاً تمام اروپا را استثمار می‌کرد، اما زمانی که جنگ پایان یافت با ویرانی مادی به مراتب بیشتری نسبت به متفقین غربی دست و پنجه نرم می‌کرد. به‌طور کلی، انگلستان فقیر که مصرف شهروندانش بیش از ۲۰ درصد کاهش یافته بود جنگ را با جمعیتی خوب تغذیه شده و سالم‌تر به پایان رساند که ناشی از اقتصاد جنگی با برنامه و نظام‌مندی بود که تا حدی برابری و انصاف را رعایت می‌کرد و به عدالت اجتماعی متمایل شده بود. البته، نظام آلمان از لحاظ اصولی نظامی ناعادلانه بود. آلمان ضمن بهره‌برداری از تمام منابع و نیروی انسانی اروپای اشغالی، با غیرآلمانی‌ها چون اقوامی پست‌تر برخورد می‌کرد و در موارد افراطی لهستانی‌ها و خصوصاً روس‌ها و یهودی‌ها عملاً کارگران برده و بی‌ارزشی بودند که حتی نباید زنده می‌ماندند. نیروی کار خارجی نزدیک به یک پنجم از نیروی کار را در آلمان تا سال ۱۹۴۴ تشکیل می‌داد که ۳۰ درصد از آن‌ها در صنایع نظامی مشغول کار بودند. حتی با وجود این، بدترین ادعایی که در مورد وضعیت کارگران آلمانی می‌توان مطرح کرد این است که درآمد واقعی‌شان در همان سطح درآمد سال ۱۹۳۸ باقی مانده بود. میزان بیماری و مرگ و میر کودکان انگلیسی به تدریج در جریان جنگ کاهش یافت. در فرانسه‌ی اشغالی و تحت سلطه‌ی آلمانی‌ها، کشوری که به وفور مواد غذایی شهره بود و پس از ۱۹۴۰ از شعله‌های جنگ دور شده بود، میانگین وزن و تندرستی مردم در تمام سنین کاهش یافته بود.

بی‌شک جنگ تمام عیار مدیریت را دگرگون ساخته بود. اما تا چه حد تکنولوژی و تولید را دگرگون ساخت؟ و به کلام دیگر، آیا موجب پیشرفت اقتصادی شد یا به پسرفت

آن انجامید؟ جنگ آشکارا باعث پیشرفت تکنولوژی شد، زیرا کشمکش میان متخاصمان پیشرفته فقط کشمکش میان ارتش‌ها نبود بلکه کشمکش میان تکنولوژی‌های رقیبی بود که در صدد فراهم آوردن سلاح‌های کارآمد و سایر خدمات اساسی بودند. اما مطمئناً جنگ جهانی دوم و ترس از این‌که ممکن است آلمان نازی از کشفیات فیزیک اتمی بهره‌برداری کند، باعث ساختن بمب اتم شد و هزینه‌های گزافی برای تولید انواع انرژی‌های هسته‌ای در قرن بیستم پرداخت گردید. در وهله‌ی نخست، بسیاری از دستاوردهای تکنولوژیک که به خاطر اهداف جنگی انجام شده بود با سهولت چشمگیری در زمان صلح کارآیی یافتند. مانند هوانوردی و کامپیوتر. اما تغییری در این واقعیت داده نشد که جنگ یا تدارک برای جنگ ابزاری عمده برای تسریع پیشرفت فنی بود. زیرا مطمئناً در زمان صلح هیچ‌کس بدون محاسبه‌ی هزینه - سود، هزینه‌ی پیشرفت این نوآوری‌های تکنولوژیک را تقبل نمی‌کرد و یا با کندی و تردید بیشتری دست به این عمل می‌زد (به فصل نهم نگاه کنید).

با این حال، سوءاستفاده‌ی تکنولوژیک از جنگ امر تازه‌ای نبود. وانگهی، اقتصاد صنعتی مدرن بر مبنای تداوم نوآوری‌های تکنولوژیک ساخته شده بود که مطمئناً با آهنگی شتاب‌آلود حتی اگر جنگی هم رخ نمی‌داد انجام می‌شد (اگر بتوان چنین فرض غیرواقع‌گرایانه‌ای را برای بحث حاضر مطرح کرد). جنگ‌ها، به‌ویژه جنگ جهانی دوم، به گسترش تخصص فنی شدیداً کمک کردند و یقیناً اثر عمده‌ای بر سازمان صنعتی و شیوه‌های تولید انبوه داشتند، اما آنچه در این میان حاصل شد اساساً شتاب در تغییر بود نه دگرگونی.

آیا جنگ موجب پیشرفت رشد اقتصادی شد؟ به یک معنا، پاسخ به وضوح منفی است. ویرانی منابع تولیدی بسیار عظیم بود، بگذریم از کاهش چشمگیر جمعیت شاغل. بیست و پنج درصد از دارایی سرمایه‌ای قبل از جنگ در شوروی، ۱۳ درصد در آلمان، ۸ درصد در ایتالیا، ۷ درصد در فرانسه و تنها ۳ درصد در انگلستان در جریان جنگ جهانی دوم نابود شدند (اما باید تأسیساتی را که در زمان جنگ ساخته شد نیز به حساب آورد). در مورد حاد شوروی اثر خالص اقتصادی جنگ کاملاً منفی بود. در ۱۹۴۵ کشاورزی و نیز صنعت کشور که با برنامه‌های پنج‌ساله‌ی قبل از جنگ رشد کرده بودند ویران شده بودند. تنها صنعت گسترده و غیرقابل انعطاف اسلحه‌سازی، جمعیتی گرسنه با تلفات سنگین و ویرانی عظیم مادی برجا مانده بود.

از طرف دیگر، جنگ‌های جهانی اول و دوم برای اقتصاد آمریکا آشکارا سودمند



بودند. آهنگ رشد اقتصادی آن در هر دو جنگ کاملاً چشمگیر بود، خصوصاً در جنگ جهانی دوم که با میزانی نزدیک به ۱۰ درصد در سال سریع‌تر از هر زمان دیگر رشد می‌کرد. آمریکا در هر دو جنگ از دور بودن از صحنه‌ی جنگ که باعث می‌شد به عنوان زرادخانه‌ی عمده‌ی متحدان خویش عمل نماید، و نیز از توانایی اقتصادی‌اش برای سامان دادن به رشد و گسترش موثر تولید سود فراوانی برده بود. احتمالاً پایدارترین اثر اقتصادی هر دو جنگ جهانی این بود که در کل دوران قرن کوتاه بیستم به اقتصاد آمریکا برتری جهانی داد که رفته رفته در پایان این قرن کم‌رنگ‌تر شده است (به فصل نهم نگاه کنید). در ۱۹۱۴ آمریکا بزرگ‌ترین اقتصاد صنعتی بود اما هنوز اقتصاد حاکم بر دنیا نبود. هر دو جنگ که موجب تقویت قدرت آمریکا و در همان حال تضعیف نسبی و مطلق رقبای آن شد، وضعیت اقتصادی‌اش را دگرگون کرد.

اگر آمریکا (در هر دو جنگ) و روسیه (خصوصاً در جنگ جهانی دوم) بیانگر دو نهایت اثرات اقتصادی جنگ‌ها هستند، مابقی جهان جایی میان این دو نهایت قرار داشتند؛ اما در کل به روسیه نزدیک‌تر بودند تا به آمریکا.

#### ۴

آنچه باقی می‌ماند ارزیابی از اثرات دوران جنگ‌ها بر انسان‌ها و هزینه‌ی انسانی آنهاست. انبوه قربانیان جنگ‌ها، که قبلاً مورد بحث قرار داده‌ایم، فقط بخشی از این اثرات است. عجیب این جاست که به استثنای روسیه، آن هم به دلایلی قابل درک، ارقام ناچیز تلفات جنگ جهانی اول تأثیر به مراتب بیشتری گذاشتند تا کمیت عظیم قربانیان جنگ جهانی دوم؛ معروفیت بیشتر بناهای یادبود و ستایش از کشته‌شدگان جنگ جهانی اول شاهده‌ی بر این مدعا است. جنگ جهانی دوم هیچ بنایی را که همسنگ با بناهای یادبود «سریاز گمنام» باشد نیافرید، و پس از آن، جشن «روز متارکه‌ی جنگ» (سالگرد ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸) به تدریج آن شکوه و ابهتی را که در سال‌های میان دو جنگ جهانی داشت از دست داد. شاید تأثیر ده میلیون کشته بر کسانی که هرگز تجارب خونینی را از سر نگذرانده بودند بیش از تأثیر پنجاه و چهار میلیون کشته بر افرادی باشد که قبلاً جنگ را چون سلاخی آدم‌ها تجربه کرده بودند.

یقیناً هم تمامیت تلاش‌های جنگی و هم عزم راسخ دو طرف جنگ برای ادامه‌ی پیکاری بی‌انتها و به هر قیمت آنها را شاخص و ممتاز کرده است. بدون این جنگ‌ها

توضیح خشونت و رفتار غیرانسانی قرن بیستم بسیار دشوار می‌بود. متأسفانه نمی‌توان درباره‌ی این منحنی فزاینده‌ی بربریت پس از ۱۹۱۴ شک و تردید جدی داشت. در اوایل قرن بیستم شکنجه رسماً در سراسر اروپای غربی برچیده شده بود. از ۱۹۴۵ به بعد بی‌آن‌که احساس تنفر کنیم پذیرفته‌ایم که شکنجه در دست‌کم یک سوم از حکومت‌های عضو سازمان ملل متحد، از جمله قدیمی‌ترین و متمدن‌ترین آن‌ها، امری عادی است (پترز، ۱۹۸۵).

رشد وحشیگری خیلی ناشی از آزاد شدن پتانسیل نهفته برای خشونت و سببیت در انسان‌ها نیست، خشونت و سببیتی که طبعاً در جنگ توجیه می‌شود؛ هر چند مطمئناً پس از جنگ جهانی اول بود که چنین روحیه‌ای در میان طیف معینی از اعضای سابق نیروهای مسلح (کهنه سربازها)، به ویژه در جوخه‌های ضربت و آدمکش و «سپاهیان آزاد» در میان ناسیونالیست‌های راست افراطی پدیدار شد. چرا مردانی که خود آدم کشته بودند و کشته و لت و پار شدن دوستان خود را دیده بودند، می‌باید از کشتن دشمنان آرمان خود و قساوت نسبت به آن‌ها امتناع ورزند؟

یک دلیل عمده دمکراتیزه شدن عجیب جنگ بود. تمام کشمکش‌ها به «جنگ ملت‌ها» تبدیل شدند، زیرا هم غیرنظامیان و هم زندگی غیرنظامی جزو اهداف خاص و گاه عمده‌ی استراتژی جنگی بودند، و از طرف دیگر در جنگ‌های دمکراتیک، مانند سیاست‌های دمکراتیک، دشمنان باید به دیو و هیولا تبدیل می‌شدند تا چهره‌ای منفور و یا دست‌کم مذموم از آن‌ها ساخته می‌شد. در این جنگ‌ها که در هر دو سو حرفه‌ای‌ها و یا متخصص‌ها، خصوصاً افرادی که پایگاه اجتماعی مشابهی داشتند، هدایت آن را داشتند احترام متقابل و یا تبعیت از قوانین و یا حتی جوانمردی نادیده گرفته می‌شد. خشونت هم قوانین خاص خود را دارد. این موضوع در میان خلبانان جنگی نیروهای هوایی در هر دو جنگ هنوز به چشم می‌خورد، فیلم صلح طلبانه‌ی ژان رنوار درباره‌ی جنگ جهانی اول با عنوان توهم بزرگ شاهدهی بر این مدعا است. هنگامی که متخصصان سیاست و دیپلماسی خود را از خواست‌های رای‌دهندگان و روزنامه‌ها آزاد می‌بینند، می‌توانند بدون کوچکترین احساس ناگواری اعلان جنگ دهند و یا مذاکرات صلح را بپذیرند، مانند مشت‌زنانی که دست‌هم را پیش از مبارزه می‌فشارند و پس از پایان مسابقه با هم لبی‌تر می‌کنند. اما جنگ‌های تمام‌عیار قرن ما از الگوی بیسمارکی و یا قرن هیجده‌می بسیار فراتر رفته است. جنگی که در آن احساسات ملی توده‌ها تحریک شده باشد نمی‌تواند مانند جنگ‌های اشراف محدود باشد. و البته باید اضافه کنیم که ماهیت

حکومت هیتلری و رفتار آلمانی‌ها در جنگ جهانی دوم از جمله رفتار ارتش قدیمی غیرنازی آلمان در اروپای شرقی در حدی بود که نمونه‌ی خوبی از دیو و هیولا باشد. با این همه، علت دیگر پدیده‌ی جدید غیرشخصی شدن جنگ‌ها بود؛ اکنون کشتن و معلول کردن آدم‌ها فقط با فشردن یک دکمه و یا حرکت دادن اهرمی امکان‌پذیر بود. تکنولوژی کاری کرد که قربانیان آن نامرئی شدند، و دیگر آدم‌هایی که دل و روده‌شان با سرنیزه در می‌آید و یا از درون مگسک تفنگ‌ها دیده می‌شدند به چشم نمی‌آمدند. مقابل تفنگ‌های ثابت جبهه‌ی غرب، نه انسان‌ها که آمار انسان‌ها، و حتی نه آمارهای واقعی بلکه آمارهای فرضی وجود داشت، موضوعی که در «شمارش اجساد» تلفات دشمن در جریان جنگ آمریکا و ویتنام آشکار بود. زیر بمب افکن‌ها نه مردم که قرار بود سوزانده و مثله شوند که اهداف نظامی قرار داشتند. اینک مردان جوان باوقاری که یقیناً هرگز نمی‌توانستند سرنیزه‌ای را در شکم آبستن دخترکی روستایی فرو کنند، به راحتی بمب‌های قوی انفجاری را بر لندن یا برلین و یا بمب اتم را بر ناکازاکی فرو می‌ریختند. بوروکرات‌های سخت‌کوش آلمانی که یقیناً راندن یهودیان گرسنه را به سلاح‌خانه‌های خود دشوار می‌یافتند، می‌توانستند برنامه‌ی ساعات حرکت قطارها را برای اعزام قطارهای مرگ به اردوگاه‌های کار اجباری لهستان بدون کوچکترین احساسی از دخالت شخصی نظم و ترتیب دهند. بزرگ‌ترین سیه‌کاری قرن ما بیرحمی‌های غیرشخصی ناشی از تصمیم نظام و جریان امور عادی است، به‌ویژه زمانی که به عنوان ضرورت‌های عملیاتی تاسف‌انگیز قلمداد می‌شوند.

بنابراین، جهان به امحا قهری و کشتن آدم‌ها در مقیاس نجومی عادت کرد، پدیده‌ای چنان ناآشنا که واژه‌های جدیدی می‌باید در توصیف‌شان اختراع می‌شد: «بی‌وطن» («آپارتاید») و یا «نسل‌کشی». جنگ جهانی اول باعث کشتار تعداد نامعینی از آرامنه به دست ترک‌ها گردید - عادی‌ترین رقم ۱/۵ میلیون کشته اعلام شده است - که می‌تواند نخستین اقدام دوران جدید برای محو یک جمعیت کامل تلقی گردد. سپس این اقدام با کشتار توده‌ای و معروف حدود پنج میلیون یهودی به دست نازی‌ها ادامه یافت - هر چند هنوز بر سر میزان آمار و ارقام مشاجره می‌شود. (هیلبرگ، ۱۹۸۵). یک جنگ جهانی اول و انقلاب روسیه میلیون‌ها نفر را وادار کرد تا به عنوان پناهنده به کشورهای دیگر بگریزند و یا در «مبادله‌ی اجباری جمعیت» میان کشورها، همین میزان جابجا شد. در مجموع ۱/۳ میلیون یونانی، عمدتاً از ترکیه به یونان بازگردانده شدند؛ ۴۰۰،۰۰۰ ترک به کشوری بازگردانده شدند که مدعی آنان بودند؛ حدود ۲۰۰،۰۰۰ بلغاری به قلمرو

کوچک شده‌ای باز گردانده شدند که نام ملی آنان را داشت؛ و  $1/5$  یا شاید ۲ میلیون نفر از اقوام روسیه، که از انقلاب روسیه می‌گریختند و یا در طرف مغلوب جنگ داخلی روسیه قرار داشتند، بی‌وطن شدند. نه فرار ۳۲۰،۰۰۰ ارمنی از نسل‌کشی ترک‌ها که عمدتاً بی‌وطن‌های روس باعث شدند مدرک شناسایی جدیدی برای کسانی ابداع شود که در جهان بوروکراتیزه هیچ وجود بوروکراتیکی در هیچ حکومتی نداشتند: گذرنامه‌ی به اصطلاح نانسِن جامعه‌ی ملل که نام کاشف برجسته‌ی نروژی قطب بر آن نهاده شد؛ او حیرت‌آمیز دوم خویش را یاری بی‌یاران می‌دانست. به‌طور تقریبی، چهار تا پنج میلیون پناهنده در سال‌های ۱۹۱۴-۱۹۲۲ در جهان وجود داشت.

نخستین موج آوارگی انسان‌ها در قیاس با آنچه در جنگ جهانی دوم پیش آمد و یا در قیاس با رفتار ضدانسانی‌ای که با آن‌ها شد هیچ است. برآورد می‌کنند که تا ماه مه ۱۹۴۵ شاید  $40/5$  میلیون بی‌خانمان در اروپا وجود داشت، بگذریم از این که در این آمار نیروی کار اجباری غیرآلمانی و نیز آلمانی‌هایی که هنگام پیشروی ارتش شوروی گریختند به حساب نیامده است (کولیشِر، ۱۹۴۸، صفحات ۲۵۳-۲۷۳). نزدیک به سیزده میلیون آلمانی از بخش‌هایی از آلمان که به لهستان یا اتحاد جماهیر شوروی الحاق گردیدند، و نیز از چکسلواکی و بخش‌هایی از اروپای جنوب شرقی که سال‌های سال در آن‌جا سکنی گزیده بودند اخراج گردیدند (هولبرن، صفحه‌ی ۳۶۳). آنان را جمهوری جدید فدرال آلمان پذیرفت که به هر آلمانی که به آنجا باز می‌گشت خانه و ملیت آلمانی می‌داد، همان‌طور که حکومت جدید اسرائیل «حق بازگشت» را به هر یهودی داده بود. اما در دوران فرار توده‌ها آیا چنین پیشنهادهایی از سوی حکومت‌ها می‌توانست جدی گرفته شود؟ از  $11/332/700$  «بی‌خانمان» با ملیت‌های گوناگونی که ارتش‌های فاتح در ۱۹۴۵ در آلمان یافتند، به فوریت ده میلیون نفر به زادبوم خود بازگشتند - اما نیمی از آن‌ها خلاف میل خود مجبور به بازگشت بودند (ژاکوب مه‌یر، ۱۹۸۶).

اینان فقط پناهندگان اروپایی بودند. استعمارزدایی هند در ۱۹۴۷ پنج میلیون نفر را پناهنده کرد که مجبور شدند از سرحدات جدید میان هند و پاکستان (در هر دو جهت) عبور کنند، بگذریم از دو میلیون نفری که در کشمکش‌ها کشته شدند. جنگ کره، پیامد جانبی دیگر جنگ جهانی دوم، شاید پنج میلیون کره‌ای را بی‌خانمان کرده باشد. بعد از تأسیس اسرائیل، یکی دیگر از همان پیامدهای جانبی جنگ‌ها، نزدیک به  $1/3$  میلیون

آوارهی فلسطینی از سوی آژانس کار و رفاه سازمان ملل<sup>۱</sup> ثبت‌نام شدند؛ در عوض تا اوائل دهه‌ی ۱۹۶۰، ۱/۲ میلیون یهودی - و بخش اعظم آن‌ها نیز به عنوان پناهنده - به اسرائیل مهاجرت کرده بودند. به‌طور خلاصه، فاجعه‌ی انسانی جهانگیری که جنگ جهانی دوم مسبب آن بود، تقریباً بزرگ‌ترین فاجعه در تاریخ بشر است. کمترین جنبه‌ی سوگبار این فاجعه آن است که انسان‌ها آموخته‌اند در جهانی زندگی کنند که کشتن، شکنجه دادن و تبعید توده‌های مردم تجربه‌ی روزمره‌ای شده که دیگر کسی را ناراحت نمی‌کند.

با نگاه به سی و یک‌سالگی که میان ترور ولیعهد اتریش در سارایوو تا تسلیم بی‌قید و شرط ژاپن گذشت، شاهد دوره‌ای از آشفتگی و هرج و مرج هستیم که با جنگ‌های سی‌ساله‌ی قرن هفدهم در تاریخ آلمان قابل مقایسه است. و سارایوو، سارایووی قدیمی که بی‌گمان آغاز عصر عمومی فاجعه و بحران را در مسائل جهان رقم زد؛ همان جهانی که موضوع این کتاب است و در چهار فصل آینده به آن پرداخته شده است. با این حال، در خاطره‌ی نسل‌های پس از ۱۹۴۵، جنگ «سی و یک ساله» همان اثر و نشانی را که سلف قرن هفدهمی‌اش بر جا گذاشته رقم نزده است.

این امر تا حدی از آن‌جا ناشی می‌شود که این دوره فقط از لحاظ چشم‌اندازی تاریخی مطرح است. کسانی که در این دوران زندگی کردند آن را به عنوان دو جنگ متمایز، هر چند مرتبط با هم، تجربه کردند که یک دوره‌ی آرامش و بدون خصومت آشکار میان دو جنگ وجود داشت و دامنه‌ی آن از سیزده سال برای ژاپن (که جنگ دومش در سال ۱۹۳۱ در منچوری آغاز شد) تا بیست و سه سال برای آمریکا (که تا دسامبر ۱۹۴۱ وارد جنگ جهانی دوم نشده بود)، متفاوت می‌باشد. با این حال، این تمایز از آن‌رو نیز مطرح است که هر کدام از این جنگ‌ها خصلت و پیشینه‌ی تاریخی خاص خود را حمل می‌کنند. هر کدام از این رویدادهای کشتار جمعی که بی‌سابقه بودند پشت سر خود تصویری از کابوس تکنولوژیک را بر جا گذاشت که روز و شب نسل بعدی را تسخیر کرده بود: گازهای سمی و بمباران‌های هوایی پس از ۱۹۱۸، ابرقارچی شکل انفجار اتمی پس از ۱۹۴۵. هر دو جنگ به ویرانی و چنان‌که در فصل بعد خواهیم دید، به انقلاب در مناطق وسیعی از اروپا و آسیا منتهی شد. هر دو جنگ دشمنانی از پافتاده و تحلیل‌رفته برجا گذاشت، به استثنای آمریکا که از هر دو جنگ بدون تحمل آسیب و

1. United Nations Relief and Works Agency (UNRWA)

خسارتی چون ارباب مقتدر اقتصادی جهان سر بر آورد. و با وجود این، چه تفاوت‌های شگرفی میان این دو جنگ وجود دارد! جنگ جهانی اول مسئله‌ای را حل نکرد. امیدهایی که پایان این جنگ برانگیخت، چون ایجاد جهانی سرشار از صلح و آرامش و دموکراسی متشکل از دولت-ملت‌ها به رهبری جامعه‌ی ملل، و یا بازگشت اقتصاد جهانی به وضعیت ۱۹۱۳، و یا حتی (در میان کسانی که انقلاب روسیه را گرامی می‌داشتند) سرنگونی سرمایه‌داری طی چند سال یا چند ماه با شورش ستمکشان، به فوریت ناپدید شد. جز در سال‌های کوتاه دهه‌ی بیست، گذشته از دسترس دور شد، آینده معوق ماند و حال به تلخی گرایید. جنگ جهانی دوم، دست‌کم برای چند دهه عملاً راه‌حلی را پدید آورد. به نظر می‌رسید که مسائل اجتماعی و اقتصادی مهم سرمایه‌داری ناپدید شده‌اند. اقتصاد جهانی غربی به عصر طلایی خود گام گذاشت؛ دموکراسی سیاسی غربی به پشتوانه‌ی پیشرفت خارق‌العاده در زندگی مادی تثبیت شد؛ جنگ به جهان سوم تبعید گردید. از طرف دیگر، به نظر می‌رسید که حتی انقلاب نیز راه پیشروی خویش را یافته باشد. مستعمره‌های قدیمی ناپدید شدند و یا در کوتاه‌مدت مقدر بود که از بین بروند. ائتلافی از حکومت‌های کمونیست پیرامون اتحاد شوروی، که اکنون به ابر قدرتی تبدیل شده بود، سازمان یافته و به نظر می‌رسید آماده‌ی رقابت اقتصادی با غرب است. این نظر چیزی جز توهمی محض نبود، اما تازه در دهه‌ی ۱۹۶۰ به موهومی بودن آن پی بردند. همان‌طور که اکنون می‌توان دید، حتی صحنه‌ی بین‌المللی نیز تثبیت شده بود، هر چند چنین به نظر نمی‌آمد. دشمنان سابق (آلمان و ژاپن) برخلاف جنگ عظیم در اقتصاد جهانی غرب مجدداً ادغام شدند و دشمنان جدید - آمریکا و شوروی - عملاً هیچ‌گاه با هم درگیر نشدند.

حتی انقلاباتی که این دو جنگ را به پایان رساندند کاملاً با هم متفاوت بودند. انقلابات پس از جنگ جهانی اول ریشه در تنفر شدید اکثر مردم از وضعیتی داشت که قتل‌عامی بی‌هدف می‌دانستند. این‌ها انقلاباتی بر ضد جنگ بودند. انقلابات بعد از جنگ جهانی دوم از مشارکت مردم در نبردی جهانی با دشمنان یعنی آلمان، ژاپن و به‌طور کلی امپریالیسم، پدید آمد. این حقیقت هر چند وحشتناک است، با این همه، کسانی که در این جنگ‌ها شرکت کرده بودند آن را عادلانه می‌دانستند. و با این همه، از چشم‌اندازی تاریخی می‌توان این دو نوع انقلاب پس از جنگ را مانند دو جنگ جهانی فرآیندی واحد دانست.

## فصل دوم

# انقلاب جهانی

در همان حال [بوخارین] افزود: «فکر می‌کنم وارد دورانی از انقلاب شده‌ایم که ممکن است پیروزی آن دست‌کم در سراسر اروپا و نهایتاً در سراسر جهان پنجاه سال به درازا کشد.

— آرتور رنسام، شش هفته در روسیه در سال ۱۹۱۹ (رنسام، ۱۹۱۹، صفحه‌ی ۵۴)

چقدر خواندن شعر شلی دردناک است (بگذریم از آوازهای دهقان مصری ۳۰۰۰ سال قبل) که ستمگری و بهره‌کشی را به باد انتقاد می‌گیرد. آیا این اشعار در آینده‌ای که هنوز سرشار از ستمگری و بهره‌کشی است باز هم خوانده خواهد شد، و آیا مردم خواهند گفت «حتی در آن روزها...»

— برتولت برشت درباره‌ی قرائت شعر شلی، نقاب آنا روشی در ۱۹۳۸ (برشت، ۱۹۶۴)

پس از انقلاب فرانسه، انقلاب روسیه در اروپا رخ داده است، و این انقلاب یک بار دیگر به جهان آموخت که هنگامی که سرنوشت سرزمین پدری حقیقتاً به تهیدستان، دون‌پایگان، پرولترها و زحمتکشان سپرده شود، حتی قوی‌ترین متجاوزان را نیز می‌توان دفع کرد.

— از روزنامه‌ی دیواری بریکاد نوزدهم اوتبر جیامبون پارتیزان‌های ایتالیایی ۱۹۴۴

(پارون، ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۴۰۶)

انقلاب زاده‌ی جنگ قرن بیستم بود: مشخصاً انقلاب ۱۹۱۷ روسیه که اتحاد شوروی را به وجود آورد و در دومین مرحله‌ی جنگ «سی و یک ساله» آن را به ابرقدرتی تبدیل

کرد؛ اما، به طور کلی، انقلاب عامل ثابت جهانی در تاریخ این قرن بود. جنگ به تنهایی لزوماً موجب بحران، فروپاشی و انقلاب در کشورهای متخاصم نمی‌شود. در حقیقت، قبل از ۱۹۱۴، فرضیه‌ای مخالف، دست‌کم در ارتباط با حکومت‌های تثبیت‌شده با مشروعیتی سنتی، حاکم بود. ناپلئون اول به تلخی شکوه می‌کرد که امپراتور اتریش می‌تواند از پس صدها نبرد شکست‌خورده سرافرازانه باز هم به حکومت خود ادامه دهد، چنان‌که پادشاه پروس پس از فاجعه‌ای نظامی و از دست دادن نیمی از قلمرو کشورش هم چنان قدرت را در اختیار داشت. حال آن‌که او، فرزند انقلاب فرانسه، فقط با یک شکست در معرض خطر نابودی قرار می‌گیرد. با وجود این، فشار جنگ‌های تمام عیار قرن بیستم بر حکومت‌ها و مردمی که در آن درگیر بودند چنان توفنده و بی‌سابقه بود که هم حکومت‌ها و هم مردم را، بی‌آن‌که مایل باشند، تقریباً به حد و مرز خود یعنی به آستانه‌ی فروپاشی سوق داده بود. تنها آمریکا از جنگ‌های جهانی قدرتمندتر از زمان ورود خود بیرون آمد. پایان جنگ برای سایر حکومت‌ها به معنای خیزش اجتماعی بود. به نظر بدیهی می‌رسید که جهان کهنه محکوم به فنا بود. جامعه‌ی کهنه، اقتصاد کهنه، و نظام‌های سیاسی قدیمی، به قول ضرب‌المثلی چینی «قیمومت آسمانی خود را از دست داده بودند». انسان‌ها منتظر بدیل دیگری بودند. در سال ۱۹۱۴ چنین بدیلی شناخته شده بود. احزاب سوسیالیست، متکی به حمایت گسترده‌ی طبقات زحمتکش کشورهای خود و با اعتقاد به اجتناب‌ناپذیری پیروزی‌شان، این راه بدیل را در اغلب کشورهای اروپایی نمایندگی می‌کردند (به عصر امپراتوری، فصل ۵، نگاه کنید). به نظر می‌رسید که گویی فقط علامتی لازم است تا مردم به پا خیزند و سوسیالیسم را جایگزین سرمایه‌داری کنند، و رنج و عذاب بی‌معنای جنگ جهانی را به چیزی مثبت‌تر یعنی تشنجات و دردهای زایمان خونین دنیایی نو تبدیل سازند. انقلاب روسیه، یا به بیان دقیق‌تر، انقلاب بلشویکی اکتبر ۱۹۱۷، این علامت را به جهان داد. این انقلاب، مانند انقلاب فرانسه در سال ۱۷۸۹ برای قرن نوزدهم، به رویداد سرنوشت‌ساز قرن بیستم تبدیل شد. در حقیقت، تصادفی نیست که تاریخ قرن کوتاه بیستم، چنان‌که در این کتاب تعریف گردید، عملاً مقارن با دوران حیات حکومتی است که از انقلاب اکتبر زاده شد. اما انقلاب اکتبر تأثیرات بسیار ژرف‌تر و جهانی‌تری از سلف خود بر جا گذارده است. زیرا اگر چه اندیشه‌های انقلاب فرانسه - همان‌گونه که اینک مشهود است - پیش از اندیشه‌های بلشویسم تداوم یافته، پیامدهای عملی انقلاب ۱۹۱۷ بسی بزرگ‌تر و پایدارتر از انقلاب ۱۷۸۹ بوده است. انقلاب اکتبر سازمان‌یافته‌ترین جنبش انقلابی را در



تاریخ معاصر خلق کرد. گسترش جهانی آن از زمان فتوحات اسلام در قرن اول هجری نظیر ندارد. فقط سی تا چهل سال پس از ورود لنین به ایستگاه فنلاند در پتروگراد یک سوم از مردم جهان در حکومت‌هایی زندگی می‌کردند که مستقیماً از ده روزی که دنیا را لرزاند (رید، ۱۹۱۹) و مدل سازمانی لنین، یعنی حزب کمونیست، مشتق شده بود. بخش اعظم آن‌ها راه اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را در دومین موج انقلاباتی پی گرفتند که در مرحله‌ی دوم جنگ جهانی طولانی ۱۹۱۴-۱۹۴۵ پدید آمد. فصل حاضر درباره‌ی این انقلاب دو مرحله‌ای است، گرچه انقلاب مهم و سازنده‌ی ۱۹۱۷ و تأثیرات ویژه‌ی آن بر انقلابات بعدی طبعاً بیشتر مدنظر است. به هر حال انقلابات بعدی تحت الشعاع این انقلاب بود.

## ۱

کمونیسم روسی در بخش بزرگی از قرن کوتاه بیستم ادعا می‌کرد که جایگزین سرمایه‌داری و نظامی برتر از آن است، و تاریخ مقرر داشته که بر آن پیروز شود. در بخش اعظم این دوران، حتی بسیاری از کسانی که ادعاهای آن را مبنی بر برتری نسبت به سرمایه‌داری رد می‌کردند، در پیروزی آن شک و تردیدی نداشتند. سیاست‌های بین‌المللی سراسر قرن کوتاه بیستم را می‌توان از زمان انقلاب اکتبر به استثنای سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۵ (به فصل ۵ نگاه کنید)، مبارزه‌ی سکولار نیروهای نظم کهن با انقلاب اجتماعی تلقی کرد. گمان می‌کردند که انقلاب اجتماعی با موفقیت اتحاد شوروی و کمونیسم بین‌المللی گره خورده، در آن تجلی یافته و یا به آن وابسته است.

با سپری شدن قرن کوتاه بیستم، چنین تصویری از سیاست جهانی هم‌چون دوئل میان نیروهای دو نظام اجتماعی رقیب به نحو فزاینده‌ای غیرواقعی شده است (پس از ۱۹۴۵، هر کدام از این نیروها پشت ابرقدرتی بسیج شده بودند که سلاح‌های ویرانگر جهانی تولید می‌کرد). این تصویر در دهه‌ی ۱۹۸۰ همان‌قدر در سیاست بین‌المللی جا داشت که جنگ‌های صلیبی. با وجود این، می‌توانیم درک کنیم که چرا چنین تصویری پدید آمد. زیرا انقلاب اکتبر، حتی از انقلاب فرانسه در دوران ژاکوبینی‌اش، به نحو کامل‌تر و سازش‌ناپذیرتری خود را رویدادی جهانی می‌دانست تا ملی. قرار نبود این انقلاب فقط آزادی و سوسیالیسم را برای روسیه به ارمغان آورد، بلکه هدف برپایی انقلاب پرولتری جهانی بود. پیروزی بلشویسم در روسیه از نظر لنین و رفقایش اساساً

نبردی بود که می‌باید موجب پیروزی آن در قلمرو گسترده‌تری از جهان شود، وگرنه قابل توجیه نبود.

این امر که روسیه‌ی تزاری آماده‌ی انقلاب بود و به حق نیز در آن انقلاب شده بود، و در حقیقت چنین انقلابی یقیناً تزارسم را سرنگون می‌کرد، از سوی تمام ناظران هوشیار صحنه‌ی جهانی از دهه‌ی ۱۸۷۰ پذیرفته شده بود (به عصر امپراتوری، فصل ۱۲، نگاه کنید). پس از ۱۹۰۵-۱۹۰۶، هنگامی که انقلاب عملاً تزارسم را به زانو درآورد، هیچکس در سرنگونی آن تردید نداشت. تاریخدانانی هستند که با مرور بر گذشته این بحث را طرح می‌کنند که روسیه‌ی تزاری، بدون حادثه‌ی جنگ جهانی اول و انقلاب بلشویکی، به یک جامعه‌ی صنعتی لیبرال بورژوایی و کامیاب تحول می‌یافت و عملاً نیز در حال تحقق این امر بود؛ اما میکروسکوپی لازم است تا بتوان چنین پیشگویی‌هایی را قبل از ۱۹۱۴ ردیابی کرد. حکومت متزلزل و نالایق تزاری تازه به زحمت از انقلاب ۱۹۰۵ خلاص شده بود که بار دیگر زیر ضربات موج جدید و پرشتاب نارضایتی اجتماعی قرار گرفت. به علت وفاداری پایدار ارتش، پلیس و دستگاه‌های دولتی به نظر می‌آمد که کشور در آخرین ماه‌های قبل از آغاز جنگ بار دیگر در شرف انفجار است. اما در بسیاری از کشورهای متخاصم شورمندی و میهن‌پرستی توده‌ای پس از وقوع جنگ وضعیت سیاسی را بی‌خطر کرد، هر چند در مورد روسیه این امر دیری نپایید. بار دیگر در سال ۱۹۱۵ همه چیز حاکی از آن بود که مسائل و مشکلات حکومت تزاری قابل حل نیست. بنابراین انقلاب مارس ۱۹۱۷ نه عجیب بود و نه غیرمنتظره<sup>۱</sup>، انقلابی که سلطنت ژوئه را برچید و کلاً از جانب تمام گرایش‌های سیاسی غرب به استثنای کله‌شق‌ترین مرتجعان سنتی مورد استقبال قرار گرفت.

با این همه، به استثنای آن دسته از رماستیک‌هایی که از کردارهای جمعی جماعت‌های روستایی روسیه آینده‌ای سوسیالیستی برای آن کشور نتیجه می‌گرفتند، برای تمام گرایش‌های سیاسی واضح بود که انقلاب روسیه نه می‌تواند سوسیالیستی باشد

۱. چون در آن زمان در روسیه هنوز از تقویم بولیانی یا قیصری استفاده می‌کردند که سیزده روز از تقویم گریگوری عقب‌تر است (تقویمی که در تمام جهان مسیحی یا مسیحی‌شده استفاده می‌شد)، انقلاب فوریه عملاً در ماه مارس، و انقلاب اکتبر در ۷ نوامبر رخ داد. انقلاب اکتبر تقویم روسی را اصلاح کرد (چنان‌که رسم‌الخط را اصلاح کرده بود) که نشانه‌ی ژرفای تاثیرگذاری این انقلاب بود. زیرا می‌دانیم چنین تغییرات کوچکی معمولاً مستلزم زمین‌لرزه‌های اجتماعی-سیاسی است تا صورت عملی به خود گیرد. ماندگارترین و جهان‌شمول‌ترین پیامد انقلاب فرانسه سیستم متریک است.

و نه بوده است. شرایط برای چنین دگرگونی اساساً در کشوری دهقانی که مظهر فقر، جهل و عقب‌ماندگی بود و پرولتاریای صنعتی‌اش، که مارکس آن را گورگن سرمایه‌داری می‌دانست، فقط اقلیت کوچکی را، هر چند از لحاظ استراتژیک متمرکز، تشکیل می‌داد. انقلابیون مارکسیست روسی نیز در این نظر شریک بودند. به خودی خود، پیش‌بینی می‌شد که سرنگونی تزارسم و نظام ارباب رعیتی به یک «انقلاب بورژوایی» بیانجامد. آنگاه مبارزه‌ی طبقاتی میان بورژوازی و پرولتاریا (که به قول مارکس فقط می‌تواند یک نتیجه داشته باشد) تحت شرایط جدید سیاسی ادامه می‌یافت. البته روسیه در انزوا به سر نمی‌برد، و انقلاب در این کشور وسیع که از سرحدات ژاپن تا سرحدات آلمان گسترده بود، و حکومتش یکی از چند «قدرت بزرگی» بود که اوضاع جهانی را زیر سلطه داشتند، نمی‌توانست پیامدهای عمده‌ی بین‌المللی نداشته باشد. کارل مارکس خود در پایان زندگی‌اش امیدوار بود انقلاب روسیه چون یک چاشنی انقلاب پرولتری را در کشورهای پیشرفته‌تر صنعتی غرب شعله‌ور سازد، یعنی در کشورهایی که شرایط برای انقلاب سوسیالیستی پرولتری آماده بود. همان‌طور که خواهیم دید، در اواخر جنگ جهانی اول به نظر می‌رسید که گویی دقیقاً این پیش‌بینی در حال تحقق است.

یک مشکل وجود داشت. اگر روسیه برای انقلاب پرولتری سوسیالیستی مورد نظر مارکسیست‌ها آماده نبود، پس برای «انقلاب بورژوایی» لیبرالی نیز آمادگی نداشت. حتی کسانی که در آرزوی دست یافتن به چیزی بیش از این نبودند، مجبور بودند بدون اتکا به نیروهای اندک و ضعیف طبقه‌ی متوسط لیبرال روسیه راهی بیابند؛ اقلیتی کوچک بدون جایگاه اخلاقی و حمایت عامه که از سنت نهادی حکومت مبتنی بر اصل نمایندگی بهره‌مند نبود. کادتها، حزب لیبرالیسم بورژوایی، در انتخابات آزاد مجلس مؤسسان ۱۹۱۷-۱۹۱۸ کمتر از ۲/۵ درصد از کرسی‌های نمایندگی را به خود اختصاص داد. روسیه‌ی لیبرال بورژوا یا باید با شورش دهقانان و کارگرانی که چیزی از آن نمی‌دانستند و یا اهمیتی برای آن قائل نبودند، تحت رهبری احزاب انقلابی که سودای دیگری در سر داشتند بر پا می‌شد، و یا محتمل‌تر از آن نیروهایی که انقلاب می‌کردند فراتر از مرحله‌ی بورژوایی-لیبرال آن رفته و انقلابی رادیکال برپا می‌کردند (یعنی «انقلاب مداوم»، اصطلاحی که ابتدا مارکس به کار برد و بعدها تروتسکی جوان در جریان انقلاب ۱۹۰۵ آن را احیا کرد). در ۱۹۱۷، لنین نیز که هنوز امیدهایش چندان فراتر از روسیه‌ی بورژوا-دمکراتیک در ۱۹۰۵ نمی‌رفت از همان ابتدا به این نتیجه رسیده بود که اسب لیبرالیسم در مسابقه‌ی انقلابی روسیه اسب برنده نخواهد بود. این یک ارزیابی

واقع‌گرایانه بود. با این حال، هم او و هم سایر مارکسیست‌های روسی و غیرروسی در سال ۱۹۱۷ آشکارا می‌دانستند که اساساً شرایط برای انقلابی سوسیالیستی در روسیه آماده نیست. به نظر انقلابیون مارکسیست روسیه، انقلاب سوسیالیستی می‌باید در جای دیگری شعله‌ور می‌شد.

اما محتمل‌تر از این امر امکان دیگری وجود نداشت، زیرا جنگ عظیم با فروپاشی گسترده‌ی سیاسی و بحران انقلابی، به‌ویژه در کشورهای شکست خورده، پایان یافته بود. در ۱۹۱۸، هر چهار حاکم دولت‌های مغلوب در جنگ (آلمان، اتریش-هنگری، عثمانی و بلغارستان) تاج و تخت خود را از دست داده بودند، به اضافه‌ی تزار روسیه که از آلمان شکست خورد و پیش‌تر در ۱۹۱۷ سقوط کرده بود. وانگهی، ناآرامی اجتماعی که در ایتالیا تقریباً شکل انقلاب را به خود گرفته بود حتی حکومت‌های پیروزمند اروپایی را به لرزه در آورده بود.

چنان‌که دیدیم، جوامع کشورهای متخاصم اروپایی تحت فشار خارق‌العاده جنگ توده‌ای به زانو درآمدند. غلیان احساسات میهن‌پرستی ابتدای جنگ دیگر فروکش کرده بود. در ۱۹۱۶، جنگ فرسایشی به خصومتی ملال‌انگیز و خاموش در قبال قتل‌عامی ظاهراً بی‌انتها و بی‌سرانجام تبدیل شده بود، گویی هیچکس خواهان پایان یافتن آن نبود. در حالی که مخالفان جنگ در ۱۹۱۴ احساس ناتوانی و تنهایی می‌کردند، در ۱۹۱۶ می‌توانستند از جانب اکثریت مردم سخن بگویند. زمانی تغییر چشمگیر اوضاع آشکار گردید که فریدریش آدلر، پسر رهبر و بنیان‌گذار حزب سوسیالیست اتریش، آگاهانه و در کمال خونسردی، به عنوان نمادی از مخالفت عموم با جنگ، کنت اشتورگ نخست وزیر اتریش را در کافه‌ای در شهر وین در سال ۱۹۱۶ ترور کرد - این دوران هنوز عصر بیگناهی بود و مردان امنیتی ظهور نکرده بودند.

طبعاً احساسات ضد جنگ اهمیت سیاسی سوسیالیست‌ها را مطرح کرد که به نحو فزاینده‌ای از نو دست به ایجاد جنبش‌های ضد جنگ پیش از ۱۹۱۴ زدند. در حقیقت، برخی احزاب (به عنوان نمونه در روسیه، صربستان و انگلستان - حزب مستقل کارگر) هرگز دست از مخالفت با جنگ نکشیدند، و حتی در کشورهایی که احزاب سوسیالیست از جنگ حمایت کرده بودند، صریح‌ترین دشمنان جنگ در صفوف آن‌ها پیدا می‌شد.<sup>۱</sup> در همان حال، و در بسیاری از کشورهای متخاصم، جنبش متشکل کارگری در صنایع

۱. در ۱۹۱۷، حزب مستقل سوسیال دموکراتیک (USPD) در ارتباط با این موضوع از اکثریت سوسیالیست‌ها (SPD) که هم‌چنان از جنگ دفاع می‌کردند جدا شد.

گسترده تسلیحات به مرکز مبارزات صنعتی و ضدجنگ تبدیل گردید. فعالان رده‌های پایین اتحادیه‌ها در این کارخانه‌ها، کارگران ماهری که در موضع قوی چانه‌زنی قرار داشتند («نماینده‌ی کارگران» در انگلستان؛ Betriebsobleute در آلمان) نمونه‌ی رادیکالیسم بودند. صنعتگران و مکانیک‌ها در صنایع جدید و پیشرفته‌ی نیروی دریایی، که تفاوت چندانی با کارخانه‌های شناور نداشتند، در همان جهت در حال غلیان بودند. پایگاه‌های عمده‌ی دریایی (کرونشتات و کیل)، چه در روسیه و چه در آلمان، به مراکز اصلی انقلاب تبدیل شدند و بعدها شورش‌گران ناوگان فرانسه در دریای سیاه مانع دخالت نظامی فرانسه در جنگ داخلی روسیه ۱۹۱۸-۱۹۲۰ بر ضد بلشویک‌ها گردیدند. بدین سان، شورش بر ضد جنگ کانون توجه قرار گرفت و تأثیر فراوانی بر جا گذاشت. عجیب نیست که سانسورچی‌های امپراتوری اتریش-هنگری که مکاتبات سربازان خود را زیر نظر داشتند، متوجه تغییری در لحن نامه‌ها شده بودند: «ای کاش خدای مهربان صلح را به ارمغان آورد» به «به تنگ آمده‌ایم» و یا حتی «می‌گویند سوسیالیست‌ها صلح می‌آورند» تبدیل شده بود.

بنابراین نباید تعجب کرد که به قول سانسورچی‌های هابسبورگ، انقلاب روسیه نخستین رویداد سیاسی پس از شروع جنگ بود که حتی در نامه‌های همسران دهقانان و کارگران منعکس می‌شد. و نیز جای شگفتی ندارد که به‌ویژه پس از انقلاب اکتبر که باعث شد بلشویک‌های لنین قدرت را به دست آورند، آرزوی رسیدن به صلح با انقلاب اجتماعی در هم آمیخته بود: یک سوم از نمونه‌ی نامه‌های سانسور شده از نوامبر ۱۹۱۷ تا مارس ۱۹۱۸، صلح با روسیه، یک سوم انقلاب و ۲۰ درصد ترکیبی از هر دو را می‌خواستند. در این‌که انقلاب روسیه پیامدهای عمده‌ی بین‌المللی داشته جای چون و چرا وجود ندارد: حتی انقلاب نخست روسیه در ۱۹۰۵-۱۹۰۶، امپراتوری‌های آن زمان را از اتریش-هنگری تا عثمانی و از ایران تا چین به لرزه در آورده بود (به عصر امپراتوری، فصل ۱۲ نگاه کنید). در سال ۱۹۱۷ تمام اروپا به انبار باروتی تبدیل شده بود که آماده‌ی انفجار بود.

## ۲

روسیه، آماده برای انقلاب اجتماعی، فرسوده از جنگ و در آستانه‌ی شکست، از نخستین حکومت‌های اروپای مرکزی و شرقی بود که زیر فشار و تنش جنگ جهانی اول

فرو پاشید. انتظار چنین انفجاری می‌رفت، گرچه هیچکس نمی‌توانست زمان و محل این انفجار را پیش‌بینی کند. لنین، که در سویس در تبعید بود، چند هفته قبل از انقلاب فوریه شک داشت که زنده بماند و شاهد انقلاب باشد. در حقیقت، زمانی حکومت تزاری فرو پاشید که تظاهراتی از سوی کارگران زن (به مناسبت ۸ مارس، روز جهانی زن) و بستن کارخانه‌های صنعتی در منطقه‌ی شدیداً مبارز فلزکاران پوتیلف، به اعتصاب عمومی و اشغال مرکز پایتخت در کنار رودخانه‌ی منجمد آن، اساساً با درخواست نان برپا شد. با تردید سپاهیان تزار، حتی قزاق‌های همیشه وفادار، و سپس خودداری از حمله به مردم و پیوستن به آنان شکنندگی حکومت آشکار گردید. پس از چهار روز هرج و مرج زمانی که مردم سر به شورش گذاشتند، تزار کناره‌گیری کرد و یک «دولت موقت» لیبرالی جایگزین آن شد که از همدلی و حتی کمک از سوی متحدان غربی روسیه برخوردار بود. متحدان روسیه و همه داشتند که حکومت مایوس تزار خود را از جنگ کنار کشد و قرارداد جداگانه‌ی صلح با آلمان ببندد. چهار روز تظاهرات خودجوش و بدون رهبری در خیابان‌ها نقطه پایانی بر حکومت امپراتوری تزار گذاشت.<sup>۱</sup> اما پیامدهایش بیش از این‌ها بود: روسیه چنان برای انقلاب اجتماعی رسیده بود که توده‌های مردم پتروگراد بلافاصله سقوط تزار را برابری و آزادی جهانی و دمکراسی مستقیم تعبیر کردند. دست‌آورد عظیم لنین در آن بود که این احساسات آنارشیستی و غیرقابل کنترل مردم را به قدرت بلشویکی تبدیل کرد.

بنابراین، به جای یک روسیه‌ی لیبرال و قانون‌سالار با جهت‌گیری غربی و آماده و مایل به جنگ با آلمان‌ها، خلاء انقلابی به وجود آمد: یک طرف «دولت موقت» فاقد قدرت، و طرف دیگر «شوراهای» (سویت‌ها) مردم که به صورت خودجوش در همه جا چون قارچ بعد از باران سر برآوردند.<sup>۲</sup> این شوراهای عملاً قدرت، یا دست‌کم قدرت و تو، داشتند، اما هیچ اندیشه‌ای درباره‌ی این‌که با این قدرت چه کنند یا چه می‌توان و یا باید با آن کرد نداشتند. احزاب و تشکل‌های گوناگون انقلابی - سوسیال‌دمکرات‌های بلشویک

۱. تلفات انسانی هر چند بیشتر از انقلاب اکتبر بود، اما در مجموع پایین بود: ۵۳ افسر، ۶۰۲ سرباز، ۷۳ پلیس و ۵۸۷ نفر از مردم زخمی یا کشته شدند (دبلیو. اچ. چمبرلین، ۱۹۶۵، جلد اول، صفحه‌ی ۸۵).

۲. این طور که پیداست چنین «شوراهایی» ریشه در تجربه‌ی جماعت‌های روستایی خودگردان روسیه دارد که به عنوان واحدهای مستقل سیاسی در میان کارگران کارخانه‌ها در انقلاب ۱۹۰۵ پدیدار شدند. چون مجالس مرکب از نمایندگان با رای مستقیم در همه جا برای کارگران متشکل امری آشنا بود و احساس درونی آن‌ها را از دمکراسی بیان می‌کرد، اصطلاح «سویت» که گاهی، اما نه همیشه، در زبان‌های محلی به «شورا» ترجمه می‌شد، جاذبه‌ی قوی بین‌المللی داشت.

و منشویک، سوسیال رولوسیونرها و انواع فرقه‌های کوچک‌تر که به صورت غیرقانونی رشد کرده بودند - می‌کوشیدند جاپایی در این شوراها برای خود بیابند و با ایجاد هماهنگی در آن‌ها نظرشان را به خط مشی‌های سیاسی خود جلب نمایند، گرچه بدواً فقط لنین تشخیص داده بود که شوراها بدیل دولت هستند (تمام قدرت به شوراها). با این حال هنگام سقوط تزار فقط عده‌ی خیلی از مردم روسیه می‌دانستند که این یا آن حزب انقلابی نماینده‌ی چه افکاری است و حتی اگر این موضوع را نیز می‌دانستند، قادر به تمایز میان احزاب رقیب نبودند. فقط می‌دانستند که دیگر نباید اقتدار هیچ کس را، حتی اقتدار انقلابیونی که ادعا داشتند بهتر از آنان مسائل را درک می‌کنند، پذیرفت.

خواست اساسی شهروندان تهیدست نان بود و تقاضای کارگران دستمزد بهتر و ساعات کار کمتر. خواست اساسی ۸۰ درصد از روس‌هایی که با کار کشاورزی زندگی خود را می‌چرخاندند مثل همیشه زمین بود. هم کارگران و هم دهقانان خواستار پایان جنگ بودند، دهقانان سرباز که بدنه‌ی ارتش را تشکیل می‌دادند، در ابتدا مخالفت زیادی با جنگ نداشتند، اما مخالف انضباط سخت و خشن و برخورد بد رده‌های دیگر ارتش بودند. شعار نان، صلح، زمین به سرعت نظر کارگران و دهقانان را به مروجان آن، به ویژه بلشویک‌های لنین، جلب کرد. بلشویک‌ها از یک گروه کوچک چند هزار نفره در مارس ۱۹۱۷ به سرعت به حزبی با ۲۵۰،۰۰۰ عضو در اوائل تابستان همان سال رشد کردند. برخلاف افسانه‌های جنگ سرد که لنین را کلاً سازمانده کودتا می‌دانست، تنها امتیاز واقعی او و بلشویک‌ها توانایی برای تشخیص خواست توده‌ها و هدایت آن‌ها بود. به عنوان نمونه، هنگامی که لنین تشخیص داد که دهقانان برخلاف برنامه‌ی سوسیالیستی خواهان تقسیم زمین به مزارع کوچک خانوادگی هستند، لحظه‌ای در این‌که بلشویک‌ها را وادارد تا از این شکل از فردگرایی اقتصادی حمایت کنند تردید نکرد.

در عوض، دولت موقت و هواداران آن ناتوانی خود را در به اطاعت و داشتن روسیه از قوانین و فرامین خود تشخیص ندادند. هنگامی که تجار و مدیران کوشیدند تا بار دیگر قوانین انضباطی کارگری را تثبیت نمایند، تنها کارگران را رادیکال‌تر کردند. هنگامی که دولت موقت تصمیم گرفت ارتش را برای تهاجم نظامی دیگری در ژوئن ۱۹۱۷ اعزام نماید، سربازان ارتش، که کاملاً خسته و درمانده بودند، به خانه‌های خود در روستاها بازگشتند تا در تقسیم زمین با خویشاوندان خویش مشارکت داشته باشند. انقلاب در طول خطوط راه آهن که آنان را به عقب باز می‌گرداند گسترش یافت. هنوز زمان برای سقوط فوری دولت موقت فرا نرسیده بود، اما از تابستان به بعد روند رادیکالیزه شدن در

ارتش و در شهرهای اصلی شدت گرفته بود؛ زمان بیش از پیش به نفع بلشویک‌ها بود. دهقانان به شدت از وارثان ناردونیک‌ها، یعنی سوسیال رولوسیونرها، حمایت می‌کردند (به عصر سرمایه، فصل نهم نگاه کنید)، هر چند این حزب جناح چپی را در خود پروراند که به بلشویک‌ها نزدیک بود و مدت کوتاهی پس از انقلاب اکتبر شریک بلشویک‌ها در قدرت شد.

بلشویک‌ها، و در حقیقت حزب کارگران، اکثریت را در شهرهای اصلی روسیه و به‌ویژه در پایتخت - پتروگراد و مسکو - کسب کرد و به سرعت در ارتش ریشه دواند؛ هستی دولت موقت به نحو فزاینده‌ای سایه‌وار شده بود، به‌ویژه زمانی که از نیروهای انقلابی پایتخت برای درهم شکستن کودتای ضدانقلابی یکی از ژنرال‌های سلطنتی در ماه اوت درخواست کمک کرد. تمایل شدید هواداران بلشویک‌ها آن‌ها را به نحو اجتناب‌ناپذیری به کسب قدرت سوق می‌داد. در حقیقت، زمان عمل که فرا رسید، کاری جز چیدن قدرت باقی نمانده بود. می‌گویند هنگام ساختن فیلم برجسته‌ی این‌نشتاین با عنوان اکتبر (۱۹۲۷) افراد زیادتری مجروح شدند تا هنگام گرفتن کاخ زمستانی در ۷ نوامبر ۱۹۱۷. دولت موقت، بی آن‌که کسی از آن دفاع کند، دود شد و به هوا رفت.

انقلاب اکتبر از آن لحظه که سقوط دولت موقت قطعی گردید، تا به امروز، دستخوش مجادلات فراوانی است. بخش اعظم این جدال‌ها گمراه‌کننده است. برخلاف آنچه تاریخدانان ضدکمونیست مطرح کرده‌اند، موضوع اساساً کودتا یا اقدام براندازنه‌ی ضددمکراتیکِ لنین نیست، بلکه بحث بر سر آن است که چه کسی یا چه وضعیتی می‌توانست به دنبال سقوط دولت موقت حاکم گردد. از همان اوائل سپتامبر، لنین نه تنها می‌کوشید عناصر مردم حزب خویش را قانع سازد که اگر با اقدامی با برنامه در کوتاه‌ترین زمان ممکن حکومت را تصاحب نکنند، قدرت به آسانی از چنگ‌شان می‌گریزد، شاید با فوریتی به همان‌سان می‌کوشید به این پرسش پاسخ دهد که در صورت گرفتن قدرت، آیا بلشویک‌ها می‌توانند قدرت دولتی را حفظ کنند؟<sup>۱</sup> در حقیقت هر کسی که می‌کوشید تا بر فوران آتشفشانی روسیه‌ی انقلابی حاکم شود، چه کاری می‌توانست انجام دهد؟ هیچ حزبی، به جز بلشویک‌های لنین، آماده نبود این مسئولیت را برای خویش به تصور آورد - و جزوه‌ی فوق‌الذکر لنین نشان می‌دهد که تمام بلشویک‌ها به اندازه‌ی او در این امر مصمم نبوده‌اند. با توجه به موقعیت سیاسی مطلوب در پتروگراد، مسکو و ارتش‌های

۱. این جزوه با نام آیا بلشویک‌ها می‌توانند حکومت را حفظ کنند...، نشر بینالود، برگردان مترجمین ما، سال؟ به فارسی برگردانده شده است. - م



شمالی، پاسخ به مسئله‌ی کسب کوتاه‌مدت قدرت در همین لحظه به جای انتظار کشیدن برای رویدادها به راستی دشوار بود. ضدانقلاب تازه شروع شده بود. یک دولت مایوس ممکن بود به جای گشودن راه برای حکومت شوراهای پتروگراد را تسلیم ارتش آلمان سازد که پیش از این در مرز شمالی منطقه‌ای که امروزه استونی نامیده می‌شود، یعنی فقط چند کیلومتر دورتر از پایتخت، مستقر شده بود. وانگهی، لنین به ندرت دچار این تردید می‌شد که به واقعیت‌های تاریک نگاه کند. اگر بلشویک‌ها در کسب قدرت ناکام می‌ماندند، «موج هرج و مرج واقعی ممکن است قوی‌تر از ما باشد.» در تحلیل نهایی، استدلال لنین حزبش را متقاعد ساخت. اگر حزبی انقلابی قدرت را در زمانی که توده‌ها خواستار آن شده باشند تصاحب نکند، چه تفاوتی با یک حزب غیرانقلابی دارد؟

با این همه، حتی به فرض این‌که قدرت به چنگ آمده در پتروگراد و مسکو به بقیه‌ی روسیه نیز گسترش می‌یافت و در آنجا در مقابل هرج و مرج و ضدانقلاب هم حفظ می‌شد، باز چشم‌انداز درازمدت‌تر انقلاب روشن نبود. برنامه‌ی لنین مبنی بر این‌که دولت جدید شورایی (یعنی اساساً حزب بلشویک) «دگرگونی سوسیالیستی جمهوری روسیه» را تحقق می‌بخشد، اساساً قماری بود که بر مبنای آن انقلاب روسیه می‌باید به انقلابی جهانی، یا دست‌کم به انقلابی اروپایی می‌انجامید. لنین همیشه می‌گفت چه کسی می‌تواند پیروزی سوسیالیسم را «بدون نابودی کامل بورژوازی روسیه و اروپا... تحقق بخشد؟» با این حال، وظیفه‌ی اصلی و در حقیقت تنها وظیفه‌ی بلشویک‌ها انتظار کشیدن بود. حکومت جدید جز اعلام این‌که سوسیالیسم هدف آن است و به دست گرفتن زمام امور بانک‌ها و اعلام «کنترل کارگری» بر مدیریت موجود، یعنی تأیید رسمی روندی که از زمان انقلاب در حال انجام بود، و در همان حال درخواست از کارگران برای ادامه‌ی تولید کار دیگری در جهت سوسیالیسم نکرد. چیز بیشتری برای گفتن به آن‌ها وجود نداشت.<sup>۱</sup> حکومت جدید پا گرفت و با انعقاد صلحی تحمیلی در برست-لیتوفسک با آلمان، که خود چند ماه بعد شکست خورد، پابرجا باقی ماند. بر اساس این موافقتنامه لهستان، کشورهای بالتیک، اوکراین و بخش‌های زیادی از جنوب و غرب روسیه و عملاً ماوراء قفقاز از روسیه جدا شدند (بعدها اوکراین و ماوراء قفقاز به روسیه بازگردانده شدند). متفقین هیچ دلیلی نمی‌دیدند که نسبت به مرکز جهان شورشگر سخاوتمندتر باشند.

۱. «به آن‌ها گفتم: هر کاری می‌خواهید بکنید، هر چه می‌خواهید بردارید، ما از شما حمایت می‌کنیم اما مواظب تولید باشید، بدانید که تولید مفید است. کارهای مفید بکنید؛ اشتباه خواهید داشت اما یاد خواهید گرفت.» (لنین، گزارش دربارہ فعالیت‌های شورای کمیسرهای خلق، ۱۱-۲۴ ژانویه ۱۹۱۸، لنین، ۱۹۷۰، صفحه‌ی ۵۵۱)

ارتش‌های ضدانقلابی (سفید) و حکومت‌های متعددی که از سوی متفقین تامین مالی می‌شدند و سپاهیان انگلیسی، فرانسوی، آمریکایی، ژاپنی، لهستانی، صربی، یونانی و رومانی را به خاک روسیه گسیل می‌داشتند، بر ضد شوراهای قیام کردند. در بدترین لحظات جنگ بیرحمانه و پرآشوب داخلی سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۲۰، روسیه‌ی شورایی به قلمروی درهم شکسته و محدود به روسیه‌ی شمالی و مرکزی تقلیل یافته بود که از منطقه‌ی اورال تا کشورهای کنونی بالتیک، اما بدون انگشت ریز و بی دفاع لنینگراد که به خلیج فنلاند اشاره رفته، گسترده بود. تنها امتیاز برجسته‌ی حکومت جدید که در نهایت باعث شد ارتش پیروزمند سرخ از هیچ پدید آید، بی‌کفایتی و انشقاق نیروهای متخاصم سفید، و نیز دشمن‌تراشی برای خود در میان جامعه‌ی بزرگ دهقانی روسیه و ایجاد بدگمانی موجه در میان نیروهای غربی بود، به گونه‌ای که نمی‌توانستند به نحو کارآمدی به سربازان و ملوانان یاغی خود برای مبارزه با بلشویک‌ها فرمان دهند. در اواخر ۱۹۲۰ بلشویک‌ها پیروز شده بودند.

بنابراین، برخلاف همه‌ی پیش‌بینی‌ها روسیه‌ی بلشویکی باقی ماند. بلشویک‌ها نه تنها قدرت خویش را طولانی‌تر از کمون پاریس حفظ و در حقیقت گسترش دادند (چنان‌که لنین پس از گذشت دو ماه و پانزده روز با غرور و آسودگی عنوان کرد)، بلکه در خلال سال‌های بحران و فاجعه‌ی بی‌وقفه، تسخیر آلمان، صلح غیرمنصفانه، تجزیه‌ی مناطق، ضدانقلاب، جنگ داخلی، دخالت مسلحانه‌ی خارجی، گرسنگی و فروپاشی اقتصادی پابرجا باقی ماندند. هیچ استراتژی یا چشم‌اندازی جز گرفتن تصمیمات روزمره که برای بقای آنی یا مواجهه با فاجعه‌ای قریب‌الوقوع الزامی بود، نمی‌توانست در کار باشد. چه کسی می‌توانست پیامدهای درازمدت تصمیماتی را که می‌باید در لحظه گرفته شوند برای انقلاب بسنجد، و یا این‌که یک غایت برای انقلاب وجود دارد و لزومی به بررسی پیامدهای دیگر نیست؟ گام‌های ضروری باید یک به یک برداشته می‌شد. هنگامی که جمهوری جدید شوراها از دل این کشمکش‌ها ظهور کرد، در جهتی در حرکت بود که از آن‌چه در اندیشه‌ی لنین در ایستگاه فنلاند می‌گذشت فرسنگ‌ها فاصله داشت.

با این همه، انقلاب باقی ماند. سه علت عمده وجود دارد: یکم، انقلاب صاحب ابزاری بسیار قدرتمند و عملاً دولتی در حزب کمونیست متمرکز و منضبط ۶۰۰ هزار نفری بود. نقش این حزب قبل از انقلاب هر چه بود، آن مدل سازمانی که لنین به نحو خستگی‌ناپذیری از ۱۹۰۲ تبلیغ و ترویج می‌کرد، پس از انقلاب نقش راستین خویش را

باز یافت. عملاً تمام حکومت‌های انقلابی قرن کوتاه بیستم گونه‌های مختلفی از آن را اقتباس کردند. دوم، کاملاً آشکار بود که بلشویک‌ها تنها حکومتی بودند که قادر و مایل به حفظ تمامیت روسیه به عنوان یک کشور بودند؛ به این دلیل از حمایت چشمگیر میهن‌پرستانی برخوردار شدند که در شرایطی غیر از این از لحاظ سیاسی دشمن آن محسوب می‌شدند، مانند افسرانی که بدون آن‌ها ارتش جدید سرخ نمی‌توانست تاسیس گردد. از نظر این میهن‌پرستان، همانند نظر تاریخدان گذشته، گزینش ممکن در ۱۹۱۷-۱۹۱۸ نه میان روسیه لیبرال-دمکراتیک یا غیرلیبرال بلکه میان روسیه و یا تجزیه‌ی آن بود، سرنوشتی که سایر امپراتوری‌های قدیمی و مغلوب از جمله امپراتوری اتریش-هنگری و عثمانی گرفتار آن شده بودند. برخلاف این کشورها، انقلاب بلشویکی بخش اعظم اتحاد ارضی چندملیتی روسیه‌ی تزاری کهن را دست‌کم تا هفتاد و چهار سال بعد حفظ کرد. سومین دلیل این بود که انقلاب به دهقانان اجازه داد تا زمین‌ها را تقسیم کنند. وقتی این موضوع به مرحله‌ی عمل رسید، انبوه دهقانان روسیه‌ی کبیر-بدنه‌ی کشور و نیز بدنه‌ی اصلی ارتش جدید-پی بردند که حفظ این زمین‌ها با وجود سرخ‌ها عملی‌تر است تا با طبقه‌ی اعیان و اشراف. این امر به بلشویک‌ها امتیاز تعیین‌کننده‌ای در جنگ داخلی ۱۹۱۸-۱۹۲۰ بخشید. چنان‌که رویدادها نشان داد، دهقانان روسی زیاده از حد خوش‌بین بودند.

### ۳

انقلاب جهانی که تصمیم لنین را دایر بر کشاندن روسیه به سوسیالیسم موجه نشان می‌داد، اتفاق نیفتاد و در نتیجه روسیه‌ی شورایی به دوره‌ای از فقر و انزوا فرو غلتید. امکانات آن برای توسعه محدود، و یا دست‌کم مشروط شده بود (به فصل‌های ۱۳ و ۱۶ نگاه کنید). با این همه، دو سال پس از اکتبر موجی از انقلاب سراسر جهان را در نوردید و به نظر نمی‌رسید که امید بلشویک‌های محاصره‌شده غیرواقع‌گرایانه باشد. مردم علائم هشدار را می‌شنوند<sup>۱</sup>، نخستین بیت از ترجیع‌بند بین‌الملل در آلمان بود. علائم هشدار، بلند و واضح از پتروگراد و نیز هنگامی که پایتخت به مکان امنی‌تری در ۱۹۱۸ انتقال داده شده بود، از مسکو شنیده شد<sup>۲</sup>؛ هر جا که جنبش کارگری و سوسیالیستی دست به عمل

1. Völker hört die Signale

۲. پایتخت روسیه‌ی تزاری سنت پترزبورگ بود که در جنگ جهانی اول طینینی بیش از حد آلمانی داشت و

می‌زد، صرف‌نظر از ایدئولوژی‌شان، و حتی فراسوی آن، این علائم به گوش می‌رسید. در کوبا که کمتر کسی می‌دانست روسیه کجای جهان است، کارگران توتون‌سازی «سویت‌ها» را تشکیل دادند. سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۱۹ را در اسپانیا به نام «دوساله‌ی بلشویکی» می‌شناختند، هر چند چپ اسپانیا عمیقاً آنارشویست یعنی از لحاظ سیاسی قطب مخالف لنین بود. جنبش انقلابی دانشجویی که در ۱۹۱۹ در پکن و در ۱۹۱۸ در کوردوبا (آرژانتین) پدیدار شد، به فوریت در سراسر آمریکای لاتین گسترش یافت و رهبران و احزاب محلی مارکسیستی انقلابی را به وجود آورد. ام. ان. روی، مبارز ناسیونالیست هندی که در ۱۹۱۷ در مکزیک اقامت داشت، به شدت تحت تاثیر آن قرار گرفت. در آن زمان، انقلاب محلی مکزیک وارد رادیکال‌ترین مرحله‌ی خود شده بود و طبعاً مهر تاییدی بر خویشاوندی‌اش با روسیه‌ی انقلابی زد: مارکس و لنین در کنار موکت‌زوما و امیلیانو زاپاتا و سرخپوستان زحمتکش به نماد انقلاب مکزیک تبدیل شدند. روی چند ماه پس از انقلاب خود را به مسکو رساند و نقش مهمی در شکل‌گیری سیاست جدید بین‌الملل کمونیستی برای رهایی مستعمرات ایفا کرد. انقلاب اکتبر تا حدی تحت تاثیر سوسیالیست‌های هلندی مقیم در اندونزی، نظیر هنک اسنیولیت، بلافاصله مهر خود را بر سازمان اصلی توده‌ای جنبش آزادیبخش ملی اندونزی یعنی سارکات اسلام<sup>۱</sup> زد. یک روزنامه‌ی محلی ترکیه چنین نوشت: «این اقدام مردم روسیه در آینده خورشیدی خواهد شد و بشریت را غرق نور خواهد ساخت.» در مناطق دورافتاده‌ی استرالیا، پشم‌چینان سخت‌کوش گوسفندان (و غالباً کاتولیک ایرلندی) که هیچ علاقه‌ی خاصی به نظریه‌های سیاسی نداشتند، برای دولت شوراها به عنوان دولت کارگران ابراز احساسات می‌کردند. در آمریکا، فنلاندی‌ها، قوی‌ترین جماعت سوسیالیستی مهاجران، تماماً به کمونیسم گرویدند و در زیستگاه‌های سرد و محزون معدنکاران مینه‌سوتا همایش‌هایی را برگزار می‌کردند که «در آن‌ها، ذکر نام لنین قلب‌ها را به تپش وا می‌داشت... در سکوتی عارفانه، با شور و جذبه‌ای مذهبی، هر چیزی را که از

→ بنابراین به پتروگراد تغییر نام داد. پس از مرگ لنین، نام آن را به لنینگراد تغییر دادند (۱۹۲۴)، و هنگام فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی باز دیگر نام اصلی‌اش را یافت. اتحاد شوروی (و به تبع آن اقمار مطیع‌اش) به نحو نامتعارفی شهرها را نام‌گذاری سیاسی می‌کرد که غالباً در اثر بالا و پایین شدن موقعیت حزب تغییر می‌کرد. بدین‌سان، شهر تزاریتسین در کنار رود ولگا به استالینگراد، میدان نبرد حماسی جنگ جهانی دوم، نامیده شد، اما پس از مرگ استالین، بر آن ولگاگراد نام نهادند. در زمان نگارش این کتاب، هنوز همان نام را دارد.

1. Sarekat Islam

روسیه می‌آمد، می‌ستودیم» (کوی‌ویستو، ۱۹۸۳). کوتاه سخن این‌که، انقلاب اکتبر در سراسر جهان به عنوان رویدادی تکان‌دهنده شناخته شد.

حتی زندانیان جنگی که انقلاب را از نزدیک شاهد بودند و دچار خلسه‌ی مذهبی کمتری شده بودند، در بازگشت به میهن خویش بلشویک‌هایی معتقد و رهبران کمونیست آتی کشور خود شدند، مانند ژوزف بروتز (تیتو)، مکانیک اهل کروات و یا روزنامه‌نگارانی چون آرتور رنسام خبرنگار روزنامه‌ی منچسترگاردین که چهره‌ی سیاسی معروفی نیست اما به علت نگارش کتاب‌های جذاب کودکان مشهور است. یاروسلاو هاشک، نویسنده‌ی چک و مولف آتی شاهکار ماجراهای شوایک، سرباز خوب<sup>۱</sup>، که چندان هم بلشویک نبود، برای نخستین بار در زندگی‌اش رزمنده‌ی یک آرمان شد و از آن شگفت‌انگیزتر ادعا می‌کرد که عاقل و جدی شده است. هاشک در جنگ داخلی کمیسر ارتش سرخ بود و پس از آن به نقش آشنای همیشگی‌اش یعنی یک پراگی آنارشیست-بوهمی و دائم‌الخمر بازگشت، به این دلیل که روسیه‌ی شوروی بعد از انقلاب با مرام او جفت و جور نبود. اما انقلاب با مرام او هماهنگ بود.

با این همه، وقایع روسیه نه تنها به انقلابیون قوت قلب داده بود، از آن مهم‌تر الهام‌بخش انقلاب‌ها بود. در ژانویه‌ی ۱۹۱۸، چند هفته پس از تسخیر کاخ زمستانی، و هنگامی که بلشویک‌ها نومیدانه می‌کوشیدند به هر قیمت با نیروهای در حال پیشروی آلمان به قرارداد صلح برسند، موجی از اعتصابات سیاسی و تظاهرات ضدجنگ که از وین آغاز شده بود سراسر اروپای مرکزی را در نوردید و از طریق بوداپست و چک به آلمان گسترش یافت و با قیام ملوانان نیروی دریایی امپراتوری اطریش-هنگری در دریای آدریاتیک به اوج خود رسید. با محو آخرین تردیدها درباره‌ی شکست قدرت‌های محوره، ارتش‌های آن‌ها از هم پاشیدند. در سپتامبر، سربازان دهقان بلغار به میهن خود بازگشتند و با اعلام جمهوری در خیابان‌های صوفیه رژه رفتند، هر چند کمی بعد با کمک آلمان خلع سلاح شدند. در اکتبر، سلطنت هابسبورگ پس از شکست در آخرین نبرد خود در جبهه‌ی ایتالیا از هم پاشید. دولت-ملت‌های گوناگون و جدید پا به منصفی ظهور گذاشتند، با این امید (موجه) که نیروهای فاتح متفقین آن‌ها را به انقلاب خطرناک بلشویکی ترجیح دهند. و در حقیقت، نخستین واکنش دولت‌های غربی به فراخوان بلشویک‌ها برای برقراری صلح - و نیز انتشار معاهدات سری که در آن نیروهای متفقین

۱. این کتاب با عنوان، *شوایک، سرباز پاکدل*، ترجمه‌ی ایرج پزشک‌زاد، انتشارات زمان، تهران منتشر شده است.

اروپا را میان خود تقسیم کرده بودند - پایه‌ی چهارده ماده‌ای پرزیدنت ویلسون بود که کارت ناسیونالیستی را در مقابل فراخوان بین‌المللی لنین رو کرد. قرار بود منطقه‌ای متشکل از دولت-ملت‌های کوچک گونه‌ای کمر بند امنیتی را پیرامون ویروس سرخ بکشند. در اوائل نوامبر، ملوانان و سربازان شورشی انقلاب آلمان را از پایگاه دریایی کیل در سراسر کشور گسترانیدند. جمهوری آلمان اعلام وجود کرد و امپراتور با کناره‌گیری از قدرت به هلند رفت و سوسیال دمکراتی که قبلاً زین‌ساز بود به عنوان رییس دولت جایگزین او شد.

بدین‌سان، انقلابی که تمام حکومت‌ها را از ولادی وستک تا راین در نوردین طغیان بر ضد جنگ بود و دست‌یابی به صلح بخش اعظم قدرت انفجاری آن را خشتی کرد. مضمون اجتماعی این طغیان، جز در میان سربازان دهقان امپراتوری‌های هابسبورگ، رومانف و عثمانی و دولت‌های کوچکتر اروپای جنوب شرقی و خانواده‌های شان، در اکثر موارد مبهم بود. این مضمون چهار موضوع را در بر می‌گرفت: زمین، سوءظن به شهرها، یا غریبه‌ها (خصوصاً یهودی‌ها) و یا دولت‌ها. این مضمون گرچه دهقانان را انقلابی کرد اما اکثر آنان در بخش اعظم اروپای مرکزی و شرقی، آلمان (جز برخی مناطق در ایالت باواریا)، اتریش و بخش‌های از لهستان بلشویک نشدند. خشم آنان را می‌باید با اصلاحات ارضی حتی در محافظه‌کارترین و در حقیقت ضد انقلابی‌ترین کشورها، مانند رومانی و فنلاند، فرو می‌نشانند. از طرف دیگر، هر جا که دهقانان اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دادند، عملاً مانع آن می‌شدند که سوسیالیست‌ها، بلشویک‌ها که جای خود دارد، در انتخابات عمومی دمکراتیک پیروز شوند. این امر لزوماً باعث نشد که دهقانان برج و باروی محافظه‌کاری سیاسی شوند، اما به نحو مهلکی سوسیالیست‌های دمکرات را فلج کرد؛ و یا این‌که همانند روسیه شوروی آنان را مجبور ساخت تا دمکراسی انتخاباتی را کنار گذارند. به همین دلیل، بلشویک‌ها که خواستار مجلس مؤسسان بودند (سنتی انقلابی و متعارف پس از ۱۷۸۹)، پس از تشکیل آن، چند هفته پس از انقلاب اکتبر، منحل اش کردند. و تاسیس دولت-ملت‌های کوچک جدید در راستای خط ویلسون هر چند کشمکش‌های ملی را در مناطق انقلاب‌خیز از بین نبرد، اما حوزه‌ی عمل انقلاب بلشویکی را کاهش داد. در واقع این هدف و مقصود صلح آوران متفقین بود.

از سوی دیگر، تاثیر انقلاب روسیه بر شورش‌های کشورهای اروپا در ۱۹۱۸-۱۹۱۹ چنان آشکار و عیان بود که جایی برای شک و تردید نسبت به دورنمای گسترش انقلاب پرولتاریای جهانی در مسکو باقی نگذاشته بود. برای مورخان - حتی برای برخی از

انقلابیون محلی - بدیهی به نظر می‌رسید که امپراتوری آلمان حکومتی است دارای ثبات اجتماعی و سیاسی قابل ملاحظه با یک جنبش قوی کارگری، اما اساساً میانه‌رو که مسلماً جز جنگ تجربه‌ای از انقلاب مسلحانه ندارد. آلمان برخلاف روسیه تزاری یا اتریش-هنگری زهوار دررفته؛ برخلاف امپراتوری عثمانی، «بیمار معروف اروپا»؛ برخلاف ساکنان وحشی و اسلحه به دست کوهستان‌های جنوب شرقی قاره که قادر به هر کاری بودند، کشوری نبود که گمان شورش و طغیان در آن رود. و در حقیقت، در قیاس با وضعیت‌های راستین انقلابی در کشورهای شکست خورده‌ی روسیه و اتریش-هنگری، سربازان، ملوانان و کارگران انقلابی آلمان چنان میانه‌رو و تابع قانون بودند که اغلب اوقات به نظر می‌رسید که شوخی‌های انقلابیون روسی حقیقت دارد («اگر شورشیان آلمانی علامت "راه رفتن روی چمن ممنوع" را جایی ببینند، حتماً به پیاده‌رو خواهند رفت.»)

اما آلمان همان کشوری بود که ملوانان انقلابی‌اش درفش شوراها را در سراسر کشور به اهتزاز در آوردند، همان کشوری که هیئت اجرایی شورای کارگران و سربازان برلین دولت سوسیالیست آلمان را تاسیس کردند، همان کشوری که گویی انقلاب فوری و اکتبر در آن یکی شده بود زیرا از لحظه‌ای که امپراتور از اریکه‌ی قدرت به زیر کشیده شده بود، ظاهراً قدرت واقعی در پایتخت در دستان سوسیالیست‌های رادیکال بود. اما این پنداری محض بود و تنها به واسطه‌ی فلج کامل اما موقتی ارتش پیشین، دولت و ساختار قدرت، زیر شوک دوگانه‌ی شکست تمام عیار در جنگ و انقلاب، چنین می‌نمود. پس از چند روز حکومت پیشین که جمهوری خواه شده بود به فوریت به مسند قدرت بازگشت؛ دیگر سوسیالیست‌ها خطری جدی محسوب نمی‌شدند زیرا حتی از کسب اکثریت آرا در نخستین انتخاباتی که فقط چند هفته پس از انقلاب برگزار شده بود ناتوان بودند.<sup>۱</sup> حتی حزب کمونیست تازه تاسیس، که رهبرانش کارل لیبکنشت و رزا لوکزامبورگ را آدمکشان سپاهیان آزاد به فوریت به قتل رساندند، خطر چندانی برای جمهوری نداشت. یا این همه، انقلاب ۱۹۱۸ آلمان مهر تاییدی بر امیدهای بلشویک‌های روسی زد؛ وانگهی یک جمهوری شورایی مستعجل عملاً در ایالت باواریا در ۱۹۱۸ تشکیل شده بود، و در بهار ۱۹۱۹، پس از ترور رهبر آن، جمهوری شورایی کوتاه‌مدتی در مونیخ، پایتخت هنر، جریان‌های فرهنگی روشنفکری (که از لحاظ سیاسی کمتر شورشی بودند)

۱. اکثریت سوسیال دمکرات‌های میانه‌رو ۳۴ درصد آرا را به خود اختصاص دادند - بالاترین میزان - و سوسیال دمکرات‌های مستقل انقلابی حدود ۷/۵ درصد از کل آرا را کسب کردند.

و آنجوی آلمان برپا گردید. این جمهوری با تلاشی دیگر و جدی‌تر برای انتقال بلشویسم به غرب یعنی جمهوری شورایی مجارستان در مارس-ژوئیه ۱۹۱۹ مصادف گردید.<sup>۱</sup> البته هر دو جمهوری با خشونت قابل‌پیش‌بینی سرکوب شدند. وانگهی، نومییدی از سوسیال‌دمکرات‌ها به سرعت کارگران آلمانی را رادیکالیزه کرد و بسیاری از آنان به صفوف سوسیالیست‌های مستقل و پس از ۱۹۲۰ به حزب کمونیست آلمان پیوستند. این روند باعث شد تا حزب کمونیست آلمان بزرگ‌ترین حزب کمونیست در خارج از روسیه‌ی شوروی گردد. آیا با تمام این اوصاف انقلاب اکتبر آلمان پیش‌بینی نمی‌شد؟ حتی با این‌که در ۱۹۱۹، یعنی اوج ناآرامی اجتماعی در غرب، تمام تلاش‌هایی که قصد گسترش انقلاب بلشویکی را به غرب داشتند با شکست مواجه شده بودند، حتی با این‌که موج انقلاب به سرعت و به نحو مشهودی در ۱۹۲۰ در حال فروکش بود، رهبری بلشویک‌ها در مسکو امید به انقلاب آلمان را تا ۱۹۲۳ از دست نداده بود.

در عوض، بلشویک‌ها در ۱۹۲۰ اشتباهی را مرتکب شدند که با رجوع به گذشته خطایی مهلک به نظر می‌رسد و آن تجزیه‌ی دائمی جنبش کارگری بین‌المللی از طریق ایجاد جنبش جدید کمونیستی بین‌المللی به سبک حزب پیشتاز لنینیستی متشکل از نخبگان «انقلابیون حرفه‌ای» تمام‌وقت بود. چنان‌که دیدیم، انقلاب اکتبر هواداری وسیع جنبش‌های سوسیالیستی بین‌المللی را به خود جلب کرد؛ عملاً تمام این جنبش‌ها که از جنگ جهانی برخاسته بودند رادیکالیزه شده و به نحو چشمگیری قدرت یافته بودند. احزاب سوسیالیستی و کارگری در کل، به جز استثناهای نادر، موافق پیوستن به بین‌الملل سوم یا بین‌الملل کمونیستی بودند که بلشویک‌ها جایگزین بین‌الملل دوم (۱۸۸۹-۱۹۱۴) کرده بودند. بین‌الملل دوم به دلیل عدم مقاومت در برابر جنگ جهانی از اعتبار افتاده و ورشکسته شده بود.<sup>۲</sup> در حقیقت، بسیاری از احزاب مانند احزاب سوسیالیست فرانسه، ایتالیا، اتریش و نروژ و سوسیالیست‌های مستقل آلمان عملاً رای به تشکیل بین‌الملل سوم دادند و مخالفان سازمان‌نیافته‌ی بلشویک‌ها را در اقلیت گذاشتند. اما چیزی که لنین و بلشویک‌ها می‌خواستند جنبشی بین‌المللی از هواداران سوسیالیست انقلاب اکتبر نبود بلکه سازمانی متشکل از کوشندگان کاملاً متعهد و

۱. شکست این جمهوری باعث مهاجرت پناهندگان سیاسی و روشنفکری در سراسر جهان شد. برخی از آنان بعدها به حرفه‌هایی رو آوردند که غیرمنتظره بود مانند سر الکساندر کوردا که به سلطان فیلم مشهور است و یا بلا لوگوسی که هنرپیشه‌ی معروف فیلم ترسناک دراکولا است.

۲. بین‌الملل اول اتحادیه‌ی بین‌المللی کارگران (۱۸۶۴-۱۸۷۲) بود که کارل مارکس بنیانگذار آن بود.



منضبط، گونه‌ای نیروی ضربت جهانی برای فتوحات انقلابی بود. از عضویت اجزایی که مایل به پذیرش ساختار لنینیستی نبودند جلوگیری یا آنها را از بین‌الملل اخراج کردند، زیرا پذیرش ستون پنجم اپورتونیسیم و رفرمیسم موجب تضعیف بین‌الملل می‌شد، بگذریم از این‌که مارکس یک بار سخن از «نارسایی پارلماناریستی» آورده بود. در پیکار قریب‌الوقوع، فقط سربازان جا داشتند.

این بحث فقط بر مبنای یک شرط مفهوم بود: این‌که انقلاب جهانی هنوز در حال پیشرفت و دورنمای پیکارهای آن روشن بود. با این‌که وضعیت اروپا هنوز از مرحله‌ی ثبات فاصله‌ی زیادی داشت، اما در ۱۹۲۰ روشن بود که انقلاب بلشویکی در دستور کار غرب نیست؛ هر چند این موضوع نیز آشکار بود که بلشویک‌ها در روسیه به صورت دائمی تثبیت شده‌اند. هنگام تشکیل بین‌الملل شکی نبود که ارتش سرخ، فاتح جنگ داخلی، که اینک به سمت ورشو در حال پیشروی بود، می‌تواند انقلاب را با نیروی مسلح خود در غرب گسترش دهد. پیشروی ارتش سرخ محصول فرعی جنگ کوتاه روسیه و لهستان بود که در نتیجه‌ی جاه‌طلبی‌های ارضی لهستان برپا گردید. لهستان بعد از یک قرن و نیم فقدان دولت ملی اکنون خواستار سرحدات مرزی قرن هیجدهمی خود بود. این سرحدات در اعماق بلاروس، لیتوانی و اکراین واقع بود. پیشروی ارتش شوروی، که در اثر ایساک بابل با عنوان سواره‌نظام سرخ تأثیری ماندگار بر جا گذاشته، از سوی مجموعه‌ای متنوع و غیرعادی از شخصیت‌های معاصر نظیر ژوزف روث، نویسنده‌ی اتریشی و بعدها مرثیه‌سرای خاندان هابسبورگ تا مصطفی کمال، رهبر آتی ترکیه، مورد استقبال قرار گرفت. با این همه، کارگران لهستانی قیام نکردند و ارتش سرخ کنار دروازه‌های ورشو از حرکت باز ماند. از این پس، علی‌رغم ظاهر امور، همه چیز به نفع جبهه‌ی غرب بود. قدر مسلم این است که دورنمای انقلاب از شرق به آسیا کشانده شد، منطقه‌ای که لنین همیشه توجه قابل ملاحظه‌ای به آن داشت. از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۷ به نظر می‌رسید که امیدهای انقلاب جهانی به انقلاب چین گره خورده است. انقلاب چین تحت رهبری کمونین‌تانگ و سپس حزب آزادیبخش ملی، که رهبرش سون یات سن (۱۸۶۶-۱۹۲۵) از مدل شورایی و کمک نظامی شوروی و نیز حزب کمونیست جدید چین به عنوان بخشی از جنبش‌اش استقبال کرده بود، در حال پیشروی بود. قرار بود اتحاد کمونین‌تانگ و کمونیست‌ها از پایگاه‌های خود در چین جنوبی تمام شمال چین را در تهاجم بزرگ ۱۹۲۵-۱۹۲۷ به تصرف آورده و بخش اعظم چین را برای نخستین بار پس از سقوط امپراتوری در سال ۱۹۱۱ زیر فرمان دولتی واحد قرار دهد. اما قبل از آن، رهبر

کومین تانگ، ژنرال چیانگ کای شک، به کمونیست‌ها حمله ور شد و قتل عام‌شان کرد. با این همه، حتی علی‌رغم این واقعه که نشان می‌داد حتی آسیا نیز برای انقلاب اکتبر آماده نیست، آسیای نویدبخش نیز نمی‌توانست شکست انقلاب را در غرب پنهان دارد.

این موضوع دیگر در ۱۹۲۱ غیر قابل انکار بود. انقلاب در روسیه‌ی شوروی در حال عقب‌نشینی بود، هر چند از لحاظ سیاسی قدرت بلشویکی ضعیف نبود (به صفحه‌ی ۴۷۸ نگاه کنید). انقلاب در غرب از دستور کار خارج شده بود. سومین کنگره‌ی کمیترین این موضوع را بدون تأیید آشکار تشخیص داد و خواستار «جبهه‌ی متحد» یا همان سوسیالیست‌هایی شد که دومین کنگره آن‌ها را از صفوف انقلاب اخراج کرده بود. همین امر به معنای تقسیم انقلابیون برای نسل‌های بعدی بود. اما دیگر دیر شده بود. جنبش انقلابی برای همیشه تجزیه شده بود؛ بخش اعظم سوسیالیست‌های چپ، افراد و احزابی که به جنبش سوسیال دمکراتیک سوق داده شدند، زیر رهبری میانه‌روهای به شدت ضدکمونیست قرار گرفته بودند. احزاب جدید کمونیستی اقلیت چپ اروپایی را تشکیل دادند، و عموماً، به استثنای احزاب کمونیست آلمان، فرانسه و یا فنلاند، احزاب نسبتاً کوچک و پر شوروی بودند. وضعیت آن‌ها تا دهه‌ی ۱۹۳۰ تغییری نکرد. (به فصل ۵ نگاه کنید).

#### ۴

سال‌ها شورش و بلوا کشور پهناور و عقب‌مانده‌ای را بر جا گذاشت که اکنون کمونیست‌ها بر آن حکومت می‌کردند و خود را متعهد به ساختن جامعه‌ای می‌دانستند که جایگزین سرمایه‌داری است؛ اما حکومت و جنبش بین‌المللی منضبط و نسلی از انقلابیون را نیز پدید آورد که زیر پرچمی که انقلاب اکتبر برافراشته بود و به ناگزیر مرکز فرماندهی‌اش در مسکو قرار داشت، خود را وقف انقلاب جهانی کرده بودند. (کمونیست‌ها سال‌ها امید داشتند که این مرکز فرماندهی را به زودی به برلین انتقال می‌دهند؛ به همین دلیل آلمانی، و نه روسی، زبان رسمی بین‌الملل میان دو جنگ باقی ماند). جنبش کمونیستی دقیقاً نمی‌دانست پس از ثبات سیاسی اروپا و شکست در آسیا، چگونه انقلاب جهانی می‌باید پیشرفت کند، و تلاش‌های پراکنده‌ی کمونیست‌ها برای شورش‌های مسلحانه (بلغارستان و آلمان در ۱۹۲۳، اندونزی در ۱۹۲۶، چین در ۱۹۲۷ و شورش دیر هنگام و نابهنجار در برزیل در ۱۹۳۵) فاجعه‌بار بود. با این همه، همان‌طور که رکود بزرگ و ظهور

هیتلر نشان دادند، وضعیت جهان بین دو جنگ مشوق انتظارات فاجعه‌آمیز بود (به فصل ۳ تا ۵ نگاه کنید). البته این امر گرایش ناگهانی کمیت‌ترین را به لفاظی ماورای چپ و چپ‌گرایی فرقه‌گرایانه‌ی سال‌های ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۴ توضیح نمی‌دهد، زیرا هر قدر هم که لفاظی می‌شد، جنبش کمونیستی عملاً نه انتظار گرفتن قدرت را در جایی داشت و نه خود را برای آن آماده کرده بود. این تغییر را که از لحاظ سیاسی مصیبت‌بار از کار در آمد، می‌باید بر حسب سیاست‌های درونی حزب کمونیست شوروی که استالین زمام آن را به دست گرفته بود توضیح داد، و شاید تلاشی بود برای پوشاندن واگرایی آشکار میان منافع اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی به عنوان دولتی که ناگزیر باید با سایر دولت‌ها همزیستی می‌کرد (از ۱۹۲۰ به بعد شوروی مورد شناسایی رسمی کشورها قرار گرفته بود) و جنبشی که هدفش براندازی و سرنگونی تمام حکومت‌های دیگر بود.

در پایان، منافع دولتی اتحاد شوروی بر منافع انقلابی جهانی بین‌الملل کمونیستی غالب شد. استالین بین‌الملل کمونیستی را به ابزار سیاست دولتی شوروی تبدیل کرد و تحت کنترل شدید حزب کمونیست شوروی قرار داد و به میل خودش اجزای آن را یاکسازی، نابود و تجدید سازمان می‌کرد. انقلاب جهانی به سخن‌پردازی‌های گذشته تعلق داشت و در حقیقت آن انقلابی قابل تحمل بود که اولاً با منافع دولت شوروی در تضاد نباشد و ثانیاً تحت فرمان مستقیم شوروی باشد. حکومت‌های غربی که پیشروی رژیم‌های کمونیستی را پس از ۱۹۴۴ اساساً گسترش قدرت شوروی ارزیابی می‌کردند، مسلماً مقاصد استالین را به خوبی درک کرده بودند؛ اما آن دسته از انقلابیونی که خود را بازسازی نکرده بودند نیز همین نظر را داشتند و مسکو را به دلیل این که نمی‌خواست کمونیست‌ها قدرت بگیرند و از هر تلاشی از این دست ممانعت به عمل می‌آورد، حتی آن‌هایی که موفق شده بودند مانند انقلاب یوگسلاوی و چین، به شدت سرزنش می‌کردند (به فصل ۵ نگاه کنید).

با این همه، روسیه‌ی شوروی، تا آخر کار، حتی از دید بسیاری از اعضای خوش خدمت و فاسد نومنکلاتورا، چیزی بیش از یک قدرت بزرگ بود. بالاخره رهایی جهانی و ایجاد جامعه‌ای بهتر و بدیل در مقابل جامعه‌ی سرمایه‌داری علت بنیادی وجود آن بود. در غیراین صورت، چرا بوروکرات‌های عبوس مسکو می‌باید چریک‌های کنگره‌ی ملی آفریقا را که متحد کمونیست‌ها بودند تامین مادی نمایند و مسلح سازند، سازمانی که ظاهراً توانایی‌اش برای سرنگونی نظام آپارتاید آفریقای جنوبی طی دهه‌های متمادی بسیار اندک بود و عملاً نیز از چنین قدرتی برخوردار نبود؟ (عجیب این که رژیم

کمونیستی چین که بعد از قطع رابطه‌اش با اتحاد جماهیر شوروی این کشور را به دلیل خیانت به جنبش‌های انقلابی آماج انتقاد خود قرار می‌داد، از لحاظ حمایت عملی از نهضت‌های آزادیبخش جهان سوم به‌گرد شوروی نمی‌رسد). اتحاد جماهیر شوروی مدت‌ها قبل درک کرده بود که انسان‌ها با انقلاب جهانی ملهم از مسکو دگرگون نمی‌شوند. در دوران برزخی طولانی برژنف، حتی اعتقاد راسخ نیکیتا خروشچف مبنی بر این‌که سوسیالیسم به ضرب برتری اقتصادی‌اش سرمایه‌داری را «دفن خواهد کرد»، رنگ باخته بود. شاید زوال نهایی همین اعتقاد به رسالت جهانی نظام بتواند روشن سازد که چرا نظام شوروی در پایان کار بدون مقاومت فروپاشید (به فصل ۱۶ نگاه کنید).

هیچ‌کدام از این تردیدها در نسل اول کسانی که از انوار درخشان اکتبر الهام گرفته و زندگی خویش را وقف انقلاب جهانی کرده بودند کارگر نیفتاد. بسیاری از سوسیالیست‌های قبل از ۱۹۱۴، همانند مسیحیان نخستین، مومنانی بودند که به دگرگونی سترگ رستاخیزگونه اعتقاد داشتند که تمام نمودهای شر را نابود می‌کند و جامعه‌ای بدون غم و غصه، ستم، نابرابری و بی‌عدالتی می‌آفریند. مارکسیسم بشارت‌دهنده‌ی امید هزاره، ضامن علم و اجتناب‌ناپذیری تاریخ بود؛ اینک انقلاب اکتبر گواه آن بود که دگرگونی سترگ آغاز شده است.

تعداد کل این سربازان در ارتش ضرورتاً بیرحم و منضبط رهایی انسان شاید به ده‌ها هزار تن نمی‌رسید؛ شمار انقلابیون حرفه‌ای جنبش بین‌الملل، آن‌هایی که برتولت برشت در شعری به افتخارشان گفته بود «کشورها را بیش از کفش‌شان عوض می‌کنند»، شاید در کل بیش از چند صد تن نبود. آنان را نباید با آنچه که ایتالیایی‌ها در دوره‌ی حزب کمونیست میلیونی پر قدرت‌شان «ملت کمونیست» می‌نامیدند درهم آمیخت؛ رؤیای جامعه‌ای جدید و نیک برای میلیون‌ها هوادار و عضو معمولی حزب نیز واقعی بود، اما در عمل، رؤیای آن‌ها چیزی بیش از فعالیت روزمره‌ی جنبش قدیمی سوسیالیستی نبود و تعهد آن‌ها به هر حال تعهدی طبقاتی یا اجتماعی بود تا تعهدی از سرِ ایثار شخصی. با این همه، هر چند شمار این انقلابیون حرفه‌ای اندک بود، اما بدون آن‌ها تاریخ قرن بیستم را نمی‌توان درک کرد.

بدون حزب لنینیستی، «حزب طراز نوین» با «انقلابیون حرفه‌ای» که کادرهای آن را تشکیل می‌دادند، درک این‌که کمی بیش از سی سال پس از انقلاب اکتبر، یک سوم از نژاد آدمی تحت حکومت‌های کمونیست زندگی می‌کردند، دشوار است. ایمان و وفاداری تمام عیار کمونیست‌ها به مرکز فرماندهی انقلاب جهانی در مسکو ناشی از آن بود که

خود را (از لحاظ جامعه‌شناسی) بخش‌هایی از کلیسای جهانی می‌دیدند و نه یک فرقه. احزاب کمونیستی طرفدار شوروی رهبرانی را در اثر جدایی از حزب و یا در نتیجه‌ی پاکسازی از دست می‌دادند اما برخلاف گروه‌های تکه‌تکه‌ی نارضیان مارکسیست که از تروتسکی پیروی می‌کردند و حتی برخلاف انجمن‌های مخفی و در حال انشعاب «مارکسیست-لنینیست» مائوئیستی پس از ۱۹۶۰، تا زمانی که قلب در سال ۱۹۵۶ از حرکت باز نایستاده بود، از هم جدا نشدند. زمانی که موسولینی در ۱۹۴۳ سرنگون شد، حزب کمونیست ایتالیا اگر چه فقط تقریباً ۵۰۰۰ زن و مردی عضو داشت که اکثراً از زندان و تبعید بازگشته بودند، اما وضعیت بلشویک‌ها را در فوریه‌ی ۱۹۱۷ داشتند: هسته‌های ارتشی از میلیون‌ها نفر و حاکمان بالقوه‌ی مردم و دولت.

برای این نسل، به‌ویژه کسانی که علی‌رغم جوانی خود در بحبوحه‌ی سال‌های آشوب و بلوا زندگی کرده بودند، انقلاب همانا رویدادی بود که در دوران زندگی‌شان رخ داده بود؛ روزهای پایان عمر سرمایه‌داری به ناچار فرا رسیده بود. تاریخ معاصر از نظر کسانی که زنده ماندند تا آن را ببینند، فقط آستانه‌ی پیروزی نهایی بود و فقط چند تنی از سربازان انقلاب در آن جای داشتند («سردگانی در مرخصی» سخنی از لوئنه، کمونیست روس، کمی قبل از اعدام توسط کسانی که شورای مونیخ را در ۱۹۱۹ سرنگون کردند). اگر خود جامعه‌ی بورژوایی آن قدر دلیل داشت که در آینده‌ی خویش تردید می‌کرد، پس چرا آنان می‌باید به بقای این جامعه مطمئن می‌بودند؟

اجازه دهید سرنوشت دو جوان آلمانی را بازگو کنیم که مدتی رابطه‌ی عاشقانه‌ای داشتند، و انقلاب شورایی باواریا در سال ۱۹۱۹ آن‌ها را به فعالیت کشاند: الگا بناریو، دختر یک وکیل مرفه مونیخی و اتو براون، معلم مدرسه. الگا در نیمکره‌ی غربی مشغول سازماندهی انقلاب شد و با لوئیس کارلوس پرستز ازدواج کرد. پرستز رهبر راه‌پیمایی شورشی طولانی در جنگل‌های برزیل بود که باعث شد در مسکو سخن از پشتیبانی از قیام مردم برزیل در ۱۹۳۵ برده شود. شورش شکست خورد و حکومت برزیل الگا را به آلمان هیتلری تحویل داد که نهایتاً در اردوگاه‌های کار اجباری جان سپرد. در این میان، اتو که از شانس بیشتری داشت، در شرق به عنوان متخصص نظامی کمیترین در چین فعالیت می‌کرد. او تنها فرد غیرچینی بود که در «راه‌پیمایی طولانی» مشهور کمونیست‌های چینی شرکت داشت. پس از آن به مسکو و نهایتاً به آلمان شرقی بازگشت. (تجربه‌ی این دوران نسبت به مائو شکاکش کرده بود). چه زمانی غیر از نیمه‌ی نخست قرن بیستم دو زندگی تنیده در هم می‌توانست چنین مسیری را طی نماید؟

بنابراین، در نسل پس از ۱۹۱۷، بلشویسم تمام سنت‌های انقلابی-اجتماعی را جذب کرد و یا آن‌ها را به حاشیه‌ی جنبش‌های انقلابی راند. قبل از ۱۹۱۴، آنارشویسم در بسیاری از نقاط دنیا بیش از مارکسیسم ایدئولوژی محرک کوشندگان انقلابی بود. مارکس، خارج از اروپای شرقی، بیشتر گوروای احزاب توده‌ای شناخته می‌شد؛ احزابی که به نحو اجتناب‌ناپذیر اما نه جنجالی، در حال پیشروی به سمت اهدافی بودند که مارکس خاطر نشان کرده بود. آنارشویسم در دهه‌ی ۱۹۳۰، غیر از اسپانیا، دیگر یک نیروی سیاسی با اهمیت نبود، حتی در آمریکای لاتین که پرچم سرخ و سیاه سنتاً بیش از پرچم سرخ الهام‌بخش مبارزان بود (حتی در خود اسپانیا نیز جنگ داخلی آنارشویسم را نابود کرد و در همان حال به کمونیست‌ها که پیش از این جریان نسبتاً بی‌اهمیتی بودند اعتبار و وزن خاصی بخشید). در حقیقت، گروه‌های انقلابیون اجتماعی که خارج از مدار کمونیسم مسکویی قرار داشتند، لنین و انقلاب اکبر را به عنوان مرجع خود قبول داشتند و تقریباً به نحو ثابتی تحت‌هدایت یا الهام‌گرفته از شخصیت‌های ناراضی و یا اخراج شده از کمیترون بودند؛ هنگامی که استالین حزب کمونیست شوروی و بین‌الملل را زیر مهمیز خویش قرار داد، این شخصیت‌ها به خاطر ارتداد خویش به نحو فزاینده‌ای تحت پیگردی بی‌رحمانه قرار گرفتند. تعداد اندکی از مراکز ناراضیان بلشویک اهمیتی سیاسی داشتند. معتبرترین و مشهورترین مرتد لئون تروتسکی تبعیدی، یکی از رهبران انقلاب اکبر و معمار ارتش سرخ، در کوشش‌های عملی خویش کاملاً شکست خورد. «بین‌الملل چهارم» او که قصد رقابت با بین‌الملل استالینی را داشت، عملاً وجود نداشت. هنگامی که تروتسکی را به دستور استالین در تبعیدگاه خویش در مکزیک در سال ۱۹۴۰ ترور کردند، او اهمیت سیاسی ناچیزی داشت.

به‌طور خلاصه، عنوان انقلابی اجتماعی بیشتر به کسانی اطلاق می‌شد که پیرو لنین و انقلاب اکبر بودند و به نحو فزاینده‌ی کسانی را در برمی‌گرفت که عضو یا هوادار یکی از احزاب کمونیست طرفدار مسکو بودند؛ وانگهی، هنگامی که هیتلر در آلمان پیروز شد، احزاب فوق با اتخاذ خط مشی اتحاد ضدفاشیستی، از حالت انزوای فرقه‌گرایانه‌ی خود خارج شدند و حمایت توده‌ای کارگران و روشنفکران را به دست آوردند (به فصل ۵ نگاه کنید). جوانانی که مشتاق سرنگونی سرمایه‌داری بودند به کمونیست‌های راست‌گیش

تبدیل شدند و آرمان خویش را با جنبش بین‌الملل تحت هدایت مسکو گره زدند؛ و مارکسیسم که با انقلاب اکتبر به عنوان ایدئولوژی دگرگونی انقلابی احیا شده بود، دیگر به معنای مارکسیسم مؤسسه‌ی مارکس-انگلس-لنین مسکو بود که اکنون مرکز اشاعه‌ی متون بزرگ کلاسیک محسوب می‌شد. هیچ جریانی نبود که بتواند جهان را تفسیر و آن را تغییر دهد و یا بهتر از مسکو قادر به انجام دادن آن باشد. این وضعیت تا بعد از ۱۹۵۶ بدون تغییر باقی ماند؛ در این زمان فروپاشی راست‌کیشی استالینیستی در اتحاد جماهیر شوروی و نیز فروپاشی جنبش کمونیستی بین‌المللی تحت هدایت مسکو موجب شد تا اندیشمندان، سنت‌ها و سازمان‌های حاشیه‌ای چپ راست‌کیش پا به صحنه‌ی عمومی گذارند. حتی با این همه، آنان هنوز زیر سایه‌ی عظیم و غول‌آسای اکتبر زندگی می‌کردند. اگرچه کسانی که از تاریخ ایدئولوژی‌ها شناخت دارند، می‌توانند روح باکوین و حتی بنچایف را به جای مارکس نزد دانشجویان رادیکال سال ۱۹۶۸ و پس از آن تشخیص دهند، این امر به تجدید حیات موثر نظریه و پیدایش جنبش‌های آنارشیستی منجر نگردید. برعکس، ۱۹۶۸ موجب اقبال عظیم نظریه‌ی مارکسیسم در میان روشنفکران گردید. آن‌هم عموماً در روایت‌هایی که قاعداً موجب تعجب خود مارکس می‌شد. و انواع فرقه‌ها و گروه‌های «مارکسیست-لنینیستی» تشکیل شد که مبنای اتحادشان طرد مسکو و احزاب قدیمی کمونیستی به عنوان احزاب غیرانقلابی و غیرلنینیستی بود.

تناقض این جاست که این تصاحب کامل سنت انقلاب اجتماعی زمانی رخ می‌داد که کمیت‌ترین کاملاً استراتژی‌های انقلابی اولیه‌ی خود را در ۱۹۱۷-۱۹۲۳ کنار گذاشته بود و یا در عوض استراتژی‌هایی را برای انتقال قدرت در نظر می‌گرفت که کاملاً با استراتژی‌های ۱۹۱۷ متفاوت بود (به فصل ۵ نگاه کنید). از ۱۹۳۵ به بعد، نوشته‌های چپ منتقد سرشار از این اتهام بود که جنبش‌های طرفدار مسکو امکان انقلاب را از دست داده، نفی کرده و یا بدتر به آن خیانت کرده‌اند، زیرا مسکو دیگر خواهان انقلاب نبود. تا آن هنگام که جنبش طرفدار مسکو که به انسجام و یکپارچگی خود افتخار می‌کرد از درون از هم پاشیده بود، این بحث‌ها اثر زیادی نداشتند. از نظر معتقدان به انقلاب جهانی، جنبش کمونیستی تا زمانی که وحدت، انسجام و مصونیت چشمگیر خود را در برابر انشعاب حفظ کرده بود، تنها راه ممکن بود. وانگهی چه کسی می‌تواند انکار کند که کشورهایی که رابطه‌ی خود را با سرمایه‌داری در دومین موج عظیم انقلاب اجتماعی جهانی گسسته بودند، از کمک احزاب کمونیست راست‌کیش و طرفدار مسکو برخوردار نبوده‌اند؟ تا ۱۹۵۶ اذهان انقلابی از امکان واقعی انتخاب میان جنبش‌های گوناگونی که

ادعای واقعی کارآیی سیاسی یا شورشگری داشتند برخوردار نبودند. حتی فرقه‌های گوناگون تروتسکیستی، مائوئیستی و گروه‌هایی که انقلاب ۱۹۵۹ کوبا الهام‌بخش ایشان بود (به فصل ۱۵ نگاه کنید) کمابیش از لنینیسم مشتق شده بودند. احزاب قدیمی کمونیستی هنوز بزرگ‌ترین گروه چپ را تشکیل می‌دادند، اما اکنون قلب جنبش قدیمی کمونیستی از کار افتاده بود.

## ۵

قدرت جنبش‌های خواهان انقلاب جهانی در شکل کمونیستی سازمان نهفته بود. حزب «طراز نوین» لنین، نوآوری برجسته‌ی مهندسی اجتماعی قرن بیستم، قابل مقایسه با اختراع مسیحیت رهبانی یا سایر فرقه‌های مسیحیت در قرون وسطی است. این نوآوری حتی به سازمان‌های کوچک کارآیی عظیمی می‌بخشید، زیرا حزب می‌توانست از اعضای خویش فداکاری و ایثاری به مراتب بیشتر از انضباط و انسجام نظامی طلب کند، و مرکزیت تمام عیاری بیافریند که تصمیمات حزبی را به هر قیمتی به انجام رساند. این ساختار حتی ناظران مخالف را عمیقاً تحت تاثیر قرار داده بود. با این همه، هر چند کاملاً آشکار است که مدل «حزب پیشاهنگ» پس از انقلاب‌های موفق و یا میان دو جنگ جهانی فعال بود، اما رابطه‌ی میان آن و انقلاب‌های بزرگی که سرلوحه‌ی فعالیت آن قرار داشتند و گه‌گاه هم موفق به تحقق آن می‌شد، اساساً روشن نبود. احزاب لنینیست اساساً به عنوان احزاب متشکل از نخبگان (پیشاهنگ) رهبر و یا به عبارتی، قبل از پیروزی انقلاب، به عنوان «ضدنخبگان» ایجاد می‌شدند؛ اما انقلاب‌های اجتماعی، همان‌گونه که انقلاب ۱۹۱۷ نشان داد، به آنچه در میان توده‌ها می‌گذشت و به موقعیت‌هایی وابسته بود که چه نخبگان و چه ضدنخبگان نمی‌توانستند زیر فرمان کامل خویش در آورند. چنان‌که پیداست، مدل لنینیستی عملاً جذبه‌ی زیادی برای اعضای جوان نخبگان قدیمی، به‌ویژه در کشورهای جهان سوم، داشت؛ آن‌ها در سطحی گسترده به احزاب کمونیست می‌پیوستند تا با تلاش‌های قهرمانانه و نسبتاً موفقیت‌آمیز این احزاب، خود را به‌مقام پرولتاریای راستین ارتقا دهند. گسترش کمونیسم در برزیل در دهه‌ی ۱۹۳۰ ناشی از گردیدن روشنفکران جوان خانواده‌های الیگارشی زمین‌دار و افسران ارشد ارتش بود (مارتین رودریگز، ۱۹۸۴، صفحات ۳۹۰-۳۹۷).

از طرف دیگر، احساسات «توده‌های» واقعی (که گاهی اوقات هواداران فعال



«پیشاهنگان» را نیز در بر می‌گرفت) با نظرات رهبران‌شان، به‌ویژه در زمان شورش واقعی توده‌ای، متباین بود. بدین‌سان، شورش ژنرال‌های اسپانیایی بر ضد دولت جبهه‌ی خلق در ژوئیه‌ی ۱۹۳۶، بلافاصله موجب انقلاب اجتماعی در مناطق وسیعی از اسپانیا شد. این‌که اعضای مبارز، به‌ویژه اعضای آنارشیست، اقدام به اشتراکی کردن وسایل تولید کردند جای تعجب نداشت. هر چند حزب کمونیست و دولت مرکزی بعدها با آن مخالفت کردند و هر جا که امکان داشت وضعیت را به حالت اول خویش بازگرداندند. اما جنبه‌های مثبت و منفی آن هم‌چنان در آثار سیاسی و تاریخی مورد بحث قرار می‌گیرد. این رویداد موجب ظهور بزرگترین امواج شمایل‌شکنی و کشیش‌کشی گردید، پدیده‌ای که برای نخستین بار بخشی از بلوهای مردمی اسپانیا در ۱۹۳۵ بود. در آن زمان، شهروندان بارسلون در واکنش به گلوله‌باران شهر شماری از کلیساها را آتش زدند. نزدیک به هفت هزار روحانی، یعنی ۱۲ تا ۱۳ درصد از کشیشان و راهبان کشور، و درصد ناچیزی از راهبه‌ها، کشته شدند، حال آن‌که فقط در یک قلمرو اسقفی کاتالونیا بیش از شش هزار تندیس مذهبی نابود گردید (هیو تامس، ۱۹۷۷، صفحات ۲۷۰-۲۷۱)؛ ام. دلگادو، ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۵۶).

دو نکته درباره‌ی این دوران وحشتناک روشن و آشکار است: این اقدامات از سوی رهبران یا سخنگویان چپ انقلابی اسپانیا، علی‌رغم ضدیت شدیدشان با کشیشان، از جمله آنارشیست‌هایی معروفی که به تنفر از کشیش‌ها شهره بودند، محکوم گردید؛ از نظر کسانی که مرتکب آن شدند و بسیاری که ناظر آن بودند، این اعمال بیش از هر چیز بیانگر معنای انقلاب بود: از نظر آنان این امر به معنای واژگونی نظم جامعه و ارزش‌هایش نه فقط برای یک لحظه‌ی کوتاه نمادین که برای همیشه بود (ام. دلگادو، ۱۹۹۲، صفحات ۵۲-۵۳). رهبران همیشه تاکید می‌کردند که سرمایه‌داران، و نه کشیش‌ها، دشمن اصلی هستند اما توده‌ها با گوشت و استخوان خود احساس متفاوتی داشتند. (این‌که سیاست مردمی در جامعه‌ای کمتر مردسالار چون جامعه‌ی ایبریایی<sup>۲</sup> نیز می‌تواند به گونه‌ای جنایت‌بار دین‌ستیز باشد، مسئله‌ای است خلاف واقعیت، اما پژوهش جدی در مورد دیدگاه زنان در این مورد بی‌تردید می‌تواند موضوع را روشن سازد.)

ثابت شده که آن انقلابی که ساختار نظم سیاسی و اقتدار در طی آن ناگهان دود

۱. این کتاب با عنوان *جنگ داخلی اسپانیا* با ترجمه‌ی مهدی سمسار، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، تهران،

۱۳۵۲ منتشر شده است - م.

۲. منظور کشورهای اسپانیا و پرتغال است - م.

می‌شود و به هوا می‌رود، و مردان (و زنان، تا جایی که مجاز باشند) را در خیابان‌ها به حال خود تنها می‌کند، در قرن بیستم امری نادر بوده است. حتی نزدیک‌ترین نمونه‌ی فروپاشی ناگهانی حکومت‌های مستقر، یعنی انقلاب ایران در ۱۹۷۹، علی‌رغم وحدت بی‌نظیر توده‌های بسیج شده‌ی تهران بر ضد شاه که خودجوش بوده، کاملاً هم بی‌سازمان نبوده است. حکومت جدید به برکت ساختارهای روحانیت ایران بر ویرانه‌های نظام پیشین به فوریت سربرافراشت، هر چند مدتی طول کشید تا شکل کامل خود را پیدا کند. (به فصل ۱۵ نگاه کنید).

در حقیقت، انقلاب‌های نمونه‌وار پس از اکتبر در قرن کوتاه بیستم، صرف‌نظر از چند انفجار محلی، یا با یک کودتا (و تقریباً غالباً نظامی) آغاز می‌شد و پایتخت را به تسخیر می‌آورد، و یا پیامد نهایی یک مبارزه‌ی مسلحانه‌ی طولانی و اکثراً دهقانی بود. در کشورهای فقیر و عقب‌مانده‌ای که زندگی نظامی دورنمای شغلی جذابی را برای جوانان لایق و آموزش‌دیده‌ای فراهم می‌آورد که از ارتباطات خانوادگی و ثروت بی‌بهره بودند، حضور افسران جزء (به ندرت درجه‌داران) طرفدار اندیشه‌های رادیکال و چپ امری متعارف بود؛ همین افسران اقدامات کودتایی را به‌طور مشخص در کشورهایمانند مصر (انقلاب افسران آزاد در سال ۱۹۵۲) و کشورهای دیگر خاورمیانه (عراق ۱۹۵۸، سوریه در زمان‌های مختلف از دهه‌ی ۱۹۵۰ به بعد و لیبی در ۱۹۶۹) به اجرا در می‌آوردند. نظامی‌ها بخشی از ساختار تاریخ انقلابی آمریکای لاتین بودند، هر چند به ندرت، و یا برای زمانی طولانی، حاکمیت ملی را با انگیزه‌ی آرمان‌های چپ به تسخیر درآورده‌اند. از طرف دیگر، در نهایت تعجب ناظران، در ۱۹۷۴، افسران جوانی که از جنگ‌های طولانی تدافعی استعماری نومید و رادیکالیزه شده بودند در کودتایی نظامی که معروف به انقلاب گل میخک است، قدیمی‌ترین حکومت دست‌راستی جهان را در پرتغال سرنگون کردند. دیری نپایید که رشته‌ی پیوند میان آن‌ها، از حزب کمونیست قدرتمندی که از فعالیت زیرزمینی سربرآورده بود تا گروه‌های گوناگون رادیکال مارکسیستی، از هم گسیخت؛ این موضوع موجب آسودگی خاطر جامعه‌ی اروپا شد که کمی بعد پرتغال به آن ملحق گردید.

ساختار اجتماعی، سنت‌های ایدئولوژیک و عملکرد سیاسی نیروهای مسلح در کشورهای توسعه‌یافته موجب شد که نظامیان برخوردار از علائق سیاسی در این کشورها جناح راست را برگزینند. کودتا در اتحاد با کمونیست‌ها، یا حتی سوسیالیست‌ها، رویه‌ی آن‌ها نبود. مسلماً سربازان پیشین نیروهای بومی، که فرانسه در مستعمرات خود ایجاد

کرده بود و به ندرت افسر بودند، نقش برجسته‌ای در جنبش‌های آزادیبخش امپراتوری فرانسه داشتند (به‌ویژه در الجزایر). تجربه‌ی آن‌ها در جنگ جهانی دوم و پس از آن تجربه‌ی رضایت‌بخشی نبود، نه تنها به دلیل تبعیض‌های معمول نسبت به آنان، بل به این دلیل نیز که سربازان کشورهای مستعمره در نیروهای ارتش فرانسه‌ی آزادِ دوگُل مانند اعضای غیرفرانسوی نهضت مقاومت مسلحانه داخل فرانسه به سرعت در سایه قرار گرفتند.

ارتش‌های فرانسه‌ی آزاد در رژه‌های نظامی رسمی به مناسبت پیروزی بعد از آزادی فرانسه «سفیدتر» از کسانی بودند که عملاً افتخار را برای نبرد گلیست‌ها کسب کرده بودند. با این همه، به‌طور کلی، ارتش‌های مستعمراتی نیروهای امپراتوری، حتی وقتی عملاً زیر فرماندهی افسران بومی مستعمره قرار داشتند، وفادار و تا حدی غیرسیاسی باقی ماندند، بگذریم از پنجاه هزار سرباز هندی که به ارتش ملی هند تحت رهبری ژاپنی‌ها پیوستند (ام. اچن‌برگ، ۱۹۹۲، صفحات ۱۴۱-۱۴۵؛ ام، بارقوا و ای. سینگ گیل، ۱۹۸۸، صفحه‌ی ۱۰، تی. آر. سارین، ۱۹۸۸، صفحات ۲۰-۲۱).

## ۶

انقلابیون اجتماعی قرن بیستم تقریباً دیر هنگام راه انقلاب را از طریق جنگ چریکی طولانی کشف کردند، شاید به این علت که ناظران مشکوک شهری این شکل از فعالیت اساساً دهقانی را از لحاظ تاریخی با جنبش‌های مبتنی بر ایدئولوژی‌های منسوخ‌ی مرتبط می‌دانستند که به آسانی با محافظه‌کاری و یا با ارتجاع و ضدانقلاب اشتباه گرفته می‌شدند. هر چه باشد، جنگ‌های چریکی قدرتمند فرانسه‌ی انقلابی و دوره‌ی ناپلئونی بی‌استثنا بر ضد فرانسه و آرمان انقلاب آن انجام می‌شد و هرگز به نفع آن نبود. همین واژه‌ی «چریک» تا قبل از انقلاب کوبا در ۱۹۵۹ جزء واژگان مارکسیست‌ها نبود. پلشویک‌ها که در جنگ داخلی عملیات نظامی نامنظم و نیز منظم می‌کردند، از واژه‌ی «پارتیزان» استفاده می‌کردند که در جنبش‌های مقاومت طرفدار شوروی در جنگ جهانی دوم به واژه‌ای مرسوم تبدیل گردید. گذشته را که مرور می‌کنیم، عجیب به نظر می‌رسد که عملیات چریکی در جنگ داخلی اسپانیا تقریباً نقشی نداشته است، هر چند مناطق جمهوری خواهان که نیروهای فرانکو به اشغال درآورده بودند، میدان عمل مناسبی برای آن بود. در حقیقت، کمونیست‌ها هسته‌های بسیار مهم چریکی را از خارج، بعد از جنگ

جهانی دوم، سازمان دادند. قبل از این جنگ، جنگ چریکی صرفاً قطعه‌ای از جعبه ابزار سازندگان بالقوه‌ی انقلاب نبود.

اما چین موردی استثنا بود. جنگ چریکی استراتژی جدید برخی از رهبران کمونیست (و به هیچ وجه نه تمام آن‌ها) پس از حمله‌ی کومین‌تانگ به رهبری چیانگ کای‌شک به متحدان کمونیست سابق خویش در ۱۹۲۷، و پس از شکست خردکننده‌ی شورش‌های کمونیستی در شهرها (کانتون، ۱۹۲۷) بود. مائوتسه‌تونگ، مدافع اصلی این استراتژی جدید، که نهایتاً به رهبری چین کمونیست رسید، جدا از این که تشخیص داده بود که پس از پانزده سال انقلاب مناطق وسیعی از چین خارج از کنترل مؤثر هرگونه حکومت مرکزی است، همچون دلباخته‌ی پروپاقرص کنار آب<sup>۱</sup>، رمان کلاسیک بزرگی راهزنی اجتماعی چینی، پی برده بود که تاکتیک‌های چریکی به‌طور سنتی بخشی از کشمکش‌های اجتماعی جامعه‌ی چین است. در حقیقت، هیچ چینی فرهیخته و آشنا به سنت‌های کلاسیک نمی‌تواند شباهت میان ایجاد نخستین منطقه‌ی آزاد چریکی مائو را در کوهستان‌های کیانگ‌سی در ۱۹۲۷ و قلعه‌های کوهستانی قهرمانان کنار آب، که مائو جوان دانشجویان هوادارش را در ۱۹۱۷ به تقلید از آن فراخوانده بود، انکار نماید (شرام، ۱۹۶۶، صفحات ۴۳-۴۴).

استراتژی چینی، هر چند قهرمانانه و الهام‌بخش بود، اما برای کشورهایی که دارای وسایل ارتباطی مدرن داخلی و حکومت‌هایی بودند که بر تمام قلمرو خود، هر چقدر هم دورافتاده و صعب‌المیور، نظارت می‌کردند نامناسب به نظر می‌رسید. این استراتژی، حتی در خود چین که حکومت ملی پس از سال‌ها لشکرکشی نظامی کمونیست‌ها را مجبور ساخت تا در ۱۹۳۴ قلمروهای آزاد شورایی خویش را در مناطق عمده‌ی کشور رها نمایند و در «راه‌پیمایی طولانی» افسانه‌ای خویش به مناطق حاشیه و دورافتاده‌ی شمال غربی با ساکنانی قلیل عقب‌نشینی کنند، در کوتاه‌مدت کارساز نبود.

بعد از این که ستوان‌های شورشی برزیلی، چون لوئیس کارلوس پرستز، از جنگل‌ها بیرون آمده و در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ به کمونیسم گرویدند، هیچ گروه دست‌چپی مهمی در هیچ کجا راه چریکی را انتخاب نکرد، به استثنای ژنرال آگوستو ساندینو که به مبارزه با تفنگداران دریایی آمریکا در نیکاراگوئه (۱۹۲۷-۱۹۳۳) پرداخت و پنجاه سال بعد الهام‌بخش انقلاب ساندینیستی گردید. (جالب این جاست که بین‌الملل کمونیستی

می‌کوشید لامپیاثو، راهزن معروف برزیلی و قهرمان هزاران کتاب مصور، را قهرمان مبارزه‌ی رهایی‌بخش معرفی کند.) خود مائو تا بعد از انقلاب کوبا ستاره‌ی راهنمای انقلابیون نبود.

اما، در جنگ جهانی دوم، ضرورت مقاومت در برابر اشغال مناطق گسترده‌ای از قاره‌ی اروپا از سوی آلمان هیتلری و متحدانش، شامل بخش‌های بزرگی از قسمت اروپایی اتحاد شوروی، انگیزه‌های بلاواسطه و عمومی‌تری را برای اتخاذ خط مشی چریکی ایجاد کرد. مقاومت، و خصوصاً مقاومت مسلحانه، بعد از آن‌که حمله‌ی هیتلر به اتحاد جماهیر شوروی جنبش‌های گوناگون کمونیستی را بسیج کرد، ابعاد بی‌سابقه‌ای به خود گرفت. هنگامی که بالاخره ارتش آلمان با تلاش‌های مختلف نهضت‌های محلی مقاومت شکست خورد (به فصل ۵ نگاه کنید)، رژیم‌های اشغالگر یا فاشیستی اروپا فرو پاشیدند و در کشورهایی که مقاومت مسلحانه نقش موثری داشت، حکومت‌های انقلابی به رهبری کمونیست‌ها قدرت را تسخیر کردند و یا برای تسخیر آن کوشیدند (یوگسلاوی، آلبانی، و یونان با کمک انگلستان و حمایت نظامی آمریکا). کمونیست‌ها احتمالاً می‌توانستند قدرت را، هر چند نه درازمدت، در ایتالیا، منطقه‌ی شمال رشته کوه آپنین به دست گیرند، اما به دلایلی که هنوز مورد بحث است، چپ انقلابی به چنین اقدامی دست نزد. هم‌چنین باید حکومت‌های کمونیستی را که در شرق و جنوب شرقی آسیا پس از ۱۹۴۵ مستقر شدند (در چین، بخشی از کره و هندوچین فرانسه) فرزندان نهضت مقاومت دوران جنگ دانست؛ زیرا حتی در چین پیشروی قدرتمندانه ارتش سرخ مائو برای تسخیر قدرت فقط بعد از اقدام ارتش ژاپن به اشغال سرزمین اصلی چین در ۱۹۳۷ آغاز گردید. دومین موج انقلاب اجتماعی جهانی از دل جنگ جهانی دوم برخاست، همان‌طور که نخستین موج - هر چند به نحو کاملاً متفاوتی - از جنگ جهانی اول ظهور کرد. این بار جریان جنگ و نه انزجار از آن انقلاب‌ها را پدید آورد.

ماهیت و خط مشی حکومت‌های جدید انقلابی در فصل دیگری بررسی شده است (به فصل‌های ۵ و ۱۳ نگاه کنید). ما در اینجا به خود فرایند انقلاب نظر داریم. انقلاب‌های میانه‌ی قرن، که در خاتمه‌ی موفقیت‌آمیز جنگ‌های طولانی پدید آمد، از دو لحاظ با سناریوی کلاسیک ۱۷۸۹ یا «اکتبر» و یا حتی با فروپاشی تدریجی و آهسته‌ی حکومت‌های کهن مانند امپراتوری چین و مکزیک پروفیری (به عصر امپراتوری، فصل ۱۲، نگاه کنید) متفاوت است. یکم، و از این لحاظ که شبیه به کودتاهای موفق نظامی می‌باشند، هیچ تردیدی نیست که چه کسانی انقلاب را به نتیجه رساندند و یا اعمال

قدرت کردند؛ این نیروها شامل گروه‌های سیاسی مرتبط با نیروهای نظامی فاتح اتحاد جماهیر شوروی بودند، زیرا آلمان، ژاپن و ایتالیا را فقط نیروهای مقاومت، حتی در چین، شکست ندادند. (البته ارتش‌های فاتح غربی با حکومت‌هایی که کمونیست‌ها بر آن سلطه داشتند، مخالفت می‌ورزیدند.) هیچ خلاء حاکمیت یا قدرتی وجود نداشت. برعکس، تنها حالتی که نیروهای قوی نهضت مقاومت در تسخیر سریع قدرت بعد از فروپاشی قدرت‌های محور ناکام ماندند، زمانی بود که متفقین غربی جاپایی را در سرزمین‌های آزاد شده برای خود حفظ کردند (کره جنوبی، ویتنام) و یا زمانی که مانند چین نیروهای ضد محور از هم انشعاب کردند. بنا به نظر منتقدی برجسته از اتحاد جماهیر شوروی، کمونیست‌ها در چین پس از ۱۹۴۵ مجبور بودند در مقابل دولت فاسد و به سرعت رو به زوال کومین‌تانگ، که هنوز هم پیمان آن‌ها بود، خود را تثبیت نمایند.

دوم، راه چریکی برای کسب قدرت به ناگزیر از شهرها و مناطق صنعتی که نیروهای بستنی جنبش‌های سوسیالیستی کارگری در آن‌ها غالب بودند می‌گذشت و به مناطق روستایی می‌رسید. دقیق‌تر آن‌که، جنگ چریکی به ساده‌ترین وجه می‌توانست در بوته‌زارها، کوهستان‌ها، جنگل‌ها، و مناطق مشابهی که مردم به‌طور پراکنده و دور از شهرها زندگی می‌کردند، انجام شود. به قول مائو، روستاها شهرها را قبل از آن‌که به تسخیر خود درآورند، محاصره می‌کنند. در زمان نهضت مقاومت، قیام‌های شهری مانند خیزش مردم پاریس در تابستان ۱۹۴۴ و نیز مردم میلان در بهار ۱۹۴۵، دست‌کم در ناحیه‌ی خویش، عملاً تا پایان جنگ منتظر ماندند. اتفاقی که بر سر شهر ورشو در ۱۹۴۴ آمد، مجازات اقدام به شورش شهری پیش از موعد بود: آن‌ها در خشاب خود، هر چه قدر هم بزرگ بود، فقط یک گلوله داشتند. به‌طور خلاصه، برای بسیاری از مردم، حتی در یک کشور انقلابی، راه چریکی انقلاب به معنای انتظار کشیدن برای یک دوره طولانی و گرفتن کمک از جای دیگری بود که بدون آن پیروزی ناممکن به نظر می‌رسید. رزمندگان عملاً فعال نهضت مقاومت که تشکیلات سازمانی‌شان را نیز شامل می‌شد، اقلیتی نسبتاً کوچک بودند.

البته، چریک‌ها در قلمرو خویش نمی‌توانستند بدون حمایت مردم اقدامی انجام دهند، دست‌کم به این دلیل که در نبردهای طولانی می‌باید عمدتاً از نیروهای محلی سربازگیری می‌کردند؛ بدین سان (همانند چین)، احزاب کارگران صنعتی و روشنفکران یک‌سره به ارتش‌های دهقانی پیشین دگرگون می‌شدند. اما، برخلاف عبارت معروف مائو که رابطه‌ی چریک با توده‌ها را به رابطه‌ی ماهی با آب تشبیه کرده بود، ارتباط

چریک یا مردم لزوماً ساده نبود. در کشوری که جنگ چریکی در آن جریان دارد، تقریباً هر گروه از یاغیان به ستوه آمده که در سطح محلی فعالیت می‌کند، مستعد آن است که از حمایت گسترده‌ی مردم در مقابل سربازان خارجی اشغالگر، و یا از حمایت عوامل دولت ملی برخوردار شود. با این حال، تقسیمات ریشه‌دار عمیق در روستاها به معنای آن است که دوستان پیروز خود به خود دشمنی عده‌ای را جلب می‌کنند. کمونیست‌های چین که مناطق روستایی شورایی خود را در ۱۹۲۷-۱۹۲۸ ایجاد کرده بودند، با تعجبی ناموجه پی بردند که هر چند پیروزی در دهکده‌ای که طایفه‌ای بر آن چیره است به استقرار شبکه‌ای از «دهکده‌های سرخ» مبتنی بر طوایف مرتبط با هم کمک می‌کند، اما همین امر آنان را در جنگی با دشمنان مستی‌شان داخل می‌کند که شبکه‌ای مشابه از «دهکده‌های سیاه» را تشکیل می‌دهند. به قول کمونیست‌ها «مبارزه‌ی طبقاتی در برخی موارد به مبارزه‌ی دهکده‌ای با دهکده‌ی دیگر تبدیل می‌شد. مواردی بود که سپاهیان ما مجبور می‌شدند کل دهات را محاصره کرده و ویران نمایند» (چین سرخ، ۱۹۷۳، صفحات ۴۵-۴۶) انقلابات موفق چریکی آموزاند که چگونه می‌توان از چنین گرداب‌های غیرقابل اعتمادی عبور کرد، اما همان‌طور که خاطرات میلوان جیلاس درباره‌ی جنگ پارتیزانی یوگسلاوی نشان می‌دهد، رسیدن به آزادی بسیار پیچیده‌تر از شورش یکپارچه ستمکشان بر ضد فاتحان بیگانه است.

## ۷

این‌ها اندیشه‌هایی نبودند که خاطر کمونیست‌ها را، که اکنون در راس قدرت کشورهای میان رودخانه‌ی الب و دریای چین بودند، مکدر سازد. انقلاب جهانی، که الهام‌بخش آنان بود، به وضوح در حال پیشروی بود. از دومین موج بزرگ انقلاب جهانی، به رهبری یکی از دو قدرت که شایسته‌ی چنین نامی بود (اصطلاح ابرقدرت در ۱۹۴۴ وضع گردید)، چندین دولت سوسیالیستی به جای یک اتحاد جماهیر شوروی ضعیف و منزوی ظهور کردند و در حال ظهور بودند. حتی نیروی محرک انقلاب جهانی نیز تحلیل نرفته بود زیرا استعمارزدایی از تصرفات خارجی امپریالیستی در حال انجام بود. آیا نباید به این گمان دامن زده می‌شد که استعمارزدایی به پیشروی‌های بیشتر آرمان کمونیسم می‌انجامید؟ آیا خود بورژوازی بین‌المللی از آینده‌ی آنچه از سرمایه‌داری باقی مانده بود، دست‌کم در اروپا، نمی‌هراسید؟ مگر خوشاوندان صنعتگر فرانسوی لو روی لادوری، مورخ جوان،

هنگام بازسازی کارخانه‌های خویش از خود نمی‌پرسیدند که در نهایت ملی کردن و یا خیلی ساده ارتش سرخ می‌تواند پاسخ مشکلات‌شان را دهد؟ لادوری هنگامی که محافظه کار مسنی شده بود احساساتی را به خاطر می‌آورد که تصمیم‌اش را به پیوستن به حزب کمونیست فرانسه در ۱۹۴۹ تایید می‌کرد. (لوری لادوری، ۱۹۸۲، صفحه‌ی ۳۷). آیا مگر مشاور وزیر بازرگانی آمریکا به دولت پرزیدنت ترومن در مارس ۱۹۴۷ نگفته بود که اکثر کشورهای اروپایی لب مرز قرار گرفته‌اند و هر آن ممکن است سقوط کنند و بقیه کشورها نیز به شدت تهدید می‌شوند؟ (لوث، ۱۹۸۸، صفحه‌ی ۱۳۷).

این وضعیت ذهنی مردان و زنانی بود که از فعالیت غیرقانونی، مبارزه و مقاومت، زندان، اردوگاه‌های کار اجباری و یا تبعید بیرون آمده بودند تا مسئولیت آینده‌ی کشورهای را بگیرند که بخش اعظم‌شان به ویرانه‌ای تبدیل شده بود. شاید بعضی از آن‌ها متوجه شده بودند که در مناطقی که سرمایه‌داری ضعیف است و حضوری لرزان دارد، سرنگونی آن بسیار آسان‌تر است تا در مناطق مرکزی و حیاتی‌اش. با این حال، آیا کسی می‌توانست انکار کند که جهان به نحو چشمگیری به چپ‌گرایی یافته است؟ اگر حاکمان جدید کمونیست و یا همکاران آن‌ها در کشورهای تغییر یافته بلافاصله پس از جنگ نگران چیزی بودند، آینده‌ی سوسیالیسم نبود بلکه نحوه‌ی بازسازی کشورهای فقیر، از پافتاده و ویران، در میان خصومت مردم و خطر برپایی جنگی بود که قدرت‌های سرمایه‌داری پیش از آن‌که کار بازسازی اردوگاه سوسیالیستی آن‌ها را مصون دارد، بر ضدشان راه اندازند. تناقض قضیه در این است که ترس‌هایی مشابه خواب از چشم سیاست‌مداران و ایدئولوگ‌های غربی رבוده بود. همان‌طور که خواهیم دید، جنگ سرد، که پس از دومین موج انقلاب جهانی بر جهان سایه افکند، رقابت کابوس‌ها بود. حتی اگر ترس‌های شرق و غرب موجه بودند، بخشی از دوران انقلاب جهانی به شمار می‌آیند که از اکتبر ۱۹۱۷ زاده شد. اما خود این دوران رو به پایان بود، هر چند قبل از آن‌که سنگ‌نبشته‌ی روی گور خود را بنویسد، چهل سال دیگر وقت لازم داشت.

با این همه، انقلاب اکتبر جهان را تغییر داد، هر چند نه به آن شیوه که لنین و کسانی که از انقلاب اکتبر دلگرم شده بودند توقع داشتند. خارج از نیمکره‌ی غربی، انگلستان دو دست برای شمردن دولت‌های معدودی در جهان کفایت می‌کرد که ترکیبی از انقلاب، جنگ داخلی، مقاومت و آزادی از اشغال خارجی و یا استعمارزدایی از مستعمرات امپراتورهای محکوم به نابودی در عصر انقلاب جهانی را از سر نگذرانده باشند. (انگلستان، سوئد، سوئیس و شاید ایسلند تنها موارد استثنای اروپایی بودند). حتی در



نیمکره‌ی غربی، با حذف بسیاری از تغییرات خشونت‌بار دولت‌ها که از لحاظ محلی غالباً «انقلاب» توصیف می‌شود، انقلابات عمده‌ی اجتماعی در مکزیک، بولیوی، انقلاب کوبا و اخلاف آن، صحنه‌ی آمریکای لاتین را دگرگون کرد.

انقلابات واقعی که به نام کمونیسم انجام شد از توان افتاده‌اند، هر چند خیلی زود است که خطابه‌ی ترحیم آن‌ها را خواند، زیرا هنوز چینی‌ها که یک پنجم از جمعیت جهان را تشکیل می‌دهند، هم‌چنان در کشوری زندگی می‌کنند که حزب کمونیست حکومت آن را تشکیل می‌دهد. با این همه، روشن است که بازگشت به جهان رژیم‌های پیشین آن کشورها همان‌قدر ناممکن است که بازگشت حکومت پیشین فرانسه پس از عصر انقلاب و دوره‌ی ناپلئونی و یا بازگشت مستعمره‌های سابق به عصر پیش از استعمار. حتی در کشورهایی که تجربه‌ی کمونیسم ناکام از کار در آمد، اکنون و احتمالاً در آینده، کشورهای سابقاً کمونیست علائم مشخصه‌ی ضدانقلابی را که جایگزین انقلاب شد به دوش می‌کشند و به دوش خواهند کشید. هیچ راهی وجود ندارد که بتوان عصر شوروی را خارج از تاریخ شوروی یا تاریخ جهان به رشته‌ی تحریر درآورد، گویی هیچ‌گاه چنین رویدادهایی اتفاق نیفتاده است. هیچ راهی وجود ندارد که سنت پترزبورگ به قبل از ۱۹۱۴ باز گردد.

با این همه، پیامدهای غیرمستقیم عصر شورش پس از ۱۹۱۷، هم‌چون پیامدهای مستقیم آن، تاثیری ژرف بر جا گذاشته است. در سال‌های پس از انقلاب روسیه فرایند رهایی مستعمرات و استعمارزدایی آغاز شد و سیاست‌های ضدانقلابی درنده‌خو (در شکل فاشیسم و جنبش‌هایی از این قبیل - به فصل ۴ نگاه کنید) و سیاست‌های سوسیال دمکراسی را در اروپا جا انداخت. همیشه فراموش می‌شود که تا ۱۹۱۷ تمام احزاب کارگری و سوسیالیستی (تا حدی خارج از جزایر قاره‌ی اقیانوسیه) اپوزیسیونی دائمی را تشکیل می‌دادند تا وقت سوسیالیسم فرا رسد. نخستین حکومت‌های سوسیال دمکراتیک (غیر اقیانوسیه‌ای) و یا دولت‌های ائتلافی در ۱۹۱۷-۱۹۱۹ (سوئد، فنلاند، آلمان، استرالیا، بلژیک) و در عرض چند سال، در انگلستان، دانمارک و نروژ، تشکیل گردید. ما تمایل داریم فراموش کنیم که میانه‌روی چنین احزابی اساساً واکنشی به بلشویسم بود، چنان‌که نشانه‌ی آمادگی نظام کهن سیاسی برای ادغام ایشان بود.

به‌طور خلاصه، تاریخ قرن کوتاه بیستم را نمی‌توان بدون انقلاب روسیه و اثرات مستقیم یا غیرمستقیم آن درک کرد. مهم‌تر آن‌که این انقلاب نجات‌دهنده‌ی سرمایه‌داری لیبرال از کار درآمد - چه با کمک به غرب برای پیروزی در جنگ جهانی دوم بر ضد

آلمان هیتلری و چه با دادن انگیزه‌هایی به سرمایه‌داری برای اصلاح خویش؛ شگفت‌آور این‌که سرمایه‌داری با مشاهده‌ی مصونیت ظاهری اتحاد شوروی در برابر رکود بزرگ، اعتقاد خود را به راست‌کیشی بازار آزاد از دست داد. این موضوعات را در فصل بعدی بررسی خواهیم کرد.

## ورطه‌ی اقتصادی

هیچ کنگره‌ای در ایالات متحد هنگام بررسی وضعیت کشور با چنین دورنمای خوشایندی که امروز شاهد آن هستیم روبرو نبوده است ... ثروت هنگفتی که بازرگانی و صنعت ما خلق کرده و در اقتصاد ما ذخیره شده، به گسترده‌ترین شکل در میان مردم توزیع شده و در جریانی پیوسته در خدمت نوع‌دوستی و کسب و کار جهانی قرار گرفته است. نیازهای زندگی ضرورت‌ها را پشت سر گذاشته و به حیطه‌ی ناز و نعمت رسیده است. تولیدات گسترده با تقاضای فزاینده‌ی داخلی و تجارت خارجی وسیع مصرف می‌گردد. کشور می‌تواند زمان کنونی را با رضایت بنگرد و آینده را با خوش‌بینی پیش‌بینی کند.

— پرزیدنت کالوین کولیدج، پیام به کنگره، ۴ دسامبر ۱۹۲۸

بیکاری پس از جنگ شایع‌ترین، موزی‌ترین و فرساینده‌ترین بیماری نسل ماست: بیکاری بیماری اجتماعی خاص تمدن غربی در روزگار ماست.

— تاینز، ۲۳ ژانویه ۱۹۲۳

### ۱

فرض کنید که جنگ جهانی اول صرفاً اختلالی موقت، هر چند فاجعه‌بار، در اقتصاد و تمدنی باثبات بود. آنگاه اقتصاد پس از پاک کردن ویرانه‌های جنگ به وضعیتی عادی باز می‌گشت و فعالیت خود را از سر می‌گرفت. تا حدی شبیه به وضعیت ژاپن که ۳۰۰،۰۰۰

نفر در زمین لرزه‌ی سال ۱۹۲۳ آن کشور جان سپردند و سپس با پاک کردن ویرانه‌هایی که دو سه میلیون نفر را بی‌خانمان کرده بود، شهری را مانند همان شهر ویران اما مقاوم در برابر زمین‌لرزه برپا کردند. آیا چنین وضعیتی می‌توانست در دوره‌ی میان دو جنگ جهانی پدید آید؟ نمی‌دانیم و بی‌معنی است درباره‌ی آن چه رخ نداده و یقیناً نمی‌توانست رخ دهد به حدس و گمان پردازیم. با این حال، طرح این پرسش خالی از فایده نیست، زیرا به ما کمک می‌کند تا اثرات ژرف و رشکستگی اقتصادی جهانی میان دو جنگ را بر تاریخ قرن بیستم دریابیم.

اما اگر بحران اقتصادی رخ نمی‌داد، مسلماً هیتلری در کار نبود. به احتمال زیاد روزولتی هم نبود. و بسیار بعید به نظر می‌رسد که نظام شوروی به عنوان یک رقیب جدی برای سرمایه‌داری جهانی عرض اندام کند. پیامدهای بحران اقتصادی در جهان غیراروپایی و غیرغربی که همه جا حضور آن حس می‌شد، به وضوح چشمگیر بود. خلاصه‌ی کلام، جهان نیمه‌ی دوم قرن بیستم بدون فهم اثرات فروپاشی اقتصادی غیرقابل درک است. فروپاشی اقتصادی موضوع این فصل است.

جنگ جهانی اول فقط بخش‌هایی از جهان کهنه را، و آن هم اساساً در اروپا، ویران کرد. انقلاب جهانی که چشمگیرترین جنبه‌ی فروپاشی تمدن بورژایی قرن نوزدهم بود، بیشتر از جنگ گسترش یافت و دامنه‌ی آن از مکزیک تا چین، و در شکل جنبش‌های رهایی‌بخش مستعمرات، از مراکش تا اندونزی وسعت یافت. با این همه، به سادگی می‌شد مناطقی از جهان، به‌ویژه آمریکا و نیز مناطق وسیعی از مستعمرات جنوب صحرای بزرگ آفریقا، را یافت که شهروندان دور از جنگ و انقلاب بودند. اما از جنگ جهانی اول گونه‌ای فروپاشی سربرآورد که دست‌کم در هر جا که زنان و مردان گرفتار و یا تابع نیروهای غیرشخصی بازار بودند، به‌راستی عالم‌گیر بود. در واقع، خود آمریکا با این غرور و تکبر که پناهگاه امنی است و از آشوب‌های کشورهای بداقبال‌تر دور است، به کانون بزرگ‌ترین زمین لرزه‌ی جهانی تبدیل شد که تاکنون در مقیاس ریشتر تاریخدانان اقتصاد اندازه‌گیری شده است: رکود بزرگ میان دو جنگ. به کلام دیگر، به نظر می‌رسد که اقتصاد جهانی سرمایه‌داری فروپاشیده است. هیچکس دقیقاً نمی‌داند چه زمانی اوضاع بهبود می‌یابد.

عملکرد اقتصاد سرمایه‌داری هرگز روان و سیال نبوده و نوسانات بلندمدت و غالباً شدید بخش تام و تمامی از این شیوه از جریان امور جهان است. به اصطلاح «چرخه‌ی تجاری» شکوفایی و رکود برای تمام بازرگانان قرن نوزدهم امری آشنا بود. پیش‌بینی

می‌شد که این چرخه با نوساناتی در هر هفت تا یازده سال تکرار شود. در ابتدا، با توجه به تغییرات ناگهانی و غیرمترقبه‌ی دهه‌های پیشین، در اواخر قرن نوزدهم، تناوب طولانی‌تری نظرها را به خود جلب کرد. از پس شکوفایی خیره‌کننده و بی‌سابقه‌ی ۱۸۵۰ تا اوایل دهه‌ی ۱۸۷۰، بیست سال شگفت‌انگیز از عدم قطعیت اقتصادی (اقتصادنوسان، به نحو گمراه‌کننده‌ای از رکود بزرگ سخن گفته‌اند) فرا رسید، و سپس، آشکارا موج دیگری از بهبود مداوم در وضعیت اقتصاد جهانی پدیدار شد (به عصر سرمایه، عصر امپراتوری، فصل دوم نگاه کنید). در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰، ان. دی. کندراتیف، اقتصاددان روسی، و بعدها یکی از قربانیان استالین، الگویی را در توسعه‌ی اقتصادی از اواخر قرن هیجدهم مطرح کرد. در این الگو، توسعه‌ی اقتصادی در رشته‌ای از «امواج بلند» که از پنجاه تا شصت سال به درازا می‌کشد رخ می‌دهد، هر چند نه او و نه کس دیگری توانست توضیح رضایت‌بخشی از این جریانات بدهد، و در حقیقت آمارشناسان مشکوک حتی وجود چنین چرخه‌هایی را منکر شده‌اند. با این همه، این چرخه‌ها در آثار تخصصی در سطح جهان تحت نام او معروف است. از طرف دیگر، کندراتیف در همان زمان نتیجه گرفت که موج بلند اقتصاد جهانی عامل رکود آن است.<sup>۱</sup> حق با او بود.

در گذشته، بازرگانان و اقتصاددانان امواج و چرخه‌های بلند، متوسط و کوتاه را می‌پذیرفتند، همان‌طور که دهقانان می‌پذیرند که وضعیت آب و هوا بالا و پایین دارد. از نظر آن‌ها کاری نمی‌شد انجام داد. چرخه‌ها و امواج فرصت‌ها و یا مسائلی می‌آفریدند و این فرصت‌ها یا مسائل می‌توانست به سودآوری یا ورشکستگی افراد یا صنایع بیانجامد. اما فقط سوسیالیست‌ها، همراه با کارل مارکس، اعتقاد داشتند که چرخه‌ها بخشی از فرایندی است که سرمایه‌داری با آن پدید آمده و در پایان به تناقضاتی درونی و چاره‌ناپذیر تبدیل می‌گردد و هستی نظام اقتصادی را در معرض خطر قرار می‌دهد. پیش‌بینی می‌شد که اقتصاد جهانی، به استثنای لحظات ناگهانی فاجعه‌بار و کوتاه‌مدت رکودهای چرخه‌ای که یک قرن ادامه داشت، رشد و پیشرفت کند (همان‌طور که آشکارا رشد و پیشرفت کرده بود). احتمالاً آن‌چه در این وضعیت جدید تازگی داشت این بود که برای نخستین بار در تاریخ سرمایه‌داری، و تاکنون تنها بار، نوسانات آن به واقع نظام را

۱. بسیاری از تاریخدانان و حتی برخی از اقتصاددانان به این دلیل که پیش‌بینی‌های درستی بر اساس امواج بلند کندراتیف امکان‌پذیر بوده است (هر چند نزد اقتصاددانان امری مرسوم نیست)، معتقد شده‌اند که واقعیتی در این چرخه‌ها وجود دارد، حتی اگر ندانیم که چیست.

به شدت تهدید کردند. خصوصاً از جهاتی مهم رشد درازمدت منحنی آن ظاهراً متوقف شد.

تاریخ اقتصاد جهانی از زمان انقلاب صنعتی یکی از شتاب‌آلودترین پیشرفت‌های تکنولوژیک بوده که طی آن رشد اقتصاد مداوم اما ناموزون بوده و «جهانی شدن» را افزایش داده است؛ به کلام دیگر، تقسیم کار جهانی را به نحو فزاینده‌ای گسترش داده و پیچیده کرده است: شبکه‌ای مترکم از جریان‌ات و مبادلات که هر گوشه‌ای از اقتصاد جهانی را به نظام جهانی مرتبط می‌سازد. پیشرفت فنی ادامه یافت و حتی در عصر فاجعه شدت گرفت: هم عصر جنگ‌های جهانی را دگرگون ساخت و هم خود با آن دگرگون شد. اگر چه تجارب عمده‌ی اقتصادی این دوران در زندگی اکثر مردان و زنان، چیزی بیش از بلا و مصیبتی نبود که اوج آن رکود بزرگ ۱۹۲۹-۱۹۳۳ است، اما رشد اقتصادی طی این دهه‌ها باز نایستاد و صرفاً کندتر شده بود. در بزرگترین و ثروتمندترین اقتصاد آن زمان، یعنی اقتصاد آمریکا، میانگین میزان رشد تولید ناخالص ملی برای هر نفر از ۱۹۱۳ تا ۱۹۳۸ فقط رقم اندک ۰/۸ درصد در سال بوده است. تولیدات صنعتی جهان، بیست و پنج سال پس از ۱۹۱۳، فقط ۸۰ درصد، یا حدود نصف میزان رشد ربع قرن قبلی رشد کرده بود (دبلیو. دبلیو. روستف؛ ۱۹۷۸، صفحه‌ی ۶۶۲). همان‌طور که خواهیم دید (فصل نهم)، تقابل این وضعیت با دوره‌ی پس از ۱۹۴۵ خیره‌کننده است. اگر یک مریخی منحنی رشد اقتصادی زمین را از دور بررسی می‌کرد، به گونه‌ای که نوسانات ناهمواری را نادیده می‌گرفت که انسان‌ها روی زمین تجربه کرده‌اند، قاعدتاً به این نتیجه می‌رسید که بی‌چون و چرا اقتصاد جهانی پیوسته گسترش یافته است.

با این همه، آشکارا از یک لحاظ چنین نبود. به نظر می‌رسید که جهانی شدن اقتصاد در دوران میان دو جنگ از پیشروی باز ایستاده است. به هر نحو که آن را بسنجیم، اقتصاد جهانی از ادغام بیشتر باز ایستاده بود و یا پسرفت داشت. بزرگترین دوره‌ی مهاجرت توده‌ای در تاریخ در سال‌های پیش از جنگ ثبت شده است، اما اکنون این جریان خشکیده بود و یا با اختلالات ناشی از جنگ و یا محدودیت‌های سیاسی مسدود شده بود. تقریباً پانزده میلیون نفر در پانزده سال قبل از ۱۹۱۴ وارد آمریکا شده بودند. اما پانزده سال بعد، این جریان مهاجرت به پنج و نیم میلیون نفر تقلیل یافت؛ در دهه‌ی ۱۹۳۰ و سال‌های جنگ، جریان مهاجرت تقریباً به‌طور کامل متوقف شد: کمتر از سه چهارم میلیون نفر وارد آمریکا شدند (آمارهای تاریخی، جلد اول، صفحه‌ی ۱۰۵، جدول سی ۸۹-۱۱۰). مهاجرت ایبرایی‌ها که عمدتاً مقصدشان آمریکای لاتین بود، از یک و

سه چهارم میلیون نفر در دهه‌ی ۱۹۱۱-۱۹۲۰ به کمتر از یک چهارم میلیون نفر در دهه‌ی ۱۹۳۰ تقلیل یافت. تجارت جهانی که از بی‌نظمی، آشوب و بحران سال‌های پس از جنگ خلاصی یافته بود، در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ کمی بالاتر از سطح ۱۹۱۳ قرار گرفت و سپس در جریان رکود سقوط کرد؛ حجم تجارت جهانی در پایان عصر فاجعه (۱۹۴۸) چندان بالاتر از سال‌های قبل از جنگ جهانی اول نبود (دبلیو. دبلیو. روستف ۱۹۷۸، صفحه‌ی ۶۶۹) اما به تدریج از ۱۹۴۸ تا ۱۹۷۱ پنج برابر شد. وقتی به یاد می‌آوریم که جنگ جهانی اول تعداد زیادی از دولت‌های جدید را در اروپا و خاورمیانه به وجود آورد، این رکود حیرت‌انگیزتر می‌شود. قاعدتاً کیلومترها مرز کشورها ما را به این نتیجه می‌رساند که باید به‌طور خودکار افزایشی را در تجارت میان کشورها شاهد باشیم، زیرا معاملات تجاری که زمانی درون یک کشور واحد انجام می‌شد (مثلاً آتریش-هنگری و روسیه)، اکنون به عنوان تجارت بین‌المللی طبقه‌بندی می‌شود. (آمارهای مربوط به تجارت جهانی فقط تجارتی را می‌سنجد که مرزها را قطع نماید.) همان‌طور که سیل تراژیک پناهندگان پس از جنگ و انقلاب که شمار آن‌ها دیگر با میلیون‌ها سنجیده می‌شد (فصل ۱۱) قاعدتاً باید به جای کاهش مهاجرت جهانی موجب رشد آن می‌شد. در دوران رکود بزرگ، حتی به نظر می‌رسید که جریان بین‌المللی سرمایه خشکیده است. از ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۳، وام‌های بین‌المللی بیش از ۹۰ درصد کاهش یافت.

چرا چنین رکودی رخ داد؟ دلایل متعددی مطرح شده است. به عنوان نمونه، مطرح شده که بزرگ‌ترین اقتصاد ملی جهان، یعنی آمریکا، عملاً به استثنای تأمین برخی مواد خام در همه‌ی زمینه‌ها خودکفا شده بود؛ آمریکا خصوصاً هرگز به تجارت خارجی متکی نبود. با این همه، حتی کشورهایی مانند انگلستان و کشورهای اسکاندیناوی که تاجران بزرگی بودند، همان روند را از خود نشان دادند. معاصران بر علت مشهودتری به عنوان زنگ خطر انگشت گذاشته‌اند، و تقریباً حق با آن‌ها بود. در این زمان هر دولت تلاش می‌کرد تا از اقتصاد خود در مقابل تهدیدهای خارجی، یا به عبارتی در مقابل اقتصاد جهانی که علناً دچار مشکلات بزرگی شده بود، محافظت نماید.

هم بازرگانان و هم دولت‌ها اساساً انتظار داشتند که اقتصاد جهان پس از اختلال موقت جنگ جهانی، به نحوی به روزهای سعادت‌مند قبل از ۱۹۱۴، که آن را طبیعی می‌پنداشتند، باز گردد. و در حقیقت شکوفایی بلافاصله پس از جنگ، دست‌کم در کشورهایی که دستخوش آشوب انقلاب و جنگ داخلی نشده بودند نوبدبخش به نظر می‌رسید، هر چند که هم بازرگانان و هم دولت‌ها به خاطر قدرت بی‌نهایت زیاد طبقه‌ی

کارگر و اتحادیه‌هایش که ظاهراً هزینه‌های تولید را به دلیل افزایش دستمزدها و ساعات کمتر کار بالا می‌برد، افسوس می‌خوردند. با این حال، سر و سامان یافتن اقتصاد دشوارتر از آن بود که پیش‌بینی می‌شد. قیمت‌ها و شکوفایی اقتصادی در ۱۹۲۰ از هم پاشید. این وضعیت قدرت طبقه‌ی کارگر را تحلیل برد - پس از آن هیچ‌گاه میزان بیکاری در انگلستان کمتر از ۱۰ درصد نگردید و اتحادیه‌ها نیمی از اعضای خود را در دوازده سال پس از آن از دست دادند - و بدین‌سان، کفه‌ی ترازوی قدرت به نفع کارفرمایان چرخید، اما رونق هنوز گنگ و ناروشن بود.

جهان آنگلو-ساکسن، کشورهای بی‌طرف زمان جنگ و ژاپن هر کاری که می‌توانستند در جهت تورم‌زدایی انجام دادند، یعنی اقتصاد خود را به اصول قدیمی و استوار ارزهای باثبات که با وضعیت مالی سالم و پشتوانه‌ی طلا تضمین می‌گردید برگرداندند، همان وضعیتی که در مقابل فشار جنگ نتوانست مقاومت کند. در حقیقت، در فاصله‌ی میان ۱۹۲۲ تا ۱۹۲۶، کمابیش در این امر موفق شدند. با این حال منطقه‌ی گسترده‌ی شکست و آشوب که از آلمان در غرب تا روسیه شوروی در شرق امتداد داشت، شاهد فروپاشی خیره‌کننده‌ی نظام پولی بود که تا حدی شبیه به جهان پس از کمونیسم در سال ۱۹۸۹ است. در حالت افراطی، در آلمان ۱۹۲۳، واحد پول رایج به یک میلیون میلیونیم ارزش ۱۹۱۳ آن کاهش یافت، یعنی عملاً ارزش پول به صفر تقلیل یافته بود. حتی در موارد کمتر حاد پیامدهای بحران مهم و اساسی بود. پدر بزرگم از بازگویی این داستان لذت می‌برد که در جریان تورم اتریش<sup>۱</sup>، زمانی که سررسید پرداخت بیمه‌نامه‌اش فرا رسیده و این پول هنگفت را به پول رایج بی‌ارزش از بانک بیرون کشیده بود، ارزش آن فقط به اندازه‌ی خرید یک نوشیدنی در کافه‌ی محبوبش بود.

به‌طور خلاصه، پس‌اندازهای خصوصی تماماً ناپدید شدند و تقریباً خلاء کاملی برای سرمایه‌ی در گردش تجارت پدید آمد. همین امر به خوبی اتکای گسترده‌ی اقتصاد آلمان را به وام‌های خارجی در سال‌های پس از آن نشان می‌دهد. زمانی که رکود فرا رسید وضعیت اقتصادی به نحو غیرعادی شکننده شده بود. وضعیت در اتحاد جماهیر شوروی بهتر نبود، هر چند که برچیدن پس‌اندازهای خصوصی مالی مانع بروز پیامدهای سیاسی و اقتصادی مشابهی در آنجا می‌گشت. زمانی که تورم بی‌سابقه با اقدام دولت‌ها

۱. در قرن نوزدهم، که قیمت‌ها در اواخر آن بسیار پایین‌تر از آغاز آن بود، مردم چنان به قیمت‌های ثابت و یا در حال کاهش عادت داشتند که فقط همین واژه‌ی «تورم» برای توصیف آن‌چه اکنون «تورم لجام گسیخته» می‌نامیم، کافی بود.



در توقف چاپ انبوه پول کاغذی و تغییر پول رایج در ۱۹۲۲-۱۹۲۳ خاتمه یافت، مردم آلمان، که به درآمدها و پس‌اندازهای ثابت اتکا داشتند دیگر خسته و درمانده شده بودند، گرچه دست‌کم کسر کوچکی از ارزش پول در لهستان، مجارستان و اتریش حفظ گردیده بود. به این ترتیب، می‌توان اثرات تکان‌دهنده‌ی این تجربه را بر طبقات متوسط و پایین‌تر از متوسط به تصور آورد. این امر اروپای مرکزی را آماده‌ی پذیرش فاشیسم کرد. ابزارهایی که مردم را به دوره‌های طولانی تورم بیمارگونه‌ی قیمت‌ها عادت می‌دهد (به طور مثال «شاخص‌گذاری» مزدها و درآمدهای دیگر - این واژه نخستین بار حدود سال ۱۹۶۰ استفاده گردید) تازه پس از جنگ جهانی دوم اختراع شد.<sup>۱</sup>

در ۱۹۲۴، دیگر گردبادهای پس از جنگ فرو نشسته بود و به نظر می‌رسید که بازگشت به آنچه یکی از روسای جمهور آمریکا بر آن نام «وضعیت عادی» نهاده بود، امکان‌پذیر است. در حقیقت وضعیتی شبیه به بازگشت به رشد جهانی وجود داشت، حتی اگر چه برخی از تولیدکنندگان مواد خام و مواد غذایی، به خصوص کشاورزان آمریکای شمالی، به خاطر کاهش قیمت محصولات اولیه بعد از دوره‌ی کوتاهی از بهبود دچار مشکل شده بودند. دهه‌ی متلاطم ۱۹۲۰ برای مزارع آمریکا عصر طلایی نبود. وانگهی، بیکاری در بخش اعظم اروپای غربی هم‌چنان حیرت‌انگیز و براساس ملاک‌های قبل از ۱۹۱۴ به نحو بیمارگونه‌ای بالا بود. حتی در سال‌های شکوفایی دهه‌ی ۱۹۲۰ (۱۹۲۴-۱۹۲۹) میانگین بیکاری بین ۱۰ تا ۱۲ درصد در انگلستان، آلمان و سوئد بود و هیچ‌گاه در دانمارک و نروژ پایین‌تر از ۱۷-۱۸ درصد نیامد. فقط آمریکا، با میانگین میزان بیکاری ۴ درصد، حقیقتاً اقتصادی قدرتمند بود. هر دو واقعیت به ضعف‌های جدی در اقتصاد اشاره دارند. کاهش قیمت‌های اولیه (که با ایجاد ذخایر فراوان از کاهش بیشتر آن جلوگیری شد) کاملاً نشان می‌دهد که تقاضا برای این محصولات با ظرفیت تولید آنها هماهنگی نداشت. البته نباید این واقعیت را از قلم بیندازیم که سوخت شکوفایی اقتصادی به آن شکل که پدید آمد، اساساً از جریان‌های عظیم سرمایه‌ی بین‌المللی تامین می‌شد که تمام جهان صنعتی به‌ویژه آلمان را در این سال‌ها در نوردیده بود. این کشور به تنهایی، با در اختیار داشتن تقریباً نیمی از کل صادرات سرمایه‌ی جهان در ۱۹۲۸، بین ۲۰،۰۰۰ تا ۳۰،۰۰۰ میلیارد مارک قرض کرده بود که برگشت نیمی از آن احتمالاً کوتاه‌مدت بوده است. (آرنت، صفحه‌ی ۴۷؛ کیندلبرگر، ۱۹۸۶). هنگامی که

۱. دولت‌های بالکان و کشورهای بالتیک هرگز به‌طور کامل مهار تورم را، اگرچه مسئله‌ای جدی بود، از دست ندادند.

پول آمریکا بعد از ۱۹۲۹ از اقتصاد آلمان کنار گذاشته شد، بار دیگر وضعیت اقتصاد آلمان به شدت آسیب‌پذیر شد.

بنابراین، برای هیچ‌کس جز دله‌دزدهای شهرهای کوچک آمریکا، که در آن زمان با رمان باییت (۱۹۲۰) سینکلر لوئیس نویسنده‌ی آمریکایی به جهان غرب شناسانده شده بودند، عجیب به نظر نمی‌رسید که اقتصاد جهانی پس از گذشت چند سال دوباره با مشکل روبرو شده باشد. در حقیقت، بین‌الملل کمونیستی در اوج شکوفایی بحران اقتصادی دیگری را پیش‌بینی کرده بود و چنان‌که سخنگوی آن اعتقاد داشت و یا وانمود می‌کرد که اعتقاد دارد، می‌پنداشت که این بحران به دور جدیدی از انقلاب می‌انجامد. در واقع خلاف این وضعیت پدید آمد. اما آن‌چه هیچ‌کس، حتی احتمالاً انقلابیون امیدوار، پیش‌بینی نکرده بودند، عمومیت و ژرفای بحرانی بود که همان‌طور که غیرمورخان هم می‌دانند، با سقوط بازار مبادله‌ی سهام بورس نیویورک در ۲۹ اکتبر ۱۹۲۹ آغاز گردید. رویدادی رخ داده بود که بسیار شبیه به فروپاشی اقتصاد جهانی سرمایه‌داری می‌ماند. اکنون به نظر می‌رسید که اقتصاد جهانی در دور باطلی گرفتار آمده که هر حرکتِ نزولی شاخص‌های اقتصادی (غیر از بیکاری که به سطوح نجومی رسیده بود) سقوط شاخص‌های دیگر را تقویت می‌کرد.

همان‌طور که متخصصان برجسته‌ی جامعه‌ی ملل عنوان کرده بودند، هر چند کسی توجه چندانی نمی‌کرد، دیری نپایید که رکود چشمگیر اقتصاد صنعتی آمریکای شمالی به قطب صنعتی دیگر یعنی آلمان نیز گسترش یافت (اوهلین، ۱۹۳۱). تولید صنعتی آمریکا از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۱ نزدیک به یک سوم کاهش یافت، سقوط تولید آلمان نیز در همین حدود بود؛ اما این‌ها میانگین‌هایی تسکین‌دهنده هستند. به عنوان نمونه، شرکت وستینگ‌هاوس در آمریکا، بزرگترین شرکت الکتریکی، دو سوم از فروش خود را از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ از دست داد؛ این در حالی بود که درآمد خالص آن طی دو سال، ۷۶ درصد کاهش پذیرفت (شاتز، ۱۹۸۳، صفحه‌ی ۶۰). بحرانی در محصولات اولیه، چه مواد غذایی و چه مواد خام، به وجود آمد زیرا قیمت‌های آنان که دیگر از طریق ذخیره‌سازی مانند سابق افزایش نمی‌یافت، سقوط آزاد کرده بود. قیمت چای و گندم دو سوم کاهش یافت، قیمت ابریشم خام سه چهارم کاهش یافت. بنا به فهرستی که جامعه‌ی ملل منتشر ساخت بحران اقتصادی کشورهای آرژانتین، استرالیا، کشورهای بالکان، بولیوی، برزیل، مالتزی (بریتانیا)، کانادا، شیلی، کلمبیا، کوبا، مصر، اکوادور، فنلاند، مجارستان، هندوستان، مکزیک، هند هلند (اکنون اندونزی)، نیوزیلند، پاراگوئه،

پرو، اوروگوئه و ونزوئلا را، که در تجارت بین‌المللی شدیداً به کالاهای اولیه متکی بودند، از پای در آورد. به‌طور خلاصه، به معنای دقیق کلمه رکود پدیده‌ای جهانی شده بود.

اقتصادهای اتریش، چکسلواکی، یونان، ژاپن، لهستان و انگلستان که بی‌نهایت نسبت به شوک‌های زمین‌لرزه‌ای غرب (یا شرق) حساس بودند، به یکسان بر خود لرزیدند. صنعت ابریشم ژاپن طی پانزده سال تولید خود را سه برابر کرده بود تا بازار گسترده و در حال رشد آمریکا را برای جوراب ابریشمی تامین نماید؛ اما اکنون این بازار موقتاً ناپدید شده بود—و همین وضع برای ۹۰ درصد از ابریشم ژاپن که به آمریکا صادر می‌شد پیش آمد. با وجود این، قیمت دیگر محصول عمده‌ی کشاورزی ژاپن، یعنی برنج، نیز سقوط کرد، و سایر تولیدکنندگان بزرگ برنج در منطقه‌ی آسیای جنوبی و شرقی نیز با همین وضعیت روبرو شدند. با کاهش بیشتر قیمت گندم و ارزان‌تر شدن آن از برنج، بسیاری از شرقی‌ها نوع کشت خود را تغییر دادند. اما، رونق نان هندی و رشته‌فرنگی، اگر واقعاً رونقی هم در کار بود، وضعیت کشاورزان را در کشورهای صادرکننده‌ی برنج مانند برمه، هندوچین فرانسه و سیام (اکنون تایلند) بدتر کرد (لاتهام، ۱۹۸۱، صفحه‌ی ۱۷۸). کشاورزان می‌کوشیدند به ازای کاهش قیمت‌ها محصولات زراعی دیگری را کشت دهند و بفروشند و همین امر باعث می‌شد که قیمت‌ها سقوط بیشتری کند.

برای کشاورزان وابسته به بازار، به‌ویژه بازار صادراتی، این وضعیت به معنای خانه‌خوابی بود، مگر آن‌که به اقتصاد معیشتی<sup>۱</sup>، پناهگاه سنتی خود، باز می‌گشتند. در واقع هنوز این کار در کشورهای وابسته امکان‌پذیر بود، و از آن جا که اکثر آفریقایی‌ها، اهالی آسیای شرقی و جنوبی، و مردمان آمریکای لاتین هنوز کشاورز بودند، بی‌شک از فشار بحران بر آنان می‌کاست. برزیل مظهر اتلاف سرمایه‌داری و عمق رکود بود، زیرا کشت‌دهندگان قهوه نومیدانه می‌کوشیدند با آتش زدن قهوه به جای ذغال‌سنگ در دیگ بخار قطارها، مانع کاهش قیمت آن شوند. (نزدیک به دو سوم تا سه چهارم قهوه‌ای که در بازار جهانی فروخته می‌شد، محصول این کشور بود.) با همه‌ی این اوصاف، رکود بزرگ

۱. این اصطلاح اشاره دارد به اقتصادی که در آن تقسیم‌کار به میزان بسیار محدود صورت گرفته، سرمایه‌گذاری در صنعت ناآجیز بوده و فعالیت اصلی جامعه را کشاورزی تشکیل داده است. به کلام دیگر، قلمرو بولی به همه‌ی شئون اقتصادی و اجتماعی گسترش نیافته و به‌ویژه روستاها بیرون از سیطره‌ی بازار قرار دارند، یعنی خودشان نیازمندی‌های خود را تولید می‌کنند. *فرهنگ بزرگ علوم اقتصادی*، دکتر منوچهر فرهنگ، نشر البرز، تهران ۱۳۷۱.

برای روستائیان برزلی بسیار قابل تحمل‌تر بود تا فاجعه‌ی اقتصادی دهه‌ی ۱۹۸۰، به‌ویژه به این دلیل که هنوز توقع تهیدستان از اقتصاد بی‌نهایت ناچیز بود.

با این همه، حتی کشورهای دهقانی مستعمره نیز دچار سختی شده بودند؛ به عنوان نمونه واردات شکر، آرد، ماهی کنسرو و برنج به ساحل طلا (اکنون غنا) که بازار (دهقانی) کاکائو به پایین‌ترین حد خود رسیده بود، حدود دو سوم کاهش یافت، بگذریم از این‌که واردات دام ۹۸ درصد کاهش یافته بود (اوهلین، ۱۹۳۱، صفحه‌ی ۵۲).

پیامدهای اولیه‌ی رکود برای کسانی که صاحب ابزار تولید نبودند یا به آن دسترسی نداشتند (مگر آن‌که به موطن خویش در روستا نزد خانواده‌ی روستایی خود باز می‌گشتند)، یعنی زنان و مردانی که به ازای پرداخت دستمزدی اجیر می‌شدند، بیکاری در مقیاسی غیرقابل‌تصور و بی‌سابقه، و طولانی‌تر از هر زمان قابل‌پیش‌بینی بود. در بدترین دوره‌ی رکود (۱۹۳۲-۱۹۳۳)، ۲۲ تا ۲۳ درصد از نیروی کار انگلستان و بلژیک، ۲۴ درصد نیروی کار سوئد، ۲۷ درصد نیروی کار آمریکا، ۲۹ درصد نیروی کار اتریش، ۳۱ درصد نیروی کار نروژ، ۳۲ درصد نیروی کار دانمارک و دست‌کم ۴۴ درصد از کارگران آلمانی شاغل نبودند. موضوعی که به همین‌سان اهمیت می‌یابد این است که حتی پس از بهبود اوضاع اقتصادی در ۱۹۳۳، میانگین بیکاری در سراسر دهه‌ی ۱۹۳۰ در انگلستان و سوئد کمتر از ۱۶-۱۷ درصد، و در بقیه‌ی کشورهای اسکاندیناوی، اتریش و آمریکا کمتر از ۲۰ درصد بود. تنها دولت غربی که در محور بیکاری موفق شد آلمان نازی در سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۸ بود. هرگز کسی چنین فاجعه‌ی اقتصادی را در دوران زندگی زحمتکشانش به یاد نمی‌آورد.

فقدان امکانات عمومی برای امنیت اجتماعی اوضاع را وحشتناک‌تر کرده بود. این امکانات، نظیر بیمه‌ی بیکاری، یا اصلاً وجود نداشت، مانند آمریکا، و یا براساس ملاک‌های اواخر قرن بیستم، به‌ویژه برای بیکاری‌های درازمدت، بی‌اندازه ناکافی بودند. همین است که مسئله‌ی تأمین اجتماعی یعنی حمایت از بیکاران در برابر بی‌ثباتی و وحشتناک اشتغال (یعنی بی‌ثباتی مزدها)، بیماری یا سانحه و گذران دوران پیری بدون درآمد، غالباً برای شاغلان اهمیتی حیاتی دارد. همین است که شاغلان رؤیای آن را در سر می‌پروراندند که فرزندان‌شان با درآمدی متوسط، دست‌کم، شغلی مطمئن و حق بازنشستگی داشته باشند. حتی در کشوری که پیش از رکود طرح‌های بیمه‌ی بیکاری کامل‌تری از سایر کشورها داشت (انگلستان)، کمتر از ۶۰ درصد نیروی کار تحت پوشش آن‌ها بودند - و این هم به دلیل آن بود که انگلستان از ۱۹۲۰ مجبور بود خود را با بیکاری

انبوه هماهنگ سازد. در هر نقطه‌ای از اروپا، نسبت شاغلانی که ادعا می‌شد تحت پوشش بیمه‌ی بیکاری هستند از صفر تا یک چهارم کل شاغلان بود. به جز آلمان که این نسبت به بیش از ۴۰ درصد می‌رسید (فلورا، ۱۹۸۳، صفحه‌ی ۴۶۱). مردمی که به بی‌ثباتی شغلی عادت کرده بودند و یا در معرض دوره‌های بیکاری ادواری بودند، هنگامی که هیچ‌جا شغلی پیدا نمی‌شد، با تمام شدن اندوخته‌ی ناچیزشان و سرآمدن اعتبارشان نزد بقال محله، سخت مستاصل و درمانده می‌شدند.

چنین بود تأثیر مهم و تکان‌دهنده‌ی بیکاری انبوه بر خط مشی کشورهای صنعتی، زیرا این نخستین و عمده‌ترین نتیجه‌ی رکود برای توده‌های مردم این کشورها بود. برای آن‌ها اهمیتی نداشت که مورخان اقتصادی (در واقع با منطق) می‌توانند نشان دهند که اکثریت نیروی کار ملت، که حتی در بدترین اوضاع هم شاغل بودند، عملاً به نحو چشمگیری آسوده‌تر شده‌اند زیرا قیمت‌ها در سراسر سال‌های میان دو جنگ کاهش یافته بود و قیمت مواد غذایی سریع‌تر از هر قلم دیگر در بدترین سال‌های رکود کاهش می‌یافت. تصویری که در آن زمان غالب بود، «آشپزخانه‌های خیریه» و «راه‌پیمایی گرسنگان» بیکار از کارخانه‌های خاموش و ساکت، که دیگر فولاد و کشتی نمی‌ساختند، به شهرهای اصلی برای اعتراض به کسانی بود که مسئولیت اقتصاد را عهده‌دار بودند. سیاست‌مداران شاهد بودند که بیش از ۸۵ درصد از اعضای حزب کمونیست آلمان تقریباً پایه‌ی پای حزب نازی در سال‌های رکود رشد کرده بودند و در آخرین ماه‌های رسیدن هیتلر به قدرت بیکاری شتاب بیشتری گرفته بود. (وبر، ۱، صفحه‌ی ۲۴۳).

تعجبی ندارد که بیکاری را زخمی عمیق و بالقوه مهلک برای مردم کشور می‌دانستند. روزنامه‌نگاری در تایمز لندن در بحبویه‌ی جنگ جهانی دوم چنین نوشت: «بیکاری پس از جنگ شایع‌ترین، موزی‌ترین و فرساینده‌ترین بیماری نسل ماست: بیکاری بیماری اجتماعی خاص تمدن غربی در روزگار ماست.» (آرنت، ۱۹۴۴، صفحه‌ی ۲۵۰). پیش از این هرگز در تاریخ صنعتی شدن چنین قطعه‌ای نوشته نشده بود. این قطعه بیشتر خط مشی دولت‌های غربی بعد از جنگ را توضیح می‌دهد تا پژوهش‌های مفصلی که به بایگانی سپرده شده است.

عجیب این‌جاست که احساس فاجعه و سرگستگی که رکود بزرگ پدید آورد، در بازرگانان، اقتصاددانان و سیاست‌مداران بسیار عمیق‌تر از توده‌ها بود. بیکاری انبوه و سقوط قیمت‌های کشاورزی ضربه‌ی سختی به مردم زد اما آنان تردیدی نداشتند که این یا آن سیاستمدار - چپ یا راست - راه‌حلی برای این بی‌عدالتی غیرمترقبه دارد تا

نیازهای اندک تهیدستان برآورده شود. دقیقاً عدم وجود چنین راه‌حلی در چارچوب اقتصاد لیبرالی قدیمی موجب شد تا وضعیتِ بفرنج تصمیم‌گیرندگان اقتصادی به نحو چشمگیری نمایان شود. آنان ناگزیر بودند تا برای حل بحران‌های آبی و کوتاه‌مدت، بنیادهای درازمدت شکوفایی اقتصاد جهانی را تضعیف کنند. زمانی که تجارت جهانی طی چهار سال (۱۹۲۹-۱۹۳۲) ۶۰ درصد کاهش یافت، دولت‌ها به نحو فزاینده‌ای موانع بلندی ساختند تا بازارهای داخلی و ارز خویش را در مقابل گردهادهای اقتصاد جهانی حفظ نمایند. خیلی خوب می‌دانستند که با این اقدامات نظام جهانی تجارت متقابل را که به نظر آنان رونق و شکوفایی جهان به آن متکی بود برمی‌چینند. محور اصلی چنین نظامی، به اصطلاح ماده‌ی مربوط به «دولت کامل‌الوداد»<sup>۱</sup>، از تقریباً ۶۰ درصد از ۵۱۰ توافق تجاری که از ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۹ به امضا رسیده بود ناپدید گردید و آنچه هم که باقی مانده بود معمولاً محدود بود (سنایدر، ۱۹۴۰).<sup>۲</sup> این دوران باطل چه وقت پایان می‌یافت؟ آیا گریزی از آن وجود داشت؟

در ادامه‌ی مطلب، پیامدهای سیاسی بلاواسطه‌ی این بحران را، که تکان‌دهنده‌ترین رویداد تاریخ سرمایه‌داری است، بررسی خواهیم کرد. با این همه، همین جا باید پراهمیت‌ترین پیامد جانبی درازمدت آن را ذکر کنیم. در یکی جمله: رکود بزرگ لیبرالیسم اقتصادی را به مدت نیم قرن نابود ساخت. در ۱۹۳۱-۱۹۳۲ انگلستان، کانادا، تمام کشورهای اسکاندیناوی و آمریکا پایه‌ی طلا را که غالباً بنیاد مبادلات ثابت بین‌المللی پنداشته می‌شد، کنار گذاشتند و تا ۱۹۳۶ حتی معتقدان پرحرارت شمش طلا، یعنی بلژیکی‌ها، هلندی‌ها و نهایتاً فرانسوی‌ها به آنان پیوستند.<sup>۳</sup> انگلستان، تقریباً به حالتی نمادین، تجارت آزاد را در سال ۱۹۳۱ کنار گذاشت، تجارتی که از دهه‌ی ۱۸۴۰ نماد

۱. most favoured nation status، ماده‌ای است در پاره‌ای عهدنامه‌ها که به موجب آن یک طرف عهدنامه یا طرفین متعاهدین همه‌ی امتیازات کشورهای دیگر را بدون قید و شرط چه در حال و چه آینده برای خود قائل می‌شدند، یا این‌که این حق را در ازای حقی دیگر واگذار می‌کنند. در عهدنامه‌های تجاری امضاکنندگان معمولاً متعهد می‌شدند هر تخفیفی در تعرفه‌ی گمرگی یا هر امتیاز دیگر که در آینده برای هر کشور دیگر قائل باشند به خودی خود طرف متعاهد نیز از آن تخفیف یا امتیاز برخوردار شود و تبعیض و ترجیحی برای آن کشور به خصوص روا نباشد. - م

۲. ماده‌ی «کامل‌الوداد» عملاً خلاف آن چیزی معنا می‌دهد که مورد نظر است، یعنی این‌که با شریک تجاری به همان نحوی رفتار می‌شود که با «کشورهای صاحب امتیاز» دیگر - یعنی هیچ‌کشوری صاحب امتیاز نیست. ۳. پایه‌ی طلا، در شکل کلاسیک معادل با واحد ارز است، به عنوان مثال یک دلار اسکناس ارزشی معادل با میزان معینی طلا دارد که در صورت لزوم بانک آن را مبادله خواهد کرد.

هویت اقتصادی انگلستان بود، همان‌طور که قانون اساسی آمریکا نماد هویت سیاسی این کشور می‌باشد. عقب‌نشینی انگلستان از اصول تجارت آزاد در اقتصاد واحد جهانی یورش عمومی به نظام حمایتی ملی را در آن زمان به بهترین شکل نشان می‌دهد. رکود بزرگ مشخصاً دولت‌های غربی را مجبور کرد تا در سیاست‌های کشوری خود به ملاحظات اجتماعی در مقایسه با مسائل اقتصادی اولویت بیشتری دهند. خطرات ناشی از قصور در چنین اقدامی، یعنی رادیکالیزه شدن چپ و راست، که اینک در مورد آلمان و سایر کشورها تحقق یافته بود، بسیار ترسناک بود.

بنابراین دولت‌ها دیگر با بستن عوارض گمرکی از کشاورزی در مقابل رقابت خارجی حمایت نمی‌کردند، هرچند در جاهایی که قبلاً این کار را کرده بودند موانع گمرکی حتی بیشتر شد. در دوران رکود، با تضمین قیمت محصولات کشاورزی، خرید مازاد آن و یا پرداخت نقدی به کشاورزانی که تولید نمی‌کردند، همانند اقداماتی که در ۱۹۳۳ در آمریکا انجام گرفت، به بخش کشاورزی یارانه پرداخت می‌کردند. خاستگاه تناقض غرب «سیاست مشترک کشاورزی» اتحادیه‌ی اروپا که در دهه‌ی ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ باعث شد تا اقلیت کم‌درآمدی از کشاورزان اتحادیه‌ی اروپا را با یارانه‌هایی که می‌گرفتند تهدید به ورشکستگی کنند، به رکود بزرگ یاز می‌گردد.

محو‌بیکاری انبوه کارگران، بعد از «اشتغال کامل» دوران جنگ، هسته‌ی اصلی سیاست اقتصادی را در کشورهای تشکیل می‌داد که سرمایه‌داری دمکراتیک اصلاح شده بر آن‌ها حاکم بود. مشهورترین پیشگو و پیشتاز آن‌ها، هر چند تنها یک فرد نبود، جان مینارد کینز (۱۸۸۳-۱۹۴۶)، اقتصاددان انگلیسی است. بحث طرفداران کینز درباره‌ی مزایای محو دائمی بیکاری انبوه هم اقتصادی بود هم سیاسی. کینزی‌ها به درستی از این نظر دفاع می‌کردند که تقاضایی که درآمد کارگران کاملاً شاغل به وجود می‌آورد، بیشترین اثر را بر رکود اقتصادی دارد. با این همه، آنچه باعث می‌شد تا این شیوه به صورت اضطراری در اولویت قرار گیرد - دولت انگلستان حتی قبل از پایان جنگ خود را پای‌بند آن کرده بود - این بود که بنا به تجربه‌ی دوران رکود بزرگ، گمان می‌رفت که بیکاری انبوه از لحاظ سیاسی و اجتماعی قابلیت انفجاری داشته باشد. این اعتقاد چنان قدرتمند بود که سال‌ها بعد هنگامی که بیکاری مجدداً پدید آمد، به‌ویژه در جریان رکود جدی اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، ناظران (شامل نگارنده) با اطمینان خاطر ناآرامی اجتماعی را پیش‌بینی می‌کردند و هنگامی که چنین نشد حیرت‌زده شدند (به فصل ۱۴ نگاه کنید).

البته این امر اساساً ناشی از اقدام پیش‌گیرانه‌ی دیگری بود که پس از دوران رکود بزرگ و به عنوان پیامد آن انجام شده بود. چه کسی از تصویب قانون تأمین اجتماعی آمریکا در ۱۹۳۵ شگفت‌زده شد؟ ما چنان به رواج عمومی نظام رفاه در کشورهای توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری صنعتی - به استثنای ژاپن، سوئیس و آمریکا - عادت کرده‌ایم که فراموش می‌کنیم پیش از جنگ جهانی دوم تعداد «دولت‌های رفاه» به معنای مدرن تا چه حد اندک بوده است. حتی کشورهای اسکاندیناوی تازه شروع به گسترش این نظام کرده بودند. در حقیقت، تا پیش از دهه‌ی ۱۹۴۰ از اصطلاح دولت رفاه استفاده نمی‌شد.

ضربه‌ی روحی رکود بزرگ با این واقعیت مورد تأکید قرار می‌گرفت که اتحاد شوروی، یعنی تنها کشوری که با جار و جنجال رابطه‌ی خود را با سرمایه‌داری گسسته بود، در مقابل رکود مصون مانده بود. در حالی که مابقی جهان، یا دست‌کم سرمایه‌داری لیبرال غربی، دچار رکود شده بود، اتحاد جماهیر شوروی با برنامه‌های پنج‌ساله‌ی جدید خود برای صنعتی کردن فوق‌سریع کشور دست و پنجه نرم می‌کرد. تولید صنعتی شوروی از ۱۹۲۹ تا ۱۹۴۰، دست‌کم، سه برابر شده بود. این کشور از ۵ درصد تولید محصولات صنعتی جهان در ۱۹۲۹ به ۱۸ درصد در ۱۹۳۸ رسید، حال آن‌که در همان دوران، سهم مشترک آمریکا، انگلستان و فرانسه از ۵۹ درصد به ۵۲ درصد کل جهان نزول کرد. وانگهی، بیکاری در این کشور وجود نداشت. این دستاوردها ناظران خارجی را از تمام ایدئولوژی‌ها، از جمله جریان کوچک اما متنفذی از جهانگردان اجتماعی - اقتصادی که در ۱۹۳۰-۱۹۳۵ به مسکو سفر کرده بودند، بیش از حالت بدوی و ناکارآمد اقتصاد شوروی، و یا بیرحمی و خشونت سیاست اشتراکی استالین و سرکوب توده‌ای، تحت‌تأثیر خود قرار داد. زیرا آن‌چه آنان می‌جستند نه پدیده‌ی واقعی اتحاد جماهیر شوروی که در عوض علت فروپاشی نظام اقتصادی‌شان و درک ژرفای شکست سرمایه‌داری غرب بود. راز نظام شوروی چه بود؟ آیا می‌شد چیزی از آن فرا گرفت؟ «برنامه» و «برنامه‌ریزی» که بازتاب برنامه‌های پنج‌ساله‌ی شوروی بود، به اصطلاحات روز سیاست تبدیل گردید. احزاب سوسیال دمکراتیک در بلژیک و نروژ «برنامه‌های اقتصادی» را مورد تأیید قرار دادند. سر آرتور سالتر، کارمند برجسته و خوشنام دولت انگلستان و پشتیبان دست‌گام حاکم، کتابی با عنوان رونق پس از کساد نویشت و در آن کوشید نشان دهد که اگر کشور و جهان قرار است از دور باطل رکود بزرگ بگریزد، داشتن جامعه‌ای با برنامه تا چه حد حائز اهمیت است. سایر کارمندان و متصدیان میانه‌رو دولت



کمیته‌ی مشورتی متخصصان بی طرف را با عنوان PEP (برنامه‌ریزی سیاسی و اقتصادی) تشکیل دادند. سیاست‌مداران جوان محافظه‌کار، همانند هارولد مک‌میلان (۱۸۹۴-۱۹۸۶)، نخست‌وزیر آینده، خود را سخنگویان طرفدار «برنامه‌ریزی» معرفی کردند. حتی حزب نازی نیز دست به سرقت این اندیشه زد و هیتلر در ۱۹۳۳ «برنامه‌ای چهار ساله» را اعلام کرد (به دلایلی که در فصل بعد مورد بررسی قرار می‌گیرد، موفقیت نازی‌ها در برخورد با مسئله‌ی رکود پس از ۱۹۳۳ بازتاب بین‌المللی اندکی داشت).

## ۲

چرا اقتصاد سرمایه‌ای در خلال دو جنگ از حرکت بازماند؟ وضعیت آمریکا رکن اصلی هر گونه پاسخی به این پرسش است. زیرا هر چند می‌توان اختلال حاصل از جنگ و اروپای پس از جنگ، و یا دست‌کم کشورهای متخاصم اروپا، را تا حدی عامل مشکلات اقتصادی دانست، اما آمریکا که مدتی کوتاه در جنگ دخالت کرد، هر چند با نقشی تعیین‌کننده، بسیار دور از جنگ بود. در نتیجه جنگ جهانی اول همانند جنگ جهانی دوم به جای اختلال در اقتصاد آن، به نحو خیره‌کننده‌ای برای آن سودمند واقع شد. آمریکا تا ۱۹۱۳ بزرگ‌ترین اقتصاد جهان شده بود و بیش از یک سوم از محصولات صنعتی جهان را تولید می‌کرد. کل تولیدات آن با مجموع محصولات آلمان، انگلستان و فرانسه برابری می‌کرد. آمریکا در ۱۹۲۹، بیش از ۴۲ درصد کل تولیدات جهان را در مقابل ۲۸ درصد سه قدرت صنعتی اروپا تولید می‌کرد. (هیلگرت، ۱۹۴۵، جدول ۱۴.۱). این ارقام به راستی حیرت‌انگیز است. به‌طور مشخص، در حالی که تولید فولاد آمریکا از ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۰ یک چهارم بیشتر شد، تولید فولاد در بقیه‌ی نقاط جهان یک سوم کاهش یافته بود. (روستف، ۱۹۷۸، صفحه‌ی ۱۹۴، جدول ۳.۳). به‌طور خلاصه، بعد از پایان جنگ جهانی اول، آمریکا به شیوه‌های مختلفی از لحاظ بین‌المللی بر اقتصاد چیره گردید، همان‌طور که بار دیگر در جنگ جهانی دوم چنین وضعیتی پدید آمد. اما رکود بزرگ موقتاً این روند صعودی را متوقف کرد.

وانگهی، جنگ نه تنها باعث تقویت موضع آن به عنوان بزرگ‌ترین تولیدکننده‌ی صنعتی جهان شده بود، بلکه این کشور را به بزرگ‌ترین بستانکار جهان تبدیل نمود. انگلستان تقریباً یک چهارم از سرمایه‌گذاری‌های جهانی خود را، عمدتاً در آمریکا، در جریان جنگ از دست داد، زیرا برای خرید تجهیزات جنگی مجبور به فروش آن‌ها بود؛

فرانسه نیمی از سرمایه‌گذاری‌های خود را اساساً به خاطر انقلاب و ورشکستگی در اروپا از دست داد. در این میان، آمریکا که جنگ را به عنوان کشوری بدهکار آغاز کرده بود، به عنوان وام‌دهنده عمده‌ی بین‌المللی آن را به پایان رساند. چون آمریکا عملیات خویش را در اروپا و نیمکره‌ی غربی متمرکز کرده بود (انگلستان هنوز بزرگ‌ترین سرمایه‌گذار در آسیا و آفریقا بود) تاثیری تعیین‌کننده بر اروپا داشت.

به‌طور خلاصه، هیچ توضیحی در مورد بحران اقتصادی جهانی بدون بررسی نقش آمریکا امکان‌پذیر نیست. وانگهی، آمریکا مقام اول جهان را به عنوان صادرکننده در دهه‌ی ۱۹۲۰ و پس از انگلستان مقام نخست را به عنوان واردکننده داشت. در ارتباط با مواد خام و مواد غذایی، آمریکا تقریباً ۴۰ درصد از کل محصولات پانزده کشور عمده‌ی تجاری را وارد می‌کرد، واقعیتی که به وضوح اثرات فاجعه‌آمیز رکود را بر تولیدکنندگان کالاهایی مانند گندم، پنبه، شکر، لاستیک، ابریشم، مس، قلع و قهوه توضیح می‌دهد (لاری، صفحات ۲۸-۲۹). به همین منوال، آمریکا قربانی اصلی رکود بود. هنگامی که واردات آن در سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۲، ۷۰ درصد سقوط کرد، صادرات آن نیز با همین آهنگ کاهش یافت. تجارت جهانی از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۹، کمتر از یک سوم تنزل کرد اما صادرات آمریکا تقریباً ۵۰ درصد افت کرده بود.

مقصود این نیست که ریشه‌های این معضل را، که از لحاظ خاستگاه خود اساساً اروپایی بود، دست‌کم بگیریم. در کنفرانس صلح ورسای (۱۹۱۹)، پرداخت‌های هنگفت اما نامعینی به عنوان «غرامت» جنگ و صدمات واردآمده به قدرت‌های فاتح به آلمان تحمیل شد. برای مشروعیت بخشیدن به این پرداخت‌ها، بندی را نیز در معاهده‌ی صلح گنجانده‌اند که فقط آلمان را مسئول جنگ معرفی می‌کرد (به اصطلاح بند مربوط به «مقصر جنگ») که هم از لحاظ تاریخی مورد تردید است و هم هدیه‌ای به ناسیونالیسم آلمانی بود. مبلغی که آلمان باید می‌پرداخت نامعین باقی ماند. این امر، نتیجه‌ی سازش میان موضع آمریکا که پیشنهاد می‌کرد پرداخت‌های آلمان مطابق با توانایی این کشور تعیین شود و سایر متفقین - اساساً فرانسه - بود که بر دریافت تمام هزینه‌های جنگ اصرار می‌ورزید. هدف آن‌ها، یا دست‌کم هدف فرانسه، ضعیف نگهداشتن آلمان و داشتن ابزاری برای تحت فشار گذاشتن این کشور بود. در ۱۹۲۱، رقم قطعی این مبلغ ۱۳۲ میلیارد مارک طلا یعنی ۳۳ میلیارد دلار در آن زمان بود که آشکارا چیزی جز خیال‌پردازی نبود.

پرداخت «غرامت» به موضوع بحث‌های بی‌پایان، بحران‌های ادواری و حل و فصل

آن‌ها زیر نظر آمریکا منجر شد، زیرا آمریکا علی‌رغم ناخشنودی متحدان سابقش علاقه‌مند بود تا مسئله‌ی بدهی‌های آلمان را به خود این کشورها و بدهی‌های زمان جنگ آن‌ها را به آمریکا مربوط سازد. این امر به همان اندازه احمقانه بود که مبلغی که از آلمان مطالبه شده و معادل با یک و نیم برابر کل درآمد ملی این کشور در ۱۹۲۹ بود؛ بدهی‌های انگلستان به آمریکا برابر با نیمی از درآمد ملی‌اش بود؛ بدهی‌های فرانسه به دو سوم درآمد ملی‌اش سر می‌کشید (هیل، ۱۹۹۸، صفحات ۱۵-۱۶). «برنامه‌ی دیوز» در ۱۹۲۴، عملاً مبلغی معین را برای پرداخت سالانه آلمان تعیین کرد؛ «برنامه‌ی یانگ» در ۱۹۲۹ طرح بازپرداخت‌ها را تغییر داد، و ضمناً، «بانک واریزهای بین‌المللی» را در بازل (سوئیس) تاسیس کرد، نخستین مؤسسه از نهادهای مالی بین‌المللی که پس از جنگ جهانی دوم فراگیر شد (در زمان نگارش این مطلب، این بانک هنوز به کار خویش ادامه می‌دهد). به دلایل عملی، تمام پرداخت‌های آلمان و متحدان، در ۱۹۳۲ متوقف شد. تنها فنلاند دیون جنگی خود را به آمریکا پرداخت.

دو موضوع را بدون بررسی مفصل جزئیات آن مطرح می‌کنیم. یکم، موضوعی که جان مینارد کینز جوان مطرح کرد. کینز که در هیئت اعزامی انگلستان به کنفرانس ورسای عضوی دون‌پایه بود، نقدی تند از این کنفرانس را با عنوان پیامدهای اقتصادی صلح (۱۹۲۰) به رشته‌ی تحریر درآورد. او این بحث را مطرح کرد که بدون بازسازی اقتصاد آلمان بازسازی تمدن و اقتصاد باثبات لیرالی در اروپا غیرممکن خواهد بود. سیاست فرانسه دایر بر ناتوان نگاهداشتن آلمان به خاطر «امنیت» فرانسه نتیجه‌ی معکوس می‌داد. در حقیقت، فرانسه حتی وقتی که برای مدتی کوتاه منطقه‌ی اصلی صنعتی آلمان غربی را در ۱۹۲۳ با این دستاویز اشغال کرد که آلمانی‌ها از بازپرداخت بدهی‌های خویش امتناع می‌کنند، آن قدر قدرتمند نبود که بتواند سیاست خود را تحمیل نماید. نهایتاً مجبور شدند «شکوفایی» دوباره‌ی آلمان را پس از ۱۹۲۴ تحمل نمایند که باعث قدرت‌گیری اقتصاد آن کشور شد. پرسش دوم به نحوه‌ی پرداخت غرامت مربوط بود. کشورهایی که خواهان ضعیف نگاهداشتن آلمان بودند، به جای محصولات تولید جاری، پول نقد یا دست‌کم درآمد صادرات آلمان را می‌خواستند زیرا اقتصاد آلمان با همین صادرات قدرتمند شده بود. در واقع، آلمان را به گرفتن قرض‌های سنگینی مجبور کردند به نحوی که غرامت آن از وام‌های (آمریکایی) هنگفت اواسط دهه‌ی ۱۹۲۰ پرداخت می‌گردید. از نظر رقبای آلمان، غرق شدن این کشور زیر بار بدهی عمیق به گسترش صادرات آن در جهت نیل به موازنه‌ی خارجی ارجحیت داشت. در واقع، واردات آلمان

سر به فلک کشیده بود. با این همه، همان‌طور که مشاهده کردیم، کل برنامه به گونه‌ای بود که هم آلمان و هم اروپا به شدت از کاهش وام‌دهی آمریکا که حتی قبل از آغاز بحران شروع شده بود و سپس بستن شیر وام‌دهی آمریکا که به دنبال بحران وال‌استریت رخ داد، متاثر بودند. کل طرح بی‌پایه‌ی غرامت جنگی در جریان رکود فرو پاشید. در آن زمان، پایان یافتن پرداخت‌ها دیگر اثری مثبت بر آلمان یا اقتصاد جهانی نداشت، چون این نظام به عنوان نظامی یکپارچه فرو پاشیده و در ۱۹۳۱-۱۹۳۳ تمام قرار و مدارها برای پرداخت‌های بین‌المللی برچیده شده بود.

با این همه، شدت فروپاشی اقتصادی میان دو جنگ را صرفاً تا حدی می‌توان با اختلال‌های زمان جنگ و پس از جنگ و پیچیدگی‌های سیاسی در اروپا توضیح داد. از لحاظ اقتصادی، می‌توان از دو دیدگاه به آن نگریست.

دیدگاه نخست، عمدتاً عدم توازن چشمگیر و رو به رشد را در اقتصاد بین‌المللی مورد تاکید قرار می‌دهد. علت این عدم توازن، نامتقارن بودن رشد آمریکا با بقیه‌ی جهان است. می‌توان این بحث را طرح کرد که اقتصاد جهانی به این علت متوقف شد چون آمریکا برخلاف انگلستان، که قبل از ۱۹۱۴ مرکز آن بود، نیاز چندانی به بقیه‌ی دنیا نداشت، و بنابراین، باز برخلاف انگلستان که می‌دانست نظام پرداخت‌های جهانی متکی به پوند استرلینگ است و خواستار ثبات آن بود، آمریکا خود را به دردمر نمی‌انداخت که در مقام متعادل‌کننده‌ی جهانی ایفای نقش نماید. آمریکا نیاز چندانی به جهان نداشت زیرا پس از جنگ جهانی اول، به استثنای برخی مواد خام، نیاز آن به ورود سرمایه، کار و (به‌طور نسبی) کالاها کمتر شده بود. صادرات آن هر چند از لحاظ بین‌المللی حائز اهمیت بود - هالیوود عملاً بازار بین‌المللی فیلم را به انحصار خود درآورده بود - اما در قیاس با هر کشور صنعتی دیگر سهم بسیار ناچیزی را در درآمد ملی به خود اختصاص داده بود. هر چقدر هم که این موضوع اهمیت داشته باشد که عملاً هم مهم بود، کنار کشیدن آمریکا از اقتصاد جهانی جای بحث دارد. با این حال، کاملاً آشکار است که چنین توضیحی از رکود توضیحی است که در میان اقتصاددانان و سیاست‌مداران آمریکایی در دهه‌ی ۱۹۴۰ رواج داشت و واشینگتن را در سال‌های جنگ قانع ساخت تا مسئولیت حفظ ثبات اقتصاد جهانی را پس از ۱۹۴۵ به عهده گیرد (کیندلبرگر، ۱۹۷۳).

دومین دیدگاه در مورد رکود، ناکامی اقتصادی جهانی را در ایجاد تقاضای کافی برای گسترشی پایدار مورد تاکید قرار می‌دهد. همان‌طور که دیدیم، بنیادهای رونق دهه‌ی

دستمزدهای پولی برخلاف افسانه‌های مربوط به عصر بزرگ جاز، خیلی افزایش نیافته بود و عملاً در واپسین سال‌های جنون‌آسای شکوفایی راکد مانده بود (آمارهای تاریخی آمریکا، جلد اول، صفحه‌ی ۱۶۴، جدول دی ۷۲۲-۷۲۷). آنچه اتفاق افتاده بود، همان‌طور که همیشه در دوران‌های شکوفایی بازار آزاد رخ می‌دهد، این بود که با درجا زدن سطح دستمزدها، سودها به نحو نامتناسبی افزایش یافت و تکه‌ی بزرگ‌تری از کیک ملی نصیب ثروتمندان شد. اما چون تقاضای توده‌ای با بارآوری فزاینده‌ی نظام صنعتی در اوج رونق هنری مورد هماهنگ نبود، اضافه تولید و بورس‌بازی پدیدار شد. این امر خود به فروپاشی اقتصادی دامن زد. بار دیگر، بحث‌های تاریخ‌دانان و اقتصاددانان هر چه باشد (که هنوز هم چنان ادامه دارد)، افرادی که با علاقه‌ای زیاد سیاست‌های دولتی را زیر نظر داشتند، و خصوصاً جان مینارد کینز، عمیقاً تحت‌تاثیر اشتیاق بیش از حد تقاضا قرار گرفتند.

هنگامی که فروپاشی فرارسید طبعاً در خود آمریکا شدیدتر بود، زیرا در حقیقت به کمک گسترش خارق‌العاده‌ی اعتبار مصرفی، میزان تقاضا رفته‌رفته بهبود یافته بود. (خوانندگانی که اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ را به یاد می‌آورند شاید با این موضوع آشنا باشند.) بانک‌ها که پیش‌تر با شکوفایی سفته‌بازی مستغلات و کمک معمولی خوش‌بین‌های خودگول‌زن و اختلاس‌های مالی فراگیر<sup>۱</sup> که چند سال قبل از سقوط بزرگ به اوج خود رسیده بود آسیب فراوانی دیده بودند، اکنون لبریز از مطالبات غیرقابل وصول از دادن وام‌های جدید مسکن و یا تامین مالی وام‌های داده‌شده سرباز می‌زدند. این وضعیت بانک‌ها را از رد هزاران درخواست دیگر باز نداشت<sup>۲</sup>، و این در حالی بود (۱۹۳۳) که تقریباً نیمی از کل وثیقه‌های منازل آمریکا پرداخت نمی‌شد و هزاران ملک یک روزه سلب مالکیت شدند (مایلز و دیگران، ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۱۰۸). خریداران اتومبیل به تنهایی ۱/۴۰۰ میلیون دلار از کل وام‌های کوتاه‌مدت و میان‌مدت ۶/۵۰۰ میلیون دلاری بدهکار بودند (زیبورا، صفحه‌ی ۴۹). آنچه اقتصاد را تا این حد نسبت به این ترقی ناگهانی اعتبارات آسیب‌پذیرتر کرد، این بود که مصرف‌کنندگان از وام‌های

۱. بی‌دلیل نبود که دهه‌ی ۱۹۲۰، دهه‌ی امیل کوته (۱۸۵۷-۱۹۲۶) روانشناس است که خودباوری خوش‌بینانه را

با این شعار که پیوسته باید تکرار می‌شد تبلیغ می‌کرد: «هر روز به هر طریقی بهتر و بهتر می‌شوم.»

۲. نظام بانکی آمریکا اجازه‌ی تاسیس بانک‌های غول‌پیکر از نوع اروپایی را نمی‌داد که دارای شبکه‌ای سراسری از شعبات در سطح کشور هستند و در نتیجه شامل بانک‌های محلی نسبتاً ضعیف و یا در بهترین حالت، بانک‌های ایالتی می‌باشند.

خود برای خرید کالاهای سنتی پرمصرف که نیازهای جسم و جان را برآورده می‌کند و در نتیجه نسبت به میزان درآمد کمتر انعطاف‌پذیر است، مانند غذا، پوشاک و غیره استفاده نمی‌کردند. آدم هر چه قدر هم فقیر باشد، باز نمی‌تواند تقاضا برای خواربار را از سطح معینی کاهش دهد؛ و اگر درآمد آدم هم دو برابر شود، این تقاضا دو برابر نمی‌شود. در عوض آن‌ها کالاهای مصرفی بادوام‌تر جامعه‌ی مصرفی مدرن را خریدند که حتی در آن زمان هم آمریکا سرآمد آن‌ها بود. اما خرید اتومبیل و خانه می‌توانست بی‌درنگ به تعویق بیفتد، و در هر حال تقاضا برای این اقلام متناسب با درآمد بوده و می‌باشد.

بنابراین، اگر رکود بزرگ کوتاه‌مدت و یا گذرا نبود و اعتماد به آینده از بین می‌رفت، اثرات چنین بحرانی می‌توانست خیره‌کننده باشد. بدین سان، تولید اتومبیل در آمریکا از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۱ به نصف یا پایین‌تر تقلیل یافت؛ تولید صفحات گرامافون برای فقرا (صفحات «نژادی» و جاز که مخصوص سیاهپوستان بود) عملاً مدتی متوقف گردید. به‌طور خلاصه، «برخلاف خطوط راه‌آهن یا کشتی‌های کارآمد و رواج فولاد و ماشین‌های تراش که از هزینه‌ها می‌کاستند، محصولات و شیوه‌ی جدید زندگی مستلزم سطوح بالا و رو به رشد درآمد و درجات بالایی از اطمینان به آینده بود تا به سرعت رواج یابند» (روستف، ۱۹۷۸، صفحه‌ی ۲۱۹). اما این دقیقاً همان چیزی بود که امکان نداشت. دیر یا زود بدترین رکود ادواری به پایان رسید و پس از ۱۹۳۲ به نحو فزاینده‌ای علائم روشنی وجود داشت که حاکی از پایان یافتن اوضاع وخیم اقتصادی بود. در حقیقت، غریب‌بلند اقتصاد برخی از کشورها پیشاپیش به هوا برخاسته بود. در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰، سطح تولید ژاپن و، در مقیاسی کوچک‌تر، سوئد تقریباً دو برابر سطح دوره‌ی پیش از رکود شده بود، و در ۱۹۳۸ اقتصاد آلمان (و نه ایتالیا) ۲۵ درصد بیشتر از ۱۹۲۹ بود. حتی اقتصادهای کند و کم‌کار مانند انگلستان علائم فراوانی دال بر پویایی خود نشان می‌دادند. با این همه، خیزش اقتصادی که پیش‌بینی می‌شد بازنگشت. جهان هم‌چنان در رکود و کساد به سر می‌برد. این امر بیش از همه در بزرگ‌ترین اقتصاد جهان، یعنی اقتصاد آمریکا، مشهود بود زیرا آزمایشات گوناگونی که برای فعال کردن مجدد اقتصاد با «طرح نو» (New Deal) پرزیدنت اف. دی. روزولت انجام می‌شد (گاهی به نحوی متناقض) عملاً طبق پیش‌بینی‌های وعده داده‌شده از کار در نیامدند. در ۱۹۳۷-۱۹۳۸ خیزش قدرتمند دیگری به دنبال سقوط اقتصادی دیگر پدیدار شد، هر چند در مقایسه با سال‌های پس از ۱۹۲۹، در مقیاس کوچک‌تری قرار داشت. بخش مهم

اقتصاد آمریکا، تولید اتومبیل، هیچ‌گاه به اوج موفقیت خود در ۱۹۲۹ دست نیافت. در ۱۹۳۸، سطح تولید آن اندکی بیشتر از سطح ۱۹۲۰ بود (آمارهای تاریخی، جلد دوم، صفحه‌ی ۷۱۶). با مروری برگزیده از منظر دهه‌ی ۱۹۹۰، از بدبینی مفسران هوشمند و فهیم جا می‌خوریم. اقتصاددانان توانا و برجسته آینده‌ی سرمایه‌داری را، که به حال خود واگذاشته شده بود، آینده‌ای را کد ارزیابی می‌کردند. این نظر، که در جزوه‌ی کینز بر ضد معاهده‌ی صلح ورسای پیش‌بینی شده بود، پس از رکود در آمریکا جا افتاده بود. آیا هر اقتصاد رشدیافته لاجرم به اقتصادی را کد تبدیل می‌شود؟ همان‌طور که شومپتر، اقتصاددانان اتریشی، به عنوان مبلغ دورنمای بدبینانه برای سرمایه‌داری عنوان می‌کرد «اقتصاددانان که در هر دوره‌ی طولانی ضعف اقتصادی مانند سایر مردم شوخی زمانه‌ی خود را می‌پذیرند، نظریاتی را عرضه می‌کنند که در آن مدعی‌اند رکود هم‌چنان پایدار است» (شومپتر، ۱۹۵۴، صفحه‌ی ۱۱۷۲). شاید مورخانی که به دوره‌ی ۱۹۷۳ تا اواخر قرن کوتاه بیستم از فاصله‌ای برابر نگاه می‌کنند، به همین‌سان از بی‌میلی پایدار اقتصاددانان دهه‌ی ۱۹۷۰ و دهه‌ی ۱۹۸۰ در اندیشیدن به امکان رکود عمومی اقتصاد سرمایه‌داری جهان تعجب کنند.

تمام این‌ها در شرایطی است که دهه‌ی ۱۹۳۰ دهه‌ی نوآوری‌های چشمگیر تکنولوژیک در صنعت، و به عنوان نمونه تحولات صنعت پلاستیک، است. در سال‌های میان دو جنگ، در یک عرصه - یعنی سرگرمی و آنچه بعدها به نام «رسانه‌ها» شناخته شد - شاهد دستاوردهای عظیمی هستیم: رادیو به عنوان وسیله‌ای فراگیر و صنعت سینمای هالیوود دست‌کم در دنیای آنگلو ساکسون؛ بگذریم از دستگاه چاپ گراوری چند رنگ مدرن (به فصل ۶ نگاه کنید). شاید چندان تعجب آور نباشد که سالن‌های عظیم نمایش فیلم چون کاخ‌های رؤیایی در شهرهای خاکستری و غم‌زده‌ی توده‌ی بیکار سربرآورد، زیرا بلیط سینما بسیار ارزان بود و پیر و جوان که به طرز نامتناسبی دچار بیکاری بودند می‌باید وقت را می‌کشتند و همان‌طور که جامعه‌شناسان ملاحظه کرده‌اند در دوران رکود، زن و مرد خانواده بیشتر از گذشته تمایل داشتند تا مشترکاً به کارهای تفریحی پردازند (اشتوفر، لازارسفلد، صفحات ۵۵، ۹۲).

رکود بزرگ اعتقاد روشنفکران، کوشندگان و شهروندان معمولی را تایید کرد که بنیاد

جهانی که در آن زندگی می‌کنند خراب است. چه کسی راه چاره را می‌داند؟ قاعدتاً تعدادی اندک از کسانی که قدرت را در کشورهای خودشان در اختیار داشتند، پاسخ این سؤال را داشتند، و مسلماً آن‌ها کسانی نبودند که می‌کوشیدند با ابزارهای سنتی جهت‌یابی لیبرالیسم سکولار و یا اعتقادات سنتی خود و با کمک نقشه‌های قرن نوزدهمی دریاها که دیگر به هیچ وجه قابل اعتماد نبود، راه خویش را پیش گیرند. تا چه حد اظهارات اقتصاددانانی، هرچند سرشناس، باید جدی گرفته می‌شد که به وضوح نشان می‌دادند رکود کنونی در یک جامعه‌ی بازار آزاد که به نحو شایسته‌ای هدایت می‌شود، رخ نخواهد داد، زیرا (بنا به یک قانون اقتصادی که به نام اقتصاددانی فرانسوی در اوایل قرن نوزدهم است) امکان ندارد که هیچ اضافه تولیدی به فوریت خود را تصحیح نکند؟ در ۱۹۳۳، زیاد آسان نبود که مثلاً قبول داشته باشیم که هرگاه تقاضای مصرفی و بنابراین مصرف دچار رکود می‌شود، میزان سود تا جایی سقوط می‌کند که برای ایجاد انگیزه‌ی سرمایه‌گذاری لازم است، و در نتیجه افزایش تقاضا برای سرمایه‌گذاری دقیقاً شکاف ایجادشده در اثر کاهش تقاضای مصرفی را می‌پوشاند. با تشدید بیکاری، باورکردنی نبود (همان‌طور که خزانه‌داری انگلستان ظاهراً اعتقاد داشت) که کارهای ساختمانی عمومی اشتغال را کلاً افزایش دهند، زیرا پولی که صرف آن‌ها می‌شد صرفاً از بخش خصوصی گرفته شده بود که در غیراین صورت می‌توانست همان میزان اشتغال را ایجاد کند. اقتصاددانانی که فقط توصیه می‌کردند اقتصاد را باید به حال خود رها کرد، دولت‌هایی که تنها استعدادشان، جدا از حمایت از پایه‌ی طلا با سیاست‌های ضد تورمی، چسبیدن به سنت مالی، متوازن کردن بودجه و کاهش هزینه‌ها بود، آشکارا وضعیت را بهتر نمی‌کردند. در حقیقت، با تداوم رکود، این بحث با قوت تمام، به‌ویژه از سوی جان مینارد کینز که بعدها به متنفذترین اقتصاددان چهل سال بعد تبدیل شده بود، مطرح گردید که آنان رکود را وخیم‌تر می‌کنند. کسانی از ما که در سال‌های رکود بزرگ زندگی کرده‌اند هنوز درک نمی‌کنند که چگونه سنت‌های بازار آزاد خالص که در آن زمان کاملاً بی‌اعتبار شده بود، بار دیگر عامل رکود جهانی در یک دوره‌ی طولانی در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ و دهه‌ی ۱۹۹۰ شده است و بار دیگر به همان‌سان قادر نیستند موضوع را درک کنند یا چاره‌ای بیندیشند. این پدیده‌ی عجیب باید آن خصلت عمده‌ی تاریخی را — کوتاهی باورنکردنی حافظه‌ی نظریه‌پردازان و متخصصان اقتصاد — که نمودار آن است، به یاد ما بیاندازد. هم‌چنین نماد‌گویایی است از نیاز جامعه به تاریخدانان که یادآوران حرفه‌ای رویدادهایی هستند که شهروندان مایل‌اند



از یاد ببرند.

به هر حال، هنگامی که اقتصاد به نحو فزاینده‌ای تحت سلطه‌ی شرکت‌های غول‌پیکر است، آنچه به نام «اقتصاد بازار آزاد» شناخته می‌شود اصطلاح «رقابت کامل» را بی‌معنا می‌کند و اقتصاددانان منتقد کارل مارکس می‌توانند دریابند که پیش‌بینی او به‌ویژه در مورد تمرکز فزاینده‌ی سرمایه تا چه حد درست بوده است (لثوتیف، ۱۹۷۷، صفحه‌ی ۷۸). لازم نیست مارکسیست باشیم یا به مارکس علاقه داشته باشیم تا مشاهده کنیم که سرمایه‌داری میان دو جنگ، برخلاف اقتصاد قرن نوزدهم، تا چه حد اقتصاد رقابت آزاد بوده است. در حقیقت، قبل از سقوط وال‌استریت، یک بانکدار باهوش سویسی اظهار کرده بود که ناکامی لیبرالیسم اقتصادی (و اضافه کرده بود قبل از سوسیالیسم ۱۹۱۷) در حفظ موضع خود به عنوان برنامه‌ای جهانشمول، گرایش به سمت اقتصادهای استبدادی را - فاشیستی، کمونیستی و یا شرکت‌های بزرگی که مستقل از سهامداران‌شان عمل می‌کنند - توضیح می‌دهد (سوماری، ۱۹۲۹، صفحات ۱۷۴، ۱۹۳). و تا اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰، سنت‌های لیبرالی رقابت بازار آزاد چنان کنار گذاشته شده بود که اقتصاد جهانی را می‌شد نظامی سه قطبی، متشکل از بخش بازار، بخش دولتی (که درون آن اقتصادهای برنامه‌دار یا کنترل شده مانند ژاپن، ترکیه، آلمان و اتحاد شوروی معاملات بازرگانی را با یکدیگر هدایت می‌کردند) و بخش عمومی بین‌المللی یا شبه عمومی دانست که حوزه‌های معینی از اقتصاد را تنظیم می‌کند (مثلاً با توافقات تجاری بین‌المللی) (استالی، ۱۹۳۹، صفحه‌ی ۲۳۱).

بنابراین جای تعجب ندارد که اثرات رکود بزرگ بر سیاست‌ها و تفکر عمومی چشمگیر و بلاواسطه باشد. نگون‌بختی دولت‌ها در آن بود که در این دوران بلا و مصیبت مصدر کار بودند، فرقی هم نمی‌کرد که از جناح راست باشند مانند دوران ریاست جمهوری هربرت هوور در آمریکا (۱۹۲۸-۱۹۳۲) و یا مانند دولت‌های حزب کارگر در انگلستان یا استرالیا از جناح چپ باشند. هیچ‌جا تغییر مانند آمریکای لاتین ناگهانی نبوده است، زیرا دوازده کشور دولت‌ها یا حکومت‌های خود را در ۱۹۳۰-۱۹۳۱ تغییر دادند که ده تغییر با کودتای نظامی همراه بود. با این همه، تا اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰، دولت‌های اندکی بودند که سیاست‌های‌شان تغییر چندانی نسبت به دوران قبل از سقوط بزرگ نکرده بود. در اروپا و ژاپن گرایش چشمگیری به راست به وجود آمد، به استثنای کشورهای اسکاندیناوی، به عنوان نمونه سوئد که حکومت نیم‌قرنی سوسیال دمکراتیک را در ۱۹۳۲ آغاز کرد، و در اسپانیا، سلطنت بوربون‌ها جای خود را به

حکومت جمهوری تیره‌بخت و کوتاه‌مدتی در ۱۹۳۱ داد. بخش اعظم این مسائل در فصل بعدی مورد بحث قرار خواهد گرفت، اما همین جا باید عنوان کرد که پیروزی تقریباً همزمان حکومت‌های ناسیونالیستی، جنگ طلب و عملاً ستیزه‌جو در دو قدرت عمده‌ی نظامی - ژاپن (۱۹۳۱) و آلمان (۱۹۳۳) - فراگیرترین و شوم‌ترین پیامدهای سیاسی رکود بزرگ بوده است. دروازه‌ی جنگ جهانی دوم در ۱۹۳۱ گشوده شده بود.

قدرت‌گیری راست افراطی، دست‌کم در بدترین دوران رکود، تقویت گردید. علت آن شکست‌های چشمگیر چپ انقلابی بود. به جای اوج گرفتن دور دیگری از انقلاب‌های اجتماعی که بین‌الملل کمونیستی پیش‌بینی کرده بود، رکود بزرگ جنبش‌های بین‌المللی کمونیستی خارج از اتحاد شوروی را دستخوش ضعفی بی‌سابقه کرد. مسلماً تا حدی علت این وضعیت سیاست انتحاری کمیترون بود که نه تنها به نحو ناشیانه‌ای خطر ناسیونال سوسیالیسم را در آلمان دست‌کم گرفت، بلکه با پیگیری این سیاست که دشمن عمده‌ی خود را توده‌های متشکل جنبش کارگری سوسیال دموکراسی و احزاب کارگری می‌دانست (و از آنان با عنوان «سوسیال فاشیست» یاد می‌کرد)، سیاست انزوای فرقه‌گرایانه‌ای را پیش گرفت که با مروری برگزیده کاملاً بی‌اعتبار به نظر می‌رسد.<sup>۱</sup> البته در ۱۹۳۴، پس از آن‌که حزب کمونیست آلمان (KPD) را نابود کرد، حزبی که روزگاری امید مسکو برای انقلاب جهانی بود و هنوز در آن زمان بزرگ‌ترین و ظاهراً نیرومندترین و رشدیابنده‌ترین بخش بین‌الملل محسوب می‌شد، زمانی که حتی کمونیست‌های چینی از پایگاه‌های چریکی خود در روستاها تاراندۀ شده و چون قافله‌ای به ستوه آمده با راه‌پیمایی طولانی خود رهسپار پناهگاهی دوردست و ایمن بودند، دیگر به نظر نمی‌رسید که چیزی از جنبش متشکل و مهم انقلاب بین‌المللی، چه قانونی چه غیرقانونی، باقی مانده باشد. در اروپای ۱۹۳۴، فقط حزب کمونیست فرانسه هنوز حضور سیاسی معتبری داشت. در ایتالای فاشیست، ده سال پس از راه‌پیمایی فاشیست‌ها به رم و در ژرفای رکود بین‌المللی، موسولینی آنقدر به خود اطمینان داشت که چند زندانی کمونیست را به مناسبت جشن سالگرد آن راه‌پیمایی آزاد نماید (اسپیرانو، ۱۹۶۹، صفحه‌ی ۳۹۷). این اوضاع و احوال ظرف چند سال آینده تغییر کرد (به فصل ۵ نگاه کنید). اما این واقعیت به قوت خود باقی است که نتیجه‌ی بلاواسطه‌ی

۱. در این سیاست چنان پیش رفتند که در ۱۹۳۳، مسکو مصر بود تا پالمیرو تولیانی، رهبر حزب کمونیست ایتالیا، این نظر را رد کند که سوسیال دموکراسی، حداقل در ایتالیا؛ شاید دشمن اصلی نباشد. در همان زمان هیتلر عملاً به قدرت رسیده بود. کمیترون از این سیاست تا ۱۹۳۴ دست نکشید.

رکود، در تمام رویدادهای اروپا، دقیقاً خلاف آن چیزی از کنار در آمد که انقلابیون اجتماعی پیش‌بینی می‌کردند.

سقوط چپ فقط به بخش کمونیستی آن محدود نشد، زیرا همراه با پیروزی هیتلر، حزب سوسیال دمکراتیک آلمان نیز از صحنه ناپدید گردید، و این در حالی بود که یک سال بعد سوسیال دمکراسی اتریش بعد از مقاومت مسلحانه‌ی کوتاهی از پای درآمد. حزب کارگر انگلستان پیش از این، در ۱۹۳۱، قربانی رکود و یا به عبارتی قربانی اعتقادش به سنت اقتصادی قرن نوزدهم شده بود، و اتحادیه‌های کارگری آن که تقریباً نیمی از اعضای خود را از ۱۹۲۰ به بعد از دست داده بودند، ضعیف‌تر از سال ۱۹۱۳ شده بودند. بسیاری از گرایش‌های سوسیالیستی اروپا سخت در تنگنا قرار گرفته بودند.

اما خارج از اروپا وضعیت متفاوت بود. بخش‌های شمالی قاره‌ی آمریکا به نحو شاخصی کاملاً به چپ‌گرایی یافته بود، به عنوان نمونه، ایالات متحده به ریاست جمهوری جدید آن، فرانکلین دی. روزولت (۱۹۳۳-۱۹۴۵)، در حال تجربه‌ی طرح نو رادیکال‌تر بود، و مکزیک به ریاست جمهوری لازارو کاردناس (۱۹۳۴-۱۹۴۰) به پویایی اولیه‌ی انقلاب مکزیک، خصوصاً در مورد اصلاحات ارضی، تجدید حیات بخشید. جنبش‌های کاملاً قدرتمند اجتماعی-سیاسی در دشت‌های بحران‌زده‌ی کانادا سربرآوردند. با ملاک‌های دهه‌ی ۱۹۳۰، سازمان اعتبار اجتماعی و فدراسیون منافع مشترک جمعی (امروزه حزب دمکراتیک جدید) چپ‌گرا بودند.

به سادگی نمی‌توان تاثیر سیاسی رکود را بر کشورهای باقیمانده‌ی آمریکای لاتین مشخص کرد، زیرا اگرچه دولت‌ها یا احزاب حاکم با کاهش شدید قیمت جهانی اقلام صادراتی‌شان چون برگ خزان سقوط کردند، همگی در یک جهت سقوط نکردند. بعضی از آن‌ها، هر چند برای مدتی کوتاه، بیشتر به سمت چپ سقوط کردند تا راست. آرژانتین پس از یک دوره‌ی طولانی حکومت غیرنظامی وارد عصر حکومت نظامی شد؛ و اگرچه رهبران فاشیست مسلکی چون ژنرال اوریبورو (۱۹۳۰-۱۹۳۲) خیلی زود کنار گذاشته شدند، حکومت آشکارا به راست، هر چند راست سنتی، گرویده بود. از طرف دیگر شیلی، در زمان رکود بزرگ، کارلوس ایبانز (۱۹۲۷-۱۹۳۱)، یکی از معدود رییس‌جمهور-دیکتاتورهای نظامی خود را قبل از عصر ژنرال پینوشه سرنگون و طوفان‌وار به چپ حرکت کرد. ابتدا «جمهوری سوسیالیستی» موقتی در ۱۹۳۲ تحت نام شکوهمند سرهنگ مارمادوک گرو برقرار گردید و سپس یک جبهه‌ی خلق به سبک اروپایی (به فصل ۱۵ نگاه کنید) پا گرفت. در برزیل رکود نقطه‌ی اختتامی بر حیات «جمهوری

قدیمی» اشرافی ۱۸۸۹-۱۹۳۰ بود و گتولیو وارگاس ناسیونالیست-پوپولیست را به قدرت رساند (صفحه‌ی ۱۳۵). تاریخ کشور برزیل به مدت بیست سال پس از آن با نام او عجین بوده است. چرخش به چپ در پرو از همه آشکارتر بود، هر چند اتحاد انقلابی مردمی آمریکا<sup>۱</sup> (آپرا) - قدرتمندترین حزب از میان احزاب جدید و یکی از معدود احزاب توده‌ای طبقه‌ی کارگر به سبک اروپایی در نیمکره‌ی غربی<sup>۲</sup> - در رؤیاهای انقلابی‌اش ناکام ماند (۱۹۳۰-۱۹۳۲). تغییر در کلمبیا به سمت چپ حتی آشکارتر بود. لیبرال‌ها به رهبری رییس‌جمهوری اصلاح‌طلب که به شدت تحت تاثیر طرح نو روزولت بود، جانشین حکومت تقریباً سی‌ساله‌ی محافظه‌کاران شدند. چرخش رادیکال در کوبا شاخص بود. گشایشی که پرزیدنت روزولت باعث‌اش بود به ساکنان این کشور ساحلی تحت‌الحمایه‌ی آمریکا اجازه داد تا رییس‌جمهوری مورد تنفر و حتی با ملاک‌های آن زمان کوبایی‌ها، به شدت فاسد، را سرنگون کنند.

رکود در بخش گسترده‌ی مستعمراتی جهان موجب افزایش چشمگیر فعالیت ضیدامپریالیستی گردید، بعضاً به دلیل سقوط قیمت کالاها که اقتصاد کشورهای مستعمره (و یا دست‌کم مالیه‌ی عمومی و یا طبقات متوسط) به آن وابسته بود، و بعضاً به دلیل این‌که کشورهای کلان‌شهر بدون توجه به اثرات چنین سیاست‌هایی بر مستعمرات خود با شتاب در صدد محافظت از کشاورزی و سطح اشتغال خود بودند. به‌طور خلاصه، دولت‌های اروپایی که تصمیمات اقتصادی‌شان بر اساس عوامل داخلی تعیین می‌گردید، در درازمدت نمی‌توانستند امپراتوری‌ها را با پیچیدگی نامحدود منافع تولیدکنندگان هماهنگ سازند (هالند، ۱۹۸۵، صفحه‌ی ۱۳) (به فصل ۷ نگاه کنید).

به این دلیل، در بخش اعظم جهان مستعمراتی حتی در مناطقی که جنبش‌های سیاسی ناسیونالیستی تا بعد از جنگ جهانی دوم ظهور نکرده بودند، رکود معرف آغاز مؤثر نارضایتی‌های سیاسی و اجتماعی بومی بود که بر ضد دولت (استعماری) جهت‌گیری می‌کردند. اکنون هم در آفریقای غربی (انگلستان) و هم در منطقه‌ی کارائیب، ناآرامی اجتماعی نمود یافته بود. این جنبش مستقیماً از بحران در محصولات صادراتی (کاکائو و شکر) پدید آمد. اما، حتی در کشورهایی که دارای جنبش‌های ملی ضد استعماری بودند، سال‌های رکود موجب تشدید کشمکش گردید، به‌ویژه در مناطقی که تحریکات سیاسی توده‌ها را برانگیخته بود. این دوره سال‌های رشد و گسترش

1. American Popular Revolutionary Alliance

۲. احزاب دیگر شامل حزب کمونیست شیلی و حزب کمونیست کوبا بودند.

اخوان المسلمین در مصر (تاسیس در ۱۹۲۸) و دومین بسیج توده‌های هندی توسط گاندی (۱۹۳۱) (به فصل ۷ نگاه کنید) بود. شاید بتوان پیروزی افراطیون جمهوری خواه تحت رهبری دو والرا را در انتخابات ایرلند در سال ۱۹۳۲، به عنوان واکنش دیر هنگام ضد استعماری به فروپاشی اقتصادی ارزیابی کرد.

احتمالاً هیچ چیز بیشتر از این اغتشاش‌های سیاسی عملاً جهانی که رکود بزرگ در عرض مدت کوتاهی پدید آورد و ظرف چند ماه یا چند سال جهان را از ژاپن تا ایرلند، از سوئد تا نیوزیلند، از افغانستان تا مصر فراگرفت، نمی‌تواند جهان‌شمولی و ژرفای تأثیرات آن را به یک نگاه نشان دهد. با این همه، ژرفای تأثیرات آن را نباید فقط یا حتی عمدتاً با اثرات کوتاه‌مدت سیاسی سنجید، هر چند که تأثیرات چشمگیری به جا گذاشته باشد. رکود بزرگ فاجعه‌ای بود که تمام امیدها را برای بازسازی اقتصاد و جامعه‌ی قرن طولانی نوزدهم به باد داد. دوره‌ی ۱۹۲۹-۱۹۳۳ تنگ‌دراهی بود که از آن پس بازگشت به ۱۹۱۳ را نه تنها امکان‌ناپذیر که اندیشه‌ناشدنی کرد. لیبرالیسم منسوخ مرده بود و یا به نظر می‌رسید که به پایان راه رسیده است. اکنون سه امکان برای هژمونی فکری-سیاسی رقابت می‌کردند. کمونیسم مارکسیستی یکی از این شق‌ها بود. هر چه باشد، همان‌طور که انجمن اقتصادی آمریکایی گفته بود، به نظر می‌آمد که پیش‌بینی‌های خود مارکس واقعیت یافته است، و نکته‌ی تحسین‌انگیز این بود که اتحاد جماهیر شوروی در مقابل این فاجعه مصون مانده بود. شق دوم، گونه‌ای از سرمایه‌داری بود که اعتقادش را به مطلوبیت بازارهای آزاد کنار نهاده و به نوعی ازدواج غیررسمی و یا پیوند دائمی با جنبش‌های میانه‌روی سوسیال دموکراسی و غیرکمونیستی کارگری تن داده بود، این شق عملاً پس از جنگ جهانی کارسازترین مورد از کار درآمد. با این همه، این برنامه یا سیاست در کوتاه‌مدت بدیل چندان آگاهانه‌ای نبود بلکه احساسی بود که پس از پایان رکود حکم می‌کرد که هرگز نباید دوباره به چنین وضعیتی اجازه‌ی تکرار داد. در بهترین حالت، شکست آشکار لیبرالیسم کلاسیک بازار آزاد زمینه را برای چنین آزمایشی آماده کرده بود. بدین سان، سیاست سوسیال دموکراتیک سوئد بعد از ۱۹۳۲، به قول گونار سیردال، یکی از معماران عمده‌ی آن، واکنش آگاهانه‌ای به شکست‌های سنت اقتصادی بود که بر دولت نگون‌بخت حزب کارگر انگلستان در تمام رویدادهای سال‌های ۱۹۲۹-۱۹۳۱ چیره بود. نظریه‌ی جایگزین در ارتباط با ورشکستگی اقتصادهای بازار آزاد هنوز در مرحله‌ی تدوین بود. کتاب نظریه‌ی عمومی اشتغال، بهره و پول اثر جان مینارد کینز که چشمگیرترین سهم را در این نظریه‌ی جایگزین دارد، تا ۱۹۳۶ انتشار نیافته بود.

رویه‌ی دولتی جایگزین، کنترل و مدیریت کلان اقتصادی که مبتنی بر محاسبه‌ی درآمد ملی بود، تا جنگ جهانی دوم و پس از آن رشد و تحول نیافته بود، هر چند شاید دولت و سایر نهادهای عمومی در دهه‌ی ۱۹۳۰، با نیم‌نگاهی به اتحاد جماهیر شوروی، به اقتصاد ملی در کل می‌پرداختند و میزان کل محصولات و درآمدها را نیز برآورد می‌کردند.<sup>۱</sup>

شق سوم فاشیسم بود که رکود آن را به جنبشی جهانی و، مهم‌تر از آن، به خطری جهانی تبدیل ساخته بود. فاشیسم به روایت آلمانی‌اش (ناسیونال سوسیالیسم) هم از سنت روشنفکری آلمان سود می‌برد که (برخلاف سنت اتریشی) نسبت به نظریات نئوکلاسیک لیبرالیسم اقتصادی که از زمان دهه‌ی ۱۸۸۰ نظریه‌ی سنتی بین‌المللی شده بود، احساس خصومت می‌کرد و هم دولتی بیرحم داشت که به هر قیمتی مصمم بود تا از شر بیکاری خلاص شود. باید اذعان کرد که فاشیسم آلمان سریع‌تر و موفقیت‌آمیزتر از هر حکومت دیگری با رکود بزرگ برخورد کرده بود (دستاوردهای فاشیسم ایتالیا کمتر تحسین‌برانگیز است). با این همه، این امر جذبه‌ی اصلی آن را در اروپایی که عمدتاً تاب و تحمل خود را از دست داده بود، تشکیل نمی‌داد. اما هنگامی که جوش و خروش فاشیسم با رکود بزرگ به هوا برخاست، دیگر به نحو فزاینده‌ای روشن بود که در عصر فاجعه، نه تنها صلح، ثبات اجتماعی و اقتصاد که نهادهای سیاسی و ارزش‌های روشنفکری جامعه‌ی بورژوایی لیبرال قرن نوزدهم یا در حال پسروی است یا فروپاشیده است. اکنون باید به این روند پردازیم.

۱. اتحاد جماهیر شوروی و کانادا، نخستین حکومت‌هایی بودند که در ۱۹۲۵ به چنین خط مشی روی آوردند. در ۱۹۳۹، ۹ کشور دارای آمارهای دولتی از درآمد ملی بودند و جامعه‌ی ملل در مجموع برآوردهای ۲۶ کشور را در اختیار داشت. بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم، این برآوردها برای ۳۹ کشور در دسترس بود. و در اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰ به ۹۳ کشور بالغ می‌شد. از آن زمان ارقام درآمد ملی، که کمترین ارتباط را با واقعیت‌های زندگی مردم دارد، به عنوان پرچم‌های ملی ملاکی برای کشورهای مستقل شده است.

## فصل چهارم

### سقوط لیبرالیسم

در نازیسم، با پدیده‌های روبرو هستیم که به ندرت تن به تحلیلی عقلانی می‌دهد. یکی از پیشرفته‌ترین کشورهای اروپایی از لحاظ فرهنگی و اقتصادی، به رهبری کسی که با لحن فاجعه‌گونه از قدرت جهان یا ویرانی آن سخن می‌گفت و حکومتی که بنیادش بر ایدئولوژی کاملاً مهوع تنفر نژادی استوار بود، جنگی را تدارک دید و آتشی را در جهان افروخت که حدود ۵۰ میلیون تن را به کشتن داد و سبعیتی را مرتکب شد که از لحاظ ماهیت و مقیاس به تصور در نمی‌آید. اوج آن قتل‌عام توده‌ای و مکانیزه میلیون‌ها یهودی بود. توانایی‌های تبیینی تاریخدان در مواجهه با آشویتس مذبحخانه می‌نماید.

— یان کیرشاو (۱۹۹۳، صفحات ۳-۴)

در راه میهن، در راه آرمان جان سپردن!... نه، این جا زدن است. حتی در جبهه، کشتن باز چیزی است... مردن هیچ است، ناوجود است. هیچ کس نمی‌تواند مرگ خود را مجسم کند. کشتن چیزی است. مرزی است که باید از آن گذشت. بله، این عملی مشخص اراده است. زیرا آنجا کاری می‌کنی که اراده‌ات در وجود انسانی دیگر تداوم یابد.

— از نامه‌ی داوطلب جوانی برای جمهوری اجتماعی فاشیستی ۱۹۴۳-۱۹۴۵

(پاون، ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۴۳۱)

شاید بازماندگان قرن نوزدهم از تمام تحولات عصر فاجعه، بیش از هر چیز، از فروپاشی ارزش‌ها و نهادهای تمدن لیبرالی، که رشد آن را به هر میزان در مناطق «پیشرفته» یا «در حال پیشرفت» مسلم می‌پنداشتند، جا خورده باشند. این ارزش‌ها، با بدگمانی به دیکتاتوری و حکومت مطلقه، حکومت مبتنی بر قانون اساسی را با دولت‌هایی که آزادانه انتخاب شده و مجالس نمایندگی که حکومت قانون را تضمین می‌کردند، و نیز مجموعه‌ای پذیرفته شده از حقوق و آزادی‌های شهروندان شامل آزادی بیان، آزادی مطبوعات و آزادی اجتماعات پاس می‌داشتند. براساس این ارزش‌ها، کشور و جامعه باید از طریق ارزش‌های عقلانی، بحث عمومی، آموزش، علم و نیز اصلاح‌گرایی (هر چند ضرورتاً نه کمال‌گرایی) آگاهی یابند. آشکارا، این ارزش‌ها در سراسر قرن نوزدهم پیشرفت کرده و مقدر بود که باز هم پیشرفت کنند. به هر رو، تا سال ۱۹۱۴ حتی دو حکومت از آخرین حکومت‌های استبدادی، یعنی روسیه و ترکیه، در جهت حکومت قانونی امتیازاتی داده و حتی ایران قانون اساسی خود را از بلژیک اخذ کرده بود. قبل از ۱۹۱۴، تنها سنت‌گرایانی چون کلیسای کاتولیک رمی که با اعتقادات جزمی خود سد و مانعی در برابر نیروهای برتر مدرنیته پیرامون خویش کشیده بودند، و مشتی روشنفکر شورشی و پیام‌آوران مرگ و نیستی، عمدتاً از «تباری اصیل» و وابسته به مراکز موجود فرهنگی و بنابر این تا حدی بخشی از همان تمدنی که با آن به ستیز پرداخته بودند، به مصاف این ارزش‌ها می‌رفتند؛ کلاً نیروهای دمکراسی پدیده‌ای جدید و دردسرافرین بودند (به عصر امپراتوری نگاه کنید). در حقیقت، جهل و عقب‌ماندگی توده‌ها، اعتقاد آن‌ها به سرنگونی جامعه‌ی بورژوازی با انقلاب اجتماعی، و خردستیزی باطنی انسان‌ها که به سهولت مورد بهره‌برداری عوام‌فریبان قرار می‌گرفت، زنگ هشدارباش را به صدا درآورده بود. اما، آنچه خطرناک‌ترین دشمن جنبش‌های جدید دمکراتیک پنداشته می‌شد، یعنی جنبش‌های کارگری سوسیالیستی، عملاً هم در نظریه و هم در کردار خود، به ارزش‌های عقلانی، علم، پیشرفت، آموزش و آزادی فردی اعتقادی پرشور داشتند. یک طرف مدال یادبود روز کارگر حزب سوسیال دمکراتیک آلمان نقش مارکس حک شده بود و طرف دیگر آن تندیس آزادی. اعتراض آن‌ها به اقتصاد بود، نه دولت قانونی و مدنیّت. به سادگی نمی‌توان دولتی را که رهبرش ویکتور آدلر، آگوست بیل و یا ژان ژورس بود پایان «تمدنی که می‌شناسیم»



دانست. اما، قدرت‌یابی چنین دولت‌هایی امری دور از انتظار به نظر می‌رسید. در حقیقت، نهادهای دمکراسی لیبرال از لحاظ سیاسی رشد کرده بودند و به نظر می‌رسید که وقوع بربریت ۱۹۱۴-۱۹۱۸ تنها موجب تسریع این پیشروی شده بود. به جز روسیه شوروی، تمام حکومت‌های برآمده از جنگ جهانی اول، قدیم و جدید، و حتی ترکیه، اساساً حکومت‌های انتخابی پارلمنتارستی بودند. اروپا در ۱۹۲۰، یعنی سرزمین‌های غرب مرزهای شوروی، تماماً از چنین حکومت‌هایی تشکیل شده بود. در حقیقت، در آن زمان نهاد بنیادی حکومت‌های لیبرالی مبتنی بر قانون اساسی، یعنی انتخابات برای مجالس نمایندگی و ریاست جمهوری تقریباً در دولت‌های مستقل جهان در آن زمان امر فراگیری بود، گرچه باید به یاد داشت که شصت و پنج کشور مستقل یا همین حدود اساساً کشورهای اروپایی و آمریکایی بودند؛ هنوز یک سوم از جمعیت جهان زیر سلطه‌ی استعمار زندگی می‌کردند. حکومت‌هایی که در دوران ۱۹۱۹-۱۹۴۷ هیچ انتخاباتی را برگزار نکردند، سنگواره‌های سیاسی منزوی‌ایی مانند ایتالی، مغولستان، نپال، عربستان سعودی و یمن بودند. پنج حکومت دیگر، افغانستان، چین کومین‌تانگ، گواتمالا، پاراگوئه و تایلند که در آن زمان به سیام معروف بود، فقط یک انتخابات را در این دوره برگزار کردند که نشانه‌ی گرایش قدرتمند به دمکراسی لیبرالی نیست. اما همین برگزاری انتخابات، دست‌کم در نظریه، شاهده‌ی بر نفوذ اندیشه‌های سیاسی لیبرالی است. البته نباید گمان کنیم که صرف برگزاری انتخابات یا تعدد آن‌ها در یک کشور دلالت بر چیز بیشتری می‌کند. نه ایران را با برگزاری شش بار انتخابات پس از ۱۹۳۰ و نه عراق را با سه بار انتخابات می‌توان علی‌رغم این واقعیت پایگاه دمکراسی به حساب آورد.

با این همه، تعداد حکومت‌های مبتنی بر انتخاب نمایندگان زیاد بود. اما جهان در فاصله‌ی بیست سال میان به اصطلاح «راه‌پیمایی به سوی رم» موسولینی و اوج موفقیت قدرت‌های محور در جنگ جهانی دوم شاهد عقب‌نشینی شتابزده و فاجعه‌بار نهادهای سیاسی لیبرالی بود.

مجالس قانونگذاری در ۱۹۱۸-۱۹۲۰ در دو کشور اروپایی، در دهه‌ی ۱۹۲۰ در شش کشور، و در دهه‌ی ۱۹۳۰ در نه کشور، یا منحل شدند و یا از حیث انتفاع افتادند، و این در حالی بود که آلمان اشغالگر در جریان جنگ جهانی دوم حکومت‌های پنج کشور دیگر را، که مبتنی بر قانون اساسی بودند، نابود کرد. به‌طور خلاصه، انگلستان، فنلاند (فقط برای مدتی کوتاه)، حکومت آزاد ایرلند، سوئد و سویس، در سراسر دوره‌ی بین

دو جنگ، تنها کشورهای اروپایی بودند که با داشتن نهادهای سیاسی دمکراتیک ایفای نقش می کردند.

وضعیت در قاره‌ی آمریکا، یعنی منطقه‌ی دیگری از دولت‌های مستقل، مغشوش‌تر بود، اما مشکل می‌توان آن را نشانه‌ای از پیشروی عمومی نهادهای دمکراتیک دانست. فهرست حکومت‌های دائمی مبتنی بر قانون اساسی و غیرمستبد در نیمکره‌ی غربی کوتاه است: کانادا، کلمبیا، کستاریکا، آمریکا و کشور اکنون فراموش شده‌ی «سویس آمریکای جنوبی» و تنها دمکراسی واقعی آن یعنی اروگوئه. بهترین چیزی که می‌توانیم بگوییم این است که جیش‌هایی که در فاصله‌ی پایان جنگ جهانی اول تا جنگ جهانی دوم پدیدار شدند، گاهی به چپ و گاهی به راست گرایش داشتند. در ارتباط با بقیه‌ی کشورهای جهان، که بخش اعظم آن از مستعمرات تشکیل شده بود، و طبعاً غیرلیبرال بودند، حکومت‌های لیبرالی مبتنی بر قانون اساسی، تا آن حد هم که به این معنا وجود داشتند، آشکارا برچیده شدند. در ژاپن، حکومت میانه‌رو لیبرالی در ۱۹۳۰-۱۹۳۱ جای خود را به حکومتی ناسیونالیستی-میلیتاریستی داد. تایلند گام‌های محتاطانه را به سوی حکومت مبتنی بر قانون اساسی برداشت، و در ترکیه حکومت نظامی ترقی‌خواه و مدرنیزه‌کننده‌ی کمال آتاتورک، که نمی‌گذاشت هیچ انتخاباتی سد راهش قرار گیرد، در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ قدرت را به دست گرفت. در سه قاره‌ی آسیا، آفریقا و اقیانوسیه تنها استرالیا و نیوزیلند پیگیرانه دمکراتیک باقی ماندند، حال آن‌که اکثر مردم آفریقای جنوبی کلاً از دایره‌ی قانون اساسی سفیدپوستان کنار گذاشته شده بودند.

به‌طور خلاصه، در سراسر عصر فاجعه لیبرالیسم سیاسی در حال عقب‌نشینی کامل بود، و این امر پس از صدراعظم شدن هیتلر در سال ۱۹۳۳ شدت گرفت. اگر جهان را در کل در نظر گیریم، در سال ۱۹۲۰، شاید حکومت سی و پنج کشور یا کمی بیشتر مبتنی بر قانون اساسی و انتخابی بود (به شرط این‌که برخی از جمهوری‌های آمریکای لاتین را نیز به حساب آوریم). تا سال ۱۹۳۸، هفده و در ۱۹۴۴ شاید فقط ۱۲ کشور از کل شصت و چهار کشور جهان دمکراتیک بودند. گرایش جهان کاملاً آشکار بود.

شاید یادآوری این نکته ارزشمند باشد که به رغم بداهت این اصل از ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۹، که کمونیسم را خطر اساسی برای دمکراسی می‌دانستند، خطری که نهادهای لیبرالی را در این دوره تهدید می‌کرد منحصرأ از جانب راست سیامی بود. تا آن زمان اصطلاح «توتالیترسم»، که اساساً برای توصیف فاشیسم ایتالیا ساخته شده بود، عملاً فقط در مورد چنین حکومت‌هایی به کار می‌رفت. اتحاد شوروی (از ۱۹۲۲)، اتحاد

جماهیر شوروی سوسیالیستی) منزوی بود و پس از قدرت‌گیری استالین نه می‌توانست و نه قادر به گسترش کمونیسم بود. انقلاب اجتماعی تحت رهبری لنینیست‌ها (یا هر رهبری دیگر) پس از فروکش کردن موج اولیه‌ی پس از جنگ، از گسترش باز ایستاده بود و جنبش‌های سوسیال دمکراتیک (مارکسیستی) نیروهای حافظ نظام شده بودند تا نیروی شورشگر، و اعتقادی بی‌چون و چرا به دمکراسی داشتند. در اکثر جنبش‌های کارگری کشورها، کمونیست‌ها در اقلیت بودند و هر جا هم که قدرتمند بودند، سرکوب شدند و یا در حال سرکوب شدن بودند. ترس از انقلاب اجتماعی، و نقش کمونیست‌ها در آن، با شروع موج دوم انقلاب در جریان جنگ جهانی دوم و پس از آن به اثبات رسید، اما در بیست سال عقب‌نشینی لیبرالیسم، حتی یک حکومت که بتوان به نحو معقولانه‌ای لیبرال دمکراتیک امید توسط چپ سرنگون نشده بود. <sup>۱</sup> خطر منحصرأ از جانب راست بود، و راست نه تنها تهدیدی برای دولت مبتنی بر قانون اساسی و اصل نمایندگی بود، که در برابر تمدن لیبرالی نیز تهدیدی ایدئولوژیک محسوب می‌شد؛ این جریان بالقوه جنبشی با ابعاد جهانی بود که عنوان «فاشیسم» برای آن هم نابسندیده بود و هم کلاً نامربوط نبود.

این عنوان نابسندیده بود، زیرا به هیچ‌وجه تمام نیروهای برانداز حکومت‌های لیبرالی فاشیست نبودند. عنوانی موبوط بود، زیرا فاشیسم در شکل اصلی ایتالیایی خود، و بعدها در شکل آلمانی آن یعنی ناسیونال سوسیالیسم، هم الهام‌بخش سایر نیروهای ضدلیبرال بود و از آن‌ها حمایت می‌کرد و هم احساس اعتماد تاریخی را به راست بین‌المللی می‌داد: فاشیسم در دهه‌ی ۱۹۳۰، جنبش متعلق به آینده به نظر می‌رسید. همان‌طور که متخصصی در این حیظه گفته است: «بی دلیل نیست که... دیکتاتورهای سلطنتی اروپا، بوروکرات‌ها و افسران، و فرانکو (در اسپانیا) مقلد فاشیسم هستند.» (لینز، ۱۹۷۵، صفحه‌ی ۲۰۶).

نیروهای برانداز حکومت‌های لیبرال-دمکراتیک، به غیر از شکل سنتی‌تر کودتای نظامی، که دیکتاتورهای آمریکای لاتین یا کودیلوها را به قدرت می‌رساند و هیچ جلوه‌ی ویژه‌ی سیاسی پیشینی نداشت، بر سه نوع بودند. تمام آن‌ها مخالف انقلاب اجتماعی بودند، و در حقیقت واکنش نسبت به سرنگونی نظم اجتماعی کهن در سال‌های

۱. نزدیک‌ترین مورد به چنین سرنگونی، الحاق استونی به اتحاد جماهیر شوروی در ۱۹۴۰ است، زیرا در آن زمان، این کشور کوچک بالتیک که سال‌ها حکومت‌های مستبد را از سر گذرانده بود، با قانون اساسی دمکراتیک‌تری اداره می‌شد.

۱۹۱۷-۱۹۲۰ اصل عمده‌ی اندیشه‌های آن‌ها بود. تمام آن‌ها مستبد و خودکامه و مخالف نهادهای سیاسی لیبرالی بودند، هر چند این خصومت پاره‌ای اوقات از دلایلی تجربی ریشه می‌گرفت تا از اصول. مرتجعان کهنه‌پرست ممکن بود برخی از احزاب، به ویژه حزب کمونیست، را ممنوع کنند، اما نه همه‌ی احزاب را. پس از سرنگونی جمهوری شورایی مستعجل مجارستان در ۱۹۱۹، دریاسالار هورتی، رئیس حکومتی که پادشاهی مجارستان می‌دانست، هر چند دیگر نه شاهی در کار بود و نه نیروی دریایی، دولتی مستبد را اداره می‌کرد که هنوز پارلمانی در آن باقی مانده بود اما دمکراتیک نبود، به مفهوم حکومت اشرافی قدیمی قرن هیجدهمی. تمام آن‌ها نظامی‌گری را ترجیح می‌دادند و به نیروی پلیس و یا گروه‌هایی که فشار فیزیکی اعمال می‌کردند پر و بال می‌دادند، زیرا اغلب اوقات همین گروه‌ها نخستین خاکریز دفاعی در برابر براندازی بودند. در حقیقت، حمایت آن‌ها برای این‌که راست به قدرت برسد اغلب تعیین‌کننده بود. همه آن‌ها گرایش به ناسیونالیسم داشتند، تا اندازه‌ای به دلیل تنفیری که از حکومت‌های خارجی داشتند، جنگ‌هایی که در آن شکست خورده بودند و یا نداشتن امپراتوری گسترده، و تا حدی به این دلیل که به اهتزاز درآوردن پرچم ملی راه کسب مشروعیت و محبوبیت بود. اما تفاوت‌هایی نیز وجود داشت.

خودکامگان یا محافظه‌کاران کهنه‌پرست - دریاسالار هورتی، ارتشبد مانرهایم فنلاندی، فاتح جنگ داخلی سفیدها بر ضد سرخ‌ها در کشور تازه استقلال یافته‌ی فنلاند؛ سرهنگ و بعدها ارتشبد پیلسودسکی، منجی لهستان؛ الکساندر شاه صربستان سابق و اکنون یوگسلاوی تازه اتحاد یافته؛ ژنرال فرانسیسکو فرانکو اسپانیا - هیچ برنامه‌ی ایدئولوژیکی خاصی نداشتند جز این‌که ضد کمونیسم و طرفدار متعصب سنتی طبقه‌شان بودند. ممکن بود با آلمان هیتلری یا جنبش‌های فاشیستی در کشور خود متحد شوند، اما فقط به این دلیل که یکی از شاخه‌های راست سیاسی در بحران میان دو جنگ متحدی «طبیعی» محسوب می‌شد. البته گاهی ملاحظات ملی این اتحاد را برهم می‌زد. وینستون چرچیل، که در این زمان یک توری به شدت دست راستی بود، هر چند یک توری غیرعادی، کمابیش از ایتالیای موسولینی طرفداری می‌کرد و هیچ‌گاه از جمهوری اسپانیا در مقابل نیروهای ژنرال فرانکو حمایت نکرد؛ اما هنگامی که آلمان انگلستان را مورد تهدید قرار داد، به قهرمان اتحاد بین‌المللی ضد فاشیسم تبدیل گردید. از سوی دیگر، این‌گونه مرتجعان قدیمی در کشورهای خود مجبور بودند با اپوزیسیون جنبش‌های

فاشیستی واقعی، که گاهی از حمایت چشمگیر مردم نیز برخوردار بودند، مقابله نمایند. دومین بخش راست عامل پیدایش «دولت‌سالاری اندام‌وار» (لینس، صفحات ۲۷۷، ۳۰۶-۳۱۳) یا حکومت‌های محافظه‌کاری بودند که چندان از نظم سنتی دفاع نمی‌کردند، اما آگاهانه اصول خویش را در مقابل فردگرایی لیبرالی و مخالفت کارگران و سوسیالیسم رواج می‌دادند. در پس این تلاش، دلتنگی ایدئولوژیک برای قرون وسطی یا جامعه‌ی فئودالی خیالی نهفته بود که در آن وجود طبقات یا گروه‌های اقتصادی به رسمیت شناخته شده بود، اما برای مقابله با دورنمای وحشتناک مبارزه‌ی طبقاتی، سلسله‌مراتب اجتماعی و نقش خاص هر گروه یا «صنف» اجتماعی در جامعه‌ی اندام‌وار و متشکل از همه‌ی گروه‌ها که باید به عنوان موجودیتی جمعی به رسمیت شناخته می‌شدند بی‌چون و چرا مورد تأکید قرار می‌گرفت. این امر، انواع گوناگون نظریه‌های «صنف‌گرایانه» را پدید آورد که نمایندگان گروه‌های ذینفع اقتصادی و شغلی را جایگزین دمکراسی لیبرالی می‌کرد. گاهی آن را مشارکت «اندام‌وار» و یا دمکراسی تلقی می‌کردند، و بنابراین از نوع واقعی دمکراسی بهتر می‌دانستند، اما در حقیقت همیشه با موضع رژیم‌های خودکامه و دولت‌های مقتدری که از بالا، اساساً توسط بوروکرات‌ها و تکنوکرات‌ها هدایت می‌گردید، آمیخته می‌شد. این نوع حکومت همیشه دمکراسی مبتنی بر انتخابات را محدود یا لغو می‌کرد (به قول کنت بتلن، نخست‌وزیر مجارستان، «دمکراسی مبتنی بر اصلاحات صنفی») (رانکی، ۱۹۷۱). کامل‌ترین نمونه‌ی چنین دولت‌های صنفی را می‌توان در برخی از کشورهای کاتولیک رمی، به‌ویژه پرتغال زمان حکومت پروفیسور آلیویرا سالازار، پایدارترین حکومت راست ضدلیبرالی اروپا (۱۹۲۷-۱۹۷۴)، و هم‌چنین در اتریش در فاصله‌ی میان نابودی دمکراسی و اشغال این کشور توسط هیتلر (۱۹۳۴-۱۹۳۸)، و تا حدی در اسپانیای فرانکو یافت.

با این همه، اگرچه این نوع حکومت‌های ارتجاعی خاستگاه‌ها و ریشه‌های قدیمی‌تری از فاشیسم داشتند، و گاهی بسیار با آن‌ها متفاوت بودند، خط روشنی این دو حکومت را از هم جدا نمی‌کرد، زیرا اگرچه شاید اهداف مشترکی نداشتند، اما دشمنان مشترکی داشتند. به این ترتیب، کلیسای کاتولیک رمی، هر چند عمیقاً و به نحو تزلزل‌ناپذیری هم‌چون نوع رسمی آن، که در نخستین شورای واتیکان در ۱۸۷۰ تقدس یافت، مرتجع بود، اما فاشیست نبود. در حقیقت، به دلیل خصومت آن با دولت‌های اساساً سکولار با ادعاهای توتالیتری، می‌باید مخالف فاشیسم می‌بود. با این همه، آموزه‌ی «دولت صنفی» که پیش از همه در کشورهای کاتولیک متجلی شد، اساساً در

اصلی ترین عامل برای پیوند کلیسا با فاشیسم، نفرت از روم روم است. انقلاب  
و تماس جنسی که از آن زاده شد: دموکراسی، لیبرالیسم و از همه قوی تر و مهم تر کمونیسم  
سقوط لیبرالیسم ۱۴۹

محافل فاشیستی (ایتالیایی) گسترش یافت - هر چند این محافل سنت کاتولیکی را همراه با آموزه های دیگر نیز جذب کرده بودند. در حقیقت، این حکومت ها گاهی عملاً «فاشیست روحانی» نامیده می شدند. فاشیست ها در کشورهای کاتولیک مستقیماً از دل کاتولیسیسم بنیادگرا، مانند جنبش رکیسیست ایتون دگرل بلژیکی، ظهور می کردند. اغلب از برخورد مبهم کلیسا با نژادپرستی هیتلر سخن گفته شده است؛ اما از کمک های قابل ملاحظه ای که افرادی از درون کلیسا، و گاهی مقام های مهم، پس از جنگ به انواع و اقسام نازی ها یا فاشیست های فراری کرده اند، از جمله بسیاری که متهم به جنایات جنگی و حشتناک بودند حرفی زده نشده است. آن چه موجب پیوند کلیسا با مرتجعان کهنه پرست و فاشیست ها می شد، نفرت مشترک از روشنگری قرن هیجدهم، انقلاب فرانسه و تمام چیزهایی بود که به عقیده ی کلیسا از آن ناشی شده بود: دموکراسی، لیبرالیسم و البته از همه قوی تر «کمونیسم خدانشناس».

در حقیقت، عصر فاشیسم نقطه عطفی در تاریخ کاتولیسیسم بود، عمدتاً به این دلیل که همانندی هویت کلیسا با راست، که اکنون حاملان بین المللی و عمده اش هیتلر و موسولینی بودند، مسائل عدیده ی اخلاقی برای کاتولیک های ذهناً اجتماعی پدید آورد؛ بگذریم از این که وقتی فاشیسم با شکست اجتناب ناپذیر روبرو شد، مسائل سیاسی مهمی را نیز برای رده های بالای کلیسا، که چندان هم ضد فاشیست نبودند، مطرح کرد. از سوی دیگر، مقاومت ضد فاشیستی و یا صرفاً میهن پرستانه در برابر اشغالگران خارجی برای نخستین بار به کاتولیسیسم دمکراتیک (دموکراسی مسیحی) در کلیسا مشروعیت بخشید. احزاب سیاسی که نظر موافق کاتولیک های رومی را جلب کرده بودند بر مبنای پراگماتیک در کشورهایی پا به حیات گذاشتند که کاتولیک ها اقلیتی مهم محسوب می شدند، معمولاً با این هدف که از منافع کلیسا در برابر دولت های سکولار مانند آلمان و هلند دفاع کنند. کلیسا در کشورهای رسماً کاتولیک در برابر اعطای چنین امتیازاتی به سیاست های دمکراتیک و لیبرالیسم مقاومت کرده بود، اما ظهور سوسیالیسم خدانشناس به خودی خود کلیسا را چنان نگران کرده بود که مجبور به تدوین یک سیاست اجتماعی در ۱۸۹۱ شد. در این سیاست اجتماعی ضرورت دادن حق کارگران و حفظ قداست خانواده و مالکیت خصوصی، اما نه مالکیت خصوصی سرمایه داری به

۱. Rex movement، جنبش فاشیستی بلژیک که در ۱۹۳۰ پایه گذاری شد. این جنبش خواهان روی کار آمدن دولت حزبی مقتدر در بلژیک بود و در سال های ۱۹۳۰-۱۹۴۵ با نازی های اشغالگر همکاری می کرد - م.

مفهوم دقیق کلمه، تاکید شده بود.<sup>۱</sup> با این سیاست، کلیساهای اجتماعی موقعیت مستحکمی به دست آوردند، و سایر کلیساهای که به جنبه‌ی لیبرالی کاتولیسیسم راغب بودند برای سازماندهی اتحادیه‌های کارگری مسیحی در دفاع از حقوق کارگران دست به اقداماتی زدند. به غیر از ایتالیا که پاپ بندیکت پانزدهم (۱۹۱۴-۱۹۲۲) مدت کوتاهی اجازه داد تا حزب مردم (مسیحی) پس از جنگ در سطحی گسترده پدید آید و فاشیسم آن را در هم شکست، در سایر کشورها کاتولیک‌های دمکرات و اجتماعی اقلیتی سیاسی و در حاشیه باقی ماندند و تنها با پیشروی فاشیسم در دهه‌ی ۱۹۳۰ مطرح شدند. اما در اسپانیا کاتولیک‌های طرفدار جمهوری اندک بودند و به گروهی روشنفکری محدود می‌شدند؛ اکثر آن‌ها قاطعانه جانب فرانکو را گرفته بودند. نهضت مقاومت، که به دلایلی میهن‌پرستانه تا ایدئولوژیک از فعالیت مسیحی‌ها حمایت می‌کرد، فرصت مناسب را به آنان داد و پیروزی در جنگ باعث بهره‌برداری آن‌ها شد. اما پیروزی‌های دمکراسی مسیحی سیاسی در اروپا، و چند دهه بعد در بخش‌هایی از آمریکای لاتین، به دوره‌ی دیگری تعلق دارند. کلیسا در این دوره، جز در مواردی نادر، از سقوط لیبرالیسم خرسند بود.

## ۲

می‌ماند جنبش‌هایی که به‌راستی می‌توان فاشیست نامیدشان. نخستین دسته از این جنبش‌ها فاشیسم ایتالیا بود که نامش را به این پدیده داد؛ مخلوق بنیتو موسولینی، روزنامه‌نگار سوسیالیست مرتد که اسم کوچکش را به پاس بزرگداشت بنیتو خوآرز، رئیس جمهور ضدروحانی مکزیکی، بنیتو نهاده بودند که نماد خصلت ضدپاپی موطن‌اش، رومانیا، بود. آدولف هیتلر همیشه دین و احترام خود را به موسولینی، به‌رغم این‌که هم او و هم ایتالیای فاشیست ضعف و عدم شایستگی خود را در جنگ جهانی دوم نشان داده بودند، ابراز می‌کرد. در عوض، موسولینی، هر چند کمی دیر، از هیتلر

۱. این بخشنامه‌ی پاپی *Rerum Novarum* بود که چهل سال بعد، عامدانه در ژرفای رکود بزرگ، با *Quadragesimo Anno* تکمیل گشت. این بخشنامه اساس سیاست اجتماعی کلیسا تا به امروز مانده است، گواه آن بخشنامه‌ی ژان پل دوم در ۱۹۹۱ با عنوان *Centesimus Annus* است که به مناسبت صدمین سالگرد *Rerum Novarum* صادر گردید. با این همه، محکومیت سرمایه‌داری متناسب با اوضاع و احوال سیاسی تغییر کرده است.

روحیه‌ی یهودستیزی‌اش را اخذ کرد، روحیه‌ای که کلاً از جنبش او تا سال ۱۹۳۸، و در حقیقت از تاریخ ایتالیا تا زمان وحدتش، غایب بود.<sup>۱</sup> با این همه، فاشیسم ایتالیا به تنهایی جذبه‌ی بین‌المللی زیادی ایجاد نکرد، حتی با این‌که کوشید تا الهام‌بخش جنبش‌های مشابه در مناطق دیگر باشد و آن‌ها را تامین مالی نماید، و در مناطق غیر قابل‌پیش‌بینی و بر افرادی نظیر ولادیمیر ژابوتینسکی، بنیانگذار «رویزیونیسم» صیهونیستی که در دهه‌ی ۱۹۷۰ به رهبری مناخیم بگین دولت اسرائیل را به دست گرفت، تاثیر گذاشت.

فاشیسم بدون پیروزی هیتلر در اوایل ۱۹۳۳ به جنبشی عمومی تبدیل نمی‌شد. در حقیقت، تمام جنبش‌های فاشیستی خارج از ایتالیا که چندان مهم نبودند پس از تصاحب قدرت از سوی هیتلر بنیانگذاری شدند، به‌ویژه جنبش صلیب پیکاندار در مجارستان که ۲۵ درصد از آرا را در نخستین رای‌گیری مخفی که در مجارستان برگزار شد (۱۹۳۹) کسب کرد، یا گارد آهنین در رومانی که حمایت واقعی از آن حتی بیشتر بود. در حقیقت، حتی جنبش‌هایی که کاملاً مورد حمایت مالی موسولینی بودند، نظیر تروریست‌های اوستاشی کروات آته پاولیچ، زمینه‌ی مناسبی پیدا نکردند، و هنگامی که بخشی از آن‌ها برای دریافت کمک مالی به آلمان رو آوردند، از لحاظ ایدئولوژیکی در دهه‌ی ۱۹۳۰ فاشیستی شدند. وانگهی، بدون پیروزی هیتلر در آلمان، ایده‌ی فاشیسم به عنوان جنبشی جهانی، گونه‌ای قریبه‌ی دست‌راستی کمونیسم بین‌المللی به مرکزیت برلین به جای مسکو، رشد و گسترش زیادی نمی‌کرد. حتی پیروزی هیتلر هم باعث شکل‌گیری جدی جنبش فاشیستی نشد، اما در جریان جنگ جهانی دوم از لحاظ ایدئولوژیک محرک همکاران آلمان در مناطق اشغالی بود. در همین مورد است که بسیاری از افراطیون راست سنتی، خصوصاً در فرانسه، که به شدت مرتجع بودند از آلمان پیروی نکردند: آنان یا ناسیونالیست بودند یا اصلاً هویتی نداشتند. برخی از آن‌ها حتی به نهضت مقاومت پیوستند. وانگهی، فاشیسم بدون جایگاه بین‌المللی آلمان به عنوان یک قدرت آشکارا موفق و در حال پیشرفت، نمی‌توانست تاثیری جدی در خارج از اروپا بر جا گذارد و در حقیقت هیچ حکمران مرتجع غیر فاشیستی به خود زحمت نمی‌داد به هئیت هواخواهان

۱. باید به افتخار هم‌وطنان موسولینی اعلام کرد که ارتش ایتالیا در جریان جنگ قاطعانه از تحویل یهودیان به آلمانی‌ها یا هر کس دیگر برای اعدام در قلمروهایی که به اشغال در می‌آوردند، یعنی عمدتاً جنوب شرقی فرانسه و بخش‌هایی از بالکان، امتناع می‌کرد. اگر چه حکومت ایتالیا در کشتار یهودیان شور و حواری از خود نشان نمی‌داد، نزدیک به نیمی از جمعیت ناچیز یهودیان ایتالیایی به هلاکت رسیدند؛ با این حال عده‌ای از آن‌ها به عنوان مبارزان ضد فاشیست کشته شدند تا به عنوان قربانی (استاین برگ، ۱۹۹۰؛ هیوز، ۱۹۸۳).



فاشیسم در آید، مانند سالازار در پرتغال که در سال ۱۹۴۰ مدعی بود او و هیتلر هر دو «ایدئولوژی واحدی دارند» (دلزل، ۱۹۷۰، صفحه‌ی ۳۸۴).

تشخیص وجه اشتراک فرقه‌های گوناگون فاشیستی، به غیر از اعتقاد عمومی به سیادت آلمان - پس از ۱۹۳۳ - به هیچ وجه آسان نیست. نظریه‌ی فاشیستی وجه اشتراک قدرتمندی برای جنبش‌هایی نبود که معتقد به نارسایی عقل و خردگرایی و برتری غریزه و اراده بودند. آن‌ها انواع گوناگون نظریه‌پردازان مرتجع را در کشورهای جذب کرده بودند که جو روشنفکری محافظه‌کارانه‌ی فعالی داشت، و آلمان تنها مورد آشکار نبود؛ اما این روشنفکران بیش از آن‌که عناصر ساختاری فاشیسم باشند، تزینی بودند. موسولینی به راحتی می‌توانست از فیلسوف خانگی‌اش، جووانی جنتیله، صرف نظر کند، و به احتمال قوی هیتلر نه هایدگر را می‌شناخت و نه اهمیتی به حمایت او می‌داد. فاشیسم را نمی‌توان با شکل خاصی از سازمان دولتی، مانند دولت صنفی، هم‌سان دانست؛ آلمان نازی به سرعت علاقه‌ی خود را به چنین ایده‌هایی از دست داد، خصوصاً از زمانی که با ایده‌ی جامعه‌ی توده‌ای<sup>۱</sup> واحد و بدون تقسیم و یک‌دست از در ستیز درآمد. حتی عنصر به ظاهر تعیین‌کننده‌ای چون نژادپرستی اساساً از فاشیسم ایتالیا غایب بود. البته، از سوی دیگر، همان‌طور که دیدیم، فاشیسم یا عناصر غیر فاشیست راست در ناسیونالیسم، ضد کمونیسم، ضد لیبرالیسم و غیره وجه اشتراک داشت. برخی از آن‌ها، به ویژه گروه‌های ارتجاعی و غیر فاشیستی، با اولویتی که فاشیسم برای سیاست به منزله‌ی خشونت خیابانی قائل بود، وجه اشتراک داشتند.

تفاوت اصلی میان راست فاشیست و راست غیر فاشیست این بود که فاشیسم با بسیج توده‌ها از پایین موجودیت می‌یافت. فاشیسم اساساً متعلق به دوره‌ی سیاست‌های دمکراتیک و مردمی است که مرتجعان سنتی محکومش می‌کردند و حامیان «دولت اندام‌وار» می‌کوشیدند آن را دور بزنند. فاشیسم، مانند کمونیسم، حتی وقتی به قدرت رسیده بود به بسیج توده‌ها افتخار می‌کرد و به صورت نمادین به شکل نمایش‌های عمومی نظیر گردهم‌آیی‌های نورمبرگ، همایش توده‌ها در پیاتزا ونه‌تزیآ و خیره شدن به ادا و اطوارهای موسولینی از تراسش جلوه می‌کرد. فاشیست‌ها در سخن‌پردازی‌های خود، در تمسک خویش به کسانی که خود را قربانی جامعه می‌پنداشتند، در فراخوان‌شان برای دگرگونی تمام عیار جامعه، حتی در اقتباس عامدانه‌ی نمادها و

نام‌های انقلابیون اجتماعی که در حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست هیتلر با آن پرچم سرخ (تفیرشکل یافته) و پذیرش بلادرنگ روز اول ماه مه سرخ‌ها به عنوان تعطیلی رسمی در ۱۹۳۳ کاملاً عیان بود، انقلابیون ضدانقلاب بودند.

به همین ترتیب، اگر چه فاشیسم در سخن‌پردازی در مورد بازگشت به گذشته‌ی سنتی سرآمد همگان بود و حمایت زیادی را از طبقاتی کسب کرده بود که به‌راستی ترجیح می‌دادند قرن گذشته را یکسره از میان بردارند، به‌هیچ‌وجه مانند کارلیست‌های ناوارا، یکی از گروه‌های عمده و پشتیبان فرانکو در جنگ داخلی اسپانیا، و یا مانند مبارزات گاندی برای رواج مجدد دستگاه‌های بافندگی دستی و آرمان‌های روستایی، جنبشی سنت‌باور نبود. فاشیسم بر ارزش‌های سنتی تأکید می‌کرد، اما این موضوع دیگری است. آزادی لیبرالی را رد می‌کرد - زنان باید در خانه بمانند و بچه‌های زیادی درست کنند - و به نفوذ فرساینده‌ی فرهنگ مدرن، و به ویژه به هنرهای مدرنیستی که ناسیونال سوسیالیست‌های آلمانی آن را «بشویسم فرهنگی» و منحط توصیف می‌کردند، بی‌اعتماد بود. با این همه، جنبش‌های اصلی فاشیستی - ایتالیایی و آلمانی - محافظان تاریخی نظم محافظه‌کارانه یعنی کلیسا و پادشاه نشدند بلکه در عوض کوشیدند اصل رهبری کاملاً غیرسنتی را که در آیین مردان خودساخته متجلی بود و با حمایت توده‌ها، ایدئولوژی‌های سکولار و گاهی مناسک و کیش‌ها مشروعیت می‌یافت جایگزین آن سازند.

گذشته‌ای که آنان به آن تمسک می‌جستند گذشته‌ای ساختگی بود. سنت‌های‌شان را اختراع کرده بودند. حتی نژادپرستی هیتلر نخوت و تکبری نبود که در خطی ممتد و خالص از دودمانی نزدیک و خویشاوند به ارث رسیده باشد؛ از آن نوع خویشاوندی که تبارشناسان به سفارش آمریکایی‌ها امید دارند ثابت کنند که تبار ایشان به خرده‌مالکی سافولکی<sup>۱</sup> در قرن شانزدهم می‌رسد. نژادپرستی فاشیست‌ها اندیشه‌های مغشوش پساداروینی قرن نوزدهم بود (و دروغا که همیشه در آلمان پذیرای آن می‌باشند) که با ادعای حمایت علم جدید ژنتیک از آن، یا دقیق‌تر شاخه‌ای از ژنتیک کاربردی ("eugenics")، رؤیای خلق انسان نژاد برتر را از طریق پرورش‌گزینی و نابودی انواع نامناسب در سر می‌پروراند. آن نژادی که مقدر بود بر جهان چیره شود، حتی تا سال ۱۸۹۸ که انسان‌شناسی اصطلاح «نوردیک»<sup>۲</sup> را جعل کرد، نامی نداشت. فاشیسم که

۱. Suffolk منطقه‌ای در انگلستان - م.

۲. اصطلاحی مربوط به کشورهای اروپای شمالی مانند دانمارک، نروژ، سوئد، ايسلند و فنلاند - م.

اساساً دشمن خونی ماترک روشنگری قرن هیجدهم و انقلاب فرانسه بود رسماً نمی‌توانست به مدرنیته و پیشرفت معتقد باشد، اما به راحتی می‌توانست مجموعه‌ای از اعتقادات مجنونانه را با مدرنیته‌ی تکنولوژیک در موضوعات عملی ترکیب نماید، به جز مواقعی که از لحاظ مبانی ایدئولوژیک به تحقیقات علمی بنیادی‌اش لطمه می‌زد (به فصل ۱۸ نگاه کنید). فاشیسم پیروزمندانه ضدلیبرال بود و ثابت کرد که آدمی می‌تواند بی‌هیچ مشکلی اعتقاداتی احمقانه را با تکنولوژی پیشرفته و با تسلطی حاکی از اعتماد به نفس ترکیب نماید. در اواخر قرن بیستم، فرقه‌های بنیادگرایی که از سلاح تلوزیون و از کامپیوتر برنامه‌ریزی شده برای جمع‌آوری اعانه استفاده می‌کنند، ما را با این پدیده بیشتر آشنا می‌سازند.

با این همه، باید ترکیب ارزش‌های محافظه‌کارانه، فنون دمکراسی توده‌ای و ایدئولوژی نوآرانه‌ی سبعتی غیرعقلانی، و تمرکز بیش از حد بر ناسیونالیسم را توضیح داد. جنبش‌های غیرستنی راست افراطی در اواخر قرن نوزدهم در بسیاری از کشورهای اروپایی در واکنش به لیبرالیسم (یعنی، تشدید دگرگونی جوامع در اثر سرمایه‌داری) و جنبش‌های نوظهور سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر، و به‌طور کلی در مقابل هجوم خارجیانی که در بزرگ‌ترین مهاجرت‌های توده‌ای تاریخی تا آن زمان سراسر اروپا را درنوردیده بودند پا گرفت. زنان و مردان نه تنها اقیانوس‌ها و مرزهای بین‌المللی را زیر پا می‌گذاشتند، بلکه از روستا به شهر، از منطقه‌ای به منطقه‌ای دیگر در یک کشور، به یک کلام از «موطن» خود به سرزمین بیگانه‌ها و به کلام دیگر، همچون بیگانگان در موطن دیگران در حال حرکت بودند. تقریباً از هر صد لهستانی پنجاه نفر کشور خویش را برای یافتن سعادت و خوشبختی، به اضافه‌ی نیم میلیون نفر در سال به عنوان مهاجر فصلی، ترک می‌کردند و در ابعادی عظیم به طبقات کارگر کشورهای پذیرنده می‌پیوستند. اواخر قرن نوزدهم، با پیش‌بینی اواخر قرن بیستم، پیشتاز بیگانه‌ستیزی توده‌ای بود که نژادپرستی در آن به معنای حراست از تبار خالص قومی در برابر اختلاط نژادی، و یا حتی غرق شدن در جماعت مادون انسانی متجاوز نمودی عام یافت. قدرت بیگانه‌ستیزی را نه تنها در ترس ماکس وبر، جامعه‌شناس بزرگ لیبرال آلمان، از مهاجرت لهستانی‌ها که موقتاً باعث حمایت او از انجمن پانگرمین شد، بلکه در مبارزات تب‌آلود آمریکایی‌ها بر ضد مهاجرت توده‌ای می‌توان یافت که نهایتاً در جریان جنگ جهانی اول و پس از آن موجب شد تا کشور مجسمه‌ی آزادی مرزهای خود را به روی کسانی ببندد که این مجسمه برای خوشامدگویی به آن‌ها بنا شده بود.

ملاتی که این جنبش‌ها را به هم وصل می‌کرد، نفرتِ مردانِ بی‌اهمیت در جامعه‌ای بود که میان صخره‌ی کسب و کار بزرگ از یک سو و موضع قاطعانه‌ی جنبش‌های توده‌ای و نوظهور کارگری از سوی دیگر له می‌شدند. و یا دست‌کم آن‌ها را از جایگاهی درخور که قبلاً در نظم اجتماعی اشغال کرده و اعتقاد داشتند که حق‌شان است و یا از آن منزلت اجتماعی در جامعه‌ای پویا که سودای آن را در سر می‌پروراندند محروم کرده بود. این احساسات بیانِ مشخص خود را در یهودستیزی یافت که شروع به گسترش جنبش‌های خاص سیاسی کرد که بر عناد با یهودیان در ربع آخر قرن نوزدهم در بسیاری از کشورها استوار بود. یهودیان تقریباً همه جا حضور داشتند و به راحتی می‌شد آنان را نماد تمام چیزهایی دانست که این جهان عادلانه را کریه می‌کند، خصوصاً پای‌بندی‌شان به اندیشه‌های جنبش روشنگری و انقلاب فرانسه که آزادشان کرده بود و بدین سان بیش از گذشته حضورشان به چشم می‌آمد. از یهودیان می‌شد به عنوان نمادهای سرمایه‌دار/ دلال مالی منفور، مبلغ انقلابی، نفوذ تباه‌کننده‌ی «روشنفکران بی‌ریشه» و رسانه‌های جمعی جدید، منادیان رقابت که به آن‌ها چنین سهم نامتناسبی در حرفه‌هایی داده بود که استخدام در آن‌ها مستلزم داشتن تحصیلات بود - راستی مگر بیش از این هم می‌توان «ناعادلانه» رفتار کرد - و نیز نماد خارجی‌ها و غریبه‌ها به معنای دقیق کلمه استفاده کرد. نیازی نیست از این اعتقاد رایج میان مسیحیان قدیمی یاد کنیم که می‌گفتند عیسی مسیح را یهودیان کشته‌اند.

در واقع تنفر از یهودیان در جهان غرب امری رایج و جایگاه آنان در جامعه‌ی قرن نوزدهم نامشخص بود. به‌رغم این واقعیت تکان‌دهنده که کارگران، حتی زمانی که اعضای جنبش‌های کارگری غیرنژادپرست بودند، به مغازه‌داران یهودی حمله می‌کردند و کارفرمایان خود را یهودی می‌دانستند (که اغلب در مناطق وسیعی از اروپای مرکزی و شرقی صحیح بود)، نباید نتیجه گرفت که آنان بیش از روشنفکران لیبرالی که در انگلستان زمان شاه ادوارد<sup>۱</sup> یهودستیزانی بی‌پرده بودند، مانند گروه بلومزبری که به همین دلیل هوادار یهودستیزی سیاسی راست افراطی شده بودند، طرفدار ناسیونال سوسیالیست‌ها شده بودند. البته در اروپای مرکزی و شرقی به این دلیل عملی که نقطه‌ی تماس معشیت دهقان با اقتصاد خارج از روستا که حیات و ممت آن را تعیین می‌کرد یهودیان بودند، یهودستیزی روستایی امری پابرجاتر و آماده‌ی انفجار بود و هنگامی که جوامع روستایی

۱. ادوارد هفتم پادشاه انگلستان ۱۹۰۱-۱۹۱۰ م.

اسلاو، مجار و رومانیایی با زمین لرزه‌ی غیر قابل فهم دنیای مدرن تکان خورد شدت بیشتری گرفت. این مردم جاهل و تاریک اندیش، که هنوز داستان‌هایی را از این قبیل که یهودیان بچه‌های مسیحی را قربانی می‌کنند باور می‌کردند، در زمان‌های فوران احساسات اجتماعی به‌ویژه پس از ترور تزار الکساندر دوم در سال ۱۸۸۱ به دست سوسیالیست‌های انقلابی دست به پوگروم (قتل عام) یهودیان می‌زدند که مرتجعان امپراتوری تزار مشوق آن بودند. بدین سان، راهی سراسر است از یهودستیزی اولیه‌ی مردم عادی به محو و نابودی یهودیان در جنگ جهانی دوم کشیده شده است. یهودستیزی مردم کوچ و بازار پایه‌ی توده‌ای لازم را برای تشکیلات جنبش‌های فاشیستی اروپای شرقی، به‌ویژه گارد آهنین رومانی و صلیب پیکاندار در مجارستان، مهیا کرد. این پیوند در قلمروهای سابق خاندان هابسبورگ و رومانف آشکارتر از رایش آلمان بود که یهودستیزی هر چند در میان مردم عادی روستایی و شهرستانی آن‌جا قدرتمند و عمیقاً ریشه‌دار بود اما خشونت کمتری داشت: شاید بتوان گفت حتی از تساهل بیشتری برخوردار بود. یهودیانی که در سال ۱۹۳۸ از وین تازه اشغال شده به برلین گریختند، از نبود آزار و اذیت یهودیان در خیابان‌ها به شگفت آمده بودند. در اینجا خشونت با فرمان از بالا در نوامبر ۱۹۳۸ فرارسید (کیرشواو، ۱۹۸۳). حتی با این حال، هیچ مقایسه‌ای میان سبعیت بی‌برنامه و متناوب پوگروم‌ها و آنچه یک نسل بعد پیش آمد ممکن نیست. چند کشته در سال ۱۸۸۱، چهل تا پنجاه مقتول در پوگروم کیشینف در ۱۹۰۳، به حق جهان را دستخوش خشم کرد زیرا در آن روزها قبل از پیشروی بربریت، چنین تعدادی از قربانیان برای جهانی که در انتظار پیشرفت تمدن بود تحمل‌ناپذیر بود. حتی پوگروم‌های بزرگ‌تری که همراه با خیزش توده‌ای دهقانان در انقلاب ۱۹۰۵ روسیه برپا شد - شاید جمعاً با ۸۰۰ نفر تلفات - در مقایسه با معیارهای بعدی صرفاً تلفاتی مختصر به حساب می‌آمد. این میزان از تلفات را باید با ۳۸۰۰ یهودی که در سال ۱۹۴۱ هنگام اشغال اتحاد شوروی ظرف سه روز در ویلنیوس (ویلنا) به دست لیتوانیایی‌ها به قتل رسیدند، یعنی قبل از آغاز امحا منظم یهودیان، مقایسه کرد.

جنبش‌های جدید راست افراطی، که به این سنت‌های قدیمی‌تر عدم تساهل توسل جسته اما به گونه‌ای بنیادی آن‌ها را دگرگون کرده بودند، خصوصاً به گروه‌های مادون و متوسط جوامع اروپایی رو آوردند؛ روشنفکران ناسیونالیست، که در دهه‌ی ۱۸۹۰ به عنوان یک جریان سر برآورده بودند، این رویکرد را از لحاظ نظری تدوین کردند و به لفاظی درباره‌ی آن‌ها مشغول شدند. همین اصطلاح «ناسیونالیسم» نیز در توصیف این

سخنگویان جدید ارتجاع در آن دهه ساخته شد. مبارزات طبقه‌ی متوسط و مادون طبقه‌ی متوسط اساساً در کشورهایی که ایدئولوژی‌های دمکراسی و لیبرالیسم در آن‌ها غالب نبودند، و یا در طبقاتی که با این ایدئولوژی‌ها احساس قرابت نمی‌کردند، یعنی عمدتاً در کشورهایی که انقلابی را به سبک انقلاب فرانسه یا هم‌تراز با آن از سر نگذرانده بودند، به راست افراطی چرخش پیدا کرد. در حقیقت، در کشورهای اصلی لیبرالیسم غربی - انگلستان، فرانسه و آمریکا - هژمونی عمومی سنت انقلابی مانع ظهور جنبش‌های توده‌ای و مهم فاشیستی می‌شد. یکسان پنداشتن نژادپرستی پوپولیست‌های آمریکایی یا شوینیسیم جمهوری خواهان فرانسوی با فاشیسم اولیه اشتباه است: آن‌ها جنبش‌های چپ بودند.

از این امر نباید نتیجه گرفت که زمانی که دیگر هژمونی شعار آزادی، برابری و برادری مسانی ایجاد نمی‌کرد، غرایز کهنه مردم به شعارهای جدید سیاسی نمی‌چسبیدند. شکی نیست که فعالان سواستیکا<sup>۱</sup> در قسمت اتریشی آلپ اساساً از متخصصان شهرستانی عضوگیری شده بودند، مانند جراحان دامپزشک، نقشه‌برداران و نظایر آن که روزگاری در محیطی که کشیش‌سالاری دهقانی بر آن غالب بود جزو لیبرال‌های محلی و اقلیت فرهیخته و آزاد آن محسوب می‌شدند. به همین منوال، در اواخر قرن بیستم، تجزیه و فروپاشی جنبش‌های پرولتری و سوسیالیستی کلاسیک باعث شد تا شوینیسیم غریزی و نژادپرستی بسیاری از کارگران یدی آزاد گردد. آنان تا قبل از این دوره، در حالی که به هیچ‌وجه در مقابل چنین احساساتی مصون نبودند، از بیان آن‌ها در انظار عموم به دلیل وفاداری به احزابی که دشمن سرسخت چنین تحجراتی بودند تردید می‌کردند. از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد، بیگانه‌ستیزی غربی و نژادپرستی سیاسی اساساً در میان لایه‌های کارگران یدی یافت می‌شد. اما در دهه‌هایی که فاشیسم در حال تکوین بود به کسانی تعلق داشت که کارگر نبودند.

در سراسر دوران ظهور فاشیسم، اقشار متوسط و مادون متوسط ستون فقرات چنین جنبش‌هایی باقی ماندند. حتی تاریخدانانی که «عملاً» گرایش به تجدیدنظر در تحلیل‌های پذیرفته‌شده در مورد حامیان نازی‌ها از ۱۹۳۰ تا ۱۹۸۰ دارند، این موضوع را به‌طور جدی منکر نمی‌شوند (چیلدرز، ۱۹۸۳؛ چیلدرز، ۱۹۹۱، صفحات ۸، ۱۴-۱۵). صرفاً به نقل موردی از پژوهش‌های فراوان درباره‌ی عضویت و حمایت از جنبش‌های

فاشیستی در اتریش میان دو جنگ اکتفا می‌کنم. از میان ناسیونال سوسیالیست‌هایی که به عنوان اعضای انجمن شوراها محلی در ۱۹۳۲ انتخاب شدند ۱۸ درصد خوداشتغال، ۵۶ درصد یقه سفید، کارمند دفتری و کارگر دولتی بودند و ۱۴ درصد یقه آبی بودند. از میان نازی‌هایی که در پنج مجلس خارج از وین در همان سال انتخاب شدند ۱۶ درصد خوداشتغال و کشاورز، ۵۱ درصد کارمند دفتری و غیره و ۱۰ درصد یقه آبی بودند (لارسن و دیگران، ۱۹۷۸، صفحات ۷۶۶-۷۶۷).

البته منظور این نیست که جنبش‌های فاشیستی نتوانستند از حمایت واقعی توده‌های در میان تهیدستان زحمتکش برخوردار شوند. تکیه‌گاه گارد آهنین رومانی، صرف‌نظر از ترکیب کادرهای آن، دهقانان تهیدست بود. رای‌دهندگان به صلیب پیکاندار مجارستان اساساً از زحمتکشان بودند (حزب کمونیست غیرقانونی بود و حزب سوسیال دمکرات بهای تحمل خود را از طرف رژیم هورتی با کوچک بودن همیشگی‌اش می‌پرداخت)؛ پس از شکست سوسیال دمکراسی اتریش در ۱۹۳۴، کارگران به‌ویژه در شهرستان‌های اتریش چرخش صد و هشتاد درجه‌ای به سمت حزب نازی پیدا کردند. وانگهی، هنگامی که دولت‌های فاشیستی مانند ایتالیا و آلمان با مشروعیت عمومی تشکیل گردیدند، بسیاری از کارگران سابقاً سوسیالیست و کمونیست بیش از آنچه سنت چپ مایل به پذیرش است با حکومت‌های جدید هم‌سو شدند. با این همه، چون جنبش‌های فاشیستی در جلب عناصر راستین سنتی در جامعه‌ی روستایی با مشکل مواجه بودند (مگر در مواردی نظیر کرواسی که با تشکیلاتی مانند کلیسای کاتولیک رومی تقویت شده بودند) و دشمن قسم‌خورده‌ی ایدئولوژی‌ها و احزاب نزدیک به طبقات متشکل زحمتکش بودند، طبعاً عناصر اصلی سازنده‌ی آن را باید در لایه‌های میانی جامعه یافت. میزان گسترش جذبه‌ی فاشیسم در میان طبقه‌ی متوسط موضوع ناروشنی است. البته، جذبه‌ی آن برای جوانان طبقه‌ی متوسط زیاد بود، به‌ویژه برای دانشجویان اروپایی که میان دو جنگ جهانی به نحو بارزی طرفدار راست افراطی شده بودند. سیزده درصد از اعضای جنبش فاشیستی ایتالیا در ۱۹۲۱ (یعنی قبل از «راه‌پیمایی به سوی رم») دانشجوی بودند. در آلمان هنگامی که بخش اعظم نازی‌های آتی هنوز به هیتلر علاقه‌مند نشده بودند، ۵ تا ۱۰ درصد از کل دانشجویان در سال ۱۹۳۰ عضو حزب بودند (کاتر، ۱۹۸۵، صفحه‌ی ۴۶۷؛ نوئل-نورمان، ۱۹۶۷، صفحه‌ی ۱۹۶). چنان‌که خواهیم دید، حضور افسران پیشین طبقه‌ی متوسط قویاً در جنبش فاشیستی بارز است: کسانی که جنگ عظیم با تمام خوف و وحشت‌اش مظهر اوج دستاوردهای شخصی‌شان بود، و

منظره‌ای که از آن اوج دیده می‌شد تنها زمین‌های پست زندگی مدنی آتی‌شان بود. البته بخش‌هایی از لایه‌های میانی خصوصاً پذیرای جذابیت‌های عمل‌گرایی بودند. به‌طور کلی، جاذبه‌ی راست افراطی زمانی نیرومندتر شد که با فرو ریختن و شکستن چارچوبی که گمان می‌رفت مقام اجتماعی طبقه‌ی متوسط را حفظ نماید، جایگاه واقعی یا عرفاً پذیرفته‌شده‌ی کار و پیشه‌ی آن‌ها مورد تهدید بیشتری قرار گرفت. در آلمان ضربات مضاعف تورم عظیم ارزش پول را به صفر کاهش داد و رکود بزرگ بعدی حتی لایه‌هایی از طبقه‌ی متوسط نظیر کارکنان رده متوسط و بالای کشوری را آماده‌ی انفجار کرده بود. این کارکنان که جایگاه‌شان ایمن به نظر می‌رسید، در اوضاع و احوالی کمتر آسیب‌زا اگر چنین آشکارا زیر پا له نمی‌شدند آماده بودند تا به عنوان میهن‌پرستان محافظه‌کار کهنه‌پرست به جمهوری که فیلد مارشال هیندنبورگ در راس آن بود خدمت کنند، هر چند هنوز در حسرت دوران قیصر و بیلهم بودند. در واقع، بسیاری از آلمانی‌های غیرسیاسی میان دو جنگ حسرت دوران امپراتوری و بیلهم را می‌خوردند. در دهه‌ی ۱۹۶۰، زمانی که اکثر اهالی آلمان غربی بهترین دوره‌ی تاریخ آلمان را زمان کنونی می‌دانستند، ۴۲ درصد از مردمی که بالای شصت سال داشتند هنوز فکر می‌کردند که دوره‌ی قبل از ۱۹۱۴ بهتر از زمان حال بود، حال آن‌که ۳۲ درصد با معجزه‌ی اقتصادی تغییر موضع داده بودند (نوئل-نویمان، ۱۹۶۷، صفحه‌ی ۱۹۶). از ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲، رای‌دهندگان به بورژوازی میانه‌رو و راست به صورت گسترده به حزب نازی روی آوردند. با این حال، آن‌ها سازندگان فاشیسم نبودند.

البته، به دلیل نحوه‌ی آرایش خطوط نبرد سیاسی در دوره‌ی میان دو جنگ، طبقات متوسط محافظه‌کار حامیان بالقوه‌ی فاشیسم بودند و حتی به آن‌ها گرویدند. به نظر می‌رسید که جامعه‌ی لیبرالی و تمام ارزش‌های آن منحصراً از سوی راست تهدید می‌شود؛ و چپ نظم اجتماعی را مورد تهدید قرار داده است. طبقات متوسط خط مشی سیاسی خود را منطبق با ترس و واکنش‌های خویش انتخاب می‌کردند. محافظه‌کاران سنتی معمولاً جذب عوام‌فریبی‌های فاشیسم می‌شدند و آماده‌ی وحدت با آن‌ها بر ضد دشمن اصلی بودند. فاشیسم ایتالیا در دهه‌ی ۱۹۲۰ و حتی در دهه‌ی ۱۹۳۰، در میان همه، به جز لیبرالیسم متمایل به چپ، شهرت خوبی داشت. جان باکان، محافظه‌کار برجسته‌ی انگلیسی و نویسنده‌ی داستان‌های مهیج چنین نوشت: «اما به دلیل تجربه‌ی گویای فاشیسم این دهه از لحاظ سیاستمداری سازنده ثمربخش نبود» (افسوس که ذوق نوشتن داستان‌های مهیج با اعتقادات دست‌چپی به ندرت جور در می‌آید) (گریوز-هاج،



۱۹۴۱، صفحه‌ی ۲۴۸). هیتلر با ائتلافی از راست سنتی به قدرت رسید و متعاقباً آن را بلعید. ژنرال فرانکو فالانژهای اسپانیا را که اهمیت زیادی نداشتند در جبهه‌ی ملی‌اش گنجانند، زیرا او مظهر اتحاد کل جناح راست در برابر اشباح ۱۷۸۹ و ۱۹۱۷ بود که تمایز دقیقی میان آن‌ها قائل نبود. فرانکو بسیار خوش‌اقبال بود که عملاً در جنگ جهانی دوم طرفِ هیتلر را نگرفت، و فقط نیروی داوطلبی به نام «لشکر آبی» را به روسیه اعزام کرد تا دوشادوش آلمانی‌ها با کمونیست‌های خدانشناس بجنگد. مطمئناً مارشال پتن فاشیست یا هوادار نازی‌ها نبود. یکی از دلایلی که موجب می‌شود تا تفاوت میان فاشیست‌های تمام عیار فرانسوی یا خبرچینان طرفدار آلمان، از یک‌سو، و بدنه‌ی اصلی حامیان حکومت ویشی مارشال پتن، از سوی دیگر، پس از جنگ بسیار دشوار باشد، این بود که در واقع هیچ خط تمایز مشخصی وجود نداشت. کسانی که پدران‌شان از درِ نفوس، یهودیان و جمهوری‌خواهان پتیاره متنفر بودند - سن برخی از شخصیت‌های ویشی آن قدر بود که خودشان هم این رویدادها را تجربه کرده باشند - تدریجاً به سرسپردگان اروپای هیتلری تبدیل شدند. به‌طور خلاصه، اتحاد «طبیعی» راست میان دو جنگ از محافظه‌کاران سنتی فراتر رفت و از طریق مرتجعان کهنه‌پرست حاشیه‌ی بیرونی جنبش‌های فاشیستی را در بر گرفت. نیروهای محافظه‌کار سنتی و ضدانقلاب قدرتمند اما غالباً منفعل بودند. فاشیسم به آنان الگوی پویایی، و شاید مهم‌تر از آن، سرمشقی از پیروزی بر نیروهای ضدنظم را نشان داد. (آیا این ضرب‌المثل معروف که «موسولینی کاری کرد تا قطارها سر وقت حرکت کنند» به نفع ایتالیای فاشیست نبود؟) همان‌طور که جنب و جوش کمونیست‌ها پس از ۱۹۳۳ برای چپ سردرگم و آشفته جذابیت داشت، موفقیت‌های فاشیسم، به‌ویژه پس از کسب قدرت توسط ناسیونال سوسیالیست‌ها در آلمان، موجب شد تا چون امواجی به نظر رسند که آینده را در دست دارند. همین واقعیت که در این دوره فاشیسم اثری بارز، هر چند کوتاه‌مدت، در صحنه‌ی سیاسی بریتانیای کبیر محافظه‌کار داشت، قدرت این «اثر نمایشی» را نشان می‌دهد. این‌که یکی از برجسته‌ترین سیاست‌مداران کشور جذب فاشیسم شد و یکی از عمده‌ترین لردهای مطبوعات کشور از فاشیست‌ها حمایت کرد، مهم‌تر از این واقعیت است که سیاست‌مداران برجسته به سرعت جنبش سِر اسوالد موسلی را ترک کردند و دیلی میل لرد روثمرر خیلی زود حمایت خود را از اتحادیه‌ی بریتانیایی فاشیست‌ها پس گرفت؛ زیرا بریتانیا هنوز در این زمان در سطح جهان و به حق الگوی ثبات سیاسی و اجتماعی پنداشته می‌شد.

ظهور و صعود راست افراطی پس از جنگ جهانی اول، بی شک پاسخی به خطر و در حقیقت واقعیت انقلاب اجتماعی و قدرت کارگری به طور کلی، و انقلاب اکبر و لنینیسم به طور خاص بود. بدون این شرایط، فاشیسم پا به عرصه‌ی وجود نمی‌گذاشت زیرا اگرچه افراطیون عوام‌فریب جناح راست از اواخر قرن نوزدهم به بعد در تعدادی از کشورهای اروپایی از لحاظ سیاسی صریح‌اللهجه‌تر و ستیزه‌جوتر شده بودند، اما قبل از ۱۹۱۴ تقریباً به صورت یکنواخت تحت کنترل قرار داشتند. بی‌گمان، تا این حد توجیه‌گران فاشیسم حق دارند ادعا کنند که لنین عامل پیدایش موسولینی و هیتلر بوده است. اما کاملاً نادرست است که همانند برخی از مورخان آلمانی دهه‌ی ۱۹۸۰، بربریت فاشیستی را با این ادعا که از بربریت‌های اولیه‌ی انقلاب روسیه الهام گرفته و سرمشق خود قرار داده تبرئه کنیم (نولته، ۱۹۸۷).

اما در ارتباط با این تز که واکنش منفی راست اساساً پاسخی به چپ انقلابی بود، باید دو نکته‌ی مهم را خاطر نشان سازیم. یکم، این تز تاثیر جنگ جهانی اول را بر طیف مهمی از سربازان و یا جوانان ناسیونالیست دست‌کم می‌گیرد که عمدتاً از طبقه‌ی متوسط و مادون طبقه‌ی متوسط بوده‌اند و پس از نوامبر ۱۹۱۸ از اقبال از دست‌رفته‌شان برای قهرمان‌گرایی خشمگین بوده‌اند. به اصطلاح «سربازان خط مقدم»<sup>۱</sup> مهم‌ترین نقش را در افسانه‌پردازی‌های جنبش‌های راست افراطی - که هیتلر یکی از آنها بود - ایفا کردند و از صفوف آنها اتحاد واقعی نخستین جوخه‌های قدرتمند ناسیونالیست‌های افراطی و مسلح، اسکوادریستی در ایتالیا و سپاهیان آزاد در آلمان، پدید آمد؛ همان افسرانی که کارل لیبکنشت و رزا لوکزامبورگ، رهبران کمونیست آلمان، را در اوایل ۱۹۱۹ به قتل رسانیدند. پنجاه و هفت درصد فاشیست‌های اولیه‌ی ایتالیا عضو سابق نیروهای مسلح بودند. همان‌طور که دیدیم، جنگ جهانی اول ماشینی برای به خشونت کشاندن جهان بود، و این مردان به آزاد شدن خشونت نهفته در وجودشان می‌بالیدند.

پای‌بندی قوی چپ‌ها، از لیبرال‌ها گرفته تا جنبش‌های ضد جنگ و ضد نظامی‌گری و انزجار عظیم توده‌ها از کشتار جمعی جنگ جهانی اول، موجب شد تا بسیاری ظهور اقلیتی نسبتاً کوچک، اما مطلقاً پرشمار، را که تجربه‌ی نبرد حتی در شرایط

1. front soldier

۱۹۱۴-۱۹۱۸ برای شان تجربه‌ای اساسی و الهام‌بخش بود، دست‌کم بگیرند؛ کسانی که اونیفورم و انضباط، قربانی دادن - چه خود و چه دیگران - و خون و اسلحه و قدرت را از آن چیزهایی می‌دانستند که به زندگی مردانه ارزش زیستن می‌دهد. آن‌ها مطالب زیادی درباره‌ی جنگ نوشتند، هر چند (خصوصاً در آلمان) یکی دو نفر چنین کردند. این رمبوه‌های دوران خود سربازان طبیعی راست رادیکال بودند.

دومین شرط این است که واکنش منفی راست افراطی نه تنها به بلشویسم بلکه به تمام جنبش‌هایی بود (به‌ویژه طبقه‌ی کارگر متشکل) که نظم موجود جامعه را تهدید می‌کردند و یا عامل فروپاشی آن بودند. لنین، بیش از آن‌چه واقعیت داشت، نماد این خطر پنداشته می‌شد: احزاب سوسیالیست کارگری که رهبران‌شان کاملاً میانه‌رو بودند، برای اکثر سیاست‌مداران خطری نداشتند؛ این خطر خود را در فوران قدرت، اعتماد به نفس و رادیکالیسم کارگرانی نشان می‌داد که نیروی سیاسی جدیدی به احزاب سوسیالیست قدیمی می‌دادند و در حقیقت به ستون و بنیاد حیاتی دولت‌های لیبرالی تبدیل شده بودند. تصادفی نیست که بلافاصله پس از جنگ، مطالبه‌ی اصلی مبلغان سوسیالیست از ۱۸۸۹ به بعد، یعنی هشت ساعت کار در روز، همه جای اروپا مورد تایید قرار گرفت.

تهدید ضمنی در افزایش قدرت کارگران بود که مو بر تن محافظه‌کاران راست می‌کرد، تا تبدیل صرف رهبران اتحادیه‌های کارگری و سخنرانان مخالف به وزرای دولت، هر چند همین هم تلخ و ناگوار بود. بنا به تعریف، آن‌ها نیز به «چپ» تعلق داشتند. در عصر طغیان اجتماعی، هیچ خط و مرز روشنی آنان را از بلشویک‌ها جدا نمی‌کرد. در حقیقت، اگر کمونیست‌ها عضویت احزاب سوسیالیستی را در کمینترن رد نمی‌کردند، بسیاری از سوسیالیست‌ها بلافاصله پس از جنگ با خوشحالی به کمونیست‌ها می‌پیوستند. مردی را که موسولینی پس از «راه‌پیمایی به سوی رم» ترور کرد، نه از رهبران حزب کمونیست که ماتئوتی سوسیالیست بود.<sup>۱</sup> شاید راست سنتی روسیه‌ی خدانشناس را تجسم تمام چیزهای شر این جهان می‌دانست، اما شورش ژنرال‌ها [در اسپانیا] در ۱۹۳۶، به معنای اخص کلمه، بر ضد کمونیست‌ها نبود، زیرا آنان کوچک‌ترین گروه جبهه‌ی خلق بودند (به فصل ۵ نگاه کنید). این شورش در مقابل طغیان مردمی بود که تا زمان جنگ داخلی مورد حمایت سوسیالیست‌ها و آنارشویست‌ها بودند. استدلال فوق

۱. برای شرح کامل این ماجرا به کتاب *آنتونیو گرامشی، زندگی سردی انقلابی*، جوزپه فیوری، به ترجمه‌ی مهشید امیرشاهی، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، تهران ۱۳۶۰، صفحات ۲۱۷-۲۳۳ نگاه کنید - م.

گونه‌ای دلیل‌تراشی است با عطف به ماسبق که لنین و استالین را عامل ظهور فاشیسم می‌داند.

اما با این همه، باید توضیح داد چرا واکنش منفی جناح راست پس از جنگ جهانی اول در شکل فاشیسم به پیروزی‌های قاطع خود دست یافت. قبل از ۱۹۱۴ جنبش‌های افراطی جناح راست وجود داشتند، جنبش‌های جنون‌آمیز ناسیونالیستی و بیگانه‌ستیزی که جنگ و خشونت را کمال مطلوب می‌دانستند، از تسامح و تساهل بویی نبرده بودند و سرسپرده‌ی اعمال قهر مسلحانه بودند؛ جنبش‌هایی که عمیقاً ضد لیبرال، ضد دموکراسی، ضد پروتاریا، ضد سوسیالیست و ضد خردباوری بودند، و رویای به خاک و خون کشیدن همه چیز و بازگشت به ارزش‌هایی را در سر می‌پروراندند که مدرنیته از هم گسیخته بود. این جریان‌ها در راست سیاسی و محافظ روشنفکری تا حدی نفوذ داشتند، اما هیچ‌جا غالب نشده و اوضاع را به نفع خود رقم نزده بودند.

فروپاشی حکومت‌های قدیمی و همراه با آن از هم گسیختگی طبقات حاکم قدیمی و ماشین قدرت، نفوذ و هژمونی‌شان پس از جنگ جهانی اول، بخت و اقبال را به این گروه‌ها داد. اگر چنین فروپاشی اتفاق نمی‌افتاد و دستگاه حکومت با نظم خوبی کار می‌کرد، نیازی به فاشیسم نبود. فاشیسم در انگلستان، علی‌رغم تندباد احساساتی که در بالا اشاره شد، پیشرفتی نداشت. در این کشور راست محافظه‌کار سنتی قدرت را هم‌چنان در اختیار داشت. در فرانسه تا شکست سال ۱۹۴۰ فاشیسم پیشرفت مؤثری نداشت. اگرچه راست افراطی سنتی فرانسه - سلطنت‌طلبانی چون آکسیون فرانسوا<sup>۱</sup> و صلیب آتشین<sup>۲</sup> سرهنگ لاروک - آمادگی سرکوب چپ‌گراها را داشتند، اما به معنای اخص کلمه فاشیست نبودند. در حقیقت، عناصری از آن‌ها حتی به نهضت مقاومت پیوستند.

همچنین در مناطقی که یک طبقه یا گروه حاکم جدیدی از ناسیونالیست‌ها قدرت را در کشورهای تازه استقلال یافته به دست می‌گرفت، نیازی به فاشیسم نبود. این مردان، به دلایلی که در ادامه‌ی مطلب بررسی می‌شود، می‌توانستند ارتجاعی و شاید هم مستعد حکومتی خودکامه باشند، اما این سخن‌پردازی است که هر چرخش به راست غیردموکراتیک را در اروپا در فاصله‌ی دو جنگ با فاشیسم همسان بگیریم. در لهستان جدید که زیر حکومت نظامی‌گرایان خودکامه قرار داشت، و در بخش چک کشور

1. Action Française

2. Croix de Feu

چکسلواکی که دمکراتیک بود، و نیز در بخش (مسلط) صربی یوگسلاوی جدید، هیچ جنبش فاشیستی مهمی شکل نگرفت. در برخی مناطق جنبش‌های فاشیستی مهم یا مشابه آن پا گرفت که حاکمانش دست راستی و یا مرتجعان کهنه‌پرست بودند، مانند مجارستان، رومانی، فنلاند، و حتی در اسپانیای فرانکو که رهبرش خود فاشیست بود. حتی در این مناطق هم کنترل آن‌ها دشواری چندانی نداشت مگر این‌که (همانند مجارستان در ۱۹۴۴) آلمانی‌ها فشار می‌آوردند. منظور این نیست که فاشیسم برای جنبش‌های ناسیونالیستی اقلیت در حکومت‌های جدید و قدیم جذاب بوده است، زیرا می‌توانستند حمایت‌های مالی و سیاسی را از ایتالیا و پس از ۱۹۳۳ از آلمان توقع داشته باشند. این موضوع به وضوح در منطقه‌ی فلاندر (بلژیک)، اسلواکی و کرواسی صادق بود.

اوضاع و احوال بهینه برای پیروزی راست افراطی همچون موارد زیر بود: دولتی فرسوده و سازوکارهای رایج آن که دیگر کارایی نداشت؛ توده‌ای از شهروندان مایوس، سردرگم و ناراضی که دیگر نمی‌دانستند به چه کسی پای‌بند و وفادار باقی بمانند؛ جنبش‌های قوی سوسیالیستی طرفدار یا به ظاهر طرفدار انقلاب اجتماعی که عملاً قدرت انجام آن را نداشتند؛ و بیزاری ناسیونالیستی از معاهدات صلح در سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰. این‌ها اوضاع و احوالی بودند که باعث می‌شد تا نخبگان در مانده‌ی طبقه‌ی حاکم و قدیمی و سوسه شوند تا به راست‌های افراطی متوسل شوند، همان‌طور که در ۱۹۲۰-۱۹۲۲ لیبرال‌های ایتالیایی به فاشیست‌های موسولینی و در ۱۹۳۲-۱۹۳۳ محافظه‌کاران آلمانی به ناسیونال سوسیالیست‌های توسل جستند. به همین روال، این شرایط باعث شد تا جنبش‌های راست افراطی به نیروهای متشکل قدرتمند و گاهی اوقات اونیفورم‌پوش و شبه‌نظامی (اسکوادرستی؛ جوخه‌های حمله) و یا همانند آلمان در جریان رکود بزرگ به ارتش‌های گسترده‌ی انتخاباتی تبدیل شدند. با این حال، در هیچ‌کدام از این دو حکومت فاشیستی، فاشیسم «قدرت فاتح» نبود، هر چند نازی‌ها و فاشیست‌ها در آلمان و ایتالیا از «تسخیر خیابان‌ها» و «راه‌پیمایی به سوی رم» لاف زیادی می‌زدند. در هر دو مورد فاشیسم با همدستی، در حقیقت (همانند ایتالیا) با ابتکار عمل حکومت‌های پیشین، یعنی با اقدامی متکی بر «قانون اساسی» به قدرت رسیدند.

تازگی فاشیسم هنگام تسخیر قدرت این بود که از بازی‌های سیاسی قدیمی امتناع کرد و هر جا که توانست قدرت را کاملاً در اختیار گرفت. انتقال تمام عیار قدرت، یا حذف تمام رقبا، در ایتالیا (۱۹۲۲-۱۹۲۸) بیش از آلمان (۱۹۳۳-۱۹۳۴) به درازا کشید

اما زمانی که تمام قدرت تصاحب شد، معمولاً هیچ محدودیت سیاسی داخلی دیگری سد راه دیکتاتورِ فارغ‌البالِ «رهبر» پوپولیستِ عالی‌مرتبه (دوچه، پیشوا) نبود. در این جا، باید به صورت خلاصه دو تز ناروا را درباره‌ی فاشیسم رد کنیم. نخستین تز از آن فاشیست‌هاست، اما بسیاری از مورخان لیبرال به آن استناد می‌کنند و دیگری تزی است که محبوب مارکسیسم راست‌گیش شوروی است. نه «انقلاب فاشیستی» در کار بود و نه این‌که فاشیسم نمود «سرمایه‌داری انحصاری» یا اقتصاد بزرگ بود.

جنبش‌های فاشیستی تا جایی که هواداران‌شان، به‌ویژه با گرایش‌های تند و تیز ضد سرمایه‌داری و ضد الیگارشی، خواستار دگرگونی‌های بنیادی جامعه بودند، عناصری از جنبش‌های انقلابی را شامل می‌شدند. با این حال، اسب فاشیسم انقلابی نتوانست بدود یا گامی به پیش گذارد. هیتلر به سرعت کسانی را حذف کرد که بخش «سوسیالیستی» نام حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست آلمان را جدی گرفته بودند، حال آن‌که خود او مطمئناً چنین نمی‌اندیشید. آرمان شهر بازگشت به عصر مردانِ دون‌پایه‌ی قرون وسطا با دهقانان زمین‌دار موروثی و افزارمندان صنعتگر، مانند هانس ساکس و دختران گیس طلایی، برنامه‌ای نبود که بتواند در کشورهای مهم قرن بیستم جامعه‌ی عمل بپوشد (جز در روایت‌های کابوس‌وار نقشه‌های هیملر برای مردمی که از لحاظ نژادی پالوده شده بودند)، و کمتر از همه در حکومت‌هایی مانند فاشیسم ایتالیا و آلمان که به مدرنیزاسیون و پیشرفت تکنولوژیک پای‌بند بودند.

طبعاً ناسیونال سوسیالیسم موفق به پاکسازی ریشه‌ای تمام نخبگان امپراتوری و ساختارهای نهادی قدیمی شد. به هر حال تنها گروهی که عملاً شورشی را در ژوئیه‌ی ۱۹۴۴ بر ضد هیتلر عملی کرد - و متعاقباً نابود شد - اشراف قدیمی ارتش پروس بودند. نابودی نخبگان قدیمی و چارچوب‌های کهنه‌ی پس از جنگ، که با سیاست‌های ارتش‌های اشغالگر غربی تحقق یافت، نهایتاً موجب شد تا جمهوری فدرال آلمان بر پایه‌ای جامع‌تر و اساسی‌تر از جمهوری وایمار ۱۹۱۸-۱۹۳۳، که چیزی بیش از امپراتوری مغلوب منهای قیصر نبود، بنا شود. البته نازیسم تا حدی موفق شد برنامه‌ای اجتماعی برای توده‌ها طرح‌ریزی کند: تعطیلات، ورزش، طراحی «اتومبیل خلق» که جهان پس از جنگ جهانی دوم با آن با نام فولکس واگن قورباغه‌ای آشنا شد. اما دستاورد اصلی آن نابودی مؤثرتر رکود بزرگ در مقایسه با هر حکومت دیگری بود، زیرا ضد لیبرالیسم نازی‌ها از وجه مثبتی برخوردار بود که موجب می‌شد تا مانند دیگران پیشاپیش به بازار آزاد معتقد نباشد. با این حال، نازیسم بیشتر رژیم کهنه‌ای بود که دستی

به سر و روی خود کشیده و جان تازه‌ای یافته بود، تا این‌که حکومتی اساساً جدید و اساساً متفاوت باشد. اقتصاد سرمایه‌داری غیرلیبرالی آلمان همانند ژاپن سلطنتی و نظامی‌گرای دهه‌ی ۱۹۳۰ (که هیچ‌کس ادعا نمی‌کند نظامی انقلابی بوده است) موجب پویایی چشمگیر نظام صنعتی آن شد. همان‌طور که در جنگ جهانی دوم دیده شد، دستاوردهای اقتصادی و سایر پیشرفت‌های ایتالیای فاشیست به نحو قابل‌ملاحظه‌ای کمتر چشمگیر بود. اقتصاد جنگی آن به گونه‌ای نامتعارف ضعیف بود. سخن گفتن از «انقلاب فاشیستی» چیزی جز لاف و گزافی بیش نبود، هر چند بی‌شک برای بسیاری فاشیست‌های ساده لاف و گزافی صادقانه بود. فاشیسم ایتالیا بیش از هر چیز آشکارا حکومتی بود در خدمت منافع طبقات حاکم پیشین که به اسم دفاع در برابر ناآرامی‌های انقلابی پس از سال ۱۹۱۸ ظهور کرد، حال آن‌که فاشیسم آلمان واکنشی به ضربه‌ی روحی ناشی از رکود بزرگ و ناتوانی دولت‌های وایمار در غلبه بر آن‌ها بود. فاشیسم ایتالیا که به یک معنا فرایند وحدت ایتالیا را از قرن نوزدهم به بعد ادامه می‌داد، با ایجاد دولتی مقتدرتر و متمرکزتر، دستاوردهای مهمی را به افتخارات خویش افزود: به عنوان نمونه، فاشیسم تنها حکومت ایتالیایی بود که به نحو موفقیت‌آمیزی مافیای سیسیل و کامورای ناپل را سرکوب کرد. با این همه، اهمیت تاریخی آن نه در اهداف و دستاوردهای آن، بلکه در نقشی نهفته است که به عنوان پیش‌تاز جهانی روایت جدیدی از ضدانقلاب فاتح ایفا کرد. موسولینی الهام‌بخش هیتلر بود و هیتلر هرگز منکر نقش الهام‌بخش و سرآمد بودن ایتالیایی‌ها نشد. از سوی دیگر، فاشیسم ایتالیا برای مدت طولانی در میان جنبش‌های دست راستی افراطی در تحمل و حتی تمایل به آوانگارد هنری «مدرنیسم»، و از جنبه‌های دیگر، به ویژه عدم علاقه‌ی کامل به نژادپرستی یهودستیز تا زمانی که با آلمان در ۱۹۳۸ هم‌سو نشده بود، پدیده‌ای نابهنجار به شمار می‌آمد.

در ارتباط با تز «سرمایه‌داری انحصاری»، این نکته را باید درباره‌ی اقتصاد واقعاً بزرگ توضیح داد که این اقتصاد می‌تواند با هر حکومتی که عملاً از آن سلب مالکیت نکند به توافق برسد، و هر حکومتی نیز باید با آن به توافق برسد. فاشیسم بیش از «طرح نو» آمریکا و یا دولت‌های حزب کارگر انگلستان و یا جمهوری وایمار «بیان‌گر منافع سرمایه‌ی انحصاری» نبود. اقتصاد بزرگ در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ به ویژه خواهان هیتلر نبود و محافظه‌کاری مرسوم‌تری را ترجیح می‌داد، حتی در دوران رکود بزرگ حمایت کمی از هیتلر می‌کرد و پس از آن نیز این حمایت دیر هنگام و جسته‌گریخته بود. با این

حال وقتی هیتلر به قدرت رسید، صنایع بزرگ صمیمانه با او همکاری کردند تا آنجا که از کار بردگی و کارگران اردوگاه‌های کار اجباری برای عملیات خود در جریان جنگ جهانی دوم استفاده بردند. البته، شرکت‌های بزرگ و کوچک از مصادره‌ی اموال یهودیان سود فراوانی می‌بردند.

با این همه، باید گفت که فاشیسم بیش از سایر حکومت‌ها برای اقتصاد بزرگ مزیت داشت. نخست، باعث نابودی جناح چپ شکست‌خورده و طرفدار انقلاب اجتماعی شد و در حقیقت به نظر می‌رسید که خاکریز دفاعی عمده‌ای در برابر آن است. دوم، اتحادیه‌های کارگری و سایر موانع را برای اعمال حق مدیریت در اداره‌ی محیط کار از میان برداشت. در حقیقت، «اصل رهبری» فاشیسم موضوعی بود که اکثر روسا و مدیران شرکت‌ها پیشتر در شرکت‌های خویش نسبت به زیردستان خود اعمال می‌کردند، اما فاشیسم به آن توجیهی آمرانه داد. سوم، نابودی جنبش‌های کارگری امکان داد تا راه حل بسیار مطلوبی برای مسئله‌ی رکود اقتصادی پیش گرفته شود. در حالی که در آمریکا سهم ۵ درصد از واحدهای سطح بالای مصرفی از ۱۹۲۹ تا ۱۹۴۱ از کل درآمدهای (ملی) ۲۰ درصد سقوط کرده بود (رونندی مشابه اما در سطحی مساوات طلبانه‌تر در انگلستان و کشورهای اسکاندیناوی اتفاق افتاد)، در همین دوره در آلمان سهم ۵ درصد از واحدهای سطح بالا، ۱۵ درصد درآمد ملی بود (کوزتس، ۱۹۵۶). نهایتاً، همانطور که قبلاً اشاره شد، فاشیسم برای ایجاد پویایی و مدرنیزه کردن اقتصادهای صنعتی حکومت مطلوبی بود، اگرچه عملاً در برنامه‌ریزی فنی-علمی مانند دمکراسی‌های غربی جسورانه و درازمدت عمل نمی‌کرد.

## ۴

آیا فاشیسم بدون روی دادن رکود بزرگ می‌توانست اهمیت زیادی در تاریخ جهان داشته باشد؟ احتمالاً نه. ایتالیا به تنهایی پایه‌ای نویدبخش برای لرزاندن جهان نبود. در دهه‌ی ۱۹۲۰، به نظر نمی‌رسید که آینده از آن هیچ جنبش ضدانقلاب راست افراطی در اروپا باشد، درست به همان دلایلی که موجب شکست تلاش‌های شورشگرانه برای برپایی انقلاب اجتماعی کمونیستی شده بود: موج انقلابی پس از ۱۹۱۷ فروکش کرده بود، و به نظر می‌رسید که اقتصاد در حال بهبودی است. در آلمان، ستون‌های جامعه‌ی امپراتوری یعنی ژنرال‌ها، کارمندان دولت و غیره حامی شبه‌نظامیان سپاهیان آزاد و مردان



درنده‌خوی جناح راست پس از انقلاب نوامبر شده بودند، هر چند (به گونه‌ی قابل‌درکی) تلاش خود را بر این امر استوار ساخته بودند که جمهوری جدید محافظه‌کار ضدانقلابی باقی بماند و خصوصاً بتواند با حفظ فضایی بین‌المللی مانور دهد. با این حال، زمانی که انتخاب کردن ناگزیر می‌شد، همانند دوران کودتای کاپ<sup>۱</sup> ۱۹۲۰ و قیام مونیخ در سال ۱۹۲۳<sup>۲</sup> که برای نخستین بار نام آدولف هیتلر را تیترو روزنامه‌ها کرد، بی‌هیچ شک و تردیدی از وضعیت موجود دفاع می‌کردند. پس از بهبود اقتصادی در سال ۱۹۲۴، در انتخابات سال ۱۹۲۸ تعداد رای دهندگان به حزب کارگران ناسیونال سوسیالیست به رقم ناچیز ۳-۲/۵ درصد از کل آرا رسید که کمی بیش از نصف آرای حزب کوچک دمکراتیک آلمان، کمی بیش از یک پنجم آرای کمونیست‌ها و کمتر از یک دهم آرای سوسیال دمکرات‌ها بود. اما دو سال بعد آرای آن به ۱۸ درصد از کل آرای انتخاباتی رسید که دومین حزب قوی در رقابت‌های سیاسی آلمان شد. چهار سال بعد، در تابستان سال ۱۹۳۲، حزب ناسیونال سوسیالیست قوی‌ترین حزب بود و بیش از ۳۷ درصد از کل آرا را به خود اختصاص داد، هرچند با ادامه‌ی انتخابات دمکراتیک این پشتمانه را حفظ نمی‌کرد. آشکارا، رکود بزرگ باعث شد تا هیتلر از پدیده‌ای در حاشیه‌ی سیاست به ارباب بالقوه و نهایتاً بالفعل کشور تبدیل شود.

با این همه، اگر جنبشی از این دست در آلمان به قدرت نرسیده بود، یعنی کشوری که به دلیل وسعت، توانمندی اقتصادی و نظامی‌اش و خصوصاً موقعیت جغرافیایی‌اش با هر شکلی از دولت نقش عمده‌ی سیاسی در اروپا داشت، رکود بزرگ هم نمی‌توانست به فاشیسم این قدرت یا نفوذی را بدهد که به عیان در دهه‌ی ۱۹۳۰ اعمال می‌کرد. روی‌هم‌رفته، شکست تمام عیار آلمان در دو جنگ جهانی مانع نشد که مقتدرانه قرن بیستم را به پایان برد. همان‌طور که پیروزی اندیشه‌ی مارکس در بزرگ‌ترین کشور جهان (یا همان‌طور که کمونیست‌ها میان دو جنگ رجزخوانی می‌کردند، «یک ششم از سطح خشکی جهان») به کمونیسم - حتی در دوران‌هایی که نیروی سیاسی‌اش خارج از اتحاد

۱. Kapp Putsch در ۱۳ مارس ۱۹۲۰ دو ژنرال آلمانی قیامی را بر ضد حکومت سوسیال دمکرات برلن رهبری کردند که به کودتای کاپ مشهور شد. اعتصاب عمومی کارگران مانع استقرار این قدرت جدید شد. برای شرح مفصل این ماجرا به کتاب تاریخ روسیه شوروی، ای. ایچ. کار، ترجمه‌ی نجف دریابندری، تهران ۱۳۷۱، جلد سوم، فصل بیست و پنجم، صفحات ۲۱۶-۲۲۲ نگاه کنید - م.

۲. در ۱۹۲۳ هیتلر و دارودسته‌های مختلف راست افراطی کودتایی را در شهر مونیخ با هدف سرنگونی دولت باواریا انجام دادند که نافرجام ماند و رهبران توطئه‌گو از جمله هیتلر به زندان افکنده شدند - م.

جماهیر شوروی ناچیز بود - حضور بین‌المللی تعیین‌کننده‌ای بخشید، به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان موفقیت ایتالیای موسولینی را تثبیت و فاشیسم را به جریان سیاسی قدرتمندی در جهان تبدیل کرد. خط مشی موفقیت‌آمیز توسعه‌طلبی تجاوزکارانه‌ی نظامی این دو کشور (به فصل ۵ نگاه کنید) - که با پیگیری همین خط مشی از سوی ژاپن تقویت شد - بر امور سیاسی بین‌المللی این دهه غالب شد. بنابراین طبیعی است که دولت‌ها یا جنبش‌هایی که جذب فاشیسم شده و زیر نفوذ آن قرار گرفته بودند، در پی کسب حمایت آلمان و ایتالیا باشند و با توجه به روحیه‌ی توسعه‌طلبی این کشورها از این حمایت برخوردار شوند.

در اروپا، به دلایلی روشن، چنین جنبش‌هایی به نحو چشمگیری به راست سیاسی تعلق داشتند. بدین‌سان، درون صهیونیسم (که در این زمان به نحو بارزی جنبش یهودیان اشکنازی<sup>۱</sup> در اروپا بود)، آن جناح از جنبش که به فاشیسم ایتالیایی چشم داشت، یعنی «روزیونیست‌های» ژابوتینسکی، آشکارا خود را به عنوان راست در برابر گروه‌های (غالب) سوسیالیستی و لیبرال صهیونیستی طبقه‌بندی می‌کردند. با وجود این، نفوذ فاشیسم در دهه‌ی ۱۹۳۰ فقط به دلیل ارتباط با دو قدرت پویا و فعال جهانی بود. آن شرایطی که جنبش فاشیستی را در اروپا خلق کرده بود، خارج از آن وجود نداشت. همین است که هر جا جنبش‌های فاشیستی یا تحت نفوذ آشکار فاشیست‌ها شکل می‌گرفت، تعیین جایگاه سیاسی و عملکرد آنان بسیار بفرنج و پیچیده بود.

البته ویژگی‌های معینی از فاشیسم اروپا در خارج بازتاب یافته بود. تعجب آور بود اگر مفتی اورشلیم و سایر عرب‌هایی که در مقابل اسکان یهودیان در فلسطین (که انگلستان از آن حمایت می‌کرد) مقاومت می‌کردند، یهودستیزی هیتلر را باب طبع خود نمی‌یافتند، هر چند این امر هیچ ربطی به شیوه‌های ستی هم‌زیستی اسلامی پیروان ادیان مختلف نداشت. بعضی از هندوهای عضو کاست بالای هند، همانند افراطیون مدرن سین‌هالی در سریلانکا، خود را «آریایی»های اصلی و برتر از نژادهای تیره‌تر شبه قاره‌ی هند می‌دانستند. و مبارزان بوئر هم که در جنگ جهانی دوم به عنوان طرفداران آلمان بازداشت شده بودند - برخی از آنان در دوران آپارتاید پس از ۱۹۴۸ از رهبران کشور شدند - به عنوان نژادپرستانی معتقد و هم به دلیل نفوذ مذهبی جریان نخبه‌گرای

۱. Ashkenazism، عنوان یهودیان آلمانی در مقابل اسفاردی که به یهودیان اسپانیا و پرتغال اطلاق می‌شود. اشکناز در کتاب مقدس نام نوه‌ی یافث (پیدایش ۳:۱۰) و جد ساکنان اشکناز (اول تواریخ ۶:۱) یعنی کناره‌ی شمالی دریای سیاه است - م.

کالونیستی و دست راستی افراطی در هلند، با هیتلر همبستگی‌های ایدئولوژیک داشتند. با این حال، به ندرت می‌توان این قضیه‌ی بنیادی را رد کرد که فاشیسم، برخلاف کمونیسم، در آسیا و آفریقا (شاید به جز در میان برخی مهاجرنشینان اروپایی محلی) حضوری نداشت، زیرا به نظر می‌رسید که تأثیری بر شرایط سیاسی محلی نداشته است. این موضوع حتی در مورد ژاپن نیز کم و بیش صادق است، هر چند این کشور متحد آلمان و ایتالیا بود و در همان جبهه در جنگ جهانی دوم می‌جنگید و سیاست‌های آن زیر مهمیز راست قرار داشت. پیوندهای میان ایدئولوژی‌های غالب در طرف‌های شرقی و غربی «محور» به راستی قدرتمند بود. ژاپنی‌ها در اعتقاد خود به برتری نژادی و ضرورت خلوص نژادی در باورشان به فضیلت‌های نظامی جان‌نثاری، اطاعت مطلق از فرامین، از خودگذشتگی و خویشن‌داری سرآمد بودند. هر سامورایی موظف بود یک سره گوش به فرمان شعار اس‌اس هیتلر باشد: ("Meine Ehre ist Treue"، که بهترین ترجمه‌ی آن «شرف اطاعت کورکورانه است»). ایده‌آل آن‌ها جامعه‌ای بود با سلسله‌مراتبی خشک و انعطاف‌ناپذیر، با ایثار تمام عیار افراد (اگر اصلاً چنین اصطلاحی به مفهوم غربی معنایی داشته باشد) به پای ملت و امپراتور آسمانی آن و طرد کامل آزادی، برابری و برادری. ژاپنی‌ها در فهم اسطوره‌های واگنری درباره‌ی خدایان بربر، شوالیه‌های خالص و قهرمان قرون وسطی و مشخصاً ویژگی آلمانی کوه و جنگل که سرشار از رویاهای ناسیونالیستی آلمانی بود، دشواری چندانی نداشتند. آن‌ها همین توانایی را برای ترکیب رفتار بربروار با حساسیتی پیچیده و زیبایی‌شناسانه به کار بردند: علاقه‌ی شخصی شکنجه‌گر اردوگاه‌های کار اجباری به نواختن کوارتت‌های شوبرت. تا جایی که فاشیسم با اصلاحات ذن توصیف می‌شد، می‌توانست مورد استقبال ژاپنی‌ها قرار گیرد، هر چند نیازی به آن نداشتند. و در حقیقت، در میان دیپلمات‌های رسمی ژاپن در حکومت‌های فاشیستی اروپایی، و خصوصاً در میان گروه‌های ناسیونالیست افراطی مسئول کشتن سیاست‌مدارانی که چنان که باید میهن‌پرست نبودند، و نیز در ارتش کوان‌تانگ که منچوری و چین را اشغال کرده و به اسارت کشانده بود، ژاپنی‌هایی در مصدر کار بودند که این همبستگی‌ها را تصدیق می‌کردند و می‌کوشیدند تا نزدیکی بیشتری با قدرت‌های فاشیستی اروپایی شکل گیرد.

اما فاشیسم اروپایی را نمی‌شد به فتودالیسمی شرقی و رسالت ملی امپراتوری تقلیل داد. فاشیسم اساساً به عصر دمکراسی و انسان‌عادی تعلق داشت، حال آن‌که خود مفهوم «جنبش» بسیج توده‌ای برای امری نوین و در حقیقت برای مقاصد انقلابی آتی، پشت سر

و هر یک از هر دو در هر دو روز از هر دو طرفی در آن است - و هر یک از هر دو در هر دو روز از هر دو طرفی در آن است - و هر یک از هر دو در هر دو روز از هر دو طرفی در آن است -

و هر یک از هر دو در هر دو روز از هر دو طرفی در آن است - و هر یک از هر دو در هر دو روز از هر دو طرفی در آن است - و هر یک از هر دو در هر دو روز از هر دو طرفی در آن است - و هر یک از هر دو در هر دو روز از هر دو طرفی در آن است -

و هر یک از هر دو در هر دو روز از هر دو طرفی در آن است - و هر یک از هر دو در هر دو روز از هر دو طرفی در آن است - و هر یک از هر دو در هر دو روز از هر دو طرفی در آن است -

و هر یک از هر دو در هر دو روز از هر دو طرفی در آن است - و هر یک از هر دو در هر دو روز از هر دو طرفی در آن است - و هر یک از هر دو در هر دو روز از هر دو طرفی در آن است - و هر یک از هر دو در هر دو روز از هر دو طرفی در آن است -

از دیترویت - بیشتر وام‌دار صنّف‌گرایی دست‌راستی کاتولیکی اروپایی بود. وجه مشخصه‌ی آمریکا در دهه‌ی ۱۹۳۰ این بود که موفق‌ترین و احتمالاً خطرناک‌ترین پوپولیسم عوام‌فریب آن دهه، هووی لانگ<sup>۱</sup>، فرماندار لوئیزیانا، از سنتی سر برآورد که مطابق با شرایط آمریکا آشکارا رادیکال و دست‌چپی بود. این جنبش دمکراسی را به نام دمکراسی محدود می‌کرد و نه تنها به تنفر خرده‌بورژازی و یا خرابی ضدانقلابی صیانت ذات ثروتمندان بلکه به روحیه‌ی مساوات‌خواهانه‌ی تهیدستان نیز متوسل می‌شد. با این حال او فاشیست نبود. هیچ جنبشی که شعارش «هر انسانی شاه است»<sup>۲</sup> نمی‌توانست به سنت فاشیستی تعلق داشته باشد.

در آمریکای لاتین، نفوذ فاشیسم اروپایی چه بر سیاست‌مدارانی مانند خورخه الیزر گایتان (۱۸۹۸-۱۹۴۸) کلمبیایی و خوان دومینیگو پرون (۱۸۹۵-۱۹۷۴)، و چه بر حکومت‌ها مانند دولت نوین گتولیو وارگاس در ۱۹۳۷-۱۹۴۵ در برزیل آشکار و بارز است. در حقیقت، علی‌رغم ترس بی‌پایه‌ی آمریکا از محاصره‌ی نازی‌ها از جنوب، تاثیر عمده‌ی نفوذ فاشیستی در آمریکای لاتین امری داخلی بود. غیر از آرژانتین، که آشکارا قبل و بعد از گرفتن قدرت توسط پرون در ۱۹۴۳ طرفدار قدرت‌های محور بود، حکومت‌های نیم‌کره‌ی غربی، دست‌کم به صورت ظاهری جانب آمریکا را گرفتند. با این حال ارتش برخی از کشورهای آمریکای جنوبی براساس مدل نظام آلمانی شکل گرفته بود و کادرهای آلمانی یا حتی نازی آن‌ها را آموزش می‌دادند.

توضیح نفوذ فاشیسم بر جنوب رودخانه‌ی ریوگرانده<sup>۳</sup> بسیار ساده است. اگر از منظر جنوبی‌ها به موضوع نگاه کنیم، آمریکا پس از ۱۹۱۴ دیگر مانند قرن نوزدهم متحد نیروهای محلی طرفدار پیشرفت نبود و در مقابل حکومت‌های سلطنتی یا غیرسلطنتی اسپانیایی، فرانسوی و انگلیسی تعادلی دیپلماتیک ایجاد نمی‌کرد. فتوحات استعماری آمریکا از اسپانیا در ۱۸۸۹ و انقلاب مکزیک، صرف‌نظر از صنایع استخراج نفت و موز، روحیه‌ی ضدیانکی و ضدامپریالیستی را در مسائل سیاسی آمریکای لاتین مرسوم کرد، روحیه‌ای که تمایل بارز آمریکا در ثلث قرن برای تضعیف آن با دیپلماسی ناوچه‌های توپدار و تفنگداران دریایی به جایی نرسید. ویکتور راثول آیا دلا توره، بنیانگذار آپرای

۱. Huey Long فرماندار لوئیزیانا (۱۹۲۸-۱۹۳۲) و سناتور آمریکا در سال ۱۹۳۰ م.

۲. از شعارهای لانگ در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در ۱۹۳۶ م.

۳. رودخانه مرزی در جنوب آمریکا و شمال مکزیک. در اینجا مقصود آمریکای جنوبی است - م.

ضدامپریالیست (اتحاد انقلابی مردمی آمریکا)<sup>۱</sup> که آرزویش وحدت آمریکای لاتین بود، علی‌رغم این‌که آپرا را در وطن‌اش، پرو، تشکیل داده بود، برنامه‌اش این بود که شورشیانش را کادرهای قیام ضدیانکی و معروف ساندینو در نیکاراگوئه آموزش دهند. (جنگ چریکی طولانی ساندینو با اشغال نیکاراگوئه از سوی آمریکا پس از ۱۹۲۸، الهام‌بخش انقلاب «ساندینیستی» در نیکاراگوئه در دهه‌ی ۱۹۸۰ بود.) وانگهی، آمریکای دهه‌ی ۱۹۳۰، که با رکود بزرگ ضعیف و ناتوان شده بود، هم‌چون گذشته شکوهمند و مقتدر به نظر نمی‌رسید. سیاست فرانکلین دی. روزولت دایر بر کنار گذاشتن خط مشی اسلاف خود مبنی بر اعزام ناوچه‌های توپدار و تفنگداران دریایی نه تنها «سیاست خوب همجواری» تلقی گردید، بلکه (به غلط) نشانه‌ای از ضعف تعبیر شد. آمریکای لاتین در دهه‌ی ۱۹۳۰ راغب نبود به شمال شبیه شود.

اما اگر از منظر آن طرف اقیانوس اطلس به موضوع بنگریم، بی‌گمان فاشیسم چون رویداد موفقیت‌آمیز آن دهه به نظر می‌رسید. اگر در دنیا یک الگو برای تقلید وجود داشت، سیاست‌مداران خوش‌آیة قاره‌ای که اغلب الهامات خود را از منطقه‌های مسلط از لحاظ فرهنگی می‌گرفتند، و رهبران احتمالی کشورهایی که همیشه چشم‌به‌راه نسخه‌ای بودند تا کشورشان مدرن، ثروتمند و بی‌نظیر گردد، یقیناً آن را در برلین و رم می‌یافتند، زیرا لندن و پاریس دیگر منبع چنین الهامات سیاسی نبودند و واشینگتن عاجز از عمل بود. (مسکو هنوز اساساً به عنوان الگویی برای انقلاب اجتماعی پنداشته می‌شد که در نتیجه جاذبه‌ی سیاسی‌اش را محدود می‌کرد.)

و با این حال، فعالیت‌ها و دستاوردهای سیاسی مردانی که هیچ ابائی از دین فکری‌شان به موسولینی و هیتلر نداشتند، چقدر با الگوهای اروپایی‌شان تفاوت داشت! به یاد دارم که با شنیدن این‌که رییس‌جمهور بولیوی انقلابی این موضوع را بدون ذره‌ای تردید در مکالمه‌ای خصوصی تصدیق کرد، چه ضربه‌ای روحی خوردم. در بولیوی، سربازان و سیاست‌مداران با نگاهی معطوف به آلمان درگیر سازمان دادن به انقلاب ۱۹۵۲ بودند که معادن قلع را ملی کرد و به دهقانان سرخپوست رادیکال زمین داد. در کلمبیا، هوادار بزرگ مردم، خورخه الیزر گایتان، که با راست سیاسی تفاوت زیادی داشت، رهبری حزب لیبرال را به چنگ آورد و اگر در ۹ آوریل ۱۹۴۸ در بوگوتا ترور نمی‌شد، مسلماً به ریاست جمهوری برگزیده می‌شد و کلمبیا را به مسیری رادیکال

1. American Popular Revolutionary Alliance

بت سازی از رهبران پوپولیست در آمریکای لاتین ریشه در  
۱۷۴ عصر نهایت‌ها تا زمان فاشیسم پرون دارد است

هدایت می‌کرد. ترور او موجب شورش فوری مردم پایتخت (شامل پلیس آن) و اعلام کمون‌های انقلابی در بسیاری از شهرستان‌های مختلف این کشور گردید. آن‌چه رهبران آمریکای لاتین از فاشیسم اروپایی اقتباس کردند، بت‌سازی از رهبران پوپولیست و اشتها به عمل بود. اما توده‌هایی را که می‌خواستند بسیج کنند، و بسیج کردند، آن‌هایی نبودند که نگران از دست دادن چیزی باشند، بلکه از کسانی تشکیل می‌شد که چیزی برای از دست دادن نداشتند. و دشمنانی که بر ضد آن‌ها بسیج شده بودند نه خارجی‌ها و گروه‌های غریبه (هر چند که عنصر یهودستیزی در سیاست‌های پرونیستی و سایر گروه‌های آرژانتینی انکارناپذیر است) که «الیگارشی»، یعنی ثروتمندان و طبقه‌ی حاکم محلی، بودند. پرون هسته‌ی اصلی حامی خود را در طبقه‌ی کارگر آرژانتین یافت و دستگاه سیاسی اصلی او در چیزی شبیه به حزب کارگر پیرامون جنبش اتحادیه‌ی کارگری توده‌ای که ترویج کرده بود شکل گرفت. گتولیو وارگاس در برزیل کشف مشابهی کرد. ارتش بود که او را در سال ۱۹۴۵ سرنگون و مجبورش کرد تا در سال ۱۹۵۴ خودکشی کند. طبقه‌ی کارگر شهری، که با کسب حمایت اجتماعی از وارگاس از او حمایت سیاسی کرده بود، در فقدانش به عنوان پدر ملت سوگواری کرد. حکومت‌های فاشیستی اروپایی جنبش‌های کارگری را نابود کردند، اما رهبران آمریکای لاتین، که از آن‌ها الهام می‌گرفتند، جنبش‌های کارگری را خلق کردند. ریشه‌های فکری هر چه باشد، از لحاظ تاریخی نمی‌توانیم از یک نوع جنبش سخن بگوییم.

## ۵

با این همه، این جنبش‌ها را نیز باید بخشی از زوال و سقوط لیبرالیسم در عصر فاجعه بدانیم. با این‌که ظهور و پیروزی فاشیسم چشمگیرترین نمود عقب‌نشینی لیبرالیسم بود، اما خطاست که، حتی در دهه‌ی ۱۹۳۰، این عقب‌نشینی را منحصرأ بر حسب فاشیسم تبیین کنیم. بنابراین، در نتیجه‌گیری باید به این موضوع پردازیم. به هر حال، در وهله‌ی نخست باید آشفتگی ناشی از هم‌ذات‌پنداری فاشیسم و ناسیونالیسم را کنار گذاریم.

توسل جنبش‌های فاشیستی به شور و شوق و تعصبات ناسیونالیستی موضوع روشنی است، هر چند دولت‌های صنفی شبه‌فاشیستی نظیر پرتغال و اتریش نیز که اساساً زیر نفوذ کاتولیسیسم بودند، در سال‌های ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۸ نفرت تمام عیار خود را برای مردم و اقوام سایر مذاهب یا خدانشناس ذخیره می‌کردند. وانگهی، برای آن دسته

از جنبش‌های فاشیستی محلی در کشورهای که به اشغال آلمان یا ایتالیا در آمده بودند، و یا قدرت‌گیری‌شان به پیروزی دولت‌های فاشیستی بر ضد دولت‌های ملی‌شان وابسته بود، بهره‌برداری از ناسیونالیسم ساده امری دشوار بود. این جنبش‌ها در اوضاع مناسب (فلاندرها، هلندی‌ها، اسکاندیناوی‌ها)، می‌توانستند خود را بخشی از یک گروه نژادی توتونی<sup>۱</sup> هم‌ذات با آلمانی‌ها قلمداد کنند، اما موضع راحت‌تر (که قویاً مورد تأکید تبلیغات دکتر گوبلز در جریان جنگ بود) به نحو متناقضی انترناسیونالیستی بود. با اشاره به شارلمانی<sup>۲</sup> و ضدکمونیسم، آلمان مرکز و تنها ضامن آینده‌ی نظم اروپایی قلمداد می‌شد؛ مرحله‌ای در توسعه‌ی ایده‌ی اروپایی که مورخان پس از جنگ جامعه‌ی اروپا چندان به بحث و بررسی آن علاقه‌مند نبودند. واحدهای نظامی غیرآلمانی که زیر پرچم آلمان در جنگ جهانی دوم می‌جنگیدند، و اغلب بخشی از نیروهای اساس بودند، معمولاً بر این عنصر فراملیتی تأکید می‌کردند.

از سوی دیگر، این نکته را نیز باید تأکید کرد که تمام ناسیونالیست‌ها با فاشیسم همراهی نمی‌کردند و این امر صرفاً به خاطر جاه‌طلبی‌های هیتلر، و تا حد کمتری موسولینی، نبود که شماری از آن‌ها را مانند لهستانی‌ها و چک‌ها مورد تهدید قرار می‌داد. در حقیقت، همان‌طور که خواهیم دید (فصل ۵)، در شماری از کشورها، چپ با بسیج مردم بر ضد فاشیسم، گونه‌ای میهن‌پرستی را به‌ویژه در جریان جنگ به وجود آورد که در آن مقاومت در مقابل قدرت‌های محور از سوی «جبهه‌های ملی» یا دولت‌هایی هدایت می‌شد که کل طیف سیاسی را به غیر از فاشیست‌ها و وطن‌فروشان همکارشان در بر می‌گرفت. به‌طور کلی، ناسیونالیسم محلی بسته به این‌که آیا با بشرویی قدرت‌های محور سود خواهند کرد یا ضرر، و این‌که آیا نفرت‌شان از کمونیسم و سایر دولت‌ها، ملیت‌ها و گروه‌های قومی (یهودیان، صرب‌ها) بیشتر از نفرت‌شان از آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها است، جانب فاشیسم را می‌گرفتند. بدین‌سان، لهستانی‌ها اگر چه قویاً ضدروس و ضدیهود بودند، اساساً با آلمان نازی همکاری نکردند، در حالی که لیتوانیایی‌ها و برخی از اوکراینی‌ها (که در سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۱ تحت اشغال اتحاد جماهیر شوروی بود)، با نیروهای آلمانی همکاری کردند.

چرا لیبرالیسم در خلال دو جنگ حتی در کشورهایی که پذیرای فاشیسم نبودند

۱. Teutonic وابسته به قوم باستانی مردم آلمان به نام توتون‌ها در شمال غربی اروپا - م.

۲. Charlemagne (۷۴۲-۸۱۴) پادشاه فرانسه و امپراتور غرب که مناطق وسیعی را در اروپای غربی به تصرف خویش آورد - م.



عقب‌نشینی کرد؟ رادیکال‌ها، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های غربی که در این دوران زندگی می‌کردند، عصر بحران جهانی را آخرین تقلای نظام سرمایه‌داری می‌دانستند. آن‌ها این بحث را مطرح می‌کردند که سرمایه‌داری دیگر نمی‌تواند با دمکراسی پارلمانی و آزادی‌های لیبرالی که ضمناً پایه‌ی قدرتی برای جنبش‌های کارگری میانه‌رو و اصلاح‌طلب می‌باشد، از پس حکومت کردن برآید. بورژوازی رویارو با مشکلات لاینحل اقتصادی و طبقه‌ی کارگری که به نحو فزاینده‌ای انقلابی شده بود، اکنون مجبور بود به زور و قهر، یعنی به چیزی شبیه به فاشیسم روی آورد.

با بازگشت پیروزمندانه‌ی سرمایه‌داری و دمکراسی لیبرالی در ۱۹۴۵، آسان می‌توان هسته‌ای از حقیقت را که در این نظرگاه وجود دارد به فراموشی سپرد، هر چند در آن لفاظی تبلیغاتی هم به چشم می‌خورد. نظام‌های دمکراتیک تا زمانی که رضایتی بنیادین میان اکثر شهروندان درباره‌ی مقبولیت دولت و نظام اجتماعی وجود نداشته باشد، یا دست‌کم آماده‌ی چک و چانه زدن برای حل و فصل مسالمت‌آمیز مسائل نباشند، کارآیی نخواهند داشت. این امر، به نوبه‌ی خود، با رونق و رفاه بسیار تسهیل می‌گردد. در بخش اعظم اروپا این شرایط اساساً از ۱۹۱۸ تا جنگ جهانی دوم وجود نداشت. به نظر می‌رسید که فاجعه‌ی اجتماعی قریب‌الوقوع است یا رخ داده. ترس از انقلاب چنان بود که احزاب کمونیست در بخش اعظم اروپای شرقی و جنوب شرقی اروپا و نیز بخشی از کشورهای مجاور مدیترانه اساساً اجازه نیافتند تا از حالت غیرقانونی خارج شوند. شکاف پرنشدنی میان راست ایدئولوژیک با حتی چپ میانه‌رو دمکراسی اتریشی را در سال‌های ۱۹۳۰-۱۹۳۴ متلاشی کرد، هر چند این دمکراسی دقیقاً تحت همان نظام دو حزبی کاتولیک‌ها و سوسیالیست‌ها مجدداً در سال ۱۹۴۵ در این کشور نشو و نما کرد (ستون واتسون، ۱۹۶۲، صفحه‌ی ۱۸۴). کمر دمکراسی اسپانیایی زیر بار همین تنش‌ها در دهه‌ی ۱۹۳۰ شکست. تقابل این وضع با دوران گذار از دیکتاتوری فرانکو به دمکراسی پلورالیستی در دهه‌ی ۱۹۷۰ چشمگیر است.

هر امکانی هم که برای ثبات اوضاع در این حکومت‌ها وجود داشت نمی‌توانست از رکود بزرگ سالم سر برآورد. جمهوری وایمار اساساً به این دلیل سقوط کرد که رکود بزرگ مذاکره‌ی ضمنی میان دولت، کارفرمایان و کارگران متشکل را غیرممکن کرده و آن را معلق نگهداشته بود. صاحبان صنایع و دولت احساس می‌کردند که راهی جز تحمیل کاهش فعالیت اقتصادی و اجتماعی ندارند و بیکاری انبوه هم‌چنان ادامه داشت. در اواسط ۱۹۳۲، ناسیونال سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها اکثریت مطلق آرای تمام

آلمانی‌ها را در اختیار داشتند، و آرای احزابی که به جمهوری متعهد بودند به کمتر از یک سوم تقلیل یافته بود. برعکس، ثبات اقتصادی حکومت‌های دمکراتیک پس از جنگ جهانی دوم، به‌ویژه جمهوری فدرال آلمان، بر معجزه‌های اقتصادی آن دهه‌ها استوار بوده است. (به فصل ۹ نگاه کنید). هنگامی که دولت‌ها بتوانند به اندازه‌ی کافی توزیع کنند تا موجب رضایت مدعیان شوند، و سطح زندگی اکثر شهروندان پیوسته ارتقا یابد، دمای اوضاع سیاسی در دمکراسی به ندرت به نقطه‌ی جوش می‌رسد. مصالحه و وفاق جمعی به‌گونه‌ای غالب شد که حتی معتقدان پر حرارت سرنگونی سرمایه‌داری وضعیت موجود را در عمل قابل‌تحمل‌تر از نظریه یافتند، و حتی سرسخت‌ترین مدافعان سرمایه‌داری نیز نظام تامین اجتماعی را پذیرفته و مذاکره‌ی منظم با اتحادیه‌های کارگری را برای افزایش مرزها و مزایای جانبی بدیهی شمردند.

با این همه، همان‌طور که خود رکود بزرگ نشان داد، این فقط بخشی از پاسخ به مسئله بود. موقعیتی بسیار مشابه - عدم پذیرش محدودیت‌های اقتصادی مربوط به رکود از سوی کارگران متشکل - به فروپاشی دولت پارلمانی و نهایتاً انتصاب هیتلر به مقام رییس دولت در آلمان انجامید، اما در انگلستان فقط به انتقال تند و تیز از دولت حزب کارگر به «دولت ملی» (محافظه‌کار) در یک نظام پارلمانی استوار و کاملاً باثبات انجامید.<sup>۱</sup> رکود به صورت خودکار منجر به تعلیق یا نابودی دمکراسی مبتنی بر اصل نمایندگی نشد، چنان‌که از پیامدهای سیاسی آمریکا (طرح نوزولت) و کشورهای اسکانداوی (پیروزی سوسیال دمکراسی) نیز پیداست. در آمریکای لاتین دارایی‌های حکومت‌ها عمدتاً به صادرات یکی دو محصول اساسی وابسته بود؛ پس از آن که قیمت آن‌ها ناگهان سقوط کرد همراه با آن دولت‌هایی که در مسند قدرت بودند با کودتاهای نظامی سرنگون شدند. این نکته را باید اضافه کنیم که پس از آن در شیلی و کلمبیا تغییری سیاسی در جهت مخالف رخ داد.

سیاست‌های لیبرالی اساساً شکننده بود زیرا شکل ویژه‌ی حکومت آن یعنی دمکراسی مبتنی بر اصل نمایندگی شیوه‌ی قاطعی برای اداره‌ی کشورها نبود، و شرایط عصر فاجعه به ندرت در جهت حفظ اوضاعی بود که عامل موفقیت آن به حساب می‌آمد، چه رسد به این‌که باعث کارایی آن شود.

۱. در سال ۱۹۳۱ دولت حزب کارگر بر سر این موضوع دوباره شد، برخی از رهبران حزب کارگر و هواداران لیبرال آن به سمت محافظه‌کاران جلب شدند که در انتخابات بعدی با موفقیتی چشمگیر و غیرمنتظره پیروز شد و تا مه ۱۹۴۰ به آسودگی در قدرت باقی ماند.

نخستین شرط سیاست لیبرالی وجود وفاق جمعی عمومی و مشروعیت بود. خودِ دمکراسی متکی به وفاق جمعی است اما آن را به وجود نمی‌آورد، به استثنای این که در دمکراسی‌های ریشه‌دار و تثبیت‌شده، همین فرایند رای‌گیری منظم در شهروندان این احساس را، حتی در کسانی که در اقلیت هستند، به وجود می‌آورد که روندهای انتخاباتی موجب مشروعیت دولت‌هایی می‌شود که با این روندها انتخاب می‌شوند. اما تعداد اندکی از دمکراسی‌های دوره‌ی میان دو جنگ ریشه‌دار بودند. در حقیقت، دمکراسی تا اوائل قرن بیستم خارج از آمریکا و فرانسه پدیده‌ی نادری بود (به عصر امپراتوری، فصل ۴ نگاه کنید). پس از جنگ جهانی اول، دست‌کم ده کشور اروپایی یا کاملاً تازه به وجود آمده بودند و یا با اخلاف خود به قدری تفاوت داشتند که حامل مشروعیت خاصی برای ساکنان آن نبودند. تعداد کمی از دمکراسی‌ها باثبات بودند. بیشتر اوقات، سیاست کشورها در عصر فاجعه سیاست دوران بحران بود.

شرط دوم، درجه‌ای از سازگاری میان اجزای گوناگون «مردم» بود که رای قطعی‌شان دولت همگانی را تعیین می‌کرد. نظریه‌ی رسمی جامعه‌ی بورژوایی لیبرال، برخلاف نظر انسان‌شناسان، جامعه‌شناسان و دیگر سیاست‌مداران دست اندر کار، «مردم» را مجموعه‌ای از گروه‌ها، جوامع و جماعت‌هایی با منافع خاص خود به رسمیت نمی‌شناسد. در این نظریه، مردم رسماً به عنوان یک مفهوم نظری تا مجموعه‌ای واقعی از انسان‌ها، جمعی از افراد مستقل هستند که رای‌شان به اکثریت و اقلیت عددی تقسیم می‌شود و از آن مجلسی منتخب به وجود می‌آید که حکومتی اکثریت و اقلیتی مخالف را تشکیل می‌دهد. هنگامی که رای‌گیری دمکراتیک اهمیتی فراتر از تقسیم‌بندی‌های مردم می‌یابد و یا زمانی که امکان سازش یا مهار کشمکش میان آن‌ها باشد، دمکراسی عملی و قابل تحقق است. اما، در عصر انقلاب و تنش‌های رادیکال اجتماعی، مبارزه‌ی طبقاتی به امر سیاسی رایج تبدیل می‌شود تا زمانی که صلح طبقاتی برقرار گردد. سرسختی ایدئولوژیک و طبقاتی می‌تواند حکومت‌های دمکراتیک را به نابودی کشاند. وانگهی، معاهدات سرهم‌بندی شده‌ی صلح پس از ۱۹۱۸، آنچه را که در پایان قرن بیستم به عنوان ویروس مهلک دمکراسی می‌شناسیم، یعنی تقسیم مجموعه‌ی شهروندان منحصراً براساس سیاست‌های قومی-ملی و یا مذهبی، مانند وضعیت یوگسلاوی سابق و ایرلند شمالی، تکثیر کرد (گلنی، ۱۹۹۲، صفحات ۱۴۶-۱۴۸). سه گروه قومی-مذهبی به عنوان سه بلوک در بوسنی، دو گروه سازش‌ناپذیر در الاستر، ۶۲ حزب سیاسی در سومالی که هرکدام نماینده‌ی

یک قبیله یا یک طایفه هستند، طبعاً نمی‌تواند نظام سیاسی دمکراتیکی را بنیان گذارد، و مسلماً روند امور به بی‌ثباتی و جنگ داخلی می‌انجامد، مگر این‌که یکی از گروه‌های مدعی یا قدرتی از خارج آن قدر قوی باشد که سلطه‌ای (غیردمکراتیک) ایجاد کند. سقوط سه امپراتوری چندملیتی اتریش-هنگری، روسیه و عثمانی موجب شد تا چندین دولت چندملیتی که هر کدام خود را با یک، یا حداکثر دو یا سه جماعت قومی درون مرزهای شان یکسان می‌انگاشتند، جایگزین سه حکومت فراملی شدند که دولت‌های شان میان ملیت‌های گوناگونی که بر آن‌ها حکومت می‌کردند، طبیعی قلمداد می‌شدند.

سومین شرط این بود که حکومت‌های دمکراتیک نباید زیاده از حد حکومت می‌کردند. پارلمان‌ها نه برای حکومت کردن که بیشتر برای کنترل قدرت کسانی که اعمال قدرت می‌کردند ایجاد شدند، کارکردی که هنوز در مناسبات میان کنگره‌ی آمریکا و رییس‌جمهوری آن مشهود است. قرار بود این ابزارها نقش ترمزکننده داشته باشند، اما به جای موتور عمل می‌کردند. البته، مجالس صاحب قدرت، که بر مبنای حق شهروندی محدود اما در حال افزایش برگزیده می‌شدند، از عصر انقلاب به بعد، بیش از پیش امری عادی شده بود. اما در جامعه‌ی بورژوایی قرن نوزدهم این اعتقاد رایج بود که زندگی شهروندان نه در قلمرو دولت بلکه در اقتصادی خودتنظیم و در دنیایی با نهادهای خصوصی و غیررسمی («جامعه‌ی مدنی») جریان می‌یابد.<sup>۱</sup> این امر مشکلات اداره‌ی حکومت‌ها را از طریق مجالس منتخب به دو صورت تشدید کرد: با عدم انتظار از مجالس برای حکمرانی یا حتی قانون‌گذاری، و این توقع که حکومت - یا دولت - بدون توجه به نوسانات آن‌ها انجام وظیفه کند. همان‌طور که دیدیم (به فصل ۱ نگاه کنید)، مجموعه‌ی مقامات عمومی منتخب مستقل و دائمی ابزار اساسی دولت‌های مدرن شده بودند. اکثریت پارلمانی فقط هنگامی اهمیت داشت که تصمیمات اجرایی عمده و مجادله‌برانگیزی گرفته می‌شد و یا به تصویب می‌رسید؛ و وظیفه‌ی اصلی رهبران دولت تشکل یا حفظ مجموعه‌ای مناسب از طرفداران بود، چون معمولاً در حکومت‌های پارلمانی (به جز آمریکا) رییس قوه‌ی مجریه را مستقیماً انتخاب نمی‌کردند. در کشورهایی که حق رای عمومی محدود بود (یعنی رای‌دهندگان که اساساً از اقلیت ثروتمند، قدرتمند و متنفذ هستند)، این امر با توافق عمومی مشترکی که از منافع جمعی

۱. دهه‌ی ۱۹۸۰ در غرب و شرق سرشار از لفاظی‌های حسرت‌آمیز بازگشتی کاملاً غیرعملی به دنیای آرمانی قرن نوزدهم بود که بر مبنای این فرض‌ها ساخته شده باشد.

شکل گرفته بود («منافع ملی») - بگذریم از امکانات نفوذ و قدرت آنها - آسان‌تر عملی می‌شد.

قرن بیستم موقعیت‌هایی را به وجود آورد که در آنها حکومت‌کردن به امری ضروری برای دولت‌ها تبدیل شد. آن نوع دولتی که خود را به تامین قوانین بنیادی برای فعالیت اقتصادی و جامعه مدنی، و ایجاد پلیس و زندان و نیروی مسلح برای خنثی کردن خطرات داخلی و خارجی، یعنی به قول آدم‌های شوخ طبع سیاسی، «دولت نگهبان»، محدود می‌کرد، به همان اندازه که «دولت نگهبان» الهام‌بخش این استعاره بوده، منسوخ و مهجور شده بود.

چهارمین شرط ثروت و رونق بود. دمکراسی‌های دهه‌ی ۱۹۲۰ زیر بار فشار انقلاب و ضدانقلاب (مجارستان، ایتالیا، پرتغال) و یا کشمکش ملی (لهستان و یوگسلاوی)، و دمکراسی‌های دهه‌ی سی زیر فشارهای رکود بزرگ درهم شکستند. فقط باید جو سیاسی آلمان و ایمار و اتریش دهه‌ی ۱۹۲۰ را با آلمان فدرال و اتریش پس از ۱۹۴۵ مقایسه کرد تا قانع شد. تا زمانی که هر کدام از سیاست‌مداران اقلیت از آبشخور مشترک دولت تغذیه می‌کردند، حتی کشمکش‌های ملی نیز چندان غیر قابل مهار نبود. و همین امر منشا قدرت حزب دهقانی در تنها دمکراسی راستین اروپای مرکزی و شرقی یعنی چکسلواکی بود: این دمکراسی، فراتر از مرزهای قومی، برای همه سودمند بود. در دهه‌ی ۱۹۳۰، حتی چکسلواکی هم دیگر نمی‌توانست چک‌ها، اسلواک‌ها، آلمانی‌ها، مجاری‌ها و اوکراینی‌ها را کنار هم نگهدارد.

دمکراسی تحت این شرایط بیش از هر چیز سازوکاری برای رسمیت بخشیدن به شکاف‌های میان گروه‌های آشتی‌ناپذیر بود. اغلب اوقات، حتی در بهترین شرایط نیز، هیچ بنیاد استواری را برای دولت دمکراتیک به وجود نیاورد، به ویژه هنگامی که نظریه‌ی نمایندگی دمکراتیک در دقیق‌ترین شکل‌های انتخابات نسبتی<sup>۱</sup> به کار برده می‌شد.<sup>۲</sup> در زمان‌هایی مانند بحران، که هیچ اکثریت پارلمانی وجود نداشت، نظیر آلمان (برخلاف انگلستان)<sup>۳</sup> و سوسه‌ی جستجو برای راهی دیگر چشمگیر بود. حتی در دمکراسی‌های

#### 1. proportional representation

۲. تبدیل بی‌پایان نظام‌های انتخاباتی دمکراتیک - نسبتی و غیره - تماماً تلاش‌هایی برای تضمین یا حفظ وضعیت اکثریت‌های ثابت بود که امکان شکل‌گیری دولت‌های باثبات را در آن دسته از نظام‌های سیاسی می‌داد که بنا به ماهیت خویش تحقق این امر را با دشواری مواجه می‌ساخت.

۳. در انگلستان، عدم پذیرش هر شکلی از انتخابات نسبتی («برنده‌ی انتخابات همه را بر می‌دارد») مطلوب

باثبات، تقسیمات سیاسی ای که نظام ایجاب می‌کرد از سوی بسیاری از شهروندان هزینه‌ی حفظ نظام به حساب می‌آمد تا مزیت آن. مسلک‌های سیاسی، نامزدان انتخاباتی و احزاب را بیشتر نماینده‌ی ملی معرفی می‌کردند تا نماینده‌ی منافع تنگ‌نظرانه‌ی حزبی. در دوران بحران، هزینه‌های حفظ نظام دمکراتیک غیرقابل‌تداوم و مزایای آن غیرقطعی بود.

در چنین اوضاع و احوالی، به سادگی می‌توان درک کرد که دمکراسی پارلمانی در حکومت‌های برآمده از امپراتوری‌های قدیمی و نیز در اکثر کشورهای مجاور مدیترانه و آمریکای لاتین گره بر باد می‌زد. قوی‌ترین استدلال به نفع آن، یعنی این‌که دمکراسی هر چند بد است اما از هر نظام دیگری بهتر است، خود حاکی از بی‌میلی به آن است. دمکراسی، در خلال دو جنگ، به ندرت واقع‌گرایانه و قانع‌کننده به نظر می‌رسید. حتی طرفداران آن با اعتماد به نفسی کم‌رنگ از آن سخن می‌گفتند. ظاهراً عقب‌نشینی آن اجتناب‌ناپذیر بود؛ حتی در ایالات متحد آمریکا، ناظرانی جدی اما مایوس، خاطر نشان کردند که «این وضعیت می‌تواند در این جا هم رخ دهد» (سینکلر لوییس، ۱۹۳۵). هیچ‌کس به‌طور جدی نوزایش آن را پس از جنگ پیش‌بینی نمی‌کرد و انتظار نمی‌کشید؛ بازگشت دمکراسی کوتاه‌مدت بود، اما شکل غالب دولت‌ها را در سراسر جهان در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ تشکیل می‌داد. برای کسانی که دوره‌ی میان دو جنگ را بازنگری می‌کنند، سقوط نظام‌های سیاسی لیبرالی چون وقفه‌ای کوتاه در فتح دنیوی جهان به نظر می‌رسد. متأسفانه، با نزدیک شدن هزاره‌ی جدید، شک و تردیدی که دمکراسی سیاسی را احاطه کرده دیگر ناچیز و بی‌اهمیت نیست. شاید جهان با غم و اندوه مجدداً وارد دوره‌ای شود که برتری‌های آن چنان که در سال‌های میان ۱۹۵۰ تا ۱۹۹۰ آشکار و بدیهی به نظر می‌رسید، روشن و واضح نباشد.

---

→ نظام دو حزبی بود و احزاب دیگر را به حاشیه می‌برد. هر چند حزب لیبرال که روزگاری حزب غالب بود، پیوسته ۱۰ درصد از رای ملی را از جنگ جهانی اول به بعد به خود اختصاص می‌داد (و این وضعیت تا ۱۹۹۲ نیز ادامه داشت). در آلمان، این نظام، اگر چه اندکی به نفع احزاب بزرگ‌تر بود، اما پس از ۱۹۲۰ دیگر حتی داشتن یک سوم کرسی‌ها (غیر از نازی‌ها در ۱۹۳۲) در میان پنج حزب عمده و ده‌ها گروه کوچک، فایده‌ای نداشت. قانون اساسی در نبود اکثریت پارلمانی، پیش‌بینی کرده بود که قدرتی اضطراری اداره‌ی قوه‌ی مجریه را به دست گیرد که به معنای تعلیق دمکراسی بود.

## فصل پنجم

### بر ضد دشمن مشترک

فردا شاعران برای جوانان چون بمب می‌ترکند،  
قدم زدن‌های کنار دریاچه، هفته‌هایی سرشار از تبادل افکار؟  
فردا مسابقات دوچرخه‌سواری  
در حومه‌ی شهرها در شب‌های تابستانی. اما امروز نبرد و پیکار...  
- دبیو. اچ. اودن، اسپانیا، ۱۹۳۷

مادر عزیز، از تمام کسانی که می‌شناسم تنها تو احساساتم را کاملاً درک می‌کنی.  
پس آخرین اندیشه‌هایم را برای تو می‌نویسم. هیچکس را در مرگ من سرزنش  
نکن، چون خود را هم را انتخاب کردم.  
نمی‌دانم چه چیزی برایت بنویسم؛ حتی با این‌که ذهنم درست کار می‌کند،  
نمی‌توانم واژه‌های درستی انتخاب کنم. در ارتش آزادی‌بخش شرکت جستم و  
زمانی که نور پیروزی شروع به درخشیدن کرده است، می‌میرم... من به اتفاق بیست  
و سه نفر از رفقا تیرباران خواهم شد.  
پس از جنگ باید درخواست حقوق بازنشستگی بدهی. می‌گذارند و سایلم را از  
زندان تحویل بگیری، فقط جلیقه‌ی بابا را نگه می‌دارم، نمی‌خواهم از سرما بلورم...  
بار دیگر خداحافظی می‌کنم. شجاع باش!

پسرت اسپارتاکو

- اسپارتاکو فونتانو، فلزکار، بیست و دو ساله، عضو گروه مقاومت فرانسوی میساک مانوکیان،  
۱۹۴۴ (همه‌ها، صفحه‌ی ۳۰۶)

سنجش افکار عمومی زاده‌ی آمریکای دهه‌ی ۱۹۳۰ بود، زیرا استفاده از «آمارگیری نمونه‌ای» پژوهشگران بازار در بررسی امور سیاسی با جورج گالوپ در سال ۱۹۳۶ آغاز شد. نخستین نتایج این فن جدید تمام رییس‌جمهورهای آمریکا را قبل از فرانکلین دی. روزولت به اعجاب واداشت و خوانندگانی را نیز حیرت‌زده کرد که قبل از جنگ جهانی دوم بالیده بودند. در ژانویه ۱۹۳۹ هنگامی که از آمریکایی‌ها پرسیده شد که در صورت وقوع جنگ میان اتحاد شوروی و آلمان مایلند چه کشوری پیروز میدان باشد، ۸۳ درصد به نفع پیروزی شوروی در مقابل ۱۷ درصد طرفدار پیروزی آلمان رای دادند (میلر، ۱۹۸۹، صفحات ۲۸۳-۲۸۴). در قرن روپارویی کمونیسم ضد سرمایه‌داری انقلاب اکبر به نمایندگی اتحاد جماهیر شوروی با سرمایه‌داری ضد کمونیسم که آمریکا حامی و مدد آن بود، چیزی بیش از این اعلام همراهی، یا دست‌کم ترجیح دادن موطن انقلاب جهانی، در کشوری به شدت ضد کمونیسم که اقتصادش به گونه‌ای نمایان سرمایه‌داری بود، نامتعارف نبود. وانگهی، به اعتراف همگان، استبداد استالینیستی در اتحاد شوروی در آن زمان در اوج خود کامگی خود بود.

البته این وضعیت تاریخی استثنایی و نسبتاً زودگذر بود. این دوره، حداکثر، از سال ۱۹۳۳ (هنگامی که ایالات متحد آمریکا اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را به رسمیت شناخت) تا سال ۱۹۴۷ (هنگامی که دو اردوگاه ایدئولوژیک به عنوان دشمن در «جنگ سرد» به مقابله با هم پرداختند) دوام داشت، اما واقع‌گرایانه‌تر، این دوره از ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۵ به درازا کشید. به کلام دیگر، ظهور و سقوط آلمان هیتلری (۱۹۳۳-۱۹۴۵) (به فصل ۴ نگاه کنید)، موجب شد تا آمریکا و شوروی بر ضد آن متحد شوند، زیرا آلمان هیتلری را خطر بزرگ‌تری از یکدیگر می‌دانستند.

دلایل این اتحاد فراتر از مناسبات بین‌المللی یا سیاست‌های مبتنی بر زور است و همین امر صاف‌بندی نامتعارف دولت‌ها و جنبش‌هایی را موجب شد که نهایتاً با پیروزی چشمگیری جنگ را به پایان رساندند. آنچه عملاً باعث این اتحاد شد این واقعیت بود که آلمان نازی فقط دولت-ملتی نبود که به دلایلی از وضعیت‌اش ناخرسند باشد، بلکه حکومتی بود که ایدئولوژی آن سیاست و جاه‌طلبی‌هایش را تعیین می‌کرد. به‌طور خلاصه، آلمان قدرتی فاشیستی بود. تا زمانی که این جنبه کنار گذاشته می‌شد یا در



ارزیابی دخالت داده نمی‌شد، محاسبات معمولی رئال پولیتیک<sup>۱</sup> اعتبار خود را حفظ می‌کرد. بنا به منافع سیاست ملی این یا آن کشور و نیز موقعیت عمومی می‌شد با آلمان مخالفت کرد، در مقابل آن موازنه‌ای ایجاد نمود، و در صورت لزوم با آن جنگید. در حقیقت، از ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۱، گه‌گاه، تمام بازیگران عمده در صحنه‌ی بین‌المللی به همین نحو با آلمان برخورد می‌کردند. لندن و پاریس نظر برلین را تأمین می‌کردند (یعنی از جیب دیگران)؛ مسکو موضع مخالف خود را در ازای کسب منافع ارضی به موضعی بی‌طرفانه تغییر داد؛ و حتی ایتالیا و ژاپن، که منافع‌شان آن‌ها را متحد آلمان ساخته بود، پی بردند که این منافع، در ۱۹۳۹، به آنان حکم می‌کند که در مراحل اولیه‌ی جنگ جهانی دوم پای خود را کنار بکشند. همان‌طور که عملاً نیز اتفاق افتاد، منطق جنگِ هیتلر در نهایت همه‌ی این کشورها را درگیر کرد.

اما با گذشت دهه‌ی ۱۹۳۰، بیش از پیش روشن گردید که موضوع بحث چیزی بیش از موازنه‌ی نسبی قدرت میان دولت-ملت‌هایی بود که نظام بین‌المللی (یعنی نظامی عمدتاً اروپایی) را تشکیل می‌دادند. در حقیقت، سیاست‌های غرب را - از شوروی و اروپایی‌ها تا آمریکایی‌ها - نه از طریق رقابت دولت‌ها بلکه بر مبنای جنگِ داخلی ایدئولوژیکِ بین‌المللی بهتر می‌توان درک کرد. (همان‌طور که خواهیم دید، این بهترین روش برای درک سیاست آفریقا-آسیایی و خاور دور نیست که در آن زمان تحت استعمار بودند (به فصل ۷ نگاه کنید)). و همان‌طور که معلوم شد، خطوط حیاتی در این جنگ داخلی نه میان سرمایه‌داری به مفهوم اخص کلمه و انقلاب اجتماعی کمونیستی، بلکه میان خویشاوندان ایدئولوژیکِ کشیده شده بود: در یک سو، اخلاف روشنگری قرن هیجدهم و انقلابات بزرگ از جمله انقلاب روسیه، و در سوی دیگر، مخالفان آن صف کشیده بودند. به‌طور خلاصه، جبهه‌ی نبرد نه میان سرمایه‌داری و کمونیسم، که میان آنچه قرن نوزدهم «پیشرفت» و «ارتجاع» می‌نامید قرار داشت - هر چند این اصطلاحات دیگر مناسب و بجا نبودند.

۱. Realpolitik، اصطلاحی ساخته‌ی لودویک فون روخو رونامه‌نویس آلمانی در *اصول رئال پولیتیک* (۱۸۳۵)، که انتقادی از فقدان واقع‌گرایی در سیاست‌های آزادیخواهان آلمانی در سال‌های ۱۸۴۸-۱۸۴۹ است. این اصطلاح به‌ویژه به سیاست بیسمارک در سال‌های یگانه‌سازی آلمان و پس از آن اطلاق می‌شد، و باید آن را از سیاست نفع‌طلبی خودخواهان یا از اتکای بی‌رحمانه به قدرت بی‌پرده تمیز داد. نظریه‌پردازان آمریکایی سیاست بین‌المللی و مخالف عناصر ایدئولوژیکِ در سیاست خارجی سنتی آمریکا، این عبارت را به کار برده‌اند تا قدرت و اخلاق و نفع شخصی در یک «سیاست امکان» ادغام شود (مرهنگ اندیشه‌ی نو).

این جنگ داخلی جنگی بین‌المللی بود؛ زیرا اساساً همین تقابل در اکثر کشورهای غربی مطرح شد. جنگی داخلی بود، چون مرزهای میان نیروهای موافق و مخالف فاشیست در سراسر جامعه کشیده شده بود. هرگز دوره‌ای در تاریخ نبوده که میهن‌پرستی به معنای وفاداری خودکار به حکومت ملی شهروندان چنین بی‌اهمیت پنداشته شود. زمانی که جنگ جهانی دوم خاتمه یافت، دست‌کم ده کشور قدیمی اروپایی تحت رهبری مردانی بود که در آغاز این جنگ (و یا در مورد اسپانیا، در آغاز جنگ داخلی) شورشی، تبعیدی سیاسی، و یا دست‌کم افرادی بودند که حکومت خویش را حکومتی غیراخلاقی و نامشروع می‌دانستند. مردان و زنان، از قلب طبقات سیاسی کشورهای خود، وفاداری به کمونیسم (یعنی به اتحاد شوروی) را به جای وفاداری به کشور خویش انتخاب کرده بودند. «جاسوسان کمبریج» و احتمالاً اعضای ژاپنی محفل جاسوسی سورج (Sorge) که احتمالاً تأثیر سیاسی موثرتری داشتند، دو نمونه از خیل این گروه‌ها بودند.<sup>۱</sup> از طرف دیگر، اصطلاح خاص «کیزلینگ»<sup>۲</sup> (برگرفته از نام یک نازی نروژی) را ساختند تا آن دسته از نیروهای سیاسی کشورهای تحت اشغال هیتلر را توصیف نمایند که تصمیم گرفته بودند به خاطر اعتقادات خویش و نه مصلحت‌اندیشی به دشمن کشور خود بپیوندند.

حتی در مورد مردمی که با انگیزه‌ی میهن‌پرستی تا ایدئولوژی جهانی به فعالیت کشانده می‌شدند، این موضوع مصداق داشت. زیرا اکنون حتی میهن‌پرستی سنتی نیز دستخوش چنددستگی بود. محافظه‌کار شدیداً امپریالیست و ضدکمونیستی چون وینستون چرچیل، و یا فردی با زمینه‌ی ارتجاعی کاتولیکی چون دوگل، جنگ با آلمان را نه به دلیل خصومت خاصی نسبت به فاشیسم، بلکه به خاطر عظمت و مجد فرانسه یا «عظمت و مجد انگلستان» انتخاب کردند. با وجود این، حتی برای این قبیل افراد، تعهدشان می‌توانست بخشی از جنگ داخلی بین‌المللی باشد، زیرا برداشت آن‌ها از میهن‌پرستی لزوماً برداشت دولت‌های شان نبود. ژنرال دوگل با رفتن به لندن در ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ و اعلام این‌که تحت رهبری او «فرانسه‌ی آزاد» به جنگ با آلمان ادامه خواهد داد، بر ضد دولت مشروع فرانسه سر به شورش برداشته بود که از لحاظ قانون اساسی تصمیم

۱. گفته می‌شود که اطلاعات سورج که به موثق‌ترین منابع متکی بود، مبنی بر این‌که ژاپن قصد حمله به شوروی را در اواخر ۱۹۴۱ ندارد، استالین را قادر ساخت تا نیروهای تقویتی حیاتی خویش را زمانی به جبهه‌ی غرب انتقال دهد که آلمانی‌ها در اطراف مسکو بودند (دی‌کین و استوری، ۱۹۶۴، فصل ۱۳؛ آندرو و گوردیوسکی، ۱۹۹۱، صفحات ۲۸۱-۲۸۲).  
 ۲. quisling در لغت به معنای وطن‌فروش - م.

گرفته بود به جنگ با آلمان خاتمه دهد و در آن زمان تقریباً اکثر فرانسویان از این تصمیم پشتیبانی می‌کردند. بی‌شک، چرچیل نیز در چنین شرایطی همین‌طور عمل می‌کرد. اگر آلمان در جنگ با انگلستان پیروز می‌شد، او از سوی دولت خود خائن قلمداد می‌گردید، چنان‌که روس‌هایی که همراه با آلمانی‌ها بر ضد اتحاد شوروی می‌جنگیدند پس از ۱۹۴۵ خائن شناخته شدند. به همین ترتیب، اسلواک‌ها و کروات‌ها، که کشورهایشان برای نخستین بار طعم استقلال دولتی (محدود) را به عنوان اقمار آلمان هیتلری چشیده بودند، بر مبنای ایدئولوژیک، رهبران دولت‌های دوران جنگ خود را با عطف به گذشته قهرمانان میهن‌پرست و یا همکار فاشیست‌ها می‌نامیدند: افراد ملت‌ها در هر دو طرف می‌جنگیدند.<sup>۱</sup>

آنچه تمام این تقسیمات داخلی ملی را به جنگی عالمگیر، هم‌بین‌المللی و هم داخلی، پیوند می‌زد، ظهور آلمان هیتلری یا دقیق‌تر، از ۱۹۳۱ تا ۱۹۴۱، حرکت به سمت کشورگشایی و جنگ از سوی مجموعه‌ای از کشورها - آلمان، ایتالیا، ژاپن - بود که رکن اصلی آن را آلمان هیتلری تشکیل می‌داد. و آلمان هیتلری بیرحمانه‌تر و بارزتر از هر کشوری در نابودی ارزش‌ها و نهادهای «تمدن غربی» عصر انقلاب می‌کوشید و تلاش می‌کرد برنامه‌ی وحشیانه‌ی خود را به انجام رساند. قربانیان بالقوه‌ی ژاپن، آلمان و ایتالیا شاهد آن بودند که چگونه «کشورهای محور» گام به گام فتوحات خود را گسترش داده و به جنگی نزدیک می‌شدند که دیگر از سال ۱۹۳۱ به بعد اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید. در آن زمان این عبارت ورد زبان مردم بود: «فاشیسم یعنی جنگ». در سال ۱۹۳۱ ژاپن با اشغال منچوری حکومتی دست‌نشانده را در آن‌جا حاکم کرد. سپس در سال ۱۹۳۲ منطقه‌ی شمالی دیوار بزرگ چین را اشغال کرد و در شانگهای مستقر شد. در سال ۱۹۳۳، هیتلر با برنامه‌ای که پنهان نمی‌کرد در آلمان به قدرت رسید. در سال ۱۹۳۴، جنگ داخلی کوتاهی در اتریش دمکراسی را در آن کشور نابود کرد و دولتی شبه‌فاشیستی در آن‌جا برپا گردید که وجه مشخصه‌ی اصلی‌اش مقاومت در برابر الحاق به آلمان و در هم شکستن یک کودتای نازی (با حمایت ایتالیا در آن زمان) بود که نخست‌وزیر اتریش را به قتل رسانده بود. در ۱۹۳۵، آلمان معاهدات صلح را ملغی اعلام کرد و بار دیگر به عنوان یک قدرت نظامی عمده و تازه‌نفس اعلام وجود کرد و (با

۱. اما، نباید از این امر در توجیه بیرحمی و شقاوتی استفاده شود که هر دو سوی جنگ مرتکب می‌شدند، به‌ویژه این موضوع در مورد دولت کروات سال‌های ۱۹۴۲-۱۹۴۵، و احتمالاً در مورد دولت اسلواک که فجیع‌تر از دشمنان‌شان عمل می‌کردند صادق است؛ در هر صورت این شقاوت‌ها غیرقابل‌دفاع است.

همه‌پرسی عمومی) بار دیگر منطقه‌ی سار در مرزهای غربی‌اش را تصاحب کرد و به گونه‌ای تحقیرآمیز از جامعه‌ی ملل استعفا داد. در همان سال، موسولینی، با خوار شمردن افکار عمومی بین‌المللی، اتیوپی را اشغال و آن کشور را در ۱۹۳۶-۱۹۳۷ مستعمره‌ی خویش اعلام کرد و پس از آن عضویت خود را در جامعه‌ی ملل ملغی کرد. در ۱۹۳۶، آلمان سرزمین راین‌لند را مجدداً تصاحب کرد. در همان سال با کمک و مداخله‌ی آشکار ایتالیا و آلمان کودتایی نظامی در اسپانیا منجر به جنگ داخلی در آن کشور شد که در ادامه‌ی مطلب نکات بیشتری را درباره‌ی آن خواهیم گفت. دو قدرت فاشیستی با اتحادی رسمی محور رم-برلین را تشکیل دادند و آلمان و ژاپن نیز «پیمان ضدکمیترن» را امضا کردند. تعجب ندارد که ژاپن در سال ۱۹۳۷ چین را اشغال و جنگی را آغاز کرد که تا سال ۱۹۴۵ ادامه داشت. در ۱۹۳۸، آلمان صریحاً احساس می‌کرد که زمان برای کشورگشایی آماده است. در ماه مارس اتریش را بدون مقاومت نظامی اشغال و ضمیمه‌ی خود کرد، و بعد از تهدیدهای گوناگون، بر اساس موافقت‌نامه‌ی مونیخ در ماه اکتبر چکسلواکی را تجزیه و بخش‌های بزرگی از آن را بار دیگر بدون جنگ و دعوا به آلمان ملحق نمود. مابقی این سرزمین در مارس ۱۹۳۹ اشغال گردید و ایتالیا را، که چند ماهی بود سوداهای امپریالیستی خود را نشان نداده بود، تشویق به اشغال آلبانی کرد. تقریباً بلافاصله پس از آن، بار دیگر به دلیل مطالبات ارضی آلمان بحرانی در لهستان به وجود آمد که اروپا را فلج کرد. از این بحران جنگ اروپایی ۱۹۳۹-۱۹۴۱ سر برآورد که به جنگ جهانی دوم تبدیل شد.

با این همه، موضوع دیگری تارهای سیاست‌های ملی را در پود بین‌المللی واحدی به هم یافت: ضعف دائمی و بیش از پیش چشمگیر دولت‌های لیبرال-دمکراتیک (که از قضا کشورهای پیروز جنگ جهانی اول بودند) و ناتوانی و عدم تمایل به عمل، تنها یا در اتحاد یا یکدیگر برای مقاومت در مقابل پیشروی دشمنان‌شان. همان‌طور که دیدیم، بحران در لیبرالیسم مایه‌ی قوت استدلال‌های نیروهای فاشیستی و حکومت‌های خودکامه شد (به فصل ۴ نگاه کنید). موافقت‌نامه‌ی مونیخ در ۱۹۳۸ ترکیب ستیزه‌جویی و اعتماد به نفس یک طرف، و ترس و امتیازدهی طرف دیگر را آشکارا به معرض نمایش گذاشت؛ همین است که واژه‌ی «مونیخ» در گفتمان سیاسی غربی برای بسیاری از نسل‌های بعدی مترادف با عقب‌نشینی جیونانه است. شرمی که از انعقاد موافقت‌نامه‌ی مونیخ بلافاصله و حتی از سوی امضاکنندگان آن احساس می‌شد، نه تنها از این جهت بود که پیروزی آسانی را دودستی تقدیم هیتلر کرده بودند، بلکه از ترس ملموسی بود که از

جنگ داشتند و حتی احساس ملموس‌تر آسودگی که گویا به هر قیمت از جنگ اجتناب شده است. می‌گویند دالادیه، نخست‌وزیر فرانسه، هنگام بازگشت به پاریس پس از امضای جواز مرگ یکی از متحدان فرانسه، انتظار داشت مردم او را هوکنند اما با دیدن هلهله‌های شادباش مردم با لحنی تحقیرآمیز نجواکنان گفته بود «احمق‌های بیشعور». محبوبیت اتحاد جماهیر شوروی و اکراه از بیان مسائلی که در آن کشور رخ داده بود، عمدتاً به دلیل مخالفت پیگیر آن با آلمان نازی بود که کاملاً با تردیدهای غرب تفاوت داشت. خبر انعقاد پیمان این کشور با آلمان در اوت ۱۹۳۹ به راستی تکان‌دهنده بود.

## ۲

بنابراین بسیج تمام نیروها بر ضد فاشیسم، یعنی بر ضد اردوگاه آلمان، شامل فراخوانی سه‌گانه برای اتحاد تمام نیروهای سیاسی با منافع مشترک در برابر پیشروی قدرت‌های محور، اجرای سیاست عملی و موثر مقاومت، و تدارک برای آمادگی حکومت‌ها جهت اجرای چنین سیاستی بود. در حقیقت، بیش از هشت سال طول کشید تا این بسیج عملی شود، و اگر آغاز مسابقه برای جنگ جهانی دوم را سال ۱۹۳۱ بگیریم، ده سال به درازا کشید. زیرا پاسخ به هر سه فراخوان مرددانه، منفعلانه و سرشار از آشفتگی بود.

امکان تحقق فوری فراخوان برای اتحاد ضد فاشیستی بیش از همه بود، زیرا فاشیسم علناً انواع لیبرال‌ها، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های حکومت‌های دمکراتیک و شوروی را به یکسان به عنوان دشمن تهدید به نابودی کرده بود. بنا به عبارت قدیمی انگلیسی، اگر نمی‌خواستند که تک‌تک به دار آویخته شوند، مجبور بودند همه با هم به دار آویخته شوند. کمونیست‌ها که تا آن زمان تفرقه‌انگیزترین نیروی جناح چپ جریان روشنگری بودند و آتش خود را نه بر ضد دشمن آشکار که بر ضد نزدیک‌ترین رقیب بالقوه‌ی خود، خصوصاً سوسیال‌دمکرات‌ها (به فصل ۲ نگاه کنید) متمرکز کرده بودند (که متأسفانه خصیصه‌ی رادیکال‌های سیاسی است)، هیچ‌ده ماه پس از کسب قدرت توسط هیتلر سیاست خویش را تغییر دادند و خود را نظام‌مندترین، و طبق معمول، لایق‌ترین حامیان وحدت ضد فاشیستی معرفی کردند. این موضوع عمده‌ترین مانع را در راه وحدت از طرف جناح چپ برطرف کرد، هر چند سوءظن متقابل کاملاً برطرف نشد.

بین‌الملل کمونیستی (که در آن زمان گئورگ دیمیتریف بلغاری را به دبیرکلی جدید خود برگزیده بود، فردی که مخالفت علنی شجاعانه‌اش با مقامات نازی در دادگاه آتش‌سوزی رایش‌تاگ در سال ۱۹۳۳، ضدفاشیست‌ها را در همه‌ی نقاط هیجان‌زده کرده بود) <sup>۱</sup> استراتژی‌ای را طرح کرده بود (به اتفاق استالین) که از نوع دوایر متحد‌المركز بود. بر اساس این استراتژی نیروهای متحد‌کارگری («جبهه‌ی متحد») بنیاد اتحاد انتخاباتی و سیاسی وسیع‌تری را با دمکرات‌ها و لیبرال‌ها («جبهه‌ی خلق») تشکیل می‌دادند. سپس، با ادامه‌ی پیشروی آلمان، کمونیست‌ها این جبهه‌ها را گسترش دادند و به «جبهه‌ی ملی» متشکل از تمام کسانی تبدیل کردند، که صرف‌نظر از ایدئولوژی یا اعتقادات سیاسی، فاشیسم (و یا قدرت‌های محور) را خطر عمده می‌دانستند. گسترش جبهه‌ی اتحاد ضدفاشیستی از میانه‌روها به جناح راست - کمونیست‌های فرانسوی «دستان خود را به سوی کاتولیک‌ها دراز می‌کنند» و یا آمادگی چپ انگلستان برای در آغوش گرفتن وینستون چرچیل به شدت ضد سرخ - با مقاومت چپ سنتی روبرو شد، اما نهایتاً منطق جنگ این اتحاد را تحمیل کرد. با این همه، اتحاد میانه‌روها و چپ معنای سیاسی یافت و «جبهه‌های خلق» در فرانسه (که در استفاده از چنین ابزاری پیشرو بود) و اسپانیا تشکیل گردید و تهاجمات محلی راست را عقب راند و به پیروزی‌های چشمگیر انتخاباتی در اسپانیا (فوریه ۱۹۳۶) و فرانسه (مه ۱۹۳۶) دست یافت.

این پیروزی‌ها به وضوح هزینه‌های تفرقه‌ی گذشته را به نمایش گذاشت، زیرا فهرست انتخاباتی مشترک میانه‌روها و چپ اکثریت پارلمانی چشمگیری را کسب کرده بود؛ هرچند تغییر گرایش‌ات درونی جناح چپ، به ویژه در فرانسه، به حزب کمونیست چشمگیر بود، اما حمایت سیاسی از جبهه‌ی ضدفاشیستی گسترش جدی نداشت. در حقیقت، پیروزی جبهه‌ی خلق در فرانسه که برای نخستین بار دولتی را بر سر کار آورد که رهبرش، لئون بلوم روشنفکر (۱۸۷۲ - ۱۹۵۰)، سوسیالیست بود، نتیجه‌ی افزایش آرای جبهه‌ی متحد رادیکال - سوسیالیست - کمونیست در انتخابات ۱۹۳۲ به میزان فقط یک

۱. یک ماه پس از جلوس هیتلر بر قدرت ساختمان پارلمان آلمان در برلین به نحو اسرارآمیزی طعمه‌ی حریق شد. حکومت نازی بلافاصله حزب کمونیست را متهم و از این موقعیت برای سرکوب آن بهره‌برداری کرد. کمونیست‌ها نازی‌ها را متهم کردند که خود آتش‌سوزی را برای این منظور ترتیب داده‌اند. یک هلندی نامتبادل و گوشه‌گیر که هوادار جریان‌ات انقلابی بود، به نام وان در لوبه، و نیز رهبر گروه پارلمانی کمونیست‌ها و سه بلغاری که در برلین برای بین‌الملل کمونیستی کار می‌کردند دستگیر و دادگاهی شدند. بی‌شک وان در لوبه در این حریق نقش داشت، اما چهار کمونیست دستگیر شده و آشکارا حزب کمونیست آلمان، در این امر نقشی نداشتند. دانسته‌های تاریخی کنونی نقش تحریک‌آمیز نازی‌ها را تأیید نمی‌کنند.

درصد بود، و پیروزی انتخاباتی جبهه‌ی خلق اسپانیا با تغییری کمی بیشتر در نسبت آرای حاصل شد، اما دولت جدیدی به قدرت رسید که تقریباً نیمی از رای‌دهندگان مخالف آن بودند (و راست تا حدی قوی‌تر از گذشته شده بود). با این همه، این پیروزی‌ها موجب امید و حتی شغف و شادمانی جنبش‌های کارگری و سوسیالیستی محلی شد؛ حزب کارگر انگلستان که با رکود و بحران سیاسی سال ۱۹۳۱ دچار دودستگی شده بود، با مسائل دشوارتری روبرو بود: آرای آن به پنجاه درصد کاهش یافته بود، اما حتی چهار سال بعد نیز هنوز به آرای قبل از رکود بزرگ و یا به نصف کرسی‌های ۱۹۲۹ خود نرسیده بود. از ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۵، رای محافظه‌کاران با کاهش ناچیزی از تقریباً ۶۱ درصد به تقریباً ۵۴ درصد رسید. دولت به اصطلاح «ملی» انگلستان از ۱۹۳۷ به رهبری نویل چمبرلن، که نامش مترادف با «باج‌دهی» به هیتلر بود، متکی به حمایت این اکثریت یکپارچه بود. دلیلی ندارد گمان کنیم که اگر جنگ در سال ۱۹۳۹ آغاز نمی‌شد و انتخابات در ۱۹۴۰ برگزار می‌گردید، که قرار هم بود برگزار شود، محافظه‌کاران بار دیگر به راحتی برنده‌ی انتخابات نمی‌شدند. در حقیقت، به غیر از کشورهای اسکانندیناوی که سوسیال دمکرات‌ها در آن‌ها موفق بودند، در دهه‌ی ۱۹۳۰ هیچ نشانه‌ی مهمی در جهت‌گیری‌های انتخاباتی به چپ در اروپای غربی به چشم نمی‌خورد؛ در عوض در کشورهای شرق و جنوب شرقی اروپا که هنوز انتخابات در آن‌ها برگزار می‌شد، گرایش به راست چشمگیر بود. همچنین میان دنیای نو و دنیای کهنه تفاوت زیادی وجود داشت. در هیچ کشور اروپایی تغییر خیره‌کننده‌ای که در آمریکا از حکومت جمهوری خواهان به حکومت دمکرات‌ها در ۱۹۳۲ رخ داده بود، اتفاق نیفتاد (طی چهار سال، آرای نامزد دمکرات‌ها از پانزده یا شانزده میلیون به تقریباً بیست و هشت میلیون نفر رسیده بود)؛ باید اضافه کنیم که از لحاظ انتخاباتی فرانکلین دی. روزولت در ۱۹۳۲ به اوج خود رسید، اما در سال ۱۹۳۶ (برخلاف انتظار همه به جز مردم) کمتر از میزان مورد نظر رای آورد.

بنابراین، جنبش ضدفاشیستی تمام رقبای سنتی راست را متشکل کرد، اما کمیت آن‌ها افزایش نیافت؛ این جنبش اقلیت‌ها را راحت‌تر از اکثریت‌ها بسیج می‌کرد. در میان این اقلیت‌ها، روشنفکران و کسانی که با هنر سروکار داشتند به راحتی جذب آن می‌شدند (به استثنای یک جریان بین‌المللی ادبی که طرفدار جناح راست ناسیونالیست و ضددمکراتیک بود - به فصل ۶ نگاه کنید)، زیرا خصومت متکبران و کینه‌توزانه‌ی ناسیونال سوسیالیسم به ارزش‌های تمدن در این عرصه بیش از هر جای دیگری آشکار

بود. نژادپرستی نازی‌ها بلافاصله موجب مهاجرت دسته‌جمعی دانشمندان یهودی و چپ شد که در آن قسمت از جهانی که هنوز تساهل و تسامح در آن جریان داشت پراکنده شدند. خصومت نازی‌ها با آزادی اندیشه تقریباً فوراً به پاک شدن دانشگاه‌های آلمان از تقریباً یک سوم از استادان آن منجر شد. عملاً هم‌زمان با روی کار آمدن هیتلر، حمله به فرهنگ «مدرنیستی» و سوزاندن کتاب‌های «یهودی» و نامطلوب آغاز شد. اگر چه شاید شهروندان معمولی و وحشیگری‌های سبعانه‌تر نظام فاشیستی را از قبیل اردوگاه‌های کار اجباری و تقلیل جایگاه یهودیان آلمانی (شامل تمام کسانی که دست‌کم یک جد یهودی داشتند) به طبقه‌ای مادون و تفکیک‌شده بی‌هیچ حقوقی تایید نمی‌کردند، شمار حیرت‌انگیزی از آنان، در بدترین حالت، این اعمال را ناهنجاری‌های محدودی می‌دانستند. روی هم‌رفته، در این زمان که اردوگاه‌های کار اجباری عاملی بازدارنده در مقابل اپوزیسیون کمونیستی بودند و کادرهای گروه‌های برانداز در زندان‌ها محبوس شده بودند، بسیاری از محافظه‌کاران سنتی تا حدی از این وضعیت استقبال می‌کردند، خصوصاً در آغاز جنگ که تعداد زندانی‌ها در اردوگاه‌ها و زندان‌ها بیش از ۸۰۰۰ نفر نبود. (گسترش و تبدیل اردوگاه‌ها به مراکز عمومی ترور، شکنجه و مرگ صدها هزار نفر، و حتی میلیون‌ها نفر، در جریان جنگ رخ داد). هر چند نازی‌ها برخوردی وحشیانه با یهودیان داشتند، اما سیاست آن‌ها تا شروع جنگ که متضمن «راه‌حلی نهایی مسئله‌ی یهود» بود، اخراج و طرد توده‌ای یهودیان تلقی می‌شد تا امحای آنان. خود آلمان به دیده‌ی ناظری غیرسیاسی کشوری باثبات و از لحاظ اقتصادی شکوفا به نظر می‌رسید؛ کشوری که دارای دولتی مردمی هر چند با خصیصه‌های غیرجذاب بود. کسانی که کتاب‌خوان بودند، و کتاب نبرد من خود پیشوا را خوانده بودند، احتمالاً در لفاظی‌های خونریز مبلغان نژادپرست و شکنجه و کشتار اردوگاه‌های داخائو و بوخن‌والد تهدید جهانی را تشخیص می‌دادند که یکسره بر بنیاد واژگونی عامدانه‌ی تمدن ساخته شده بود. بنابراین، روشنفکران غربی (اگر چه در این زمان فقط بخشی از دانشجویان، و سپس یک‌صد قشونی از پسران و تازه‌واردان آتی طبقات متوسط «محترم») نخستین قشر اجتماعی بودند که به صورت توده‌ای در دهه‌ی ۱۹۳۰ بر ضد فاشیسم بسیج شدند. این قشر هر چند از لحاظ تعداد کم‌شمار، اما فوق‌العاده متنفذ بود، خصوصاً به این دلیل که روزنامه‌نگارانسی را در بر می‌گرفت که در کشورهای غیرفاشیستی غرب نقش تعیین‌کننده‌ای در تغییر نظر خوانندگان محافظه‌کارتر و تصمیم‌گیرندگان نسبت به ماهیت ناسیونال سوسیالیسم داشتند.



خط مشی عملی مقاومت در مقابل ظهور اردوگاه فاشیستی ساده و روی کاغذ منطقی به نظر می‌رسید. قرار بود تمام کشورها در برابر متجاوزان متحد شوند (جامعه‌ی ملل چارچوب بالقوه‌ای را برای این موضوع تهیه کرد)؛ قرار بود باجی به آن‌ها داده نشود، و با تهدید و در صورت لزوم با اقدام عملی مشترکی آن‌ها را بازدارند یا شکست دهند. ماکسیم لیتوینوف (۱۸۷۶-۱۹۵۲)، وزیر امور خارجه‌ی اتحاد جماهیر شوروی، خود را سخنگوی این «امنیت جمعی» معرفی کرد. هزارها حرف گفته شد و هیچ کاری انجام نشد. در این زمان، مانع عمده مانند امروز این بود که حتی دولت‌هایی که نسبت به متجاوزان سوءظن داشته و از آن‌ها می‌ترسیدند، منافع دیگری نیز داشتند که آنان را پراکنده کرد و یا در پراکندن آن‌ها نقش داشت.

روشن نیست که چگونه شکاف آشکار میان اتحاد شوروی که در عالم نظریه خود را متعهد به سرنگونی حکومت‌های بورژوازی و خاتمه دادن به امپراتوری‌های آنان در هر نقطه از جهان می‌دانست و کشورهای دیگری که اتحاد شوروی را الهام‌بخش و عامل تحریک در براندازی می‌دانستند کنار گذاشته شد. در حالی که بیشتر کشورها - مهم‌ترین آن‌ها پس از ۱۹۳۳ اتحاد شوروی را به رسمیت شناخته بودند - آماده بودند در صورت رسیدن به هدف‌های شان با آن کشور به توافق برسند، برخی از آن‌ها و کارگزاران‌شان هم‌چنان بلشویسم را در داخل و خارج کشور، به سبک جنگ سرد پس از ۱۹۴۵، دشمن اصلی می‌دانستند. بی‌شک، اینتلیجنت سرویس انگلستان از لحاظ تمرکز نیروی خود در برابر خطر سرخ موردی استثنایی است، تا آن‌جا که در اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰ شوروی را هدف عمده‌ی خود می‌دانست (آندرو، ۱۹۸۵، صفحه‌ی ۵۳۰). با این حال، بسیاری از محافظه‌کاران، به‌ویژه در انگلستان، معتقد بودند که بهترین راه‌حل جنگ آلمان و شوروی است که موجب تضعیف و شاید نابودی هر دو دشمن می‌شود، و شکست بلشویسم توسط آلمانی تضعیف‌شده نیز امر بدی نبود. اگر صریح حکومت‌های غربی در انجام دادن مذاکرات موثر با حکومت سرخ، حتی در ۱۹۳۸-۱۹۳۹ که هیچکس دیگر فوریت اتحاد ضد هیتلری را منکر نمی‌شد، کاملاً مشهود بود. در حقیقت، استالین که از سال ۱۹۳۴ طرفدار تزلزل‌ناپذیر اتحاد بر ضد هیتلر بود، از ترس این‌که در مقابل هیتلر تنها شود، به امضای پیمان استالین-رین تروپ<sup>۱</sup> در اوت ۱۹۳۹ کشانده شد که بر اساس آن امیدوار بود اتحاد شوروی را از جنگ دور نگهدارد و در همان حال که آلمان و قدرت‌های

۱. یا آن‌گونه که مرسوم‌تر است پیمان مولوتف-رین تروپ - م.

غربی همدیگر را ضعیف می‌کنند، بر اساس بندهای محرمانه‌ی این پیمان، بخش بزرگی از قلمروهای غربی را، که روسیه پس از انقلاب از دست داده بود، از نو به چنگ آورد. محاسبات استالین نادرست از کار درآمد، اما، مانند تلاش‌های نافرجامی که قصد ایجاد جبهه‌ای مشترک بر ضد هیتلر را داشتند، دودستگی و انشقاق کشورها را نشان داد که موجب ترقی اعجاب‌انگیز و نهایتاً مقاومت‌ناپذیر آلمان نازی در سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۹ شد.

به علاوه، وضعیت جغرافیایی، تاریخی و اقتصادی چشم‌اندازهای متفاوتی از جهان به کشورها داده بود. قاره اروپا به ژاپن و آمریکا که سیاست‌هایشان اقیانوسیه‌ای و آمریکایی بود، و نیز انگلستان که هنوز خود را امپراتوری جهانی می‌دانست و استراتژی دریایی جهانی را نیز پیگیری می‌کرد (هر چند آن قدر قوی نبود که هر دو را حفظ نماید) علاقه‌ی چندانی نداشت. کشورهای اروپای شرقی میان آلمان و روسیه تحت فشار بودند و این موضوع به وضوح خط مشی آنان را تعیین می‌کرد، به‌ویژه هنگامی که دولت‌های غربی قادر به حمایت از آنها نبودند (که در عمل هم اتفاق افتاد). چندین کشور اراضی شوروی را پس از ۱۹۱۷ تصاحب کرده بودند، و اگر چه با آلمان دشمنی داشتند، در مقابل هر اتحاد ضدآلمانی که نیروهای روسیه را به سرزمین‌هایشان باز می‌گرداند مقاومت می‌ورزیدند. و با این حال، همان‌طور که جریان جنگ جهانی دوم نشان داد، تنها اتحاد موثر ضدفاشیست اتحادی بود که شوروی را نیز در بر می‌گرفت. کشورهایمانند انگلستان که از لحاظ اقتصادی می‌دانستند جنگ جهانی اول را فراتر از توانایی‌های مالی‌شان پیش برده بودند، هزینه‌های نوسازی تسلیحات را نپذیرفتند. به‌طور خلاصه، میان تأیید این نکته که قدرت‌های مجبور دشمن عمده هستند و انجام دادن اقداماتی بر ضد آنها شکاف عظیمی وجود داشت.

نظام‌های دمکراسی لیبرال (که بنا به تعریف، در جبهه‌ی فاشیست‌ها یا حکومت‌های خودکامه قرار نمی‌گرفتند) این شکاف را بیشتر کردند. این نظام تصمیم‌گیری‌های سیاسی را در این خصوص کند کرد و یا مانع شد، به‌ویژه در آمریکا، و بی‌چون و چرا پیگیری سیاست‌هایی را که مردم از آنها طرفداری نمی‌کردند دشوار و گاهی غیرممکن ساخت. بی‌شک، برخی از کشورها از این نظام در توجیه رخوت و سستی خود استفاده کردند، اما نمونه‌ی آمریکا نشان داد که حتی رئیس‌جمهور محبوب و قدرتمندی چون فرانکلین دی. روزولت نیز قادر به تحقق سیاست خارجی ضدفاشیستی‌اش بر ضد نظرات رای‌دهندگان نبود. اما اگر حمله به پرل هاربر و

اعلام جنگ هیتلر نبود، آمریکا به احتمال قوی هم چنان در جنگ جهانی دوم دخالت نمی کرد. معلوم نیست آمریکا تحت چه شرایطی در جنگ شرکت می کرد. با این حال، آن چه عزم و اراده‌ی دموکراسی‌های مهم اروپایی، فرانسه و بریتانیای کبیر، را تضعیف می ساخت، نه سازوکارهای سیاسی دموکراسی بلکه خطاطرات به جا مانده از جنگ جهانی اول سد و مانع بود. زخمی بود که دردش را هم رای دهندگان و هم حکومت‌ها احساس می کردند، زیرا اثرات آن جنگ هم فراتر از انتظار بود و هم جهانی. در حقیقت، اثرات این جنگ از لحاظ انسانی (و نه از لحاظ مادی) برای فرانسه و انگلستان بسیار بیشتر از اثرات جنگ جهانی دوم بود (به فصل ۱ نگاه کنید). به هر قیمت باید از جنگی مشابه با آن اجتناب می کردند؛ این آخرین راه‌حلی بود که باید به آن متوسل می شدند.

اکراه از قدم گذاشتن در راه جنگ را نباید با اکراه از جنگیدن اشتباه گرفت، هر چند روحیه ناشناخته‌ی نظامی فرانسه که بیش از هر کشور دیگری در جنگ اول لطمه خورده بود، بی گمان از ضربه‌ی روحی ۱۹۱۴-۱۹۱۸ تضعیف شده بود. هیچکس حتی آلمان‌ها سرودخوانان به جنگ جهانی دوم نمی شتافتند. از سوی دیگر، صلح‌خواهی تمام عیار (غیر مذهبی) هر چند در دهه‌ی ۱۹۳۰ در انگلستان کاملاً رواج داشت، اما هرگز به جنبشی توده‌ای تبدیل نشد و در ۱۹۴۰ رنگ باخت و از بین رفت. به رغم تحمل «مخالفان جنگ» در جنگ جهانی دوم، تعداد کسانی که از حق خود برای نجات‌بخشیدن دفاع می کردند کم بود (کلاوکوراسی، ۱۹۸۷، صفحه‌ی ۶۳).

صلح به هر قیمت در میان چپ غیرکمونیسست که پس از ۱۹۱۸ از لحاظ عاطفی از جنگ و نظامی‌گری بیش از دوران قبل از ۱۹۱۴ (در نظریه) متنفر بود، حتی در فرانسه که این دیدگاه قدرتمند بود، در اقلیت قرار داشت. در انگلستان، جورج لانزبری، صلح‌طلبی که به دلیل فاجعه‌ی انتخاباتی پس از ۱۹۳۱ در راس حزب کارگر قرار گرفته بود، در ۱۹۳۵ با بیرحمی از رهبری به زیر کشیده شد. حزب کارگر انگلستان برخلاف رهبری سوسیالیستی دولت جبهه‌ی خلق فرانسه در ۱۹۳۶-۱۹۳۸، نه تنها به دلیل عدم قاطعیت‌اش در برابر متجاوزان فاشیست بلکه به دلیل عدم حمایت از اقدامات نظامی ضروری جهت سر و سامان دادن به مقاومتی موثر، مانند نوسازی تسلیحات و سربازگیری، مورد انتقاد بود. بنابراین به دلایلی مشابه، کمونیست‌ها نیز که هرگز فریفته‌ی صلح‌طلبی نشده بودند مورد انتقاد بودند.

در واقع چپ سرگردان و بلاتکلیف بود. از یک سو، قدرت ضدفاشیسم در این بود

که کسانی را بسیج می‌کرد که از آخرین جنگ و وحشت‌های ناشناخته‌ی جنگ بعدی در هراس بودند. همین که فاشیسم به معنای جنگ بود، دلیل قانع‌کننده‌ای برای جنگیدن با آن بود. از سوی دیگر، مقاومت در برابر فاشیسم بدون سلاح نمی‌توانست موفق باشد. وانگهی، امید به نابودی آلمان نازی و یا حتی ایتالیای موسولینی، با قاطعیت جمعی اما به شیوه‌ای صلح‌طلبانه، متکی بر توهمات دربارهی هیتلر و نیروهای فرضی اپوزیسیون درون آلمان بود. در هر حال، ما که در آن دوران می‌زیستیم، حتی با این‌که سناریوهای غیرمعقولانه‌ای را برای پرهیز از جنگ طراحی کرده بودیم، می‌دانستیم جنگ در خواهد گرفت. ما - مورخ شاید به حافظه‌ی خود اتکا کند - انتظار داشتیم که در جنگ بعدی حضور داشته باشیم و احتمالاً بمیریم. و به عنوان ضدفاشیست متکی نداشتیم که وقتی زمانش فرا رسد راهی جز جنگیدن نخواهیم داشت.

با این همه، نمی‌توان از تنگنای سیاسی چپ برای توضیح قصور حکومت‌ها استفاده کرد. زیرا تدارک مؤثر برای جنگ به قطعنامه‌هایی که در کنگره‌های حزبی تصویب می‌شد (یا نمی‌شد) بستگی نداشت؛ و یا حتی، برای یک دوره‌ی چند ساله نتیجه‌ی انتخابات نگران‌کننده نبود. اما دولت‌ها، و خصوصاً فرانسه و انگلستان، به دلیل جنگی عظیم به شدت اسیر خوف و وحشت بودند. فرانسه از جنگ چون کشوری ساقط شده از هستی سر برآورد و بالقوه قدرتی کوچک‌تر و ضعیف‌تر از آلمان مغلوب بود. فرانسه بدون متحدانش در مقابل آلمانی تجدیدحیات یافته قدرت نداشت و آن دسته از کشورهای اروپایی که تمایل به اتحاد با فرانسه داشتند، یعنی لهستان و حکومت‌های جانشین خاندان هابسبورگ، برای این مقصود بسیار ضعیف بودند. فرانسه پول خود را روی خطوط دفاعی گذاشت («خط ماژینو» به نام وزیریی که به سرعت از یادها رفت) با این امید که مانع حمله‌ی آلمانی‌ها شوند و با این دورنما که آنان با سرنوشتی چون ماجرای وردون روبرو شوند (به فصل ۱ نگاه کنید). غیر از این، حداکثر می‌توانستند به انگلستان و از سال ۱۹۳۳ به بعد به اتحاد شوروی امیدوار باشند.

با وجود این، دولت‌های انگلستان نیز از ضعف بنیادی خود آگاه بودند. از لحاظ مالی توان تامین هزینه‌های جنگ دیگری را نداشتند. از لحاظ استراتژیک، دیگر دارای آن نیروی دریایی نبودند که هم‌زمان عملیاتی را در سه اقیانوس بزرگ و دریای مدیترانه انجام می‌داد. در همان حال، مسئله‌ای که حقیقتاً نگران‌شان کرده بود، رویدادهای اروپا نبود، بلکه چگونگی حفظ یک امپراتوری جهانی با نیروهایی آشکارا قلیل بود، امپراتوری‌ای که از لحاظ جغرافیایی از همیشه بزرگ‌تر اما در ضمن به عیان در حال

فروپاشی بود.

به این ترتیب، هر دو کشور می‌دانستند ناتوان‌تر از آن هستند که بتوانند از وضعیت موجود که در سال ۱۹۱۹ به نفع آنان تثبیت شده بود دفاع کنند. اما در ضمن می‌دانستند که این وضعیت بی‌ثبات است و حفظ آن ناممکن. آشکار بود که جنگی دیگر نه تنها سود ندارد که ضرر زیادی هم خواهد داشت. سیاست بدیهی و منطقی مذاکره با آلمانی، تجدید حیات یافته برای ایجاد الگویی بادوام‌تر در اروپا بود، و این امر، بی‌هیچ تردیدی، به معنای دادن امتیاز به قدرت در حال رشد آلمان بود. متأسفانه آلمان تجدید حیات یافته آلمان هیتلری بود.

این به اصطلاح سیاست «باج‌دهی» از ۱۹۳۹ به بعد با چنان انتقاد مطبوعاتی روبرو شده است که باید به یاد داشت که در آن دوران بسیاری از سیاست‌مداران غربی که به صورت غریزی ضد آلمانی و یا اصولاً ضد فاشیست نبودند، آن را موضوع حساسی نمی‌دانستند؛ به‌ویژه در انگلستان که تغییرات در نقشه‌ی قاره، به‌ویژه در «کشورهای دوردستی که از آن کم می‌دانیم» (نطق چمبرلن در مورد چکسلواکی در ۱۹۳۸)، فشار خون کسی را بالا نمی‌برد. (فرانسه طبعاً نسبت به هر ابتکار عملی که به نفع آلمان بود و دیر یا زود به ضرر آن‌ها تمام می‌شد، حساسیت نشان می‌داد؛ اما فرانسه ضعیف بود). جنگ جهانی دوم، که به وضوح قابل‌پیش‌بینی بود، اقتصاد انگلستان را نابود و بخش‌های بزرگی از امپراتوری آن را جدا می‌کرد. در حقیقت، همین وضعیت هم پیش آمد. اگر چه این بهایی بود که سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها، جنبش‌های رهایی‌بخش مستعمرات و پرزیدنت اف. دی. روزولت حاضر بودند با فراغ‌خاطر بابت شکست فاشیسم بپردازند، اما از یاد نبریم که از دیدگاه امپریالیست‌های خردورز انگلیسی هزبنه‌ی گزافی بود.

از طرف دیگر، سازش و مذاکره با آلمان هیتلری نیز غیرممکن بود، زیرا اهداف خط‌مشی ناسیونال سوسیالیسم غیرمنطقی و نامحدود بود. توسعه‌طلبی و ستیزه‌جویی در وجود این نظام موج می‌زد، و حتی اگر سلطه‌ی آلمان پیشاپیش پذیرفته می‌شد، یعنی در مقابل پیشروی نازیسم مقاومت نمی‌شد، باز جنگ دیر یا زود اجتناب‌ناپذیر بود. بنابراین نقش اصلی ایدئولوژی‌ها در شکل‌گیری خط‌مشی‌های سیاسی دهه‌ی ۱۹۳۰ چنین بود: اگر اهداف آلمان نازی را می‌شناختند، رئال پولیتیک را باید کنار می‌گذاشتند. آن‌هایی که تشخیص دادند مصالحه با هیتلر غیرممکن است، که ارزیابی واقع‌گرایانه از اوضاع بود، یک‌سره به دلایلی غیرپراگماتیک چنین اندیشه‌ای داشتند. آنان بنا به اصول و

پیشاپیش فاشیسم را غیر قابل تحمل می دانستند، یا (به قول وینستون چرچیل) فاشیست‌ها با ایده‌ای به همان سان فرضی که «معرف و مظهر» کشور و امپراتوری شان بود و عدول از آن ناممکن، به حرکت در می آمدند. تناقض‌گویی وینستون چرچیل این بود که این ارزیابی رمانتیک، که تقریباً در هر رخدادی از ۱۹۱۴ به بعد موجب قضاوت سیاسی نادرستی شده بود (شامل ارزیابی از استراتژی نظامی که به آن مباهات می کرد)، در مورد آلمان واقع‌گرایانه بود.

در مقابل، ارزیابی واقع‌گرایان سیاسی و طرفدار خط مشی باج‌دهی از اوضاع، در زمانی که برای هر ناظر منطقی در سال‌های ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۹ به اثبات رسیده بود که توافق با هیتلر در مذاکرات امری محال است، کاملاً غیر واقع‌گرایانه بود. همین امر علت نمایش سیاه تراژدی - کم‌دی ماه‌های مارس تا سپتامبر ۱۹۳۹ بود که به جنگی ختم شد که هیچ‌کس در آن زمان و در آن منطقه (حتی آلمان نیز) طالب نبود و عملاً انگلستان و فرانسه را بدون داشتن نظری روشن درباره‌ی وضعیت خود به عنوان کشورهای درگیر در جنگ، به حال خویش رها کرد تا این‌که با نبرد برق‌آسای (blitzkrieg) آلمان در سال ۱۹۴۰ شکست قاطعانه‌ای خوردند. باج‌دهندگان انگلیسی و فرانسوی، با وجود شواهدی که خود نیز قبول داشتند، هنوز نمی‌توانستند قانع شوند که به گفتگو با شوروی برای اتحاد با آن کشور تن دهند، کشوری که بدون آن جنگ نه می‌توانست به تعویق افتد و نه در آن پیروز شوند؛ تضمین‌های نوبل چمبرلن در مقابل حمله‌ی آلمان که ناگهان و با بی‌توجهی در سراسر اروپای شرقی پخش شده بود، هر چند که شگفت‌انگیز به نظر می‌رسد، بدون مشورت یا حتی اطلاع به اتحاد شوروی، ورق پاره‌ای بیش نبود. لندن و پاریس نمی‌خواستند بجنگند بلکه حداکثر با نمایش قدرت می‌خواستند مانع آن شوند. اما این نمایش حتی یک لحظه هم نه به نظر هیتلر جدی رسید، نه به نظر استالین که نمایندگانش به عبث خواستار پیشنهادهای برای عملیات استراتژیک مشترک در بالتیک بودند. همان‌طور که هیتلر محاسبه کرده بود، حتی زمانی هم که ارتش‌های آلمان از مرزهای لهستان گذشتند، دولت نوبل چمبرلن هنوز آماده‌ی معامله با هیتلر بود (وات، ۱۹۸۹، صفحه‌ی ۲۱۵).

محاسبه‌ی هیتلر نادرست بود و حکومت‌های غربی اعلام جنگ کردند، نه به این دلیل که دولتمردان آن‌ها خواستار جنگ بودند، بلکه سیاست هیتلر پس از مذاکرات مونیخ زیر پای باج‌دهندگان را خالی کرده بود. خود او باعث شد تا مردمی که هنوز تعهدی احساس نمی‌کردند، بر ضد فاشیسم بسیج شوند. اساساً آلمان با اشغال

چکسلواکی در مارس ۱۹۳۹ افکار عمومی انگلستان را به مقاومت در برابر خود شوراند و در نتیجه دولت را به اکراه وادار به مقاومت کرد و دولت فرانسه هم که راه دیگری جز همراهی با تنها متحد واقعی خویش نداشت، به اجبار به آلمان اعلام جنگ داد. برای نخستین بار، جنگ بر ضد آلمان هیتلری انگلیسی‌ها را به جای تفرقه متحد ساخت، اما این اتحادی با قصد قبلی نبود. هنگامی که آلمانی‌ها به سرعت و با بیرحمی لهستان را اشغال کردند، و مابقی را با استالین تقسیم کردند که به بی‌طرفی مایوسانه‌ای پناه برده بود، «حالت جنگی» جایگزین صلح نامحتمل گردید.

هیچ رئال‌پولیتیکی نمی‌تواند سیاست باج‌دهندگان را بعد از مذاکرات مونیخ توجیه کند. زمانی که جنگ کاملاً محتمل به نظر می‌رسید - چه کسی در ۱۹۳۹ شکلی در این مورد داشت؟ - تنها کاری که باید انجام می‌شد تا حد امکان تدارک و آمادگی موثر برای آن بود، و این کاری بود که انجام نشد. انگلستان، حتی انگلستان چمبرلن، مطمئناً حاضر به پذیرش اروپایی زیر سلطه‌ی هیتلر نبود، حتی اگر هم پس از تسلیم فرانسه عده‌ای به صورت جدی طرفدار مذاکرات صلح یعنی پذیرش شکست می‌بودند. حتی در فرانسه، که بدینی متمایل به شکست‌طلبی در میان سیاست‌مداران و نظامیان رواج داشت، تا زمانی که ارتش در ژوئن ۱۹۴۰ فرو نپاشیده بود، دولت قصد تسلیم شدن را نداشت. خط مشی آن‌ها حاکی از بی‌میلی بود، زیرا نه جرئت پیگیری منطق سیاست زور را داشتند، نه پیشاپیش اعتقادات مقاومت‌کنندگان را داشتند که برای‌شان هیچ چیز مهم‌تر از مبارزه با فاشیسم (یا آلمان هیتلری) نبود، و یا مانند ضدکمونیسست‌ها اعتقاد نداشتند که «شکست هیتلر به معنای فروپاشی نظام‌های خودکامه‌ای است که خاکریز دفاعی در مقابل انقلاب کمونیستی هستند» (تیه‌ری مولینر، ۱۹۳۸ در اوری، ۱۹۷۶، صفحه‌ی ۲۴). به مبادگی نمی‌توان گفت چه چیز اعمال این سیاست‌مداران را تعیین می‌کرد، زیرا محرک اینان نه تنها قوه‌ی ادراک که پیش‌داوری‌ها، تصورات قبلی، امیدها یا ترس‌هایی بود که در سکوت و آرامش موجب انحراف دیدگاه‌شان شد. محرک آنان خاطرات جنگ جهانی اول و عدم اعتماد به نفس سیاست‌مدارانی بود که می‌دیدند نظام‌های سیاسی و دمکراتیک لیبرالی و اقتصادشان در حال عقب‌نشینی نهایی است؛ حالت روحی‌ای که بیشتر وجه مشخصه‌ی قاره‌ی اروپا بود تا انگلستان. آنان با شک و تردیدی خالصانه نمی‌دانستند در چنین شرایطی آیا نتایج غیرقابل‌پیش‌بینی خط مشی موفقیت‌آمیز مقاومت می‌تواند هزینه‌های کمرشکنی را که لاجرم پدید می‌آید توجیه نماید یا نه. زیرا نهایتاً برای اکثر سیاستمداران انگلیسی و فرانسوی بیشترین چیزی که می‌توانست حاصل

شود، حفظ وضعیت موجود بود که نه رضایت بخش بود و نه تداومی داشت. و در پس همه‌ی این مسائل، پرسش این بود که اگر وضعیت موجود به هر دلیلی محکوم به نابودی است، آیا فاشیسم از بدیلی چون انقلاب اجتماعی و بلشویسم بهتر نیست. اگر فاشیسمی که ارائه می‌شد شبیه فاشیسم ایتالیا می‌بود، قاعدتاً تعداد قلیلی از سیاستمداران محافظه‌کار یا میانه‌رو در این امر تردید می‌کردند. حتی ونستون چرچیل نیز طرفدار ایتالیا بود. مسئله این بود که نه با موسولینی که با هیتلر رویارو شده بودند. این موضوع شایان توجه است که امید اصلی بسیاری از دولت‌ها و دیپلمات‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ این بود که با رسیدن به توافق با ایتالیا، یا جدا کردن موسولینی از اتحاد با مرید خود، وضعیت اروپا را تثبیت کنند. اما این طرح عملی نشد، هر چند موسولینی آن قدر واقع‌گرا بود که برای خود تا حدی آزادی عمل قائل باشد و تازه در ژوئن ۱۹۴۰، هر چند نادرست اما نه کلاً بی‌منطق، نتیجه‌گیری کرده بود که آلمانی‌ها جنگ را برده‌اند و در نتیجه خود او نیز اعلام جنگ کرد.

### ۳

بنابراین مسائل دهه‌ی ۱۹۳۰، چه در داخل کشورها و چه میان آن‌ها، مسائلی فراملی بودند. این موضوع هیچ‌جا بیش از جنگ داخلی اسپانیا از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ بارز نبوده است، جنگی که این رویارویی جهانی را به وضوح نشان می‌داد.

با نگاه به گذشته، عجیب به نظر می‌رسد که این کشمکش فوراً هواداری چپ و راست اروپایی و آمریکایی‌ها و به‌ویژه روشنفکران جهان غرب را به خود جلب کرده است. اسپانیا منطقه‌ای در حاشیه‌ی اروپا بود و تاریخ آن با توجه به این‌که کوه‌های دیوارمانند پیرنه آن را از بقیه‌ی اروپا جدا می‌کرد، با تاریخ اروپا خوانایی نداشت. اسپانیا از زمان ناپلئون از تمام جنگ‌های اروپایی دور مانده بود و از جنگ جهانی دوم نیز خود را دور نگه‌داشت. از همان آغاز قرن بیستم، مسائل آن هیچ اهمیت واقعی برای حکومت‌های اروپایی نداشت، هر چند آمریکا در سال ۱۸۹۸ جنگی کوتاه‌مدت با آن کرد تا بقیه‌ی مناطق تحت سلطه‌ی این امپراتوری قدیمی جهانی و متعلق به قرن شانزدهم را، یعنی کوبا، پورتوریکو و جزایر فیلیپین به چنگ آورد.<sup>۱</sup> در حقیقت، و برخلاف

۱. اسپانیا در مراکش و نواحی جنوبی آفریقا که دیگر کسی به یاد نمی‌آورد، با جنگ و ستیز مردان قبیله‌ی محلی



باورهای هم‌نسلان نگارنده، جنگ داخلی اسپانیا نخستین مرحله‌ی جنگ جهانی دوم نبود و همان‌طور که دیدیم پیروزی ژنرال فرانکو، که حتی نمی‌توان پیروزی فاشیسم دانست، پیامدهای جهانی پراهمیتی نداشت. تنها باعث شد که اسپانیا (و پرتغال) برای سی سال دیگر از تحولات تاریخ بقیه‌ی جهان جدا بمانند.

اسپانیا با وجود این، تصادفی نیست که سیاست‌های محلی این کشور شدیداً نامتعارف و خودکفا به نماد پیکار جهانی دهه‌ی ۱۹۳۰ تبدیل شود. این سیاست‌ها مسائل سیاسی بنیادی آن دوره را مطرح کرد: از یک سو، اسپانیا تنها کشوری در اروپا بود که آماده‌ی دمکراسی و انقلاب اجتماعی بود؛ از سوی دیگر، اردوگاهی ضدانقلابی و پارتیجانی که به شدت سرسخت و انعطاف‌ناپذیر بود، از کلیسای کاتولیکی الهام می‌گرفت که هر چه را در این دنیا از زمان مارتین لوتر اتفاق افتاده بود طرد می‌کرد. جالب این‌جاست که نه احزاب طرفدار کمونیسم مسکو و نه آن‌هایی که از فاشیسم الهام می‌گرفتند، قبل از جنگ داخلی اهمیت چندانی نداشتند، زیرا اسپانیا راه نامتعارف خود را چه در چپ افراطی آنارشیستی و چه در راست افراطی کارلیستی، به سبک و سیاق خویش طی می‌کرد.<sup>۱</sup>

لیبرال‌های خوش‌نیت، ضدمذهبی و عضو فراماسونی به شیوه‌ی قرن نوزدهمی کشورهای لاتین، که با انقلاب مسالمت‌آمیز ۱۹۳۱ قدرت را از چنگ بوربون‌ها خارج ساخته بودند، نه می‌توانستند آشوب اجتماعی تهیدستان اسپانیایی را در شهرها و روستاها مهار کنند، و نه می‌توانستند با اصلاحات اجتماعی موثر (در وهله‌ی نخست با اصلاحات ارضی) آن را خنثی نمایند. در ۱۹۳۳، دولت‌های محافظه‌کار قدرت را از لیبرال‌ها گرفتند و به سیاست سرکوب شورش و قیام‌های محلی مانند خیزش معدنچیان آستور در ۱۹۳۴ روی آوردند که صرفاً موجب گسترش جنبش انقلابی شد. در این مقطع، چپ اسپانیا جبهه‌ی خلق کمیترن را کشف کرد که از سوی کشور همسایه فرانسه ترغیب می‌شد. این نظر که تمام احزاب باید جبهه‌ی انتخاباتی واحدی بر ضد راست تشکیل دهند، برای چپی که نمی‌دانست چه باید کند، عاقلانه به نظر می‌رسید. حتی آنارشیست‌ها، در آخرین پایگاه قوی توده‌ای خود در جهان، راغب بودند تا نظر

→ «بَرْتِر» موقعیت مستحکمی به دست آورده بود. این قبیله همچنین واحدهای رزمنده‌ی قدرتمندی را در اختیار ارتش اسپانیا قرار داده بود.

۱. کارلیسم جنبشی به شدت سلطنت‌طلب و سنتی با حمایت قوی دهقانی، عمدتاً در ناواره بود. جنبش کارلیست‌ها در جنگ‌های داخلی دهه‌ی ۱۸۳۰ و ۱۸۷۰ به نفع یک شاخه از خانواده‌ی سلطنتی اسپانیا جنگیده بودند.

طرفداران خود را در مورد استفاده از شر بورژوازی رای دادن در انتخابات جويا شوند، هر چند هيچ آنارشيستی عملاً آبروی خود را با دفاع از انتخابات لکه دار نکرد. در فوریه ۱۹۳۶، جبهه‌ی خلق پیروزی کوچکی به دست آورد و به لطف هماهنگی خود با کسب اکثریت آرا، بخش قابل ملاحظه‌ای از کرسی‌های پارلمانی را در مجلس اسپانیا یا کورتس تصاحب کرد. این پیروزی دولت کارآمدی را از چپ به وجود نیاورد بلکه درز و شکافی ایجاد کرد که آتشفشان انباشته از نارضایتی اجتماعی از آن فوران کرد. چند ماه پس از انتخابات این امر آشکار شد.

در این مرحله، با ناکامی جناح راست سنتی، اسپانیا به شکلی از وضعیت سیاسی رجعت کرد که در آن سرآمد بود و از ویژگی جهان ابريایی است: پرونون سیامنتو<sup>۱</sup> یا کودتای نظامی. اما همان‌طور که چپ اسپانیا فراسوی مرزهای ملی به جبهه‌گرایی خلق چشم دوخته بود، راست اسپانیا نیز جلب قدرت‌های فاشیستی شده بود. نه تنها جنبش فاشیستی میانه‌روی محلی یعنی فالانژها بلکه کلیسا و سلطنت‌طلبان نیز که میان لیبرال‌ها و کمونیست‌های خدانشناس تفاوت چندانی قائل نبودند و امکان مصالحه و سازش با هيچ‌کدام را نیز در نظر نمی‌گرفتند، به قدرت‌های فاشیستی گرایش داشتند. ایتالیا و آلمان نیز امید داشتند از رهگذر پیروزی جناح راست امتیازات معنوی و شاید سیاسی کسب کنند. ژنرال‌های اسپانیایی که پس از انتخابات به‌طور جدی مشغول طرح‌ریزی کودتا بودند، به دلیل نیاز به کمک‌های مالی و مادی مذاکراتی را با ایتالیا انجام دادند.

اما، اقدام به کودتای نظامی در زمان پیروزی توده‌ها و بسیج سیاسی‌شان مناسب نیست؛ موفقیت کودتاهای نظامی به این عرف و سنت متکی است که شهروندان، بگذریم از بخش‌های غیرمتعهد نیروهای مسلح، به فرمان‌های آن‌ها تمکین کنند؛ آن براندازان نظامی که فرمان‌های‌شان اجرا نمی‌شود، شکست کامل خود را می‌پذیرند. پرونون سیامنتو<sup>۱</sup> کلاسیک بازی است که بهترین زمان آن هنگامی است که توده‌ها در دوره‌ی فترت باشند و یا حکومت‌ها مشروعیت خویش را از دست داده باشند. این شرایط در اسپانیا وجود نداشت. کودتای ژنرال‌ها در ۱۷ ژوئیه ۱۹۳۶ در چند شهر موفق شد، اما سپس با مقاومت پرشور مردم و نیروهای وفادار به جمهوری در شهرهای دیگر مواجه گردید. کودتاگران در تسخیر دو شهر عمده‌ی اسپانیا، از جمله مادرید پایتخت، ناکام ماندند. در نتیجه، همان انقلاب اجتماعی که قصد سرکوبش را داشتند در

بخش‌هایی از اسپانیا شعله‌ور شد. در سراسر اسپانیا، جنگ داخلی طولانی میان حکومت مشروع و مطابق با موازین جمهوری که اکنون سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و حتی برخی از آنارشیست‌هایی را شامل می‌شد که به‌ندرت با نیروهای توده‌ای، که کودتاگران را شکست داده بودند، همکاری می‌کردند، و ژنرال‌های شورشی که خود را جهادگران ناسیونالیسم بر ضد کمونیسم معرفی کرده بودند، برپا شد. جوانترین، و از لحاظ سیاسی هوشمندترین، ژنرال از میان آنان یعنی فرانسیسکو فرانکوایی باهامونده<sup>۱</sup> (۱۸۹۲-۱۹۷۵) رهبر حکومت کودتاگران شد. این حکومت در جریان جنگ داخلی به حکومتی خودکامه و تک‌حزبی، یعنی مجمع جناح راست با عنوان نامربوط فالانژ سنت‌گرای اسپانیا، تبدیل شد که از فاشیسم تا سلطنت‌طلبان قدیمی و افراطیون کاریست را در بر می‌گرفت. اما دو طرف جنگ داخلی نیازمند حمایت بودند و به‌حمیان بالقوه‌ی خود متوسل شدند.

واکنش افکار عمومی ضدفاشیست در برابر کودتای ژنرال‌ها فوری و خودجوش بود، برخلاف واکنش حکومت‌های ضدفاشیستی که آشکارا محتاط بود؛ حتی زمانی که اتحاد شوروی و دولت جدید جبهه‌ی خلق فرانسه به رهبری سوسیالیست‌ها قویاً از جمهوری دفاع می‌کردند (ایتالیا و آلمان بلافاصله اسلحه و نیرو برای ژنرال‌های شورشی فرستادند) محتاطانه بود. فرانسه علاقه‌مند بود کمک کند و کمک‌هایی (رسمی «قابل انکار») هم به جمهوری کرد تا این‌که به دلیل مخالفت‌های داخلی و نیز دولت انگلستان مجبور شد تا سیاست رسمی «عدم مداخله» را به اجرا گذارد. انگلستان عمیقاً مخالف پیشروی انقلاب اجتماعی و بلشویسم در شبه جزیره ایبریا بود. دیدگاه طبقه‌ی متوسط و محافظه‌کار در غرب نیز عموماً از این نظر دفاع می‌کرد، هر چند (به استثنای کلیسای کاتولیک و طرفداران فاشیسم) با ژنرال‌ها نیز هم‌رای نبود. روسیه قاطعانه از جمهوری‌خواهان حمایت می‌کرد، اما به موافقت‌نامه‌ی عدم مداخله تحت نظارت انگلستان پیوست که هدف آن جلوگیری از کمک آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها به ژنرال‌ها بود؛ هیچ‌کس انتظار نداشت یا نمی‌خواست سیاست عدم مداخله که متعاقباً «از ابهام‌گویی تا ریاکاری تدریجاً تغییر می‌کرد» (توماس، ۱۹۷۷، صفحه‌ی ۳۹۵) تحقق یابد. از سپتامبر ۱۹۳۶ به بعد، روسیه صمیمانه، اگرچه نه کاملاً رسمی، نیرو و تجهیزات برای حمایت از جمهوری ارسال داشت. سیاست عدم مداخله که فقط به معنای آن بود که انگلستان و

1. Francisco Franco y Bahamonde

فرانسه از هر کاری در مقابله با دخالت گسترده قدرت‌های محور در اسپانیا اجتناب کنند، و در نتیجه جمهوری را به حال خود رها کردند، موجب تحقیر و بی‌اعتنایی فاشیست‌ها و نیز ضدفاشیست‌ها به طرفداران این سیاست شد. این موضوع همچنین شهرت و اعتبار اتحاد شوروی را به شدت افزایش داد، یعنی تنها قدرتی که به دولت مشروع اسپانیا یاری می‌رساند؛ و از سوی دیگر وجهه‌ی کمونیست‌های داخل و خارج کشور را بالا برد، زیرا نه تنها کمک به جمهوری را از لحاظ بین‌المللی سازمان‌دهی می‌کردند بلکه چیزی نگذشت که ستون فقرات اقدامات نظامی جمهوری شناخته شدند.

اما حتی قبل از آن‌که شوروی منابع خود را برای کمک به جمهوری بسیج کند، همه از لیبرال‌ها گرفته تا چپ‌ها بلادرنگ پیکار اسپانیا را پیکار خود دانستند. همان‌طور که دپلیو. اچ. اودن، ظریف‌ترین شاعر انگلیسی این دهه، نوشت

در آن مربع خشک و بایر، آن گوشه‌ی خشک شده از گرما  
آفریقا، که به گونه‌ای ناقص به اروپای خلاق جوش خورده است؛  
در آن فلات که رودخانه‌ها بر آن خط انداخته‌اند،  
اندیشه‌های مان جسمیت می‌یابند؛ اشکال تهدیدکننده‌ی التهاب ما  
زنده و دقیق‌اند.

از این مهم‌تر: آنجا، و فقط آنجا، عقب‌نشینی همیشگی و دلسردکننده‌ی چپ با مبارزه‌ی مردان و زنانی متوقف شده بود که در مقابل پیشروی راست مبارزه‌ی مسلحانه می‌کردند. حتی قبل از این‌که بین‌الملل کمونیستی شروع به سازمان‌دهی بریگادهای بین‌الملل کند (که نخستین نیروهای آن در اواسط اکتبر به پایگاه‌های آتی خود وارد شدند)، و در حقیقت، قبل از آن‌که نخستین ستون‌های نظامی داوطلب در جبهه حضور یابند (ستون‌های جنبش لیبرالی-سوسیالیستی گیوستیزیا<sup>۱</sup> لیبرتاریا<sup>۱</sup>)، داوطلبان خارجی برای جمهوری می‌جنگیدند. بیش از چهل هزار جوان خارجی از پنجاه کشور<sup>۲</sup> برای جنگ و

1. Giustizia e Libertá

۲. این جوانان شامل ۱۰،۰۰۰ فرانسوی، ۵۰۰۰ آلمانی و اتریشی، ۵۰۰۰ لهستانی و اوکراینی، ۳۳۵۰ ایتالیایی، ۲۸۰۰ آمریکایی، ۲۰۰۰ انگلیسی، ۱۵۰۰ یوگسلاو، ۱۵۰۰ چک، ۲۰۰۰ مجاری، ۱۰۰۰ اسکاندیناوی و ملت‌های دیگر بودند. ۲۰۰۰ تا ۳۰۰۰ روسی را که در جنگ حضور داشتند نمی‌توان به عنوان داوطلب طبقه‌بندی کرد. گفته می‌شود حدود ۷۰۰۰ نفر از داوطلبان یهودی بودند (توماس، ۱۹۷۷، صفحات ۹۸۲-۹۸۴؛ پوکر، ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۱۵).

مردن به سرزمینی رفتند که به احتمال زیاد بخش اعظم‌شان چیزی از آن جز در نقشه‌های جغرافی‌مدارس خود نمی‌دانستند. نکته‌ی مهم این است که تنها حدود هزار داوطلب خارجی در کنار فرانکو جنگیدند (توماس، ۱۹۷۷، صفحه‌ی ۹۸۰). محض خاطر خوانندگانی که در محیط اخلاقی اواخر قرن بیستم بالیده‌اند، باید افزود که این جوانان نه مزدور بودند (جز در مواردی بسیار نادر) و نه ماجراجو. آنان در راه آرمانی مشخص می‌جنگیدند.

اکنون کمتر می‌توان به یاد آورد که اسپانیا چه معنایی برای لیبرال‌ها و چپ‌هایی داشت که دهه‌ی ۱۹۳۰ را از سرگذرانده‌اند، گرچه برای ما که از آن دوران جان سالم به در برده و طول عمر مقدر خود را سپری کرده‌ایم، اسپانیا هنوز تنها آرمان سیاسی است که حتی با نگاه به گذشته، همانند ۱۹۳۶، ناب و جذاب باقی مانده است. اکنون این ماجراها حتی در خود اسپانیا گویی به گذشته‌ای پیشاتاریخی تعلق دارد. با این همه، در آن زمان برای کسانی که با فاشیسم می‌جنگیدند، اسپانیا جبهه‌ی اصلی نبرد بود زیرا تنها محلی بود که مبارزه طی دو سال و نیم هرگز متوقف نماند، تنها نقطه‌ای که می‌توانستند به صورت فردی در مبارزه با فاشیسم شرکت داشته باشند، حال نه با اونیفورم که با جمع‌آوری پول، با کمک به پناهندگان، با پیکارهای پایان‌ناپذیر برای اعمال فشار بر دولت‌های ترسو و بزدل‌مان. و پیشروی تدریجی، اما آشکارا غیرقابل مقاومت جبهه‌ی ناسیونالیست‌ها و شکست و مرگ قابل‌پیش‌بینی جمهوری، نیاز به اتحاد نیروها را بر ضد فاشیسم با فوریتی از سر استیصال پدید آورد.

جمهوری اسپانیا، به‌رغم تمام همدردی‌ها و کمک‌های (ناکافی) که دریافت می‌کرد، از همان آغاز قاطعانه می‌کوشید تا از شکست محتوم خود بگریزد. به گذشته که می‌نگریم، آشکارا در می‌یابیم که این شکست تا حدی ناشی از ضعف‌های خود جمهوری بود. با ملاک‌های جنگ‌های مردمی در قرن بیستم، چه پیروز چه مغلوب، جنگ جمهوری در ۱۹۳۶-۱۹۳۹ با تمام قهرمانی‌هایش بسیار ضعیف بود؛ تا حدی به این دلیل که از سلاح قدرتمند جنگ چریکی با برتری نیروهای متعارف استفاده‌ی جدی نکرد. غفلتی عجیب در کشوری که به این شکل از جنگ‌های نامنظم نامش را داده بود. برخلاف ناسیونالیست‌ها، که از مدیریت نظامی و سیاسی واحدی سود می‌بردند، جمهوری از لحاظ سیاسی متفرق مانده بود و -به‌رغم تلاش کمونیست‌ها- اراده‌ی نظامی و فرماندهی استراتژیک واحدی نیافت و زمانی هم که این تلاش به نتیجه رسید، دیگر بسیار دیر شده بود. بهترین کاری که گه‌گاه می‌توانست بکند عقب راندن تهاجمات

مرگبار ناسیونالیست‌ها بود، بدین ترتیب جنگی ادامه یافت که می‌توانست در نوامبر ۱۹۳۶ با تسخیر مادرید به نحو قطعی خاتمه یابد.

در آن زمان، جنگ داخلی اسپانیا به هیچ وجه فال نیکی برای شکست فاشیسم به نظر نمی‌رسید. از لحاظ بین‌المللی، این جنگ مدل کوچکی از جنگ اروپایی بود که میان دولت‌های فاشیست و کمونیست در گرفته بود. در این جنگ، کمونیست‌ها محتاط‌تر از فاشیست‌ها و عزم و اراده‌شان از آن‌ها کمتر بود. دمکراسی‌های غربی فقط خواهان رعایت اصل عدم دخالت بودند. از لحاظ داخلی، جنگ داخلی اسپانیا نشان داد که توان راست برای تحرک و بسیج خود بیشتر از چپ است. جنگ با شکست تمام عیار جمهوری، و کشته شدن صدها هزار نفر و آوارگی صدها هزار نفر دیگر در کشورهایی که پذیرای‌شان بودند، از جمله روشنفکران بازمانده و استعدادهای هنری اسپانیا که با استثنائاتی نادر طرفدار جمهوری بودند، خاتمه یافت. بین‌الملل کمونیستی تمام توان خود را برای کمک به جمهوری اسپانیا بسیج کرده بود. مارشال تیتوی آتی، آزادکننده و رهبر یوگسلاوی کمونیست، جریان اعزام داوطلبان را برای بریگاده‌های بین‌المللی از پاریس سازماندهی می‌کرد؛ پالمیرو تولیاتی، رهبر کمونیست‌های ایتالیا، در حقیقت حزب کمونیست بی‌تجربه‌ی اسپانیا را راه انداخت، و در میان آخرین نفراتی بود که در ۱۹۳۹ از کشور گریختند. شوروی هم شکست خورد و می‌دانست شکست می‌خورد، چرا که شماری از برجسته‌ترین مغزهای نظامی‌اش را برای خدمت در اسپانیا گلچین کرده بود (از قبیل مارشال‌های آتی کونف، مالدینفسکی، ورونف و رودسوسکی و دریا سالار کوزتسوف، فرماندهی آتی نیروی دریایی شوروی).

#### ۴

اما جنگ داخلی اسپانیا شکل نیروهایی را پیش‌بینی کرد و تدارک دید که ظرف چند سال پس از پیروزی فرانکو قرار بود فاشیسم را نابود سازند. این جنگ سیاست جنگ جهانی دوم را مشخص کرد که اتحادی منحصربه‌فرد از جبهه‌های ملی از محافظه‌کاران میهن‌پرست تا انقلابیون اجتماعی می‌توانست دشمن ملی را شکست دهد و هم‌زمان تجدید حیات اجتماعی را در دستور کار قرار دهد. زیرا جنگ جهانی دوم برای کسانی که در جبهه‌ی پیروز قرار داشتند، صرفاً پیکاری برای پیروزی نظامی بر فاشیسم نبود، بلکه حتی در انگلستان و آمریکا به معنای تحقق جامعه‌ای بهتر بود. برخلاف دولت مردانی که

پس از جنگ جهانی اول رویای برگشت به دنیای قبل از ۱۹۱۳ را در سر می‌پروراندند، هیچ‌کس در این فکر نبود که اوضاع به دوران قبل از جنگ در ۱۹۳۹ یا حتی ۱۹۲۸ یا ۱۹۱۸ بازگردد. دولت انگلستان با نخست‌وزیری وینستون چرچیل، درست در بحبوحه‌ی جنگی نومیدانه، سیاست‌های گسترده‌ی دولت رفاه و اشتغال کامل را به اجرا درآورد. بی‌علت نیست که گزارش بوریج<sup>۱</sup> که همه‌ی این سیاست‌ها را توصیه کرده بود، در سال تیره و تاریک ۱۹۴۲، به سان سال‌های جنگ نومیدانه‌ی انگلستان، انتشار یافت. طرح‌های پس از جنگ آمریکا فقط به صورت ضمنی با مسئله‌ی ممانعت از ظهور هیتلری دیگر سروکار داشت. تلاش طراحان سیاست‌های پس از جنگ معطوف به آموختن از درس‌های رکود بزرگ و دهه‌ی ۱۹۳۰ بود تا این ماجرا دگرباره اتفاق نیفتد. برای نهضت‌های مقاومت در کشورهای شکست‌خورده یا اشغال‌شده توسط قدرت‌های

محور، عدم انفکاک میان آزادسازی کشور و انقلاب اجتماعی یا دست‌کم دگرگونی‌های وسیع موضوعی روشن بود. وانگهی، در سراسر اروپای سابقاً اشغال‌شده، شرق و غرب، همین نوع حکومت سر برآورد: حکومت‌های اتحاد ملی بر پایه‌ی وحدت تمام نیروهایی که با فاشیسم، بدون تمایزی ایدئولوژیک، به مخالفت برخاسته بودند. برای نخستین و تنها بار در تاریخ، در اکثر کشورهای اروپایی وزیران کمونیست کنار وزیران محافظه‌کار، لیبرال و یا سوسیال‌دمکرات نشستند، وضعیتی که مسلماً دوام چندانی نداشت. اگرچه تهدید مشترکی آنان را به هم نزدیک کرد، وحدت شگفت‌انگیز اضداد روزولت و استالین، چرچیل و سوسیالیست‌های انگلیسی، دوگل و کمونیست‌های فرانسوی، بدون کاهش خصومت‌ها و سوءظن‌های متقابل میان طرفداران و مخالفان انقلاب اکتبر کاملاً ناممکن بود. جنگ داخلی اسپانیا راه را برای این امر بسیار هموار نمود. حتی حکومت‌های ضدانقلابی نمی‌توانستند فراموش کنند که حکومت اسپانیا، به رهبری رییس‌جمهور و نخست‌وزیری لیبرال، زمانی که بر ضد ژنرال‌های شورشی‌اش دست مساعدت دراز کرده بود، مشروعیتی اخلاقی و کاملاً مبتنی بر قانون اساسی داشت. حتی دولت مردان دمکراتیکی که از ترس جان خویش به آن خیانت کردند وجدان معذبی داشتند. هم حکومت اسپانیا و هم، مهم‌تر از آن، کمونیست‌هایی که به نحو فزاینده‌ای در مسائل آن تاثیرگذار بودند، پافشاری می‌کردند که هدف‌شان انقلاب

۱. بارون ویلیام هنری بوریج (۱۸۷۹-۱۹۶۳) اقتصاددان و مصلح اجتماعی که مؤلف گزارش در مورد بیمه‌های اجتماعی و خدمات مرتبط معروف به گزارش بوریج (۱۹۴۲) است که در ایجاد دولت رفاه نقش مهمی داشته است. فرهنگ کمبریج

اجتماعی نیست، و درحقیقت، علناً هر کاری که در توان‌شان بود انجام دادند تا این انقلاب را در مقابل انزجار و نفرت شیفتگان انقلاب مهار کرده و مانع شوند. هم حکومت و هم کمونیست‌ها تاکید می‌کردند که انقلاب در دستور کار نیست بلکه دفاع از دمکراسی مدنظر است.

نکته‌ی جالب این است که این موضع‌گیری، برخلاف نظر منزّه‌طلبان گرایش چپ افراطی، صرفاً اپورتونیزم محض و یا خیانت به انقلاب نبود. این موضع بازتاب تغییر اختیاری از دیدگاه شورشی به تحول‌طلب، از مقابله به مذاکره حتی به شکل پارلمانی، برای کسب قدرت بود. کمونیست‌ها با توجه به واکنش مردم اسپانیا به کودتا، که بی‌شک واکنشی انقلابی بود<sup>۱</sup>، اکنون می‌توانستند دریابند که چگونه یک تاکتیک اساساً دفاعی که ناشی از وضعیت بحرانی جنبش‌شان پس از تصاحب قدرت از سوی هیتلر بود، دورنمای پیشروی، یعنی «دمکراسی از نوع جدید» را که ناشی از ضرورت‌ها، سیاست‌ها و اقتصاد زمان جنگ بود، پدید می‌آورد. مالکان زمین و سرمایه‌دارانی که از شورشیان حمایت می‌کردند، از دارایی‌شان نه به عنوان مالک زمین یا سرمایه‌دار بلکه به عنوان خائن سلب مالکیت می‌شدند. دولت می‌باید اقتصاد را برنامه‌ریزی کرده و زمام آن را به دست گیرد، نه به دلیل ایدئولوژیک بلکه چون منطق اقتصاد جنگی ایجاب می‌کرد. در نتیجه، در صورت پیروزی، «چنین دمکراسی از نوع جدید تنها دشمن روح محافظه‌کاری است... و تضمینی برای فتوحات بعدی اقتصادی و سیاسی زحمتکشان اسپانیایی خواهد بود.» (همان منبع، صفحه‌ی ۱۷۶).

بدین‌سان، جزوه‌ی اکتبر ۱۹۳۶ کمیترون با دقتی قابل‌ملاحظه شکل‌گیری خط مشی‌های سیاسی را در جنگ ضدفاشیستی ۱۹۳۹-۱۹۴۵ توصیف می‌کند. این جنگی بود که تمام حکومت‌های «خلق‌ی» و «جبهه ملی» اروپا یا ائتلاف‌های مقاومت با اقتصادهایی تابع مدیریت دولت بر ضدفاشیسم راه انداختند، و در سرزمین‌های اشغالی با گسترش چشمگیر بخش دولتی به دلیل سلب مالکیت از سرمایه‌داران نه به عنوان سرمایه‌دار بلکه به عنوان آلمانی یا همکاران آلمانی‌ها خاتمه یافت. در چندین کشور اروپای مرکزی و شرق اروپا، این مسیر مستقیماً از ضدفاشیسم به «دمکراسی نوین» منتهی شد و نهایتاً زیر سیطره‌ی کمونیست‌ها قرار گرفت، اما تا ظهور جنگ سرد هدف

۱. به کلام کمیترون، انقلاب اسپانیا، «بخش تام و تمامی از پیکار ضدفاشیستی است که به پایه‌ی اجتماعی گسترده‌ای متکی است. این انقلابی مردمی است. انقلابی است ملی. انقلابی است ضدفاشیستی.» (ارکولی، اکتبر ۱۹۳۶، نقل قول در کتاب هابسبام، ۱۹۸۶، صفحه‌ی ۱۷۵).



این حکومت‌ها مشخصاً دگرگونی فوری به نظام‌های سوسیالیستی یا محو پلورالیسم سیاسی یا مالکیت خصوصی نبود.<sup>۱</sup> در کشورهای غربی، پیامدهای اجتماعی و اقتصادی جنگ و آزادسازی خیلی متفاوت نبودند، هر چند ترتیب رویدادها مسیر دیگری پیدا کرد. اصلاحات اجتماعی و اقتصادی نه به عنوان واکنش به فشار توده‌ای و ترس از انقلاب (یعنی همان سیاستی که پس از جنگ جهانی اول پیاده شد) بلکه توسط دولت‌هایی انجام شد که اصولاً خود را نسبت به آن متعهد می‌دانستند - دولت‌هایی بعضاً از نوع اصلاح‌طلبان قدیمی، مانند دمکرات‌ها در آمریکا یا حزب کارگر، که اکنون در انگلستان دولت را تشکیل داده بود؛ و بعضاً احزاب اصلاح‌طلب و ملی که مستقیماً از انواع نهضت‌های مقاومت ضدفاشیستی سربرآورده بودند. به‌طور خلاصه، منطق جنگ ضدفاشیستی به غلبه‌ی سیاست‌های چپ انجامید.

## ۵

در ۱۹۳۶ و حتی بیشتر در ۱۹۳۹، پیامدهای جنبی جنگ اسپانیا امری نامربوط و حتی غیرواقعی به نظر می‌رسید. استالین پس از تقریباً یک دهه ناکامی تمام‌عیار سیاست اتحاد ضدفاشیستی کمیترون، آن را از برنامه‌اش، دست‌کم به‌طور موقت، حذف کرد و نه تنها با هیتلر به توافق رسید (گرچه هر دو می‌دانستند که این توافق پایدار نخواهد ماند)، بلکه حتی به جنبش بین‌المللی دستور داد تا استراتژی ضدفاشیستی را کنار گذارند، تصمیمی ابلهانه که شاید بتوان با تنفر مشهورش از پذیرش کوچک‌ترین خطر توضیح داد.<sup>۲</sup> اما در ۱۹۴۱، منطق مشی سیاسی کمیترون از نو مورد قبول گرفت. زیرا با اشغال اتحاد شوروی از سوی آلمان و ورود آمریکا به جنگ - به‌طور خلاصه، سرانجام با جهانی شدن جنگ با فاشیسم - جنگ هم سیاسی و هم نظامی شد. از لحاظ بین‌المللی، موجب اتحاد سرمایه‌داری آمریکا و کمونیسم اتحاد شوروی گردید. در هر کشور اروپایی - و در آن زمان وابسته به امپریالیسم غربی - این امیدواری وجود داشت که تمام کسانی که آماده‌ی

۱. در کنفرانس بنیانگذاری اداره‌ی جدید اطلاعات کمونیستی (کومینفرم) مربوط به جنگ سرد، نماینده‌ی بلغارستان، ولکو چرونکوف، هنوز دورنماهای آتی کشورش را بر اساس این شرایط توصیف می‌کرد. (ریاله، ۱۹۵۴، صفحات ۶۶-۶۷، ۷۳-۷۴).

۲. شاید می‌توانست که هیتلر مشارکت پرشور کمونیست‌ها را در جنگ ضدفاشیستی فرانسه و انگلستان به نشانه‌ی عدم پای‌بندی‌اش به موافقت‌نامه تلقی و آن را دستاویزی برای تهاجم به شوروی کند.

مقاومت در برابر آلمان و ایتالیا هستند متحد شوند، یعنی ائتلاف مقاومتی را تشکیل دهند که تمام گرایشات طیف سیاسی را در برگیرد. از آن جا که تمام کشورهای متخاصم اروپایی به جز انگلستان توسط قدرت‌های محور اشغال شده بودند، جنگ مقاومت اساساً جنگ شهروندان، یا نیروهای مسلح شهروندان سابق بود که به این معنا از سوی ارتش‌های آلمان و ایتالیا به رسمیت شناخته نشده بود: جنگ بیرحمانه‌ی پارتیزان‌ها که گزینش‌های سیاسی را بر همه تحمیل می‌کرد.

تاریخ نهضت‌های مقاومت اروپایی اساساً اسطوره‌وار است، زیرا (به غیر از مواردی محدود در خود آلمان) مشروعیت حکومت‌ها و دولت‌های پس از جنگ اساساً بر سابقه‌ی مقاومت‌شان استوار بود. فرانسه موردی افراطی است، اولاً به این دلیل که دولت‌هایی که پس از آزادی کشور تشکیل شدند هیچ رابطه‌ی منطقی با حکومت فرانسه در سال ۱۹۴۰ نداشتند که صلح را پذیرفت و با آلمانی‌ها همکاری کرد؛ ثانیاً، به هر حال، مقاومت متشکل تا ۱۹۴۴ ضعیف و حمایت توده‌ای از آن جسته‌گریخته بود، مقاومت مسلحانه که جای خود دارد. ژنرال دوگل فرانسه را پس از جنگ بر پایه‌ی این افسانه بازسازی کرد که اساساً فرانسه‌ی ابدی هرگز شکست را نپذیرفته بود. همان‌طور که خود ژنرال دوگل اعلام کرده بود: «مقاومت بلوفی بود که گرفت» (جیلوا، ۱۹۷۳، صفحه‌ی ۱۶۴). مقاومت تظاهر سیاسی بود که بر مبنای آن تنها جنگجویان جنگ جهانی دوم که امروزه در مراسم یادبود جنگ فرانسه خاطره‌شان گرامی داشته می‌شود، رزمندگان مقاومت و کسانی هستند که به نیروهای دوگل ملحق شدند. اما فرانسه به هیچ‌وجه تنها موردی نبود که بر مقاومت اسرارآمیز بنا گردید.

دو نکته را باید درباره‌ی نهضت‌های مقاومت اروپایی گفت. یکم، قبل از کنار کشیدن ایتالیا از جنگ در سال ۱۹۴۳، اهمیت نظامی نهضت مقاومت (به غیر از روسیه) ناچیز بود و هیچ‌جا، شاید غیر از مناطقی از بالکان، تعیین‌کننده نبود. باید تکرار کنیم که اهمیت عمده‌ی آن‌ها سیاسی و اخلاقی بود. بدین سان، زندگی عمومی ایتالیا پس از گذشت بیش از بیست سال حکومت فاشیستی دگرگون شده بود؛ بسیج گسترده و چشمگیر مقاومت در سال‌های ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵، شامل جنبش مسلحانه‌ی پارتیزانی در ایتالای مرکزی و شمالی متشکل از ۱۰۰،۰۰۰ رزمنده با پنجاه و پنج هزار کشته (بوکا، ۱۹۹۶، صفحات ۲۹۷-۳۰۲، ۳۸۵-۳۸۹، ۵۶۹-۵۷۰؛ پاونه، ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۴۱۳) مورد حمایت قابل ملاحظه مردم و حتی روشنفکران قرار گرفته بود. بنابراین، در حالی که ایتالیایی‌ها توانستند خاطره‌ی عصر موسولینی را با وجدانی پاک پشت سر گذارند، آلمانی‌ها که

استوار تا به آخر پشت سر حکومت خویش ایستاده بودند، نتوانستند خط روشنی میان خود و عصر نازی ۱۹۳۳-۱۹۴۵ ترسیم کنند. مقاومت‌کنندگان داخلی آن‌ها اقلیتی از رزمندگان کمونیست، محافظه‌کاران ارتش پروس یا ناراضیان مذهبی و لیبرالی متفرق یا کشته شده بودند، و یا سر از اردوگاه‌های کار اجباری درآوردند. البته، در عوض، کسانی که از فاشیسم حمایت کرده و یا با نیروهای اشغالگر همکاری کرده بودند از زندگی عمومی کنار گذاشته شدند و نسل پس از ۱۹۴۵ جایگزین‌شان شدند؛ جنگ سرد بر ضد کمونیسم مشاغل فراوانی برای چنین اشخاصی در عملیات نظامی یا جاسوسی زیرزمینی یا نیمه مخفی غرب ایجاد کرد.<sup>۱</sup>

دومین نکته درباره‌ی نهضت‌های مقاومت این است که به دلایلی روشن، به جز مورد استثنایی لهستان، خط مشی آن‌ها به چپ‌گرایی می‌یافت. در بسیاری از کشورها، فاشیست‌ها و راست افراطی و محافظه‌کاران، ثروتمندان محلی و کسانی که ترس و وحشت عمده‌شان از انقلاب اجتماعی بود، از آلمانی‌ها هواداری می‌کردند یا دست‌کم مخالف نبودند؛ همین امر در مورد شماری از قوم‌گراها یا نهضت‌های ناسیونالیستی بی‌اهمیت صادق بود؛ آن‌ها از لحاظ سنتی در جناح راست ایدئولوژیک قرار داشتند، و برخی از آن‌ها به‌ویژه ناسیونالیسم فلاندری‌ها، اسلواک‌ها و کروات‌ها عملاً از همکاری با جناح راست سود می‌بردند. همچنین نباید عناصر سازش‌ناپذیر و عمیقاً ضد کمونیست در کلیسای کاتولیک و نیز ارتش‌های رسماً دیندار را فراموش کرد، گرچه سیاست‌های کلیسا چنان پیچیده بود که نمی‌توان آن‌ها را به سادگی به عنوان سیاست‌های «همکاری با دشمن» طبقه‌بندی کرد. این امر از آن جهت است که افرادی از جناح راست سیاسی که مقاومت را انتخاب کردند، ناگزیر فاقد ویژگی‌های مشخص‌گرایی سیاسی خود بودند.

۱. در ۱۹۹۰ سیاستمداری ایتالیایی از وجود یک نیروی مسلح مخفی ضد کمونیستی به نام گلا دیو (شمشیر) پرده برداشت. این سازمان در سال ۱۹۴۹ برای ادامه‌ی مقاومت داخلی در کشورهای گوناگون اروپایی بعد از اشغال این مناطق توسط شوروی برپا گردید. اعضای آن مسلح بودند و حقوق‌شان را آمریکا می‌پرداخت و نیروهای مخفی و ویژه‌ی سیا و انگلیسی آن‌ها را آموزش می‌دادند. موجودیت آن از دولت‌هایی که آنان در قلمروش عملیات می‌کردند، به غیر از افراد گزینش شده، پنهان می‌ماند. این تشکیلات در ایتالیا و شاید مناطق دیگر، اصولاً از فاشیست‌هایی تشکیل شده بود که به عنوان هسته‌های مقاومت توسط نیروهای شکست خورده‌ی محور ایجاد شده بودند و متعاقباً به عنوان متعصبان ضد کمونیست اهمیت یافتند. در دهه‌ی ۱۹۷۰، هنگامی که حمله‌ی ارتش سرخ حتی برای جاسوسان سرویس‌های مخفی آمریکایی دیگر پذیرفتنی نبود، گلا دیاتورها به عنوان تروریست‌های دست راستی به عرصه‌ی جدیدی از فعالیت کشیده شدند و گاهی به لباس تروریست‌های دست چپی در می‌آمدند.

وینستون چرچیل و ژنرال دوگل اعضای عادی خانواده‌ی ایدئولوژیک خود نبودند، گرچه باید افزود که از نظر یک سنت‌گرای معتقد به جناح راست با غرایز نظامی‌گری تصور این‌که میهن‌پرستی از سرزمین پدری خود دفاع نکند باورنکردنی بود.

همین امر می‌تواند شهرت خارق‌العاده‌ی کمونیست‌ها را در نهضت‌های مقاومت، و متعاقباً پیشروی شگفت‌انگیز سیاسی‌شان را در جریان جنگ توضیح دهد. جنبش‌های کمونیستی اروپایی به دلیل مقاومت خود، در سال‌های ۱۹۴۵-۱۹۴۷، به اوج نفوذ خویش رسیدند، به استثنای آلمان که هنوز از سرکوب وحشیانه‌ی ۱۹۳۳ و تلاش‌های قهرمانانه اما انتحاری برای مقاومت در سه سال پس از آن سر بلند نکرده بود. حتی در کشورهایی که تحت تاثیر انقلاب اجتماعی نبودند، مانند بلژیک، دانمارک و هلند، احزاب کمونیست ۱۰-۱۲ درصد از آرا را به دست آوردند - چندین برابر آرای که قبلاً به دست می‌آوردند و در نتیجه به سومین یا چهارمین گروه بزرگ در پارلمان‌های کشورهای خود تبدیل شدند. کمونیست‌ها در فرانسه بزرگ‌ترین حزب در انتخابات ۱۹۴۵ بودند و برای نخستین بار از سوسیالیست‌ها یعنی رقبای قدیمی‌شان پیش افتادند. در ایتالیا، دستاورد کمونیست‌ها خیره‌کننده‌تر بود. دسته‌ای کوچک از کادرهای غیرمجاز، به‌ستوه آمده و کاملاً ناموفق در دوران قبل از جنگ که حتی کمینترن در سال ۱۹۳۸ آن‌ها را عملاً تهدید به انحلال کرده بود، طی دو سال در دوران مقاومت به عنوان حزبی توده‌ای با هشت صد هزار عضو سر بلند کرد و به سرعت اعضایش تقریباً به دو میلیون نفر رسید (۱۹۴۶). در کشورهایی که جنگ با قدرت‌های محور اساساً از سوی مقاومت مسلحانه‌ی داخلی انجام می‌شد - یوگسلاوی، آلبانی و یونان - نیروهای پارتیزانی در سیطره‌ی کمونیست‌ها بودند، چنان‌که وقتی معلوم شد که کمونیست‌ها بیش از هر نیروی دیگری از نظر آلمانی‌ها خطرناک هستند، دولت انگلستان تحت رهبری چرچیل که کوچک‌ترین علاقه‌ای به کمونیسم نداشت، حمایت و کمک خود را از میهایلوویچ سلطنت طلب به تیتوی کمونیست انتقال داد.

کمونیست‌ها به مقاومت روی آوردند، نه تنها به این علت که ساختار «حزب پشاهنگ» لنین برای تشکیل نیروی منضبط و کادرهای از خودگذشته‌ای طرح‌ریزی شده بود که تنها هدفشان فعالیت موثر بود، بلکه اوضاع به شدت بحرانی نظیر بی‌قانونی، سرکوب و جنگ دقیقاً شرایطی بودند که این گروه‌های «انقلابیون حرفه‌ای» مشخصاً برای آن تربیت شده بودند. در حقیقت، «آن‌ها به تنهایی امکان جنگ مقاومت را پیش‌بینی کرده بودند» (ام. آر. دی. فوت، ۱۹۷۶، صفحه‌ی ۸۴). از این جنبه کمونیست‌ها

با احزاب سوسیالیستی توده‌ای تفاوت داشتند که در فقدان پای‌بندی به قانون انتخابات، گردهمایی‌های عمومی و غیره - که فعالیت‌های آن‌ها را تعریف و تعیین می‌کرد، قادر به عمل نبودند. احزاب سوسیال دمکراتیک در مواجهه با کنترل یا اشغال کشور از سوی آلمانی‌ها به خواب زمستانی رفتند و سپس در پایان عصر تاریکی در مواردی که از نو سر برآوردند، نظیر آلمان و اتریش، با اکثر هواداران سابق خود قدرت گرفتند و آماده‌ی از سرگیری فعالیت‌های سیاسی شدند. این احزاب اگر چه به مقاومت بی‌توجه نبودند، اما به دلایل ساختاری حضور فعالی نداشتند. در مورد افراطی دانمارک، حکومتی سوسیال دمکراتیک هنگام اشغال کشور از سوی آلمان بر سر کار بود و در سراسر جنگ هم‌چنان در مسند قدرت باقی ماند، گرچه به احتمال قوی چندان با نازی‌ها همراهی نمی‌کرد. (چند سال طول کشید تا این حادثه به فراموشی سپرده شود).

دو ویژگی دیگر موجب شد تا کمونیست‌ها بر نهضت مقاومت غالب شوند: بین‌المللی‌گرایی و اعتقاد پرشور و هزاره‌باورشان بود که برپایه‌ی آن زندگی‌شان را وقف آرمان خود می‌کردند (به فصل ۲ نگاه کنید). بین‌المللی‌گرایی کمونیست‌ها موجب شد تا مردان و زنان با سهولت بیشتری نسبت به هر فراخوان دیگر به مبارزه‌ی ضدفاشیستی جلب شوند؛ به عنوان نمونه، در فرانسه پناهندگان جنگ داخلی اسپانیا که بخش اعظم نیروهای نهضت مقاومت را در جنوب غربی کشور تشکیل می‌دادند - شاید دوازده هزار جنگجو قبل از پیاده شدن نیروهای متفقین در فرانسه (پون پراد، ۱۹۷۵، صفحه‌ی ۶۶) - و سایر پناهندگان و مهاجران زحمتکش از هفده ملت که تحت نام اختصار MOI (زحمتکشان مهاجر)<sup>۱</sup>، خطرناک‌ترین فعالیت‌های حزبی را انجام می‌دادند، مانند گروه مانوکیان (ارمنی‌ها و یهودیان لهستان) که به افسران آلمانی در پاریس حمله کرد.<sup>۲</sup> اعتقادات هزاره‌باور آمیزه‌ای ترکیبی از شجاعت، از خودگذشتگی و بیرحمی بود که حتی دشمنانش را نیز تحت تأثیر قرار داد و در اثر درخشان زمان جنگ میلوان جیلاس یوگسلاو (جیلاس، ۱۹۷۷) به وضوح تمام به نمایش گذاشته شده است. به نظر تاریخدانی از لحاظ سیاسی میانه‌رو، کمونیست‌ها «از شجاعترین افراد زمان خود بودند» (فوت، ۱۹۷۶، صفحه‌ی ۸۶)، و به رغم این‌که تشکیلات منضبط آنان بهترین امکان بقا را

### 1. Main d'Oeuvre Immigrée

۲. یکی از دوستان نگارنده که سرانجام معاون فرمانده MOI به رهبری آرتور لندن از اهالی چک شده بود، یک یهودی اتریشی با تبار لهستانی بود که وظیفه‌اش سازماندهی تبلیغات ضد نازی در میان سپاهیان آلمانی مستقر در فرانسه بود.

در زندان‌ها و اردوگاه‌های کار اجباری فراهم می‌آورد، تلفات‌شان سنگین بود. سوءظن به حزب کمونیست فرانسه که رهبری‌اش حتی میان خود کمونیست‌ها نامحبوب بود، نباید موجب شود که یک‌سره ادعای آن‌ها را مبنی بر این‌که حزب تیرباران‌شدگان<sup>۱</sup> هستند مورد انکار قرار داد؛ دست‌کم پانزده هزار نفر از مبارزان این حزب به دست دشمن اعدام شدند (ژان توشار، ۱۹۷۷، صفحه‌ی ۲۵۸). عجیب نیست که آن‌ها جاذبه‌ای قدرتمند برای مردان و زنان شجاع و بی‌باک، به‌ویژه جوانان، و خصوصاً در کشورهایمانند فرانسه و چکسلواکی داشتند که حمایت از مقاومت فعال اندک و ناچیز بود. کمونیست‌ها همچنین شدیداً برای روشنفکران جذبه داشتند، گروهی که به فوریت زیر بیرق نهضت ضدفاشیستی رفتند و هسته‌ی اصلی سازمان‌های غیرحزبی (اما نوعاً دست‌چپی) مقاومت را تشکیل دادند. رابطه‌ی عاشقانه‌ی روشنفکران فرانسوی با مارکسیسم و سیطره‌ی افراد وابسته به حزب کمونیست بر فرهنگ ایتالیا تقریباً به عمر نسلی تداوم داشت که محصول نهضت مقاومت بودند. روشنفکران، چه آن‌هایی که خود را به دامان نهضت مقاومت انداختند، نظیر آن ناشر مهم پس از جنگ که با غرور متوجه شد تمام افراد شرکتش اسلحه به دست در کنار پارتیزان‌ها جنگیده‌اند، و چه آن‌هایی که هوادار کمونیست‌ها شدند، زیرا خود یا خانواده‌شان مبارزانی فعال نبودند، همگی نفوذ حزب کمونیست را احساس می‌کردند.

کمونیست‌ها، به غیر از استحکامات چریکی خود در بالکان، هیچ‌جا تلاش نکردند تا حکومتی انقلابی تشکیل دهند. حقیقت این است که حتی اگر هم می‌خواستند قدرت را کسب کنند، در هیچ‌جا در غرب تریست<sup>۲</sup> چنین موقعیتی را نداشتند، و از طرف دیگر شوروی، که احزاب کمونیست شدیداً به آن وفادار بودند، قویاً چنین اقدامات یک‌جانبه‌ای را برای کسب قدرت تقبیح می‌کرد. انقلاب‌های کمونیستی که عملاً اتفاق افتاد (یوگسلاوی، آلبانی و بعدها چین) برخلاف توصیه‌ی استالین بود. دیدگاه شوروی، چه از لحاظ بین‌المللی و چه از لحاظ داخلی کشورها، این بود که سیاست‌های پس از جنگ می‌باید در چارچوب اتحاد فراگیر ضدفاشیستی تداوم داشته باشد، یعنی چشم‌انداز همزیستی درازمدت، یا مدارای نظام‌های کمونیستی و سرمایه‌داری را داشت، و معتقد بود که باید تغییرات اجتماعی و سیاسی در «دمکراسی‌های نوع جدید» انجام گیرد که از ائتلاف‌های زمان جنگ پدید می‌آمد. این سناریوی خوش‌بینانه در شب

1. le parti des fusillés

۲. Trieste، شهری در ایتالیا - م.

تیره و تار جنگ سرد به فوریت ناپدید گردید، چنان کامل که عده‌ی خیلی به یاد می‌آورند که استالین به کمونیست‌های یوگسلاوی اصرار کرده بود تا سلطنت را حفظ کنند، یا این که در ۱۹۴۵، کمونیست‌های انگلیسی مخالف از هم پاشیدن ائتلاف زمان جنگ چرچیل بودند، یعنی مخالف آن پیکار انتخاباتی که دولت حزب کارگر را به قدرت رساند. اما بی‌شک استالین در این مورد جدی بود و کوشید با انحلال کمیترن در ۱۹۴۳ و حزب کمونیست آمریکا در ۱۹۴۴ این موضوع را به اثبات رساند.

تصمیم استالین، و به بیان رهبر حزب کمونیست آمریکا «این که ما نمی‌خواهیم مسئله‌ی سوسیالیسم را به این یا آن شکل مطرح نماییم، به این علت است که اتحاد... تضعیف نشود» (برودر، ۱۹۴۴، در جی. اشتاروبین، ۱۹۷۲، صفحه‌ی ۵۷)، هدف‌های او را روشن ساخت. این سیاست به دلایل عملی، چنانکه انقلابیون ناراضی نیز تشخیص داده بودند، وداعی همیشگی با انقلاب جهانی بود. سوسیالیسم به شوروی و منطقه‌ای محدود می‌شد که در مذاکرات دیپلماتیک به عنوان منطقه‌ی نفوذ آن مشخص شده بود، یعنی اساساً مناطقی که توسط ارتش سرخ در پایان جنگ اشغال شده بود. حتی در این منطقه‌ی نفوذ هم، به جای اجرای برنامه‌ای فوری برای «دمکراسی‌های توده‌ای»، چشم‌انداز آینده هنوز تعریف نشده بود. تاریخ که توجهی به نیات سیاسی ندارد راه خود را، به جز از یک جنبه، ادامه داد. جهان یا بخش اعظم آن به دو منطقه‌ی نفوذ که در ۱۹۴۴-۱۹۴۵ مورد مذاکره قرار گرفته بود، تقسیم گردید. سی سال هیچ‌کدام از دو طرف، جز برای لحظاتی، پا را فراتر از این خط تقسیم نگذاشتند. به این ترتیب، هر دو طرف با پرهیز از مقابله‌ی آشکار تضمین کردند که جنگ‌های سرد جهانی هرگز به جنگ‌هایی گرم تبدیل نشود.

## ۶

رؤیای کوتاه‌مدت استالین مبنی بر همکاری آمریکا و شوروی پس از جنگ عملاً اتحاد جهانی سرمایه‌داری و کمونیسم را بر ضد فاشیسم تقویت نکرد. در عوض، قدرت و وسعت آن را نشان داد. البته این اتحاد بر ضد تهدیدی نظامی برپا شده بود و اگر تجاوزات آلمان نازی نبود که با حمله به اتحاد شوروی و اعلام جنگ به آمریکا به اوج رسید، هرگز برقرار نمی‌شد. با وجود این، ماهیت این جنگ بینش‌های سال ۱۹۳۶ را در مورد پیامدهای ضمنی جنگ داخلی اسپانیا تایید کرد: اتحاد نظامی و بسیج شهروندان و

تغییر اجتماعی. این جنگ در نظر متفقین بیش از فاشیست‌ها جنگ اصلاح‌طلبان بود، بعضاً به این دلیل که حتی مطمئن‌ترین قدرت سرمایه‌داری نیز نمی‌توانست امید داشته باشد که بدون رهاکردن «کاسبی دائمی» به پیروزی در جنگی درازمدت برسد، و بعضاً از این جهت که واقعیت جنگ جهانی دوم ضعف‌ها و نارسایی‌های سال‌های میان دو جنگ را، که ناتوانی در اتحاد نیروها بر ضد متجاوزان صرفاً نشانه‌ی کوچکی از آن بود، به نحو چشمگیری به نمایش درآورد.

این‌که پیروزی و امید اجتماعی لازم و ملزوم بودند از پیشرفت افکار عمومی در کشورهای متخاصم یا آزادشده، که آزادی برای بیان آن وجود داشت، پیداست؛ به جز مورد عجیب آمریکا که در سال‌های پس از ۱۹۳۶ شاهد تضعیف ناچیز آرای دمکرات‌ها اما تجدیدحیات شاخص جمهوری خواهان هستیم: آمریکا کشوری بود که علائق محلی بر آن غالب بود و از قربانیان جنگ بیش از هر کشور دیگری دور بود. هر جا که انتخاباتی واقعی برگزار می‌شد، نتایج آراگرایش چشمگیری را به چپ نشان می‌داد. چشمگیرترین نمونه مورد انگلستان بود که وینستون چرچیل، رهبر محبوب و مورد علاقه‌ی جهان در زمان جنگ، در انتخابات ۱۹۴۵ شکست خورد و حزب کارگر با ۵۰ درصد افزایش آرای خود به قدرت رسید. پنج سالی که حزب کارگر زمام امور را در اختیار داشت، دوره‌ی اصلاحات اجتماعی بی‌سابقه بود. هر دو حزب اصلی به یک اندازه در جنگ فعال بودند. انتخاب‌کنندگان حزبی را برگزیدند که هم وعده‌ی پیروزی داده بود و هم دگرگونی اجتماعی. این پدیده در کشورهای در حال جنگ اروپای غربی امری رایج بود، گرچه برخلاف تصور افکار عمومی نباید در مورد دامنه و نیز رادیکالیسم آن، با نابودی موقت فاشیسم و جناح راستی که با آن همکاری می‌کرد، مبالغه نمود.

قضاوت در مورد وضعیت بخش‌هایی از اروپا که با انقلاب چریکی و ارتش سرخ آزاد شده بودند دشوارتر است، به این دلیل که نسل‌کشی، جابجایی جمعیت و اخراج و یا مهاجرت اجباری توده‌های مردم مقایسه میان کشورها را پیش از جنگ و پس از آن که تنها نام گذشته‌ی خود را حمل می‌کردند، غیرممکن می‌سازد. در سراسر این منطقه، به استثنای اسلواکی‌ها و کروات‌ها که از لحاظ سیاسی جدا شده و به کمک آلمان اسماً دولت‌های مستقل خویش را تشکیل داده بودند، اکثر مردم کشورهای متحد آلمان مانند مجارستان و رومانی، و البته مهاجران وسیع آلمان، و انبوه ساکنان کشورهایایی که به اشغال قدرت‌های محور درآمده بودند، خود را قربانیان آن می‌دانستند. البته مقصود این نیست که آنان - شاید به استثنای یهودیان که همه کس آنان را تحت آزار و شکنجه قرار می‌داد -



هوادار جنبش‌های مقاومتی بودند که از کمونیست‌ها الهام می‌گرفتند و حتی کمتر از آن به روسیه نظر داشتند (به استثنای اسلاوهای بالکان که سنتاً طرفدار روسیه بودند). لهستانی‌ها شدیداً ضد آلمان و ضد روسیه بودند، بگذریم از این‌که ضدیهود هم بودند. مردم کشورهای کوچک بالتیک که در ۱۹۴۰ کشورهای شان به اشغال شوروی درآمده بود، هم ضد روس بودند، هم ضدیهود و هم طرفدار آلمان؛ اما در ۱۹۴۱-۱۹۴۵ حق انتخاب نداشتند. در رومانی نه اثری از کمونیست‌ها بود نه از نهضت مقاومت، و این حضور در مجارستان نیز کم‌رنگ بود. از طرف دیگر، هم کمونیسم و هم احساسات طرفدار روسیه در بلغارستان قوی بود، هر چند نهضت مقاومت در آن کشور بی‌اهمیت و ناچیز بود؛ در چکسلواکی، حزب کمونیست که همیشه حزب توده‌ای بود، به عنوان بزرگ‌ترین حزب از انتخاباتی واقعاً آزاد سربلند خارج شد. اشغال شوروی به فوریت این تفاوت‌های سیاسی را به حوزه‌ی نظری منتقل کرد. پیروزی‌های چریک‌ها مبتنی بر رفتارندوم نبود اما تردیدی نیست که به جز اقلیت آلمانی که طرفداران حکومت اوستاشی کروات بودند و صرب‌ها به خاطر قتل‌عام‌های قبلی شان انتقام خونینی از آن‌ها گرفتند، و نیز یک کانون سنت‌گرا در صربستان که جنبش تیتو و متعاقباً عملیات جنگی ضد آلمانی در آن جا پا نگرفت<sup>۱</sup>، اکثر مردم یوگسلاوی از پیروزی پارتیزان‌های تیتو استقبال کردند. یونان، به‌رغم پرهیز استالین از کمک به کمونیست‌های یونانی و طرفداران ارتش سرخ بر ضد انگلیسی‌هایی که از رقبای آنان حمایت می‌کردند، به گونه‌ای بارز هم‌چنان متفرق باقی ماند. تنها متخصصان در پژوهش‌های قومی به گمانه‌زنی درباره‌ی احساسات سیاسی مردم آلبانی پس از پیروزی کمونیست‌ها اهمیت می‌دهند. در تمام این کشورها، عصر دگرگونی اجتماعی توده‌ای به زودی شروع می‌شد.

عجیب این جاست که اتحاد جماهیر شوروی (همراه با آمریکا) تنها کشور در حال جنگی بود که جنگ در آن هیچ تغییر چشمگیر اجتماعی و نهادی به وجود نیاورد. جنگ تحت رهبری استالین آغاز شد و پایان یافت (به فصل ۱۳ نگاه کنید). با این همه، روشن است که جنگ فشار خارق‌العاده‌ای بر ثبات نظام، به‌ویژه در مناطق به‌شدت سرکوب‌شده‌ی روستایی، وارد کرده بود. اگر ناسیونال سوسیالیسم این اعتقاد ریشه‌دار را نداشت که اسلاوها نژاد مادون و پستی هستند، متجاوزان آلمانی می‌توانستند از حمایت

۱. اما صرب‌های کرواسی و بوسنی و نیز مونته‌نگرو (که ۱۷ درصد از افسران ارتش پارتیزانی را تشکیل می‌دادند) قویاً به عنوان بخش‌های مهم کروات‌ها - مردم منطقه‌ی خود تیتو - و اسلونی‌ها طرفدار تیتو بودند. اکثر نبردها در بوسنی رخ داد.

پایداری در میان بسیاری از مردم شوروی برخوردار شوند. در عوض، شالوده‌ی واقعی پیروزی میهن‌پرستی اکثریت ملت شوروی، روس‌های کبیر، بود که همیشه هسته‌ی ارتش سرخ را تشکیل می‌دادند و حکومت شوروی در لحظات بحرانی خود به آن متوسل می‌شد. در حقیقت، جنگ جهانی دوم رسماً در اتحاد جماهیر شوروی به عنوان «جنگ کبیر میهنی» شناخته شد و حقا که چنین بود.

## ۷

در این مقطع تاریخدان باید خیز زیادی بردارد تا به چاه تحلیل‌های صرفاً غربی نیفتند. زیرا بخش اندکی از آنچه در این فصل به رشته‌ی تحریر درآمد به بخش‌های بزرگ‌تر جهان مربوط می‌شود. البته این مسائل با کشمکش ژاپن در آسیای شرقی کاملاً هم بی‌ارتباط نیست، زیرا ژاپن که زیر سیطره‌ی سیاست‌های ناسیونالیست افراطی و دست‌راستی بود، متحد آلمان نازی محسوب می‌شد و نیروهای عمده‌ی مقاومت در آسیا کمونیست‌ها بودند. همچنین این تحلیل تا حدی به آمریکای لاتین، یعنی واردکننده‌ی بزرگ ایدئولوژی‌های رایج اروپایی نظیر فاشیسم و کمونیسم نیز مربوط می‌شود، به‌ویژه مکزیک که انقلاب بزرگ خود را در دهه‌ی ۱۹۳۰ تحت رهبری رییس جمهور لازارو کاردناس (۱۹۳۴-۱۹۴۰) احیا کرد و با شور و اشتیاق در جنگ داخلی اسپانیا جانب جمهوری‌خواهان را گرفت. در حقیقت، مکزیک تنها کشوری بود که پس از شکست جمهوری اسپانیا هم‌چنان حکومت جمهوری را به عنوان تنها حکومت قانونی اسپانیا به رسمیت می‌شناخت. با این همه، فاشیسم برای بخش اعظم آسیا، آفریقا و جهان اسلام، چه به عنوان یک ایدئولوژی و چه به عنوان خط مشی حکومتی متجاوز، هرگز دشمن عمده تلقی نشد، چه رسد به این‌که تنها دشمن باشد. «امپریالیسم» یا «استعمار» و قدرت‌های امپریالیستی، و به نحو قاطعانه‌ای دمکراسی‌های لیبرالی مانند انگلستان، فرانسه، هلند، بلژیک و آمریکا دشمن عمده به شمار می‌آمدند. وانگهی، تمام قدرت‌های استعماری، به غیر از ژاپن، سفیدپوست بودند.

از لحاظ منطقی دشمنان قدرت امپریالیستی متحدان بالقوه در مبارزه برای آزادی از قید استعمار نیز بودند. حتی ژاپن که حکومت استعماری بی‌رحمانه‌ی خاص خود را داشت و کره‌ای‌ها، تایوانی‌ها، چینی‌ها و سایر اقوام این منطقه طعم آن را چشیده بودند، می‌توانست به عنوان مدافع مبارزه‌ی اقوام غیرسفیدپوست با سفیدپوست، نیروهای

ضداستعماری را در آسیای جنوب شرقی و جنوبی جلب کند. بنابراین، مبارزه‌ی ضداستعماری و ضدفاشیستی در جهات مختلفی جریان داشت. پیمان استالین با آلمانی‌ها در ۱۹۳۹، که چپ غربی را از هم پاشید، به کمونیست‌های هندی و ویتنامی فرصت داد تا با خوشحالی مبارزه‌ی خود را بر ضد انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها متمرکز سازند؛ حال آن‌که با تجاوز آلمان به شوروی در ۱۹۴۱، مجبور شدند به عنوان کمونیست‌هایی خوب، ابتدا هم و غم خود را معطوف به شکست قدرت‌های محور کنند، یعنی آزادی کشورهای خویش را به تعویق اندازند. این موضع چندان غیرمردمی نبود، اما در زمانی که قدرت‌های استعماری غرب در شکننده‌ترین وضعیت قرار داشتند، اگر نگوئیم در حال فروپاشی، اتخاذ چنین موضعی از لحاظ استراتژیک بی‌معنی بود. و در حقیقت، آن دسته از چپ‌گرایان محلی که خود را اسیر حلقه‌ی آهنین وفاداری به کمینترن نمی‌دیدند، از این فرصت بهره‌برداری کردند. کنگره‌ی ملی هند جنبش دست کشیدن از کار هندی‌ها را در ۱۹۴۲ آغاز کرد، و در همان حال جنبش رادیکالی سوبهاس بوسه<sup>۱</sup> بنگال از زندانیان جنگی ارتش هند، که در پیشروی‌های برق‌آسای اولیه به اسارت گرفته شده بودند، برای ارتش آزادیبخش هندوستان که در خدمت ژاپن بود سربازگیری کرد. مبارزان ضداستعماری در برمه و اندونزی اوضاع را به همین نحو ارزیابی می‌کردند. برهان خلف این منطق ضداستعماری تلاشی بود که یک گروه افراطی و حاشیه‌ای یهودی در فلسطین برای مذاکره با آلمانی‌ها به عمل آورد (در دمشق و سپس در دولت ویشی فرانسه) تا از آن‌ها برای آزادی فلسطین از سلطه‌ی انگلستان کمک گرفته شود؛ هدفی که صهیونیسم بالاترین اولویت را برای آن قائل بود. (اسحاق شامیر مبارزی که در این ماموریت شرکت داشت، بعدها نخست وزیر اسرائیل شد.) چنین رویکردهایی آشکارا به معنای هواداری ایدئولوژیک از فاشیسم نبود، هر چند ممکن است یهودستیزی نازی‌ها خوشایند عرب‌ها بوده و مهاجران صهیونیست را ناراضی کرده باشد، و گروه‌هایی در آسیای جنوبی خود را آریایی‌های برتر افسانه‌پردازی نازیسم قلمداد کرده باشند. اما این‌ها موارد خاصی است. (به فصل‌های ۱۲ و ۱۵ نگاه کنید).

در اینجا توضیح این مطلب لازم است که چرا، سرانجام، جنبش‌های ضدامپریالیستی و رهایی‌بخش مستعمرات قاطعانه به چپ‌گرایی یافتند و، دست‌کم در اواخر جنگ، با بسیج ضدفاشیستی جهانی همگرا شدند. علت اصلی این است که چپ اروپایی مهد

نظریه‌ها و سیاست‌های ضدامپریالیستی بود، و حمایت از جنبش‌های آزادیبخش مستعمرات به نحو چشمگیری از جانب چپ بین‌المللی، و به‌ویژه کمینترن (از زمان کنگره‌ی ۱۹۲۰ بلشویک‌ها درباره‌ی خلق‌های شرق در باکو) و اتحاد شوروی دامن زده می‌شد. وانگهی، فعالان و رهبران آتی جنبش‌های مستقل، که عمدتاً جزء نخبگان پرورش‌یافته‌ی غرب در کشورشان بودند، کمابیش در محیط اجتماعی غیرنژادپرست و ضداستعماری لیبرال‌های محلی، دمکرات‌ها، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های کشور استعمارگر پرورش یافته بودند. آن‌ها تقریباً جملگی طرفدار مدرنیزه کردن جامعه‌ی خود بودند و افسانه‌های نوستالوژیک قرون وسطایی، ایدئولوژی نازی و نژادپرستی انحصاری در نظریه‌های بومی کشورهای خود را فقط یادآور گرایش‌های «کمون‌خواهی»<sup>۱</sup> و «قبیله‌خواهی»<sup>۲</sup> می‌دانستند که، به عقیده‌ی آن‌ها، نشانه‌ی عقب‌ماندگی کشورهایشان بود که مورد بهره‌برداری امپریالیسم قرار می‌گرفت.

به‌طور خلاصه، اتحاد با قدرت‌های محور بر پایه‌ی این اصل که «دشمن دشمن من دوست من است»، فقط می‌توانست اتحادی تاکتیکی باشد. حتی در آسیای جنوب شرقی که حکومت ژاپنی‌ها از استعمارگران قدیمی کمتر سرکوب‌گر بود و توسط غیرسفیدپوست‌ها اعمال می‌شد، این اتحاد زودگذر بود، زیرا ژاپن، صرف‌نظر از نژادپرستی فراگیر آن، هیچ علاقه‌ای به آزاد کردن مستعمرات نداشت. (در حقیقت این اتحاد دیرپا بود، چون چیزی نگذشت که ژاپن شکست خورد.) فاشیسم و ناسیونالیسم قدرت‌های محور جذابیت خاصی نداشتند. از سوی دیگر، مردی مانند جواهر لعل نهرو که (برخلاف کمونیست‌ها) از مشارکت در شورش هندی‌ها در سال ۱۹۴۲، یعنی سال بحرانی امپراتوری انگلستان، واهمه‌ای نداشت هرگز از اعتقاد به این نظر دست نکشید که در هندوستانی آزاد جامعه‌ای سوسیالیستی برپا خواهد کرد و اتحاد جماهیر شوروی در این مجاهدت یار و یاورش خواهد بود و شاید حتی با همه‌ی مشخصاتش سرمشق قرار گیرد.

این‌که رهبران و سخنگویان جنبش‌های رهایی‌بخش مستعمرات، اغلب اوقات، اقلیتی نامتعارف از مردمی بودند که قصد آزادی‌شان را داشتند، عملاً همگرایی با نهضت ضدفاشیستی را آسان‌تر ساخت، زیرا توده‌ی جمعیت مستعمرات با احساسات و اندیشه‌هایی به حرکت واداشته یا دست‌کم بسیج می‌شد که ممکن بود فاشیسم (به دلیل

پای‌بندی‌اش به برتری نژادی) از رهگذر آن‌ها ایجاد جذب‌کننده: سنت‌گرایی، انحصارطلبی مذهبی یا قومی، سوءظن به دنیای مدرن. در حقیقت، از این احساسات بهره‌برداری چندانی نکردند، و اگر هم بهره‌برداری کردند، از لحاظ سیاسی غالب نبود. توده‌های مسلمان در سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۵ در جهان اسلام تحرک زیادی داشتند. بدین‌سان، جنبش اخوان‌المسلمین حسن‌البناء (۱۹۲۸)، که جنبشی بنیادگرا و قویاً مخالف لیبرالیسم و کمونیسم بود، پرچمدار اصلی اعتراض توده‌های مصری در دهه‌ی ۱۹۴۰ شد. پیوندهای بالقوه‌ی این جنبش با ایدئولوژی قدرت‌های محور چیزی بیش از یک پیوند تاکتیکی بود، به‌ویژه به دلیل خصومتی که نسبت به صهیونیسم داشت. با این حال، جنبش‌ها و سیاست‌مدارانی که عملاً در کشورهای اسلامی به قدرت رسیدند - گاهی با حمایت توده‌های بنیادگرا - سکولار و طرفدار مدرنیزاسیون بودند. سرهنگان مصری، که انقلاب ۱۹۵۲ را انجام دادند، روشنفکرانی آزاداندیش بودند که با گروه‌های کوچک کمونیستی مصری ارتباط داشتند و از قضا رهبری این گروه‌ها عمدتاً یهودی بود (پرو، ۱۹۸۷). در شبه‌قاره‌ی هند، پاکستان (زاده‌ی دهه‌ی ۱۹۳۰ و دهه‌ی ۱۹۴۰) به درستی به عنوان «برنامه‌ی نخبگان سکولاری» توصیف شده که «به علت چنددستگی (ارضی) جمعیت مسلمان و رقابت با اکثریت هندو، مجبور شدند به جای تجزیه‌طلبی جامعه‌ی سیاسی خود را "اسلامی" نام نهند» (لاپیدوس، ۱۹۸۸، صفحه‌ی ۷۳۸). در سوریه، حزب بعث، که در دهه‌ی ۱۹۴۰ توسط دو معلم دانش‌آموخته در فرانسه بنیانگذاری شده بود، ابتکار عمل را به دست گرفت. این دو بنیانگذار با تمام صوفی‌گری عربی‌شان، از لحاظ ایدئولوژیک ضدامپریالیست و سوسیالیست بودند. قانون اساسی سوریه هیچ اشاره‌ای به اسلام ندارد. سیاست‌های عراق (تا جنگ خلیج فارس در ۱۹۹۱) را ترکیبی از افسران ناسیونالیست، کمونیست‌ها و بعثی‌ها تعیین می‌کردند که همگی به وحدت اعراب و سوسیالیسم (دست‌کم در نظریه)، اما نه به شریعت، معتقد بودند. به دلایل محلی و به این علت که نهضت انقلابی الجزایر دارای پایگاه توده‌ی وسیعی بود (خصوصاً در میان توده‌های وسیع کارگران مهاجر در فرانسه)، عنصر قوی اسلامی در انقلاب الجزایر وجود داشت. با این همه، انقلابیون مشخصاً توافق کردند (در ۱۹۵۹) که «مبارزه‌ی آن‌ها نه یک جنگ مذهبی که مبارزه‌ای برای نابودی استعماری فرتوت بوده است» (لاپیدوس، ۱۹۸۸، صفحه‌ی ۶۹۳) و خواستار تشکیل جمهوری اجتماعی و دمکراتیکی شدند که طبق قانون اساسی به جمهوری سوسیالیستی تک‌حزبی تبدیل شد. در حقیقت، دوران ضدفاشیسم تنها دورانی بود که در آن احزاب کمونیستی واقعی از

حمایت و نفوذی چشمگیر در بخش‌هایی از جهان اسلام، به‌ویژه در سوریه، عراق و ایران، برخوردار شدند. بعدها آرای سکولار و طرفدار مدرنیزاسیون در رهبری سیاسی این کشورها با سیاست‌های تجدید حیات بنیادگرایی توده‌ای افول کرد و رو به خاموشی گذاشت. (به فصل‌های ۱۲ و ۱۵ نگاه کنید).

علی‌رغم تضاد منافع میان جنبش‌های ضدفاشیستی در کشورهای توسعه‌یافته‌ی غربی و ضدامپریالیستی در مستعمرات آن‌ها، این دو جریان پس از جنگ با هم در دورنمایی که هر دو جنبش آن را دگرگونی‌های اجتماعی پس از جنگ می‌دانستند تلاقی کردند. اتحاد شوروی و کمونیسم محلی کمک کردند تا بر این شکاف پلی زده شود، زیرا جنبش‌های ضدامپریالیستی را برای یک جهان و پیروزی کامل بر فاشیسم را برای جهانی دیگر می‌خواستند. با این همه، برخلاف صحنه‌های جنگی اروپایی‌ها، جنگ‌های غیراروپایی پیروزی‌های عمده‌ی را از لحاظ سیاسی برای کمونیست‌ها به بار نیاورد، جز در مواردی خاص (مانند اروپا) که جنبش‌های ضدفاشیستی و نهضت‌های رهایی‌بخش ملی-اجتماعی هم‌راستا می‌شدند: در چین و کره که استعمارگران ژاپنی بودند، و در هندوچین (ویتنام، کامبوج، لائوس) که هنوز فرانسه دشمن مستقیم آزادی بود و حکومت وابسته به آن هنگام تاخت و تاز ژاپنی‌ها در آسیای جنوب شرقی تسلیم شده بود. در این کشورها کمونیسم در عصر پس از جنگ تحت رهبری مائو، کیم ایل سونگ و هوشی مینه به پیروزی رسید. در مناطق دیگر، رهبران کشورهایایی که قرار بود استعمارزدایی شوند از دامن جنبش‌هایی سر بر می‌آوردند که عموماً به چپ‌گرایی داشتند، اما به دلیل در اولویت بودن شکست قدرت‌های محور در سال‌های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ کمتر چوب‌لای چرخ می‌گذاشتند. با این حال حتی آن‌ها نیز پس از شکست قدرت‌های محور به وضعیت جهان بدبین بودند. هر دو ابرقدرت دست‌کم روی کاغذ هیچ علاقه‌ای به استعمار کهنه نداشتند. حزبی ضداستعماری و معروف در قلب بزرگترین امپراتوری جهان به قدرت رسیده بود، نیرو و مشروعیت استعمار کهنه به‌شدت تضعیف شده و ظاهراً امکان تحقق آزادی بیشتر از سابق بود. آزادی مستعمرات به حقیقت پیوست، اگرچه با اقدامات وحشیانه و درنده‌خویانه‌ی امپراتوری‌های قدیمی همراه بود.



بنابراین شکست قدرت‌های محور - یا به عبارت دقیق‌تر شکست آلمان و ژاپن - غم و

غصه‌ی چندانی برجا نگذاشت، به جز در آلمان و ژاپن که مردمانش با وفاداری سرسختانه و کارآیی چشمگیری تا آخرین روز جنگیدند. سرانجام، فاشیسم خارج از کشورهای اصلی‌اش، جز اقلیت‌های ایدئولوژیک متفرق و وابسته به راست افراطی که بخش اعظم آن‌ها در کشورهای خویش در حاشیه‌ی سیاست جای داشتند، چند گروه ناسیونالیستی که با اتحاد با آلمان می‌خواستند به اهداف خود برسند و شمار زیادی از آوارگان جنگ و کشورهای تصرف‌شده که برای نیروهای درنده‌خوی اعزامی به مناطق اشغالی آلمان سربازگیری شده بودند، کسی را نتوانست بسیج کند. ژاپنی‌ها، تنها به‌طور موقت، حمایت زردپوستان را بر ضد سفیدپوستان کسب کردند. جاذبه‌ی عمده‌ی فاشیسم اروپایی، یعنی ایجاد حفاظی در مقابل جنبش‌های زحمتکشان، سوسیالیسم، کمونیسم و مراکز فرماندهی شیطان‌خدانشناس در مسکو که الهام‌بخش همه‌ی آن‌ها بود، موجب شد از حمایت چشمگیر ثروتمندان محافظه‌کار برخوردار شود، هر چند حمایت اقتصاد بزرگ همواره عمل‌گرایانه بود تا مبتنی بر اصول. این جاذبه‌ی فاشیسم پس از شکست و ناکامی‌اش دوام نداشت. به هر حال، تاثیر نهایی دوازده سال حکومت ناسیونال سوسیالیسم این بود که اکنون بخش‌های بزرگی از اروپا به دامان بلشویک‌ها افتاده بودند.

فاشیسم چون کلوخی خاک که به رودخانه انداخته شده باشد محو شد و، به جز در ایتالیا، برای همیشه از صحنه‌ی سیاسی ناپدید گردید. در ایتالیا جنبش نوفاشیستی میانه‌رویی به نام جنبش اجتماعی ایتالیا<sup>۱</sup> به افتخار موسولینی برپا گردید که حضوری دائمی در امور سیاسی ایتالیا دارد. ناپدید شدن فاشیسم صرفاً ناشی از محرومیت اشخاص سابقاً قدرتمند در حکومت‌های فاشیستی از صحنه‌ی سیاسی نبود، هر چند آن‌ها به هیچ‌وجه از خدمات دولتی و یا فعالیت‌های عمومی و از آن کمتر از فعالیت‌های اقتصادی محروم نشدند. همچنین این امر حتی ناشی از ضربه‌ی روحی وارده به آلمانی‌های نیک‌نهاد (و به شکلی دیگر ژاپنی‌های وفادار) نبود که دنیای‌شان در آشوب مادی و اخلاقی ۱۹۴۵ فرو پاشید و برای آن‌ها وفاداری صرف به باورهای قدیمی‌شان عملاً نتیجه‌ی معکوس داشت. این باورها سد راه انطباق آن‌ها با زندگی جدید و اساساً غیرقابل فهم در حکومت نیروهای اشغالگری بود که نهادها و شیوه‌های خود را بر آن‌ها تحمیل کرده بودند: بذری را کاشته بودند که فقط خود می‌توانستند درو کنند. ناسیونال

سوسیالیسم جز خاطرات چیزی برای عرضه به آلمان پس از ۱۹۴۵ نداشت. خصوصیت بارز این دوره آن بود که در بخش مقتدر ناسیونال سوسیالیستی آلمان هیتلری، یعنی اتریش (که با یک چرخش دیپلماسی بین‌المللی به عنوان بیگناه طبقه‌بندی گردید تا مقصر) سیاست‌های پس از جنگ دقیقاً به وضعیتی که قبل از برچیدن دمکراسی در ۱۹۳۳ وجود داشت رجعت کرد، با این تفاوت که کمی به چپ‌گرایش یافته بود (فلورا، ۱۹۸۳، صفحه‌ی ۹۹). فاشیسم همراه با بحرانی ناپدید گردید که امکان سر برآوردن آن را داده بود. فاشیسم هرگز، حتی در نظریه هم، یک برنامه‌ی جهان‌شمول یا پروژه‌ای سیاسی نبود.

از سوی دیگر، اگر چه جنبش ضدفاشیستی در بسیجی که برپا کرده بود ناهمگون و ناپایدار بود، اما قادر شد طیف گسترده‌ای از نیروها را متحد سازد. وانگهی، این اتحاد سلبی نبود و وجه ایجابی داشت و در برخی از جنبه‌ها پایدار بود. از لحاظ ایدئولوژیک، جنبش ضدفاشیستی مبتنی بر ارزش‌ها و امیدهای مشترک جنبش روشنگری و عصر انقلاب بود: پیشرفت در نتیجه‌ی کاربرد عقل و علوم، آموزش و حکومت مردمی، عدم اعتقاد به تبار و خاستگاه به عنوان منشاء نابرابری، نگاه به آینده به جای گذشته. بعضی از این تشابهات صرفاً روی کاغذ وجود داشتند، هر چند این موضوع کلاً بی‌اهمیت نیست که موجودیت‌های سیاسی که بی‌ارتباط با غرب و در حقیقت با دمکراسی بوده‌اند، مانند منگیستو در اتیوپی، سومالی قبل از سقوط زیاد باره، کیم ایل سونگ در کره شمالی، الجزایر و آلمان شرقی کمونیست، به خود عنوان رسمی جمهوری دمکراتیک یا جمهوری دمکراتیک توده‌ای (خلقی) را داده بودند. این عنوانی است که حکومت‌های فاشیستی، خودکامه و حتی محافظه‌کار سنتی در فاصله‌ی دو جنگ با تحقیر خود را از آن دور نگاهداشتند.

از جنبه‌های دیگر، آرزوهای مشترک چندان با واقعیت مشترک بی‌ارتباط نبود. سرمایه‌داری غربی مبتنی بر قانون اساسی، نظام‌های کمونیستی و حکومت‌های جهان سوم به یک میزان خود را پای‌بند حقوق مساوی برای تمام نژادها و هر دو جنس می‌دانستند، یعنی جملگی به هدف عام خود نرسیدند، اما نه به شیوه‌هایی که به‌طور نظام‌مند سرنوشت یکی را از دیگری متمایز سازد. علاوه بر این، پس از ۱۹۴۵ همه‌ی آن‌ها آگاهانه و فعالانه اولویت بازار را رد کردند و به مدیریت فعال و برنامه‌ریزی اقتصادی توسط دولت اعتقاد یافتند. هر چند در عصر تعالیم اقتصاد نولیبرالی به یاد آوردن این موضوع دشوار است، اما از اوایل دهه‌ی ۱۹۴۰ تا دهه‌ی ۱۹۷۰، معتبرترین و



سابقاً متنفذترین طرفداران بازار آزاد کامل، از قبیل فریدریش فون هایک، خود و همسانان خویش را چون پیامبرانی در برهوت می‌دانستند که به عبث به سرمایه‌داری بی‌توجه غرب هشدار می‌دهند که این راه به «ترکستان» ختم می‌شود (هایک، ۱۹۴۴). در واقعیت این راه به عصر معجزات اقتصادی (به فصل ۹ نگاه کنید) منتهی شد. دولت‌های سرمایه‌داری معتقد شده بودند که تنها سیاست مداخله‌گری اقتصادی می‌تواند مانع بروز فجایع اقتصادی میان دو جنگ شود و از خطرات سیاسی رادیکالیزه شدن مردم تا نقطه‌ای که کمونیسم را انتخاب کنند پرهیز گردد، همان‌طور که یک‌بار هیتلر را انتخاب کردند. کشورهای جهان سوم به این اعتقاد رسیدند که اقدام عمومی مردم می‌تواند اقتصادهایشان را از عقب‌ماندگی و وابستگی خارج سازد. کشورهای استعمارزدایی شده، که اتحاد شوروی را سرمشق خود قرار داده بودند، راه آینده‌ی خود را سوسیالیسم می‌دانستند. اتحاد شوروی و خانواده‌ی گسترش‌یافته‌اش به چیزی جز برنامه‌ریزی متمرکز اعتقاد نداشتند. و هر سه منطقه‌ی جهان با این اعتقاد پا به دنیای پس از جنگ نهاده بودند که پیروزی بر قدرت‌های محور که با بسیج سیاسی و خط‌مشی‌های انقلابی و نیز سیاست خون و شمشیر حاصل شده بود، عصر جدیدی از دگرگونی اجتماعی را گشوده است.

از جهتی آن‌ها حق داشتند. هرگز سیمای جهان و زندگی انسان‌ها در عصری که زیر ابرهای قارچی شکل هیروشیما و ناکازاکی آغاز شده بود چنین چشمگیر دگرگون نشده بود. اما تاریخ مثل همیشه به مقاصد آدمی، و حتی مقاصد سیاست‌گذاران ملی، توجهی جنبی دارد. دگرگونی‌های واقعی اجتماعی آن‌هایی نبود که قصد انجامش را داشتند یا برای آن‌ها برنامه‌ریزی کرده بودند. و به هر حال، نخستین احتمالی که با آن روبرو شدند فروپاشی تقریباً فوری اتحاد بزرگ ضدفاشیستی بود. به محض این‌که خطر فاشیسم از بین رفت، سرمایه‌داری و کمونیسم بار دیگر آماده‌ی رویارویی با هم چون دشمنانی خونی و آشتی‌ناپذیر شدند.

## فصل ششم

# هنر از ۱۹۱۴ تا ۱۹۴۵

پاریس سوررئالیست‌ها، نیز، «دنیای» کوچکی است... در آن دنیای بزرگ‌تر، کیهان، چیزها متفاوت به نظر نمی‌رسند. آن‌جا نیز، چهارراه‌هایی است که علائم شبیح‌گونه از رفت و آمد اتومبیل‌ها برق می‌زنند، و تمثیل‌ها و پیوندهای درک‌ناشدنی میان رویدادها رسم روز است. این همان منطقه‌ای است که شعر غنایی سوررئالیسم از آن گزارش می‌دهد.

— والتر بنیامین، سوررئالیسم، از خیابان یک‌طرفه (۱۹۷۹، صفحه‌ی ۲۳۱)

به نظر می‌رسد که معماری جدید پیشرفت چندانی در آمریکا نکرده است... طرفداران سبک جدید سرشار از صداقت‌اند و برخی از آنان به شیوه‌ی فضل‌فروشانه و سمج معتقدان به مالیات فردی<sup>۱</sup> عمل می‌کنند... اما ظاهراً به غیر از مورد طراحی کارخانه‌ها، نوکیشان زیادی به آنان نپیوسته‌اند.

— ا.ج. منکن، ۱۹۳۱

## ۱

یکی از مبهم‌ترین مسائل تاریخ، و برای مورخ فرهنگ، یکی از مهم‌ترین مسائل این است که چرا طراحان برجسته‌ی مد، تبار شهره به نداشتن بینش تحلیلی، گاهی در پیش‌بینی

---

1. Single Tax

شکل چیزهای آینده بهتر از پیشگویان حرفه‌ای عمل می‌کنند. بی‌گمان این امر برای هر کسی که بخواهد تاثیر عصر فاجعه را بر جهان فرهنگ عالی، هنرهای نخبگان و از همه مهم‌تر هنر آوانگارد درک کند فوق‌العاده مهم است. زیرا، کلاً می‌دانیم که چنین هنرهایی فروپاشی واقعی جامعه‌ی لیبرال بورژوازی را سال‌ها قبل از تحقق آن پیش‌بینی کرده بودند (به عصر امپراتوری، فصل ۹ نگاه کنید). در سال ۱۹۱۴، تقریباً هر چیزی که می‌توانست زیر چتر وسیع و نسبتاً مبهم «مدرنیسم» سرپناهی پیدا کند، سر جای خود قرار گرفته بود: کوبیسم؛ اکسپرسیونیسم؛ فوتوریسم؛ انتزاع ناب در نقاشی؛ کارکردگرایی و گریز از تزئین در معماری، کنار نهادن مایه<sup>۱</sup> در موسیقی، گسست از سنت در ادبیات.

تعداد زیادی از نام‌هایی که در فهرست «مدرنیست‌های» برجسته و مورد نظر اکثر مردم قرار داشتند، در اوج پختگی و باروری خود بودند و حتی در سال ۱۹۱۴ هم معروفیت زیادی داشتند.<sup>۲</sup> حتی تی. اس. الیوت، که اشعارش تا سال ۱۹۱۷ و پس از آن منتشر نشده بود، در آن زمان، به عنوان مقاله‌نویس در روزنامه‌ی بلاست ویندهام لویس (همراه با پاوند)، از فعالان آوانگارد لندن بود. این فرزندانِ حداکثر دهه‌ی ۱۸۸۰، نماد مدرنیته‌ی چهل سال بعد باقی ماندند. می‌توان از مردان و زنانی که پس از جنگ سر برآوردند فهرست‌های کوتاه فرهیخته‌ترین «مدرنیست‌های» برجسته را تهیه کرد، اما این فهرست‌ها در مقایسه با چیرگی نسل قدیمی‌تر زیاد شگفت‌انگیز نیستند.<sup>۳</sup> (بدین سان، حتی اخلاف شوئنبرگ - آلبان برگ و آنتون وبرن - به نسل دهه‌ی ۱۸۸۰ تعلق دارند.)

در حقیقت، پس از ۱۹۱۴ فقط شاهد دو نوآوری صوری در دنیای آوانگارد‌های «رسمی» هستیم: دادائیسم در نیمه‌ی غربی اروپا که با سوررئالیسم تلاقی داشت و از آن پیشی گرفته بود، و در شرق مکتب کانستراکتیویسم<sup>۴</sup> که زاده‌ی شوروی بود. کانستراکتیویسم که سیری در ساخت‌های اسکلتی سه بعدی و ترجیحاً متحرکی بود که نزدیک‌ترین نظیر آن‌ها در زندگی واقعی در سازه‌های شهرسازی یافت می‌شد (چرخ و

۱. tonality قابلیت است که می‌توان از صداهای تشکیل دهنده‌ی قطعه‌ای گام معینی را به وجود آورد. *تئوری*

*موسیقی*، مصطفی کمال پورتراب، نشر چشمه، تهران ۱۳۷۲.

۲. ماتیس و پیکاسو؛ شوئنبرگ و استراوینسکی؛ گروپوس و میس وان در روهه؛ پروست، جیمز جویس، توماس مان و فرانتس کافکا؛ بتس، عزرا پاوند، الکساندر بلوک و آنا آخمتوا.

۳. از جمله ایساک بابل (۱۸۹۴)؛ لو کوربوزیه (۱۸۹۷)، ارنست همینگوی (۱۸۹۹)، برتولت برشت، گارسیا لورکا و هانوس ایسلر (همگی زاده‌ی ۱۸۹۸)؛ کورت وایل (۱۹۰۰)؛ ژان پل سارتر (۱۹۰۵)، دلیو. اچ. اودن (۱۹۰۷).

4. constructivism

فلک‌های عظیم‌الجثه و بیل‌های مکانیکی بزرگ و غیره)، عمدتاً از طریق باوهاوس<sup>۱</sup> (که در ادامه‌ی مطلب بیشتر درباره‌ی آن خواهیم گفت) به سرعت جذب جریان اصلی معماری و طراحی صنعتی شد. جاه‌طلبانه‌ترین پروژه‌های آن، مانند برج دوار معروف تاتلین، که قرار بود به افتخار بین‌الملل کمونیستی ساخته شود، هرگز بنا نگردید و یا در تزیینات سال‌های اول مراسم عمومی شوروی عمری کوتاه داشتند. هر چند مکتب کاستراکتیویسم تازه و نو بود، اما به گنجینه‌ی مدرنیسم معماری چیز زیادی اضافه نکرد. دادائیسیم، چونان اعتراض دردآلود اما طنزآمیز نیهلیستی به جنگ جهانی و جامعه‌ای که آن را در خود نهفته داشت، از جمله هنرش، در سال ۱۹۱۶ در میان گروه جورواجوری از مهاجران در مونیخ شکل گرفت (همان‌جا که گروهی دیگر از مهاجران به رهبری لنین منتظر انقلاب بودند). از آن‌جا که دادائیسیم همه‌ی هنرها را رد می‌کرد، ویژگی‌های صوری نداشت، هر چند شگردهایی را از هنرمندان کویست و آوانگارد‌های فوتوریست قبل از ۱۹۱۴، به ویژه سبک کولاژ یا چسباندن قطعات و خرد‌ریزه‌ها در بخش‌های از نقاشی، اخذ کرده بود. اساساً هر چیزی که موجب سکتته‌ی مغزی سینه‌چاکان سنتی هنر بورژوایی می‌شد، مورد قبول دادا قرار می‌گرفت؛ رسوایی اصل انسجام آن بود. نمایشگاه آبریزگاه عمومی به عنوان «هنر حاضر و آماده» مارسل دوشان (۱۸۸۷-۱۹۶۸) در نیویورک در سال ۱۹۱۷ یک‌سره مطابق روح دادا بود، که وی در بازگشت خویش از آمریکا به آن پیوست، ولی امتناع موقر بعدی‌اش که دیگر کاری به کار هنر نداشت - ترجیح داد شطرنج بازی کند - مطابق روح دادا نبود. زیرا چیز نهان و پوشیده راجع به دادا وجود نداشت.

سوررئالیسم، در حالی که هم هنر مرسوم را رد می‌کرد و هم به رسوایی‌های عمومی گرایش داشت و حتی (همان‌طور که خواهیم دید) جذب انقلاب اجتماعی شده بود، چیزی بیش از یک اعتراض منفی بود؛ پدیده‌ای متداول در فرانسه، کشوری که هر مد مستلزم نظریه است. در حقیقت می‌توان گفت همان‌طور که کار دادا در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ هم‌زمان با عصر جنگ و انقلاب که موجب حیات آن شده بود نگرفت، سوررئالیسم نیز از دل دادائیسیم به عنوان «درخواستی برای تجدید حیات تخیل که مبتنی بر ناخودآگاه است و روانکاوان آن را آشکار ساخته‌اند، همراه با تأکیدی تازه بر

۱. Bauhaus، مکتب هنری پرنفوذی که والتر گروپیوس در ۱۹۱۹ در وایمار بنیان گذاشت. هدف این مکتب این بود که هنرمندان و آرشیکت‌ها در کنار هم کار کرده و وحدتی را در هنر ایجاد کنند. سبک این مکتب که ابتدا اکسپرسیونیستی بود به سرعت به سادگی کارکردگرایی گرایش یافت. فرهنگ کمربج

جادو، حادثه، خردگریزی، نمادها و رویاها» (ویلت، ۱۹۷۸) سربرآورد.

از برخی جنبه‌ها، سوررئالیسم تجدید حیات رمانتیسم در جامه‌ی قرن بیستم است (به عصر انقلاب، فصل ۱۴ نگاه کنید)، اما حس پوچی و مسخرگی در آن بیشتر است. سوررئالیسم برخلاف جریان غالب آوانگاردهای «مدرنیست»، اما مانند دادا، هیچ علاقه‌ای به نوآوری صوری از این حیث نداشت: این‌که «ناخودآگاه» در جریان تصادفی واژه‌ها («نگارش خودکار») به بیان درآید، یا سالوادور دالی (۱۹۰۴-۱۹۸۹) ساعت‌های وارفته‌ی خود را در چشم‌اندازی بیابانی به سبک موشکافانه‌ی فرهنگستانی قرن نوزدهم نقاشی کرده بود، برای سوررئالیسم ارزشی نداشت. آنچه ارزش داشت، به رسمیت شناختن توانایی تخیل خودجوش بود بدون واسطه‌ی نظام‌های کنترل عقلانی، ایجاد کردن انسجام از عدم انسجام و امر منطقی از امری کاملاً غیرمنطقی و حتی ناممکن. *قلعه‌ای در پیرنه* کاررنه مگریت (۱۸۹۸-۱۹۶۷) که به دقت به شیوه‌ی کارت‌پستال نقاشی شده، از نوک صخره‌ای عظیم سربرآورده، گویی همانجا رشد کرده است. فقط صخره، که مانند تخم مرغی غول‌پیکر، در آسمان بالای دریا شناور است، با دقتی واقع‌گرایانه نقاشی شده است.

سوررئالیسم افزوده‌ای راستین به گنجینه‌ی هنرهای آوانگارد بود، تازگی آن با توانایی ایجاد شوک، عدم درک، یا به کلام دیگر، گاهی با خنده‌ای از سر دستپاچگی حتی میان آوانگاردهای قدیمی، تایید می‌گردد. این دقیقاً واکنش احمقانه‌ی من هنگام بازدید از نمایشگاه بین‌المللی سوررئالیست‌ها در لندن به سال ۱۹۳۶ و بعدها نسبت به دوستی نقاش و سوررئالیست در پاریس بود که از اصرارش در ترسیم کاملاً دقیق امعاء و احشاء انسان با رنگ روغن سر در نمی‌آوردم. با وجود این، سوررئالیسم را باید جنبشی به شدت زایا و خلاق ارزیابی کرد، هر چند اساساً در فرانسه و کشورهای اسپانیایی زبان، که فرانسه در آن‌ها پرنفوذ بود، پا گرفته بود. این مکتب بر شاعران ممتاز در فرانسه (الوار، آراگون)؛ در اسپانیا (گارسیا لورکا)؛ در اروپای شرقی و آمریکای لاتین (سزار والخو در پرو، پابلو نرودا در شیلی) تاثیر گذاشت و در حقیقت سال‌ها بعد عناصری از آن در «رئالیسم جادویی» این قاره منعکس است. انگاره‌ها و تصورات آن - ماکس ارنست (۱۸۹۱-۱۹۷۶)، مگریت، خوان میرو (۱۹۰۰-۱۹۸۳)، و حتی سالوادور دالی - بخشی از فرهنگ ما شده است. و برخلاف اکثر آوانگاردهای قدیمی غربی، عملاً هنر تعیین‌کننده‌ی قرن بیستم، یعنی هنر دوربین را بارور کرد. تصادفی نیست که سینما نه تنها با آثار لویی بونوئل (۱۹۰۰-۱۹۸۳) بلکه با آثار فیلم‌نامه‌نویس اصلی سینمای فرانسه

در این دوره یعنی ژاک پروه (۱۹۰۰-۱۹۷۷)، مدیون سوررئالیسم است، و در همان حال فتوژورنالیسم با کارهای هانری کارتیه برسون (۱۹۰۸-) و ام‌دار این مکتب است.

این موارد در مجموع بیانگر نفوذ انقلاب آوانگاردی در هنرهای پیشرویی بود که فروپاشی جهان را قبل از تکه تکه شدن آن بیان کرده است. سه نکته را باید درباره‌ی این انقلاب در عصر فاجعه بیان کرد: هنر آوانگارد بخشی از فرهنگ مرسوم شده بود؛ و ضمن جذب شدن در تار و پود زندگی روزمره، بیش از هر دوره‌ی دیگری پس از عصر انقلاب، هنر سیاسی پیشرو شده بود. با این همه، نباید فراموش کرد که هنر آوانگارد در سراسر این دوره با سلیق و علائق توده‌ای مردم حتی در غرب متفاوت بود؛ اما تأثیر آن بیش از آن چیزی بود که مردم کلاً تشخیص می‌دادند. اکثر مردم، جز اقلیتی که نسبت به دوران قبل از ۱۹۱۴ بیشتر شده بودند، عملاً و آگاهانه از هنر آوانگارد لذت نمی‌بردند. با این‌که هنر آوانگارد تأثیری اساسی بر هنرهای موجود داشت، اما جایگزین هنر کلاسیک و باب روز نشد؛ برعکس، هنر کلاسیک و باب روز را تکمیل کرد و علاقه‌ی جدی به موضوعات هنری را رشد داد. گنجینه‌ی بین‌المللی اپرایی اساساً همان گنجینه‌ی عصر امپراتوری باقی مانده بود، با آهنگسازی که در اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰ دنیا آمده (ریشارد اشتراوس، ماسکانی) و یا حتی زودتر (پوچینی، لئون کاولو، یاناچک) در ابتدای «دوران مدرنیته» یا کلاً در دورانی که هنوز پابرجاست، پا به جهان گذاشته بودند.<sup>۱</sup>

سرگئی دی‌اگیلف (۱۸۷۲-۱۹۲۹)، مدیر بزرگ کنسرت روس، در جنگ جهانی اول، باله یعنی یار سنتی اپرا را آگاهانه به رسانه‌ای آوانگارد تبدیل کرد. پس از نمایش باله‌ی پاراد (میدان سان-م) در پاریس در سال ۱۹۱۷ (طراحی از پیکاسو، موسیقی از ساتی، لیبرتو از ژان کوکتو، نت‌های برنامه از گیوم آپولینر)، دکور صحنه به سبک نقاشان کویستی مانند ژرژ براک (۱۸۸۲-۱۹۶۳) و خوان گریس (۱۸۸۷-۱۹۲۷) و موسیقی یا نگارش آن به سبک استراوینسکی، دوفایا، میل هود و پولنک مرسوم شد، و متعاقباً سبک رقص و رقص‌آرایی مدرنیزه گردید. هنرستیزان قبل از سال ۱۹۱۴، دست‌کم در انگلستان، «نمایشگاه‌های پست‌امپرسیونیستی» را به باد ریشخند می‌گرفتند، و استراوینسکی هر جا که برنامه‌ای اجرا می‌کرد، نظیر نمایش زرادخانه در نیویورک و مناطق دیگر، مایه‌ی آبروریزی می‌شد. پس از جنگ، هنرستیزان در مقابل نمایشات

۱. نکته‌ی مهم این است که پس از ۱۹۱۸ به غیر از آثار محدود آلبان برگ و بنجامین بریتن، نمایشنامه‌های موزیکال مانند اپرای سه‌پولی، ماه‌گونی، پورگی و بس برای اجرا در سالن‌های رسمی اپرا نوشته نشده بود.

تحریک آمیز «مدرنیسم» و اعلام آگاهانه‌ی استقلال آن از جهان رسوای پس از جنگ، و بیانیه‌های انقلاب فرهنگی‌اش سکوت اختیار کردند. هنر آوانگارد از طریق باله‌ی مدرنیستی که ترکیب منحصر به فرد جاذبه‌های هنری اسنوبی و مورد علاقه‌ی مردم و نخبگان (و نیز موج نو) را مورد استفاده قرار می‌داد، از سنگر خود بیرون آمد. یکی از چهره‌های شاخص ژورنالیسم فرهنگی انگلستان در دهه‌ی ۱۹۲۰ نوشت که به لطف دیاگلیف، «مردم واقعاً از دکور صحنه، که بهترین و شوخ‌طبع‌ترین نقاشان معاصر آن را آراسته‌اند، لذت می‌برند. او به ما موسیقی مدرن را بدون اشک و نقاشی مدرن را بدون خنده ارائه کرد» (مورتیمر، ۱۹۲۵).

باله‌ی دیاگلیف وسیله‌ای برای انتشار و اشاعه‌ی هنرهای آوانگارد بود که به هر حال از این کشور به آن کشور تفاوت می‌کرد. در واقع، هنرهای آوانگارد واحدی در سراسر جهان غرب اشاعه نیافت، زیرا به‌رغم سلطه‌ی مداوم پاریس بر حیطه‌های وسیعی از فرهنگ نخبگان، که پس از سال ۱۹۴۸ با جریان مهاجران آمریکایی (نسل هم‌نگوی و اسکات فیتزجرالد) تقویت شده بود، عملاً دیگر هیچ فرهنگ سطح بالا و یک‌دستی در دنیای کهن وجود نداشت. در اروپا، پاریس با محور مسکو-برلین رقابت می‌کرد تا این‌که پیروزی‌های استالین و هیتلر آوانگارد‌های روسی و آلمانی را ساکت و یا پراکنده کرد. بخش‌هایی از اسپراتوری‌های هابسبورگ و عثمانی راه خود را در ادبیات پی گرفتند، و به دلیل سد زبانی، تا دوره‌ی مهاجران ضدفاشیست در دهه‌ی ۱۹۳۰، کسی به‌طور جدی یا منظم تلاشی برای ترجمه‌ی آن‌ها نکرد. شکوفایی خارق‌العاده‌ی شعر اسپانیایی در هر دو کرانه‌ی آتلانتیک تا زمان جنگ داخلی اسپانیا در سال‌های ۱۹۳۶-۱۹۳۹ تاثیر بین‌المللی خاصی به جا نگذاشته بود. حتی هنرهایی که برج بابل نیز نتوانسته بود مانع آن‌ها شود، یعنی هنرهای دیداری و شنیداری، کمتر از آن چه پیش‌بینی می‌شد، بین‌المللی بودند؛ کافی است منزلت نسبی مثلاً هیند میث را در خارج و داخل آلمان و یا معروفیت پولنک را در خارج و داخل فرانسه مقایسه کنیم. حتی دل‌باختگان انگلیسی و فرهیخته‌ی هنر که اعضای کم‌اهمیت‌تر مکتب پاریس<sup>۱</sup> را در خلال دو جنگ کاملاً می‌شناختند، حتی نام نقاشان مهم اکسپرسیونیست آلمانی چون نولده و فرانتس مارک به گوش‌شان نخورده بود.

سینما و جاز، که بیشتر میراث دنیای نو بودند تا دنیای کهن، از جمله هنرهای

آوانگاردی بودند که تمام پرچمداران خلاقیت هنری در کشورهای مربوط می‌توانستند محبوبیت‌شان را تضمین نمایند. هنر آوانگارد در جریان جنگ جهانی اول سینما را، که پیش از این بدون علت خاصی نادیده گرفته بود، به جمع خود راه داد (به عصر امپراتوری نگاه کنید). کار فقط به تحسین این هنر و به‌ویژه بزرگ‌ترین شخصیت آن یعنی چارلی چاپلین (که اکثر شاعران برجسته‌ی مدرن قطعه‌ای برایش نوشتند) محدود نشد، بلکه هنرمندان آوانگارد خود نیز به فیلم‌سازی، به‌ویژه در آلمان و ایماو و روسیه‌ی شوروی، رو آوردند و عملاً تولید فیلم‌ها را در اختیار گرفتند. آثار اصیل «هنر فیلم‌سازی» که شیفتگان فرهیخته‌ی سینما در عصر فاجعه در سالن‌های کوچک سینما در این یا آن نقطه‌ی جهان مورد ستایش قرار می‌دادند، اساساً از آفریده‌های هنرمندان آوانگارد بود؛ به عنوان نمونه، فیلم *رزمناو پوتمکین* اثر سرگئی آیزنشتاین (۱۸۹۸-۱۹۴۸) در سال ۱۹۲۵ عموماً شاهکاری جاوید تلقی می‌گردید. هر کس این فیلم را دیده باشد (همان‌طور که خودم در سینمای آوانگارد چارینگ کراس در دهه‌ی ۱۹۳۰ دیدم) هرگز سکانس مربوط به پلکان ادسا را فراموش نمی‌کند، سکانسی که «سکانس کلاسیک سینمای صامت و احتمالاً تاثیرگذارترین شش دقیقه در تاریخ سینما» توصیف شده است (مانول، ۱۹۴۴، صفحات ۴۷-۴۸).

روشنفکران از اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰ طرفدار سینمای مردم‌گرای فرانسه یعنی سینمای رنه کلر، ژان رنوار (نه برخلاف معمول پسر نقاش معروف)، مارسل کارنه، پروه سوررئالیست سابق و اوریک عضو سابق گروه موسیقی آوانگارد له سیس<sup>۱</sup> شده بودند. همان‌طور که منتقدان غیرروشنفکر می‌گویند، این افراد هر چند بی‌شک بلندمرتبه‌تر از صدها میلیون آدمی بودند (شامل روشنفکران) که هر هفته در سینماهای عظیم و شیک محصولات به اصطلاح هالیوودی را تماشا می‌کردند، اما فیلم‌هایشان چندان به دل نمی‌نشست. از سوی دیگر، تبلیغات‌چی‌های مصمم هالیوود همانند دیاگلیف به سرعت نقش هنر آوانگارد را برای کسب سود تشخیص دادند. «عمو»، یعنی کارل لامل، رییس استودیوهای یونیورسال که شاید از تمام روسای کله‌گنده‌ی هالیوود جاه‌طلبی کمتری داشت، در دیدارهای سالانه‌ی خود از وطن‌اش آلمان می‌کوشید با روشنفکران برجسته آشنا و از آخرین اندیشه‌ها خبردار شود؛ ضمن این دیدارها به این نتیجه رسید که محصول شاخص استودیوهایش، یعنی فیلم *ترسناک* (فرانکشتاین،



دراکولا و غیره) گه‌گاه شباهت زیادی با مدل‌های اکسپرسیونیستی آلمانی دارد. کارگردانان اروپای مرکزی، مانند لانگ، لوییچ و وایلد در سراسر کشورهای آتلانتیک، و عملاً تمام آن‌هایی که در زمینه‌های بومی خود اهل فضل و هنر به حساب می‌آمدند، تاثیری قابل ملاحظه بر هالیوود گذاشتند، بگذریم از تاثیر متخصصانی مانند کارل فرویند (۱۸۹۰-۱۹۶۹) یا اویگن شوفتان (۱۸۹۳-۱۹۷۷). در ادامه‌ی مطلب مسیر تحول سینما و هنرهای مردم‌پسند را بررسی خواهیم کرد.

«موسیقی جاز» «عصر جاز»، یعنی نوعی ترکیب موسیقی رقص ریتمیکی ضد ضرب (سنکوپ) و تنظیم برای ارکستر که بر حسب معیارهای سنتی چندان متداول نبود، تقریباً رضایت همگانی هنرمندان آوانگارد را به نشانه‌ی تایید برانگیخت، هر چند این تایید بیشتر به خاطر نماد دیگری از مدرنیته یعنی عصر مکانیکی و گسست با گذشته بود تا شایستگی‌های خود این موسیقی؛ در یک کلام موسیقی جاز بیانیه‌ی دیگری از انقلاب فرهنگی بود. کارکنان باوهاوس با ساکسیفونی در دست از خود عکس گرفته‌اند. شور و اشتیاق خالصانه‌ی روشنفکران آن زمان، چه آوانگارد و چه غیر آن، به گونه‌ای از جاز که اکنون سهم عمده‌ی آمریکا در موسیقی قرن بیستم شناخته می‌شود، صرفاً در نیمه‌ی دوم این قرن پدیدار شد. کسانی که این شوق و شور را در خود پرورش دادند، از جمله خودم پس از دیدار دوک الینگتون از لندن در ۱۹۳۳، اقلیتی کوچک بودند.

مدرنیسم، به‌رغم گونه‌های محلی آن، در خلال دو جنگ به نشان کسانی تبدیل شد که می‌خواستند ثابت کنند هم فرهیخته و هم مدرن هستند. در میان محصلان ادبیات انگلیسی دهه‌ی ۱۹۳۰، تی. اس. الیوت، عزرا پاوند، جیمز جویس و دی. ایچ. لارنس نام‌های معروفی بودند که صرف‌نظر از این‌که از آن‌ها خوش‌شان می‌آمد یا نه و یا این‌که اصلاً آثارشان را خوانده، دیده یا شنیده باشند، نمی‌شد درباره‌ی آن‌ها اظهار بی‌اطلاعی کرد. جالب‌تر این‌که پیشروان فرهنگی هر کشور با هدف انطباق با الزامات جدید گذشته را بازنویسی یا ارزیابی مجدد می‌کردند. از انگلیسی‌ها قاطعانه می‌خواستند تا میلتون و تینسون را فراموش کنند و جان دون را ستایش نمایند. حتی اف. آر. لویس از کمبریج، منتقدترین منتقد انگلیسی این دوره، حتی اصل یا «سنت بزرگ» رمان‌های انگلیسی را ابداع کرد که دقیقاً مخالف سنت واقعی بود، زیرا آثاری را که دوست نداشت از توالی تاریخی حذف کرده بود، نظیر تمام آثار دیکنز

به جز یک رمان یعنی روزگار سختی که تا آن زمان اثری بی اهمیت تلقی می شد.<sup>۱</sup> برای دلباختگان نقاشی اسپانیایی، دیگر موریلو جایگاهی نداشت اما ستایش از آل گرکو، امری واجب بود. اما خصوصاً، هر چیز که به عصر سرمایه و عصر امپراتوری مربوط می شد (به غیر از هنر آوانگارد آن) نه تنها رد می شد، بلکه عملاً ناپدید می شد. سقوط شدید قیمت نقاشی های آکادمیک قرن نوزدهم (و در نتیجه رشد قیمت نقاشی های امپرسیونیستی و بعدها مدرنیستی) و عملاً عدم فروش این آثار تا دهه های ۱۹۶۰ نمودار این روحیه است. تلاش برای تصدیق کوچک ترین ارزشمندی در بناهای سبک ویکتوریایی عملی تحریک آمیز می ماند که ذوق و سلیقه ی خوب و واقعی را با مسلک مرتجعان مرتبط می دانست. نگارنده که در «مرکز شهر» قدیمی وین و میان بناهای بزرگ معماری بورژوازی لیبرال بالیده است، در اثر نوعی تاثیرپذیری فرهنگی فهمید که این بناها را یا باید غیراصیل بدانند یا پرطمطراق و یا هر دو. چنین ساختمان هایی عملاً تا دهه های ۱۹۵۰ و دهه های ۱۹۶۰، یعنی فاجعه بارترین دهه در معماری مدرن، یک جا کوبیده نشده بودند. همین است که انجمنی ویکتوریایی که از ساختمان های دوره های ۱۸۴۰-۱۹۱۴ محافظت می کرد، تا ۱۹۵۸ در انگلستان پا نگرفت (بیش از بیست سال پس از آن که یک گروه گریگوری از میراث کمتر نامقبول قرن هیجدهمی محافظت کرده بود).

تأثیر هنر آوانگارد بر سینمای تجاری نمودار آن بود که «مدرنیسم» شروع به گذاشتن مهر و نشان خود بر زندگی روزمره کرده است. این اقدام غیرمستقیم با تولیداتی انجام شد که توده های وسیع مردم آن ها را «هنر» نمی دانستند، و در نتیجه می باید با ملاک های پیشینی ارزش های زیبایی شناختی و بدو از طریق جار و جنجال های تبلیغاتی، طرح های صنعتی، عکس ها و گرافیک های تجاری و اشیای اصیل مورد قضاوت قرار می گرفت. بدین سان، صندلی لوله ای شکل معروف مارسل بروته (۱۹۲۵-۱۹۲۹) میان طرفداران مدرنیته بار ایدئولوژیک و زیبایی شناختی عظیمی داشت (گیدثون، ۱۹۴۸، صفحات ۴۸۸-۴۹۵). با این همه، هنر آوانگارد می باید راه خویش را از طریق جهان مدرن نه به عنوان یک بیانیه بلکه به عنوان ابزاری ناچیز اما از لحاظ عمومی مفید باز می کرد. اما شکی نمی توان داشت که ظرف کمتر از بیست سال پس از شروع جنگ جهانی اول، زندگی کلان شهرها در سراسر دنیای غرب، حتی در کشورهایمانند آمریکا و انگلستان

۱. برای آن که منصفانه قضاوت کرده باشیم، باید گفت که دکتر لویس، گرچه تا حدی با اکراه، در قدرشناسی از این نویسنده ی بزرگ کمتر از واژه های نامناسب استفاده کرده است.

که در دهه‌ی ۱۹۲۰ یکسره مخالف آن بودند، به نحو مشهودی نشان مدرنیسم را بر خود داشت. آن جریان اصلی که در طراحی تمام محصولات مفید و نامفید آمریکایی در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ تنیده شده بود، بازتاب فوتوریسم ایتالیایی بود. سبک آرت دکو<sup>۱</sup> (برگرفته از نمایشگاه هنرهای تزئینی ۱۹۲۵ در پاریس) بی‌قوارگی و انتزاع مدرنیستی را رواج داد. کتاب شومیز در دهه‌ی ۱۹۳۰ (کتاب‌های پنگوئن) پرچمدار حروف چینی آوانگارد یان چیچولد (۱۹۰۲-۱۹۷۴) بود. هنوز یورش مستقیم مدرنیسم تمام نشده بود. چیزی از جنگ جهانی دوم نگذشته بود که به اصطلاح سبک بین‌المللی معماری مدرنیستی چهره‌ی شهرها را دگرگون کرد، گرچه مروجان و متخصصان آن نظیر گروپوس، لو کوربوزیه، میس وان در روهه، فرانک لوید رایت و غیره، مدت‌ها بود که فعالیت داشتند. به غیر از چند استثنا، انتظار می‌رفت که شهرداران دست‌چپی در برنامه‌های خود از سبک معماری جدید که منطبق با افکار اجتماعی بود برای ساخت مکان‌های عمومی نظیر برنامه‌ی مسکن‌سازی عمومی استفاده کنند، اما به غیر از عدم تمایل ظاهری به تزئین، نشانه‌ی دیگری از نفوذ مدرنیسم دیده نشد. بسیاری از مسکن‌سازی‌های انبوه برای زحمتکشان «وین سرخ» در دهه‌ی ۱۹۲۰ را معمارانی انجام دادند که نامی از آن‌ها در بیشتر تاریخ‌های معماری برده نشده است. اما تجهیزات بی‌اهمیت‌تر زندگی روزمره به سرعت با مدرنیته شکل جدیدی گرفت.

برای درک این‌که این وضعیت تا چه حد ناشی از میراث پیشه‌های هنرمندانه و جنبش‌های هنر نوین<sup>۲</sup> است که در آن هنر پیشرو خود را در استفاده‌ی روزمره درگیر می‌کند، و تا چه حد ناشی از مکتب کانستراکتیویسم روسی است که برخی از آن‌ها آگاهانه قصد دگرگونی طرح‌های تولید انبوه را داشتند؛ و این‌که شایستگی‌های اصیل ناب‌خواهی مدرنیستی چه اثری بر تکنولوژی مدرن خانگی داشته است (مانند طراحی آشپزخانه‌ها)، باید نظر تاریخ هنر را جويا شویم. با این حال، مؤسسه‌ای موقتی به عنوان مرکز سیاسی و هنری آوانگارد حال و هوای معماری و هنرهای کاربردی دو نسل را تعیین کرد: این مؤسسه باوهاوس بود، یا مکتب هنر و طراحی شهر وایمار و بعدها شهر دساو در آلمان مرکزی (۱۹۱۹-۱۹۳۳) که موجودیتش با جمهوری وایمار مقارن بود، و کمی پس از قدرت‌گیری هیتلر ناسیونال سوسیالیست‌ها آن را منحل کردند. فهرست نام‌های مرتبط با باوهاوس به نوعی همانند فهرست مشاهیر هنرهای پیشرفته میان راین و

1. Art Deco

2. Art nouveau

اورال است: گروپوس و میس وان در روهه، لیونل فایننگر، پل کله و واسیلی کاندینسکی؛ مالویچ، ال لیسیتسکی، موهولی-ناگی و غیره. نفوذ مکتب باوهاوس نه تنها ناشی از این نخبگان که از چرخش عامدانه‌ی آن از ۱۹۲۱ به بعد از پیشه‌های هنرمندانه و سنت‌های هنرهای زیبا (آوانگارد) به طراحی برای استفاده‌های عملی و تولید صنعتی سرچشمه می‌گرفت: بدنه‌ی اتومبیل‌ها (توسط گروپوس)، صندلی‌های هواپیما، تبلیغات گرافیکی (دلبستگی شدید ال لیسیتسکی، کانستراکتیویست روسی) و طراحی یک یا دو میلیون اسکناس مارک در جریان تورم شدید ۱۹۲۳ آلمان.

مکتب باوهاوس، همان‌طور که مشکلاتش با سیاست‌مداران مخالف نشان می‌داد، عمیقاً مکتبی شورشی تلقی می‌شد. و، در حقیقت، تعهدات سیاسی این یا آن گرایش بر هنرهای «جدی» عصر فاجعه غالب بود. در دهه‌ی ۱۹۳۰، این مکتب حتی به انگلستان، کشوری که هنوز مأمّن ثبات اجتماعی و سیاسی در قلب اروپای انقلاب‌زده بود، و به آمریکا، که با وجود دوری از جنگ دچار رکود بزرگ بود، رسید. این تعهد سیاسی به هیچ‌وجه به چپ محدود نبود، هر چند عاشقان سینه‌چاک و رادیکال هنر، خصوصاً جوان‌ترها، قریحه‌ی خلاق را با افکار پیشرو ملازم می‌دانستند. اما عقاید عمیقاً ارتجاعی، که گاهی به عمل فاشیستی تبدیل می‌شد، به‌ویژه در ادبیات اروپای غربی متداول بود. شاعران تی. اس. الیوت، عزرا پاونند در انگلستان و در تبعید؛ ویلیام باتلر ییتس (۱۸۶۵-۱۹۳۹) در ایرلند؛ کنوت هامسون (۱۸۵۹-۱۹۵۲) در نروژ و همکار صمیمی نازی‌ها، دی. ایچ. لارنس (۱۸۵۹-۱۹۳۰) در انگلستان و لویی فردینان سلین در فرانسه (۱۸۸۴-۱۹۶۱) نمونه‌های روشنی هستند. استعدادهای درخشان مهاجران روس را البته نمی‌توان خود به خود در زمره‌ی «مرتجعان» طبقه‌بندی کرد، اگرچه بعضی از آن‌ها مرتجع بودند یا شدند؛ زیرا عدم پذیرش بلشویسم موجب وحدت بسیاری از مهاجران با دیدگاه‌های سیاسی متفاوت شده بود.

با وجود این، بی‌گمان می‌توان گفت که پس از جنگ و انقلاب اکتبر، و حتی در دوره‌ی نهضت ضدفاشیستی دهه‌ی ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، چپ، و غالباً چپ انقلابی، اساساً آوانگاردها را جذب خود می‌کرد. در حقیقت، جنگ و انقلاب تعدادی از جنبش‌های آوانگارد غیرسیاسی پیش از جنگ را در فرانسه و روسیه سیاسی کرد. (با این حال، اکثر آوانگاردهای روسی هیچ شور و شوقی نسبت به انقلاب اکتبر نداشتند.) همان‌طور که نفوذ لنین موجب رواج مارکسیسم به عنوان تنها نظریه و ایدئولوژی مهم انقلاب اجتماعی در جهان غرب شد، گرایش آوانگاردها را به چیزی برانگیخت که ناسیونال

سوسیالیست‌ها به نادرست «بلشویسم فرهنگی»<sup>۱</sup> می‌نامیدند. دادا طرفدار انقلاب بود. خلف آن، سوررئالیسم، فقط با این مشکل مواجه بود که طرفدار چه نوع انقلابی باشد، چون اکثریت این فرقه تروتسکی را به استالین ترجیح می‌دادند. محور مسکو-برلین، که فرهنگ و ایما را شکل داده بود، متکی به هم‌نظری‌های سیاسی مشترکی بود. میس وان در روهه بنای یادبودی برای حزب کمونیست آلمان به یاد رهبران مقتول اسپارتاکیست، کارل لیبکنشت و رزا لوکزامبورگ، بنا کرده بود. گروپیوس، برونو تاوت (۱۸۸۰-۱۹۳۸)، لو کوربوزیه، هانس مه‌یر و کل «بریگاد باوهاوس» سفارش‌های شوروی را می‌پذیرفتند. درست در زمانی که رکود بزرگ باعث شده بود تا اتحاد جماهیر شوروی نه تنها از لحاظ ایدئولوژیکی بلکه از لحاظ تخصصی نیز برای آرشیوتکت‌های غربی جذاب شود. حتی سینمای نه‌چندان سیاسی آلمان رادیکالیزه شده بود؛ شاهی بر این مدعا کارگردان برجسته‌ی سینما، جی. دبلیو. پابست (۱۸۸۵-۱۹۶۷) است که آشکارا طرفدار به نمایش گذاشتن زنان بود تا پرداختن به مسائل عمومی، بگذریم از این‌که بعدها کاملاً آماده‌ی همکاری با نازی‌ها شد. اما در واپسین سال‌های جمهوری وایمار خالق برخی از رادیکال‌ترین فیلم‌ها از جمله *اپرای سه‌پولی*<sup>۲</sup> برشت-وایل بود.

تراژدی هنرمندان مدرنیست، راست و چپ، در این بود که - غیر از مخالفان‌شان - حتی سیاسیون متعهد نیز مخالف آن‌ها بودند. به استثنای فاشیسم ایتالیا که تا حدی تحت تاثیر فوتوریست‌ها بود، رژیم‌های توتالیتیر جدید راست و چپ بناها و چشم‌اندازهای قدیمی و غول‌پیکر ماندگار را در معماری، بازنمایی‌های الهام‌بخش را در نقاشی و مجسمه‌سازی، اجراهای مطنطن از آثار کلاسیک را بر صحنه و پذیرش ایدئولوژیکی را در ادبیات ترجیح می‌دادند. البته هیتلر نقاش ناکامی بود که سرانجام آرشیوتکت جوان و شایسته‌ای، آلبرت اشپیر، را پیدا کرد تا طرح‌های غول‌آسایش را جامه‌ی عمل بپوشاند. با این حال، نه موسولینی، نه استالین و نه ژنرال فرانکو، که همگی از دایناسورهای معماری خویش الهام گرفته بودند، با چنین جاه‌طلبی‌های شخصی پا به حیات نگذاشتند. بنابراین، هم آوانگاردهای آلمانی و هم روسی از دست حکومت‌های هیتلر و استالین جان سالم به در نبردند، و این دو کشور، که در دهه‌ی ۱۹۲۰ پیش‌تاز تمام هنرهای پیشرو و معروف بودند، تقریباً از صحنه‌ی فرهنگی ناپدید شدند.

### 1. Kulturbolschewismus

۲. این کتاب با عنوان *اپرای سه‌پولی* همراه با *اپرای صعود و سقوط شهر ساهاگونو*، به ترجمه‌ی شریف لنکرانی، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، تهران ۱۳۵۹، به فارسی برگردانده شده است - م.

با مروری بر گذشته، بهتر از معاصران کنونی می‌توان درک کرد که پیروزی هیتلر و استالین چه فاجعه‌ی فرهنگی به بار آورد، یعنی می‌توان درک کرد که هنرهای آوانگارد تا چه حد در خاک انقلابی اروپای مرکزی و شرقی ریشه دوانده بودند. به نظر می‌رسید که بهترین عصاره‌ی هنرها در دامنه‌های پرشیب و پرگدازه‌ی آتشفشان‌ها رشد کرده بودند. علت آن فقط این نبود که مقامات فرهنگی رژیم‌های سیاسی انقلابی، حتی با وجود عدم علاقه‌ی مقامات سیاسی، بیش از حکومت‌های محافظه‌کار سابق انقلابیون هنرمند را مثلاً مورد حمایت مادی قرار می‌دادند. هر چند سلیقه‌ی هنری لنین کاملاً معمولی بود، اما آنا تول لونا چارسکی، «کمیسر تنویرافکار»، آوانگارد‌ها را تشویق می‌کرد. حکومت سوسیال دمکراتیک پروس، قبل از آن‌که در سال ۱۹۳۲ توسط مقامات دست‌راستی رایش آلمان (بدون مقاومت) خلع‌ید شود، اتو کلمپرر، رهبر رادیکال ارکستر را تشویق کرد تا یکی از سالن‌های اپرای برلین را به ویرترین نمایش تمام تحولات موسیقی از ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۱ تبدیل کند. جدا از این موارد، به نظر می‌رسید که عصر فاجعه حساسیت و شور و اشتیاق کسانی را که در آن دوره می‌زیستند، در اروپای مرکزی و شرقی، به گونه‌ای غیرقابل‌تعریف به اوج رسانده و تشدید کرده بود. حساسیت و شور و شوق آن‌ها ستکی بر دیدگاهی تند و سخت و نه شادی‌بخش بود، و احساس تلخ و تراژیک‌ی که به آن‌ها القا شده بود، گاهی زبان‌آوری شکوه‌آمیز تلخی را به افراد با استعداد می‌داد که در وجودشان نبود. به عنوان نمونه، بی. تراون، مهاجر آنارشیست غیرمعروف بوهمی که روزگاری با جمهوری شورایی کوتاه مدت مونیخ در ۱۹۱۹ ارتباط داشت، به گونه‌ای جاندار و تاثرانگیز درباره‌ی ملوانان و مکزیک کتاب نوشت (فیلم گنج‌های سیرا مادری هیوستون و بوگارت براساس اثر اوست). بدون این اثر، او احتمالاً در همان گمنامی که سزاوارش بود باقی می‌ماند. آن‌جا که هنرمندی چون گئورگ گروس طنزنویس بیرحم آلمانی که بعد از ۱۹۳۳ به آمریکا مهاجرت کرد این احساس را از دست می‌دهد که جهان غیرقابل‌تحمل است، چیزی جز احساسات‌گرایی قابل‌قبول به معنای واقعی کلمه باقی نمی‌ماند.

هنر آوانگارد اروپای مرکزی در عصر فاجعه به ندرت امید را مورد تاکید قرار می‌داد، گرچه اعضای انقلابی آن از لحاظ سیاسی، بر اساس اعتقادات ایدئولوژیک خود، دیدگاهی داشتند که پیروزی را در آینده امری محتوم می‌دانستند. مهم‌ترین دستاوردهای آنان که سابقه‌ی اکثرشان به قبل از تفوق هیتلر و استالین می‌رسد - به قول طنزنویس برجسته‌ی اتریش، کارل کراوس، که جنگ جهانی اول زبان‌اش را بند آورده بود، «چیزی

از هیتلر به فکر نمی‌رسد»<sup>۱</sup> (کراوس ۱۹۲۸) - از دل تراژدی و فاجعه‌بینی سربرآورد: اپرای ووتسک اثر آلبان برگ (نخستین اجرا، ۱۹۲۶)؛ اپرای سه‌پولی و ماهاگونی اثر برشت و وایل (۱۹۲۸)؛ تدبیر<sup>۲</sup> اثر برشت - آیسلر (۱۹۳۰)، داستان‌های سواره‌نظام سرخ اثر ایساک بابل (۱۹۲۶)؛ فیلم رزمنامو پوتمکین اثر آیزنشتاین (۱۹۲۵)؛ و یا برلین - میدان الکساندر اثر آلفرد دوبلین (۱۹۲۹). با فروپاشی امپراتوری هابسبورگ، موج عظیمی از آثار ادبی، از نوشته‌های انتقادی کارل کراوس، واپسین روزهای انسانیت (۱۹۲۲) و لودگی دوبهلوی یاروسلاو هاشک در ماجرای شوایک سرباز خوب (۱۹۲۱) تا مرثیه‌ی مالیخولیایی یوزف روت با عنوان مارش رادتسکی (۱۹۳۲) و نفس‌نگری‌های روبرت موزیل در انسان بی‌صفت (۱۹۳۰) فوران کرد. هیچ مجموعه‌ای از رویدادهای سیاسی در قرن بیستم تاثیری چنین ژرف بر تخیل خلاق نداشته است، هر چند انقلاب ایرلند و جنگ داخلی آن (۱۹۱۶-۱۹۲۲) از طریق اوکیسی و به شیوه‌ای نمادین‌تر انقلاب مکزیک (۱۹۱۰-۱۹۲۰) از طریق نقاشان دیوارنگار آن - اما نه انقلاب روسیه - نیز به شیوه‌ی خاص خود الهام‌بخش هنرهای کشورهای خود بودند. امپراتوری محکوم به فروپاشی به عنوان استعاره‌ای برای فرهنگ نخبه‌ی غربی، خود تضعیف شده و در حال فروپاشی بود: این پندارها مدت‌های مدید گوشه‌های تاریک تخیل اروپای مرکزی را به تسخیر خود درآورده بود. پایانِ نظمِ امپراتوری در شعرِ شاعرِ بزرگِ رینر ماریا ریلکه (۱۸۷۵-۱۹۲۶) با عنوان مرثیه‌های دوینی (۱۹۱۳-۱۹۲۳) نمایان است. نویسنده‌ی دیگر پراگی که به زبان آلمانی می‌نوشت، ناتوانی انسان را چه به صورت فردی و چه جمعی در درک وضعیت بغرنج‌اش با مفهومی انتزاعی‌تر به نمایش گذاشت: فرانتس کافکا (۱۸۸۳-۱۹۲۴)، که تقریباً تمام آثارش پس از مرگ انتشار یافت.

بدین سان به قول ای. ای. هاوسمان محقق کلاسیک و شاعر که آوانگارد نبود، این

هنر

در روزهایی آفریده شد که جهان سقوط می‌کرد

۱. «mir fällt zu Hitler nichts ein». اما این امر باعث نشد که کراوس بعد از سکوتی طولانی، صدها صفحه

درباره‌ی این موضوع مطلب بنویسد که با وجود این فراتر از درکش بود.

۲. این نمایشنامه در مجموعه‌ای به نام نمایشنامه‌های آموزشی، برتولت برشت، ترجمه‌ی فرامرز بهزاد، بهرام

حبیبی، اردشیر فرید مجتهدی، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، تهران ۱۳۵۹؛ به فارسی برگردانده شده

است - م.

ساعتی که بنیادهای زمین ناپدید می‌شد (هاوسمان، ۱۹۸۸، صفحه‌ی ۱۳۸)

این هنری بود که دیدگاهش همان «فرشته‌ی تاریخ» است که والتر بنیامین (۱۸۹۲-۱۹۴۰) مارکسیست آلمانی-یهودی مدعی است در نقاشی فرشته نو<sup>۱</sup> اثر پل کله تشخیص داده است<sup>۲</sup>:

فرشته رویش را به گذشته برگردانده است. آنجا که ما رشته‌ای از رویدادها را می‌بینیم، او شاهد فاجعه‌ای یکه است که ویرانه‌ها را پیش پایش روی هم تلنبار می‌کند. فرشته مایل است بماند تا مرده‌ها را بیدار و تکه‌های شکسته را به هم وصل کند! اما طوفانی که از سمت بهشت می‌وزد با چنان شدتی گرد بال‌هایش می‌پیچد که دیگر یارای بستن آن را ندارد. این طوفان او را به ناگزیر به آینده‌ای می‌راند که پشت به آن کرده است. و در همان حال ستون ویرانه‌های زیر پایش سر به آسمان می‌کشد. این طوفان همانی است که ما آن را پیشرفت می‌نامیم. (بنیامین، ۱۹۷۱، صفحات ۸۴-۸۵)

حس تراژیک از فاجعه‌ی گریزناپذیر در قسمت غربی منطقه‌ی ویرانی و انقلاب کمتر بود، اما آینده به همان میزان غامض و بغرنج بود. علی‌رغم ضربه‌ی روحی جنگ جهانی اول، تا دهه‌ی ۱۹۳۰، یعنی دهه‌ی رکود بزرگ، فاشیسم و جنگی که تدریجاً نزدیک می‌شد، ارتباط با گذشته چنین آشکارا گسیخته نشده بود.<sup>۳</sup> با وجود این، با سروری بر خلق و خوی روشنفکران غربی، به نظر نمی‌رسید که نوامید بودند؛ و حتی از اهالی مرکزی اروپا، که اکنون از مسکو تا هالیوود پراکنده و چند پاره شده بودند، و یا از اهالی اسیر و محبوس اروپای شرقی که در نتیجه‌ی شکست و ترور خاموش شده بودند، امیدوارتر به نظر می‌رسیدند. هنوز احساس می‌کردند که از ارزش‌هایی مورد تهدید ولی

#### 1. Angelus Novus

۲. این قطعه در واقع نهم دربارهی مفهوم تاریخ (۱۹۴۰) بنیامین است که کمی قبل از خودکشی‌اش نوشته است. برای بررسی اندیشه‌های بنیامین به کتاب‌های *نقشانه‌های به راهی*، تالیف بابک احمدی، نشر نندر، سال ۱۳۶۶ و *درباره‌ی تصویر جهان: از کارل مارکس تا والتر بنیامین*، میشل لویی، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، انتشارات روشنگران و مطالعات زنان، فصل ۱۱-۱۴، تهران ۱۳۷۶ نگاه کنید - م.

۳. در حقیقت پژوهاک‌های عمده‌ی ادبی جنگ جهانی اول ناز در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ انعکاس یافت، یعنی زمانی که کتاب *در غرب خمیری نیست* اثر اریش ماریا ریمارک (۱۹۲۹، فیلم هالیوود ۱۹۳۰) طی هیجده ماه در دو و نیم میلیون نسخه و به بیست و پنج زبان فروخته شد.



نابودنشده دفاع می‌کنند و ارزش‌هایی را حیات می‌بخشند که در جامعه‌شان حاکم بوده و اگر هم لازم باشد آن را دگرگون می‌سازند. همان‌طور که خواهیم دید (فصل ۱۸) چشم فرو بستن غرب بر اشکالات و نقائص اتحاد شوروی استالینیستی به دلیل این اعتقاد محکم بود که هر چه باشد اتحاد شوروی نماینده‌ی ارزش‌های عصر روشنگری است در برابر فروپاشی خرد و ارزش‌های «پیشرفت» به مفهومی ساده و قدیمی، به عبارتی وضعیت از آنچه که والتر بنیامین با «طوفانی که از بهشت می‌وزد» توصیف می‌کرد، کمتر بفرنج بود. فقط در میان ارتجاعیون افراطی است که جهان چون یک تراژدی غیرقابل‌درک، و یا به قول اولین وا (۱۹۰۳-۱۹۶۶)، بزرگ‌ترین رمان‌نویس انگلیسی آن دوره، چون کم‌دی‌ای سیاه برای آدم‌های بردبار و یا به قول لویی فردینان سلین (۱۸۹۴-۱۹۶۱)، رمان‌نویس فرانسوی، چون کابوسی حتی برای منفی‌بافان، عرض اندام می‌کند. هر چند دبلیو. اچ. اودن (۱۹۰۷-۱۹۷۳)، عالی‌ترین و فهیم‌ترین شاعر جوان و آوانگارد انگلیسی آن دوره که از تاریخ برداشتی تراژیک داشت - اسپانیا، کاخ هنرهای زیبا<sup>۱</sup>، تجلی روحیه‌ی گروهی که او کانون آن محسوب می‌شد - وضعیت بفرنج بشر را کلاً قابل‌قبول می‌دانست. برجسته‌ترین هنرمندان انگلیسی آوانگارد، هنری مور (۱۸۹۸-۱۹۸۶) پیکرتراش و بنجامین بریتن (۱۹۱۳-۱۹۷۶) آهنگساز، این احساس را القا می‌کردند که کاملاً حاضر و آماده‌اند تا اگر بحران جهان در دسری ایجاد نکند، نادیده‌اش بگیرند. اما جهان بحران‌زده در دسر ایجاد کرد.

هنر آوانگارد مفهومی بود که به فرهنگ اروپا و وابستگان آن محدود شده بود و حتی در آن‌جا نیز پیشتازان جبهه‌ی انقلاب هنری غالباً مشتاقانه به پاریس، و حتی - تا حد کمتر اما شگفت‌انگیزی - به لندن چشم دوخته بودند.<sup>۲</sup> هنوز نیویورک مطرح نبود. مقصود این است که آوانگاردهای غیراروپایی به ندرت خارج از نیمکره‌ی غربی حضور داشتند، مناطقی که پیگیرانه به تجارب هنری و نیز انقلاب اجتماعی گرایش داشت. معروف‌ترین نمایندگان آن در این زمان، نقاشان دیوارنگار انقلاب مکزیک بودند که با استالین و تروتسکی مخالف بودند، اما زاپاتا و لینن را قبول داشتند. دیگوریورا (۱۸۸۶-۱۹۵۷) در

1. Spain, Palais des Beaux Arts

۲. نویسنده‌ی آرژانتینی، خورخه لوئیس بورخس (۱۸۹۹-۱۹۸۶) به شدت آنگلو‌فیل و طرفدار انگلستان بود؛ زبان اول شاعر برجسته‌ی اسکندری یونانی سی. پی. کاوافی (۱۸۶۳-۱۹۳۳) و فرناندو اپسوا (۱۸۸۸-۱۹۳۵) بزرگ‌ترین شاعر پرتغالی قرن، دست‌کم در نگارش، عملاً انگلیسی بود. تاثیر کیپلینگ بر برتولد برشت کاملاً شناخته شده است.

برابر ناخشنودی راکفلرها، اصرار داشت تا نقاشی دیواری لنین نیز از جمله نقاشی‌هایی باشد که برای مرکز جدید راکفلر در نیویورک (یک پیروزی برای هنر تزئینی که فقط نسبت به ساختمان کرایسلر در درجه‌ی دوم اهمیت قرار می‌گرفت) ارسال شود.

با این حال، برای اکثر هنرمندان جهان غیر غربی، مسئله‌ی اساسی مدرنیته بود نه مدرنیسم. این نویسندگان چگونه باید زبان گفتاری بومی را به اصطلاحات ادبی انعطاف‌پذیر و گویا برای جهان معاصر برگردانند، نظیر کاری که بنگالی‌ها از اواسط قرن نوزدهم در هندوستان کرده بودند؟ مردان (و شاید زنان در این دوران جدید) چگونه قرار بود به زبان اردو شعر بسرایند، به جای این‌که از زبان فارسی کلاسیک استفاده کنند که تاکنون زبان مرسوم نظم بود، و یا از زبان ترکی به جای زبان عربی کلاسیک استفاده کنند که انقلاب آتاتورک آن را همراه با فینه و روبنده به زباله‌دان تاریخ انداخته بود؟ کشورهای که فرهنگ‌های باستانی دارند، با سنت‌های خود چه باید کنند؛ هنرهایی که هر چند جذاب‌اند، اما به قرن بیستم تعلق ندارند؟ کنار گذاشتن گذشته به خودی خود آن قدر عملی انقلابی بود که طغیان غرب در یک مرحله از مدرنیته بر ضد مرحله‌ی دیگر خارج از موضوع و حتی غیرقابل درک بود. تمام این موارد هنگامی که هنرمند طرفدار مدرنیزاسیون به یک انقلابی سیاسی تبدیل می‌شد، که اغلب اوقات پیش می‌آمد، مصداق بیشتری می‌یافت. شاید چخوف و تولستوی برای کسانی که احساس می‌کردند وظیفه - و منبع الهام‌شان - «رفتن به میان مردم» و کشیدن تصویری واقع‌گرا از رنج‌های آن‌ها و کمک به خیزش آن‌هاست، الگوی مناسب‌تری از جیمز جویس بوده است. حتی نویسندگان ژاپنی که از دهه‌ی ۱۹۲۰ به مدرنیسم روی آوردند (احتمالاً از طریق تماس با فوتوریسم ایتالیایی) گرایش قوی و گه‌گاه سوسیالیستی و یا «پرولتاری» کمونیستی داشتند (کینه، ۱۹۸۴، فصل ۱۵). در حقیقت، لو شون<sup>۱</sup>، نخستین نویسنده‌ی بزرگ مدرن چینی، آگاهانه الگوهای غربی را رد کرد و به ادبیات روسیه روی آورد که در آن «می‌توان روح پر عظوفت ستمکشان، زجرها و مبارزات‌شان را ببینیم» (لو شون، ۱۹۷۵، صفحه‌ی ۲۳). برای بخش اعظم صاحبان قریحه‌ی دنیای غیراروپایی که نه خود را به سنت‌های خویش محدود کرده بودند و نه غرب‌گرایی تمام حیار بودند، وظیفه‌ی اصلی کشف، پرده برداشتن و عیان نمودن واقعیت موجود مردم‌شان بود. رئالیسم جنبش آن‌ها بود.

از جهتی، این تمایل هنرهای شرق و غرب را متحد کرد. زیرا بیش از پیش آشکار شده بود که قرن بیستم قرن توده‌های مردم عادی است و هنرهایی بر آن غالب است که توسط آن‌ها و برای آن‌ها ایجاد شده بود. و دو ابزار مرتبط با هم دنیای مردم عادی را چنان آشکار و مستند ساخت که هرگز پیش از این ممکن نبوده است: گزارش خبری<sup>۱</sup> و دوربین عکاسی. هیچ‌کدام از این دو وسیله جدید نبودند (به عصر سرمایه، فصل ۱۵؛ عصر امپراتوری، فصل ۹ نگاه کنید) اما پس از ۱۹۱۴ عصر طلایی خودآگاه این دو ابزار آغاز شد. نویسندگان، به‌ویژه در آمریکا، از قبیل ارنست همینگوی (۱۸۹۹-۱۹۶۱)، تئودور درایزر (۱۸۷۱-۱۹۴۵)، سینکلر لویس (۱۸۸۵-۱۹۵۱)، نه تنها ثبت‌کننده و گزارشگر بودند بلکه برای روزنامه‌ها می‌نوشتند و روزنامه‌نگار بوده‌اند. اصطلاح «گزارش خبری» که برای نخستین بار در سال ۱۹۲۹ به لغت‌نامه‌های فرانسه و در ۱۹۳۱ به لغت‌نامه‌های انگلیسی راه یافت، نوع پذیرفته‌شده‌ی آثار اجتماعی-انتقادی و نمایش بصری در دهه‌ی ۱۹۲۰ و عمدتاً تحت تأثیر آوانگارد‌های انقلابی روسیه بود که از واقعیت‌های مخالف سرگرمی‌های مردم‌پسند که چپ اروپا همیشه آن‌ها را به عنوان تریاک توده‌ها محکوم می‌کرد، ستایش می‌کرد. ظاهراً آگون اروین کیش روزنامه‌نگار کمونیست چک، که به «خبرنگار عجول» معروف بود («خبرنگار عجول»<sup>۲</sup>، عنوان نخستین گزارش خبری از مجموعه گزارشات خبری او در ۱۹۲۵ بود)، این اصطلاح را در اروپای مرکزی رایج کرد و سپس اساساً از طریق سینما و آوانگارد‌های غربی در جهان پخش گردید. خاستگاه‌های آن به وضوح در بخش‌هایی از تریلوژی آمریکا، اثر جان دوس پاسوس (۱۸۹۶-۱۹۷۰) که در دوره‌ی چپ‌گرایی رمان‌نویس نوشته شده، مشهود است. روایت در این بخش‌ها که عنوان «فیلم خبری» یا «چشم دوربین» دارند (اشاره به فیلم مستند آوانگارد ژیگا ورتوف) از یک صحنه به صحنه‌ی دیگر قطع می‌گردد. «فیلم مستند» در اختیار چپ آوانگارد به جنبشی خودآگاه تبدیل شد، اما در دهه‌ی ۱۹۳۰ حتی حرفه‌ای‌های واقع‌بین کسب و کار خبری و مطبوعاتی با ارتقای فیلم‌های خبری به مستندات پر زرق و برق «رژه‌ی زمان»، که معمولاً شیوه‌ی سهل و ساده‌ای برای پرکردن فیلم بود، مدعی جایگاه روشنفکری و خلاقانه‌ی بالاتری شدند، و با وام‌گیری از نوآوری‌های فنی عکاسان

1. Reportage

2. Der rasende Reporter

آوانگارد که در مجله‌ی کمونیستی AIZ دهه‌ی ۱۹۲۰، پیشتاز بودند، عصر طلایی مجلات تصویری را رقم زدند: لایف در آمریکا، پیکچریست در انگلستان و وودر فرانسه. با این همه، دوران شکوفایی این مجلات جدید به صورت انبوه، غیر از کشورهای آنگلو ساکسون، پس از جنگ جهانی دوم آغاز شد.

فتوژورنالیسم جدی، قابلیت‌ها و شایستگی‌هایش را نه تنها به مردان با استعداد - حتی برخی از زنان - که عکاسی را به عنوان یک رسانه کشف کردند، و این باور فریبنده که «دوربین نمی‌تواند دروغ بگوید» یعنی آن‌چه ارائه می‌کند حقیقت «واقعی» است و نیز به دستاوردهای فنی‌ای مدیون است که گرفتن عکس‌های طبیعی را با دوربین‌های کوچک جدید میسر ساخت (دوربین لایکا در سال ۱۹۲۴ وارد بازار شد)، بلکه شاید مهم‌تر از همه به سلطه‌ی جهانی سینما و ام‌دار باشد. زنان و مردان واقعیت را از پشت عدسی‌های دوربین می‌دیدند. زیرا مطالب چاپی علی‌رغم افزایش تیراژ آن، که اکنون به نحو فزاینده‌ای در روزنامه‌های مصور با عکس‌های گراور شده ترکیب شده بود، در مقابل فیلم عقب نشست. عصر فاجعه عصر پرده‌ی بزرگ سینما بود. در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ به ازای هر انگلیسی که یک روزنامه می‌خرید، دو نفر بلیط سینما خریده بودند (استیونسن، صفحات ۳۹۶، ۴۰۳). در حقیقت، با تعمیق بحران و وقوع جنگ جهانی، تعداد سینما روه‌های غرب به اوج خود رسید.

در این رسانه‌ی دیداری جدید، هنرهای آوانگارد و توده‌ای همدیگر را بارور ساختند. در حقیقت، در کشورهای قدیمی غربی غلبه‌ی قشر فرهیخته و نخبه‌گرا حتی در رسانه‌ی توده‌ای مانند فیلم رسوخ کرده بود و عصر طلایی سینمای صامت آلمان را در دوران جمهوری وایمار، و سینمای مصوت فرانسه را در دهه‌ی ۱۹۳۰، و سینمای ایتالیا را به محض کنار رفتن سایه‌ی فاشیسم از سر نخبگان آن، به وجود آورد. سینمای مردم‌گرای فرانسه در دهه‌ی ۱۹۳۰، در ترکیب خواست‌های فرهنگی روشنفکران با خواست‌های توده‌های مردم برای سرگرمی، موفق‌تر از همه عمل می‌کرد. این تنها سینمای فرهیخته‌ای بود که هرگز اهمیت داستان را، خصوصاً درباره‌ی عشق و جنایت، فراموش نکرد و تنها سینمایی بود که می‌توانست فیلم‌های خوب خنده‌دار بسازد. آثار آوانگاردها (سیاسی یا هنری) که مطابق با علائق خود عمل می‌کردند، چه در جنبش مستندسازی و چه در هنرهای تبلیغی - ترویجی، به ندرت مخاطبان وسیعی داشت.

هنرهای توده‌ای آن دوره ته به دلیل تولیدات آوانگاردها بلکه به واسطه‌ی هژمونی بی‌چون و چرای فرهنگی آن‌ها اهمیت یافت، علی‌رغم این‌که در خارج از آمریکا هنوز

نتوانسته بودند از نظارت افراد فرهیخته بگریزند. هنرهای (یا به عبارتی سرگرمی‌های) غالب آن‌هایی بودند که مخاطبانشان را وسیع‌ترین توده‌های مردم تشکیل می‌دادند تا توده‌ی در حال رشد و گسترده‌ی طبقه‌ی متوسط و پایین‌تر از آن که سلیقه‌های سنتی داشتند. سلیقه‌های طبقه‌ی متوسط هنوز بر سالن‌های نمایش «بلوارهای» اروپایی یا «وست‌اند» و یا نظایر آن چیره بود، دست‌کم تا زمانی که هیتلر سازندگان چنین محصولاتی را پراکنده کرد، اما علائق آنان محدود بود. جالب‌ترین دستاورد در این حیطه‌ی سطحی، رشد استثنایی و انفجاری آن نوع ادبی بود که قبل از ۱۹۱۴ آثار حیات اندکی از خود نشان داده بود، اما از پیروزی‌های بعدی‌اش ردی وجود نداشت؛ مقصود داستان‌های پلیسی-معمایی است که اکنون به تفصیل به شکل کتاب منتشر می‌شود. این نوع ادبی اساساً انگلیسی بود - شاید از دولت سرِ شرلوک هلمز اثر ای. کنان دوئل که در دهه‌ی ۱۸۹۰ در سطح جهان معروف و مشهور شد - و شگفت‌آورتر این‌که مولفان آن اساساً زن یا دانشگاهی بودند. کتاب‌های پیش‌کسوت این نوع ادبی، آگاتا کریستی (۱۸۹۱-۱۹۷۶)، هنوز از پرفروش‌ترین کتاب‌هاست. روایت‌های بین‌المللی آن اساساً از الگویی انگلیسی الهام گرفته بود، یعنی منحصراً بررسی قتل‌هایی بود که پرده برداشتن از آن مانند بازی‌های خانگی نیاز به کمی ابتکار داشت، نه مانند جدول‌های کلمات متقاطع سطح بالا که مستلزم سرنخ‌های پیچیده‌ای هستند و منحصراً باب طبع انگلیسی‌هاست. این گونه‌ی ادبی را به بهترین وجهی می‌توان یاری گرفتن از نظمی اجتماعی تلقی کرد که تهدید می‌شود اما هنوز فرو نپاشیده است. آدمکشی، که مهم‌ترین و تنها جرم برای به حرکت واداشتن کارآگاه قلمداد می‌شود، در محیط‌هایی انجام می‌شد که طبق معمول منظم و مرتب بود: خانه‌ای روستایی یا محیطی آشنا. سپس رد و اثر قاتل به یکی از سیب‌های گندیده‌ی اجتماع مربوط می‌شد که دال بر سلامتی مابقی بود. نظم با اِعمال عقل و خردِ کارآگاه اعاده می‌شد، کارآگاهی (هنوز عمدتاً مذکر) که نماینده‌ی این محیط است. شاید همین امر علت پافشاری بر حضور مأمور تحقیق خصوصی را در این نوع داستان توضیح دهد، زیرا پلیس، برخلاف افراد هم‌رتبه‌ی خود، عضوی از طبقات بالا یا متوسط جامعه محسوب می‌گردید. این نوع ادبی عمیقاً محافظه‌کارانه بود، هر چند برخلاف داستان‌های پلیسی هیجان‌انگیز معاصر (عمدتاً انگلیسی) که مأموری مخفی و عصبی دارد، از اعتماد به نفس برخوردار بود و در نیمه‌ی دوم قرن آینده‌ی پرشکوه داشت. نویسندگان آن‌ها، که مردانی با استعداد‌های ادبی

متوسط بودند، معمولاً در سرویس‌های مخفی کشور خود شغل و حرفه‌ای می‌یافتند.<sup>۱</sup> در ۱۹۱۴، وجود رسانه‌های جمعی در مقیاسی مدرن در تعدادی از کشورهای غربی امری بدیهی بود. اما رشد آن‌ها در عصر فاجعه خیره‌کننده بود. تیراژ روزنامه‌ها در آمریکا بسیار سریع‌تر از جمعیت رشد می‌کرد و از ۱۹۲۰ تا ۱۹۵۰ دو برابر شد. در آن زمان حدود ۳۰۰ تا ۳۵۰ روزنامه به ازای هر ۱۰۰ مرد، زن و کودک در کشورهای مشخصاً «توسعه‌یافته» فروخته می‌شد، هر چند اسکاندیناویایی‌ها و استرالیایی‌ها حتی تعداد بیشتری روزنامه می‌خریدند، و انگلیسی‌های شهری، احتمالاً به این دلیل که مطبوعات شان بیشتر ملی بود تا منطقه‌ای، رقم حیرت‌انگیز ۶۰۰ نسخه روزنامه را به ازای هر هزار نفر می‌خریدند (سالنامه‌ی آماری سازمان ملل، ۱۹۴۸). مطبوعات باسوادها را مد نظر داشتند، هر چند در کشورهایی که تعداد دانش‌آموزان زیاد بود، روزنامه‌ها می‌کوشیدند با کمک عکس و تصویر و داستان‌های فکاهی، که چندان مورد استقبال روشنفکران نبود، و نیز با اصطلاحات جالب و نظرگیر و روزمره که در آن‌ها از واژه‌های پیچیده و چندین‌هجائی پرهیز شده بود، آدم‌هایی را که سواد ناقصی داشتند راضی نمایند. تأثیرات این روزنامه‌ها بر ادبیات غیر قابل انکار است. از طرف دیگر، سینما نیاز به داشتن سواد را کم کرد و پس از آن که در اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ صدادار شد، عملاً به عامه‌ی انگلیسی‌زبان متکی نبود.

با این حال، برخلاف مطبوعات که در اکثر جهان فقط مورد علاقه‌ی نخبگانی اندک بود، فیلم‌های سینمایی تقریباً از همان ابتدا به یک رسانه‌ی جمعی بین‌المللی تبدیل شدند. کنار گذاشتن زبان بالقوه جهانی سینمای صامت با علائم آزمایش شده برای برقراری ارتباط فرهنگی میان ملل احتمالاً تأثیر زیادی در جا افتادن زبان انگلیسی گفتاری داشت و در نتیجه موجب شد تا انگلیسی زبان جهانی اواخر قرن بیستم شود. زیرا در عصر طلایی هالیوود فیلم‌ها اساساً آمریکایی بودند، به استثنای ژاپن که تقریباً به اندازه‌ی آمریکا فیلم می‌ساخت. هالیوود در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم به اندازه‌ی بقیه‌ی کشورهای صنعتی در مجموع فیلم ساخته بود، حتی اگر هندوستان را در این کشورها بگنجانیم که سالانه ۱۷۰ فیلم برای تماشاگرانی می‌ساخت که از نظر تعداد برابر

۱. نیاکان ادبی داستان‌های هیجان‌انگیز پلیسی و «بی‌احساس» امروزی یا «کارآگاه خصوصی»، آدم‌های عادی‌تری بودند. داشیل همت (۱۸۹۴-۱۹۶۱) مامور مخفی پینکرتون بود و در مجلات مبتذل مطلب می‌نوشت. به همین دلیل، تنها نویسنده‌ای که داستان‌های پلیسی را به ادبیاتی راسنین تبدیل کرد، ژرژ سیمون بلژیکی (۱۹۰۳-۱۹۸۹) است که نویسنده‌ای خودآموخته و معمولی بود.

با تماشاگران ژاپنی و آمریکایی بودند. در ۱۹۳۷، این رقم به ۵۶۷ فیلم یا به عبارتی ده فیلم در هفته رسید. تفاوت میان ظرفیت هژمونیک سرمایه‌داری و سوسیالیسم بوروکراتیزه در این رقم و چهل و یک فیلمی است که اتحاد جماهیر شوروی مدعی بود در ۱۹۳۸ ساخته است. با این همه، چیرگی جهانی و استثنایی این صنعت، به دلایل واضح زبانی، نمی‌توانست پایدار باشد. به هر حال، این صنعت بعد از فروپاشی «نظام استودیویی» که به عنوان ماشین تولید انبوه رویاها عمل می‌کرد و به اوج خود در این دوره رسیده بود، باقی نماند و کمی بعد از جنگ جهانی دوم فروپاشید.

سومین رسانه‌ی جمعی یعنی رادیو رسانه‌ای کاملاً تازه بود. استفاده از این رسانه، برخلاف دو رسانه‌ی قبلی، اساساً به مالکیت خصوصی دستگاهی هنوز پیچیده وابسته بود، و در نتیجه اساساً به کشورهای نسبتاً مرفه و «توسعه‌یافته» محدود می‌شد. در ایتالیا، تعداد رادیو تا ۱۹۳۱ از تعداد اتومبیل‌ها بیشتر نبود (ایولا، ۱۹۹۰). در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم آمریکا، کشورهای اسکانندیناوی، نیوزیلند و انگلستان بیشترین تعداد رادیو را داشتند. با این همه، استفاده از رادیو به تدریج در برخی از کشورها با آهنگی چشمگیر رشد می‌کرد و حتی تهیدستان هم می‌توانستند آن را بخرند. از ۹ میلیون رادیو در انگلستان، نیمی توسط کسانی خریداری شده بود که درآمدشان بین ۲/۵ تا ۴ پوند در هفته بود - درآمدی متوسط - و دو میلیون دیگر توسط مردمی خریداری شده بود که درآمد کمتری داشتند (بریس، II، صفحه‌ی ۲۵۴). جای شگفتی ندارد که شنوندگان رادیو در سال‌های رکود بزرگ دو برابر شد و میزان رشد آن چه از قبل و چه از بعد سریع‌تر بود. زیرا رادیو، زندگی تهیدستان و به‌ویژه زنان تهیدست خانه‌نشین را به گونه‌ای بی‌سابقه دگرگون کرد. رادیو جهان را به اتاق آن‌ها آورد و از این پس تنهاترین آدم‌ها نیز هرگز تنها نبودند و کل گستره‌ی آن چیزی که می‌توانست گفته شود، خواننده شود یا نواخته شود و یا به صوت در آید، اکنون در دسترس‌شان بود. آیا شگفت‌آور نیست که رسانه‌ای ناشناخته در پایان جنگ جهانی اول، ده میلیون خانوار آمریکایی را در زمان سقوط بازار سهام، و در ۱۹۳۹ بیست و هفت میلیون و در ۱۹۵۰ چهل میلیون را مجذوب خود کرده بود؟

رادیو، برخلاف سینما و حتی مطبوعات توده‌ای متحول‌شده، شیوه‌ی درک انسان را از واقعیت به گونه‌ای ژرف دگرگون نکرد و شیوه‌ی جدیدی را برای نگریستن و یا ایجاد ارتباط میان تأثیرات حسی و اندیشه‌ها به وجود نیاورد (به عصر امپراتوری نگاه کنید). رادیو فقط یک رسانه بود، نه یک پیام. اما توانایی آن برای سخن گفتن هم‌زمان با

میلیون‌ها انسان، که هر کدام احساس می‌کرد به تنهایی مورد خطاب قرار گرفته، آن را به وسیله‌ای بی‌نهایت قدرتمند در رساندن اطلاعات توده‌ای تبدیل کرد، و چه دولت‌مردان و چه تجار به فوریت قدرت آن را برای ترویج و تبلیغ تشخیص دادند. در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰، رئیس‌جمهور آمریکا توانمندی رادیو را در «گفتگوی گرم خانوادگی» کشف کرد و پادشاه انگلستان از آن برای ارسال تبریک سال نو خانواده‌ی سلطنتی استفاده نمود (به ترتیب ۱۹۳۲ و ۱۹۳۳). در جنگ جهانی دوم، با نیاز فراوانی که به اخبار داشتند، رادیو به عنوان ابزاری سیاسی و رسانه‌ی اطلاعاتی مورد بهره‌برداری قرار گرفت. تعداد رادیو در قاره‌ی اروپا به نحو چشمگیری در تمام کشورها به غیر از قربانیان نبرد رو به افزایش گذاشت (بریگس، III، ضمیمه‌ی C). در موارد گوناگون، تعداد دستگاه‌ها دو برابر یا چند برابر شد. در بسیاری از کشورهای غیراروپایی این رشد شدیدتر بود. اگرچه از همان آغاز تجارت امواج رادیویی بر فراز خاک آمریکا حاکم بود، رواج آن در مناطق دیگر با دشواری روبرو شد، زیرا ستاً حکومت‌ها از تسلیم کنترل خویش بر چنین ابزار قدرتمندی که می‌توانست بر شهروندان اثرگذارد اکراه داشتند. بی‌بی‌سی همچنان تحت انحصار دولت بود. پخش برنامه‌های تجاری در همه‌جا با نظر رسمی دولت همراه بود.

به دشواری می‌توان نوآوری‌های فرهنگ رادیویی را تشخیص داد؛ زیرا هر قدر هم که وسیله‌ای نوظهور بود، اکنون جزء اسباب و وسایل زندگی روزمره شده بود - تفسیرهای ورزشی، گزارش‌های خبری، مصاحبه با چهره‌های سرشناس، سریال‌های احساساتی و در حقیقت انواع برنامه‌های سریال. دگرگونی ژرفی که رادیو باعث شد، خصوصی کردن زندگی و نظم دادن به آن منطبق با جدول زمانی دقیقی بود که از این پس نه تنها در حیطه‌ی کار، بلکه بر اوقات فراغت هم حاکم بود. عجیب‌تر این‌که این رسانه - تا پیدایش نوار ویدئو و دستگاه ضبط ویدئویی که اسلاف تلویزیون بودند - اگر چه عمدتاً فرد و خانواده را مدنظر داشت، عرصه‌ی عمومی خاص خویش را نیز به وجود آورد. برای نخستین بار در تاریخ، مردمی که همدیگر را نمی‌شناختند، می‌دانستند که هر کدام شب قبل چه چیزی احتمالاً شنیده (و بعدها دیده است): شکار حیوانات بزرگ، نمایش کم‌دی محبوب، سخنرانی وینستون چرچیل، مضمون گزارش‌های خبری.

موسیقی هنری بود که بیش از همه تحت تاثیر چشمگیر رادیو قرار گرفت، زیرا رادیو محدودیت‌های آکوستیک و مکانیکی را در بُرد اصوات از بین برد. موسیقی، یعنی آخرین هنری که قرار بود از زندان جسمانی محدودکننده‌ی ارتباطات شنیداری رها شود، قبل از ۱۹۱۴ با گرامافون پا به عصر بازتولید مکانیکی گذاشته بود، هر چند خود



گرامافون کمتر در دسترس همگان بود. البته هم گرامافون و هم صفحه‌ی گرامافون در سال‌های میان دو جنگ در دسترس توده‌ها بود، اما عملاً از بین رفتن بازار «صفحات نژادی»، یعنی موسیقی تهیدستان در جریان رکود آمریکا، شکنندگی و آسیب‌پذیری این رشد و گسترش را نشان داد. اگر چه کیفیت فنی صفحات گرامافون از ۱۹۳۰ به بعد بهتر شده بود، اما هنوز از لحاظ میزان زمان محدود بود. وانگهی، تولید انواع گرامافون به میزان فروش آن وابسته بود. رادیو برای نخستین بار کاری کرد که موسیقی از فاصله‌ای دور بی‌وقفه در مدتی بیش از ۵ دقیقه شنیده شود و ظاهراً به گوش شنوندگانی نامحدود برسد؛ و به این ترتیب وسیله‌ای یکه برای اشاعه‌ی موسیقی اقلیت (شامل موسیقی کلاسیک) و نیز قدرتمندترین ابزار برای فروش صفحات شد که هنوز هم این امر پابرجاست. رادیو موسیقی را دگرگون نکرد و حتی کمتر از تئاتر یا سینما بر آن اثر گذاشت که خیلی زود توانستند اصوات را بازتولید کنند؛ اما نقش موسیقی، صرف‌نظر از نقشی که به عنوان پس‌زمینه‌ی شنیداری در زندگی روزمره دارد، بدون رادیو غیرقابل‌درک است.

به این ترتیب، نیروهای مسلط بر هنرهای متداول یعنی مطبوعات، دوربین، فیلم، گرامافون و رادیو اساساً تکنولوژیک و صنعتی بودند. با این همه، از اواخر قرن نوزدهم در مناطق عمومی و تفریحی شهرهای بزرگ نوآوری‌های آزاد و خلاقانه‌ای شکل گرفت (به عصر امپراتوری نگاه کنید). این نوآوری‌ها تازه در آغاز راه خود بودند و انقلاب رسانه‌ای محصولات آن‌ها را فراتر از محیط‌های اولیه آن برد. بدین سان تانگوی آرژانتینی شکل گرفت و خصوصاً از رقص به آواز تغییر یافت و احتمالاً در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ به اوج دستاوردها و نفوذ خود رسید، و هنگامی که بزرگ‌ترین هنرپیشه‌ی آن یعنی کارلوس گاردل (۱۸۹۰-۱۹۳۵) در تصادفی هوایی در ۱۹۳۵ درگذشت، تمام آمریکای اسپانیایی زبان در فقدانش به سوگواری پرداختند، و (به لطف صفحات گرامافون) حضوری همیشگی یافت. رقص سامبا که نماد برزیل است (همان طور که تانگو نماد آرژانتین است) فرزند دمکراتیزه شدن کارناوال ریو در دهه‌ی ۱۹۲۰ است. با این حال، تحول جاز در آمریکا که عمده‌تاً تحت تاثیر مهاجرت سیاه‌پوستان از ایالات جنوبی به شهرهای بزرگ غرب و شمال غربی آمریکا انجام شد، مهم‌ترین و درازمدت‌ترین تحول این گونه نوآوری‌ها بود: هنر خودجوش موسیقی هنرمندان (عمده‌تاً سیاه) حرفه‌ای.

تأثیر برخی از این نوآوری‌ها یا دستاوردهای مردمی هنوز خارج از خاستگاه

بومی‌شان محدود بود. همچنین اثرات متحول‌کننده‌ی آن‌ها در این دوران کمتر از نیمه‌ی دوم قرن بیستم بود، یعنی زمانی که اصطلاحی مانند راک اند رول که مستقیماً از بلوزهای سیاهپوستان آمریکایی گرفته شده، به واژه‌ی جهانی فرهنگ جوانان تبدیل شد. به غیر از سینما، تاثیر رسانه‌های جمعی و نوآوری‌های مردمی در این دوران کمتر از نیمه‌ی دوم قرن بود (که در ادامه‌ی مطلب بررسی خواهد شد)؛ اما از لحاظ کمیت و کیفیت تأثیری چشمگیر در آمریکا داشت، کشوری که به لطف برتری اقتصادی شگفت‌انگیز، پای‌بندی استوار آن به تجارت و دموکراسی، و پس از رکود بزرگ، تأثیر مردم‌گرایی روزولتی، هژمونی غیرقابل‌چالشی را در این عرصه‌ها اعمال می‌کرد. جهان در حوزه‌ی فرهنگ مردمی آمریکایی و یا یکی از ایالت‌های آن تلقی می‌شد. هیچ‌الگوی ملی یا منطقه‌ای، به جز یک استثنا، تأثیری جهانی نداشت، هر چند برخی از الگوهای ملی تأثیر و نفوذ منطقه‌ای داشتند (به عنوان نمونه، موسیقی مصری در جهان اسلامی) و یا گاه سبکی هوش‌ریا، مانند قطعات کارائیبی یا آمریکای لاتینی رقص-موسیقی، اثری موقت بر فرهنگ عمومی تجاری می‌گذاشت. استثنای منحصربه‌فرد ورزش است. در این شاخه از فرهنگ عامه -راستی چه کسی می‌تواند بازی تیم برزیل را در اوج شکوهش هنر نداند؟ - نفوذ آمریکا محدود به حیطه‌ی سلطه‌ی سیاسی واشینگتن بود. همان‌طور که بازی کریکت فقط در جایی ورزش توده‌ای تلقی می‌شد که پرچم انگلستان به اهتزاز در آمده باشد، به همان میزان بیسبال نیز فقط در مناطقی که تفنگداران آمریکایی پیاده می‌شدند تاثیرگذار بود. فوتبال ورزشی بود که جهانی شد، فرزند حضور اقتصادی جهانی انگلستان که تیم‌ها را با نام شرکت‌های انگلیسی یا ترکیبی از بریتانیایی‌های مهاجر (مانند ساو پولو آتلتیک کلاب<sup>۱</sup>) از قطب شمال تا خط استوا معرفی می‌کرد. این مسابقه‌ی ساده و زیبا، که نیازی به قوانین و وسایل پیچیده ندارد و همه جا روی زمین باز و مسطح با اندازه‌های مختلف امکان بازی آن وجود دارد، با آغاز جام جهانی در ۱۹۳۰ (که اروگوئه برنده‌ی جام شد)، به لطف شایستگی‌هایش در سراسر جهان راه باز کرده و به واقع بین‌المللی شده است.

هر چند ورزش‌های توده‌ای جهانی شده بودند، اما با ملاک‌های کنونی بی‌نهایت ابتدایی بودند. هنوز اقتصاد سرمایه‌داری بازیکنان را جذب خود نکرده بود. بازیگران برجسته آماتور بودند، و بازیکنان حرفه‌ای در ورزش‌هایی چون تنیس (که به جایگاه

۱. blues، موسیقی یا آواز غم‌انگیز سیاهان جنوب آمریکا - م.

سنتی بورژوازی تبدیل شده بود) و یا فوتبال، دستمزدی بالاتر از کارگران ماهر صنعتی دریافت نمی‌کردند. بازیکنان هنوز از مبارزه‌ی رو در رو لذت می‌بردند، زیرا حتی رادیو نیز فقط با بالا و پایین بردن شدت صدای مفسر می‌توانست جریان واقعی مسابقه یا بازی را به شنوندگان انتقال دهد. عصر تلویزیون و بازیکنانی که چون ستارگان سینما دستمزد می‌گرفتند، به چند سال بعد مربوط می‌شود. اما همان طور که خواهیم دید (فصل‌های ۹-۱۱) تعداد این‌گونه بازیکنان زیاد نبود.

## فصل هفتم

### پایان امپراتوری‌ها

در سال ۱۹۱۸ به انقلابیون تروریست پیوست. رهبر معنوی‌اش در شب ازدواج او حضور داشت. تا مرگ همسرش در ۱۹۲۸ ده سال تک و تنها زندگی می‌کرد. انقلابیون قانون سفت و سختی داشتند که طبق آن باید از زنان دوری می‌کردند... همیشه به من می‌گفت که هند نیز به شیوهی ایرلندی‌ها آزاد خواهد شد. این موضوع مربوط به زمانی است که پیش او کتاب نبرد من برای آزادی دان برین را می‌خواندم. دان برین معبود ماستردا بود. نام سازمانش را با الهام از ارتش جمهوری خواه ایرلند، «ارتش جمهوری خواه هند، شعبه‌ی چیتاگنگ» نامید. - کالپانا دوت (۱۹۴۵، صفحات ۱۶-۱۷)

تبار بهشتی متولیان مستعمرات نظام رشوه‌دهی و رشوه‌خواری را تحمل و حتی تشویق می‌کرد، زیرا وسیله‌ی ارزانی برای کنترل جمعیت ناآرام و غالباً ناراضی بود. در حقیقت معنای این نظام آن بود که آن‌چه کسی می‌خواست (مثلاً برنده شدن در پرونده‌ای حقوقی، تماس با رابطی دولتی، دریافت نشان افتخار، یا گرفتن شغلی رسمی) با انجام دادن لطفی در حق صاحب قدرت تحقق می‌یافت. این «لطف» لزوماً پرداخت پول نبود (که عملی عاری از ظرافت بود و اروپایی‌های معدودی در هند تن به آن می‌دادند). در عوض می‌توانست هدیه‌ای از سِر دوستی یا احترام، مهمان‌نوازی دست و دلبازانه و دادن وجهی برای «کارهای خیر»، و از همه مهم‌تر، وفاداری به راج<sup>۱</sup> باشد.

- ام. کاریت (۱۹۸۵، صفحات ۶۳-۶۴)

در قرن نوزدهم، چند کشور که عمدتاً در حاشیه‌ی آتلانتیک شمالی بودند، با سهولتی تمسخرآمیز جهان غیراروپایی را تسخیر کرده بودند. در مواردی هم که زحمت اشغال و فرمانروایی منطقه‌ای را به خود ندادند، با نظام اقتصادی و اجتماعی و تشکیلات و تکنولوژی خود به برتری غیرقابل‌چالشی دست یافتند. سرمایه‌داری و جامعه‌ی بورژوایی جهان را دگرگون کرد و بر آن فرمان راند و تا سال ۱۹۱۷ برای کشورهایی که نمی‌خواستند با نیروی مخرب تاریخ بلعیده یا نادیده گرفته شوند، تنها الگو تلقی می‌شد. از ۱۹۱۷ به بعد، کمونیسم شوروی الگوی دیگری را ارائه کرد؛ اما الگویی که اساساً از همان نوع بود، جز این‌که مالکیت خصوصی و نهادهای لیبرالی را نابود کرده بود. بنابراین، تاریخ قرن بیستم برای کشورهای غیرغربی یا، دقیق‌تر، برای جهان غیرشمال غربی اساساً براساس رابطه با کشورهای تعیین می‌شود که در قرن نوزدهم خود را به عنوان ارباب نوع بشر تثبیت کرده بودند.

تاریخ قرن کوتاه بیستم به این شکل از لحاظ جغرافیایی همه‌جانبه نیست، و به این عنوان تنها به قلم مورخانی نوشته می‌شود که می‌خواهند پویش‌های دگرگونی جهان را بررسی کنند. با طرح این موضوع قصد نداریم مفهوم حقارت‌آور و غالباً قوم‌مدار و حتی نژادپرستانه‌ی برتری و غرور نابخجایی را تایید کنیم که هنوز در کشورهای صاحب امتیاز غالب است. در حقیقت چنین مورخی کاملاً مخالف برخورداری است که ای. پی. تامپسون «تحقیر کردن» جهان عقب‌افتاده و فقیر می‌داند. اما، این واقعیت هم‌چنان به قوت خود باقی است که پویش‌های بخش بزرگ‌تر تاریخ جهان در قرن کوتاه بیستم نه اصیل که تقلیدی بوده است. این پویش‌ها عمدتاً شامل تلاش نخبگان جوامع غیربورژوایی در اقتباس از الگویی است که در غرب راهگشا بود و اساساً عامل پیشرفت آن جوامع تلقی می‌شود، یعنی شکلی از قدرت، ثروت و فرهنگ که «تحولات» اقتصادی و فنی-علمی را در گونه‌ی سرمایه‌داری یا سوسیالیستی به وجود آورده است.<sup>۱</sup> هیچ

۱. یادآوری این نکته ارزشمند است که تقابل ساده‌ی «سرمایه‌داری / سوسیالیستی» بیشتر سیاسی است تا تحلیلی. این تقابل بازتاب ظهور جنبش‌های سیاسی توده‌ای کارگرانی بود که ایدئولوژی سوسیالیستی‌شان عملاً کمتر از مفهوم کلی جامعه‌ی معاصر («سرمایه‌داری») تحقق یافته است. این تقابل پس از اکتبر ۱۹۱۷، با جنگ سرد طولانی سرخ‌ها با ضد سرخ‌های قرن کوتاه بیستم تقویت گردید. به جای گنجاندن نظام‌های

الگوی عملی دیگری غیر از «غرب‌گرایی» یا «مدرنیزاسیون» و یا هر نام دیگری وجود نداشت. برعکس، نثر مصنوعی سیاسی دیپلماسی بین‌المللی با جدا کردن مترادف‌های گوناگون «عقب‌ماندگی» (که لنین در استفاده از آن برای توصیف وضعیت کشورش و «کشورهای مستعمره و عقب‌مانده» تردیدی به خود راه نمی‌داد)، جهان استعمارزدایی شده را بخش‌بخش کرده است (از قبیل کشورهای «توسعه‌نیافته»، کشورهای «توسعه‌یافته» و غیره).

می‌توان مدل عملی «توسعه» را تا جایی که در آن اختلال ایجاد نشود با مجموعه‌ای از انواع اعتقادات و ایدئولوژی‌ها ترکیب کرد، یعنی تا جایی که مثلاً کشور مورد نظر به این دلیل که قرآن یا انجیل اجازه نداده، یا چون با سنت‌های الهام‌بخش شوالیه‌گری قرون وسطا در تضاد قرار گرفته و یا با ژرفای روح اسلاو ناسازگار است، ساختن فرودگاه‌ها را قدغن نکند. از سوی دیگر، وقتی چنین مجموعه‌ای از اعتقادات عملاً و نه در حرف مخالف فرایند «توسعه» باشد، شکست و ناکامی در توسعه حتمی است. اما هر قدر هم که اعتقاداتی از این قبیل که با معجزه می‌توان گلوله‌های مسلسل را دفع کرد قوی و صادقانه باشند، به ندرت می‌تواند سنگ راه توسعه شود. تلفن و تلگراف ابزارهای بهتری برای برقراری ارتباط بودند تا تله‌پاتی مردان مقدس.

منظور این نیست که سنت‌ها، اعتقادات و ایدئولوژی‌های ثابت یا تعدیل‌یافته‌ای را نادیده بگیریم که جوامع بر پایه‌ی آنها با جهان جدیدی ارتباط می‌گیرند که «توسعه» حرف آخر را در آن می‌زند. سنت‌گرایی و سوسیالیسم هم‌زمان با هم به وجود فضای خالی اخلاقی در مرکز لیبرالیسم پیروزمند اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری پی بردند، زیرا سرمایه‌داری تمام پیوندهای میان افراد را به جز آن‌هایی نابود کرده بود که متکی بر «گرایش به مبادله»ی آدام اسمیت بودند و رضایت و منافع شخصی را دنبال می‌کردند. ایدئولوژی‌ها و نظام‌های ارزشی ماقبل سرمایه‌داری و یا غیرسرمایه‌داری به عنوان نظامی اخلاقی و روشی برای سامان دادن به جایگاه آدمی در جهان، و نیز به عنوان راهی برای تشخیص پیامدهای ویرانگر «توسعه» و «پیشرفت»، غالباً برتر از اعتقاداتی بود که ناوچه‌های توپدار، بازرگانان، میسیونرها و متولیان مستعمرات با خود می‌آوردند. این ایدئولوژی‌ها و نظام‌های ارزشی به عنوان ابزاری برای بسیج توده‌ها در جوامع سنتی در مقابل مدرنیزاسیون، چه سرمایه‌داری و چه سوسیالیستی، یا دقیق‌تر بر ضد

→ اقتصادی کشورهایی مانند آمریکا، کره‌ی جنوبی، اتریش، هنگ‌کنگ، آلمان غربی و مکزیک زیر یک عنوان مشترک یعنی «سرمایه‌داری»، می‌توان آن‌ها را زیر عناوین متعدد طبقه‌بندی کرد.

خارجی‌هایی که مدرنیزاسیون را صادر می‌کردند، تحت شرایطی کاملاً موفق بود، گرچه قبل از دهه‌ی ۱۹۷۰ هیچ‌کدام از جنبش‌های موفق آزادی‌بخش در کشورهای عقب‌افتاده از ایدئولوژی‌های سنتی یا سنتی جدید الهام نگرفتند و یا به موفقیت نرسیدند. تنها با یک مورد استثنا روبرو بودیم که نهضتی از این دست با تبلیغاتی زودگذر برای خلافت در هند انگلستان (۱۹۰۲-۱۹۲۱)، خواستار حفاظت از سلطان ترکیه به عنوان خلیفه‌ی مسلمانان و اعاده‌ی مرزهای ۱۹۱۴ امپراتوری عثمانی و سلطه‌ی مسلمانان بر مکان‌های مقدس اسلام (از جمله فلسطین) شده بود و احتمالاً کنگره‌ی ملی هند را که تردید داشت به عدم مشارکت توده‌ای و نافرمانی مدنی مجبور کرد (مینو، ۱۹۸۲). با این‌که «کلیسا» تسلط خود را بر مردم عادی بهتر از «پادشاهان» باز یافته بود، اما شاخص‌ترین بسیج‌های مذهبی مردم اقداماتی تدافعی بودند، هر چند گاهی مانند مقاومت دهقانان در برابر انقلاب سکولار مکزیکی، زیر پرچم «مسیح پادشاه» (۱۹۲۶-۱۹۳۲)، قهرمانانه و سرسختانه بود و توسط مورخ اصلی آن با عباراتی حماسی به عنوان «یاران مسیح» توصیف شده‌اند (مهیر، ۱۹۷۳-۱۹۷۹). مذهب بنیادگرا به عنوان نیروی عمده‌ی بسیج موفقیت‌آمیز توده‌ها به واپسین دهه‌های قرن بیستم تعلق دارد که طی آن حتی شاهد رجعت غریب بعضی از روشنفکران به آداب و آیین‌هایی هستیم که پدربزرگان فرهیخته‌شان خرافه‌پرستی و وحشیگری می‌دانستند.

برعکس، ایدئولوژی‌ها، برنامه‌ها، و حتی روش‌ها و اشکال سازماندهی سیاسی که الهام‌بخش‌رهایی کشورهای وابسته از وابستگی و کشورهای عقب‌مانده از عقب‌ماندگی بودند، غربی بودند: لیبرال، سوسیالیست، کمونیست و یا ناسیونالیست، دین‌گریز و مشکوک به دین‌سالاری، جملگی از ابزارهایی استفاده می‌کردند که برای زندگی در جوامع بورژوایی تکامل یافته بود - مطبوعات، همایش‌های عمومی، احزاب، مبارزات توده‌ای و حتی گفتارهای اقتباس شده‌ای که لاجرم با واژگان مذهبی مورد استفاده‌ی توده‌ها بیان می‌گردید. به عبارت دیگر، تاریخ سازندگان دگرگونی‌های جهان سوم در این قرن، تاریخ اقلیت‌های نخبه و گاهی بسیار کوچک است؛ زیرا، صرف‌نظر از نبود نهادهای سیاست‌های دمکراتیک تقریباً در تمام این کشورها، تنها قشری کوچک از شناختی لازم، تحصیلات و حتی سواد ابتدایی برخوردار بود. پیش از استقلال هند بیش از ۹۰ درصد مردم این شبه‌قاره بی‌سواد بودند؛ تعداد کسانی که به یک زبان غربی (یعنی انگلیسی) سواد آموخته بودند، از این هم اندک‌تر بود - نیم میلیون نفر از سی صد میلیون نفر یا

همین تعداد قبل از ۱۹۱۴، یا به عبارتی یک نفر از هر شش نفر.<sup>۱</sup> حتی در تشنه‌ترین منطقه برای آموزش (بنگال غربی) در زمان استقلال (۱۹۴۹-۱۹۵۰) از هر ۱۰۰,۰۰۰ نفر فقط ۲۷۲ نفر دانشجوی دانشگاه بودند که پنج برابر بیش از آمار منطقه‌ی مرکزی هند شمالی بود. نقشی که این اقلیت بسیار ناچیز از لحاظ عددی ایفا کرد بسیار عظیم بود. وقتی بیش از یک چهارم از سی و هشت هزار مرد پارسی<sup>۲</sup> منطقه‌ی بمبئی - یکی از بخش‌های مهم حکومت انگلستان در هند - سواد انگلیسی داشتند، تعجبی ندارد که قشر نخبگان تاجر، صنعتگر، و متخصص امور مالی را در سراسر قاره‌ی هند در اواخر قرن نوزدهم تشکیل دهند. دو تن از رهبران اصلی استقلال هند (موهنداس کارامچاند گاندی و والابهای پاتل<sup>۳</sup>) و بنیانگذار آینده‌ی پاکستان (محمد علی جناح) از جمله ۱۰۰ وکیل مدافعی بودند که از ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ در شورای عالی بمبئی استخدام شدند (سیل، ۱۹۶۸، صفحه‌ی ۸۸۴؛ میسرا، ۱۹۶۱، صفحه‌ی ۳۲۸). کارکرد چندگانه‌ی این نخبگان دانش‌آموخته‌ی غرب را شاید بتوان با توصیف خانواده‌ی هندی یکی از آشنایان نگارنده بهتر نشان داد. پدر، زمین‌دار و وکیل مرفه و شخصیت اجتماعی در حکومت بریتانیا بود که پس از ۱۹۴۷ دیپلمات و نهایتاً فرماندار ایالتی شد. مادر، نخستین وزیر زن در حکومت‌های ایالتی کنگره‌ی ملی هند در سال ۱۹۳۷ بود. از چهار فرزند خانواده (که همگی در انگلستان تحصیل کرده بودند)، سه نفر به حزب کمونیست پیوستند؛ یک نفر از آن‌ها سرفرمانده‌ی ارتش هند، دیگری نهایتاً عضو مجلس، و سومی پس از فراز و نشیب‌های سیاسی یکی از وزیران دولت خانم گاندی شد؛ نفر چهارم به کارهای تجاری روی آورد.

با این همه نمی‌توان گفت که نخبگان غرب‌گرا الزاماً تمام ارزش‌ها و فرهنگ‌هایی را که الگوی خود قرار می‌دادند می‌پذیرفتند. دیدگاه‌های شخصی‌شان از ۱۰۰ درصد جذب در فرهنگ غرب گرفته تا عدم اعتماد عمیق به آن نوسان داشت، با این باور که تنها با اقتباس از نوآوری‌های غرب می‌توان ارزش‌های خاص تمدن بومی را حفظ یا احیاء کرد. هدف پروژه‌ی تمام عیار و موفقیت‌آمیز «مدرنیزاسیون» در ژاپن، از زمان برقراری مجدد حکومت میجی، غربی کردن جامعه نبود؛ بلکه برعکس، تجدید حیات ژاپن سنتی مورد نظر بود. به همین ترتیب، فعالان جهان سومی از لابلای ایدئولوژی‌ها و برنامه‌هایی

۱. بر پایه‌ی آمار کسانی که تحصیلات دبیرستانی را به سبک غربی از سر گذرانده بودند (آئیل سیل، ۱۹۷۱،

صفحات ۲۱-۲۲).  
۲. زرتشتی ایرانی تبار هندی - م.



که از آن خود می‌کردند، نه معنای ظاهری که معنای نهفته در آن‌ها را درک می‌کردند. در دوران استقلال، سوسیالیسم (یعنی روایت کمونیسم شوروی) برای حکومت‌های استعمارزدایی شده جذاب بود، نه تنها به این دلیل که آرمان ضدامپریالیستی همیشه به چپ‌گرایان کشورهای استعمارگر تعلق داشت، بلکه بیشتر از آن جهت که اتحاد جماهیر شوروی را الگویی غلبه بر عقب‌ماندگی از طریق صنعتی کردن بابرنامه‌ی جامعه می‌پنداشتند؛ برای آن‌ها این موضوع فوریت بسیار بیشتری داشت تا رهایی اقشاری که «پرولتاریا» تلقی می‌شدند (به صفحات ۴۴۶ و ۴۷۶ نگاه کنید). به همین نحو، در حالی که حزب کمونیست برزیل هرگز در پای‌بندی خویش به مارکسیسم دچار تزلزل نشد، نوع خاصی از ناسیونالیسم توسعه‌خواه به «جزء سازنده‌ی سیاست حزب از اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ تبدیل گردید، به‌رغم این واقعیت که این خط مشی گاهی حتی با منافع کارگران، که مجزا از بقیه‌ی اقشار تلقی می‌شدند، در تضاد قرار می‌گرفت» (مارتین رودریگز، صفحه‌ی ۴۳۷). با این حال، صرف‌نظر از اهداف آگاهانه یا ناآگاهانه‌ی کسانی که تاریخ جهان عقب‌افتاده را شکل دادند، مدرنیزاسیون، یعنی تقلید از الگوهای مشتق از غرب، راهی ضروری و اجتناب‌ناپذیر بود.

علاوه بر این، دورنماهای نخبگان جهان سوم و توده‌های مردم کشورشان به نحو چشمگیری متفاوت بود، جز این‌که نژادپرستی سفیدپوستان (یعنی آتلانتیک شمالی) زمینه‌ی مشترکی را برای احساس رنجش و آزرده‌گی همگان فراهم می‌آورد که هم مهاراجه‌ها و هم رفتگران در آن شریک بودند. با این همه، این احساس در مردان عادی، و خصوصاً زنان، که همواره به داشتن جایگاهی دون‌پایه در جامعه عادت داشتند، صرف‌نظر از رنگ پوست‌شان، کمتر به چشم می‌خورد. این موضوع در خارج از جهان اسلام که مذهب مشترک چنین پیوندی را به وجود می‌آورد، یعنی در این مورد برتری لایتغیر نسبت به کافران امری نامتعارف بود.

## ۲

هر چند پس از انقلاب اکتبر اقتصاد جهانی سرمایه‌داری در عصر امپراتوری موقتاً در سرحدات اتحاد جماهیر شوروی متوقف ماند، اما عملاً در تمام نقاط جهان رسوخ کرد و آن را تغییر داد. همین است که رکود بزرگ چنین مهر و نشانی بر تاریخ جنبش‌های ضدامپریالیستی و رهایی‌بخش جهان سوم زده است. اقتصاد، ثروت، فرهنگ و نظام‌های

سیاسی کشورها به هر نحوی که پیش‌تر بود، در دسترس اختاپوس آتلانتیک شمالی قرار گرفت و تمامی آن‌ها جذب بازار جهانی شدند، مگر این‌که بازرگانان و دولت‌های غربی آن‌ها را به عنوان کشورهای بی‌فایده از لحاظ اقتصادی نادیده می‌گرفتند، حتی اگر هم فرهنگ‌های جالبی می‌داشتند؛ به عنوان نمونه می‌توان از بادیه‌نشین‌های صحرای بزرگ آفریقا پیش از کشف نفت یا گاز طبیعی در زیستگاه‌های نامساعدشان نام برد. کشورهای وابسته برای بازار جهانی اساساً به عنوان تامین‌کننده‌ی محصولات اولیه - مواد خام برای صنایع و انرژی و محصولات کشاورزی و پرورش چارپایان - و به عنوان روزنه‌ای برای سرمایه‌گذاری سرمایه‌ی شمالی - عمدتاً در وام‌های دولتی و زیرساخت‌های حمل و نقل، ارتباطات و شهرها که بدون آن‌ها منابع کشورهای وابسته نمی‌توانست به نحو کارآمدی مورد بهره‌برداری قرار گیرد - ارزش داشتند. در سال ۱۹۱۳ بیش از سه چهارم از سرمایه‌گذاری‌های خارجی انگلستان که بیش از کل جهان سرمایه صادر کرده بود، در سهام‌های دولتی، راه‌آهن، بنادر و خطوط کشتیرانی بود (براون، ۱۹۶۳، صفحه‌ی ۱۵۳).

صنعتی کردن جهان وابسته هنوز جزء برنامه‌ی هیچ کشوری نبود، حتی در کشورهای مخروط جنوبی آمریکای لاتین که عمل آوردن مواد غذایی محلی مانند گوشت و تبدیل آن‌ها به اشکال قابل حمل نظیر قوطی‌های کنسرو گوشت گاو امری منطقی به نظر می‌رسید. به هر حال، ساردین کنسرو شده و پر کردن بطری‌های شراب پورتو، پرتغال را صنعتی نکرد، و در واقع این هدف را هم دنبال نمی‌کرد. در واقع، الگوی بنیادی فکر اکثر حکومت‌ها و کارآفرینان شمالی، الگویی بود که در آن جهان وابسته بهای واردات محصولات آن‌ها را با فروش مواد اولیه‌ی خود می‌داد. این موضوع بنیاد سلطه‌ی اقتصادی جهانی انگلستان را پیش از ۱۹۱۴ (به عصر امپراتوری، فصل ۲ نگاه کنید) بنا نهاد؛ هرچند بازار جهان وابسته، به غیر از کشورهای به اصطلاح «سرمایه‌داری مهاجرنشین»، بازار صادراتی رضایت‌بخشی برای تولیدکنندگان نبود. سیصد میلیون نفر ساکن شبه قاره‌ی هند و چهار صد میلیون چینی به قدری فقیر بودند که تمام نیازهای روزانه‌ی خود را به صورت محلی تامین می‌کردند و نیازی نبود از کسی چیزی بخرند. خوش‌بختانه انگلیسی‌ها در عصر هژمونی اقتصادی‌شان با داشتن هفت صد میلیون پنی صنعت پنبه‌ی لانکشاير را سرپا نگهداشتند. آشکارا منافع آن‌ها، مانند تمام تولیدکنندگان شمالی، در این بود که بازار کشورهای وابسته کاملاً به تولیدات آن‌ها وابسته بماند یا به عبارتی اقتصادشان زراعی باقی بماند.

صرف نظر از این که واقعاً این هدف را داشتند یا نه، در این سیاست نمی توانستند موفق شوند؛ بعضاً به این دلیل که بازارهای محلی ای که با جذب اقتصادها به جامعه‌ی بازار جهانی ایجاد شده بود، یعنی جامعه‌ی خرید و فروش کالاها، موجب تشویق تولید کالاهای مصرفی داخلی می شد که راه اندازی آن به صورت محلی ارزان تر بود؛ و از طرف دیگر به این دلیل که اقتصادهای مناطق وابسته، به ویژه در آسیا با ساختارهای بسیار پیچیده و تاریخی طولانی از صنایع تولیدی، پیچیدگی قابل ملاحظه و منابع فنی و انسانی بالقوه چشمگیری داشتند. در نتیجه شهرهای بندری و مراکز عظیم توزیع کالا مانند بوئنوس آیرس، سیدنی، بمبئی، شانگهای و سایگون که مشخصه‌ی اصلی شان پیوند میان شمال و جهان وابسته بود، صنعت محلی را، با حمایت موقت از آنها در مقابل واردات، رشد و گسترش دادند؛ گرچه شاید این امر مورد نظر حاکمان شان نبود. تولیدکنندگان نساجی محلی در احمدآباد یا شانگهای (چه بومی و چه کارگزار شرکت های خارجی) به هیچ وجه نمی توانستند منسوجات پنبه‌ای بازار هندوستان یا چینی را که پیش از این از لانکسایر دور و پرهزینه وارد می شد تامین کنند. در حقیقت، این دقیقاً همان چیزی بود که پس از جنگ جهانی اول رخ داد و گردن صنعت پنبه‌ی انگلستان را خرد کرد.

حتی هنگامی که پیش بینی مارکس را دایر بر گسترش نهایی انقلاب صنعتی به بقیه‌ی جهان منطقی می دانیم، در شگفت می مانیم که قبل از عصر امپراتوری و در حقیقت قبل از دهه‌ی ۱۹۷۰، صنعت از جهان سرمایه داری توسعه یافته به چه میزان کمی خارج شده است. در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰، تنها تغییر عمده در نقشه‌ی صنعتی شدن جهان برنامه های پنج ساله‌ی شوروی بود (به فصل ۲ نگاه کنید). در اواخر ۱۹۶۰، کانون های قدیمی صنعتی در اروپای غربی و آمریکای شمالی بیش از ۷۰ درصد از تولید ناخالص جهانی و تقریباً ۸۰ درصد از «ارزش افزوده‌ی تولیدکنندگان» جهانی، یعنی تولیدات صنعتی را به خود اختصاص داده بودند (هاریس، ۱۹۸۷، صفحات ۱۰۲-۱۰۳). در واقع تحول چشمگیر در غرب قدیمی - از جمله ظهور عمده‌ی صنعت ژاپن که ۴ درصد از تولید صنعتی جهان را در سال ۱۹۶۰ به خود اختصاص داده بود - در بخش سوم قرن رخ داد. تا دهه‌ی ۱۹۷۰، هیچ اقتصاددانی درباره‌ی «تقسیم بین المللی جدید کار»، یعنی صنعت زدایی از کانون های قدیمی، کتابی نوشته بود.

امپریالیسم، یعنی «تقسیم بین المللی قدیمی کار»، ذاتاً به تقویت انحصار صنعتی کشورهای اصلی قدیمی گرایش داشت. تا این حد، مارکسیست های میان دو جنگ و

انواع «نظریه پردازان وابستگی» پس از ۱۹۴۵ دلایل روشنی برای حمله به امپریالیسم به عنوان شیوه‌ای برای تداوم عقب‌ماندگی کشورهای عقب‌مانده داشتند. اما تناقض در این بود که امپریالیسم در نتیجه‌ی ناپختگی نسبی توسعه‌ی اقتصاد سرمایه‌داری جهانی، یا دقیق‌تر، عقب‌ماندگی تکنولوژی حمل و نقل و ارتباطات صنعت را در کانون‌های اولیه‌ی خود نگه می‌داشت. در منطق اقتصاد سودآور و انباشت سرمایه، حفظ همیشگی صنایع فولاد در پنسیلوانیا و یا رور دلیلی نداشت، هر چند نباید تعجب کرد که کشورهای صنعتی، به ویژه با گرایش به سیاست حمایتی یا اسپراتوری‌های بزرگ استعماری، قاعدتاً می‌کوشیدند تا مانع صدمه زدن رقبای بالقوه به صنعت سرزمین مادری‌شان شوند. اما حتی حکومت‌های استعماری هم دلایل زیادی برای صنعتی کردن مستعمرات خود داشتند، حتی اگر تنها موردی نیز که به نحو منظمی صنعتی کرده باشند ژاپن باشد که خود صنایع سنگین را در کره (الحاق شده در ۱۹۱۱) و پس از ۱۹۳۱ در منچوری و تایوان رشد و گسترش داد؛ زیرا این مستعمرات سرشار از منابع به قدری به سرزمین اصلی، که از حیث مواد خام به شدت فقیر بود، نزدیک بودند که مستقیماً در صنعتی کردن ژاپن نقش داشتند. با این همه، در جریان جنگ جهانی اول حتی در بزرگ‌ترین مستعمرات کشف این موضوع که هند در موقعیتی نیست که بتواند به اندازه‌ی کافی برای خودکفایی صنعتی و دفاع ملی تولید کند، منجر به اتخاذ سیاست حمایتی دولت و مشارکت مستقیم در توسعه‌ی صنعتی کشور شد (میسرا، ۱۹۶۱، صفحات ۲۳۹، ۲۵۶). جنگ باعث عودت نقائص ناشی از صنعت ناقص مستعمراتی به کشور مادر و مجربان استعماری آن گردید و رکود سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ آن‌ها را تحت فشار مالی گذاشت. با سقوط درآمدهای کشاورزی، درآمد حکومت‌های استعماری با دریافت عوارض گمرکی بر کالاهای ساخته‌شده، از جمله تولیدات داخلی خود کشور استعمارگر یعنی انگلستان، فرانسه و هلند تقویت می‌گردید. زیرا، برای نخستین بار، شرکت‌های غربی که تاکنون آزادانه واردات می‌کردند، انگیزه‌ی قوی برای برپایی تاسیسات تولیدی محلی در این اقتصادهای حاشیه‌ای داشتند (هلند، ۱۹۸۵، صفحه‌ی ۱۳). با این همه، جهان وابسته در نیمه‌ی نخست قرن کوتاه بیستم، حتی با وجود جنگ و رکود، هم‌چنان به نحو چشمگیری کشاورزی و روستایی ماند. همین است که «جهش بزرگ رو به جلو»ی اقتصاد جهانی در ربع سوم قرن بیستم به نقطه عطفی در تاریخ آن تبدیل گردید.

عملاً تمام بخش‌های آسیا، آفریقا و آمریکای لاتین و کارائیب خود را به رویدادهایی که در چند کشور نیمکره‌ی شمالی اتفاق می‌افتاد، وابسته می‌دانستند، اما (خارج از قاره‌ی آمریکا)، اکثر این مناطق نیز تحت تملک و اداره آن‌ها و یا تحت سلطه و فرمان‌شان بودند. این موضوع حتی در مورد مناطقی که مقامات محلی از آن خود داشتند (به عنوان نمونه، «کشورهای تحت‌الحمایه» یا کشورهای امیرنشین) صدق می‌کرد، زیرا می‌دانیم که «توصیه‌ی» نمایندگان انگلیسی و یا فرانسوی در دربار شیوخ، بیک‌ها، راجه‌ها، پادشاهان و سلطان‌ها، الزامی بود. حقیقت این است که حتی در کشورهایی که مانند چین به صورت تشریفاتی مستقل بودند، خارجی‌ها از حقوقی فراتر از حوزه‌ی دادرسی داخلی و نظارت بر برخی از کارکردهای مرکزی کشورهای خودمختار، نظیر وصول درآمدها، برخوردار بودند. در این حیطه‌ها، مسئله‌ی خلاص شدن از شر حکومت خارجی ناگزیر مطرح می‌گردید. این موضوع در آمریکای مرکزی و جنوبی پیش نیامد؛ زیرا تقریباً تمام آن کشورها خودمختار بودند، هرچند آمریکا به‌ویژه در دهه‌های نخست و سوم قرن حاضر مایل بود با کشورهای کوچک‌تر آمریکای مرکزی عملاً چون کشورهای تحت‌الحمایه برخورد کند.

از سال ۱۹۴۵ جهان مستعمراتی چنان به مجموعه‌ای از کشورهای خودمختار صوری دگرگون شده بود، که با نگاه به گذشته، نه تنها به نظر می‌رسد که این امر اجتناب‌ناپذیر بوده که گویا این وضعیت دقیقاً آن چیزی است که مردم کشورهای مستعمرات همیشه می‌خواست‌اند. همین مورد تقریباً در آن دسته از کشورهایی صادق است که به عنوان موجودیت‌های سیاسی از تاریخی طولانی برخوردارند، امپراتوری‌های بزرگ آسیایی - چین، ایران و عثمانی - و شاید یکی دو کشور دیگر مانند مصر، به‌ویژه هنگامی که این کشورها پیرامون هویت ملی مهمی، چون هان<sup>۱</sup> در چین یا معتقدان به مذهب شیعه که عملاً مذهب ملی مردم ایران است، شکل گرفته باشند. در چنین کشورهایی احساسات مردمی در مقابل خارجی‌ها به آسانی سیاسی می‌شود. بی‌دلیل نیست که هر سه کشور چین، ترکیه و ایران صحنه‌ی انقلابات بومی مهمی بوده‌اند. اما چنین مواردی استثنا است. اغلب اوقات، همین مفهوم موجودیت سیاسی

۱. Han اصطلاحی در چین برای متمایز ساختن ۹۳ درصد از جمعیت بومی چین از ۷ درصدی که خود از ۵۰ اقلیت قومی مانند هاکا، مغول و تبتی تشکیل می‌شود. فرهنگ کمبریج

ارضی پایدار با مرزهایی ثابت که آن‌ها را از موجودیت‌های نظیر خود جدا می‌کند و منحصرأ تابع اقتداری دائمی است، یعنی ایده‌ی کشور خودمختار و مستقلی که اکنون بدیهی می‌پنداریم، برای مردم، دست‌کم در سطحی بالاتر از روستا (حتی در مناطقی با کشاورزی دائمی و ثابت) بی‌معنی بود. حتی در مناطقی که «مردم» خود را به نحو روشنی توصیف و مشخص می‌کنند - و اروپایی‌ها علاقه‌مندند از آن‌ها به عنوان «قبیله» یاد کنند - درک این اندیشه که از لحاظ قلمرو می‌توانند از مردم دیگری که با آن‌ها هم‌زیستی داشته و در هم آمیخته‌اند جدا شوند و کارکردهایی مجزا یابند، برای آن‌ها دشوار بود. در این مناطق، تنها بنیاد برای کشورهای مستقل از نوع قرن بیستم قلمروهایی است که فتوحات استعماری و رقابت، معمولاً بدون دست زدن به ساختارهای محلی، باعث تقسیم آن‌ها شده است. جهان پس از عصر استعمار تقریباً با مرزهای امپریالیستی تقسیم‌بندی شده بود.

علاوه بر این، آن دسته از ساکنان جهان سوم که بیش از همه از غربی‌ها نفرت داشتند (به عنوان کفار، حاملان تمام شیوه‌های فاسد و خداستیز نوآوری‌های مدرن و یا صرفاً به دلیل مقاومت در برابر هر تغییر در زندگی عادی و روزمره‌ی مردم که غربی‌ها به حق بدترین شیوه‌ی زندگی می‌پنداشتند)، به یکسان با اعتقادات موجه نخبگانی مخالف بودند که مدرنیزاسیون را امری اجتناب‌ناپذیر می‌دانستند. در نتیجه تشکیل جبهه‌ای مشترک بر ضد امپریالیسم، حتی در کشورهای مستعمراتی که تمام افراد تحت انقیاد بار مشترک تحقیر استعمارگران را به دلیل پست‌تر بودن نژادشان به دوش می‌کشیدند، دشوار بود.

وظیفه‌ی عمده‌ی جنبش‌های ملی طبقه‌ی متوسط در این کشورها کسب حمایت توده‌های عمدتاً سنت‌گرا و ضد مدرن بدون به خطر انداختن پروژه‌ی مدرنیزاسیون خودشان بود. بال‌گان‌قادر تیلاک<sup>۱</sup> (۱۸۵۶-۱۹۲۰) در آغاز جنبش ناسیونالیستی هند، حق داشت تصور کند که بهترین روش برای کسب حمایت توده‌ها، حتی در میان اقشار فرودست طبقه‌ی متوسط، و نه فقط در بخش بومی هند غربی، دفاع از قداست گاوها و ازدواج دخترهای ده ساله، و نیز تایید برتری معنوی آیین هندوی باستان و تمدن و مذهب «آریایی» بر تمدن «غرب» و ستایشگران بومی آن است. نخستین مرحله‌ی مبارزات استقلال هند، در سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۰، عمدتاً با چنین شعارهای

1. Bal Ganghadar Tilak

«بومی‌گرانه»، به‌ویژه میان تروریست‌های جوان بنگال پیش برده می‌شد. نهایتاً موهنداس کارامچاند گاندی (۱۸۶۹-۱۹۴۸) نیز با تمسک به ناسیونالیسم به مثابه‌ی معنویت هندو موفق شد روستاها و بازارهای هند را مشتمل بر ده‌ها میلیون نفر بسیج نماید، هر چند گاندی مراقب بود که در این میان جبهه‌ی مشترک با مدرنیست‌ها (که به معنای دقیق کلمه، او خود یکی از آنان بود - به عصر امپراتوری، فصل ۱۳ نگاه کنید) از هم گسیخته نشود، و از ایجاد تضاد با مسلمانان هندوستان اجتناب گردد که غالباً در اندیشه‌ی ناسیونالیستی مبارزان هندو به‌طور ضمنی مطرح بود. گاندی سیاست‌مدار را تقدس بخشید، و به انقلاب معنای عملی جمعی و منفعلانه («عدم همکاری بدون اعمال خشونت») داد، و حتی مدرنیزاسیون اجتماعی را با طرد نظام کاستی از طریق اصلاح بالقوه‌ی ابهامات دائماً در حال تغییر و فراگیر هندوئیسمی متحول عملی ساخت. موفقیت گاندی فراتر از رویایی‌ترین امیدها (یا ترس‌ها) بود. با این حال، گاندی در اواخر زندگی‌اش، قبل از آن که به دست مبارزی از سنت تیلاک هندو ترور شود، به این نتیجه رسیده بود که در کوشش‌های بنیادی‌اش ناکام مانده است. در دراز مدت غیرممکن است میان آنچه موجب جنبش و تحرک توده‌ها می‌شود و آنچه باید انجام شود سازشی برقرار کرد. در پایان، کسانی بر هندوستان آزاد حکومت کردند که «به پشت سر خود نگاه نمی‌کنند تا هند را همچون روزگاران باستانی تجدید حیات بخشند»، کسانی که «هیچ همدردی یا درکی از آن روزگاران ندارند... به غرب چشم دوخته‌اند و سخت مجذوب پیشرفت آن شده‌اند» (نهر، ۱۹۳۶، صفحات ۲۳-۲۴). با این حال، هنگامی که این کتاب نوشته می‌شود، سنت ضد مدرنیستی تیلاک، که اکنون نماینده‌ی آن حزب بی جی پی است، هم‌چنان کانون اصلی مخالفت مردمی است و در آن زمان همچون امروز، نیروی مهم و عمده‌ای در هندوستان نه تنها میان توده‌ها بلکه میان روشنفکران نیز محسوب می‌گردید. تلاش زودگذر مهاتما گاندی در آشتی هندوئیسم پوپولیست و پیشرفت‌گرا به دست فراموشی سپرده شده است.

الگویی مشابه در جهان اسلام رخ داد، هر چند در آن جا (به غیر از انقلابات موفق)، تمام مدرنیست‌ها، علی‌رغم باورهای شخصی‌شان، همیشه می‌باید به دینداری عامه‌ی مردم احترام می‌گذاشتند. اما تلاش برای تفسیر پیامی اصلاح‌طلبانه یا مدرن از اسلام، برخلاف هند، با هدف بسیج توده‌ها همراه نبود و در واقع نیز این اتفاق نیفتاد. جمال‌الدین افغانی (۱۸۳۹-۱۸۹۷) در ایران، مصر و ترکیه، و ادامه دهنده‌ی راه او محمد عبود (۱۸۴۹-۱۹۰۵) در مصر و شاگردان عبدالحمید بن بادیس (۱۸۸۹-۱۹۴۰)

الجزایری، نه در روستاها بلکه در مدارس و دانشگاه‌ها یافت می‌شدند که به هر حال در آن‌جا پیام مقاومت در برابر قدرت‌های اروپایی گوش شنوا پیدا می‌کرد.<sup>۱</sup> با این حال، انقلابیون واقعی جهان اسلام، و کسانی که در آنجا به راس قدرت رسیدند، همان‌طور که دیدیم (فصل ۵)، طرفداران سکولار و غیراسلامی مدرنیزاسیون بودند: مردانی مانند کمال آتاتورک که کلاه لبه‌باریک مردانه را جایگزین کلاه فینه (که خود از ابداعات قرن نوزدهم است)، و حروف لاتینی را جایگزین الفبای عربی اسلامی کرد، و در حقیقت، پیوند میان اسلام، حکومت و قانون را از میان برداشت. با وجود این، همان‌طور که تاریخ معاصر یک‌بار دیگر تایید می‌کند، بسیج توده‌ای بر مبنای گرایش‌های مذهبی ضد مدرنیستی («بنیادگرایی اسلامی») به سهولت تمام امکان‌پذیر بوده است. به‌طور خلاصه، تضادی ژرف طرفداران مدرنیزاسیون را، که در ضمن ناسیونالیست نیز بودند (یک مفهوم کلاً غیر سنتی)، از توده‌های مردم جهان سوم جدا می‌کرد.

بنابر این، برخلاف تصویری که از انحلال تمام عیار امپراتوری‌های مستعمراتی غربی و ژاپنی طی نیم قرن پس از جنگ جهانی اول در ذهن داریم، نهضت‌های ضد امپریالیستی و ضد استعماری در قبل از ۱۹۱۴ چندان معروف نبودند. حتی در آمریکای لاتین، خصومت با وابستگی اقتصادی، به‌طور کلی، و وابستگی اقتصادی به آمریکا، به‌طور خاص، یعنی تنها دولت امپریالیستی که بر حضور نظامی در منطقه پای می‌فشرد، نقشی در سیاست‌های محلی نداشت. انگلستان تنها امپراتوری بود که با مسائل جدی در برخی مناطق مواجه شد - یعنی مسائلی که با اقدامات پلیسی رفع و رجوع نمی‌شد. امپراتوری انگلستان تا سال ۱۹۱۴ خودمختاری داخلی را به مستعمره‌نشین‌های سفیدپوست که از سال ۱۹۰۷ به عنوان «دومینیون»<sup>۲</sup> معروف بودند (کانادا، استرالیا، نیوزیلند، آفریقای جنوبی) داده بود و در حال دادن خودمختاری («حکومت خانگی») به کشور همیشه دردسرافرین ایرلند بود. در هند و مصر، روشن بود که منافع امپریالیستی و مطالبات محلی برای خودمختاری و حتی برای استقلال مستلزم راه‌حل‌های سیاسی است. پس از ۱۹۰۵، حتی شاهد حضور عناصری از حمایت توده‌ای از نهضت ناسیونالیستی در هند و مصر بودیم.

با این حال، جنگ جهانی اول نخستین رشته از سلسله رویدادهایی بود که به صورت

۱. در آفریقای شمالی فرانسه، مردان مقدس صوفی مسلک بر ذهن و اندیشه‌ی دینداران روستایی مسلط بودند. هم اینان هدف مشخص انتقاد اصلاح‌طلبان بودند.



جدی ساختار استعمار جهانی را به لرزه درآورد و دو امپراتوری را نابود کرد (امپراتوری‌های آلمان و عثمانی که متصرفات قبلی آن‌ها بین انگلستان و فرانسه تقسیم گردید) و موقتاً امپراتوری سوم، یعنی روسیه را (که چند سال بعد کشورهای وابسته آسیایی خود را دوباره تصرف کرد) به زانو درآورد. فشارهای جنگ بر کشورهای وابسته که منابع‌شان مورد نیاز انگلستان بود، موجب ناآرامی شد. تاثیر انقلاب اکتبر و فروپاشی عمومی حکومت‌های قدیمی، و به دنبال آن استقلال دوفاکتوی ایرلند برای بیست و شش کنت‌نشین جنوبی (۱۹۲۱)، باعث شد تا امپراتوری‌های خارجی برای نخستین بار میرا به نظر برسند. در پایان جنگ، یک حزب مصری، حزب وَفِدِ («هئیت نمایندگی») سعد زقلول<sup>۱</sup>، که از سخنرانی‌های پرزیدنت ویلسون الهام گرفته بود، برای نخستین بار خواستار استقلال کامل شد. سه سال مبارزه (۱۹۱۹-۱۹۲۲) انگلستان را مجبور کرد تا نظام تحت‌الحمایگی مصر را به نظامی نیمه مستقل تحت نظارت انگلستان تغییر دهد، راه‌حلی که انگلستان برای اداره‌ی تمام مناطق آسیایی یعنی عراق و ماورای اردن که از امپراتوری عثمانی تصاحب کرده بود، به جز یک منطقه، مناسب تشخیص داد. (مورد استثنا فلسطین بود که آن را مستقیماً اداره می‌کرد و بیهوده می‌کوشید وعده‌های داده شده در طول جنگ به یهودیان صهیونیست را به دلیل حمایت‌شان از انگلستان در مقابل آلمان، و به عرب‌ها به دلیل حمایت‌شان از آن‌ها در برابر ترک‌ها، تحقق بخشد).

انگلستان به دشواری می‌توانست فرمول ساده‌ای برای حفظ سلطه‌ی خویش بر بزرگ‌ترین مستعمره‌ی خود یعنی هند بیابد؛ کنگره‌ی ملی هند که برای نخستین بار شعار «خودگردانی»<sup>۲</sup> داده بود، اکنون به نحو فزاینده‌ای به شعار استقلال کامل سوق یافته بود. سال‌های انقلابی ۱۹۱۸-۱۹۲۲ با مخالفت توده‌های مسلمان بر ضد انگلستان و نیز سفاکی خونریز ژنرالی انگلیسی که در سال پرآشوب ۱۹۱۹ جمعیتی غیرمسلح را در محوطه‌ای در بسته قتل عام کرد و صدها نفر را کشت («قتل عام امریتسار»<sup>۳</sup>)، سیاست‌های ملی توده‌ای را در شبه قاره‌ی هند دگرگون کرد؛ اما عمده‌ترین عامل این دگرگونی ترکیب موج اعتصاب کارگران با نافرمانی مدنی به دعوت گاندی و کنگره ملی بود که اکنون رادیکال شده بود. برای مقطعی، روحیه‌ای هزاره‌باور برجانبش آزادیبخش غالب شد: گاندی اعلام کرد که خودگردانی تا آخر سال ۱۹۲۱ تحقق خواهد یافت. حکومت «به

1. Said Zaghul

2. Swaraj

3. Amritsar Massacre

هیچ‌وجه قصد نداشت به این واقعیت کم بها دهد که اوضاع کنونی باعث نگرانی و اضطراب عظیمی شده است»، زیرا شهرها عملاً با جنبش عدم مشارکت فلج شده بودند و مناطق روستایی هند شمالی، بنگال، اوریسا و آسام در حال آشوب و «جمعیتی عظیم از مسلمانان در سراسر کشور عصبانی و متشنج بودند» (سی‌ام‌دی ۱۵۸۶، ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۱۳). از این پس، هند متناوباً غیرقابل مهار شده بود. احتمالاً آن چه باعث نجات حکومت بریتانیا در هند شد، فقط تردید اکثر رهبران کنگره، از جمله گاندی، در فرو بردن کشور به تاریکی و ظلمت و وحشیانه‌ی شورش غیرقابل مهار توده‌ها، و عدم اعتماد به نفس و اعتقاد اکثر رهبران ناسیونالیست به وعده‌ی انگلستان مبنی بر انجام اصلاحات در هندوستان بود. پس از آن که گاندی پیکار برای نافرمانی مدنی را در اوایل ۱۹۲۲ به این دلیل لغو کرد که به قتل عام پلیس‌ها در یک دهکده منجر شده بود، منطقاً می‌توان ادعا کرد که دوام حکومت انگلستان در هند بیشتر به میانه‌روی او متکی بود تا پلیس و ارتش.

این ادعا بی‌دلیل نیست. در حالی که در یک طرف بلوک قدرتمندی از امپریالیسم متحجر در انگلستان صف کشیده بودند و ونستون چرچیل سخنگوی آن‌ها شده بود، در طرف دیگر دیدگاه واقعی طبقه‌ی حاکم انگلستان پس از ۱۹۱۹ عرض اندام می‌کرد که اعتقاد داشت شکلی از خودگردانی هندی‌ها مشابه با «کشورهای دومینیون» نهایتاً اجتناب‌ناپذیر است، و آینده‌ی انگلستان در هند به توافق با نخبگان هند، شامل ناسیونالیست‌ها، وابسته است. پایان حکومت یک‌جانبه‌ی انگلستان در هند اجتناب‌ناپذیر بود. چون هند کانون کل امپراتوری انگلستان بود، بنابراین آینده‌ی کل این امپراتوری، به جز در آفریقا و جزایر پراکنده‌ی کارائیب و پاسیفیک که هنوز حکومت پدرسالار انگلستان به چالش طلبیده نشده بود، نامطمئن به نظر می‌رسید. هرگز منطقه‌ای بزرگ‌تر از آن چه در سال‌های دو جنگ به تصرف انگلستان در آمد تحت کنترل رسمی یا غیر رسمی آن قرار نگرفته بود، اما پیش از این نیز هرگز حاکمان انگلستان در حفظ امپراتوری خود تا این حد دچار ضعف و سستی نشده بودند. این یکی از دلایل عمده‌ای است که وقتی اوضاع پس از جنگ جهانی دوم از کنترل خارج شد، انگلستان اساساً در برابر استعمارزدایی مقاومت نکرد. و شاید به همین دلیل امپراتوری‌های دیگر، به‌ویژه فرانسه و هلند، برای حفظ موقعیت‌های استعماری خود پس از ۱۹۴۵ مسلحانه جنگیدند. تنها در در بزرگ فرانسه این بود که هنوز کار فتح مراکش را به سرانجام نرسانده بود؛ اما جنگ با طوایف بربر جنگجو در کوه‌های اطلس اساساً مسئله‌ای نظامی بود تا سیاسی، و در حقیقت، این موضوع برای مستعمره‌ی مراکشی اسپانیا بیشتر مطرح

بود. در مراکش اسپانیا، روشنفکری محلی از مناطق کوهستانی به نام عبدالکریم، در سال ۱۹۲۳ تشکیل جمهوری ریف<sup>۱</sup> را، که مورد حمایت پرشور کمونیست‌های فرانسوی و سایر گروه‌های چپ‌گرا بود، اعلام کرد. عبدالکریم در ۱۹۲۶ با کمک فرانسه مغلوب شد و پس از آن بربرهای کوهستان به کار همیشگی مبارزه با ارتش‌های استعماری فرانسه و اسپانیا در خارج از منطقه و مقاومت در برابر هر نوع حکومت مرکزی در داخل پرداختند. جنبش‌های ضداستعماری و طرفدار مدرنیزاسیون در مستعمرات اسلامی فرانسه و هندوچین فرانسه تا پایان جنگ جهانی اول، جز به میزان محدودی در تونس، پیشرفت چندانی نکردند.

## ۴

سال‌های انقلاب عمدتاً امپراتوری انگلستان را به لرزه درآورد، اما رکود بزرگ سال‌های ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۳ تمام دنیای وابسته را تکان داد. زیرا عملاً عصر امپریالیسم برای تمام این کشورها یکی از دوران‌های رشد مداوم بود که حتی در زمان جنگ جهانی نیز که بسیاری از آن‌ها دور از آن بودند، گسسته نشد. البته، بسیاری از ساکنان این مناطق چندان درگیر گسترش اقتصاد جهانی نبودند و یا به هیچ‌وجه احساس نمی‌کردند که با شیوه‌ی بسیار تازه‌ای روبرو هستند زیرا اوضاع و احوال جهان چه اهمیتی می‌توانست برای زنان و مردان تهیدستی داشته باشد که از همان آغاز با کوهی از مشقت و مرارت روبرو بودند. با این همه، اقتصاد امپریالیستی تغییرات چشمگیری را در زندگی مردم عادی به وجود آورد، به‌ویژه در مناطقی که تولید اساساً برای صادرات بود. گاهی این تغییرات در سیاست‌های مورد تایید حکومت‌های محلی یا خارجی رخ می‌داد. هنگامی که هاسیندهای پرویی از ۱۹۰۰ تا ۱۹۳۰ به کارخانه‌های ساحلی تولید شکر انتقال داده شدند و دامداری تجاری و جریان مهاجرت کارگران سرخپوست به شهرهای ساحلی آغاز شد، اندیشه‌های جدید به داخل کشور راه یافت. در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰، در هواسیکانچا<sup>۲</sup>، بحث یک جماعت «دورافتاده» در ارتفاع ۳۷۰۰ متری سرزمین‌های پرشیب و دسترس‌ناپذیر آند، این بود که از دو حزب رادیکال ملی کدامیک مدافع منافع آن‌ها خواهد بود (اسمیت، ۱۹۸۹، به‌ویژه صفحه‌ی ۱۷۵). با این همه، بیشتر اوقات،

۱. Rif بخشی از گروه‌های کشاورز و دامدار بربر شمال شرقی مراکش. فرهنگ کمبریج

هیچ‌کس، هنوز نمی‌دانست یا اهمیت نمی‌داد که چه میزان تغییر کرده‌اند. به عنوان نمونه، جذب شدن ساکنان مناطق هندپاسیفیک که به‌ندرت با پول سروکار داشتند و یا از آن برای کارهای محدودی استفاده می‌کردند، به اقتصادی که پول در آن وسیله‌ی عمومی مبادله است، چه معنایی برای اقتصاد آن مناطق داشت؟ معنای کالاها، خدمات و مبادلات میان مردم دگرگون شد و متعاقب آن، ارزش‌های اخلاقی جامعه، و در حقیقت، شکل توزیع اجتماعی آن زیر و رو گردید. میان دهقانان برنجکارِ مدارس سالارِ سمیلان<sup>۱</sup> (مالزی)، زمین‌های آباجدادی که عمدتاً به دست زنان کشت می‌شد، فقط به زنان و از طریق زنان به ارث می‌رسید، اما زمین‌های تسطیح‌شده‌ی جنگل‌ها که مردان در آن‌ها محصولات تکمیلی مانند میوه و سبزیجات کشت می‌کردند، مستقیماً به مردان به ارث می‌رسید. اما با کشف کائوچو که محصولی بسیار سودآورتر از برنج است، توازن میان جنسیت‌ها به هم خورد تا جایی که توارث از مرد به مرد غالب شد. و این امر به نوبه‌ی خود رهبرانِ پدرسالارِ اسلام سنتی را که می‌کوشیدند سنت خود را بر قوانین عرفی محلی غالب سازند تقویت کرد، بگذریم از افزایش قدرت حاکم محلی و منسوبین‌اش که جزیره‌ای دیگر از تبار پدرسالاری در دریاچه‌ی محلی مدارسالاری است (فیرث، ۱۹۵۴). جهان وابسته سرشار از چنین تغییرات و دگرگونی‌ها در جوامعی بود که کمترین تماس مستقیم را با دنیایی گسترده‌تر داشتند - شاید در این مورد، از طریق تاجری چینی با دنیا تماس می‌گرفتند، تاجری که خود در اکثر موارد دهقان‌زاده یا صنعتگری بود که از فوکیان مهاجرت کرده و فرهنگ‌اش او را به تلاشی پیگیر و از آن مهم‌تر به پیچیدگی‌های مسائل پولی عادت داده بود، اما صرف‌نظر از این، به همان اندازه از دنیای هنری فورد و جنرال موتورز دور بود (فریدمن، ۱۹۵۹).

با این همه، اقتصاد جهانی به این معنا هنوز ضعیف بود، زیرا اثر آنی و قابل‌تشخیص آن فاجعه‌بار نبود، شاید به جز در جزایر صنعتی به‌شدت در حال رشد با کارگرانی ارزان در مناطقی مانند هند و چین که مبارزات کارگری، و حتی تشکل‌های کارگری به سبک غرب، از سال ۱۹۱۷ به بعد گسترش یافته بود، و در بنادر عظیم و شهرهای صنعتی که جهان وابسته از طریق آن‌ها با اقتصاد جهانی که سرنوشت‌اش را تعیین می‌کرد تماس می‌گرفت: بمبئی، شانگهای (که جمعیت‌اش از ۲۰۰،۰۰۰ نفر در اواسط قرن نوزدهم به سه و نیم میلیون نفر در دهه‌ی ۱۹۳۰ رسیده بود)، بوئنوس آیرس و یا در مقیاسی

کوچک‌تر، کازابلانکا که جمعیت‌اش پس از آن که به عنوان بندری مدرن گشوده شد، کمتر از سی سال به ۲۵۰،۰۰۰ نفر رسید (بایروش، ۱۹۸۵، صفحات ۵۱۷، ۵۲۵).

رکود بزرگ همه‌ی این‌ها را تغییر داد. برای نخستین بار منافع اقتصادهای وابسته و متروپل به شدت با هم برخورد کردند، به این دلیل که قیمت محصولات اولیه، که جهان سوم به آن وابسته بود، به نحو چشمگیری نسبت به کالاهای ساخته‌شده‌ای که از غرب حمل می‌گردید، کمتر شده بود (فصل ۳). برای نخستین بار استعمار و وابستگی حتی برای کسانی غیرقابل قبول شد که تاکنون از آن بهره‌مند می‌شدند. علت این‌که «دانشجویان در قاهره، رانگون و جاکارتا (باتاویا) شورش کردند این نبود که قصد تحقق آرمانی سیاسی داشتند، بلکه رکود ناگهان پایه‌های حمایتی را از بین برد که استعمار را نزد نسل والدین‌شان مقبول نشان می‌داد» (هالند ۱۹۸۵، صفحه‌ی ۱۲). علاوه بر این، برای نخستین بار (در کنار سایر مسائل میان دو جنگ) زندگی مردم عادی با زمین‌لرزه‌هایی تکان خورده بود که اساساً منشأ طبیعی نداشتند و به جای دست به دعا شدن اعتراض مردم را بر می‌انگیخت. پایه‌ای توده‌ای برای بسیج سیاسی به‌ویژه در مناطقی مانند ساحل آفریقای غربی و جنوب شرقی آسیا به وجود آمد؛ در این مناطق دهقانان به شدت در اقتصاد کشت‌نقدی<sup>۱</sup> بازار جهانی درگیر بودند. در همان حال، رکود اقتصادی سیاست‌های ملی و بین‌المللی جهان وابسته را دستخوش بی‌ثباتی کرده بود.

بنابراین، دهه‌ی ۱۹۳۰، دهه‌ای بحرانی برای جهان سوم بود، نه به این دلیل که رکود اقتصادی به رادیکالیزه شدن سیاسی منجر شد بلکه بیشتر از آن جهت که موجب ارتباط میان اقلیت‌های سیاسی شده و مردم عادی این کشورها شد. این موضوع حتی در کشورهایمانند هند، که نهضت ناسیونالیستی از حمایت توده‌ای برخوردار بود، صادق بود. دومین موج عدم مشارکت توده‌ای در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰، قانون اساسی اعطاشده از سوی انگلستان و نخستین انتخابات ایالتی در سطح کشور در سال ۱۹۳۷ جملگی نمودار حمایت ملی از کنگره بود که اعضایش در سرزمین اصلی گنگ از حدود شصت هزار نفر در سال ۱۹۳۵ به یک و نیم میلیون نفر در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ رسید (تاملینسون، ۱۹۷۶، صفحه‌ی ۸۶). پیوند اقلیت‌های سیاسی با توده‌ی مردم در کشورهایی که مردم کمتر بسیج می‌شدند به مراتب بیشتر روشن بود. خطوط کلی سیاست‌های توده‌ای آتی، کم‌رنگ و آشکار، پدیدار گردید: پوپولیسم آمریکای لاتین مبتنی بر رهبران خودکامه‌ای

۱. cash-crop محصولات کشاورزی که برای فروش کاشت و برداشت می‌شوند - م.

که دنبال حمایت کارگران شهری بودند؛ بسیج سیاسی توسط رهبران اتحادیه‌های کارگری که در آینده رهبران حزبی می‌شوند نظیر جزایر کارائیب انگلستان؛ جنبش‌های انقلابی با پایه‌ی قوی توده‌ای در میان کارگران مهاجر و مراجعت‌کنندگان از فرانسه نظیر الجزایر؛ مقاومت ملی با پایه‌ی کمونیستی همراه با پیوندهای قوی دهقانی نظیر ویتنام. دست‌کم، در مورد مالزی، سال‌های رکود موجب ترک خوردن پیوند میان مقامات استعماری و توده‌های دهقانی شد و فضا را برای رشد سیاست‌های آتی آماده کرد.

در اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰، بحران استعمار به امپراتوری‌های دیگر هم سرایت کرد؛ اگر چه دو قدرت استعماری ایتالیا (که تازه ایتوپی را اشغال کرده بود) و ژاپن (که در صدد اشغال چین بود) هنوز در حال گسترش خود بودند، اما این گسترش دوام چندانی نداشت. در هند، قانون اساسی جدید ۱۹۳۵ که مصالحه‌ای ناخوشایند با نیروهای فزاینده‌ی ناسیونالیسم هندی بود، با پیروزی انتخاباتی کنگره در سطح ملی، امتیاز عمده‌ای را در اختیار ناسیونالیست‌ها قرار داد. در آفریقای شمالی فرانسه، نهضت‌های سیاسی جدی برای نخستین بار در تونس و الجزایر برپا شد و حتی در مراکش نشانه‌هایی از فعالیت به چشم می‌خورد، این در حالی بود که در هندوچین فرانسه برای نخستین بار تبلیغات توده‌ای تحت رهبری کمونیست‌های ستی و معترض به نحو چشمگیری انجام می‌شد. هلند هم چنان اندونزی را زیر کنترل خود داشت، منطقه‌ای که «در آن جنبش‌های مشرق زمین مانند کشورهای دیگر پدید نیامده بود» (وان آسبک، ۱۹۳۹)؛ نه به این دلیل که اندونزی کشور آرامی بود، بلکه اساساً به این علت که نیروهای مخالف - اسلامی، کمونیست و ناسیونالیست سکولار - پراکنده و با هم مخالف بودند. حتی در سال‌های ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۸ در کارائیب خواب‌زده به قول وزارتخانه‌های مستعمراتی کشورهای غربی، رشته‌ای از اعتصابات در میادین نفتی ترینیداد و مجتمع‌های کشت و صنعت و شهرهای جامائیکا به شورش و برخوردهای خشونت‌آمیز در سطح جزیره انجامید و نارضایتی توده‌ای مردم را که پیشتر مجال بروز نیافته بود، نشان داد.

فقط منطقه‌ی جنوبی صحرای بزرگ آفریقا خاموش مانده بود؛ هرچند سال‌های رکود موجب برپایی نخستین اعتصابات توده‌ای کارگری پس از ۱۹۳۵ گردید که از کمربند مس آفریقای مرکزی آغاز شده بود. در نتیجه لندن به حکومت‌های مستعمراتی فشار آورد تا وزارتخانه‌های کار ایجاد کنند و با تشخیص این‌که نظام کنونی مهاجرت مردان روستایی از روستاها به معادن ثبات اجتماعی و سیاسی را برهم می‌زند، از آنان خواست تا اقداماتی را برای بهبود شرایط کارگران و تثبیت وضعیت نیروی کار

انجام دهند. موج اعتصابات در سال‌های ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۰ سراسر آفریقا را در بر گرفت. اما این اعتصابات هنوز به معنای ضداستعماری اعتصابات سیاسی نبود، مگر این‌که گسترش کلیساها و پیامبران آفریقایی سیاهان و طردکنندگان حکومت‌های این جهانی را به عنوان نهضت هزاره‌ای برج دیده‌بان در کمر بند مس سیاسی تلقی کنیم. برای نخستین بار، حکومت‌های مستعمراتی شروع به اندیشیدن درباره‌ی اثرات بی‌ثبات‌کننده‌ی تغییر اقتصادی بر جوامع روستایی آفریقایی کردند که عملاً دوره‌ای از رونق و رفاه را از سر گذرانده بودند، و انسان‌شناسان اجتماعی را به تحقیق در این مورد تشویق کردند.

با این حال، هنوز خطری از نظر سیاسی وجود نداشت. در روستاها، عصر طلایی حکومت سفیدپوستان با یا بدون «روسای» گوش به فرمان در رونق بود، روسایی که هنگام «غیرمستقیم» عمل کردن حکومت مستعمراتی برای این منظور انتخاب می‌شدند. در شهرها، اقشار تحصیلکرده‌ی شهری و ناراضی آفریقایی در اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰ از لحاظ تعداد آن قدر وسیع بودند که مطبوعات سیاسی در حال شکوفایی را حمایت کنند، مجلاتی نظیر آفریکن مورنینگ پست<sup>۱</sup> در ساحل طلا (غنا)، وست آفریکن پایلوت<sup>۲</sup> در نیجریه و اکلورر دولا کوت دایوار<sup>۳</sup> در ساحل عاج («این مطبوعات مبارزه را بر ضد روسای ارشد و پلیس دامن زده و خواستار انجام اقداماتی در جهت نوسازی اجتماعی بودند؛ مسئله‌ی بیکاران و کشاورزان آفریقایی که از بحران اقتصادی آسیب دیده بودند از جمله مسائلی بود که آن‌ها مطرح می‌کردند») (هاجکین، ۱۹۶۱، صفحه‌ی ۳۲). تحت تاثیر جنبش سیاهان آمریکا، عصر جبهه‌ی خلق در فرانسه، اندیشه‌های اتحادیه‌ی دانشجویان آفریقای غربی در لندن و حتی جنبش‌های کمونیستی<sup>۴</sup> رهبران ناسیونالیسم سیاسی محلی ظاهر شدند و در صحنه‌ی سیاسی برخی از روسای جمهوری‌های آتی آفریقایی حضور داشتند: جومو کنیاتا (۱۸۸۹-۱۹۷۸) رئیس جمهور کنیا، دکتر نامدی آزیکو، رئیس جمهور بعدی نیجریه. هیچ‌کدام از این ماجراها موجب آشفته شدن خواب وزرای استعماری اروپایی نشد.

آیا در سال ۱۹۳۹ پایان کار جهان امپراتوری‌های استعماری، که محتمل می‌نمود، قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید؟ اگر خاطره‌ی نگارنده از یک «موسسه‌ی آموزشی»

1. African Morning Post

2. West African Pilot

3. Éclairer de la Côte d'Ivoire

۴. با این حال، حتی یک نفر از رهبران آفریقایی کمونیست نشد یا کمونیست باقی نماند.

دانشجویان کمونیست انگلیسی و «مستعمراتی» یاری کند، پاسخ منفی است. و می‌دانیم هیچ‌کس به اندازه‌ی مبارزان جوان، پرشور و امیدوار کمونیست خوش‌بین نبوده است. جنگ جهانی دوم این وضعیت را دگرگون کرد. اگر چه این جنگ فراتر از این تغییرات بود، اما بی‌چون و چرا جنگ درونی امپریالیست‌ها محسوب می‌شد و تا سال ۱۹۴۳ قدرت‌های بزرگ استعماری در طرف بازنده‌ی جنگ قرار داشتند. فرانسه به نحو خفت‌باری فروپاشید، و بسیاری از حکومت‌های وابسته به آن با اجازه‌ی قدرت‌های محور پابرجا باقی ماندند. ژاپن مناطق تحت سلطه‌ی انگلستان، هلند و سایر قدرت‌های اروپایی را در آسیای جنوب شرقی و پاسیفیک غربی مورد تاخت و تاز قرار داد و اشغال کرد. حتی در آفریقای شمالی، آلمانی‌ها مناطقی را اشغال کردند که بیش از چند کیلومتر با غرب اسکندریه فاصله نداشت. در یک مقطع انگلستان به‌طور جدی موضوع خروج خود را از مصر تحت‌بررسی قرار داد. تنها جنوب صحرای بزرگ آفریقا تحت سلطه‌ی قاطعانه‌ی غرب باقی مانده بود و در حقیقت انگلستان قادر شد امپراتوری ایتالیا را در شاخ آفریقا به سهولت نابود کند.

آنچه به نحو مهلکی به استعمارگران کهن صدمه زد، این حقیقت بود که سفیدپوستان و کشورهایشان نیز سرافکنده و حقارت‌بار شکست می‌خوردند و قدرت‌های استعماری کهن، آشکارا حتی پس از پیروزی در جنگ، چنان ضعیف شده بودند که نمی‌توانستند مواضع سابق خود را بازبایند. آزمونی که حکومت بریتانیا در هند با آن روبرو شده بود، شورشی نبود که کنگره در سال ۱۹۴۲ با شعار «از هند خارج شوید» سازمان داده بود زیرا بی‌هیچ مشکل جدی آن را سرکوب کردند. موضوع این بود که برای نخستین بار بیش از پنجاه و پنج هزار سرباز هندی به دشمن پناه بردند و «ارتش ملی هند» را به رهبری یک عضو دست‌چپی کنگره، سوبهاس چاندارا بوسه<sup>۱</sup> که خواهان حمایت ژاپنی‌ها از استقلال هند بود، تشکیل دادند (بارگاوا-سینگ گیل، ۱۹۸۸، صفحه‌ی ۱۰؛ سارین، ۱۹۸۸، صفحات ۲۰-۲۱). ژاپنی‌ها، احتمالاً با بهره‌برداری از نیروی دریایی خود که پیچیده‌تر از نیروی زمینی‌شان بود، از رنگین‌پوست بودن خود برای قبولاندن این ادعا که منجی مستعمرات هستند استفاده می‌کردند و به موفقیت‌های چشمگیری هم رسیدند (به غیر از چین و ویتنام که به حکومت فرانسوی آن‌ها دست نزد). حتی در سال ۱۹۴۳ در توکیو «مجمع ملت‌های کبیر آسیای شرقی»<sup>۲</sup> برگزار شد و در آن «روسای جمهور» و

1. Subhas Chandra Bose

۲. به دلایلی نارووشن، اصطلاح «آسیایی» بعد از جنگ جهانی دوم رایج گردید.



«نخست‌وزیران» کشورهای تحت حمایت ژاپن یعنی چین، هند، تایلند، برمه و منچوری حضور یافتند (اما اندونزی شرکت نکرد و تازه زمانی که ژاپن در جنگ شکست خورد، «استقلال» از ژاپن به آن داده شد). ناسیونالیست‌های مستعمرات واقع‌بین‌تر از آن بودند که طرفدار ژاپن شوند، هر چند از حمایت ژاپن استقبال می‌کردند، به‌ویژه مانند اندونزی که به طرز چشمگیری از این امر دفاع می‌کرد. هنگامی که ژاپنی‌ها در آستانه‌ی شکست قرار گرفتند، ناسیونالیست‌ها به مخالفت با آن‌ها برخاستند؛ اما هرگز ضعف فاحش امپراتوری‌های غربی قدیمی را فراموش نکردند. همچنین این واقعیت را از یاد نبردند که دو قدرتی که عملاً قدرت‌های محور را شکست دادند، یعنی آمریکای روزولت و اتحاد شوروی استالین، هر دو، به دلایلی متفاوت، با استعمار کهن مخالف بودند، هر چند گرایش ضدکمونیستی آمریکا باعث شد مدافع محافظه‌کاری در جهان سوم گردد.

## ۵

فروپاشی زود هنگام نظام‌های استعماری کهن در آسیا عجیب نیست. سوریه و لبنان (سابقاً مستعمره‌ی فرانسه) در سال ۱۹۴۵؛ هند و پاکستان در سال ۱۹۴۷؛ برمه و سیلان (سریلانکا)، فلسطین (اسرائیل) و هند شرقی هلند (اندونزی) در سال ۱۹۴۶ به استقلال رسیدند. در سال ۱۹۴۶، آمریکا رسماً به فیلیپین که از سال ۱۸۹۸ در اشغال داشت استقلال داد. البته امپراتوری ژاپن دیگر در سال ۱۹۴۵ از بین رفته بود. آفریقای شمالی اسلامی به حرکت در آمده بود اما هنوز تحت کنترل بود. بسیاری از مناطق جنوبی صحرای بزرگ آفریقا و جزایر کارائیب و پاسیفیک نسبتاً آرام مانده بودند. فقط در بخش‌هایی از آسیای جنوب شرقی مقاومت در مقابل استعمارزدایی سیاسی جدی بود، به‌ویژه در هندوچین فرانسه (ویتنام، کامبوج و لائوس کنونی) که جنبش کمونیستی پس از آزادی تحت رهبری هوشی مینه‌ی شریف اعلام استقلال کرد. فرانسوی‌ها که از سوی انگلستان و بعدها آمریکا حمایت می‌شدند، دست به اقدامات دفاعی پراکنده‌ای زدند تا با مقابله با جنبش پیروزمند انقلابی، کشور را از نو تسخیر کرده و به تصاحب آورند. اما در سال ۱۹۵۴ شکست خوردند و مجبور شدند تا هندوچین را ترک کنند اما آمریکا مانع وحدت کشور شد و از حکومتی وابسته در بخش جنوبی ویتنام تجزیه‌شده حمایت کرد. سپس آمریکا نیز به نوبه‌ی خود پس از تحمیل جنگی ده‌ساله به ویتنام نهایتاً شکست خورد و در سال ۱۹۷۵ مجبور به عقب‌نشینی شد، جنگی که طی آن بمب‌هایی که آمریکا

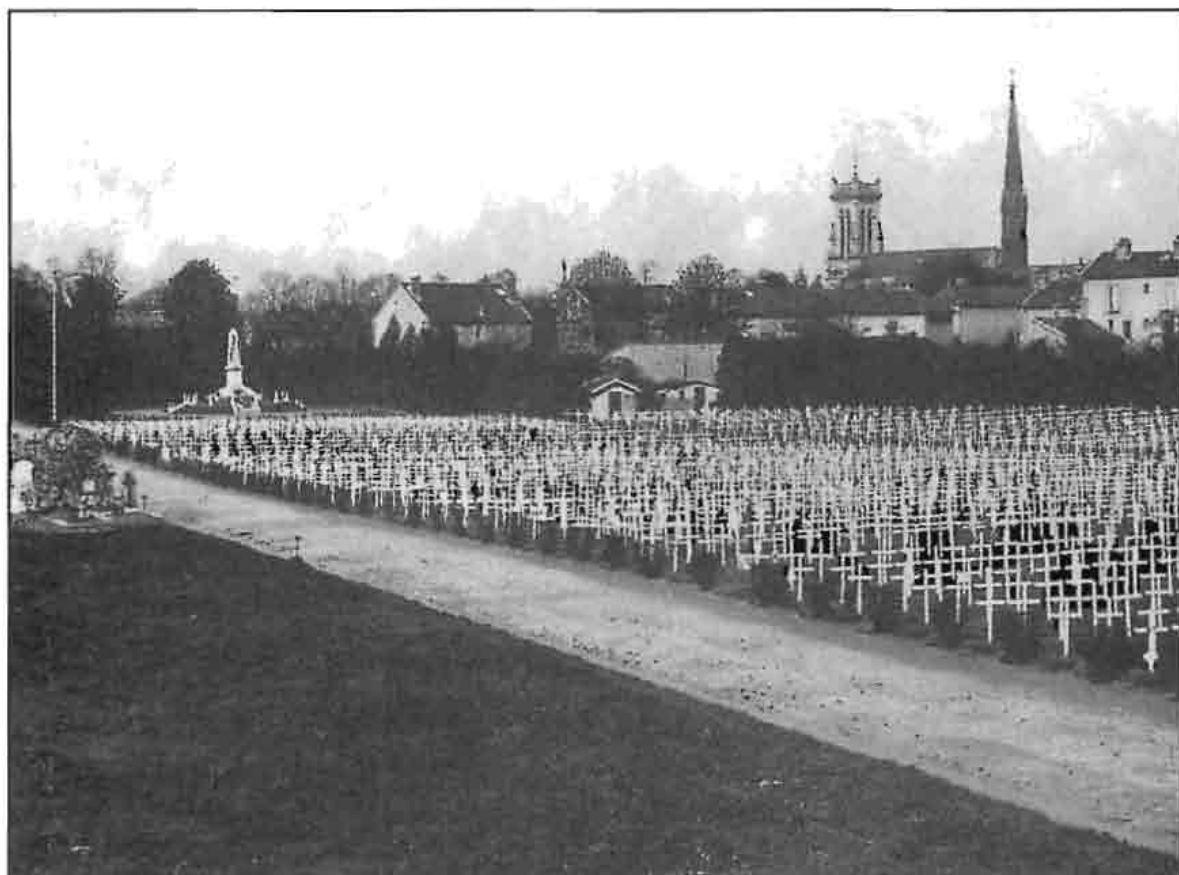
از ۱۹۱۴ تا سقوط اتحاد جماهیر شوروی



۱. سارایوو: آرشدوک فرانسیس فردیناند اتریش و همسرش در حال ترک تالار اجتماعات شهر سارایوو و رفتن به سوی قتلگاه خود که جرقه‌ی جنگ جهانی اول را زد (۲۸ ژوئن ۱۹۱۴).



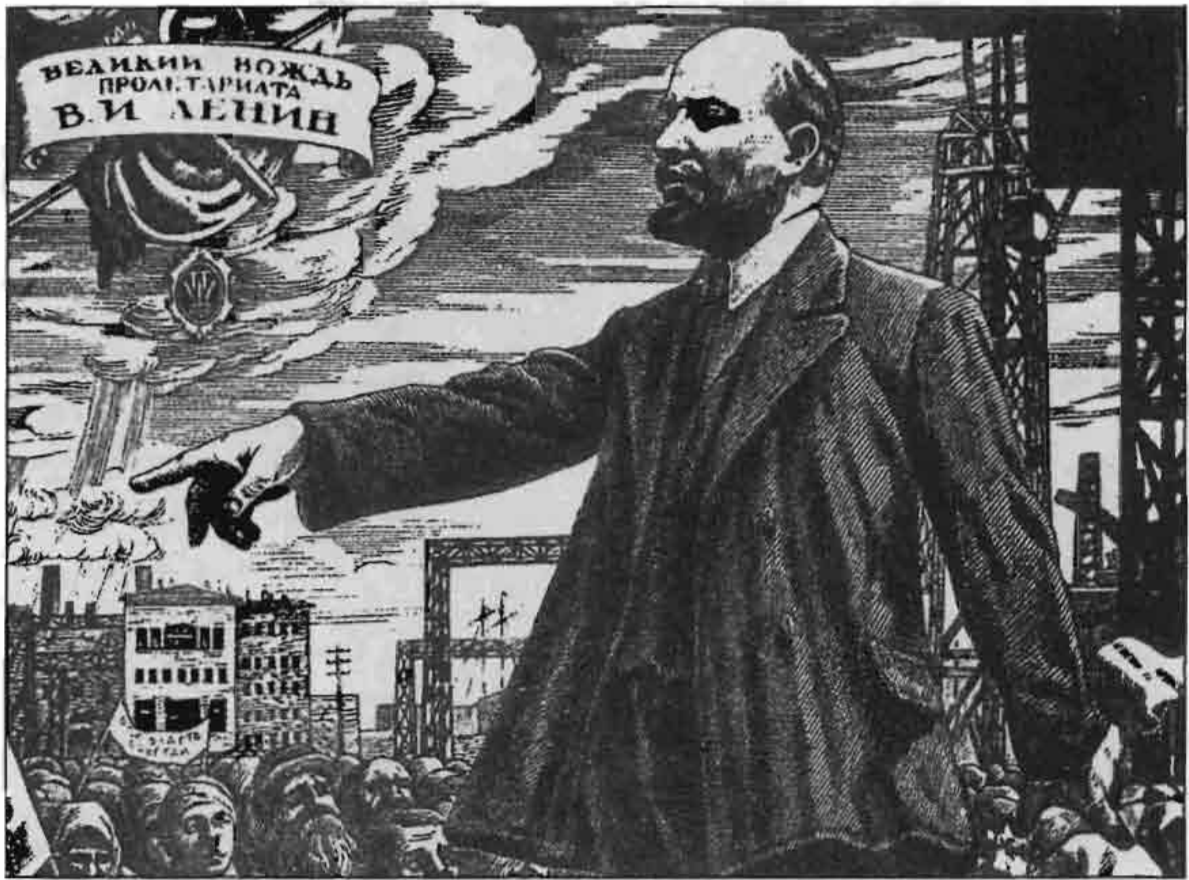
۲. میدان‌های کشتار فرانسه از چشم مردگان: سربازان کانادایی در چاله‌های ترکش خورده، ۱۹۱۸.



۳. میدان‌های کشتار فرانسه از چشم زندگان: گورستان قربانیان جنگ، شارلون سور مارن.



۴. روسیه، ۱۹۱۷: سربازان با پرچم‌های انقلابی (کارگران تمام کشورها، متحد شوید!).



۵. انقلاب اکتبر: تصویر لنین («رهبر کبیر پرولتاریا»). روی پرچم کارگران چنین نوشته شده: «تمام قدرت به شوراها».



۶. انقلاب جهانی به روایت یک پوستر شوروی به مناسبت اول ماه مه، حدود سال ۱۹۲۰. روی پرچم سرخی که دور کره‌ی زمین پیچیده شده نوشته شده «کارگران همه‌ی کشورها، متحد شوید!»



۷. تورم وحشتناک پس از جنگ که خاطره‌اش هنوز بر آلمان سنگینی می‌کند: اسکناس آلمانی به ارزش بیست میلیون مارک (ژوئیه ۱۹۲۱).

**BROOKLYN DAILY EAGLE**  
And Complete Long Island News  
NEW YORK CITY, THURSDAY, OCTOBER 24, 1929. 11 CENTS

# WALL ST. IN PANIC AS STOCKS CRASH

## Attempt Made to Kill Italy's Crown Prince

**ASSASSIN CAUGHT IN BRUSSELS MOB, PRINCE UNHURT**

**Princess, Dearly Mourned, Falls Into Frenzy's Arms and Kills Her**

**Hollywood Fire Destroys Films Worth Millions**

**ATTENTY WAREHOUSE**

**FEAR 52 PERISHED IN LAKE MICHIGAN; FERRY IS MISSING**

**Writing Picked Up by Police, Crews Warned Ahead**

**PIECE OF PLANE LIKE DITTMAN'S IS FOUND AT SEA**

**Black and Orange Work-ers Indicate During Fleet Week in Death**

**High Duty Group Gave \$700,000 to Coolidge Drive**

**FOR MORE LOBBYISTS**

**STOCKS CRASH IN RUSH TO SELL; BILLIONS LOST**

**Chicago, Stocked Buying Speculators, Editors, in Check Back in Clouds**




**CARNEGIE CHARGE OF PAID ATHLETES ROUSES COLLEGES**

**HOOPER'S TRAIN HALTED BY AUTO PLACED ON RAILS**

**WOMAN TRAFFIC WAS ASKED TO STOP NOTHING ABOUT THEM**

**IF ARABY SENTENCED TO LIFE TERM FOR PILLAGE IN MASSACHUSETTS**

**WARDEN SOUGHT TO KEEP SEA TRIP SECRET, AID SAYS**

**SOMERS NAMED AS HEAD OF NEW EXCHANGE BANK**

**DOG TALKER YEAR KEEPS BLIND IN AUTO STORE WRECK**

**Man Harvey Sent Asha \$214,000 for Fox Hat**

**DANCERS IN PARK AS MAN IS STABBED; POLICE USES FORCE**

**Today's News**

**THE EAGLE INDEX**



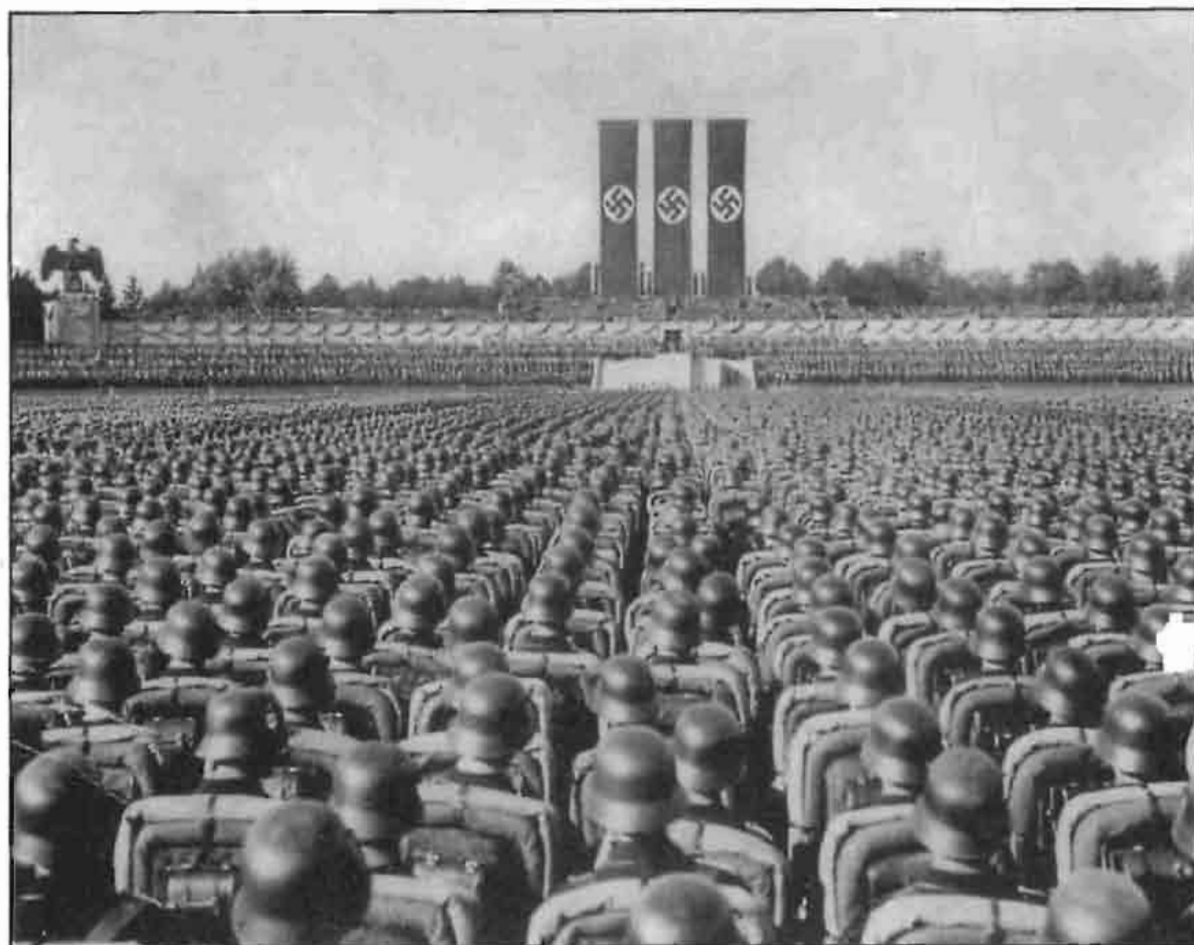
۹. مردان بدون کار: بیکاران انگلیسی در دهه‌ی ۱۹۳۰.



۱۰. دو رهبر فاشیسم: آدولف هیتلر (۱۸۸۹-۱۹۴۵) و بنیتو موسولینی (۱۸۸۳-۱۹۴۵) در سال ۱۹۳۸ دلایل زیادی داشتند که لبخند بزنند.



۱۱. دوچه: فاشیست‌های جوان ایتالیایی در حال رژه از مقابل موسولینی.



۱۲. پیشوا: گردهم‌آیی نازی‌ها در نورمبرگ.



۱۳. جنگ داخلی اسپانیا ۱۹۳۶ - ۱۹۳۹: میلیشیای آنارشیست در بارسلون، ۱۹۳۶، سوار بر وسیله‌ی نقلیه‌ای که از آن یک زرهپوش سرهم کرده‌اند.



۱۴. فاشیسم پیروز؟ آدولف هیتلر، فاتح اروپا، ۱۹۴۰ - ۱۹۴۱ در پاریس اشغالی



۱۵. جنگ جهانی دوم: بمب‌ها. بوئینگ آمریکایی «دژهای پرنده» در حمله به برلین.





۱۶. جنگ جهانی دوم: تانک‌ها. زرهپوش‌های شوروی در حال حمله در بزرگ‌ترین نبرد تانک‌ها در تاریخ، کورسک، ۱۹۴۳.



۱۷. جنگ غیرنظامی‌ها، لندن در آتش، ۱۹۴۰.



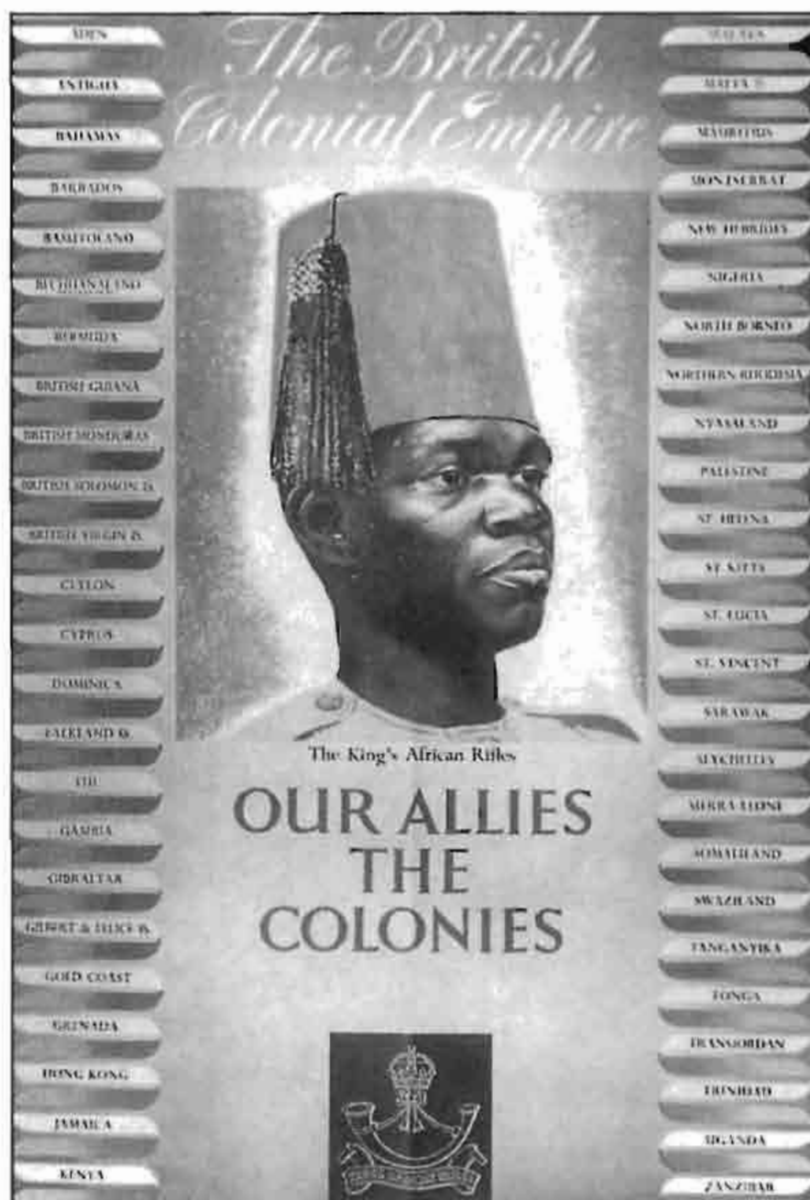
۱۸. جنگ غیرنظامی‌ها، درسدن ویران، ۱۹۴۵.



۱۹. جنگ غیرنظامی‌ها: هیروشیما پس از پرتاب بمب اتم، ۱۹۴۵.



۲۰. جنگ مقاومت‌کنندگان: ژوزف بروتز (مارشال تیتو)، ۱۸۹۲-۱۹۸۰، در نبرد پارتیزانی برای آزادی یوگسلاوی.



۲۱. قبل از سقوط امپراتوری: پوستری مربوط به دوران جنگ در انگلستان.



۲۲. سقوط امپراتوری: مردم الجزایر در حال کسب استقلال از فرانسه، ۱۹۶۱.

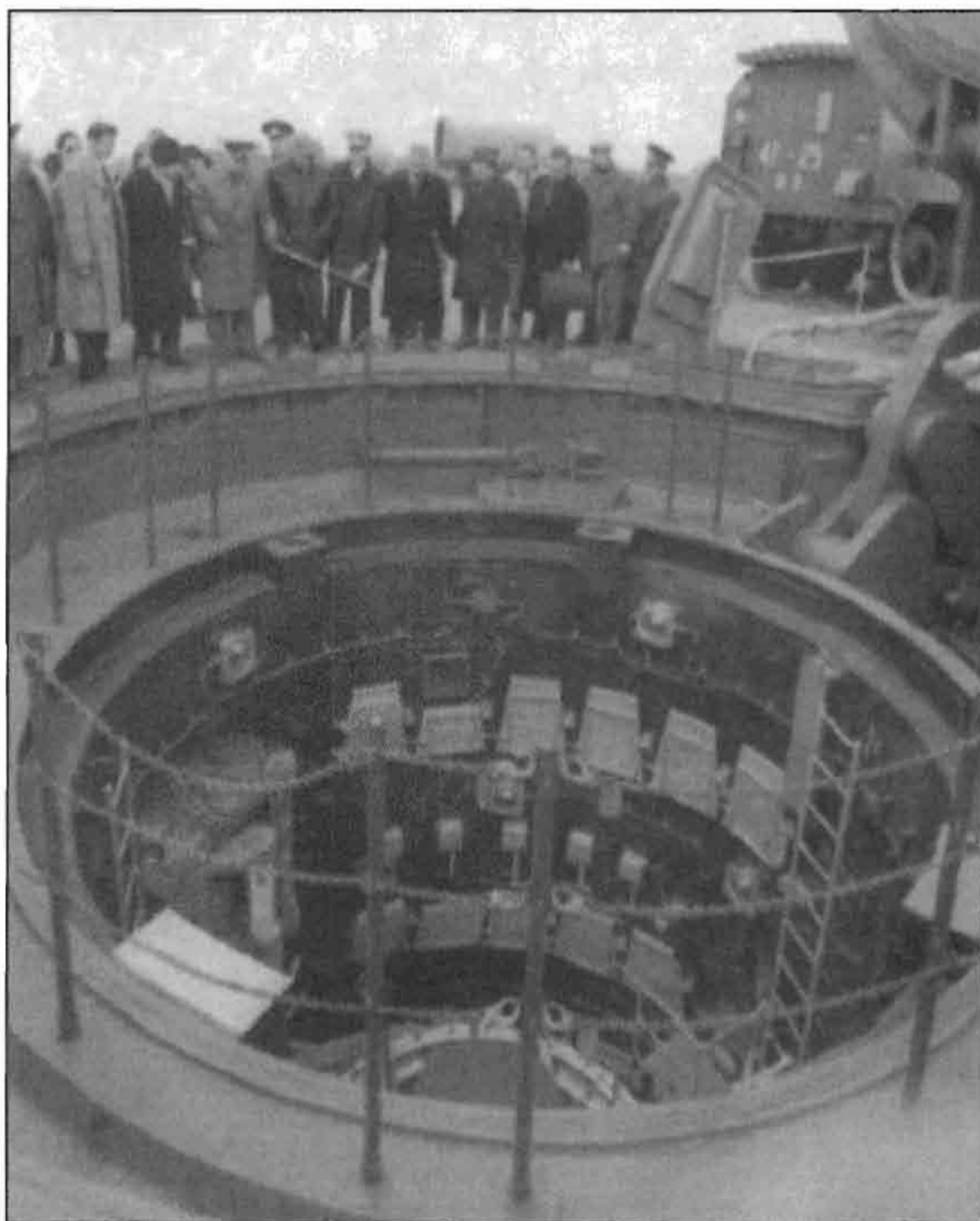


۲۳. پس از امپراتوری: نخست‌وزیر ایندیرا گاندی (۱۹۱۷-۱۹۸۴) پیشاپیش رژه‌ی نظامی سالانه مربوط به روز استقلال در دهلی نو.

## جنگ سرد: موشک‌ها آماده‌ی ایجاد فاجعه



۲۴. موشک کروز آمریکا.  
۲۵. زاغهی موشک‌های اس اس شوروی.





۲۶. دو دنیای جدا از هم: دیوار برلین (۱۹۶۱-۱۹۸۹) سرمایه‌داری و «سوسیالیسم» را نزدیک دروازه‌ی براندنبورگ از هم جدا می‌کرد.



۲۷. جهان سوم در جوش و خروش: ارتش شورشی فیدل کاسترو قبل از گرفتن قدرت در کوبا در اول ژانویه ۱۹۵۹ وارد سانتا کلارا می‌شود.



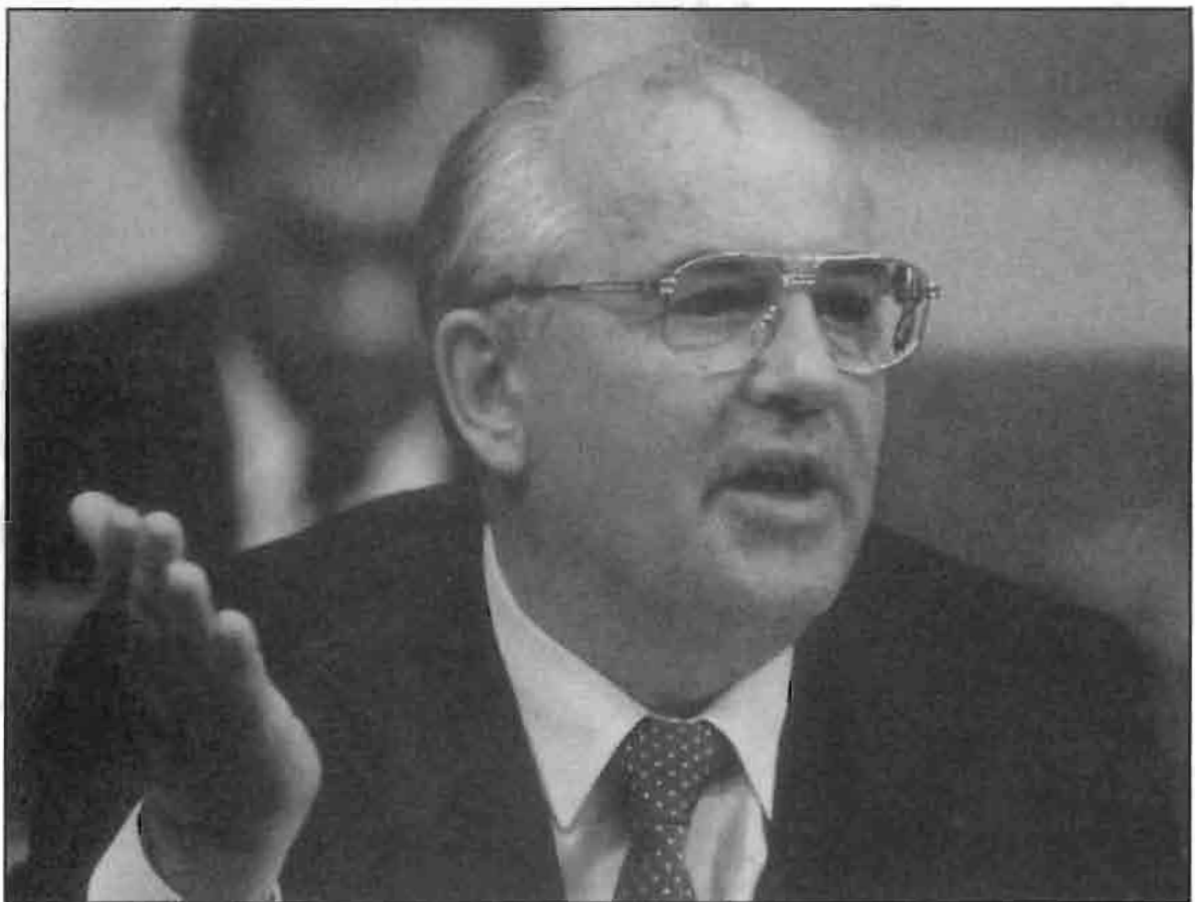
۲۸. چریک‌ها: شورشیان السالوادور در دهه‌ی ۱۹۸۰، در حال آماده کردن نارنجک‌های دستی.



۲۹. از چریک‌های جهان سوم تا دانشجویان جنگ اول: تظاهرات بر ضد جنگ آمریکا در ویستنام، میدان گروسونور، لندن، ۱۹۶۸.



۳۰. انقلاب اجتماعی به نام خدا. ایران ۱۹۷۹، نخستین شورش عمده‌ی اجتماعی که سنت‌های ۱۷۸۹ و ۱۹۱۷ را رد کرد.



۳۱. جنگ سرد پایان یافت: میخائیل سرگئی‌ویچ گورباچف، دبیرکل حزب کمونیست اتحاد شوروی (۱۹۸۵-۱۹۹۱)، مردی که به آن خاتمه داد.





۳۲. جنگ سرد پایان یافت: سقوط دیوار برلین، ۱۹۸۹.



۳۳. سقوط کمونیسم اروپایی: برداشتن مجسمه‌ی استالین از شهر پراگ.

بر سر مردم تیره‌بخت این کشور فروریخت بسیار بیشتر از بمب‌هایی بود که در کل جنگ جهانی دوم استفاده شده بود.

مقاومت استعمارگران در بقیه‌ی مناطق آسیای جنوب شرقی از هم گسیخته‌تر بود. هلندی‌ها (که از قضا بدون بخش‌بخش کردن امپراتوری خود در استعمارزدایی بهتر از انگلیسی‌ها عمل کرده بودند) چنان ضعیف بودند که حتی نمی‌توانستند در مجمع‌الجزایر وسیع اندونزی نیروی نظامی کافی داشته باشند، جزایری که اکثر اهالی آن‌ها کاملاً آماده بودند تا از آن‌ها به عنوان نیروی موازنه‌بخش در مقابل سلطه‌ی پنجاه و پنج میلیون جاوه‌ایی قدرتمند استفاده کنند. اما زمانی که پی بردند آمریکا اندونزی را مانند ویتنام جبهه‌ی اصلی مبارزه با کمونیسم نمی‌داند، تسلیم شدند. در حقیقت، ناسیونالیست‌های جدید اندونزی که اساساً تحت رهبری کمونیست‌ها نبودند، شورش حزب کمونیست محلی را در سال ۱۹۴۸ فرو نشانند، رویدادی که آمریکا را قانع ساخت نیروی نظامی هلند برای مقابله با تهدید فرضی شوروی کارآیی بهتری در اروپا خواهند داشت تا در حفظ امپراتوری‌اش. در نتیجه، هلند تسلیم شد و تنها به حفظ جای مستعمراتی در نیمه‌ی غربی جزایر بزرگ ملانزی گینه‌ی جدید قناعت کرد، که این منطقه هم در دهه‌ی ۱۹۶۰ به اندونزی داده شد. انگلستان در مالزی خود را اسیر سلطان‌های سنتی که کاری به کار امپراتوری نداشتند و دو مجموعه‌ی متفاوت اما متقابلاً مشکوک به هم از اهالی یعنی مالایی‌ها و چینی‌ها یافت که هر کدام به نحو خاص خود رادیکالیزه شده بودند؛ چینی‌ها با حمایت حزب کمونیست که تنها نیروی مقاومت در برابر ژاپنی‌ها تلقی می‌شد نفوذ بیشتری یافته بودند. هنگامی که جنگ سرد پیش آمد، حرفی از دادن اجازه به کمونیست‌ها، چینی‌ها که جای خود دارد، برای کسب قدرت یا تشکیل حکومت در مستعمرات سابق مطرح نبود؛ اما پس از ۱۹۴۸، دوازده سال طول کشید تا انگلستان با پنجاه هزار سرباز، شصت هزار نیروی پلیس و دویست هزار گارد داخلی از پس شورش و جنگ چریکی چینی‌ها برآید. اگر قلع و کائوچوی مالزی سود نان و آبداری نداشت که ثبات استرلینگ را نیز تضمین می‌کرد، انگلستان مخارج هنگفت چینی‌عملیاتی را با کمال میل نمی‌پرداخت. اما استعمارزدایی مالزی به هر حال موضوع نسبتاً پیچیده‌ای بود و تا سال ۱۹۵۷ مطابق میل محافظه‌کاران مالزی و میلیونرهای چینی جامه‌ی عمل نپوشید. در سال ۱۹۶۵ جزیره‌ی چینی سنگاپور از مالزی جدا شد و دولت شهر مستقل و بسیار ثروتمندی را تشکیل داد.

انگلستان، برخلاف فرانسه و هلند، با تجربه‌ی طولانی‌اش در هند می‌دانست که با

وجود یک جنبش ناسیونالیستی جدی، تنها راه برای حفظ منافع امپراتوری این است که اجازه دهد قدرت صوری از دست برود. انگلستان در سال ۱۹۴۷ قبل از آن‌که ناتوانی‌اش در مهار شبه قاره‌ی هند آشکار شود، بدون کوچک‌ترین مقاومتی از آن خارج شد. به سیلان (که در سال ۱۹۷۲ سریلانکا نامیده شد) و برمه نیز استقلال داده شد، اولی با خشنودی و دومی با تردیدی بیشتر؛ زیرا ناسیونالیست‌های برمه، هر چند تحت رهبری مجمع ضدفاشیستی آزادی مردم بودند، با ژاپنی‌ها نیز همکاری داشتند. در حقیقت، برمه‌ای‌ها چنان با انگلستان مخالف بودند که برخلاف تمام متصرفات استعمارزدایی‌شده‌ی انگلستان، از پیوستن به کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان، یعنی اتحادی غیرمتعهد که لندن دست‌کم برای حفظ خاطره‌ی امپراتوری انگلستان ایجاد کرده بود، خودداری کردند. در این مورد، برمه حتی از ایرلند هم جلو زد که در همان سال، خارج از کشورهای مشترک‌المنافع، اعلام جمهوری کرد. با همه‌ی این احوال، با این‌که عقب‌نشینی سریع و آرام انگلستان از بزرگترین مجموعه‌ی انسانی که تاکنون فاتحی خارجی به انقیاد خود درآورده و بر آن حکومت می‌کرد، اعتباری برای دولت حزب کارگر انگلستان محسوب می‌شد که در پایان جنگ جهانی دوم به قدرت رسیده بود؛ اما نمی‌توان آن را موفقیتی تمام عیار دانست. این موفقیت به بهای تجزیه‌ی خون‌آلود هند به پاکستان مسلمان و هندوستانی غیرمذهبی اما شدیداً طرفدار آیین هندو کسب شد؛ در این جریان صدها هزار تن به دست فرقه‌های مذهبی رقیب قتل‌عام گردیدند و میلیون‌ها نفر از خانه و کاشانه‌ی آباجدادی خود، که اکنون کشوری بیگانه شده بود، رانده شدند. این رویدادها جزء برنامه‌ی ناسیونالیسم هندی، یا جنبش‌های اسلامی و یا حاکمان امپراتوری نبود.

این‌که چگونه اندیشه‌ی ایجاد «پاکستان» مجزا، که مفهوم و نامش را تعدادی دانشجو در ۱۹۳۲-۱۹۳۳ ساخته و پرداخته بودند، در ۱۹۴۷ تحقق می‌یابد، مسئله‌ای است که هنوز ذهن دانش‌پژوهان و رویاپردازان «اگر می‌شد چه می‌شد»‌های تاریخ را به خود مشغول داشته است. زیرا، همان‌طور که با بازنگری این ماجرا می‌توان دریافت، تقسیم هند بر اساس سیاست‌های مذهبی رویه‌ی شومی را برای آینده‌ی جهان پدید آورد که نیاز به توضیح بیشتر دارد. به یک معنا، هیچ‌کس تقصیری نداشت یا به عبارتی همه مقصر بودند. در انتخاباتی که بر اساس قانون اساسی سال ۱۹۳۵ انجام گرفته بود، حزب کنگره حتی در اکثر مناطق مسلمان‌نشین پیروز گردید، و حزب ملی یعنی مسلم‌لیگ که داعیه‌ی نمایندگی اقلیت مسلمان را داشت، نتیجه‌ی ضعیفی کسب کرد. پیروزی کنگره‌ی ملی

هند که سکولار و غیرفرقه‌ای بود طبعاً موجب شد تا بسیاری از مسلمانان، که بخش اعظم آن‌ها (همانند اکثر هندوها) در انتخابات شرکت نکرده بودند، از قدرت‌گیری هندوها بترسند، زیرا اکثریت رهبران کنگره در کشوری که آیین هندو بر آن غالب است، هندو بودند. به جای شناختن این ترس‌ها و دادن نمایندگی ویژه به مسلمانان، به نظر می‌رسید انتخابات موجب تقویت این ادعای کنگره شد که خود را تنها حزب ملی می‌دانست که نمایندگی هم هندوها و هم مسلمانان را دارد. این همان چیزی است که باعث شد مسلم‌لیگ تحت رهبری برجسته‌ی خود، محمدعلی جناح، پیوند خود را با کنگره بگسلد و مسیری را پیش گیرد که به جدایی طلبی بالقوه ختم شد. جناح تا سال ۱۹۴۰ مخالفت خود را برای تشکیل کشوری مجزا و مسلمان مطرح ساخت.

جنگ باعث شد تا هندوستان دو تکه شود. به یک معنا، این آخرین پیروزی بزرگ حکومت بریتانیا در هند و در همان حال آخرین نفس‌های آن بود. برای آخرین بار، حکومت بریتانیا در هند مردان و اقتصاد این کشور را برای جنگ انگلستان، در گستره‌ای بس بزرگ‌تر از ۱۹۱۴-۱۹۱۸ بسیج کرد؛ این بار، این بسیج با مخالفت توده‌هایی روبرو شد که پشت حزب آزادی ملی گرد آمده بودند، و برخلاف جنگ جهانی اول، بر ضد تجاوز نظامی قریب‌الوقوع ژاپن برپا شده بود. دستاورد این بسیج چشمگیر، اما هزینه‌ها نیز گزاف بود. مخالفت کنگره با جنگ رهبران آن را از صحنه‌ی سیاسی دور ساخت و پس از سال ۱۹۴۲ روانه‌ی زندان‌شان کرد. فشار اقتصاد جنگی گروه‌های مهمی از هواداران سیاسی حکومت بریتانیا را در میان مسلمانان، به‌ویژه در پنجاب، جدا و متحد مسلم‌لیگ کرد. این موضوع باعث شد تا مسلم‌لیگ به حزبی توده‌ای تبدیل شود، آن هم درست زمانی که دولت دهلی از ترس توانایی کنگره برای خرابکاری در اقدامات جنگی آن، عامدانه و منظم از رقابت و چشم و هم‌چشمی مسلمانان و هندوها بهره‌برداری می‌کرد تا جنبش ملی را عقیم گذارد. این بار به واقع می‌توان گفت که انگلیسی‌ها سیاست «تفرقه بیانداز و حکومت کن» را عملی کردند. حکومت بریتانیا در آخرین تلاش نومیدانه‌اش برای پیروزی در جنگ نه تنها خود را خراب کرد بلکه مشروعیت اخلاقی‌اش را هم از بین برد: تحقق شبه‌قاره‌ی واحد هند که در آن تمام جماعت‌های گوناگون در آرامشی نسبی زیر قانون و حکومتی واحد کنار هم زندگی کنند. با خاتمه‌ی جنگ، موتور روشن‌شده‌ی سیاست‌های فرقه‌ای دیگر خاموش نشد.

در سال ۱۹۵۰ استعمارزدایی در آسیا، به غیر از هندوچین، کامل شده بود. در این میان، منطقه‌ی اسلام غربی از ایران تا مراکش با مجموعه‌ای از جنبش‌های مردمی،

کودتاهای انقلابی و شورش‌ها دگرگون شد. آغاز این روند با ملی کردن کمپانی‌های نفت غربی در ایران (۱۹۵۱) و چرخش آن به پوپولیسم تحت رهبری دکتر محمد مصدق (۱۸۸۰-۱۹۶۷) و با حمایت حزب قدرتمند توده (کمونیست) در آن زمان مشخص می‌شود. (تعجبی ندارد که احزاب کمونیست در خاورمیانه پس از پیروزی عظیم شوروی از قدرت و نفوذ برخوردار شده باشند). مصدق با کودتایی انگلیسی-آمریکایی توسط سرویس‌های مخفی آن‌ها در سال ۱۹۵۳ سرنگون شد. انقلاب افسران آزاد در مصر (۱۹۵۲) به رهبری جمال عبدالناصر (۱۹۱۸-۱۹۷۰) و متعاقب آن سرنگونی حکومت‌های دست‌نشاندهی غرب در عراق (۱۹۵۸) و سوریه قابل‌برگشت نبود، هر چند فرانسه و انگلستان در اتحاد با دولت ضد عرب اسرائیل کوشیدند تا ناصر را در جنگ سوئز در سال ۱۹۵۶ سرنگون کنند (به صفحه‌ی ۴۵۶ نگاه کنید). با این حال، فرانسه به شدت در مقابل نهضت استقلال ملی در الجزایر (۱۹۵۴-۱۹۶۲) مقاومت کرد، یکی از آن مناطقی که مانند آفریقای جنوبی، و اسرائیل به شیوه‌ای متفاوت، هم‌زیستی جمعیت بومی با مهاجرنشینان اروپایی مسئله‌ی استعمارزدایی را به‌ویژه بغرنج می‌کرد. بدین سان، جنگ الجزایر کشمکشی سرشار از خشونت بود که شکنجه را در ارتش، پلیس و نیروهای امنیتی کشورهای نهادینه کرد که ادعا می‌کردند متمدن‌اند. این جنگ موجب رواج گسترده و شنیع شکنجه با شوک‌های برق شد که به زبان، نوک سینه و آلت تناسلی وارد می‌آمد و جمهوری چهارم (۱۹۵۸) و نیز تقریباً جمهوری پنجم (۱۹۶۱) را سرنگون کرد، یعنی قبل از آن که الجزایر به استقلالی رسد که ژنرال دوگل مدت‌ها قبل اجتناب‌ناپذیر می‌دانست. در این میان، دولت فرانسه به آرامی مشغول مذاکره درباره‌ی خودمختاری (۱۹۵۶) و دادن استقلال به دو کشور تحت‌الحماهی دیگر در شمال آفریقا بود یعنی تونس (که جمهوری شد) و مراکش که هم‌چنان سلطنتی باقی ماند.

روشن نیست چه وقت امپراتوری‌های قدیمی تشخیص دادند که عصر امپراتوری بی‌چون و چرا به پایان رسیده است. البته با نگاه به گذشته، تلاش انگلستان و فرانسه برای ابراز وجود خود به عنوان قدرت‌های استعماری جهانی در ماجرای کانال سوئز ۱۹۵۶، آشکارا بیش از آن‌چه به نظر دولت‌های لندن و پاریس می‌رسید، محکوم به شکست بود؛ برنامه‌ی آن‌ها این بود که با همکاری با اسرائیل دولت انقلابی مصر را به رهبری سرهنگ ناصر طی عملیاتی نظامی سرنگون کنند. کل ماجرا با شکستی فاجعه‌بار خاتمه یافت (به جز از دید اسرائیل)؛ بیش‌تر از آن جهت که نمودار دودلی، تردید و ریاکاری غیرقابل‌باور نخست‌وزیر انگلستان، آتونی ایدن، بود. این عملیات، که به

زحمت آغاز شده بود، زیر فشار آمریکا لغو شد و مصر را به اتحاد شوروی نزدیک کرد و برای همیشه به «دوران انگلستان در خاورمیانه» یعنی دوران سیادت بی‌چون و چرای انگلستان در این منطقه از سال ۱۹۱۸ به بعد خاتمه داد.

در تمام رویدادهایی که تا اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ رخ داده بود، این موضوع روشن بود که دوران استعمار رسمی برای امپراتوری‌های قدیمی بازمانده تمام شده بود. فقط پرتغال هم چنان بر عدم انحلال استعمار کهن پافشاری می‌کرد زیرا اقتصاد عقب‌مانده، و از لحاظ سیاسی منزوی و حاشیه‌ای آن تاب استعمار نو را نداشت. پرتغال به بهره‌برداری از منابع آفریقایی خود نیاز داشت و چون اقتصاد آن غیررقابتی بود، این امر فقط با سلطه‌ی مستقیم امکان‌پذیر بود. آفریقای جنوبی و رودزیای جنوبی، یعنی آن دسته از کشورهای آفریقایی که جمعیت مهاجرنشین سفیدپوست وسیعی داشتند (به جز کنیا)، نیز از همراهی با سیاست‌هایی سرباز زدند که ناگزیر به تشکیل حکومت‌هایی می‌انجامد که آفریقایی‌ها در آن اکثریت می‌داشتند؛ حتی رودزیای جنوبی استقلال مهاجرنشین‌های سفیدپوست (۱۹۶۵) را از انگلستان اعلام کرد تا از این سرنوشت بگریزد. با این حال، پاریس، لندن و بروکسل (کنگوی بلژیک) به این نتیجه رسیدند که اعطای استقلال رسمی با وابستگی اقتصادی و فرهنگی ارجح‌تر است تا تن دادن به مبارزاتی طولانی که احتمالاً به استقلال تحت حکومت‌های دست‌چپی می‌انجامد. تنها در کنیا شورش مردمی و جنگ چریکی چشمگیری رخ داد، هر چند که به بخش‌های از جمعیت محلی، کیکویو<sup>۱</sup> (به اصطلاح جنبش مائوماو در ۱۹۵۲-۱۹۵۶)، محدود ماند. همه‌جا سیاست استعمارزدایی بازدارنده با موفقیت به اجرا درآمد، به جز کنگوی بلژیک که تقریباً بلافاصله به صحنه‌ی هرج و مرج، جنگ داخلی و سیاست‌های قدرت‌های بین‌المللی تبدیل شد. در آفریقای بریتانیا، ساحل عاج (اکنون غنا) که پیش از این دارای یک حزب توده‌ای به رهبری سیاستمدار صاحب‌ذوق و روشنفکر پان‌آفریکن، قوام نکرومه، بود در سال ۱۹۵۷ به استقلال رسید. در آفریقای فرانسه، به اجبار استقلالی زودرس به‌گینه‌ی فقرزده در سال ۱۹۵۸ داده شد؛ رهبر گینه، سکو توره، از پیوستن به «جامعه‌ی فرانسوی» که دوگلم مطرح کرده بود، اجتناب کرد. بر اساس این طرح، خودمختاری با وابستگی کامل به اقتصاد فرانسه پیش‌بینی شده بود. سکو توره در میان رهبران سیاه آفریقایی از نخستین کسانی بود که برای گرفتن کمک ناگزیر به مسکو رو آورد. تقریباً تمام

1. Kikuyu

مستعمرات باقیمانده‌ی انگلستان، فرانسه و بلژیک در سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۲، و بقیه کمی بعد به استقلال رسیدند. تنها پرتغال و حکومت‌های مهاجرنشین مستقل در مقابل این روند مقاومت کردند.

مستعمرات بزرگ‌تر کارائیبی انگلستان در دهه‌ی ۱۹۶۰ در آرامش استقلال یافتند و جزایر کوچک‌تر در فاصله‌ی میان این دهه و ۱۹۸۱، و جزایر هند و پاسیفیک در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ مستقل شدند. در حقیقت، در ۱۹۷۰ هیچ منطقه‌ی مهمی تحت حکومت مستقیم قدرت‌های استعمارگر قدیمی یا حکومت‌های مهاجرنشین آن‌ها، به جز در آفریقای مرکزی و جنوبی، و البته ویتنام درگیر نبرد، وجود نداشت. عصر امپراتوری به پایان راه خود رسیده بود. پیش‌تر، کمتر از سه ربع قرن، به نظر می‌رسید که استعمار زوال‌ناپذیر است. حتی سی سال قبل از آن، تقریباً تمام مردم جهان تحت پوشش آن بودند. زمانی که نسل جدید نویسندگان بومی از کشورهای مستعمراتی سابق شروع به انتشار آثار ادبی کردند که با عصر استقلال آغاز شد، استعمار که بخش برگشت‌ناپذیری از گذشته شده بود جزئی از ادبیات احساسات‌گرا و خاطرات سینمایی کشورهای مستعمراتی سابق شد.

بخش دوم



# عصر طلایی





## فصل هشتم

### جنگ سرد

با این‌که روسیه‌ی شوروی قصد دارد به هر طریق ممکن نفوذ خویش را گسترش دهد، دیگر انقلاب جهانی بخشی از برنامه‌اش نیست و هیچ چیز در شرایط داخلی آن کشور نشانه‌ی بازگشت به سنت‌های انقلابی گذشته نیست. در هر نوع مقایسه میانِ خطرِ آلمانِ قبل از جنگ و خطرِ شورویِ امروز ... باید تفاوت‌های بنیادی آن‌ها در نظر گرفته شود ... بنابراین، قطعاً خطر روس‌ها در ایجاد فاجعه‌ای ناگهانی کمتر از آلمانی‌هاست.

—فرانک رابرتز، از سفارت انگلستان در مسکو به وزارت امور خارجه، لندن، ۱۹۴۶

(جنسن، ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۵۶)

اقتصاد جنگی موقعیت مطلوبی را برای ده‌ها هزار بوروکرات، با لباس نظامی یا بدون آن، به وجود آورد که روزانه به اداره بروند و سلاح‌های هسته‌ای بسازند و یا نقشه‌ی جنگ هسته‌ای بکشند؛ میلیون‌ها کارگر شغل‌شان به این نظام تروریستی هسته‌ای وابسته است؛ دانشمندان و مهندسان اجیر می‌شوند تا آخرین «دستاوردهای تکنولوژیکی» را کشف کنند که می‌تواند امنیت تمام عیار را فراهم آورد؛ پیمانکاران با بی‌میلی از سودهای بادآورده دست می‌کشند، و روشنفکران جنگ‌طلب تهدید می‌کنند و بر طبل جنگ‌های متبرک می‌کوبند.

—ریچارد بارنت (۱۹۸۱، صفحه‌ی ۹۷)

پنجاه و پنج سال فاصله از زمان انداختن بمب‌های اتمی تا فروپاشی اتحاد شوروی دوره‌ی یک‌دستی را در تاریخ جهان شکل نداده‌است. همان‌طور که در فصل‌های بعدی خواهیم دید، نقطه عطف اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، این دهه‌ها را به دو دوره، قبل و بعد از آن، تقسیم می‌کند (به فصل‌های ۹ و ۱۴ نگاه کنید). با این حال، تاریخ کل این دوره در الگوی واحدی از موقعیت ویژه‌ی بین‌المللی تنیده شده که تا سقوط اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بر جهان غالب بود: مقابله‌ی دائم دو ابرقدرت یا به اصطلاح جنگ سرد که از جنگ جهانی دوم سربرآورد.

هنوز جنگ جهانی دوم تمام نشده بود که بشریت در جنگی در غلتید که منطقی‌تر می‌توان آن را جنگ جهانی سوم نامید، هر چند از نوع بسیار ویژه‌ای بود. زیرا همان‌طور که تامس هابز، فیلسوف بزرگ، عنوان کرده: «جنگ فقط نبرد یا عمل جنگیدن نیست؛ بلکه در برهه‌ای از زمان نمایان می‌شود که در آن اراده برای دست و پنجه نرم کردن از طریق جنگ چنان که باید مشخص است» (هابز، فصل ۱۳). جنگ سرد میان دو اردوگاه ایالات متحد آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، که بر صحنه‌ی بین‌المللی در نیمه‌ی دوم قرن کوتاه بیستم کاملاً غالب بود، بی‌چون و چرا چنین برهه‌ای از زمان را در بر می‌گیرد. نسل‌های کاملی زیر سایه‌ی جنگ‌های هسته‌ای جهانی بالیدند که به اعتقاد همگان می‌توانست هر لحظه آغاز شود و بشریت را به کلی نابود سازد. در حقیقت، حتی کسانی هم که اعتقاد داشتند هیچ کدام از دو طرف قصد حمله به دیگری را ندارد، زیاد نمی‌توانستند خوش‌بین نباشند، زیرا قانون مورفی یکی از محکم‌ترین احکام کلی درباره‌ی مسائل آدمی است: «اگر بتوان بیراهه رفت، دیر یا زود بیراهه خواهیم رفت». با گذشت زمان، چیزهای زیادی، چه از نظر سیاسی و چه از نظر تکنولوژیک، بیراهه رفته بود و جهان به رویارویی هسته‌ای پیوسته نزدیک‌تر می‌شد با این فرض که تنها ترس از «نابودی حتمی متقابل»<sup>۱</sup> (که به درستی در سرواژه‌ی MAD خلاصه شده)، می‌تواند مانع شود که این یا آن طرف برای خودکشی برنامه‌ریزی شده‌ی تمدن علامت دهد. جنگ هسته‌ای رخ نداد، اما چهل سال تمام قریب‌الوقوع به نظر می‌رسید.

غرابت جنگ سرد این بود که خطر قریب‌الوقوع جنگی جهانی وجود نداشت. علاوه

1. mutually assured destruction

بر این، با وجود لفاظی فاجعه‌گویانه‌ی دو طرف، خصوصاً آمریکایی‌ها، حکومت‌های هر دو ابرقدرت در پایان جنگ جهانی دوم تقسیم جهانی نیروها را پذیرفته بودند که به تعادلی به شدت ناموزون و اساساً چالش‌ناپذیر نیروها انجامید. اتحاد شوروی نفوذ و کنترل چشمگیری در بخشی از جهان یعنی مناطقی که ارتش سرخ و یا نیروهای مسلح کمونیست در پایان جنگ به اشغال خود درآورده بودند اعمال می‌کرد، اما سعی نکرد دامنه‌ی نفوذ خود را با استفاده از نیروی نظامی گسترش دهد. آمریکا بر بقیه‌ی جهان سرمایه‌داری و نیز نیمکره‌ی غربی و اقیانوس‌ها سلطه داشت و آنچه را از هژمونی قدرت‌های استعماری کهن باقی مانده بود، به خود اختصاص داد. آمریکا نیز در منطقه‌ی تحت نفوذ هژمونی شوروی دخالت نمی‌کرد.

در سال‌های ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ خطوط مرزی اروپا کشیده شد، و این امر بر اساس توافقاتی بود که در نشست‌های سران میان روزولت، چرچیل و استالین حاصل شده بود و نیز به این دلیل که عملاً فقط ارتش سرخ توانسته بود آلمان را شکست دهد. بلا تکلیفی‌هایی هم وجود داشت، به ویژه در ارتباط با آلمان و اتریش، که با تقسیم آلمان میان نیروهای اشغالگر غربی و شرقی و خارج شدن تمام نیروهای سابقاً در حال جنگ از اتریش حل شد. اتریش به سوئیس دوم تبدیل شد - کشوری کوچک با سیاست بی طرفی و مورد غبطه به دلیل رفاه و رونق همیشگی و بنابراین (و به درستی) معروف به کشوری «کسل‌کننده». اتحاد شوروی با اکراه برلین غربی را به عنوان جزیره‌ای غربی در آلمان قبول کرد، اما در واقع آمادگی جدال بر سر آن را نداشت.

وضعیت در خارج از اروپا چندان روشن نبود، به جز ژاپن، که آمریکا از همان ابتدا با اشغال یک‌جانبه‌ی آن نه تنها اتحاد شوروی بلکه هیچ کشور دیگری را از متفقین شریک خود نکرد. پایان کار اسپراتوری‌های مستعمراتی سابق قابل پیش‌بینی و در حقیقت در سال ۱۹۴۵ در قاره‌ی آسیا کاملاً مشهود بود؛ اما جهت‌گیری آینده‌ی حکومت‌های جدید پس از استعمار به هیچ وجه روشن نبود. همان‌طور که خواهیم دید (فصل‌های ۱۲ و ۱۵)، این‌جا منطقه‌ای بود که دو ابرقدرت در سراسر جنگ سرد هم‌چنان با هم برای کسب حمایت و نفوذ رقابت می‌کردند، و در نتیجه عمده‌ترین منطقه‌ی مورد مناقشه، و در حقیقت، منطقه‌ای بود که احتمال برخوردهای نظامی در آن از همه جا بیشتر به نظر می‌رسید و عملاً نیز برخوردهایی رخ داد. در آسیا، برخلاف اروپا، حتی محدوده‌ی منطقه‌ی تحت کنترل آتی کمونیست‌ها نیز قابل پیش‌بینی نبود، چه رسد به موافقت‌نامه‌هایی که باید پیشاپیش، هرچند به طور موقت و مبهم، بسته می‌شد.

بدین سان، اتحاد شوروی تمایل چندانی نداشت که کمونیست‌ها قدرت را در چین بگیرند<sup>۱</sup>، اما به هر حال این رویداد رخ داد.

با این همه، ظرف چند سال پس از آن‌که مشخص شد اکثر حکومت‌های جدید در دوران پس از استعمار به رخم عدم همراهی با آمریکا و اردوگاهش کمونیست نیستند، شرایط برای تثبیت بین‌المللی حتی در کشورهایی که بعدها «جهان سوم» نامیده شدند مهیا شد. در حقیقت، اکثر این کشورها در سیاست‌های داخلی خود ضد کمونیست و در مسائل بین‌المللی «غیر متعهد» (یعنی خارج از اردوگاه نظامی شوروی) بودند. به‌طور خلاصه، «اردوگاه کمونیستی» از انقلاب چین تا دهه‌ی ۱۹۷۰ که دیگر چین کمونیست در آن جای نداشت، هیچ نشانه‌ای از تمایل به گسترش خود نشان نمی‌داد (به فصل ۱۶ نگاه کنید).

در واقع، موقعیت جهانی کمی پس از جنگ تا اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ به نحو رضایت‌بخشی پایدار بود. در این زمان نظام بین‌المللی و واحدهای تشکیل‌دهنده‌ی آن دستخوش دوره‌ای از بحران سیاسی-اقتصادی درازمدت شدند. تا آن زمان، هر دو ابر قدرت تقسیم نابرابر جهان را پذیرفته و به هر قیمتی می‌کوشیدند اختلافات خود را بدون برخورد آشکار میان نیروهای مسلح خویش حل و فصل کنند تا کار به جنگ نکشد؛ زیرا این امر خلاف ایدئولوژی و لفاظی‌های جنگ سرد بود که همزیستی مسالمت‌آمیز درازمدت میان دو نظام را امکان‌پذیر می‌دانست. در حقیقت، هر دو طرف در زمان تصمیم‌گیری حتی در زمان‌هایی که رسماً در آستانه‌ی جنگ قرار می‌گرفتند و یا عملاً در آن درگیر می‌شدند، به خویشتن‌داری یکدیگر اعتماد داشتند. به این ترتیب، در جریان جنگ کره در سال‌های ۱۹۵۰-۱۹۵۳ که آمریکایی‌ها رسماً در آن دخالت داشتند روس‌ها خود را کنار کشیده بودند؛ هر چند واشینگتن کاملاً مطلع بود که ۱۵۰ هواپیمای چینی در واقع هواپیمای شوروی هستند که خلبانان شوروی آن‌ها را هدایت می‌کنند (واکر، ۱۹۹۳، صفحات ۷۵-۷۷). این اطلاعات را مخفی نگه داشتند زیرا به درستی

۱. در گزارشی ژدائف در مورد وضعیت جهان که کنفرانس بنیانگذاری اداره‌ی اطلاعات کمونیستی (کومینفرم) را در سپتامبر ۱۹۴۷ افتتاح کرد، کوچک‌ترین اشاره‌ای به چین نشده است، هر چند اندونزی و ویتنام به عنوان کشورهایی که «به اردوگاه ضد امپریالیستی ملحق می‌شوند» طبقه‌بندی شده و هند، مصر و سوریه به عنوان کشورهایی که همدلی نشان می‌دهند، مشخص شده‌اند (اسپرانو، ۱۹۸۳، ۲۸۶). در آوریل ۱۹۴۹، هنگامی که چیانگ‌کایشک پایتخت را در نانکینگ ترک کرد، سفیر شوروی - آنها فرد از کارکنان دیپلماتیک - در عقب‌نشینی به کانتون به او ملحق شد. شش ماه بعد، مائو رسماً تشکیل جمهوری توده‌ای چین را اعلام کرد (واکر، ۱۹۹۳، صفحه‌ی ۶۳).

معتقد بودند که جنگ آخرین چیزی است که مسکو می‌خواهد. در جریان بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲، همان‌طور که می‌دانیم (بال، ۱۹۹۲؛ بال ۱۹۹۳)، نگرانی عمده‌ی دو طرف ماجرا این بود که چگونه مانع شوند تا اقدامات جنگ‌افروزانه گام‌های واقعی به سوی جنگ تلقی نشود.

تا سال ۱۹۷۰، این توافق تاکتیکی در برخورد به جنگ سرد و تبدیل آن به صلح سرد کارآمد بود. اتحاد شوروی از همان سال ۱۹۵۳ می‌دانست (یا فهمیده بود) که فراخوان آمریکا برای «عقب راندن» کمونیسم فقط نمایشی رادیویی است زیرا همان زمان تانک‌های شوروی با آسودگی خاطر مشغول تحکیم سلطه‌ی کمونیست‌ها بر ضد شورش جدی کارگران در آلمان شرقی بودند. از آن زمان به بعد، همان‌طور که در انقلاب مجارستان در سال ۱۹۵۶ نشان داده شد غرب خود را از منطقه‌ی تحت نفوذ شوروی کنار کشیده بود. جنگ سردی که عملاً تلاش می‌شد تا مطابق با لفاظی‌های آن دوره پیکار برای برتری یا نابودی طرفین تلقی شود، جنگی نبود که حکومت‌ها تصمیمات نهایی را در آن بگیرند، بلکه جدالی سایه‌وار میان سرویس‌های گوناگون مخفی، آشنا یا ناآشنا، بود؛ همان جدالی که شاخص‌ترین نتایج جنبی تنش بین‌المللی یعنی داستان‌های جاسوسی و قتل‌های محرمانه را در غرب پروراند. در این نوع ادبی، انگلستان با ماجراهای جیمز باند، یان فلمینگ و قهرمانان تلخ و شیرین جان لوکاره - هر دو نفر در سازمان‌های مخفی بریتانیایی خدمت کرده بودند - برتری ثابت خود را حفظ کرد، و بدین سان افول نقش این کشور را در جهان قدرت‌های واقعی جبران کرد. با این حال، عملیات کی جی بی و سیا و نظایر آن‌ها بر پایه‌ی سیاست‌های واقعی قدرت، در غیر از چند کشور ضعیف جهان سوم، ناچیز اما غالباً چشمگیر بود.

آیا در این دوران طولانی تنش و تحت این شرایط خطر واقعی جنگ جهانی وجود داشت، البته به جز حوادثی که ناگزیر کسانی را تهدید می‌کرد که بر قشری نازک از یخ اسکیت سواری می‌کردند؟ پاسخ به این پرسش دشوار است. احتمالاً، خطرناک‌ترین زمان دوره‌ی میان اظهار صریح و رسمی «دکترین ترومن» در مارس ۱۹۴۷ («اعتقاد دارم که سیاست ایالات متحد باید در جهت حمایت از مردم آزادی باشد که در مقابل تلاش برای به انقیاد کشاندن‌شان توسط اقلیت‌های مسلح یا فشارهای خارجی مقاومت می‌کنند») و آوریل ۱۹۵۱ بود که همان رییس‌جمهور ژنرال دوگلاس مک‌آرتور، فرمانده‌ی نیروهای آمریکا در جنگ کره (۱۹۵۰-۱۹۵۳)، را به دلیل جاه‌طلبی‌های نظامی بیش از حدش از کار برکنار کرد. این دوره‌ای بود که واژه‌ی آمریکا از تجزیه یا

انقلاب اجتماعی در بخش‌های غیرشوروی اورآسیا کلاً خیال‌بافی نبود، خصوصاً این‌که در سال ۱۹۴۹ کمونیست‌ها زمام امور چین را به دست گرفته بودند. در عوض، اتحاد شوروی با آمریکایی روبرو بود که انحصار سلاح‌های هسته‌ای را داشت و پی در پی بیانیه‌های ستیزه‌جویانه و تهدیدکننده‌ی ضدکمونیستی صادر می‌کرد. این در حالی بود که با خروج یوگسلاوی تیتو (۱۹۴۸) از اردوگاه شوروی نخستین درز و ترک در وحدت و همبستگی آن ظاهر شده بود. علاوه بر این، پس از سال ۱۹۴۹ چین تحت رهبری حکومتی بود که نه تنها با میل و رغبت خود را در جنگ مهمی چون کره درگیر ساخته بود بلکه عملاً برخلاف تمام حکومت‌های دیگر خواهان جنگ هسته‌ای و سالم خارج شدن از آن بود.<sup>۱</sup> همه چیز امکان داشت.

زمانی که اتحاد شوروی به سلاح‌های هسته‌ای دست یافت - چهار سال پس از بمباران اتمی هیروشیما (۱۹۴۹) و نه ماه پس از دسترسی آمریکا به بمب هیدروژنی (۱۹۵۳) - هر دو ابرقدرت به وضوح جنگ را به عنوان ابزاری سیاسی بر ضد یکدیگر کنار گذاشتند، زیرا عملاً آن را برابر با خودکشی می‌دانستند. اساساً روشن نیست که دو ابرقدرت به صورت جدی به اقدامی هسته‌ای بر ضد کشورهای دیگر فکر کرده باشند - آمریکا در کره در سال ۱۹۵۱ و در ویتنام در سال ۱۹۵۴ برای نجات فرانسه؛ شوروی در مقابل چین در سال ۱۹۶۹ - اما به هر رو این سلاح‌ها مورد استفاده قرار نگرفتند. با این حال، در برخی موارد هر دو کشور از تهدید هسته‌ای استفاده کردند بی آن‌که قصد عملی کردن آن را داشته باشند: آمریکا با هدف تسریع در مذاکرات صلح با کره و ویتنام (۱۹۵۳، ۱۹۵۴)؛ شوروی با هدف مجبور کردن انگلستان و فرانسه برای خروج از کانال سوئز در سال ۱۹۵۶. متأسفانه، این یقین که هیچ‌کدام از دو ابرقدرت عملاً نمی‌خواهند دکمه‌ی بمب هسته‌ای را فشار دهند هر دو طرف را وسوسه کرد تا با تظاهر به استفاده از این سلاح‌ها به اهداف خود در مذاکرات و یا (در مورد آمریکا) به هدف‌های سیاسی داخلی خود برسند، و اطمینان داشتند که طرف دیگر نیز خواهان جنگ نیست. هر چند این اطمینان درست از کار در آمد، اما به بهای شکنجه‌ی روحی نسل‌های متعددی تمام شد. بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲، که اقدامی یک‌سره غیرضروری می‌نمود، برای

۱. می‌گویند مائو به تولیاتی، رهبر حزب کمونیست ایتالیا، گفته بود: «چه کسی گفته که ایتالیایی‌ها حتماً باید زنده بمانند؟ سی صد میلیون چینی زنده خواهند ماند و همین تعداد برای نسل بشر کفایت می‌کند.» در ۱۹۵۷، «تمایل بی‌قید مائو در مورد اجتناب‌ناپذیری جنگ هسته‌ای و بهره‌برداری از آن برای شکست نهایی سرمایه‌داری رفقاییش را در سایر کشورها می‌خکوب کرده بود» (واکر، ۱۹۹۳، صفحه‌ی ۱۲۶).

چند روز تقریباً جهان را به جنگی بیهوده کشاند و عملاً حتی تصمیم‌گیرندگان در سطوح بالا را چنان وحشت‌زده کرد که برای مدتی به عقلانیت روی آوردند.<sup>۱</sup>

## ۲

پس چگونه می‌توان چهل سال مقابله‌ی مسلحانه و بسیج‌شده را بر پایه‌ی این پیش‌فرض نامحتمل، و در این مورد کاملاً بی‌اساس، توضیح داد که جهان به قدری بی‌ثبات بود که هر لحظه احتمال وقوع جنگ جهانی می‌رفت و تنها با بازدارندگی متقابل و مدام متوقف شد؟ در وهله‌ی نخست، جنگ سرد مبتنی بر این باور غربی، پوچ در نگاه به گذشته ولی به قدر کافی طبیعی در فردای جنگ دوم جهانی، بود که عصر فاجعه به هیچ‌وجه خاتمه نیافته و هنوز خیلی مانده است تا آینده‌ی سرمایه‌داری جهانی و جامعه‌ی لیبرالی تضمین شود. بسیاری از ناظران با قیاس با رویدادهایی که پس از جنگ جهانی اول رخ داده بود، احتمال بروز یک بحران جدی اقتصادی را پس از جنگ، حتی در آمریکا، می‌دادند. اقتصاددان برنده‌ی جایزه‌ی نوبل در آن زمان از احتمال «بزرگ‌ترین دوره‌ی بیکاری و آشفستگی صنعتی که تاکنون اقتصادی با آن روبرو شده» در آمریکا خبر داد (ساموئلسون، ۱۹۴۳، صفحه‌ی ۵۱). در حقیقت، طرح‌های پس از جنگ دولت آمریکا بیشتر در ارتباط با جلوگیری از رکود بزرگ دیگری بود تا جنگی دیگر، موضوعی که واشینگتن پیش از پیروزی توجه اندک و زودگذری به آن نشان می‌داد (کولکو، ۱۹۶۹، صفحات ۲۴۴-۲۴۶).

واشینگتن به این دلیل «مشکلات بزرگ پس از جنگ» را که «ثبات اجتماعی، سیاسی و اقتصادی جهان را تضعیف می‌کرد» پیش‌بینی می‌کرد (دین آپسون، نقل قول در کتاب کولکو، ۱۹۶۹، صفحه‌ی ۴۸۵)، چون در پایان جنگ کشورهای سابقاً درگیر در آن، به استثنای آمریکا، مناطقی ویران با ساکنانی از نظر آمریکایی‌ها گرسنه، درمانده و احتمالاً

۱. ان. اس. خروشچف، رهبر شوروی، تصمیم گرفت در مقابل استقرار موشک‌های آمریکایی در مرز ترکیه با شوروی، موشک‌های خود را در کوبا کارگزارد (بورلانسکی، ۱۹۹۲). آمریکا با تهدید به جنگ خروشچف را مجبور کرد تا موشک‌های خود را از کوبا بربیند، اما در ضمن موشک‌های خود را از ترکیه نیز جمع‌آوری کرد. چنان‌که به پرزیدنت کندی گفته بودند، موشک‌های شوروی اهمیتی در توازن استراتژیک نداشت، اما اهمیت قابل‌ملاحظه‌ای بر روابط عمومی ریاست جمهوری می‌گذاشت (بال، ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۱۸؛ واکر ۱۹۸۸). موشک‌های جمع‌آوری شده‌ی آمریکا «کهنه و قدیمی» بود.



رادیکال بودند که برای پذیرش انقلاب اجتماعی و سیاست‌های اقتصادی ناهماهنگ با نظام بین‌المللی بازار آزاد، تجارت و سرمایه‌گذاری آزاد که قرار بود آمریکا و جهان را نجات دهد آمادگی شدیدی داشتند. علاوه بر این، نظام بین‌المللی پیش از جنگ نابود شده بود و آمریکا با اتحاد شوروی کمونیست رویارو شد که در مناطق وسیعی از اروپا و پهنه‌های گسترده‌ای در جهان غیراروپایی قدرتمند بود، مناطقی که از هر لحاظ آینده‌ی سیاسی نامطمئنی داشتند جز این‌که هر اتفاقی که در این مناطق آماده‌ی انفجار و بی‌ثبات روی می‌داد به احتمال قوی نه تنها موجب تضعیف سرمایه‌داری و آمریکا می‌شد قدرتی را نیز تقویت می‌کرد که با انقلاب و برای انقلاب پا به عرصه‌ی وجود گذاشته بود.

به نظر می‌رسید که وضعیت بسیاری از کشورهای آزادشده و اشغال‌شده، بی‌درنگ پس از جنگ، موقعیت سیاست‌مدارانِ میانه‌رو را که تنها حامی‌شان غرب بود، متزلزل ساخته بود و چه در داخل و چه در خارج حکومت پیوسته مورد حمله‌ی کمونیست‌هایی بودند که همه جا پس از جنگ قوی‌تر از هر زمان دیگری سربرآوردند و گاهی بزرگ‌ترین حزب با بزرگ‌ترین نیروی انتخاباتی کشورهای خود را تشکیل می‌دادند. نخست‌وزیر (سوسیالیست) فرانسه به واشینگتن رفت تا هشدار دهد که بدون کمک اقتصادی آمریکا مجبور است از کمونیست‌ها کمک بگیرد. فصل درو و وحشتناک ۱۹۴۶ و به دنبال آن زمستانِ خوف‌انگیز ۱۹۴۶-۱۹۴۷، هم سیاست‌مداران اروپایی و هم مشاوران رییس‌جمهوری آمریکا را بیش از پیش متوحش و عصبی کرد.

در چنین شرایطی، عجیب نیست که اتحادِ زمانِ جنگ میانِ قدرت‌های عمده‌ی سرمایه‌داری و سوسیالیستی که در راس مناطق نفوذ خویش بودند، از هم گسیخته شد؛ حتی ائتلاف‌های یک‌دست‌تر نیز غالباً پس از پایانِ جنگ‌ها از هم می‌پاشد. با وجود این، به روشنی نمی‌توان درک کرد که چرا سیاست آمریکا - متحدان واشینگتن و حکومت‌های تحت‌الحمایه آن، به جز احتمالاً انگلستان، به نحو قابل‌ملاحظه‌ای هیجان کمتری داشتند - دست‌کم در اظهارات علنی برپایه‌ی این سناریوی کابوس‌وار ساخته شده بود که گویی ابرقدرت مسکویی آماده‌ی تسخیر بی‌درنگ جهان است و قصد اجرای «توطئه‌ی جهانی کمونیستی» و خدانشناسانه را برای تصاحب سرزمین‌های آزاد دارد. همچنین توضیح نبرد تبلیغاتی ج. اف. کندی در سال ۱۹۶۰ نیز دشوار است، آن هم در زمانی که آن‌چه هارولد مک‌میلان، نخست‌وزیر انگلستان، «جامعه‌ی آزاد و مدرن ما - شکل جدید سرمایه‌داری» نامیده بود (هورنه،

۱۹۸۹، جلد ۲، صفحه‌ی ۲۸۳)، احتمالاً با مخمصه‌ی فوری روبرو نبوده است.<sup>۱</sup> چرا چشم‌انداز «متخصصان وزارت امور خارجه» پس از جنگ چشم‌اندازی «فاجعه‌آمیز» بود؟ (هیوز، ۱۹۶۹، صفحه‌ی ۲۸). چرا حتی دیپلمات آرام انگلیسی که هر نوع مقایسه‌ای را میان اتحاد شوروی با آلمان نازی بر نمی‌تافت، بعدها طی گزارشی از مسکو اعلام کرد که جهان «اکنون با خطری مدرن هم‌تراز با جنگ‌های مذهبی قرن شانزدهم روبرو است، که در آن کمونیسم شوروی با دموکراسی اجتماعی غرب و مدل آمریکایی سرمایه‌داری در ستیز است تا بر جهان سلطه یابد؟» (جنسون، ۱۹۹۱، صفحات ۴۱، ۵۳-۵۴؛ رابرتز، ۱۹۹۱). چرا که امروز معلوم شده و منطقی‌تر از آن تجاوزکار- و نه کمونیست‌ها بیش از آن‌چه در نشست‌های سران در سال‌های ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ به توافق رسیده بودند، در سر داشتند. در حقیقت، هر جا که شوروی بر حکومت‌های تحت‌الحمایه و جنبش‌های کمونیستی کنترل داشت، مشخصاً خواستار آن بود که حکومت‌های خود را به سبک اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی بنا نکنند، و اقتصادهای مختلط را تحت حکومت دموکراسی‌های پارلمانی چند حزبی به وجود آورند که مشخصاً با «دیکتاتوری پرولتاریا» و «بیشتر از آن» با حکومت تک‌حزبی متفاوت بود. این مباحث در اسناد درون حزبی به عنوان اسناد «بی‌استفاده و غیرضروری» توصیف شده بودند (اسپیرانو، ۱۹۸۳، صفحه‌ی ۲۵۶). (تنها حکومت‌های کمونیستی که از این خط سیاسی سر باز زدند آن‌هایی بودند که انقلاب‌شان عملاً مورد تأیید استالین نبود و از کنترل مسکو خارج شده بودند، مانند یوگسلاوی). علاوه بر این، هر چند این موضوع مورد توجه قرار نگرفته است، اما اتحاد شوروی سپاهیان خود-دارایی عمده‌ی نظامی‌اش- را همانند آمریکا به سرعت از حالت بسیج درآورد و سربازان ارتش سرخ را از اوج قدرت آن در سال ۱۹۴۵ که ۱۲ میلیون نفر بودند در اواخر سال ۱۹۴۸ به سه میلیون نفر کاهش داد (نیویورک تایمز، ۱۹۴۶/۱۰/۲۴؛ ۱۹۴۸/۱۰/۲۴).

با هر ارزیابی منطقی، اتحاد جماهیر شوروی هیچ خطری در خارج از قلمرو اشغالی نیروهای ارتش سرخ نداشت. شوروی پس از جنگ کشوری ویرانه، قحطی‌زده و فرسوده بود، اقتصاد زمان صلح‌اش از هم‌پاشیده و حکومتش نسبت به مردمی بی‌اعتماد بود که

۱. «نظام کمونیستی خود دشمن است... نظامی انعطاف‌ناپذیر، حریص با هدف بی‌وقفه‌ی سلطه بر جهان... این مبارزه صرفاً بر سر برتری سلاح‌ها نیست، بلکه مبارزه‌ای است برای برتری میان دو ایدئولوژی متعارض: آزادی زیر نظر خدا در مقابل استبداد بیرحم و خدانشناس» (واکر، ۱۹۹۳، صفحه‌ی ۱۳۲).

بخش اعظم آن‌ها خارج از روسیه‌ی بزرگ، هیچ تعهد مشخص و قابل‌درکی نسبت به حکومت نشان نداده بودند. سال‌ها در مرزهای غربی‌اش با اوکرایینی‌ها و سایر چریک‌های ناسیونالیست دردمسرداشت. دیکتاتوری به نام ج. وی. استالین بر آن حکومت می‌کرد که نشان داد خارج از قلمرویی که با بیرحمی بر آن حکومت می‌کرد، حاضر به خطر کردن نبود (به فصل ۱۳ نگاه کنید). شوروی نیازمند همه نوع کمک اقتصادی بود و بنابراین در کوتاه‌مدت ابداً علاقه‌ای به دشمن‌تراشی با تنها قدرت بزرگی که می‌توانست این کمک‌ها را در اختیارش بگذارد نداشت. بی‌شک، استالین کمونیست اعتقاد داشت که کمونیسم ناگزیر جایگزین سرمایه‌داری می‌شود و تا این حد هر نوع هم‌زیستی میان این دو نظام را دائمی نمی‌دانست. اما برنامه‌ریزان شوروی وضعیت سرمایه‌داری را در پایان جنگ جهانی دوم بحرانی نمی‌دانستند. شکی نداشتند که سرمایه‌داری تا مدت‌های مدیدی با هژمونی آمریکا، که ثروت و قدرت فراوان‌اش روشن‌تر از روز بود، هم‌چنان به حیات خود ادامه خواهد داد (لوت، ۱۹۸۸، صفحات ۳۶، ۳۷). و در واقعیت، این همان موضوعی بود که شوروی به آن مشکوک و از آن در هراس بود.<sup>۱</sup> اساساً وضعیت شوروی پس از جنگ تدافعی بود نه تهاجمی.

با این حال، سیاست مقابله در هر دو طرف به دلیل موقعیتی که داشتند غالب شد. اتحاد شوروی که از بی‌ثباتی و عدم امنیت جایگاه خود آگاه بود با قدرت جهانی آمریکا مواجه شد که از بی‌ثباتی و عدم امنیت اروپای مرکزی و غربی و آینده‌ی نامطمئن بخش اعظم آسیا آگاه بود. احتمالاً حتی بدون اختلاف ایدئولوژی هم مقابله‌ی این دو ابرقدرت گسترش می‌یافت. جورج کنان، دیپلمات آمریکایی که در اوایل ۱۹۴۶ سیاست «تحدید نفوذ» را تدوین کرده و واشینگتن با شور و شوق آن را سرلوحه‌ی عمل خود قرار داده بود، اعتقاد نداشت که روسیه برای کمونیسم دست به جنگ صلیبی خواهد زد، و — همان طور که عمل بعدی‌اش ثابت کرد — خود نیز به هیچ‌وجه جهادگری در راه ایدئولوژی نبود (احتمالاً جز در مقابل سیاست‌های دمکراتیک که نظر مساعدی نسبت به آن نداشت). او فقط متخصصی توانا در مسائل روسیه و متعلق به مکتب دیپلماتیک سیاست زور بود — از طیفی که در وزارت‌خانه‌های خارجه‌ی کشورهای اروپایی به فراوانی پیدا می‌شوند. او روسیه را، تزاری یا بلشویک فرق نمی‌کرد، جامعه‌ای عقب‌مانده و وحشی می‌دانست که

۱. شوروی‌ها اگر می‌دانستند که مشاوران نظامی رییس جمهور آمریکا طرح بمباران اتمی بیست شهر عمده‌ی شوروی را طی ده هفته پس از پایان جنگ برنامه‌ریزی کرده بودند، بیشتر مشکوک می‌شدند (واکر، ۱۹۹۳، صفحات ۲۶-۲۷).

کسانی بر آن حاکم اند که «احساس سنتی و غریزی روسی عدم امنیت» محرک شان است؛ و همیشه خود را از بقیه‌ی جهان تحت رهبری اتوکرات‌هایی منزوی می‌سازند که «امنیت» را فقط در پیکاری صبورانه و خسته‌کننده برای نابودی تمام عیار قدرت رقیب می‌جویند و هرگز با آن به توافق یا سازش نمی‌رسند؛ بنابراین، همیشه فقط به «منطق زور» پاسخ می‌دهند و نه به خرد. البته، به نظر کنان کمونیسم موجب خطرناک‌تر شدن روسیه‌ی قدیمی شده بود، زیرا خشن‌ترین و قدرتمندترین نیروها را با بیرحمانه‌ترین آرمان‌شهرها یعنی ایدئولوژی‌های جهانگیر تقویت کرده بود. اما مفهوم ضمنی این تزاها این بود که تنها «قدرت رقیب» در مقابل روسیه، یعنی آمریکا، می‌بایستی فشار آن را با مقاومتی انعطاف‌ناپذیر «مهار» کند، حتی اگر کمونیست هم نباشد.

برعکس، از نقطه نظر مسکو تنها استراتژی عقلانی برای دفاع و بهره‌برداری از موقعیت گسترده اما شکننده‌ی جدید قدرت بین‌المللی خود دقیقاً عدم سازش بود. هیچ‌کس جز خود استالین نمی‌دانست که کارت‌های دستش چقدر ضعیف است. زمانی که نقش شوروی در شکست هیتلر، و نیز ژاپن، بسیار تعیین‌کننده بود، از سوی روزولت و چرچیل مسئله‌ی مذاکره درباره‌ی مواضع مطرح نمی‌شد. شوروی آماده بود تا بر اساس آنچه که در نشست سران در سال‌های ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۵ توافق کرده بود، به‌ویژه در یالتا، از مواضع اشغالی خود عقب‌نشینی کند؛ به عنوان نمونه از مرزهای ایران و ترکیه در سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶ خارج شود. اما هر تلاشی برای برگزاری مجدد کنفرانس یالتا را صریحاً رد می‌کرد. در حقیقت، «نه» مولوتف، وزیر خارجه‌ی استالین، به تمام نشست‌های بین‌المللی پس از یالتا شهره‌ی عام و خاص شده بود. آمریکایی‌ها فقط قدرت را در اختیار داشتند. تا دسامبر ۱۹۴۷، هیچ هواپیمایی برای حمل ۱۲ بمب اتمی موجود یا نظامیانی که قادر به نصب آن باشند در اختیار نداشت (موسیسی، ۱۹۸۱، صفحات ۷۸-۷۹). اتحاد شوروی نیز قدرتی نداشت. واشینگتن هیچ چیز را بدون دریافت امتیاز نمی‌بخشید، اما این امتیازات دقیقاً همان‌هایی بودند که مسکو تمایل نداشت حتی در ازای کمک‌های اقتصادی که به شدت نیاز داشت بدهد؛ هر چند آمریکا این کمک‌ها را نمی‌داد و ادعا می‌کرد که درخواست شوروی را برای دریافت وام پس از جنگ، که قبل از کنفرانس یالتا مطرح شده بود، فراموش کرده است.

به‌طور خلاصه، در حالی که آمریکا از خطر سیادت جهانی شوروی در آینده می‌هراسید، مسکو نگران هژمونی بالفعل آمریکا در سراسر مناطقی بود که به اشغال ارتش سرخ درنیامده بود. زیاد دشوار نبود که شوروی تحلیل‌رفته و فقرزده به منطقه‌ی

تحت‌الحمایه‌ی دیگری از اقتصاد آمریکا تبدیل شود، اقتصادی که در آن زمان قوی‌تر از کل جهان بود. انعطاف‌ناپذیری تاکتیکی منطقی بود، هر چند مسکو آن‌ها را بلوف می‌نامید.

با این حال، سیاست‌های انعطاف‌ناپذیری متقابل و حتی رقابت، نشانی از وجود خطر روزانه‌ی جنگ نداشت. وزیر امور خارجه‌ی انگلستان در قرن نوزدهم که پیوسته با سیاست «تحدید نفوذ» به شیوه‌ی کنان تمایلات توسعه‌طلبانه روسیه‌ی تزاری را کنترل می‌کردند، کاملاً می‌دانستند که لحظات مقابله‌ی آشکار نادر و بحران‌های جنگی نادرتر از آن بودند. از آن کمتر، انعطاف‌ناپذیری متقابل در مورد سیاست‌هایی بود که به مسئله‌ی مرگ و زندگی و یا جنگ مذهبی ارتباط می‌یافت. با این همه، دو عامل در این موقعیت سبب شد تا این رویارویی از حیطه‌ی عقل به حیطه‌ی احساسات کشیده شود. آمریکا مانند شوروی نماینده‌ی ایدئولوژی بود که اکثر آمریکایی‌ها صادقانه اعتقاد داشتند الگویی برای جهان است. آمریکا برخلاف روسیه دمکراسی داشت. متأسفانه باید گفت آمریکا شاید خطرناک‌تر بود.

اگر چه حکومت شوروی دشمنی جهانی و نماد شر محسوب می‌شد، ولی در ارتباط با کسب آرا در مجلس و یا انتخابات ریاست جمهوری زحمتی به خود نمی‌داد. اما دولت آمریکا با این مشکل مواجه بود. برای هر دو مقصود راه‌اندازی کارزاری ضدکمونیستی سودمند بود، و بنابراین حتی برای سیاستمدارانی که صادقانه به لفاظی‌های خود اعتقاد نداشتند و سوسه‌انگیز بود؛ مانند جیمز فوراستال (۱۸۸۲-۱۹۴۹)، وزیر کشور پرزیدنت ترومن، که از لحاظ روانی به قدری بیمار بود که با خیال این‌که روس‌ها از پنجره‌ی اتاقش در بیمارستان وارد شده‌اند خودکشی کرد. مطرح کردن دشمنی خارجی که آمریکا را تهدید می‌کند برای حکومت‌های آمریکایی ابزار مناسبی بود، حکومت‌هایی که به درستی به این نتیجه رسیده بودند که آمریکا اکنون قدرتی جهانی و در حقیقت بزرگ‌ترین قدرت جهان است و «انزوای طلبی» و یا سیاست حمایتی تدافعی را مانع عمده‌ی داخلی می‌دانستند. اگر آمریکا امنیت نداشت، دلیلی برای طفره رفتن از بار مسئولیت‌ها - و امتیازها - ی رهبری جهان مانند دوره‌ی پس از جنگ جهانی اول نمی‌شد. به‌طور مشخص، هیستری عامه‌ی مردم کار را برای روسای جمهوری آسان ساخت تا برای اجرای سیاست‌های خود مبالغه‌نگفتی را از مردمی بگیرند که به عدم تمایل به پرداخت مالیات شهره بودند. سیاست ضدکمونیستی در کشوری که متکی بر فردگرایی و مالکیت خصوصی بود، و خود ملت خویش را با اصطلاحات مشخصاً ایدئولوژیکی توصیف

به حکم تاریخ کشورهای بی طرفی بودند. با این حال، «توطئه‌ی جهان کمونیستی» بخش جدی سیاست‌های داخلی هیچ‌کدام از آن‌هایی نبود که ادعای دموکراسی سیاسی را دست‌کم بی‌درنگ پس از پایان جنگ داشتند. در میان کشورهای دموکراتیک تنها در آمریکا روسای جمهوری ضدکمونیسم انتخاب می‌شدند (مانند جان اف. کندی در ۱۹۶۰)، که مطابق با سیاست‌های داخلی آن کشور همانند آیین بودا در ایرلند موضوع بی‌اهمیتی تلقی می‌شد. آن قدرتی که عنصر جنگ صلیبی ضدکمونیستی را در رئال پولیتیک رویارویی قدرت‌های بین‌المللی گنجانده و آشینگتن بود. همان‌طور که نطق‌های انتخاباتی جان اف. کندی با زبانی فاخر آشکارا نشان می‌داد، مسئله اساساً تهدید جهان کمونیستی برای کسب قدرت نبود بلکه حفظ برتری واقعی آمریکا در میان بوده است.<sup>۱</sup> با این حال باید افزود که اگرچه دولت‌های عضو پیمان ناتو از سیاست آمریکا خشنود نبودند، به برتری آمریکا به قیمت دفاع از آن‌ها در مقابل قدرت نظامی حکومتی نفرت‌انگیز تن می‌دادند که هنوز به حیات خود ادامه می‌داد. آن‌ها نیز مانند آمریکا به اتحاد شوروی اعتماد نداشتند. به‌طور خلاصه، سیاست «تحدید نفوذ» و نه نابودی کمونیسم سیاست همگان بود.

### ۳

اگر چه مشهودترین جلوه‌ی جنگ سرد رویارویی نظامی و مسابقه‌ی پرتاب و تاب سلاح‌های هسته‌ای در غرب بود، اما این موضوع پیامد اصلی آن محسوب نمی‌شد. از سلاح‌های هسته‌ای استفاده نکردند. قدرت‌های هسته‌ای در سه جنگ عمده (اما نه در برابر هم) درگیر شدند. آمریکا و متحدان آن (در پشت سازمان ملل) که از پیروزی کمونیست‌ها در چین به خود لرزیده بودند، در سال ۱۹۵۰ در کره دخالت کردند تا مانع گسترش حکومت کمونیستی از شمال این کشور تجزیه‌شده به جنوب آن شوند. نتیجه‌ای حاصل نشد. آن‌ها با همین هدف در ویتنام دخالت کردند و شکست خوردند. اتحاد جماهیر شوروی پس از هشت سال حمایت نظامی از دولتی دوست در افغانستان در برابر چریک‌هایی که آمریکا پشتیبان و پاکستان تامین‌کننده‌ی منابع نظامی آن‌ها بود کنار

۱. «ما قدرت‌مان را شکل می‌دهیم و بار دیگر اول خواهیم شد. اگر و اما هم ندارد. بلکه در اولین فرصت چنین خواهیم کرد. می‌خواهم دنیا دیگر از کارهای آقای خروشچف تعجب نکند. می‌خواهم جهان از اقدامات ایالات متحد شگفت‌زده شود.» (بشلوس، ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۲۸)

کشید. به طور خلاصه، سخت‌افزارهای گران‌قیمت تکنولوژی پیشرفته‌ی رقابتِ ابرقدرت‌ها بی‌فایده از کار درآمد. خطر مستمر جنگ باعث شد تا جنبش‌های صلح‌طلبانه‌ی بین‌المللی بر ضد سلاح‌های هسته‌ای ظهور کنند که گه‌گاه در بخش‌هایی از اروپا به جنبش‌های توده‌ای تبدیل می‌شد، هر چند جهادگران جنگ سرد این جنبش‌ها را سلاح مخفی کمونیست‌ها می‌دانستند. جنبش‌های خلع‌سلاح هسته‌ای نیز جنبش‌های مهمی نبودند، گرچه در این میان جنبش ضد جنگ یعنی جنبش جوانان آمریکایی که برای جنگ ویتنام (۱۹۶۵-۱۹۷۵) به سربازی فراخوانده شده بودند نقش موثری داشت. در پایان جنگ سرد از این جنبش‌ها جز خاطراتِ آرمان‌هایی ارزشمند و یادگارهایی شگفت‌انگیز چیزی به یاد مانده است؛ یادگارهایی چون اقتباس شعارهای ضد هسته‌ای از سوی مخالفان فرهنگ رایج در سال‌های پس از ۱۹۶۸ و پیشداوری‌های دیرینه و پابرجایی که طرفداران محیط زیست بر ضد هر نوع استفاده از انرژی هسته‌ای دارند.

از آن آشکارتر پیامدهای سیاسی جنگ سرد بود. جنگ سرد تقریباً بی‌درنگ جهان زیر کنترل ابرقدرت‌ها را به دو «اردوگاه» کاملاً مجزا تقسیم کرد. حکومت‌های جبهه‌ی اتحاد ملی ضدفاشیستی که در زمان جنگ بر تمام اروپا غالب بودند (به جز سه کشور عمده‌ی در حال جنگ یعنی شوروی، آمریکا و انگلستان) به دو اردوگاه حکومت‌های یک‌دست طرفدار کمونیسم و ضد کمونیسم در سال‌های ۱۹۴۷ تا ۱۹۴۸ تجزیه شدند. در غرب کمونیست‌ها از تمام حکومت‌ها خارج و به مطرودان سیاسی دائمی تبدیل شدند. برنامه‌ی آمریکا این بود که اگر کمونیست‌ها در انتخابات سال ۱۹۴۸ ایتالیا پیروز شوند، در آن کشور دخالت نظامی کند. اتحاد شوروی در مقابل تمام غیر کمونیست‌ها را از «دمکراسی‌های توده‌ای» و چند حزبی خود بیرون راند و از نو این حکومت‌ها در زمره‌ی «دیکتاتوری‌های پرولتاریا» یعنی دیکتاتوری احزاب کمونیست طبقه‌بندی شدند. بین‌الملل کمونیستی محدود و اروپا محور (کومینفرم یا اداره‌ی اطلاعات کمونیستی) برای مقابله با آمریکا برپا شد، اما در سال ۱۹۵۶ زمانی که آب‌ها از آسیاب افتاده بود، در سکوت منحل اعلام شد. شوروی با قاطعیت کنترل مستقیم خود را بر تمام اروپای شرقی اعمال کرد، به جز مورد عجیب فنلاند که در چنگال شوروی بود و حزب کمونیست قدرتمند آن در سال ۱۹۴۸ از حکومت فنلاند کنار گذاشته شد. این‌که چرا استالین از ایجاد دولتی اقماری در فنلاند خودداری کرد هنوز ناروشن است. شاید این احتمال قوی که فنلاندی‌ها دست به اسلحه می‌شوند (مانند سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۰ و ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۴) او را منصرف کرده باشد، زیرا یقیناً خواهان جنگ دیگری نبود که ممکن بود از

اختیارش خارج شود. استالین کوشید تا سلطه‌ی شوروی را به یوگسلاوی تیتو نیز گسترش دهد، اما ناکام ماند و در پی آن این کشور در سال ۱۹۴۸ رابطه‌اش را با شوروی قطع کرد بی آن‌که به اردوگاه دیگر پیوندد.

از این پس، سیاست‌های اردوگاه کمونیستی به نحو کلیشه‌ای خشک و انعطاف‌ناپذیر شد، اگرچه پس از ۱۹۵۶ شکنندگی این سیاست خشک بیش از پیش مشهود بود (به فصل ۱۶ نگاه کنید). سیاست‌های کشورهای اروپایی متحد آمریکا کمتر سفید و سیاه بود، زیرا عملاً تمام احزاب داخلی به جز کمونیست‌ها در نفرت خود از شوروی‌ها متحد بودند؛ در نتیجه، از لحاظ سیاست خارجی اهمیتی نداشت که چه کسی در مصدر کار باشد. با این حال، آمریکا با ایجاد نظامی شبیه به نظام‌های تک‌حزبی دائمی در دو کشور سابقاً دشمن، یعنی ژاپن و ایتالیا، مسائل را ساده کرد. در توکیو، مشوق تاسیس حزب لیبرال-دمکراتیک بود (۱۹۵۵) و در ایتالیا با پافشاری بر حذف و طرد حزب اپوزیسیون بی طرف از حکومت (زیرا ممکن بود کمونیست شود) کشور را به دمکرات مسیحی‌ها سپرد و هر زمان که لازم بود آن را با مجموعه‌ای از احزاب قد و نیم‌قد مانند لیبرال‌ها، جمهوری‌خواهان و غیره تکمیل می‌کرد. از اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ تنها حزب دیگری که استخوان‌دار بود، یعنی سوسیالیست‌ها، به ائتلاف دولتی پیوست و خود را از قید اتحاد طولانی با کمونیست‌ها پس از ۱۹۵۶ رها ساخت. پیامدهای این سیاست در هر دو کشور این بود که کمونیست‌ها (در ژاپن سوسیالیست‌ها) به عنوان حزب عمده‌ی اپوزیسیون تثبیت شدند و فساد نهادی شده در مقیاسی چنان عظیم در حکومت پدید آمد، که وقتی نهایتاً در ۱۹۹۲-۱۹۹۳ موضوع آشکار شد، حتی خود ایتالیایی‌ها و ژاپنی‌ها نیز متحیر شدند. هم دولت و هم اپوزیسیون که بدین سان میخکوب شده بودند، با ابرقدرتی که تعادل آنان را نگه می‌داشت، فرو ریختند.

اگرچه آمریکا به فوریت سیاست‌های اصلاحی ضدانحصاری مشاوران روزولتی را که بدو آبر آلمان و ژاپن اشغال‌شده تحمیل شده بود لغو کرد، اما خوشبختانه جنگ برای آرامش خاطر متحدان آمریکا ناسیونال سوسیالیسم، فاشیسم، ناسیونالیسم افراطی ژاپن و بخش اعظم دست‌راستی‌ها و ناسیونالیست‌های طیف سیاسی را از صحنه‌ی مجاز عمومی حذف کرده بود. بنابراین غیرممکن بود که همانند شرکت‌های بزرگ تجاری بازسازی شده‌ی آلمانی و زای‌باتسوه‌های ژاپنی از این عناصر کاملاً ضدکمونیست و



کارآمد در مبارزه‌ی «جهان آزاد» با «توتالیتاریسم» استفاده کرد.<sup>۱</sup> بنابراین، پایه‌ی سیاسی حکومت‌های جنگ سرد غرب از چپ سوسیال دموکراتیک تا راست میانه‌رو و غیرناسیونالیست قبل از جنگ گسترده بود. در این مورد به‌ویژه احزاب مرتبط با کلیسای کاتولیک کارآیی داشتند، زیرا پیشینه‌ی ضدکمونیستی و محافظه‌کاری کلیسا بی‌همتا بود، اما احزاب «دموکراتیک مسیحی» آن (به فصل ۴ نگاه کنید) هم سابقه‌ی ضدفاشیستی معتبر و هم برنامه‌ی اجتماعی (غیرسوسیالیستی) داشتند. به این ترتیب، پس از ۱۹۴۵، این احزاب نقش مهمی در سیاست‌های غرب موقتاً در فرانسه و به نحو پایداری در آلمان، ایتالیا، بلژیک و اتریش داشتند (همچنین به صفحه‌ی ۳۶۶ نگاه کنید).

با این همه، جنگ سرد بیشتر بر سیاست‌های بین‌المللی قاره‌ی اروپا تأثیر گذاشت تا بر سیاست‌های داخلی آن. این تأثیرات منجر به ایجاد «جامعه‌ی اروپا» با تمام مشکلاتش شد - شکلی کاملاً بی‌سابقه از سازمانی سیاسی، یعنی توافق دائمی (و یا دست‌کم پایدار) برای ادغام اقتصادها و تا حدی نظام‌های حقوقی شماری از دولت-ملت‌های مستقل. جامعه‌ی اروپا که در ابتدا (۱۹۵۷) از ۶ کشور (فرانسه، جمهوری فدرال آلمان، ایتالیا، هلند، بلژیک و لوکزامبورگ) تشکیل شده بود، هنگامی که در اواخر قرن کوتاه بیستم مانند تمام محصولات دیگر جنگ سرد افتان و خیزان به حیات خویش ادامه می‌داد، و شش کشور دیگر (انگلستان، ایرلند، اسپانیا، پرتغال، دانمارک، یونان) نیز به آن ملحق شده بودند، در تئوری از ادغام سیاسی و اقتصادی بیشتری برخوردار شد. این جامعه قرار بود به اتحاد سیاسی فدرال یا کنفدرال دائمی «اروپا» تبدیل شود.

«جامعه‌ی اروپا»، همانند پدیده‌های دیگری در اروپای پس از ۱۹۴۵، هم توسط آمریکا و هم بر ضد آمریکا ایجاد شده بود. تشکیل جامعه‌ی اروپا بیانگر قدرت و سیاست مبهم آن کشور و محدودیت‌هایش بود؛ اما از سوی دیگر نشانه‌ی ترس‌هایی بود که جبهه‌ی ضد شوروی را متحد می‌ساخت. اما تنها ترس از شوروی مطرح نبود. تا جایی که به فرانسه مربوط می‌شد آلمان هنوز خطر عمده باقی مانده بود، و ترس از آلمان البته به میزان کمتری در سایر کشورهای جنگ طلب پیشین یا اشغالی اروپا نیز به چشم می‌خورد؛ اکنون همه‌ی آن‌ها در پیمان ناتو با آمریکا و آلمان تجدیدحیات یافته و مسلح شده، هر چند خوشبختانه ناقص، متحد شده بودند. همچنین، متحدان آمریکا ترس‌هایی از آن کشور نیز داشتند، متحدی اجتناب‌ناپذیر در مقابل اتحاد شوروی اما با

۱. اما، از همان ابتدا از فاشیست‌های سابق برای دستگاه‌های امنیتی و اقدامات دیگری که علنی نبودند، استفاده می‌کردند.

این همه غیر قابل اعتماد؛ بگذریم از این که آمریکا طبعاً منافع ناشی از برتری جهانی خود را بالاتر از هر امر دیگری قرار می داد. نباید فراموش کرد که «پیش فرض» تمام محاسبات و تصمیمات پس از جنگ درباره‌ی جهان «تفوق اقتصادی آمریکا» بود (مهیر، ۱۹۸۷، صفحه‌ی ۱۲۵).

از خوش اقبالی متحدان آمریکا، وضعیت اروپای غربی در ۱۹۴۶-۱۹۴۷ چنان بحرانی بود که واشینگتن احساس کرد توسعه‌ی یک اروپای قوی، و کمی بعد، یک ژاپن قوی از لحاظ اقتصادی در اولویتی مبرم است؛ متعاقباً در ژوئن ۱۹۴۷ طرح مارشال، که برنامه‌ای عظیم برای بازسازی اروپا بود، به اجرا درآمد. این طرح برخلاف کمک‌های قبلی که آشکارا بخشی از دیپلماسی اقتصادی تهاجمی بود، این بار بیشتر به شکل کمک بلاعوض بود تا وام. بار دیگر از خوش اقبالی اروپایی‌ها، طرح اصلی آمریکا برای پیاده کردن اقتصاد جهانی تجارت آزاد، تبدیل آزاد ارزها و بازارهای آزاد در اروپای پس از جنگ و زیر سلطه‌ی آمریکا کاملاً غیر واقع بینانه از کار درآمد؛ مشکلات مربوط به پرداخت‌های اروپا و ژاپن، که تشنه‌ی دلارهای بیش از پیش کمیاب بودند، به معنای آن بود که دورنمایی آنی برای لیبرالیزه کردن تجارت و پرداخت‌ها وجود نداشت. از سوی دیگر، آمریکا در موقعیتی نبود که ایده آل خود را مبنی بر اجرای یک طرح واحد اروپایی که ترجیحاً به قالب ریزی اروپایی واحد بر مبنای ساختارهای سیاسی و اقتصاد آزاد و در حال شکوفایی آمریکا می انجامید، بر دولت‌های اروپایی تحمیل نماید. همچنین، هم انگلستان که هنوز خود را قدرت جهانی می دانست، و هم فرانسه که رویای فرانسه‌ای مقتدر و آلمانی ضعیف و تکه تکه شده را در سر می پروراند، از این طرح استقبال نکردند. با این همه، از نظر آمریکایی‌ها یک اروپای بازسازی شده، یعنی بخشی از اتحاد نظامی بر ضد شوروی که مکمل منطقی طرح مارشال بود - سازمان پیمان آتلانتیک شمالی (ناتو)<sup>۱</sup> در ۱۹۴۹ - واقع بینانه می باید به قدرت اقتصادی آلمان که با سیاست تجدید تسلیحات تقویت می شد، متکی باشد. تنها کاری که از فرانسه بر می آمد امتزاج مسائل آلمان غربی و فرانسه تا حدی بود که جدال میان این دو دشمن قدیمی غیر ممکن شود. بنابراین، فرانسه دیدگاه خویش را از وحدت اروپا مطرح ساخت یعنی «جامعه‌ی زغال سنگ و فولاد اروپا» (۱۹۵۰) که به «جامعه‌ی اقتصادی اروپا یا بازار مشترک» (۱۹۵۷)، و بعدها صرفاً به «جامعه‌ی اروپا» و از ۱۹۶۳ به «اتحادیه‌ی اروپا» تبدیل شد.

1. North Atlantic Treaty Organization (NATO)

ستاد فرماندهی آن در بروکسل بود، اما اتحاد فرانسه و آلمان قلب آن را تشکیل می داد. جامعه‌ی اروپا بدیل طرح آمریکا برای ادغام اروپا بود. بار دیگر با پایان جنگ سرد، به‌ویژه با عدم توازن ناشی از اتحاد مجدد آلمان در سال ۱۹۹۰ و مشکلات پیش‌بینی نشده‌ی این اتحاد، بنیادی تضعیف شد که بر مبنای آن جامعه‌ی اروپا و همکاری فرانسه و آلمان شکل گرفته بود.

با این همه، حتی اگرچه آمریکا قادر به تحمیل طرح‌های سیاسی اقتصادی خود به‌طور کامل بر اروپایی‌ها نبود، اما به اندازه‌ای قدرتمند بود که رفتار بین‌المللی‌شان را تحت‌کنترل خود قرار دهد. سیاست متفقین برضد شوروی همان سیاست آمریکا و برنامه‌های نظامی‌اش بود. آلمان به سلاح‌های جدید مجهز شد - اشتیاقی که پس از سرکوب شدید بی‌طرفی اروپا جامعه‌ی عمل پوشید - و یگانه تلاش دولت‌های غربی برای دخالت در سیاست جهانی مستقل از سیاست‌های آمریکا یعنی جنگ انگلستان و فرانسه در کانال سوئز بر ضد مصر در سال ۱۹۵۶ با فشار آمریکا عقیم ماند. بیشترین کاری که یک دولت متحد یا تحت‌الحمایه می‌توانست انجام دهد، خودداری از ادغام کامل در اتحادی نظامی بدون ترک عملی آن بود (مانند ژنرال دوگل).

اما با گسترش جنگ سرد میان سلطه‌ی چشمگیر نظامی و در نتیجه سیاسی واشینگتن بر متحدان خویش و تضعیف تدریجی برتری اقتصادی‌اش شکاف رو به رشدی پدید آمد. اکنون مرکز ثقل اقتصاد جهانی از آمریکا به اقتصادهای اروپایی و ژاپنی که آمریکا بانی و باعث بهبود و نوسازی آن‌ها بود منتقل شده بود (به فصل ۹ نگاه کنید). دلار، که در سال ۱۹۴۷ هم‌چنان کمیاب بود، به‌ویژه در دهه‌ی ۱۹۶۰ چون امواجی فزاینده و پرشتاب از آمریکا خارج می‌شد تا کسری هزینه‌های سرسام‌آور فعالیت‌های نظامی جهانی آن را، به‌ویژه جنگ ویتنام (پس از ۱۹۶۵)، و نیز مخارج جاه‌طلبانه‌ترین برنامه‌های رفاه اجتماعی را در تاریخ آمریکا تامین کند. ارزش دلار که سنگ‌پایه‌ی آن اقتصاد جهانی پس از جنگ بود که آمریکا برنامه‌ریزی کرده و ضامن آن شده بود، ضعیف‌تر می‌شد. دلار، که در عالم نظریه پشتوانه‌اش شمش‌های طلای فورت ناکس<sup>۱</sup> بود و تقریباً سه چهارم از ذخیره‌ی طلای جهان را شامل می‌شد، عملاً به نحو فزاینده‌ای به سیلی از کاغذ یا اوراق تضمینی تبدیل شده بود؛ اما چون ثبات دلار به دلیل برابری آن با کمیت معینی از طلا تضمین بود، اروپایی‌های محتاط و در راس آن فرانسه به شدت

۱. Fort Knox، شهری واقع در کنتاکی و محل رسمی انبار اندوخته‌ی طلای آمریکا - فرهنگ بزرگ علوم اقتصادی.

محتاط و وابسته به شمش طلا ترجیح می‌دادند کاغذهای بالقوه بی‌ارزش را با شمش جامد معاوضه نمایند. بنابراین جریان طلا از فورت ناکس به خارج سرازیر شد و با افزایش تقاضا برای آن قیمت طلا نیز بالا رفت. ثبات طلا و همراه با آن نظام پرداخت‌های بین‌المللی در بخش اعظم دهه‌ی ۱۹۶۰ دیگر نه به ذخایر طلای آمریکا که به بانک‌های مرکزی اروپا وابسته بود که تحت فشار آمریکا دلارهای خویش را به طلا نقد نمی‌کردند، و با پیوستن به «خزانه‌ی مشترک طلا»<sup>۱</sup>، می‌کوشیدند قیمت طلا را در بازار تثبیت کنند. این امر دوام نداشت. در سال ۱۹۶۸، «خزانه‌ی مشترک طلا» که اکنون خشکیده بود، منحل شد. تسعیرپذیری دلار عملاً پایان یافته بود. این نظام رسماً در اوت ۱۹۷۱ برچیده شد و همراه با آن ثبات نظام پرداخت‌های بین‌المللی و کنترل آن توسط آمریکا و یا هر اقتصاد ملی دیگر خاتمه یافت.

هژمونی اقتصادی آمریکا در پایان جنگ سرد چنان ناچیز شده بود که حتی هزینه‌های هژمونی نظامی آن دیگر با منابع داخلی کشور تامین نمی‌شد. هزینه‌های جنگ خلیج بر ضد عراق را در سال ۱۹۹۱، که عمدتاً عملیات نظامی آمریکا بود، مشتاقانه یا با اکراه کشورهایی پرداخت کردند که پشتیبان واشینگتن بودند. این جنگ از محدود جنگ‌هایی بود که قدرتی مهم عملاً از آن سود برد. به جز مردم مصیبت‌دیده‌ی عراق، بخت یار همه‌ی کسانی بود که در این جنگ درگیر شده بودند، زیرا ظرف چند روز به پایان رسید.

#### ۴

به نظر می‌رسید که جنگ سرد در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ در جهت اعتدال و میانه‌روی گام‌های محتاطانه‌ای برداشته است. سال‌های خطرناک از ۱۹۴۷ تا رویدادهای مهمی چون جنگ کره (۱۹۵۰-۱۹۵۳) بدون انفجار جهانی سپری شده بود. همچنین زمین‌لرزه‌هایی که اردوگاه شوروی را پس از مرگ استالین (۱۹۵۳) تکان داده بود، به‌ویژه در اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰ پایان یافته بود. کشورهای اروپای غربی که از بحران‌های اجتماعی دور شده بودند، عملاً در حال طی کردن عصر رفاه غیرمنتظره و عمومی بودند. این موضوع به‌طور کامل در فصل بعد بررسی خواهد شد. کاهش تنش را در زبان

۱. Gold Pool اجتماع هشت بانک مرکزی اروپا شامل بانک او انگلند برای اقدام مشترک در بازارهای طلا و بازارهای اسعار خارجی است - فرهنگ بزرگ علوم اقتصادی.

تخصصی سنتی دیپلمات‌های سبکِ قدیمی «تنش‌زدایی»<sup>۱</sup> می‌گفتند. اکنون این واژه کاربرد بیشتری می‌یافت.

این وضعیت نخستین بار در واپسین سال‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ پدیدار شد. در این زمان ان. اس. خروشچف سلطه‌ی خویش را بر اتحاد جماهیر شوروی پس از تاخت و تازهای دوران پس از استالینیس (۱۹۵۸-۱۹۶۴) تثبیت کرده بود. این الماس نتراشیده‌ی ستودنی و معتقد به اصلاحات و همزیستی مسالمت‌آمیز که در ضمن اردوگاه‌های کار اجباری استالین را تخلیه کرده بود، چند سال پس از آن در صحنه‌ی بین‌المللی حاکم گردید. خروشچف شاید تنها دهقان‌زاده‌ای باشد که تاکنون بر کشوری مهم حکومت کرده است. با این همه، سیاست تنش‌زدایی ابتدا می‌باید از دوره‌ی به‌شدت استثنایی در کشمکش میان تمایل خروشچف به بلوف زدن و تصمیمات ناگهانی و ژست‌های سیاسی جان اف. کندی (۱۹۶۰-۱۹۶۳) - رئیس‌جمهوری که بیش از همه درباره‌ی او مبالغه شده - سالم خارج می‌شد. بدین‌سان، دو ابرقدرت در زمانی زمام‌امورشان در دست دو مجری ریسک‌پذیر افتاده بود که سرمایه‌داری غرب احساس می‌کرد از اقتصادهای کمونیستی که در دهه‌ی ۱۹۵۰ رشد بیشتری داشتند عقب مانده است، موضوعی که امروزه یادآوری آن دشوار است. مگر کشورهای کمونیستی برتری تکنولوژیک (کوتاه‌مدت) خود را با پیروزی چشمگیر قمرهای مصنوعی و فضاوردان شوروی به رخ آمریکا نکشیده بودند؟ علاوه‌براین، مگر کمونیسم در برابر چشمان حیرت‌زده‌ی همگان در کوبا به پیروزی نرسیده بود، کشوری که فقط چند کیلومتر از فلوریدا فاصله دارد؟ (به فصل ۱۵ نگاه کنید).

در مقابل، اتحاد جماهیر شوروی نه تنها از لاف و گزاف‌های مبهم و غالباً ستیزه‌جویانه‌ی واشینگتن بلکه از جدایی چین از اردوگاه کمونیستی که اکنون مسکورا به سازش با سرمایه‌داری متهم می‌کرد نیز در وحشت بود. همین امر موجب شد تا خروشچف که افکاری مسالمت‌جو داشت، به موضع علنی سازش‌ناپذیرتری نسبت به غرب کشانده شود. در همان زمان تشدید ناگهانی استعمارزدایی و انقلاب‌های جهان سوم (به فصل ۷، ۱۲ و ۱۵ نگاه کنید) ظاهراً به نفع شوروی بود. بدین‌سان آمریکای نگران اما مطمئن و شوروی مطمئن اما نگران بر سر برلین، کنگو و کوبا به مقابله پرداختند.

1. détente

در حقیقت، نتیجه‌ی نهایی این مرحله از تهدیدها و یک‌دندگی‌ها نظام بین‌المللی نسبتاً باثبات و توافق تاکتیکی دو ابرقدرت بر سر نترساندن یکدیگر، و نماد آن برپایی «خط مستقیم» بود که اکنون (۱۹۶۳) کاخ سفید را به کرملین وصل می‌کرد. دیوار برلین (۱۹۶۱) آخرین مرز تعریف‌نشده میان شرق و غرب اروپا را نیز بست. آمریکا به کوبای کمونیست در پله‌ی درگاه خود تن داد. شعله‌های کوچک جنگ آزادیبخش و چریکی که انقلاب کوبا در آمریکای لاتین برپا کرده و با موج استعمارزدایی در آفریقا شدت گرفته بود، به حریق جنگل‌ها تبدیل نشد و به تدریج سوسوزد (به فصل ۱۵ نگاه کنید). کندی در سال ۱۹۶۳ ترور شد، و دستگاه حاکمه‌ی شوروی که رویکرد سنجیده‌تری را به مسائل ترجیح می‌داد بساط خروشچف را در سال ۱۹۶۴ برچید. در دهه‌ی شصت و اوایل دهه‌ی هفتاد عملاً شاهد برداشتن گام‌های چشمگیری در کنترل و محدودیت سلاح‌های هسته‌ای بودیم؛ پیمان‌های منع آزمایش سلاح‌های هسته‌ای و جلوگیری از تلاش برای گسترش آن (مورد قبول برای کسانی که قبلاً دارای سلاح‌های هسته‌ای شده بودند و یا هرگز احتمال دسترسی دیگران را به آن‌ها نمی‌دادند، اما مخالفان کشورهای بودند که زرادخانه‌ی هسته‌ای جدید خود را تازه ساخته بودند مانند چین، فرانسه و اسرائیل)، «پیمان محدودیت سلاح‌های استراتژیک» (سالت)<sup>۱</sup> میان آمریکا و شوروی، و حتی توافقاتی درباره‌ی موشک‌های ضدبالیستیک (ای بی ام‌ها)<sup>۲</sup> به امضا رسیده بود. علاوه بر این، با سپری شدن دهه‌ی ۱۹۶۰ و آغاز دهه‌ی ۱۹۷۰ داد و ستد میان آمریکا و شوروی، که مدت‌های طولانی از لحاظ سیاسی از جانب دو طرف دچار محدودیت شده بود، رونق یافت. دورنماها خوب به نظر می‌رسیدند.

اما واقعیت چنین نبود. در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰، جهان وارد مرحله‌ای شد که به جنگ سرد دوم معروف است (به فصل ۱۵ نگاه کنید). این دوره با تغییر عمده‌ای در اقتصاد جهانی مصادف است - دوره‌ی بحران درازمدت که مشخصه‌ی دو دهه پس از ۱۹۷۳ است و در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ به اوج خود رسید (فصل ۱۴). با وجود این، در ابتدا تغییر اوضاع و احوال اقتصادی از سوی بازیگران بازی ابرقدرت‌ها زیاد مورد توجه قرار نگرفت، جز این‌که در نتیجه‌ی اقدام قاطع سازمان کشورهای تولیدکننده‌ی نفت، اوپک، ناگهان قیمت انرژی ترقی کرد - یکی از دستاوردهایی که ظاهراً نشانه‌ی تضعیف سلطه‌ی بین‌المللی آمریکا بود. هر دو ابرقدرت کاملاً از سلامت اقتصادهای خود مسرور بودند.

1. Strategic Arms Limitation Treaty (Salt)

2. Anti-Ballistic Missiles (ABMs)

آمریکا آشکارا کمتر از اروپا تحت تاثیر رکود جدید اقتصادی قرار گرفته بود؛ اتحاد شوروی - که خدایان آرزوی نابودی‌اش را می‌کردند - بیش از همه از خود راضی بود و احساس می‌کرد که اوضاع بر وفق مراد است. ظاهراً خوش‌بینی لئونید برژنف، جانشین خروشچف، که بیش از بیست سال در دوره‌ای که اصلاح‌طلبان شوروی «عصر سکون» می‌نامیدند حکومت کرد، دلایل روشنی داشت، به‌ویژه این‌که بحران نفت در سال ۱۹۷۳ ارزش بازار بین‌المللی ذخایر جدید و عظیم نفت و گاز طبیعی را که در اتحاد شوروی از اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ کشف شده بود چهار برابر کرد.

با وجود این، دو تحول مرتبط با هم، صرف‌نظر از مسائل اقتصادی، توازن ابرقدرت‌ها را به هم زده بود. نخستین تحول شکست و بی‌ثباتی آمریکا در جنگ مهمی بود که بی‌محابا خود را در آن درگیر ساخته بود. جنگ ویتنام با صحنه‌های تلویزیونی شورش و تظاهرات ضدجنگ روحیه‌ی ملت آمریکا را تضعیف و در میان آن‌ها دودستگی به وجود آورد؛ این جنگ وجهه‌ی یک رییس‌جمهور آمریکا را خراب کرد و این کشور را پس از ده سال (۱۹۶۵-۱۹۷۵) به شکست و عقب‌نشینی‌ای واداشت که همه پیش‌بینی می‌کردند؛ و نکته مهم‌تر این‌که انزوای آمریکا را به نمایش گذاشت. چرا که یک متحد اروپایی آمریکا حتی اسماً نیرویی را برای جنگ در کنار نیروهای آمریکایی گسیل نکرد. درک این‌که چرا آمریکا به رغم هشدار متحدان، کشورهای بی‌طرف و حتی اتحاد شوروی درگیر جنگی محکوم به شکست شد<sup>۱</sup>، تقریباً غیرممکن است، جز بخشی محدود از آن ابر فشرده‌ی عدم‌درک، سردرگمی و پارانویایی که بازیگران عمده‌ی جنگ سرد راه خود را در آن می‌پیمودند.

و اگر ویتنام برای نمایش انزوای آمریکا کافی نبود، جنگ یوم‌کیپور در سال ۱۹۷۳ میان اسرائیل که نزدیک‌ترین متحد آمریکا در خاورمیانه شده بود و نیروهای مصر و سوریه که شوروی تامین‌کننده‌ی منابع نظامی‌شان بود، به روشنی این موضوع را نشان داد. زمانی که اسرائیل تحت فشار شدید جنگ دچار کمبود هواپیما و مهمات شده بود، به آمریکا متوسل شد تا در ارسال تجهیزات مورد نیازش شتاب کند؛ اما متحدان اروپایی به استثنای یک کشور - پرتغال، آخرین متصرفه‌ی فاشیسم قبل از جنگ - حتی از دادن

۱. «اگر می‌خواهید، بروید و در جنگل‌های ویتنام بجنگید. فرانسوی‌ها هفت سال در آن‌جا جنگیدند و نهایتاً مجبور به خروج از آن شدند. شاید آمریکایی‌ها بتوانند مدت بیشتری در آن‌جا بمانند، اما آن‌ها هم در نهایت ناچار خواهند شد این کشور را ترک کنند.» - خروشچف به دین راسک در ۱۹۶۱ (بشلوس، ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۶۴۹).

اجازه به هواپیماهای آمریکایی برای استفاده از پایگاه‌های هوایی خود در خاک آن‌ها برای این منظور سر باز زدند. (سلاح‌ها و تجهیزات از طریق جزایر آזור به اسرائیل رسید). آمریکا اعتقاد داشت - نمی‌دانیم چرا - که پای منافع حیاتی‌اش در میان است. هنری کیسینجر، وزیر امور خارجه آمریکا، (که رییس‌جمهورش، ریچارد نیکسون، بیهوده می‌کوشید تا از اتهامات وارده خود را سبک کند) عملاً برای نخستین بار پس از بحران موشکی کوبا تهدید به استفاده از سلاح هسته‌ای کرد، اقدامی که مشخصه‌ی بی‌صدافتی ددمنشانه‌ی این مجری توانمند و کلبی مسلک بود. این موضوع متحدان آمریکا را دچار تزلزل نکرد زیرا آن‌ها بیشتر نگران تامین نفت خود از خاورمیانه بودند تا حمایت از یک دستاویز منطقه‌ای آمریکا که واشینگتن به گونه‌ای غیرمعقولانه مدعی بود برای مبارزه‌ی جهانی با کمونیسم امری تعیین‌کننده است. هرچند، کشورهای عرب خاورمیانه از طریق اوپک به هر کاری که برای جلوگیری از حمایت اسرائیل لازم بود، از قبیل قطع صدور نفت و تهدید به تحریم نفتی، دست زده بودند. کشورهای عرب با این اقدام به توانایی خود برای افزایش قیمت جهانی نفت پی بردند، و وزرای خارجه‌ی جهان متوجه شدند که آمریکای قدر قدرت نتوانسته بود بلافاصله اقدامی بر ضد آن انجام دهد.

ویتنام و خاورمیانه آمریکا را تضعیف کردند، هر چند این امر به خودی خود توازن جهانی ابرقدرت‌ها یا ماهیت رویارویی آن‌ها را در صحنه‌های گوناگون منطقه‌ای جنگ سرد تغییر نداد. با این همه، در سال‌های ۱۹۷۴ تا ۱۹۷۹ موج جدیدی از انقلاب در منطقه‌ی وسیعی از جهان برپا شد (به فصل ۱۵ نگاه کنید). عملاً به نظر می‌رسید که سومین دور شورش و طغیان در قرن کوتاه بیستم توازن ابرقدرت‌ها را به ضرر آمریکا تغییر داده است، زیرا شماری از حکومت‌های آفریقایی، آسیایی و حتی در خود خاک قاره‌ی آمریکا به شوروی جذب شده بودند، و به‌طور مشخص‌تر، پایگاه‌های نظامی به‌ویژه پایگاه‌های دریایی خود را خارج از سرزمین محصور در خشکی شوروی در اختیارش گذاشتند. تقارن موج سوم انقلاب جهانی با شکست و ناکامی مردم آمریکا، جنگ سرد دوم را ایجاد کرد. اما در ضمن تقارن هر دوی آن‌ها با خوش‌بینی و غرور شوروی برژنف در دهه‌ی ۱۹۷۰ ظهور آن را قطعی کرد. این مرحله از کشمکش با ترکیبی از جنگ‌های محلی در جهان سوم که غیرمستقیم مورد حمایت آمریکا بود - که اکنون از اشتباه جنگ ویتنام یعنی دخالت مستقیم نیروهایش پرهیز می‌کرد - و تشدید غیرعادی مسابقه‌ی سلاح‌های هسته‌ای دامن زده شد؛



تشدید مسابقه‌ی تسلیحات هسته‌ای آشکارا غیرمنطقی‌تر از جنگ‌های محلی بود. چون وضعیت اروپا کاملاً تثبیت شده بود - انقلاب پرتغال در سال ۱۹۷۴ و نیز پایان یافتن حکومت فرانکو در اسپانیا عملاً این وضع را تغییر نداد - و خطوط تمایز میان شرق و غرب آشکارا مشخص بود، ابرقدرت‌ها دامنه‌ی رقابت خود را به جهان سوم کشاندند. تشنج‌زدایی در اروپا به آمریکای تحت رهبری نیکسون (۱۹۶۸-۱۹۷۴) و کیسینجر این فرصت را داد تا به دو موفقیت عمده یعنی اخراج روس‌ها از مصر و مهم‌تر از آن کشاندن غیررسمی چین به اتحاد ضد شوروی دست یابد. موج جدید انقلاب‌ها، که همگی بر ضد حکومت‌های محافظه‌کاری بودند که آمریکا خود را مدافع جهانی آن‌ها تلقی می‌کرد، به اتحاد شوروی این امکان را داد تا ابتکار عمل را در دست بگیرد. هنگامی که امپراتوری آفریقایی پرتغال ورشکسته (آنگولا، موزامبیک، گینه‌ی دماغه‌ی سبز) تحت حکومت کمونیست‌ها قرار گرفت و انقلابی که امپراتور اتیوپی را سرنگون کرد به شرق گرایش یافت؛ هنگامی که نیروی دریایی به سرعت در حال رشد شوروی پایگاه‌های جدید و عمده‌ای را در آن سوی اقیانوس هند کسب کرد؛ هنگامی که شاه ایران سقوط کرد، حال و هوایی نزدیک به هیستری بر مردم آمریکا و بحث‌های خصوصی غالب شد. دید آمریکایی‌ها را به چه طریق دیگری (جز تا حدی با نادانی مبهوت‌کننده از ویژگی‌های جغرافیایی آسیا) می‌توان نشان داد که به‌طور جدی در آن زمان مدعی بود ورود سپاهیان شوروی به خاک افغانستان نمودار نخستین گام پیشروی شوروی است که به زودی به اقیانوس هند و خلیج فارس می‌رسد<sup>۱</sup> (به صفحه‌ی ۶۱۲ نگاه کنید).

مشوق چنین یأس و نومیدی ضرور ناموجه شوروی‌ها بود. مدت‌ها پیش از آن‌که تبلیغات چی‌های آمریکایی با مرور برگزیده ادعا کنند که آمریکا برای پیروزی در جنگ سرد دشمن خود را ورشکسته کرده بود، حکومت برژنف خود را با غرق کردن در برنامه‌ی تسلیحاتی که هزینه‌های دفاعی را به مدت بیست سال از ۱۹۶۴ به بعد با میانگین سالانه ۴-۵ درصد (بر اساس نرخ‌های واقعی) افزایش داده بود، ورشکسته کرد. این مسابقه بیهوده بود، هر چند به شوروی این رضایت‌خاطر را داد که ادعا کند در سال ۱۹۷۱ از لحاظ تعداد پرتاب‌کننده‌های موشک با آمریکا برابر شده و در سال ۱۹۷۶ به میزان ۲۵ درصد از آن پیشی گرفته است (هر چند از لحاظ تعداد کلاهک‌های اتمی بسیار عقب‌تر بود). حتی زرادخانه‌ی کوچک هسته‌ای شوروی در جریان بحران کوبا آمریکا را

۱. این نظر که ساندنیست‌های نیکاراگوئه می‌توانند با چند روز رانندگی به مرز تکزاس رسیده و از لحاظ نظامی آن را تهدید کنند، نمونه‌ی شاخص دیگری از ژئوپولیتیکی متکی به نقشه‌ی مدارس است.

ترساننده بود، و هر دو طرف توانسته بودند مدت‌ها یکدیگر را از افزایش ویرانی باز دارند. تلاش منظم شوروی برای ایجاد ناوگانی با حضور در، یا بیشتر زیر، تمام اقیانوس‌های جهان (چون قدرت عمده‌اش در زیردریایی‌های هسته‌ای نهفته بود) از لحاظ استراتژیک چندان مناسب و عملی نبود، اما دست‌کم به عنوان ژست سیاسی ابرقدرتی جهانی قابل درک است که مدعی نمایش جهانی پرچم خود بود. با این همه، این واقعیت که اتحاد شوروی دیگر به محدودیت منطقه‌ای خود اکتفا نمی‌کرد برای جنگجویان آمریکایی جنگ سرد به منزله‌ی مدرک معتبری حاکی از پایان برتری غرب بود که باید با نمایش قدرت در مقابل آن ابراز وجود کرد. اعتماد فزاینده‌ای که سبب شد تا مسکو سیاست محتاطانه‌ی خود را پس از خروشچف در مسائل بین‌المللی کنارگذارد، حرف آنان را تأیید می‌کرد.

البته دلایل هیستری در واشینگتن بر اساس واقع‌گرایی نبود. در واقعیت، قدرت آمریکا، که مجزا از اعتبار آمریکاست، مسلماً بیش از قدرت شوروی بود. برتری غرب (و ژاپن) در زمینه‌ی اقتصاد و تکنولوژی جای چون و چرا نداشت. شوروی‌های زمخت و انعطاف‌ناپذیر، شاید با تلاشی غول‌آسا قادر شدند بهترین اقتصاد دهه‌ی ۱۹۸۰ را در سراسر جهان ایجاد کنند (به نقل از جویت، ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۷۸)، اما وقتی نمی‌توانستند اقتصادی را سرمشق قرار دهند که به سیلیکون و نرم‌افزار متکی بود چه فایده‌ای داشت که در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰، ۸۰ درصد فولاد بیشتر از آمریکا، دو برابر آن کشور چدن خام و پنج برابر بیشتر تراکتور بسازند؟ (به فصل ۱۶ نگاه کنید). مطلقاً هیچ نشانه‌ای یا احتمالی در دست نیست که اتحاد شوروی مایل به جنگ بود (شاید جز با چین)، چه رسد به این‌که برنامه‌ی تهاجم نظامی به غرب را تدارک دیده باشد. سناریوهای تب‌آلود حمله‌ی هسته‌ای که از جنگجویان قدیمی جنگ سرد و تبلیغات دولتی در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ سرچشمه می‌گرفت، ساختگی بودند. تاثیر آن‌ها عملاً این بود که شوروی‌ها را متقاعد ساخت که حمله‌ای پیشگیرانه از طرف غرب به شوروی امکان‌پذیر و حتی مانند لحظاتی در سال ۱۹۸۳ قریب‌الوقوع است (واکر، ۱۹۹۳، فصل ۱۱)؛ از سوی دیگر این امر موجب گسترش بزرگ‌ترین جنبش صلح توده‌ای خلع سلاح هسته‌ای اروپایی‌ها در دوران جنگ سرد و مبارزه با رشد و توسعه‌ی جدید موشک‌ها در اروپا شد.

مورخان قرن بیست و یکم، دور از خاطراتی که از دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به یاد مانده است، از این جنون ظاهری تب‌نظامی‌گری، لفاظی‌های فاجعه‌گویانه، و رفتارهای بین‌المللی غریب دولت‌های آمریکا، به‌ویژه در سال‌های نخست پرزیدنت ریگان

(۱۹۸۰-۱۹۸۸) غرق حیرت خواهند شد. آنان باید به ارزیابی ژرفای آن ضرباتِ روحی ناشی از شکست، ناتوانی و رذالت عمومی پردازند که احساسات زمامداران سیاسی آمریکا را در دهه‌ی ۱۹۷۰ جریحه‌دار کرد و با آشفتگی عیان در ریاست جمهوری آمریکا در سال‌هایی که ریچارد نیکسون (۱۹۶۸-۱۹۷۴) به دلیل فضاحتی شرم‌آور اجباراً استعفا داد و دو جانشین بی‌مقدار جایگزین او شدند، تحمل آن دردناک‌تر شد. این ضربات در ماجرای حقارت‌بار گروگان‌گیری دیپلمات‌های آمریکایی در ایران انقلابی، انقلاب سرخ در شماری از کشورهای کوچک آمریکای مرکزی و دومین بحران بین‌المللی نفت زمانی که اوپک بار دیگر قیمت آن را به بالاترین میزان رساند به اوج خود رسید.

سیاست رونالد ریگان را، که در سال ۱۹۸۰ به ریاست جمهوری انتخاب شده بود، تنها می‌توان تلاش برای از میان برداشتن لکه‌ی ننگ حقارتی که طی این سال‌ها احساس می‌شد دانست؛ و این را می‌توان در نمایش برتری و آسیب‌ناپذیری چالش‌ناپذیر آمریکا و در صورت لزوم با اعمال قدرت نظامی علیه اهداف بی‌دفاع و آسان مانند اشغال جزیره‌ی کوچک کارائیبی گرانادا (۱۹۸۳)، حمله‌ی دریایی و هوایی گسترده به لیبی (۱۹۸۶) و تجاوز گسترده و بی‌هدف به پاناما (۱۹۸۹) دید. ریگان شاید فقط به این دلیل که هنرپیشه‌ی پیش‌پاافتاده‌ی هالیوود بود خلق و خوی مردم‌اش و عمق زخم‌هایی را که به اعتماد به نفس آن‌ها وارد آمده بود درک می‌کرد. سرانجام، این ضربه‌ی روحی فقط با فروپاشی نهایی، پیش‌بینی‌نشده و غیرمنتظره‌ی دشمن کبیر آن شفا یافت و به این ترتیب آمریکا یکه و تنها قدرتی جهانی شد. حتی در این زمان نیز می‌توان در جنگ خلیج ۱۹۹۱ با عراق جبران دیر هنگام لحظات دردناک ۱۹۷۳ و ۱۹۷۹ را یافت که بزرگ‌ترین قدرت جهان نمی‌توانست به ائتلاف کشورهای ضعیف جهان سوم، که منابع نفتی‌اش را تهدید می‌کردند، واکنش نشان دهد.

بدین‌سان جنگ صلیبی با «امپراتوری شر» - دست‌کم به صورت علنی - که دولت پرزیدنت ریگان تمام انرژی‌اش را وقف آن کرده بود، بیشتر برای مداوای زخم‌های روحی آمریکا بود تا تلاشی عملی برای احیای مجدد توازن قدرت جهانی. در حقیقت، این تلاش به آرامی در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ انجام شد، یعنی آن هنگام که ناتو زیر رهبری رئیس‌جمهوری از حزب دمکرات آمریکا و دولت‌های سوسیال دمکراتیک کارگری در آلمان و انگلستان به تجدید تسلیحات پرداخته بود، و دولت‌های چپ‌گرای جدید آفریقایی از همان آغاز با جنبش‌ها یا دولت‌های متکی به حمایت آمریکا مهار شده

بودند؛ در آفریقای مرکزی و جنوبی که آمریکا می‌توانست با حکومت مخوف آپارتاید جمهوری آفریقای جنوبی مشترکاً دست به عمل بزند این سیاست نسبتاً موفقیت‌آمیز بود اما در شاخ آفریقا موفقیت چندانی نداشت. (در هر دو منطقه، روس‌ها از کمک ارزشمند نیروهای اعزامی کوبایی برخوردار بودند که نشانه‌ی بارزی از تعهد فیدل کاسترو به انقلاب جهان سوم و نیز هم‌پیمانی‌اش با اتحاد شوروی بود.) نقش حکومت ریگان در جنگ سرد از نوع دیگری بود.

بخشی از واکنش غرب به مشکلات عصر دشواری‌ها و عدم قطعیت‌ها که جهان پس از پایان عصر طلایی به سمت آن کشیده شده بود، خیلی عملی و ایدئولوژیک نبود (به فصل ۱۴ نگاه کنید). با شکست سیاست‌های اقتصادی و اجتماعی عصر طلایی، دوران طولانی حکومت‌های میانه‌رو و معتدل سوسیال دمکراتیک به پایان رسید. حکومت‌های راست ایدئولوژیک، که خود را به شکل افراطی خودمحوری اقتصادی و بازار آزاد متعهد می‌دانستند، در حدود سال ۱۹۸۰ به قدرت رسیدند. از میان آن‌ها ریگان و خانم تاجپر متکی به نفس و خوف‌انگیز در انگلستان (۱۹۷۹-۱۹۹۰) از همه سرشناس‌تر بودند. از نظر این راست جدید، سرمایه‌داری دولت رفاه دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، که از سال ۱۹۷۳ دیگر با موفقیت‌های اقتصادی تقویت نمی‌شد، همواره نوع فرعی آن سوسیالیسمی (یا به قول فن‌هایک، اقتصاددان و ایدئولوگ، «راو بندگی») تلقی می‌شد که اتحاد جماهیر شوروی محصول نهایی آن بود. جنگ سرد ریگان نه تنها بر ضد «امپراتوری شر» در خارج از کشور بلکه بر ضد خاطره‌ی فرانکلین دی. روزولت در داخل یا به عبارتی بر ضد دولت‌های رفاه و هر نوع دولت مزاحم معطوف بود. دشمن آن لیبرالیسم (مبارزه با لیبرالیسم اثر خوبی در پیکارهای انتخاباتی ریاست جمهوری داشت) و کمونیسم بود.

از زمانی که اتحاد جماهیر شوروی درست پس از پایان عصر ریگان فروپاشید، تبلیغات‌چی‌های آمریکایی طبعاً ادعا می‌کردند که نظام شوروی را مبارزه‌ای نظامی واژگون کرده است. آمریکا جنگ سرد را راه انداخت و در آن پیروز شد و دشمن را بکلی مغلوب کرد. لازم نیست این روایت دهه‌ی ۱۹۸۰ جنگجویان صلیبی ضدکمونیست را جدی بگیریم. نشانه‌ای به چشم نمی‌خورد که دولت آمریکا فروپاشی قریب‌الوقوع اتحاد جماهیر شوروی را احتمال داده یا به تصور آورده باشد و یا به هر نحو زمانی که این امر رخ داد خود را برای آن آماده کرده باشد. در حالی که یقیناً آمریکا امیدوار بود اقتصاد شوروی را تحت فشار قرار می‌دهد، از طریق ماموران اطلاعاتی‌اش (به خطا) خبردار شد

که اقتصاد شوروی از وضعیت خوبی برخوردار است و می‌تواند هم‌چنان به مسابقه‌ی تسلیحاتی با آمریکا ادامه دهد. در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، هنوز اتحاد شوروی (باز هم به خطا) نیرویی که در حالت تهاجمی جهانی قرار دارد تلقی می‌شد. در حقیقت، خود پرزیدنت ریگان به رغم متن سخنرانی‌های پر آب و تاب‌ی که نویسندگان آن‌ها تهیه می‌کردند و آنچه که در ذهن نه همیشه معقول‌اش می‌گذشت، عملاً به همزیستی آمریکا و شوروی معتقد بود، اما همزیستی‌ایی که نباید بر مبنای ارباب متقابل هسته‌ای و ضدانسانی استوار باشد. رویای ریگان جهانی بود یک‌سره بدون سلاح‌های هسته‌ای. و این موضوع را میخائیل گورباچف، دبیرکل جدید حزب کمونیست اتحاد شوروی، در نشست عجیب و هیجان‌انگیز سران در تاریکی یخ‌زده‌ی ایسلند پاییزی در سال ۱۹۸۶ روشن کرد.

جنگ سرد زمانی پایان یافت که یک یا هر دو ابرقدرت به بطالت منحوس مسابقه‌ی تسلیحاتی هسته‌ای پی بردند، و یک یا هر دو ابرقدرت صداقت طرف دیگر را در تمایل به پایان دادن به آن پذیرفتند. احتمالاً برای رهبر شوروی پیشقدم شدن ساده‌تر بود تا رهبر آمریکا، زیرا مسکو هرگز جنگ سرد را مانند واشینگتن جنگ صلیبی تلقی نمی‌کرد، شاید به این دلیل که برای افکار عمومی هیجان‌زده حساب باز نمی‌کرد. از سوی دیگر، دقیقاً به همین دلیل برای رهبر شوروی قانع کردن غرب به این‌که مقصود او یک داد و ستد است دشوارتر بود. همین است که جهان دین عظیمی به میخائیل گورباچف دارد که نه تنها دست به این ابتکار عمل زد بلکه یک تنه موفق شد دولت آمریکا و سایر دولت‌های غربی را قانع کند که دقیقاً مقصودش همان چیزی است که می‌گوید. با این همه، نباید نقش پرزیدنت ریگان را نیز دست‌کم بگیریم که ایده‌آلیسم ساده‌لوحانه‌ش از میان صحنه‌ی تاریک ایدئولوگ‌ها، بنیادگراها، حرفه‌ای‌ها، یاغیان بی‌پروا و جنگجویان پیرامون‌اش راه‌گشا بود و او هم مانند دیگران متقاعد شد. به دلایل عملی، جنگ سرد در دو نشست سران در ریک‌یاویک (۱۹۸۶) و واشینگتن (۱۹۸۷) به پایان رسید.

آیا خاتمه‌ی جنگ سرد مستلزم پایان کار نظام شوروی بود؟ این دو پدیده هر چند آشکارا به هم مرتبط بودند، اما از نظر تاریخی از هم مجزا بودند. نوع سوسیالیسم شوروی مدعی بود که بدیل جهانی نظام سرمایه‌داری جهانی است. اما چون سرمایه‌داری از بین نرفته بود، یا به نظر نمی‌رسید که در حال نابودی باشد - گرچه نمی‌دانیم اگر همه‌ی کشورهای مقروض سوسیالیستی و جهان سومی در سال ۱۹۸۱ با هم متحد می‌شدند تا هم‌زمان با هم دیون خود را بابت وام‌هایی که از غرب گرفته بودند

نپردازند، چه اتفاقی می افتاد - دورنمای سوسیالیسم به عنوان بدیلی جهانی به توانایی آن در رقابت با اقتصاد جهانی سرمایه داری متکی بود که پس از رکود بزرگ و جنگ جهانی دوم خود را بازسازی و با انقلاب «مابعدصنعتی» ارتباطات و تکنولوژی اطلاعاتی در دهه ی ۱۹۷۰ دگرگون کرده بود. این که سوسیالیسم با آهنگی پرشتاب پس از سال ۱۹۶۰ از سرمایه داری عقب افتاده بود موضوع کاملاً روشنی بود. اقتصاد سوسیالیستی دیگر قادر به رقابت نبود. تا جایی که این رقابت به شکل رویارویی سیاسی، نظامی و ایدئولوژیکی دو ابرقدرت تجلی می کرد، عقب افتادن در آن خانمان برانداز بود.

هر دو ابرقدرت اقتصادهای شان را با مسابقه ی تسلیحاتی عظیم و بی نهایت پرهزینه بیش از حد گسترش داده و از قالب انداخته بودند، اما نظام سرمایه داری جهانی توانست سه تریلیون دلار بدهی را جذب کند، بدهی ای که اساساً ناشی از صرف هزینه های نظامی بود و موجب شده بود آمریکایی که تا آن موقع بزرگ ترین کشور وام دهنده ی جهان به شمار می رفت، در دهه ی ۱۹۸۰ سخت دچار تنگنا شود. اما، نه در داخل و نه در خارج از شوروی هیچ کشوری نبود که بتواند فشار هزینه های سرسام آور شوروی را تخفیف دهد، هزینه هایی که نسبت بسیار بالاتری به تولید آن کشور داشتند - شاید یک چهارم - در حالی که همین نسبت برابر با ۷ درصد از تولید ناخالص داخلی و عظیم آمریکا بود که در اواسط دهه ی ۱۹۸۰ صرف هزینه های جنگی می شد. آمریکا با ترکیبی از اقبال تاریخی و سیاست، مطمئن بود که اقتصادهای کشورهای وابسته اش چنان شکوفا شده اند که از اقتصاد خودش نیز پیشی گرفته اند. در اواخر دهه ی ۱۹۷۰، اقتصاد جامعه ی اروپا و ژاپن در مجموع ۶۰ درصد بیشتر از اقتصاد آمریکا بود. از سوی دیگر، متحدان و کشورهای وابسته به شوروی هرگز روی پای خود نایستادند. آنان پیوسته ده ها میلیارد دلار به طور ثابت به بودجه ی شوروی تحمیل می کردند. از لحاظ جغرافیایی و جمعیت شناسی، کشورهای عقب مانده ی جهان که مسکو امیدوار بود با بسیج انقلابی شان یک روز سلطه ی جهانی سرمایه داری را برچیند ۸۰ درصد جهان را شامل می شدند. از نظر اقتصادی آنها کشورهای پیرامونی بودند؛ از لحاظ تکنولوژی دیگر سخنی از رقابت با رشد تقریباً تصاعدی برتری غرب نبود. به طور خلاصه، جنگ سرد از همان آغاز جنگ نابرابرها بود.

اما مواجهه ی خصمانه با سرمایه داری و ابرقدرت آن موجب تحلیل سوسیالیسم نشد. در عوض، ترکیب نقائص آشکار و فلج کننده ی آن و تهاجم پرشتاب اقتصاد پیشرفته، مسلط و پویاتر سرمایه داری جهانی به اقتصاد سوسیالیستی باعث تضعیف آن

شد. تا جایی که لاف و گزاف‌های جنگ سرد، سرمایه‌داری و سوسیالیسم، یعنی «جهان آزاد» و «توتالیتاریسم» را دو سوی دره‌ای عمیق معرفی می‌کرد که وصل کردنشان ناشدنی است، و هر تلاشی را برای ایجاد چنین ارتباطی مردود می‌شمرد<sup>۱</sup>، حتی می‌توان گفت که عدم خودکشی دوطرفه در جنگ هسته‌ای بقای رقیب ضعیف‌تر را تضمین کرد. زیرا، حتی اقتصادهای ناکارآمد و غیرفعال دستوری و متمرکز که پشت پرده‌های آهنین سنگر گرفته بودند نیز موفقیت‌هایی داشتند، هر چند به آهستگی افت می‌کردند ولی به هیچ وجه احتمال فروپاشی آن‌ها در کوتاه‌مدت داده نمی‌شد.<sup>۲</sup> کنش متقابل اقتصادهای مدل شوروی با اقتصاد جهانی سرمایه‌داری از دهه‌ی ۱۹۶۰ سوسیالیسم را آسیب‌پذیر ساخته بود. هنگامی که رهبران سوسیالیست در دهه‌ی ۱۹۷۰ تصمیم گرفتند به جای رویارویی با مسائل دشوار اصلاح نظام اقتصادی خود از منابع جدید و موجود بازار جهانی بهره‌برداری کنند (افزایش قیمت‌های نفت، دریافت وام‌های آسان و غیره)، گور خود را به دست خویش کردند (به فصل ۱۶ نگاه کنید). تناقض جنگ سرد در این بود که آنچه اتحاد جماهیر شوروی را مغلوب و در انتها متلاشی کرد، نه مقابله که تشنج‌زدایی بود.

با این همه، از یک لحاظ افراطیون جنگ سرد واشینگتن یک سره نادرست نمی‌گفتند. جنگ سرد واقعی، که به آسانی می‌توان با نگاه به گذشته دریافت، در نشست سال ۱۹۸۷ سران در واشینگتن پایان یافته بود، اما به‌طور کلی زمانی تحقق پیدا کرد که اتحاد شوروی آشکارا از ابرقدرت بودن و یا در حقیقت از داشتن هر قدرتی سر باز زد. چهل سال ترس و سوءظن، بذرکینه و نفرت کاشتن و هفترت‌های نظامی و صنعتی را درو کردن، به این آسانی بهبود نمی‌یافت. هم‌چنان چرخ‌های ماشین جنگ‌ساز در هر دو طرف به گردش خود ادامه می‌داد. سرویس‌های مخفی با سوءظنی بیمارگونه و حرفه‌ای هم‌چنان مترصد هر حرکت طرف دیگر به عنوان حيله‌ای زیرکانه برای کاهش مراقبت و نظارت بر دشمن بودند؛ همانا شکست او بهتر بود. فروپاشی امپراتوری شوروی در سال ۱۹۸۹ و تجزیه و انحلال خود اتحاد جماهیر سوسیالیستی شوروی در ۱۹۸۹-۱۹۹۱،

۱. مقایسه کنید با استفاده‌ی آمریکایی‌ها از عبارت «فنانندی کردن» به عنوان اصطلاحی برای سوءاستفاده از کشورهای دیگر.

۲. مرردی افراطی را بررسی می‌کنیم، جمهوری کوهستانی آلبانی کمونیست شوروی فقیر و عقب‌مانده بود، اما کمابیش حدود سی سال قبل از آن‌که به‌طور کامل از جهان رخت بریندد، سرپا بود. فقط زمانی که دیوارهای محافظ آن در برابر اقتصاد جهانی نابود شد، اقتصادش به یک آن فروپاشید.

سبب شد تا تظاهر، چه رسد به باور، به این‌که چیزی تغییر نکرده غیرممکن شود.

## ۵

اما واقعاً چه چیزی تغییر کرده بود؟ جنگ سرد صحنه‌ی بین‌المللی را از سه جنبه دگرگون کرده بود. یکم، این جنگ به‌طور کامل به جز یک مورد تمام رقابت‌ها و جدال‌هایی که سیاست جهانی را پیش از جنگ جهانی دوم شکل می‌داد، از بین برد و یا زیر سایه‌ی خود گرفت. برخی از این کشمکش‌ها ناپدید شدند، چون امپراتوری‌های عصر امپراتوری از صفحه‌ی روزگار محو شده بودند و همراه با آن‌ها رقابت‌های قدرت‌های استعماری بر سر قلمروهای وابسته به حکومت خویش از بین رفت. کشمکش‌های دیگر به این علت از بین رفتند چون تمام «قدرت‌های بزرگ» به جز دو قدرت، به رتبه‌های دوم و سوم سیاست‌های بین‌المللی تنزل مقام داده شدند و مناسبات‌شان با هم دیگر آزاد و مستقل نبود و یا در حقیقت چیزی بیش از منافع محلی را در بر نمی‌گرفت. فرانسه و آلمان (غربی) پس از ۱۹۴۷ کینه و دشمنی خود را کنار گذاشتند، نه به این دلیل که کشمکش فرانسه و آلمان دیگر قابل‌تصور نبود. دولت‌های فرانسه همیشه به این موضوع می‌اندیشیدند. بلکه عضویت مشترک آن‌ها در اردوگاه آمریکا و هژمونی واشینگتن بر اروپای غربی اجازه نمی‌داد تا مهار آلمان از دست برود. حتی با وجود این، تعجب آور است که دل‌مشغولی‌های عمده‌ی کشورها پس از جنگ‌های بزرگ یعنی نگرانی فاتحان درباره‌ی برنامه‌های بازسازی مغلوب‌شدگان و برنامه‌های مغلوب‌شدگان برای وارونه کردن شکست‌شان با چه سرعتی از صحنه ناپدید شد. شمار اندکی در غرب به‌طور جدی نگران چرخش چشمگیر آلمان غربی و ژاپن به جایگاه قدرت‌های بزرگ و تسلیح‌شده، هر چند غیرهسته‌ای، بودند؛ زیرا، هر دو کشور اعضای مطیع پیمان‌های آمریکا بودند. حتی شوروی و متحدانش، که تجربه‌ی تلخی داشتند، بیشتر به خاطر تبلیغات و نه ترس واقعی خطر آلمان را به باد انتقاد می‌گرفتند. مسکو نه از نیروهای مسلح آلمان که از موشک‌های ناتو در خاک آلمان وحشت داشت. اما پس از جنگ سرد، کشمکش‌های دیگر قدرت‌ها می‌توانست سر باز کند.

دوم، جنگ سرد وضعیت بین‌المللی را منجمد کرد و در نتیجه آن‌چه را که اساساً موضوعاتی غیرقطعی و زودگذر بود تثبیت کرد. آلمان روشن‌ترین نمونه است. این کشور چهل و شش سال. اگر نه عملاً، اما از لحاظ قانونی برای دوره‌های طولانی. به چهار



بخش تقسیم شده بود: غرب که در سال ۱۹۴۹ به جمهوری فدرال تبدیل شد؛ مرکز که در سال ۱۹۵۴ به جمهوری دمکراتیک آلمان تبدیل شد؛ و شرق، آن سوی خط اودر-نیسه<sup>۱</sup>، که بیشتر آلمانی‌های آن را اخراج کرده بودند؛ و بخشی از لهستان و اتحاد جماهیر شوروی. پایان جنگ سرد و تجزیه‌ی اتحاد شوروی موجب وحدت مجدد دو بخش غربی شد و بخش‌های پروس شرقی را که به شوروی الحاق شده بودند مجزا کرد و سپس با ایجاد دولت مستقل لیتوانی از مابقی روسیه هم جدا شد. لهستانی‌ها با وعده‌های آلمان مبنی بر قبول مرزهای سال ۱۹۴۵ در جای خود باقی ماندند که باعث اطمینان خاطر آن‌ها نشد. تثبیت به معنای صلح نبود. جز در اروپا، جنگ سرد عصری نبود که جنگیدن در آن فراموش شود. به ندرت می‌توان در سال‌های ۱۹۴۸ تا ۱۹۸۹ سالی را یافت که بدون کشمکشی نسبتاً جدی و مسلحانه از سر گذشته باشد. با این همه، به دلیل ترس از جنگی همه‌جانبه یعنی هسته‌ای میان ابرقدرت‌ها کشمکش‌ها را مهار کرده یا فرو می‌نشانند. ادعای عراق در مورد کویت - کشوری کوچک، سرشار از نفت و تحت‌الحمایه‌ی انگلستان در بالای خلیج فارس که از ۱۹۶۱ مستقل شده - موضوعی قدیمی و دائماً مورد تاکید بود. این ادعا تا زمانی که خلیج فارس تقریباً منطقه‌ی خودکار بحران‌زا در برخورد ابرقدرت‌ها بود منجر به جنگ نشد. قبل از سال ۱۹۸۹، اتحاد شوروی که منبع عمده‌ی تسلیحاتی عراق بود قوباً از ماجراجویی بغداد در این منطقه جلوگیری می‌کرد.

البته تغییرات سیاست‌های محلی دولت‌ها به همان سبک و شیوه منجمد نشده بود، جز در مناطقی که چنین تغییراتی باعث از بین رفتن یا به ظاهر از بین رفتن وابستگی یک دولت به ابرقدرت‌ها می‌شد. همان‌طور که آمریکا تمایلی نداشت تا کمونیست‌ها یا طرفداران کمونیست‌ها در ایتالیا، شیلی و یا گواتمالا به قدرت برسند اتحاد شوروی نیز از حق خویش برای اعزام سپاهیان به کشورهای برادری که دولت‌های مخالف بر مسند قدرت بودند، مانند مجارستان و چکسلواکی، گذشت نمی‌کرد. درست است که اتحاد جماهیر شوروی تنوع کمتری را در حکومت‌های دوست و اقماری خود تحمل می‌کرد؛ اما، از سوی دیگر ابراز وجود آن میان این کشورها کمتر بود. حتی قبل از سال ۱۹۷۰، شوروی کاملاً سلطه‌ی خود را بر یوگسلاوی، آلبانی و چین از دست داده بود و می‌باید رفتارهای فردگرایانه‌ی رهبران کوبا و رومانی را نیز تحمل می‌کرد؛ و در ارتباط با

1. Oder-Neisse

کشورهای جهان سوم که از نظر تسلیحاتی تأمین‌شان می‌کرد و آن‌ها را در خصومت‌اش به اسپرالیسم آمریکا شریک کرده بود هیچ کنترل واقعی بر آن‌ها نداشت، بگذریم از این‌که اشتراک منافی هم نداشت. همه‌ی آن‌ها به زحمت حتی وجود قانونی احزاب کمونیست را تحمل می‌کردند. با این حال ترکیب قدرت، نفوذ سیاسی، رشوه‌خواری و منطق دوقطبی و ضدامپریالیستی تقسیمات جهان را کم و بیش ثابت نگاه می‌داشت. به جز چین، هیچ دولت مهم دیگری حقیقتاً اردوگاه خویش را تغییر نداده بود مگر این‌که انقلابی خانگی چنین تغییری را باعث می‌شد، انقلاب‌هایی که ابرقدرت‌ها نمی‌توانستند آن‌ها را به وجود آورند و یا مانع آن شوند، موضوعی که آمریکا در دهه‌ی ۱۹۷۰ کشف کرد. حتی آن دسته از متحدان آمریکا که پی برده بودند سیاست‌های‌شان به‌نحو فزاینده‌ای در اثر این اتحاد در قید و بند قرار می‌گیرد، مانند دولت آلمان پس از ۱۹۶۹ در مورد سیاست شرقی، خود را از مشکلات فزاینده‌ی این صفت‌بندی خارج نساختند. کشورهای ناتوان، بی‌ثبات و غیرقابل دفاع از نظر سیاسی که قادر به بقا در جنگل واقعی بین‌المللی نبودند - در منطقه‌ای از دریای سرخ تا خلیج فارس که چنین کشورهایی فراوان بودند - هم‌چنان به حیات خویش ادامه دادند. سایه‌ی ابرقارچی شکل نه تنها بقای دمکراسی‌های لیبرال را در اروپای غربی بلکه رژیم‌هایی مانند عربستان سعودی و کویت را نیز تضمین می‌کرد. جنگ سرد بهترین زمان برای بقای کشورهای کوچک بود، چنانچه پس از جنگ سرد تفاوت میان مسائل حل شده و مسائل در کشومانده تدریجاً آشکار شد. سوم، جنگ سرد چنان جهان را از سلاح انباشته کرد که باورنکردنی بود. این امر پیامد طبیعی چهل سال رقابت همیشگی کشورهای عمده‌ی صنعتی برای تسلیح خویش در برابر جنگی بود که هر لحظه احتمال برافروخته شدن آن می‌رفت؛ چهل سال رقابت ابرقدرت‌ها برای جلب دوستان و نفوذ در مردم با پخش اسلحه در سراسر جهان، بگذریم از چهل سال جنگ‌های دائمی «با شدت کم» که گاه به گاه به کشمکش‌های عمده‌ای می‌انجامید. اقتصاد کشورها اساساً نظامی شد و مجتمع‌های عظیم و متنفذ نظامی - صنعتی، منافع اقتصادی هنگفتی در فروش محصولات خود به خارج داشتند تا خیال دولت‌های خود را با مدرک و دلیل راحت کنند که فقط آن‌ها نیستند که بودجه‌های نجومی نظامی و از لحاظ اقتصادی غیرمولد را که باعث تداوم‌شان می‌شد می‌بلعند. گرایش بی‌سابقه‌ی جهانی به دولت‌های نظامی (به فصل ۱۲ نگاه کنید) بازار پررونقی را به وجود آورد که نه تنها با گشاده‌دستی ابرقدرت‌ها تأمین می‌شد، بلکه از زمان انقلاب در قیمت نفت از درآمدهای چندبرابرشده‌ی داخلی که فراتر از تخیلات سلطان‌ها و شیوخ

قدیمی جهان سوم بود تغذیه می‌کرد. همه اسلحه صادر می‌کردند. اقتصادهای سوسیالیستی و کشورهای سرمایه‌داری رو به زوالی مانند انگلستان چیز دیگری که قادر به رقابت در بازار جهانی باشد در اختیار نداشتند. تجارت مرگ صرفاً به لقمه‌های بزرگ سخت‌افزاری که فقط دولت‌ها می‌توانستند مورد استفاده قرار دهند خلاصه نمی‌شد. عصر جنگ چریکی و تروریسم تقاضا را برای سلاح‌های سبک، قابل حمل و مخرب و کشنده بالا برد، و دنیاهاى زیرزمینی شهرهای اواخر قرن بیستم برای چنین محصولاتی بازار پربرکتی به وجود آورد. در چنین اوضاع و احوالی، مسلسل یوزی (ساخت اسراییل)، کلاشنیکوف (ساخت روسیه) و ماده‌ی منفجره‌ی زمتکس (ساخت چکسلواکی) به نام‌های آشنایی تبدیل شدند.

به این صورت، جنگ سرد تداوم یافت. جنگ‌های کوچکی که روزگاری مشتریان یک ابرقدرت با مشتریان ابرقدرت دیگر برپا می‌کردند، پس از خاتمه‌ی کشمکش قدیمی، هم‌چنان در مخالفت با کسانی ادامه می‌یافت که خود آن را راه انداخته و اکنون خواستار خاتمه‌اش بودند. شورشیان اونیتا در آنگولا هم‌چنان با دولت مبارزه می‌کردند، گرچه نیروهای آفریقای جنوبی و کوبا از این کشور فلاکت زده خارج شده و آمریکا و سازمان ملل این گروه را طرد کرده و طرف مقابل را به رسمیت شناخته بودند. آنان هیچ‌وقت با کمبود اسلحه روبرو نشدند. سومالی ابتدا توسط روس‌ها در زمانی که امپراتور اتیوپی جانب آمریکا را گرفته بود، تسلیح شد؛ اما هنگامی که اتیوپی انقلابی به طرف مسکو برگشت، آمریکا آن را مسلح کرد؛ این کشور، قحطی زده با جنگ‌های هرج و مرج طلبانه‌ی قبیله‌ای، به دوران پس از جنگ سرد گام نهاد؛ کشوری که در همه چیز کمبود دارد به جز تامین تقریباً نامحدود اسلحه، مهمات، مین زمینی و وسایل ترابری نظامی. آمریکا و سازمان ملل برای ارسال غذا و تامین صلح و آرامش اعلام بسیج کردند. ولی تحقق این امر دشوارتر از سرازیر شدن اسلحه به این کشور بود. آمریکا در افغانستان میان چریک‌های ضد کمونیست قبیله‌ای موشک‌های دستی ضد هوایی «استینگر» و پرتاب کننده‌های آن را توزیع کرده بود، با این ارزیابی درست که چنین سلاحی سلطه‌ی شوروی را در آسمان از بین خواهد برد. اما زمانی که شوروی عقب‌نشینی کرد جنگ هم‌چنان ادامه یافت و گویی چیزی تغییر نکرده بود، جز این‌که مردان قبیله اکنون در غیاب هواپیماها خود می‌توانستند از تقاضای رو به افزایش جهانی برای استینگرها بهره‌برداری کرده و به قیمت پرسودی آن‌ها را در بازار بین‌المللی اسلحه به فروش رسانند. آمریکا در کمال نوپیدی می‌کوشید با قیمت پیشنهادی ۱۰۰،۰۰۰ دلار برای هر موشک آن‌ها را پس

بگیرد که البته با عدم موفقیت چشمگیری روبرو شد (هرالد تریبیون بین‌المللی، صفحه‌ی ۲۴، ۵/۷/۹۳؛ ریپوبلیکا ۶/۴/۹۴). به قول شاگرد جادوگر شعرگفته «ارواحی را احضار کرده‌ام که دیگر نمی‌توانم از شرشان خلاص شوم»<sup>۱</sup>

پایان جنگ سرد تکیه‌گاه‌هایی را از میان برداشت که ساختار بین‌المللی و تا حدی ساختارهای نظام‌های سیاسی داخلی جهان بر آن استوار بود، ساختارهایی که هنوز مورد ارزیابی قرار نگرفته است. و آنچه باقی ماند جهانی بود سراسر آشفته و در حال فروپاشی، زیرا چیزی جایگزین آن‌ها نشد. نظری که از سوی سخنگوی آمریکایی‌ها عنوان شد مبنی بر این‌که به جای نظم دوقطبی سابق، «نظم نوین جهانی» متکی بر ابرقدرتی جایگزین می‌شود که هنوز به حیات خود ادامه می‌دهد و بنابراین قوی‌تر از همیشه است، به سرعت غیرواقع‌بینانه از کار درآمد. بازگشت به جهان قبل از جنگ سرد امکان‌ناپذیر است زیرا چیزهای بسیاری تغییر کرده و بسیاری چیزها ناپدید شده است. تمام خطوط مرزی و تمام نقشه‌ها باید تغییر می‌کرد. سیاست‌مداران و اقتصاددانانی که به یک نوع از جهان عادت کرده بودند حتی دشوار و یا غیرممکن می‌دانند که ماهیت مسائل جهان دیگری را ارزیابی کنند. در سال ۱۹۴۷، آمریکا ضرورت طرح کمک فوری و عظیم برای احیای اقتصادهای اروپای غربی را تشخیص داده بود؛ خطر فرضی یعنی کمونیسم و اتحاد جماهیر شوروی برای این اقتصادها به‌سادگی قابل‌تعریف بود. پیامدهای اقتصادی و سیاسی فروپاشی اتحاد شوروی و اروپای شرقی به مراتب چشمگیرتر از مشکلات اروپای غربی بود و ثابت شد که گسترده‌تر است. این پیامدها در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ به اندازه‌ی کافی قابل‌پیش‌بینی و حتی مشهود بودند، اما هیچ‌کدام از اقتصادهای ثروتمند سرمایه‌داری با این بحران قریب‌الوقوع به عنوان فورتی جهانی که نیازمند عملی فوری و گسترده است برخورد نکردند؛ چرا که پیامدهای سیاسی آن به آسانی قابل‌تشخیص نبود. به استثنای آلمان غربی همگی به‌کندی واکنش نشان دادند - و حتی آلمانی‌ها نیز ماهیت مسئله را تماماً نادرست ارزیابی کرده و دست‌کم گرفته بودند، چنانکه مشکلات مربوط به الحاق جمهوری دمکراتیک آلمان سابق نشان داد.

به هر حال، پیامدهای پایان جنگ سرد بسیار عظیم بود، حتی اگر هم با بحران عمده در اقتصاد جهانی سرمایه‌داری و بحران نهایی اتحاد شوروی و نظام آن مصادف نشده بود. چون دنیای مورخ آن چیزی است که اتفاق افتاده و نه چیزی که با تفاوت اوضاع

1. Die ich rief die Geister, werd ich nun nicht los

ممکن بود اتفاق بیافتد، نیازی به بررسی سناریوهای دیگر نداریم. پایان جنگ سرد پایان کشمکش‌های بین‌المللی نبود، اما نه تنها برای شرق بلکه برای کل جهان پایان یک عصر تلقی می‌شد. لحظاتی در تاریخ وجود دارند که حتی از سوی هم‌عصران آن‌ها نشانه‌ی پایان یک دوره شناخته می‌شوند. سال‌های پیرامون ۱۹۹۰ به وضوح چنین نقاط عطفی هستند. اما، با این‌که هر کس می‌توانست ببیند که کهنه پایان یافته، بی‌گمان درباره‌ی ماهیت و دورنمای نوبتی‌نویسی نبود.

تنها یک چیز در میان این عدم قطعیت‌ها پابرجا و برگشت‌ناپذیر است: تغییرات غیرمعمول، بی‌سابقه و بنیادی‌ای که اقتصاد جهانی و در پی آن جوامع انسانی در دوره‌ای که جنگ سرد آغاز شد از سر گذراندند. این موضوع می‌باید بخش بزرگ‌تری را در کتاب‌های تاریخی هزاره‌ی سوم به خود اختصاص دهد تا جنگ کره، بحران‌های برلین و کوبا و موشک‌های کروز. اکنون باید نگاه خود را به این دگرگونی‌ها معطوف سازیم.

## فصل نهم

# سال‌های طلایی

مودنا<sup>۱</sup> حقیقتاً در چهل سال گذشته شاهد جهش بزرگی بوده است. دوران میان وحدت ایتالیا تا آن زمان، پیش از آن‌که سرعت دگرگونی به سرعت نور برسد، دوران طولانی انتظار و یا تغییرات کند و متناوب بوده است. اکنون مردم از سطحی از زندگی برخوردارند که پیش از این در انحصار نخبگانی محدود بود.

— جی. موتزیولی (۱۹۹۳، صفحه‌ی ۳۲۳)

هیچ آدم گرسنه‌ای را که عاقل هم باشد نمی‌توان متقاعد کرد که آخرین دلارش را برای چیز دیگری جز غذا خرج کند. اما آدمی را که خوب خورده، خوب پوشیده و مسکن خوبی دارد و از این گذشته مرفه است، می‌توان قانع کرد تا بین ریش‌تراش برقی و مسواک برقی یکی را انتخاب کند. همراه با قیمت‌ها و هزینه‌ها، تقاضای مصرفی نیز موضوع مدیریت می‌شود.

— جی. کی. گالبرایت، دولت صنعتی جدید (۱۹۶۷، صفحه‌ی ۲۴)

## ۱

اکثر انسان‌ها مانند مورخان عمل می‌کنند: آن‌ها ماهیت تجربه‌ای را که از سر گذرانده‌اند، فقط با مرور گذشته درک می‌کنند. بسیاری در دهه‌ی ۱۹۵۰، به‌ویژه در کشورهای

---

۱. Modena شهری در ایتالیا. - م

ثروتمند «توسعه‌یافته»، متوجه‌ی بهبود چشمگیر اوضاع و احوال شده بودند، خصوصاً اگر به خاطرات‌شان در سال‌های پیش از جنگ جهانی دوم برمی‌گشتند. نخست‌وزیری محافظه‌کار در انتخابات عمومی انگلستان در سال ۱۹۵۹ با این شعار به پیروزی رسید: «اوضاع هرگز از این بهتر نبوده است»، عبارتی که بی‌شک درست بود. اما فقط در پایان شکوفایی بزرگ، یعنی در دهه‌ی هفتاد در دسر آفرین که نوید دهه‌ی تلخ هشتاد را می‌داد، ناظران و عمدتاً اقتصاددانان به این نتیجه رسیدند که دنیا، خصوصاً دنیای سرمایه‌داری توسعه‌یافته، در مجموع یک مرحله‌ی استثنایی از تاریخ خود، و شاید دوره‌ای منحصر به فرد، را پشت سر نهاده است. آنان در جستجوی نامی برای توصیف آن بودند: «سی سال شکوه و افتخار» فرانسه (les trente glorieuses)؛ چهل سال عصر طلایی انگلوآمریکن‌ها (مارگالین و شور، ۱۹۹۰). طلا در زمینه‌ی تیره و تاریک دهه‌های بحرانی بعدی درخشش بیشتری داشت.

تشخیص دیر هنگام ماهیت استثنایی این عصر دلایل بی‌شماری داشت. از نظر آمریکا، که پس از جنگ جهانی دوم اقتصاد جهانی را زیر سیطره‌ی خود داشت، این دوره خیلی هم انقلابی نبود؛ صرفاً تداوم رشد اقتصادی سال‌های جنگ، چنان‌که دیده‌ایم، برای آن کشور منحصر به فرد بود. آمریکا، که صدمه‌ی زیادی ندیده بود، تولید ناخالص ملی خود را دو سوم افزایش داد (وان در وی، ۱۹۸۷، صفحه‌ی ۳۰) و جنگ را در حالی به پایان رساند که تقریباً دو سوم از تولید صنعتی جهان را در اختیار داشت. علاوه بر این فقط به دلیل اندازه و پیشرفت اقتصاد آمریکا، عملکرد واقعی آن در جریان سال‌های طلایی به اندازه‌ی آهنگ رشد سایر کشورها که از پایه‌ای بسیار ضعیف‌تر آغاز کرده بودند، چشمگیر نبود. در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۳، رشد اقتصاد آمریکا از هر کشور صنعتی دیگری به استثنای انگلستان کمتر بود، و نکته‌ی مهم‌تر این‌که این رشد از پویاترین دوره‌های توسعه‌ی آن در گذشته بالاتر نبود. عصر طلایی در سایر کشورهای صنعتی، حتی انگلستان کم‌تحرک، حد نصاب‌های گذشته را شکست (مدیسون، ۱۹۸۷، صفحه‌ی ۶۵۰). در حقیقت، از نظر آمریکا این دوره از لحاظ اقتصادی و تکنولوژیک دوره‌ی پسرفت نسبی بود تا پیشرفت. فاصله‌ی بارآوری این کشور بر حسب ساعات کار با سایر کشورها از بین رفته بود، و اگر هم در سال ۱۹۵۰ سرانه‌ی ثروت ملی (تولید ناخالص ملی) آن دو برابر فرانسه و آلمان و پنج برابر ژاپن و بیش از نصف انگلستان شد، این کشورها به سرعت در حال کاهش فاصله‌ی خود با آمریکا و تداوم آن در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ بودند.

اولویت مهم کشورهای اروپایی و ژاپن بازسازی پس از جنگ بود، و در سال‌های نخست پس از ۱۹۴۵ موفقیت خود را نه با آینده که با گذشته مقایسه می‌کردند. بازسازی در کشورهای غیرکمونیس‌ت به معنای کنار گذاشتن ترس از انقلاب اجتماعی، پیشروی کمونیس‌ت‌ها، میراث جنگ و مقاومت بود. در حالی که اکثر کشورها (به غیر از آلمان و ژاپن) در ۱۹۵۰ به سطوح قبل از جنگ خود بازگشته بودند، جنگ سرد زودرس و حضور احزاب کمونیس‌تِ قدرتمند در فرانسه و ایتالیا موجب یأس و نومیدی شد. به هر حال چند سال باید می‌گذشت تا منافع مادی ناشی از رشد اقتصادی احساس شود. در انگلستان، تا اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰، این امر ملموس نشده بود. هیچ سیاست‌مداری قبل از این زمان با شعار هارولد مک‌میلان در انتخابات پیروز نشده بود. حتی در دوران رفاه چشمگیر، در منطقه‌ای مانند امیلیا رومانیای ایتالیا، مزایای «جامعه‌ی مرفه» هنوز تا دهه‌ی ۱۹۶۰ خود را نشان نداده بود (فرانسیا، موتزیولی، ۱۹۸۴، صفحات ۳۲۷-۳۲۹). علاوه بر این، سلاح مخفی جامعه‌ی مرفه مردمی، یعنی اشتغال کامل، تا دهه‌ی ۱۹۶۰ که میانگین بیکاری در اروپای غربی به ۱/۵ درصد رسید، جنبه‌ی عمومی نیافت. در دهه‌ی ۱۹۵۰، ایتالیا هنوز تقریباً با ۸٪ درصد بیکاری روبرو بود. به‌طور خلاصه تا دهه‌ی ۱۹۶۰، اروپا رفاه شگفت‌آور خود را امری بدیهی نمی‌دانست. در آن زمان، ناظران ژرف‌اندیش بر آن بودند که به نحوی همه چیز در اقتصاد برای همیشه افزایش یافته و ترقی خواهد کرد. در گزارشی از سازمان ملل در سال ۱۹۷۲ آمده: «دلیل خاصی نیست که در رشد روندهای بنیادی اقتصادی در اوایل و اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ همانند دهه‌ی ۱۹۶۰ تردید کنیم. اکنون پیش‌بینی می‌شود که هیچ عامل ویژه‌ای نمی‌تواند تغییر چشمگیری در اوضاع و احوال خارجی اقتصادهای اروپایی دهد». باشگاه اقتصادهای صنعتی سرمایه‌داری پیشرفته، سازمان همکاری اقتصادی و توسعه (اوپا سی دی)¹، پیش‌بینی‌های خود را در مورد رشد صعودی آتی با گذشت دهه‌ی ۱۹۶۰ تصحیح کرد. آن‌ها تا اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ پیش‌بینی می‌کردند که آهنگ رشدشان («در کوتاه مدت») به ۵ درصد برسد (گلین، هیوز، لیپیتز، سینگ، ۱۹۹۰، صفحه‌ی ۳۹). اما چنین نشد.

اکنون آشکار است که عصر طلایی اساساً از آن کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته بود که در سراسر این دهه‌ها، سه چهارم از تولید جهان و بیش از ۸۰ درصد از صادرات تولیدی آن را در اختیار داشتند (سازمان همکاری اقتصادی و توسعه، Impact، ۱۹۷۹،



صفحات ۱۸-۱۹). دلیل دیگری را که باید برای شناخت دیر هنگام ویزگی این عصر عنوان کرد این است که در دهه‌ی ۱۹۵۰ به نظر می‌رسید که اعتلای اقتصادی امری جهانی و از حکومت‌های اقتصادی مجزا است. در حقیقت، بدواً به نظر می‌رسید که بخش جدید سوسیالیستی جهان دست بالا را دارد. آهنگ رشد اتحاد جماهیر شوروی در دهه‌ی ۱۹۵۰ سریع‌تر از هر کشور اروپای غربی بود، و اقتصادهای اروپای شرقی نیز تقریباً با همان سرعت رشد می‌کردند - سریع‌تر از کشورهای تاکنون عقب‌مانده و آهسته‌تر از کشورهای صنعتی شده و یا نیمه صنعتی. اما آلمان شرقی کمونیست عقب‌تر از آلمان فدرال غیر کمونیست بود. با این‌که در دهه‌ی ۱۹۶۰ سرعت رشد اقتصادی اردوگاه شرق اروپا کاهش یافت، اما سرانه‌ی تولید ناخالص ملی آن‌ها در سراسر عصر طلایی هم‌چنان کمی سریع‌تر (در مورد اتحاد شوروی کمتر) از کشورهای عمده‌ی صنعتی سرمایه‌داری بود (صندوق بین‌المللی پول، ۱۹۹۰، صفحه‌ی ۶۵). با این همه، در دهه‌ی ۱۹۶۰، روشن بود که سرمایه‌داری از سوسیالیسم پیش افتاده است.

با این همه، عصر طلایی پدیده‌ای جهانی بود، هر چند اکثریت جمعیت جهان هرگز به این رفاه عمومی دست نیافت، یعنی کشورهایی که متخصصان سازمان ملل می‌کوشیدند برای فقر و عقب‌ماندگی‌شان تعبیری دیپلماتیک بیابند. اگرچه جمعیت جهان سوم با آهنگی خیره‌کننده رشد می‌کرد - جمعیت آفریقایی‌ها، آسیای شرقی و آسیای جنوبی در سی و پنج سال پس از ۱۹۵۰ دو برابر شده بود و رشد جمعیت در آمریکای لاتین حتی سریع‌تر بود (منابع جهان، ۱۹۸۶، صفحه‌ی ۱۱) - بار دیگر در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ قحطی جمعی با آن تصویر کلاسیک پدیدار شد، یعنی کودکی عجیب و غریب و گرسنه که پس از شام بر صفحه‌ی تلویزیون کشورهای غربی به نمایش در می‌آمد. در دهه‌های طلایی با گرسنگی جمعی، جز در موارد استثنایی مانند جنگ‌ها یا جنون‌های سیاسی مانند چین، روبرو نبودیم (به صفحات ۵۹۶-۵۹۷ نگاه کنید). با افزایش جمعیت امید به زندگی به‌طور میانگین هفت سال، و با مقایسه‌ی دهه‌ی ۱۹۳۰ با اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، هفده سال بیشتر شده بود (موراوتز، ۱۹۷۷، صفحه‌ی ۴۸). این امر به معنای آن بود که تولید مواد غذایی در مناطق عمده‌ی توسعه‌یافته و نیز غیرصنعتی جهان سریع‌تر از جمعیت رشد می‌کرد. در دهه‌ی ۱۹۵۰، سرانه‌ی رشد تولید مواد غذایی در تمام مناطق کشورهای «جهان در حال توسعه» بیش از یک درصد در سال بود؛ به غیر از آمریکای لاتین که حتی این سرانه در آن‌جا نیز به میزان کمتری رشد می‌کرد. در دهه‌ی ۱۹۶۰، تولید مواد غذایی در تمام نقاط جهان غیرصنعتی رشد کرد اما (بار دیگر به

استثنای آمریکای لاتین که این بار پیشاپیش بقیه‌ی نقاط بود) بسیار ناچیز بود. با وجود این، رشد مواد غذایی تولیدشده در جهان فقیر در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ سریع‌تر از جهان توسعه‌یافته بود.

در دهه‌ی ۱۹۷۰، ناهمخوانی میان مناطق مختلف دنیای فقیر چنین ارقام جهانی را بی‌معنا ساخت. در آن زمان، برخی مناطق، مانند خاور دور و آمریکای لاتین، بیش از رشد جمعیت خود مواد غذایی تولید می‌کردند، حال آن‌که آفریقا بیش از ۱ درصد در سال از تامین مواد غذایی عقب افتاده بود. در دهه‌ی ۱۹۸۰ سرانه‌ی تولید مواد غذایی جهان فقیر به هیچ وجه جز در آسیای جنوبی و شرقی رشد نداشت (اما حتی در همین مناطق نیز برخی کشورها کمتر از سرانه‌ی دهه‌ی ۱۹۷۰ خود تولید کردند، مانند بنگلادش، سریلانکا، فیلیپین). برخی مناطق کاملاً پایین‌تر از سطح ۱۹۷۰ خود بودند و یا هم‌چنان سقوط می‌کردند، به‌ویژه آفریقا، آمریکای مرکزی، آسیای خاور نزدیک (وان در وی، ۱۹۸۷، صفحه‌ی ۱۰۶؛ فائو، وضعیت مواد غذایی، ۱۹۸۹، پیوست، جدول ۲، صفحات ۱۱۳-۱۱۵).

در این میان، در جهان توسعه‌یافته به قدری مازاد مواد غذایی تولید شده بود که نمی‌دانستند با آن چه کنند؛ از این‌رو در دهه‌ی ۱۹۸۰ تصمیم گرفتند به میزان زیادی از رشد آن بکاهند، یا (مانند جامعه‌ی اروپا) «کوه‌های کره» و «دریاچه‌های شیر» خود را زیر قیمت بفروشند و در نتیجه روی دست تولیدکنندگان کشورهای فقیر بلند شوند. در جزایر کارائیب پنیر هلندی ارزان‌تر از خود هلند خریداری می‌شد. نکته‌ی حیرت‌انگیز این است که تقابل میان مازاد مواد غذایی در یک‌سو و مردم گرسنه در سوی دیگر که جهان را در جریان رکود بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ به خشم واداشته بود، در اواخر قرن بیستم نقد و نظر کمتری را موجب شده است. این جنبه‌ای است از افتراق رو به رشد میان کشورهای ثروتمند و فقیر که به نحو فزاینده‌ای از دهه‌ی ۱۹۶۰ مشهود بوده است.

البته جهان صنعتی همه جا در مناطق سوسیالیستی و سرمایه‌داری و «جهان سوم» گسترش می‌یافت. در غرب قدیمی، یعنی اسپانیا و فنلاند، نمونه‌های برجسته‌ای از انقلاب صنعتی در حال رخ دادن بود. بخش‌های صنعتی عظیمی در دنیای «سوسیالیسم واقعاً موجود» (به فصل ۱۳ نگاه کنید) به‌ویژه در کشورهای اساساً زراعتی مانند بلغارستان و رومانی به وجود آمد. چشمگیرترین دستاورد به اصطلاح «کشورهای تازه صنعتی شده» در جهان سوم پس از عصر طلایی رخ داد، اما همه جا تعداد کشورهایی که عمدتاً به کشاورزی وابسته بودند، دست‌کم برای تامین مالی هزینه‌های واردات خود از

بقیه‌ی جهان، به سرعت رو به کاهش گذاشت. در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، فقط پانزده کشور نیمی از هزینه‌های واردات خویش یا بیشتر را از طریق صادرات کشاورزی خود پرداخت می‌کردند. به جز یک استثنا (نیوزیلند)، تمام این کشورها در مناطق صحرایی آفریقا و آمریکای لاتین قرار داشتند (فائو، وضعیت مواد غذایی، ۱۹۸۹، ضمیمه، جدول ۱۱، صفحات ۱۴۹-۱۵۱).

بدین سان، اقتصاد جهانی با آهنگی پرشتاب رشد می‌کرد. تا دهه‌ی ۱۹۶۰ روشن بود که هرگز چنین رشدی وجود نداشته است. محصولات جهانی صنایع تولیدی از اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ تا اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ چهار برابر شد، و چشمگیرتر از آن، تجارت جهانی محصولات صنعتی ده برابر رشد کرد. همان‌گونه که دیدیم، محصولات کشاورزی جهان نیز به سرعت افزایش یافت، هر چند چندان چشمگیر نبود. علت افزایش محصولات کشاورزی (همانند گذشته) زیرکشت رفتن زمین‌های جدید نبود، بلکه بارآوری افزایش یافته بود. میزان تولید غلات در هکتار در سال‌های ۱۹۵۰-۱۹۵۲، و ۱۹۸۰-۱۹۸۲ تقریباً دو برابر و در آمریکای شمالی، اروپای غربی و آسیای شرقی بیش از دو برابر شده بود. در این میان، صید ماهی جهانی پیش از سقوط مجدد آن سه برابر شده بود (منابع جهان، ۱۹۸۶، صفحات ۴۷، ۱۴۲).

یکی از پیامدهای جانبی این رشد پرشتاب و شگفت‌آور که تاکنون توجه چندانی به آن نشده اما با نگاه به گذشته تهدیدآور به نظر می‌رسد آلودگی و تخریب محیط زیست است. در عصر طلایی، به جز از سوی طرفداران حیات وحش و سایر حامیان پدیده‌های کمیاب انسانی و طبیعی، توجه چندانی به این موضوع نشد؛ زیرا ایدئولوژی غالب پیشرفت، تسلط رو به رشد انسان را بر طبیعت عامل اصلی پیشروی بشر می‌دانست. به همین دلیل کشورهای سوسیالیستی در روند صنعتی شدن خود مشخصاً چشم خویش را بر پیامدهای زیست‌محیطی ناشی از ساختن گسترده‌ی نظام صنعتی قدیمی متکی به آهن و دود بستند. حتی در غرب، شعار بازگنانان قدیمی قرن نوزدهم، «هر جا کثافت هست، پول آن جاست» (به عبارت دیگر آلودگی یعنی پول) هنوز جذاب بود، به‌ویژه برای راه‌سازان و «شرکت‌های توسعه و عمران» که سود سرشاری را از بورس‌بازی در عصر شکوفایی پایدار به جیب می‌زدند و خطا هم نمی‌کردند. کل کاری که باید انجام می‌شد این بود که منتظر می‌ماندند تا قیمت ساختمانی مناسب سر به آسمان بگذارد. اکنون یک ساختمان در منطقه‌ای مناسب می‌توانست هر آدمی را عملاً بدون صرف هزینه‌ای میلیاردی در کند، چون می‌توانست برای ساخت خانه‌ی آینده‌اش وام بگیرد و با افزایش

ارزش آن ساختمان (چه ساخته شده چه نشده، و چه خالی و چه پر) وام دیگری بگیرد. نهایتاً، طبق معمول، ورشکستگی پدید آمد - عصر طلایی مانند دوران‌های روتق پیشین با سقوط بانکداری خاتمه یافت - تا آن‌که مراکز شهری، کوچک و بزرگ، در سراسر جهان سر برآوردند و «توسعه یافتند»، و در این میان شهرهایی با کلیسای قرون وسطایی مانند ورسستر در انگلستان و یا پایتخت‌های مستعمراتی اسپانیایی نظیر لیما در پرو را ویران کردند. از هنگامی که مقامات غربی و شرقی هر دو کشف کردند که از شیوه‌های کارخانه‌ای می‌توان برای ساختن سریع‌تر و ارزان‌تر مسکن‌های عمومی استفاده برد و حومه‌ی شهرها را با مجتمع‌های آپارتمانی خالی از خطر پر کرد، دهه‌ی ۱۹۶۰ را احتمالاً باید فاجعه‌بارترین دهه در تاریخ شهرنشینی انسان دانست.

در حقیقت، به نظر می‌رسید که به جای نگرانی درباره‌ی محیط زیست، زمینه‌هایی برای از خودپسندی وجود داشت، زیرا تکنولوژی و آگاهی زیست‌محیطی قرن بیستم نتیجه‌ی آلودگی قرن نوزدهم بود. آیا مگر ممنوعیت ساده‌ی سوزاندن زغال سنگ در شهر لندن از سال ۱۹۵۳ به بعد، ناگهان آن مه غلیظی را از بین نبرد که از زمان رمان‌های چارلز دیکنز مشخصه‌ی این شهر شده بود و متناوباً سراسر آن را در بر می‌گرفت؟ آیا مگر چند سال بعد، ماهی‌های آزاد بار دیگر در رودخانه‌ی خشکیده‌ی تمز شنا نمی‌کردند؟ کارخانه‌های تمیزتر، کوچک‌تر و آرام‌تر به جای کارخانه‌های آغشته به دود که سابقاً نشانه‌ی «صنعت» بود در حومه‌ی شهرها پراکنده شدند. فرودگاه‌ها جایگزین ایستگاه‌های قطاری شدند که مراکز اصلی حمل و نقل به‌شمار می‌رفتند. با پرشدن حومه‌ی شهرها، مردم یا دست‌کم افراد طبقه‌ی متوسط که به دهکده‌ها و خانه‌های روستایی می‌کوچیدند خود را بیش از هر زمان دیگر به طبیعت نزدیک‌تر احساس می‌کردند.

با این حال، نباید انکار کرد که تاثیر فعالیت‌های اساساً شهری و صنعتی و نیز کشاورزی انسان بر طبیعت از اواسط قرن افزایش شدیدی یافت. این امر تا حد زیادی ناشی از افزایش چشمگیر استفاده از سوخت‌های فسیلی (زغال سنگ، نفت، گازهای طبیعی و غیره) بود که تحلیل رفتن بالقوه‌ی آن‌ها از اواسط قرن نوزدهم چشم‌انتظاران آینده را نگران ساخته بود. منابع جدید سریع‌تر از آن‌که مورد استفاده قرار گیرند، کشف می‌شدند. تعجبی ندارد که کل مصرف انرژی در آمریکا عملاً در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۳ افزایش یافت و سه برابر شد (روستف، ۱۹۷۸، صفحه‌ی ۲۵۶؛ جدول ۳، صفحه‌ی ۵۸). یکی از دلایلی که عصر طلایی را طلایی کرد، این واقعیت است که قیمت

یک بشکه نفت عربستان سعودی در سراسر سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۳، به‌طور میانگین کمتر از دو دلار بود، و در نتیجه قیمت انرژی به نحو مضحکی ارزان بود و همواره ارزان‌تر می‌شد. طنز ماجرا در این است که تازه پس از سال ۱۹۷۳، که تولیدکنندگان نفت عضو سازمان اوپک سرانجام تصمیم گرفتند قیمت نفت را تا جایی که معامله‌ی آن اجازه می‌داد، افزایش دهند (به صفحات ۶۰۵-۶۰۶ نگاه کنید)، حافظان محیط زیست اثرات ناشی از افزایش شدید معاملات نفتی را که پیش از این آسمان شهرهای بزرگ را در کشورهای پُرخودروی جهان به‌ویژه آمریکا تیره و تار کرده بود جدی گرفتند. نزدیک‌ترین نگرانی دود و غبار بود که دور از انتظار هم نبود. با این حال، میزان انتشار گاز دی اکسید کربن که جو زمین را گرم می‌کرد در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۳ سه برابر شد، به عبارت دیگر انباشت این گاز در جو سالانه کمتر از ۱ درصد بود (منابع جهان، جدول ۱۱.۱، صفحه‌ی ۳۱۸؛ ۱۱.۴، صفحه‌ی ۳۱۹؛ وی. اسمیل، ۱۹۹۰، صفحه‌ی ۴ تصویر ۲). تولید گاز فرئون (chlorofluorocarbons)، ماده‌ای شیمیایی که بر لایه‌ی اوزن اثر می‌گذارد، تقریباً به صورت تصاعدی افزایش یافت. در اواخر جنگ به‌ندرت از آن استفاده می‌شد، اما در سال ۱۹۷۴ بیش از ۳۰۰،۰۰۰ تن از یک ترکیب و بیش از ۴۰۰،۰۰۰ تن از ترکیب دیگری از آن سالانه در جو پخش می‌شد (منابع جهان، جدول ۱۱.۳، صفحه‌ی ۳۱۹). طبعاً بخش عمده‌ی این آلودگی به کشورهای ثروتمند غربی مربوط می‌شد، اگر چه صنعتی شدن غیرمتعارف اتحاد جماهیر شوروی به اندازه‌ی ایالات متحد گاز دی اکسید کربن تولید کرد: در سال ۱۹۸۵ میزان تولید گاز دی اکسید کربن دست‌کم پنج برابر سال ۱۹۵۰ بود (البته، سرانه‌ی آمریکا بسیار بالاتر بود). تنها انگلستان بود که عملاً میزان گازهای انتشار یافته به ازای هر فرد را در این دوره کاهش داد (اسمیل، ۱۹۹۰، جدول ۱، صفحه‌ی ۱۴).

## ۲

در ابتدا رشد خیره‌کننده‌ی اقتصاد صرفاً نمونه‌ای عظیم‌تر از آن چه قبلاً انجام شده بود، به نظر می‌رسید؛ و با جهانی شدن آمریکا پیش از ۱۹۴۵، این کشور به الگوی جامعه‌ی صنعتی سرمایه‌داری تبدیل شد که تا حدی نیز این چنین بود. مدت‌ها بود که عصر اتومبیل به آمریکای شمالی گام نهاده بود، اما پس از جنگ، اروپا و بعدها کشورهای سوسیالیستی و طبقات متوسط آمریکای لاتین را به میزان کمتری فراگرفت، و این در

حالی بود که سوختِ ارزان کامیون و اتوبوس را به وسایل عمده‌ی حمل و نقل در بیشتر قاره‌های جهان تبدیل کرد. اگر رشد جامعه‌ی مرفه غربی را بتوان با ازدیاد اتومبیل‌های شخصی سنجید - از ۷۵۰،۰۰۰ اتومبیل در ایتالیای سال ۱۹۳۸ تا پانزده میلیون اتومبیل در سال ۱۹۵۷ در همان کشور (روستف، ۱۹۷۸، صفحه‌ی ۲۱۲؛ سالنامه‌ی آماری سازمان ملل، ۱۹۸۲، جدول ۱۷۵، صفحه‌ی ۹۶) - توسعه‌ی اقتصادی بسیاری از کشورهای جهان سوم را باید با آهنگ رشد تعداد کاسیون‌های آن‌ها ارزیابی کرد.

بدین‌سان، بخش اعظم شکوفایی جهانی جبران عقب‌ماندگی، و یا در مورد آمریکا، تداوم همان روند سابق بود. مدل تولید انبوه هنری فورد در سراسر جهان گسترش یافت و صنایع جدید اتومبیل‌سازی را به وجود آورد، حال آن‌که اصل فوردیستی در خود آمریکا به انواع جدید تولید، از مسکن‌سازی تا تنقلات حاضری (داستان موفقیت مک‌دونالد داستان موفقیت پس از جنگ است) توسعه یافته بود. کالاها و خدماتی که سابقاً محدود بود، اکنون برای بازاری انبوه تولید می‌شدند، به همان نحو که سواحل آفتابی اکنون در دسترس انبوه مسافران قرار گرفته بود. پیش از جنگ، هرگز بیش از ۱۵۰،۰۰۰ آمریکایی سالانه به آمریکای مرکزی یا جزایر کارائیب سفر نمی‌کردند، اما در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰، شمار آن‌ها از سی صد هزار به هفت میلیون نفر افزایش یافت (آمارهای تاریخی آمریکا، جلد اول، صفحه‌ی ۴۰۳). آمارهای اروپایی‌ها هر چند چشمگیرتر بود، اما حیرت‌انگیز نیست. اسپانیا که عملاً تا اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ صنعت جهانگردی گسترده‌ای نداشت، در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ پذیرای پنجاه و چهار میلیون خارجی در سال بود، آماري که فقط اندکی از آمار ایتالیایی‌ها با پنجاه و پنج میلیون جهانگرد کمتر است (سالنامه آماری، ۱۹۹۰، صفحه‌ی ۲۶۲). آنچه روزگاری تجمل‌پرستی تلقی می‌شد، اکنون در کشورهای ثروتمند معیار عادی راحتی در هر اوضاع و احوالی به‌شمار می‌رود: یخچال، ماشین ظرف‌شویی، تلفن. در سال ۱۹۷۱ بیش از ۲۷۰ میلیون تلفن در جهان وجود داشت که اساساً در آمریکای شمالی و اروپای غربی یافت می‌شد، اما با شتاب در حال گسترش به بقیه‌ی دنیا بود. ده سال بعد این رقم تقریباً دو برابر شد. در اقتصادهای توسعه‌یافته‌ی بازار به ازای هر دو نفر یک تلفن وجود داشت (وضعیت جهانی سازمان ملل، ۱۹۸۵، جدول ۱۹، صفحه‌ی ۶۳). به‌طور خلاصه، اکنون برای شهروند متوسط این کشورها مقدور بود تا به نحوی زندگی کند که در زمان والدینش فقط افراد بسیار مرفه از آن برخوردار بودند، به استثنای این‌که ماشینی شدن جایگزین خدمتکاران شخصی شده است.

با این همه، آنچه بیش از هر چیز در ارتباط با این دوره بر ما اثر می‌گذارد، میزان قدرت‌گیری اقتصاد با انقلاب تکنولوژیک است. نه تنها کمیت محصولات بهبود یافته‌ی قدیمی چند برابر شد، بلکه کالاهای بی‌سابقه‌ای تولید شدند که عملاً قبل از جنگ نیز حتی به تصور نمی‌آمد. برخی از محصولات نظیر مواد مصنوعی که به نام «پلاستیک» شناخته می‌شدند و در خلال دو جنگ تکامل یافته بودند وارد تولید تجارتي شدند، از قبیل نایلون (۱۹۵۳)، پلی‌استرین و پلی‌اتیلن. کالاهای دیگر مانند تلویزیون و نوار مغناطیسی ضبط هنوز از مرحله‌ی آزمایشی بیرون نیامده بودند. جنگ با نیازی که به تکنولوژی پیشرفته داشت چنین فرایندهای انقلابی را برای استفاده‌ی غیرنظامی تدارک دیده بود، هر چند این امر بیشتر از سوی انگلیسی‌ها (و به دنبال آن‌ها آمریکایی‌ها) پیگیری می‌شد تا آلمانی‌های فکور و دانشمند: رادار، موتور جت، و انواع و اقسام ایده‌ها و فنونی که زمینه را برای رشد تکنولوژی الکترونیکی و اطلاعاتی پس از جنگ مهیا کرد. بدون این دستاوردها، بی‌گمان ترانزیستور (۱۹۴۷) و نخستین کامپیوترهای دیجیتال غیرنظامی (۱۹۴۶) بسیار دیرتر به وجود می‌آمدند. انرژی هسته‌ای، که برای نخستین بار در جنگ برای نابودی و ویرانی به کار برده شد، خوشبختانه هم‌چنان خارج از دسترس اقتصاد غیرنظامی باقی ماند؛ هر چند (تاکنون) در تولید جهانی انرژی الکتریکی، حدود ۵ درصد در سال ۱۹۷۵، نقش مهمی نداشته است. چه این نوآوری‌ها محصول علم میان دو جنگ یا پس از جنگ باشند و چه ناشی از پیشگامی فنی میان دو جنگ یا حتی رشد تجاری پس از جنگ - مانند مدارهای یکپارچه [آی‌سی] که در دهه‌ی ۱۹۵۰ تکامل یافتند، لیزرهای دهه‌ی ۱۹۶۰ و انواع مشتقات موشک‌های فضایی - برای مقصود ما جز از یک لحاظ اهمیت چندانی ندارند. عصر طلایی بیش از هر دوره‌ی دیگری متکی به پیشرفته‌ترین و غالباً محرمانه‌ترین تحقیقات علمی بوده است، تحقیقاتی که پس از چند سال کاربرد عملی آن آشکار می‌شود. صنعت و حتی کشاورزی برای نخستین بار قاطعانه از تکنولوژی قرن نوزدهم فراتر رفتند (به فصل ۱۸ نگاه کنید).

سه نکته درباره‌ی این تکانه‌ی تکنولوژیک وجود دارد که غافلگیرکننده است. یکم، تکنولوژی زندگی روزمره را در کشورهای ثروتمند جهان و تا حدی در کشورهای فقیر کاملاً دگرگون ساخت. اکنون صدای رادیو با اختراع ترانزیستورها و باتری‌های قلمی بادوام به دورترین روستاها می‌رسید. انقلاب سبزه‌نحوه‌ی کشت برنج و گندم را تغییر داد

۱. Green Revolution، تغییری چشمگیر در تولیدات کشاورزی که به علت پیدایش بذرهای جدید برنج و گندم

صندل‌های پلاستیکی پاهای برهنه را پوشاند. هر خواننده‌ی اروپایی این کتاب که نگاه سریعی به فهرست دارایی‌های شخصی‌اش بیاندازد، می‌تواند این موضوع را تأیید کند. اکثر محتویات یخچال‌ها یا فریزرها جدید و تازه بودند (در سال ۱۹۴۵، هیچ‌کدام از این وسایل در خانه‌ها وجود نداشتند): خوراک منجمدشده، گوشت پرندگان پرورشی، گوشت پر شده با آنزیم‌ها و مواد شیمیایی مختلف که مزه‌ی آن‌ها را تغییر می‌دهند، و حتی «تکه‌های بدون استخوان با کیفیت بالا» (کونسیدین، ۱۹۸۲، صفحه ۱۱۶۴)، گذشته از محصولاتی که سالم و تازه از طریق راه‌های هوایی از سراسر جهان وارد می‌شدند که پیش‌تر غیرممکن بود.

در مقایسه با سال ۱۹۵۰ میزان مواد طبیعی یا سنتی - چوب و فلزی که به شیوه‌ی قدیمی مورد استفاده قرار می‌گرفت، الیاف یا بتونه‌های طبیعی، و حتی سرامیک - در آشپزخانه‌ها، مبل و اثاث خانه یا پوشاک شخصی ما به طرز چشمگیری دستخوش تغییر شده است، اگرچه جار و جنجالی که هر کالای تولیدشده‌ی صنایع بهداشتی و زیبایی را در برگرفته چنان است که با (مبالغه کردن منظم) تازگی انبوه محصولات اضافه‌شده و متنوع پنهان باقی می‌ماند. زیرا انقلاب تکنولوژیکی در آگاهی مصرف‌کننده تا جایی نفوذ کرده که تازگی به عامل عمده‌ی جذابیت برای فروش هر چیزی از پاک‌کننده‌های غیرطبیعی (که در دهه‌ی ۱۹۵۰ تولید شدند) تا کامپیوترهای کیفی تبدیل شده است. پیش‌فرض این بود که جنس «جدید» نه تنها بهتر که کاملاً تغییر یافته است.

فهرست محصولاتی که آشکارا بیانگر تازگی تکنولوژیک بودند بی‌پایان و بی‌نیاز از تفسیر است: تلویزیون، صفحات وینیلی<sup>۱</sup> (صفحات گرامافون ۳۳ دور در سال ۱۹۴۸ به بازار آمده بودند)؛ به دنبال آن نوار (نوار کاست در دهه‌ی ۱۹۶۰ به بازار آمد) و دیسک فشرده؛ رادیوهای ترانزیستوری کوچک و قابل حمل - نویسنده‌ی حاضر نخستین رادیوی ترانزیستوری‌اش را از دوستی ژاپنی در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ هدیه گرفت - ساعت‌های دیجیتالی، ماشین حساب‌های جیبی، باتری و سپس باتری خورشیدی؛ و آنگاه بقیه‌ی وسایل برقی خانگی، دوربین‌های عکاسی و ویدئویی. مهم‌ترین جنبه‌ی این نوآوری‌ها، روند منظم کوچک کردن این محصولات یعنی قابل حمل بودن‌شان است که بی‌اندازه شعاع عمل و بازار آن را گسترش داد. با این همه، شاید انقلاب تکنولوژیک را بتوان در دگرگونی وسایلی مانند قایق‌های تفریحی دید که ظاهراً بدون تغییر مانده‌اند اما

→ با بازدهی زیاد، و کاربرد مفادیر زیاد آب و کود در دهه‌ی ۱۹۶۰ آغاز شد. فرهنگ روابط بین‌الملل، ترجمه و تحقیق حسن پستا، فرهنگ معاصر، تهران ۱۳۷۵. ۱. نوعی پلاستیک محکم و خم‌شو - م.



پس از جنگ جهانی دوم کاملاً دگرگون شدند. دکل‌ها، دیواره‌های بیرونی، بادبان‌ها و طناب و زنجیرها و ابزارهای جهت‌یابی این قایق‌ها چنان با قایق‌های میان دو جنگ فرق دارند که جز شکل و کارکرد وجه اشتراک دیگری به چشم نمی‌خورد.

دوم، با پیچیده‌تر شدن تکنولوژی، مسیر کشف یا اختراع تا تولید پیچیده‌تر و با جزئیات بیشتر و پیمودن آن گران‌تر تمام می‌شد. «تحقیق و توسعه» برای رشد اقتصادی امری تعیین‌کننده شد و به این دلیل برتری عظیم «اقتصادهای توسعه‌یافته‌ی بازار» بر بقیه افزایش یافت. (چنان‌که در فصل ۱۶ خواهیم دید، نوآوری‌های تکنولوژیک در اقتصادهای سوسیالیستی شکوفا نشد). یک «کشور توسعه‌یافته»ی نمونه‌وار متجاوز از هزار دانشمند و مهندس برای هر میلیون نفر از جمعیت خود در دهه‌ی ۱۹۷۰ داشت، اما برزیل ۲۵۰ نفر، هند ۱۳۰، پاکستان ۶۰، کنیا و نیجریه حدود ۳۰ نفر داشتند (یونسکو، ۱۹۸۵، جدول ۵.۱۸). علاوه بر این، روند نوآوری به اندازه‌ای تداوم یافت که هزینه‌ی توسعه‌ی محصولات جدید بخش بزرگ و اجتناب‌ناپذیری از هزینه‌ی تولید شد. در مورد استثنایی صنایع نظامی که مسلماً پول در آن‌جا مطرح نیست، ابزارهای جدید به محض این‌که آماده‌ی استفاده‌ی عملی می‌شوند، به دلیل سود قابل ملاحظه‌ی شرکت‌ها، جای خود را به ابزار پیشرفته‌تر (و مسلماً بسیار گران‌تر) دیگری می‌دهند. در صنایعی که بازارهای انبوهی داشتند، مانند داروهای شیمیایی، یک داروی جدید و حقیقتاً مورد نیاز به‌ویژه زمانی که به ثبت می‌رسید و در نتیجه درگیر رقابت نمی‌شد می‌توانست سود سرشاری را نصیب کند، سودی که تولیدکنندگان به منزله‌ی درآمدی توجیه می‌کردند که مطلقاً برای تحقیقات بیشتر لازم است. نوآرانی که از حمایت کمتری برخوردار بودند باید فوراً جیب خود را پر می‌کردند. چون به محض این‌که محصولات دیگر وارد بازار می‌شد، قیمت به شدت کاهش می‌یافت.

سوم، تکنولوژی‌های جدید بی‌اندازه سرمایه‌بر و (به جز دانشمندان و متخصصان بسیار آزموده) کاراندوز و حتی جایگزین کارگران بودند. مشخصه‌ی عمده‌ی عصر طلایی این بود که به سرمایه‌ی ثابت و سنگین نیاز داشت و برای مردم بیش از پیش جایگاهی جز مصرف‌کننده قائل نبود. با این حال، نیروی محرک و سرعت رشد اقتصادی به حدی بود که یک نسل تمام متوجه این امر نبود. اقتصاد چنان سریع رشد کرده بود که حتی در کشورهای صنعتی میزان شاغلان طبقه‌ی کارگر صنعتی در کل جمعیت ثابت و حتی افزایش یافته بود. نیروی کاری که ارتش بیکاران را در دوران رکود پیش از جنگ و ترخیص نیروهای نظامی پس از جنگ تشکیل داده بود، اکنون در تمام کشورهای پیشرفته

به جز آمریکا کم شده و منابع جدیدی از نیروی کار از روستاهای پیرامون و مهاجران خارجی مورد نیاز بود، از سوی دیگر زنان متاهل نیز که تاکنون کار نمی‌کردند در شماری انبوه وارد این بازار شدند. با این همه، آن ایده آل عصر طلایی، که تدریجاً تحقق یافت، تولید و حتی ارائه‌ی خدمات بدون حضور انسان بود: روبات‌های خودکاری که اتومبیل‌ها را مونتاژ می‌کنند، مکان‌های آرام با انبوهی از رایانه‌ها که تولید برق را کنترل می‌کنند، قطارهای بدون راننده. برای چنین اقتصادی آدم‌ها تنها از یک لحاظ، یعنی در مقام خریدار کالا و خدمات، اهمیت داشتند. مشکل اساسی چنین اقتصادی همین‌جا نهفته بود. در عصر طلایی هنوز این امر را غیرواقعی و دور می‌دانستند، همانند پیش‌بینی دانشمندان عصر ویکتوریا که از نابودی جهان در آینده در نتیجه‌ی آنتروپی خبر داده بودند.

اما برخلاف این پیش‌بینی، به نظر می‌رسید که تمام مسائلی که ذهن سرمایه‌داری را در عصر فاجعه به خود مشغول داشته بود، حل و از میان برداشته شده است. چنان‌که اقتصاددان‌های مکتب کینز، که اکنون مشاوران دولت شده بودند، با اطمینان عنوان می‌کردند طاقت فرسا بودن چرخه‌ی وحشتناک و اجتناب‌ناپذیر رونق و رکود در دوره‌ی میان دو جنگ به علت مدیریت هوشمندانه‌ی اقتصاد کلان به رشته‌ای از نوسانات ملایم تبدیل شده بود. بیکاری انبوه؟ در کشورهای توسعه‌یافته دهه‌ی ۱۹۶۰ که به طور میانگین ۱/۵ درصد و در ژاپن ۱/۳ درصد از کل نیروی کار بیکار بودند (وان در وی، ۱۹۸۷، صفحه‌ی ۷۷)، کجا بیکاری یافت می‌شد؟ تنها در آمریکای شمالی هنوز بیکاری از بین نرفته بود. فقر؟ البته اکثر انسان‌ها هم‌چنان فقیر مانده بودند، اما این بند از سرود انترناسیونال «برخیز، ای داغ لعنت‌خورده از فقر و بندگی» چه معنایی می‌توانست برای کارگران کانون‌های قدیمی کار صنعتی داشته باشد که اکنون اتومبیل داشتند و مرخصی سالیانه‌ی خود را در سواحل اسپانیا می‌گذراندند؟ و اگر هم دچار مشکلی می‌شدند، دولت رفاه که روز به روز سیاست‌های عمومی‌تر و سخاوتمندانه‌تری را در پیش می‌گرفت، از آنان در مقابل بیماری، حوادث و حتی دوره‌ی وحشتناک پیری حمایت می‌کرد، چیزهایی که در گذشته خوابش را هم نمی‌دیدند؟ سال به سال درآمدشان تقریباً به صورت خودکار بالا می‌رفت. آیا برای همیشه این درآمدها بالا نمی‌رفت؟ میزان کالاها و خدماتی که نظام تولیدی عرضه می‌کرد و در دسترس آن‌ها قرار می‌داد، آن بخش سابقاً تجملی را به بخشی از مصرف روزانه تبدیل کرده بود. و این بخش روز به روز گسترده‌تر می‌شد؛ علاوه بر این، اگر از نظر مادی قضاوت کنیم، آیا می‌توان توقع داشت که مزایای

مردم صاحب امتیاز برخی از کشورها به ساکنان فلک زده‌ی بخش‌هایی از جهان بسط یابد که مسلماً اکثریت نوع بشر را تشکیل می‌دادند و هنوز به «توسعه‌یافتگی» و «مدرنیزاسیون» دست نیافته بودند؟

چه مسائلی هنوز حل نشده بودند؟ سیاست‌مدار سوسیالیست و بی‌نهایت باهوش و پرآوازه‌ی انگلیسی در سال ۱۹۵۶ چنین نوشت:

به‌طور سنتی در اندیشه‌ی سوسیالیستی مسائل اقتصادی پدیدآمده توسط سرمایه‌داری مانند فقر، بیکاری انبوه، تیره‌روزی و بدبختی، بی‌ثباتی، و حتی امکان فروریزی کل نظام حاکم بوده است... سرمایه‌داری فراتر از همه‌ی این شناخت‌ها، اصلاح شده سر برآورده است. به‌رغم کسادی‌های اندک‌گه‌گاهی و بحران‌های مربوط به موازنه‌ی پرداخت‌ها، اشتغال کامل، و میزان قابل‌تحملی از ثبات احتمالاً حفظ خواهد شد. می‌توان پیش‌بینی کرد که اتوماسیون به‌تدریج هر نوع مسئله‌ی به‌جا مانده از تولید نامکفی را حل خواهد کرد. به پیش‌روی خود که می‌نگریم، میزان کنونی رشد محصولات ملی مان سه برابر بیشتر از پنجاه سال قبل است. (کراس‌لند، ۱۹۵۶، صفحه‌ی ۵۱۷).

### ۳

چگونه می‌توان پیروزی شگفت‌آور و کاملاً غیرمنتظره‌ی نظامی را توضیح داد که در نیمی از دوران حیاتش در معرض نابودی قرار داشت؟ البته آن‌چه را باید توضیح داد صرفاً واقعیت درازمدت بودن توسعه و رفاه اقتصادی نیست که به دنبال خود دوره‌ی مشابهی از مسائل و اغتشاشات اقتصادی را در پی داشت. چنین رشته‌ای از «امواج بلند» در نیمی از قرن آهنگ بنیادی تاریخ اقتصادی سرمایه‌داری را از اواخر قرن هیجدهم شکل داده است. همان‌طور که دیدیم (فصل ۲)، عصر فاجعه سبب توجه به این‌الگوی نوسانات مزمن شد که ماهیت‌اش گنگ و ناروشن بود. معمولاً این نوسانات را به نام اقتصاددان روسی کندراتیف می‌نامند. در دورنمایی درازمدت، عصر طلایی تنها یک تغییر ناگهانی کندراتیفی، مانند رونق بزرگ عصر ویکتوریا در سال‌های ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۳ - جالب این‌جاست که تاریخ‌ها به فاصله‌ی یک قرن با هم انطباق دارند - و عصر زیبا‌ی

اواخر دوره‌ی ویکتوریایی و ادوارد بود. همانند تغییرهای ناگهانی اولیه، به دنبال و از پی آن «نزول ناگهانی» پدید آمد. آنچه نیاز به توضیح دارد، این موضوع نیست، بلکه میزان و ژرفای بی‌سابقه‌ی این رونق را باید تبیین کرد که به نوعی آویزه‌ی میزان و ژرفای دوره‌ی بعدی بحران‌ها و رکودها بود.

در واقع برای سنجه‌ی این «جهش بزرگ رو به جلو» اقتصاد سرمایه‌داری جهانی، و در نتیجه برای پیامدهای بی‌سابقه‌ی اجتماعی آن توضیحات رضایت‌بخشی وجود ندارد. البته، کشورهای دیگر میدان وسیعی را برای پیش افتادن از اقتصاد نمونه‌ی جامعه‌ی صنعتی قرن بیستم، آمریکا، داشتند؛ کشوری که نه جنگ و نه پیروزی و نه شکست در آن ویرانی به بار نیاورد، گرچه به‌طور مختصر با رکود بزرگ به لرزه در آمده بود. کشورهای دیگر در حقیقت به‌طور منظم می‌کوشیدند از آمریکا تقلید کنند، روندی که موجب شتاب توسعه‌ی اقتصادی می‌شد؛ چراکه همیشه اقتباس از تکنولوژی موجود آسان‌تر است تا اختراع یک تکنولوژی جدید، همان‌طور که نمونه‌ی ژاپن نشان داده بود. با این همه، موضوع آشکارا فراتر از یک جهش بزرگ بود. سرمایه‌داری بازسازی و اصلاحات چشمگیر و نیز پیشروی خیره‌کننده‌ای را در جهانی شدن و بین‌المللی کردن اقتصاد از سر گذراند.

بازسازی و اصلاحات نخست «اقتصاد مختلط»ی را به وجود آورد که کار را برای کشورها در برنامه‌ریزی و اداره‌ی مدرنیزه کردن اقتصاد آسان ساخت، و همچنین به نحو چشمگیری باعث افزایش تقاضا شد. داستان موفقیت‌های بزرگ اقتصادی کشورهای سرمایه‌داری پس از جنگ، با استثنائاتی بس نادر (هنگ‌کنگ)، داستان صنعتی‌کردنی است که دولت‌ها - از فرانسه و اسپانیا در اروپا گرفته تا ژاپن، سنگاپور و کره‌ی جنوبی - حامی، ناظر، مشوق و گاهی برنامه‌ریز و مدیر آن بودند. در همان حال، تعهد سیاسی دولت‌ها به اشتغال کامل و - در حدی کمتر - به کاهش نابرابری اقتصادی، یعنی تعهد به رفاه و امنیت اجتماعی برای نخستین بار بازار مصرفی انبوه کالاهای تجملی را که اکنون به عنوان ضروریات زندگی تلقی می‌شد، به وجود آورد. هر چه مردم فقیرتر باشند، بخش زیادی از درآمدشان ناگزیر صرف خرید نیازمندی‌های اساسی نظیر خوراک می‌شود (بنا به اظهارنظر هوشمندانه‌ی «قانون انگلس»). در دهه‌ی ۱۹۳۰، حتی در آمریکای ثروتمند، نزدیک به یک سوم از مخارج خانواده‌ها هنوز صرف خوراک می‌شد، اما در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ به ۱۳ درصد رسید. مابقی درآمد صرف هزینه‌های دیگر می‌شد. عصر طلایی بازار را دمکراتیزه کرد.

در مرحله‌ی دومِ بازسازی و اصلاحاتِ اقتصاد، ظرفیت تولیدی اقتصاد جهانی را با پیچیده کردن تقسیم بین‌المللی کار افزایش داد. در ابتدا، این موضوع بیشتر محدود بود به جمعی که «اقتصادهای توسعه‌یافته‌ی بازار» نامیده می‌شد، یعنی کشورهای که در اردوگاه آمریکا بودند. بخش سوسیالیستی جهان به‌طور عمده جدا بود (به فصل سیزده نگاه کنید)، و پویاترین عوامل توسعه‌دهنده در جهان سوم نیز در دهه‌ی ۱۹۵۰ طرفدار صنعتی شدن متمایز و برنامه‌ریزی شده از راه جایگزینی تولیدات‌شان با محصولات وارداتی بودند. البته کشورهای عمده‌ی سرمایه‌داری غرب با جهان خارج معامله می‌کردند، که بسیار هم سودمند بود، زیرا مواد چنین قراردادهای تجاری کاملاً به نفع آنها تمام می‌شد یعنی می‌توانستند مواد خام و مواد غذایی مورد نیاز خود را ارزان‌تر بخرند. با این همه، آنچه در واقع شدت گرفت داد و ستد محصولات صنعتی عمدتاً میان کشورهای ممتاز صنعتی بود. تجارت جهانی کالاهای صنعتی پس از ۱۹۵۳ طی بیست سال بیش از ده برابر شد. کالاهای صنعتی، که از قرن نوزدهم سهم نسبتاً ثابتی را در تجارت جهانی به میزان کمتر از نصف داشتند، اکنون به بالای ۶۰ درصد می‌رسند (دبلیو. ای. لویس، ۱۹۸۱). عصر طلایی، حتی اگر صرفاً از لحاظ کمیت در نظر گرفته شود، به اقتصادهای کشورهای عمده‌ی سرمایه‌داری گره زده شده بود. در سال ۱۹۷۵، هفت کشور بزرگ سرمایه‌داری (کانادا، آمریکا، ژاپن، فرانسه، جمهوری فدرال آلمان، ایتالیا و انگلستان) سه چهارم از کل اتومبیل‌های شخصی جهان و تقریباً بالاتر از این میزان تلفن را در اختیار داشتند (سالنامه‌ی آماری، سازمان ملل، ۱۹۸۲، صفحات ۹۵۵، ۱۰۱۸). با این حال، انقلاب صنعتی جدید نمی‌توانست به یک منطقه محدود شود.

بازسازی سرمایه‌داری و پیشروی در بین‌المللی شدن اقتصاد مسائل تعیین‌کننده‌ای بودند. عصر طلایی را نمی‌توان صرفاً با انقلاب تکنولوژیکی توضیح داد، هر چند دستاوردهای فراوانی داشته است. همان‌طور که نشان داده شد، بخش اعظم صنعتی شدن جدید در این دهه‌ها گسترش صنعت قدیمی بر پایه‌ی تکنولوژی‌های قدیمی در کشورهای جدید بود: رواج صنعت قرن نوزدهم زغال سنگ، آهن و فولاد در کشورهای زراعی سوسیالیستی؛ و گسترش صنایع نفت و موتورهای احتراقی قرن بیستم آمریکا در کشورهای اروپایی. تاثیر تکنولوژی ناشی از تحقیقات پیشرفته بر صنایع غیرنظامی تا دهه‌های بحرانی پس از ۱۹۷۳ چشمگیر نبود؛ در این زمان دستاوردهای علمی تکنولوژی اطلاعاتی و مهندسی ژنتیک رخ داد و گام‌های مهمی در جهت شناخت ناشناخته‌ها برداشته شد. شاید نوآوری‌های عمده‌ای که تقریباً بی‌درنگ پس از پایان

جنگ جهان را دگرگون کرد در صنایع شیمیایی و دارویی باشند. تاثیر بلافاصله‌ی آن‌ها بر جمعیت جهان سوم بود (به فصل ۱۲ نگاه کنید). اثرات فرهنگی کمی دیرتر رخ داد؛ اما چندان به درازا نکشید. انقلاب جنسی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ با آنتی‌بیوتیک‌هایی که خطرات عمده‌ی ناشی از بی‌بند و باری جنسی را از بین برد (دارویی ناشناخته قبل از جنگ جهانی دوم) و موجب درمان آسان بیماری‌های آمیزشی شد، و نیز قرص‌های ضدبارداری، که در دهه‌ی ۱۹۶۰ به نحو گسترده‌ای در دسترس بود، تسریع شد (خطرات ناشی از بیماری‌های جنسی در دهه‌ی ۱۹۸۰ با ایدز دوباره پدیدار شد).

به‌طور کلی، چیزی نگذشت که تکنولوژی پیشرفته و خلاق چنان با رونق بزرگ‌گروه خورده بود که هر توضیح در مورد چگونگی این رونق ناگزیر به آن می‌پردازد، حتی اگر ما آن را کلاً مهم و تعیین‌کننده ندانیم.

سرمایه‌داری پس از جنگ بی‌چون و چرا، همان‌طور که نقل قول کراس‌لند نشان می‌دهد، نظامی بود که «فراتر از همه‌ی شناخت‌ها اصلاح شده سر برآورد»، و یا به قول هارولد مک‌میلان، نخست‌وزیر انگلستان، نوع «جدید» نظام کهنه بود. آنچه رخ داد فراتر از بازگشت به نظامی بود که خود را از پاره‌ای «خطاهای» قابل‌اجتناب میان دو جنگ خلاص کرده و به پیشینه‌ی «عادی» خود در «حفظ... سطح بالایی از اشتغال و... برخوردار بودن از میزان رشد اقتصادی نه چندان ناچیز» (اچ. جی. جانسون، ۱۹۷۲، صفحه‌ی ۶) بازگشته بود. اساساً سرمایه‌داری پس از جنگ نوعی ازدواج میان لیبرالیسم اقتصادی و سوسیال دموکراسی بود (یا به قول آمریکایی‌ها، سیاست روزولتی طرح نو)، با برداشتی چشمگیر از اتحاد جماهیر شوروی، که در ایده‌ی برنامه‌ریزی اقتصادی پیشرو بود. همین است که واکنش مبلغان بازار آزاد بر ضد دولت رفاه در دهه‌ی ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، که سیاست‌های مبتنی بر این ازدواج دیگر ضامن موفقیت‌های اقتصادی نبود، بسیار تند بوده است. مردانی مانند فریدریش فون هایک (۱۸۹۹-۱۹۹۲)، اقتصاددان اتریشی، که هرگز پراگماتیست نبودند، به راحتی (هر چند به اکراه) آن دسته فعالیت‌های اقتصادی دولت رفاه را که در سیاست آزادگذاری<sup>۱</sup> نقش داشته‌اند، ثمربخش می‌دانستند؛ هر چند یقیناً با استدلالاتی ظریف کارآیی آن‌ها را انکار می‌کردند. آنان به معادله‌ی «بازار آزاد = آزادی فردی» اعتقاد داشتند و در نتیجه هر نوع گسست از آن را محکوم می‌کردند؛ تنها کافی است عنوان کتاب هایک، راه بندگی، را در سال ۱۹۴۴ به خاطر آوریم. آن‌ها در

جریان رکود بزرگ به خلوص بازار آزاد وفادار مانده بودند و سیاست‌هایی را محکوم می‌کردند که عصر طلایی را طلایی و جهان را ثروتمندتر و سرمایه‌داری (به اضافی لیب‌رالیسم سیاسی) را بار دیگر بر مبنای آمیزش بازارها و دولت شکوفا کرده بود. اما دیگر کسی در دهه‌ی ۱۹۴۰ تا دهه‌ی ۱۹۷۰ به حرف چنین مؤمنان قدیمی گوش فرامی‌داد. تردیدی نمی‌توان داشت که سرمایه‌داری آگاهانه و عمدتاً به همت مردانی در آمریکا و انگلستان اصلاح شد که در واپسین سال‌های جنگ توانایی انجام آن را داشتند. این فرض که مردم هرگز از تاریخ درس نمی‌گیرند اشتباه است. تجربه‌ی دوره‌ی میان دو جنگ، به ویژه رکود بزرگ، چنان فاجعه‌بار بود که برخلاف نظر بسیاری از دست اندرکاران پس از جنگ جهانی اول، عملاً هیچکس در فکر آن نبود که هر چه زودتر به دورانی باز گردد که هنوز آثرهای حملات هوایی به صدا در نیامده بودند. تمام مردانی (زنان هنوز در عرصه‌ی عمومی جایگاهی نداشتند) که خطوط کلی اصول اقتصاد جهانی پس از جنگ و آینده‌ی نظم اقتصادی جهانی را پی ریختند و امیدوار بودند مورد پذیرش قرار گیرد، دوره‌ی رکود بزرگ را از سر گذرانده بودند. برخی مانند جان مینارد کینز پیش از سال ۱۹۱۴ نیز در فعالیت‌های دولتی بودند. و اگر حافظه‌ی اقتصادی قبل از دهه‌ی ۱۹۳۰ آن قدر نبود که تمایل آن‌ها را برای اصلاح سرمایه‌داری برانگیزاند، خطرات سیاسی مهلک عدم اجرای چنین اصلاحاتی برای تمام کسانی آشکار بود که تازه نبرد با آلمان هیتلری، فرزند رکود بزرگ، را به پایان رسانیدند و با دورنمای پیشروی کمونیسم و شوروی به غرب در سراسر ویرانه‌های اقتصادهای سرمایه‌داری، که دیگر کارآیی نداشت، مواجه شده بودند.

چهار موضوع برای این تصمیم‌گیرندگان روشن به نظر می‌رسید. فاجعه‌ی میان دو جنگ، که به هیچ وجه نباید دوباره تکرار می‌شد، اساساً ناشی از فروپاشی نظام تجاری و مالی بین‌المللی و تقسیم جهان به اقتصادهای ملی یا امپراتوری‌های خودکامه بود. دوم، نظام جهانی قبلاً با هژمونی و یا دست‌کم با مرکزیت اقتصاد انگلستان و ارز آن، پوند استرلینگ، ثبات یافته بود. در خلال دو جنگ، انگلستان و پوند استرلینگ دیگر قدرت حمل این بار را نداشتند، و اکنون تنها آمریکا و دلار می‌توانستند این بار را به دوش بکشند. (طبعاً این نتیجه‌گیری بیشتر باعث خشنودی واشینگتن شد تا جاهای دیگر.) سوم، رکود بزرگ ناشی از نقائص بازار آزاد لجام‌گسیخته بود. از آن پس، بازار می‌باید با برنامه‌ریزی عمومی و مدیریت اقتصادی (و یا همکاری در چارچوبی عمومی) ترکیب می‌شد. نهایتاً، به دلایل اجتماعی و سیاسی نباید بیکاری انبوه از نو پدید می‌آمد.

تصمیم‌گیرندگان در خارج از کشورهای آنگلوساکسون برای بازسازی نظام تجاری و مالی جهانی کاری نمی‌توانستند بکنند، جز آن‌که لیبرالیسم قدیمی بازار آزاد را طرد کنند. فعالیت‌های اقتصادی با هدایت و برنامه‌ریزی دولت در چند کشور، از فرانسه تا ژاپن، موضوع تازه‌ای نبود. حتی مالکیت و مدیریت دولتی صنایع نیز امری آشنا و در کشورهای غربی پس از ۱۹۴۵ به گونه‌ی وسیعی گسترش یافته بود. در این موضوع تمایز ویژه‌ای میان سوسیالیست‌ها و ضد سوسیالیست‌ها نبود، اگر چه چرخش عمومی سیاست‌های نهضت مقاومت به چپ نفوذ چشمگیری به آن بخشید، مانند قانون اساسی فرانسه و ایتالیا ۱۹۴۶-۱۹۴۷، که پیش از جنگ غالب نبود. از سوی دیگر، نروژ در سال ۱۹۶۰ حتی پس از پانزده سال حکومت سوسیالیستی بخش دولتی نسبتاً (و البته مطلقاً) کوچک‌تری داشت تا آلمان غربی، که در زمینه‌ی ملی کردن اقدامی نکرده بود.

احزاب سوسیالیستی و جنبش‌های کارگری که پس از جنگ در اروپا قدرتمند شده بودند به راحتی خود را با سرمایه‌داری اصلاح‌شده‌ی جدید منطبق ساختند، زیرا به دلایل عملی سیاست اقتصادی خاصی از آن خویش نداشتند، به استثنای کمونیست‌ها که خط مشی‌شان تصاحب قدرت و سپس پیروی از مدل اتحاد جماهیر شوروی بود. اسکاندیناویایی‌ها به بخش‌های خصوصی خود دست نزدند. دولت حزب کارگر انگلستان نیز در سال ۱۹۴۹ همین رویه را پیش گرفت، اما ضمن این‌که کاری برای اصلاح سرمایه‌داری نکرد بی‌علاقگی خود را نیز به برنامه‌ریزی نشان داد، موضوعی کاملاً شگفت‌انگیز به ویژه هنگامی که برنامه‌ریزی دولت‌های وقت (و غیر سوسیالیستی) فرانسه را برای مدرنیزاسیون در نظر گیریم. در حقیقت، چپ توجه خود را به بهبود وضعیت رای‌دهندگان طبقه‌ی کارگر و اصلاحات اجتماعی در راستای این هدف معطوف ساخته بود. و چون راه‌حل دیگری جز فراخوانی برای نابودی سرمایه‌داری نداشت، و هیچ دولت سوسیال دمکراتیکی هم نمی‌دانست چگونه باید برای نابودی سرمایه‌داری اقدام کند، مجبور بودند به اقتصاد قوی و ثروت‌آفرین سرمایه‌داری تکیه کنند تا هزینه‌های مالی اهدافشان تامین شود. در واقع، یک سرمایه‌داری اصلاح‌شده که اهمیت کارگران و آرمان‌های سوسیال دمکراتیک را به رسمیت می‌شناخت برای آن‌ها کاملاً مطلوب بود.

به طور خلاصه، سیاست‌مداران، مقامات رسمی و حتی بسیاری از تجار و بازرگانان غربی به دلایل گوناگونی پس از جنگ پذیرفته بودند که بازگشت به سیاست آزادگذاری و



بازار آزاد اصلاح‌نشده مطرح نیست. برتری مطلق با اهداف راهبردی معینی چون اشتغال کامل، مهار کمونیسیم، مدرنیزه کردن اقتصادهای کُند یا در حال زوال و یا ورشکسته بود که دخالت قدرتمند دولت را مشروعیت می‌بخشید. حتی حکومت‌هایی که هدف خود را تحقق لیبرالیسم اقتصادی و سیاسی قرار داده بودند، اکنون می‌توانستند و می‌بایستی اقتصادهای خود را به شیوه‌هایی به گردش در آورند که روزگاری به عنوان سیاست‌های «سوسیالیستی» طرد می‌کردند. بالاخره، انگلستان و حتی آمریکا با همین شیوه‌ها چرخ اقتصادهای جنگی خود را گردانده بودند. آینده از آن «اقتصاد مختلط» بود. گرچه در لحظاتی نیز سنت‌های قدیمی درست‌کاری مالی، ارزش‌های ثابت و قیمت‌های ثابت هنوز مد نظر قرار می‌گرفت، ولی دیگر مطلقاً الزامی نبود. از سال ۱۹۳۳ به بعد لولوی سرخرمن تورم و کسری بودجه دیگر پرنده‌ها را از زمین‌های اقتصادی دور نمی‌کرد، اما باز دانه‌ها رشد می‌کردند.

این تغییرات کوچک و بی‌اهمیت نبودند؛ همین تغییرات موجب شد دولت‌مردی آمریکایی چون آورل هریمن، با پیشنهاد سرمایه‌دارانه، در سال ۱۹۴۶ به هموطنانش بگوید: «مردم این کشور دیگر از واژه‌هایی چون "برنامه‌ریزی" واهمه ندارند... مردم این واقعیت را پذیرفته‌اند که دولت باید همانند افراد برنامه‌ریزی کند» (مه‌یر، ۱۹۸۷، صفحه‌ی ۱۲۹). این تغییرات باعث شد ژان مونه (۱۸۸۸-۱۹۷۹)، هوادار لیبرالیسم اقتصادی و ستایشگر اقتصاد آمریکا حامی پرشور برنامه‌ریزی اقتصادی فرانسه شود. (لرد) لیونل رابینز، اقتصاددان بازار آزاد، که روزگاری با دفاع از سنت‌گرایی در مقابل طرفداران کینز سمیناری را به اتفاق‌هایک در مدرسه‌ی اقتصاد لندن برگزار کرده بود، کارگردان اقتصاد جنگی شبه‌سوسیالیستی انگلستان شود. سی سال یا همین حدود، «متفکران» و تصمیم‌گیرندگان غربی به‌ویژه در آمریکا با توافق با هم تعیین می‌کردند که سایر کشورهای جهان غیرکمونستی چه اقدامی می‌توانند انجام دهند و یا برعکس چه اقدامی را نمی‌توانند. تمام آن‌ها خواستار جهانی بودند که تولید در آن افزایش یابد، تجارت خارجی رشد کند، اشتغال کامل، صنعتی شدن و مدرنیزه شدن پدید آید، و همه‌ی آن‌ها حتی به قیمت کنترل و اداره‌ی نظام‌مند اقتصادهای مختلط و همکاری با جنبش‌های متشکل کارگری به شرط این‌که کمونیست نباشند، آماده‌ی اجرای آن بودند. عصر طلایی سرمایه‌داری، بدون این توافق که اقتصاد نظام تجارت خصوصی (عنوان

«تجارت آزاد» ترجیح داده می‌شد)<sup>۱</sup> باید از شر خود نجات داده شود تا باقی بماند، غیرممکن می‌بود.

با این حال، اگر چه سرمایه‌داری مطمئناً خود را اصلاح کرد باید تمایز روشنی را میان آمادگی برای انجام دادن اقداماتی غیرقابل‌تصور و کارآیی عملی دستور پخت غذاهای جدید و خاصی که روسای رستوران جدید اقتصادی می‌دادند قائل شویم. قضاوت در این مورد دشوار است. اقتصاددان‌ها مانند سیاست‌مداران همیشه گرایش دارند تا موفقیت‌ها را به پای سیاست‌های خردورزانه‌ی خود بگذارند، و در عصر طلایی هنگامی که حتی اقتصادهای ضعیفی مانند انگلستان شکوفا شدند و رشد کردند جای زیادی برای رضایت از خود وجود داشت. با این حال، بی‌شک سیاست‌های آگاهانه موجب موفقیت‌های چشمگیری شد. به عنوان نمونه، فرانسه در سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶ برای مدرنیزه کردن اقتصاد صنعتی خود آگاهانه دست به برنامه‌ریزی اقتصادی زد. قاعدتاً اقتصادی مختلط که ایده‌ی شوروی‌ها را اقتباس کرده بود پیامدهایی نیز داشت؛ فرانسه، که تا آن زمان مظهر عقب‌ماندگی اقتصادی بود، در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۹ از سایر کشورهای مهم صنعتی موفق‌تر عمل کرد و از میزان بارآوری آمریکا و حتی آلمان پیش افتاد (مدیسون، ۱۹۸۲، صفحه‌ی ۴۶). با وجود این، باید با کنار گذاشتن اقتصاددان‌ها، جماعتی به شدت جنجالی، به مزیت‌ها یا عدم‌مزیت‌ها و نیز کارآیی سیاست‌های گوناگون دولت‌های مختلف (عمدتاً مرتبط با نام جان مینارد کینز که در سال ۱۹۴۶ مرده بود) پردازیم.

## ۴

تفاوت میان نیت آشکار و کاربرد مفصل این سیاست‌ها به‌ویژه در بازسازی اقتصاد بین‌المللی روشن است، زیرا در این‌جا «دریس» رکود بزرگ (این عبارت پیوسته در گفتارهای دهه‌ی ۱۹۴۰ ذکر می‌شد) دست‌کم تا حدی به ترتیبات نهادی مشخصی برگردانده شده بود. البته برتری آمریکا واقعیت داشت، و واشینگتن فشار سیاسی

۱. در گفتارهای عمومی از واژه‌ی «سرمایه‌داری» مانند «امپریالیسم» اجتناب می‌شد زیرا در ذهن مردم تداعی منفی ایجاد می‌کرد. تا دهه‌ی ۱۹۷۰، هیچ سیاست‌مدار و یا کارشناس مسائل سیاسی با افتخار از «سرمایه‌دار» بودن خویش سخن نمی‌گفت، اما رفته رفته از سال ۱۹۶۵ این واژه در شمار مجله‌ی تجاری فوربس ظاهر شد که با وارونه کردن زبان تخصصی کمونیست‌های آمریکایی، خود را «ابزار سرمایه‌داری» توصیف می‌کرد.

می‌آورد. به‌رغم این‌که بسیاری از اندیشه‌ها و ابتکارات از آن انگلستان بود، در صورت اختلاف نظر - مانند اختلاف نظر طرفداران مکتب کینز و هری وایت، سخنگوی آمریکا<sup>۱</sup>، در مورد صندوق جدید بین‌المللی پول (IMF) - نظر آمریکا غالب می‌شد. در طرح اصلی، نظم جدید جهانی اقتصاد لیبرال بخشی از نظم جدید سیاسی بین‌المللی در نظر گرفته شده بود، و در واپسین سال‌های جنگ نیز تأسیس سازمان ملل برنامه‌ریزی شد. دو نهاد بین‌المللی یعنی بانک جهانی («بانک بین‌المللی برای بازسازی و توسعه») و صندوق بین‌المللی پول، قبل از فروپاشی سازمان ملل در جنگ سرد، عملاً بر اساس موافقت‌نامه‌های برتون وودز در سال ۱۹۴۴ ایجاد شده بودند؛ دو نهادی که هنوز پابرجا و عملاً تابع سیاست آمریکا هستند. قرار بود هر دو نهاد سرمایه‌گذاری‌های درازمدت بین‌المللی را زیر بال و پر خود گرفته و با حفظ ثبات ارز مسئله‌ی موازنه‌ی پرداخت‌ها را نیز حل و فصل کنند. درباره‌ی نکات دیگر برنامه‌ی بین‌المللی نهادهای خاصی ایجاد نشد (به عنوان نمونه کنترل قیمت محصولات اولیه و اقدامات بین‌المللی برای حفظ اشتغال کامل) و یا به‌طور ناقص اجرا شده بود. سازمان تجارت جهانی از درون موافقت‌نامه عمومی و معتدل‌تر تعرفه‌ها و تجارت (گات)، که چارچوبی برای کاهش موانع تجاری با گفتگوهای متناوب بود، سر بر آورد.

به‌طور خلاصه، طراحان دنیای جدید و باشکوه در ایجاد مجموعه‌ای از نهادهای موثر برای جامعه‌ی عمل پوشاندن به پروژه‌های شان ناکام ماندند. جهان پس از جنگ به هیئت یک نظام بین‌المللی ثمربخش از تجارت آزاد و پرداخت‌های متقابل در نیامد، و اقدامات آمریکا برای ایجاد چنین نظامی دو سال پس از پیروزی در جنگ با شکست مواجه شد. و با وجود این، برخلاف سازمان ملل، نظام بین‌المللی تجارت و پرداخت‌ها ثمربخش بود، هر چند نه به آن شیوه‌ای که اساساً پیش‌بینی شده یا مورد نظر بود. عصر طلایی عملاً عصر تجارت آزاد، جریان سرمایه‌ی آزاد و ارزهای باثباتی بود که در ذهن برنامه‌ریزان زمان جنگ طرح‌ریزی شده بود. بی‌شک، این موضوع اساساً ناشی از برتری چشمگیر ایالات متحد و دلار بود که به عنوان یک عامل قوی ثبات‌بخش عمل می‌کرد، زیرا دلار به کمیت مشخصی از طلا تا قبل از نابودی این نظام در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ وابسته بود. همواره باید به یاد داشت که در سال ۱۹۵۰، آمریکا به تنهایی حدود ۶۰ درصد از کل سهام سرمایه‌ی تمام کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری را

۱. طنز ماجرا در این است که وایت خود بعدها قربانی بگیر و ببند آمریکا به عنوان هوادار مخفی حزب کمونیست شد.

در اختیار داشت، و حدود ۶۰ درصد از کل تولیدات این کشورها از آن آمریکا بود، و حتی در اوج عصر طلایی (۱۹۷۰)، هنوز با در اختیار داشتن ۵۰ درصد از کل سهام سرمایه‌ی تمام این کشورها نیمی از محصولات‌شان را تولید می‌کرد (آرمسترانگ، گلین، هاریسون، ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۱۵۱).

رشد نظام بین‌المللی تجارت از ترس از کمونیسیم نیز ناشی می‌شد. برخلاف اعتقادات آمریکایی‌ها مانع عمده بر سر اقتصاد سرمایه‌داری بین‌المللی و تجارت آزاد غریزه‌ی حمایت‌گرایی خارجی‌ها نبود، بلکه ترکیبی از تعرفه‌های گمرکی سنتاً بالای آمریکا در داخل و گرایش به گسترش عظیم صادرات کالاهای آمریکایی بود که طراحان زمان جنگ در واشینگتن «برای نیل به اشتغال کامل و ثمربخش در آمریکا» آن را تعیین‌کننده می‌دانستند (کولکو، ۱۹۶۹، صفحه‌ی ۱۳). به محض پایان جنگ، توسعه و گسترش همه‌جانبه ذهن تصمیم‌گیرندگان آمریکایی را به خود معطوف داشت. جنگ سرد انگیزه‌ای شد تا با دید وسیع‌تری به اوضاع بنگرند و تشویق شدند که کمک به رقبای آتی برای رشدی هر چه سریع‌تر فوری‌سیاسی دارد. حتی این بحث مطرح شده بود که به این دلیل جنگ سرد موتور محرکه‌ی اصلی شکوفایی بزرگ جهانی بوده است. (واکر، ۱۹۹۳). احتمالاً این اظهارنظر گزاره‌گویی است، اما سخاوت بی‌حساب و کتاب کمک‌ مارشال (به صفحات ۳۱۵-۳۱۶ نگاه کنید) یقیناً به مدرنیزه کردن کشورهای یاری‌ رساند که از آن برای این مقصود استفاده کردند - همان‌طور که اتریش و فرانسه منظم‌اً چنین می‌کردند. بی‌شک کمک‌های آمریکا در سرعت بخشیدن به دگرگونی آلمان غربی و ژاپن و تبدیل این دو کشور به قدرت‌های بزرگ اقتصادی جهان تعیین‌کننده بود. این واقعیت که آلمان و ژاپن، کشورهای بازنده‌ی جنگ، بر سیاست‌های خارجی خود حاکم نبودند این امتیاز را به آنان می‌داد تا کمترین میزان از منابع خود را در چاه پرنشدنی هزینه‌های نظامی بریزند. با این وصف، باید این پرسش را مطرح کنیم که بر سر اقتصاد آلمان چه می‌آمد اگر بهبود آن به اروپایی‌هایی وابسته می‌بود که از تجدید حیات آن کشور واهمه داشتند؟ اگر آمریکا ژاپن را به عنوان پایگاهی صنعتی برای جنگ کره و بار دیگر جنگ ویتنام در سال ۱۹۶۵ سرپا نمی‌کرد، بهبود اقتصاد این کشور چه شتابی داشت؟ آمریکا هزینه‌ی دو برابر شدن محصولات صنعتی ژاپن را در سال‌های ۱۹۴۹ تا ۱۹۵۳ تامین کرد، و تصادفی نیست که سال‌های میان ۱۹۶۶ و ۱۹۷۰ سال‌های اوج رشد ژاپن بود؛ سال‌هایی که آهنگ این رشد هیچگاه کمتر از ۱۴/۶ درصد نبود. از این‌رو، نقش جنگ سرد را نباید دست‌کم گرفت، حتی اگر استفاده‌ی گسترده‌ی منابع در رقابت

تسلیماتی تأثیرات مخربی در درازمدت برجا گذاشته باشد. این تأثیرات در مورد استثنایی اتحاد شوروی مهلک بود. با این همه، ایالات متحد نیز ضعف فزاینده‌ی اقتصادی را فدای قدرت نظامی کرد.

به این ترتیب، اقتصاد جهانی سرمایه‌داری پیرامون آمریکا شکل گرفت. آمریکا در مقایسه با هر کشور دیگری از اواسط دوره‌ی ویکتوریا به بعد موانع کمتری را در برابر نقل و انتقالات بین‌المللی عوامل تولید، جز در یک مورد، به وجود آورد: مهاجرت بین‌المللی برای رفع انسداد پیش آمده در خلال دو جنگ کند بود. البته تا حدی این امر ناشی از خطای دید است. شکوفایی بزرگ عصر طلایی نه تنها به کارکارگران سابقاً بیکار بلکه به جریان عظیم مهاجرت داخلی - از روستا به شهر، از مناطق کشاورزی (به‌ویژه از مناطق مرتفع ناحاصلخیز) و فقیر به مناطق ثروتمند - وابسته بود. چنانچه، اهالی جنوب ایتالیا به کارخانجات لمباردی و پیدمونت سرازیر شدند و چهارصد هزار کشاورز اجاره‌دار<sup>۱</sup> توسکانی طی بیست سال ملک خود را ترک کردند. صنعتی شدن اروپای شرقی اساساً به معنای چنین روندی از مهاجرت انبوه بود. علاوه بر این، برخی از این مهاجران داخلی عملاً مهاجران بین‌المللی نیز بودند، به جز این‌که هنگامی که وارد کشور پذیرنده می‌شدند دنبال شغل و کار نبودند بلکه بخشی از انبوه پناهندگان و تبعیدی‌های پس از سال ۱۹۴۵ را تشکیل می‌دادند.

اما جالب این‌جاست که دولت‌های کشورهای غربی، که طرفدار نقل و انتقال آزاد در اقتصاد بودند، در دوران رشد چشمگیر اقتصادی و کمبود فزاینده‌ی نیروی کار، در مقابل مهاجرت آزاد مقاومت می‌کردند و هنگامی که عملاً مجبور به دادن اجازه شدند (مانند مورد اهالی جزایر کارائیب و کشورهای مشترک‌المنافع انگلستان که قانوناً به دلیل انگلیسی بودن حق اقامت در انگلستان را داشتند) از ادامه‌ی این روند جلوگیری کردند. در بسیاری موارد به چنین مهاجرانی که عمدتاً از کشورهای توسعه‌نیافته‌ی مدیترانه کوچ می‌کردند اقامت موقت و مشروط می‌دادند تا به آسانی بتوانند از کشور اخراج‌شان کنند، هر چند گسترش جامعه‌ی اقتصادی اروپا و عضویت کشورهای مهاجرپذیر (ایتالیا، اسپانیا، پرتغال، یونان) در آن اجرای این سیاست را دشوارتر ساخت. با این حال، در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ تقریباً هفت و نیم میلیون نفر به کشورهای توسعه‌یافته‌ی اروپایی مهاجرت کرده بودند (پاتس، ۱۹۹۰، صفحات ۱۴۶-۱۴۷). مهاجرت حتی در عصر

1. share-cropper

طلایی نیز یک موضوع سیاسی حساس بود. مسئله‌ی مهاجرت در دهه‌های بحرانی پس از سال ۱۹۷۳ موجب اوج‌گیری ناگهانی بیگانه‌هراسی عمومی در اروپا شد.

با وجود این، اقتصاد جهانی در عصر طلایی اقتصادی بین‌المللی بود تا فراملیتی. کشورها با یکدیگر در گستره‌ای وسیع داد و ستد می‌کردند. حتی آمریکا، که اساساً قبل از جنگ جهانی دوم خودکفا بود، در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ میزان صادرات خود را به بقیه‌ی جهان چهار برابر کرد؛ اما از اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ به بعد واردکننده‌ی بزرگ کالاهای مصرفی شده بود تا آن‌جا که در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ حتی شروع به واردات اتومبیل کرد (بلاک، ۱۹۷۷، صفحه‌ی ۱۴۵). اگرچه اقتصادهای صنعتی به نحو فزاینده‌ای محصولات یکدیگر را خرید و فروش می‌کردند، با این حال بخش عمده‌ی فعالیت‌های اقتصادی‌شان داخلی بود. آمریکا در اوج عصر طلایی فقط کمتر از ۸ درصد از تولید ناخالص داخلی خود را صادر کرده بود، و عجیب‌تر آن‌که ژاپن، که اقتصادی با جهت‌گیری صادراتی داشت، فقط اندکی بیشتر صادر کرده بود (مارگالین و شور، صفحه‌ی ۴۳، جدول ۲.۲).

اقتصاد فراملیتی به هر حال بیش از پیش به‌ویژه از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد پدیدار شد: یعنی نظامی از فعالیت‌های اقتصادی که قلمروها و مرزهای کشورها برای آن مطرح نبود بلکه صرفاً عامل بفرنج کردن تلقی می‌شد. در حالت استثنایی، یک «اقتصاد جهانی» هنگامی پا به عرصه‌ی وجود می‌گذاشت که هیچ قلمرو یا محدودیت ارضی مشخصی نداشت و به عبارتی حتی محدوده‌ی فعالیت اقتصاد کشورهای بسیار بزرگ و قدرتمند را تنظیم و تعیین می‌کرد. در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، اقتصاد فراملیتی نیروی موثری در جهان شده بود و در دهه‌های بحرانی پس از سال ۱۹۷۳ رشد سریعی داشت. در حقیقت، ظهور آن عمدتاً ناشی از مسائل این دهه‌ها بود. البته، فراملیتی شدن اقتصاد پا به پای جهانی‌شدن آن بود. در سال‌های ۱۹۶۵ تا ۱۹۹۰، میزان صادرات محصولات جهانی دو برابر شده بود (توسعه‌ی جهانی، ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۲۳۵).

سه جنبه از این روند فراملیتی شدن به‌ویژه مشهود بود: شرکت‌های فراملیتی (که غالباً به شرکت‌های «چندملیتی» معروف‌اند)؛ تقسیم جدید بین‌المللی کار؛ افزایش عملیات مالی برون مرزی<sup>۱</sup>. این مورد آخر نه تنها از نخستین اشکال فراملیتی شدن بود بلکه آشکارتر از جنبه‌های دیگر مسیری را نشان می‌دهد که اقتصاد سرمایه‌داری از کنترل ملی یا هر کنترل دیگری می‌گریزد.

اصطلاح «فعالیت برون‌مرزی» در دهه‌ی ۱۹۶۰ برای توصیف رویه‌ی ثبت محل قانونی شرکت‌ها وارد واژگان عمومی شد. در این شیوه معمولاً منطقه‌ای کوچک و از لحاظ مالی گشاده‌دست انتخاب می‌شد که به سرمایه‌گذاران اجازه می‌داد بدون پرداخت مالیات و یا محدودیت‌های دیگری که کشور متبوع‌شان بر آن‌ها اعمال می‌کرد، به فعالیت‌های خویش ادامه دهند. چراکه هر منطقه یا کشور جدی به‌رغم داشتن تعهد به آزادی در سودبری از اواسط قرن کنترل‌ها و محدودیت‌های معینی را برای انجام دادن فعالیت‌های قانونی تجاری در راستای منافع مردم خود وضع کرده بود. اما ترکیب مناسبی از راه‌های پیچیده و ماهرانه‌ی گریز از قوانین شرکتی و کارگری در مناطق کوچک مهربان - به عنوان نمونه کوراچائو، جزایر ویرجین و لیختن‌اشتاین - می‌توانست در ترازنامه‌ی شرکت‌ها معجزه کند. زیرا «جوهر فعالیت برون‌مرزی در تبدیل راه‌های گریز قانونی به یک ساختار شرکتی کارآمد اما بی‌ضابطه نهفته است» (رو، پیج، و هودسون، ۱۹۷، صفحه‌ی ۸۳). به دلایلی روشن، فعالیت‌های برون‌مرزی به‌ویژه برای معاملات مالی مناسب بود، اگرچه پاناما و لیبریا مدت‌های مدیدی با درآمدهای حاصل از ثبت کشتی‌های بازرگانان کشورهای دیگری که مالکانشان نیروی کار بومی و قوانین سالم خود را بیش از حد دست و پاگیر می‌دیدند، مدت زیادی به سیاست‌مداران خود کمک مالی می‌دادند.

در دهه‌ی ۱۹۶۰، با ابتکاری کوچک - اختراع «ارز اروپایی» یعنی بیشتر «دلار اروپایی» - شهر لندن که مرکز قدیمی مالی بین‌المللی بود به مرکز معاملات برون‌مرزی عمده‌ی جهان تبدیل شد. دلارهایی که به صورت سپرده نزد بانک‌های غیرآمریکایی نگهداری می‌شد و بیش از همه برای جلوگیری از محدودیت‌های قوانین بانکی آمریکا به آن کشور بازگردانده نشده بود به ابزار مالی قابل‌انتقال تبدیل شد. این دلارهای شناور، که به واسطه‌ی سرمایه‌گذاری‌های رو به رشد آمریکا در خارج و هزینه‌های سرسام‌آور سیاسی و نظامی دولت آمریکا در کمیتی هنگفت انباشت شده بود، بنیاد بازاری جهانی و یک‌سره کنترل‌ناپذیر را عمدتاً با وام‌های کوتاه‌مدت تشکیل دادند. رشد این بازار کاملاً چشمگیر بود. بازار خالص ارز اروپایی از رقم احتمالی چهارده میلیارد دلار در سال ۱۹۶۴ به حدود ۱۶۰ میلیارد دلار در سال ۱۹۷۳ و تقریباً ۵۰۰ میلیارد دلار در پنج سال پس از آن افزایش یافت. در این زمان این بازار به ساز و کار اصلی بازاری سودهای بادآورده‌ی نفتی تبدیل شد که کشورهای عضو سازمان اوپک ناگهان با نحوه‌ی خرج کردن و سرمایه‌گذاری آن روبرو شده بودند (به صفحه‌ی ۶۰۵ نگاه کنید). آمریکا

نخستین کشوری بود که دستخوش این جریان‌های عظیم و تکثیرشونده‌ی سرمایه‌ی جذب‌نشده‌ای شد که سراسر جهان را ارز به ارز به دنبال سودهایی سریع در می‌نوردید. نهایتاً تمام دولت‌ها قربانی آن شدند، زیرا کنترل خود را بر نرخ‌های مبادله‌ی ارز و عرضه‌ی پول جهانی از دست دادند. در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، حتی اقدام مشترک بانک‌های مرکزی مهم نیز ناکام ماند.

این‌که شرکت‌هایی در یک کشور مستقر باشند، اما دامنه‌ی فعالیت خود را به کشورهای دیگر گسترش دهند امری طبیعی بود. حتی شرکت‌های «چندملیتی» نیز جدید نبودند. این نوع شرکت‌های آمریکایی، شرکت‌های وابسته‌ی خارجی خود را از هفت هزار و پانصد شرکت در سال ۱۹۵۰ به بیش از بیست و سه هزار شرکت در سال ۱۹۶۶ افزایش دادند که بخش زیادی از آن‌ها در اروپای غربی و نیمکره‌ی غربی قرار داشتند (اسپرو، ۱۹۷۷، صفحه‌ی ۹۲). بیش از پیش شرکت‌های سایر کشورها نیز همین مسیر را تعقیب کردند. به عنوان نمونه، شرکت شیمیایی هوخست آلمان ۱۱۷ کارخانه را در چهل و پنج کشور جهان، به غیر از شش کشور، پس از سال ۱۹۵۰ تاسیس کرده یا با آن‌ها مرتبط بود (فروبل، هاینریش، کریه، ۱۹۸۶، جدول IIIA، صفحه‌ی ۲۸). ویژگی جدید این شرکت‌های فراملیتی بیشتر در میزان عملیات آن‌ها نهفته بود. در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، شرکت‌های فراملیتی آمریکا بیش از سه چهارم صادرات کشور و تقریباً نیمی از واردات آن را در اختیار داشتند، و چنین شرکت‌هایی (انگلیسی و خارجی) باعث ۸۰ درصد صادرات انگلستان بودند (شرکت‌های فراملیتی، سازمان ملل، ۱۹۸۸، صفحه‌ی ۹۰).

از یک لحاظ، این‌ها ارقامی بی‌ربط هستند؛ زیرا کارکرد اصلی چنین شرکت‌هایی «داخلی کردن بازارها در مرزهای ملی» بود، به این معنی که خود را از دولت‌ها و قلمرو آن‌ها مستقل کنند. آنچه این آمارهای واردات و صادرات نشان می‌دهد (که هنوز اساساً کشور به کشور جمع‌آوری می‌شد) در حقیقت تجارت داخلی درون شرکت‌های فراملیتی مانند جنرال موتورز است که در چهل کشور فعالیت می‌کند. طبعاً، فعالیت به این شیوه گرایش به تمرکز سرمایه را تشدید می‌کند، موضوعی که از زمان کارل مارکس با آن آشنا هستیم. در سال ۱۹۶۰ برآورد می‌شد که میزان فروش ۲۰۰ شرکت بزرگ در جهان (غیرسوسیالیستی) برابر با ۱۷ درصد تولید ناخالص ملی آن بخش از جهان باشد و در



سال ۱۹۸۴ گفته شده بود که این میزان به ۲۶ درصد رسیده است.<sup>۱</sup> بخش بیشتر این شرکت‌های فراملیتی در کشورهای «توسعه‌یافته»ی مرفه مستقر بودند. در حقیقت، ۸۵ درصد از «۲۰۰ شرکت بزرگ» در آمریکا، ژاپن، انگلستان و آلمان مستقر بودند و شرکت‌های یازده کشور دیگر بقیه را تشکیل می‌دادند. با این حال، حتی اگر زمانی هم پیوندهای چنین شرکت‌های غول‌پیکری با دولت‌های بومی خود بسیار نزدیک می‌بود، در اواخر عصر طلایی به جز در مورد شرکت‌های ژاپنی و چند شرکت اساساً نظامی، جای تردید است که بتوان این شرکت‌ها را با اطمینان با دولت‌ها یا منافع کشورهایشان هم‌سان دانست. دیگر آن دوران گذشته بود که به قول تاجر گردن‌کلفت دیترویتی که وارد دولت آمریکا شده بود بگوئیم «آنچه برای جنرال موتورز خوب است برای ایالات متحد آمریکا هم خوب است». هنگامی که عملیات این شرکت‌ها در کشور خود شامل فعالیت در بازاری باشد که صد کشور دیگر را نیز در بر می‌گیرد، مانند بازاری که موبیل اوایل در آن فعال بود، و یا ۱۷۰ کشوری که دایملر-بنز در آن‌ها حضور داشت، چگونه چنین همسانی منافع شرکت‌ها با دولت‌ها می‌تواند اتفاق افتد؟ منطق تجارت، شرکت‌های نفتی بین‌المللی را ناچار می‌کند تا استراتژی و سیاست خود را در رابطه با کشور بومی خود به همان گونه تنظیم کنند که مثلاً در ارتباط با عربستان سعودی یا ونزوئلا؛ به عبارتی این رابطه را بر حسب سود یا زیان از یک سو، و قدرت رقابتی شرکت یا دولت از سوی دیگر تنظیم می‌کنند.

گرایش به معاملات تجاری و شرکت‌های بازرگانی — و نه فقط تعداد محدودی از شرکت‌های غول‌پیکر — برای آزاد کردن خویش از سلطه‌ی دولت بومی سنتی‌شان، ابتدا آهسته و سپس با شتابی فزاینده با جابه‌جایی و بیرون بردن تولید صنعتی از کشورهای اروپایی و آمریکای شمالی آغاز شد که خود پیش‌تاز صنعتی شدن و توسعه‌ی سرمایه‌داری بودند. این کشورها هم‌چنان موتور محرکه‌ی رشد عصر طلایی باقی ماندند. در اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰، کشورهای صنعتی تقریباً سه پنجم از صادرات تولید خود را به یکدیگر فروخته بودند و در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ این رقم به سه چهارم رسید. با این حال، اوضاع شروع به تغییر کرد. جهان توسعه‌یافته صادرات بخش بیشتری از تولیدات خویش را به بقیه‌ی جهان آغاز کرد؛ اما، مهم‌تر آن‌که جهان سوم نیز صدور تولیدات خود را به کشورهای صنعتی توسعه‌یافته در مقیاسی چشمگیر آغاز کرد. پس از

۱. چنین برآوردهایی را باید با دقت استفاده کرد و صرفاً نشانه‌ی نفوذ و اهمیت این شرکت‌ها دانست.

آن‌که صادرات سنتی اولیه از مناطق عقب‌مانده جایگاه خود را از دست داد (به استثنای سوخت‌های طبیعی پس از انقلاب اوپک)، این کشورها جسته‌گریخته اما به سرعت شروع به صنعتی کردن خویش کردند. در سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۳، سهم جهان سوم از صادرات صنعتی جهان که تا آن زمان به‌طور ثابت ۵ درصد بود، به بیش از دو برابر افزایش یافت (فرویل و دیگران، ۱۹۸۶، صفحه‌ی ۲۰۰).

بنابراین، تقسیم جدید بین‌المللی کار نوع قدیمی آن را تضعیف می‌کرد. شرکت فولکس‌واگن آلمان کارخانه‌های اتومبیل‌سازی خود را اساساً پس از اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ در آرژانتین، برزیل (سه کارخانه)، کانادا، اکوادور، مصر، مکزیک، نیجریه، پرو، آفریقای جنوبی و یوگسلاوی احداث کرد. صنایع جدید جهان سوم نه تنها تقاضای شدید بازارهای محلی بلکه بازار جهانی را نیز تامین می‌کردند. چنین اقدامی با صادرات محصولات که یک‌سره توسط صنایع محلی تولید شده بود (نظیر صنایع نساجی که بخش بیشتر آن تا سال ۱۹۷۰ از کشورهای قدیمی به کشورهای «در حال توسعه» انتقال داده شد) و نیز با تبدیل شدن به بخشی از روند فراملیتی تولید انجام گرفت.

این نوآوری تعیین‌کننده‌ی عصر طلایی بود، هر چند تحقق کامل آن بعدها صورت پذیرفت. چنین تحولی بدون انقلاب در حمل و نقل و ارتباطات امکان نداشت. انقلاب در حمل و نقل و ارتباطات موجب شد تا تولید یک محصول با تقسیم فرایند تولیدی آن مثلاً میان هوستون، سنگاپور و تایلند و یا انتقال هوایی محصول نیمه‌آماده به این مراکز و کنترل کل فرایند تولید به صورت مرکزی با تکنولوژی مدرن اطلاعاتی، هم از نظر عملی و هم اقتصادی ثمربخش باشد. از اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ تولیدکنندگان عمده‌ی وسایل الکترونیکی شروع به جهانی کردن خویش کردند. اکنون خط تولید نه تنها در یک کارخانه با کابل‌های کششی گول‌پیکر بلکه در سراسر جهان به چرخش در می‌آید. برخی از آن‌ها در محدوده‌های فرامرزی «مناطق آزاد تولیدی» یا کارخانه‌های برون مرزی توقف می‌کردند؛ این مناطق فرامرزی، که ابزار جدید دیگری برای فرار از سلطه‌ی کشورها بود، بیش از پیش در کشورهای فقیری گسترش می‌یافت که دارای نیروی کار ارزان به‌ویژه نیروی کار دختران جوان بودند. بدین‌سان، یکی از قدیمی‌ترین کارخانه‌ها، مانائوس، در اعماق جنگل‌های آمازون منسوجات، اسباب‌بازی، محصولات کاغذی، ساعت‌های الکترونیکی و دیجیتالی برای شرکت‌های آمریکایی، هلندی و ژاپنی تولید می‌کرد.

تمام این تحولات در ساختار سیاسی اقتصاد جهانی تغییرات متناقضی را به وجود آورد. هنگامی که جهان به واحد واقعی خویش تبدیل شد، اقتصادهای ملی

کشورهای بزرگ جای خود را به چنین مراکز برون‌مرزی دادند که بیشتر در کشورهای کوچکی تشکیل شد که با فروپاشی امپراتوری‌های استعماری قدیمی به سرعت تکثیر شده بودند. بنا به نظر بانک جهانی، جهان در پایان قرن کوتاه بیستم شامل هفتاد و یک نظام اقتصادی با جمعیتی کمتر از دو و نیم میلیون نفر (هیجده نظام اقتصادی با جمعیتی کمتر از ۱۰۰،۰۰۰ نفر) بود، یعنی دو پنجم از تمام واحدهای سیاسی رسماً به عنوان «نظام اقتصادی» نامیده می‌شدند (توسعه‌ی جهان، ۱۹۹۲). تا زمان جنگ جهانی دوم چنین واحدهایی را یک شوخی اقتصادی می‌دانستند و اساساً کشورهای واقعی تلقی نمی‌شدند.<sup>۱</sup> این کشورها یقیناً قادر به دفاع از استقلال اسمی خود در جنگل بین‌المللی بوده و نیستند؛ اما در عصر طلایی چنین کشورهایی می‌توانستند شکوفا شوند و گاهی با دادن خدمات مستقیم به اقتصاد جهانی حتی بهتر از اقتصادهای بزرگ ملی رونق پیدا کنند. چنین است ظهور دولت‌شهرهای جدید (هنگ‌کنگ، سنگاپور)، شکلی از حکومت که آخرین بار در قرون وسطی شکوفا شده بود؛ تکه‌هایی از نواحی بی‌آب و علف خلیج فارس که به بازیگران عمده در بازار سرمایه‌گذاری جهانی تبدیل شدند (کویت)، و بسیاری جزایر برون‌مرزی مصون از قانون کشور.

این وضعیت با استدلال‌های غیرمعقولانه در کارآیی یک کورسیکای مستقل یا جزایر قناری زمینه را برای رشد جنبش‌های قومی ناسیونالیستی اواخر قرن بیستم آماده کرده بود. غیرمعقول از آن جهت که تنها استقلال که با جدایی به دست می‌آمد، جدایی از دولت ملتی بود که چنین مناطقی پیش‌تر با آن پیوند داشتند. به‌طور قطع جدایی این مناطق آن‌ها را از لحاظ اقتصادی به واحدهای فراملیتی وابسته می‌کند که بیش از پیش تعیین‌کننده‌ی این گونه امور هستند. مطلوب‌ترین جهان برای غول‌های چندملیتی، جهانی است متشکل از کشورهای کوتوله و یا این‌که به هیچ روی کشوری وجود نداشته باشد.

## ۵

این موضوع طبیعی بود که صنعت به محض آن‌که از لحاظ فنی ممکن و پر بازده باشد، از مناطقی که هزینه‌ی نیروی کار بالاست به مناطقی کوچ کند که نیروی کار ارزانی

۱. تا اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، کشورهای کوچک قدیمی اروپا - آندورا، لیختن‌اشتاین، موناکو، سان مارینو - اعضای بالقوه سازمان ملل تلقی نمی‌شدند.

دارد؛ علاوه بر این، کشف این‌که بعضی از نیروهای کار غیر یقه سفید دست‌کم به اندازه‌ی کارگران یقه سفید ماهر و آموزش‌دیده هستند (که جای تعجب ندارد) برای صنایع با تکنولوژی پیشرفته امتیازی اضافی به شمار می‌آمد. با این حال، دلیل قانع‌کننده دیگری وجود دارد که روشن می‌کند چرا شکوفایی عصر طلایی موجب از میان رفتن اهمیت کشورهای کانونی صنعتی قدیمی شد. این امر ناشی از ترکیب ویژه‌ی «کینزی» از رشد اقتصادی در یک اقتصاد سرمایه‌داری بود که به مصرف انبوه نیروی کاری با اشتغال کامل، یا با حقوق بالا و روبه افزایش و تحت حمایت متکی بود.

چنان‌که دیدیم، این ترکیب ساختاری سیاسی بود و به توافق سیاسی ثمربخش میان چپ و راست در بیشتر کشورهای «غربی» اتکا داشت که در آن‌ها راست فاشیست و ناسیونالیست افراطی با جنگ جهانی دوم، و چپ کمونیست افراطی با جنگ سرد از صحنه‌ی سیاسی حذف شده بودند. همچنین این ساختار بر پایه‌ی توافقی پنهان یا آشکار میان کارفرمایان و سازمان‌های کارگری قرار داشت؛ در این توافق مطالبات کارگری باید در چارچوبی باقی می‌ماند که موجب کاهش سودها نمی‌شد و دورنمای آتی سودآوری آن‌قدر باید بالا می‌بود که سرمایه‌گذاری‌های عظیم موجه باشد، سرمایه‌گذاری‌هایی که بدون آن‌ها رشد خیره‌کننده‌ی بارآوری کار در عصر طلایی امکان‌ناپذیر بود. در حقیقت، رشد سرمایه‌گذاری در ۱۶ کشور صنعتی‌تر اقتصاد بازار سالانه ۴/۵ درصد و تقریباً سه برابر سریع‌تر از سال‌های ۱۸۷۰ تا ۱۹۱۳ بود، و حتی سبب رشد اقتصاد آمریکای شمالی شد که از میانگین معمولی آن پیشی گرفته بود (مدیسون، ۱۹۸۲، جدول ۵.۱، صفحه‌ی ۹۶). ترتیبات اتخاذ شده عملاً مثلثی شکل بود: دولت‌ها، رسمی یا غیر رسمی، مذاکرات نهادی شده میان سرمایه و کار را که اکنون بنا به رسم معمول، دست‌کم در آلمان، «شرکای اجتماعی» قلمداد شده بودند، زیر نظر داشتند. پس از عصر طلایی، مُبلغان بازار آزاد این توافقات را به نام صنف‌گرایی (واژه‌ای تقریباً از یادرفته که اساساً بی‌دلیل یادآور فاشیسم میان دو جنگ بود (به صفحه‌ی ۱۴۸ نگاه کنید)) به شدت زیر ضرب قرار دادند.

این معامله‌ای بود که همه‌ی طرف‌ها آن را پذیرفتند. کارفرمایان، که به پرداخت مزدهای بالا در دوره‌ی شکوفایی طولانی با سودهای هنگفت اهمیت نمی‌دادند، از پیش‌بینی‌پذیری، که امر برنامه‌ریزی را آسان می‌ساخت، استقبال کردند. کارگران منظم‌اً دستمزدهای بالاتر و مزایای جانبی بیشتری دریافت می‌کردند، و تدریجاً از حمایت بیشتر و سخاوتمندانه‌تر دولت رفاه برخوردار می‌شدند. با تضعیف احزاب کمونیست (به

جز ایتالیا) دولت ثبات سیاسی یافت و شرایط قابل پیش‌بینی برای مدیریت اقتصاد کلان که اکنون همه‌ی کشورها در حال اجرای آن بودند، مهیا شد؛ نظام‌های اقتصادی کشورهای صنعتی سرمایه‌داری با جلال و شکوه تمام از امنیتی اجتماعی که در آن زمان با درآمدهای فزاینده‌ی عمومی پرداخت می‌شد پشت‌گرم شدند، چرا که برای نخستین بار (غیر از آمریکای شمالی و شاید استرالیا)، اقتصادی با مصرف انبوه بر مبنای اشتغال کامل و افزایش منظم درآمدهای واقعی پا به عرصه‌ی وجود گذاشته بود. در حقیقت، در دهه‌ی سرخوش ۱۹۶۰ برخی از دولت‌های نامحتاط چنان جلو رفتند که حقوق بیکاران را - که در آن زمان تعداد اندکی بودند - معادل با ۸۰ درصد حقوق قبلی‌شان تضمین کردند.

تا اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، سیاست‌های عصر طلایی بازتاب این اوضاع بود. پس از جنگ در همه جا دولت‌های قویاً اصلاح‌طلب به قدرت رسیدند - روزولتی‌ها در آمریکا، احزاب سوسیالیست و یا سوسیال دموکراتیک عملاً در تمام کشورهای سابقاً درگیر در جنگ اروپای غربی به جز آلمان اشغال‌شده (که تا ۱۹۴۹ نه نهاد مستقلی داشتند و نه انتخاباتی در آن‌جا برگزار شده بود). حتی کمونیست‌ها نیز تا سال ۱۹۴۷ در دولت شرکت داشتند (به صفحه‌ی ۳۱۲ نگاه کنید). رادیکالیسم سال‌های مقاومت حتی بر احزاب نوظهور محافظه‌کار اثر گذاشته بود - دموکرات مسیحی‌های آلمان غربی تا سال ۱۹۴۹ فکر می‌کردند سرمایه‌داری برای آلمان بد است (لیمن، ۱۹۸۸) - و یا دست‌کم شنا کردن برخلاف جریان را دشوار می‌دیدند. در سال ۱۹۴۵ حزب محافظه‌کار انگلستان اصلاحات دولت کارگر را مورد تأیید قرار داد.

نکته نسبتاً تعجب‌آور این بود که اصلاح‌طلبی، اما نه وفاق جمعی، به سرعت عقب‌نشینی کرد. شکوفایی بزرگ دهه‌ی ۱۹۵۰ تقریباً در همه جا زیر نظر دولت‌های محافظه‌کار میانه‌رو حاصل شده بود. چپ در آمریکا (از سال ۱۹۵۲)، در انگلستان (از سال ۱۹۵۱)، در فرانسه (به جز دوره‌های کوتامدت ائتلاف)، آلمان غربی، ایتالیا و ژاپن، یکسره از قدرت خارج شده بود هر چند کشورهای اسکاندیناویایی هم چنان سوسیال دموکراتیک ماندند و احزاب سوسیالیستی در سایر کشورهای کوچک بخشی از ائتلاف حاکم بودند. درباره‌ی عقب‌نشینی چپ تردیدی نباید داشت. علت این عقب‌نشینی را نباید در عدم حمایت گسترده‌ی توده‌ها از سوسیالیست‌ها یا حتی کمونیست‌ها در فرانسه

و ایتالیا جست، زیرا این دو حزب عمده‌ترین احزاب کارگری را تشکیل می‌دادند.<sup>۱</sup> همچنین این موضوع، شاید به غیر از آلمان که حزب سوسیال دموکراتیک (SPD) نسبت به موضوع وحدت آلمان برخورد متزلزلی داشت و در ایتالیا متحد کمونیست‌ها بود، از جنگ سرد ناشی نمی‌شد. همه، جز کمونیست‌ها، به‌طور موثق ضد روسیه بودند. حال و هوای دهه‌ی طلایی بر ضد چپ بود. زمان برای تغییر مناسب نبود.

در دهه‌ی ۱۹۶۰، مرکز ثقل وفاق اجتماعی به چپ انتقال یافت؛ شاید بعضاً به دلیل عقب‌نشینی فزاینده‌ی لیبرالیسم اقتصادی از مدیریت کینزی حتی در کشورهای ضد مالکیت جمعی اشتراکی<sup>۲</sup> مانند بلژیک و آلمان غربی؛ شاید تا حدی به این دلیل که نجیب‌زادگان سالخورده‌ای که در رأس تثبیت و تجدید حیات نظام سرمایه‌داری قرار داشتند از صحنه خارج شده بودند: دوایت آیزنهاور (متولد ۱۸۹۰) در سال ۱۹۶۰، کنراد آدناوئر (متولد ۱۸۷۶) در سال ۱۹۶۵، هارولد مک‌میلان (متولد ۱۸۹۴) در سال ۱۹۶۴. نهایتاً (۱۹۶۹) حتی ژنرال دوگل بزرگ (متولد ۱۸۹۰) نیز با جهان وداع کرد. جوان‌گرایی معینی در سیاست حاکم شد. در حقیقت، برخلاف دهه‌ی ۱۹۵۰، که خوشایند چپ میانه‌رو نبود، سال‌های اوج عصر طلایی مورد پسندشان بود و بار دیگر در دولت‌های بسیاری از کشورهای اروپایی شرکت جستند. این گرایش به چپ تا حدی ناشی از تغییرات انتخاباتی از جمله در آلمان غربی، اتریش و سوئد بود و با تغییرات چشمگیرتر در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ هنگامی که هم سوسیالیست‌های فرانسوی و هم کمونیست‌های ایتالیایی به اوج قدرت خود رسیدند تشدید شد، اما اساساً تعداد رای‌دهندگان ثابت مانده بود. نظام‌های انتخاباتی در تغییرات نسبتاً کوچک مبالغه می‌کردند.

با این حال، انطباقی آشکار میان گرایش به چپ و چشمگیرترین دستاوردهای عمومی این دهه، یعنی ظهور دولت‌های رفاه به معنای دقیق کلمه به چشم می‌خورد، دولت‌هایی که در آن‌ها هزینه‌های رفاه شامل حفظ درآمد، بهداشت، آموزش و غیره بخش بزرگ‌تری را از کل هزینه‌های عمومی به خود اختصاص می‌دهد و مردم درگیر در

۱. با این همه، تمام احزاب چپ در انتخابات در اقلیت، حال اقلیت‌های بزرگ، قرار داشتند. بالاترین آرای که چنین احزابی کسب کردند ۴۸/۸ درصد بود که حزب کارگر انگلستان در انتخابات سال ۱۹۵۱ به دست آورد؛ طنز قضیه در این است که به لطف بازی‌های نظام انتخاباتی انگلستان، پیروز این انتخابات محافظه‌کاران با آرای اندکی کمتر بودند.

فعالیت‌های رفاهی بزرگ‌ترین بخش افراد شاغل می‌باشند، به عنوان مثال در اواسط دهه‌ی ۱۹۴۰ این طیف ۴۰ درصد از جمعیت شاغل انگلستان و ۴۷ درصد از جمعیت شاغل سوئد را تشکیل می‌داد (تربورن، ۱۹۸۳). نخستین دولت‌های رفاه در این معنا حدود سال ۱۹۷۰ به وجود آمدند. البته، کاهش هزینه‌های نظامی در جریان سال‌های تشنج‌زدایی خود به خود میزان هزینه‌های دیگر را افزایش داد. اما نمونه آمریکا نشان می‌دهد که تغییری قابل توجه رخ داده بود. در سال ۱۹۷۰ در حالی که جنگ ویتنام در اوج خود بود، برای نخستین بار تعداد کارمندان مدارس در آمریکا به نحو چشمگیری بیشتر از شمار «کارکنان دفاع نظامی و غیرنظامی بود» (آمارهای تاریخی، ۱۹۷۶، ۲، صفحات ۱۱۰۲، ۱۱۰۴، ۱۱۴۱). در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ تمام کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری به «دولت‌های رفاه» تبدیل شدند که در این میان شش کشور (استرالیا، بلژیک، فرانسه، آلمان غربی، ایتالیا، هلند) بیش از ۶۰ درصد از کل مخارج عمومی را برای رفاه مردم اختصاص داده بودند. همین امر مسائل بی‌شماری را پس از عصر طلایی به وجود آورد. در این میان، نظام‌های سیاسی «اقتصادهای توسعه‌یافته‌ی بازار»، اگر نگوئیم خواب‌آلود، بی‌دغدغه به نظر می‌رسیدند. چه چیزی جز کمونیسم، خطرات جنگ هسته‌ای و بحران‌های ناشی از اقدامات امپریالیستی آن‌ها در خارج مانند ماجراجویی کانال سوئز در سال ۱۹۵۶ در انگلستان، جنگ الجزایر در فرانسه (۱۹۵۴-۱۹۶۱) و پس از سال ۱۹۶۵ جنگ ویتنام در آمریکا باعث شور و هیجان می‌شد؟ به همین دلیل بود که فوران ناگهانی و تقریباً جهانی رادیکالیسم دانشجویی در سال ۱۹۶۸ سیاست‌مداران و سایر روشنفکران سالخورده‌تر را شگفت‌زده کرد.

این شورش نشانه‌ی آن بود که توازن عصر طلایی پایدار نیست. از لحاظ اقتصادی، این توازن به هماهنگی میان رشد بارآوری و درآمد که سودآوری را ثابت نگه می‌داشت وابسته بود. تنزل در رشد پیوسته‌ی بارآوری و یا افزایش نامتناسب در دستمزدها به ناپایداری می‌انجامید. ثبات این عصر وابسته به پدیده‌ای بود که در خلال دو جنگ به طرز چشمگیری نبود آن احساس می‌شد: توازن میان رشد تولیدات و توانایی مصرف‌کنندگان در خرید آن‌ها. مزدها باید با سرعتی بالا می‌رفتند که بتوانند بازار را فعال نگهدارند، اما نه آن قدر سریع که موجب تحدید سودها شوند. اما چگونه امکان‌پذیر بود تا مزدها را در عصر کمبود کارگر مهار کرد، یا به طور کلی، چگونه امکان داشت قیمت‌ها را در زمانی مهار کرد که با رشد استثنایی تقاضا روبرو بود؟ به عبارت دیگر، چگونه امکان داشت تورم را مهار یا دست‌کم محدود کرد؟ و سرانجام، عصر طلایی به سلطه‌ی

بیش از پیش سیاسی و اقتصادی آمریکا متکی بود که به منزله‌ی ثبات‌دهنده و تضمین‌دهنده‌ی اقتصاد جهانی - گاهی بدون آن‌که مورد نظرش باشد - عمل می‌کرد.

در دهه‌ی ۱۹۶۰، تمام این‌ها نشانه‌ی فرسودگی بود. برتری آمریکا کاهش یافته بود، و با سقوط آن، پایه‌ی طلا-دلار نظام پولی جهانی فروپاشید. نشانه‌هایی دال بر کاهش بارآوری نیروی کار در کشورهای مختلف به چشم می‌خورد، و یقیناً این‌ها نشانه‌هایی بودند حاکی از رو به اتمام بودن ذخیره‌ی عظیم نیروی کار مهاجرت‌های داخلی که باعث رشد شکوفایی صنعتی شده بود. پس از بیست سال، نسل جدیدی بالغ شده بود که تجربه‌ی میان دو جنگ یعنی بیکاری انبوه، عدم امنیت، قیمت‌های ثابت و در حال سقوط را جزیی از تاریخ به حساب می‌آورد نه بخشی از تجربه‌ی خود. آن‌ها توقعات خویش را فقط با تجربه‌ی گروه سنی خویش یعنی اشتغال کامل و تورم مداوم مقایسه می‌کردند (فریدمن، ۱۹۶۸، صفحه‌ی ۱۱). هر موقعیت ویژه‌ای که منجر به «انفجار جهانی مزدها» در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ شده بود - از قبیل کمبود کارگر، تلاش فزاینده‌ی کارفرمایان برای پایین نگه‌داشتن مزدهای واقعی و یا همانند فرانسه و ایتالیا شورش بزرگ دانشجویان - نسلی از کارگران که عادت به یافتن کار یا شاغل بودن داشتند کشف کردند که افزایش منظم و بجای مزدها که با مذاکرات طولانی اتحادیه‌های‌شان به دست می‌آمد عملاً کمتر از آن چیزی بود که می‌توانست از بازار کسب شود. به هر حال این‌که در این شناخت از واقعیت‌های بازار گونه‌ای بازگشت به مبارزه‌ی طبقاتی را باز می‌یابیم یا نه (آن گونه که بسیاری از طرفداران «چپ جدید» پس از سال ۱۹۶۸ گمان می‌کردند)، تردیدی نباید داشت که قبل از سال ۱۹۶۸ و واپسین سال‌های عصر طلایی تغییر چشمگیری در جو آرام مذاکرات درباره‌ی مزدها رخ داده بود.

چون این موضوع مستقیماً به نحوه‌ی کارکرد اقتصاد مربوط می‌شود، تغییر روحیه‌ی کارگران بسیار مهم‌تر از شورش بزرگ دانشجویان ناراضی در حدود سال ۱۹۶۸ بود، هر چند دانشجویان مطالب داغ‌تری را برای رسانه‌ها و خوراک بیشتری را برای مفسران عرضه می‌کردند. شورش دانشجویی پدیده‌ای خارج از اقتصاد و سیاست بود. در این شورش بخش ناچیز و ویژه‌ای از جمعیت که تا حدودی یک گروه خاص در عرصه‌ی عمومی تلقی می‌شود بسیج شد، و چون بیشتر اعضای آن هنوز در حال آموزش بودند با مسائل اقتصادی برخورد زیادی نداشتند، جز این‌که خریدار صفحات راک بودند: آنان جوانان طبقه‌ی متوسط بودند. اهمیت فرهنگی آن‌ها بسیار بزرگ‌تر از اهمیت سیاسی‌شان بود که همانند نهضت‌های مشابه در جهان سوم و کشورهای دیکتاتوری



زودگذر بود (به صفحات ۴۲۴ و ۵۷۱ نگاه کنید). با این حال، این شورش زنگ هشدار بود، گونه‌ای هشدار مرگ (*momento mori*) به نسلی که نصفه‌نیمه باور داشت مسائل جامعه غرب را برای همیشه حل کرده است. متن‌های عمده‌ی اصلاح‌طلبی عصر طلایی شامل آینده‌ی سوسیالیسم از کراس‌لند، جامعه‌ی مرفه از جی. کی. گالبرایت، فراسوی دولت رفاه از گونار میردال، و پایان ایدئولوژی از دانیل بل که جملگی در سال‌های ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۰ نوشته شدند، متکی بر این پیش‌فرض بودند که هماهنگی درونی و روبه‌رشد جامعه‌ای که اکنون اساساً رضایت‌بخش است، زمانی بهبودپذیر است که برپایه‌ی اعتماد به اقتصاد جامعه‌ای با وفاق اجتماعی سازمان‌یافته باشد. این وفاق اجتماعی در دهه‌ی ۱۹۶۰ پایدار نماند.

بنابر این، سال ۱۹۶۸ نه پایان بود و نه آغاز، بلکه یک هشدار بود. سال ۱۹۶۸ برخلاف انفجار مرزها، فروپاشی نظام مالی بین‌المللی برتون وودز در سال ۱۹۷۱، رونق کالاها در سال‌های ۱۹۷۲ تا ۱۹۷۳ و بحران نفتی اوپک در ۱۹۷۳، جای مهمی در توضیحات مورخان اقتصادی درباره‌ی پایان عصر طلایی ندارد. پایان آن خیلی غیرمنتظره نبود. گسترش اقتصاد در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ با افزایش پرشتاب تورم، افزایش عظیم عرضه‌ی پول در جهان و نیز کسری گسترده‌ی آمریکا گسترشی پرتب و تاب بود. نظام اقتصادی بنا به اصطلاحات تخصصی اقتصاددانان «بیش از حد داغ» شده بود. در کشورهای عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه طی ۱۲ ماه از ژوئیه‌ی سال ۱۹۷۲، تولید ناخالص داخلی واقعی ۷/۵ درصد و تولید صنعتی واقعی ۱۰ درصد افزایش یافت. مورخانی که نحوه‌ی پایان شکوفایی بزرگ اواسط دوران ویکتوریایی را فراموش نکرده بودند شاید به این فکر افتاده باشند که نظام با بی‌پروایی عمل می‌کند. حق با آن‌ها بود، هر چند فکر نمی‌کنم کسی سقوط سال ۱۹۷۴ را پیش‌بینی کرده یا شاید اساساً آن را جدی گرفته باشد، چرا که تولید ناخالص داخلی کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی عملاً سقوط چشمگیری کرده بود - پدیده‌ای که هرگز پس از جنگ رخ نداده بود - اما مردم هنوز درباره‌ی بحران اقتصادی با معیارهای سال ۱۹۲۹ قضاوت می‌کردند و نشانی از فاجعه در آن نمی‌دیدند. واکنش آنی کسانی که یکه خورده بودند، مطابق معمول این بود که دلایل ویژه‌ای را برای سقوط شکوفایی پیشین جستجو می‌کردند، یا به قول سازمان همکاری اقتصادی و توسعه «اختلالات ناگواری، که تکرار آن در چنین مقیاسی بعید است، کنار هم جمع شده و اثرات آن‌ها با اشتباهاتی قابل اجتناب ترکیب شده است» (مک‌کراکن، ۱۹۷۷، صفحه‌ی ۱۴). آدم‌های ساده‌اندیش‌تر تمام تقصیر را به گردن شیوخ

نفتی اوپک می‌انداختند. هر مورخی که تغییرات عمده در پیکربندی اقتصاد جهانی را به بخت بد و حوادث قابل اجتناب می‌اندازد، باید از نو اندیشه کند. و این سقوط تغییر عمده‌ای بود. اقتصاد جهانی پس از این ضربه پیشرفت‌های سابق خود را تکرار نکرد. عصر طلایی به پایان کار خود رسیده بود. دهه‌های پس از ۱۹۷۳ یک بار دیگر دهه‌های بحرانی بودند.

عصر طلایی روکش طلایی خود را از دست داد. با این همه، این عصر به نحو گسترده‌ای توانسته بود چشمگیرترین، سریع‌ترین و ژرف‌ترین انقلاب را در مسائل انسانی که تاریخ تاکنون ثبت کرده، به وجود آورد. اکنون باید به این موضوع بپردازیم.

## فصل دهم

### انقلاب اجتماعی ۱۹۴۵ - ۱۹۹۰

لیلی: مادر بزرگم خاطرات زیادی از رکود بزرگ تعریف می‌کرد. می‌توانی در کتاب‌ها هم بخوانی.

روی: همیشه می‌گویند باید خوشحال باشیم که غذا و این جور چیزها گیرمان می‌آید، چون در دهه‌ی سی مردم گرسنه بودند و همه بیکار و از این حرف‌ها.

باکی: هیچوقت خودم رکودی ندیده‌ام، برای همین اصلاً ناراحت نمی‌کنم.  
روی: آدم از بس از این حرف‌ها می‌شنود، از زندگی در آن دوره بیزار می‌شود.  
باکی: خوب، من که در آن دوره زندگی نمی‌کنم.

—استودز ترکل، دوران سخت (۱۹۷۰، صفحات ۲۲-۲۳)

هنگام قدرت‌گیری ژنرال دوگل، یک میلیون تلویزیون در فرانسه وجود داشت... و هنگام کناره‌گیری او ده میلیون... دولت همیشه موضوع نمایش است. اما تاثیر دولتی دیروز بسیار متفاوت از تلویزیون دولتی امروز بود.

—رژی دبره (۱۹۹۲، صفحه‌ی ۳۴)

## ۱

مردم هنگام برخورد با موضوعات تازه و بی‌سابقه، با واژه‌ها کلنجار می‌روند تا بر آن موضوع ناشناخته نامی بگذارند، حتی آن زمان هم که نمی‌توانند آن را تعریف یا درک

کنند. در ربع سوم قرن حاضر شاهد این روند در میان روشنفکران غرب بوده‌ایم. واژه‌ی کلیدی این دوران پیشوند «بعد» بود که معمولاً در شکل لاتینی خود یعنی «پُست»<sup>۱</sup> پیشوند بسیاری از اصطلاحات و مشخصه‌ی چندین نسل در حیطه‌ی فکری زندگی قرن بیستم بود. جهان یا جنبه‌های مربوط به آن بعد صنعتی، بعد امپراتوری، پُست مدرن، بعد ساختاری، بعد مارکسیستی، بعد گوتنبرگ و هر چیز دیگری شد. این پیشوندها مانند مراسم تدفین به مرگ رسمیت می‌بخشند بی‌آنکه هیچ توافقی، یا در حقیقت، هیچ قطعیتی درباره‌ی ماهیت زندگی پس از مرگ وجود داشته باشد. به این طریق، بزرگ‌ترین و چشمگیرترین، سریع‌ترین و جهان‌شمول‌ترین دگرگونی اجتماعی در تاریخ بشر وارد آگاهی متفکرانی شد که این دگرگونی را از سر گذراندند. این دگرگونی موضوع فصل حاضر است.

تازگی این دگرگونی هم در سرعت غیرمنتظره و هم در جهان‌شمولی آن نهفته است. حقیقت این است که بخش‌های توسعه‌یافته‌ی جهان یعنی عملاً مناطق مرکزی و غربی اروپا و آمریکای شمالی به اضافه‌ی لایه‌ای نازک از ثروتمندان و قدرتمندان جهان‌وطن در تمام نقاط دنیا، مدت‌های دراز در جهانی با تغییرات مداوم، دگرگونی‌های تکنولوژیک و نوآوری‌های فرهنگی زندگی کرده‌اند. از نظر آن‌ها انقلاب جامعه‌ی جهانی به معنای تسریع یا تشدید روندی بود که پیش‌تر چون اصلی بدیهی به آن خو کرده بودند. به‌رغم همه چیز، نیویورکی‌های اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰ به آسمان‌خراش ساختمان امپایراستیت (۱۹۳۴) یعنی بلندترین ساختمان که تا آن زمان بنا شده بود و پس از آن ارتفاع بنای بعدی هم فقط سی متر بیشتر بود، به دیده‌ی احترام می‌نگریستند. حتی در این بخش‌های جهان نیز مدتی وقت لازم بود تا دگرگونی کمی رشد مادی به خیزش کیفی زندگی مورد توجه قرار گیرد، و زمان بیشتری هم لازم بود تا از آن ارزیابی شود. اما این تغییرات به نظر اکثر مردم جهان هم ناگهانی و هم زلزله‌وار بود. ۸۰ درصد از سبک قرون وسطایی زندگی انسان‌ها به ناگاه در دهه‌ی ۱۹۵۰ خاتمه یافت، و شاید به کلام دقیق‌تر، در دهه‌ی ۱۹۶۰ احساس کرده بودند که این دوره به پایان رسیده است.

از بسیاری جهات، کسانی که عملاً شاهد این دگرگونی‌ها بودند گستره‌ی کامل آن را درک نمی‌کردند، زیرا آن‌ها را به صورت دگرگونی‌های فزاینده یا تغییرات در زندگی افراد تجربه می‌کردند که با وجود چشمگیر بودن چون انقلابی مداوم دریافت نمی‌شد. چرا

تصمیم مردم یک دیار برای یافتن کار در شهرها - همان کاری که مردان و زنان انگلیسی و آلمانی در دو جنگ جهانی انجام دادند - باید به معنای تغییر پایدارتر دیگری جز پیوستن به ارتش یا شاخه‌ای از اقتصاد جنگی در ذهن‌شان باشد؟ آنان قصد تغییر شیوه‌ی زندگی خود را نداشتند، حتی اگر هم عملاً خلاف آن حاصل آمده باشد. کسانی که از بیرون به آن‌ها می‌نگریستند، و گاه به گاه از صحنه‌های چنین تغییراتی بازدید می‌کردند، می‌فهمیدند که اوضاع چقدر تغییر کرده است. به عنوان نمونه، والنسیای اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ یک سره با والنسیای اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ در آخرین دیدار نگارنده از اسپانیا متفاوت بوده است. ریپ وان وینکله، دهقان سیسیلی و راهزنی که از سال ۱۹۵۰ به بعد چند دهه زندانی بود، قاعدتاً باید هنگام بازگشت به منطقه‌ی پالرمو کاملاً حیرت کرده باشد؛ چون این منطقه در آن زمان به دلیل رشد مستغلات شهری بازشناخته نمی‌شد. او در حالی که به نشانه‌ی ناباوری سرش را تکان می‌داد به من گفت: «زمانی اینجا تاکستانی بود، حالا خانه‌های اعیانی ساخته‌اند.» در حقیقت سرعت تغییرات به قدری بود که حتی سنجش زمان تاریخی در فواصل کوتاه‌تری امکان‌پذیر بود. زمانی کمتر از ده سال (۱۹۶۲-۱۹۷۱)، منطقه‌ی کوزکو در خارج از محدوده‌ی شهر را که اکثر اهالی سرخپوست آن لباس سنتی می‌پوشیدند از آن کوزکویی جدا می‌کند که بسیاری از مردم آن چولو یعنی کت و شلوار اروپایی می‌پوشیدند. مغازه‌داران دهکده‌ای مکزیکی در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ صورت حساب مشتریان خود را با ماشین حساب‌های کوچک ژاپنی محاسبه می‌کردند که در آغاز این دهه در آن محل ناشناخته بود.

خوانندگان جوانی که آن اندازه سفر نکرده‌اند تا حرکت تاریخ را به این شیوه از سال ۱۹۵۰ به بعد دیده باشند، انتظار نمی‌رود که بتوانند این تجارب را تکرار کنند، اگرچه از دهه‌ی ۱۹۶۰، که جوانان غربی کشف کردند سفر به کشورهای جهان سوم هم امری ممکن است و هم مد روز، تمام چیزهای لازم برای تماشای دگرگونی جهانی دو چشم باز بود. به هر حال، مورخان نمی‌توانند به پندارها و حکایت‌ها، هر چقدر هم پراهمیت، رضایت دهند. آنان باید این امور را مشخص و معین کرده و دست به تبیین زنند.

چشمگیرترین و همه‌جانبه‌ترین تغییر اجتماعی در نیمه‌ی دوم این قرن یعنی تغییری که پیوند ما را برای همیشه با جهان گذشته قطع کرد، زوال دهقانان بود. از دوران نئولیتیک بیشتر انسان‌ها با کشت زمین و پرورش چهارپایان اهلی و ماهیگیری امرار معاش می‌کردند. به جز انگلستان، تا قرن بیستم بخش عظیمی از جمعیت شاغل را حتی در کشورهای صنعتی شده دهقانان تشکیل می‌دادند. زمانی که دانشجو بودم، یعنی دهه‌ی

۱۹۳۰، هنوز وجود دهقانان را به عنوان استدلالی بر ضد پیش‌بینی کارل مارکس که معتقد به زوال آنان بود مطرح می‌کردند؛ چون در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم علاوه بر انگلستان تنها یک کشور صنعتی یعنی بلژیک وجود داشت که شاغلان بخش کشاورزی و ماهیگیری آن کمتر از ۲۰ درصد کل نیروی کار بودند. حتی در آلمان و آمریکا، دارای بزرگ‌ترین اقتصادهای صنعتی، جمعیت دهقانی با این‌که پیوسته کاهش می‌یافت اما هنوز تقریباً یک چهارم از کل مردم را شامل می‌شد؛ در فرانسه، سوئد و اتریش این رقم بین ۳۵ و ۴۰ درصد بود. در کشورهای عقب‌افتاده‌ی زراعی اروپا مانند بلغارستان و رومانی از هر پنج نفر حدود چهار نفر از راه کشاورزی زندگی می‌کردند.

حال به تغییراتی که در ربع سوم این قرن رخ داده نگاه کنیم. شاید تعجب‌آور نباشد که در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ از هر ۱۰۰ نفر انگلیسی یا بلژیکی کمتر از سه نفر در بخش کشاورزی کار می‌کردند. احتمال این‌که یک فرد عادی انگلیسی در جریان زندگی روزمره‌اش با شخصی روبرو شود که روزگاری در هند یا بنگلادش به کار کشاورزی مشغول بوده به مراتب بیشتر بود تا با کسی که عملاً در خود انگلستان کشاورزی می‌کرده است. جمعیت کشاورز آمریکا به همین میزان کاهش یافت؛ اما سقوط پرشتاب و درازمدت آن تا این اندازه حیرت‌آور نبود که همین بخش ناچیز نیروی کار در موقعیتی قرار داشت که می‌توانست آمریکا و جهان را با کمیتی عظیم از مواد غذایی چون سیلاب غرق کند. در دهه‌ی ۱۹۴۰ افراد اندکی پیش‌بینی می‌کردند که فقط ده درصد جمعیت در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ در کشورهای غربی مرزهای «پرده‌ی آهنین»، به کار کشاورزی بپردازند، البته به جز ایرلند (با رقمی کمی بالاتر) و کشورهای ایبریایی. اما همین واقعیت که دهقانان در سال ۱۹۵۰ کمتر از نیمی از جمعیت اسپانیا و پرتغال را تشکیل می‌دادند و سی سال پس از این پیش‌بینی به ترتیب به ۱۴/۵ درصد و ۱۷/۶ درصد تقلیل یافتند، خودگویای این امر است. جمعیت دهقانی در اسپانیا بیست سال پس از سال ۱۹۵۰، و در پرتغال بیست سال پس از ۱۹۶۰ نصف شد (ILO، ۱۹۹۰، جدول 2A، FAO، ۱۹۸۹).

این آمارها خیره‌کننده هستند. به عنوان نمونه، جمعیت دهقانی در ژاپن از ۵۲/۴ درصد در سال ۱۹۴۷ به ۹ درصد در سال ۱۹۸۵ کاهش یافت، یعنی از زمان بازگشت سربازان جوان از میدان‌های نبرد جنگ جهانی دوم به وطن تا زمانی که بازنشسته شدند. نمونه‌ای را از فنلاند نقل می‌کنیم که نگارنده با تاریخ زندگی واقعی خانواده‌ای در آنجا آشنا بوده است. دختری در خانواده‌ای روستایی به دنیا آمد و در نخستین ازدواج خود زن کشاورزی زحمتکش شد. قبل از آن‌که پا به دوره‌ی میانسالی گذارد، روشنفکری

جهان‌وطن و شخصیتی سیاسی شده بود. در سال ۱۹۴۰ هنگامی که پدرش در جنگ زمستانی با روسیه کشته شد و ملکی برای مادر و فرزند خود به ارث گذاشت، ۵۷ درصد فنلاندی‌ها کشاورز و جنگلبان بودند. زمانی که زنی چهل و پنج ساله شده بود، کمتر از ۱۰ درصد از مردم فنلاند دهقان بودند. چه چیزی از این طبیعی‌تر که تحت چنین شرایطی فنلاندی‌ها با کار بر مزارع شروع کنند و دست آخر به کارهای دیگر پردازند؟

با این‌که سرانجام این پیش‌بینی مارکس، که صنعتی شدن موجب حذف طبقه‌ی دهقانان می‌شود، آشکارا در کشورهای که روند صنعتی شدن در آن‌ها با شتاب جریان داشت درست از کار درآمد، اما به راستی کاهش جمعیت دهقانان در این کشورها تحولی غیرعادی بود، کشورهای که فقدان آشکار چنین توسعه‌ای در آن‌ها سازمان ملل را واداشت تا با تعابیر زیبایی، «عقب‌ماندگی» و «فقر» شان را پنهان کند. در همان زمان که چپ‌گرایان جوان و امیدوار استراتژی مائوتسه تونگ را برای پیروزی انقلاب از طریق بسیج میلیونی توده‌های دهقانی بر ضد پایگاه‌های شهری وضعیت موجود نقل قول می‌کردند، همین توده‌های میلیونی روستایی در حال ترک دهکده‌های خود بوده و به شهرها سرازیر شده بودند. در آمریکای لاتین، جمعیت دهقانان طی بیست سال در کلمبیا (۱۹۵۱-۱۹۷۳)، در مکزیک (۱۹۶۰-۱۹۸۰) و تقریباً در برزیل (۱۹۶۰-۱۹۸۰) نصف شد. در جمهوری دومینیکن (۱۹۶۰-۱۹۸۱)، ونزوئلا (۱۹۶۱-۱۹۸۱) و جامائیکا (۱۹۵۳-۱۹۸۱) جمعیت دهقانی به دو سوم یا تقریباً دو سوم کاهش یافت. همه‌ی این کشورها به استثنای ونزوئلا، کشورهای بودند که دهقانان در آن‌ها در پایان جنگ جهانی دوم نیمی از جمعیت شاغل یا اکثریت مطلق آن را تشکیل می‌دادند. اما در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، هیچ کشوری در آمریکای لاتین نبود که دهقانان در آن در اقلیت نباشند. به غیر از کشورهای کوچک نوار باریک آمریکای مرکزی و هاییتی. وضعیتی مشابه در کشورهای اسلامی باختری رخ داده بود. جمعیت دهقانی در الجزایر از ۷۵ درصد کل مردم به ۲۰ درصد، در تونس طی سی سال از ۶۸ درصد به ۲۳ درصد، و در مراکش به نسبت کمتری طی ده سال (۱۹۷۱-۱۹۸۲) اکثریت خود را از دست دادند. نزدیک به نیمی از جمعیت سوریه و عراق در اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰ روی زمین کار می‌کردند که در سوریه طی بیست سال به نصف و در عراق به کمتر از یک سوم کاهش یافت. در ایران تعداد دهقانان از ۵۵ درصد کل جمعیت در اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰ به ۲۹ درصد در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ رسید.

البته، در این میان دهقانان اروپای زراعی نیز از کشت و زرع خودداری کرده بودند.

در دهه‌ی ۱۹۸۰ حتی در مناطق قدیمی کشاورزی در شرق و جنوب شرقی اروپا (رومانی، لهستان، یوگسلاوی و یونان) نیروی کار کشاورزی به یک سوم تقلیل یافته بود، و این ارقام در کشورهای به‌ویژه مانند بلغارستان به نحو چشمگیری پایین‌تر بود (۱۶/۵ درصد در ۱۹۸۵). فقط یک پایگاه دهقانی در همسایگی اروپا و خاورمیانه یعنی ترکیه قرار داشت که به‌رغم کاهش جمعیت دهقانی هنوز در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ اکثریت مطلق جمعیت آن را دهقانان تشکیل می‌دادند.

سه ناحیه از جهان هنوز زیر سلطه‌ی روستاها و مزارع‌شان بودند: صحرای بزرگ آفریقا، جنوب و جنوب شرقی آسیا و چین. در این مناطق هنوز می‌شد کشورهای را یافت که در آن‌ها زوال کشتکاران ظاهراً جلب نظر نمی‌کرد و کسانی که غلات می‌کاشتند و دامداری می‌کردند در سراسر دهه‌های توفانی نسبت ثابتی از جمعیت را تشکیل می‌دادند: بیش از ۹۰ درصد از مردم نپال، حدود ۷۰ درصد از مردم لیبیا، حدود ۶۰ درصد از مردم غنا، و نسبتاً شگفت‌آورتر از همه در هند که تقریباً ۷۰ درصد از مردم آن بیست و پنج سال پس از استقلال هنوز دهقان بودند و حتی در سال ۱۹۸۱ تازه کمتر از ۶۶/۴ درصد بودند. باید اذعان کرد که این مناطق با داشتن اکثریت جمعیت دهقانی نمودار نیمی از جمعیت جهان در پایان دوران کنونی ما است. اما همین مناطق نیز زیر بار فشار توسعه‌ی اقتصادی در حال زوال هستند. بلوک مستحکم دهقانی هند در محاصره‌ی کشورهای مانند پاکستان، بنگلادش و سریلانکا است که جمعیت دهقانان آن‌ها به نحو بارز و شتابانی در حال کاهش بوده و مدت‌هاست که دیگر اکثریت را تشکیل نمی‌دهد؛ چنان‌که در دهه‌ی ۱۹۸۰ دیگر در مالزی، فیلیپین و اندونزی، و البته در کشورهای تازه صنعتی‌شده‌ی آسیای شرقی مانند تایوان و کره‌ی جنوبی، که تا سال ۱۹۶۱ بیش از ۶۰ درصد از مردم در مزارع کار می‌کردند، دهقانان اکثریت جمعیت را در بر نمی‌گیرند. علاوه بر این، سلطه‌ی دهقانان در کشورهای متعدد جنوبی آفریقا چیزی جز توهم «باتوها» نبوده است. کشاورزی که اکثراً توسط زنان انجام می‌شد، جنبه‌ی آشکار اقتصادی است که عملاً و به‌نحو گسترده‌ای به کار بقایای کارگران مرد مهاجر در شهرها و معادن سفیدپوست‌ها در جنوب وابسته است.

نکته‌ی عجیب درباره‌ی این مهاجرت گسترده و خاموش در بخش‌های بزرگی از کره‌ی زمین و حتی بیشتر جزایر آن<sup>۱</sup> این است که روند فوق، دست‌کم در مناطق دهقانی

۱. حدود سه پنجم از مناطق خشکی جهان با حذف قاره‌ی غیرمسکونی قطب جنوب.



سابق، فقط تا حدی ناشی از پیشرفت کشاورزی بوده است. همان‌طور که دیدیم (به فصل ۹ نگاه کنید)، کشورهای صنعتی توسعه‌یافته، به جز یکی دو استثنا، تولیدکننده‌ی عمده‌ی محصولات کشاورزی برای بازار جهانی شده بودند، و این امر با کاهش جمعیت بالفعل دهقانی و تبدیل آن به قشری تدریجاً بی‌اهمیت و گاهی به نحو مضحکی اندک تحقق یافته بود. این دگرگونی آشکارا با رشد باورنکردنی بارآوری کشاورزی سرمایه‌بر تحقق یافته بود. آشکارترین جنبه‌ی بلاواسطه‌ی آن کمیت خالص ماشین‌آلاتی بود که اکنون در دسترس کشاورزان کشورهای مرفه و توسعه‌یافته بود و رویای بزرگ رسیدن به فراوانی محصول را با کشاورزی مکانیزه تحقق می‌بخشید، رویایی که الهام‌بخش تمام آن رانندگان سینه باز و نمادین تراکتورهایی بود که در عکس‌های تبلیغاتی جمهوری جوان شوروی به چشم می‌خورد و کشاورزی شوروی آشکارا از تحقق آن باز ماند. هر چند دستاوردهای چشمگیر و فزاینده‌ی شیمی کشاورزی، پرورش انتخابی و بیوتکنولوژی کمتر مشهود بود اما به همان اندازه اهمیت داشتند. کشاورزی در چنین شرایطی دیگر به تعداد دستان و بازوها، که بدون آن‌ها برداشت محصول در روزگاران پیش از رشد تکنولوژی ناممکن بود، و در حقیقت، به تعداد خانواده‌های متوسط دهقانی و خدمتکاران دائمی‌شان وابسته نبود. و هر جا هم که مورد نیاز بودند، حمل و نقل مدرن امکان دسترسی به آن‌ها را ساده کرده بود. از همین‌رو، در دهه‌ی ۱۹۷۰ پشم‌چینان پرت‌شایر (اسکاتلند) ورود متخصصان ماهر پشم‌چین از نیوزیلند را برای فصل پشم‌چینی (کوتاه‌مدت)، که طبعاً با فصل پشم‌چینی در نیمکره‌ی جنوبی هم‌زمان نبود، مقرون به صرفه یافتند.

انقلاب کشاورزی در مناطق فقیرتر جهان نیز به صورت پراکنده رخ داد. در حقیقت، مناطق بزرگی از جنوب و جنوب شرقی آسیا بدون آبیاری و کاربرد علوم از طریق به‌اصطلاح انقلاب سبز<sup>۱</sup>، که هر دو مورد به‌رغم پیامدهای درازمدت‌شان جای بحث دارند، نمی‌توانستند به جمعیت به سرعت فزاینده‌ی خود غذا برسانند. با این همه، در کل، کشورهای جهان سوم و بخش‌هایی از جهان دوم (سابقاً یا هنوز سوسیالیست) دیگر خوراک خود را تهیه نمی‌کردند، چه رسد به تولید مازاد غذایی صادراتی که از کشورهای زراعی انتظار می‌رفت. در بهترین حالت، تشویق شدند تا فعالیت خود را به کشت محصولات صادراتی ویژه برای بازار جهان توسعه‌یافته اختصاص دهند، در حالی که

۱. رواج منظم گونه‌های جدید و پربازده غلات در بخش‌هایی از جهان سوم که با شیوه‌هایی کشت می‌شدند که مشخصاً با وضعیت آن‌ها سازگار بود. این موضوع عمدتاً به دهه‌ی ۱۹۶۰ مربوط است.

دهقانان شان، که نمی توانستند مازاد انبارشده‌ی مواد غذایی صادراتی شمال را بخرند، به وجین کردن و شخم زدن به شیوه‌های قدیمی و کاربرِ ادامه می دادند. آنان دلیلی نمی دیدند این شیوه‌ی کشاورزی مبتنی بر کار و زحمت را کنار گذارند، مگر در مواقعی که انفجار جمعیت باعث کمبود زمین‌های زراعی می شد. اما مناطقی مانند آمریکای لاتین، که دهقانان غالباً از آن‌ها سیل وار مهاجرت می کردند، کاملاً کم جمعیت بود و مرزهای بازی داشت که بخش کوچکی از روستائیان به عنوان متصرفان عدوانی و خوش نشین به آنجا کوچ می کردند و غالباً مانند کلمبیا و پرو پایگاه سیاسی جنبش‌های چریکی محلی می شدند. برعکس، مناطق آسیایی که در آن دهقانان موقعیت خود را به بهترین وجه حفظ کردند، شاید متراکم‌ترین مناطق مسکونی در جهان با تراکم ۲۵۰ تا ۲۵۰۰ نفر در مایل مربع باشند (این میانگین برای آمریکای جنوبی ۴۱/۵ نفر در مایل مربع است).

با تخلیه‌ی مناطق روستایی شهرها پر شدند. جهان در نیمه‌ی دوم قرن بیستم آن چنان شهرنشین شده بود که سابقه نداشت. در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰، ۴۲ درصد از جمعیت جهان شهرنشین بودند، اما اگر اهمیت جمعیت عظیم روستایی چین و هند که سه چهارم از روستائیان آسیایی را شامل می شود در نظر نگیریم، آنگاه شهرنشین‌ها در اکثریت بودند (جمعیت، ۱۹۸۴، صفحه‌ی ۲۱۴). اما حتی در مراکز روستایی، مردم از روستاها به شهرها، به ویژه شهرهای بزرگ، کوچ می کردند. جمعیت شهرنشین کنیا در سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ دو برابر شد، گرچه در سال ۱۹۸۰ فقط ۱۴/۲ درصد از کل مردم کشور را تشکیل می دادند؛ اکنون تقریباً از هر ده نفر شهری شش نفر در نایروبی زندگی می کردند، حال آن‌که بیست سال قبل این رقم چهار نفر از هر ده نفر بود. در آسیا شهرهای چند میلیونی مانند قارچ سر از زمین برآوردند و عموماً به پایتخت تبدیل شدند. سئول، تهران، کراچی، جاکارتا، مانیل، دهلی نو، بانکوک، همگی در سال ۱۹۸۰ جمعیتی تقریباً برابر با ۵ تا ۸/۵ میلیون نفر داشتند و پیش‌بینی می شد که در سال ۲۰۰۰ جمعیت آن‌ها به ۱۰ تا ۱۳/۵ میلیون نفر برسد. هیچ‌کدام از این شهرها (به جز جاکارتا) در سال ۱۹۵۰ بیش از یک و نیم میلیون نفر جمعیت نداشت (منابع جهانی، ۱۹۸۶). در حقیقت، در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ عظیم‌ترین کلان‌شهرها در جهان سوم بودند: قاهره، مکزیکومیتی، ساو پولو و شانگهای که جمعیت‌شان هشت رقمی است. تناقض اینجاست که در حالی که جهان توسعه یافته هم چنان بسیار شهری‌تر از جهان فقیر باقی مانده بود (به جز بخش‌هایی از آمریکای لاتین و مناطق اسلامی)، شهرهای غول‌پیکرشان ناپدید

می شدند. اوج اقتدار شهرهای بزرگ اوایل قرن بیستم بود، قبل از شتاب‌گیری نقل مکان به مناطق حاشیه‌ای شهرها و مناطق پیرامونی و تبدیل مراکز قدیمی شهرها به پوسته‌هایی توخالی که شب هنگام در مسیر بازگشت کارگران، فروشنندگان و خوشگذرانان به خانه پیموده می‌شد. در حالی که مکزیکو سیتی سی سال پس از ۱۹۵۰ تقریباً پنج برابر شده بود، نیویورک، لندن و پاریس آهسته آهسته خود را از مسابقه‌ی بزرگ شهرها کنار کشیدند یا به کناره‌های پایینی آن واپس کشیدند.

با این حال، جهان نو و قدیم به طرزی غریب با هم درآمیختند. «شهر بزرگ» و نمونه‌ی جهان توسعه‌یافته به منطقه‌ای با آبادی‌های شهری مرتبط به هم بدل شد که عموماً پیرامون منطقه یا مراکز تجاری و اداری متمرکز شده بودند، مناطقی که از بالا چون رشته کوهی از ساختمان‌ها و آسمان‌خراش‌های سر به فلک کشیده به نظر می‌آمد، البته به استثنای مناطقی (مانند پاریس) که به چنین بناهایی اجازه ساخت داده نمی‌شد.<sup>۱</sup> رابطه‌ی متقابل این مناطق، یا شاید قطع آمد و شد خصوصی زیر فشار سهمگین مالکیت اتومبیل‌ها، از دهه‌ی ۱۹۶۰ با انقلاب جدید در حمل و نقل عمومی مشخص می‌شود. پس از ساخت نخستین خیابان اتومبیل‌رو شهری و سیستم‌های قطار زیرزمینی در اواخر قرن نوزدهم به بعد هرگز تا این اندازه سیستم‌های مترو و رفت و آمد سریع خارج شهری در این همه نقاط متعدد ساخته نشده بود: از وین تا سان‌فرانسیسکو، از سئول تا مکزیکو. در همان حال با گسترش تمرکززدایی، محلات یا مجتمع‌های خارجه از شهر، خود خدمات مربوط به خرید و سرگرمی را، به‌ویژه با ایجاد «مراکز خرید» حاشیه‌ای، پیش از همه در آمریکا، سر و سامان دادند.

از سوی دیگر، مناطق شهر جهان سومی هر چند با سیستم‌های نقلیه‌ی همگانی (معمولاً قدیمی و ناکافی) و ملغمه‌ای از اتوبوس‌های شخصی قراضه و «تاکسی‌های همگانی» به هم وصل می‌شوند، اما به ناگزیر پراکنده و بی ساختار بودند؛ تنها به این دلیل که در این شهرها به هیچ‌وجه امکان تراکم ده تا بیست میلیون نفر وجود نداشت، به‌ویژه اگر بخش اعظم ساکنان آن‌ها زندگی شهری خود را در آلونک‌های ساده و ارزان آغاز کرده باشند مانند شهرک‌هایی که دسته‌های زاغه‌نشین در فضای باز و متروک احداث کرده بودند. ممکن است ساکنان چنین شهرهایی ساعت‌ها وقت صرف رفت و آمد به

۱. قبل از سال ۱۹۵۰ رشد ساختمان‌های بلندی که نتیجه‌ی طبیعی گران شدن زمین بود، بسیار نامتعارف بود. عملاً نیویورک منحصر به فرد بود. اما از دهه‌ی ۱۹۶۰ ساخت چنین ساختمان‌هایی، حتی نوع کوتاه آن، مرسوم شد و با تمرکززدایی از شهرهایی مانند لوس‌آنجلس چنین «مراکز شهری» ایجاد شد.

محل کار خود کنند (زیرا داشتن کاری منظم غنیمت است) و شاید هم علاقه مند باشند با صرف همین زمان به زیارت مکان‌های مراسم عمومی نظیر استادیوم ماراکانای ریودوژانیرو (با دویست هزار صندلی) بروند که در آن کارکاس<sup>۱</sup> به ستایش الهه‌های فوتبال مشغول است. اما در حقیقت، مجتمع‌های شهری جهان نو و کهنه به نحو فزاینده‌ای مجموعه‌ای از محلات اسماً و در غرب رسماً خودمختار هستند، با این تفاوت که در غرب ثروتمند دست‌کم در مناطق حاشیه‌ای بیش از مناطق کشورهای فقیر و پرجمعیت شرق و جنوب فضای سبز وجود دارد. در حالی که در زاغه‌ها و آگونک‌نشین‌ها، انسان‌ها با موش‌ها و سوسک‌های جان‌سخت هم‌زیستی می‌کنند، مناطق غیرمسکونی میان شهرها و روستاها در اطراف باقیمانده‌ی «محلات قدیمی» شهرهای جهان توسعه یافته از جانداران وحشی چون سمور، روباه و راکون پر شده است.

## ۲

ظهور مشاغلی که نیازمند تحصیلات متوسطه و عالی بود به اندازه‌ی زوال و سقوط دهقانان چشمگیر و حتی عمومی‌تر بود. آموزش ابتدایی همگانی، یعنی سوادآموزی پایه‌ای، عملاً آرزوی تمام دولت‌ها بود تا آن‌جا که در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ فقط صادق‌ترین یا عاجزترین دولت‌ها می‌پذیرفتند که نیمی از جمعیت‌شان بی‌سواد است، و تنها ده کشور، که همگی به جز افغانستان در قاره‌ی افریقا بودند، تأیید کردند که کمتر از ۲۰ درصد از جمعیت آن‌ها قادر به خواندن و نوشتن هستند. سوادآموزی پیشرفت‌های خیره‌کننده‌ای کرده بود، به‌ویژه در کشورهای انقلابی تحت حکومت کمونیست‌ها که دستاوردهای‌شان در این زمینه در حقیقت بسیار ممتاز بود، هر چند ادعاهای‌شان مبنی بر «محو» بیسوادی در مدتی کوتاه و غیرقابل باور خوش‌بینانه به نظر می‌رسید. با این همه، سوادآموزی همگانی چه به انجام رسیده بود یا خیر، تقاضا برای آموزش متوسطه و خصوصاً آموزش عالی با آهنگی خارق‌العاده افزایش یافت. و چنین بود که شماری انبوه این آموزش را از سرگذرانده یا مشغول گذراندن آن بودند.

افزایش پرشتاب افرادی که به تحصیلات دانشگاهی رو آوردند بسیار چشمگیر بود. این امر پیش از آن جز در آمریکا به اندازه‌ای نادر بود که به لحاظ جمعیت‌نگاری

۱. فرتالیست معروف برزیلی - م.

قابل چشم‌پوشی بود. قبل از جنگ جهانی دوم تعداد دانشجویان حتی در آلمان، فرانسه و انگلستان - بزرگ‌ترین، پیشرفته‌ترین و دانش‌آموخته‌ترین جوامع با ۱۵۰ میلیون نفر جمعیت - فقط ۱۵۰،۰۰۰ نفر یا به عبارتی یک دهم درصد از مجموع جمعیت این سه کشور بود. با این همه، در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ تعداد دانشجویان در فرانسه، جمهوری فدرال آلمان، ایتالیا، اسپانیا، و اتحاد جماهیر شوروی (یعنی صرفاً کشورهای اروپایی) سر به میلیون‌ها می‌زد، بگذریم از برزیل، هند، مکزیک، فیلیپین و البته آمریکا که در آموزش دانشگاهی انبوه پیشتاز بودند. در این زمان، در کشورهای که به تحصیلات اهمیت زیادی می‌دادند، دانشجویان بیش از ۲/۵ درصد از کل جمعیت شامل مردان، زنان و کودکان را تشکیل می‌دادند و یا حتی در موارد استثنایی این رقم به بیش از ۳ درصد می‌رسید. به‌طور معمول ۲۰ درصد از گروه سنی بیست تا بیست و چهار ساله به آموزش رسمی روی می‌آوردند. حتی در کشورهایی مانند انگلستان و سوئیس که در امر آموزش محافظه‌کار بودند، نسبت دانشجویان به کل جمعیت به بیش از ۱/۵ درصد رسیده بود. علاوه بر این، برخی از بزرگ‌ترین مراکز دانشجویی در کشورهای بود که به لحاظ اقتصادی اساساً در شمار کشورهای توسعه‌یافته نیستند: اکوادور (۳/۲ درصد)، فیلیپین (۲/۷ درصد) و یا پرو (۲ درصد).

هیچ‌کدام از این دستاوردها جدید نبود، اما با شتابی غیرمنتظره رخ دادند. پژوهشگران آمریکایی در دهه‌ی ۱۹۶۰ چنین نوشتند: «مهم‌ترین نکته هنگام بررسی دانشجویان دانشگاه‌های آمریکای لاتین در اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ تعداد اندک آنان است» (لیمن، واکر، گلازر، ۱۹۷۲، صفحه‌ی ۳۵). آنان معتقد بودند که این امر بازتاب مدلی اصلی نخبه‌گرایی اروپایی در تحصیلات عالی در جنوب رودخانه‌ی ریوگرانده است. و این در حالی بود که تعداد دانشجویان سالانه ۸ درصد رشد می‌کرد. در حقیقت، از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد دانشجویان بی‌چون و چرا، چه از لحاظ اجتماعی و چه از لحاظ سیاسی، نسبت به گذشته نیروی بسیار مهمی شده بودند؛ شورش جهانی دانشجویان رادیکال در سال ۱۹۶۸ بیش از هر آماری گواه این مطلب بود. اما آمارها را نیز نمی‌شد نادیده گرفت. در سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰، در اروپای تحصیل‌کرده، تعداد دانشجویان در اکثر کشورهای عمده سه یا چهار برابر شده بود، به استثنای برخی مناطق مانند جمهوری فدرال آلمان، ایرلند و یونان که این افزایش چهار تا پنج برابر، در کشورهای فنلاند، ایسلند، سوئد و ایتالیا پنج تا هفت برابر، و در اسپانیا و نروژ هفت تا نه برابر شده بود (بورلویو، یونسکو، ۱۹۸۳، صفحات ۶۲-۶۳). در نگاه نخست عجیب به نظر می‌رسد که

روی آوردن انبوه به دانشگاه‌ها در کشورهای سوسیالیستی به‌رغم آن‌که به آموزش همگانی خود می‌بالیدند چندان بارز و برجسته نبود، گرچه مورد چین مائو گمراه‌کننده است. سکاندار کبیر عملاً بساط هر نوع آموزش عالی را در جریان انقلاب فرهنگی (۱۹۶۶-۱۹۷۶) برجیده بود. نظام‌های سوسیالیستی با فزونی مشکلات خود در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ در این زمینه از غرب عقب افتادند. در مجارستان و چکسلواکی درصد کمتری از جمعیت در قیاس با سایر کشورهای اروپایی دوره‌ی آموزش عالی را طی کرده بودند.

آیا با نگاهی عمیق‌تر باز هم موضوع عجیب به نظر می‌رسد؟ شاید نه. رشد خارق‌العاده‌ی تحصیلات عالی، که در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ دست‌کم در هفت کشور سبب پرورش بیش از ۱۰۰،۰۰۰ استاد در سطح دانشگاهی شده بود، ناشی از تقاضایی بود که کشورهای سوسیالیستی برای پاسخگویی به آن آماده نبودند. برای برنامه‌ریزان و دولت‌ها آشکار بود که اقتصاد مدرن بیش از گذشته به مدیران اجرایی، استادان و کارشناسان فنی که باید آموزش ببینند نیاز دارد. و دانشگاه‌ها یا نهادهای مشابه آموزش عالی، بر اساس سنتی قدیمی، عمدتاً مراکز آموزشی برای خدمات عمومی و حرفه‌های تخصصی بودند. اما، با این‌که گرایش دمکراتیک سبب گسترش چشمگیر آموزش عالی شده بود، میزان رشد پرشتاب دانشجویان فراتر از آن چیزی بود که در برنامه‌ریزی عقلانی تصور می‌شد.

در حقیقت، خانواده‌هایی که بخت و اقبال و امکان انتخاب داشتند، فرزندان خود را روانه‌ی دانشگاه‌ها می‌کردند، زیرا این بهترین شیوه برای کسب درآمدی خوب و از آن مهم‌تر، موقعیت اجتماعی برتر بود. پژوهش‌گران آمریکایی در سال ۱۹۶۰ با دانشجویان کشورهای مختلف آمریکای لاتین مصاحبه کردند. از میان این دانشجویان ۷۹ تا ۹۵ درصد اعتقاد داشتند که تحصیل موجب ارتقای طبقه‌ی اجتماعی‌شان طی ده سال خواهد شد. فقط ۲۱ تا ۳۸ درصد احساس می‌کردند که تحصیل سبب می‌شود تا از نظر اقتصادی از خانواده‌های خود پیشی بگیرند (لیمن، واکر، گلازر، ۱۹۷۲). البته آموزش عالی موجب می‌شد تا درآمد بالاتری نسبت به کسانی که دانشگاه نرفته بودند داشته باشند، و در کشورهایی که آموزش عالی رشد چندانی نداشت، مدرک لیسانس ضامن رسیدن به مقامی در دستگاه دولتی بود و به این ترتیب با برخورداری از قدرت، نفوذ، و اخاذی مالی کلید کسب ثروت واقعی را در اختیار می‌گرفتند. البته، بسیاری از دانشجویانی از خانواده‌هایی بودند که از بقیه‌ی مردم وضعیت بهتری داشتند. وگرنه

چگونه جوانان بالغی که در سن کار کردن بودند می‌توانستند مخارج چند سال تحصیل خود را بدهند؟ - اما این خانواده‌ها لزوماً ثروتمند نبودند. غالباً از خودگذشتگی والدین چاره‌ی کار بود. می‌گویند معجزه‌ی آموزشی کره متکی به لاشه‌ی گاوهای است که کشاورزان خرده‌پا برای ورود فرزندان‌شان به صفوف پرافتخار و ممتاز دانشمندان فروخته بودند. (دانشجویان کره‌ای طی هشت سال - ۱۹۷۵-۱۹۸۳ - از ۸ دهم درصد تقریباً به ۳ درصد از کل جمعیت افزایش یافتند.) افرادی که تجربه‌ی رفتن به دانشگاه را به‌عنوان نخستین فرد خانواده به دانشگاهی تمام‌وقت دارند به سادگی انگیزه‌ی این افراد را در می‌یابند. شکوفایی بزرگ جهانی به انبوه خانواده‌های متوسط - کارکنان یقه سفید و کارمندان دولت، مغازه‌داران و تجار خرده‌پا، کشاورزان و در غرب حتی کارگران ماهر موفق - امکان داد تا خرج تحصیل تمام وقت فرزندان خود را پردازند. دولت‌های رفاه غربی کمک‌های دانشجویی چشمگیری را به اشکال مختلف در اختیار آن‌ها قرار می‌داد - شروع آن یارانه‌های دولت آمریکا به دانشجویان سابق ارتش پس از سال ۱۹۴۵ بود - گرچه زندگی چندان مرفهی در انتظار این دانشجویان نبود. در کشورهای دمکراتیک و مساوات‌خواه، چیزی شبیه به حق فارغ‌التحصیلان دبیرستان برای ورود به مدارج بالاتر عموماً مورد قبول بوده است، هر چند تا سال ۱۹۹۱ در فرانسه پذیرش‌گزینه‌ی برای دانشگاه‌های دولتی به لحاظ قانونی امکان‌ناپذیر بود. (چنین حقی در کشورهای سوسیالیستی وجود نداشت.) با هجوم مردان و زنان جوان به آموزش عالی، دولت‌ها مؤسسات جدیدی را تأسیس کردند - زیرا دانشگاه‌ها غیر از آمریکا، ژاپن و چند کشور دیگر بیشتر نهادهای دولتی بودند تا خصوصی - به‌ویژه در دهه‌ی ۱۹۷۰ که تعداد دانشگاه‌های جهان بیش از دو برابر شده بود.<sup>۱</sup> البته، مستعمرات سابق و تازه استقلال‌یافته، که در دهه‌ی ۱۹۶۰ تعدادشان افزایش یافته بود، بر نهادهای آموزش عالی خاص خویش به عنوان نماد استقلال‌شان اصرار می‌ورزیدند همان‌طور که پرچم، خط هوایی و یا ارتش خود را مورد تأکید قرار می‌دادند.

این توده‌های جوان زن و مرد و استادان‌شان که شمار آنان در تمام دنیا به غیر از کشورهای بسیار کوچک و یا عقب‌مانده به میلیون‌ها یا دست‌کم به صدها هزار تن می‌رسید و بسیاری از آنان در دانشگاه‌ها یا «شهرهای دانشگاهی» بزرگ و غالباً مجزا متمرکز بودند عامل جدیدی در فرهنگ و سیاست به‌شمار می‌رفتند. آنان چندملیتی

۱. در این مورد نیز جهان سوسیالیستی زیر فشار کمتری بودند.

بودند، و ایده‌ها و تجارب خود را با سهولت و سرعت از آن‌سوی مرزها انتقال می‌دادند، و این انتقال احتمالاً آسان‌تر از کار دولت‌ها با تکنولوژی ارتباطات بود. همان‌طور که دهه‌ی ۱۹۶۰ آشکار ساخت، آنان نه تنها از لحاظ سیاسی رادیکال و شورشی بودند، بلکه ترجمان بی‌نظیر ملی و حتی بین‌المللی نارضایتی سیاسی و اجتماعی محسوب می‌شدند. اینان معمولاً تنها گروه شهروندان بودند که در کشورهای دیکتاتوری قادر به عمل اجتماعی جمعی بودند؛ نکته حائز اهمیت این بود که با افزایش جمعیت‌های دانشجویی در سایر کشورهای آمریکای لاتین، تعداد آن‌ها در دیکتاتوری نظامی شیلی پینوشه کاهش یافت و از ۱/۵ درصد کل جمعیت به ۱/۱ درصد رسید. اگر در تمام سال‌های طلایی پس از ۱۹۴۵ لحظه‌ای باشد که رویاهای انقلابیون برای طغیان اجتماعی پس از سال ۱۹۱۷ به حقیقت پیوسته باشد، بی‌گمان سال ۱۹۶۸ بود که دانشجویان از آمریکا و مکزیک در غرب تا لهستان، چکسلواکی و یوگسلاوی سوسیالیستی در شرق سر به شورش گذاشتند؛ محرک این شورش عمدتاً قیام بی‌سابقه مه ۱۹۶۸ در پاریس یعنی مرکز طغیان فراگیر دانشجویی بود. این شورش هر چند انقلاب نبود، اما بسیار فراتر از «نمایش» یا «تئاتر خیابانی» بود که ناظران مسن‌تر و فاقد حس همدردی مانند ریمون آرون آن را رد می‌کردند. به‌رغم همه چیز، ۱۹۶۸ به دوران ژنرال دوگل در فرانسه، روسای جمهور دمکرات در آمریکا و امیدهای کمونیسم لیبرال در اروپای مرکزی خاتمه داد و (با پیامدهای بعدی قتل‌عام دانشجویان در تل‌تلولکو) عصر جدیدی در امور سیاسی مکزیک آغاز شد.

دلیل این‌که ۱۹۶۸ (با وجود تداوم آن تا سال‌های ۱۹۶۹ و ۱۹۷۰) انقلاب نبود - و البته هیچگاه نیز به نظر نمی‌آمد که بتواند انقلاب باشد - این بود که دانشجویان هر چند پرشمار و سازمان‌یافته بودند، به تنهایی نمی‌توانستند انقلاب کنند. کارآیی سیاسی آن‌ها به توانایی فعالیت آنان به عنوان زنگ هشدار و چاشنی گروه‌های بزرگ‌تر و در همان حال تحریک‌ناپذیرتر متکی بود؛ چرا که از دهه‌ی ۱۹۶۰ دانشجویان گاهی در این امر موفق نشان داده‌اند. آنان به امواج عظیم اعتصاب طبقه‌ی کارگر در فرانسه و ایتالیا در سال‌های ۱۹۶۸-۱۹۶۹ دامن زدند، اما پس از بیست سال بهبود بی‌سابقه‌ی وضعیت مزدبگیران در اقتصادهایی با اشتغال کامل، انقلاب آخرین اقدامی بود که به ذهن توده‌های پرولتر می‌رسید. تا دهه‌ی ۱۹۸۰ - و در کشورهای غیردمکراتیک کاملاً متفاوتی مانند چین، کره‌ی جنوبی و چکسلواکی - ظاهراً دانشجویان شورشی در حال تحقق توانمندی خود به عنوان چاشنی انقلاب بودند یا دست‌کم دولت‌ها را مجبور می‌کردند تا با آنان چون



خطری جدی و عمومی برخوردار کنند؛ گواه آن قتل عام گسترده‌ی دانشجویان در میدان تیان‌آنمن پکن بود. پس از ناکامی رویاهای بزرگ ۱۹۶۸، برخی از دانشجویان رادیکال کوشیدند تا با گروه‌های کوچک تروریستی انقلاب کنند؛ هر چند این جنبش‌ها به شهرت زیادی دست یافتند (و بدین سان دست‌کم به یکی از اهداف عمده‌ی خویش رسیدند)، به ندرت تاثیر سیاسی جدی برجا گذاشتند. هر جا هم که خطر چنین تاثیری می‌رفت، به فوریت به دست مقاماتی که تصمیم به اقدام متقابل می‌گرفتند سرکوب می‌شدند، مثلاً در دهه‌ی ۱۹۷۰ این جنبش‌ها را با خشونت بی‌سابقه و آزار و شکنجه‌ای حساب‌شده در «جنگ‌های کثیف» آمریکای جنوبی همراه با رشوه‌خواری و مذاکرات پنهانی در ایتالیا سرکوب کردند. تنها بازماندگان برجسته‌ی این اقدامات در آخرین دهه‌ی قرن حاضر جنبش تروریستی ناسیونالیستی باسک اتا و جنبش چریکی دهقانی با تئوری کمونیستی راه درخشان در پرو یعنی هدیه‌ی نطلبیده‌ی کارکنان و دانشجویان دانشگاه آیاکوچو به هم‌شهریان‌شان بود.

با این وصف، این امر ما را با پرسشی نسبتاً معماگونه روبرو می‌سازد: چرا جنبش این گروه اجتماعی جدید دانشجویان، تک و تنها در میان بازیگران جدید و قدیم اجتماعی عصر طلایی، رادیکالیسم چپ را انتخاب کرد؟ زیرا (صرف‌نظر از شورشیان مخالف با رژیم‌های کمونیستی) حتی جنبش‌های ناسیونالیستی دانشجویی تا دهه‌ی ۱۹۸۰ نیز مایل بودند نشان سرخ مارکس، لنین یا مائو را جایی بر پرچم‌شان بدوزند.

از برخی جهات این موضوع به ناگزیر ما را به فراسوی قشربندی اجتماعی می‌کشاند؛ بنا به تعریف، مجموعه‌ی جدید دانشجویی گروه سنی از جوانان بودند، یعنی مرحله‌ای که آدمی در سیر زندگی‌اش درنگ می‌کند؛ همچنین این جنبش مجموعه‌ای رو به رشد و بسیار بزرگ از زنان را در بر می‌گرفت که میان ناپایداری سن‌شان و پایدار بودن جنسیت‌شان معلق بودند. بعداً تحول فرهنگ‌های خاص جوانان را، که موجب پیوند دانشجویان با سایر هم‌نسلان‌شان می‌شد، و نیز آگاهی نوین زنان را، که از دانشگاه‌ها فراتر رفت، بررسی خواهیم کرد. گروه‌های جوان، که هنوز به بلوغ دائمی خود خو نکرده‌اند، آماج سنتی افکار بلندپروازانه، شورشی و هرج و مرج طلبانه هستند، و این را حتی روسای دانشگاه‌های قرون وسطی می‌دانستند. چنان‌که نسل‌های متعددی از والدین بورژوا در اروپا به پسران و (بعدها) دختران شکاک خود می‌گفتند، شور انقلابی در هیجده‌سالگی عادی‌تر از سی و پنج‌سالگی است. در حقیقت، این اعتقاد چنان در فرهنگ‌های غربی ریشه‌دار بود که نظام موجود در بسیاری از کشورها - شاید عمدتاً در

کشورهای لاتین در هر دو سوی اقیانوس آتلانتیک - مبارزات دانشجویی را حتی در حد مبارزه‌ی مسلحانه‌ی چریکی در نسل جوان‌تر چندان جدی نمی‌گرفت. در هر حال، این امر بیشتر نشانه‌ی سرزندگی بود تا کاهلی و سستی. بنا به لطیفه‌ای، دانشجویان دانشگاه سان مارکوس در لیما (پرو) قبل از گرفتن شغلی ثابت و غیرسیاسی خاص طبقات میانی، «وظیفه‌ی انقلابی‌شان» را در فرقه‌های افراطی مائوئیستی انجام می‌دهند - و این ماجرا هنوز جزیی از واقعیت مستمر آن کشور فلاکت‌زده است (لینچ، ۱۹۹۰). دانشجویان مکزیکی خیلی زود آموختند که الف) دولت و دستگاه حزبی اساساً کادرهای خود را از دانشگاه‌ها استخدام می‌کند و ب) هر چه انقلابی‌تر باشند، پس از اتمام تحصیلات مشاغل بهتری به آنان پیشنهاد خواهد شد. اما حتی در فرانسه‌ی قابل احترام نیز این موضوع جا افتاده بود که مائوئیست‌های سابق اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ در دستگاه‌های دولتی شغل ممتازی دارند.

با این حال، با این نکته نمی‌توان توضیح داد که چرا جوانانی که آشکارا در مسیر آینده‌ای بهتر از والدین خود، و یا به هر حال بهتر از اکثر جوانان غیر دانشجوی، بودند، به جز استثنائاتی اندک، جذب رادیکالیسم سیاسی می‌شدند.<sup>۱</sup> در حقیقت، بخش بزرگی از آن‌ها ترجیح نمی‌دادند مدرکی بگیرند که آینده‌شان را تضمین کند، اگر چه در قیاس با شمار اندک - اما هنوز از لحاظ عددی بزرگ - فعالان سیاسی، به ویژه هنگامی که بر بخش‌های آشکار زندگی دانشگاهی غالب بودند (با تظاهرات عمومی از شعار و پوسترهای دیواری گرفته تا گردهمایی، راه‌پیمایی و اعتصاب) کمتر به چشم می‌آمدند. با این همه، حتی همین میزان رادیکالیزه شدن دست‌چپی در کشورهای توسعه‌یافته پدیده‌ی جدیدی بود، هر چند در کشورهای عقب‌مانده و وابسته این موضوع پدیده‌ی تازه‌ای نبود. پیش از جنگ جهانی دوم، اکثریت بزرگ دانشجویان در اروپای مرکزی و غربی و آمریکای شمالی یا غیرسیاسی یا دست‌راستی بودند.

شاید افزایش زیاد دانشجویان، پاسخ این پرسش باشد. تعداد دانشجویان فرانسوی در پایان جنگ جهانی دوم کمتر از ۱۰۰،۰۰۰ نفر بود. در سال ۱۹۶۰ این تعداد به بیش از ۲۰۰،۰۰۰ نفر رسید و طی ده سال بعدی به سه برابر یعنی ۶۵۱،۰۰۰ نفر رسید (فلورا،

۱. در میان این استثنائات نادر باید به روسیه توجه کنیم که برخلاف تمام کشورهای کمونیستی اروپای شرقی و چین، دانشجویان‌اش گروهی را تشکیل می‌دادند که نه مهم بودند و نه در سال‌های فروپاشی کمونیسم نفوذی داشتند. جنبش دمکراتیک در روسیه، «انقلاب چهل‌ساله‌ها» توصیف شده که جوانان غیرسیاسی و بی‌روحیه ناظر آن بودند.

صفحه‌ی ۵۸۲، دو سال، ۱۹۹۰، صفحه‌ی ۴). (در طی این ده سال تعداد دانشجویان رشته‌های علوم انسانی تقریباً سه برابر و نیم و تعداد دانشجویان علوم اجتماعی چهار برابر شد.) فوری‌ترین و مستقیم‌ترین پیامد آن تنش اجتناب‌ناپذیر میان توده‌های نسل اول دانشجویی، که اکنون ناگهان به دانشگاه‌ها سرازیر شده بودند، و نهادهایی بود که نه از لحاظ مادی و نه از لحاظ سازمانی و فکری برای چنین سیلی آمادگی نداشتند. علاوه بر این، با توجه به این‌که بخش فزاینده‌ای از این گروه سنی امکان درس خواندن داشتند - در فرانسه ۴ درصد در سال ۱۹۵۰،  $15\frac{1}{4}$  درصد در سال ۱۹۷۰ - و دیگر رفتن به دانشگاه امتیازی استثنایی نبود که به خودی خود ارج و قربی داشته باشد، قید و بندهایی که بر افراد جوان (و عموماً محتاج) تحمیل می‌شد مایه‌ی بیزاری و ناراحتی بود. رنجش و بیزاری از این نوع اقتدار یعنی اقتدار دانشگاهی، به سهولت به رنجش و بیزاری از هر نوع اقتداری تبدیل می‌شد، و بنابراین (در غرب) سبب گرایش دانشجویان به چپ می‌شد. به هیچ‌وجه جای تعجب ندارد که دهه‌ی ۱۹۶۰ به دهه‌ی ناآرامی تمام عیار دانشجویی تبدیل شد. دلایل ویژه‌ای این ناآرامی را در این یا آن کشور تشدید کرد - خصومت با جنگ ویتنام در آمریکا (یعنی مخالفت با خدمت نظام)، کینه‌ی نژادی در پرو (لینچ، ۱۹۹۰، صفحات ۳۲-۳۷) - اما این پدیده عمومی‌تر از آن بود که به توضیحات ویژه‌ای نیاز داشته باشد.

و با وجود این، توده‌های جدید دانشجویی به مفهومی عام‌تر و توضیح‌ناپذیرتر نسبت به بقیه‌ی جامعه در موقعیت نامناسبی قرار داشتند. دانشجویان برخلاف سایر طبقات یا گروه‌بندی‌های اجتماعی قدیمی‌تر، جایگاه تثبیت‌شده‌ای در جامعه یا در الگوی مناسبات آن نداشتند - زیرا چگونه می‌توان این ارتش دانشجویی جدید را با گروه‌های نسبتاً کوچک پیش از جنگ (چهل هزار دانشجو در آلمان فرهیخته‌ی ۱۹۳۹) مقایسه کرد که صرفاً در حال گذار از مرحله پایین‌تر زندگی طبقه‌ی متوسط بودند؟ از جهات مختلفی وجود همین توده‌های جدید دانشجو نشانه‌ی مسائل جامعه‌ای بود که آن‌ها را به وجود آورده بود، و از سؤال تا نقد یک گام بیشتر فاصله نیست. آنان چگونه باید در این جامعه جا می‌افتادند؟ این چه گونه جامعه‌ای بود؟ جوانی گروه دانشجویان و عمق شکاف میان نسل‌ها یعنی فرزندان دنیای پس از جنگ و والدینی که آن جهان را به یاد داشتند و مقایسه می‌کردند، پرسش‌های‌شان را جدی‌تر و رویکردشان را انتقادی‌تر نمود. زیرا ناخشنودی جوانان با آگاهی از این‌که در زمانه‌ای سرشار از پیشرفت‌های حیرت‌انگیز و بسیار بهتر از روزگار والدین‌شان زندگی می‌کنند از بین نمی‌رفت، زمانه‌ای که والدین‌شان به خواب هم

نمی دیدند. دوران جدید تنها دورانی بود که مردان و زنان جوان دانشجو می شناختند. برعکس، آن‌ها احساس می کردند که اوضاع می توانست متفاوت و بهتر باشد، حتی زمانی هم که چگونگی دستیابی به آن را نمی دانستند. بزرگ ترهای آن‌ها به روزگار سختی و بیکاری عادت داشتند یا دست کم آن را به یاد می آوردند. آنان بسیج توده‌ها را در زمانی که مسلماً انگیزه‌های اقتصادی در کشورهای توسعه یافته کمتر از گذشته بود انتظار نداشتند. اما دانشجویان ناآرام در اوج شکوفایی بزرگ جهانی سر به شورش گذاشتند، زیرا این شورش بر ضد مشخصه‌های این جامعه، هر چند به طرزی مبهم و کورکورانه، هدایت شده بود، نه این واقعیت که جامعه‌ی پیشین به اندازه‌ی کافی پیشرفت نکرده است. تناقض در این واقعیت است که انگیزه‌ی رادیکالیسم جدید از گروه‌هایی پدید می آمد که تحت تاثیر مشکلات اقتصادی نبودند، اما گروه‌هایی را برانگیخت که معمولاً با انگیزه‌هایی اقتصادی بسیج می شدند؛ این گروه‌ها کشف کردند که به رغم همه چیز می توانند از جامعه‌ی جدید خواست‌هایی بطلبند که هیچگاه به ذهن خود راه نمی دادند. اثر مستقیم قیام دانشجویی اروپا ایجاد موجی از اعتصابات کارگری برای مزدهای بالاتر و شرایط بهتر بود.

### ۳

برخلاف دهقانان و دانشجویان، جمعیت طبقه‌ی کارگر صنعتی از نظر تعداد دستخوش هیچ تحولی نشد تا در دهه‌ی ۱۹۸۰ که به نحو قابل ملاحظه‌ای از شمار آن‌ها کاسته شد. این موضوع شگفت‌انگیز بود، حتی با وجود بحث‌های فراوانی که از دهه‌ی ۱۹۵۰ درباره‌ی «جامعه‌ی مابعد صنعتی» در گرفته بود، و دگرگونی‌های فنی در تولید که بیشتر آن‌ها منجر به صرفه‌جویی، کنار گذاشتن و حذف نیروی انسانی شده بود و همچنین بحران آشکار احزاب و جنبش‌های سیاسی که تقریباً پس از سال ۱۹۷۰ تکیه‌گاه خود را بر طبقه‌ی کارگر گذاشته بودند. با این حال، از لحاظ آماری و دست کم در سطح جهانی این عقیده‌ی شایع که طبقه‌ی کارگر صنعتی قدیمی در حال زوال است، نادرست بود.

به غیر از یک استثنای مهم یعنی آمریکا، که از سال ۱۹۶۵ و آشکارا پس از سال ۱۹۷۰ از تعداد شاغلان در صنایع تولیدی آن کاسته شده بود، طبقات کارگر صنعتی در

سراسر سال‌های طلایی حتی در کشورهای صنعتی قدیمی<sup>۱</sup> به‌طور ثابت حدود یک سوم از جمعیت شاغل را تشکیل می‌دادند. در حقیقت، جمعیت طبقه کارگر در سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰ در هشت کشور از بیست و یک کشور عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه - مجموع توسعه یافته‌ترین کشورها - هم‌چنان افزایش می‌یافت. طبعاً این رشد به بخش‌های تازه صنعتی شده‌ی اروپای (غیر کمونیست) مربوط بود و سپس در ۱۹۸۰ ثابت باقی ماند؛ این در حالی است که رشد طبقه‌ی کارگر در ژاپن ابتدا افزایش چشمگیری یافت و سپس در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ نسبتاً پایدار باقی ماند. در آن دسته از کشورهای کمونیستی که دستخوش صنعتی کردن پرشتاب بودند، به‌ویژه در اروپای شرقی، پروتورها سریع‌تر از گذشته افزایش یافتند؛ همین وضعیت در کشورهایی مانند برزیل، مکزیک، هند، کره و سایر کشورها یعنی بخش‌هایی از جهان سوم پدید آمد که وارد مرحله‌ی صنعتی کردن خود شده بودند. به‌طور خلاصه، یقیناً در پایان سال‌های طلایی جمعیت کارگران در جهان بر حسب ارقام مطلق بیشتر شد و شاغلان صنایع تولیدی در مقایسه با گذشته نسبت بزرگ‌تری از جمعیت جهان را تشکیل می‌دادند. کارگران در سال ۱۹۷۰ به جز چند استثنای بسیار نادر نظیر انگلستان، بلژیک و آمریکا احتمالاً بخش بزرگ‌تری از جمعیت شاغل را در قیاس با دهه‌ی ۱۸۹۰ در تمام کشورهایی تشکیل می‌دادند که ناگهان در پایان قرن نوزدهم احزاب گسترده توده‌ای سوسیالیستی با آگاهی پرولتری در آنها پدیدار شدند. تازه در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ می‌توان نشانه‌های کوچک شدن طبقه‌ی کارگر را ردیابی کرد.

توهم فروپاشی طبقه‌ی کارگر بیشتر ناشی از نقل و انتقالات درونی آن و نیز فرایند تولید بود تا کاهش واقعی آن. صنایع قدیمی قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم از بین رفته بودند و نمود روشن‌ها آنها، که در گذشته غالباً به عنوان نماد «صنعت» در نظر گرفته می‌شد، زوال‌شان را به‌ویژه چشمگیر می‌ساخت. کارگران معادن زغال‌سنگ، که روزگاری بالغ بر صدها هزار تن بودند و در انگلستان سر به میلیون‌ها می‌گذاشت، از فارغ‌التحصیلان دانشگاه‌ها کمتر به چشم می‌آمدند. اکنون تعداد شاغلان صنعت فولاد آمریکا کمتر از کارکنان رستوران‌های همبرگر مک‌دونالد است. حتی وقتی چنین صنایع سنتی ناپدید نمی‌شدند، از کشورهای قدیمی به کشورهای جدید انتقال می‌یافتند. صنایع نساجی، پوشاک و کفش به میزان وسیعی منتقل شدند. در سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۴ بیش

۱. بلژیک، آلمان (غربی)، انگلستان، فرانسه، سوئد، سوئیس.

از نیمی از تعداد کسانی که در صنایع نساجی و پوشاک جمهوری فدرال آلمان کار می‌کردند کاهش یافت، اما در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ صنعت پوشاک آلمان به ازای هر ۱۰۰ کارگر آلمانی، سی و چهار کارگر خارجی استخدام کرده بود. حتی در سال ۱۹۶۶ این اختلاف کمتر از سه نفر بود. صنایع آهن، فولاد و کشتی‌سازی عملاً از کشورهایی که سابقاً صنعتی شده بودند، رخت بر بست اما در برزیل و کره، در اسپانیا، لهستان و رومانی سر بر آورد. مناطق صنعتی قدیمی و یا حتی کل کشورهایی که به مرحله‌ی اولیه‌ی رشد صنعت تعلق داشتند، مانند بریتانیای کبیر، عمدتاً صنعت‌زدایی شدند و به «مناطق صنعتی متروک»<sup>۱</sup> یعنی به موزه‌های زنده و مرده‌ی گذشته‌ی از بین‌رفته تبدیل شدند که با موفقیت از آن‌ها برای جلب جهانگردان استفاده می‌شد. هنگامی که آخرین معادن زغال سنگ از ولز جنوبی ناپدید گردید، منطقه‌ای که بیش از ۱۳۰،۰۰۰ کارگر معدن در ابتدای جنگ جهانی دوم در آن کار می‌کردند، پیرمردان بازمانده به ته گودال‌های آرام و خاموش فرو می‌رفتند تا به دسته‌های جهانگردان نشان دهند که روزگاری در این تاریکی ابدی کار می‌کردند.

و حتی وقتی صنایع جدید جایگزین صنایع قدیمی شدند دیگر همان صنایع نبودند، و نه تنها در مکان‌های سابق ساخته نمی‌شدند بلکه ساختارشان به کلی متفاوت بود. اصطلاحات فنی دهه‌ی ۱۹۸۰ که از «مابعد فوردیسم» سخن به میان می‌آورد خود‌گویای مطلب است.<sup>۲</sup> کارخانه‌های عظیم تولید انبوه که پیرامون تسمه نقاله‌ای ساخته شده بودند؛ شهر یا منطقه‌ای که صنعتی یکه بر آن غالب بود، مانند دیترویت و تورین که صنایع اتومبیل‌سازی آن‌ها را تسخیر کرده بودند؛ طبقه کارگر محلی که روزگاری متحد بود و منطقه و محل کار متمایزی را به وجود آورده و به اتحادی چند سر تبدیل شده بود - همه‌ی این‌ها گویی از مشخصات عصر کلاسیک صنعتی بودند. این تصویر غیرواقعی بود، اما بیانگر چیزی بیش از یک حقیقت نمادین بود. در اواخر قرن بیستم هنگامی که ساختارهای صنعتی قدیمی در کشورهای تازه صنعتی‌شده‌ی جهان سوم یا اقتصادهای صنعتی سوسیالیستی که عامدانه در چنبره‌ی زمانی فوردیستی گرفتار بودند شکوفا شد، شباهت‌ها با دوران میان دو جنگ یا حتی جهان صنعتی غربی پیش از سال ۱۹۱۴ کاملاً آشکار بود - حتی سازمان‌های کارگری قدرتمندی در مراکز صنعتی بزرگ اتومبیل‌سازی

1. rustbelts

۲. این اصطلاح که از تلاش برای بازاندیشی در تحلیل‌های چپ‌گرایانه‌ی جامعه صنعتی پدید آمده، توسط آلن لیبیتز مرسوم شد که اصطلاح «فوردیسم» را از متفکر مارکسیست ایتالیایی، گرامشی، گرفته است.

(مانند سائوپولو) یا کارگاه‌های کشتی‌سازی (مانند گدانسک) پدید آمدند؛ چنان‌که اتحادیه‌های کارگران متحد صنایع اتومبیل‌سازی و فولاد از دلِ اعتصابات بزرگ سال ۱۹۳۷ در مناطقی سر برآوردند که اکنون منطقه‌ی صنعتی متروک شمال مرکزی آمریکا محسوب می‌شود. در مقابل، اگرچه هنوز شرکت‌های بزرگ تولید انبوه و کارخانه‌های بزرگ در دهه‌ی ۱۹۹۰ وجود داشتند، هر چند خودکار و تغییر داده‌شده، اما آن‌ها صنایع جدید بسیار متفاوتی بودند. مناطق صنعتی «مابعد فوردیسم» کلاسیک - به عنوان نمونه ونه‌تو، امیلیا رومانیا و توسکانی در شمال و مرکز ایتالیا - فاقد شهرهای بزرگ صنعتی، شرکت‌های بزرگ و کارخانه‌های عظیم بودند. این مناطق شبکه‌ای از شرکت‌هایی بودند که کارگاه‌های روستایی تا کارخانه‌های متوسط (اما با تکنولوژی پیشرفته) را در بر می‌گرفت و در روستاها و شهرها پراکنده بودند. اگر قرار بود یکی از آن کارخانه‌های عمده در شهری مانند بولونی تأسیس شود شهر چگونه با آن کنار می‌آمد - و این سؤال بود که یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های اروپایی از شهردار بولونی پرسیده بود. شهردار<sup>۱</sup> با نهایت ادب این پیشنهاد را رد کرده بود. شهر و منطقه‌ی او، که آباد، با فرهنگ و از قضا کمونیست بود، خوب می‌دانست که چگونه باید با وضعیت اقتصادی و اجتماعی اقتصاد جدید کشاورزی - صنعتی برخورد کند: بگذار تورین و میلان خودشان با مشکلات شهر صنعتی خود کلنجار بروند.

سرانجام، و آشکارا در دهه‌ی ۱۹۸۰، طبقات کارگر مشخصاً قربانیان تکنولوژی‌های جدید بودند؛ به‌ویژه مردان و زنان غیرماهر و نیمه‌ماهر خطوط تولید انبوه، که ماشین‌آلات خودکار به آسانی می‌توانست جایگزین آن‌ها شود. یا به بیان دقیق‌تر، هنگامی که دهه‌های شکوفایی بزرگ جهانی جای خود را به عصر مشکلات اقتصادی جهانی در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ داد، صنعت دیگر با همان آهنگ سابق که نیروی کار را حتی با وجود کاراندوز شدن تولید می‌بلعید، گسترش نمی‌یافت (به فصل ۱۴ نگاه کنید). بحران‌های اقتصادی اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ به نوعی دوباره برای نخستین بار در چهل سال اخیر اروپا سبب ایجاد بیکاری انبوه شد.

در برخی از کشورهایی که نسجیده عمل کردند، بحران به یک فاجعه‌ی اقتصادی تمام عیار تبدیل شد. انگلستان ۲۵ درصد از صنعت تولیدی خود را در سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۴ از دست داد. در سال‌های ۱۹۷۳ تا اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، از کل شاغلان در صنایع

۱. خود او این ماجرا را برایم تعریف کرد.

تولیدی در شش کشور صنعتی قدیمی اروپا هفت میلیون نفر یا حدود یک چهارم کاسته شد؛ تقریباً نیمی از آنان شغل خود را در سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۳ از دست داده بودند. در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، هنگامی که طبقات کارگر در کشورهای صنعتی قدیمی تحلیل رفته و طبقات جدیدی ظهور کرده بودند، نیروی کار شاغل در صنایع حدود یک چهارم از کل شاغلان غیرنظامی را در تمام مناطق توسعه‌یافته‌ی غربی در بر می‌گرفت، به جز آمریکا که در آن زمان کمتر از ۲۷ درصد بود (بایروش، ۱۹۸۸). این وضعیت با رویاهای قدیمی مارکسیستی در مورد پروتئریزه شدن تدریجی مردم در نتیجه‌ی توسعه‌ی صنعت و نهایتاً کارگر شدن (یدی) اکثر آن‌ها تفاوت بسیار دارد. جز در مواردی نادر، از جمله در انگلستان به عنوان استثنایی برجسته، طبقه‌ی کارگر صنعتی همیشه اقلیتی از جمعیت زحمتکش بوده است. با این حال، بحران آشکار طبقه‌ی کارگر و جنبش‌های آن، به‌ویژه در جهان صنعتی قدیمی، مدت‌ها قبل از آن‌که زوال جدی آن در سطح جهانی مطرح شود، مشخص بود.

این بحران طبقه نبود بلکه بحران آگاهی این طبقه بود. در اواخر قرن نوزدهم (به عصر امپراتوری، فصل ۵ نگاه کنید) هر یک از جمعیت‌های گوناگون و ناهمگن در کشورهای توسعه‌یافته که در ازای دستمزد حاصل از فروش کار دستی خود امرار معاش می‌کردند خود را یگانه طبقه کارگر می‌دانستند و این را مهم‌ترین بخش زندگی خود به عنوان موجودات انسانی در جامعه می‌پنداشتند. دست‌کم شمار در خور توجهی از آنان به فکر ایجاد جنبش و احزابی افتادند که اساساً برای این کارگران جذابیتی ایجاد کند تا ظرف چند سال به نیروی سیاسی قدرتمندی بدل شوند (نام این احزاب نشان‌دهنده‌ی این امر است: حزب کارگران، حزب کارگر و غیره). البته، دلیل اتحاد این کارگران فقط مزد و کار یدی نبود. آنان بسیار تهیدست بودند و تامین مالی نداشتند؛ با آن‌که ستون‌های اصلی جنبش کارگری چندان فقیر و تنگدست نبودند درخواست‌ها و انتظارات آنان از زندگی بسیار اندک و پایین‌تر از طبقه‌ی متوسط بود. در حقیقت، توده‌های مردم قبل از ۱۹۱۴ در همه جا، به غیر از آمریکای شمالی و استرالیا در خلال دو جنگ، از کالاهای مصرفی بادوام نصیبی نبرده بودند. یک سازمان‌دهنده‌ی کمونیست انگلیسی که در دوران جنگ به کارخانه‌ی اسلحه‌سازی کاونتری فرستاده شده بود، در هنگام بازگشت از این کارخانه‌های نظامی و ثروتمند با شگفتی به دوستان لندنی که من هم همراه‌شان بودم گفت: «باور می‌کنید که رفقای آن‌جا اتومبیل دارند؟»

مایه‌ی اتحاد این کارگران، جداسازی گسترده‌ی آنان از جامعه، شیوه‌ی متفاوت



زندگی و محدودیت فرصت‌هایی بود که با تحمیل قشر یقه سفید آنان را از زندگی پرجنب و جوش اجتماعی جدا می‌کرد. فرزندان کارگران انتظار ورود به دانشگاه را نداشتند و به ندرت چنین اتفاقی می‌افتاد. بیشتر آن‌ها حتی در حداقل سن ترک مدرسه (معمولاً چهارده سالگی) درس نخوانده بودند. قبل از جنگ در هلند ۴ درصد از افراد ده تا نوزده ساله پس از این دوره‌ی سنی به دبیرستان رفتند و در سوئد و دانمارک دمکراتیک این نسبت به مراتب کمتر بود. زندگی و انتظارات کارگران در مناطق مختلف متفاوت بود. یکی از فرزندان آنان و دارای تحصیلات دانشگاهی در دهه‌ی ۱۹۵۹، که این جداسازی هنوز چشمگیر بود، چنین می‌گوید: «چنین مردمی سبک مشخص و خاص خود را در تهیه‌ی مسکن دارند:... خانه‌هایی اجاره‌ای و نه شخصی» (هوگارت، ۱۹۵۸، صفحه‌ی ۸).

نهایتاً آن‌ها به دلیل عنصر اساسی زندگی‌شان یعنی داشتن روحیه‌ی جمعی متحد بودند: برتری «ما» بر «من». منبع اصلی قدرت جنبش‌ها و احزاب کارگری این اعتقاد به حق کارگران بود که مردمانی چون آن‌ها نمی‌توانند با اقدامات فردگرایانه سرنوشت خود را تغییر دهند؛ این امر تنها با اقدامی جمعی، و ترجیحاً از طریق سازمان‌ها، با کمک متقابل، اعتصاب و رای امکان‌پذیر است. تعداد و موقعیت ویژه‌ی کارگران مزدبگیر یدی امکان اقدام جمعی را فراهم می‌آورد. هنگامی که کارگران راه‌های گریز فردی از سرنوشت طبقه‌شان را یافتند، مانند آمریکا، آگاهی طبقاتی‌شان هر چند از بین نرفته بود، اما کمتر از آن بود که نشانگر ویژگی‌های بی‌نظیر و مشخص هویت آنان باشد. «ما» بر «من» غلبه داشت، نه به دلایل ابزاری، بلکه به این دلیل که زندگی طبقه‌ی کارگر به ناگزیر عمومی بود - صرف نظر از استثنای مهم و دردناک همسران کارگران که در چهار دیواری خانه محبوس بودند - زیرا فضای خصوصی بسیار تنگ بود. حتی زنان خانه‌دار نیز در زندگی عمومی بازار، خیابان، و پارک‌های محل سهمی داشتند. بچه‌ها باید در خیابان‌ها و پارک‌ها بازی می‌کردند. زنان و مردان جوان باید در بیرون از خانه می‌رقصیدند و اظهار عشق می‌کردند. مردان در «میخانه‌ها» اجتماعی می‌شدند. تا قبل از رواج رادیو، که زندگی زنان کارگر و اسیر در خانه را در خلال دو جنگ دگرگون ساخت - و آن هم فقط در چند کشور ممتاز - تمام انواع سرگرمی‌ها غیر از مهمانی‌های خصوصی عمومی بود، و

۱. همچنین به این مطلب نگاه کنید: «سلطه‌ی صنعت، با تقسیم خشک کارگران و مدیریت، گرایش به آن دارد که تفاوت‌های طبقاتی را تداوم بخشد، به گونه‌ای که ناحیه‌ی خاصی از شهر به اتراق‌گاه‌ها و گتوهای کارگری تبدیل شود» (آلن، ۱۹۶۸، صفحات ۳۲-۳۳).

در کشورهای فقیرتر حتی تلویزیون نیز در سال‌های اولیه‌ی رواج آن، در مکان‌های عمومی تماشا می‌شد. لذت‌بخش‌ترین جنبه‌های زندگی از مسابقه‌ی فوتبال گرفته تا گردهمایی‌های سیاسی و گردش‌های تفریحی دسته‌جمعی انجام می‌شد.

همبستگی آگاهانه‌ی طبقه‌ی کارگر از بسیاری لحاظ در کشورهای توسعه‌یافته‌ی قدیمی‌تر در پایان جنگ جهانی دوم به اوج خود رسید. در دهه‌های طلایی، تقریباً تمام عناصر این همبستگی تضعیف شد. آمیزه‌ای از شکوفایی پایدار، اشتغال کامل و جامعه‌ی مصرفی انبوه یک‌سره زندگی زحمتکش‌ان کشورهای توسعه‌یافته را دگرگون کرد و این دگرگونی هم‌چنان ادامه یافت. با معیارهای پدر و مادران و کارگران سالخورده‌تر که گذشته را به خاطر می‌آوردند دیگر فقیر نبودند. رفاه بیش از آن بود که غیرآمریکایی‌ها و غیراسترالیایی‌ها انتظارش را داشتند و تکنولوژی پول و منطق بازار، حیطه‌ی خصوصی زندگی را تقویت کرد: با داشتن تلویزیون و ویدئو رفتن به ورزشگاه برای تماشای فوتبال یا سینما لازم نبود، و یا تلفن که جای غیبت کردن با دوستان را در پیتزافروشی یا موقع خرید در بازار گرفته بود. اعضای اتحادیه‌های کارگری و احزاب که پیش از این سروکله‌شان در گردهمایی‌های حوزه‌های حزبی یا مراسم‌های سیاسی عمومی پیدا می‌شد - چون علاوه بر سایر مسائل این کار نوعی سرگرمی و تفریح بود - اکنون می‌توانستند به شیوه‌های جذاب‌تر گذران وقت بیاندیشند، مگر آن که فعالان سیاسی غیرمعمول بودند. (از سوی دیگر، تماس مستقیم دیگر شکلی موثر در مبارزات انتخاباتی نبود، گرچه به‌طور سنتی و برای تقویت روحیه‌ی فعالان حزبی که شمارشان رو به فزونی بود هم‌چنان تداوم داشت.) رفاه و خصوصی شدن پیوند فقر و روحیه‌ی جمعی را از هم گسست.

این‌طور نبود که کارگران غیرقابل تشخیص شده بودند، اگرچه، در کمال شگفتی، فرهنگ جدید و مستقل جوانان از اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ به بعد مد لباس و موسیقی خود را از جوانان طبقه‌ی کارگر می‌گرفت (به صفحه‌ی ۴۱۵ و صفحات بعد از آن نگاه کنید). به عبارت دقیق‌تر، اکنون گونه‌ای ثروت و فراوانی در اختیار بیشتر مردم بود، و تفاوت میان دارندگان فولکس‌واگن و مرسدس بنز بسیار کمتر بود از تفاوت میان دارندگان هر نوع اتومبیلی با افرادی که از آن محروم بودند، به‌ویژه اگر اتومبیل‌های گران‌تر (در تئوری) به صورت اقساط ماهانه قابل خرید بود. اکنون کارگران، به‌ویژه در واپسین سال‌های جوانی پیش از ازدواج و غالب شدن مخارج خانواده بر بودجه‌شان، می‌توانستند به تجملات پردازند، و صنعتی شدن طراحی لباس و صنعت زیبایی از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد بی‌درنگ

به این امر واکنش نشان داد. بین سطوح بالا و پایین بازارهای لوکس تکنولوژی پیشرفته که اکنون توسعه یافته بود - مثلاً بین گران‌ترین دوربین‌ها، اسل‌بلاد و ارزاترین نوع آن مانند الیمپوس یا نیکون که داشتن آن‌ها منزلت اجتماعی خاصی به دارنده‌ی آن می‌بخشید - تفاوت ناچیزی بود. به هر حال، تفریحات و سرگرمی‌ها، که پیش‌تر در اختیار میلیونرها بود، اکنون با راه‌اندازی تلویزیون به محقرترین اتاق‌های نشیمن هم راه یافته بود. به طور خلاصه، اشتغال کامل و جامعه‌ی مصرفی با هدف ایجاد یک بازار انبوه واقعی، طبقه کارگر را در کشورهای قدیمی توسعه یافته - یا دست‌کم زندگی بخشی از آن‌ها را - بالاتر از حدی قرار داد که پدران‌شان یا خودشان، تجربه کرده بودند: آن زمان که درآمدها اساساً صرف نیازهای اولیه می‌شد.

علاوه بر این، تحولات مهم و گوناگونی شکاف میان بخش‌های مختلف طبقات کارگر را بیشتر کرد، هر چند این موضوع تا پایان اشتغال کامل در جریان بحران اقتصادی دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، و فشار نئولیبرالیسم بر سیاست‌های رفاهی و نظام‌های «مشارکتی» مناسبات صنعتی، که پناهگاه مطمئنی برای بخش‌های ضعیف‌تر بود، آشکار نشده بود. بخش فوقانی طبقه‌ی کارگر - بخش ماهر و سرپرستی - خود را به راحتی با عصر تولید تکنولوژی پیشرفته‌ی مدرن وفق داده بود،<sup>۱</sup> و جایگاه آنان چنان بود که عملاً می‌توانستند از بازار آزاد سود ببرند، هر چند که برادران فاقد امتیازشان موقعیت خود را از دست داده بودند. به این ترتیب، در دولت خانم تاچر که مسلماً مورد حادی است، با برچیده شدن حمایت دولت و اتحادیه‌ها، زندگی یک پنجم از پایین‌ترین اقشار کارگران عملاً در مقایسه با بقیه‌ی کارگران از یک قرن پیش بدتر شده بود. و ده درصد بالای کارگران، با درآمد ناخالصی معادل سه برابر درآمد ده درصد اقشار پایینی، از بابت بهبود وضع‌شان از خود سپاسگزار بودند، و احتمالاً بیش از پیش فکر می‌کردند که به عنوان مالیات‌دهندگان ملی و محلی، یارانه‌ی کسانی را می‌دهند که در دهه‌ی ۱۹۸۰ با عنوان منحوس طبقه‌ی فقیر جامعه شناخته می‌شدند، کسانی که به مدد نظام رفاه عمومی گذران می‌کردند و می‌توانستند، یعنی امیدوار بودند، همواره در شرایط اضطراری از آن کمک گیرند. تقسیم سابق ویکتوریایی میان فقرای «آبرومند» و «بی‌آبرو»، شاید به شکلی تلخ‌تر، تجدید حیات یافت، زیرا در دوران پرشکوه شکوفایی جهانی، که ظاهراً اشتغال کامل نیازهای مادی اکثر کارگران را تامین می‌کرد، پرداخت نظام رفاه چنان سخاوتمندانه

۱. بدین‌سان در آمریکا، «استادکاران و سرکارگران» در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۹۰ از ۱۶ درصد کل جمعیت شاغل به ۱۳ درصد تقلیل یافتند، در حالی که «کارگران» در همان دوره از ۳۱ درصد به ۱۸ درصد کاهش پیدا کردند.

بود که در روزگار جدید انبوه درخواست‌های رفاهی می‌توانست زندگی ارتشی از کارگران «بی‌آبرو» را با تکیه بر نظام «رفاه» بسیار بهتر از «تفاله‌های» مسکین دوران ویکتوریایی قدیم تامین کند. و از نظر مالیات‌دهندگان سخت‌کوش، بسیار بهتر از آنچه که حقشان بود.

بدین سان، شاید برای نخستین بار کارگران ماهر و آبرومند در جایگاه حامیان بالقوه‌ی راست سیاسی قرار گرفتند یعنی از آن زمان که سازمان‌های سنتی کارگری و سوسیالیستی خود را به بازتوزیع ثروت و رفاه، به ویژه پس از شمار فزاینده‌ی نیازمندان به حمایت عمومی، متعهد کردند.<sup>۱</sup> موفقیت دولت تاجر در انگلستان اساساً به جدایی کارگران ماهر از طبقه‌ی کارگر متکی بود. لغو افتراق، یا دقیق‌تر گرایش به افتراق، موجب فروپاشی اردوگاه کار شد. کارگران ماهر و بلندپرواز از محلات قدیمی شهرها کوچ کردند - به ویژه با جابجایی صنایع به حاشیه‌ی شهرها و روستاها تا محلات قدیمی و یک‌دست کارگری یا «مناطق سرخ» تبدیل به زاغه یا محلات اعیان‌نشین شوند - و در همان حال شهرهای اقماری یا صنایع جدید و تازه دیگر موجب تمرکز طبقه در همان ابعاد نشدند. برنامه‌های مسکن‌سازی عمومی در محلات قدیمی، که زمانی برای تشکیل هسته‌ی یک‌دست طبقه‌ی کارگر ساخته شده بود و در حقیقت سمت‌گیری آن به نفع کسانی بود که قادر به پرداخت اجاره‌های منظم بودند، اکنون به محل سکونت حاشیه‌نشینان، افراد مسئله‌دار اجتماعی و نیازمندان وابسته به برنامه‌های رفاهی تبدیل شده بود.

آنگاه مهاجرت انبوه پدیده‌ای را شکل داد که تا آن زمان، دست‌کم تا اواخر امپراتوری هابسبورگ، فقط به آمریکا و تا حد کمتری به فرانسه محدود بود: تنوع قومی و نژادی طبقه‌ی کارگر همراه با پیامدهای درونی آن. این مسئله چندان ناشی از تنوع قومی نیست، گویانکه مهاجرت مردم با رنگ‌های مختلف یا طبقه‌بندی‌های مشابه با آن (مانند آفریقایی‌های شمالی در فرانسه) باعث بروز نژادپرستی نهفته حتی در کشورهایی مانند ایتالیا و سوئد شد حال آن‌که نسبت به آن مصون پنداشته می‌شدند. تضعیف جنبش‌های سنتی سوسیالیستی کارگری به این امر دامن زد، زیرا این جنبش‌ها مخالف پرحرارت

۱. «سوسیالیسم توزیع مجدد و دولت رفاه... ضربه‌ی سختی از بحران‌های اقتصادی دهه‌ی هفتاد خورد. بخش‌های مهمی از طبقه‌ی متوسط و نیز بخش‌هایی از کارگران که درآمدهای خوبی داشتند، پیوند خود را با بدیل‌های سوسیالیسم دمکراتیک گسستند و به دولت‌های محافظه‌کار جدید رای دادند» (برنامه‌ی ۲۰۰۰، ۱۹۹۰).

چنین تبعیض‌هایی بودند و در نتیجه نمود ضداجتماعی احساسات نژادپرستانه را در طرفداران خویش خاموش کرده بودند. با این همه، صرف‌نظر از نژادپرستی خالص، سنتاً و حتی در قرن نوزدهم - مهاجرت نیروی کار به‌ندرت سبب رقابت مستقیم میان گروه‌های متفاوت قومی می‌شد که طبقات کارگر را تجزیه می‌کرد؛ چراکه هر گروه خاص مهاجران گرایش داشت تا با داشتن موقعیتی مستحکم در اقتصاد از آن بهره‌برداری کرده یا حتی به انحصار خویش در آورد. در اغلب کشورهای غربی یهودیان مهاجر دسته‌جمعی به صنایع پوشاک و نه صنایعی چون اتومبیل‌سازی رو می‌آوردند. برای این‌که نمونه‌ی خاص‌تری را ذکر کرده باشیم، می‌توان به کارکنان رستوران‌های هندی در لندن و نیویورک اشاره کرد: هر جا این شکل از گسترش فرهنگ آسیایی به خارج از شبه‌قاره هند رسیده، حتی در دهه‌ی ۱۹۹۰، اساساً از مهاجران یک منطقه‌ی خاص بنگلادش (سیلهت) بوده است. سایر گروه‌های مهاجر در مناطق یا کارخانه‌ها و کارگاه‌های خاصی و یا در رده‌ی خاصی از یک صنعت متمرکز می‌شدند و بقیه را به دیگران واگذار می‌کردند. در چنین «بازار کار تکه‌تکه شده‌ای» (به زبان تخصصی) همبستگی میان گروه‌های متفاوت قومی کارگران آسان‌تر رشد می‌کرد و حفظ می‌شد، زیرا این گروه‌ها رقابت نمی‌کردند و تفاوت در شرایط زندگی‌شان را نمی‌توان به منافع شخصی گروه‌های دیگر کارگران مرتبط دانست.<sup>۱</sup>

مهاجرت در اروپای غربی پس از جنگ عمدتاً مورد حمایت دولت‌ها در برابر کمبود کارگر بود و این یکی از دلایل گوناگونی بود که در نتیجه‌ی آن مهاجران جدید هم‌تراز با کارگران بومی و با همان حقوق وارد بازار کار می‌شدند، به جز در مناطقی که رسماً از طبقه کارگر بومی به عنوان طبقه‌ای از «کارگران خارجی» موقت و بنابراین فرودست جدا می‌شدند. هر دو مورد تنش ایجاد می‌کرد. مردان و زنانی که رسماً از حق پایین‌تر برخوردار بودند، به‌ندرت منافع خود را با مردمی که جایگاه برتری داشتند یکسان می‌دانستند. برعکس، کارگران فرانسوی و انگلیسی، حتی وقتی که اهمیتی نمی‌دادند دوشادوش مراکشی‌ها، هندیان غربی، پرتغالی‌ها و ترک‌ها با شرایط مشابهی کار کنند، به‌هیچ‌وجه حاضر نبودند پیشرفت خارجی‌ها را نسبت به خود بپذیرند، به‌ویژه کسانی را که در قیاس با خود پایین‌تر می‌پنداشتند. علاوه بر این، و به دلایل مشابهی، میان گروه‌های مختلف مهاجران تنش‌هایی وجود داشت،

۱. ایرلند شمالی، که کاتولیک‌ها منظم‌اً از مشاغل ماهر صنعتی آن بیرون رانده می‌شوند و این مشاغل به نحو فزاینده‌ای به انحصار پروتستان‌ها در می‌آید، موردی استثنا است.

حتی زمانی که همگی آن‌ها از برخورد بومیان با خارجی‌ها منزجر بودند. خلاصه آن‌که دیگر اوضاع خود به خود به آن منوال نبود که احزاب و جنبش‌های کارگری تمام بخش‌های کارگران را در بر می‌گرفت (مگر آن‌که موانع غیرعادی و لاینحل ملی و مذهبی در میان آن‌ها تفرقه ایجاد می‌کرد) و این احزاب و جنبش‌ها می‌توانستند معقولانه بپذیرند که سیاست‌ها و استراتژی‌ها و تغییرات نهادی به نفع همگان است. در همان حال، تغییرات در تولید، ظهور «جامعه‌ی دوسوم» (به صفحه‌ی ۴۳۴ نگاه کنید) و تغییر و ابهام فزاینده‌ی مرز میان کار «یدی» و «غیریدی»، خطوط سابقاً روشن «پرولتاریا» را مخدوش کرد.

## ۴

تغییر عمده‌ای که بر طبقه‌ی کارگر و نیز اکثر بخش‌های دیگر جوامع توسعه‌یافته اثر گذاشت، نقش بسیار چشمگیری بود که زنان ایفا کردند، به‌ویژه زنان متأهل که پدیده‌ای جدید و انقلابی بودند. این تغییر به‌راستی چشمگیر بود. در سال ۱۹۴۰، زنان متأهل شاغل که با شوهران خود زندگی می‌کردند کمتر از ۱۴ درصد از کل جمعیت زنان آمریکا را تشکیل می‌دادند. در سال ۱۹۸۰ تعداد آن‌ها به ۵۰ درصد رسید. این میزان تقریباً از ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ دو برابر شده بود. البته ورود شمار انبوه زنان به بازار کار پدیده‌ی جدیدی نبود. از پایان قرن نوزدهم به بعد، کار در اداره‌ها و فروشگاه‌ها و فعالیت‌های خدماتی مانند اپراتوری تلفن و مراقبت از افراد قویاً زنانه شده بود؛ بخش سوم یعنی خدمات (ابتدا به‌صورت نسبی و سپس به‌صورت مطلق) به بهای تضعیف بخش اول و دوم یعنی کشاورزی و صنعت رشد و گسترش یافته بود. در حقیقت، ظهور بخش سوم یکی از برجسته‌ترین گرایش‌های قرن بیستم است. تعمیم این سخن به نقش زنان در صنایع تولیدی آسان نیست. صنایع کاربر نظیر نساجی و پوشاک در کشورهای صنعتی قدیمی که زنان به‌طور مشخص در آن‌ها متمرکز بودند، در حال زوال بود؛ اما همین وضع نیز حتی در مناطق و کشورهای جدید منطقه‌ی صنعتی متروک، که در آن‌ها صنایع سنگین و مکانیکی مانند معادن، صنایع آهن و فولاد، کشتی‌سازی، اتومبیل و کامیون‌سازی با ترکیبی عمدتاً مردانه غلبه داشت، حاکم بود. از سوی دیگر، در کشورهای تازه در حال توسعه و نیز در مناطق صنعتی در حال توسعه‌ی جهان سوم صنایع کاربری شکوفا شد که تشنه‌ی کار زنان بودند (چون ستاً حقوق کمتری از مردان می‌گرفتند و سرکشی کمتری

داشتند). بنابراین، سهم زنان در نیروی کار محلی افزایش یافت هر چند جزیره‌ی مورس، که آهنگ مشارکت زنان در آن از حدود ۲۰ درصد اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ به بیش از ۶۰ درصد در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ افزایش یافت، موردی استثنایی است. رشد مشارکت زنان در صنایع تولیدی (که البته کمتر از بخش خدماتی بود) و یا ثبات آن در کشورهای صنعتی توسعه‌یافته به اوضاع و احوال ملی بستگی داشت. تمایز میان مشارکت زنان در صنایع تولیدی و در بخش سوم عملاً چندان پررنگ نبود، زیرا انبوهی از آنان در هر دو بخش اقتصادی در جایگاه متوسطی قرار داشتند، و بسیاری از مشاغل خدماتی زنانه به‌ویژه مشاغل خدمات عمومی و اجتماعی، اتحادیه‌ای شده بودند.

همچنین تعداد فزاینده‌ای از زنان به دوره‌های تحصیلات عالی وارد شدند که اکنون مهم‌ترین دروازه‌ی ورود به حرفه‌های (رده بالا) محسوب می‌شود. بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم، زنان بین ۱۵ تا ۳۰ درصد از کل دانشجویان را در اکثر کشورهای توسعه‌یافته شامل می‌شدند، به استثنای فنلاند - مظهر آزادی زنان - که تقریباً ۴۳ درصد از کل دانشجویان را تشکیل می‌دادند. آمار دانشجویان مونث، حتی در سال ۱۹۶۰، در هیچ کشور اروپایی یا آمریکای شمالی به نصف کل دانشجویان نمی‌رسید؛ هر چند بلغارستان، که به طرفداری از زنان اما در مقیاسی کمتر شهره بود، تقریباً به این میزان رسیده بود. (دولت‌های سوسیالیستی در کل زودتر از سایر کشورها از تحصیلات عالی زنان استقبال کردند - جمهوری دمکراتیک آلمان از این لحاظ جمهوری فدرال آلمان را پشت سر گذاشته بود - اما غیر از این مورد سوابق فمینیستی‌شان ضعیف بود). با این حال، در سال ۱۹۸۰ تعداد دانشجویان مونث، نصف یا بیش از نصف کل دانشجویان آمریکا، کانادا و شش کشور سوسیالیست بود که در رأس آن‌ها جمهوری دمکراتیک آلمان و بلغارستان قرار داشتند؛ تنها در چهار کشور اروپایی (یونان، سوئیس، ترکیه و انگلستان) تعداد دانشجویان مونث کمتر از ۴۰ درصد دانشجویان بود. اکنون تحصیلات عالی دختران به اندازه‌ی پسران متداول بود.

ورود انبوه زنان متأهل - یعنی عمدتاً مادران - به بازار کار و گسترش چشمگیر تحصیلات عالی دست‌کم در کشورهای توسعه‌یافته‌ی مهم غرب زمینه را برای تجدید حیات پر عظمت فمینیستی از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد مهیا کرد. در حقیقت، بدون این تحولات، رشد جنبش‌های زنان غیرممکن بود. جنبش‌های فمینیستی در بسیاری از مناطق اروپا و آمریکای شمالی پس از جنگ جهانی اول و انقلاب روسیه با دستیابی به هدف بزرگ خود یعنی حق رای و حقوق مدنی برابر (عصر امپراتوری، فصل ۸) در سایه

قرار گرفتند، حتی در کشورهایی که پیروزی رژیم‌های فاشیستی و ارتجاعی این جنبش‌ها را سرکوب نکرده بود. به‌رغم پیروزی جنبش‌های ضدفاشیستی و انقلابی (در اروپای شرقی و بخش‌هایی از آسیای شرقی) که حقوق کسب‌شده از سال ۱۹۱۷ به اکثر کشورهای بسط یافت که تا آن زمان هنوز از آن‌ها بهره‌ای نبرده بودند - خصوصاً اعطای حق رأی به زنان فرانسه و ایتالیا در اروپای غربی و در حقیقت به زنان در تمام کشورهای کمونیستی و تقریباً در تمام مستعمرات پیشین و (در ده سال نخست پس از جنگ) در آمریکای لاتین - این جنبش‌ها هم‌چنان در سایه باقی مانده بودند. در حقیقت، تا دهه‌ی ۱۹۶۰ هر جا که انتخاباتی برگزار می‌شد، زنان در همه‌ی نقاط جهان - به جز برخی از کشورهای اسلامی و عجیب‌تر از همه در سوئیس - از حق رأی برخوردار بودند.

با این حال، این تغییرات نه با فشار جنبش‌های فمینیستی حاصل شده بود و نه تاثیر مستقیم و چشمگیری بر موقعیت زنان گذاشت، حتی در کشورهای معدودی که رای دادن به لحاظ سیاسی اثرگذار بود. اما، از دهه‌ی ۱۹۶۰ شاهد تجدید حیات چشمگیر فمینیسم هستیم که ابتدا از آمریکا شروع شد اما به سرعت در سراسر کشورهای ثروتمند غربی و فراتر از آن در میان نخبگان مونث تحصیل‌کرده‌ی جهان وابسته گسترش یافت، هر چند در کانون‌های اصلی جهان سوسیالیستی نفوذی نداشت. با این‌که این جنبش اساساً به محیط فرهیخته‌ی طبقه‌ی متوسط تعلق داشت، شکلی از آگاهی زنان که از لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک چندان روشن نبود، در دهه‌ی ۱۹۷۰ و به‌ویژه در دهه‌ی ۱۹۸۰ در میان توده‌های این جنس (که اکنون ایدئولوگ‌ها بر واژه‌ی «جنسیت» به جای آن تاکید دارند) فراتر از هر دستاوردی که در موج نخست فمینیسم کسب شده بود گسترش یافت. در حقیقت زنان نیروی سیاسی عمده‌ای شدند که هرگز پیش از این سابقه نداشت. نخستین، و شاید برجسته‌ترین نمونه‌ی این آگاهی جنسیتی شورش زنان مومن سنتی در کشورهای کاتولیک بر ضد آموزه‌های ناپسند کلیسا بود که در همه‌پرسی‌های ایتالیایی‌ها به نفع طلاق (۱۹۷۴) و قوانین آزادانه‌تر سقط جنین (۱۹۸۱) به نمایش در آمد، و بعدها در انتخابات ریاست جمهوری ماری رایینسون، وکیل و طرفدار سرسخت آزادی از قوانین اخلاقی کاتولیکی، در ایرلند مذهبی جلوه‌گر شد (۱۹۹۰). سنجش‌گران افکار عمومی در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ تفاوت‌های چشمگیری را در نظرات سیاسی میان جنسیت‌ها در تعدادی از کشورها ثبت کرده‌اند. عجیب نیست که سیاست‌مداران شروع به مغالزه با این نوع جدید آگاهی در زنان کردند، به‌ویژه احزاب چپ که کاهش آگاهی طبقه‌ی کارگر آن‌ها را از حمایت اعضای قدیمی خود محروم کرده بود.



با این حال، همین وسعت آگاهی جدید زنانه و علائق آن موجب نارسایی توضیحات ساده‌ای می‌شود که به نقش در حال تغییر زنان در اقتصاد کفایت می‌کنند. به هر حال، آنچه در این انقلاب اجتماعی تغییر کرد صرفاً ماهیت فعالیت‌های زنان در جامعه نبود، بلکه نقش زنان یا توقعات سستی از نقش زنان، و به‌ویژه پیش‌فرض‌هایی که درباره‌ی نقش و اهمیت عمومی زنان وجود داشت، دگرگون شد. با این‌که پیش‌بینی می‌شد که تغییرات مهمی نظیر ورود گسترده زنان متاهل به بازار کار با دگرگونی‌های اساسی دیگر همراه شود، چنان‌که مورد اتحاد جماهیر شوروی نشان داد (پس از کنار گذاشتن آرزوهای آرمان‌شهری-انقلابی اولیه در دهه‌ی ۱۹۲۰)، ضرورتاً چنین نشد زیرا زنان متاهل عموماً مجبور به کشیدن بار مضاعف مسئولیت‌های قدیمی خانوادگی و مسئولیت جدید شغلی شدند بدون آن‌که در روابط جنس‌ها یا در عرصه‌های عمومی یا خصوصی کوچکترین تغییری رخ دهد. به هر حال، دلایل این‌که چرا زنان به‌طور عام، و زنان متاهل به‌طور خاص، به کار دستمزدی روی آوردند هیچ رابطه‌ی ضروری با دیدگاه‌شان نسبت به جایگاه و حقوق اجتماعی زنان نداشت. این امر شاید ناشی از فقر یا تمایل کارفرمایان به استفاده از کارگران مونث در برابر کارگران مذکر بود زیرا ارزان‌تر و مطیع‌تر بودند؛ و یا صرفاً نتیجه‌ی افزایش رو به رشد خانواده‌هایی به‌ویژه با سرپرستی زنان در جهان وابسته بود. مهاجرت انبوه نیروی کار مذکر از روستاها به شهرهای آفریقای جنوبی یا از بخش‌هایی از آفریقا و آسیا به کشورهای خلیج فارس، ناگزیر زنان را سرپرست اقتصاد خانواده می‌کرد. همچنین نباید کشتارهای وحشتناک مردان را در جنگ‌های بزرگ فراموش کنیم که موجب شد در روسیه‌ی پس از ۱۹۴۵ به ازای هر پنج زن فقط سه مرد باقی بمانند.

با این حال، وجود نشانه‌هایی از تغییرات مهم و حتی انقلابی در انتظارات زنان از خود و توقعات جهان نسبت به جایگاه آنان در اجتماع انکارناپذیر است. بلندآوازی تنی چند از زنان در سیاست بارز بود، هر چند که آن را نمی‌توان شاخص مستقیمی در وضعیت کل زنان کشورهای مورد نظر دانست. به هر حال، تعداد زنان (۱۱ درصد) در مجالس انتخابی آمریکای لاتین مردسالار در دهه‌ی ۱۹۸۰ بسیار بالاتر از تعداد زنان در مجالس مشابه در آمریکای شمالی به ظاهر «آزادتر» بوده است. تعداد قابل توجهی از زنان برای نخستین بار به شیوه‌ی موروثی در کشورهای وابسته در رأس دولت و کشور قرار گرفتند: دختران حاکمان ایندیرا گاندی (هند ۱۹۶۶-۱۹۸۴)، بی‌نظیر بوتو (پاکستان ۱۹۸۸-۱۹۹۰؛ ۱۹۹۴) و اونگ سان سوچی که نفر نخست در برمه می‌بود اگر وتوی

نظامی مانع او نمی‌شد؛ و بیوه‌ها سیریمائو باندرانیکه (سریلانکا ۱۹۶۰-۱۹۶۵)، کوروزان آکینو (فیلیپین، ۱۹۸۶-۱۹۹۲) و ایزابل پرون (آرژانتین، ۱۹۷۰-۱۹۷۷)، این موضوع به خودی خود به اندازه‌ی جلوس ماریا ترزا یا ویکتوریا به تخت سلطنت هابسبورگ یا امپراتوری بریتانیا در دوران قدیم انقلابی بود. در حقیقت، تضاد میان حاکمان مونث کشورهایمانند هند، پاکستان و فیلیپین با وضعیت نومیدانه و سرکوبی زنان در این مناطق جهان نامتعارف بودن آنها را مورد تاکید قرار می‌دهد.

و با وجود این، پیش از جنگ جهانی دوم به قدرت رسیدن هر زن به رهبری هر جمهوری تحت هر شرایطی از لحاظ سیاسی غیرقابل تصور بود. پس از ۱۹۴۵، این امر از نظر سیاسی امکان‌پذیر شد - سیریمائو باندرانیکه در سریلانکا نخستین نخست‌وزیر زن جهان در سال ۱۹۶۰ بود - و در سال ۱۹۹۰ زنان رهبران دولت‌های شانزده کشور شده بودند (زنان جهان، صفحه‌ی ۳۲). در دهه‌ی ۱۹۹۰ حتی زنانی که به عنوان سیاست‌مدار حرفه‌ای به قدرت رسیده بودند، بخشی پذیرفته‌شده هر چند نامعمول در صحنه‌ی سیاسی بودند: در مقام نخست‌وزیر اسرائیل (۱۹۶۹)؛ ایسلند (۱۹۸۰)، نروژ (۱۹۸۱)، به‌ویژه انگلستان (۱۹۷۹)، در لیتوانی (۱۹۹۰) و فرانسه (۱۹۹۱)، در هیأت «دوای» رهبر مقبول حزب عمده‌ی اپوزیسیون (سوسیالیستی) در ژاپن بیگانه با فمینیسم (۱۹۸۶). به‌راستی دنیای سیاست به سرعت در حال تغییر بود، گرچه به رسمیت شناختن زنان (حتی به‌عنوان یک گروه فشار سیاسی) هنوز در «پیشرفته‌ترین کشورها نیز شکلی نمادین یا نمایشی ظاهری داشت.

با این همه، تعمیم جهانی بخشیدن به نقش زنان در حوزه‌ی همگانی و آرمان‌های عمومی جنبش‌های سیاسی زنان بی‌معناست. جهان وابسته، جهان توسعه‌یافته و جهان سوسیالیستی یا سابقاً سوسیالیستی تنها به صورت ناچیز قابل‌مقایسه هستند. در جهان سوم، مانند روسیه‌ی تزاری، انبوهی از زنان تحصیل‌کرده‌ی طبقات فرودست و فقیر خارج از عرصه‌ی عمومی به معنای «غربی» کلمه قرار داشتند، اما در همین کشورها، طیف کوچکی از زنان به وجود آمد که به گونه‌ای استثنایی مرفعی و آزاد بودند. اینان همسران یا دختران و دیگر خویشاوندان مونث طبقات فرادست و بورژوازی بومی بودند که مانند روشنفکران و فعالان مونث روسیه‌ی تزاری بودند. چنین طیفی حتی در دوران استعمار نیز در امپراتوری هند وجود داشت، و به نظر می‌رسید که این طیف در شماری از کشورهای اسلامی انعطاف‌پذیر - به‌ویژه مصر، ایران، لبنان و مغرب - پدید آمده بود تا این‌که ظهور بنیادگرایی اسلامی زنان را از نو به محاق فرو برد. برای این اقلیت آزادشده،

در سطوح بالایی جامعه‌ی کشورشان فضای عمومی وجود داشت که در آن می‌توانستند مانند محیط اروپا و آمریکای شمالی رفتار کنند و آسوده باشند، هر چند احتمالاً در کنار گذاشتن اعتقادات جنسی و رسوم سنتی فرهنگ‌شان محتاطانه‌تر از زنان غربی، به‌ویژه زنان کشورهای غیرکاتولیک، عمل می‌کردند.<sup>۱</sup> از این لحاظ زنان آزاد در کشورهای وابسته‌ی «غربی شده» راحت‌تر در محیط اجتماعی خود جا افتاده بودند تا خواهران آن‌ها مثلاً در خاور دور غیرسوسیالیست، مناطقی که نیروی قدرتمند و سرکوبگرِ قوانین و اعتقادات سنتی حتی زنان نخبه را مجبور به اطاعت می‌کرد. زنان تحصیلکرده‌ی ژاپنی یا کره‌ای که چند سالی را در غرب می‌گذرانند، همواره در وحشت بازگشت به تمدن‌های خویش و رسومی بودند که در آن‌ها انقیاد زنان هنوز قدرتمندانه پابرجا بود.

در کشورهای سوسیالیستی وضعیت متناقض بود. در اروپای شرقی عملاً تمام زنان جزئی از نیروی کار مزدبگیر بودند و یا دست‌کم تقریباً به اندازه‌ی مردان (۹۰ درصد) شاغل بودند که بسیار بالاتر از نقاط دیگر بود. ایدئولوژی کمونیسم با شور و اشتیاق خود را به آزادی و برابری زنان از جمله در مسائل جنسی متعهد می‌دانست، با این‌که لنین خود از بی‌بند و باری جنسی منزجر بود<sup>۲</sup> (به هر حال لنین و همسرش کروپسکایا از آن دسته انقلابیون نادری بودند که از همکاری زن و شوهر در کارخانه دفاع می‌کردند). وانگهی، جنبش‌های انقلابی از ناردونیک‌ها تا مارکسیست‌ها از زنان به‌ویژه زنان روشنفکر به گرمی استقبال می‌کردند و زمینه‌ی گسترده‌ای را برای فعالیت آن‌ها مهیا می‌ساختند؛ این نکته به‌خصوص در دهه‌ی ۱۹۷۰ که زنان در جنبش‌های تروریستی دست چپی حضور فعالی داشتند آشکار می‌شود. با این همه، به غیر از چند استثنای نادر (رزا لوکزامبورگ، روث فیشر، آنا پوکر، لاپاسیوناریا، فدریکا موتسنی)، در رده‌های نخست احزاب خویش یا حضور چندانی نداشتند یا اصلاً حضور نداشتند.<sup>۳</sup> در دولت‌های جدیدی که

۱. نمی‌توان میزان طلاق و ازدواج مجدد در ایتالیا، ایرلند، اسپانیا و پرتغال را که در دهه‌ی ۱۹۸۰ بسیار پایین‌تر از سایر کشورهای اروپای غربی و منطقه‌ی آمریکای شمالی بود، تصادفی دانست. میزان طلاق: ۰/۵۸ در هر ۱۰۰۰ نفر در مقابل میانگین ۲/۵ برای نه کشور (بلژیک، فرانسه، آلمان فدرال، هلند، سوئد، سوئیس، انگلستان، کانادا، آمریکا). ازدواج مجدد (از هر صد ازدواج): ۲/۴ در برابر میانگین ۱۸/۶ این نه کشور.

۲. حق سقط جنین که طبق قوانین مدنی آلمان ممنوع بود، به موضوع عمده‌ای در تبلیغات حزب کمونیست آلمان تبدیل شد زیرا جمهوری دمکراتیک آلمان حق سقط جنین آزادتری را نسبت به جمهوری فدرال آلمان (زیر نفوذ دمکرات مسیحی‌ها) فائل بود. این موضوع وحدت آلمان را در مسائل حقوقی به سال ۱۹۹۰ دشوار ساخت.

۳. در حزب کمونیست آلمان در سال ۱۹۲۹ از شصت و سه عضو یا کاندید عضو کمیته‌ی مرکزی، تنها شش نفر

کمونیست‌ها غالب بودند حضور زنان کمتر شد. در حقیقت، زنان عملاً حضوری در رهبری سیاسی نداشتند. همان‌طور که دیدیم، یک یا دو کشور، به‌ویژه بلغارستان و جمهوری دموکراتیک آلمان، آشکارا امکانات زیادی را برای حضور همگانی زنان و در حقیقت برای تحصیلات عالی آن‌ها فراهم آوردند؛ با این همه، در کل، جایگاه عمومی زنان در کشورهای کمونیست تفاوت خاصی با کشورهای توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری نداشت و هر جا هم که چنین تفاوتی وجود داشت، الزاماً امتیازات خاصی را به همراه نیاورد. هنگامی که حرفه‌های مهمی به روی زنان گشوده شد، نظیر پزشکی که در اتحاد جماهیر شوروی متعاقباً حرفه‌ای عمدتاً زنانه شد، جایگاه و درآمد خود را از دست دادند. اکثر زنان متاهل اتحاد شوروی، که عمری به کار کردن عادت کرده بودند، برخلاف فمینیست‌های غربی رویای خانه ماندن و انجام یک شغل را در سر می‌پروراندند.

در حقیقت، رویای والا و انقلابی دگرگون کردن روابط میان دو جنس و تغییر نهادها و رسومی که مظهر سلطه‌ی قدیمی جنس مذکر بود عموماً بر باد رفت، حتی در سال‌های اول حکومت اتحاد شوروی - اما نه در رژیم‌های جدید کمونیست اروپایی پس از ۱۹۴۴ - که به‌طور جدی در پی تحقق این رویاها بود. در کشورهای عقب‌مانده و بسیاری از رژیم‌های کمونیستی که در این کشورها استقرار یافته بود، عدم مشارکت فعالانه‌ی اقشار سنتی مانع از عملی شدن این رویا شد، اقشاری که برخلاف قانون عملاً اصرار داشتند تا با زنان پایین‌تر از مردان برخورد شود. البته تلاش‌های قهرمانانه برای آزادی زنان بیهوده نبود. بر همگان روشن است که اعطای حقوق قانونی و سیاسی برابر، پافشاری بر دستیابی آنان به تحصیلات و کار و وظایف مردانه، و حتی رفع حجاب و اجازه دادن به زنان برای حضوری آزادانه در عرصه‌های عمومی، تغییرات کوچکی نیستند؛ به‌ویژه هنگامی که وضعیت بفرنج زنان را در کشورهایی که بنیادگرایی مذهبی بر آن‌ها حاکم بوده و یا مجدداً تحمیل شده است در نظر بگیریم. علاوه بر این، حتی در آن دسته از کشورهای کمونیستی که وضعیت زنان در واقعیت نسبتاً عقب‌تر از نظریه است، حتی در آن دوران که دولت‌ها اخلاقیات ضدانقلابی را تحمیل و به دنبال این هدف بودند که خانواده و زنان را به عنوان عامل زاد و ولد تثبیت بخشند (مانند شوروی در دهه‌ی ۱۹۳۰)، آزادی انتخاب‌های شخصی زنان در این نظام جدید، از جمله آزادی در انتخاب شریک جنسی، با رژیم پیشین قابل قیاس نبود. محدودیت‌های زنان در جوامع کمونیستی

بیشتر محدودیت‌های مادی بود تا حقوقی و عرفی، نظیر کمبود وسایل ضدبارداری که اقتصاد برنامه‌ریزی شده در تامین آن‌ها مانند سایر وسایل مربوط به بیماری‌های زنان امکانات ضعیفی داشت.

با این حال، دستاوردها و شکست‌های دنیای سوسیالیستی هر چه باشد، به‌طور مشخص جنبش‌های فمینیستی را به وجود نیاورد؛ در حقیقت با توجه به عدم امکان واقعی شکل‌گیری هر نوع ابتکار عمل سیاسی بدون نظارت دولت و حزب قبل از اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰، چنین جنبش‌هایی نمی‌توانست پدید آید. بعید است که دغدغه‌های جنبش‌های فمینیستی غرب آن هنگام در کشورهای کمونیستی انعکاسی داشته باشد.

اساساً موضوعاتی که در غرب، و به‌ویژه در آمریکا، راه‌گشای تجدید حیات فمینیسم بود مربوط به زنان طبقه‌ی متوسط بود. اگر به مشاغلی در آمریکا بنگریم که فشار جنبش فمینیستی بر آن‌ها سبب شد تا این جنبش به عمده‌ترین دستاورد خود برسد، و احتمالاً کانون تلاش‌های آن قرار گیرد، این موضوع کمابیش آشکار می‌شود. در سال ۱۹۸۱، زنان عملاً با حذف مردان از اداره‌ها و مشاغل یقه سفیدی که در حقیقت بیشتر آن‌ها کارهایی متوسط اما آبروسند بودند - تقریباً ۵۰ درصد از کارگزاری مستغلات و دلال‌های سهام و تقریباً ۴۰ درصد از مشاغل بانکی و مدیریت مالی را از آن خویش کردند - حضوری بارز اما هنوز ناکافی در حرفه‌های روشنفکری یافتند؛ گرچه در حرفه‌های سنتی مردانه یعنی وکالت و پزشکی پایین‌ترین میزان مشاغل را در اختیار گرفتند. هرچند ۳۵ درصد از استادان دانشکده‌ها و دانشگاه‌ها، بیش از یک چهارم از متخصصان کامپیوتر و ۲۲ درصد از کسانی که در رشته‌های علوم طبیعی فعالیت می‌کردند زن بودند، اما انحصار جنس مذکر بر نیروی کار یدی ماهر یا ناماهر، عملاً دست نخورده بود. تنها ۲/۷ درصد از رانندگان کامیون، ۱/۶ درصد از تکنسین‌های برق و ۰/۶ درصد از مکانیک‌های اتومبیل را زنان تشکیل می‌دادند. مقاومت آنان در برابر هجوم جنس مونث یقیناً کمتر از مقاومت پزشکان و وکلای نبود که فقط برای ۱۴ درصد از زنان جا باز کردند، اما منطقی است گمان کنیم که فشار برای فتح این برج و باروی مردانه کمتر بوده است.

حتی قرائتی اجمالی از آثار پیش‌تازان آمریکایی فمینیسم جدید در دهه‌ی ۱۹۶۰ حاکی از وجود چشم‌اندازهای طبقاتی متمایز در مورد مسائل زنان است (فریدان ۱۹۶۳، دگلر ۱۹۸۷). مسئله‌ی اساسی آنان این بود که «چگونه یک زن می‌تواند حرفه یا شغل خود را با ازدواج و تشکیل خانواده ترکیب کند»، پرسشی مطرح برای زنانی که امکان این

انتخاب را داشتند، در حالی که برای اکثر زنان جهان و تمام زنان تهیدست جهان چنین امکانی وجود نداشت. مسئله‌ی آنان، به دلایلی کاملاً موجه، برابری زن و مرد بود، مفهومی که ابزار اصلی پیشروی حقوقی و نهادی زنان غربی شد، زیرا همین واژه‌ی «جنس» عمدتاً با این هدف در قانون حقوق مدنی آمریکا در سال ۱۹۶۴ گنجانده شد حال آن‌که قصد فقط ممنوعیت تبعیض نژادی بود. اما «برابری» یا به عبارتی «برخورد برابر» و «فرصت برابر» این فرض را پایه‌ی خود قرار می‌دهد که هیچ تفاوت بارزی میان مردان و زنان از لحاظ اجتماعی و غیر آن وجود ندارد. برای اکثر زنان جهان، به‌ویژه زنان تهیدست، این امر آشکار بود که بخشی از فرودستی جایگاه اجتماعی زنان ناشی از تفاوت جنسیت آن‌ها از مردان است و بنابراین مشخصاً مستلزم راه‌چاره‌های جنسیتی است - مثلاً تامین امکانات ویژه برای بارداری و زایمان و یا حمایت و مراقبت ویژه از زنان در برابر حملات جنس قوی‌تر و پرخاشجوتر. فمینیسم آمریکایی در توجه به چنین مسائل حیاتی زنان زحمتکش از قبیل مرخصی زایمان کند عمل کرده است. در مرحله‌ی بعدی فمینیسم آموخت که بر تفاوت‌ها و نابرابری‌های جنسیتی پا فشرده، هر چند که استفاده از ایدئولوژی لیبرالی فردگرایانه‌ی انتزاعی و ابزار قانونی «حقوق برابر» به سهولت با اذعان به این موضوع که زنان مانند مردان نبوده و ضرورتاً نیز نباید مانند آن‌ها باشند و برعکس، سازگار نبود.<sup>۱</sup>

علاوه بر این، ورود زنان متاهل مرفه و تحصیل‌کرده‌ی طبقه‌ی متوسط در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به محیط بازار کار با انگیزه‌ی فرار از زندگی خانوادگی متأثر از بار ایدئولوژیکی قوی‌ای بود که با انگیزه‌ی زنان طبقات دیگر شباهت نداشت، زیرا انگیزه‌های آنان در این محیط‌ها به ندرت اقتصادی بود. پس از ۱۹۴۵، زنان متاهل

۱. «تبعیض مثبت» (تبعیض به نفع کسانی که مورد تبعیض قرار می‌گیرند. -م) یعنی در حق گروهی همپهن قائل شدن برای دسترسی به منبع یا فعالیتی اجتماعی، تنها بر پایه‌ی این پیش‌فرض با مقوله‌ی برابری سازگار است که اقدامی موقتی باشد و هنگامی که دسترسی برابر بر مبنای صلاحیت‌ها تحقق یافت، به تدریج کنار گذاشته شود؛ یعنی بر پایه‌ی این پیش‌فرض که برخورد تبعیض‌آمیز فقط به معنای از میان برداشتن عقب‌ماندگی ناعادلانه برای رقیبان یک مسابقه است. گاهی موضوع دقیقاً همین مورد است؛ اما زمانی که با تفاوت‌های دائمی سروکار داریم، موضوع فرق می‌کند. حتی در نگاه نخست نیز بی‌معنی به نظر می‌رسد که مردان از اولویت ورود به دوره‌هایی برای خواندن کولوراتورا (قطعه‌ی آوازی بسیار پیچیده و احتمالاً ویژه‌ی زنان -م) برخوردار باشند و یا الزاماً از لحاظ نظری و به دلایل جمعیتی امری مطلوب بدانیم که ۵۰ درصد از ژنرال‌های ارتش زن باشند. از سوی دیگر کاملاً موجه است که به هر مرد علاقه‌مند و توانمند برای خواندن نورهما و یا هر زن طالب و قدرتمند برای رهبری ارتش این امکان داده شود.

تهیدست و یا کم‌درآمد به این دلیل که فرزندان‌شان دیگر کار نمی‌کردند مجبور به کار کردن شدند. کار کودکان در غرب تقریباً برچیده شده بود، حال آن‌که برعکس ضرورت آموزش دیدن کودکان برای بهبود دورنمای زندگی آتی‌شان، نسبت به گذشته بار مالی سنگینی بر دوش والدین آن‌ها تحمیل می‌کرد. چنان‌که گفته شد، به‌طور خلاصه «در گذشته کودکان کار می‌کردند و در نتیجه مادران می‌توانستند در خانه بمانند و به کارهای خانگی و زاد و ولد پردازند. اکنون با نیاز خانواده‌ها به درآمد بیشتر، مادران به جای فرزندان کار می‌کنند» (تیلی / اسکات، ۱۹۸۷، صفحه‌ی ۲۱۹). این امر با فرزندان کمتر امکان‌پذیر بود، هر چند با ماشینی شدن چشمگیر کار روزمره‌ی خانه (به‌ویژه با ماشین‌های لباس‌شویی خانگی) و ظهور غذاهای آماده‌ی طبخ، زندگی آسان‌تر شده بود. اما برای زنان متاهل طبقه‌ی متوسط که شوهران‌شان درآمدی مناسب با جایگاه‌شان داشتند، رفتن به سر کار موجب افزایش درآمد خانواده نبود، تنها به این دلیل که به زنان به ازای مشاغلی یکسان مزد بسیار کمتری از مردان پرداخت می‌کردند. این زنان کمک مالی چندانی به خانواده نبودند زیرا برای انجام کار منزل و نگهداری از کودکان استخدام و پرداخت حقوق به خدمتکار (به شکل نظافت‌چی و در اروپا دخترانی که در مقابل جا و غذا کار می‌کردند) لازم بود تا زنان بتوانند خارج از خانه کار کنند.

انگیزه‌ی زنان متاهل برای کار در خارج از خانه در چنین محافلی نیاز به آزادی و خودمختاری بود تا شخصی صاحب حقوق تلقی شود نه زائده‌ی شوهر و خانواده، کسی که مردم او را به عنوان یک فرد به رسمیت بشناسند نه عضوی از یک گونه («فقط زن خانه‌دار و مادر»). درآمد نه برای رفع نیاز بلکه از این جهت مطرح بود که اکنون زن متاهل می‌توانست آن را بی‌اجازه‌ی شوهرش خرج کرده یا پس‌انداز کند. البته با رواج بیشتر خانواده‌های طبقه‌ی متوسط که دو درآمد داشتند، بودجه‌ی خانواده به نحو فزاینده‌ای بر حسب دو درآمد محاسبه می‌شد. در حقیقت، هنگامی که تحصیلات عالی فرزندان طبقه‌ی متوسط تقریباً امری عمومی شده بود و والدین ناگزیر بودند فرزندان خود را تا اواخر بیست‌سالگی یا حتی بیشتر از لحاظ مالی حمایت کنند، کار برای زنان متاهل طبقه‌ی متوسط دیگر صرفاً ابراز استقلال نبود و همان نقشی را یافت که در میان تهیدستان داشت: راهی برای به هم رساندن دخل و خرج خانواده. با این حال، عنصر آگاهانه‌ی آزادی‌بخش در آن ناپدید نشد، چنان‌که رشد «زندگی زناشویی

دور از هم<sup>۱</sup> نشان داد. زیرا هزینه‌ی رفت و آمد (و نه تنها هزینه‌ی مالی) زندگی زناشویی زوج‌هایی که دور از هم زندگی می‌کردند بالا بود، گو این‌که با انقلاب در حمل و نقل و ارتباطات این نوع ازدواج‌ها از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد در حرفه‌هایی دانشگاهی مرسوم شده بود. زمانی زنان متاهل طبقه‌ی متوسط به ناگزیر هر جا که شغل جدید شوهران‌شان ایجاب می‌کرد می‌رفتند (هر چند در مورد فرزندان از سن معینی به بعد چنین نبود)، اما اکنون، دست‌کم در محافل روشنفکری طبقه‌ی متوسط، تقریباً غیرقابل تصور بود که بتوان شغل و کار زن و حق او را برای تصمیم‌گیری در مورد محل آن نادیده گرفت. سرانجام به نظر می‌رسید که زنان و مردان از این لحاظ با هم برابر شده‌اند.<sup>۲</sup>

با وجود این، فمینیسم طبقه‌ی متوسط یا جنبش زنان تحصیل‌کرده و روشنفکر در کشورهای توسعه‌یافته‌ی جهان به این درک کلی رسید که گویا زمان برای آزادی زنان، یا دست‌کم ابراز وجود زنان، فرا رسیده است. به این علت که فمینیسم اولیه‌ی طبقه‌ی متوسط، هر چند گاهی مستقیماً با علائق و نگرانی‌های زنان‌ی غربی ارتباط نداشت، مسائلی را طرح کرد که مورد توجه همگان قرار گرفت: و زمانی که آشوب اجتماعی، که خطوط کلی آن را قبلاً ترسیم کردیم، انقلاب اخلاقی و فرهنگی ژرف و از جهاتی ناگهانی را پدید آورد، یعنی دگرگونی چشمگیر آداب و رسوم و رفتارهای اجتماعی و شخصی، پاسخ به آن مسائل فوریت یافت. زنان در این انقلاب فرهنگی سرنوشت‌ساز بودند، زیرا تغییرات در خانه و خانواده‌ی سنتی که همیشه زنان عنصر مرکزی آن تلقی می‌شدند محور این انقلاب فرهنگی و نماد آن تلقی می‌شد. اکنون باید به این مطلب پردازیم.

#### 1. commuting marriages

۲. مواردی که در آن شوهر مجبور باشد تا به محل جدید کار زنش کوچ کند، امر مرسوم‌تری شده بود، هر چند به ندرت پیش می‌آمد. هر استاد دانشگاه در دهه‌ی ۱۹۹۰ می‌تواند نمونه‌هایی را در میان آشنایان خود بیابد.



## فصل یازدهم

### انقلاب فرهنگی

در فیلم، کارمن مورا در نقش مردی بازی می‌کند که تغییر جنسیت داده و به دلیل رابطه‌ی عاشقانه‌ی غم‌انگیز با پدرش (حدس می‌زنم)، از رابطه با مردان دست کشیده تا با زنی ارتباط داشته باشد که نقش‌اش را مرد زنانه‌پوش معروف مادریدی بازی می‌کند.

— بررسی فیلم در صدای همگام، پل برمن (۱۹۸۷، صفحه‌ی ۵۷۲)

تظاهرات موفقیت‌آمیز لزوماً آن‌هایی نیستند که بیشترین تعداد مردم را بسیج کنند، بلکه آن‌هایی موفق‌ترند که بیشترین علاقه را میان روزنامه‌نگاران برانگیزند. شاید کمی مبالغه‌آمیز باشد، اما پنجاه آدم باهوش که «پیشامدی» را با موفقیت ساخته و آن را پنج دقیقه بر صفحه‌ی تلویزیون بیاورند، می‌توانند اثری سیاسی به اندازه‌ی نیم میلیون تظاهرکننده ایجاد کنند.

— پی‌پروردیو (۱۹۹۴)

## ۱

بهترین رویکرد در مورد انقلاب فرهنگی، برخورد با خانه و خانواده یعنی بررسی ساختار روابط میان جنس‌ها و نسل‌هاست. در بسیاری از جوامع خانه و خانواده به نحو چشمگیری در مقابل تغییرات ناگهانی مقاومت می‌کردند، هر چند نباید گمان کرد که این ساختارها ایستا بودند. علاوه بر این، این ساختارها برخلاف نمود ظاهری خود الگویی

جهانی بودند، و یا دست‌کم در مناطق بسیار گسترده‌ای دارای وجوه تشابهی بنیادی بودند؛ این موضوع نیز مطرح است که بر مبنای اجتماعی-اقتصادی و تکنولوژیک تفاوت عمده‌ای میان اورآسیا (شامل مناطق دو طرف دریای مدیترانه) از یک سو و بقیه‌ی آفریقا از سوی دیگر وجود دارد (گودی، ۱۹۹۰، صفحه‌ی ۱۷). از همین رو، می‌گویند چند همسری تقریباً به‌طور کامل در اورآسیا، به جز در گروه‌های مشخصاً ممتاز جهان عرب، وجود نداشته یا از بین رفته است، حال آن‌که این رسم در آفریقا، که بیش از یک چهارم از تمام ازدواج‌ها از دواج چند همسری است، شکوفا شده بود (گودی، ۱۹۹۰، صفحه‌ی ۳۷۹).

با این حال، شماری از خصوصیت‌ها در تمام گونه‌های انسانی مشترک است، مانند ازدواج رسمی همراه با ترجیح دادن روابط جنسی میان زن و شوهر («زنا» عموماً عملی خلاف تلقی می‌شود)؛ تسلط شوهران بر زنان خود («مردسالاری») و نیز تسلط والدین بر فرزندان و نیز نسل‌های سالخورده بر نسل‌های جوان‌تر؛ زندگی خانوادگی متشکل از چند نفر و نظایر آن. وسعت و پیچیدگی این شبکه‌ی خویشاوندی و حقوق و وظایف متقابل آن هر چه باشد، کانونی هسته‌ای - زوجی به اضافه فرزندان - عموماً در همه جا حضور داشت، حتی وقتی ساکنان یا اعضای دیگر خانه گروه بزرگی را تشکیل دهند. این عقیده که خانواده‌ی هسته‌ای، که مدل استاندارد جامعه‌ی غربی در قرن نوزدهم و بیستم بود، از خانواده یا واحدهای خویشاوند بزرگ‌تری تحول یافته‌اند - مرحله‌ای از رشد بورژوازی یا هر گونه فردگرایی دیگر - متکی بر سوء برداشتی تاریخی به‌ویژه از ماهیت همکاری اجتماعی و مبنای منطقی آن در جوامع ماقبل صنعتی است. حتی در نهادی کمونیستی مانند زادروگا یا خانواده‌ی مشترک اسلاوهای بالکان، «هر زن برای خانواده یعنی به معنای دقیق کلمه شوهر و فرزندان کار می‌کرد، اما زمانی که نوبت او فرا می‌رسید برای اعضای غیرمتاهل جماعت و افراد بی‌سرپرست آن نیز کار می‌کرد» (جویدتی / استال، ۱۹۷۷، صفحه‌ی ۵۸). البته وجود چنین خانه و خانواده‌ی هسته‌ای به معنای آن نیست که گروه‌ها یا جماعت‌های خویشاوند درون آن از جنبه‌های دیگری نیز مشابه هستند.

با این همه، در نیمه‌ی دوم قرن بیستم این ترتیبات با سرعتی خیره‌کننده در کشورهای غربی «توسعه یافته»، هر چند به گونه‌ای ناموزون حتی درون یک منطقه، تغییر کردند. در سال ۱۹۳۸ در انگلستان و ولز - که مسلماً نمونه‌های نسبتاً خاصی هستند - به ازای هر پنجاه و هشت جشن عروسی، یک مراسم طلاق برگزار می‌شد (میچل، ۱۹۷۵، صفحات

۳۰-۳۲). اما در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ به ازای هر ۲/۲ ازدواج یک طلاق گرفته می‌شد (سالنامه‌ی سازمان ملل، ۱۹۸۷). علاوه بر این، می‌توان شتاب این روند را در دهه‌ی بی‌قید و بند ۱۹۶۰ دید. در پایان دهه‌ی ۱۹۷۰، به ازای هر ۱۰۰۰ نفر زوج متأهل، بیش از ده طلاق در انگلستان و ولز صورت گرفته بود؛ به عبارتی میزان طلاق ۵ برابر سال ۱۹۶۱ شده بود (روندهای اجتماعی، ۱۹۸۰، صفحه‌ی ۸۴).

این روند به‌هیچ‌وجه به انگلستان محدود نبود. در حقیقت، این تغییرات چشمگیر آشکارتر از همه در کشورهای دیده می‌شد که اخلاقیات سنتی پرنفوذی مانند اخلاقیات کاتولیکی بر آن‌ها غالب بوده است. در بلژیک، فرانسه و هلند، میزان طلاق ناویژه<sup>۱</sup> (تعداد طلاق در هزار نفر در سال) تقریباً در سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۵ سه برابر شد. با این حال، حتی در کشورهای مانند دانمارک و نروژ، که برخورد آزادانه‌تری با این مسائل دارند، میزان طلاق در همین دوره دو برابر یا تقریباً دو برابر شد. به وضوح پدیده‌ای استثنایی در ازدواج مردم غرب در حال وقوع بود: در دهه‌ی ۱۹۷۰ زنانی که در یک کلینیک بیماری‌های زنان در کالیفرنیا حضور یافته بودند «کاهش شدید علاقه‌ی خود را به ازدواج رسمی و بچه‌دار شدن... و نیز گرایش شدید به دوجنس<sup>۲</sup> را بروز دادند» (ایسمن، ۱۹۹۰، صفحه ۶۷). بعید است چنین واکنشی از سوی زنان در جایی از دنیا، حتی در کالیفرنیا، قبل از این دهه ثبت شده باشد.

تعداد افرادی که تنها زندگی می‌کردند (یعنی نه به عنوان زوج یا زوجه یا عضوی از یک خانواده‌ی بزرگ‌تر) به سرعت رو به افزایش گذاشت. این تعداد در انگلستان در ثلث اول قرن بیستم حدود ۶ درصد از تمام خانواده‌ها را شامل می‌شد که تدریجاً افزایش یافت. در سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۰، تعداد افراد تنها از ۱۲ درصد تقریباً دو برابر شد و به ۲۲ درصد از کل خانواده‌ها رسید و در سال ۱۹۹۱ بیش از یک چهارم کل خانواده‌ها را شامل می‌شد (آبرامز، کار ساندرز، رندهای اجتماعی، ۱۹۹۳، صفحه‌ی ۲۶). در بسیاری از شهرهای بزرگ غربی نیمی از خانواده‌ها از افرادی تنها تشکیل می‌شدند. خانواده‌ی هسته‌ای کلاسیک غربی یعنی پدر و مادر و فرزندان، آشکارا در حال عقب‌نشینی بود. در آمریکا طی بیست سال (۱۹۶۰-۱۹۸۰) چنین خانواده‌هایی از ۴۴ درصد مجموع کل خانواده‌ها به ۲۹ درصد کاهش یافتند؛ در سوئد که تقریباً نیمی از نوزدان اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ متعلق به زنان ازدواج نکرده بود (زنان جهان، صفحه‌ی ۱۶) میزان خانواده

هسته‌ای از ۳۷ درصد به ۲۵ درصد رسید. حتی در کشورهای توسعه‌یافته (کانادا، آلمان، فدرال، هلند و انگلستان) که در سال ۱۹۶۰ خانواده‌های هسته‌ای هنوز تقریباً نیمی از کل خانواده‌ها را تشکیل می‌دادند، اکنون اقلیتی خاص بودند.

خانواده‌ی هسته‌ای حتی در موارد ویژه هم دیگر الگوی نمونه‌وار نبود. بدین‌سان، در سال ۱۹۹۱ سرپرست ۵۸ درصد از خانواده‌های سیاه‌پوست آمریکا با زنان مجرد بود و ۷۰ درصد از تمام فرزندان از مادرانی مجرد دنیا آمده بودند. حال آن‌که در سال ۱۹۴۰، فقط ۱۱ درصد از خانواده‌های «رنگین‌پوست» را مادران مجرد سرپرستی می‌کردند و حتی در شهرها، این آمار فقط ۱۲/۴ بود (فرانکلین فرازیر، ۱۹۵۷، صفحه‌ی ۳۱۷)؛ حتی در سال ۱۹۷۰ این رقم فقط ۳۳ درصد بود (نیویورک تایمز، ۱۰/۵/۹۲).

بحران در خانواده با تغییرات کاملاً بارزی در معیارهای عمومی ارتباط داشت که بر رفتار جنسی، یارگزینی و زاد و ولد حاکم بود. این تغییرات هم رسمی و هم غیررسمی بودند و تغییر عمده‌ی هر دو از لحاظ تاریخ قابل تعیین و مقارن با دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ است. این دوران از لحاظ رسمی عصر شگفت‌انگیز آزادی رابطه با جنس مخالف (عمدتاً برای زنان که آزادی بسیار کمتری از مردان داشتند) و همجنس‌خواهی و نیز سایر اشکال جنسی نامتعارف بود. در انگلستان، چند سال پس از آن‌که در آمریکا نخستین ایالت (ایلی‌نویز) در سال ۱۹۶۱ همجنس‌خواهی را قانونی اعلام کرد، یعنی در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۶۰ دیگر همجنس‌خواهی عملی بزهکارانه محسوب نمی‌شد (جانسون/پرسی، صفحه‌ی ۳۰۴، ۱۹۹۰). طلاق در ایتالیا پاپ در سال ۱۹۷۰ قانونی شد و در همه‌پرسی سال ۱۹۷۴ مورد تأیید قرار گرفت. فروش قرص ضدبارداری و اطلاعات مربوط به چگونگی کنترل بارداری در سال ۱۹۷۱ قانونی شد و در سال ۱۹۷۵ قوانین جدید خانواده جایگزین قوانین کهنه‌ای شد که از دوره‌ی فاشیسم باقی مانده بود. سرانجام سقط جنین در سال ۱۹۷۸ قانونی و در همه‌پرسی سال ۱۹۸۱ تأیید شد.

هر چند بی‌شک قوانین آسان‌گیر سبب تحمل و مدارا با اعمالی شد که تا آن زمان ممنوع بودند و تبلیغات پرسروصدایی هم درباره‌ی آن‌ها به راه افتاد، اما قانون در واقع بیشتر به شرایط جدید تسامح جنسی رسمیت بخشید تا آن‌که آن را به وجود آورده باشد. نه این واقعیت که در دهه‌ی ۱۹۵۰ فقط یک درصد از زنان انگلیسی پیش از ازدواج با شوهر آینده‌شان زندگی می‌کردند ناشی از قانونگذاری بود، و نه این واقعیت که در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، ۲۱ درصد از آن‌ها با مرد مورد علاقه‌شان بدون ازدواج زندگی می‌کردند (جیلیس ۱۹۸۵، صفحه‌ی ۳۰۷). مسائلی اکنون مجاز شمرده

می‌شد که تاکنون نه تنها قانون و مذهب که اخلاقیات مرسوم، عرف و افکار ممنوع می‌دانستند.

البته این گرایش‌ها به یک میزان بر تمام جهان اثر نگذاشت. در حالی که طلاق در تمام کشورهای غربی که جایز بود (عجالتاً فرض می‌کنیم قطع رابطه‌ی رسمی ازدواج با اقدامی قانونی برای همه‌ی آن‌ها یک معنا داشت) افزایش یافته بود، ازدواج آشکارا در برخی از کشورهای ثبات خود را از دست داده بود. در دهه‌ی ۱۹۸۰، ازدواج در کشورهای کاتولیک رومی (غیرکمونئیست) پایدارتر باقی مانده بود. طلاق در شبه‌جزیره‌ی ایبریا و در ایتالیا مرسوم نبود و در آمریکای لاتین حتی در کشورهایی که به فره‌یختگی خود می‌بالیدند نادر بود: یک طلاق در برابر بیست و دو ازدواج در مکزیک و سی و سه ازدواج در برزیل (اما یک طلاق به ازای ۲/۵ درصد در کوبا). کره جنوبی به عنوان کشوری متحول هم‌چنان سنتی باقی مانده بود (یک طلاق به ازای یازده ازدواج). اما حتی در اوائل دهه‌ی ۱۹۸۰ در ژاپن میزان طلاق کمتر از یک چهارم فرانسه و بسیار کمتر از انگلیسی‌ها و آمریکایی‌های حاضر و آماده برای طلاق بودند. حتی در جهان سوسیالیستی آن زمان، تنوعات زیادی، هر چند کمتر از سرمایه‌داری، وجود داشت؛ به جز اتحاد جماهیر شوروی که پس از آمریکا رتبه‌ی دوم را در آمادگی شهروندان برای گسیختن رابطه‌ی زناشویی داشت (وضعیت بین‌المللی جهان سازمان ملل، ۱۹۸۹، صفحه‌ی ۳۶). از چنین تنوعاتی نباید تعجب کرد. از همه جالب‌تر، چنین تغییراتی کمابیش در سراسر جهان «در حال مدرنیزه شدن» وجود داشت. این موضوع هیچ‌جا چشمگیرتر از حوزه‌ی فرهنگ عمومی یا مشخصاً فرهنگ جوانان نمود نداشت.

## ۲

اگر چه طلاق، کودک نامشروع، زاد و ولد و افزایش خانوادگی تک‌والد (یعنی عموماً مادر مجرد) بیانگر بحران در روابط جنس‌ها نبود، خیزش فرهنگ ویژه و بسیار قدرتمند جوانان نماد تغییری ژرف در مناسبات نسل‌ها به شمار می‌آمد. جوانان به عنوان گروهی خودآگاه که از سن بلوغ - که در کشورهای توسعه‌یافته زودتر از نسل‌های گذشته شروع می‌شد (تانر، ۱۹۶۲، صفحه‌ی ۱۵۳) - تا دهه‌ی بیست زندگی را شامل می‌شود اکنون عامل اجتماعی مستقلی شده بودند. مهمترین تحول سیاسی، به‌ویژه در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، بسیج گروه سنی‌ای بود که در کشورهای کمتر سیاسی موجب توفیق صنعت

تولید صفحه‌ی گرامافون شد. ۷۵ تا ۸۰ درصد از محصولات این صنعت که اصطلاحاً موسیقی راک نام داشت، تماماً به مشتریانی در سنین ۱۴ تا ۲۵ سالگی فروخته می‌شد (هابسبام، ۱۹۹۳، صفحات ۲۸-۲۹). رادیکالیزه شدن سیاسی دهه‌ی ۱۹۶۰ که گروه‌های کوچک ناراضیان فرهنگی و گوشه‌گیران تحت عناوین مختلف آن را پیش‌بینی می‌کردند، متعلق به این جوانان بود که جایگاه کودک یا نوجوان (یعنی نه کاملاً بزرگسال) را نمی‌پذیرفتند، و در همان حال انسان‌های کامل نسلی را که بالای سی سال داشت، به جز رهبران معنوی و اتفاقی خود، به رسمیت نمی‌شناخت.

به جز در چین، که مائوی عهد عتیق جوانان را بسیج کرد و پیامدهای دهشتناکی را به بار آورد (به فصل ۱۶ نگاه کنید)، رادیکال‌های جوان - تا آنجا که به رهبری کسی تن می‌دادند - از سوی اعضای گروه هم‌سال خود هدایت می‌شدند. این موضوع در مورد جنبش‌های جهانی دانشجویی نیز آشکار است، و هر جا که این جنبش‌ها باعث خیزش توده‌های کارگر می‌شدند، مانند فرانسه و ایتالیا در سال‌های ۱۹۶۸-۱۹۶۹، ابتکار عمل در دست کارگران جوان بود. هیچکس که کمترین تجربه‌ای از محدودیت‌های زندگی واقعی داشت، یعنی هیچ بزرگسال واقعی، نمی‌توانست شعارهای سرشار از اطمینان اما به عیان پوچ روزهای مه ۱۹۶۸ پاریس و «پاییز داغ» ۱۹۶۹ ایتالیا را بدهد: «Tutto e Subito»، ما همه چیز می‌خواهیم و همین اکنون هم می‌خواهیم (آلبر/گلداشمیت/اٹلک، صفحات ۵۹، ۱۸۴).

«استقلال» جوانان به عنوان طیفی اجتماعی و مجزا به صورت نمادین با پدیده‌ای نشان داده می‌شود که احتمالاً در این مقیاس هیچ نظیری در عصر رماتیک‌های اوائل قرن نوزدهم ندارد: قهرمانی که زندگی و جوانی‌اش با هم به پایان می‌رسد. این شخصیت، که مظهر آن جیمز دین هنرپیشه‌ی سینما در دهه‌ی ۱۹۵۰ است، شخصیتی مرسوم و تیپ آرمانی بود که مشخصه‌ی نماد فرهنگی جنبش جوانان محسوب می‌شد - یعنی موسیقی راک. بادی هالی، جنیس جاپلین، برایان جونز، گروه رولینگ استونز، باب مارلی، جیمی هندریکس و تنی چند از بت‌های جوانان قربانی سبکی از زندگی شدند که مقدر بود با مرگی زودرس به پایان رسد. آنچه موجب شد تا مرگ آنان نمادین گردد جوانی‌ای بود که آن‌ها مظهرش بودند و بنا به تعریف ناپایدار. هنرپیشگی می‌تواند حرفه‌ای مادام‌العمر باشد اما جوانی چنین نیست.

با این همه، اگرچه اعضای گروه سنی جوان همیشه در حال تغییر هستند - یک «نسل» دانشجویی آشکارا سه چهار سال پایدار است - صفوف آن‌ها همیشه با نیروهای

تازه پر می شود. ظهور جوان به عنوان بخش اجتماعی خودآگاه به نحو روزافزونی از سوی سازندگان کالاهای مصرفی با شور و اشتیاق به رسمیت شناخته می شود، هر چند گاهی بزرگ ترها از این موضوع زیاد استقبال نمی کردند: آنان فاصله‌ی رو به تزايد میان کسانی را تشخیص می دادند که با رغبت عنوان «کودک» را می پذیرفتند و کسانی که بر داشتن عنوان «بالغ» اصرار می ورزیدند. حتی در اواسط دهه‌ی شصت، جنبش بادن پاول، پسران پیشاهنگ انگلیسی، بخش اول نام خود را به عنوان اقدامی در راستای روحیه‌ی فمینیستی کنار گذاشت و کلاه بره‌ای کمتر زمخت را جایگزین کلاه مکزیکی قدیمی پیشاهنگی کرد (جیلیس، ۱۹۷۴، صفحه‌ی ۱۹۷).

گروه‌های سنی پدیده‌ی جدیدی در جوامع نبودند، و حتی در تمدن بورژوایی طیفی از آنها را که از لحاظ جنسی بالغ اما از نظر جسمی هنوز رشد زیادی نکرده بودند و تجربه‌ی بزرگسالان را نداشتند به رسمیت می شناختند. این که این گروه در سن کمتری به سن بلوغ رسیده و خیلی زود اوج می گرفتند (فلور و دیگران، ۱۹۹۰) به خودی خود تغییری در این وضعیت نمی داد. این امر تنها سبب تنش میان جوانان و والدین و معلمان آنها می شد که هنوز اصرار داشتند با آنان چونان کسانی که هنوز نبالیده‌اند رفتار کنند. محیط اجتماعی بورژوایی توقع داشت که مردان جوانش، به غیر از زنان جوانش، دوره‌ای از سردرگمی و اغتشاش را از سر بگذرانند و «عشق دنیا را بکنند» و سپس «سر و سامان بگیرند.» تازگی فرهنگ جدید جوانان سه جنبه داشت.

یکم، «جوانی» مرحله‌ای مقدماتی در بلوغ تلقی نمی شد، بلکه از یک نظر، مرحله‌ی نهایی رشد کامل انسان تلقی می شد. همچون ورزش که جوانان در این فعالیت انسانی برتری دارند، و اکنون بیش از هر فعالیتی جاه‌طلبی‌های بیشتر انسان‌ها در آن نمود می یابد، زندگی نیز پس از سی سالگی آشکارا به سرازیری می افتد. خیلی که خوش‌بین باشیم، بعد از این سن علائق زیادی نظر آدم را به خود جلب نمی کند. عدم انطباق این موضوع (به جز ورزش، برخی از اشکال تفریحی و شاید ریاضیات محض) با واقعیت‌های اجتماعی که در آنها قدرت، نفوذ، موفقیت و نیز ثروت با گذر عمر افزایش می یابد، نشانه‌ی دیگری از قابل قبول نبودن رسم و راه جهان بود. چرا که تا دهه‌ی ۱۹۷۰، جهان پس از جنگ بیش از هر دوره‌ی دیگری تحت حکومت سالخوردگان بود، یعنی مردانی - و کمتر زنان - که در پایان و یا حتی اوایل جنگ جهانی اول بالغ شده بودند. این نکته هم در مورد دنیای سرمایه‌داری (آدناوئر، دوگل، فرانکو، چرچیل) صدق می کرد و هم در مورد دنیای کمونیست (استالین و خروشچف، مائو، هوشی مینه، تیتو) و نیز

کشورهای بزرگ دوران پس از استعمار (گاندی، نهرو و سوکارنو). حتی در حکومت‌های انقلابی که با کودتاهای نظامی قدرت را می‌گرفتند - نوعی تغییر سیاسی که معمولاً بانی آن افسران جوان بودند زیرا در مقایسه با افسران ارشد و مسن‌تر، چیزی برای از دست دادن نداشتند - رهبری که زیر چهل سال داشته باشد نادر بود. تاثیر بین‌المللی فیدل کاسترو که در سن سی و دو سالگی قدرت را به دست گرفت، از همین جاست.

با این همه، زعمای سالخورده‌ی قوم در آرامش و سکوت - و نه همیشه آگاهانه - امتیازاتی به جوانان جامعه می‌دادند، به‌ویژه با صنایع در حال شکوفایی آرایشی، مراقبت از مو و بهداشت شخصی که به نحو نامتناسبی از ثروت انباشت‌شده‌ی معدودی از کشورهای توسعه‌یافته بهره‌مند می‌شدند.<sup>۱</sup> از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، گرایش به کاهش سن رای‌دهندگان به هیجده سالگی - به عنوان نمونه در آمریکا، انگلستان، آلمان و فرانسه - به چشم می‌خورد و نشانه‌هایی در کاهش سن تکلیف برای نزدیکی جنسی (با جنس مخالف) وجود داشت. شگفت این‌که با افزایش متوسط عمر تعداد سالخوردگان افزایش یافت، و زوال مغزی دست‌کم در میان طبقات مرفه بالای جامعه و طبقه‌ی متوسط عقب افتاده بود، سن بازنشستگی زودتر شده بود، و «بازنشستگی پیش از موعد» در دوران‌های سخت و دشوار اقتصادی روش مطلوبی برای کاهش هزینه‌های نیروی کار بود. مدیران بالای چهل سال که شغل‌های خود را از دست داده بودند، مانند کارگران یدی و یقه سفید به دشواری کار جدیدی می‌یافتند.

دومین جنبه‌ی جدید فرهنگ جوانان از جنبه‌ی اول ناشی می‌شد: فرهنگ جوانان بر «اقتصادهای توسعه‌یافته» بازار مسلط شد، بعضاً به این دلیل که اکنون نمودار تمرکز انبوه قدرت خرید بود، و بعضاً به این دلیل که هر نسل جدید تحت تاثیر فرهنگ خودآگاه جوانان اجتماعی شده بود و علائم این تجربه را با خود حمل می‌کرد، به‌ویژه به این دلیل که سرعت خیره‌کننده‌ی تغییرات تکنولوژیک عملاً به جوانان امتیازی مشهود نسبت به افراد محافظه‌کار یا افرادی که در سنین انطباق‌ناپذیری بودند می‌بخشید. ساختار سنی مدیریت آی بی ام و هیتاچی هر چه بود، کامپیوترهای جدید و نرم‌افزارهای تازه را افرادی در سنین بیست‌سالگی طراحی کرده و ساخته بودند. حتی هنگامی که چنین ماشین‌ها و برنامه‌هایی به نحو امیدوارکننده‌ای عمومی شده بودند، نسلی که با آنها رشد

۱. از بازار «محصولات شخصی» در سال ۱۹۹۰، ۳۴ درصد به اروپای غیرکمونیت، ۳۰ درصد به آمریکای شمالی و ۱۹ درصد به ژاپن مربوط بود. ۸۵ درصد جمعیت باقیمانده‌ی جهان ۱۶ تا ۱۷ درصد مابقی را میان اعضای (ثروتمندتر) خود تقسیم کرده‌اند (فاینانشیل تایمز، ۱۱/۴/۹۱).



نکرده بود عملاً از پایین‌تر بودن مرتبه‌ی خود نسبت به نسل جدیدی که با این وسایل بزرگ شده بود آگاه بود. آنچه فرزندان می‌توانستند از والدین خود بیاموزند کمتر بدیهی بود تا چیزهایی که والدین نمی‌دانستند و فرزندان اطلاع داشتند. نقش نسل‌ها برعکس شده بود. بلوجین، لباسی محلی و مخصوص عوام که دانشجویان دانسته در محیط دانشگاه‌ها تن می‌کردند تا شبیه بزرگ‌ترهای خویش به نظر نرسند، کم‌کم در روزهای هفته و تعطیلات و یا حتی حین انجام کارهای «اخلاقانه» و مشاغل عادی دیگر بر تن مو خاکستری‌ها نیز دیده شد.

سومین ویژگی فرهنگ جدید جوانان در جوامع شهری جهانی شدن چشمگیر آن بود. بلوجین و موسیقی راک نشانه‌های جوان «مدرن» و اقلیت‌هایی به‌شمار می‌آمد که مقدر بود به اکثریت در هر کشوری تبدیل شوند که یا رسماً آن‌ها را تحمل می‌کردند و یا مانند اتحاد شوروی که از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد طردشان می‌کرد (استار، ۱۹۹۰، فصل ۱۲ تا ۱۳). زبان انگلیسی شعرهای راک حتی غالباً ترجمه نمی‌شد. این امر بیانگر هژمونی فرهنگی چشمگیر آمریکا بر فرهنگ و سبک زندگی مردم‌پسند بود، هر چند باید یادآوری کرد که کانون‌های فرهنگ جوانان غرب، به‌ویژه از نظر سلیقه‌ی موسیقی، نقطه مقابل شوینیسم فرهنگی بود. جوانان از سبک‌های وارداتی جزایر کارائیب، آمریکای لاتین، و از دهه‌ی ۱۹۸۰ به نحو روزافزونی از آفریقا استقبال می‌کردند.

این هژمونی فرهنگی پدیده‌ی جدیدی نبود، اما نحوه‌ی عمل آن تغییر کرده بود. بردار اصلی آن در خلال دو جنگ صنعت فیلم‌سازی آمریکا بود، تنها صنعتی که دارای شبکه‌ی توزیع جهانی برای انبوه فیلم‌هایش بود. جمعیتی در حدود صدها میلیون نفر که پس از جنگ جهانی دوم به اوج خود رسید، فیلم‌های آمریکایی را می‌دیدند. با ظهور تلویزیون و تولید بین‌المللی فیلم و پایان کار سیستم استودیویی هالیوود، صنعت فیلم‌سازی آمریکا برتری خویش و بخشی از تماشاگران خود را از دست داد. در سال ۱۹۶۰، بدون در نظر گرفتن محصولات صنایع فیلم‌سازی ژاپن و هند، فقط یک ششم از فیلم‌های جهان ساخت آمریکا بود (سالنامه‌ی آماری، سازمان ملل، ۱۹۶۱)، هر چند این صنعت سرانجام توانست بخشی از هژمونی گذشته‌ی خود را احیا نماید. آمریکا هرگز نتوانست به همین میزان بر بازار وسیع و از لحاظ زبانی متنوع تلویزیون سلطه یابد. سبک‌های جوان‌پسند فرهنگ آن مستقیماً، یا به‌صورت غیرمستقیم با تشدید علائم آن از طریق مرکز فرهنگی انگلستان که در نیمه راه واقع بود، اشاعه می‌یافت. صفحات و سپس نوارها این سبک‌ها را گسترش دادند که اکنون چون گذشته رسانه‌ی عمده برای اشاعه‌ی

آن‌ها رادیوی از مد افتاده بود. توزیع جهانی تصاویر، تماس‌های شخصی جهانگردان جوان که جریان‌های کوچک اما در حال رشد و متنفذ مردان و زنان جوان جین‌پوش را در سراسر گیتی می‌پراکند و شبکه جهانی دانشگاه‌ها که توانایی‌شان برای ارتباطات سریع بین‌المللی از دهه‌ی ۱۹۶۰ دیگر آشکار بود، در گسترش این سبک‌ها موثر افتاد. به‌ویژه قدرت مد روز در جامعه مصرفی که اکنون در دسترس توده‌ها قرار داشت و با فشار درونی گروه همسالان تقویت می‌شد موجب گسترش این سبک‌ها شد. فرهنگ جهانی جوانان پا به عرصه‌ی وجود گذاشته بود.

آیا چنین فرهنگی می‌توانست در دوره‌های گذشته نیز پدید آید؟ یقیناً نه. اجزای تشکیل‌دهنده‌ی این فرهنگ در گذشته چه از لحاظ نسبی و چه از لحاظ مطلق کوچک‌تر بودند؛ طولانی شدن آموزش تمام‌وقت، و به‌ویژه پیدایش جمعیت‌های عظیمی از مردان و زنان جوانی که در یک گروه سنی در دانشگاه‌ها تحصیل می‌کردند، سبب گسترش چشمگیر این فرهنگ شد. علاوه بر این، جوانانی که پس از پایان تحصیلات دبیرستانی وارد بازار کار تمام‌وقت می‌شدند (بین پانزده تا شانزده سالگی در یک کشور نمونه‌وار «توسعه‌یافته») قدرت خرید مستقل بیشتری از پیشینیان خود داشتند که علت آن رفاه و اشتغال کامل از یک سو، و رفاه بیشتر والدین آن‌ها از سوی دیگر بود که موجب می‌شد به کار فرزندان برای تأمین بودجه‌ی خانواده نیاز کمتری داشته باشند. کشف چنین بازاری در اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰ کار و کاسبی موسیقی پاپ و در اروپا بازار انبوه محصولات مد روز صنایع را رونق بخشید. «رونق بازار نوجوانان» انگلیسی در این دوره ناشی از دختران جوانی بود که در ادارات و فروشگاه‌ها کار می‌کردند و با دریافت حقوق‌های نسبتاً خوب بیش از پسران خرج می‌کردند. در این زمان تعداد اندکی از الگوی مردانه تابعیت کرده و پول خود را خرج آبجو و سیگار می‌کردند. این رونق «ابتدا در زمینه‌هایی شکل گرفت که مخصوص نوع خرید دخترها بود مانند بلوز، دامن، لوازم آرایش و صفحات پاپ» (آلن، ۱۹۶۸، صفحات ۶۲-۶۳)، بگذریم از کنسرت‌های پاپ که دختران در آنجا سر و دست می‌شکستند. قدرت خرید جوانان را می‌توان از میزان فروش صفحات در آمریکا سنجید که از ۲۷۷ میلیون دلار در سال ۱۹۵۵ که موسیقی راک پدیدار شد تا ۶۰۰ میلیون دلار در سال ۱۹۵۹، و ۲۰۰۰ میلیون دلار در سال ۱۹۷۳ افزایش یافته بود (هابسبام، ۱۹۹۳، صفحه‌ی ۲۹) تعداد صفحات خریداری شده از سوی اعضای گروه‌های سنی پنج تا نوزده ساله در آمریکا در سال ۱۹۷۰ دست‌کم پنج برابر سال ۱۹۵۵ بود. هر چه کشوری ثروتمندتر بود، کار و کاسبی صفحه‌فروش‌ها پر رونق‌تر بود. جوانان در آمریکا، سوئد،

آلمان غربی، هلند و انگلستان هفت تا ده برابر بیشتر از جوانان کشورهای در حال توسعه و فقیری مانند ایتالیا و اسپانیا در این زمینه هزینه می‌کردند. قدرت خرید مستقل، کار جوانان را در یافتن نمادهای مادی یا فرهنگی هویت خویش آسان ساخت. با این همه، آنچه خطوط کلی این هویت را پررنگ‌تر کرد، شکاف تاریخی عظیمی بود که نسل‌های قدیمی را که سال‌ها قبل دنیا آمده بودند از آن‌ها جدا می‌کرد، مثلاً شکاف میان متولدین سال ۱۹۲۵ با کسانی که در سال ۱۹۵۰ به دنیا آمدند، بسیار عمیق‌تر از شکاف میان والدین و فرزندان در زمان‌های سابق بود. بسیاری از والدینی که فرزندان نوجوان داشتند، پس از دهه‌ی ۱۹۶۰ با تیزبینی از این امر آگاه بودند. جوانان در جوامعی زندگی می‌کردند که آنان را از گذشته جدا کرده بود، خواه در جوامعی مانند چین، یوگسلاوی و مصر که با انقلاب دگرگون شده بودند، خواه مانند آلمان و ژاپن که اشغال شده بودند، و یا مانند کشورهای مستعمره‌ای که تازه از قید استعمار رها شده بودند، جوانان هیچ خاطره‌ای از دوران قبل از توفان نوح نداشتند. آن‌ها شاید به جز تجربه‌ی مشترک از جنگ‌های بزرگ ملی، مانند جنگ‌هایی که جوانان و سالخوردگان را برای مدتی در روسیه و انگلستان به هم نزدیک می‌کرد، هیچ راهی برای درک تجارب یا احساس سالمندان نداشتند، حتی زمانی هم که آن‌ها لب به سخن می‌گشودند زیرا اکثر آلمانی‌ها، ژاپنی‌ها و فرانسوی‌های سالخورده از بیان خاطرات گذشته اکراه داشتند. چگونه هندی جوانی که حزب کنگره را صرفاً دولت یا دستگاهی سیاسی می‌دانست، می‌توانست حرف کسی را درک کند که کنگره برایش نماد مبارزه‌ی ملی برای آزادی بود؟ حتی چگونه اقتصاددان جوان و برجسته‌ایی که گروه‌های آموزشی دانشگاه‌های جهان را بالا و پایین کرده بود، می‌توانست حرف استادان خویش را درک کند که نهایت آرزوی‌شان در دوران استعمار این بود که «به اندازه‌ی» استادان کشورهای استعمارگر «خوب» تدریس کنند؟

عصر طلایی دست‌کم تا دهه‌ی ۱۹۷۰ این شکاف را عمیق‌تر کرد. چگونه دختران و پسرانی که در عصر اشتغال کامل بالیده بودند، می‌توانستند تجربه‌ی دهه‌ی ۱۹۳۰ را درک کنند، و یا برعکس نسل سالخورده چگونه می‌توانست جوانی را درک کند که داشتن کار و شغل را بهشتی ایمن پس از دریا‌های طوفانی (به‌ویژه بهشتی ایمن با حقوق بازنشستگی) نمی‌دانست و آن را امکانی می‌دید که هر لحظه که اراده می‌کرد به چنگ می‌آورد و هرازگاهی که می‌خواست چند ماهی به نیال رود آن را از دست می‌داد؟ این ماجرای شکاف نسل‌ها به کشورهای صنعتی محدود نبود، زیرا اضمحلال چشمگیر

دهقانان ورطه‌ای مشابه میان نسل‌های روستایی و سابقاً روستایی، و کارگران یدی و ماهر پدید آورده بود. استادان تاریخ فرانسه که در فرانسه بزرگ شده بودند، یعنی کشوری که کودکانش اهل مزرعه‌ای هستند و یا تعطیلات‌شان را آنجا می‌گذرانند، پی بردند که باید به دانشجویان خود در دهه‌ی ۱۹۷۰ توضیح دهند که کار زن شیردوش چه بود و حیاط مزرعه‌ای که پر از تپاله بوده چگونه جایی است. علاوه بر این، شکاف میان نسل‌ها حتی بر اکثر مردم جهان، که به رویدادهای بزرگ سیاسی قرن بی‌اعتنا بوده و یا نظر خاصی درباره‌ی آن‌ها نداشتند مگر زمانی که بر زندگی شخصی‌شان اثر می‌گذاشت، تاثیر گذاشته بود.

البته چه به این رویدادها توجه نشان می‌دادند و چه با بی‌اعتنایی از کنار آن‌ها می‌گذشتند، اکنون اکثریت جمعیت جهان جوان‌تر از هر زمان دیگری شده بود. در بخش‌های بزرگ جهان سوم که آهنگ بالای زاد و ولد از لحاظ جمعیتی کند نشده بود، میان دو پنجم تا یک دوم از ساکنان این مناطق در هر زمان از نیمه‌ی دوم قرن کمتر از پانزده سال داشتند. اما، در این مناطق هر قدر هم که پیوندهای خانوادگی قوی بود، و هر قدر هم تور شبکه‌ی سنتی که آن‌ها را در بر گرفته بود قدرتمند بود، باز شکاف عمیقی میان درک جوانان آن‌ها با نسل سالخورده‌تر در مورد زندگی، تجارب و انتظارات‌شان وجود داشت. تبعیدیان سیاسی آفریقای جنوبی که در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ به کشور خود بازگشتند درک متفاوتی از مبارزه در راه‌کنگره‌ی ملی آفریقا داشتند تا «رفقای» جوانی که همین پرچم را در شهرک‌های آفریقایی برافراشته بودند. اکثریت ساکنان شهرک سوتو که سال‌ها پس از زندانی شدن نلسون ماندلا دنیا آمده بودند، غیر از این‌که او را نماد یا نشانه‌ی مبارزه می‌دانستند، چه توقع دیگری می‌توانستند از او داشته باشند؟ بدین‌سان، شکاف نسل‌ها در چنین کشورهایی بیش از غرب بود که نهادهای دائمی و تداوم سیاسی پیر و جوان را به هم وصل می‌کرد.

### ۳

فرهنگ جوانان در مفهومی گسترده‌تر از دگرگونی رویه‌ها و عادات و شیوه‌های سرگرمی و هنرهای تجاری به سرچشمه‌ی انقلاب فرهنگی تبدیل شد و بیش از پیش محیط مردان و زنان شهری را شکل داد. بنابراین، دو مشخصه از آن به موضوع ما مربوط است. هر دو مشخصه به ویژه در زمینه‌ی کردارهای شخصی مربوط عامیانه و اخلاق‌ستیزانه بود. همه

باید با حداقل قید و بند بیرونی «کار خود را انجام دهند»، گرچه در عمل فشار هم‌سن و سالان و مد روز عملاً یک‌دستی را، به‌ویژه در میان گروه‌های هم‌سن و خرده فرهنگ‌ها، چون گذشته تحمیل می‌کرد.

تاثیر پذیرفتن طبقات بالای جامعه از «مردم» به خودی خود پدیده‌ی جدیدی نبود. حتی اگر این موضوع را در نظر نگیریم که ملکه ماری آنتوانت ادای شیردوش‌ها را در می‌آورد، رمانتیک‌ها فرهنگ‌های محلی روستایی، موسیقی محلی و رقص محلی را می‌ستودند، و روشنفکران خبره‌ترشان (بودلر) اشتیاق برای گل و لای<sup>۱</sup> را به تصویر کشیدند، و بسیاری از معاصران دوره‌ی ویکتوریا دریافتند که رابطه‌ی جنسی با افراد طبقات پایین‌تر فوق‌العاده لذت‌بخش است - جنسیت دیگر به سلیقه‌ی فرد بستگی داشت. (در پایان قرن بیستم از این‌گونه احساسات اثری باقی نمانده بود.) تاثیرات فرهنگی در عصر امپراتوری برای نخستین بار رشد منظمی داشت (به عصر امپراتوری، فصل ۹ نگاه کنید)، و این رشد ناشی از نفوذ قدرتمند هنرهای عامیانه‌ی جدید و در حال رشد، سینما و بازار انبوه انواع تفریحات بود. با وجود این، بخش اعظم سرگرمی‌های مردم‌پسند و تجاری در خلال دو جنگ به اشکال مختلف زیر نفوذ طبقه‌ی متوسط باقی مانده بود یا زیر نفوذ آن قرار گرفت. صنعت فیلم‌سازی کلاسیک هالیوود با آرمان اجتماعی و روایت آمریکایی‌اش از «ارزش‌های مستحکم خانوادگی» و ایدئولوژی آن در وصف میهن‌پرستی به‌ویژه قابل احترام بود. هرگاه به دنبال بسته شدن صف طولانی پشت گیشه‌های سینما، کشف می‌شد که نوع خاصی از فیلم با جهان اخلاقی پانزدهمین فیلم «اندی هاردی» (۱۹۳۷-۱۹۴۷) منطبق نیست - فیلمی که جایزه‌ی آکادمی را به خاطر «اشاعه‌ی سبک زندگی آمریکایی» (هالی‌وال، ۱۹۸۸، صفحه‌ی ۳۲۱) دریافت کرده بود - و یا مانند فیلم‌های گانگستری اولیه که خطر آرمانی کردن تبه‌کاران را در پی داشت، نظم اخلاقی به فوریت از نو برقرار می‌شد، زیرا هنوز اطمینانی به قوانین ناظر بر تولیدات هالیوود (۱۹۳۴-۱۹۶۶) نبود که مثلاً مدت مجاز برای بوسیدن سر صحنه (با دهان بسته) را حداکثر سی ثانیه محدود کرده بود. بزرگ‌ترین موفقیت‌های هالیوود - از قبیل بریادرفته - برگرفته از رمان‌هایی بود که برای نیمچه روشنفکران طبقه‌ی متوسط نوشته شده بود و به آن جهان فرهنگی استوار و ثابت غرور عادلانه تاکاری و سیرانو دو برژواک ادموند روستلند تعلق داشت. تنها نوع پرآشوب و عامیانه‌ی وارته‌ها و فیلم‌های

کمدی پرچار و جنجال مدتی در مقابل به سازی خود مقاومت کردند، اگر چه در دهه‌ی ۱۹۳۰ حتی این نوع فیلم‌ها نیز زیر فشار نوع درخشان بلواری آن یعنی کمدی دیوانه‌وار<sup>۱</sup> هالیوودی عقب‌نشینی کردند.

بار دیگر تئاتر «موزیکال» پیروزمند برادوی در خلال دو جنگ، و آهنگ‌های رقص و ترانه‌هایی که به آن زینت می‌بخشید، نوع بورژوازی بودند که بدون تاثیر موسیقی جاز قابل تصور نبود. این تئاتر موزیکال‌ها برای جماعت طبقه‌ی متوسط نیویورک با لیبرتوها (متن یک اپرا-م) و آهنگ‌های تغزلی برای تماشاچسانی بالغی نوشته می‌شد که خود را از فرهیختگان آزاد شهری می‌پنداشتند. مقایسه‌ای اجمالی میان اشعار کول پورتر و رولینگ استونز موضوع را روشن می‌سازد. عصر طلایی برادوی، مانند عصر طلایی هالیوود، متکی بر همزیستی با فرهنگ عوامانه و محترمانه بود، اما مردمی نبود.

ویژگی جدید دهه‌ی ۱۹۵۰ این بود که جوانان طبقات بالا و متوسط، دست‌کم در جهان آنگلو ساکسون که به نحو فزاینده‌ای حال و هوای جهان را تعیین می‌کرد، موسیقی، لباس و حتی زبان طبقات پایین‌تر شهری را الگوی خویش قرار دادند. موسیقی راک برجسته‌ترین نمونه است. در اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰ ناگهان از زاغه‌نشین‌ها سلسله موسیقی‌های «نژادی» یا «ریتم و بلوز» (نوعی موسیقی پاپ-م) از شرکت‌های صفحه‌پرکنی آمریکا روانه‌ی بازار شد؛ این نوع موسیقی که برای سیاه‌پوستان تهیدست آمریکا در نظر گرفته شده بود، به سبک محبوب جوانان، به ویژه جوانان سفیدپوست تبدیل شد. در گذشته کارگران شیک‌پوش گاهی سبک خود را از الگوهای طبقات فرادست اجتماعی و یا خرده‌فرهنگ‌های طبقه‌ی متوسط به عنوان نشانه‌ای از عرف‌ستیزی هنری انتخاب می‌کردند. همین موضوع نیز در مورد دختران طبقه‌ی کارگر صادق بود. اکنون به نظر می‌رسید که اوضاع به نحو عجیبی وارونه شده بود. بازار مد جوانان عامی مستقل شد و بازار طبقات بالا را تعیین کرد. با پیشروی بلوجین (برای هر دو جنس)، لباس‌های سطح بالای پارسی عقب‌نشینی کرد و یا به نوعی به دلیل استفاده از نام‌های پرآوازه‌ی خود برای فروش محصولات بازار انبوه، مستقیماً یا تحت‌لیسانس، شکست را پذیرفت. به هر حال، سال ۱۹۶۵ نخستین سالی بود که صنعت پوشاک زنانه فرانسه بیشتر شلوار تولید کرد تا دامن (ویلون، صفحه‌ی ۶). اشراف جوان انگلیسی لهجه‌ی خاص خود را که معرف هویت اعضای این طبقه بود، کنار گذاشتند و تقریباً

مشابه با لهجه‌ی کارگران لندنی حرف می‌زدند.<sup>۱</sup> مردان جوان محترم، و به نحو فزاینده‌ای، زنان جوان، عامدانه کلمات زشت و قبیح را در محاوره به کار می‌بردند که روزگاری به شدت در میان کارگران یدی، سربازان و غیره رواج داشت و رفتار زشت مردانه تلقی می‌شد. ادبیات در این زمینه عقب نیفتاد. منتقدی برجسته در تئاتر واژه‌ی «گائیدن» را در گفتگوهای رادیویی وارد کرد. برای نخستین بار در تاریخ قصه‌های پریان، سیندرلا با نپوشیدن لباسی فاخر ستاره‌ی مجلس شده بود.

چرخش عوامانه‌ی سلیقه‌های جوانان طبقه‌ی متوسط و اقشار بالای جامعه‌ی غربی حتی در جهان سوم نیز موارد مشابهی داشت. طرفداران روشنفکر برزیلی سامبا<sup>۲</sup>، شاید هیچ ارتباطی با گرایش شدید دانشجویان طبقه‌ی متوسط به سیاست و ایدئولوژی انقلابی چند سال بعد نداشتند. مد همیشه پیشگویانه است، اما هیچکس نمی‌داند چگونه. تقریباً به یقین می‌توان گفت که در جو جدید لیبرالی، ظهور علنی خرده‌فرهنگ همجنس‌خواهی در میان جوانان مذکر تأثیری منحصربه‌فرد در رشد مد و هنر داشت. شاید لازم نباشد بیش از این متذکر شویم که پذیرش سبک‌های عامیانه، گونه‌ای طرد و انکار ارزش‌های نسل‌های پیشین بود، و یا دقیق‌تر، متناسب با دوره‌ای بود که جوانان می‌توانستند گرد هم آیند و با دنیایی برخوردار کنند که دیگر قوانین و ارزش‌های بزرگ‌ترهای‌شان را مناسب و شایسته تشخیص نمی‌دادند.

اخلاق‌ستیزی فرهنگ جدید جوانان به بارزترین نحو زمان‌هایی پدیدار می‌شد که بیان روشنفکری می‌یافت، همانند پوسترهای مشهور و فی‌البداهه‌ی روزهای مه سال ۱۹۶۸ پاریس که اعلام می‌داشت «ممنوع کردن ممنوع است» و یا این گفته‌ی معروف جری رابین، خواننده‌ی رادیکال پاپ، که هرگز نباید به کسی که زندان نکشیده اعتماد داشت (وینر، ۱۹۸۴، صفحه‌ی ۲۰۴). برخلاف ظاهر اولیه، این‌ها شعارهای سیاسی به مفهوم سنتی، حتی در مفهوم محدود برچیدن قوانین سرکوب‌گرانه، نبود. هدف آنان این امر نبود. این شعارها بیان علنی احساسات و تمایلات خصوصی بود. همان‌طور که در شعار مه ۱۹۶۸ مطرح شد: «من تمایلات خود را عین واقعیت می‌دانم زیرا به واقعیت تمایلاتم اعتقاد دارم» (کاتسیافیکاس، ۱۹۸۷، صفحه‌ی ۱۰۱). حتی وقتی چنین تمایلاتی

۱. در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ مردان جوان در ایون با پیروی از معاون رییس دانشگاه این نهاد نخبگان، به همین نحو صحبت می‌کردند.

۲. جیکو بارک دوهلندا، شخصیت اصلی موسیقی پاپ در برزیل، پسر مورخ برجسته و ترفیخواه برزیلی است که در تجدید حیات فکری-فرهنگی کشورش در دهه‌ی ۱۹۳۰ نقش بسیار مهمی داشت.

در قالب گروه و جنبش تظاهری علنی می‌یافت، حتی زمانی که مشابه شورش‌های توده‌ای می‌شد و اثرات یکسانی بر جا می‌گذاشت، باز هم ذهنیت هسته‌ی آن را تشکیل می‌داد. این شعار که «امر شخصی امری سیاسی است» به شعار مهم فمینیسم جدید تبدیل شد و شاید پایدارترین نتیجه‌ی سال‌ها رادیکالیزه شدن باشد. مقصود از این شعار چیزی بیش از تعهد سیاسی بود که انگیزه‌ها و خرسندی‌های شخصی به همراه داشت و این که ملاک موفقیت سیاسی میزان تاثیرگذاری آن بر مردم بود. از نظر برخی افراد معنای این عبارت فقط این بود «هر چه نگرانم می‌کند، سیاسی می‌نامم»، چنان که در عنوان کتابی که در دهه‌ی ۱۹۶۰ انتشار یافته بود، چنین آمده چاقی یک موضوع فمینیستی است (اورباخ، ۱۹۷۸).

این شعار ماه مه ۱۹۶۸ «وقتی به انقلاب می‌اندیشم می‌خواهم عشق‌بازی کنم» نه تنها موجب تعجب لنین می‌شد، بلکه روث فیشر را هم به حیرت وا می‌داشت، همان کمونیست مبارز و جوان اهل وین که با طرفداری‌اش از آزادی جنسی سخت مورد حمله‌ی لنین قرار گرفته بود (زاتکین ۱۹۶۸، صفحه‌ی ۲۸). با این حال، این موضوع حتی برای رادیکال‌های نئومارکسیست-لنینیست مشخصاً سیاسی و آگاه دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، عوامل کمیت‌ترن برشت، نظیر تاجری «که با همه‌ی چیزهایی که در ذهن داشت نرد عشق می‌باخت»<sup>۱</sup> (برشت، ۱۹۷۶، جلد دوم، صفحه‌ی ۲۲۲)، غیرقابل درک بود. از نظر نسل جدید مهمترین موضوع یقیناً آن چیزهایی نبود که انقلابیون امیدوار بودند با عمل خویش به آن‌ها تحقق بخشند؛ برای آن‌ها کاری که می‌کردند و احساسی که هنگام انجام آن داشتند اهمیت داشت. عشق ورزیدن و انقلاب کردن را نمی‌شد از هم جدا کرد. بدین سان، آزادی شخصی و آزادی اجتماعی پا به پای هم پیش برده می‌شد؛ سکس و مواد مخدر آشکارترین راه‌ها برای گسیختن پیوندهای قدرت دولت، والدین، اجتماع، قانون و عرف و رسوم بود. بحث آن‌ها این نبود که سکس را در همه‌ی اشکال‌اش باید از نو کشف کرد. منظور شاعر محافظه‌کار و سودایی در این بیت که «نزدیکی جنسی در سال ۱۹۶۳ آغاز شد» (لارکین، ۱۹۸۸، صفحه‌ی ۱۶۷) این نبود که قبل از دهه‌ی ۱۹۶۰ رابطه‌ی جنسی معمول نبوده و یا حتی انجام نمی‌شد، بلکه قضیه‌ی لیدی چترلی<sup>۲</sup> و نخستین صفحه‌ی گروه «بیتل‌ها» (مواردی که شاعر می‌آورد) خصلت عمومی آن را تغییر داده بود. در گذشته زمانی که عملی را ممنوع می‌کردند، چنین برخوردهایی بر ضد

۱. اشاره به این اثر برشت دارد: (*Der Liebe pflege ich achtlos*).

۲. اشاره به رمان معروف دی. ایچ. لارنس با عنوان *ناسی لیدی چترلی* - م.



روش‌های قدیمی‌تر آسان بود. و هر جا هم که سابقاً این عمل ممنوع، رسمی یا غیررسمی، تحمل می‌شد - مانند روابط همجنس‌خواهی زنان - این واقعیت که تحمل مقامات نوعی واکنش است رسمیت بخشیدن به آن را الزامی می‌کرد. بنابراین درگیری عمومی با اعمال سابقاً ممنوع یا نامتعارف ("آشکار") به موضوع پراهمیتی تبدیل شد. از سوی دیگر، مواد مخدر به جز الکل و توتون، تاکنون به خرده‌فرهنگ‌های کوچک جوامع سطح بالا، پایین و حاشیه‌ای محدود بود و قانون با آنان به ملایمت برخورد نمی‌کرد. مصرف مواد مخدر به عنوان حرکتی شورشگرانه گسترش یافت زیرا احساساتی که بر می‌انگیخت به اندازه‌ی کافی جلب توجه می‌کرد. از طرف دیگر، استفاده از مواد مخدر عملی غیرقانونی بود. این واقعیت که محبوب‌ترین ماده‌ی مخدر یعنی ماری جوانا احتمالاً به دلیل این‌که بی‌ضررتر از الکل و توتون بود، در میان جوانان غربی رواج یافت (یک فعالیت مشخص اجتماعی) صرفاً اقدامی متمرذانه نبود، بلکه اعلام برتری نسبت به کسانی بود که کشیدن آن را ممنوع کرده بودند. در سواحل وحشی آمریکای دهه‌ی ۱۹۶۰ که عاشقان سینه‌چاک موسیقی راک و رادیکال‌های دانشجو در هم آمیخته بودند، خط تمایز میان نشنگی و ساختن سنگر در خیابان غالباً نامشخص بود.

گسترش جدید حیطه‌ی رفتار مقبول علنی، از جمله روابط جنسی، احتمالاً موجب افزایش آزمایش و تکرار کردن رفتارهایی شد که تا آن زمان غیرقابل قبول یا منحرفانه تلقی می‌شد، و یقیناً قابلیت رؤیت آن بیشتر شد. بدین سان، خرده‌فرهنگ همجنس‌خواهی آشکار در آمریکا، حتی در دو شهر بدعت‌گذار سان‌فرانسیسکو و نیویورک، که متقابلاً بر هم اثر می‌گذاشتند، تا دهه‌ی ۱۹۶۰ تظاهری علنی نداشت و تا دهه‌ی ۱۹۷۰ همجنس‌خواهان یک گروه فشار سیاسی را تشکیل نمی‌دادند (دوبرمن و دیگران، ۱۹۸۹، صفحه‌ی ۴۶۰). اما، اهمیت عمده‌ی این تغییرات آن بود که آشکارا یا تلویحاً، نظم تثبیت شده و تاریخی درازمدت در روابط انسانی در جامعه زیر سوال رفت، نظمی که بر اساس آن رسوم و منهیات اجتماعی بیان می‌شد، قدغن می‌گردید و چون نمادی به نمایش در می‌آمد.

نکته‌ی مهم‌تر این موضوع بود که طرد این رسوم نه به نام الگویی دیگر از جامعه‌ای نظام‌بخش بلکه تحت لوای خودمختاری نامحدود در تمایلات فردی انجام می‌شد - هر چند کسانی که احساس می‌کردند آزادانگاری جدید نیازمند برچسب است، آن را توجیه

ایدئولوژیک هم می‌کردند.<sup>۱</sup> دنیایی از فردگرایی خودتنظیم را تصور می‌کردند که به نهایت‌های خود رسیده باشد. اما تناقض در این بود که شورشیان بر ضد اعتقادات مرسوم و محدودیت‌های آن، خود پیش‌فرض‌هایی داشتند که جامعه‌ی مصرف‌انبوه به آن‌ها متکی بود، و دارای همان انگیزه‌های روانی بودند که فروشندگان برای عرضه‌ی کالاها و خدمات مصرفی خود بسیار موثر می‌دانستند.

گویی اکنون جهان از چندین میلیارد موجود انسانی تشکیل شده که با تلاش برای رسیدن به امیال خود تعریف می‌شوند، امیالی که تاکنون ممنوع و غیرمجاز بوده و اکنون مجاز شمرده می‌شد؛ نه به این دلیل که از لحاظ اخلاقی پذیرفته شده بودند، بلکه به این دلیل که «من»‌های فراوانی چنین امیالی داشتند. بدین‌سال، تا سال ۱۹۹۰ از تلاش برای آزادسازی رسمی و قانونی کردن مصرف مواد مخدر دست کشیدند. ممنوعیت مواد مخدر به درجات مختلف و عدم‌کارایی بالای همین سیاست‌ها تداوم یافت. زیرا از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ بازار بزرگ کوکائین ابتدا در میان طبقات متوسط مرفه آمریکای شمالی، و کمی بعد در اروپای شرقی به سرعت گسترش یافت. این وضعیت، مانند رشد قدیمی‌تر و عمومی‌تر بازار هروئین (ابتدا در آمریکای لاتین)، برای نخستین بار سبب مجرمانه تلقی شدن تجارت بزرگ مواد مخدر شد (آرلاچی، ۱۹۸۳، صفحات ۲۱۵، ۲۰۸).

## ۴

بدین‌سان، انقلاب فرهنگی اواخر قرن بیستم را باید پیروزی فرد بر جامعه، یا به عبارت دقیق‌تر گسست رشته‌هایی دانست که در گذشته انسان‌ها را به تار و پود اجتماع وصل می‌کردند. زیرا چنین تار و پودهایی نه تنها از مناسبات واقعی میان انسان‌ها و اشکال سازمانی آن‌ها تشکیل می‌شد، بلکه مدل‌های عام روابط و الگوهای مورد انتظار در رفتار آدم‌ها را با هم دیکته می‌کرد؛ نقش‌ها تجویزی بودند، هر چند غالباً به رشته‌ی تحریر در نمی‌آمدند. به همین دلیل با واژگونی آداب و رسوم قدیمی رفتار و یا از بین رفتن بنیاد عقلانی آن و یا عدم درک متقابل میان کسانی که نبود آن را حس می‌کنند و آن‌هایی که

۱. البته تقریباً هیچ ایدئولوژی اعتقاد نداشت که فعالیت خودجوش، بی‌سازمان، و ضد اقتدار و آزادی‌خواه می‌تواند به جامعه‌ای جدید، عادلانه و بدون دولت بیانجامد، یعنی آنارشیسم باکونینی یا کروتکینی؛ هر چند چنین فعالیت‌هایی با ایده‌های واقعی شورش‌گران دانشجو در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ قرابت بیشتری داشت تا با مارکسیسم مرسوم.

آن قدر جوانند که چیزی جز جامعه‌ی نابه‌هنجار را نمی‌شناسند، فقدان وحشتناک امنیت سرباز می‌کند.

بدین‌سان، انسان‌شناسی برزیلی در دهه‌ی ۱۹۸۰ در توصیف تنش درونی مردان طبقه‌ی متوسط که در فرهنگ مدیریتانه‌ای شرافت و بدنامی بالیده‌اند، موقعیت احتمالی را که روز به روز عادی‌تر می‌شود چنین شرح داد: گروهی سارق می‌خواهند پول کسی را بدزدند و تهدید می‌کنند که به دوست دخترش تجاوز خواهند کرد. سابقاً در چنین شرایطی از مردی محترم انتظار می‌رفت حتی به قیمت از دست دادن جاننش، پول به کنار، از زن دفاع کند؛ و زن نیز ترجیح می‌داد بمیرد تا به سرنوشتی گرفتار نشود که به طرز بارزی «بدتر از مرگ» بود. اما در واقعیت شهرهای بزرگ اواخر قرن بیستم بعید است چنین مقاومتی «شرافت» زن یا پول مرد را نجات دهد. سیاست عاقلانه در چنین شرایطی تسلیم شدن است تا مبادا متجاوزان از کوره در بروند و آدم را علیل و ناقص کرده و یا حتی به قتل برسانند. در ارتباط با شرافت زن که سنتاً باکرگی قبل از ازدواج و وفاداری تمام عیار پس از ازدواج تلقی می‌شد، با توجه به واقعیت رفتار جنسی مردان و زنان که در میان نسل تحصیل‌کرده و آزاد دهه‌ی ۱۹۸۰ غالب بود، دقیقاً از چه چیزی باید دفاع می‌شد؟ با این همه، تعجبی ندارد که علی‌رغم این امر، چنان‌که کندوکاوهای انسان‌شناس برزیلی نشان داد، تلخی این محمصه کمتر نشد. موقعیت‌های کمتر استثنایی، مثلاً برخورد‌های معمولی جنسی، نیز می‌تواند عدم امنیت و فشار ذهنی ایجاد کند. هر چند غیرمنطقی است اما ممکن است آداب و رسوم جدید یا رفتاری معقولانه جایگزین آداب و رسوم قدیمی نشود، بلکه گریز از هر نوع قانون یا دست‌کم عدم توافق نسبت به آنچه که باید انجام شود جایگزین گردد.

هر چند بافت‌ها و آداب و رسوم قدیمی اجتماعی طی یک ربع قرن دگرگونی شگفت‌آور اجتماعی و اقتصادی تحلیل رفتند، اما هنوز کاملاً تجزیه نشده بودند. این امر از خوش‌شانسی انسان‌ها به‌ویژه تهیدستان بود، زیرا برای بقای اقتصادی و به‌ویژه موفقیت در تغییر جهان شبکه‌ی خویشاوندان، جماعت‌ها و همسایگان امر تعیین‌کننده‌ای بود. در بیشتر جهان سوم، این شبکه به صورت ترکیبی از خدمات اطلاعاتی، مبادله‌ی نیروی کار، ائتلاف نیروی کار و سرمایه، سازوکار پس‌انداز و نظام تامین اجتماعی عمل می‌کرد. در حقیقت، بدون خانواده‌های همبسته، توضیح موفقیت‌های اقتصادی برخی از مناطق جهان - مثلاً خاور دور - دشوار است.

در جوامع سنتی‌تر، این فشارها عمدتاً با پیروزی اقتصاد بازار موجب تضعیف

مشروعیت نظم اجتماعی سابق شد که مبتنی بر نابرابری بود. هم به این دلیل که آرزوها و امیدها مساوات طلبانه‌تر شده بودند و هم توجیحات کارکردی این نابرابری‌ها از بین رفته بود. بدین سان، ثروت و ریخت و پاش راجاهای هندی (مانند معاف بودن خانواده‌ی سلطنتی انگلستان از پرداخت مالیات که تا دهه‌ی ۱۹۹۰ بدون تغییر مانده بود) مورد غبطه یا انزجار اتباع‌شان نبود. این ثروت ناشی از نقش ویژه‌ی راجاها در نظامی اجتماعی و حتی شاید جهانی بود که گمان می‌رفت برای حفظ و ثبات پادشاهی ضرورت دارد و یقیناً مظهر آن است. به شکلی متفاوت، امتیازات و رفاه چشمگیر خدایان ثروت و قدرت ژاپنی نیز تا جایی که به‌عنوان ثروت فردی تلقی نمی‌شد قابل تحمل بود، زیرا اساساً به عنوان ضمیمه‌ی جایگاه رسمی آنان در اقتصاد پنداشته می‌شد؛ یا نظیر رفاه و تنعم وزرای هیئت دولت انگلستان از قبیل داشتن اتومبیل‌های لیموزین، اقامتگاه‌های رسمی و غیره که البته به محض آن‌که مقام خود را در وزارت از دست می‌دادند از آن‌ها گرفته می‌شد. توزیع واقعی درآمدها در ژاپن، چنان‌که می‌دانیم، به نحو قابل ملاحظه‌ای عادلانه‌تر از جوامع تجاری غربی بود. با این همه، هر کس که وضعیت ژاپن را در دهه‌ی ۱۹۸۰ حتی از دور مشاهده کرده باشد، کمتر می‌تواند این برداشت را نداشته باشد که در دهه‌ی شکوفایی انباشت خالص ثروت شخصی و نمایش عمومی آن، تضاد میان شرایط زندگی فرد عادی ژاپنی که در راحتی و آسایش به سر می‌برد - البته بسیار پایین‌تر از افراد مشابه خود در غرب - و شرایط زندگی ثروتمندان ژاپن بسیار بارز شده است. شاید برای نخستین بار دیگر از آن مزایای مشروعی که ملازم خدمت کردن به دولت و جامعه بود، به اندازه‌ی کافی برخوردار نبودند.

در غرب، دهه‌های انقلاب اجتماعی آشفتگی بسیار بیشتری پدید آورد. نهایت چنین فروپاشی به وضوح در گفتمان ایدئولوژیک همگانی غربی پایان قرن<sup>۱</sup> منعکس است، به ویژه در نوع گفتارهای همگانی که هر چند در آن‌ها هیچ ادعایی حاکی از داشتن تحلیلی عمیق مطرح نیست، بر اساس اعتقاداتی گسترده و رایج تدوین می‌شدند. می‌توان به بحث‌هایی فکر کرد که زمانی در محافل فمینیستی مطرح بود حاکی از این که کار خانگی زنان باید بر حسب نرخ بازار محاسبه شود (و هر جا هم که لازم باشد پرداخت شود)، و یا توجیهی که برای سقط جنین بر مبنای «حق انتخاب» انتزاعی و نامحدود فرد (زنان) آورده می‌شد.<sup>۲</sup> نفوذ فراگیر اقتصاد نئوکلاسیک در جوامع سکولار به نحو فزاینده‌ای

1. fin de siècle

۲. آشکارا باید میان مشروعیت یک ادعا و بحث‌هایی که در توجیه آن مطرح می‌شوند تمایز گذاشت. رابطه‌ی

جای مذهب را گرفته و فلسفه‌ی مدافع حقوق فردی افراطی آمریکایی (از طریق هژمونی فرهنگی آمریکا) موجب تقویت چنین لفاظی‌هایی شده است. نماد سیاسی آن در این گفته‌ی مارگارت تاچر هویداست: «جامعه‌ای وجود ندارد، فقط افراد وجود دارند.»

با این حال، همان قدر که نظریه‌ها افراطی بودند، کردارها نیز به همان میزان افراطی بودند. گه‌گاه در دهه‌ی ۱۹۷۰، اصلاح‌طلبان اجتماعی، که در کشورهای آنگلو ساکسون به حق از تاثیرات نهادی شدن بیماری‌ها یا ضایعات مغزی یکه می‌خوردند (چنان که برای پژوهشگران مکرراً پیش می‌آمد)، با موفقیت طی مبارزه‌ای توانستند تعداد زیادی از آن‌ها را از درمانگاه‌ها بیرون آورده «تا در جامعه تحت مراقبت قرار گیرند.» اما دیگر در شهرهای غرب جامعه‌ای نبود که از آن‌ها مراقبت کند؛ دیگر خویشاوندی وجود نداشت. هیچکس آنان را نمی‌شناخت. تنها خیابان‌های شهرهایی مانند نیویورک وجود داشت که گدایان خانه به دوش با کیسه‌های پلاستیکی خود این سو و آن سو می‌رفتند و با خود حرف می‌زدند. اگر خوش‌اقبال یا بداقبال بودند (که به نظر فرد بستگی داشت) نهایتاً پس از بیمارستان‌هایی که بیرون‌شان انداخته بودند، سر از زندان‌هایی در می‌آوردند که در آمریکا به محل عمده‌ی مشکلات اجتماعی جامعه‌ی آمریکا، به‌ویژه بخش سیاه‌پوست آن، تبدیل شده است. گفته می‌شود در سال ۱۹۹۱، از زندانیان آمریکا که بزرگ‌ترین جمعیت زندانی در جهان است - از هر ۱۰۰،۰۰۰ نفر ۴۲۴ زندانی - ۱۵ درصد از لحاظ ذهنی بیمار بوده‌اند (واکر، ۱۹۹۱، *رشد انسانی*، ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۳۲، تصویر ۲.۱۰).

خانواده‌ی سنتی و کلیساهای سنتی غرب از جمله نهادهایی بودند که در اثر فردگرایی اخلاقی جدید آسیب دیدند و به نحو بارزی در ثلث آخر این قرن فروپاشیدند. ملاتی که جماعت‌های کاتولیک رمی را به هم وصل می‌کرد، با سرعتی خیره‌کننده خرد شد و فرو ریخت. در دهه‌ی ۱۹۶۰، شرکت‌کنندگان در نماز عشاء ربانی در کبک (کانادا) از ۸۰ درصد به ۲۰ درصد کاهش یافت و میزان زاد و ولد سنتاً بالای فرانسوی-کانادایی پایین‌تر از میانگین کانادایی‌ها قرار گرفت (برینر/بولی، ۱۹۸۶). آزادی زنان، یا دقیق‌تر، خواست زنان برای کنترل زاد و ولد، شامل سقط جنین و حق طلاق، شاید عمیق‌ترین شکاف را میان کلیسا و آنچه در قرن نوزدهم دارای عمده‌ی مومنان تلقی می‌شد (به

---

→ شوهر، زن و فرزندان در خانواده کوچک‌ترین شباهتی به رابطه‌ی خریداران و فروشندگان در بازار ندارد، هر چند که در خیال بتوان چنین مقایسه‌ای را به عمل آورد. همچنین تصمیم به حفظ جنین یا سقط آن، حتی اگر هم یک‌جانبه گرفته شود، منحصرأ به فردی مربوط نمی‌شود که این تصمیم را می‌گیرد. این اظهارنظر بدیهی هم با تمایل به دگرگونی نقش زنان در خانه و هم با دفاع از حق سقط جنین منطبق است.

عصر سرمایه نگاه کنید) ایجاد کرد، شکافی که به نحو فزاینده‌ای در کشورهای به شدت کاتولیک مانند ایرلند و ایتالیای خود پاپ، و حتی - پس از سقوط کمونیسم - در لهستان مشهود بود. درخواست برای شغل کشیشی و سایر اشکال زندگی مذهبی به شدت کم شد، چنان‌که تمایل به داشتن زندگی مجردی، واقعی یا رسمی، کاهش یافته بود. به طور خلاصه، چه خوب چه بد، اقتدار اخلاقی و مادی کلیسا بر مومنان در سیاه‌چالی ناپدید شد که میان قوانین آن برای زندگی و اخلاقیات و واقعیت رفتاری قرن بیستم دهان باز کرده بود. کلیساهای غربی، که اقتدار کمتری بر اعضای خود از جمله فرقه‌های قدیمی‌تر پروتستانی داشتند، با سرعت بیشتری زوال یافتند.

پیامدهای مادی گسیخته شدن پیوندهای سنتی خانواده شاید جدی‌تر باشد. زیرا، همان‌طور که دیدیم، خانواده چون همیشه نه تنها ابزاری برای تجدید تولید خود بود، بلکه همچنین ابزاری برای همکاری اجتماعی به شمار می‌رفت. بدین‌سان، خانواده برای حفظ اقتصاد کشاورزی و صنعتی اولیه، محلی و جهانی، تعیین‌کننده و حیاتی بود. این امر تا حدی به این علت بود که هیچ ساختار تجاری غیرشخصی سرمایه‌داری پیش از تمرکز سرمایه رشد نکرده بود، و سازمان‌های جمعی مدرن در پایان قرن نوزدهم با ظهور بازرگانی بزرگ به وجود آمدند، همان «دست مرئی» (چندلر، ۱۹۷۷) که قرار بود مکمل «دست نامرئی» بازار اسمیت شود.<sup>۱</sup> اما دلیل قوی‌تر این بود که بازار به خودی خود هیچ امکاناتی را برای این عنصر تعیین‌کننده در هیچ نظام مبتنی بر سودآوری خصوصی یعنی تراست‌ها و معادل قانونی آن یعنی پیمان‌نامه‌ها به وجود نمی‌آورد. این امر مستلزم اعمال قدرت دولتی (چنان‌که نظریه‌پردازان سیاسی فردگرایی در قرن هفدهم به خوبی می‌دانستند) و یا وجود پیوندهای خویشاوندی یا جماعتی بود. بدین‌سان، تجارت، بانکداری و فعالیت‌های مالی بین‌المللی - یعنی گاهی عرصه‌ی فعالیت‌هایی کاملاً بی‌روح، با امتیازاتی بزرگ و عدم امنیتی زیاد - با گروه‌های کارفرمایان خویشاوند و ترجیحاً با گروه‌هایی که همبستگی مذهبی ویژه‌ای داشتند، مانند یهودیان، کواکرها و یا پروتستان‌های فرانسوی، موفقیت‌آمیزتر از هر شکل دیگری به انجام می‌رسید. در حقیقت، حتی در اواخر قرن بیستم چنین پیوندهایی هنوز در فعالیت‌های تجاری

۱. مدل عملی شرکت‌های واقعاً بزرگ قبل از عصر سرمایه‌داری شرکتی («سرمایه‌داری انحصاری») از فعالیت‌های خصوصی تجاری پدید نیامد بلکه از بوروکراسی دولتی یا نظامی شکل گرفت - لباس‌های فرم کارکنان راه‌آهن را در نظر بگیرید. در حقیقت اغلب اوقات این امر مستقیماً از طریق دولت یا سایر مراجع غیرانتفاعی مانند خدمات پستی، تلگراف و تلفن انجام می‌شد.

غیرقانونی که نه تنها برضد قانون بود بلکه در کنف حمایت آن نیز قرار نمی‌گرفت، اجتناب‌ناپذیر بود. در شرایطی که هیچ چیز ضامن قراردادها نبود، فقط پیوند خانوادگی و تهدید به مرگ از پس آن می‌توانست برآید. از این‌رو، موفق‌ترین خانواده‌ی مافیایی کالابری گروهی از برادران قرص و محکم بودند (چی‌کنته، ۱۹۹۲، صفحات ۳۶۱-۳۶۲).

و با این همه، اکنون همین پیوندها و همبستگی‌های غیراقتصادی گروهی تضعیف شده بودند، همان‌طور که همراه با آن‌ها نظام‌های اخلاقی افول کردند. این پیوندها قدیمی‌تر از جامعه‌ی صنعتی بورژوازی مدرن بودند اما بخشی اساسی از آن را می‌ساختند. واژه‌های اخلاقی قدیمی مانند حقوق و تکالیف، تعهدات متقابل، گناه و فضیلت، ایثار، آگاهی، جزا و اجر، دیگر قابل برگرداندن به زبان جدید ارضای تمنیات نبود. زمانی که دیگر چنین کردارها و نهادهایی به عنوان بخشی از شیوه‌ی سامان‌دهی جامعه و همبسته کردن مردم و تضمین همکاری اجتماعی و بازتولید آن مورد قبول نبود، بخش اعظم توانایی‌های آن‌ها برای سامان بخشیدن به زندگی اجتماعی انسان‌ها تحلیل رفت. این کردارها صرفاً به ترجمان اولویت‌های فردی تقلیل یافتند و ادعا می‌شد که قانون نیز می‌باید تفوق چنین اولویت‌هایی را به رسمیت بشناسد.<sup>۱</sup> عدم قطعیت و بی‌ثباتی در راه بود. دیگر عقربه‌های قطب‌نما جهت شمال را نشان نمی‌داد. نقشه‌ها نیز بی‌فایده شده بودند. این همان وضعیتی است که به گونه‌ای فزاینده در کشورهای توسعه‌یافته از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد آشکار و واضح بود. این وضعیت بیان ایدئولوژیکی خود را در انواع نظریه‌ها از لیبرالیسم افراطی بازار آزاد تا «پست مدرنیسم» و نظایر آن یافت، که می‌کوشیدند از مسئله‌ی داوری و ارزش‌ها در کل شانه خالی کنند، و یا ترجیحاً آن‌ها را به مخرجی واحد از آزادی نامحدود فرد تقلیل دهند.

البته، ابتدا به نظر می‌رسید که لیبرالی شدن همه جانبه‌ی اجتماعی برای همه به جز مرتجعان تمام عیار، امتیازاتی فراوان و هزینه‌های اندکی داشته باشد؛ همچنین این امر حاکی از لیبرالی شدن اقتصاد نبود. به نظر می‌رسید که امواج عظیم رونق و رفاهی که مردمان مناطق ممتاز جهان در اختیار داشتند و با نظام‌های فراگیر و سخاوتمندانه‌ی همگانی تامين اجتماعی تقویت می‌شد، در حال جارو کردن بقایای متلاشی جامعه

۱. این امر همانا گویای تفاوتی است میان زبان «حقوق» (مشروع یا مبتنی بر قانون اساسی) که در جامعه‌ی فردگرایی نامحدود، همچون آمریکا، موضوعی حیاتی است، با آن اصطلاح اخلاقی قدیمی که حقوق و تکالیف دو روی یک سکه‌اند.

است. هنوز والد مجرد بودن (یعنی عمدتاً مادر مجرد بودن) بیانگر زندگی آکنده از فقر بود، اما در دولت‌های مدرن رفاه حداقلی از معاش و سرپناه تضمین می‌شد: حقوق بازنشستگی، خدمات رفاهی و، سرانجام، خانه‌های سالمندان که از سالخوردگانی منزوی مراقبت می‌کردند که دیگر پسران و دختران‌شان قادر به مراقبت از آن‌ها نبودند و یا این مسئولیت را نمی‌پذیرفتند. به نظر طبیعی می‌رسید که با مسائل دیگری که روزگاری بخشی از مسائل خانواده‌ها را تشکیل می‌داد به همین شیوه برخورد شود، مثلاً انتقال زحمت مراقبت از نوزادان از مادران به شیرخوارگاه‌ها و یا مهد کودک‌های عمومی، خواستی که از مدت‌ها قبل سوسیالیست‌های نگران نیازهای مادران حقوق‌بگیر مطرح می‌کردند.

ظاهراً، هم محاسبات عقلانی و هم تکامل تاریخی با انواع گوناگون ایدئولوژی‌های ترقی خواه هم‌جهت بود، از جمله ایدئولوژی‌هایی که خانواده سنتی را مورد انتقاد قرار می‌دادند - چون موجب تداوم اطاعت زنان، فرزندان و بزرگسالان می‌شد - و یا ایدئولوژی‌هایی که از آزادی فردی دفاع می‌کردند. امکانات عمومی از نظر مادی آشکارا بیشتر از امکاناتی بود که اکثر خانواده‌ها می‌توانستند برای خود فراهم آورند، یا به دلیل فقری که داشتند و یا به دلایل دیگر. این‌که بچه‌ها پس از جنگ‌های جهانی در دولت‌های دمکراتیک سالم‌تر و خوب خورده‌تر از قبل بودند، همین نکته را ثابت می‌کند. وانگهی موضع مشترک جامعه‌شناسان و انسان‌شناسان اجتماعی این بود که به‌طور کلی نقش خویشاوندان «همراه با کاهش اهمیت نهادهای دولتی کم می‌شود.» خوب یا بد، خانواده با «رشد فردگرایی اقتصادی و اجتماعی در جوامع صنعتی» افول کرده است (گودی، ۱۹۶۸، صفحات ۴۰۲-۴۰۳). به‌طور خلاصه، همان‌طور که از مدت‌ها قبل پیش‌بینی می‌شد، *Gemeinschaft* جای خود را به *Gesellschaft* داد؛ جماعت‌ها جای خود را به افراد مرتبط در جوامع گمنام دادند.

امتیازات مادی زندگی در جهانی که در آن جامعه و خانواده زوال یافته بودند، انکارناپذیر بوده و خواهد ماند. آنچه عده‌ای تشخیص دادند این بود که جامعه‌ی صنعتی مدرن در اواسط قرن بیستم شدیداً به هم‌زیستی ارزش‌های اجتماعی قدیمی و جامعه جدید متکی بود و بنابراین اثرات فروپاشی سریع آن‌ها بسیار چشمگیر بوده است. این موضوع در عصر ایدئولوژی نئولیبرالی زمانی مشهود شد که اصطلاح هولناک طبقه‌ی



فقیر در حدود سال ۱۹۸۰ به واژگان اجتماعی-سیاسی راه یافت.<sup>۱</sup> آنان مردمی بودند که در جوامع توسعه‌یافته‌ی بازار پس از پایان دوران اشتغال کامل نتوانستند و یا نمی‌خواستند برای خود و خانواده‌شان در اقتصاد بازار (که با نظام تأمین اجتماعی تکمیل می‌شد) کار کنند، اقتصادی که به نظر می‌رسید برای دو سوم از ساکنان این کشورها تا دهه‌ی ۱۹۹۰ خوب عمل کرده بود (از همین جاست که اصطلاح «جامعه‌ی دوسوم» توسط پتر گلوئس، سیاست‌مدار نگران و سوسیال‌دمکرات آلمانی، ساخته شد). همین واژه‌ی طبقه‌ی فقیر مانند «دنیای تبهکاران» معنای طرد شدن از «جامعه‌ی رسمی» را می‌داد. اساساً اعضای چنین طبقات فقیری به مسکن عمومی و خدمات رفاهی همگانی متکی بودند، حتی وقتی که درآمد خویش را با یورش به اقتصاد سیاه یا خاکستری و یا «مجرمانه» افزایش می‌دادند، یعنی بخش‌هایی از اقتصاد که خارج از نظام مالی دولت قرار داشتند. با این همه، از آنجا که آن‌ها لایه‌ها و اقشاری بودند که انسجام خانوادگی‌شان اساساً از بین رفته بود، حتی یورش به اقتصاد غیررسمی، قانونی یا غیرقانونی، ناچیز و بی‌ثبات بود. زیرا همان‌طور که جهان سوم و توده‌های جدید مهاجر آن به کشورهای شمالی نشان دادند، حتی اقتصاد غیررسمی آلونک‌نشین‌ها و کار مهاجران غیرقانونی فقط از طریق شبکه‌های خویشاوندی میسر بود.

بخش‌های فقیر جمعیت سیاه‌پوست شهری و بومی در آمریکا، یعنی اکثر سیاه‌پوستان آمریکایی (نگروها)<sup>۲</sup>، نمونه‌ی معیار اعضای طبقه‌ی فقیر هستند و بسیاری از جوانان مذکر آن به بازار کار راه پیدا نمی‌کنند. در حقیقت، بسیاری از جوانان سیاه‌پوست، به‌ویژه افراد ذکور، عملاً خود را خلاف‌کار یا ضداجتماع می‌دانند. این پدیده به مردمان رنگین‌پوست منحصر نشده است. با زوال و فروپاشی صنایع (قرن نوزدهمی و بیستمی) که نیروی کار را استخدام می‌کردند، چنین طبقات فقیری در تعدادی از کشورها به وجود آمده است. با این همه، در پروژه‌های مسکن‌سازی که توسط مقامات مسئول اجتماعی برای کسانی انجام می‌شود که توانایی پرداخت اجاره یا خرید

۱. معادل قرن نوزدهمی این واژه در انگلستان «تفاله‌ی اجتماعی» بود.

۲. در توصیف رسمی سیاه‌پوستان آمریکا در زمان نگارش این کتاب اصطلاح «آفروآمریکن» ترجیح داده می‌شود. با این حال، این نام نیز تغییر می‌کند. نگارنده در طول عمر خود شاهد تغییرات فراوانی از این دست بوده است: «رنگین پوست»، «نگرو»، «کاکا سیاه - م»، «سیاه‌پوست» و باز هم شاهد خواهیم بود. به این دلیل اصطلاح نگرو را به کار برده‌ام چون قدمت طولانی‌تری از آن واژه‌هایی دارد که می‌خواهند احترام خود را به نوادگان بردگان آفریقایی در آمریکا نشان دهند.

خانه را ندارد، اکنون افراد طبقه‌ی فقیر سکنی گزیده‌اند که میان‌شان نه جماعتی وجود دارد و نه روابط منظم خویشاوندی. حتی «روابط همسایگی»، آخرین بقایای جامعه، در برابر ترس همگانی کمتر پایدار باقی می‌ماند، ترسی عمومی عمدتاً از نوجوانان مذکر وحشی که بیش از پیش مسلح هستند و مغرورانه در جنگل‌های هابزای قدم می‌زنند.

تنها در آن بخش‌هایی از دنیا که هنوز وارد جهانی نشده‌اند که انسان‌ها به عنوان موجودات انسانی کنار هم زندگی نمی‌کنند، تا حدی جماعت‌ها و همراه با آن نظامی اجتماعی وجود دارد؛ هر چند این نظم برای اکثریت انسان‌ها نظامی یاس‌انگیز و حقیر است. چه کسی می‌تواند از طبقه‌ی فقیر در کشوری مانند برزیل حرف بزند که در دهه‌ی ۱۹۸۰ در آن ۲۰ درصد از اقشار بالای جمعیت ۶۰ درصد درآمد کشور را در اختیار داشتند، در حالی که ۴۰ درصد اقشار پایینی فقط ۱۰ درصد از درآمد و حتی کمتر دریافت می‌کردند؟ (وضعیت اجتماعی جهان سازمان ملل، ۱۹۸۴، صفحه‌ی ۸۴). عموماً این نوع زندگی آکنده از جایگاه‌های متفاوت اجتماعی و درآمدهای نابرابر است. با این حال، برای بخش اعظم مردم، این زندگی هنوز فاقد آن عدم‌امنیت فراگیر زندگی شهری در جوامع «توسعه‌یافته» است که در آن‌ها دیگر راهنمای رفتاری برچیده و عدم قطعیت جایگزین آن شده است. تناقض غم‌انگیز پایان قرن سده‌ی بیستم این بود که بر اساس تمام ملاک‌های قابل‌سنجش از رفاه و بهروزی و ثبات اجتماعی، زندگی در جامعه‌ای سرشار از بیکاری و واپس‌گرا، اما ستاً سامان‌یافته‌ی ایرلند شمالی، پس از بیست سال جنگی بی‌وقفه که به جنگ داخلی می‌ماند، بهتر و عملاً مطمئن‌تر از زندگی در اکثر شهرهای بزرگ انگلستان است.

جنبه‌ی دردناک اضمحلال سنت‌ها و ارزش‌ها چندان ناشی از فقدان آن مزایای مادی نیست که روزگاری خانواده و اجتماع به صورت خدمات اجتماعی و شخصی در اختیار می‌گذاشتند. این‌ها را می‌شد در دولت‌های رفاه ثروتمند جبران کرد؛ هر چند در مناطق فقیر جهان که اکثریت عظیم انسان‌ها هنوز فقط می‌باید به خویشاوندان و کمک‌های محبت‌آمیز و متقابل تکیه کنند این موضوع امکان‌پذیر نبود (در مورد بخش سوسیالیستی جهان به فصل‌های ۱۳ و ۱۶ نگاه کنید). جنبه‌ی سوگبار این موضوع در فروپاشی نظام‌های ارزشی قدیمی و عادات و رسوم نهفته است که رفتار انسان‌ها را مهار می‌کرد. نبود این نظام‌هاست که حس می‌شود. بازتاب آن را باید در ظهور پدیده‌ای

جست (بار دیگر در آمریکا که این پدیده از پایان دهه‌ی ۱۹۶۰ قابل رؤیت بود) که «سیاست هویت‌یابی» نامیده می‌شود، یعنی جنبش‌های قومی-ملی و یا مذهبی به شدت نوستالژیک که در جستجوی احیای گذشته‌ای فرضی‌اند که در آن مسئله‌ای به نام نظم و امنیت مطرح نبود. این جنبش‌ها بیشتر در پی دریافت کمک هستند تا این که حامل برنامه‌ای باشند - آنان خواهان آن هستند که در این دنیای نابه‌هنجار به «جامعه‌ای» تعلق داشته باشند، و در این جهان که آکنده از انزوای اجتماعی است خانواده‌ای داشته باشند و در جنگل پناهگاهی. هر ناظر واقع‌بین و بسیاری از دولت‌ها می‌دانستند که جرائم نه محو شده و نه حتی با اعدام مجرمان و یا زندانی کردن طولانی مدت آن‌ها کاهش یافته است؛ اما هر سیاست‌مداری قدرت عظیم و برخوردار از بار عاطفی زیاد مطالبات انبوه شهروندان معمولی را، منطقی یا غیرمنطقی، برای مجازات جامعه‌ستیزان می‌شناخت.

با پوسیدگی و اضمحلال بافت‌های اجتماعی و نظام‌های ارزشی قدیمی خطرات سیاسی زیادی پدید آمد. با این حال، در دهه‌ی ۱۹۸۰ عموماً زیر پرچم حاکمیت مطلق بازار به نحو فزاینده‌ای روشن شد که این فروپاشی خود خطری چشمگیر برای اقتصاد پیروز سرمایه‌داری است.

زیرا نظام سرمایه‌داری، حتی زمانی که متکی به عملیات بازار است، به گرایش‌هایی تکیه می‌کند که هیچ ارتباط ذاتی با تعقیب منافع فردی ندارد، منفعی که بنا به نظر آدام اسمیت سوخت موتور محرک آن را تامین می‌کند. سرمایه‌داری متکی به «عادت به کار کردن» است که آدام اسمیت از انگیزه‌های تعیین‌کننده‌ی رفتار انسان می‌داند؛ متکی بر گرایش نوع انسان در به تعویق افکندن خرسندی لحظه‌ای به زمانی طولانی است، یعنی پس‌انداز و سرمایه‌گذاری برای دریافت پاداش‌های آتی، متکی بر مغرور شدن از موفقیت‌ها، اعتماد متقابل و تمام روندهایی که در بیشینه کردن عقلانی سودمندی‌های هر کس موثر است. خانواده بخشی یکپارچه از سرمایه‌داری آغازین بود زیرا انگیزه‌های متعددی در اختیار آن می‌گذاشت. «عادت به کار کردن»، عادت به اطاعت و وفاداری، از جمله وفاداری کارکنان به شرکت خود و سایر اشکالی از رفتار که به راحتی نمی‌توان آن‌ها را در چارچوب نظریه‌ی انتخاب عقلانی گنجانند که متکی بر بیشینه‌سازی است. سرمایه‌داری می‌تواند در غیاب همه‌ی این‌ها هم‌چنان عمل نماید، اما در این حالت حتی برای خود صاحبان کسب و کار وضعیت عجیب و بفرنجی ایجاد می‌شود. این امر در جریان تصاحب شرکت‌های تجاری و سایر سفته‌بازی‌های مالی رخ داد که حوزه‌های مالی کشورهای طرفدار افراطی بازار آزاد مانند آمریکا و انگلستان را در دهه‌ی ۱۹۸۰

درنوردید و عملاً تمام پیوندهای میان تعقیب سود و اقتصاد به عنوان نظامی تولیدی را مختل کرد. همین است که آن دسته از کشورهای سرمایه‌داری (آلمان، ژاپن، فرانسه) که فراموش نکرده بودند رشد صرفاً با بیشینه‌سازی سود به دست نمی‌آید چنین یورش‌هایی را دشوار و حتی ناممکن کردند.

کارل پولانی، که ویرانه‌های تمدن قرن نوزدهم را در جنگ جهانی دوم بررسی کرده بود، خاطر نشان کرد که پیش‌فرض‌هایی که این تمدن بر آن‌ها استوار بود، همه خارق‌العاده و بی‌نظیر بوده‌اند: پیش‌فرض‌هایی مانند تنظیم خودکار و نظام جهانی بازار. او این بحث را مطرح کرد که «تمایل به مبادله و معاوضه‌ی چیزی با چیز دیگر» آدم اسمیت، الهام‌بخش «نظام صنعتی بود... که عملاً و نظراً حاکی از آن بود که نوع انسان در تمام فعالیت‌های اقتصادی‌اش - جدا از فعالیت‌های سیاسی، فکری و معنوی خود - تحت تسلط تمایل مشخص فرد دیگری قرار دارد» (پولانی، ۱۹۴۵، صفحات ۵۰-۵۱). با این حال پولانی در منطق سرمایه‌داری در زمان خود مبالغه کرده است، به همان صورت که آدم اسمیت در خود این موضوع مبالغه کرده که وقتی همه‌ی آدم‌ها منافع اقتصادی خود را تعقیب کنند، به‌طور خودکار موجب بیشینه‌سازی ثروت ملل می‌شوند. همان‌طور که این موضوع را بدیهی می‌دانیم که هوایی که تنفس می‌کنیم موجب ادامه‌ی فعالیت‌های مان می‌شود، سرمایه‌داری نیز فضایی را که در آن عمل می‌کند و از گذشته به ارث برده، امری بدیهی می‌داند. سرمایه‌داری فقط کشف کرد که وقتی هوا کم می‌شود، وجود آن چقدر ضروری بوده است. به کلام دیگر، سرمایه‌داری به این دلیل موفق شد چون دیگر فقط سرمایه‌داری نبود. بیشینه‌سازی سود شرط لازم برای موفقیت آن بود، اما شرط کافی نبود. انقلاب فرهنگی بود که در آخرین ثلث قرن دارایی‌های تاریخی به ارث رسیده به سرمایه‌داری را تحلیل برد و مشکلات ناشی از عمل کردن در نبود آن‌ها را به نمایش گذاشت. طنز تاریخی نشولیرالیسم رایج در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ که با تفرعن به ویرانه‌های رژیم‌های کمونیستی نگاه می‌کرد، این بود که در لحظه‌ایی پیروزی خود را جشن گرفت که دیگر چون گذشته موجه به نظر نمی‌رسید. بازار زمانی ادعای پیروزی کرد که عربانی و ناکارآمدی آن دیگر پنهان‌شدنی نبود.

نیروی اصلی انقلاب فرهنگی طبعاً «در اقتصادهای صنعتی بازار» شهری شده و در کانون‌های اصلی سرمایه‌داری قدیمی احساس می‌شد. با این همه، چنان‌که خواهیم دید، نیروهای اقتصادی و اجتماعی شگفت‌انگیزی که در اواخر قرن بیستم آزاد شده بودند، آنچه را که اکنون «جهان سوم» نامیده می‌شد دگرگون کردند.

## فصل دوازدهم

### جهان سوم

[این موضوع را مطرح کردم که] سر کردن شبها در روستاهای آنها [مصر] بدون خواندن کتاب بسیار دشوار است؛ یک صندلی راحتی و کتابی خوب در یک مهتابی خنک، زندگی را مطبوع تر می‌کند. دوستم ناگهان گفت: «فکر نمی‌کنی اگر یکی از ارباب‌های منطقه پس از خوردن شام در مهتابی با نوری روشن بالای سرش بنشیند، به او تیراندازی می‌کنند؟» خودم باید به این موضوع فکر می‌کردم.

—راسل پاشا، ۱۹۴۹

هر وقت گفتگوهای اهالی دهکده به موضوع کمک متقابل و دادن وام‌های نقدی به روستاییان می‌کشید، همیشه حرف‌هایی رد و بدل می‌شد که با غم و اندوه به کم شدن همکاری روستائیان اشاره داشت... همیشه این حرف‌ها با این موضوع همراه بود که مردم روستا روز به روز در مورد مسائل پولی حسابگر شده‌اند. سپس دائماً خاطرنشان می‌کردند که در «زمان‌های قدیم» مردم همیشه آماده‌ی کمک به هم بودند.

—م. ب. عبدالرحیم، ۱۹۷۳

## ۱

استعمارزدایی و انقلاب نقشه‌ی سیاسی جهان را کاملاً تغییر دادند. تعداد کشورهای مستقلی که در آسیا از نظر بین‌المللی به رسمیت شناخته شده بودند پنج برابر شد. در

سال ۱۹۳۹ در آفریقا تنها یک کشور مستقل وجود داشت، اما اکنون پنجاه کشور استقلال یافته بودند. حتی در قاره‌ی آمریکا، که استعمارزدایی در قرن نوزدهم تقریباً بیست جمهوری در آمریکای لاتین ایجاد کرده بود، با استعمارزدایی [قرن بیستم] چندین کشور استقلال یافتند. اما نکته‌ی مهم تعداد آن‌ها نیست، بلکه رشد عظیم جمعیت و فشار جمعی آن‌ها اهمیت زیادی داشت.

این افزایش ناشی از انفجار حیرت‌انگیز جمعیت در جهان وابسته پس از جنگ جهانی دوم بود که تعادل جهان را تغییر داد و هم‌چنان در حال تغییر آن است. رشد جمعیت از نخستین انقلاب صنعتی و احتمالاً از قرن شانزدهم به نفع جهان «توسعه یافته» بود، یعنی جمعیت‌هایی که عمدتاً اروپایی بودند. اروپایی‌ها، که در سال ۱۷۵۰ کمتر از ۲۰ درصد مردم جهان را تشکیل می‌داد، در سال ۱۹۰۰ تقریباً یک سوم کل مردم جهان بودند. عصر فاجعه مانع رشد جمعیت شد، اما از اواسط قرن، جمعیت جهان با آهنگی بیش از گذشته رشد کرد که بخش بیشتر آن مربوط به مناطقی است که روزگاری تحت تسلط چند امپراتوری بودند و یا فتح شده بودند. اگر کشورهای ثروتمند عضو سازمان همکاری اقتصادی و توسعه را مظهر «جهان توسعه» بدانیم، کل جمعیت آن‌ها در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ فقط ۱۵ درصد کل جمعیت جهان بود، کاهشی ناگزیر (بدون احتساب مهاجرت) زیرا دیگر در بسیاری از کشورهای «توسعه یافته» میزان زاد و ولد آن قدر نبود که به بازتولید آن‌ها بیانجامد.

احتمالاً انفجار جمعیت در کشورهای فقیر جهان، که ابتدا باعث نگرانی بین‌المللی در اواخر «عصر طلایی» شده بود، بنیادی‌ترین تغییر در قرن کوتاه بیستم است؛ حتی اگر بپذیریم که جمعیت جهان نهایتاً در سطح ده میلیارد نفر (یا هر میزان دیگری که حدس زده می‌شود) در زمانی در قرن بیست و یکم تثبیت خواهد شد.<sup>۱</sup> این که جمعیت جهان از سال ۱۹۵۰ طی چهل سال دو برابر شد و یا این که جمعیت قاره‌ای مانند آفریقا طبق پیش‌بینی‌ها در کمتر از سی سال به دو برابر افزایش یافت، سابقه‌ی تاریخی ندارد، چنان‌که مسائل عملی چنین رشدی نیز بی‌سابقه است. کافی است فقط به موقعیت اجتماعی و اقتصادی کشوری بیندیشیم که ۶۰ درصد مردم‌اش کمتر از ۱۵ سال دارند.

۱. اگر شتاب چشمگیر رشد جمعیت در این قرن ادامه می‌یافت، فاجعه‌ای حتمی رخ می‌داد. جمعیت جهان دو بیست سال پیش یک میلیارد نفر بود. ۱۲۰ سال پیش دو میلیارد، سی و پنج سال پیش سه میلیارد و پانزده سال پیش چهار میلیارد شد. در پایان دهه‌ی ۱۹۸۰ جمعیت جهان ۵/۲ میلیارد نفر بود و پیش‌بینی می‌شود که در سال ۲۰۰۰ از ۶ میلیارد هم فراتر رود.

افزایش جمعیت در جهان فقیر بسیار حیرت‌انگیز بود، زیرا آمار زاد و ولد اولیه در این کشورها معمولاً بالاتر از دوران تاریخی مشابه در کشورهای «توسعه‌یافته» است؛ از سوی دیگر، میزان بالای مرگ و میر، که معمولاً موجب کندی رشد جمعیت می‌شود، در دهه‌ی ۱۹۴۰ به شدت سقوط کرده بود - چهار یا پنج بار بیشتر از سقوطی مشابه در اروپای قرن نوزدهم (کلی، ۱۹۸۸، صفحه‌ی ۱۶۸). زیرا در حالی که در اروپا سقوط مرگ و میر نتیجه‌ی بهبود تدریجی سطح زندگی و محیط زیست بود، تکنولوژی مدرن «در عصر طلایی» در قالب داروهای جدید و انقلاب در حمل و نقل چون گردهادی کشورهای فقیر را در بر گرفت. از دهه‌ی ۱۹۴۰ به بعد، برای نخستین بار در مقیاسی گسترده زندگی انسان‌ها با نوآوری‌های پزشکی و دارویی نجات می‌یافت (مثلاً با د. د. ت و آنتی‌بیوتیک‌ها)، وضعیتی که سابقاً هرگز در مورد هیچ بیماری، شاید به جز آبله، امکان‌پذیر نبود. بنابراین، در حالی که میزان زاد و ولد بالا مانده بود و حتی در زمان‌های رونق افزایش می‌یافت، میزان مرگ و میر کم شده بود. مثلاً در مکزیک میزان مرگ و میر طی بیست و پنج سال پس از ۱۹۴۵ تقریباً به بیش از نصف کاهش یافته بود. در نتیجه جمعیت به سرعت افزایش یافت، بی‌آن‌که اقتصاد یا نهادهای آن الزاماً تغییر زیادی کرده باشند. پیامد ضمنی این امر، حتی زمانی که اقتصادهای هر دو منطقه با آهنگ مشابهی رشد می‌کردند، تعمیق شکاف میان ثروتمندان و تهیدستان، و کشورهای پیشرفته و عقب‌مانده بود. توزیع درآمد ناخالص ملی که طی سی سال دو برابر شده بود در کشوری که میزان جمعیت آن ثابت مانده با توزیع همان درآمد میان جمعیتی (مانند مکزیک) که طی سی سال دو برابر شده بود، کاملاً متفاوت است.

هر تفسیری از وضعیت جهان سوم الزاماً باید با بررسی جمعیت آن آغاز شود، زیرا افزایش جمعیت واقعیت اصلی موجودیت آن‌هاست. تاریخ گذشته‌ی کشورهای توسعه‌یافته نشان می‌دهد که دیر یا زود جهان سوم نیز دستخوش روندی خواهد شد که متخصصان «مرحله‌ی گذار جمعیتی» نامیده‌اند، یعنی تثبیت جمعیت بر پایه‌ی میزان اندک زاد و ولد و نیز میزان کم مرگ و میر که به معنای داشتن حداکثر یک یا دو بچه است. با این همه، هر چند شواهد حاکی است که «مرحله‌ی گذار جمعیتی» در برخی از کشورها، به‌ویژه در آسیای شرقی، در حال پیشرفت است، اما در پایان قرن کوتاه بیستم کشورهای فقیر به جز اردوگاه شوروی سابق دستاورد زیادی در این مورد نداشته‌اند. این امر یکی از دلایل تداوم فقرشان بوده است. کشورهای متعددی که جمعیت انبوهی دارند با ده‌ها میلیون دهان اضافی که هر سال باید تغذیه شوند چنان مشکل دارند که گه‌گاه

دولت‌های آن‌ها دست به اعمال فشار بیرحمانه برای کاهش میزان زاد و ولد و یا تحمیل محدودیت‌های خانوادگی بر شهروندان خویش می‌زدند (به‌ویژه مبارزه برای عقیم کردن در هند در دهه‌ی ۱۹۷۰ و سیاست «تک فرزندی» در چین). بعید است مشکل افزایش جمعیت در هیچ کشوری با چنین شیوه‌هایی حل شود.

## ۲

اما این‌ها مهم‌ترین مسائل و نگرانی‌های کشورهای جهان سوم در دنیای پس از جنگ و استعمار نبود. این کشورها چه راهی را باید انتخاب می‌کردند؟

تعجبی ندارد که آن‌ها نیز همان نظام‌های سیاسی اربابان قدیمی خود یا کشورهای را الگو قرار دادند، یا مجبور به الگوبرداری شدند، که روزی آن‌ها را به تسخیر درآورده بودند. چند کشور که انقلاب اجتماعی (یا هر چیزی که معادل با آن بود) یا سال‌های طولانی جنگ آزادی‌بخش را از سر گذرانده بودند، الگوی انقلاب شوروی را سرمشق قرار دادند. بنابراین، در تئوری، جهان به نحو فزاینده‌ای از به اصطلاح جمهوری‌های پارلمانی با انتخاباتی مشکوک به اضافه‌ی تعدادی «جمهوری دمکراتیک خلق» به رهبری حزبی واحد تشکیل می‌شد. (از این پس در تئوری همه‌ی کشورها دمکراتیک بودند، هر چند فقط رژیم‌های کمونیستی یا سوسیالیستی انقلابی برگنجاندن کلمه‌ی «مردم» یا «دمکراتیک» در عنوان رسمی شان تاکید داشتند).<sup>۱</sup>

در عمل با این عناوین حداکثر می‌خواستند تصویری مثبت از خود از لحاظ بین‌المللی به دست دهند. همان‌طور که از مدت‌ها قبل قوانین اساسی غیرواقع‌گرا و رسمی جمهوری‌های آمریکای لاتین نشان می‌داد، این عناوین نیز به دلایل مشابهی غیرواقع‌بینانه بودند: در اکثر موارد این کشورها فاقد آن شرایط مادی و سیاسی منطبق با معیارهای مورد نظرشان بودند. این موضوع حتی در مورد کشورهای جدید کمونیستی نیز صادق بود، هر چند ساختار اساساً خودکامه و ابزار «حزب رهبری» واحد بیشتر

۱. قبل از فروپاشی کمونیسم، کشورهای زیر کلمات «مردم»، «خلق»، «دمکراتیک» و یا «سوسیالیستی» را در نام‌های رسمی شان گنجانده بودند: آلبانی، آنگولا، الجزایر، بنگلادش، بنین، برمه، بلغارستان، کامبوج، چین، کنگو، چکسلواکی، اتیوپی، جمهوری دمکراتیک آلمان، مجارستان، کره شمالی، لائوس، لیبی، ماداگاسکار، مغولستان، موزامبیک، لهستان، رومانی، سومالی، سریلانکا، اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی، ویتنام، جمهوری خلق یمن و یوگسلاوی. گینه خود را جمهوری «جمعی» نامیده بود.



متناسب با کشورهای بی‌زمینه‌ی غیرغربی داشتند تا جمهوری‌های لیبرالی. بدین‌سان، یکی از اصول سیاسی تزلزل‌ناپذیر و پایدار کشورهای کمونیستی تفوق حزب (غیرنظامی) بر نظامیان بود. با وجود این، در دهه‌ی ۱۹۸۰ دولت‌های انقلابی مانند الجزایر، بنین، برمه، جمهوری کنگو، اتیوپی، مادگاسکار و سومالی، به اضافه‌ی لیبی نسبتاً نامتعارف، تحت رهبری سربازانی بودند که با کودتا به قدرت رسیدند، مانند سوریه و عراق که هر دو تحت حکومت دولت‌های حزب سوسیالیست بعث، هر چند با روایت‌های مخالف، قرار داشتند.

در حقیقت رواج یا گرایش به رژیم‌های نظامی در کشورهای جهان سوم، به‌رغم وابستگی‌های قانونی و سیاسی‌شان، مشترک بود. اگر گروه اصلی رژیم‌های کمونیستی جهان سوم (کره شمالی، چین، جمهوری‌های هندوچین و کوبا) و نیز رژیم تثبیت‌شده‌ای که از انقلاب مکزیکی سر برآورده بود را کنار گذاریم، کمتر می‌توان به جمهوری‌هایی اشاره کرد که دست‌کم دوره‌هایی از رژیم نظامی را پس از ۱۹۴۵ از سر نگذرانده باشند. (ظاهراً حکومت‌های سلطنتی - با چند استثنا مانند تایلند - خوش‌اقبال‌تر بودند.) یقیناً هند در زمان نگارش این کتاب هنوز چشمگیرترین نمونه‌ی کشور جهان سومی است که هم بی‌وقفه غیرنظامیان بر آن حاکم بوده‌اند و هم پیوسته بر اساس دولت‌هایی اداره شده که با انتخاباتی منظم و عمومی و نسبتاً سالم به قدرت رسیده‌اند. با این همه موجه بودن عنوان «بزرگ‌ترین دموکراسی جهان» برای این کشور بستگی به آن دارد که این سخن لینکلن که دموکراسی «حکومت مردم، برای مردم، به دست مردم» است را با چه دقتی تعریف کنیم.

ما به حدی به کودتاها و رژیم‌های نظامی در جهان و حتی در اروپا عادت کرده‌ایم که باید یادآور شویم که این رژیم‌ها با معیارهای کنونی پدیده‌ای مشخصاً جدید بودند. در سال ۱۹۱۴ حتی یک دولت مستقل از لحاظ بین‌المللی تحت حکومت نظامیان نبود، جز در آمریکای لاتین که کودتاها و نظامی‌گری جزئی از سنت آن به شمار می‌رفت؛ حتی در آن قاره نیز تنها جمهوری مهمی که تحت حکومت غیرنظامیان قرار نداشت، کشور مکزیکی، درگیر انقلاب و جنگ داخلی بود. دولت‌های نظامی زیادی وجود داشته‌اند؛ دولت‌هایی که نظامیان در آن‌ها سهمی بیشتر از وزن سیاسی خود داشتند یا دولت‌های متعدد دیگری که تعدادی از صاحب‌منصبان نظامی با دولت خود هم‌فکری نداشتند - فرانسه نمونه‌ی روشن این امر است. با این وصف، غریزه و عادات سربازان در دولت‌های باثبات و سامان‌یافته اطاعت و دوری از مسائل سیاسی بود. یا به بیان دقیق‌تر، فقط به سبک و

سیاق گروه دیگری از شخصیت‌های رسماً بی‌تاثیر یعنی زنان طبقه‌ی حاکم، که پشت صحنه با دسیسه و توطئه عمل می‌کردند، در امور سیاسی مشارکت داشتند.

بنابراین، سیاست کودتای نظامی محصول عصر جدید دولت متزلزل یا نامشروع است. نخستین بحث جدی درباره‌ی این موضوع توسط کورتزیو مالاپارته، روزنامه‌نگار ایتالیایی، در کتابی به نام کودتا<sup>۱</sup> با خاطراتی از ماکیاولی در اواسط دوره‌ی فاجعه انجام شد. در نیمه‌ی دوم قرن در حالی که ظاهراً توازن ابرقدرت‌ها موجب ثبات مرزها، و تا حد کمتری رژیم‌ها، شده بود دخالت نظامیان در امور سیاسی پدیده‌ای مرسوم بود. جهان اینک از دوست کشور تشکیل شده بود؛ در بیشتر آن‌ها یا دولت‌هایی جدید و در نتیجه فاقد مشروعیت سنتی بر مسند قدرت بودند و یا نظام‌هایی سیاسی حکومت می‌کردند که محتملاً به جای تشکیل دولتی کارآمد باعث فروپاشی کشور می‌شدند. در چنین شرایطی، نظامیان اغلب تنها گروهی بودند که می‌توانستند عملی سیاسی یا هر عمل دیگری را در سطح کشور انجام دهند. علاوه بر این، چون جنگ سرد بین‌المللی میان ابرقدرت‌ها اساساً با نیروهای نظامی کشورهای تحت‌الحمايه یا متحد ابرقدرت‌ها انجام می‌شد، می‌باید از ابرقدرت مربوط کمک می‌گرفتند و تسلیح می‌شدند، و یا در برخی موارد مانند سومالی ابتدا از یک ابرقدرت و سپس از ابرقدرت دیگر کمک می‌گرفتند. اکنون بیش از هر زمان دیگری عرصه‌ی گسترده‌ای برای مردان تانک‌نشین در سیاست گشوده شده بود.

در کشورهای عمده‌ی کمونیستی، نظامیان با فرض تفوق غیرنظامیان بر حزب تحت کنترل بودند، هر چند مائوتسه تونگ در واپسین سال‌های رفتارهای مجنونانه‌اش در لحظاتی آماده‌ی کنار گذاشتن این فرض بود. دامنه‌ی فعالیت‌های سیاسی نظامیان در کشورهای عمده‌ی متفقین غربی به دلیل ثبات سیاسی و سازوکارهای موثر برای مهار آن‌ها محدود باقی ماند. به این ترتیب، پس از مرگ ژنرال فرانکو در اسپانیا گذار به دموکراسی لیبرالی به نحو موثری با حمایت پادشاه جدید انجام گرفت؛ کودتایی که افسران مرتجع طرفدار فرانکو در سال ۱۹۸۱ ترتیب داده بودند با مخالفت پادشاه فوراً متوقف شد. در ایتالیا، که آمریکا امکان کودتای محلی را بر ضد شرکت احتمالی حزب قوی کمونیست در دولت حفظ کرده بود، هم‌چنان دولتی غیرنظامی در مسند قدرت مانده بود، هر چند در دهه‌ی ۱۹۷۰ موج قدرتمندی از اقدامات نظامی که هنوز بدون

۱. Coup d'État، این کتاب با عنوان *تکنیک کودتا* با ترجمه‌ی مدیا کاشیگر، ۱۳۷۵، تهران، شرکت

توضیح مانده، در اعماق ناشناخته‌ی دنیای نظامیان، پلیس مخفی و تروریست‌ها انجام شد. فقط در مناطقی که ضربات روحی ناشی از استعمارزدایی (یعنی شکست کشورهای استعمارگر از شورشیان مستعمرات) غیرقابل تحمل بود، افسران نظامی غربی دچار وسوسه‌ی اقدام به کودتای نظامی می‌شدند. مانند فرانسه زمانی که در جنگ بر سر حفظ هندوچین و الجزایر در دهه‌ی ۱۹۵۰ شکست خورد، و یا (جهت‌گیری سیاسی نظامیان به چپ) در پرتغال زمانی که امپراتوری آفریقایی آن در دهه‌ی ۱۹۷۰ فروپاشید. در هر دو مورد نظامیان به سرعت تحت کنترل مجدد غیرنظامیان قرار گرفتند. تنها رژیم نظامی در اروپا که عملاً با حمایت ایالات متحد آمریکا پا گرفت، حکومتی بود که در سال ۱۹۶۷ (احتمالاً با ابتکار عمل محلی) از سوی گروهی از سرهنگان دست راستی افراطی و به راستی احمق یونانی در کشوری ایجاد شد که در آن جنگ داخلی میان کمونیست‌ها و مخالفان آن‌ها (۱۹۴۴-۱۹۴۹) خاطرات تلخی را برای هر دو طرف به جا گذاشته بود. این رژیم، که ویژگی‌اش شکنجه منظم مخالفان خود بود، پس از هفت سال با حماقت‌های سیاسی خودش سقوط کرد.

شرایط برای دخالت نظامیان در جهان سوم بسیار وسوسه‌انگیز بود؛ چند صد نظامی مجهز و گاهی حتی جانشین خارجی‌ها، به‌ویژه در دولت‌های جدید، ضعیف و غالباً کوچک و نیز در دولت‌های بی‌تجربه و نالایقی که احتمال زیادی می‌رفت از نو دستخوش هرج و مرج و فساد و اغتشاش شوند، می‌توانستند وزن تعیین‌کننده‌ای داشته باشند. نمونه‌ی واقعی حاکم نظامی در اکثر کشورهای آفریقایی نه دیکتاتوری جاه‌طلب بلکه کسی بود که به راستی می‌کوشید به این وضعیت آشفته پایان دهد و امیدوار بود. اغلب اوقات بیهوده. که به‌زودی دولتی غیرنظامی قدرت را در اختیار بگیرد. عموماً چنین حاکمی در هر دو هدف شکست می‌خورد؛ همین است که معدودی از سرکردگان نظامی قدرت را برای مدتی طولانی در اختیار داشتند. به هر حال، کوچک‌ترین اشاره به این‌که ممکن است کمونیست‌ها قدرت را بگیرند عملاً حمایت آمریکا را تضمین می‌کرد.

به‌طور خلاصه، سیاست‌های نظامی مانند بینش‌های نظامی خلای ناشی از فقدان سیاست یا بینش و بصیرت عادی را پر می‌کرد. سیاست‌های نظامی شاخه‌ی ویژه‌ای از سیاست نبودند، بلکه وظیفه‌ی آن‌ها مهار بی‌ثباتی و عدم امنیت بود. با این همه، سیاست‌های نظامی به‌طور فزاینده‌ای در جهان سوم فراگیر شده بود، زیرا عملاً تمام کشورهای سابقاً مستعمره و وابسته‌ی جهان اکنون به نوعی خود را مقید به سیاست‌هایی می‌دانستند که ملزم‌شان می‌کرد دولت‌هایی باثبات، کارآمد و لایق داشته بودند، امری

که معدودی از آنها برخوردار بودند. این کشورها خود را پای‌بند استقلال و «توسعه‌ی» اقتصادی می‌دانستند. پس از دومین نوبت جنگ جهانی، انقلاب جهانی با پیامدهایش و استعمارزدایی، به نظر می‌رسید که دیگر برنامه‌ی قدیمی این کشورها، که به عنوان تولیدکننده‌ی مواد اولیه‌ی بازار جهانی کشورهای سرمایه‌داری رونق اقتصادی‌شان را به همراه داشت، شانس موفقیت نداشته باشد. پروفیرو دیاز مکزیک و لگویای پرویی امیدوارانه کوشیدند تا از برنامه *estancieros*<sup>۱</sup> آرژانتین و اوروگوئه تقلید کنند؛ اما پس از رکود بزرگ این برنامه چندان معقولانه به نظر نمی‌رسید. علاوه بر این، هم جنبش‌های ناسیونالیستی و هم ضدامپریالیستی خواهان سیاست‌هایی بودند که به کشورهای استعمارگر وابستگی کمتری پیدا کنند. نمونه‌ی اتحاد جماهیر شوروی مدل بدیلی برای «توسعه» بود. عظمت و گیرایی این مدل هیچگاه به اندازه‌ی سال‌های پس از ۱۹۴۵ نبود.

بنابراین، دولت‌های جاه‌طلب با صنعتی کردن منظم کشور، خواه با تقلید از مدل اقتصاد برنامه‌ای شوروی و خواه با سیاست جایگزینی واردات<sup>۲</sup>، خواهان پایان دادن به عقب‌ماندگی خود شدند. هر دو مورد، البته به اشکال متفاوت، متکی بر دخالت و کنترل دولت بود. حتی کشورهایی که جاه‌طلبی کمتری داشتند و رویای آینده‌ای با کارخانه‌های بزرگ فولاد را در مناطق استوایی - با تأسیسات عظیم هیدروالکتریک زیر سایه‌ی سدهای غول‌پیکر به عنوان منبع محرکه - در سر نمی‌پروراندند، می‌خواستند خود منابع ملی خویش را کنترل کرده و توسعه دهند. به‌طور سنتی شرکت‌های خصوصی غربی، که معمولاً رابطه‌ی نزدیکی با قدرت‌های امپریالیستی داشتند، نفت را خود استخراج می‌کردند. اکنون دولت‌ها پس از اقدام مکزیک در سال ۱۹۳۸ به ملی کردن صنایع روی آوردند و مانند واحدهایی دولتی آنها را اداره می‌کردند. کشورهایی که از ملی کردن

۱. *estancia* نام منطقه‌ای است در ناحیه‌ی ریودو لاپلاتا میان آرژانتین و اوروگوئه، که املاک روستایی وسیعی برای چرای دام‌ها و تا حدی کاشت غلات خوراکی دارد. صاحبان این املاک روستایی را *estancieros* می‌گویند - فرهنگ برهانیکا.

۲. *Import Substitution*، یکی از استراتژی‌های عمده‌ی توسعه‌ی کشورهای رو به توسعه برگزیدند. در سال‌های نخست پس از جنگ جهانی دوم بسیاری از اقتصاددان‌ها و دولت‌های این‌گونه کشورها می‌پنداشتند که سیاست صنعتی کردن بهترین استراتژی برای نیل به ترقی اقتصادی است. ابتدا ساخت صنایع کالاهای مصرفی و سپس ساخت کالاهای سرمایه‌ای مدنظر قرار گرفت با این امید که جایگزین واردات شوند و رشد داخلی تشویق گردد. این تجربه برای کشورهای رو به توسعه نتایج دل‌مردکننده‌ای داشت - فرهنگ بزرگ علوم اقتصادی.

صنایع خود اجتناب کرده بودند پی بردند که تصاحب فیزیکی نفت و گاز موقعیت برتری به آنها در مذاکرات با شرکت‌های خارجی می‌دهد، به‌ویژه پس از سال ۱۹۵۰ که شرکت نفتی آرامکو به عربستان سعودی پیشنهاد تقسیم پنجاه‌پنجاه درآمد نفت را داد که در آن زمان غیرقابل تصور بود. عملاً علت تشکیل سازمان کشورهای صادرکننده نفت (اوپک) که جهان را در دهه‌ی ۱۹۷۰ مجبور کرد تا به آن باج دهد، این بود که مالکیت بر منابع نفتی جهان از شرکت‌ها به تعداد نسبتاً اندکی از دولت‌های تولیدکننده انتقال داده شده بود. به‌طور خلاصه، حتی آن دسته از کشورهای استعمارزدایی شده یا وابسته که هنوز به سرمایه‌داران خارجی جدید و قدیم متکی بودند («نواستعمار» در واژه‌شناسی چپ معاصر)، با اقتصادی تحت کنترل دولت همین رویه را پیش گرفتند. احتمالاً موفق‌ترین دولت در این دسته از کشورها تا دهه‌ی ۱۹۸۰ ساحل عاج مستعمره‌ی سابق فرانسه بود.

ناموفق‌ترین آنها کشورهای جدیدی بودند که محدودیت‌های عقب‌ماندگی را دست‌کم می‌گرفتند - نبود متخصصان، مدیران و کادرهای اقتصادی ماهر و مجرب، بی‌سوادی، ناآشنایی یا عدم تمایل به برنامه‌های مدرنیزه کردن اقتصاد - به‌ویژه هنگامی که دولت‌هایشان اهدافی را برای خود تعیین می‌کردند که حتی تحقق آن برای کشورهای توسعه‌یافته نیز دشوار بود، مانند صنعتی کردن با برنامه‌ای مرکزی از سوی دولت. غنا همراه با سودان نخستین کشورهای زیر صحرای بزرگ آفریقا بودند که به استقلال رسیدند؛ غنا ذخیره‌ی دوست میلیون دلاری ارزی خود را که به یمن قیمت بالای کاکائو و درآمدهای زمان جنگ انباشت کرده بود - عمدتاً از مانده‌های استرلینگ<sup>۱</sup> هندوستان مستقل - در تلاش برای ساختن اقتصادی صنعتی تحت کنترل دولت به باد داد، بگذریم از طرح‌های قوام نکرومه برای وحدت کشورهای آفریقایی. نتیجه فاجعه‌بار بود و کاهش شدید قیمت کاکائو در دهه‌ی ۱۹۶۰ اوضاع را وخیم‌تر کرد. در سال ۱۹۷۲ پروژه‌های بزرگ شکست خوردند و صنایع محلی در کشوری کوچک مانند غنا فقط در پناه دیوار بلند تعرفه‌ی گمرکی، کنترل قیمت‌ها و جواز واردات بقا یافت؛ همین امر منجر به شکوفایی اقتصاد سیاه و فساد عمومی شد که ریشه‌کن ناشدنی بود. سه چهارم از حقوق‌بگیران در بخش دولتی شاغل بودند در حالی که کشاورزی معیشتی

۱. Sterling Balances، در جنگ جهانی دوم انگلستان نمی‌توانست محصولات خود را صادر کند و در نتیجه قادر نبود از خارج خرید کند و ناگزیر براساس اعتبار معامله می‌کرد. کشور صادرکننده در تراز استرلینگ گروهی بستانکار می‌شد. فرهنگ بزرگ علوم اقتصادی

(مانند بسیاری از کشورهای آفریقایی) نادیده گرفته شد. این کشور پس از سرنگونی قوام نکرومه با یک کودتای نظامی عادی (۱۹۶۶) هم‌چنان با وضعیت یأس‌آور خود در میان مجموعه‌ای از حکومت‌های نظامی سرخورده و گاهی غیرنظامی کلنجار می‌رفت.

سابقه‌ی تیره و تار دولت‌های جدید آفریقایی نباید موجب شود دستاوردهای چشمگیر کشورهای سابقاً مستعمره و وابسته‌ای را دست‌کم بگیریم که وضعیت بهتری داشتند و راه توسعه‌ی اقتصادی را با برنامه‌ریزی دولتی یا تحت نظارت دولت انتخاب کرده بودند. کشورهای تازه صنعتی‌شده، اصطلاحی که از دهه‌ی ۱۹۷۰ در زبان تخصصی کارگزاران بین‌المللی رایج شده است، جملگی به استثنای دولت-شهر هنگ‌کنگ متکی به چنین سیاست‌هایی بودند. هر کس که کوچک‌ترین شناختی از برزیل و مکزیک داشته باشد می‌تواند شهادت دهد که این دولت‌ها به رغم آن‌که به بوروکراسی و فساد مزمن دامن زدند، چندین دهه نرخ سالانه‌ی رشد اقتصادی‌شان ۷ درصد بود. به‌طور خلاصه، هر دو کشور موفق شدند مرحله‌ی گذار به اقتصاد صنعتی مدرن را به طرز مطلوبی سپری کنند. در حقیقت، برزیل برای مدتی هشتمین کشور بزرگ صنعتی غیرکمونیست بود. هر دو کشور با داشتن جمعیتی انبوه بازار داخلی قابل‌ملاحظه‌ای داشتند. در نتیجه صنعتی شدن از طریق جایگزینی واردات، دست‌کم برای مدتی طولانی معنا و مفهوم داشت. هزینه‌ها و فعالیت‌های عمومی تقاضای زیادی در داخل کشور ایجاد کرده بود. بخش دولتی برزیل مدتی تقریباً نیمی از محصول داخلی را تولید می‌کرد و ۱۹ شرکت از ۲۰ شرکت بزرگ را شامل بود. در مکزیک یک پنجم از کل نیروی کار در بخش دولتی شاغل بودند که دو پنجم از سیاهه‌ی دستمزد ملی را شامل می‌شد (هاریس، ۱۹۸۷، صفحات ۸۴-۸۵). برنامه‌ریزی دولتی در خاور دور کمتر به شرکت‌های دولتی و بیشتر به گروه‌های تجاری ممتاز متکی بود که با سیاست‌کنترلی دولت بر اعتبارات و سرمایه‌گذاری‌ها بر اقتصاد غالب شده بودند؛ با این حال توسعه‌ی اقتصادی به همان اندازه به دولت وابستگی داشت. برنامه‌ریزی و ابتکار عمل دولتی بازی‌ای بود که در همه جای جهان در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ و در کشورهای تازه توسعه‌یافته تا دهه‌ی ۱۹۹۰ انجام می‌شد. این‌که این شکل از توسعه‌ی اقتصادی نتایج رضایت‌بخش یا دلسرده‌کننده‌ای به بار آورد، در نهایت به موقعیت محلی و خطاهای انسانی وابسته بود.

توسعه، خواه تحت کنترل دولت خواه بدون آن، مورد علاقه‌ی فوری اکثریت عظیم مردم جهان سوم نبود که با عمل آوردن مواد غذایی معاش خود را تامین می‌کردند. زیرا حتی در کشورها یا مستعمراتی که عایدی دولت به درآمد حاصل از صادرات یکی دو قلم عمده مانند قهوه، موز یا کاکائو متکی بود، این اقلام معمولاً در مناطق محدودی به عمل می‌آمدند. در کشورهای زیر صحرای بزرگ آفریقا و بخش اعظم آسیای جنوبی و آسیای شرقی و نیز چین، توده‌های مردم هم‌چنان با کشاورزی امرار معاش می‌کردند. تنها در نیمکره‌ی غربی و در سرزمین‌های خشک و لم‌یزرع مناطق غربی جهان اسلام، با تبدیل روستاها به شهرهای بزرگ، جوامع روستایی طی چند دهه‌ی شگرف به جوامع شهری دگرگون شدند (به فصل ۱۰ نگاه کنید). در مناطق حاصلخیز و نه چندان پرجمعیت مانند آفریقای سیاه، اکثر مردم بدون دخالت این و آن می‌توانستند از پس امور خود برآیند. ساکنان این مناطق نیازی به دولت‌های خود نداشتند، دولت‌هایی که معمولاً چنان ضعیف بودند که خطر چندانی نداشتند، تازه اگر هم خیلی دردسرافرین می‌شدند، مردم با روی آوردن به خودکفایی روستایی آن‌ها را دور می‌زدند. چند قاره عصر استقلال را با امتیازهای بزرگی آغاز کردند که خیلی زود از دست رفت. بسیاری از دهقانان آسیایی و جهان اسلام فقیرتر شدند و یا دست‌کم تغذیه‌ی بدی داشتند. مانند مردم هند که تاریخاً و به نحو دلسردکننده‌ای تهیدست بودند. و فشار مردان و زنان در زمین‌های محدودی که وجود داشت بیشتر شده بود. با این حال، از نظر بسیاری از آن‌ها بهترین راه حل برای مشکلات‌شان فاصله گرفتن از کسانی بود که می‌گفتند توسعه‌ی اقتصادی ثروت و رونقی بی‌سابقه به بار خواهد آورد. تجربه‌ی طولانی به آن‌ها و نسل‌های قبل از آن‌ها ثابت کرده بود هیچ خیری از خارج نمی‌رسد. سال‌ها حسابگری خاموش به آنان آموخته بود که سیاست به حداقل رساندن خطر بهتر از حداکثر کردن سود است. البته این دیدگاه باعث نشد تا کاملاً خارج از حوزه‌ی انقلاب اقتصادی جهانی قرار گیرند، انقلابی که با صندل‌های پلاستیکی، بشکه‌ی نفت، کامیون‌های قدیمی، و البته، ادارات دولتی با دسته‌های کاغذ، حتی به دورافتاده‌ترین مناطق آنان راه یافته بود؛ اما این انقلاب در چنین مناطقی انسان‌ها را دو دسته تقسیم کرد: کسانی که در دنیای کاغذ و قلم و اداره‌ها کار می‌کردند و مابقی مردم. در بسیاری از مناطق روستایی جهان سوم تقسیم اصلی میان

«مناطق ساحلی» و «مناطق داخلی» یا بین شهرها و نواحی عقب افتاده رخ داده بود.<sup>۱</sup> مشکل این بود که چون مدرنیته و دولت دوشادوش هم حرکت می کردند، «مناطق داخلی» تحت حکومت «مناطق ساحلی» و نواحی عقب افتاده زیر نظر شهرها، یا به عبارتی بیسوادان تحت سلطه‌ی تحصیل کرده‌ها بودند. در آغاز کلمه بود. مجلس کشوری مانند غنا، که بعدها مستقل شد، ۱۰۴ عضو داشت که ۶۸ نفر آن‌ها به نوعی تحصیلات بعد ابتدایی داشتند. از ۱۰۶ عضو مجلس قانونگذاری تلنگانا (هند جنوبی) ۹۷ نفر تحصیلات متوسطه یا بالاتر را گذرانده بودند که پنجاه نفر از آن‌ها فارغ التحصیل دانشگاه بودند. بیشتر مردم این دو منطقه در آن زمان بی سواد بودند (هودکین، ۱۹۶۱، صفحه‌ی ۲۹؛ گری، ۱۹۷۰، صفحه‌ی ۱۳۵). علاوه بر این، هر کس که خواهان فعالیت در دولت ملی کشورهای جهان سوم بود، نه تنها باید به یک زبان مرسوم در آن منطقه (که لزوماً نباید زبان محلی خودش می بود) بلکه باید به یکی از زبان‌های بین‌المللی (مانند انگلیسی، فرانسه، اسپانیایی، عربی، ماندارین، چینی) تسلط می داشت و یا دست کم زبان‌های محلی (سواحلی، باهاسا، پیدیگین) را بداند که دولت‌های جدید گرایش داشتند تا آن‌ها را به زبان‌های «ملی» نوشتاری بسط دهند. تنها استثنا مناطقی در آمریکای لاتین بودند که زبان‌های رسمی نوشتاری (اسپانیایی و پرتغالی) زبان گفتاری اکثر مردم بود. از میان داوطلبان مقام‌های دولتی در حیدرآباد (هند) در انتخابات عمومی سال ۱۹۶۷ فقط سه نفر (از میان سی و چهار نفر) انگلیسی نمی دانستند (برن استورف، ۱۹۷۰، صفحه‌ی ۱۴۶).

بنابراین، حتی دور افتاده‌ترین و عقب افتاده‌ترین مردم بیش از پیش مزایای تحصیلات عالی را می شناختند، حتی وقتی که خودشان هم نمی توانستند در آن سهم باشند، شاید به ویژه زمانی که نمی توانستند. این عبارت که شناخت همانا قدرت است، به معنای دقیق کلمه، در کشورهای آشفکارتر بود که دولت چون ماشینی برای متبوعان کشور خود جلوه می کرد، ماشینی که منابع شان را از آن‌ها می گرفت و سپس همان منابع را از نو میان کارکنان دولتی توزیع می کرد. تحصیلات به معنای مقام و منصب، و غالباً مقام و منصبی تضمین شده<sup>۲</sup> در خدمات دولتی با امتیازات خاص شغلی بود که به آنان امکان می داد تا

۱. در پاره‌ای از مناطق عقب مانده‌ی کشورهای سوسیالیستی نظیر قزاقستان شوروی چنین تقسیماتی دیده می شد؛ در این کشورها ساکنان بومی هیچ علاقه‌ای به رها کردن کشاورزی و دامداری نداشتند و صنعتی شدن و شهرها را به گروه نسبتاً بزرگی از مهاجران (روسی) واگذار کردند.

۲. مثلاً تا اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ در بنین، کنگو، گینه، سومالی، سودان، مالی، رواندا و جمهوری آفریقای مرکزی ←



رشوه و کمیسیون گرفته و برای خانواده و دوستان کار و شغل پیدا کنند. مثلاً، اهالی دهکده‌ای در آفریقای مرکزی، که در تحصیلات یکی از جوانانش سرمایه‌گذاری می‌کردند، امیدوار بودند وی با رسیدن به مقامی دولتی که نتیجه‌ی تحصیلاتش بود این سرمایه‌گذاری را به شکل درآمد و حمایت از دهکده بازگرداند. به هر حال، کارمندان موفق بخش دولتی بالاترین سطح دستمزد را در کل مردم داشتند. در کشوری مانند اوگاندا در دهه‌ی ۱۹۶۰، حقوق (قانونی) چنین فردی ۱۱۲ بار بیشتر از میانگین سرانه‌ی درآمد هم‌ولایتی‌هایش بود (در مقابل نسبت ده به یک در انگلستان) (وضعیت اجتماعی جهان سازمان ملل، ۱۹۷۰، صفحه‌ی ۶۶).

هر جا که تهیدستان روستایی از مزایای آموزش بهره‌مند بودند و یا می‌توانستند این امکان را برای فرزندان خود فراهم آورند (مانند آمریکای لاتین که نزدیک‌ترین منطقه‌ی جهان سوم به مدرنیته و دورترین منطقه از استعمار بود)، تمایل به آموختن عملاً امری همگانی شده بود. سازمان‌دهنده‌ای کمونیست از شیلی که در میان سرخپوستان مایوچه فعالیت می‌کرد، در سال ۱۹۶۲ به نگارنده چنین گفت: «همه می‌خواهند چیزی یاد بگیرند. من روشنفکر نیستم. نمی‌توانم درس‌شان بدهم. اما یادشان می‌دهم که چگونه فوتبال بازی کنند.» علاقه‌ی مفرط به آموختن علت اصلی مهاجرت چشمگیر و انبوه مردم از روستاها و شهرها بود که مناطق روستایی قاره‌ی آمریکای جنوبی را از دهه‌ی ۱۹۵۰ به بعد خالی از جمعیت کرد. زیرا تمام پژوهش‌ها بر این نظراند که جذابیت شهرها عمدتاً به دلیل امکانات بهتر برای تحصیل و آموزش کودکان بود. آنان در شهر «می‌توانند چیز دیگری از کار در آیند». طبعاً تحصیلات بهترین چشم‌اندازها را برای آینده‌ی افراد می‌گشود، اما در مناطق عقب‌افتاده‌ی روستایی حتی داشتن مهارت‌های ساده‌ای مانند رانندگی وسایل نقلیه کلید زندگی بهتر بود. این نخستین چیزی بود که روستایی کوچ کرده از کچوا در کوه‌های آند به عموزاده‌ها و عمه‌زاده‌هایی می‌آموخت که روستا را ترک کرده و با این اسید به او در شهر ملحق می‌شدند تا راه خود را در دنیای مدرن باز کنند؛ مگر جز این بود که شغل رانندگی آمبولانس مایه‌ی موفقیت او و خانواده‌اش شده بود؟ (جولکا، ۱۹۹۲)

احتمالاً از دهه‌ی ۱۹۶۰ یا کمی بعد بود که دیگر روستاییان، غیر از بخش‌هایی از آمریکای لاتین، مدرنیته را به‌طور منظم نویدبخش می‌دانستند تا تهدید آور. با این حال

وجهی از سیاست توسعه‌ی اقتصادی وجود داشت که پیش‌بینی می‌شد برای آن‌ها جذاب باشد، زیرا مستقیماً بر حدود سه پنجم از انسان‌هایی که با کشاورزی امرار معاش می‌کردند تاثیر می‌گذاشت و آن اصلاحات ارضی بود. شعار عمومی در کشورهای دهقانی از تقسیم اراضی املاک بزرگ روستایی و توزیع مجدد آنان میان دهقانان و کارگران بی‌زمین تا محو اجاره‌داری یا بردگی فئودالی یا به عبارتی کاهش اجاره و اصلاحات در اجاره‌داری به اشکال مختلف تا ملی کردن انقلابی زمین و مالکیت اشتراکی گسترده بود.

احتمالاً این موضوع در هیچ دوره‌ای بیش از سال‌های پس از جنگ جهانی دوم مطرح نبود، زیرا تمام خطوط سیاسی از آن دفاع می‌کردند. در سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۰ تقریباً نیمی از انسان‌ها در کشورهای می‌زیستند که دستخوش شکلی از اصلاحات ارضی بودند: نوع کمونیستی در اروپای شرقی و پس از انقلاب چین در ۱۹۴۹؛ شکلی که ناشی از استعمارزدایی از امپراتوری سابق هند انگلستان بود؛ اصلاحات ارضی در ژاپن، تایوان و کره پس از شکست ژاپن یا دقیق‌تر پس از اشغال آن توسط آمریکا. انقلاب مصر در سال ۱۹۵۲ حیطه‌ی خود را به منطقه‌ی غرب جهان اسلام گسترش داد: عراق، سوریه و الجزایر الگوی مصر را سرمشق قرار دادند. انقلاب بولیوی در سال ۱۹۵۲ موجب رواج اصلاحات ارضی در آمریکای جنوبی شد، هر چند مکزیک از زمان انقلاب ۱۹۱۰ خود، یا دقیق‌تر، از زمان تجدید حیات خود در دهه‌ی ۱۹۳۰، مدت‌ها مدافع اصلاحات ارضی (agrarismo) بود. با این همه، به‌رغم سیل فزاینده‌ی بیانیه‌های سیاسی و پژوهش‌های آماری در این مورد، آمریکای لاتین به قدری کم با حوادثی مانند انقلاب، استعمارزدایی و یا جنگ‌های شکست‌خورده روبرو شده بود که عملاً موضوع اصلاحات ارضی مطرح نبود، تا این‌که با انقلاب فیدل کاسترو در کوبا و انجام اصلاحات ارضی در آن جزیره، این موضوع در دستور کار سیاسی قرار گرفت.

از نظر طرفداران مدرنیزاسیون مسئله‌ی اصلاحات ارضی از یک سو امری سیاسی بود (زیرا حمایت دهقانان را به نفع رژیم‌های انقلابی و یا به نفع رژیم‌هایی کسب می‌کرد که با این اقدام می‌خواستند مانع انقلاب یا نظایر آن شوند)، و از سوی دیگر ایدئولوژیک بود («بازگرداندن زمین به رنجبران» و غیره) و گاهی هم اقتصادی بود؛ هر چند اکثر انقلابیون و اصلاح‌طلبان انتظار زیادی از تقسیم صرف زمین میان دهقانان سنتی، بی‌زمین یا فقیر روستایی نداشتند. در حقیقت، پس از اصلاحات ارضی در بولیوی و عراق به ترتیب در سال‌های ۱۹۵۲ و ۱۹۵۸، بی‌درنگ محصولات کشاورزی به شدت سقوط

کرد، هر چند منصفانه باید اضافه کنیم که هر جا مهارت و بارآوری دهقانان از پیش زیاد بود اصلاحات ارضی به سرعت موجب افزایش توان تولیدی‌ای می‌شد که تا آن زمان دهقانان شکاک در مصر و ژاپن، و از همه چشمگیرتر تایوان، مورد بهره‌برداری قرار نداده بودند (اصلاحات ارضی، ۱۹۶۸، صفحات ۵۷۰-۵۷۵). حفظ انبوه دهقانان امری غیراقتصادی بوده و هست، زیرا در تاریخ جهان مدرن افزایش عظیم محصولات کشاورزی پس از جنگ جهانی دوم هم‌زمان با نزولی به مراتب چشمگیرتر در تعداد و میزان کشاورزان بود. با این همه، اصلاحات ارضی نشان داد که کار زراعی، به‌ویژه با کشاورزانی که ذهن مدرن‌تر و زمین وسیع‌تری دارند، می‌تواند به اندازه مجتمع‌های کشاورزی اسپریالیستی و یا به عبارتی تلاش‌های نسنجیده برای اداره کردن کار کشاورزی بر پایه‌ای شبه‌صنعتی مانند مزارع بزرگ دولتی نوع شوروی، یا برنامه‌های انگلستان برای تولید بادام زمینی در تانزانیکا (تانزانیای امروز) پس از ۱۹۴۵، کارآیی و حتی نسبت به مالکیت اربابی سنتی انعطاف بیشتری داشته باشد. دیگر گمان نمی‌رود که تولید محصولاتی مانند قهوه و حتی شکر و کائوچو فقط با مجتمع‌های کشاورزی میسر باشد، حتی اگر این مجتمع‌ها هنوز در برخی موارد برتری مشهودی نسبت به زارعان خرد و بعضاً ناماهر داشته باشند. پس از جنگ، هنوز پیشرفت‌های عمده‌ی کشاورزی در جهان سوم یعنی «انقلاب سبز» در محصولاتی که به صورت علمی دستچین می‌شوند، توسط روستاییانی مانند کشاورزان پنجاب انجام می‌شد که ذهنیت تجاری داشتند.

با این حال، قوی‌ترین انگیزه‌ی اقتصادی در اصلاحات ارضی نه بارآوری که برابری بود. به‌طور کلی، توسعه‌ی اقتصادی ابتدا به افزایش نابرابری در توزیع درآمد ملی و سپس به محو آن در زمانی طولانی گرایش داشت، گرچه سقوط رشد اقتصادی و باور شبه‌مذهبی به بازار آزاد این روند را اینجا و آنجا معکوس کرد. در پایان عصر طلایی برابری در کشورهای توسعه‌یافته‌ی غربی بیشتر از کشورهای جهان سوم بود. اگرچه نابرابری درآمدها در آمریکای لاتین و پس از آن در آفریقا بالاترین میزان بود، در برخی از کشورهای آسیایی مانند ژاپن، کره جنوبی و تایوان، که اصلاحات ارضی رادیکال تحت حمایت یا به دست نیروهای اشغالگر آمریکایی انجام شد، نابرابری استثنائاً کمتر بود. (اما هیچ‌کدام از این کشورها به اندازه‌ی کشورهای سوسیالیستی اروپای شرقی و یا استرالیا در آن زمان مساوات‌خواه نبودند) (کاکوانی، ۱۹۸۰). ناظران موفقیت‌های صنعتی این کشورها طبعاً در مورد مزیت‌های اجتماعی و اقتصادی این وضعیت گمانه‌زنی‌های کرده‌اند، چنان‌که برای ناظران پیشرفت نامنظم‌تر اقتصاد برزیل که اغلب

در آستانه‌ی رسیدن به سرنوشت مقدر خود یعنی آمریکای نیمکره‌ی جنوبی بود اما هرگز به آن نائل نشد، این موضوع مطرح بوده که نابرابری چشمگیر در توزیع درآمد تا چه حد موجب عقب‌ماندگی این کشور شده است، نابرابری که ناگزیر بازار داخلی صنایع آن را محدود می‌کند. در حقیقت، نابرابری اجتماعی عمیق در آمریکای لاتین با عدم اجرای قابل‌ملاحظه‌ی اصلاحات ارضی منظم در بسیاری از کشورهای آن نیز بی‌ارتباط نیست.

بی‌تردید دهقانان جهان سوم از اصلاحات ارضی استقبال کردند به‌ویژه زمانی که به کشاورزی اشتراکی یا تولید جمعی تبدیل می‌شد که در کشورهای کمونیستی مرسوم بود. اما آنچه طرفداران مدرنیزاسیون در اصلاحات ارضی می‌دیدند مورد توجه دهقانان نبود؛ دهقانان به مسائل اقتصاد کلان بی‌علاقه بودند و سیاست‌های ملی را از چشم‌اندازی متفاوت با اصلاح‌طلبان شهری می‌دیدند و مطالباتشان در مورد زمین نه بر اساس اصول عمومی که بر مبنای دعاوی مشخصی استوار بود. به همین دلیل اصلاحات ارضی رادیکالی که دولت ژنرال‌های اصلاح‌طلب پرویی در سال ۱۹۶۹ آغاز و با یک ضربت نظام زمین‌داری بزرگ (هاسینداها) را نابود کرد شکست خورد. زیرا برای جوامع سرخپوستی کوه‌نشین، که با دامداران رشته‌کوه‌های پهناور آند هم‌زیستی ناپایداری داشتند و نیروی کار آن‌ها را تامین می‌کردند، اصلاحات صرفاً به معنای بازگشت ساده به «جوامع بومی» شان در زمین‌ها و چراگاه‌های مشترکی بود که زمانی از سوی مالکان و اربابان تصاحب شده بود، مراتع و چراگاه‌هایی که مرزهایش را در طی قرون به دقت به حافظه سپرده و هرگز از دست رفتن آن‌ها را نپذیرفته بودند (هابسبام، ۱۹۷۴). آنان علاقه‌ای به حفظ کار و کسب قدیمی به عنوان واحدی تولیدی (و اکنون تحت مالکیت comunidades و نیروی کار سابق آن) در یک تجربه‌ی جمعی یا در سایر نوآوری‌های کشاورزی نداشتند؛ آنان بیشتر به کمک‌های متقابل سنتی درون جماعت خود راغب بودند که بسیار متفاوت با برابرخواهی است. پس از اصلاحات، جماعت‌های روستایی املاک جمعی را (که خودشان نیز از مالکان مشترک آن به‌شمار می‌آمدند) «اشغال» می‌کردند، گویی در کشمکش میان مالکان و جماعت (و میان جماعت‌ها بر سر تصاحب زمین‌ها) اتفاقی رخ نداده بود (گومز رودریگز، صفحات ۲۴۲-۲۵۵). در واقع نیز چیزی برای آن‌ها تغییر نکرده بود. احتمالاً نزدیک‌ترین اصلاحاتی که به آرمان‌های دهقانان نزدیک بود، اصلاحات ارضی مکزیک در دهه‌ی ۱۹۳۰ بود که زمین‌های مشاعی را برای همیشه به جوامع روستایی دادند تا مطابق میل خود تقسیم کنند (ehidos) و کشاورزی

معیشتی دهقانان نیز پذیرفته شد. این اصلاحات یک موفقیت عظیم سیاسی بود، اما از لحاظ اقتصادی ارتباطی با تحولات بعدی کشاورزی مکزیک نداشت.

## ۴

عجیب نیست که پس از جنگ جهانی دوم کشورهای سابقاً مستعمره همراه با اکثر کشورهای آمریکای لاتین، که آشکارا جزو مناطق وابسته به دنیای امپراتوری و صنعتی جهان بودند، خیلی زود گروه‌بندی جدید «جهان سوم» - اصطلاحی که گفته می‌شود در سال ۱۹۵۲ ساخته شد (هاریس، ۱۹۸۷، صفحه ۱۸) - را در مقابل جهان اول متشکل از کشورهای سرمایه‌داری توسعه‌یافته و «جهان دوم» متشکل از کشورهای کمونیستی ایجاد کردند. به‌رغم این‌که کنار هم قرار دادن مصر و گابون، هند و پاپوا گینه‌ی نو آشکارا بی‌معناست، اما این عنوان چندان هم نامعقول نبود؛ تمام کشورهای فقیر بودند (در مقایسه با جهان «توسعه‌یافته»)<sup>۱</sup>، تمام کشورهای وابسته بودند، تمام کشورهای که دولت‌هایی داشتند که خواستار «توسعه» بودند و به دنبال رکود بزرگ و جنگ جهانی دوم اعتقاد نداشتند که بازار جهانی سرمایه‌داری (یعنی دکترین «مزیت رقابتی» اقتصاددانان و یا شرکت‌های خصوصی خودجوش در داخل کشور چنین توسعه‌ای را تحقق بخشند، در این گروه‌بندی می‌گنجیدند. علاوه بر این، از زمانی که تور آهنین جنگ سرد سراسر جهان را پوشانده بود، تمام کشورهای که آزادی عمل داشتند از پیوستن به یکی از دو نظام غالب خودداری می‌کردند یعنی خود را از جنگ جهانی سوم که همه از آن می‌ترسیدند دور نگه می‌داشتند.

منظور این نیست که کشورهای «غیرمتعهد» به یک میزان مخالف دو طرف جنگ سرد بودند. هواداران و طرفداران جنبش غیرمتعهد (که کلاً پس از نخستین کنفرانس بین‌المللی آن در سال ۱۹۵۵ در باندونگ اندونزی به این نام خوانده می‌شد) انقلابیون و طرفداران رادیکال سابق دوران استعمار از قبیل جواهر لعل نهرو از هند، سوکارنو از اندونزی، سرهنگ جمال عبدالناصر از مصر، پرزیدنت تیتو کمونیست ناراضی از یوگسلاوی بودند. تمام آن‌ها، مانند بسیاری از رژیم‌های سابقاً مستعمره یا سوسیالیست

۱. با حداقل استثنای ممکن، به‌ویژه آرژانتین که هر چند ثروتمند بود اما هرگز کمزش از زیر بار فروپاشی امپراتوری انگلستان راست نشد، تا آن‌که از سال ۱۹۲۹ به عنوان صادرکننده‌ی مواد غذایی به انگلستان به اقتصاد خود رونق بخشید.

بوده یا ادعای سوسیالیست بودن به سبک خاص خود را (یعنی غیر شوروی)، از جمله سوسیالیسم بودایی سلطنتی کامبوج، داشتند. تمام آن‌ها نسبت به اتحاد شوروی همدلی داشتند و یا دست‌کم حاضر بودند از آن کشور کمک اقتصادی و نظامی بگیرند؛ این موضوع عجیب نیست زیرا ایالات متحد سنت‌های ضداستعماری قدیمی خود را بی‌درنگ پس از تقسیم‌بندی جهان کنار گذاشته بود و عملاً از محافظه‌کارترین عناصر جهان سوم حمایت می‌کرد: عراق (قبل از انقلاب ۱۹۵۸)، ترکیه، پاکستان و شاه ایران سازمان پیمان مرکزی (سنتو) و پاکستان، فیلیپین و تایلند سازمان پیمان آسیای جنوب شرقی (سیتو) را تشکیل دادند. هر دو پیمان برای تکمیل سیستم نظامی ضد شوروی طراحی شده بود که ستون اصلی‌اش را ناتو تشکیل می‌داد (که البته با آن‌ها هم‌تراز نبود). زمانی که گروه آفریقایی-آسیایی نامتعهدها پس از انقلاب کوبا در سال ۱۹۵۹ سه قاره‌ای شد، اعضای آمریکای لاتینی آن طبعاً از جمهوری‌های نیمکره‌ی غربی بودند که کمترین همدلی با «برادر بزرگ» شمالی داشتند. مع‌هذا، برخلاف حامیان آمریکا در جهان سوم که عملاً به نظام متفقین غربی می‌پیوستند، دولت‌های غیرکمونیست باندونگ هیچ تمایلی برای دخالت در مقابله‌ی جهانی ابرقدرت‌ها نداشتند؛ زیرا چنان‌که جنگ‌های کره، ویتنام و بحران موشکی کوبا نشان داده بود، این کشورها خط مقدم بالقوه و دائمی در چنین کشمکشی بودند. هر چه مرز میان دو اردوگاه عملاً ثبات بیشتری می‌یافت، احتمال این‌که در رشته‌کوه‌های آسیا یا بوته‌زارهای آفریقا تیری شلیک و بمبی انداخته شود، بیشتر بود.

با این همه، هر چند رویارویی ابرقدرت‌ها بر مناسبات میان کشورها در سراسر جهان غالب و تا حدی تثبیت شد، یکسره آن را مهار نکرد. دو منطقه در جهان وجود داشت که تنش‌های بومی جهان سوم در آن، که اساساً ربطی به جنگ سرد نداشت، پیوسته شرایطی را برای کشمکش پدید می‌آورد که متناوباً به جنگ می‌انجامید: خاورمیانه و بخش شمالی شبه‌قاره‌ی هند. (هر دو منطقه، نه بر حسب اتفاق، وارثان برنامه‌های تقسیم‌بندی امپریالیستی بودند.) شبه‌قاره‌ی هند خود را به راحتی از جنگ سرد جهانی جدا نگهداشته بود، هر چند پاکستان برای کشیدن پای آمریکایی‌ها به آن منطقه تلاش‌های زیادی کرد که همگی تا جنگ افغانی‌ها در دهه‌ی ۱۹۸۰ ناکام ماند (به فصل‌های ۸ و ۱۶ نگاه کنید). همین است که غرب از سه جنگ منطقه‌ای در این شبه‌قاره چیز زیادی نشنیده و مطلب زیادی به یاد ندارد: جنگ چین و هند بر سر مرز نامشخص دو کشور که چین در آن پیروز شد؛ جنگ ۱۹۶۵ هند و پاکستان (که هند به راحتی در آن

پیروز شد)؛ و دومین جنگ هند و پاکستان در سال ۱۹۷۱ که جدایی پاکستان شرقی (بنگلادش) از پاکستان و حمایت هند از آن عامل ایجاد آن بود. آمریکا و شوروی کوشیدند به عنوان قدرت‌های میانجی و خیرخواه دخالت کنند. اما وضعیت خاورمیانه را نمی‌شد از وضعیت بین‌المللی جدا کرد، زیرا بسیاری از متحدان آمریکا مانند اسرائیل، ترکیه و ایران زمان شاه مستقیماً در آن درگیر بودند. علاوه بر این، همان‌طور که رشته‌ی انقلاب‌های محلی، نظامی و مدنی از مصر در سال ۱۹۵۲، عراق و سوریه در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰، عربستان جنوبی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، و خود ایران در سال ۱۹۷۹ به اثبات رساند این منطقه از لحاظ اجتماعی بی‌ثبات بوده و بی‌ثبات مانده است. این جدال‌های منطقه‌ای هیچ ارتباط عمده‌ای با جنگ سرد نداشتند. شوروی از جمله نخستین کشورهایی بود که کشور جدید اسرائیل را به رسمیت شناخت که بعدها متحد عمده‌ی آمریکا شد، و از طرف دیگر کشورهای عربی و اسلامی، راست و چپ، در سرکوب کمونیست‌ها در داخل کشورهای خود متحد بودند. عامل اصلی آشوب در منطقه اسرائیل بود که مهاجرنشین‌های آن، دولت یهودی بزرگ‌تری از آنچه نظر بریتانیا بود تشکیل دادند (در سال ۱۹۴۸ هفت صد هزار فلسطینی غیریهودی که شاید بسیار بیشتر از جمعیت مهاجرنشینان یهودی بودند از فلسطین بیرون رانده شدند) (کالوکورسی، ۱۹۸۹، صفحه‌ی ۲۱۵) و برای این منظور در هر دهه به یک جنگ دامن زد (۱۹۴۸، ۱۹۵۶، ۱۹۶۷، ۱۹۷۳، ۱۹۸۲). در جریان این جنگ‌ها، که با جنگ‌های فردریک دوم پادشاه پروس در قرن هیجدهم برای به رسمیت شناخته شدن متصرفاتش از اتریش در سلزی قابل مقایسه است، اسرائیل به قدرتمندترین نیروی نظامی منطقه تبدیل شد و به سلاح‌های اتمی دست یافت اما نتوانست پایه استواری را برای مناسبات خویش با کشورهای همسایه برقرار سازد، چه رسد به فلسطینی‌های خشمگین در خارج از مرزهای وسعت‌یافته‌اش و یا مهاجر در خاورمیانه. فروپاشی اتحاد شوروی خاورمیانه را از خط مقدم جنگ دور ساخت اما هم‌چنان منطقه‌ای انفجارخیز باقی ماند.

سه مرکز کم‌اهمیت‌تر درگیری و کشمکش نقش موثری در وضعیت انفجاری منطقه‌ی خاورمیانه داشت: مدیترانه‌ی شرقی، خلیج فارس و منطقه‌ی مرزی میان ترکیه، ایران، عراق و سوریه که کردها به عبث می‌کوشیدند به آن استقلال ملی دست یابند که پرزیدنت ویلسون در سال ۱۹۱۸ نسنجیده از آن‌ها خواسته بود مطالبه کنند. کردها، ناتوان از یافتن پشتیبانی دائمی میان دولت‌های مقتدر، تنها مناسبات میان همسایگان را بر هم زدند، همسایگانی که آن‌ها را با تمام وسایل ممکن قتل‌عام کردند - از جمله گازهای

سمی در سال ۱۹۸۰ - زیرا نمی‌توانستند در مقابل مهارت مثال‌زدنی کردها به عنوان جنگجویان چریک کوهستان تاب آورند. مدیترانه‌ی شرقی نسبتاً آرام ماند زیرا هم یونان و هم ترکیه عضو ناتو بودند. حتی زمانی که کشمکش میان آنها باعث شد تا ترکیه به قبرس تجاوز و در سال ۱۹۷۴ آن را تجزیه کند. از طرف دیگر، رقابت میان قدرت‌های غربی منطقه یعنی ایران و عراق برای کسب مواضعی در خلیج فارس به جنگ بیرحمانه‌ی هشت ساله میان عراق و ایران انقلابی در سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸، و نیز پس از پایان جنگ سرد به جنگ آمریکا و متحدانش با عراق در سال ۱۹۹۱ منجر شد.

یک بخش از جهان سوم یعنی آمریکای لاتین تا انقلاب کوبا نسبتاً از کشمکش‌های جهانی و بین‌المللی محلی دور مانده بود. این منطقه به غیر از تکه‌های کوچکی از سرزمین اصلی (گویان، بلیز که بعدها هندوراس انگلستان نامیده شد و جزایر کوچک کارائیب) از مدت‌ها قبل استعمارزدایی شده بود. مردم آمریکای لاتین از لحاظ فرهنگی و زبانی غربی بودند، تا آن حد که حتی توده‌ی وسیعی از تهیدستان آن کاتولیک رومی بودند و در برخی مناطق آند و آمریکای مرکزی زبان و فرهنگ مشترکی با اروپایی‌ها داشتند. این منطقه علاوه بر این‌که وارث سلسله مراتب نژادی پیچیده‌ای از فاتحان ایبیریایی بود، به دلیل سلطه‌ی قدرتمند مردانه، سنت اختلاط نژادی همه‌جانبه‌ای را به ارث برده بود. در اکثر نواحی این قاره سفیدپوستان واقعی اندک بودند، به استثنای قیف جنوبی آمریکای جنوبی (آرژانتین، اروگوئه، برزیل جنوبی) که ساکنان آنها از انبوه مهاجران اروپایی تشکیل شده بود و بومیان در آنجا در اقلیت بودند. در هر دو مورد موفقیت و جایگاه اجتماعی مسئله‌ی نژادی را تعدیل می‌کرد. در سال ۱۸۶۱ مردم مکزیک، بنیتو خوارز، یک سرخپوست زاپوتک<sup>۱</sup> معروف را به ریاست‌جمهوری برگزیدند. در زمان نگارش کتاب حاضر رییس‌جمهور آرژانتین مهاجری مسلمان از لبنان است و رییس‌جمهور پرو نیز مهاجری ژاپنی است. هر دو انتخاب هنوز در آمریکا غیرقابل تصور است. آمریکای لاتین تا به امروز هم‌چنان خارج از حلقه‌ی سیاست‌های شنیع قومی و ناسیونالیسم قومی است که به قاره‌های دیگر آسیب رسانده است.

علاوه بر این، با این‌که بخش اعظم قاره آشکارا دارای وابستگی «نواستعماری» به قدرتی امپریالیستی بود، اما آمریکا آن قدر واقع‌بین بود که ناوچه‌های توپدار و تفنگداران دریایی‌اش را به کشورهای بزرگ گسیل نکند - هر چند کوچک‌ترین تردیدی در استفاده

۱. Zapotec، تمدن سرخپوستی در آمریکای مرکزی و جنوب مکزیک قبل از فتح قاره‌ی آمریکا - فرهنگ



از آن‌ها بر ضد دولت‌های کوچک نداشت - و دولت‌های لاتین از رودخانه ریوگرانده تا دماغه‌ی هورنه کاملاً می‌دانستند که عاقلانه‌ترین راه حمایت از واشینگتن است. سازمان کشورهای آمریکایی (OAS)<sup>۱</sup>، که در سال ۱۹۴۸ تأسیس شد و ستاد فرماندهی آن در واشینگتن بود، سازمانی مخالف با آمریکا نبود. هنگامی که کوبا انقلاب کرد سازمان کشورهای آمریکایی این کشور را اخراج کرد.

## ۵

با این حال، درست در زمانی که جهان سوم و ایدئولوژی‌های متکی بر آن در اوج قدرت خویش بودند، این مفهوم بی‌معنا شد. در دهه‌ی ۱۹۷۰ بیش از پیش روشن بود که هیچ نام یا عنوان واحدی نمی‌تواند به نحو شایسته و مقتضی مجموعه‌ای از کشورهای متفاوتی را در برگیرد که روز به روز از هم دور می‌شدند. این اصطلاح هنوز برای تمایز قائل شدن میان کشورهای فقیر از کشورهای ثروتمند جهان مناسب بود و تا جایی که شکاف میان این دو منطقه، که اکنون غالباً با عناوین «شمال» و «جنوب» از آن‌ها یاد می‌شد، به نحو آشکاری ژرف‌تر می‌شد به خوبی ناظر بر این تمایز بود. شکاف میان درآمد سرانه‌ی ناخالص ملی میان جهان «توسعه‌یافته» و عقب‌مانده‌ی جهان یعنی (کشورهای عضو سازمان همکاری و توسعه‌ی اقتصادی و «اقتصادهای ضعیف و متوسط»)<sup>۲</sup> هم‌چنان عمیق‌تر می‌شد: درآمد سرانه ناخالص ملی گروه اول ۱۴/۵ بار بیش از گروه دوم در سال ۱۹۷۰ بود، اما در سال ۱۹۹۰ این نسبت بر حسب سرانه‌ی تولید ناخالص ملی ۲۴ برابر شده بود (نمودارهای جهان، جدول ۱). با این همه، جهان سوم آشکارا دیگر موجودیت واحدی را تشکیل نمی‌داد.

توسعه‌ی اقتصادی در وهله‌ی نخست گسیخته شد. پیروزی اوپک در سال ۱۹۷۳ برای نخستین بار مجموعه‌ای از کشورهای جهان سوم را به وجود آورد که در آن زمان با هر ملاکی عقب‌مانده‌تر و فقیرتر از هر کشوری بودند، و اکنون با مقیاس‌های جهانی به

1. The Organization of American States

۲. سازمان همکاری و توسعه‌ی اقتصادی، که بخش اعظم کشورهای «توسعه‌یافته»ی سرمایه‌داری را در بر می‌گیرد شامل بلژیک، دانمارک، جمهوری فدرال آلمان، فرانسه، انگلستان، ایرلند، ایسلند، ایتالیا، لوکزامبورگ، هلند، نروژ، سوئد، سوئیس، کانادا، آمریکا، ژاپن و استرالیا است. این سازمان، که در جریان جنگ سرد تأسیس شده بود، به دلایل سیاسی یونان، پرتغال، اسپانیا و ترکیه را نیز شامل می‌شد.

کشورهای فوق میلیونر تبدیل شده بودند، به ویژه این که در بیابانها و صحراهای آنها زیر حکومت شیوخ و سلطانهای (معمولاً مسلمان) جمعیت اندکی ساکن بود. اساساً غیرممکن بود که مثلاً امارات متحدهی عربی را که سهم هر کدام از ساکنان نیم میلیونی اش (۱۹۷۵)، در ثوری، از تولید ناخالص ملی بیش از ۱۳،۰۰۰ دلار بود - تقریباً دو برابر سرانه تولید ناخالص ملی آمریکا در این تاریخ (نمودارهای جهان، ۱۹۹۱، صفحات ۵۹۶، ۶۰۴) - در همان ردهی پاکستان طبقه بندی کرد که تولید سرانه ناخالص ملی اش فقط ۱۳۰ دلار بود. آن دسته از کشورهای نفتی که دارای جمعیت زیادی بودند کارکرد مثبتی نداشتند، اما وابستگی آنها به صادرات یک محصول اولیه، هر چند از جنبه های دیگر نامطلوب بود، آشکارا آنها را فوق العاده ثروتمند کرده بود. هر چند این پول باد آورده تقریباً به ناگزیر وسوسه شان می کرد تا دورش ریزند.<sup>۱</sup> در اوایل دهه ی ۱۹۹۰ حتی عربستان سعودی نیز مقروض بود.

در وهله ی دوم، بخشی از کشورهای جهان سوم آشکارا و به سرعت صنعتی شدند و به جهان اول پیوستند، هر چند هم چنان فقیر ماندند. کره جنوبی که بیش از هر کشوری در تاریخ به موفقیت اقتصادی چشمگیری رسید، تولید سرانه ی ناخالص ملی اش (۱۹۸۹) به زحمت بالاتر از پرتغال بود، کشوری که از تمام اعضای جامعه ی اروپا فقیرتر است (اطلس بانک جهانی، ۱۹۹۰، صفحه ی ۷). با این حال، صرف نظر از تفاوت های کیفی، به هیچ وجه نمی توان کره جنوبی را با مثلاً پاپوا گینه ی نو مقایسه کرد، گرچه تولید سرانه ی ناخالص ملی هر دو کشور در سال ۱۹۶۹ دقیقاً برابر بود و تا اواسط دهه ی ۱۹۷۰ افزایش یکسانی داشت: اکنون تولید سرانه ناخالص ملی کره ۵ برابر بیشتر است (جدول های جهانی، ۱۹۹۱، صفحات ۳۵۲، ۴۵۶). چنان که دیدیم مقوله ی جدید کشورهای تازه توسعه یافته وارد زبان بین المللی شده بود. این اصطلاح تعریف دقیقی نداشت، اما عملاً تمام فهرست ها شامل چهار «بر پاسیفیک» (هنگ کنگ، سنگاپور، تایوان و کره جنوبی)، هندوستان، برزیل و مکزیک بودند اما روند صنعتی شدن جهان سوم به گونه ای است که مالزی، فیلیپین، کلمبیا، پاکستان و تایلند و نیز سایر کشورها را شامل می شود. عملاً مقوله ی کشورهای تازه توسعه یافته مرزهای سه جهان را در هم می ریزد، زیرا دقیقاً «اقتصادهای صنعتی شده بازار» یعنی کشورهای سرمایه داری

۱. این پدیده مختص به جهان سوم نیست. می گویند سیاستمداری فرانسوی و شکاک با شنیدن خبر ثروت چاه های نفتی دریای شمال انگلستان پیشگویانه اعلام کرد که «آنان این ثروت را به باد می دهند و دچار بحران می شوند.»

مانند اسپانیا و فنلاند و اکثر کشورهای سابقاً سوسیالیست اروپای شرقی را نیز در بر می‌گیرد - چین کمونیست از اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ که جای خود دارد.

در حقیقت، در دهه‌ی ۱۹۷۰ «تقسیم جدید بین‌المللی کار» - یعنی انتقال تولیدات صنایع برای بازار جهانی از نخستین نسل اقتصادهای صنعتی که انحصار آن‌ها را داشتند، به بخش‌های دیگری از جهان - مورد توجه ناظران قرار گرفت. این امر تا حدی نتیجه‌ی سیاست آگاهانه‌ی شرکت‌ها برای انتقال بخشی از تولیدات و منابع خود از جهان صنعتی قدیمی یا تمام آن به جهان‌های دوم و سوم بود که در پی آن نهایتاً حتی روندهای بسیار پیچیده‌تر در صنایع تکنولوژی پیشرفته، نظیر تحقیقات و توسعه، انتقال یافت. انقلاب در حمل و نقل و ارتباطات مدرن حقیقتاً تولید جهانی را هم ممکن و هم مقرون به صرفه کرد. همچنین تقسیم جدید بین‌المللی کار ناشی از تلاش‌های سنجیده‌ی دولت‌های جهان سوم برای صنعتی شدن از طریق فتح بازارهای جهانی بود که در صورت نیاز (اما نه ترجیحاً) حتی به قیمت عدم حمایت قدیمی از بازارهای داخلی تمام می‌شد.

جهانی شدن اقتصاد، که هر کس می‌تواند با بررسی کشورهای سازنده‌ی محصولات که در مراکز خرید آمریکای شمالی به فروش می‌رسد بدان پی‌برد، تدریجاً در دهه‌ی ۱۹۶۰ رشد کرد و به نحو شگرفی در دهه‌های سرشار از مشکلات اقتصادی جهان پس از سال ۱۹۷۳ شتاب گرفت. سرعت این پیشرفت را می‌توان باز با کره جنوبی نشان داد، که در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ هنوز ۸۰ درصد از جمعیت شاغل آن در بخش کشاورزی کار می‌کردند و تقریباً سه چهارم از درآمد ملی‌اش از آن تامین می‌شد (رادو، ۱۹۶۲، صفحات ۷۴۰، ۷۴۲-۷۴۳). این کشور در سال ۱۹۶۲ نخستین برنامه از برنامه‌های توسعه‌ی پنج ساله را آغاز کرد. در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ تنها ۱۰ درصد از تولید ناخالص ملی خود را از کشاورزی تامین می‌کرد و هشتمین اقتصاد بزرگ صنعتی جهان غیرکمونیستی شده بود.

در وهله‌ی سوم، تعدادی از کشورها در انتهای فهرست آمارهای بین‌المللی سر برآوردند (یا دقیق‌تر فرورفتند) که حتی زبان پرآب و تاب بین‌المللی هم از توصیف آن‌ها به عنوان کشورهای «در حال توسعه» قاصر ماند، زیرا آشکارا هم فقیر و هم بیش از پیش در حال درجا زدن بودند. زیرمجموعه‌ای از این کشورهای در حال توسعه که دارای درآمدی اندک بودند با ظرافت ایجاد شد تا سه میلیارد انسانی را که میانگین سرانه‌ی تولید ناخالص ملی‌شان در سال ۱۹۸۹، ۳۳۰ دلار بود از پانصد میلیون آدم خوش‌شانس‌تر کشورهای کم‌تر فقیری مانند جمهوری دومینیکن، اکوادور و گواتمالا که

میانگین تولید ناخالص ملی شان سه برابر بیشتر و نیز اعضای مرفه‌تر گروه بعدی (برزیل، مالزی، مکزیک و نظایر آن) که درآمدشان به‌طور میانگین ۸ برابر بیشتر بود، متمایز شوند. (حدود هشت صد میلیون نفر در مرفه‌ترین گروه قرار دارند که در تئوری دارای تولید ناخالص ملی ۱۸/۲۸۰ دلار به ازای هر نفر یا پنجاه و پنج برابر بیشتر از سه پنجم کل انسان‌هایی می‌باشند که در ته این فهرست قرار دارند (اطلس بانک جهانی، ۱۹۹۰، صفحه ۱۰)). در حقیقت، زمانی که اقتصاد به واقع جهانی شد، به‌ویژه پس از فروپاشی منطقه‌ی شوروی، تعداد هر چه بیشتری از سرمایه‌داران، تاجران، سرمایه‌گذاران و کارآفرینان پی بردند که بخش‌های بزرگی از جهان دیگر برای‌شان منافع سودآوری ندارند، مگر این‌که با دادن باج به سیاست‌مداران و مقامات غیرنظامی قانع‌شان سازند که پولی که از شهروندان نگون‌بخت خود بیرون کشیده‌اند بابت خریدهای تسلیحاتی یا پروژه‌های نمایشی هدر دهند.<sup>۱</sup>

تعداد زیادی از این کشورها در قاره‌ی نگون‌بخت آفریقا بودند. پایان جنگ سرد چنین کشورهایی را از کمک‌های اقتصادی (یعنی عمدتاً نظامی) محروم ساخت، کمک‌هایی که برخی از آنان را مانند سومالی به اردوگاهی مسلح و سرانجام میدان نبرد تبدیل ساخت.

علاوه بر این، جهانی شدن با افزایش تقسیم‌بندی میان کشورهای فقیر سبب جابجایی و عبور عظیم و آشکار انسان‌ها از خطوط تقسیم میان مناطق و طبقه‌بندی‌ها شد. جهانگردان از کشورهای ثروتمند چون سیل به جهان سوم سرازیر شدند که بی‌سابقه بود. در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ (۱۹۸۵)، اگر تنها برخی از کشورهای اسلامی را در نظر گیریم، شانزده میلیون نفر جمعیت مالزی سالانه پذیرای سه میلیون جهانگرد، هفت میلیون نفر تونس‌ی پذیرای دو میلیون نفر، و سه میلیون نفر اردنی پذیرای دو میلیون جهانگرد بودند (دین، ۱۹۸۹، صفحه ۵۴۵). تا زمانی که موانع سیاسی سد راه نشده بود، جریان نیروی کار مهاجر از کشورهای فقیر به کشورهای ثروتمند سیلاب عظیمی شده بود. تا سال ۱۹۶۸، مهاجران مغربی (تونس، مراکش و خصوصاً الجزایر) تقریباً یک

۱. «با یک حساب سرانگشتی با دادن ۵ درصد رشوه از معامله‌ای ۲۰۰،۰۰۰ دلاری می‌توان روی کمک مقامات ارشد در بالاترین سطوح حساب کرد. اگر همین ۵ درصد را بابت معامله‌ای ۲ میلیون دلاری بدهید با منشی تمام وقت سروکار خواهید داشت. با همین درصد برای ۲۰ میلیون دلار واردگفتگو با وزیر و مقامات عالی می‌شوید، در حالی که همین درصد برای ۲۰۰ میلیون دلار توجه خاص رهبر کشور را می‌طلبد» (هولمن، ۱۹۹۳).

چهارم از کل خارجی‌های مقیم فرانسه را تشکیل می‌دادند (۵/۵ درصد از جمعیت الجزایر در سال ۱۹۷۵ مهاجرت کرده بودند) و یک سوم از تمام مهاجران به آمریکا از مردم آمریکای لاتین بودند که در آن زمان هنوز از مردم آمریکای مرکزی بیشتر بود (پاتز، ۱۹۹۷، صفحات ۱۲۵، ۱۴۶، ۱۵۰). همچنین این مهاجرت فقط به سمت کشورهای صنعتی قدیمی نبود. تعداد کارگران خارجی در کشورهای تولیدکننده نفت خاورمیانه و لیبی فقط طی پنج سال (۱۹۷۵-۱۹۸۰) از ۱/۸ به ۲/۸ میلیون نفر افزایش یافت (جمعیت، ۱۹۸۴، صفحه ۱۰۹). بیشتر آنها از بومیان منطقه بودند، اما تعداد زیادی نیز از آسیای جنوبی و حتی از مناطق دوردست‌تر مهاجرت کرده بودند. متأسفانه در دهه‌های ناگوار ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ تمایز نیروی کار مهاجر با سیل زنان، مردان و کودکانی که از قحطی، اذیت و آزار سیاسی یا قومی، جنگ و یا جنگ داخلی فرار کرده یا آواره شده بودند بیش از پیش دشوار شده بود. به این ترتیب کشورهای جهان اول هم‌زمان خود را متعهد به کمک به پناهندگان می‌دانستند (در تئوری) و در عین حال (در عمل) با مسائل جدی سیاسی و سفسطه‌بازی‌های حقوقی مانع مهاجرت مردم از کشورهای فقیر می‌شدند. به استثنای آمریکا و تا حد کمتری کانادا و استرالیا که مهاجرت انبوه از جهان سوم را تشویق کرده یا اجازه می‌دادند، بقیه‌ی کشورها تحت فشار بیگانه‌ستیزی رو به رشد در میان جمعیت‌های بومی خود از ورود آنها جلوگیری می‌کردند.

## ۶

«جهش بزرگ رو به جلو» حیرت‌انگیز اقتصاد جهانی (سرمایه‌داری) و جهانی شدن فزاینده نه تنها مفهوم جهان سوم را از بین برد، بلکه عملاً تمام ساکنان آن را آگاهانه وارد دنیای مدرن کرد. آنان ضرورتاً طالب این وضع نبودند. در حقیقت، بسیاری از «بنیادگرایان» و جنبش‌های ظاهراً سنت‌گرا که در بسیاری از کشورهای جهان سوم، به ویژه اما نه فقط در جهان اسلام، قدرت را گرفته بودند مشخصاً در برابر مدرنیته سر به شورش گذاشتند؛ هر چند این موضوع در مورد تمام جنبش‌هایی که این عنوان بر آنها زده می‌شود صادق نیست.<sup>۱</sup> با این همه آنان خود را بخشی از دنیایی می‌دانستند که به

۱. بدین‌سان گرویدن به فرقه‌های پروتستانی «بنیادگرا»، که در آمریکای لاتین مرسوم است، به هر حال واکنشی «مدرنیستی» نسبت به وضعیت موجود قدیمی است که نماینده‌ی آن کاتولیسیسم محلی بود. سایر «بنیادگرایان» هم‌سنگ با ناسیونالیسم فرقه‌ای هستند، مثلاً در هندوستان.

دنیای پدران‌شان شباهت نداشت. مدرنیته اتوبوس و کامیون در جاده‌های خاکی، پمپ بنزین و رادیو ترانزیستوری باتری‌داری بود که جهان را به آنان نزدیک می‌کرد - شاید حتی برای بیسوادان که به لهجه یا زبان نامکتوب آن‌ها سخن گفته می‌شد، هر چند که احتمالاً این امتیاز مهاجران شهری بود. اما در جهانی که روستاییان در ابعاد میلیونی به شهرها کوچ کرده بودند و حتی در کشورهای دهقانی آفریقا، که وجود جمعیت‌های شهری با نزدیک به یک‌سوم از کل جمعیت یا بیشتر امری مرسوم بود - مانند نیجریه، زئیر، تانزانیا، سنگال، غنا، ساحل عاج، چاد، جمهوری آفریقای مرکزی، گابون، بنین، زامبیا، کنگو، سومالی، لیبیا - تقریباً همه یا در شهر کار می‌کردند یا خویشاوندی داشتند که در آنجا زندگی می‌کرد. شهر و روستا در هم تنیده شده بودند. حتی اهالی دوردست‌ترین مناطق نیز اکنون در جهان روکش‌های پلاستیکی، بطری‌های کوکاکولا، ساعت‌های ارزان قیمت و الیاف مصنوعی زندگی می‌کردند. با وارونه شدن عجیب تاریخ، روستایی عقب‌مانده‌ی جهان سوم حتی شروع به فروش تجاری مهارت‌های خود در جهان اول کرد. گوشه و کنار خیابان‌های شهرهای اروپایی گروهی کوچک از سرخپوستان خانه به دوش از کوه‌های آند آمریکای جنوبی بر فلوت اندوهناک خود می‌دمیدند و در پیاده‌روهای نیویورک، پاریس و رم سیاهپوستان دست‌فروش آفریقای غربی خرت و پرت‌های خود را به مردم بومی می‌فروختند، همان‌طور که اجداد این بومیان در سفرهای تجاری خود به قاره‌ی سیاه چنین می‌کردند.

البته شهر بزرگ بوته‌ی آزمایش بود، فقط به این دلیل که بنا به تعریف مدرن شده بود. همان‌طور که مهاجری خوش‌اقبال از آند مکرراً به بچه‌هایش می‌گفت: «در لیما می‌توان پیشرفت کرد، آنجا آدم انگیزه‌ی بیشتری دارد» (más roce) (خولکا، ۱۹۹۲). با این حال بسیاری از مهاجران برای ساختن موجودیت شهری خود جعبه‌ی آچار جامعه‌ی سنتی را مورد استفاده قرار می‌دادند و آلونک‌هایی مانند جوامع روستایی قدیمی خود می‌ساختند؛ در شهر بسیاری چیزها جدید و بی‌سابقه بود و بسیاری از آداب و رسوم آن با شعایر روزهای گذشته تضاد چشمگیری داشت. این امر بیش از همه در رفتار قابل‌پیش‌بینی زنان جوانی به چشم می‌آمد که گسست‌شان از سنت از آفریقا تا پرو نکوهش می‌شد. در ترانه‌ی سنتی لیمایی اوایانا به نام لاگرینگا، پسر بچه‌ای مهاجر چنین شکوه می‌کند:

وقتی از زادگاهت آمدی دخترکی روستایی بودی

اما حالا در لیما موهایت را به سبک شهری‌ها آرایش می‌کنی  
حتی می‌گویی، «لطفاً» صبر کنید، می‌خواهم تویست برقصم

...

این قدر پر مدعا نباش، کمتر مغرور باش

...

تفاوتی میان موهای تو و من نیست

(مانگین، ۱۹۷۰، صفحات ۳۱-۳۲)<sup>۱</sup>

با این حال از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد آگاهی از مدرنیته از شهرها به روستاها (حتی مناطقی که زندگی روستایی هنوز با محصولات جدید، تکنولوژی جدید و اشکال جدید سازمان‌دهی و بازاریابی دگرگون نشده بود) از طریق انقلاب سبز و زراعت با گونه‌های پرورشی غلات در بخش‌هایی از آسیا گسترش یافت و کمی بعد با رشد محصولات صادراتی برای بازار جهانی به دلیل حمل هوایی انبوه محصولات فاسدشدنی (میوه‌های استوایی، گل‌ها) و رواج سلیقه‌ی مصرفی جدید در جهان «توسعه یافته» (کوکائین) گسترده‌تر شد. تاثیر چنین تغییراتی را در روستا نباید دست‌کم گرفت. در هیچ جا بیشتر از مرز آبی آمازون در کلمبیا، شیوه‌های قدیمی و جدید زندگی رودر روی هم قرار نگرفتند، منطقه‌ای که در دهه‌ی ۱۹۷۰ ایستگاه بین راه برای حمل برگ کوکا میان بولیوی و پرو، و نیز محل لابراتوارهایی بود که از آن کوکائین به عمل می‌آوردند. این موضوع چند سال پس از آن بود که مهاجرنشین‌های نواحی دهقانی از دست دولت و اربابان فرار می‌کردند و مورد حمایت مدافعان شناخته‌شده‌ی دهقانان یعنی چریک‌های (کمونیست) فارک (FARC) قرار گرفتند. در این جا بازار در بیرحمانه‌ترین شکل خود با کسانی در تضاد قرار گرفت که با کار کشاورزی معیشتی و یا شکاری که با یک تفنگ، سگ و تور ماهیگیری به دست می‌آمد، امرار معاش می‌کردند. چگونه امکان داشت کرتی از گیاه یوکا<sup>۲</sup> و موز بتواند با وسوسه‌ی کشت محصولی که قیمت بالایی داشت - حتی اگر هم بی‌ثبات

۱. یا در نیجریه، شخصیت جدید دختر آفریقایی در ادبیات بازاری اویشا چنین تصویر شده است: «دختران دیگر سنتی، آرام، ساکت و اسباب‌بازی کمروی پدر و مادرشان نیستند. نامه‌های عاشقانه می‌نویسند. عشوه‌گر شده‌اند. از دوست پسر یا معشوق‌هایشان هدیه می‌خواهند. حتی مردها را وسوسه می‌کنند. دیگر آن موجود زبان‌بسته‌ای نیستند که باید پدر و مادرشان آن‌ها را به جایی می‌رساندند.» (نوغا، ۱۹۶۵، صفحات ۱۷۸-۱۷۹).

۲. Yucca، گیاهی با برگ‌های بلند و باریک که در قاره آمریکا می‌روید - م.

باشد - و یا شیوه‌ی قدیمی زندگی با باندهای هواپیما و شهرهای رو به توسعه‌ی تولیدکنندگان مواد مخدر، با قاچاقچی‌ها و تفنگداران بی‌خیال و آزاد، میکده‌ها و روسپی‌خانه‌های‌شان رقابت کند؟ (مولانو، ۱۹۸۸).

در حقیقت روستا دگرگون شده بود؛ اما حتی دگرگونی آن به تمدن شهری و صنایع آن متکی بود، زیرا غالباً اقتصاد آن به درآمد مهاجرانش وابسته بود، مانند به اصطلاح «مناطق سیاه‌پوست‌نشین» آفریقای جنوبی در زمان تبعیض نژادی که فقط ۱۰ تا ۱۵ درصد از کل درآمد آن‌ها توسط اهالی ایجاد می‌شد و بقیه به درآمد کارگران مهاجر در مناطق سفیدپوست‌نشین وابسته بود (ریپکن و ولمر، ۱۹۷۸، صفحه ۱۹۶). عجیب این‌جاست که شهر جهان سومی مانند بخش‌هایی از جهان اول ناجی اقتصاد روستایی بود، همان شهری که مردم به دلیل تاثیراتش روستاها را ترک کرده بودند اما در نتیجه‌ی تجربه‌ی که از مهاجرت کسب کرده بودند، خواه تجربه‌ی خود خواه تجربه‌ی همسایگان، آموختند که مردان و زنان بدیل‌های دیگری نیز دارند. کشف کردند که لزوماً نباید چون نیاکان خود عمری محتاج کسب لقمه نانی از زمینی بی‌خاصیت، بایر و سنگلاخی باشند. از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد تعداد زیادی از آبادی‌های روستایی در سراسر جهان، در مناطق خیال‌انگیز و بنابراین به لحاظ کشاورزی حاشیه‌ای، به جز افراد سالخورده خالی از سکنه شد. با این حال، جماعت‌های ساکن مناطق کوهستانی که مهاجرانش در اقتصاد شهر بزرگ جایا یافتند - در این مورد با فروش میوه یا دقیق‌تر توت‌فرنگی در لیما - می‌توانستند خصلت روستایی خود را با انتقال درآمد متکی به کشاورزی به درآمد متکی بر کار غیرکشاورزی و از طریق هم‌زیستی پیچیده‌ی خانواده‌های مهاجر و مقیم در شهر حفظ کرده یا تجدید حیات بخشند (اسمیت، ۱۹۸۹، فصل ۴). در این مورد ویژه که برخلاف انتظار کاملاً مورد بررسی قرار گرفته، موضوع مهم‌تر این بود که مهاجران به‌ندرت کارگر می‌شدند. آنان خود را در شبکه‌ی بزرگ «اقتصاد غیررسمی» جهان سوم به عنوان کاسبکاران خرد جا می‌انداختند. زیرا تغییر عمده‌ی اجتماعی در جهان سوم احتمالاً دگرگونی طبقات جدید و رو به رشد متوسط و پایین‌تر از متوسط مهاجران بود که به شیوه‌های مختلفی پول در می‌آوردند، و شکل عمده‌ی زندگی اقتصادی‌شان، به‌ویژه در فقیرترین کشورها، اقتصادی غیررسمی بود که در آمارهای رسمی جای نداشت.

بنابراین، در برهه‌ای از ثلث آخر قرن گودال عمیقی که اقلیت کوچک مدرنیزه‌کننده یا غربی‌کننده‌ی حاکم بر کشورهای جهان سوم را از توده‌های مردم جدا می‌کرد، با دگرگونی عمومی جوامع‌شان پر شد. ما هنوز نمی‌دانیم چگونه یا چه زمانی این امر اتفاق



افتاد و آگاهی جدید از این دگرگونی چه اشکالی یافت، زیرا در این کشورها هنوز خدمات آماری دولتی مناسب یا دستگاه تحقیق در مورد بازار و افکار عمومی، و یا بخش علوم اجتماعی دانشگاهی با دانشجویان پژوهشگری که به این امر مشغول باشند جای خود را نیافته است. به هر حال، کشف آنچه در لایه‌های زیرین جامعه می‌گذرد، حتی در جوامعی که به سند و مدرک متکی هستند دشوار است، مگر این‌که زمانی از این امر بگذرد؛ همین است که مراحل اولیه‌ی رشد رسوم جدید اجتماعی و فرهنگی میان جوانان غیرمنتظره و غیرقابل پیش‌بینی است و اغلب حتی از سوی کسانی که از آن‌ها پول در می‌آورند، مانند صنعت فرهنگ مردم‌پسند، نیز تشخیص داده نمی‌شود، چه رسد به والدین آن‌ها. با این همه، آشکارا چیزی در شهرهای جهان سوم در زیر سطح آگاهی نخبگان، و حتی در کشور به ظاهر آرامی چون کنگوی بلژیک (اکنون زئیر) در حال غلیان بود؛ وگرنه چگونه می‌توان آن نوع موسیقی مردم‌پسندی را که در سال‌های سکون دهه‌ی ۱۹۵۰ در آن کشور تکامل یافت و سپس به متنفذترین موسیقی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در آفریقا تبدیل شد توضیح داد (مانوئل، ۱۹۸۸، صفحات ۸۶ و ۹۷-۱۰۱)؛ چگونه می‌توان خیزش آن آگاهی سیاسی را توضیح داد که باعث شد بلژیکی‌ها در سال ۱۹۶۰ عملاً بی‌درنگ به کنگو استقلال دهند، هر چند پس از آن این مستعمره، که به یک میزان با امر آموزش بومیان و فعالیت سیاسی آن‌ها مخالفت می‌کرد، به دید بسیاری از ناظران «مانند ژاپن پیش از دوران بازسازی میجی، از بقیه دنیا جدا بماند» (کالوکورسی، ۱۹۸۹، صفحه‌ی ۳۷۷)؟

صرف نظر از غلیان‌های دهه‌ی ۱۹۵۰، علائم دگرگونی اساسی اجتماعی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در نیمکره غربی کاملاً پیدا بود و در جهان اسلام و کشورهای عمده جنوب و جنوب شرقی آسیا غیرقابل انکار. عجیب این جاست که این دگرگونی از همه کمتر در بخش‌هایی از جهان سوسیالیستی، مانند آسیای مرکزی شوروی و قزاقستان، به چشم می‌خورد که با جهان سوم منطبق بودند. زیرا هنوز این موضوع جا نیفتاده که انقلاب کمونیستی موتور محافظه‌کاری است. با این‌که کمونیسم جنبه‌های مشخصی از زندگی را دگرگون کرده بود - قدرت دولتی، مناسبات مالکیت، ساختار اقتصادی و نظایر آن - اما جنبه‌های دیگری از آن را در همان شکل قبل از انقلاب ثابت نگه داشته بود، یا به هر حال از آن‌ها در برابر تغییر براندازانه‌ی مستمر و عمومی در نظام‌های سرمایه‌داری محافظت کرده بود. به هر حال، قدرتمندترین سلاح آن یعنی قدرت عیان و آشکار دولتی برای دگرگونی رفتار انسان کمتر از آنچه لفاظی‌های مثبت درباره «انسان نوین

سوسیالیستی» و یا لفاظی‌های منفی درباره «توتالیتاریسم» ادعا می‌کردند، ثمربخش بوده است. ازبک‌ها و تاجیک‌های ساکن در شمال مرز مشترک افغانستان با شوروی یقیناً با سوادتر، سکولارتر و مرفه‌تر از کسانی بودند که در جنوب این مرز زندگی می‌کردند، اما آداب و رسوم‌شان پس از هفتاد سال سوسیالیسم، آن‌طور که پیش‌بینی می‌شد، تغییر نکرده است. احتمالاً خون‌خواهی مشغله‌ی عمده‌ی مقامات قفقاز در دهه‌ی ۱۹۳۰ به بعد نبود (هر چند در جریان اشتراکی کردن، مرگ تصادفی فردی در سانحه‌ی یک ماشین خرمن‌کوبی در کالخور به خون و خونریزی کشید که در وقایع سالانه‌ی دادگستری شوروی درج شده است)، اما در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ ناظران در مورد «خطر قلع و قمع ملی در چین به دلیل این‌که اکثریت خانواده‌ها درگیر روابط کینه‌توزانه شده‌اند» هشدار می‌دادند (ترفیموف/جانگوا، ۱۹۹۳).

پیامدهای فرهنگی این دگرگونی اجتماعی چشم به راه نظر مورخان است. در اینجا بررسی آن‌ها ممکن نیست، هر چند روشن است که حتی در جوامع بسیار سنتی، شبکه متقابل وظایف و عرف و رسوم تحت فشار شدیدی قرار گرفت. چنان‌که مشاهده شد، «خانواده‌ی گسترده در غنا و در سراسر آفریقا زیر فشار شدیدی کارکردهای خود را انجام می‌دهند. مانند پلی که پس از سال‌ها تحمل بار رفت و آمد سریع و پرشتاب، اینک پایه‌هایش ترک بر داشته است... سالخوردگان روستایی و جوانان شهری با فرسنگ‌ها جاده‌ی ناهموار و قرن‌ها توسعه از هم جدا شده‌اند» (هاردن، ۱۹۹۰، صفحه ۶۷).

از لحاظ سیاسی ارزیابی از پیامدهای تناقض‌آمیز آسان‌تر است. زیرا با ورود توده‌های مردم یا دست‌کم جوانان و مردم شهر به دنیای مدرن، انحصار محدود نخبگان غرب‌گرا، که نخستین نسل در تاریخ پس از استعمار را تشکیل می‌دادند، و همراه با آن‌ها برنامه‌ها، ایدئولوژی‌ها، واژگان و نحوگفتمان عامه، که کشورهای جدید به آن تکیه داشتند، به مصاف طلبیده شد. زیرا هر چند توده‌های جدید شهری و یا شهری‌شده و حتی بیشتر طبقات متوسط تحصیل‌کرده بودند، به دلیل تعدادشان نمی‌توانستند همانند نخبگان قدیمی باشند، نخبگانی که به مدد استعمارگران و یا تحصیل‌کرده‌هایشان در دانشگاه‌های اروپا یا آمریکا می‌توانستند از منافع خود به خوبی دفاع کنند. اغلب اوقات توده‌های مردم از این نخبگان متنفر بودند، تنفیری که در آسیای جنوبی کاملاً مشهود بود. به هر حال تهیدستان در باور به آرزوهای قرن نوزدهمی غرب برای پیشرفت سکولار سهم نبودند. در کشورهای منطقه‌ی غرب جهان اسلام، تضاد میان رهبران سکولار قدیمی و دمکراسی توده‌ای اسلامی جدید کاملاً آشکار و شدید بود. ارزش‌هایی مانند

حقوق زنان که در کشورهای لیبرالیسم غربی با دولت مبتنی بر قانون اساسی و حکومت قانون سازگار است، در الجزایر تا ترکیه حتی اگر هم وجود داشته باشد تنها در پناه نیروی نظامی ناجیان ملت یا وارثان آن‌ها بر ضد دموکراسی حفظ می‌شود.

این تعارض نه به کشورهای اسلامی محدود می‌شد و نه به واکنش بر ضد ارزش‌های قدیمی پیشرفت از سوی توده‌های فقیر. تجار و طبقه‌ی متوسط هند شدیداً حامی سیاست انحصارگرایانه‌ی حزب بی جی پی در دفاع از آیین هندو بود. ناسیونالیسم قومی-مذهبی بیرحمانه‌ای که در دهه‌ی ۱۹۸۰ سریلانکای آرام را به میدان کشتار تبدیل کرد، که فقط با جنگ داخلی السالوادور قابل مقایسه است، برخلاف انتظار در یک کشور بودایی مرفه رخ داد. منشا این رویداد در دو دگرگونی اجتماعی نهفته بود: بحران ژرف هویت روستاهایی که نظم اجتماعی‌شان متلاشی شده بود و دیگری خیرش طیف وسیعی از جوانان که آموزش بهتری دیده بودند (اسپنسر، ۱۹۹۰). ماهیت روستاها با مهاجرت داخلی و خارجی دگرگون شد و با تفاوت‌های فزاینده میان ثروتمندان و فقیران که ناشی از اقتصاد پولی بود تجزیه شد، و با بی‌ثباتی ناشی از ناموزونی تحرک اجتماعی که مبتنی بر آموزش بود تحت فشار قرار گرفت و کاست‌ها و جایگاه‌هایی که قبلاً نه تنها مردم را از هم جدا می‌کردند بلکه تردیدی هم درباره‌ی جایگاه آنان باقی نمی‌گذاشتند محو شد؛ تمام این‌ها به ناگزیر نگرانی و اضطراب را درباره‌ی جامعه‌شان دامن می‌زد. چنین وضعیتی ظهور نمادها و مناسک جدید یک همبستگی را توضیح می‌دهد که خود نیز پدیده‌ی جدیدی بود، مانند رشد ناگهانی اشکال جمعی عبادت بوداییان در دهه‌ی ۱۹۷۰ که جایگزین اشکال خصوصی و خانوادگی قدیمی‌تر نیایش و عبادت شد؛ و یا روز ورزش در مدارس که با سرود ملی پخش شده از ضبط صوتی قرضی آغاز می‌شد.

این وضعیت سیاسی جهانی در حال تغییر و در آستانه‌ی انفجار بود. آنچه از غیرمنتظره بودن آن کاست، به کارگیری مفهومی از سیاست ملی در بسیاری از کشورهای جهان سوم بود که در غرب اختراع و به رسمیت شناخته شده بود، سیاست‌هایی که پیش از انقلاب فرانسه هرگز وجود نداشت و یا امکان تحقق آن‌ها نبود. هرگاه در منطقه‌ای سنتی طولانی از عقاید سیاسی با ریشه‌ی توده‌ای وجود داشت، یا حتی حقانیت «طبقات سیاسی» که امور جاری آن‌ها را هدایت می‌کردند مورد پذیرش چشمگیر شهروندان منفعل قرار داشت، میزانی از استمرار می‌توانست حفظ گردد. کلمبیایی‌ها، همان‌طور که خوانندگان گارسیا مارکز می‌دانند، بیش از یک قرن است که هم‌چنان کمتر با لیبرال‌ها یا محافظه‌کارها کنار می‌آیند، هر چند ممکن است برچسب‌ها تغییر کرده باشند. کنگره‌ی

ملی هند تغییر کرد، تجزیه شد، و از زمان استقلال در نیم قرن پیش اصلاحاتی در خود کرده است؛ اما تا دهه‌ی ۱۹۹۰ در تمام انتخابات عمومی هند - به جز چند استثنای قابل چشم‌پوشی - باز هم کسانی پیروز می‌شدند که به اهداف و سنت‌های تاریخی آن متوسل می‌شدند. اگر چه کمونیسم در همه جا از هم پاشیده بود، اما سنت دست چپی و ریشه‌دار هندوهای بنگال (غربی)، و نیز دولت‌کاران آن باعث شده بود تا حزب کمونیست (مارکسیست) حکومتی تقریباً دائمی را در ایالتی برپا کند که مبارزه‌ی ملی‌اش بر ضد انگلستان از نوع مبارزه‌ی گاندی و حتی نهرو نبود بلکه به سبک مبارزه‌ی تروریست‌ها و سوبهاس بوسه (Subhas Bose) انجام می‌شد.

علاوه بر این، تغییر ساختاری ممکن بود باعث تغییر سمت و سوی امور سیاسی در جهاتی آشنا در تاریخ جهان اول شود. همان‌طور که تجربه‌ی برزیل و کره جنوبی و نیز اروپای شرقی نشان داد، «کشورهای تازه صنعتی شده» احتمالاً طبقات کارگران صنعتی را تکامل می‌دادند که خواهان حقوق و اتحادیه‌های کارگری بودند. لزومی نبود تا بقایای احزاب سیاسی کارگری جنبش‌های توده‌ای سوسیال دموکراتیک پیش از سال ۱۹۱۴ رشد و گسترش یابند، هر چند ذکر این موضوع حائز اهمیت است که در برزیل دقیقاً چنین حزب ملی قدرتمندی در دهه‌ی ۱۹۸۰ به نام حزب کارگران (PT) شکل گرفت. (اما سنت جنبش کارگران در پایگاه اصلی خود یعنی صنایع اتومبیل‌سازی سائوپولو، ترکیبی از دفاع از قانون کار پوپولیستی و مبارزات کمونیستی در کارخانه‌ها بود. همچنین سنت روشنفکرانی که گروه‌گروه از آن حمایت کردند قویاً سنتی چپ‌گرایانه بود، مانند ایدئولوژی روحانیت کاتولیک که حمایت‌اش باعث شد تا این حزب روی پای خود بایستد.)<sup>۱</sup> بار دیگر رشد سریع صنعتی طبقات فرهیخته‌تر و متخصص‌تری را به وجود آورد که هر چند برانداز نبودند، اما از آزادی مدنی در یک رژیم خودکامه‌ی طرفدار رشد صنعتی دفاع می‌کردند. در دهه‌ی ۱۹۸۰ چنین اشتیاقی برای آزادی در همه جا با مضامینی متفاوت و پیامدهایی مختلف در آمریکای لاتین و کشورهای تازه صنعتی‌شده‌ی خاور دور (کره جنوبی و تایوان) و نیز در اردوگاه شوروی وجود داشت. با این حال، پیش‌بینی پیامدهای سیاسی دگرگونی اجتماعی در مناطق وسیعی از

۱. به استثنای جهت‌گیری سوسیالیستی حزب کارگران برزیل و ایدئولوژی ضد سوسیالیستی جنبش همبستگی در لهستان، تشابهات آن‌ها خیره‌کننده است: یک رهبر واقعی پرولتری - متخصص برق کشتی و ماشین‌سازی متبحر - گروه کارشناسان متشکل از روشنفکران و حمایت شدید کلیسا، اگر به یاد داشته باشیم که هدف حزب کارگران برزیل جایگزینی با تشکیلات کمونیستی مخالف با خود بود، شباهت‌ها بیشتر می‌شود.

جهان سوم حقیقتاً ناممکن بود. آنچه قطعی بود عدم ثبات و آماده‌ی انفجار بودن دنیایی بود که نیم قرن پس از جنگ جهانی دوم شاهد زایش آن بودیم. اکنون باید توجه خود را به آن منطقه‌ای از جهان معطوف کنیم که پس از دوره‌ی استعمارزدایی الگویی مناسب‌تر و امیدبخش‌تر از غرب برای پیشرفت بیشتر کشورهای جهان سوم ارائه می‌کرد: «جهان دوم» نظام‌های سوسیالیستی که از اتحاد شوروی الگوبرداری کرده بودند.

## فصل سیزدهم

### «سوسیالیسم واقعی»

انقلاب اکتبر با استقرار دولت و جامعه‌ای مابعد سرمایه‌داری فقط انشقاتی جهانی-تاریخی به وجود نیاورد، بلکه مارکسیسم و خط‌مشی‌های سوسیالیستی را چند شاخه کرد... پس از انقلاب اکتبر استراتژی‌ها و چشم‌اندازهای سوسیالیستی به جای تحلیل از سرمایه‌داری متکی به نمونه‌ای سیاسی شدند.  
— گوران تیرن (۱۹۸۵، صفحه‌ی ۲۲۷)

امروزه اقتصاددانان... بهتر از گذشته شیوه‌های واقعی کارکرد اقتصاد را در تقابل با شیوه‌های صوری آن درک می‌کنند. آنان «اقتصاد دوم» و حتی شاید اقتصاد سوم را می‌شناسند و با انبوه اقدامات غیررسمی اما گسترده که بدون آن‌ها هیچ چیز روال خود را نخواهد داشت آشنا هستند.

— موشه لوین در کربلی (۱۹۸۳، صفحه‌ی ۲۲)

## ۱

زمانی که گرد و غبار جنگ جهانی و جنگ داخلی در اوایل دهه‌ی ۱۹۲۰ فرو نشست و خون اجساد و مجروحان بند آمد، بخش اعظم آنچه قبل از ۱۹۴۰ به امپراتوری سنتی روسیه‌ی تزاری معروف بود دست نخورده چون یک امپراتوری باقی ماند، اما این بار تحت حکومت بلشویک‌ها و وقف ساختن سوسیالیسم جهانی شده بود. روسیه‌ی تزاری تنها امپراتوری پادشاهی-مذهبی قدیمی بود که از جنگ جهانی اول جان سالم به در برد،

جنگی که هم امپراتوری عثمانی را با سلطانی نابود کرد که خود را خلیفه‌ی تمام مسلمانان مؤمن می‌دانست و هم امپراتوری هابسبورگ را مضمحل ساخت که رابطه‌ی ویژه‌ای با کلیسای رومی داشت. هر دو امپراتوری زیر بار شکست فروپاشیدند. با یقین می‌توان گفت که انقلاب اکتبر باعث شد تا روسیه به‌عنوان موجودیتی چند قومی که از مرز لهستان در غرب تا مرز ژاپن در شرق گسترده بود هم‌چنان دست‌نخورده باقی بماند؛ چراکه تنش‌هایی که امپراتوری‌های قدیمی را در هم شکسته بود در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ در سراسر اتحاد شوروی سر باز کرد یا به عبارتی مجدداً سر باز کرد؛ در این زمان نظام کمونیستی که اتحاد شوروی را از سال ۱۹۱۷ روی پای خود نگهداشته بود عملاً از صحنه خارج شد. صرف‌نظر از وقایع سال‌های پس از دهه‌ی ۱۹۲۰، آنچه در این دوره پدیدار شد کشوری بود یگانه، به‌طرز مایوس‌کننده‌ای فقیر و عقب‌افتاده - بسیار عقب‌مانده‌تر از روسیه‌ی تزاری - که وسعت پهناوری داشت: به قول کمونیست‌هایی که در خلال جنگ با فخر اعلام می‌کردند کشوری با وسعت «یک ششم مساحت زمین»؛ کشوری که خود را وقف ایجاد جامعه‌ای متفاوت و مخالف با سرمایه‌داری کرده بود.

در سال ۱۹۴۵، مرزهای منطقه‌ای که از سرمایه‌داری جهانی جدا شده بود، به طرز بارزی گسترش یافت. اکنون کمونیست‌ها در اروپا تمام منطقه‌ی واقع در شرق خطی که به تقریب از رودخانه الب در آلمان تا دریای آدریاتیک می‌گذشت، و کل شبه جزیره‌ی بالکان و بخش کوچکی از ترکیه را که در آن قاره بود ضمیمه‌ی خود کرده بودند. لهستان، چکسلواکی، مجارستان، یوگسلاوی، رومانی، بلغارستان و آلبانی اکنون در منطقه‌ی سوسیالیستی قرار داشتند، و نیز بخشی از آلمان که پس از جنگ به تصرف ارتش سرخ درآمد و در سال ۱۹۵۴ به «جمهوری دمکراتیک آلمان» تغییر نام داد. بخش اعظم سرزمین‌هایی که روسیه پس از جنگ اول و انقلاب ۱۹۱۷ از دست داده بود، و یکی دو ناحیه که سابقاً به امپراتوری هابسبورگ تعلق داشت در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ مجدداً به اشغال اتحاد شوروی در آمد. در این میان، با انتقال قدرت به رژیم‌های کمونیستی در چین (۱۹۴۹) و تا حدی در کره (۱۹۴۵) و سپس در هندوچین فرانسه (ویتنام، لائوس، کامبوج) در جریان جنگی سی ساله (۱۹۴۵-۱۹۷۵) گسترش وسیع و جدید منطقه‌ی سوسیالیستی آتی در خاور دور رخ داد. منطقه‌ی کمونیستی بعدها در نیمکره‌ی غربی - کوبا (۱۹۵۹) - و آفریقا در دهه‌ی ۱۹۷۰ گسترش یافت، اما بخش اصلی جهان سوسیالیستی به نحو چشمگیری در ۱۹۵۰ شکل گرفت. اکنون به لطف جمعیت عظیم مردم چین یک سوم از جمعیت جهان در این منطقه زندگی می‌کردند، هر

چند میانگین جمعیت کشورهای سوسیالیستی به غیر از چین یعنی میانگین دو کشور اتحاد شوروی و ویتنام (پنجاه و هشت میلیون نفر) چندان زیاد نبود. جمعیت آن‌ها از ۱/۸ میلیون نفر در مغولستان تا سی و شش میلیون نفر در لهستان گسترده بود.

این بخشی از جهان بود که نظام‌های سوسیالیستی‌اش در دهه‌ی ۱۹۶۰ با اصطلاحات ویژه‌ی ایدئولوژی شوروی کشورهای «سوسیالیسم واقعاً موجود» نامیده می‌شدند؛ اصطلاحی مبهم حاکی از این‌که شاید انواع دیگر و بهتری از سوسیالیسم وجود داشته باشد، اما عملاً این تنها نوعی از سوسیالیسم است که در واقع عملی می‌باشد. همچنین در این منطقه تمام نظام‌های اجتماعی و اقتصادی و نیز رژیم‌های سیاسی آن در اروپا در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ یکسره فروپاشیدند.

در شرق، هر چند نظام‌های سیاسی رژیم‌های کمونیستی پابرجا هستند، اما بازسازی واقعی اقتصادشان به درجات مختلف مترادف با محو سوسیالیسم به معنایی است که تاکنون از سوی این رژیم‌ها به‌ویژه چین مطرح می‌شد. تعدادی از رژیم‌هایی که در بخش‌های دیگر جهان از الگوی «سوسیالیسم واقعاً موجود» تقلید کرده یا الهام‌بخش آن‌ها بوده‌اند، یا فروپاشیدند و یا احتمالاً این سرنوشتی است که دیر یا زود گریبان‌شان را خواهد گرفت.

نخستین موضوع درباره‌ی منطقه‌ی سوسیالیستی جهان این است که در بخش اعظم موجودیت خود، جهانی مجزا و عمدتاً خودکفا را از نظر اقتصادی و سیاسی شکل دادند. روابط آن با بقیه‌ی اقتصاد جهانی سرمایه‌داری یا کشورهای توسعه‌یافته و تحت سلطه‌ی سرمایه‌داری به نحو شگفت‌انگیزی اندک بود. حتی در اوج شکوفایی چشمگیر تجارت بین‌المللی در سال‌های طلایی فقط حدود ۴ درصد از صادرات اقتصادهای توسعه‌یافته‌ی بازار به «اقتصادهای برنامه‌ای متمرکز» اختصاص داشت و در دهه‌ی ۱۹۸۰ سهم صادرات جهان سوم به این کشورها بیش از این میزان نبود. با این‌که اقتصادهای سوسیالیستی صادرات اندک خود را به میزان نسبتاً بیشتری به بقیه‌ی جهان ارسال می‌کردند، اما دو سوم از تجارت بین‌المللی آن‌ها در دهه‌ی ۱۹۶۰ (۱۹۶۵) میان خود بود<sup>۱</sup> (تجارت بین‌المللی سازمان ملل، ۱۹۸۳، جلد ۱، صفحه‌ی ۱۰۴۶).

به دلایل روشنی مردم کمتر از «جهان اول» به جهان «دوم» سفر می‌کردند، هر چند از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد برخی از کشورهای اروپای شرقی جهانگردی انبوه را مورد تشویق

۱. داده‌هایی که به آن‌ها ارجاع می‌شود، مشخصاً مربوط به اتحاد شوروی و دولت‌های وابسته به آن است، اما از این داده‌ها می‌توان به ترتیب اهمیت استفاده کرد.



قرار می‌دادند. مهاجرت به کشورهای غیر سوسیالیستی و سفرهای موقتی به شدت کنترل می‌شد و عملاً گاهی غیرممکن بود. نظام‌های سیاسی دنیای سوسیالیستی، که اساساً از نظام شوروی الگوبرداری شده بود، در هیچ جای دیگری معادل نداشت. آن‌ها قویاً به حزبی واحد، مبتنی بر سلسله‌مراتب و خودکامه متکی بودند که با انحصار قدرت دولتی - و در حقیقت گاهی عملاً جایگزین دولت - اقتصاد دستوری و برنامه‌ای متمرکز را به اجرا آورده و (دست‌کم در تئوری) ایدئولوژی قیم‌مآبانه‌ی مارکسیست-لنینیستی را بر مردم کشور خود تحمیل می‌کردند. در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ انزوای «اردوگاه سوسیالیستی» (بنا به اصطلاحات ویژه‌ی شوروی در اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰) از بقیه‌ی جهان از بین رفت. اما هنوز میزان سوء تفاهم و عدم‌درک متقابل میان دو جهان کاملاً غیر عادی بود، به‌ویژه اگر به یاد آوریم که در این دوره مسافرت و ارتباط اطلاعاتی عمیقاً دچار تحول شده بود. مدت‌های طولانی اطلاعات اندکی درباره‌ی این کشورها اجازه‌ی انتشار می‌یافت و اطلاعات بسیار اندکی نیز از سایر مناطق جهان در داخل کشورهای سوسیالیستی منتشر می‌شد. حتی شهروندان فرهیخته و روشنفکر نامتخصص جهان اول نمی‌توانستند از آنچه از این کشورها دیده و شنیده بودند تعبیر درستی داشته باشند، کشورهایی که گذشته و حال‌شان با کشورهای آن‌ها بسیار متفاوت و غالباً یابدگیری زیان‌شان بسیار دشوار بود.

بی‌شک، دلیل اصلی جدایی دو «اردوگاه»، سیاسی بود. همان‌طور که دیدیم، پس از انقلاب اکتبر روسیه‌ی شوروی جهان سرمایه‌داری را دشمنی می‌دانست که هر زمان که امکانش باشد باید با انقلاب جهانی آن را سرنگون کرد. چنین انقلابی اتفاق نیفتاد و شوروی منزوی شد و جهان سرمایه‌داری آن را محاصره کرد؛ بسیاری از آن‌ها کشورهای قدرتمندی بودند که می‌خواستند مانع استقرار این مرکز برانداز جهانی شوند و سپس به محض امکان نابودش سازند. همین واقعیت که آمریکا موجودیت اتحاد جماهیر شوروی را تا سال ۱۹۳۳ رسماً مورد شناسایی دیپلماتیک قرار نداده بود، جایگاه غیرقانونی اولیه آن را نشان می‌دهد. حتی وقتی لنین با واقع‌گرایی آماده، و در حقیقت مشتاق، بود که برای بازگشت سرمایه‌داران خارجی جهت کمک به توسعه‌ی اقتصادی روسیه هر نوع امتیازی بدهد، در عمل خواهانی نیافت. بدین‌سان شوروی جوان ناگزیر شد مسیر توسعه‌ای خودکفا را طی کند که عملاً آن را از بقیه‌ی اقتصاد جهانی جدا می‌کرد. تناقض در این‌جاست که بی‌درنگ برای این سیاست یک استدلال قوی ایدئولوژیک مطرح کردند. ظاهراً اقتصاد شوروی در مقابل رکود عظیم، که اقتصاد

سرمایه‌داری را پس از سقوط وال استریت در سال ۱۹۲۹ درهم شکسته بود، مصون بود. مسائل سیاسی بار دیگر اقتصاد شوروی را در دهه‌ی ۱۹۳۰، و حتی به نحو برجسته‌تری قلمرو گسترش یافته‌ی شوروی را پس از سال ۱۹۴۵، هم‌چنان منزوی نگه داشت. جنگ سرد مناسبات اقتصادی و سیاسی دو طرف را منجمد کرده بود. به دلایل عملی، تمام مناسبات اقتصادی میان آن‌ها به غیر از پیش‌پا افتاده‌ترین امور (یا غیر قابل اجتناب) می‌باید از مسیر کنترل‌های دولتی که هر دو طرف تحمیل کرده بودند می‌گذشت. تجارت میان دو اردوگاه تابعی از مناسبات سیاسی بود. تا دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ نشانه‌ای از این‌که اقتصاد مجزای «اردوگاه سوسیالیستی» در اقتصاد گسترده‌تر دنیا ادغام شده باشد به چشم نمی‌خورد. با مرور بر گذشته می‌توان دریافت که این امر در واقع آغازی بر پایان «سوسیالیسم واقعاً موجود» بود. با این همه، هیچ دلیل نظری در دفاع از این عقیده وجود ندارد که اقتصاد شوروی، که از انقلاب و جنگ داخلی سر برآورده بود، نمی‌توانست در رابطه‌ای نزدیک‌تر با مابقی اقتصاد جهانی تکامل یابد. اقتصاد برنامه‌ای متمرکز و نوع اقتصاد غربی می‌توانستند رابطه‌ای تنگاتنگ داشته باشند، همان‌طور که در مورد فنلاند شاهدیم در مقطعی (۱۹۸۳) یک چهارم از واردات خود را از اتحاد شوروی تهیه می‌کرد و همین میزان را به شکل صادرات به آن کشور می‌فرستاد. با این همه، آن «اردوگاه سوسیالیستی» که مورد نظر مورخ است همان اردوگاهی است که عملاً ظهور کرد نه آن اردوگاهی که می‌توانست وجود داشته باشد.

واقعیت بنیادین روسیه‌ی شوروی این بود که زمامداران جدیدش، حزب بلشویک، هرگز پیش‌بینی نمی‌کردند که بتوانند در انزوا به حیات خود ادامه دهند، چه رسد به این‌که به هسته‌ی اقتصادهای اشتراکی خودکفا تبدیل شود (سوسیالیسم در یک کشور). هیچ‌کدام از آن شرایطی که مارکس و پیروانش تا آن زمان برای استقرار اقتصاد سوسیالیستی ضروری می‌دانستند در کشتی اسقاطی بزرگ منطقه، که عملاً در اروپا مترادف با عقب‌ماندگی اقتصادی و اجتماعی بود، وجود نداشت. بنیانگذاران مارکسیسم اعتقاد داشتند که وظیفه‌ی انقلاب روسیه فقط می‌تواند شعله‌ور کردن آتش انقلاب در آن دسته از کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی باشد که پیش‌شرط ساختن سوسیالیسم در آن‌ها وجود داشت. همان‌طور که دیدیم، دقیقاً این همان وضعیت اروپا در سال‌های ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ بود و ظاهراً تصمیم به شدت بحث‌انگیز لنین را دست‌کم در میان مارکسیست‌ها - که کسب قدرت شوروی و پیروزی سوسیالیسم را هدف بلشویک‌های روسی می‌دانست توجیه می‌کند. به نظر لنین، مسکو فقط تا زمانی مرکز فرماندهی موقت

سوسیالیسم بود که بتواند آن را به پایتخت دائمی اش در برلین منتقل کند؛ بی جهت نیست که زبان رسمی بین‌الملل کمونیستی، که به عنوان ستاد اصلی انقلاب جهانی در سال ۱۹۱۹ برپا شد، نه روسی که آلمانی بود و آلمانی باقی ماند.<sup>۱</sup>

هنگامی که مشخص شد روسیه‌ی شوروی عجالتاً، که یقیناً زمان کوتاهی نبود، تنها کشوری است که انقلاب پرولتری در آن به پیروزی رسیده، سیاست منطقی، و در حقیقت قانع‌کننده، برای بلشویک‌ها این بود که اقتصاد و جامعه‌ی عقب‌مانده‌ی روسیه را به سرعت رشد دهند. شناخته‌ترین راه برای تحقق این امر مبارزه با عقب‌ماندگی فرهنگی توده‌های به شدت «جاهل»، نادان، بی‌سواد و خرافاتی و در همان حال مدرنیزه کردن تکنولوژی و انقلاب صنعتی با تمام قوا بود. بنابراین، کمونیسم شوروی مقدماً برنامه‌ای برای دگرگونی کشورهای عقب‌افتاده به کشورهای پیشرفته بود. حتی برای کشورهای توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری در عصر فاجعه هدف قرار دادن رشد پرشتاب اقتصادی خالی از جاذبه نبود، کشورهایی که نومیدانه راه‌هایی را برای بهبود پویایی اقتصادشان می‌جستند. این موضوع به طرز مستقیم‌تری با مسائل کشورهای جهان غیر از کشورهای اروپای غربی و آمریکای شمالی مرتبط بود که بیشتر آن‌ها تصویر خویش را در عقب‌ماندگی جامعه‌ی روستایی روسیه باز می‌یافتند. نسخه‌ی شوروی برای توسعه‌ی اقتصادی یعنی برنامه‌ریزی متمرکز و دولتی اقتصاد با هدف ایجاد سریع صنایع زیربنایی و زیرساختارهای اساسی برای جامعه‌ی مدرن صنعتی، گویی برای آن‌ها طرح‌ریزی شده بود. مسکو نه تنها به دلیل مبارزه‌ی ضدامپریالیستی‌اش جذاب‌تر از مدل اقتصادی دیترویت و منچستر بود، بلکه به‌ویژه برای کشورهایی که فاقد سرمایه‌ی خصوصی و مجموعه‌ی بزرگی از صنایع خصوصی سودآور بودند مدل مناسب‌تری بود.

«سوسیالیسم» به این معنا پس از جنگ جهانی دوم عامل انگیزش شماری از کشورهای تازه استقلال‌یافته از استعمار بود که دولت‌های‌شان نظام سیاسی کمونیستی را رد می‌کردند (به فصل ۱۲ نگاه کنید). از آن‌جا که کشورهای ملحق‌شده به این نظام خود کشورهای زراعی و عقب‌مانده بودند - به جز چکسلواکی، جمهوری دمکراتیک آلمان و تا حد کمتری مجارستان - نسخه‌ی اقتصاد شوروی مناسب آنان نیز بود، و زمامداران جدیدشان با شور و اشتیاق دست به کار ساختن اقتصاد شدند. علاوه بر این، ظاهراً این

۱. در چهارکنگه‌ی اول بین‌الملل سوم وضع به همین منوال بود اما از کنگره‌ی پنجم به بعد رفته رفته زبان روسی با آلمانی وارد رقابت شد و سرانجام بر آن غلبه کرد. به تاریخ روسیه‌ی شوروی اثر ای. اچ. کار، جلد سوم، ترجمه‌ی فارسی، صفحه‌ی ۱۵۶ نگاه کنید - م.

برنامه ثمربخش نیز بود. در خلال دو جنگ، به ویژه در دهه‌ی ۱۹۳۰ آهنگ رشد اقتصاد شوروی از تمام کشورها به جز ژاپن پیش افتاد. اقتصاد کشورهای «اردوگاه سوسیالیستی» در پانزده سال اول پس از جنگ جهانی دوم به طرز قابل ملاحظه‌ای سریع‌تر از اقتصاد کشورهای غربی رشد می‌کرد، تا آن جا که رهبران شوروی مانند نیکیتا خروشچف صادقانه اعتقاد داشتند که منحنی رشد آن‌ها هم‌چنان با این آهنگ افزایش خواهد یافت و سوسیالیسم در آینده‌ای نزدیک سرمایه‌داری را پشت سر خواهد گذاشت؛ در حقیقت هارولد مک‌میلان هم این نظر را داشت. بسیاری از ناظران اقتصادی در دهه‌ی ۱۹۵۰ نمی‌دانستند که این امر به تحقق خواهد پیوست یا نه.

عجیب این جاست که در آثار مارکس و انگلس نه بحثی در مورد «برنامه‌ریزی» مطرح است که قرار بود ملاک تعیین‌کننده‌ی سوسیالیسم باشد و نه سخنی درباره‌ی صنعتی شدن سریع و یا در اولویت قرار گرفتن صنایع سنگین آمده است، هر چند تلویحاً مفهوم برنامه‌ریزی در اقتصاد سوسیالیستی گنجانده شده است. اما سوسیالیست‌ها، مارکسیست‌ها و یا جریان‌های دیگر چپ قبل از سال ۱۹۱۷ به قدری غرق در مخالفت با سرمایه‌داری بودند که توجهی به ماهیت اقتصادی که قرار بود جایگزین آن شود نمی‌کردند؛ لنین پس از اکتبر، همان‌طور که خود عنوان کرده بود، یک پای خود را در آب‌های عمیق سوسیالیسم فرو برد بی‌آن‌که بکوشد در آب‌های ناشناخته‌ی آن شیرجه زند. بحران جنگ داخلی بود که مسائل اقتصادی را به شدت مطرح کرد. جنگ داخلی موجب ملی شدن تمام صنایع در اواسط سال ۱۹۱۸ و پیگیری «کمونیسم جنگی» شد که بر مبنای آن، دولت بلشویکی درگیر در جنگ مبارزه‌ی مرگ و زندگی خود را در مقابل ضدانقلاب و دخالت خارجی سازمان داد و کوشید تا هزینه‌های مالی آن را تامین کند. تمام اقتصادهای جنگی، حتی در کشورهای سرمایه‌داری، شامل برنامه‌ریزی و کنترل دولت بود. در حقیقت، اقتصاد جنگی آلمان در سال‌های ۱۹۱۴-۱۹۱۸ الهام‌بخش لنین در اتخاذ برنامه‌ریزی بود (که همان‌طور که دیدیم احتمالاً بهترین مدل دوران و نوع خود نبود). اصولاً گرایش اقتصاد جنگی کمونیستی جایگزینی مالکیت و مدیریت خصوصی با مالکیت و مدیریت عمومی و از دور خارج کردن بازار و سازوکار قیمت بود، به ویژه این‌که هیچ‌کدام از آن‌ها در تدارکات ملی جنگ مورد استفاده‌ی فوری قرار نداشتند. در حقیقت، کمونیست‌های آرمان‌گرایی مانند نیکلای بوخارین جنگ داخلی را فرصتی مناسب برای استقرار ساختارهای عمده‌ی آرمان‌شهر کمونیستی می‌دانستند؛ و بحران وحشتناک اقتصادی، کمبود دائمی و همگانی و جیره‌بندی غیرپولی نیازمندی‌های اولیه‌ی

مردم مانند نان، پوشاک و بلیط اتوبوس را پیش‌نمایش ساده و بی‌پیرایه‌ی آن ایده‌آل اجتماعی می‌پنداشتند. با پیروزی رژیم شوروی در جنگ‌های ۱۹۱۸-۱۹۲۰ روشن بود که هر چند کمونیسم جنگی در زمان خود ضرورت داشت اما دیگر تداوم آن غیرممکن بود؛ بعضاً به این دلیل که دهقانان بر ضد مصادره‌ی نظامی محصولات‌شان که پایه‌ی کمونیسم جنگی بود و کارگران بر ضد رنج و عذاب‌شان شورش می‌کردند و بعضاً به این دلیل که ابزارهای موثری را برای احیای اقتصادی که عملاً نابود شده بود در اختیار نمی‌گذاشت: تولید فولاد و آهن از ۴/۲ میلیون تن در سال ۱۹۱۳ به دویست هزار تن در سال ۱۹۲۰ کاهش یافته بود.

لنین با واقع‌گرایی همیشگی خود سیاست جدید اقتصادی را در سال ۱۹۲۱ مطرح کرد که در واقع بازار را از نو فعال می‌کرد، و در حقیقت به کلام خود لنین عقب‌نشینی از کمونیسم جنگی به «سرمایه‌داری دولتی» بود. با این حال، درست در زمانی که اقتصاد رو به قهقرای روسیه به ۱۰ درصد قدرت خود قبل از جنگ سقوط کرده بود (به فصل ۲ نگاه کنید)، نیاز به صنعتی کردن گسترده و تحقق آن با برنامه‌ریزی دولتی وظیفه‌ی اصلی و ارجح دولت شوروی شد. در حالی که سیاست جدید اقتصادی در حال برچیدن کمونیسم جنگی بود، هم‌چنان تنها مدل شناخته‌شده‌ی اقتصاد با مالکیت و مدیریت اجتماعی کنترل و فشار دولتی بود. طبعاً نخستین نهاد برنامه‌ریز در سال ۱۹۲۰ یعنی کمیسیون دولتی برای ایجاد شبکه‌ی سراسری برق روسیه (GoEiRo) مدرنیزه کردن تکنولوژی را هدف خود قرار داده بود، اما کمیسیون برنامه‌ریزی دولتی که در سال ۱۹۲۱ تشکیل شد (گوسپلان)، اهداف عمومی‌تری را مد نظر داشت. این کمیسیون با همین نام تا پایان کار اتحاد جماهیر شوروی باقی ماند. گوسپلان جد و الهام‌بخش تمام آن نهادهای دولتی بود که کار برنامه‌ریزی و حتی نظارت بر اقتصاد کلان یعنی اقتصادهای دولتی قرن بیستم را انجام می‌دادند.

سیاست جدید اقتصادی (نپ) موضوع بحث پرتب و تاب‌ی در روسیه‌ی دهه‌ی ۱۹۲۰ بود که مجدداً در اوائل سال‌های حکومت گورباچف در دهه‌ی ۱۹۸۰ به دلایلی متفاوت مطرح شد. در دهه‌ی ۱۹۲۰ نپ به وضوح نشانه‌ی شکست کمونیسم و یا دست‌کم مسیری انحرافی در شاهراه اصلی ستون‌هایی بود که به سمت سوسیالیسم پیشروی می‌کردند و به طرق مختلف می‌کوشیدند تا دوباره به این شاهراه بازگردند. رادیکال‌ها نظیر طرفداران تروتسکی خواستار قطع رابطه با نپ در اولین فرصت و هجومی سراسری برای صنعتی کردن اقتصاد بودند، سیاستی که سرانجام استالین اتخاذ

کرد. میانه‌روها به رهبری بوخارین، که رادیکالیسم افراطی سال‌های کمونیسم جنگی را پشت سر گذارده بودند، با آگاهی از موانع سیاسی و اقتصادی در کشوری که تا پیش از انقلاب شدیداً تحت سلطه‌ی کشاورزی دهقانی بود طرفدار دگرگونی تدریجی بودند. لنین پس از فلج شدن در سال ۱۹۲۲ نمی‌توانست نظرات خود را به طرز شایسته‌ای بیان کند - او فقط تا سال ۱۹۲۴ زنده بود - اما هنگامی که نظرات خویش را بیان می‌کرد ظاهراً مدافع تحول تدریجی بود. از طرف دیگر، بحث‌های دهه‌ی ۱۹۸۰ با عطف به گذشته نوعی پژوهش برای یافتن بدیل سوسیالیستی تاریخی در برابر استالینیسیم بود که عملاً از نپ پیروز بیرون آمد: یافتن مسیری متفاوت با آنچه عملاً جناح‌های راست و چپ بلشویک‌ها در دهه‌ی ۱۹۲۰ تصور می‌کردند. با مرور بر گذشته بوخارین یک نوع الگوی نخستین گورباچف است.

اکنون دیگر این بحث‌ها مطرح نیستند. با نگاه به گذشته می‌توان دریافت که شکست «انقلاب پرولتری» در فتح آلمان توجیحات اولیه را برای استقرار قدرت سوسیالیستی در روسیه از بین برد؛ بدتر از آن، روسیه از جنگ داخلی ویرانه‌تر و عقب‌مانده‌تر از دوران تزاریسیم سر بر آورد. هر چند تزار، اشراف، مالکان و بورژوازی نابود شده بودند، اما مهاجرت دو میلیون نفر دانش‌آموخته دولت شوروی را از بخش بزرگی از کادرهای فرهیخته‌ی خود محروم ساخت. رشد صنعتی عصر تزاری، و بخش اعظم کارگران صنعتی پایه‌ی اجتماعی و اقتصادی حزب بلشویک را بنا نهاده بود، اما بسیاری از این کارگران در جریان انقلاب و جنگ داخلی کشته یا متفرق شدند و یا از کارخانه‌ها بیرون آمده و جذب مقام‌های دولتی و حزبی شدند. آنچه باقی ماند روسیه‌ای بود که توده‌های بی‌تحرک و منفعل دهقانی‌اش در جوامع روستایی تجدید حیات یافته، سرسختانه به گذشته آویخته بودند، دهقانانی که از انقلاب زمین گرفته بودند (برخلاف احکام اولیه‌ی مارکسیستی آن)، و یا دقیق‌تر اشغال و تقسیم زمین در سال‌های ۱۹۱۷-۱۹۱۸ بهای ضروری برای رسیدن به پیروزی و بقا تلقی می‌شد. نپ به دلایل زیادی دوران طلایی کوتاه روسیه‌ی دهقانی بود. حزب بلشویک که دیگر نماینده‌ی کسی نبود در رأس این توده‌ها حکومت می‌کرد. همان‌طور که لنین با هوشیاری معمول‌اش تشخیص داده بود تمام سرمایه‌ی حزب برای این واقعیت از بین رفته بود که حزب بلشویک به مثابه دولت پذیرفته‌شده و استقرار یافته باقی بماند و احتمالاً هم باقی می‌ماند. حزب بلشویک دیگر چیزی نداشت. عملاً علف‌های هرز بوروکرات‌های ریز و درشت که به‌طور متوسط نسبت به گذشته فرهیختگی و شایستگی کمتری داشتند بر کشور حکومت می‌کردند.

این رژیم، که از سوی دولت‌ها و سرمایه‌داران خارجی نگران مصادره‌ی دارایی‌ها و سرمایه‌های روسیه توسط انقلاب تحریم و بایکوت شده بود، چه امکاناتی در اختیار داشت؟ در حقیقت، نپ تلاشی شگرف در احیای اقتصاد به کلی ویران شده‌ی روسیه در سال ۱۹۲۰ بود. تولید صنعتی شوروی در سال ۱۹۲۶ کمابیش به سطح قبل از جنگ خود رسید، هر چند این سطح زیاد بالا نبود. اتحاد شوروی مانند سال ۱۹۱۳ هنوز کاملاً کشوری دهقانی بود (۸۲ درصد از جمعیت در هر دو دوره) (برگسون/لومیه، ۱۹۸۳، صفحه‌ی ۱۰۰؛ لوه ۱۹۶۹) و در حقیقت فقط ۷/۵ درصد از جمعیت در غیر از بخش کشاورزی شاغل بودند. آنچه این توده‌ی دهقانی می‌خواست در شهرها بفروشد، آنچه می‌خواست از شهرها بخرد، آن مقداری را که می‌خواست از درآمدش پس‌انداز کند، و آن تعداد که خواهان ترک مزارع بودند برخلاف میان میلیون‌ها نفری که در مواجهه با فقر شهر روستاها را برای گذران زندگی انتخاب می‌کردند، جملگی آینده‌ی اقتصاد روسیه را تعیین می‌کرد؛ زیرا کشور صرف‌نظر از درآمد مالیاتی، هیچ منبع قابل‌دسترسی برای سرمایه‌گذاری و کار نداشت. تداوم نپ صرف‌نظر از تمام ملاحظات سیاسی، تعدیل‌یافته یا نیافته، در بهترین حالت آهنگ متوسطی از صنعتی شدن را به وجود می‌آورد. علاوه بر این، تا زمانی که رشد صنعتی افزایش نیافته بود میزان محصولات عرضه‌شده برای دهقانانی که جهت خرید به شهر می‌آمدند آن قدر کم بود که نمی‌توانست دهقانان را وسوسه کند تا مازاد تولیدشان را به جای خوردن و نوشیدن در روستاها به فروش برسانند. این تنگنا (که معروف به «بحران قیچی» است) طناب داری بود که نهایتاً نپ را خفه کرد. شصت سال بعد، قیچی‌های مشابهی، اما این بار پرولتری، پرومتریکی گورباچف را تضعیف ساخت. کارگران شوروی این بحث را مطرح می‌کردند که زمانی باید بارآوری خود را افزایش داده و درآمد خود را بیشتر کنند که اقتصاد قادر به تولید کالاهای مصرفی باشد تا آنان بتوانند با این مزدهای بالاتر آن‌ها را بخرند. اما، تا زمانی که کارگران شوروی بارآوری خود را بالا نمی‌بردند چگونه این کالاهای مصرفی می‌توانست تولید شود؟

بنابراین بعید بود که نپ یعنی رشد اقتصادی متوازن مبتنی بر اقتصاد دهقانی بازار و تحت حمایت دولت که از بالا کنترل می‌شد، استراتژی پایداری بماند. اتخاذ هر نوع سیاست برای رژیمی متعهد به سوسیالیسم همواره استدلال‌های سیاسی مخالف فراوانی را به دنبال دارد. آیا دولت به این ترتیب نیروهای کوچک و متعهد به ساختن جامعه‌ی جدید را در خدمت تولید کالایی و کار و کسب خردی قرار نمی‌دهد که از نو

سرمایه‌داری واژگون‌شده را احیا می‌کند؟ چیزی که حزب بلشویک را مردد می‌کرد، هزینه‌های چنین دورنمایی بود. معنای این امر صنعتی کردن اجباری بود: دومین انقلاب این بار نه از پایین که از بالا از سوی قدرتی دولتی تحمیل شد.

استالین، که در عصر آهنین بعدی اتحاد شوروی قدرت را در اختیار داشت، خودکامه‌ایی استثنایی، یا به قول عده‌ای منحصربه‌فرد، درنده‌خو، بی‌رحم و بی‌وجدان بود. تعداد اندکی مانند او از رعب و وحشت در مقیاسی همگانی بهره‌برداری کرده‌اند. بی‌شک رنج و عذاب مردم شوروی و تعداد قربانیان با رهبری کسان دیگری از حزب بلشویک کمتر می‌بود. با وجود این، هر سیاستی مبتنی بر مدرنیزه کردن سریع شوروی ناگزیر در اوضاع و احوال آن زمان بیرحمانه می‌بود، و از آنجا که برخلاف میل توده‌های وسیع مردم تحمیل می‌شد و قربانیان زیادی را می‌طلبد، ضرورتاً تا حدی قهرآمیز و اجباری می‌بود. و اقتصاد دستوری متمرکز که با «برنامه‌های» خود این موج را هدایت می‌کرد بیشتر به عملیات نظامی شبیه بود تا اقدامی اقتصادی. از سوی دیگر، صنعتی کردن شگفت‌انگیز برنامه‌های پنج ساله (۱۹۲۹-۱۹۴۱)، مانند عملیات نظامی برخوردار از مشروعیت اخلاقی راستین و مردمی، به‌رغم «رنج و اشک و خون و عرقی» که بر مردم تحمیل کرده بود مورد حمایت قرار گرفت؛ و این را چرچیل نیز می‌دانست که قربانی می‌تواند انگیزاننده باشد. هر چند قبول آن دشوار است، اما حتی نظام استالینیستی نیز که دهقانان را دوباره به سرف وابسته به زمین تبدیل و بخش‌های مهمی از اقتصاد را به نیروی کار چهار تا سیزده میلیون زندانی (گولاگ‌ها) وابسته کرده بود (وان در لیندن، ۱۹۹۳) از حمایت تقریباً وسیعی برخوردار بود، هر چند آشکارا دهقانان حامی آن نبودند (فیتز پاتریک، ۱۹۹۴).

«اقتصاد برنامه‌ای» با برنامه‌های پنج ساله که در سال ۱۹۲۸ جایگزین نپ شد، ضرورتاً ابزاری زمخت بود، زمخت‌تر از محاسبات پیچیده‌ی اقتصاددانان پیشگام گوسپلان در دهه‌ی ۱۹۲۰ و طبعاً بسیار زمخت‌تر از ابزارهای برنامه‌ریزی که در اواخر قرن در دسترس دولت‌ها و شرکت‌های بزرگ است. اساساً وظیفه‌ی آن بیشتر خلق صنایع جدید بود تا راه‌اندازی آن‌ها؛ و اولویت با صنایع سنگین اولیه و تولید انرژی بود که شالوده‌ی هر اقتصاد صنعتی بزرگ است: زغال سنگ، آهن و فولاد، برق، نفت و غیره. و فور استثنایی مواد خام در شوروی این انتخاب را هم منطقی و هم راه‌گشا کرده بود. در هر اقتصاد جنگی، و اقتصاد برنامه‌ای شوروی نوعی اقتصاد جنگی بود، اهداف تولیدی می‌تواند، و در حقیقت غالباً می‌باید، بدون در نظر گرفتن هزینه و اقتصادی بودن آن تعیین



و با آزمایش مشخص شود که آیا عملی هستند یا خیر، و تحقق آن در چه زمانی میسر است. کارآمدترین شیوه در هر تلاش سترگ برای تحقق به موقع اهداف، دادن دستوراتی فوری است که به شتابزدگی تمام عیاری می‌انجامد. این شکل از مدیریت بحران‌زاست. اقتصاد شوروی به شکل مجموعه‌ای از کارهای یکنواختی سامان یافت که پیوسته در واکنش به دستورات مقامات بالا با «تلاش‌های تکان‌دهنده» و تقریباً نهادی‌شده قطع می‌شد. بعدها نیکیتا خروشچف مایوسانه در جستجوی راه‌های دیگری بود تا نظام اقتصادی بدون «داد زدن» جریان داشته باشد (خروشچف، ۱۹۹۰، صفحه‌ی ۱۸). استالین با تعیین اهدافی غیرواقعی که موجب تلاش‌های فوق‌انسانی می‌شد، آگاهانه در «طوفانی کردن» اوضاع نقش داشت.

اما اهداف تعیین‌شده باید درک می‌شد و از طریق وزیران، مدیران، تکنسین‌ها و کارگران به دورترین پایگاه‌های تولیدی در آسیای داخلی انتقال داده می‌شد یعنی مناطقی که دست‌کم نسل اول کارگران آن بی‌تجربه و بی‌سواد بود و به کار با خیش‌های چوبی عادت داشت تا ماشین‌آلات. (دیوید لود، کاریکاتورست، که اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ از شوروی دیدن کرده بود، طرحی از دختری روستایی در مزرعه‌ی اشتراکی کشیده که «با حواس‌پرتی در حال شیر دوشیدن از یک تراکتور است.») این امر آخرین عناصر فرهیختگی و باریک‌بینی را، البته به جز در میان مقامات بسیار بالا که مسئولیت تمرکز فزاینده‌ای را به دوش می‌کشیدند، محو و نابود کرد. همان‌طور که ناپلئون و رییس ستادش مجبور بودند خود اشکالات فنی ژنرال‌هایش را یعنی افسران ناآزموده‌ای که از صفوف سربازان عادی ارتقا پیدا کرده بودند به دوش کشند، در نظام شوروی نیز تمام تصمیم‌گیری‌ها به طرز فزاینده‌ای بر رأس آن متمرکز بود. تمرکز بیش از حد گوسپلان کمبود مدیران را جبران کرد. نقطه ضعف این روش بوروکراتیزه شدن شدید دستگاه اقتصادی و تمام واحدهای دیگر نظام شوروی بود.<sup>۱</sup>

تا زمانی که اقتصاد در سطح تامین حداقل نیازها عمل می‌کرد و صرفاً بنیاد صنعت مدرن را به وجود می‌آورد، این نظام سرهم‌بندی‌شده که عمدتاً در دهه‌ی ۱۹۳۰ پا گرفت، می‌توانست به کار خود ادامه دهد: حتی انعطاف‌پذیری خود را به شیوه‌ای زمخت و بی‌ظرافت رشد داده بود. در این نظام، برخلاف وزارت‌توی پیچیده‌ی اقتصادهای مدرن،

۱. «اگر قرار باشد در غیاب برنامه‌ریزی چندلایه برای هر گروه عمده‌ی تولیدی و برای هر واحد تولیدی دستورات کاملاً روشنی صادر شود، آنگاه مرکز ناگزیر با حجم عظیمی از کار روبرو می‌شود» (دایکر، ۱۹۸۵، صفحه‌ی ۹).

تعیین مجموعه‌ای از اهداف ضرورتاً به معنای تعیین بلافاصله‌ی اهداف دیگر نبود. در حقیقت، نظام صنعتی کردن دستوری برای کشوری عقب‌مانده و بدوی که به کمک‌های خارجی دسترسی نداشت، با وجود تمام نواقص و اتلاف‌ها، کارآیی چشمگیری داشت؛ طی چند سال اتحاد شوروی به یک قدرت عمده‌ی اقتصادی تبدیل شد؛ قدرتی که برخلاف روسیه‌ی تزاری از جنگ با آلمان پیروز بیرون آمد، هر چند در ابتدا موقتاً مناطقی را با یک سوم جمعیت و نیمی از کارخانه‌های صنعتی کشور از دست داده بود. در کمتر رژیم مردم‌چین قربانی‌های بی‌سابقه‌ای را در جنگ (به میل وارد، ۱۹۷۹، صفحات ۹۲-۹۷ نگاه کنید) و یا در رویدادهای دهه‌ی ۱۹۳۰ متحمل شده‌اند. با این همه، هر چند میزان مصرف جمعیت در پایین‌ترین سطوح نگه داشته شده بود - اقتصاد شوروی در سال ۱۹۴۰ فقط کمی بیش از یک جفت کفش برای هر نفر از مردم تولید می‌کرد - حداقل رفاه اجتماعی برای آنان تأمین بود. تا زمانی که نظام پاداش‌ها با اعطای امتیازات ویژه به «نومنکلاتورا» پس از مرگ استالین از کنترل خارج نشده بود، نظام به آنان کار، خوراک، پوشاک، مسکن با اجاره‌های تحت کنترل (یعنی یارانه)، حق بازنشستگی، خدمات درمانی و برابری تقریبی می‌داد. نظام شوروی با بلندنظری آموزش را در اختیار همگان قرار می‌داد. دگرگونی کشوری اساساً بی‌سواد به اتحاد شوروی مدرن با هر ملاکی دستاورد سترگی است. توسعه‌ی شوروی برای میلیون‌ها روستایی، حتی در بدترین اوضاع نیز، به معنای گشایش افق‌های جدید و فرار از ظلمت و جهالت روستا به شهر، نور و پیشرفت بود، بگذریم از پیشرفت‌های شخصی و حرفه‌ای که در این جامعه‌ی جدید رضایت‌بخش بود. به هر حال، آن‌ها جامعه‌ی دیگری را نمی‌شناختند.

با این همه، این داستان موفقیت‌آمیز به کشاورزی و کسانی که از آن امرار معاش می‌کردند مربوط نمی‌شود، زیرا صنعتی شدن متکی بر دهقانان استثمارشده بود. چیز زیادی در دفاع از سیاست دهقانی و کشاورزی شوروی نمی‌توان گفت، شاید به استثنای این‌که دهقانان تنها طبقه‌ای نبودند که بار سنگین به اصطلاح «انباشت اولیه‌ی سوسیالیستی» (عبارتی از یکی از طرفداران تروتسکی که مورد تأیید او نیز بود)<sup>۱</sup> به دوش می‌کشید؛ کارگران نیز بخشی از بار تولید منابع را برای سرمایه‌گذاری‌های آتی تحمل می‌کردند.

۱. به نظر مارکس «انباشت اولیه» که با مصادره و غارت انجام شد، شرطی ضروری بود که سرمایه‌ی اولیه را در دسترس سرمایه‌داری قرار داد تا سپس شروع به انباشت درون‌زای خود کند.

دهقانان، که اکثریت جمعیت را تشکیل می‌دادند، نه تنها از نظر حقوقی و سیاسی جایگاه پایین‌تری داشتند (دست‌کم تا قانون اساسی ۱۹۳۶ که یک‌سره غیرعملی باقی ماند) و به‌رغم پرداخت مالیات بیشتر از امنیت کمتری برخوردار بودند، بلکه در نتیجه‌ی آن سیاست اصلی کشاورزی که جایگزین نپ شد یعنی اشتراکی کردن اجباری در شکل مزارع تعاونی و یا دولتی، با فاجعه روبه‌رو شدند. اثر مستقیم این سیاست کاهش محصولات و تلف شدن تقریباً نیمی از چهارپایان بود که سبب قحطی سال‌های ۱۹۳۲-۱۹۳۳ شد. اشتراکی کردن باعث کاهش بارآوری قبلاً پایین کشاورزی روسیه شد که تا سال ۱۹۴۰ نیز به سطح نپ بازنگشت، و فجایع جنگ جهانی دوم را در سال ۱۹۵۰ تشدید کرد (توما، ۱۹۶۵، صفحه‌ی ۱۰۲). مکانیزه کردن عظیم کشاورزی برای جبران این سقوط به‌شدت ناکافی بود. به دنبال دوره‌ای نویدبخش پس از جنگ که طی آن کشاورزی روسیه حتی مازاد ناچیزی را برای صادرات تولید کرد - هر چند هرگز به نظر نمی‌رسید که اتحاد جماهیر شوروی بتواند مانند روسیه‌ی تزاری صادرکننده‌ی عمده‌ی محصولات کشاورزی شود - کشاورزی شوروی دیگر قادر به تامین خوراک مردم خود نبود. شوروی از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد برای تامین یک چهارم از نیازهای غذایی خود به بازار جهانی غلات وابسته بود. دهقانان با نرمش مختصر نظام اشتراکی می‌توانستند در مزارع کوچک خصوصی خود، که ۴ درصد از سطح زیر کشت را در سال ۱۹۳۸ شامل بود، محصولاتی را برای فروش به بازار بکارند و در نتیجه مصرف‌کننده‌ی شوروی اکنون می‌توانست اندکی نان جو بخورد. به‌طور خلاصه، اتحاد جماهیر شوروی به بهایی گزاف کشاورزی اشتراکی کم‌بازده را جایگزین کشاورزی دهقانی کم‌بازده کرد.

این امر نیز مانند موارد دیگر بیشتر بازتاب شرایط اجتماعی و اقتصادی روسیه‌ی شوروی بود تا ماهیت ذاتی برنامه‌ی بلشویکی. سیاست تعاون‌گرایی و اشتراکی کردن که به درجات مختلف با زراعت خصوصی ترکیب شود می‌تواند موفق باشد، همانند کیبوتص‌های اسرائیلی که کمونیستی‌تر از مزارع اشتراکی شوروی بودند؛ زیرا دهقانان غالباً با گرفتن یارانه از دولت‌ها زندگی بهتری خواهند داشت تا این‌که درآمدشان فقط به زمین‌ستکی باشد.<sup>۱</sup> اما شکی نیست که سیاست کشاورزی شوروی شکست خورد. و این

۱. در نیمه‌ی نخست دهه‌ی ۱۹۸۰ مجارستان با کشاورزی عمدتاً اشتراکی، از یک منطقه‌ی زراعی که وسعت آن کمتر از یک چهارم فرانسه است، بیش از فرانسه محصولات کشاورزی صادر کرد؛ و تقریباً دو برابر لهستان (از لحاظ ارزش)، کشوری که در منطقه‌ای سه برابر مجارستان کشاورزی می‌کرد. کشاورزی لهستان مانند فرانسه اشتراکی نبود. (تولیدات قلمی، ۱۹۸۶؛ تجارت قلمی، جلد ۴۰، ۱۹۸۶).

همان سیاستی است که رژیم‌های سوسیالیستی بعدی غالباً، یا دست‌کم در آغاز، اتخاذ می‌کردند.

جنبه‌ی دیگری از توسعه‌ی شوروی که قابل دفاع نیست بوروکراتیزه شدن عظیم و گسترده‌ی دولت متمرکز آن بود که حتی استالین هم از پس آن بر نیامد. در حقیقت، این موضوع به‌طور جدی مطرح است که ترور بزرگ اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ شیوه‌ی مایوسانه‌ی استالین برای «غلبه بر شبکه‌ی پیچیده‌ی بوروکراسی و ترفندهای ماهرانه‌ی آن برای گریز از کنترل‌ها یا فرمان‌های دولتی بود» (لوین، ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۱۷)، یا دست‌کم مانع آن شود تا به عنوان طبقه‌ای متحجر زمام امور را به دست گیرد، چنان‌که نهایتاً در دوران حکومت برژنف رخ داد. هر تلاشی برای انعطاف‌پذیر و کارآمد کردن بیشتر دستگاه اجرایی تنها سبب باد کردن و اجتناب‌ناپذیر بودن بیشتر بوروکراسی می‌شد. در واپسین سال‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ میزان رشد کارکنان بخش اجرایی دو و نیم برابر آهنگ مجموع اشتغال بود. با نزدیک شدن جنگ، به ازای هر دو کارگری که آبی بیش از یک سرپرست وجود داشت (لوین، ۱۹۹۱). همان‌گونه که گفته شد، «اقتشار بالایی این کادرهای رهبری در حکومت استالین به نحو منحصربه‌فردی بردگانی قدرتمند اما همیشه در معرض خطر بودند. قدرت و مزایای آن‌ها پیوسته زیر سایه‌ی مرگ بود.» پس از استالین، یا دقیق‌تر پس از خلع «روسای بزرگ» - نیکیتا خروشچف در سال ۱۹۶۴ خلع شد - هیچ چیز در نظام شوروی مانع رکود آن نبود.

سومین نقص نظام، و به عبارتی همان نقصی که موجب فروپاشی آن شد، انعطاف‌ناپذیری‌اش بود. نظام اقتصادی شوروی خود را با رشد مداوم محصولاتی تطبیق داده بود که خصوصیت و کیفیت آن‌ها از قبل تعیین می‌شد، اما هیچ سازوکاری درونی برای تغییر کمیت (جز افزایش آن) یا کیفیت و یا نوآوری وجود نداشت. در حقیقت، نظام نمی‌دانست با اختراعات چه کند و از آن‌ها در اقتصاد غیرنظامی که جدا از مجتمع صنعتی - نظامی بود چه استفاده‌ای برد.<sup>۱</sup> نه بازاری وجود داشت که اولویت‌های مورد نظر مصرف‌کنندگان را مشخص سازد، و نه هیچ گرایشی در اقتصاد، و، همان‌طور که خواهیم دید، در نظام سیاسی وجود داشت که این اولویت‌ها را تعیین کند. برعکس، ماشین برنامه‌ریزی گرایش اصلی نظام یعنی رشد بیشینه‌ی کالاهای سرمایه‌ای را تجدیدتولید می‌کرد. دست بالا که بگیریم، با رشد اقتصاد کالاهای مصرفی بیشتری تهیه

۱. «تقریباً یک سوم از کل نوآوری‌ها در اقتصاد کاربرد دارد؛ اما حتی در این گونه موارد نیز رواج آن‌ها نیز نادر است» (ورنیکوف، ۱۹۸۹، صفحه‌ی ۷). ظاهراً داده‌ها به ۱۹۸۶ اشاره دارد.

می شد؛ و این در حالی بود که هم چنان ساختار صنعتی به تولید کالاهای سرمایه‌ای گرایش داشت. حتی با وجود این، نظام توزیع، و مهم‌تر از آن، نظام سازماندهی خدمات که عملاً وجود نداشت، چنان بد عمل می‌کرد که افزایش استانداردهای زندگی در اتحاد شوروی - و بهبود آن در دهه‌ی ۱۹۴۰ تا ۱۹۷۰ که بسیار چشمگیر بود - تنها با کمک یا توسط اقتصاد گسترده‌ی «دوم» یا «سیاه» کارآیی داشت، اقتصادی که به‌ویژه از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ به سرعت رشد کرده بود. از آنجا که اقتصادهای غیررسمی بنا به ماهیت خود از جمع‌آوری و ارائه‌ی اسناد روگردان هستند، تنها می‌توان به‌طور تقریبی نیروی آن را حدس زد؛ در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ تخمین زده می‌شد که جمعیت شهری روسیه دو میلیارد روبل برای مصارف شخصی، خدمات پزشکی و مسائل حقوقی پرداخته باشند و این به غیر از هفت میلیارد روبل دیگری بود که به صورت «انعام» برای اطمینان یافتن از انجام کارها پرداخت شده بود (آلکسیف، ۱۹۹۰). این مبلغ در زمان خود برابر با ارزش کل واردات کشور بود.

به‌طور خلاصه، نظام شوروی برای صنعتی کردن سریع کشوری به‌شدت عقب‌مانده و توسعه‌نیافته طراحی شده بود، با این فرض که مردم کشور به سطحی از زندگی مادی رضایت خواهند داد که حداقل اجتماعی و استانداردهای زندگی مادی را کمی بالاتر از زندگی بخور و نمیر تضمین می‌کند - میزان آن به رشد عمومی اقتصاد وابسته بود که با صنعتی شدن بیشتر متناسب بود. به هر حال نظام با وجود ناکارآیی خود به این اهداف نائل شد. امپراتوری تزاری در سال ۱۹۱۳ با جمعیتی معادل با ۹/۴ درصد جمعیت جهان، ۶ درصد از کل «درآمد ملی» و ۳/۶ درصد از محصولات صنعتی آن را تولید می‌کرد؛ شوروی در سال ۱۹۸۶ با جمعیتی کمتر از ۶ درصد جمعیت جهان، ۱۴ درصد از کل «درآمد ملی» و ۱۴/۶ درصد از محصولات صنعتی آن را تولید می‌کرد (اما سهم آن از تولیدات کشاورزی جهان اندکی بالاتر بود) (بولوتین، ۱۹۸۷، صفحات ۱۴۸-۱۵۲). روسیه به قدرتی صنعتی و مهم تبدیل شد و در حقیقت جایگاه ابرقدرتی آن، که متکی بر این موفقیت بود، نیم قرن حفظ شد. با این همه، برخلاف پیش‌بینی کمونیست‌ها موتور توسعه اقتصادی شوروی به گونه‌ای ساخته شده بود که به جای سرعت گرفتن کند می‌شد، و پس از آن‌که مسافت معینی را پیمود، راننده‌اش دیگر بر پدال گاز پا نمی‌فشارد. پویایی آن سازوکار فرسودگی‌اش را در بر داشت. این نظامی بود که پس از سال ۱۹۴۴ مدل اقتصادهایی شده بود که یک سوم از انسان‌ها در آن زندگی می‌کردند. همچنین انقلاب شوروی نظام سیاسی بسیار خاصی را توسعه داد. جنبش‌های

توده‌ای چپ در اروپا شامل جنبش‌های کارگری مارکسیستی و سوسیالیستی که حزب بلشویک هم به آن‌ها تعلق داشت، دو سنت سیاسی را پاس می‌داشتند: انتخاباتی و گاهی دمکراسی مستقیم و تلاش‌های انقلابی عمل‌گرا و متمرکز که از مرحله‌ی ژاکوبینی انقلاب فرانسه به ارث رسیده بود. جنبش‌های توده‌ای کارگری و سوسیالیستی، که تقریباً در سراسر اروپا در اواخر قرن نوزدهم پدید آمدند، به عنوان حزب، اتحادیه‌ی کارگری، گروه‌های جمعی یا ترکیبی از همه‌ی این‌ها، هم در ساختار درونی و هم در آرزوهای سیاسی خود قویاً دمکراتیک بودند. در حقیقت، هر جا که قانون اساسی مبتنی بر حق رأی گسترده هنوز وجود نداشت، تنها نیروی عمده‌ای بودند که این مطالبات را مطرح می‌کردند؛ مارکسیست‌ها اساساً برخلاف آنارشیست‌ها خود را متعهد به عمل سیاسی می‌دانستند. نظام سیاسی شوروی که همچنین بعدها به جهان سوسیالیستی انتقال یافت، رابطه‌اش را با این وجه دمکراتیک جنبش‌های سوسیالیستی کاملاً قطع کرد، هر چند که در تئوری تعهد نظری و فزاینده‌ی خود را نسبت به آن حفظ کرد.<sup>۱</sup> نظام سیاسی شوروی حتی از میراث ژاکوبینی نیز فراتر رفت که با وجود پای‌بندی‌اش به عمل منضبط و بی‌رحمانه، هرگز طرفدار دیکتاتوری فردی نبود. به‌طور خلاصه نظام اقتصادی شوروی اقتصادی دستوری و در نتیجه نظام سیاسی آن دستوری بود.

این تحول تاحدی بازتاب تاریخ حزب بلشویک است و تا حدی بازتاب بحران‌ها و اولویت‌های رژیم جوان شوروی و تا حدی ویژگی‌های شخصی پسر پینه‌دوژی دائم‌الخمر و طلبه‌ی سابق گرجی که زیر نام مستعار و خودگزیده‌ی سیاسی «مرد فولادین» یعنی ژوزف و سارونویچ استالین (۱۸۷۹-۱۹۵۳) به دیکتاتور اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تبدیل شد. همان‌طور که از ابتدا سایر انقلابیون روسی اشاره می‌کردند، مدل «حزب پیشاهنگ» لنین، حزبی متشکل از کادرهای منضبط و انقلابیون حرفه‌ای، که وظایف محوله را با رهبری مرکزی اجرا می‌کردند، بالقوه ساختاری اقتدارگرا بود. چه چیزی می‌توانست مانع آن شود که حزب «جانشین» توده‌هایی شود که مدعی رهبری آن‌ها بود؟ کمیته‌ی (منتخب) اعضای آن یا کنگره‌های منظمی که

۱. به این ترتیب، سانترالیسم اقتدارگرا، که وجه مشخصه‌ی احزاب کمونیست بود، نام رسمی «سانترالیسم دمکراتیک» را حفظ کرد، و در سال ۱۹۳۶ قانون اساسی شوروی به روی کاغذ مدل واقعی یک قانون اساسی دمکراتیک باقی ماند که فضای زیادی را برای انتخابات چند حزبی مانند قانون اساسی آمریکا قائل بود. این قانون صرفاً نمایشی نبود زیرا پیش‌نویس آن را نیکلای بوخارین تهیه کرده بود؛ بی‌شک او در مقام یک مارکسیست انقلابی قبل از ۱۹۱۷ اعتقاد داشت که چنین قانونی برای جامعه‌ی سوسیالیستی مناسب است.

نظرات شان را بیان می‌کرد؟ یا رهبری عملی کمیته‌ی مرکزی و نهایتاً رهبری یگانه (در تئوری منتخب) که در عمل جایگزین همه‌ی آنها می‌شد؟ خطر چنان‌که در عمل رخ داد واقعاً جدی بود. لنین نه می‌خواست و نه در موقعیتی بود که دیکتاتور شود، و حزب بلشویک مانند تمام سازمان‌های چپ ایدئولوژیک کمتر شبیه دستگاهی نظامی بود و بیشتر به انجمن مباحثات پایان‌ناپذیر می‌مانست. این خطر پس از انقلاب اکتبر بروز کرد، زیرا بلشویک‌ها از مجموعه‌ای متشکل از چند هزار فعال سیاسی غیرقانونی به حزب توده‌ای با صدها هزار و نهایتاً میلیون‌ها نفر فعال حرفه‌ای، مدیر، مجری و ناظری تبدیل شدند که «بلشویک‌های قدیمی» و سایر سوسیالیست‌هایی را که قبل از ۱۹۱۷ به آنها ملحق شده بودند، مانند لئون تروتسکی، در خود غرق کردند. آنان با فرهنگ سیاسی قدیمی چپ وجه اشتراکی نداشتند؛ تنها چیزی که می‌دانستند این بود که حق با حزب است و تصمیماتی که مقامات ارشد حزب می‌گیرند به هر قیمت باید برای نجات حزب اجرا شود.

اوضاع و احوال سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۱ - صرف‌نظر از دیدگاه بلشویک‌های پس از انقلاب نسبت به دمکراسی در داخل و خارج حزب، آزادی بیان، آزادی‌های مدنی و تساهل - بیش از پیش روحیه‌ی خودکامه‌ی دولت را بر حزب (و درون آن) حاکم کرد که خود را متعهد به انجام هر عملی می‌دانست که (به ظاهر) برای حفظ قدرت آسیب‌پذیر و در حال جنگ شوروی ضرورت داشت. حکومت بلشویک‌ها از ابتدا با دولتی تک‌حزبی آغاز نشد و حتی مخالفان خود را طرد نمی‌کردند، بلکه پس از جنگ داخلی دیکتاتوری تک‌حزبی سر برآورد که پشتوانه‌اش دستگاه قدرتمند امنیتی بود و از ترور و ارباب در مقابل ضدانقلاب بهره می‌گرفت. در همین مقطع، حزب دمکراسی درونی را کنار گذاشت و بحث جمعی را در مورد سیاست‌های بدیل ممنوع اعلام کرد (۱۹۲۱). «سانترالیسم دمکراتیک» که در تئوری بر حزب حاکم بود فقط به سانترالیسم تبدیل شد و براساس قوانین حزب از عمل کردن باز ایستاد. نشست‌های سالانه‌ی کنگره‌های حزبی نامنظم‌تر شد تا جایی که در زمان حکومت استالین موعد برگزاری آن غیرقابل پیش‌بینی و اتفاقی بود. سال‌های نپ جو غیرسیاسی را دامن زد، اما این احساس از بین نرفت که حزب اقلیتی در محاصره است که هر چند شاید در جهت تاریخ باشد، اما خلاف میل توده‌های روسیه و دهقانان روسیه عمل می‌کند. تصمیم به انجام انقلاب صنعتی از بالا خود به خود نظام را به تحمیل خودکامگی سوق می‌داد، خودکامگی‌ای که شاید بی‌رحمانه‌تر از سال‌های جنگ داخلی بود، زیرا ماشین قهر برای اعمال مداوم قدرت

بزرگ‌تر شده بود. در آن زمان بود که آخرین عناصر جدایی قدرت‌ها، و آخرین فضای رو به تضعیف برای مانور دولت شوروی، متمایز از حزب، به پایان رسید. اکنون دیکتاتوری سیاسی حزب قدرت مطلق را در دستان خود گرفته و دیگران را تابع و مطیع خود ساخته بود.

در این مقطع بود که نظام شوروی به نظامی خودکامه تحت رهبری استالین تبدیل شد که کنترل مطلق را بر تمام جنبه‌های زندگی، افکار و هستی شهروندان اعمال و آنان را تابع موفقیت اهداف نظام می‌گرداند، اهدافی که مقام برتر حزب تعریف و مشخص می‌کرد. یقیناً این وضعیت نه آن چیزی بود که مارکس و انگلس در تصور داشتند و نه آن چیزی که در ذهن بین‌الملل (مارکسیستی) دوم و اکثر احزاب آن می‌گذشت. کارل لیبکنشت که همراه با رزا لوکزامبورگ رهبر کمونیست‌های آلمان بود - و همراه با او به دست افسران ارتجاعی در سال ۱۹۱۹ ترور شد - حتی خود را مارکسیست نمی‌نامید، هر چند پسر بنیانگذار حزب سوسیال دمکراتیک آلمان بود. مارکسیست‌های اتریشی، چنان‌که نام‌شان نشان می‌دهد، اگرچه طرفدار مارکس بودند اما تردیدی به خود راه نمی‌دادند که راه خویش را پی گیرند و حتی زمانی که مردی چون ادوارد برنشتاین به خاطر «تجدیدنظرطلبی» اش مارک مرتد رسمی را خورده بود، او را سوسیال دمکراتی صادق می‌دانستند. در حقیقت، برنشتاین هم‌چنان ویراستار رسمی آثار مارکس و انگلس باقی ماند. قبل از سال ۱۹۱۷ این فکر که دولت سوسیالیستی باید همه‌ی شهروندان را مجبور سازد که به یکسان بیندیشند، به ذهن هیچ سوسیالیست پیشرویی خطور نمی‌کرد، چه رسد به این‌که جمعاً به رهبران آن خصلتی مشابه با لغزش ناپذیری پاپ‌ها نسبت داده شود (و این‌که شخصی چنین کارکردی داشته باشد غیرقابل تصور بود).

نهایت ممکن است ادعا شود که سوسیالیسم مارکسیستی از نظر طرفدارانش یک پای‌بندی شخصی پرشور بود؛ نظامی ساخته‌شده از امید و باور که ویژگی‌های مذهبی دنیوی را داشت (هر چند نه بیشتر از ایدئولوژی گروه‌های غیرسوسیالیستی مبارز)؛ و زمانی که جنبش توده‌ای می‌شد نظریه‌ی هوشمندانه در بهترین حالت به توضیح المسائل و در بدترین حالت به نماد هویت و وفاداری، چون پرچمی که باید به آن سلام داد، دگرگون شد. همان‌طور که مدت‌ها قبل سوسیالیست‌های باهوش اروپای مرکزی متوجه شده بودند، چنین جنبش‌هایی گرایش به ستایش و حتی پرستش رهبران خود داشتند، هر چند باید اضافه کرد که گرایش معروف بحث و رقابت درون احزاب دست‌چپی معمولاً این تمایل را مهار می‌کرد. ساخت آرامگاه لنین در میدان سرخ که پیکر رهبر بزرگ



را تا ابد برای بازدید مؤمنان حفظ کرده بود، از هیچ چیز حتی از سنت انقلابی روسیه مشتق نمی‌شد؛ این امر تلاشی آشکار برای بهره‌گرفتن از جذبه‌ی قدیسین و یادگارهای مسیحی در میان دهقانان عقب‌افتاده‌ی روسی به نفع رژیم شوروی بود. شاید ادعا شود که در حزب بلشویک، که لنین آن را ساخته بود، راست‌کیشی و عدم‌تساهل تا حد معینی نه به عنوان ارزشی در خود بلکه به دلایلی پراگماتیک رواج یافته بود. لنین مانند یک ژنرال خوب - و در واقع لنین اساساً مرد عمل بود - خواستار بحث و جدل در صفوف سربازان عادی نبود زیرا مانع کارایی در عمل می‌شد. علاوه بر این، او مانند تمام نوابغ عملگرا معتقد بود که بهتر از همه تشخیص می‌دهد و زمان برای شنیدن نظرات و عقاید دیگر کم است. در عالم نظریه، لنین مارکسیستی راست‌کیش و حتی بنیادگرا بود، زیرا برای او مثل روز روشن بود که هر نوع دخالتی در متن یک نظریه که اساس انقلاب را تشکیل می‌داد محتملاً باعث تقویت سازش‌گران و اصلاح‌طلبان می‌شد. اما، در عمل بدون ذره‌ای شک و تردید نظرات و دیدگاه‌های مارکس را تعدیل می‌کرد و آزادانه مطالبی را غالباً در دفاع از وفاداری کلمه به کلمه به استاد به آن می‌افزود. از آنجا که لنین در بیشتر سال‌های قبل از انقلاب ۱۹۱۷ اقلیتی را از چپ انقلابی و مبارز رهبری و نمایندگی می‌کرد، حتی در خود سوسیال‌دمکراسی روسیه شهره به عدم تساهل مخالفان بود؛ اما هنگامی که اوضاع تغییر می‌کرد کوچک‌ترین تردیدی در استقبال از آنان نداشت، به همان نحو که قبلاً طردشان می‌کرد؛ و حتی پس از انقلاب اکتبر هرگز به اقتدارش درون حزب تکیه نمی‌کرد بلکه به نحو ثابتی به بحث و استدلال متکی بود و همان‌طور که دیدیم، مواضع او هرگز بدون چالش موجب تغییر جهت حزب نمی‌شد. اگر لنین زنده می‌ماند، بی‌تردید مخالفانش را محکوم می‌کرد و عدم‌تحمل پراگماتیستی‌اش مانند زمان جنگ داخلی مرزی نمی‌شناخت. با این همه مدرکی وجود ندارد که لنین نوعی روایت سکولار از مذهبی جهانی و اجبار دولتی - خصوصی را که پس از مرگش رواج و گسترش یافت، به ذهن خود راه می‌داد و یا حتی تحمل می‌کرد. شاید استالین نیز این روند را آگاهانه پایه‌گذاری نکرده باشد، شاید صرفاً با روند اصلی روسیه‌ی عقب‌مانده‌ی دهقانی یعنی با سنت‌های خودکامگی و راست‌کیشی آن هم‌راستا شده باشد. اما بعید است که بدون او این روند بسط و گسترش می‌یافت و یقیناً بر سایر رژیم‌های سوسیالیستی تحمیل یا از آن نسخه‌برداری نمی‌شد.

با این حال باید به نکته‌ای اشاره کرد. در هر رژیمی که به حزبی غیرقابل‌عزل متکی باشد امکان دیکتاتوری به‌طور ضمنی وجود دارد. اما در حزبی که بر پایه‌ی سلسله

مراتبی متمرکزِ بلشویک‌های لنین بنا شده بود دیگر این یک احتمال قوی بود. و عزل‌ناپذیری نام دیگری بود بر این اعتقاد راسخ بلشویک‌ها که انقلاب نباید تغییر جهت دهد و سرنوشت آن در دست آن‌هاست و نه کس دیگر. بلشویک‌ها این بحث را مطرح می‌کردند که ممکن است رژیم بورژوازی با اطمینان خاطر شکست حکومتی محافظه‌کار و روی کار آمدن حکومتی لیبرال را بپذیرد زیرا در خصلت بورژوازی جامعه تغییری نمی‌دهد، اما نمی‌تواند رژیم کمونیستی را تحمل کند به همان دلیل که رژیم کمونیستی نمی‌تواند تحمل کند که با نیروی واژگون شود که خواهان بازگشت نظم سابق است. انقلابی‌ها، از جمله سوسیالیست‌های انقلابی، به مفهوم انتخاباتی کلمه دمکرات نیستند، هر چند صادقانه اعتقاد داشتند که به نفع «خلق» عمل می‌کنند. اما این فرض که چون حزب بلشویک یک حزب انحصارگر سیاسی با نقش «رهبری‌کننده» بود پس ساختن رژیم دمکراتیک شوروی همان‌قدر بعید بود که ایجاد یک کلیسای کاتولیک دمکراتیک، دلالت بر آن نمی‌کند که لزوماً دیکتاتوری فردی حاکم می‌شد. در واقع ژوزف استالین بود که نظام‌های سیاسی کمونیستی را به سلطنتی غیرموروثی تبدیل کرد.<sup>۱</sup> به دلایل مختلف به نظر می‌رسد که استالین ریزنقش<sup>۲</sup>، محتاط، بیمناک، سنگدل، شب‌رو و بی‌نهایت شکاک، چهره‌ای باشد که از کتاب زندگی سزار اثر سوئونیوس سر برآورده است تا از سیاست مدرن. استالین که بر حسب ظاهر آدمی پیش‌پاافتاده و در حقیقت گمنام می‌نمود «لکه‌ای خاکستری» به گفته‌ی ناظری معاصر در سال ۱۹۱۷ (سوخانف) - هر جا که لازم بود سازش کرد و مانور داد تا به رأس هرم قدرت رسید؛ اما البته استعداد‌های بسیار شگرفش باعث شد تا قبل از انقلاب به رأس حزب نزدیک شود و در مقام کمیسر در امور ملیت‌ها عضو نخستین دولت انقلابی گردد. وقتی استالین نهایتاً رهبر بلارقیب حزب (و در حقیقت) کشور شد، فاقد آن احساس رسالت شخصی با سحر جادویی و اعتماد به نفسی بود که هیتلر را بنیانگذار و رهبر بلامنازع حزب‌اش کرد و وفاداری همراهانش را بدون زور و قهر به دست می‌آورد. استالین با ایجاد ارباب و ترس

۱. در گرایش برخی از این دولت‌ها که عملاً در جهت جانشینی موروثی گام بر می‌داشتند تشابه با سلطنت کاملاً مشخص است، تحولی که به نظر می‌رسد برای سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های قدیمی تر مطلقاً غیرقابل‌باور بود. کره شمالی و رومانی دو نمونه از این گرایش هستند.

۲. نخستین بار که جسد مومیایی‌شده‌ی استالین را در آرامگاه میدان سرخ قبل از جابجایی آن در سال ۱۹۵۷ دیدم، از مشاهده‌ی مردی چنین ریزنقش و با این حال چنین قدرتمند به شدت حیرت کردم. جالب آن‌که تمام فیلم‌ها و عکس‌ها این واقعیت را پنهان می‌کنند که قد استالین فقط ۱۶۰ سانتیمتر بوده است.

بر حزب، مانند تمام چیزهای دیگری که در قلمرو قدرت شخصی‌اش بود، حکومت می‌کرد.

استالین برای دگرگونی خود به چیزی شبیه به تزار سکولار، مدافع ایمانی سکولار و راست‌کیش که بنیانگذارش را قدیسی سکولار کرده و زائران را خارج از کرملین به انتظار گذاشته بود، روابط عمومی قوی‌ای داشت. برای مجموعه‌ای از دهقانان و چوپانانی که از لحاظ مذهبی در فضایی مشابه با قرن هیجدهم غرب زندگی می‌کردند، این امر یقیناً کارآمدترین روش برای تثبیت مشروعیت رژیم جدید بود؛ همان‌طور که تقلیل «مارکسیسم-لنینیسم» به سحر و جادویی ساده، مطلق و دگماتیک برای ارائه‌ی اندیشه‌های جدید به نخستین نسل باسوادان ایده‌آل بود.<sup>۱</sup> رعب و وحشت این رژیم را صرفاً نباید در ابراز وجود قدرت شخصی و نامحدود مستبد جستجو کرد. شکی نیست که استالین از قدرت و ترسی که بر می‌انگیخت، قدرت مرگ و زندگی، سخت لذت می‌برد؛ همان‌طور که تردیدی نیست که نسبت به امتیازات مادی که شخصی در مقام او می‌توانست داشته باشد، کلاً بی‌اعتنا بود. با این همه، به‌رغم گره‌های شخصیتی استالین، رعب و وحشتی که بر می‌انگیخت، در عالم نظریه همان‌قدر از لحاظ تاکتیکی ابزاری عقلانی بود که احتیاط‌اش به هنگام از دست دادن اعتماد به نفس. در واقع، هر دو مورد مبتنی بر اصل اجتناب از خطر و بازتاب بی‌اعتمادی به قابلیت خویش برای ارزیابی از اوضاع (یا به قول واژگان بلشویکی «تحلیل مارکسیستی») بود، قابلیت‌هایی که وجه مشخصه‌ی لنین به‌شمار می‌رود. پیشه‌ی ترسناک او جز پیگیری سرسختانه و بی‌وقفه‌ی هدف آرمان‌شهری جامعه‌ی کمونیستی هیچ معنای دیگری نداشت، همان آرمان‌شهری که در آخرین اثر خود چند ماه قبل از مرگ دوباره تأییدش کرد (استالین، ۱۹۵۲).

قدرت در اتحاد شوروی تمام چیزی بود که بلشویک‌ها با انقلاب اکتبر به دست آوردند، و قدرت تنها ابزاری بود که می‌توانستند برای تغییر جامعه به کار بندند. این قدرت همواره به اشکال مختلف، با مشکلاتی که پیوسته تجدید می‌شد، از همه سو مورد حمله بود (این همانا مفهوم تزبی معنای استالین است که مبارزه‌ی طبقاتی پس از «کسب قدرت توسط پرولتاریا» تشدید می‌شود). تنها عزم و اراده برای استفاده‌ی پیگیرانه و بی‌رحمانه‌ی قدرت در حذف تمام موانع ممکن می‌تواند موفقیت نهایی را در این روند تضمین کند.

۱. و تنها به این چیزها خلاصه نمی‌شد. تاریخ مختصر حزب کمونیست شوروی (۱۹۳۹)، به‌رغم دروغ‌پردازی‌ها و کونه‌بینی‌هایش، از نظر آموزشی متنی استادانه است.

سه موضوع موجب شد تا سیاست متکی به این پیش فرض به نحو مرگباری بیهوده از کار در آید.

یکم، اعتقاد استالین به این که در تحلیل نهایی اوست که راه پیشروی را می داند و مصمم به اجرای آن است. بسیاری از سیاستمداران و ژنرال‌ها به این التزام و ضرورت تکیه می‌کنند، اما تنها کسانی که قدرت مطلق دارند در موقعیتی هستند که می‌توانند دیگران را به شراکت در این اعتقاد مجبور کنند. بدین سان، تصفیه‌های بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰، که برخلاف اشکال قدیمی تر ارباب خود حزب و به ویژه رهبری آن را هدف قرار داده بود، زمانی آغاز شد که صدها بلشویک از جمله کسانی که در مقابل اپوزیسیون دهه‌ی ۱۹۲۰ مدافع استالین بودند و صادقانه از جهش بزرگ در اشتراکی کردن کشاورزی و برنامه‌ی پنج ساله دفاع کرده بودند، پی بردند که خشونت‌های بیرحمانه‌ی این دوره و قربانی‌های این سیاست فراتر از تحمل آن‌هاست. بی‌شک، بسیاری از آن‌ها اکراه‌لین را در تأیید استالین به عنوان جانشین خود به دلیل خشونت مفرطش به یاد داشتند. هفدهمین کنگره‌ی حزب کمونیست اتحاد شوروی (بلشویک) مخالفت چشمگیر خود را با او نشان داده بود. هرگز نخواهیم دانست که آیا این امر واقعاً قدرت او را به خطر انداخت یا نه، زیرا از ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۹ چهار تا پنج میلیون عضو و مقام حزبی به دلایل سیاسی دستگیر شدند، چهارصد یا پانصد هزار نفر از آنان بدون دادگاه اعدام شدند و در کنگره‌ی بعدی حزب (هیجدهمین) که در بهار سال ۱۹۳۹ برگزار شد، فقط سی و هفت نفر از ۱۸۲۷ نماینده‌ی کنگره‌ی هفدهم در سال ۱۹۳۴ حضور داشتند (کربلی، ۱۹۸۳، صفحه‌ی ۲۴۵).

آنچه به این ارباب و ترور جنبه‌ای به شدت غیرانسانی بخشید، نداشتن ملاک و ضابطه بود. موضوع این نبود که اهداف بزرگ تمام وسایل ضروری برای نیل به آن را توجیه می‌کنند (هر چند امکان دارد این امر بخشی از اعتقادات مائوتسه تونگ باشد) و یا حتی این اعتقاد که قربانی‌هایی که بر نسل حاضر تحمیل شد، هر قدر هم بزرگ، در مقایسه با سودی که نسل‌های بی‌پایان بعدی از آن بردند هیچ است. این سیاست کاربرد اصل جنگ تمام عیار به تمام زمان‌ها بود. لنینیسم شاید به دلیل وجود گرایش قدرتمند اراده‌باوری در آن، که باعث شد تا سایر مارکسیست‌ها با القابی چون «بلانکیست» و «ژاکوبین» به لنین بی‌اعتماد باشند، اساساً با دیدگاهی نظامی می‌اندیشید - چنان‌که ستایش لنین از کلاوزویتس بیانگر این امر است - حتی اگر تمام واژگان مورد استفاده در سیاست‌های بلشویکی حاکی از آن نباشد. «که بر که» شعار بنیادی لنین بود: مبارزه‌ی

همه یا هیچ که در آن برنده همه چیز را می‌برد و بازنده همه چیز را می‌بازد. همان‌طور که می‌دانیم، حتی دولت‌های لیبرالی نیز دو جنگ جهانی را با این دیدگاه پیش بردند و مطلقاً حد و مرزی برای رنج و عذاب مردم «دشمن» و حتی برای نیروهای مسلح خود در جنگ جهانی اول قائل نبودند. در حقیقت، حتی آزار و شکنجه‌ی گروه‌های کاملی از مردم بر مبنای دلایلی پیشینی بخشی از عملیات نظامی بود: نظیر بازداشت شهروندان آمریکایی ژاپنی‌تبار در جریان جنگ جهانی دوم و یا تمام آلمانی‌ها و اتریشی‌های مقیم انگلستان به دلیل این‌که امکان داشت عوامل بالقوه‌ی دشمن میان آن‌ها باشند. این نیز بخشی از کنار گذاشتن پیشرفت مدنی قرن نوزدهم و تجدید حیات بربریتی است که در سراسر این کتاب چون رشته نخ‌سیاه نمایان است.

خوشبختانه در کشورهای مبتنی بر قانون اساسی و ترجیحاً دمکراتیک و تابع قانون و آزادی مطبوعات، نیروهای تعدیل‌کننده‌ای وجود دارند. در نظام‌های خودکامه چنین نیروهایی وجود ندارند، حتی اگر نهایتاً اعتقاداتی مبنی بر محدود کردن قدرت رشد کند که آن هم فقط به خاطر بقای نظام و این امر است که استفاده از قدرت تمام عیار خودشکنانه خواهد بود. پارانویا محصول منطقی و نهایی آن است. پس از مرگ استالین بر اساس توافقی ضمنی میان جانشینان استالین تصمیم گرفته شد که نقطه پایانی بر عصر خون و خونریزی گذارند، گرچه (تا عصر گورباچف) این امر بر عهده‌ی مخالفان داخلی، دانشمندان یا روزنامه‌نگاران خارجی بود که هزینه‌ی کامل تلفات انسانی دهه‌ها حکومت استالین را تخمین زدند. از این پس سیاست‌مداران شوروی در رختخواب می‌مردند و گاهی به سنین کهولت می‌رسیدند. هنگامی که گولاگ‌ها در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ از زندانیان تخلیه شد، اتحاد جماهیر شوروی جامعه‌ای شده بود که اگرچه با ملاک‌های غربی با شهروندانش بد برخورد می‌کرد، اما دیگر آن‌ها را در ابعاد گسترده‌ای به زندان نمی‌انداخت یا به قتل نمی‌رساند. در حقیقت، در دهه‌ی ۱۹۸۰ نسبت کمتری از مردم شوروی در زندان بودند تا مردم آمریکا (۲۶۸ زندانی در هر ۱۰۰،۰۰۰ نفر در مقابل ۴۲۶ نفر در هر ۱۰۰،۰۰۰ نفر در آمریکا) (واکر، ۱۹۹۱). علاوه بر این، در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ اتحاد شوروی عملاً به جامعه‌ای تبدیل شد که شهروندان عادی‌اش در مقایسه با انبوه وسیع مردم کشورهای آسیایی، آفریقایی و آمریکایی کمتر به خاطر بزهکاری، کشمکش‌های مدنی یا دولتی با خطر مرگ روبرو بودند. با این همه، رژیم شوروی یک رژیم پلیسی، و جامعه‌ی شوروی جامعه‌ای خودکامه و با ملاک‌های واقع‌گرایانه جامعه‌ای غیرآزاد بود. تنها اطلاعات رسماً مجاز یا تحت نظارت در اختیار شهروندان قرار

می‌گرفت - و انتشار سایر اطلاعات هم چنان دست‌کم از لحاظ فنی تا زمان سیاست گلاسنوست («بازگشایی») گورباچف از نظر قانونی قابل مجازات بود - و آزادی مسافرت و اقامت نیاز به مجوزی رسمی داشت؛ محدودیتی که در خود شوروی به نحو فزاینده‌ای صوری بود، اما هنگام خروج از مرزها حتی به کشوری دوست و «سوسیالیست» کاملاً واقعی بود. در تمام این موارد، اتحاد شوروی مشخصاً پایین‌تر از روسیه تزاری بود. علاوه بر این، با این‌که برای تمام مسائل روزانه حکم قانون اجرا می‌شد، اما قدرت مجریان یعنی قدرتی خودسرانه و متکی به حبس و تبعید داخلی هم چنان پابرجا بود.

احتمالاً هرگز محاسبه‌ی تلفات انسانی دهه‌های آهنین شوروی امکان‌پذیر نخواهد بود، زیرا حتی اگر هم آمارهای رسمی اعدام‌ها و جمعیت گولاگ‌ها وجود داشته باشند یا در دسترس قرار گیرند، نمی‌تواند تمام آمار تلفات را شامل باشد و تخمین‌ها به نحو چشمگیری متکی به فرضیات کسی است که تخمین می‌زند. گفته می‌شود «از تلفات دام‌های شوروی در این دوره بیشتر اطلاع داریم تا از تعداد مخالفان رژیم که سر به نیست شدند» (کربلی، ۱۹۸۳، صفحه‌ی ۲۶). مخفی نگه داشتن آمار سرشماری سال ۱۹۳۷ خود به تنهایی مانع غیرقابل حلی ایجاد کرده است. با این همه، به‌رغم تمام فرضیاتی که مطرح می‌شوند<sup>۱</sup>، شمار قربانیان مستقیم و غیرمستقیم باید هشت رقمی باشند نه هفت رقمی. در چنین اوضاع و احوالی، زیاد مهم نیست که برای رعایت «اعتدال» رقم تلفات را تقریباً ده میلیون بدانیم تا بیست میلیون یا بالاتر: این ارقام چیزی جز ننگ نیستند و هیچ چیز آن را پاک نمی‌کنند، چه رسد به توجیه آن. بدون هیچ تفسیری اضافه می‌کنم که کل جمعیت اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۳۷، ۱۶۴ میلیون نفر یا ۱۶/۷ میلیون نفر کمتر از پیش‌بینی‌های جمعیت‌شناسانه‌ی برنامه‌ی دوم پنج ساله بوده است (۱۹۳۳-۱۹۳۸).

با این‌که نظام شوروی ددمنش و دیکتاتوری بود، اما «توتالیتاریستی» نبود، اصطلاحی که در دهه‌ی ۱۹۲۰ از سوی فاشیسم ایتالیا در توصیف اهداف آن اختراع شد و پس از جنگ جهانی دوم در میان منتقدان کمونیسم جا افتاد. تا آن زمان از این اصطلاح منحصرأ برای نقد فاشیسم و ناسیونال سوسیالیسم آلمان استفاده می‌کردند. این اصطلاح برای نظام متمرکز و فراگیری به کار می‌رود که نه تنها کنترل فیزیکی تمام عیاری را بر جمعیت خود اعمال می‌کند، بلکه با انحصار تبلیغات و آموزش عملاً موفق می‌شود ارزش‌هایش را از آن مردم کند. کتاب ۱۹۸۴ اثر جورج ارول (انتشار در سال ۱۹۴۸) به این

۱. برای درک عدم قطعیت چنین فرضیاتی به کوسینسکی، ۱۹۸۷، صفحات ۱۵۱-۱۵۲ نگاه کنید.

تصویر غربی از جامعه‌ی توتالیتر شکل قدرتمند خویش را داد: جامعه‌ای متشکل از توده‌هایی که زیر نگاه مراقب «برادر بزرگ» مغزشان شست‌وشو داده می‌شود و تنها چند فرد منزوی ابراز مخالفت می‌کنند.

بی‌گمان، این همان وضعیتی بود که استالین می‌خواست به آن برسد، وضعیتی که لنین و سایر بلشویک‌های قدیمی را به خشم می‌آورد، چه رسد به مارکس. تا جایی که هدف این نظام الوهیت بخشیدن به رهبر بود (که بعدها با خجالت از آن با عنوان «شخصیت پرستی» یاد می‌شد)، و یا دست‌کم رهبر را به عنوان چکیده‌ی فضیلت‌ها به رسمیت می‌شناخت، به موفقیت‌هایی رسید که ارول به سخره گرفته بود. شگفت این‌که این امر چندان ناشی از قدرت مطلق استالین نبود. مبارزان کمونیست در خارج از کشورهای «سوسیالیستی» که صادقانه با شنیدن خبر مرگ او در سال ۱۹۵۳ اشک ریختند - و خیلی‌ها گریستند - داوطلبانه به جنبشی گرویده بودند که او را نماد و الهام‌بخش آن می‌دانستند. برخلاف بسیاری از خارجی‌ها تمام مردم روسیه می‌دانستند سرنوشت و تقدیرشان تا چه حد دردناک و سرشار از عذاب بوده و هست. اما به تعبیری به دلیل این‌که استالین رهبر مقتدر و مشروع و عامل مدرنیزه کردن سرزمین‌شان بود، نماینده‌ی بخشی از وجودشان محسوب می‌شد؛ و از آن نزدیک‌تر رهبر جنگی بود که برای روس‌های بزرگ دست‌کم جنگ میهنی واقعی محسوب می‌شد.

با این حال، از هر جنبه که بنگریم نظام شوروی نظامی توتالیتر نبود، واقعیتی که بر کارایی این اصطلاح سایه‌ی تردید زیادی می‌اندازد. این نظام «کنترل اندیشه»ی موثری را اعمال نمی‌کرد، چه رسد به «دگرگونی اندیشه». اما در واقعیت توانست شهروندان را در سطوح شگفت‌انگیزی غیرسیاسی کند. آموزه‌های رسمی مارکسیسم - لنینیسم عملاً بر توده‌های وسیع مردم تأثیری نگذاشته بود، زیرا هیچ ارتباط روشنی با آن‌ها نداشت؛ مگر این‌که شغلی را می‌خواستند که لازمه‌ی آن چنین شناخت اسرارآمیزی بود. پس از چهل سال آموزش مارکسیسم در کشوری که خود را وقف آن کرده بود، عابران در میدان مارکس بوداپست در پاسخ به این پرسش که کارل مارکس چه کسی بود چنین گفتند:

فیلسوف اهل شوروی بود؛ انگلس دوستش بود. خوب، چی بگم؟ در پیری مُرد. (صدای دیگر) البته، یک سیاست‌مدار بود. می‌دانید که او، اسمش چی بود - هان، آثار لنین، آره آثار لنین - را به زبان مجاری ترجمه کرده بود.

(گارتون‌اش، ۱۹۹۰، صفحه‌ی ۲۶۱).

احتمالاً اکثر شهروندان شوروی اظهارات علنی مقامات بالا را درباره‌ی سیاست و ایدئولوژی آگاهانه جذب نمی‌کردند، مگر آن‌که مستقیماً بر مسائل روزمره‌ی آن‌ها اثر می‌گذاشت که امری نادر بود. فقط روشنفکران مجبور بودند این آموزه‌ها را در جامعه‌ای جدی بگیرند که بر اساس ایدئولوژی ساخته شده بود، ایدئولوژی‌ای که ادعای عقلانی و «علمی» بودن داشت. اما تناقض این بود که روشنفکران در چنین نظام‌هایی مورد نیاز بودند، و آن‌هایی که علناً مخالفت خود را ابراز نمی‌کردند مزایا و امتیازات چشمگیری داشتند، اما همین امر، فضایی اجتماعی خارج از کنترل دولت ایجاد می‌کرد. تنها ترور و ارباب از نوع استالینی می‌توانست متفکران غیررسمی را ساکت کند. به محض آن‌که در اتحاد شوروی یخ‌های ترس در دهه‌ی ۱۹۵۰ شروع به آب شدن کردند - آب شدن یخ‌ها عنوان رمان فلسفی<sup>۱</sup> معروف ایلیا ارنبورگ (۱۸۹۱-۱۹۶۷) نویسنده‌ی باقریحه‌ی شوروی است - این فضا از نو پدیدار شد. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ مخالفان - خواه به شکل کمونیست‌های اصلاح طلب که با دودلی تحمل می‌شدند و خواه به شکل مخالفت تمام عیار روشنفکری، سیاسی و فرهنگی - بر صحنه‌ی سیاسی روسیه غالب شدند، گرچه هنوز از نظر رسمی کشور بنا به اصطلاح محبوب بلشویک‌ها «یکپارچه» باقی مانده بود. این وضعیت در دهه‌ی ۱۹۸۰ می‌باید کاملاً روشن می‌شد.

## ۲

آن دسته از دولت‌های کمونیستی که پس از جنگ جهانی دوم به وجود آمدند، همگی جز اتحاد جماهیر شوروی، تحت کنترل احزاب کمونیستی بودند که با قالب شوروی، یعنی استالینیستی، شکل گرفته یا ایجاد شده بودند. حتی این موضوع تا حدی در مورد حزب کمونیست چین نیز صادق است که به رهبری مائوتسه تونگ در دهه‌ی ۱۹۳۰ به خودمختاری واقعی از مسکو رسید. اما شاید این امر در مورد تازه‌واردان جهان سومی به «اردوگاه سوسیالیستی» مانند فیدل کاسترو از کوبا و رژیم‌های مستعجل آفریقایی، آسیایی و آمریکای لاتینی دهه‌ی ۱۹۷۰ کمتر صادق باشد که رسماً گرایش به جذب الگوی مستقر در شوروی داشتند. در تمام این رژیم‌ها نظام‌های سیاسی تک حزبی با ساختارهای اقتدارگرا و به شدت متمرکز، ترویج رسمی مسایل فرهنگی و روشنفکری

1. Roman à Thèse



که مقامات سیاسی تعیین می‌کردند، اقتصادهای دولتی برنامه‌ای متمرکز و حتی آشکارترین بقایای میراث استالینی یعنی رهبران به شدت مورد توجه، پدیده‌ای مشترک بود. در حقیقت، در کشورهای مستقیماً به اشغال ارتش شوروی، از جمله سرویس‌های مخفی آن، درآمده بودند دولت‌های محلی مجبور بودند از مدل شوروی تقلید کنند، به عنوان مثال به سبک استالین دادگاه‌های نمایشی برپا نمایند و کمونیست‌های محلی را تصفیه کنند، موضوعی که احزاب کمونیست بومی هیچ اشتیاق خودجوشی به آن نشان نمی‌دادند. حتی در لهستان و آلمان شرقی توانستند از این کاریکاتورهای روند قضایی به‌طور کلی اجتناب کنند و هیچ رهبر کمونیستی کشته یا به سرویس‌های مخفی شوروی سپرده نشد؛ اگر چه پس از جدایی تیتو از اردوگاه سوسیالیستی، رهبران پرنفوذ محلی در بلغارستان (ترایچو کوستف) و در مجارستان (لاسلو راجک) اعدام شدند و در واپسین سال زندگی استالین دادگاهی به‌شدت غیرموجه برای رهبران قدیمی کمونیست چک با رنگ و بویی یهودستیزانه برپا شد و همگی را از دم تیغ گذراند. شاید این امر با رفتار پارانویایی فزاینده‌ی استالین که جسماً و روحاً تحلیل رفته بود ارتباط داشته باشد زیرا برنامه‌ی تصفیه و نابودی حتی صدیق‌ترین هوادارانش را در سر می‌پروراند.

اگر چه رژیم‌های جدید دهه‌ی ۱۹۴۰ در اروپا تماماً به مدد پیروزی ارتش سرخ به وجود آمدند، اما تنها در چهار مورد منحصراً با قدرت ارتش آن کشور تحمیل شدند: لهستان، بخش اشغالی آلمان، رومانی (که جنبش محلی کمونیستی آن حداکثر از چند صد نفر تشکیل می‌شد که اکثراً اهل رومانی نبودند)، و عمدتاً مجارستان. جنبش کمونیستی در یوگسلاوی و آلبانی بیشتر محلی بود، و در چکسلواکی ۴۰ درصد آرای حزب کمونیست در سال ۱۹۴۷ یقیناً بازتاب قدرت واقعی آن در این زمان بود، و در بلغارستان نفوذ کمونیست‌ها با احساسات طرفدار شوروی که تقریباً در آن کشور جنبه‌ی همگانی داشت تقویت شد. قدرت کمونیستی در چین، کره و هندوچین سابقاً فرانسه - یا دقیق‌تر، در بخش‌های شمالی این کشورها پس از تقسیمات جنگ سرد - به سلاح‌های شوروی وام‌دار نبود، هر چند پس از سال ۱۹۴۹ رژیم‌های کمونیستی کوچک‌تر مدتی از حمایت چین برخوردار شدند. اعضای جدید و بعدی «اردوگاه سوسیالیستی» که آغازگر آن انقلاب کوبا بود، راه خویش را پی گرفتند اگر چه جنبش‌های آزادیبخش چریکی در آفریقا روی حمایت جدی اردوگاه شوروی حساب باز می‌کردند.

با این همه، حتی در کشورهایی که قدرت کمونیستی تنها از طریق ارتش سرخ تحمیل شده بود، رژیم‌های جدید ابتدا مشروعیتی موقت داشتند و مدتی مردم آن‌ها را حمایت می‌کردند. همان‌طور که دیدیم (فصل ۵)، اندیشه‌ی ساختن دنیای جدید بر ویرانه‌های دنیای کنونی الهام‌بخش بسیاری از جوانان و روشنفکران بود، با این حال هر قدر هم حزب و دولت نامحبوب بودند، انرژی و اراده‌ای که برای بازسازی کشور پس از جنگ لازم بود، توافقی گسترده هر چند از سرِ اکراه را باعث شد. در حقیقت، موفقیت‌های رژیم‌های جدید را در این راه نمی‌توان نادیده گرفت. چنان‌که دیدیم، در کشورهای عقب افتاده‌تر دهقانی پای‌بندی کمونیست‌ها به صنعتی کردن کشور یعنی پیشرفت و مدرنیته، خارج از صفوف حزبی نیز بازتاب گسترده‌ای داشت. چه کسی تردید داشت که کشورهایمانند بلغارستان و یوگسلاوی سریع‌تر از آنچه قبل از جنگ محتمل یا حتی ممکن به نظر می‌رسید پیشرفت نکنند؟ تنها در مناطقی که اتحاد شوروی با قساوت و بیرحمی به اشغال خود درآورده و با زور و اجبار مناطق کمتر عقب‌مانده یا به هر حال مناطقی را فتح کرده بود که شهرهای توسعه‌یافته‌ای داشتند - مانند مناطقی که در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۰ ضمیمه‌ی شوروی شدند و یا در منطقه‌ی شوروی آلمان (پس از ۱۹۵۴ جمهوری دمکراتیک آلمان) که پس از ۱۹۴۵ برای مدتی به دلیل بازسازی شوروی مورد چپاول و تاراج قرار گرفته بودند - موازنه کاملاً منفی بود.

از لحاظ سیاسی، کشورهای کمونیستی، چه بومی و چه تحمیل‌شده، اردوگاهی را تحت رهبری اتحاد جماهیر شوروی تشکیل دادند که بر مبنای همبستگی ضدغربی‌شان حتی مورد حمایت رژیم کمونیستی بودند که در سال ۱۹۴۹ کنترل کامل چین را به دست گرفته بود، هر چند نفوذ مسکو بر حزب کمونیست چین از اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰ که مائوتسه تونگ رهبر بلامنزاع آن شد ناچیز بود. مائو راه خویش را با ادعای وفاداری به اتحاد شوروی پی گرفت و استالین واقع‌گرا متوجه بود که نباید روابطش را با غول شرقی و برادر حزبی عملاً مستقل تیره و تار کند. در دهه‌ی ۱۹۵۰ که نیکیتا خروشچف به این روابط آسیب رساند، شکافی عمیق میان دو کشور ایجاد شد، زیرا چین رهبری شوروی را بر جنبش بین‌المللی کمونیستی به مصاف طلبید، هر چند که در این امر موفق نبود. نگرش استالین به دولت‌ها و احزاب کمونیستی در بخش‌هایی از اروپا که توسط ارتش‌های سرخ اشغال شده بودند کمتر مسالمت‌آمیز بود، بعضاً به این دلیل که ارتش‌هایش هنوز در اروپای شرقی حضور داشتند، اما در ضمن فکر می‌کرد می‌تواند بر

وفاداری کمونیست‌های واقعی محلی به مسکو، و به شخص خودش، تکیه کند. قاعدتاً استالین باید از مقاومت سرسختانه‌ی رهبری حزب کمونیست یوگسلاوی در مقابل دستورات شوروی که کار را به جدایی آشکار کشاندند به شدت یکه خورده باشد؛ زیرا فقط چند ماه قبل بلگراد به دلیل وفاداری‌اش ستاد فرماندهی بین‌الملل بازسازی شده‌ی کمونیستی در دوران جنگ سرد (اداره‌ی اطلاعات کمونیستی یا کومینفرم) شده بود؛ هنگامی که مسکو از بالای سر تیتو به وفاداری کمونیست‌های خوب متوسل شد، تقریباً پاسخی جدی از یوگسلاوی دریافت نکرد. واکنش او، مانند همیشه، گسترش تصفیه و برپا کردن دادگاه‌های نمایشی برای باقیمانده‌ی رهبران کمونیست کشورهای اقماری خود بود.

با وجود این، جدایی یوگسلاوی تأثیری بر بقیه‌ی جنبش کمونیستی نگذاشت. تجزیه‌ی اردوگاه شوروی با مرگ استالین در سال ۱۹۵۳، به ویژه با حملات رسمی به عصر استالینیستی به طور عام و محتاطانه‌تر به خود استالین در کنگره‌ی بیستم اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۵۶، آغاز شد. اگر چه در کنگره تعداد بسیار محدودی از مقامات شوروی حضور داشتند - از حضور کمونیست‌های خارجی در سخنرانی غیرعلنی خروشچف جلوگیری شده بود - خبرهایی که به فوریت پخش شد حاکی از آن بود که یکپارچگی شوروی ترک برداشته است. تأثیرات آن در منطقه‌ی تحت سلطه‌ی شوروی در اروپا فوری بود. طی چند ماه رهبری جدید و اصلاح طلب لهستان به طرز مسالمت‌آمیزی مورد قبول مسکو قرار گرفت (احتمالاً با توصیه‌ی چینی‌ها) و در مجارستان انقلابی رخ داد. در این کشور دولت جدید تحت رهبری ایمر ناگی، کمونیستی اصلاح طلب، به حکومت تک حزبی خاتمه داد، سیاستی که شاید می‌توانست مورد قبول روس‌ها قرار گیرد - نظرات در این مورد متفاوت بود - اما جدا شدن مجارستان از پیمان ورشو و اعلام بی‌طرفی آن در آینده، موضوعی نبود که مسکو تحمل کند. در نوامبر سال ۱۹۵۶ ارتش روسیه انقلاب مجارستان را سرکوب کرد.

عدم بهره‌برداری متفقین غربی از این بحران عمده در اردوگاه شوروی (جز به شکل تبلیغاتی)، ثبات روابط شرق و غرب را نشان می‌دهد. هر کدام از طرفین تلویحاً حوزه‌های نفوذ دیگری را قبول داشت، و در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ هیچ دگرگونی انقلابی محلی در جهان جز در کوبا<sup>۱</sup>، این تعادل را بر هم نزد.

۱. انقلاب‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ در خاورمیانه - مصر در ۱۹۵۲ و عراق در ۱۹۵۱ - برخلاف ترس و وحشت غرب

در رژیم‌هایی که امور سیاسی آشکارا تحت کنترل بود، هیچ خط تمایز چشمگیری میان تحولات سیاسی و اقتصادی کشیده نمی‌شد. بدین‌سان دولت‌های لهستان و مجارستان امتیازات اقتصادی به مردمی دادند که آشکارا نسبت به کمونیسم بی‌علاقه بودند. در لهستان کشاورزی دیگر اشتراکی نبود، هر چند این امر باعث کارآیی آن نشد، و از همه مهم‌تر، نیروی سیاسی طبقه کارگر که با رشد صنایع سنگین قدرت یافته بود از این پس تلویحاً به حساب می‌آمد. به هر حال، جنبش صنعتی در پوسنان رویدادهای سال ۱۹۵۶ لهستان را به وجود آورده بود. از آن زمان تا پیروزی جنبش همبستگی در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ امور سیاسی و اقتصادی لهستان تابع برخورد رژیمی انعطاف‌ناپذیر و طبقه کارگری مستحکم بود؛ طبقه‌ی کارگر لهستان در ابتدا فاقد تشکل و در نهایت به یک جنبش کارگری کلاسیک سازمان‌یافته تبدیل شد که سرانجام در اتحاد با روشنفکران، جنبشی سیاسی درست به همان شکل که مارکس پیش‌بینی کرده بود تشکیل داد. تفاوت فقط این بود که ایدئولوژی این جنبش، همان‌طور که مارکسیست‌ها با غم و اندوه یادآور می‌شدند، نه ضد سرمایه‌داری که ضد سوسیالیستی بود. به‌طور خاص، تلاش‌های مکرر دولت‌های لهستان برای کاهش پرداخت یارانه‌های سنگین به هزینه‌ی نیازمندی‌های اولیه‌ی زندگی از طریق افزایش قیمت زمینه‌ساز این رویارویی‌ها بود. این سیاست موجب اعتصاب کارگران می‌شد، و نوعاً (پس از بحرانی در دولت) آن‌ها عقب‌نشینی می‌کردند. در مجارستان، رهبری تحمیلی از سوی شوروی پس از شکست انقلاب ۱۹۵۶ حقیقتاً اصلاح‌طلب و کارآمد بود. حزب به رهبری یانوش کادار (۱۹۱۲-۱۹۸۹) به‌طور منظم (و احتمالاً به پشتمانه‌ی مراکز پرنفوذ در شوروی) شروع به لیبرالی کردن رژیم کرد، با اپوزیسیون به توافق رسید و عملاً اهداف انقلاب ۱۹۵۶ را در چارچوبی که مورد قبول اتحاد شوروی بود به انجام رساند. به این طریق مجارستان تا دهه‌ی ۱۹۸۰ موفقیت قابل‌توجهی داشت.

اما این سیاست در مورد چکسلواکی موفق نبود، کشوری که پس از تصفیه‌های بیرحمانه‌ی اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ از نظر سیاسی راکد و ساکن بود اما محتاطانه و با تردید شروع به استالین‌زدایی کرد. به دو دلیل این روند در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۹۶۰ شدت گرفت. اسلواک‌ها (شامل بخش اسلواکی حزب کمونیست) هرگز کاملاً از دولتی دولتی

---

→ تعادل را به هم نزد، هر چند بر دامنه‌ی موفقیت دیپلماسی شوروی افزود؛ علت عمده‌ی آن سرکوب بیرحمانه‌ی کمونیست‌ها به دست این رژیم‌ها بود، به‌ویژه در کشورهایی مانند سوریه و عراق که نفوذ زیادی داشتند.

خشنود نبودند و از اپوزیسیون بالقوه در حزب حمایت می‌کردند. بی‌دلیل نیست که الکساندر دوبچک، مردی که در کودتای حزبی سال ۱۹۶۸ به دبیرکلی حزب برگزیده شد، از اهالی اسلواک بود.

در این میان، فشار برای انجام اصلاحات اقتصادی و رواج عقلانیت و انعطاف‌پذیری در نظام‌های دستوری مدل شوروی باعث شده بود که مقاومت در برابر آن‌ها در دهه‌ی ۱۹۶۰ بیش از پیش دشوارتر شود. همان‌طور که خواهیم دید، از آن به بعد این موضوع در سراسر اردوگاه کمونیستی احساس می‌شد. تمرکززدایی اقتصادی، که به خودی خود از لحاظ سیاسی خصلت انفجاری نداشت، هنگامی که با مطالبه برای آزادی اندیشه و از آن مهم‌تر با آزادی سیاسی ترکیب شد، انفجارآمیز گردید. این مطالبات در چکسلواکی قدرتمندتر از کشورهای دیگر اردوگاه بود، نه به این علت که در آن کشور استالینسم به‌ویژه بی‌رحم‌تر و استوارتر بود بلکه در ضمن کمونیست‌های آن (خصوصاً روشنفکران آن‌که در حزبی بالیده بودند که قبل و بعد از اشغال نازی‌ها از حمایت واقعی توده‌ای برخوردار بود) عمیقاً از تضاد میان آرزوهای کمونیستی که هنوز به آن وفادار بودند و واقعیت رژیم شگفت‌زده بودند. همان‌طور که حزب کمونیست در سراسر اروپای تحت اشغال نازی‌ها قلب جنبش مقاومت بود، در این کشور نیز آرمان‌گرایان جوانی را جذب کرده بود که تعهدشان در چنین زمانی نشانه‌ی از خودگذشتگی بود. فردی مانند دوست نگارنده که در سال ۱۹۴۱ در پراگ به عضویت حزب در آمد، چه چیز دیگری غیر از امید، مرگ و شکنجه می‌توانست انتظار داشته باشد.

با توجه به ساختار کشورهای کمونیستی، اصلاحات مانند همیشه و به ناگزیر از بالا یعنی از درون حزب انجام می‌شد. «بهار پراگ» سال ۱۹۶۸، که پیش از آن موجب شور و هیجان سیاسی و فرهنگی و بلوا و آشوب شده بود، مقارن با انفجار عمومی رادیکالیسم دانشجویی جهانی بود که قبلاً مورد بررسی قرار گرفته است (به فصل ۱۰ نگاه کنید): یکی از جنبش‌های نادری که اقیانوس‌ها و مرزهای نظام اجتماعی را در نوردید و جنبش‌های اجتماعی هم‌زمانی را که اساساً به دانشجویان متکی بود، از کالیفرنیا و مکزیک تا لهستان و یوگسلاوی پدید آورد. شاید «برنامه‌ی عمل» حزب کمونیست چکسلواکی مورد قبول شوروی قرار می‌گرفت، هر چند انتقال از دیکتاتوری تک حزبی به سیستم خطرناک‌تر دمکراسی پلورالیستی در آن مطرح شده بود. با این همه، همان‌طور که «بهار پراگ» آشکار ساخت، انسجام و موجودیت اردوگاه اروپای شرقی شوروی در معرض خطر بود و درز و ترک‌هایش افزایش یافت. از یک طرف رژیم‌های انعطاف‌ناپذیر

اردوگاه شوروی که فاقد حمایت توده‌ای بودند، مانند لهستان و آلمان شرقی، از بی‌ثباتی داخلی در کشور که ناشی از سرمشق قرار دادن جمهوری چکسلواکی بود می‌هراسیدند و در نتیجه به شدت آن را مورد انتقاد قرار می‌دادند؛ از طرف دیگر حکومت اصلاح‌طلب چکسلواکی مورد حمایت پرشور اکثر احزاب کمونیست اروپایی، مجاری‌های اصلاح‌طلب و خارج از اردوگاه یعنی رژیم کمونیستی مستقل تیتو در یوگسلاوی و نیز رومانی بود که از سال ۱۹۵۶ تحت رهبری جدید نیکلای چائوشسکو (۱۹۱۸-۱۹۸۹) به تدریج فاصله‌اش را از مسکو به دلایل ناسیونالیستی افزایش داده بود (چائوشسکو در مسائل داخلی هر چیزی بود جز یک کمونیست اصلاح‌طلب). هم تیتو و هم چائوشسکو از پراگ بازدید کردند و به سبک قهرمانان مورد استقبال مردم قرار گرفتند. همین بود که مسکو، هر چند نه بدون اختلاف و تشتت، تصمیم گرفت رژیم پراگ را با نیروی نظامی سرنگون سازد. این امر در واقع پایان کار جنبش کمونیستی بین‌المللی را با محوریت مسکو رقم زد که در بحران سال ۱۹۵۶ به لرزه درآمده بود. با این حال این اقدام باعث شد تا اردوگاه شوروی بیست سال دیگر نیز سرپا باقی بماند، اما دیگر چاره‌ی کار فقط تهدید به دخالت نظامی شوروی بود. به نظر می‌رسید که حتی رهبری احزاب کمونیست حاکم در این بیست سال آخر اردوگاه شوروی، هر نوع اعتقاد واقعی را به اعمال خویش از دست داده بودند.

در این میان، و کاملاً مستقل از مسائل سیاسی، نیاز به اصلاحات یا تغییر نظام اقتصادی متمرکز مدل شوروی بیش از پیش ضرورت می‌یافت. از یک سو، اقتصادهای توسعه‌یافته‌ی غیرسوسیالیستی به گونه‌ای رشد کرده و شکوفا شدند که هرگز سابقه نداشت (به فصل ۹ نگاه کنید)، و بدین‌سان شکاف قبلاً زیاد میان دو نظام تعمیق یافت. این موضوع به ویژه در آلمان مشهود بود که دو نظام در بخش‌های مختلف کشوری واحد هم‌زیستی داشتند. از سوی دیگر، آهنگ رشد اقتصادهای سوسیالیستی، که تا اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ از اقتصادهای غربی پیش افتاده بودند، به نحو آشکاری از تاب و توان افتاد. تولید ناخالص ملی که در دهه‌ی ۱۹۵۰ با آهنگ ۵/۷ درصد در سال رشد می‌کرد (تقریباً با آهنگی مشابه با دوازده سال نخست دوران صنعتی شدن در سال‌های ۱۹۲۸ تا ۱۹۴۰) به ۵/۲ درصد در دهه‌ی ۱۹۶۰، ۳/۷ درصد در نیمه‌ی نخست دهه‌ی ۱۹۷۰، ۲/۶ درصد در نیمه‌ی دوم این دهه و ۲ درصد در پنج سال قبل از حکومت گورباچف (۱۹۸۰-۱۹۸۵) کاهش یافت (افر، ۱۹۸۷، صفحه‌ی ۱۷۷۸). اروپای شرقی نیز وضعیتی مشابه داشت. در دهه‌ی ۱۹۶۰ تلاش‌هایی به منظور انعطاف‌پذیر کردن نظام، اساساً با

تمرکززدایی در تقریباً همه‌ی کشورهای اردوگاه شوروی، به‌ویژه در خود شوروی در زمان نخست‌وزیر کاسیگین، انجام شد. این تلاش‌ها، به غیر از اصلاحات مجارها، چندان موفقیت‌آمیز نبودند. در برخی موارد این سیاست‌ها کنار گذاشته شدند و یا (مانند مورد چکسلواکی) به دلایل سیاسی تداوم نیافتند. یوگسلاوی، عضو نامتعارف خانواده‌ی نظام‌های سوسیالیستی، نیز که به دلیل خصومت‌اش با استالینسم نظام شرکت‌های تعاونی خودمختار را جایگزین اقتصاد دولتی برنامه‌ای متمرکز کرده بود، موفقیت چندان‌ی نداشت. هنگامی که اقتصاد جهانی در دهه‌ی ۱۹۷۰ وارد دوران جدید عدم قطعیت‌ها شد، هیچ‌کس در شرق یا غرب دیگر پیش‌بینی نمی‌کرد که اقتصاد سوسیالیستی «واقعاً موجود» بر اقتصادهای غیر سوسیالیستی غلبه کرده و از آن پیش‌افتد یا حتی هم‌گام با آن‌ها باشد. با این همه، اگر چه وضعیت این نظام‌ها بفرنج‌تر از گذشته شده بود، ظاهراً دلیلی برای نگرانی فوری از آینده وجود نداشت. کمی بعد این وضعیت تغییر کرد.

بخش سوم



# ریزش





## فصل چهاردهم

# دهه‌های بحرانی

روزی درباره‌ی قابلیت رقابت ایالات متحد از من سؤال شد. پاسخ دادم که اصلاً به آن فکر نمی‌کنم. ما در NCR خود را یک شرکت جهانی اهل رقابت می‌دانیم که از قضا ستاد فرماندهی مان در ایالات متحد است.

—جاناتان شل، *ان.رای. نیرزدی*، ۱۹۹۳

یکی از نتایج (بیکاری انبوه)، خصوصاً از لحاظ عصبی، می‌تواند بیگانگی رو به رشد جوانان از بقیه‌ی جامعه باشد، جوانانی که بنا به نظرسنجی‌های معاصر هنوز کار می‌خواهند — هر چند نیل به آن دشوار باشد — و هنوز امیدوارند که مشاغل ارزشمندی بیابند. به‌طور خلاصه، خطر صرفاً این نیست که دهه‌ی آینده جامعه‌ای خواهد بود که در آن «ما» به تدریج از «آنها» جدا خواهیم شد (دو بخش که تقریباً نماینده‌ی نیروی کار و مدیریت هستند)، بلکه مشکل این است که گروه‌های اکثریت نیز به‌نحو فزاینده‌ای دچار انشعاب خواهند شد: جوانان و افراد نسبتاً بی‌پناه با کارگران مجرب و تحت حمایت درگیر خواهند شد.

—دیوید کل سازمان توسعه و همکاری اقتصادی (پهرستینگ، ۱۹۸۳، صفحه‌ی ۱۵)

## ۱

تاریخ دوره‌ی بیست ساله‌ی پس از ۱۹۷۳ تاریخ جهانی است که تکیه‌گاه‌های خود را از دست داد و در بی‌ثباتی و بحران فرو رفت؛ اما هنوز تا دهه‌ی ۱۹۸۰ مشخص نبود که بنیادهای عصر طلایی بی‌هیچ راه‌حلی فرو پاشیده است. تا زمانی که بخشی از جهان

– اتحاد شوروی و اروپای شرقی «سوسیالیسم واقعی» – کاملاً مضمحل نشده خصلت جهانی بحران درک نشده بود، چه رسد به تأیید آن از سوی رژیم‌های غیرکمونیستی توسعه یافته. حتی با وجود این، مدت‌های دراز از مشکلات اقتصادی با عنوان «کساد» یاد می‌شد. تابوی نیم قرن استفاده از اصطلاحات «رکود» یا «پسرفت اقتصادی» که یادآور عصر فاجعه بود، به‌طور کلی درهم نشکسته بود. گویی فقط به زبان آوردن این واژه، آن دوره را از نو زنده می‌کرد، حتی اگر «کسادی‌های» دهه‌ی ۱۹۸۰ «جدی‌ترین دوره‌ی کساد» در پنجاه سال گذشته باشد» – عبارتی که در آن با دقت تمام از مشخص کردن دوره‌ی واقعی رکود یعنی دهه‌ی ۱۹۳۰ اجتناب شده است. تمدنی که واژه‌های جادویی تبلیغات چی‌های خود را اصل بنیادی اقتصاد کرده بود، در سازوکار وهم و پندار آن گرفتار شده. تا اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ هیچ‌جا، مثلاً در فنلاند، شاهد اعترافاتی نیستیم که مشکلات کنونی اقتصاد را عملاً بدتر از مشکلات دهه‌ی ۱۹۳۰ بداند.

از جهات بسیاری این وضعیت گیج‌کننده است. چرا اقتصاد جهانی دستخوش ثبات کمتری شده بود؟ همان‌طور که اقتصاددانان اظهار کرده بودند، اکنون عناصر تثبیت‌کننده‌ی اقتصاد قوی‌تر از گذشته بود، هر چند دولت‌های بازار آزاد، مانند دولت‌های پرزیدنت ریگان و بوش در ایالات متحد آمریکا و خانم تاچر و جانشینانش در انگلستان، کوشیدند تا از قدرت این عناصر بکاهند (بررسی اقتصاد جهانی، ۱۹۸۹، صفحات ۱۰-۱۱). کنترل کامپیوتری صورت موجودی، ارتباطات بهتر و حمل و نقل سریع‌تر موجب شد تا ناپایداری و بی‌ثباتی «چرخه‌ی موجودی اموال»<sup>۱</sup> در نظام قدیمی تولید انبوه کاهش یابد؛ در این چرخه انبوهی از کالاها «محض احتیاط» در دوره‌ی گسترش بازار تولید و انبار می‌شد و سپس تولید آن در دوره‌های افت بازار که کالاها زیر قیمت فروخته می‌شدند متوقف می‌گردید. شیوه‌ی جدید که ژاپنی‌ها پشت‌از آن بودند و با تکنولوژی‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ عملی شد، دارای صورت موجودی کمتری از اموال بود که «درست به موقع» برای مشتریان به اندازه‌ی کافی تولید می‌شد؛ در هر مورد که میزان بیشتری مورد تقاضا بود میزان تولید محصولات را در مدت کمی تغییر می‌دادند تا تقاضای در حال تغییر برآورده شود. این دیگر نه عصر «هنری فورد» که عصر «بتون» بود. در همان حال سیزان خالص مصرف دولتی و آن بخش از درآمد خصوصی که از

۱. inventory cycle اصطلاح چرخه‌ی تجاری که با نوسان در موجودی دارایی‌ها اندازه‌گیری می‌شود. فرهنگ

دولت ناشی می‌شد («پرداخت‌های انتقالی»<sup>۱</sup> نظیر تأمین اجتماعی و هزینه‌های رفاهی) نیز موجب تثبیت اقتصاد شد. مجموع این دو تقریباً یک سوم از تولید ناخالص داخلی را شامل می‌شد. هر دو هزینه در عصر بحران افزایش یافت، زیرا هزینه‌ی بیکاری، بازنشستگی و خدمات درمانی افزایش یافته بود. از آن‌جا که این عصر هنوز هم در اواخر قرن کوتاه بیستم ادامه دارد، احتمالاً باید چند سالی منتظر باشیم تا اقتصاددانان با سلاح نهایی مورخان یعنی بازاندیشی توضیحی قانع‌کننده بیابند.

البته مقایسه میان مشکلات اقتصادی دهه‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰ با مشکلات اقتصادی دوران میان دو جنگ خالی از اشکال نیست، هر چند ترس از یک رکود بزرگ دیگر بر این دهه‌ها غلبه کرده بود. این پرسش که «آیا یک بار دیگر بحرانی به وجود می‌آید؟» پرسشی بود که بسیاری به‌ویژه پس از بحران اقتصادی جدید و مهم بازار بورس آمریکا (و جهان) در سال ۱۹۸۷ و بحران عمده‌ی ارزهای بین‌المللی در سال ۱۹۹۲ مطرح می‌کردند. دهه‌های بحرانی پس از سال ۱۹۷۳ به هیچ‌وجه مانند دهه‌ی ۱۹۳۰ «رکودی بزرگ» نبود، همان‌طور که رکود پس از دهه‌های ۱۸۷۳ نیز چنین نبود، هر چند در آن زمان به همین نام خوانده می‌شد. اقتصاد جهانی حتی به‌طور گذرا هم در دهه‌های بحرانی فرو نپاشید، گرچه عصر طلایی با روندی مشابه با رکود چرخه‌ای کلاسیک در سال‌های ۱۹۷۳-۱۹۷۵ پایان یافت که طی آن تولید صنعتی در «اقتصادهای توسعه‌یافته‌ی بازار» فقط در یک سال ۱۰ درصد و تجارت بین‌المللی ۱۳ درصد کاهش یافت (آرمسترانگ، گلین، ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۲۲۵). رشد اقتصادی در جهان سرمایه‌داری توسعه‌یافته به جز در برخی از کشورهای تازه صنعتی شده (به فصل ۱۲ نگاه کنید) که انقلاب‌های صنعتی‌شان تازه در دهه‌ی ۱۹۶۰ آغاز شده بود، هم‌چنان ادامه یافت هر چند آهنگ آن مشخصاً آهسته‌تر از عصر طلایی بود. تا سال ۱۹۹۱ رشد تولید ناخالص داخلی مجموع اقتصادهای پیشرفته به زحمت با دوره‌های کوتاه رکود در سال‌های کساد، ۱۹۷۳-۱۹۷۵ و ۱۹۸۱-۱۹۸۳ دچار وقفه می‌شد (سازمان همکاری و توسعه اقتصادی، ۱۹۹۳، صفحات ۱۸-۱۹). موتور رشد جهانی یعنی تجارت بین‌المللی محصولات صنعتی هم‌چنان حرکت داشت و حتی در سال‌های شکوفایی دهه‌ی ۱۹۸۰ با آهنگی مشابه با عصر طلایی شدت گرفته بود. در پایان قرن کوتاه بیستم مجموع کشورهای جهان پیشرفته‌ی سرمایه‌داری بسیار ثروتمندتر و تولیدی‌تر از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ بودند و

۱. Transfer Payment، یا پرداخت‌های یک‌طرفه عبارت از مخارج دولت یا بخش خصوصی است که در مقابل آن کالا یا خدمتی دریافت نمی‌شود. فرهنگ بزرگ علوم اقتصادی.

اقتصاد جهانی، که آن‌ها هنوز عنصر مرکزی‌اش را تشکیل می‌دادند، هم‌چنان به نحو گسترده‌ای پویا بود.

از سوی دیگر، وضعیت مناطق خاصی از جهان به‌نحو قابل ملاحظه‌ای کمتر نویدبخش بود. در آفریقا، آسیای غربی و آمریکای لاتین رشد سرانه‌ی تولید ناخالص داخلی متوقف شده بود. عملاً اکثر مردم در دهه‌ی ۱۹۸۰ فقیرتر شدند و میزان رشد محصولات در بیشتر سال‌های این دهه در آفریقا و آسیای مرکزی سقوط کرده و چند سال هم آمریکای لاتین دستخوش چنین وضعی شده بود (سازمان ملل متحد، بررسی اقتصاد جهانی، ۱۹۸۹، صفحات ۸ و ۲۶). کسی تردید نداشت که دهه‌ی ۱۹۸۰ برای این مناطق عصر بحران‌های جدی است. اقتصاد منطقه‌ی غرب «سوسیالیسم واقعی» پیشین، که هنوز تا دهه‌ی ۱۹۸۰ رشد اندکی داشت، پس از ۱۹۸۹ کاملاً فرو پاشید. مقایسه‌ی بحران پس از ۱۹۸۹ با رکود بزرگ دهه‌ی ۱۹۳۰ در این منطقه کاملاً بجا و مناسب است، هر چند در این مقایسه ویرانی‌های به بار آمده در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ دست‌کم گرفته می‌شود. تولید ناخالص داخلی روسیه ۷ درصد در سال‌های ۱۹۹۰-۱۹۹۱، ۱۹ درصد در سال‌های ۱۹۹۱-۱۹۹۲ و ۱۱ درصد در سال‌های ۱۹۹۲-۱۹۹۳ سقوط کرد. با این‌که اوضاع اقتصادی تا حدی در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ تثبیت شده بود، در سال‌های ۱۹۸۸-۱۹۹۲ لهستان ۲۱ درصد، چکسلواکی تقریباً ۲۰ درصد، رومانی و بلغارستان حدود ۳۰ درصد یا بیشتر از تولید ناخالص داخلی خود را از دست دادند. تولید صنعتی آن‌ها در اواسط ۱۹۹۲ بین نصف یا دو سوم همین تولید در سال ۱۹۸۹ بود (فاینانشیال تایمز، ۹۴/۲/۲۴؛ روزنامه‌ی EIB، نوامبر ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۱۰).

اما در شرق اوضاع به این نحو نبود. چشمگیرترین مورد تقابل میان فروپاشی و تجزیه‌ی اقتصادهای منطقه‌ی شوروی و رشد چشمگیر اقتصاد چین در همان دوره بود. در آن کشور و در حقیقت اصطلاح «رکود» در بخش اعظم آسیای جنوب شرقی و آسیای شرقی، که در دهه‌ی ۱۹۷۰ پویاترین منطقه‌ی اقتصاد جهانی بودند، معنا نداشت، به استثنای رکود اقتصادی ژاپن که در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ بسیار شگفت‌انگیز بود. با این حال، گرچه اقتصاد سرمایه‌داری جهانی شکوفا شده بود، اما این شکوفایی بی‌دغدغه فراهم نشده بود. مسائلی که بر نقد سرمایه‌داری پیش از جنگ حاکم بود و عصر طلایی آن‌ها را عمده‌تأ برای یک نسل از بین برده بود - مانند «فقر، بیکاری انبوه، تیره‌روزی و بدبختی، بی‌ثباتی» (به صفحه‌ی ۳۴۸ نگاه کنید) - پس از ۱۹۷۳ از نو پدیدار شد. بار دیگر رشد اقتصادی با رکودهای جدی که با «کسادهای کوچک» متفاوت بود در

سال‌های ۱۹۷۴-۱۹۷۵، ۱۹۸۰-۱۹۸۲ و در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ از هم گسیخته می‌شد. بیکاری در اروپای غربی از میانگین ۱/۵ درصد در دهه‌ی ۱۹۶۰ به ۴/۲ درصد در دهه‌ی ۱۹۷۰ رسید (وان در وی، صفحه‌ی ۷۷). میانگین بیکاری در جامعه‌ی اروپا در اوج شکوفایی اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، ۹/۲ درصد، و در سال ۱۹۹۳، ۱۱ درصد بود. نیمی از بیکاران (در سال‌های ۱۹۸۶-۱۹۸۷) بیش از یک سال و یک سوم بیش از دو سال بیکار بودند (توسعه‌ی انسانی، صفحه‌ی ۱۹۹۱، صفحه‌ی ۱۸۴). از آنجا که دیگر جمعیت بالقوه‌ی آماده‌ی کار مانند عصر طلایی با موج کودکانی افزایش نمی‌یافت که پس از جنگ رشد کرده بودند و میزان بیکاری جوانان در اوضاع خوب و بد اقتصادی بیشتر از کارگران مسن‌تر بود، پیش‌بینی می‌شد که بیکاری دائمی به هر حال کاهش یابد.<sup>۱</sup>

در بسیاری از کشورهای ثروتمند و پیشرفته بار دیگر خیل گدایان در خیابان‌ها از نو در دهه‌ی ۱۹۸۰ ظاهر شدند و دردناک‌ترین صحنه از آن‌خانه‌به‌دوشان آواره‌ای بود که گوشه‌ای از خیابان با جعبه‌های مقوایی پناهگاهی برای خود می‌ساختند، مگر آن‌که پلیس آن‌ها را از معرض دید دور می‌ساخت. در تمام شب‌های سال ۱۹۹۳ بیست و سه هزار زن و مرد در خیابان‌ها یا پناهگاه‌های عمومی نیویورک خوابیدند، بخش کوچکی از ۳ درصد از جمعیت شهر که از پنج سال قبل سقفی بالای سرشان نبود (نیویورک تایمز، ۱۶/۱۱/۹۳). در انگلستان (۱۹۸۹)، رسماً ۴۰۰،۰۰۰ نفر عنوان «بی‌خانمان» را یدک می‌کشیدند (توسعه‌ی انسانی سازمان ملل، ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۳۱). چه کسی در دهه‌ی ۱۹۵۰ یا حتی اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ این وضع را پیش‌بینی می‌کرد؟

ظهور مجدد مسکینان خانه‌به‌دوش بخشی از رشد شگرف نابرابری اجتماعی و اقتصادی در عصر جدید بود. «اقتصادهای توسعه‌یافته‌ی بازار» با ملاک‌های جهانی به‌ویژه در مورد توزیع درآمدهای خود غیرمنصفانه عمل نمی‌کردند، یا هنوز عمل نمی‌کردند. در مساوات‌آمیزترین آن‌ها - اتریش، نیوزیلند، آمریکا، سوئیس - ۲۰ درصد از اقشار بالایی به‌طور متوسط ۸ تا ۱۰ برابر بیش‌تر از  $\frac{۱}{۵}$  از اقشار پایین جامعه درآمد داشتند؛ و معمولاً ۱۰ درصد از اقشار بالایی ۲۰ تا ۲۵ درصد از کل درآمد کشور را به

۱. در سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۵ در «اقتصادهای توسعه‌یافته‌ی بازار» جمعیت مابین ۱۵ تا ۲۴ سالگی به ۲۹ میلیون نفر رسید، اما افزایش جمعیت در سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰ فقط ۶ میلیون نفر بود. در ضمن در دهه‌ی ۱۹۸۰ میزان بیکاری جوانان در اروپا، به استثنای سوئد سوسیال دمکراتیک و آلمان غربی، به طرز چشمگیری بالا بود. میزان این بیکاری (در سال‌های ۱۹۸۲-۱۹۸۸) از ۲۰ درصد در انگلستان تا بیش از ۴۰ درصد در اسپانیا و ۴۶ درصد در نروژ متفاوت بود (بررسی جهان سازمان ملل، ۱۹۸۹، صفحات ۱۵-۱۶).

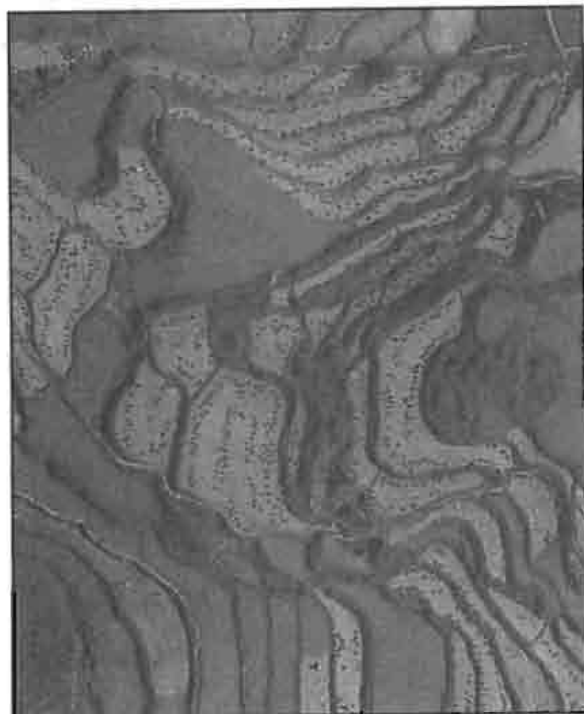
خود اختصاص می‌دادند؛ فقط سطوح بالایی مردم سوییس و نیوزیلند و ثروتمندان سنگاپور و هنگ‌کنگ نسبت بیشتری را به خود اختصاص می‌دادند. اما همین نسبت در قیاس با سطح نابرابری در کشورهایمانند فیلیپین، مالزی، پرو، جامائیکا و یا ونزوئلا که اقشار بالای جامعه یک سوم از درآمد را دریافت می‌کردند هیچ است، چه رسد به گواتمالا، مکزیک، سریلانکا و بوتسوانا که بیش از ۴۰ درصد از کل درآمد کشور به آنها اختصاص می‌یافت، و یا برزیل که مدعی عنوان قهرمانی جهانی در نابرابری اقتصادی بود.<sup>۱</sup> در این نمونه‌ی بارز نابرابری اجتماعی ۲۰ درصد از پایین‌ترین اقشار جمعیت  $\frac{۲}{۳}$  درصد از کل درآمد ملی را میان خود تقسیم می‌کردند، و این در حالی بود که ۲۰ درصد بالاترین اقشار تقریباً  $\frac{۲}{۳}$  از درآمد را به خود اختصاص می‌دادند. ۱۰ درصد بالایی جمعیت به تنهایی صاحب نیمی از درآمد بودند (توسعه‌ی جهانی سازمان ملل، ۱۹۹۲، صفحات ۲۷۶-۲۷۷؛ توسعه‌ی انسانی، ۱۹۹۱، صفحات ۱۵۲-۱۵۳، ۱۸۶)<sup>۲</sup>

با این حال، نابرابری در «اقتصادهای توسعه‌یافته‌ی بازار» در دهه‌های بحرانی قطعاً رشد کرده بود؛ از آن مهم‌تر، اکنون افزایش تقریباً خودکار درآمدهای واقعی، که طبقات کارگر در عصر طلایی به آن خو کرده بودند، به پایان رسیده بود. نهایت‌های فقر و ثروت بار دیگر رشد کرد همان‌گونه که دامنه‌ی توزیع درآمد در میان ثروتمندان و تهیدستان افزایش یافته بود. در سال‌های ۱۹۶۷ تا ۱۹۹۰ تعداد سیاهپوستان آمریکایی با درآمدی کمتر از ۵۰۰۰ دلار (۱۹۹۰) و تعداد کسانی که درآمد آنها بیش از ۵۰،۰۰۰ دلار بود، در مقایسه با کسانی که درآمد متوسطی داشتند افزایش یافت (نیویورک تایمز، ۹۲/۹/۲۵). چون کشورهای مرفه سرمایه‌داری بیش از گذشته ثروتمند شده بودند و مردم‌شان به‌طور کلی با نظام‌های رفاهی و تامین اجتماعی عصر طلایی مورد حمایت بودند (به صفحه‌ی ۳۶۸ نگاه کنید)، کمتر از آنچه پیش‌بینی می‌شد اوضاع ناآرام بود. از طرف دیگر، چون پرداخت‌های هنگفت برای هزینه‌های رفاه اجتماعی سریع‌تر از درآمد این کشورها افزایش می‌یافت - آن هم در شرایطی که رشد اقتصادی آهسته‌تر از سال‌های قبل از

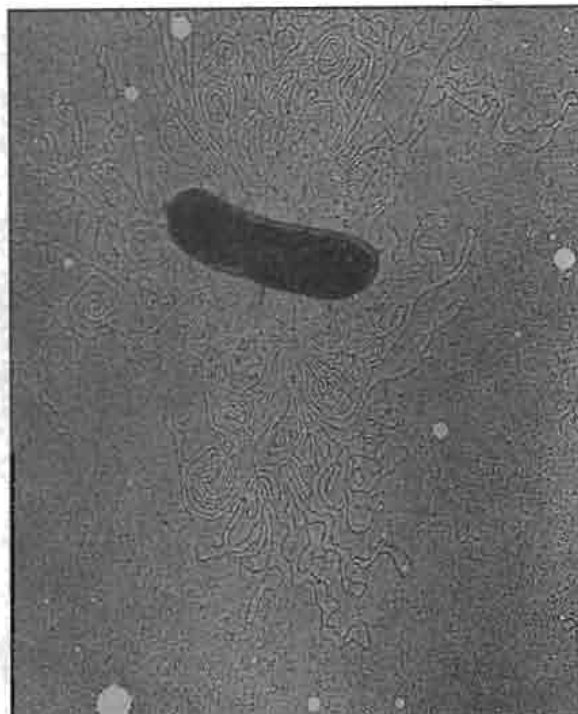
۱. حتی در قاره‌ی آمریکا، قهرمانان واقعی یعنی آن دسته از کشورهایی که ضریب جینی (Gini) شان بیش از ۰/۶ بود کشورهای کوچک‌تر بودند. ضریب جینی، که معیاری مناسب برای سنجش نابرابری است، پایه را ۰/۰ می‌گذارد که معادل با توزیع برابر درآمدهاست، و ۱/۰ برابر با حداکثر نابرابری می‌باشد. این ضریب در سال‌های ۱۹۶۷-۱۹۸۵ برای هندوراس ۰/۶۲ و برای جامائیکا ۰/۶۶ بود (توسعه‌ی انسانی سازمان ملل، ۱۹۹۰، صفحات ۱۵۸-۱۵۹).

۲. داده‌های مقایسه‌ای در مورد سایر کشورهای شدیداً نابرابر در دسترس نیست. این فهرست یقیناً کشورهای دیگری از آفریقا، آمریکای لاتین و در آسیا ترکیه و نپال را شامل خواهد بود.

## جهان در حال تغییر



۳۴. الگوی دوران قدیم: کشاورزی پلکانی در دره‌ی لیپینگ، گیزهو، چین.



۳۵. الگوی دوران جدید: تصویر میکروالکترونی یک باکتری در روده که کروموزوم‌های خود را بیرون می‌ریزد (بزرگ‌نمایی ۵۵/۰۰۰ برابر).

## از قدیم به جدید



۳۶. جهانی که پس از ۸۰۰۰ سال خاتمه یافت: دهقان چینی در حال شخم زدن.

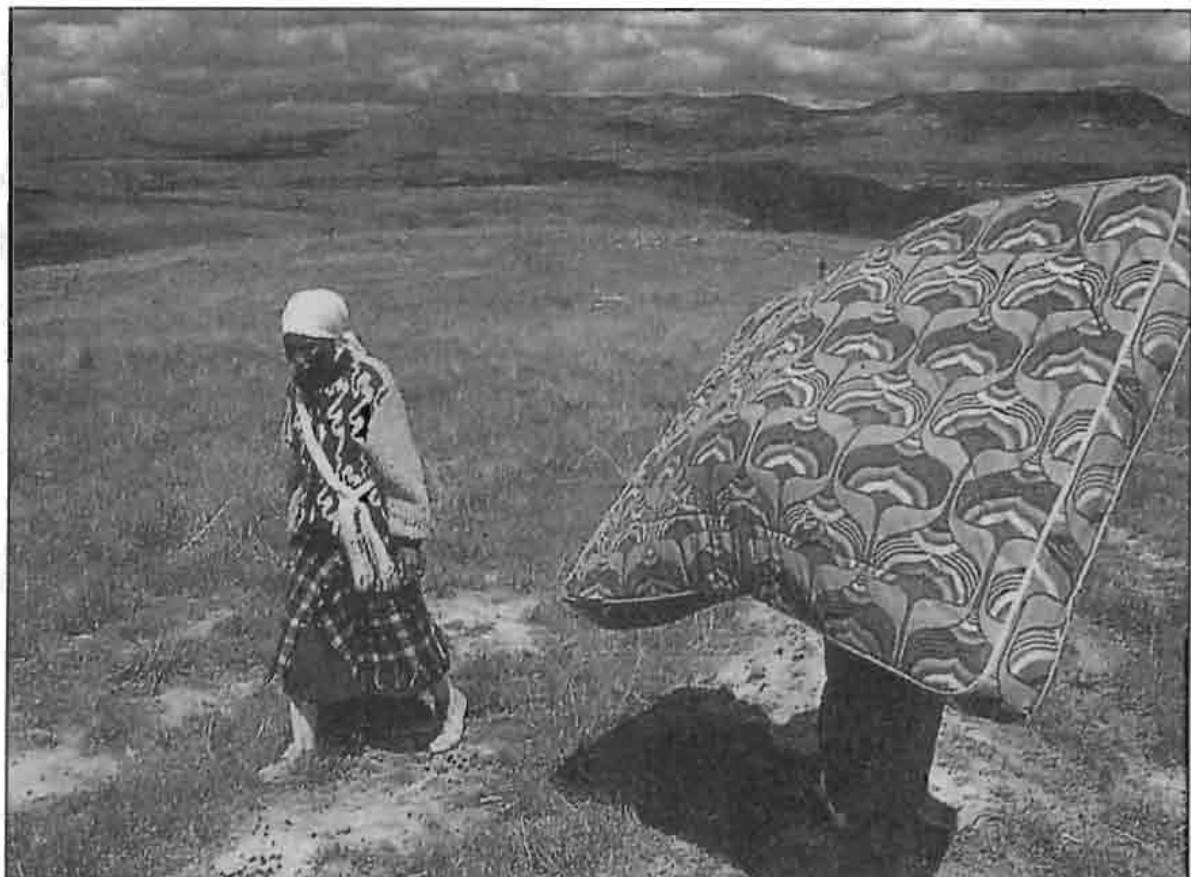




۳۷. دنیای قدیم با دنیای جدید روبرو می‌شود: زوج مهاجر اهل ترکیه در برلین غربی.



۳۸. مهاجران: ورود امیدوارانه‌ی مهاجران اهل هند غربی به لندن در دهه‌ی ۱۹۵۰.



۳۹. پناهندگان: آفریقا در پایان قرن.



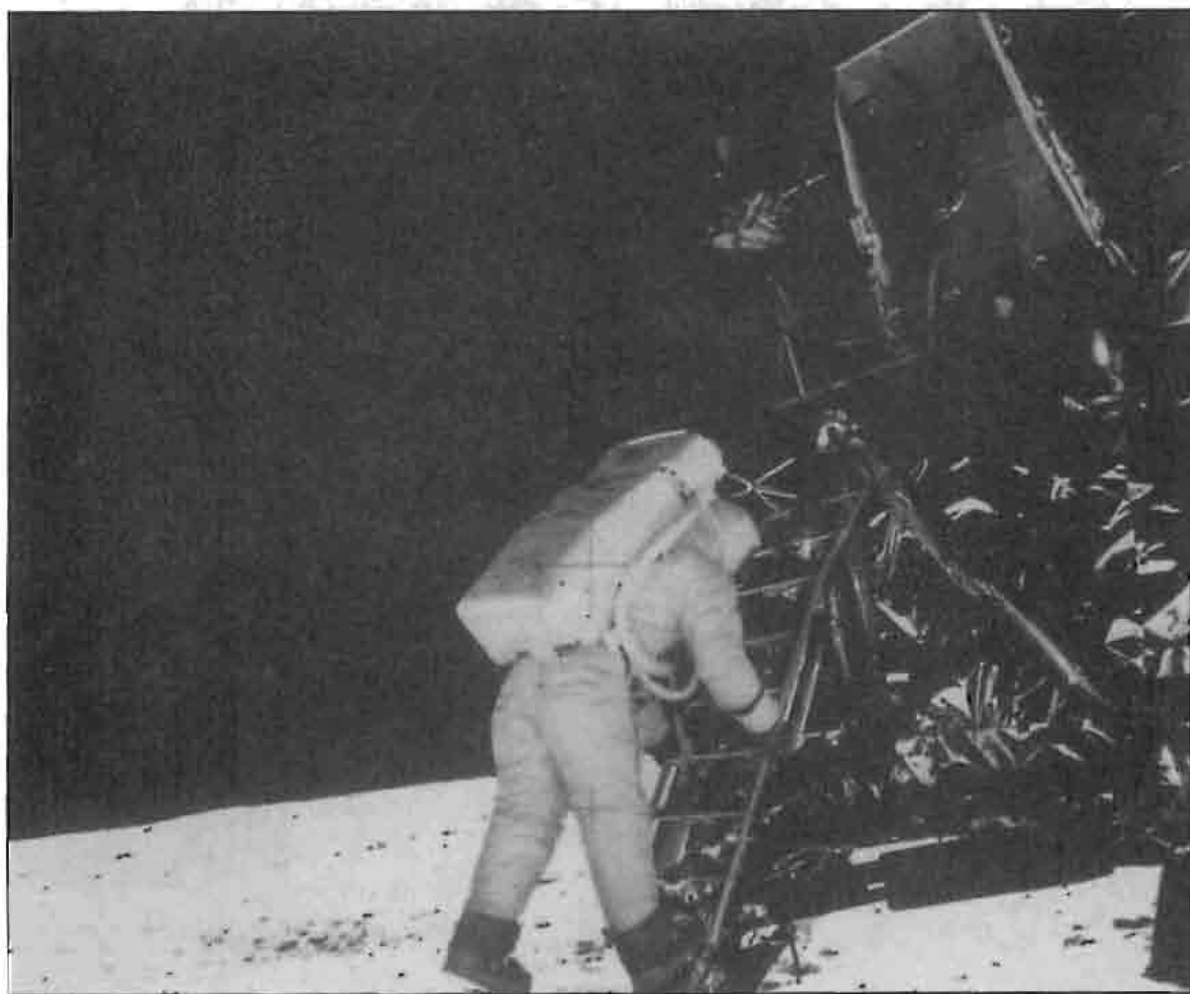
۴۰. زندگی شهری: دنیای قدیم — احمدآباد (هندوستان).



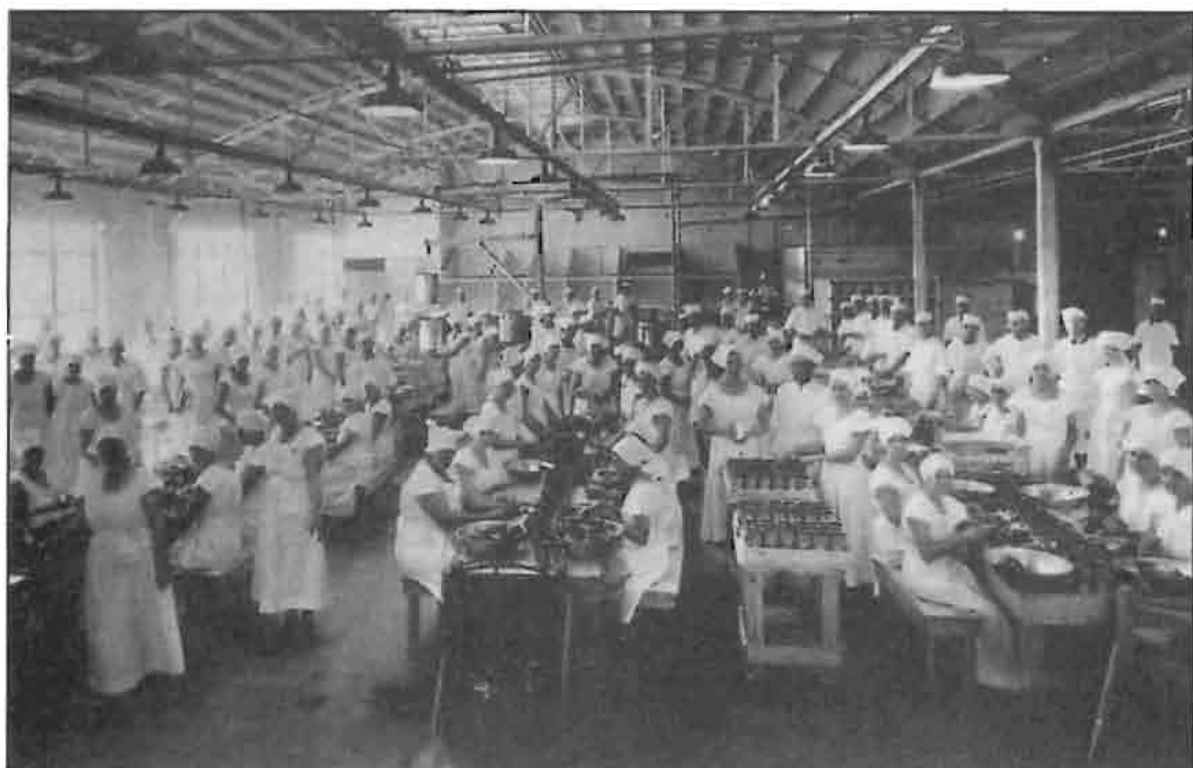
۴۱. زندگی شهری: دنیای جدید — شیکاگو.  
 ۴۳. (صفحهٔ مقابل، چپ) حمل و نقل: راه آهن،  
 میراث قرن بیستم — آگسبورگ، آلمان.  
 ۴۴. (صفحهٔ مقابل، راست) حمل و نقل: موتور  
 درون احتراقی در قرن بیستم پیروز شد. اتوبان‌ها،  
 اتومبیل‌ها و آلودگی هوا در هوستون، تکزاس.



۴۲. زندگی شهری — راه آهن زیرزمینی: ساعت ازدحام در شین‌جوکو، توکیو.



۴۵. سفر به خارج از زمین: نخستین فرود در کره‌ی ماه، ۱۹۶۹.



۴۶. کارگران در حال تولید: کنسروسازی در دهه‌ی ۱۹۳۰، آماریلو، تکزاس.



۴۷. تولید بدون حضور کارگران: نیروگاه هسته‌ای دانگنس.



۴۸. کارخانه‌هایی که روزگاری کارگران در آن‌ها تولید می‌کردند: پرچیدن کارخانه‌های صنعتی در شمال انگلستان (میدلزبرو).

### دگرگونی زندگی روزمره

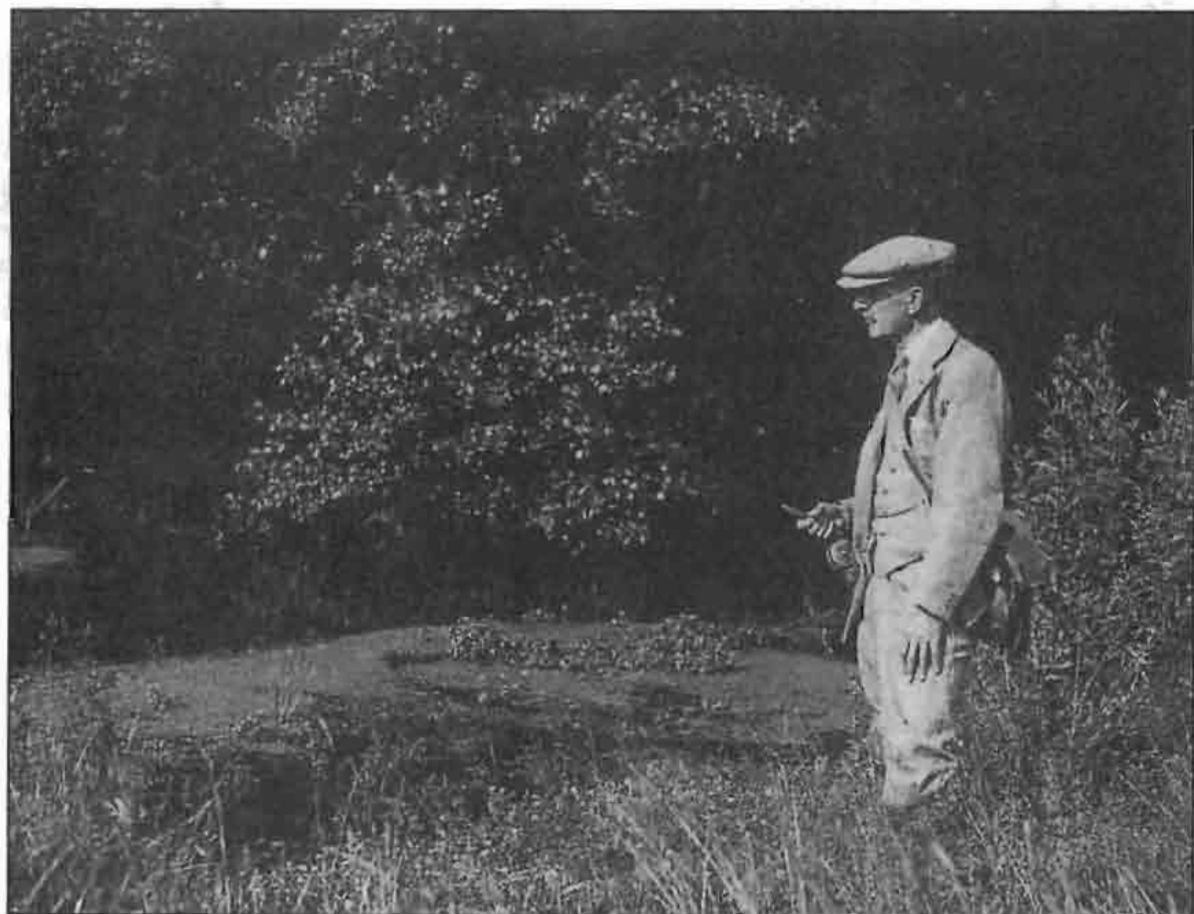


۴۹. انقلاب در آشپزخانه: یخچال.



۵۰. انقلاب در اتاق نشیمن: تلویزیون.





۵۳. رژیمن پیشین - روایت مدنی: نویل چمبرلین (۱۸۶۹ - ۱۹۴۰). نخست وزیر انگلستان ۱۹۳۷ - ۱۹۴۰ در حال ماهیگیری



۵۴. رژیمن پیشین - روایت اونیفورم پوشها: لویی (فرانسیس آلبرت ویکتور نیکلاوس، ارل اول مونت باتن) برمه (۱۹۰۰ - ۱۹۷۹)، آخرین فاتح هندوستان. ۵۱. (صفحه‌ی مقابل چپ) تغییر در خرید کردن: سوپرمارکت ۵۲. (صفحه مقابل راست) تغییر در اوقات فراغت: کوچک سازی و قابلیت حمل - رادیو ضبط دستی.





۵۵. رژی‌م جدید — رهبر انقلابی: لنین در حال سخنرانی از داخل کامیون، ۱۹۱۷.

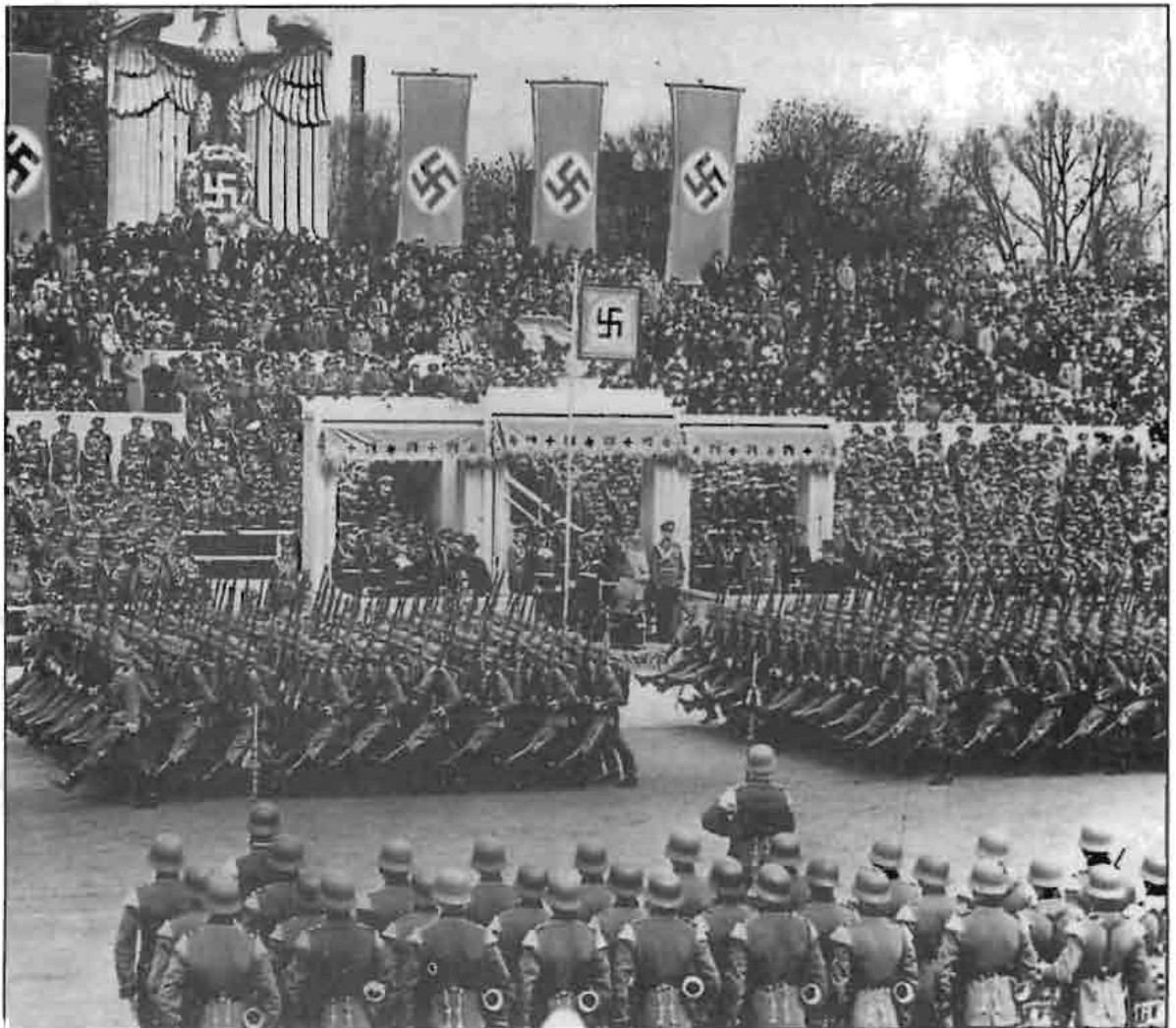


۵۶. رژی‌م جدید — رهبر انقلابی: گاندی در حال ترک ایست‌اند در سال ۱۹۳۱ برای مذاکره با دولت انگلستان.

کیش شخصیت: رهبر به عنوان تمثال

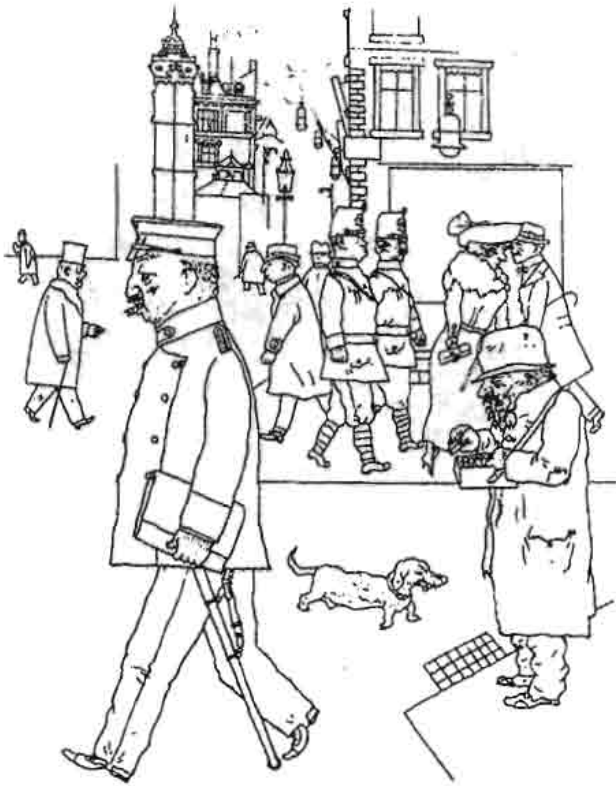


۵۷. استالین (ژوزف ویساریوویچ جوگاشویلی،  
۱۸۷۹-۱۹۵۳).





۵۹. «صدر مائو»ی چین: مائوتسه تونگ (۱۸۹۳-۱۹۷۶) به دید اندی وارهول [نقاش امریکایی].



۶۰. هنرمند به عنوان شورشی پس از ۱۹۱۷،  
انتقاد شدید ژرژ گروز (۱۸۹۳-۱۹۵۹) از  
طبقه حاکم آلمان.



۶۱. دهه ۱۹۳۰ — پرولتاریا: راه‌پیمایی کارگران کشتی‌سازی انگلستان در لندن.



۶۲. دهه‌ی ۱۹۶۰ — دانشجویان: تظاهرات ضد جنگ ویتنام، برکلی، کالیفرنیا. به حضور بارز زنان توجه کنید.

### انتظار



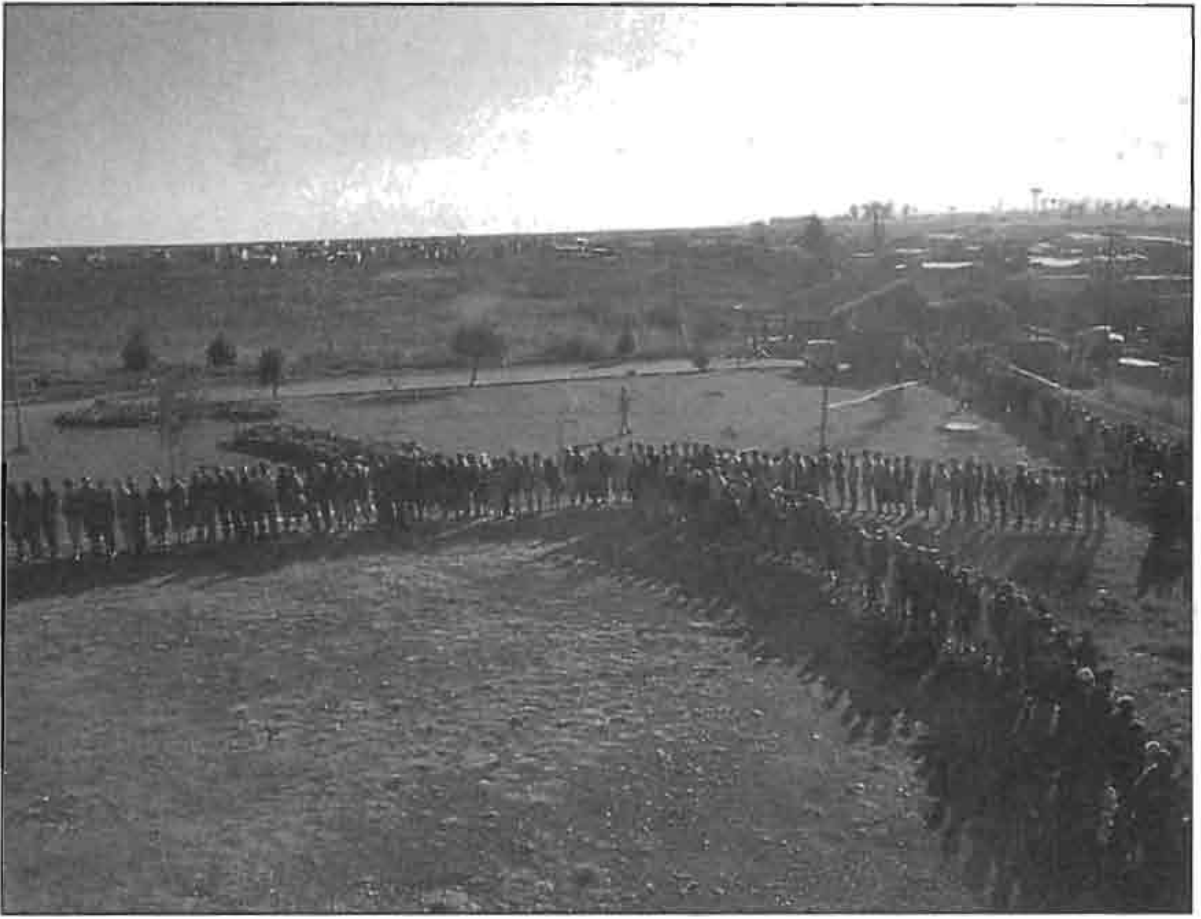
۶۳. پایان قرن: مدعیان فتح جهان.



۶۴. پس از جنگ خلیج، ۱۹۹۱.



۶۵. پس از بازار آزاد: خانه‌بهدوشان.



۶۶. قبل از آزادی: در انتظار رای دادن در افریقای جنوبی، ۱۹۹۴.



۶۷. سارایوو هشتاد سال پس از ۱۹۱۴.

۱۹۷۳ بود - درآمدهای مالی این کشورها تحت فشار شدیدی قرار گرفت. هیچ دولت ملی در کشورهای ثروتمند و عمدتاً دموکراتیک، و یقیناً به غیر از دولت‌هایی که دشمن سیاست رفاه اجتماعی بودند، با وجود تلاش‌های زیاد خود نتوانست مخارج هنگفت خود را کاهش دهد یا حتی آن را مهار کند.<sup>۱</sup>

هیچ‌کس در سال ۱۹۷۰ این مسائل را پیش‌بینی نمی‌کرد، چه رسد به این‌که برای آن‌ها برنامه‌ای داشته باشد. در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، حتی در کشورهای ثروتمند نیز روحیه‌ی عدم امنیت و خشم در میان مردم گسترش یافت. همان‌طور که دیدیم این امر نقش مهمی در فروپاشی الگوهای سیاسی سنتی آن‌ها داشت. در سال‌های ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۳ جایی برای انکار این‌که حتی کشورهای پیشرفته‌ی سرمایه‌داری نیز دستخوش رکود شده‌اند باقی نمانده بود. هیچ‌کس به‌طور جدی ادعا نمی‌کرد که راه‌حل را می‌داند، جز این‌که امید داشتند این دوره نیز بگذرد. با این همه، واقعیت مهم دهه‌های بحرانی عدم‌کارایی سرمایه‌داری مانند دوران عصر طلایی نبود، بلکه موضوع این بود که عملکردهای آن دیگر قابل مهار نبودند. هیچ‌کس نمی‌دانست با نوسانات اقتصاد جهانی چه باید کرد، یا با ابزارهایی که در اختیار داشتند چه برنامه‌ای برای مدیریت آن‌ها باید داشت. عمده‌ترین ابزار مدیریت اقتصاد در عصر طلایی سیاست‌های دولت بود که از لحاظ ملی و بین‌المللی هماهنگی داشت، اما اینک این سیاست‌کارایی نداشت. دهه‌های بحرانی عصری بود که دولت ملی قدرت اقتصادی‌اش را از دست داد.

طبق معمول این امر در ابتدای کار مشخص نبود و بسیاری از سیاست‌مداران، اقتصاددانان و تجار نتوانستند تداوم تغییر در رویدادهای مرتبط اقتصادی را تشخیص دهند. سیاست‌های اکثر دولت‌ها در دهه‌ی ۱۹۷۰ مبتنی بر این فرض بود که مشکلات دهه‌ی ۱۹۷۰ موقتی است و یکی دو سال بعد دوباره رونق و رشد قدیمی باز خواهد گشت. بنابراین نیازی به تغییر سیاست‌هایی نیست که تاکنون به طول عمر یک نسل عملکرد خوبی داشته است. اساساً داستان این دهه این بود که دولت زمان می‌خرد - در مورد جهان سوم و کشورهای سوسیالیستی رفتن به زیر بار بدهی سنگینی بود که امیدوار

۱. در سال ۱۹۷۲ به‌طور متوسط ۴۲ درصد از هزینه‌های اصلی دولت در سیزده کشور ثروتمند و دموکراتیک صرف مسکن، تامین اجتماعی، رفاه و خدمات درمانی می‌شد. در سال ۱۹۹۰ به‌طور متوسط ۵۱ درصد درآمد این دولت‌ها صرف تامین این هزینه‌ها می‌شد. دولت‌های مورد نظر استرالیا و نیوزیلند، آمریکا و کانادا، اتریش، بلژیک، انگلستان، دانمارک، فنلاند، جمهوری فدرال آلمان، ایتالیا، هلند، نروژ و سوئد بودند (محاسبه بر اساس داده‌های *موسسه جهانی سازمان ملل*، ۱۹۹۲، جدول ۱۱).



بودند کوتاه مدت باشد. و نسخه‌های قدیمی مدیریت اقتصاد کینزی را به کار می‌برد. در بخش اعظم دهه‌ی ۱۹۷۰، دولت‌های سوسیال دموکراتیک در بیشتر کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته یا در رأس قدرت بودند و یا پس از دوره‌ای حکومت ناموفق محافظه‌کاران (مانند انگلستان در سال ۱۹۷۴ و آمریکا در سال ۱۹۷۶) قدرت را دوباره گرفتند. بعید بود که این دولت‌ها سیاست‌های عصر طلایی را کنار بگذارند.

تنها بدیل را اقلیتی از طرفداران افراطی اقتصاد لیبرالی ارائه کردند که مروج این دیدگاه بودند. اقلیتی از معتقدان به بازار آزاد نامحدود، که مدت‌ها منزوی بودند، حتی قبل از فروپاشی اوضاع اقتصادی به سلطه‌ی طرفداران مکتب کینز و دیگر حامیان اقتصاد مختلط تحت نظارت دولت و سیاست اشتغال کامل حمله می‌کردند. اکنون با ضعف و عجز سیاست‌های اقتصادی رایج، به‌ویژه پس از ۱۹۷۳، شور و شوق ایدئولوژیکی طرفداران قدیمی فردگرایی تقویت شده بود. جایزه‌ی نوبل برای اقتصاد که به تازگی وضع شده بود (۱۹۶۹)، پس از سال ۱۹۷۴ با اعطای آن به فریدریش فون هایک (به صفحه‌ی ۳۵۱ نگاه کنید) در سال ۱۹۷۴ و دو سال بعد به میلتون فریدمن، هوادار متعصب لیبرالیسم اقتصادی افراطی، مروج گرایش‌های نئولیبرالی شده بود.<sup>۱</sup> طرفداران بازار آزاد پس از سال ۱۹۷۴ موضع تهاجمی گرفته بودند، گرچه تا دهه‌ی ۱۹۸۰ بر خط مشی سیاسی هیچ دولتی غالب نشدند. به استثنای شیلی که یک دیکتاتوری نظامی تروریستی پس از سرنگونی دولت مردمی [آلنده-م] در سال ۱۹۷۳ به مشاوران آمریکایی خود اجازه داده بود تا اقتصاد نامحدود بازار آزاد را در آن کشور برقرار سازند و در ضمن به این شکل روشن ساخت که رابطه‌ای ذاتی میان بازار آزاد، و پس از سرنگونی دولت مردمی در سال ۱۹۷۳، و دموکراسی سیاسی وجود ندارد. (برای آن‌که نسبت به پروفیسور فن هایک بی‌انصافی نکرده باشیم، باید اضافه کنیم که او برخلاف تبلیغات چی‌های پیش‌پا افتاده‌ی جنگ سرد غرب هرگز ادعا نکرد که چنین رابطه‌ای برقرار است.)

مبارزه میان طرفداران مکتب کینز و نئولیبرال‌ها نه یک برخورد فنی میان اقتصاددانان متخصص بود و نه تلاش برای جستجوی راه‌هایی جهت برخورد با مشکلات اقتصادی جدید و دردسرها. (به عنوان مثال چه کسی ترکیب خلاف‌انتظار رکود اقتصادی و افزایش سریع قیمت‌ها را پیش‌بینی می‌کرد که به خاطر آن اصطلاح تخصصی

۱. جایزه‌ی نوبل در اقتصاد در سال ۱۹۶۹ وضع گردید و تا پیش از سال ۱۹۷۴ به اقتصاددانانی داده می‌شد که مشخصاً طرفدار اقتصادهای بازار آزاد نبودند.

«رکود تورمی»<sup>۱</sup> ساخته شد؟) این جنگ ایدئولوژی‌های ناسازگار بود. هر دو طرف در این جنگ استدلال‌های اقتصادی را مطرح می‌کردند. طرفداران مکتب کینز مدعی بودند که دستمزد بالا، اشتغال کامل و دولت رفاه باعث ایجاد تقاضای مصرفی می‌شود که سوخت رشد اقتصادی است، و تزریق بیشتر تقاضا به بازار بهترین شیوه برای مقابله با رکود اقتصادی است. نئولیبرال‌ها می‌گفتند که اقتصاد و سیاست عصر طلایی با عدم کنترل تورم و کاهش هزینه‌های بخش دولتی و کار و کسب خصوصی، مانع افزایش سودها یعنی موتور واقعی رشد اقتصادی در اقتصاد سرمایه‌داری می‌شد. آنان از این موضع دفاع می‌کردند که «دست پنهان» بازار آزادِ آدام اسمیت سببِ بیشترین رشد «ثروت ملل» و پایدارترین توزیع ثروت و درآمد درون آن می‌شود، ادعایی که مورد انکار طرفداران کینز بود. با این حال، استدلال‌های اقتصادی در هر دو مورد تعهدی ایدئولوژیک یعنی دیدگاهی پیشینی نسبت به جامعه‌ی انسانی را معقول جلوه می‌داد. نئولیبرال‌ها به سوئد سوئیال دمکراتیک، داستان موفقیت‌آمیز رشد چشمگیر اقتصادی قرن بیستم، بی‌اعتماد بودند و از آن متنفر بودند؛ نه به این دلیل که این کشور در دهه‌های بحرانی دستخوش مشکلات شد - مانند انواع دیگر اقتصادهای رفاه - بلکه به این دلیل که این اقتصاد متکی بر «مدل اقتصادی معروف سوئدی با ارزش‌های جمع‌گرایانه‌ی برابری و همبستگی» بود (فاینانشیال تایمز، ۱۱/۱۱/۹۰). در مقابل، دولت خانم تاجر در انگلستان حتی در اوج موفقیت‌های اقتصادی‌اش در جناح چپ نامحبوب بود زیرا متکی بر خودمداری اجتماعی یا در حقیقت ضداجتماعی بود.

این مواضع کمتر در بحث‌ها مطرح می‌شد. به عنوان مثال فرض کنید ثابت می‌کردیم که بهترین شیوه‌ی تامین خون مورد نیاز خدمات پزشکی، خرید آن از کسی است که حاضر به فروش یک پاینت<sup>۲</sup> از خون خود در بازار آزاد باشد. آیا این مورد استدلالی را که در دفاع از نظام غیرپرداختی داوطلبان اهدای خون و کلیه آورده می‌شود تضعیف می‌کند، موضوعی که آر. ام. تیموس در کتاب *رابطه‌ی خدادادی* (تیموس، ۱۹۷۰) هوشمندانه و با قدرت مطرح کرده است؟ پاسخ به این پرسش یقیناً منفی است، گرچه تیموس هم نشان داده که روش انگلیسی‌ها در اهدای خون موثرتر و مطمئن‌تر از روش تجاری است.<sup>۳</sup> برای بسیاری از ما در شرایطی برابر، جامعه‌ای که در آن شهروندان آماده‌ی کمک

1. stagflation

۲. Pint، واحد اندازه‌گیری مایعات معادل با ۵۶۸/۰ لیتر در بریتانیا و ۴۷۳/۰ لیتر در آمریکا - م.

۳. در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ تأیید شد که در برخی از کشورها به غیر از انگلستان تزریق خون موجب شده است -

نوع دوستانه به هموعان ناشناخته باشند، حتی به صورت نمادین، بهتر از جامعه‌ای است که چنین کمکی داده نمی‌شد. در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ نظام سیاسی ایتالیا به واسطه‌ی شورش رای‌دهندگان بر ضد فساد رایج در آن دستگاه از هم گسیخته شد؛ نه به این دلیل که بسیاری از ایتالیایی‌ها عملاً دچار خسارات شدند - در حقیقت شمار زیادی از آنها و شاید اکثریت آنها از آن سود برده باشند - بلکه زمینه‌ی اخلاقی این موضوع مسأله‌انگیز بود. تنها آن دسته از احزاب سیاسی با بهمن اخلاقی جاو نشدند که در نظام سیاسی دخالت نداشتند. طرفداران آزادی فردی مطلق از نابرابری‌های آشکار اجتماعی سرمایه‌داری نامحدود بازار بی‌اعتنا گذشتند، حتی زمانی که (مانند برزیل در اکثر سال‌های دهه‌ی ۱۹۸۰) این امر موجب رشد اقتصادی نشده بود. در مقابل، معتقدان به برابری و عدالت (مانند نگارنده) از فرصت استفاده کرده و این بحث را مطرح می‌کردند که حتی موفقیت اقتصادی سرمایه‌داری باید مانند ژاپن متکی بر توزیع نسبتاً عادلانه‌تر در درآمدها باشد (به صفحه‌ی ۴۵۲ نگاه کنید)<sup>۱</sup>. این‌که هر طرف باورهای بنیادی‌اش را به استدلالی پراگماتیک برمی‌گرداند، این‌که تخصیص منابع از طریق قیمت‌گذاری بازار آزاد مطلوب است یا خیر، اهمیتی فرعی داشت. اما، البته دو طرف باید سیاست‌هایی برای مقابله با کاهش رشد اقتصادی اتخاذ می‌کردند.

از این لحاظ، طرفداران اقتصادهای عصر طلایی خیلی موفق نبودند. این امر تا حدی ناشی از قیدوبندهای تعهد سیاسی و ایدئولوژیک دولت‌های رفاه به اشتغال کامل و سیاست‌های مبتنی بر وفاق پس از جنگ بود. به عبارت دقیق‌تر، آنان میان تقاضاهای سرمایه و کار گرفتار شده بودند، یعنی زمانی که رشد عصر طلایی دیگر امکان نمی‌داد تا هم سود و هم درآمدهای غیرتجاری دوشادوش هم بی‌آن‌که مانعی برای یکدیگر به وجود آورند رشد کنند. در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، دولت سوئد یعنی بهترین دولت سوسیال دموکراتیک اشتغال کامل را به دلیل یارانه‌های صنعتی، گسترش نیروی کار و گسترش اشتغال دولتی و خصوصی با موفقیت قابل ملاحظه‌ای ادامه داد که سبب رشد

→ تا بیماری‌هایی که به صورت نجاری خون دریافت کرده‌اند مبتلا به ویروس اچ آی وی ایدز شوند.

۱. درآمد ۲۰ درصد از ثروتمندترین اقشار جمعیت در دهه‌ی ۱۹۸۰، ۳/۴ برابر بیش از درآمد کل ۲۰ درصد از فقیرترین اقشار بود که کمترین نسبت در هر کشور صنعتی (سرمایه‌داری) حتی سوئد بود. میانگین این نسبت برای هشت کشور که همگی در جامعه‌ی اروپای صنعتی بودند ۶ برابر بود و در ایالات متحد به ۸/۹ رسید (کیردون، شگال، ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۳۶-۳۷). به عبارت دیگر، در سال ۱۹۹۰ آمریکا ۹۳ میلیارد و جامعه‌ی اروپا ۵۹ میلیارد داشت، بگذریم از این‌که سی و سه میلیارد در سوئیس و لیختن‌اشتاین اقامت داشتند. ژاپن نه میلیارد داشت (همان منبع).

چشمگیر نظام رفاه شد. با این همه، تداوم این سیاست فقط با پایین نگهداشتن سطح زندگی کارگران شاغل، بستن مالیات‌های سنگین بر درآمدهای بالا و کسری‌های سنگین بودجه امکان‌پذیر بود. این اقدامات به جای بازگرداندن اقتصاد به روزهای جهش بزرگ تأثیری موقت گذاشتند و از اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ اوضاع دیگر برعکس شده بود. «مدل سوئدی» در پایان قرن کوتاه بیستم حتی در آن کشور نیز عقب‌نشینی کرد.

با جهانی شدن اقتصاد پس از ۱۹۷۰، این مدل حتی به نحو بنیادی‌تری تضعیف شد، روندی که دولت‌های تمام کشورها را - شاید به جز آمریکا با آن اقتصاد عظیم - تابع «بازار غیرقابل مهار جهانی» کرد (علاوه بر این، بی‌شک «بازار» به دولت‌های چپ بیش از دولت‌های محافظه‌کار بی‌اعتماد بود). در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰، حتی کشور بزرگ و ثروتمندی مانند فرانسه که در آن موقع حکومتی سوسیالیستی داشت، می‌دانست که نمی‌تواند اقتصادش را به‌طور یک‌جانبه باد کند. فرانسه دو سال پس از پیروزی پرزیدنت میتران در انتخابات با بحران موازنه‌ی پرداخت‌ها روبرو و مجبور شد ضمن کاهش ارزش ارز خود، «ریاضت‌طلبی با چهره‌ای انسانی» را جایگزین محرک تقاضای کینزی کند.

همان‌طور که در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ مشخص شد، نئولیبرال‌ها نیز در مانده شده بودند. آن‌ها از بابت حمله به مقررات خشک، بی‌کفایتی‌ها و ائتلاف‌های اقتصادی دچار مشکل نبودند، مسائلی که غالباً پیامد سیاست‌های دولت عصر طلایی بود اما به دلیل رونق عصر طلایی و اشتغال و درآمدهای فزاینده‌ی دولتی چندان مطرح نمی‌شدند. نقاط زیادی در بدنه‌ی کشتی اندودشده‌ی «اقتصاد مختلط» وجود داشت که استفاده از ماده‌ی تمیزکننده‌ی نئولیبرالی نتایج مثبتی داشت. حتی چپ انگلستان در نهایت مجبور شد اعتراف کند که برخی از شوک‌های بیرحمانه‌ای که خانم تاچر به اقتصاد انگلستان تحمیل کرده بود احتمالاً ضروری بوده است. زمینه‌های مناسبی وجود داشت تا صنایع دولتی و مدیریت عمومی از خواب غفلت بیدار شوند، پدیده‌ای که در دهه‌ی ۱۹۸۰ مرسوم شده بود.

با این همه، فقط این اعتقاد که تجارت خوب است و دولت بد (به قول پرزیدنت ریگان «دولت نه تنها راه حل نیست که مسئله‌ساز است») سیاست اقتصادی بدیل نبود، و حتی در حقیقت نمی‌توانست جایی در جهانی داشته باشد که هزینه‌های دولت مرکزی حتی در آمریکای ریگان نیز بالغ بر یک چهارم و در کشورهای توسعه‌یافته‌ی جامعه‌ی اروپا، به‌طور میانگین ۴۰ درصد از درآمد ناخالص ملی را شامل می‌شد (توسعه‌ی جهانی سازمان ملل، ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۲۳۹). بخش‌های بزرگی از اقتصاد را می‌شد به شیوه

تجاری و با تناسبی درست میان مخارج و سودها (که اغلب موضوع مورد نظر نبود) اداره کرد، اما نمی‌توانستند مانند بازار عمل کنند و عمل هم نکردند حتی زمانی که ایدئولوگ‌های نئولیبرال چنین وانمود می‌کردند. به هر حال بسیاری از دولت‌های نئولیبرالی ناگزیر از مدیریت و هدایت اقتصادهای خود بودند، هر چند ادعا می‌کردند که در حال تشویق نیروهای بازار هستند. علاوه بر این، هیچ راهی وجود نداشت که بتوان دخالت دولت را کاهش داد. پس از ۱۴ سال حکومت قدرتمندترین رژیم ایدئولوژیکی بازار آزاد یعنی بریتانیای خانم تاچر عملاً مالیات‌های وضع شده بر شهروندان سنگین‌تر از مالیات‌هایی بود که در زمان حزب کارگر بسته شده بود.

در حقیقت، هیچ سیاست اقتصادی یکه و مشخصاً نئولیبرالی وجود نداشت که عملیات اقتصادی را ظرف یکی دو روز به بازار آزاد انتقال دهد. به استثنای کشورهای سوسیالیستی سابق در منطقه‌ی شوروی که پس از ۱۹۸۹ به توصیه‌ی مغزهای اقتصادی غرب اقداماتی فاجعه‌بار با پیامدهایی قابل‌پیش‌بینی در آن‌جا انجام گرفت. برجسته‌ترین رژیم نئولیبرالی یعنی آمریکای پرزیدنت ریگان، هر چند رسماً خود را به محافظه‌کاری مالی (یعنی بودجه‌های متوازن) و «سیاست پولی»<sup>۱</sup> میلتون فریدمن مقید می‌دانست، اما در عمل روش‌های کینزی را برای خروج از رکود سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۲ از طریق کسری‌های عظیم بودجه و دخالت در توسعه‌ی چشمگیر تسلیحات مورد استفاده قرار داد. پس از سال ۱۹۸۴، واشینگتن به جای این‌که ارزش دلار را کلاً به سیاست‌های مکتب پولی و بازار محول سازد، به مدیریت آگاهانه از طریق فشار دیپلماتیک متوسل شد (کوئتر ۱۹۹۱، صفحات ۸۸-۹۴). در عمل، رژیم‌هایی که خود را عمیقاً پای‌بند اقتصادهای آزاد می‌دانستند، گاهی، به‌ویژه آمریکای ریگان و بریتانیای تاچر، عمیقاً و بر حسب‌غریزه ناسیونالیست و به جهان خارج بی‌اعتماد بودند. مورخ باید توجه کند که این دو نگرش با هم متضاد هستند. به هر حال نئولیبرالیسم پیروزمند نه از پس مشکلات اقتصادی جهان در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ برآمد و نه قادر به هضم این کشف غیرمنتظره شد که چین کمونیست پویاترین اقتصادی است که سریع‌ترین رشد اقتصادی را دارد، موضوعی که باعث شد تا سخنرانان مکتب تجاری غرب و مولفان جزوه‌های آموزشی مدیران -گونه‌ای از ادبیات در حال شکوفایی - به دقت آموزه‌های کنفوسیوس را برای یافتن رازهای موفقیت‌آمیز کارآفرینی بجویند.

۱. monetarism. مکتبی در اندیشه‌ی اقتصادی که آشفتگی درون بخش پولی را علت اصلی بی‌ثباتی و ناپایداری در اقتصاد می‌داند. - فرهنگ بزرگ علوم اقتصادی.

آنچه مسائل اقتصادی دهه‌های بحرانی را به نحو نامتعارفی مشکل‌ساز و از لحاظ اجتماعی ویران‌گر کرد، تقارن نوسانات بحران با آشوب‌های ساختاری بود. اقتصاد جهانی با مشکلات دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ دیگر اقتصاد جهان عصر طلایی نبود، اما چنان‌که دیدیم، محصول قابل‌پیش‌بینی این عصر بود. نظام تولیدی آن با انقلاب تکنولوژیکی دگرگون و به نحو شگرفی جهانی یا «فراملیتی» شده بود که پیامدهای چشمگیری داشت. علاوه بر این در دهه‌ی ۱۹۷۰ دیگر امکان نداشت که پیامدهای انقلابی اجتماعی و فرهنگی عصر طلایی را که در بخش‌های قبلی بررسی کردیم، و نیز پیامدهای بالقوه‌ی زیست محیطی آن را نادیده گرفت.

بهترین راه برای نمایش این تغییرات از طریق کار و بیکاری ممکن است. گرایش عام صنعتی کردن، جایگزینی مهارت آدمی با ماشین‌ها و کار انسان با نیروهای مکانیکی است که در نتیجه موجب بیکاری می‌شود. فرض بر این است که رشد گسترده‌ی اقتصاد که با انقلاب صنعتی مداوم امکان‌پذیر می‌شود، به‌طور خودکار مشاغل جدید و کافی می‌آفریند که جایگزین شغل‌های از بین‌رفته‌ی قدیمی می‌شوند، اگر چه نظرات درباره‌ی این‌که چه میزان کارگر بیکار لازم است تا چنین اقتصادی عملکرد موثری داشته باشد متفاوت است. عصر طلایی ظاهراً این خوش‌بینی را مورد تأیید قرار داده بود. چنان‌که دیدیم (به فصل ۱۰ نگاه کنید) رشد صنعت به قدری عظیم بود که تعداد و نسبت کارگران صنعتی حتی در صنعتی‌ترین کشورها به‌طور جدی سقوط نکرد. با این حال در دهه‌های بحرانی آهنگ اخراج کارگران حتی در صنایع کاملاً در حال توسعه خیره‌کننده بود. در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۰ تعداد اپراتورهای تلفن راه دور در آمریکا ۱۲ درصد کاهش داشت، در حالی که تعداد تماس‌های تلفنی پنج برابر شده بود؛ در سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۰ در حالی که تعداد تماس‌ها سه برابر شده بود، تعداد اپراتورها ۴۰ درصد کاهش یافت (تکنولوژی، ۱۹۸۶، صفحه‌ی ۳۲۸). تعداد کارگران به صورت نسبی و مطلق، و در هر حال به سرعت کاهش می‌یافت. افزایش بیکاری در این دهه نه چرخه‌ای بلکه ساختاری بود. شغل از بین‌رفته در ایام بد اقتصادی با بهبود اوضاع از نو احیا نشد؛ در واقع این شغل‌ها هرگز احیا نشدند.

این امر صرفاً ناشی از تقسیم بین‌المللی کار نبود که صنایع را از کشورها و قاره‌های قدیمی به کشورهای جدید انتقال می‌داد، و مراکز قدیمی صنعت را به «مناطق صنعتی متروک» تبدیل و یا به طرق مختلف و حتی به نحو اعجاب‌انگیزتری چون تغییر دکور خانه تمام آثار مربوط به صنعت قدیمی را می‌زدود و آن مراکز را به منظره‌های شهری تبدیل

می‌کرد. در حقیقت، ظهور کشورهای جدید صنعتی چشمگیر بود. در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ هفت کشور از کشورهای جدید صنعتی در جهان سوم به تنهایی ۲۴ درصد از فولاد جهان را مصرف و ۱۵ درصد از آن را تولید می‌کردند - که هنوز هم شاخص خوبی از صنعتی شدن محسوب می‌شود.<sup>۱</sup> علاوه بر این، در دنیایی که جریان آزاد اقتصاد مرزها را در می‌نوردید - به استثنای مهاجران جویای کار - صنایع کاربر طبعاً از مناطقی که دستمزد بالاتری داشتند به کشورهای انتقال می‌یافت که کارگران ارزان‌تر بودند، یعنی صنایع از کشورهای ثروتمند عمده‌ی سرمایه‌داری مانند آمریکا به کشورهای پیرامونی انتقال داده می‌شد. کارگرانی که به نرخ تکزان در ال پاسو استخدام شدند، حتی در پست‌ترین مشاغل، زندگی مرفه اقتصادی داشتند زیرا در آن سوی رودخانه در شهر مکزیکی خوارز کارگران با یک دهم حقوق آن‌ها در دسترس بودند.

باین حال، حتی در کشورهای سابقاً صنعتی و تازه صنعتی شده منطق آهینین ماشینی شدن که دیر یا زود حتی ارزان‌ترین نوع انسان را هم گران‌تر از ماشینی می‌کرد که کار او را انجام می‌داد، و نیز به همین سان منطق آهینین رقابت آزاد تجاری جهانی عمل می‌کرد. چنان‌که رهبران اتحادیه‌ی کارگری در سال ۱۹۹۲ به نگارنده گفتند صنعت اتومبیل‌سازی سائوپولو به‌رغم وجود کارگران ارزان در برزیل در مقایسه با دیترویت و ولفزبورگ، به دلیل مکانیزه شدن صنعت با همان مشکلات مشابه با صنایع میشیگان و ساکسونی سفلی در مازاد بودن کارگران مواجه بود. عملکرد و بارآوری ماشین‌آلات را می‌توان پیوسته، و برای مقاصد عملی، با پیشرفت تکنولوژی بی‌نهایت ارتقا داد و از هزینه‌هایش می‌توان به نحو چشمگیری کاست. اما این امر در مورد آدم‌ها امکان‌پذیر نیست، مقایسه میان سرعت حمل و نقل هوایی با حدنصاب‌های دو صد متر این موضوع را به خوبی روشن می‌کند. به هر حال، هزینه‌های کار انسان‌ها را در مدتی معین نمی‌توان پایین‌تر از هزینه‌ای آورد که برای زنده ماندنش در حداقل سطح مورد قبول جامعه، یا در حقیقت در هر سطحی، لازم است. انسان‌ها به نحو موثری برای نظام تولید سرمایه‌داری طرح‌ریزی نشده‌اند. هر چه تکنولوژی پیشرفته‌تر شود، جزء انسانی تولید در مقایسه با جزء مکانیکی آن گران‌تر می‌شود.

تراژدی تاریخی دهه‌های بحرانی این بود که اکنون تولید به نحو مشهودی انسان‌ها را

۱. چین، کره جنوبی، هند، مکزیک، ونزوئلا، برزیل و آرژانتین (پیل، ۱۹۹۲، صفحات ۲۸۶-۲۸۹).

سریع‌تر از میزان مشاغل جدیدی که اقتصاد بازار ایجاد می‌کرد، از کار بیکار می‌نمود. علاوه بر این، رقابت جهانی و محدودیت مالی دولت، که مستقیم یا غیرمستقیم بزرگ‌ترین کارفرما بود، و نیز به‌ویژه پس از ۱۹۸۰ که تعالیم فراگیر بازار آزاد اشتغال را تابع اشکال پیشینه‌سازی سود کار و کسب خصوصی به‌خصوص شرکت‌هایی می‌دانست که بنا به تعریف منافی جز منافع مالی نداشتند، سبب تشدید این روند شد. به عبارت دیگر، کارکرد دولت‌ها و نهادهای عمومی که پیش از این «کارفرمای نهایی» تلقی می‌شدند پایان یافته بود (کار جهانی، ۱۹۸۹، صفحه ۴۸). سقوط اتحادیه‌های کارگری که هم در اثر رکود اقتصادی و هم با دشمنی دولت‌های نئولیبرال تضعیف شده بودند، به این فرایند شتاب بخشید؛ زیرا یکی از ارزشمندترین کارکردهای آن‌ها حمایت از مشاغل بود. اقتصاد جهانی در حال گسترش بود، اما سازوکار خودکار آن در ایجاد مشاغل برای مردان و زنان آماده به کار ولی فاقد تخصص‌های ویژه آشکارا از هم پاشیده بود.

موضوع را از زاویه‌ی دیگری بررسی کنیم. دهقانان، که در سراسر تاریخ مکتوب اکثریت انسان‌ها را تشکیل می‌دادند، با انقلاب کشاورزی مازاد بر احتیاج شدند؛ اما در گذشته میلیون‌ها دهقانی که دیگر برای زراعت مورد نیاز نبودند به آسانی همه جا جذب مشاغل تشنه‌ی کارگر می‌شدند؛ فقط تمایل به کار کردن، فراگیری مهارت‌های مورد نیاز مانند چاه‌کنی یا دیوارسازی، و داشتن استعداد برای آموختن شغل مورد نظر کافی بود. اما زمانی که کارگران در همین مشاغل نیز مازاد بر احتیاج می‌شدند، چه بر سرشان می‌آمد؟ حتی اگر هم بخشی از آنان برای مشاغل سطح بالای عصر اطلاعات که هم‌چنان در حال گسترش بود آموزش مجددی می‌دیدند (بیشتر این مشاغل بیش از پیش به آموزش بالاتری نیاز داشتند)، باز هم کار به اندازه‌ی کافی برای همه‌ی آن‌ها وجود نداشت (تکنولوژی، ۱۹۸۶، صفحات ۷-۹، ۳۳۵). در این مورد بر سر دهقانانی که سیل‌وار از روستاهای خود در جهان سوم مهاجرت می‌کردند چه می‌آمد؟

اکنون نظام‌های رفاه در کشورهای ثروتمند سرمایه‌داری به آن‌ها دلگرمی می‌داد، هر چند افراد متکی به خدمات رفاهی مورد خشم و تحقیر کسانی بودند که با کار کردن زندگی خود را تامین می‌کردند. آن‌ها در کشورهای فقیر جذب اقتصاد بزرگ و «غیررسمی» نامشخص و یا «موازی» می‌شدند که زنان، مردان و کودکان، کسی نمی‌داند چگونه، با ترکیبی از مشاغل خرد، خدمات، حقه‌بازی و خرید و فروش زندگی را می‌گذرانند. در کشورهای ثروتمند آن‌ها طبقه‌ی فقیر مجزا و متمایزی



را تشکیل می‌دادند که مشکلات‌شان عملاً غیرقابل حل اما حاشیه‌ای تلقی می‌شد زیرا صرفاً اقلیتی دائمی را تشکیل می‌دادند. محلات فقیرنشین بومیان سیاه‌پوست آمریکایی<sup>۱</sup>، نمونه‌ی بارز چنین جهان زیرزمینی اجتماعی هستند. علاوه بر این جهان اول نیز فاقد «اقتصاد سیاه» نبود. پژوهشگران از کشف این امریکه خوردند که در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، ۱۰ میلیارد پوند میان بیست و دو میلیون خانوار در انگلستان نقداً آرد و بدل شد که به‌طور میانگین سهم هر خانوار ۴۶۰ پوند بود، رقمی که گفته می‌شود بسیار بالاست زیرا «اقتصاد سیاه عمدتاً با پول نقد سروکار دارد» (فاینانشیال تایمز، ۱۸/۱۰/۹۳).

## ۲

ترکیب رکود و بازسازی اقتصاد در سطحی گسترده، که نیروی کار آدمی را کنار گذاشته بود، تنش شدیدی را به وجود آورد که تاثیر زیادی بر سیاست‌های دهه‌های بحرانی داشت. یک نسل به اشتغال کامل عادت کرده بود و یقین داشت هرگاه اراده کند یقیناً کار پیدا خواهد کرد. در حالی که با کسادِ اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ ناامنی به زندگی کارگران صنایع تولیدی وارد شد، کسادِ اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ سبب شد تا بخش بزرگی از اقشار یقه سفید و متخصص در کشورهایمانند انگلستان پی ببرند که مشاغل و آینده‌ی مطمئنی ندارند: تقریباً نیمی از مردم در بخش‌های مرفه‌تر کشور گمان می‌کردند کارشان را به احتمال قوی از دست خواهند داد. گاهی مردم که شیوه‌های قدیمی زندگی‌شان پیشتر تحلیل و یا به نوعی از بین رفته بود (به فصل‌های ۱۰ و ۱۱ نگاه کنید) تاب و تحمل خود را از دست می‌دادند. آیا این که «از هر ده آدمکشی بزرگ در تاریخ آمریکا... هشت مورد پس از ۱۹۸۰ رخ داده» یعنی نوعاً کنش سفیدپوستان میان سال در دهه‌ی سی و چهل زندگی «پس از دوره‌ای طولانی تنهایی، ناکامی و آکنده از خشم» و غالباً برخوردار از تجربه‌ای فاجعه‌آمیز در زندگی شخصی مانند از دست دادن شغل یا طلاق، امری تصادفی است؟<sup>۲</sup> آیا حتی «فرهنگ در حال رشدِ نفرت در ایالات متحد» که شاید مشوق

۱. مهاجران سیاه‌پوستی که از جزایر کارائیب و آمریکای اسپانیایی‌زبان به آمریکا آمده بودند اساساً مانند مهاجران دیگر برخورد می‌کردند و اجازه نمی‌دادند که با طرد از بازار کار به زمینه‌های دیگر، شاید به همان وسعت، کشانده شوند.

۲. «به‌ویژه این امر... برای میلیون‌ها آدمی صادق است که به میان‌سالی رسیده و در حال گذر از آن هستند. اگر

آنان بوده، تصادفی است (باترفیلد، ۱۹۹۱)؟ این نفرت در اشعار تغزلی موسیقی مردم‌پسند در دهه‌ی ۱۹۸۰ محسوس بود و در خشونت آشکار و فزاینده‌ی فیلم‌ها و برنامه‌های تلویزیونی به چشم می‌خورد.

این صحنه‌ی بی‌نظمی و عدم امنیت حتی قبل از پایان جنگ سرد گسست‌ها و دگرگونی‌های پراهمیتی را در سیاست کشورها ایجاد کرد که موجب به هم خوردن آن تعادل بین‌المللی شد که ثبات دمکراسی‌های متعدد پارلمانی غرب بر آن استوار بود. در دوران‌های بد اقتصادی رای دهندگان به نحو بارزی هر حزب و رژیم حاکمی را سرزنش می‌کردند، اما ویژگی تازه‌ی دهه‌های بحرانی این بود که اعتراض نسبت به دولت‌ها ضرورتاً به نفع نیروهای اپوزیسیون تمام نمی‌شد. احزاب سوسیال دمکراتیک و یا کارگری غرب بازندگان اصلی بودند که دیگر ابزار عمده‌ی آن‌ها یعنی اقدامات اقتصادی و اجتماعی دولت‌های ملی نیروی خود را برای جلب رضایت هواداران از دست داده بود، و در همان حال بلوک مرکزی این هواداران یعنی طبقه‌ی کارگر نیز بخش‌بخش شده بود (به فصل ۱۰ نگاه کنید). در اقتصاد جدید فراملیتی، مزدها آشکارتر از گذشته در معرض تهدید رقابت خارجی بودند و توانایی دولت برای حمایت از آن‌ها کمتر از گذشته شده بود. در همان زمان در دوره‌ی رکود منافع بخش‌های گوناگون رای دهندگان سنتی سوسیال دمکراتیک یکسان نبود: آن‌هایی که دچار ناامنی شغلی شده بودند، آن‌هایی که در مناطق و صنایع قدیمی دارای اتحادیه کار می‌کردند، آن‌هایی که در صنایع جدید و کمتر در خطر مناطق جدید و فاقد اتحادیه کار می‌کردند و به طور کلی قربانیان بدنام اوضاع بد اقتصادی که جذب طبقه‌های فقیر می‌شدند. علاوه بر این، از دهه‌ی ۱۹۷۰ احزاب اصلی چپ با جدا شدن تعدادی از هواداران (عمدتاً جوانان و یا اعضای طبقه‌ی متوسط) با هدف پیوستن به جنبش‌های مبارزاتی خاص‌تر - به ویژه محیط زیست، زنان و به اصطلاح «جنبش‌های جدید اجتماعی» - تضعیف شدند. در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ مانند دهه‌ی ۱۹۵۰ دولت‌های کارگری و سوسیال دمکراتیک نادر بودند، زیرا حتی مدیرانی که اسماً زیر نظر سوسیالیست‌ها بودند، دیدگاه‌های سیاسی سنتی خود را خواسته یا ناخواسته کنار گذاشته بودند.

در این خلاء، آمیزه‌ای از نیروهای گوناگون سیاسی شامل بیگانه‌ستیزان و نژادپرستان در جناح راست و احزاب تجزیه‌طلب (عمدتاً اما نه فقط قومی/ناسیونالیست) تا احزاب

متعدد «سبز» و «جنبش‌های جدید اجتماعی» که ادعا می‌کردند در جناح چپ هستند، پا به صحنه گذاشتند. تعدادی از این احزاب در صحنه‌ی سیاسی کشورهای خود حضور چشمگیری داشتند که گاهی در منطقه‌ای تفوق می‌یافتند؛ اگرچه در پایان قرن کوتاه بیستم هیچ‌کدام از آنها عملاً جایگزین سازمان‌های سیاسی قدیمی نشدند. حمایت از جریان‌های دیگر با نوسانات شدیدی همراه بود. بسیاری از این احزاب متنفذ همگانی بودن سیاست‌های دمکراتیک و مدنی را رد کرده و طرفدار سیاست‌های مربوط به گروه‌های هم‌هویت بودند و در نتیجه دشمنی بی‌دلیلی نسبت به خارجی‌ها و غریبه‌ها و سنت انقلاب آمریکا و فرانسه در مورد جامعیت فراگیر مفهوم دولت-ملت داشتند. در ادامه‌ی مطلب ظهور این «سیاست‌های هویت‌طلبانه» را بررسی خواهیم کرد.

با این همه، اهمیت این جنبش‌ها نه در مضمون ایجابی آنها بلکه در طرد «سیاست‌های قدیمی» نهفته است. بسیاری از این احزاب مخوف اساساً به این دعوی سلبی متکی بودند: مثلاً اتحادیه‌ی شمالی جدایی طلب در ایتالیا یا ۲۰ درصد آرای که آمریکایی‌ها به یک کابوی پولدار تک‌زاسی در انتخابات ۱۹۹۳ دادند؛ و در همین راستا رای‌دهندگان برزیلی یا پرویی کسانی را در انتخابات ریاست جمهوری سال‌های ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰ انتخاب کردند که هرگز چیزی از آنها نشنیده بودند، از این‌رو استدلال می‌کردند که باید آدم‌های قابل‌اعتمادی باشند. در انگلستان صرفاً نظام انتخاباتی خاص آن مانع ظهور حزب سوم گسترده در زمان‌های مختلف از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ شد، یعنی زمانی که لیبرال‌ها به تنهایی یا در اتحاد با سوسیال‌دمکرات‌های میانه‌رو از حزب کارگرانشعاب کرده و به اندازه‌ی هر دو حزب حاکم و یا شاید بیش از هر دو حزب هوادار یافتند. از اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ که یک دوره‌ی کساد بود، تا اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ هرگز چنین کاهش شگرفی در اعتماد رأی‌دهندگان به احزاب موجود و دارای سابقه‌ی طولانی حکومت، مشاهده نشده است. حزب سوسیالیست در فرانسه (۱۹۹۰)، حزب محافظه‌کار در کانادا (۱۹۹۳)، احزاب دولت ایتالیا (۱۹۹۳). به‌طور خلاصه، ساختارهای پیش از این ثابت و استوار صحنه‌ی سیاسی در کشورهای سرمایه‌داری دمکراتیک در جریان دهه‌های بحرانی فروپاشیدند. علاوه بر این، نیروهای جدید سیاسی که بالقوه امکان رشد داشتند احزابی بودند که عوام‌فریبی پوپولیستی را با رهبریتی کاملاً فردگرایانه و دشمنی با خارجی‌ان ترکیب کردند. بازماندگان دوران میان دو جنگ جهانی انگیزه‌های زیادی برای دل‌سردی داشتند.

این موضوع زیاد مورد بررسی قرار نگرفته که از حدود سال ۱۹۷۰ بحران مشابهی بار دیگر شروع به تضعیف «جهان دوم» با «اقتصادهای متمرکز برنامه‌ای» کرده بود. ابتدا این امر پنهان شد و سپس به دلیل انعطاف‌ناپذیری نظام‌های سیاسی آن‌ها برجسته گردید و زمانی که تغییر رخ داد ناگهانی و غیرمترقبه می‌نمود؛ مانند اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ پس از مرگ مائو در چین، و در سال‌های ۱۹۸۳-۱۹۸۵ پس از مرگ برژنف در اتحاد جماهیر شوروی (به فصل ۱۶ نگاه کنید). از اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ به لحاظ اقتصادی روشن بود که سوسیالیسم با برنامه‌ریزی متمرکز به شدت نیازمند اصلاحات است. از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد نشانه‌های زیادی حاکی از پس‌رفت واقعی به چشم می‌خورد. این مقطع زمانی است که این اقتصادها مانند اقتصادهای دیگر، البته شاید نه به یک میزان، دستخوش جنبش‌های غیرقابل‌مهار و نوسانات غیرقابل‌پیش‌بینی اقتصاد فراملیتی جهانی شده بودند. ورود گسترده‌ی شوروی به بازار بین‌المللی گندم و تاثیر بحران نفتی دهه‌ی ۱۹۷۰، پایان کار «اردوگاه سوسیالیسم» را به عنوان یک اقتصاد منطقه‌ای خودکفا که خود را از نوسانات اقتصاد جهانی دور نگه داشته بود به طرز نمایانی آشکار ساخت (به صفحه‌ی ۴۷۵ نگاه کنید).

شرق و غرب نه تنها با اقتصاد فراملیتی که قادر به مهارش نبودند بلکه با وابستگی متقابل و عجیب نظام قدرت جنگ سرد، محتاطانه به هم گره خورده بودند. چنان‌که دیدیم (به فصل ۸ نگاه کنید) این وابستگی هر دو ابرقدرت و جهان میان آن‌ها را تثبیت کرده بود و در نتیجه هنگام فروپاشی آن هر دو ابرقدرت دچار آشوب و آشفتگی شدند. این آشفتگی نه تنها سیاسی که اقتصادی نیز بود. زیرا با فروپاشی ناگهانی نظام سیاسی شوروی تقسیم کار درون منطقه‌ای و شبکه‌ی مستقل و متقابلی که در قلمرو شوروی گسترش یافته بود نیز فروپاشید، و کشورها و مناطقی که با آن پیوند داشتند مجبور شدند تنها با یک بازار جهانی به توافق برسند که برای این امر آمادگی نداشتند. اما غرب نیز به همین سان برای ادغام بقایای «نظام موازی جهانی» کمونیستی در بازار جهانی خود آماده نبود و حتی وقتی که آن‌ها خواستار ادغام خود در این بازار شدند، جامعه‌ی اروپا نمی‌پذیرفت.<sup>۱</sup> فنلاند، یکی از نمونه‌های موفقیت چشمگیر اقتصادی اروپای پس از

۱. فریاد حاکی از اضطراب یک بلغاری را در مذاکره‌ای بین‌المللی در سال ۱۹۹۳ به یاد دارم: «می‌خواهید چکار

جنگ، با فروپاشی اقتصاد شوروی دچار رکود عمیقی شد. آلمان، بزرگ‌ترین قدرت اقتصادی اروپا، فشارهای خارق‌العاده‌ای را بر اقتصاد خود و اروپا در کل تحمل کرد صرفاً به این دلیل که دولت این کشور (برخلاف هشدار بانکداران آن) مشکلات و هزینه‌های ناشی از جذب بخش نسبتاً کوچکی از اقتصاد سوسیالیستی یعنی ۱۶ میلیون نفر جمعیت جمهوری دموکراتیک آلمان را یک‌سره دست‌کم گرفته بود. با این همه، همین موضوع نیز از پیامدهای خلاف انتظار فروپاشی شوروی بود که تقریباً هیچ‌کس تا زمانی که رخ نداده بود، پیش‌بینی نمی‌کرد.

با وجود این، در شرق مانند غرب، اندیشه‌های محال به اندیشه‌های ممکن و مسائل پنهان به مسائل آشکار تبدیل شدند. مثلاً در دهه‌ی ۱۹۷۰ دفاع از محیط زیست، خواه دفاع از نهنگ‌ها و خواه محافظت از دریاچه‌ی بایکال سبیری، در غرب و در شرق به موضوع مبارزاتی مهمی تبدیل گردید. با توجه به محدودیت بحث‌های علنی در شرق نمی‌توان تحول اندیشه‌ی انتقادی را در این جوامع دقیقاً ردیابی کرد، اما تا سال ۱۹۸۰ اقتصاددانان برجسته و سابقاً اصلاح‌طلب کمونیست این مناطق مانند یانوش کورنای در مجارستان، تحلیل‌هایی به‌ویژه منفی از نظام‌های اقتصادی سوسیالیستی و تحقیقات صریحی را در مورد نقائص نظام اجتماعی شوروی به چاپ رساندند که در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰ معروف شد، گرایشی که آشکارا مدت‌ها در میان دانشگاهیان نووسبیرسک پا گرفته بود. تعیین این‌که چه زمانی کمونیست‌های عضو هیئت رهبری عملاً اعتقاد خود را به سوسیالیسم از دست دادند، به مراتب دشوارتر است، زیرا پس از سال‌های ۱۹۸۹ تا ۱۹۹۱، چنین افرادی علاقه داشتند با رجوع به گذشته تاریخ تغییر موضع خود را عقب‌تر ببرند. آنچه در مورد این اقتصادها صادق است، چنان‌که پرومترویکای گورباچف نشان داد، آشکارا در مورد سیاست کشورهای سوسیالیست غربی نیز صدق می‌کرد. علی‌رغم تمام ستایش تاریخی از لنین و اعلام وابستگی به او، شکی نیست که بسیاری از کمونیست‌های اصلاح‌طلب خواهان کنار گذاشتن بخش عمده‌ای از میراث سیاسی لنینیسم بودند، هر چند که فقط تعداد معدودی (غیر از حزب کمونیست ایتالیا که اصلاح‌طلبان در شرق مجذوب آن بودند) آماده‌ی این اقدام بودند.

خواست اکثر اصلاح‌طلبان در جهان سوسیالیستی دگرگونی کمونیسم به چیزی

---

→ کنیم؟ بازارهای مان را در کشورهای سوسیالیستی سابق از دست داده‌ایم. جامعه‌ی اروپا صادرات ما را قبول نمی‌کند. به عنوان عضو وفادار سازمان ملل حتی نمی‌توانیم کالاهای خود را به صربستان بفروشیم چون بوسنی تحریم شده است. کجا باید برویم؟»

مشابه با سوسیال دمکراسی غربی بود. استکھلم الگوی آنان بود نه لوس آنجلس. نشانه‌ای در دست نیست که هایک و فریدمن در مسکو یا بوداپست ستاینده‌گانی مخفی داشتند. از بدقابالی این اصلاح‌طلبان تقارن بحران نظام‌های کمونیستی با بحران عصر طلایی سرمایه‌داری بود که در ضمن بحران نظام‌های سوسیال دمکراتیک تلقی می‌شد. از این بدتر، فروپاشی ناگهانی کمونیسم موجب شد تا برنامه‌ی دگرگونی تدریجی آن نامطلوب و غیرعملی به نظر رسد، و زمانی این امر اتفاق افتاد که دیدگاه رادیکال ایدئولوگ‌های بازار آزاد خالص (برای مدتی کوتاه) بر سرمایه‌داری غرب حاکم بود. از این رو، این دیدگاه الهام‌بخش نظری رژیم‌های مابعدکمونیستی قرار گرفت، هر چند در عمل مانند هر جای دیگر غیرقابل تحقق بود.

با این همه، اگر چه به دلایل زیادی بحران‌های شرق و غرب به موازات هم جریان داشتند و از لحاظ سیاست‌ها و اقتصادها به یک بحران جهانی انجامید، اما از دو جنبه‌ی مهم و عمده متفاوت بودند. برای نظام کمونیستی، که دست‌کم در قلمرو شوروی انعطاف‌ناپذیر و درجه دوتر بود، پای مرگ و زندگی در میان بود که نتوانست از آن جان سالم به در برد. اما در کشورهای توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری هرگز بقای نظام اقتصادی مطرح نبود، و اعتبار آن‌ها، به‌رغم اضمحلال نظام‌های سیاسی‌شان، خدشه‌دار نشده بود. شاید همین امر، هر چند به‌گونه‌ای ناموجه، ادعای غیرقابل قبول نویسنده‌ای آمریکایی را توضیح دهد که مدعی بود تاریخ آینده با پایان کار کمونیسم از آن دمکراسی لیبرال خواهد بود. این نظام‌ها تنها از یک جنبه‌ی حیاتی در معرض خطر بودند: دیگر تضمینی برای تداوم موجودیت آینده‌ی آن‌ها به عنوان کشورهای دارای قلمرو وجود نداشت. با این همه، در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ عملاً حتی یک کشور از دولت-ملت‌های غربی که مورد تهدید جنبش‌های جدایی‌طلب بودند تجزیه نشد.

در عصر فاجعه، پایان کار سرمایه‌داری نزدیک به نظر می‌رسید. رکود بزرگ می‌توانست مانند عنوان کتابی در آن دوران بحران نهایی (هوت، ۱۹۳۵) توصیف شود. اما در دهه‌های بحرانی تعداد اندکی به‌طور جدی دیدگاهی فاجعه‌آمیز درباره‌ی آینده‌ی سرمایه‌داری توسعه‌یافته داشتند، گرچه مورخی فرانسوی و فروشنده‌ی آثار هنری بر مبنای این نظریه‌ی موجه که جریان اقتصاد آمریکا که در گذشته بقیه‌ی جهان سرمایه‌داری را با خود به جلو می‌برد اکنون از کار افتاده است، قاطعانه پایان کار تمدن غربی را در سال ۱۹۷۶ پیش‌بینی کرده بود (گیمل، ۱۹۹۲). او بر مبنای این نظر پیش‌بینی می‌کرد که رکود کنونی «تا هزاره‌ی بعدی هم چنان ادامه خواهد داشت.» لازم است اضافه

کنیم که تا اواسط یا حتی اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ تعداد اندکی نیز دیدگاهی فاجعه‌آمیز درباره‌ی دورنمای اتحاد جماهیر شوروی داشتند.

با این همه، دقیقاً به دلیل پویایی بیش‌تر و غیرقابل‌مهار اقتصاد سرمایه‌داری، بافت اجتماعی جوامع غربی به طرز ژرف‌تری نسبت به جوامع شرقی تضعیف شد و در نتیجه بحران غرب از این لحاظ شدیدتر بود. بافت اجتماعی اتحاد جماهیر شوروی و اروپای شرقی به عنوان پیامد فروپاشی نظام، و نه پیش‌شرط آن، از هم گسیخته شد. در هر حیطه که امکان مقایسه میان آلمان غربی و شرقی وجود داشت، به نظر می‌رسید که ارزش‌ها و عادات آلمان سنتی تحت پوشش کمونیسم به مراتب بهتر حفظ شده بود تا در منطقه‌ی غربی معجزات اقتصادی. یهودیان مهاجر از شوروی به اسرائیل اجرای زنده‌ی موسیقی کلاسیک را در آن کشور احیا کردند زیرا از کشوری آمده بودند که هنوز رفتن به کنسرت‌های زنده بخش عادی رفتار فرهنگی یهودیان محسوب می‌شد. در واقع بینندگان کنسرت‌های زنده به اقلیتی کوچک و عمدتاً میان‌سال یا سالخورده محدود نشده بود.<sup>۱</sup> ساکنان مسکو و ورشو با مسائل و مشکلات کمتری در قیاس با نیویورک و لندن مواجه بودند، مسائلی از قبیل افزایش چشمگیر جنایت، عدم امنیت اجتماعی و خشونت غیرمترقبه‌ی جوانان ناشناس. در این کشورها آشکارا به رخ کشیدن علنی نوعی رفتار که حتی در غرب نیز محافظه‌کاران و مبادیان آداب را از لحاظ اجتماعی به خشم می‌آورد و آن را نشانه‌ی فروپاشی تمدن دانسته و با بدبینی نجواکنان سخن از دوران «وایمار» می‌آوردند کمتر بود.

تشخیص این‌که تفاوت میان شرق و غرب ناشی از ثروت بیشتر جوامع غربی بوده و یا کنترل سفت و سخت‌تر دولت در شرق دشوار است. شرق و غرب از برخی جهات هر دو در یک جهت تحول یافته بودند. خانواده‌ها در هر دو کوچک‌تر شده و پیوندهای زناشویی آزادانه‌تر از مناطق دیگر گسیخته می‌شد؛ جمعیت کشورها - یا به هر حال جمعیت مناطق شهری و صنعتی - به زحمت افزایش می‌یافت. در هر دو منطقه قدرت مذاهب سنتی غربی شدیداً افول کرده بود، هر چند پژوهش‌های مذهبی مدعی بودند که در روسیه‌ی پس از شوروی تجدیدحیات باورهای مذهبی، هر چند نه مراسم مذهبی، افزایش یافته بود. همان‌طور که رویدادهای پس از ۱۹۸۹ نشان داد، زنان لهستان مانند زنان ایتالیا از این‌که کلیسای کاتولیک آداب و عادات زناشویی را به آنان دیکته کند اکراه

۱. می‌گویند در نیویورک، یکی از دو مرکز عمده‌ی موسیقی جهان: کنسرت‌های زنده‌ی موسیقی کلاسیک در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ منکی بر بیست تا سی هزار نفر از جمعیت ده میلیونی آن شهر هستند.

داشتند، هر چند در دوران کمونیستی مردم لهستان به دلایل ناسیونالیستی یا ضد شوروی دلبستگی شدیدی به کلیسا نشان می‌دادند. رژیم‌های کمونیستی آشکارا فضای اجتماعی کمتری را برای انواع و اقسام خرده فرهنگ‌ها و فرهنگ‌های مخالف قائل بودند و مخالفان را سرکوب می‌کردند. علاوه بر این، مردمی که دوران‌های حقیقتاً بی‌رحمانه و ترور گسترده را از سر گذرانده بودند - دوران‌هایی که تاج مرصع تاریخ اکثر چنین کشورهایی بود - حتی زمانی که قدرت حکومت ملایم‌تر می‌شد، باز هم سر خود را پایین می‌آوردند. اما، آرامش نسبی زندگی در جوامع سوسیالیستی چندان ناشی از ترس و وحشت نبود. این نظام با جلوگیری از تاثیرپذیری شهروندان خود از دگرگونی‌های اجتماعی غرب، آنان را از سرمایه‌داری دور می‌کرد. مردم کشورهای سوسیالیستی دستخوش تغییراتی شدند که از دولت یا از واکنش به دولت ناشی می‌شد. مواردی را که دولت تغییر نداده بود، چون گذشته باقی مانده بود. تناقض کمونیسم، در قدرت محافظه‌کارانه‌اش نهفته بود.

## ۴

جمع‌بندی از منطقه‌ی وسیع جهان سوم (از جمله بخش‌هایی که در حال صنعتی شدن بودند) بسیار دشوار است. تا جایی که مشکلات آن به‌طور کلی قابل بررسی بوده، کوشیده‌ام آن‌ها را در فصل ۷ و ۱۲ نشان دهم. چنان‌که دیدیم، دهه‌های بحرانی به شیوه‌های مختلفی بر مناطق جهان سوم اثر گذاشت. چگونه می‌توان کره جنوبی را که در آن مالکیت بر تلویزیون طی پانزده سال از ۱۹۷۰ تا ۱۹۷۵، از ۶/۴ درصد جمعیت به ۹۹/۱ درصد افزایش یافت (جان، ۱۹۹۳) با کشوری مانند پرو مقایسه کرد که بیش از نیمی از جمعیت آن زیر خط فقر بودند - بیش‌تر از سال ۱۹۷۲ - و مصرف سرانه‌ی آن سقوط کرده بود (آنواربو، ۱۹۸۹)، چه رسد به کشورهای غارت شده‌ی زیر صحرای بزرگ آفریقا؟ تنش‌های درون شبه قاره‌ای مانند هند تنش‌های کشوری در حال رشد اقتصادی و جامعه‌ای در حال دگرگونی بود. این تنش‌ها در مناطقی مانند سومالی، آنگولا و لیبیا، تنش‌های کشورهای رو به زوال در قاره‌ای بود که تعداد معدودی به آینده آن خوش‌بین بودند.

تنها یک جمع‌بندی نسبتاً موثق است: از سال ۱۹۷۰ تقریباً تمام کشورهای این منطقه به شدت بدهکار بودند. در سال ۱۹۹۰ این کشورها از سه غول بدهکار بین‌المللی (۶۰ تا



۱۱۰ میلیارد دلار) - برزیل، مکزیک و آرژانتین - تا بیست و هشت کشور دیگری که هر کدام بیش از ۱۰ میلیارد دلار بدهی داشتند تا کشورهای ریزی که یکی دو میلیارد بدهکار بودند، تشکیل می‌شدند. بانک جهانی (با دلیل) از ۹۶ کشور جهان سوم که اقتصادهایی «ضعیف» بود یا «درآمدی متوسط» داشتند هفت کشور را مشخص کرد که بدهی خارجی‌شان به‌نحو بارزی کمتر از یک میلیارد بود - کشورهایمانند لسوتو و چاد - اما حتی این بدهی اندک نیز چندین برابر بیشتر از بیست سال قبل از آن بود. در سال ۱۹۷۰ تنها دوازده کشور بیش از یک میلیارد دلار بدهی داشتند، و بدهی هیچ کشوری بیش از ده میلیارد دلار نبود. به عبارت دیگر، تا سال ۱۹۸۰ بدهی شش کشور عملاً به اندازه‌ی کل تولید ناخالص ملی‌شان یا حتی بیشتر شده بود؛ در سال ۱۹۹۰ بیست و چهار کشور بیش از آن‌چه تولید می‌کردند بدهی داشتند که اگر کل منطقه را در نظر گیریم تمام آفریقای زیر صحرای بزرگ را شامل می‌شود. تعجبی ندارد که اکثر کشورهای شدیداً بدهکار آفریقای بودند (موزامبیک، تانزانیا، سومالی، زامبیا، کنگو و ساحل عاج)، زیرا برخی از آن‌ها با جنگ دچار اختلال شده بودند و برخی دیگر با تنزل شدید قیمت محصولات صادراتی‌شان به خاک سیاه نشسته بودند. با این همه، کشورهایمانی که سنگین‌ترین هزینه‌های این بدهی عظیم را به دوش می‌کشیدند، یعنی در مناطقی که این بدهی‌ها معادل با یک چهارم یا بیشتر از کل صادرات کشور بود، به‌نحو متوازن‌تری پراکنده شده بودند. در حقیقت، در میان مناطق جهان، آفریقای زیر صحرای بزرگ بدهی نسبتاً کمتر و در نتیجه از این جنبه وضعیت بهتری از آسیای جنوبی، آمریکای لاتین، جزایر کارائیب و خاورمیانه داشت.

عملاً قرار نبود که هرگز این بدهی‌ها بازپرداخت شود، اما تا زمانی که بهره‌ی وام‌ها داده می‌شد - به‌طور متوسط ۹/۶ درصد در سال ۱۹۸۲ (اونکتاد) - به این موضوع اهمیتی نمی‌دادند. در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ ترسی واقعی پدید آمد؛ در این زمان بدهکاران عمده‌ی آمریکای لاتین همراه با مکزیک دیگر توان پرداخت بدهی‌های خود را نداشتند و نظام بانکداری غرب در شرف فروپاشی بود؛ زیرا تعدادی از بزرگ‌ترین بانک‌ها پول خود را چنان با بی‌قیدی در دهه‌ی ۱۹۷۰ وام دادند (زمانی که دلارهای نفتی سرریز شده و جنجال زیادی در مورد سرمایه‌گذاری برپا شده بود) که اکنون از لحاظ فنی ورشکسته شده بودند. از خوش‌اقبالی اقتصادهای کشورهای ثروتمند، سه گول بدهکار آمریکای لاتین با نرسیدن به اتحاد ترتیبیاتی مجزا برای بازپرداخت بدهی‌ها دادند، و بانک‌ها، که از سوی دولت‌ها و کارگزاران بین‌المللی حمایت می‌شدند، با کسب زمان کافی برای

استهلاک دارایی از دست‌رفته‌ی خود پرداخت بدهی‌ها را از لحاظ فنی متقبل شدند. بحران بدهی باقی ماند اما دیگر بالقوه مهلک نبود. احتمالاً این خطرناک‌ترین لحظه برای اقتصاد سرمایه‌داری جهانی از سال ۱۹۲۹ به بعد بود. داستان کامل آن هنوز نوشته نشده است.

در حالی که بدهی کشورهای جهان افزایش می‌یافت، دارایی‌ها یا دارایی‌های بالقوه‌ی کشورهای فقیر افزایش نیافت. اقتصاد سرمایه‌داری جهانی، که منحصراً بر اساس سود یا سود بالقوه مسائل را مورد قضاوت قرار می‌دهد، آشکارا از بخش بزرگی از جهان سوم در دهه‌های بحرانی قطع امید کرد. در سال ۱۹۷۰ سرمایه‌گذاری خالص خارجی نوزده کشور از چهل و دو «اقتصاد کم‌درآمد» عملاً صفر بود. در سال ۱۹۹۰ سرمایه‌گذاران خارجی به‌طور کامل هیچ علاقه‌ای به بیست و شش کشور نداشتند. در حقیقت فقط در پانزده کشور از تقریباً ۱۰۰ کشور کم‌درآمد یا با درآمد متوسط در خارج از اروپا سرمایه‌گذاری مهمی (بیش از ۵۰۰ میلیون دلار) شده بود، و سرمایه‌گذاری گسترده (از حدود یک میلیارد دلار به بالا) فقط در هشت کشور انجام شد که ۴ کشور از آن‌ها در آسیای شرقی و آسیای جنوب شرقی (چین، تایلند، مالزی، اندونزی) و سه کشور در آمریکای لاتین (آرژانتین، مکزیک و برزیل) بودند.<sup>۱</sup> اقتصاد ادغام‌شده‌ی فراملیتی مناطق پردر شده را کاملاً نادیده نگرفت. کشورهای کوچک‌تر با جاذبه‌های دیدنی امکانات بالقوه‌ای به عنوان بهشت جهانگردان و جزایر امن و آزاد، دور از دسترس دولت، داشتند و کشف منابع مناسب در برخی از این مناطق فاقد جذابیت وضعیت‌شان را به کلی تغییر می‌داد. اما به‌طور کلی، بخش بزرگی از جهان از اقتصاد جهانی کنار گذاشته شد. پس از فروپاشی اردوگاه شوروی به نظر می‌رسید که منطقه‌ی میان تریست تا ولادی‌وستک نیز با همین وضعیت روبرو شده است. در سال ۱۹۹۰، لهستان و چکسلواکی تنها کشورهای سابقاً سوسیالیستی اروپای شرقی بودند که سرمایه‌گذاری خارجی خالص را جذب کردند (توسعه جهانی سازمان ملل، ۱۹۹۲، جدول‌های ۲۱، ۲۳، ۲۴). در منطقه‌ی گسترده‌ی اتحاد جماهیر شوروی سابق، مناطق یا جمهوری‌هایی که از لحاظ منابع غنی بودند وام‌هایی زیادی گرفتند، اما سایر مناطق به سرنوشت فلاکت‌بار خود سپرده شدند. اکثر کشورهای جهان دوم به شیوه‌های مختلفی به جایگاه جهان سوم سقوط کردند.

۱. مصر یکی دیگر از کشورهای جذب‌کننده‌ی سرمایه بود که تا حدی شگفت‌انگیز به نظر می‌رسد.

به این ترتیب، تعمیق شکاف میان کشورهای ثروتمند و فقیر عمده‌ترین اثر دهه‌های بحرانی بود. تولید سرانه‌ی ناخالص داخلی و واقعی کشورهای زیر صحرای بزرگ آفریقا از ۱۴ درصد کشورهای صنعتی به ۸ درصد در سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۷ تنزل کرد و تولید سرانه ناخالص داخلی کشورهایی که «پایین‌ترین سطح توسعه‌یافتگی» را داشتند (شامل کشورهای آفریقایی و غیرآفریقایی) از ۹ درصد به ۵ درصد سقوط کرد.<sup>۱</sup>

## ۵

هنگامی که اقتصاد فراملیتی سلطه‌ی خود را بر جهان تثبیت کرد، نهاد مهم دولت-ملت «دارای قلمرو» را که پس از سال ۱۹۴۵ به بعد عملاً عمومی بود تضعیف شد، زیرا چنین دولت‌هایی فقط بخش رو به کاهشی از امور خود را کنترل می‌کردند. سازمان‌هایی که دامنه‌ی عمل آن‌ها به مرزهای ملی کشورها محدود می‌شد - مانند اتحادیه‌های کارگری، پارلمان‌ها و رسانه‌های ملی - بازنده شدند و سازمان‌های نامحدود به مرزها مانند شرکت‌های فراملیتی، بازارهای بین‌المللی ارز، رسانه‌ها و ارتباطات جهانی عصر ماهواره برنده شدند. ناپدید شدن ابرقدرت‌ها، که به هر حال کشورهای اقماری خود را زیر کنترل داشتند، این روند را تقویت کرد. حتی کارکردهای غیرقابل جایگزین دولت-ملت‌ها که طی قرن‌ها تکامل یافته بود مانند توزیع مجدد درآمدها میان مردم از طریق پرداخت‌های انتقالی - نظام رفاه، خدمات آموزشی و درمانی و سایر بودجه‌های تخصیص داده‌شده - دیگر در تئوری به لحاظ منطقه‌ای نمی‌توانست مستقلانه انجام شود، هر چند عملاً در مناطقی که موجودیت‌های فراملی مانند جامعه یا اتحادیه‌ی اروپا این خدمات را تکمیل می‌کردند منطقه‌ای و مستقلانه بود. در روزهای طلایی مدافعان تعالیم بازار آزاد، که طرفدار برچیدن فعالیت‌هایی بودند که تاکنون اساساً توسط نهادهای عمومی انجام می‌شد و محول کردن آن‌ها به «بازار»، نقش دولت بیشتر تضعیف شد.

هر چند نباید تعجب کرد اما تناقض در این بود که تضعیف دولت-ملت همراه با شیوه‌ی جدیدی برای بخش‌بخش کردن دولت-ملت‌های قدیمی دارای قلمرو و ایجاد

۱. «پایین‌ترین سطح توسعه‌یافتگی» مقوله‌ای است که سازمان ملل وضع کرده است. تولید سرانه‌ی ناخالص ملی اکثر این کشورها کمتر از ۳۰۰ دلار است. «تولید سرانه ناخالص داخلی و واقعی» روشی است برای بیان این ارقام، به گونه‌ای که قدرت خرید در سطح محلی مطابق با مقیاس «برابری قدرت خرید بین‌المللی» سنجیده می‌شود، به جای آن‌که صرفاً بر حسب نرخ‌های رسمی ارز ارزیابی شود.

دولت - ملت‌های کوچک‌تری انجام می‌شد که اساساً به گروه‌های خواهان اعمال انحصار قومی - زبانی متکی بودند. در ابتدا، ظهور چنین جنبش‌های خودمختار و تجزیه طلب، عمدتاً پس از ۱۹۷۰، پدیده‌ای غربی بود که در انگلستان، اسپانیا، کانادا، بلژیک و حتی در سوئیس و دانمارک قابل مشاهده بود، اما همچنین از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ در کشورهای کمتر متمرکز سوسیالیستی مانند یوگسلاوی مشهود بود. بحران کمونیسم این پدیده را در شرق گسترش داد، منطقه‌ای که پس از سال ۱۹۹۱ کشورهای جدید و اسماً ملی بیش از هر دوره‌ی دیگری در قرن بیستم در آن شکل گرفته بودند. تا دهه‌ی ۱۹۹۰، جنوب نیمکره‌ی غربی و هم‌مرز با کانادا عملاً از این روند تأثیری نپذیرفته بود. در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، بدیل کشور قدیمی یعنی تقسیم آن به کشورهای جدید که معادل با هرج و مرج بود در مناطقی که برخی از کشورها مانند افغانستان و بخش‌هایی از آفریقا دچار فروپاشی و تجزیه شده بودند، پدید نیامد.

رشد و توسعه تناقض آمیز بود، زیرا کاملاً روشن بود که دولت - ملت‌های کوچک دقیقاً دستخوش همان عقب‌ماندگی‌های کشور بزرگ قبلی بودند، جز این‌که هر چه کوچک‌تر بودند این عقب‌ماندگی‌ها بیشتر احساس می‌شد. این موضوع آن‌گونه که به نظر می‌رسد زیاد عجیب نیست زیرا تنها مدل واقعی کشورها در اواخر قرن بیستم، مدل کشوری بود با قلمرویی محدود و نهادهایی خودمختار، به‌طور خلاصه مدل دولت - ملت عصر انقلاب. علاوه بر این، از سال ۱۹۱۸ تمام رژیم‌ها خود را به اصل «حق تعیین سرنوشت ملی» متعهد می‌دانستند که بیش از پیش با مشخصات قومی - زبانی تعریف می‌شد. از این لحاظ دیدگاه لینن و پرزیدنت ویلسون یکسان بود. هم اروپای پس از معاهده‌ی صلح ورسای و هم کشوری که به اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی تبدیل گردید چون مجموعه‌ای از چنین دولت - ملت‌ها تلقی می‌شدند. اتحاد جماهیر شوروی (و یوگسلاوی که از سرمشق آن تبعیت کرد) اتحادیه‌هایی از چنین دولت‌هایی بودند که به هر حال در تئوری - هر چند نه در عمل - حق جدایی داشتند.<sup>۱</sup> طبعاً چنین اتحادیه‌هایی در راستای خطوط گسل خود از هم گسیخته شدند.

با این حال، ناسیونالیسم تجزیه طلبانه‌ی جدید در دهه‌های بحرانی با ظهور دولت - ملت‌های قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم تفاوت زیادی داشت. روند جدید ترکیبی از سه پدیده بود. پدیده‌ی نخست مقاومت دولت - ملت‌های موجود برضد تنزل

۱. از این لحاظ با ایالت‌های آمریکا که پس از جنگ داخلی آمریکا در سال ۱۸۶۵ حق جدایی از آن کشور را نداشتند، به‌جز احتمالاً تکزاس، تفاوت داشتند.

مرتبه‌شان بود. این موضوع در دهه‌ی ۱۹۸۰ بیش از پیش در تلاش‌های اعضا یا اعضای بالقوه جامعه‌ی اروپا آشکار بود که گاهی مانند نروژ و انگلستان خانم تاچر، با پیچیدگی‌های سیاسی متفاوت و گسترده، خواهان کسب خودمختاری منطقه‌ای در چارچوب مسائل و موضوعات یکسان اروپای واحد بودند. با این همه، در دهه‌های بحرانی موضوع حائز اهمیت این بود که نظام حمایتی<sup>۱</sup>، یعنی تکیه‌گاه عمده‌ی سنتی دفاع از خود دولت-ملت‌ها، بی‌اندازه ضعیف‌تر از عصر فاجعه شده بود. تجارت آزاد جهانی هم چنان یک آرمان، و تا حد شگفت‌انگیزی، یک واقعیت بود - به‌ویژه پس از سقوط اقتصادهای دولتی-دستوری - هر چند که بسیاری از کشورها شیوه‌های ناشناخته‌ای را در حمایت از خویش در مقابل رقابت خارجی بسط و گسترش داده بودند. می‌گویند ژاپنی‌ها و فرانسوی‌ها در این امر تخصص داشتند، اما احتمالاً موفقیت ایتالیایی‌ها در حفظ بیشترین سهم بازار داخلی برای سازندگان ایتالیایی اتومبیل (یعنی فیات) بسیار خیره‌کننده بود. اما این تلاش‌ها مذبوحانه بود، هر چند با مبارزه‌ای شدید همراه بود و گاهی هم موفقیت‌آمیز از کار در می‌آمد. احتمالاً این چالش‌ها زمانی به شدت تلخ می‌شد که موضوع صرفاً اقتصادی نبود و با هویت فرهنگی سروکار داشت. فرانسوی‌ها، و تا حد کمتری آلمانی‌ها، می‌کوشیدند یارانه‌های زیادی که به دهقانان خود می‌دادند هم چنان تداوم داشته باشد، نه تنها به این دلیل که کشاورزان رای‌دهندگان بسیار مهمی محسوب می‌شدند، بلکه به این علت نیز که صادقانه احساس می‌کردند نابودی کشاورزی دهقانی، هر چند ناکارآمد و غیررقابتی، به معنای نابودی یک دورنما، یک سنت و بخشی از هویت ملی است. فرانسوی‌ها با حمایت سایر اروپایی‌ها در مقابل خواست آمریکا برای تجارت آزاد فیلم‌ها و تولیدات شنیداری-دیداری مقاومت کردند؛ نه فقط به این دلیل که این خواست باعث می‌شد تولیدات آمریکایی سینمای خصوصی و عمومی فرانسه را قبضه کند، زیرا به هر حال صنعت تفریحات و سرگرمی آمریکا (هر چند از نظر بین‌المللی تحت تملک و کنترل بود) بر پایه‌ی قدرت هالیوود سابق انحصار بالقوه‌ی جهانی این رشته را در اختیار داشت. موضوع این بود که آنان به درستی نمی‌توانستند تحمل کنند که حساب‌گری صرف بر مبنای مقایسه هزینه‌ها و سودآوری سبب نابودی صنعت تولید فیلم فرانسه شود. هر استدلال اقتصادی هم که مطرح شود، چیزهایی در زندگی وجود دارند که باید از آن‌ها حمایت کرد. آیا هیچ دولتی به‌طور جدی به این فکر

---

1. protectionism

می‌افتد که با خراب کردن کلیسای جامع شارتر یا تاج محل و ساختن هتلی شیک، مرکز خرید یا مرکز کنفرانس به جای آن (با این فرض که خریداری خصوصی آن را می‌خرد) افزوده‌ی خالص بیشتری به تولید ناخالص ملی کشور می‌افزاید تا با سود حاصل از رفت و آمد جهانگردان؟ کافی است فقط این پرسش را مطرح کنیم تا پاسخ مناسب را در بایم. دومین پدیده آشکارا با خودمداری جمعی ثروت نشان داده می‌شود و در نابرابری اقتصادی فزاینده میان قاره‌ها، کشورها و مناطق بازتاب می‌یابد. حکومت‌های دولت-ملت‌های مدل قدیمی، متمرکز یا فدرال، و نیز موجودیت‌های فراملی مانند جامعه‌ی اروپا، مسئولیت توسعه‌ی کل منطقه‌ی خود و بنابراین تا حدی یکسان‌سازی امکانات را در کل کشور می‌پذیرفتند. به عبارت دیگر، از مناطق غنی‌تر و توسعه‌یافته‌تر (با سازوکارهای مرکزی توزیع‌کننده) به مناطق فقیرتر و عقب‌افتاده‌تر یارانه داده می‌شد و برای از بین بردن عقب‌ماندگی‌شان اولویت را به سرمایه‌گذاری در این مناطق می‌دادند. جامعه‌ی اروپا با واقع‌گرایی دولت‌هایی را به عضویت می‌پذیرفت که عقب‌ماندگی و فقرشان فشار زیادی بر بقیه تحمیل نکند، همان واقع‌گرایی که از منطقه‌ی آزاد تجاری آمریکای شمالی در سال ۱۹۹۳ کاملاً رخت بر بسته بود و آمریکا و کانادا (با تولید سرانه‌ی ناخالص ملی ۲۰،۰۰۰ دلار در سال ۱۹۹۰) را با مکزیک که درآمد سرانه‌اش یک هشتم این تولید بود، یک جا قرار داد.<sup>۱</sup> مدت درازی است که پژوهشگران دولت‌های محلی، به ویژه در آمریکا، با پدیده‌ی عدم تمایل مناطق ثروتمند به دادن یارانه به مناطق فقیر آشنا هستند. موضوع کاهش پرداخت مالیات ساکنان فقیر «محلات قدیمی شهرها» به علت هجوم اقشار ثروتمند به حومه‌ی شهرها عمدتاً از همین امر ناشی می‌شود. چه کسی می‌خواست جای تهیدستان پول دهد؟ ساکنان شهرک‌های ثروتمند در حومه‌ی لوس‌آنجلس مانند سانتامونیکا و مالیبو از شهرها بیرون زده بودند، و در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ ثروتمندان استاتن‌ایلند به همین دلیل به جدایی از نیویورک رای دادند.

آشکارا همین خودمداری جمعی آبشخور برخی از گرایش‌های ناسیونالیستی تجزیه‌طلب در دهه‌های بحرانی بوده است. تجزیه‌ی یوگسلاوی تحت فشار اسلونی و کراوسی «اروپایی» انجام شد؛ و تقسیم چکسلواکی ناشی از فشار پرسروصدای جمهوری چک «غربی» بود. منطقه‌ی کاتالونیا و باسک ثروتمندترین و «توسعه‌یافته‌ترین» بخش‌های اسپانیا هستند، و تنها نشانه‌ی تجزیه‌طلبی مهم در آمریکای لاتین از

۱. میزان تولید ناخالص ملی فقیرترین عضو اتحادیه‌ی اروپا در سال ۱۹۹۰، پرتغال، یک سوم میانگین اعضای اتحادیه بود.

ثروتمندترین ایالت برزیل یعنی «ریوگرانده دو سول» بروز کرد. خالص‌ترین نمونه‌ی این پدیده، ظهور ناگهانی اتحادیه‌ی لمبارد (بعدها اتحادیه‌ی شمالی) در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ بود که هدفش جدایی منطقه‌ای بود که به میلان یعنی «پایتخت اقتصادی» ایتالیا در مقابل رم یعنی پایتخت سیاسی آن متکی بود. لاف و گزاف اتحادیه که به گذشته‌ی قرون وسطایی پرشکوه آن و لهجehی لمباردی تکیه می‌کند، بخش عادی از تبلیغات ناسیونالیستی است، اما واقعیت این است که این منطقه‌ی ثروتمند خواهان حفظ منابع برای خود می‌باشد.

فروپاشی گسترده‌ی هنجارها، بافت‌ها و ارزش‌های سنتی اجتماعی سومین عنصر در واکنش به «انقلاب فرهنگی» نیمه‌ی دوم قرن است که بسیاری از ساکنان جهان توسعه‌یافته را نومید و مأیوس کرد. هرگز واژه‌ی «جامعه» چنین کورکورانه و خالی از معنا در دهه‌هایی استفاده نمی‌شد که جوامع به معنای جامعه‌شناسانه به دشواری در زندگی واقعی یافت می‌شدند - «جامعه‌ی هوشمند»، «جامعه‌ی روابط عمومی» و «جامعه‌ی همجنس‌بازان». از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ نویسندگانی که پیوسته جامعه‌ی آمریکا را زیر نظر داشتند ظهور «گروه‌های هم‌هویت» را مطرح کردند یعنی اجتماعی از انسان‌ها که فرد می‌تواند بی‌هیچ ابهام و در کمال قطعیت و اطمینان به آن «تعلق» داشته باشد. بسیاری از این گروه‌ها به دلایلی روشن جذب جماعت‌های «قومی» می‌شدند، گرچه گروه‌های دیگری از مردم که در جستجوی جدایی‌طلبی جمعی بودند از همان زبان ناسیونالیستی استفاده می‌کردند (همان‌طور که فعالان هم‌جنس‌خواه از «ملت هم‌جنس‌خواه» سخن می‌گفتند).

ظهور این پدیده در کشورهای دارای هویت‌های قومی چندگانه نشان می‌دهد که دیدگاه‌های گروه‌های هم‌هویت رابطه‌ای ذاتی با «حق تعیین سرنوشت ملی» ندارد، یعنی تمایل به ایجاد کشورهای دارای قلمرو با «مردمی» ویژه که شالوده‌ی ناسیونالیسم بود. تجزیه‌طلبی نه معنایی برای سیاه‌پوستان آمریکا یا ایتالیا داشت و نه بخشی از سیاست قومی آن‌ها بود. سیاست اوکراینی‌های مقیم کانادا نه اوکراینی که کانادایی است.<sup>۱</sup> در

۱. در بهترین حالت، جوامع محلی مهاجران می‌توانستند آنچه را که «ناسیونالیسم از دور» نامیده می‌شد به نیابت از موطن اصلی یا انتخابی‌شان در خود رشد دهند؛ آنان نماینده‌ی افراطیون سیاست‌های ناسیونالیست‌ها در این کشورها بودند. ایرلندی‌ها و یهودیان آمریکای شمالی در این عرصه پیشتاز بودند، اما تبعیدیان و مهاجران جهانی که با مهاجرت انبوه ظهور کردند چنین سازمان‌هایی را مثلاً در میان مهاجران

حقیقت، شالوده سیاست‌های قومی یا مشابه آن در جوامع شهری، یعنی بنا به تعریف جوامع تقریباً نامتجانس، رقابت با گروه‌های مشابه برای دستیابی به سهمی از منابع دولت غیرقومی با استفاده از اهرم سیاسی وفاداری گروهی بود. سیاست‌مدارانی که برای حوزه‌های شهرداری نیویورک انتخاب می‌شدند با دخل و تصرف به گونه‌ای تقسیم می‌شدند تا بلوک‌های ویژه‌ی آمریکای لاتینی‌ها، شرقی‌ها و همجنس‌خواهان را نمایندگی کرده و سهم بیشتری از شهر نیویورک را به خود اختصاص دهند.

وجه اشتراک سیاست‌های هویت‌یابی قومی با ناسیونالیسم پایان قرن، پافشاری بر این نکته بود که هویت یک گروه شامل خصلت‌های وجودی، و ظاهراً ازلی، غیرقابل‌تغییر و بنابر این دائمی افرادی است که در تمام اعضای گروه مشترک است و از افراد دیگر متمایز. برای آن‌ها منحصر به فرد بودن کمابیش امری تعیین‌کننده بود، زیرا تفاوت‌های واقعی که جوامع انسانی را از هم متمایز می‌کند تضعیف شده بود. یهودیان جوان آمریکایی در جستجوی «ریشه‌های» خود بودند زیرا ویژگی‌هایی که به طرز نازدودنی آن‌ها را به عنوان یهودی مشخص می‌کرد، دیگر نشانه‌ی یهودیت نبود، به ویژه تبعیض و تمایزی که سال‌ها قبل از جنگ جهانی دوم نسبت به آنان اعمال می‌شد. اگر چه ناسیونالیسم کبک با این ادعا که «جامعه‌ای مجزا» است بر جدایی خود از کانادا تاکید می‌کرد، دقیقاً زمانی به عنوان نیروی تعیین‌کننده ظهور کرد که دیگر آن «جامعه‌ی مجزا»یی که آشکارا در دهه‌ی ۱۹۶۰ جلوه می‌کرد، وجود نداشت (ایگناتیف، ۱۹۹۳، صفحات ۱۱۵-۱۱۷). سیالیت قومیت در جوامع شهری باعث می‌شد تا گزینش‌های آن صرفاً بر پایه‌ی ضابطه‌ی من‌درآوری و مصنوعی‌گروهی باشد. در آمریکا، به جز در میان سیاه‌پوستان، اسپانیایی‌ها و کسانی که تبار انگلیسی و آلمانی داشتند، دست‌کم ۶۰ درصد از زنانی که در آمریکا با خاستگاه‌های قومی زاده شده بودند، خارج از گروه خود ازدواج کردند (لیبرسون، واترز، ۱۹۸۸، صفحه‌ی ۱۷۳). هویت فرد بیش از پیش می‌باید با پافشاری بر بی‌هویتی دیگران ساخته می‌شد. در غیراین‌صورت برای نئونازی‌های سر تراشیده‌ی آلمانی و اونیفورم‌پوش که آرایش مو و سلیقه‌ی موسیقی مشابه با فرهنگ جهانی جوانان داشتند چه راه دیگری به جز زدن ترک‌ها و آلبانیایی‌های محلی باقی می‌ماند تا اصالت آلمانی خود را ثابت کنند؟ چگونه می‌توانستند جز با نابودی کسانی که به گروه آن‌ها «تعلق» نداشتند، خصلت «اصیل» کروات‌ی یا صربی‌مناطق را تعیین کنند که

→ سبک از هند به وجود آوردند. ناسیونالیسم از دور با فروپاشی جهان سوسیالیستی توانمندی‌های خود را آشکار ساخت.



در طول تاریخ مجموعه‌ی متنوعی از اقوام و مذاهب در آن‌ها به عنوان همسایه کنار هم زیسته‌اند؟

تراژدی این سیاست هویت‌یابی انحصاری، جدا از این‌که کشور مستقلی را به وجود آورد یا نه، این بود که کارآیی نداشت. تنها می‌توانست وانمود کند که کارآمد است. آمریکایی‌های ایتالیایی تبار بروکلین، که بیش از پیش بر ایتالیایی بودن خود پافشاری می‌کردند و ضمن گفتگو با هم به زبان ایتالیایی از سلیس بودن خود در زبانی که زبان مادری‌شان می‌دانستند گلابه می‌کردند<sup>۱</sup>، در اقتصادی کار می‌کردند که ایتالیایی بودن‌شان علی‌السویه بود، جز این‌که مجبور می‌شدند در بازاری نسبتاً عادی کار کنند. این ادعا که واقعیت سیاه‌پوستان، هندی‌ها و روس‌ها و یا جنس مونث برای کسانی که خارج از گروه هستند غیرقابل درک و بنابراین غیرقابل دسترس است، نمی‌توانست موجب تداوم نهادهایی شود که تنها کارکردشان تشویق چنین دیدگاه‌هایی بود. بنیادگرایان اسلامی درس فیزیک خوانده بودند نه فیزیک اسلامی؛ مهندسان یهودی مهندسی پاک‌دینی<sup>۲</sup> یهودی نیاموخته بودند؛ حتی فرهنگی‌ترین ناسیونالیست‌های فرانسوی یا آلمانی آموختند که کار کردن در دهکده‌ی جهانی دانشمندان و متخصصان فنی که جهان را به گردش در می‌آوردند، مستلزم گرفتن ارتباط با زبان واحد جهانی، از قضا زبان انگلیسی، مشابه با زبان لاتینی قرون وسطی است. حتی از لحاظ نظری، جهانی تجزیه‌شده به قلمروهای قومی متجانس بر پایه‌ی قوم‌کشی، اخراج انبوه مردم و «پاکسازی قومی»، بار دیگر با حرکت انبوه مردم (کارگران، جهانگردان، بازرگانان، متخصصان) و رواج سبک‌ها و شاخه‌های اقتصاد جهانی به‌نحو اجتناب‌ناپذیری نامتجانس می‌شود. در مجموع این همان چیزی است که بر کشورهای اروپای مرکزی رفت که در جنگ جهانی دوم و پس از آن پاکسازی قومی شده بودند؛ و همان چیزی است که ناگزیر بار دیگر بر جهانی که بیش از پیش شهری شده خواهد رفت.

بدین‌سان سیاست‌های هویت‌یابی و ناسیونالیسم پایان قرن، برنامه، یا به هر حال، اساساً برنامه‌ی کارآمدی برای برخورد با مسائل اواخر قرن بیستم نبودند بلکه واکنش‌های عاطفی به این مسائل محسوب می‌شدند. و با این همه، هنگامی که قرن به

۱. بارها شاهد چنین گفتگوهایی در فروشگاه‌های نیویورک بوده‌ام. والدین مهاجر با اجداد آن‌ها احتمالاً به زبان ایتالیایی صحبت نمی‌کردند و لهجه‌های ناپلی، سیسیلی یا کالابری داشتند.

۲. Chassidic، منسوب به فرقه‌ای از یهودیان که در اروپای شرقی پا گرفت و بر تعالیم سنتی یهودیت و پیرایش آن تاکید موقدی دارد - م.

پایان راه خود می‌رسد، فقدان نهادها و سازوکارهایی که عملاً از پس این مسائل بر نمی‌آیند بیش از پیش مشهود می‌شود. دیگر دولت-ملت نمی‌تواند از پس این اوضاع برآید. چه چیزی یا چه کسی توان آن را دارد؟

از سال ۱۹۴۵ که سازمان ملل با این پیش‌فرض تشکیل شد - و البته به فوریت به فراموشی سپرده شد - که آمریکا و شوروی هم‌چنان در گرفتن تصمیمات بین‌المللی توافق خواهند داشت، ابزارهای متعددی برای این هدف ساخته شد. دست بالا بگیریم، سازمان ملل برخلاف سلف خود، جامعه‌ی ملل، در سراسر نیمه‌ی دوم قرن هم‌چنان پایدار باقی ماند، و در حقیقت به باشگاهی تبدیل شد که عضویت در آن بیش از پیش از لحاظ صوری اثبات می‌کرد که کشوری مستقل مورد قبول بین‌المللی نیز قرار گرفته است. سازمان ملل بنا به ماهیت اساسنامه‌ی خود هیچ قدرت یا منبعی مستقل از کسانی که به عنوان ملل عضو به آن پیوسته‌اند ندارد و بنابراین برای انجام عمل مستقل صاحب قدرت نیست.

نیاز به هماهنگی جهانی در دهه‌های بحرانی سازمان‌های بین‌المللی را سریع‌تر از گذشته افزایش داد. در اواسط دهه‌ی ۱۹۸۰، ۳۶۵ سازمان بین‌دولتی و دست‌کم ۴۶۱۵ سازمان غیردولتی، بیش از دو برابر آمار اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، پدید آمدند (هلد، ۱۹۸۸، صفحه‌ی ۱۵). علاوه بر این، بیش از پیش فوریت عمل هماهنگ جهانی در مورد مسائلی مانند حفاظت محیط زیست مورد تأیید قرار گرفت. متأسفانه تنها رویه‌های رسمی برای تحقق آن یعنی معاهدات بین‌کشورهایی که جداگانه توسط دولت-ملت‌های مستقل امضا و مورد تأیید قرار می‌گیرند، ناشیانه و ناکافی بود؛ مانند تلاش‌هایی که برای حفاظت از قطب جنوب و جلوگیری از شکار نهنگ‌ها شده بود. همین واقعیت که در دهه‌ی ۱۹۸۰ دولت عراق هزاران نفر از شهروندان خود را با گاز سمی کشت و به این ترتیب یکی از معاهدات بین‌المللی همگانی یعنی پروتکل ژنو در سال ۱۹۲۵ را برضد استفاده از سلاح‌های شیمیایی زیر پا گذاشت، ضعف موجود در ابزارهای بین‌المللی را نشان می‌دهد.

با این همه، دو راه برای حفظ عمل بین‌المللی وجود داشت و دهه‌های بحرانی موجب تقویت چشمگیر هر دو آن‌ها شد. یکی از آن‌ها تفویض قدرت ملی به مقامات فراملی از سوی دولت‌هایی بود که دیگر قدرت کافی برای حفظ جایگاه خود در جهان نداشتند. تعداد اعضای جامعه‌ی اقتصادی اروپا (نام جدید جامعه‌ی اروپا در دهه‌ی ۱۹۸۰ و اتحادیه اروپا در دهه‌ی ۱۹۹۰) در دهه‌ی ۱۹۷۰ دو برابر شد و آمادگی داشت تا

حتی در دهه‌ی ۱۹۹۰ باز هم گسترده‌تر شود، و در همان حال اقتدار خویش را بر مسائل دولت‌های عضو خود تقویت کرد. گسترش مضاعف اتحادیه واقعیتهای بی‌چون و چرا بود، هر چند مقاومت ملی قابل‌ملاحظه‌ای را چه در سطح دولت‌های عضو و چه در افکار عمومی کشورهای آنان برانگیخت. قدرت جامعه/اتحادیه در این واقعیت نهفته است که مقامات مرکزی غیرمنتخب آن در بروکسل ابتکار سیاسی مستقلی از خود نشان دادند و عملاً در مقابل فشارهای سیاست‌های دمکراتیک مقاوم بودند و یا نهایتاً به صورت کاملاً غیرمستقیمی از طریق جلسات و مذاکرات نمایندگان دولت‌های عضو (منتخب) تاثیر می‌پذیرفتند. این وضعیت موجب شد تا اتحادیه به‌نحو کارآمدی مرجع مقتدر فراملی باشد که فقط تابع وتوهای خاصی است.

یکی دیگر از ابزارهای عمل بین‌المللی که در مقابل دولت-ملت‌ها و دمکراسی به همین اندازه، اگر نه بیشتر، مورد محافظت قرار گرفته، گروه‌های مالی مقتدر بین‌المللی یعنی عمدتاً صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی هستند که پس از جنگ جهانی دوم تأسیس شدند (به صفحه‌ی ۳۵۵ و پس از آن نگاه کنید). این سازمان‌های مالی به پشتوانه‌ی الیگارشی کشورهای عمده‌ی سرمایه‌داری که زیر نام مبهم «گروه هفت» گرد آمده‌اند، از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد به‌نحو فزاینده‌ای نهادینه شدند و اقتدار بیشتری در دهه‌های بحرانی کسب کردند؛ زیرا نوسانات غیرقابل‌کنترل ارزهای جهان، بحران بدهی جهان سوم، و پس از ۱۹۸۹ فروپاشی اقتصادی اردوگاه شوروی سبب شد تا شمار فزاینده‌ای از کشورها به خواست و نظر کشورهای ثروتمند در دادن وام به آن‌ها وابسته شوند. دادن این وام‌ها بیش از پیش به پیگیری داخلی سیاست اقتصادی مطلوب و مورد نظر مقامات بانکداری جهانی مشروط است. پیروزی تعالیم نئولیبرالی در دهه‌ی ۱۹۸۰ در حقیقت به معنای تحمیل سیاست‌های خصوصی کردن منظم و سرمایه‌داری بازار آزاد بر دولت‌هایی بود که به علت ورشکستگی بیش از حد تاب مقاومت در برابر آن را نداشتند، سیاست‌هایی که ارتباطشان با مسائل اقتصادی این کشورها روشن نبود (مانند روسیه پس از فروپاشی شوروی). افسوس که بی‌فایده است اما جالب بود نظر جی. ام. کینز و هری دکستر وایت را درباره‌ی دگرگونی نهادهایی می‌دانستیم که آن‌ها را با اهداف کاملاً متفاوتی، به‌ویژه با هدف اشتغال کامل در کشورهای خود، ساخته بودند.

با این همه، هنوز مراجع بین‌المللی موثری وجود داشتند که سیاست‌های کشورهای ثروتمند را بر کشورهای فقیر تحمیل می‌کردند. در پایان قرن باید پیامدهای این

سیاست‌ها و نیز اثرات آن‌ها را بر توسعه‌ی جهانی بررسی کرد. در دو منطقه‌ی وسیع جهان این سیاست‌ها به آزمایش گذاشته شدند. یکی از آن دو منطقه اتحاد جماهیر شوروی [سابق] و اقتصادهای اروپایی و آسیایی مرتبط با آن بود که پس از سقوط نظام‌های کمونیستی غربی، اکنون ویران شده بودند. منطقه‌ی دیگر، جهان سوم بود که انبار بحران‌های اجتماعی محسوب می‌شد. همان‌طور که در فصل بعد خواهیم دید، این منطقه از دهه‌ی ۱۹۵۰ به بعد عامل عمده‌ی بی‌ثباتی سیاسی در جهان بود.

## فصل پانزدهم

# جهان سوم و انقلاب

در ژانویه سال ۱۹۷۴، ژنرال بلتا آبه برای بازرسی در پادگان گوده توقف کرد... روز بعد خبری باورنکردنی به قصر رسید: سربازان ژنرال را دستگیر و او را مجبور کردند از غذای آنها بخورد. غذا به قدری فاسد و خراب بود که خطر آن می‌رفت ژنرال بیمار شده و بمیرد. امپراتور [اتیوپی] با اعزام واحد هواپردگارد خود به پادگان ژنرال را آزاد کرد و به بیمارستان انتقال داد.

— ریزارد کاپوچینسکی، *امپراتور*، (۱۹۸۳، صفحه‌ی ۱۲۰)

ما تمام گاوهای [مزرعه‌ی آزمایشگاهی] دانشگاه را تا آنجا که می‌توانستیم کشتیم. اما وقتی مشغول کشتن آنها بودیم، زن دهقانی فریاد زد: «این زبان‌بسته‌های بیچاره را چرا می‌کشید؟ مگر چه کار کرده‌اند؟» وقتی خانم‌ها (Señoras) داد و بیداد کردند، بیچاره‌های بدبخت، از کشتن گاوها دست برداشتیم، اما یک چهارم از آنها یعنی حدود هشتاد راس را کشته بودیم. باز هم می‌خواستیم بکشیم اما نتوانستیم چون زن‌ها گریه و زاری می‌کردند.

مدتی که آنجا بودیم، آقای سوار بر اسب به آیاچکور رفت و به آنها خبر داد. روز بعد خبر را از ایستگاه رادیویی لاوز پخش کردند. آن موقع دیگر در حال برگشت بودیم، بعضی از رفقا از آن رادیوهای کوچک داشتند؛ همین شد که خبر را شنیدیم. خوب، پاک خوشحال‌مان کرد، نباید می‌کرد؟

— عضوی جوان از گروه راه درخشان، *نیمروز*، (۱۹۹۰، صفحه‌ی ۱۹۸)

به هر نحو که تغییرات جهان سوم و تجزیه و انشقاق تدریجی آن را تفسیر کنیم، از یک جنبه‌ی بنیادی تماماً با جهان اول متفاوت است. جهان سوم منطقه‌ی جهانی انقلاب بود، چه انقلاباتی که تحقق یافته بودند، معوق ماندند و یا امکان‌پذیر بودند. زمانی که جنگ سرد آغاز شد، جهان اول عمدتاً از لحاظ سیاسی و اجتماعی باثبات بود. آنچه در زیر سطح جهان دوم می‌جوشید با سرپوش قدرت حزب و مداخله‌ی نظامی بالقوه‌ی شوروی سر جای خود حفظ می‌شد. از سوی دیگر، کمتر کشور کوچک و بزرگی در جهان سوم دوران پس از سال ۱۹۵۰ را (یعنی از تاریخ تأسیس شان) بدون انقلاب، کودتای نظامی برای سرکوب مردم، تلاش برای جلوگیری یا پیشبرد انقلاب و یا اشکال دیگری از کشمکش‌های مسلحانه‌ی داخلی از سر گذرانده است. استثناهای عمده تا تاریخ نگارش این کتاب هند و چند کشور مستعمره‌ای بودند که پدرسالارهای مادام‌العمر و خودکامه‌ای مانند دکتر باندا در مالاوی (نیاسالند سابق) و (تا سال ۱۹۹۴) ام. فیلیکس هوفوئت بوانی حاکم همیشگی ساحل عاج بر آن‌ها حکومت می‌کردند. وجه مشترک جهان سوم بی‌ثباتی مداوم اجتماعی و سیاسی بود.

ایالات متحد آمریکا، حافظ وضعیت موجود جهان، آشکارا این بی‌ثباتی را ناشی از کمونیسم شوروی و یا دست‌کم آن را امتیاز دائمی و بالقوه‌ی حریف در پیکار بزرگ جهانی برای تفوق و چیرگی می‌دانست. آمریکا تقریباً از همان آغاز جنگ سرد در صدد برآمد تا با تمام قوا، از کمک‌های اقتصادی و تبلیغات ایدئولوژیک گرفته تا اقدامات براندازانه‌ی رسمی و غیررسمی آشکارا با این خطر مبارزه کند و ترجیحاً در اتحاد با رژیم‌های محلی دوست یا تحت‌الحمایه، اما در صورت لزوم نیز بدون حمایت ملی، اقدام می‌کرد. همین امر موجب شد هنگامی که جهان‌های اول و دوم طولانی‌ترین دوره‌ی صلح و آرامش را از قرن نوزدهم به بعد تجربه کنند، جهان سوم به منطقه‌ای جنگی تبدیل شود. قبل از فروپاشی نظام شوروی تخمین می‌زدند که حدود نوزده - و شاید حتی بیست - میلیون نفر در بیش از صد «جنگ و عملیات و کشمکش‌های نظامی» در سال‌های ۱۹۴۵ تا ۱۹۸۳ کشته شده باشند که عملاً همگی در جهان سوم بودند: بیش از سه میلیون نفر در آسیای شرقی، سه و نیم میلیون نفر در آفریقا، دو و نیم میلیون نفر در آسیای جنوبی، تقریباً بیش از نیم میلیون نفر در خاورمیانه بدون احتساب یکی از خونین‌ترین جنگ‌های این منطقه یعنی جنگ ایران و عراق در سال‌های ۱۹۸۰-۱۹۸۸ که

در زمان این ارزیابی تازه آغاز شده بود، و به میزان کمتری در آمریکای لاتین (وضعیت اجتماعی جهان سازمان ملل، ۱۹۸۵، صفحه ۱۴). در جنگ کره در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۳ سه تا چهار میلیون نفر کشته شدند (در کشوری با سی میلیون نفر جمعیت) (هالیدی و کانینگز، ۱۹۹۸، صفحات ۲۰۰-۲۰۱) و در سی سال جنگ‌های ویتنام (۱۹۴۵-۱۹۷۵) که بزرگ‌ترین و تنها جنگی بود که در آن نیروهای آمریکایی مستقیماً در مقیاسی گسترده در آن شرکت داشتند، حدود ۵۰ هزار سرباز آمریکایی کشته شدند. تخمین تلفات ویتنامی‌ها و سایر هندوچینی‌ها دشوار است، اما با کم‌ترین تخمین حدس زده می‌شود که دو میلیون نفر از آن‌ها کشته شده باشند. با این همه، برخی از جنگ‌های ضدکمونیستی غیرمستقیم نیز به همین میزان توأم با وحشیگری بود، به ویژه در آفریقا که گفته می‌شود حدود یک و نیم میلیون نفر در سال‌های ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸ در جنگ با دولت‌های موازمیک و آنگولا (با جمعیت مشترک تقریباً بیست و سه میلیون نفر) کشته شدند و حدود ۱۲ میلیون نفر از خانه و کاشانه‌ی خود رانده و در معرض قحطی و گرسنگی قرار گرفتند (سازمان ملل، آفریقا، ۱۹۸۹، صفحه ۶).

به همین میزان توانایی انقلابی جهان سوم برای رژیم‌های کمونیستی نیز آشکار بود، زیرا، همان‌طور که دیدیم، رهبران نهضت‌های آزادیبخش خود را سوسیالیست می‌دانستند و درگیر همان برنامه‌های آزادسازی، پیشرفت و مدرنیزاسیون مشابه با شوروی شده بودند. آنان اگر به سبک غربی تحصیل کرده بودند حتی لنین و مارکس را مرشد خود می‌دانستند، هر چند احزاب قدرتمند کمونیستی پدیده‌ای نامتعارف در جهان سوم بود (غیر از مغولستان، چین و ویتنام) و هیچ‌کدام از آن‌ها نیروی عمده‌ای در جنبش‌های آزادیبخش ملی نبودند. با این حال، بسیاری از رژیم‌های جدید از کارآیی مدل لنینیستی حزب آگاه بودند و بر این پایه با اقتباس از آن حزب خود را سازمان می‌دادند، مانند حزبی که سون یات سن پس از ۱۹۲۰ در چین تأسیس کرده بود. بعضی از احزاب کمونیست که قدرت و نفوذ خاصی کسب کرده بودند در حاشیه قرار گرفتند (مانند ایران و عراق در دهه‌ی ۱۹۵۰) و یا با کشتار جمعی از صحنه حذف شدند، مانند اندونزی. در این کشور نزدیک به نیم میلیون نفر کمونیست یا مشکوک به داشتن عقاید کمونیستی پس از به اصطلاح کودتایی نظامی که می‌گفتند کار کمونیست‌ها بوده قتل‌عام شدند که احتمالاً بزرگ‌ترین سلاخی سیاسی در تاریخ بوده است.

چندین دهه شوروی از روابطش با جنبش‌های انقلابی، رادیکال و آزادیبخش جهان سوم دیدگاهی اساساً پراگماتیک داشت، زیرا نه قصد و نه انتظار داشت که منطقه‌ی تحت

کنترل حکومت‌های کمونیستی فراتر از آنچه در غرب اشغال کرده و چین در شرق مداخله می‌کرد (که اساساً غیرقابل مهار بود) گسترش یابد. این سیاست حتی در دوره‌ی خروشچف (۱۹۵۶-۱۹۶۴) نیز تغییر نکرد، یعنی زمانی که تعدادی از انقلاب‌های محلی، به‌ویژه کوبا (۱۹۵۹) و الجزایر (۱۹۶۲) که در آن‌ها احزاب کمونیست نقش مهمی نداشتند با نیروی خود قدرت را تصاحب کردند. همچنین استعمارزدایی در آفریقا رهبران ملی‌ای را به قدرت رساند که خواهان چیزی بهتر از عنوان ضدامپریالیستی، سوسیالیستی و دوست اتحاد شوروی نبودند، به‌ویژه دوستی با شوروی به معنای دریافت کمک‌های فنی و مادی بود که به استعمار کهن متکی نبود: قوام نکرومه در غنا، سکوتوره در گینه، کیتا مودیو در مالی و پاتریس لوموبا با آن سرنوشت تراژیکش در کنگوی بلژیک که قتلش او را به شهید و تمثیل جهان سوم تبدیل کرد (اتحاد جماهیر شوروی نام دانشگاه «دوستی خلق‌ها» را که در سال ۱۹۶۰ برای دانشجویان جهان سوم تأسیس کرده بود، به «دانشگاه لوموبا» تغییر داد). مسکو با چنین رژیم‌های جدیدی احساس همدردی می‌کرد و به یاری‌شان می‌شتافت، هر چند به فوریت خوشبینی مفرط خود را درباره‌ی کشورهای جدید آفریقایی از دست داد. در کنگوی بلژیک سابق مسلحانه از طرفداران لوموبا در مقابل کشورهای وابسته یا مریدان آمریکایی‌ها و بلژیکی‌ها در جنگ داخلی حمایت کرد (نیروی نظامی از سازمان ملل در این جنگ نیز دخالت داشت که به یکسان مورد تنفر دو ابرقدرت بود) که موجب تسریع در اعطای استقلال به این مستعمره‌ی پهناور شد. نتایج مایوس‌کننده بودند.<sup>۱</sup> وقتی یکی از این رژیم‌های جدید یعنی رژیم فیدل کاسترو در کوبا رسماً خود را کمونیست نامید، در برابر تعجب همگان اتحاد جماهیر شوروی آن را زیر پر و بال خود گرفت اما نه تا حدی که روابط خویش را با آمریکا به خطر اندازد. با این حال هیچ مدرک واقعی وجود ندارد که شوروی تا اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ برای گسترش مرزهای کمونیسم از طریق انقلاب برنامه‌ریزی کرده باشد. و حتی پس از آن مدارک موجود حاکی است که شوروی از موقعیت مطلوبی سود برد که خود ایجاد نکرده بود. شاید خوانندگان سالخورده به یاد آورند که خروشچف امید داشت سرمایه‌داری را با برتری اقتصادی سوسیالیسم به خاک سپرد.

در حقیقت، صرف‌نظر از انواع مارکسیست‌های مخالف، زمانی که چین به نام انقلاب

۱. یک روزنامه‌نگار برجسته‌ی لهستانی که در آن زمان از ایالت لوموبایی (از لحاظ نظری) دیدار کرده بود، جاندارترین شرح را از هرج و مرج تراژیک کنگو داده است (کاپوژینسکی، ۱۹۹۰).



رهبری شوروی را بر جنبش بین‌الملل کمونیستی در سال ۱۹۶۰ به مصاف طلئید، احزاب طرفدار مسکو در جهان سوم آگاهانه سیاست میانه‌روی را انتخاب کرده بودند. سرمایه‌داری تا جایی که در این کشورها وجود داشت دشمن شمرده نمی‌شد، بلکه مناسبات ماقبل سرمایه‌داری، گروه‌های متنفذ محلی و امپریالیسم (آمریکا) مورد هدف بودند. کمونیست‌ها مبارزه‌ی مسلحانه را راه پیشروی جنبش نمی‌دانستند بلکه راهکار را در تشکیل جبهه‌ی وسیع مردمی یا ملی می‌پنداشتند که در آن با بورژوازی «ملی» یا خرده‌بورژوازی متحد می‌شدند. به‌طور خلاصه، استراتژی جهان سومی مسکو سیاست کمیت‌ترین را در دهه‌ی ۱۹۳۰، به‌رغم تمام هشدارها بر ضد خیانت به آرمان انقلاب اکتبر، ادامه داد (به فصل ۵ نگاه کنید). این استراتژی، که موجب خشم طرفداران مبارزه‌ی مسلحانه می‌شد، گاهی در برخی از کشورها مانند برزیل و اندونزی در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ و شیلی در ۱۹۷۰ موفقیت‌آمیز به نظر می‌رسید. طبعاً در این مرحله با کودتای نظامی و به دنبال آن موج ترور نظیر برزیل پس از ۱۹۶۴، اندونزی در ۱۹۶۵ و شیلی در ۱۹۷۳ متوقف می‌شد.

با این حال، اکنون جهان سوم ستون مرکزی امید و ایمان کسانی شده بود که هنوز به انقلاب اجتماعی معتقد بودند. بیشتر انسان‌ها در جهان سوم بودند. به نظر می‌رسید که آتشفشان جهان آماده‌ی سرریز شدن است، میدان زمین‌لرزه‌ای که تکانه‌هایش گواه زمین‌لرزه‌ی عظیمی بود که به زودی فرا می‌رسید. حتی تحلیل‌گری که در سرمایه‌داری غربی تثبیت شده و لیبرالی عصر طلایی «پایان ایدئولوژی» را اعلام کرده بود (بل، ۱۹۶۰)، تأیید می‌کرد که عنصر امیدهای هزاره‌باور و انقلابی در جهان سوم نمرده است. در عین حال، جهان سوم فقط برای انقلابیون قدیمی سنت اکتبر و یا رمانتیک‌هایی که خود را از میان‌مایگی پر زرق و برق و مرفه‌ی دهه‌ی ۱۹۵۰ کنار کشیده بودند اهمیت نداشت. تمام چپ شامل لیبرال‌های انسان‌گرا و سوسیال‌دمکرات‌های میانه‌رو به چیزی بیش از قوانین تسامین اجتماعی و افزایش مرزهای واقعی نیاز داشتند. جهان سوم می‌توانست آرمان‌های‌شان را حفظ کند، و احزابی که به سنت بزرگ روشنگری تعلق داشتند هم نیاز به آرمان داشتند و هم به سیاست‌های عملی. بدون این آرمان‌ها بقای آن‌ها امکان‌ناپذیر بود. در غیراین صورت چگونه می‌توان شور اصیل و واقعی برای یاری به کشورهای جهان سوم را در پایگاه‌های قدرتمند پیشرفت غیرانقلابی یعنی کشورهای اسکاندیناویایی، هلند و شورای جهانی کلیساها (پروتستان) در اواخر قرن بیستم توضیح داد که معادل کوشش‌های میسیونرهای قرن نوزدهم بود؟ در اواخر قرن بیستم این

حمایت موجب شد تا لیبرال‌های اروپایی از انقلابیون و انقلاب‌های جهان سوم حمایت و پشتیبانی کنند.

## ۲

آنچه هم مخالفان انقلاب و هم انقلابی‌ها را پس از سال ۱۹۴۵ حیرت‌زده کرد، شکل اصلی مبارزه‌ی انقلابی در جهان سوم، یعنی جنگ چریکی در هر نقطه از جهان بود. «وقایع‌نگاری جنگ‌های عمده‌ی چریکی» که در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ گردآوری شده، سی و دو جنگ را از پایان جنگ جهانی دوم فهرست‌بندی کرده است. همه‌ی این جنگ‌ها به جز سه جنگ (جنگ داخلی یونان در اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰، مبارزه‌ی مردم قبرس بر ضد انگلستان در دهه‌ی ۱۹۵۰ و اولستر (۱۹۶۶-))، خارج از اروپا و آمریکای شمالی رخ داده بودند (لاکوئر ۱۹۷۷، صفحه‌ی ۴۴۲). این فهرست به سرعت افزایش یافته است. جنبشی انقلابی که منحصراً از پشت تپه‌ها ظاهر می‌شود تصویر دقیقی نیست. در این تصویر نقش کودتاهای نظامی دست‌چپی نادیده گرفته شده که مسلماً در اروپا امکان‌پذیر نبود تا این‌که نمونه‌ی چشمگیر و شاخص کودتای پرتغال در سال ۱۹۷۴ رخ داد؛ اما کودتا در جهان اسلام و طبعاً در آمریکای لاتین پدیده‌ای مرسوم بود. انقلاب بولیوی در سال ۱۹۵۲ با اتحاد معدن‌چیان و شورشیان نظامی انجام شد؛ رادیکال‌ترین اصلاحات در جامعه‌ی پرو در اواخر دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ توسط رژیم نظامی صورت پذیرفت. همچنین نباید توانایی انقلابی بالقوه‌ی توده‌های شهری را به سبک قدیم دست‌کم گرفت که در انقلاب ایران در سال ۱۹۷۹ و پس از آن در اروپای شرقی به نمایش درآمد. با این همه در ربع سوم قرن کنونی تمام چشم‌ها به چریک‌ها دوخته شده بود. علاوه بر این، تاکتیک‌های آن‌ها قویاً از سوی ایدئولوگ‌های چپ رادیکال و منتقد سیاست شوروی اشاعه داده می‌شد: مائوتسه تونگ (پس از جدایی از اتحاد شوروی)، و فیدل کاسترو پس از ۱۹۵۹ و به عبارت دقیق‌تر، رفیقش چه گوارای جذاب و خانه به دوش (۱۹۲۸-۱۹۶۷) رهبران نظری این جریان بودند. هر چند کمونیست‌های ویتنامی موفق‌ترین و پرابهت‌ترین مجریان استراتژی جنگ چریکی بودند و از لحاظ بین‌المللی به دلیل شکست دادن فرانسه و نیز قدرت آمریکا ستوده می‌شدند، ستاینندگان خود را تشویق نکردند که در دعوای ایدئولوژیک خانمان‌سوز جانب کسی را بگیرند.

دهه‌ی ۱۹۵۰ سرشار از مبارزات چریکی جهان سوم بود؛ عملاً همگی آن‌ها در آن

دسته از کشورهای مستعمراتی رخ داد که به دلایلی قدرت‌های سابق مستعمراتی یا مهاجرنشین‌های محلی در مقابل استعمارزدایی مسالمت‌آمیز مقاومت ورزیدند - مالایا، گینه (جنبش مائو مائو) و قبرس هنگام فروپاشی امپراتوری انگلستان؛ یا در الجزایر و ویتنام که هنگام فروپاشی امپراتوری فرانسه جدی‌ترین جنگ‌ها برپا شد. نکته‌ی عجیب این است که هر چند جنبش انقلابی کوبا جنبشی کوچک، یقیناً کوچک‌تر از شورشیان مالایی (توماس، ۱۹۷۱، صفحه‌ی ۱۰۴۰) و نامتعارف بود، اما به پیروزی رسید و باعث شد تا استراتژی جنگ چریکی در صفحات اول روزنامه‌های جهان نقش ببندد، انقلابی که جزیره‌ی کارائیبی کوبا را در اول ژانویه‌ی ۱۹۵۹ به تسخیر درآورد. فیدل کاسترو (۱۹۲۷ -) چهره‌ای نامعمول در امور سیاسی آمریکای لاتین نبود. مردی جوان، قوی، کارزماتیک از خانواده‌ای زمین‌دار، که دیدگاه‌های سیاسی آشفته‌ای داشت اما مصمم بود شجاعت شخصی خویش را به معرض نمایش گذارد، و در لحظه‌ای مناسب قهرمان آرمان آزادی بر ضد خودکامگی شد. حتی با این‌که شعارهای او («وطن یا مرگ» - در واقع «پیروزی یا مرگ» و «ما پیروز خواهیم شد») به عصر قدیمی‌تر آزادی تعلق داشتند، شعارهایی قابل ستایش اما فاقد دقت بودند. کاسترو پس از دوره‌ای گمنامی میان باندهای مسلح دانشجویان سیاسی دانشگاه هاوانا، شورشی را بر ضد دولت فولخنسیو باتیستا (شخصیتی سرشناس و پیچیده در مسائل سیاسی کوبا از زمانی که به عنوان گروه‌بان باتیستا در کودتای نظامی سال ۱۹۳۳ شرکت داشت) که در سال ۱۹۵۲ مجدداً قدرت را تصاحب و قانون اساسی را لغو کرده بود، سازماندهی کرد. برخورد فیدل عمل‌گرایانه بود: حمله به پادگان‌های ارتش در سال ۱۹۵۳، زندان، تبعید و سپس اشغال کوبا به دست یک نیروی چریکی که در دومین تلاش خود در کوهستان‌های استانی دور دست استقرار یافت. این قمار نسنجیده، که از لحاظ نظامی بی‌اهمیت بود، کار خود را کرد. چه‌گوارا، پزشک آرژانتینی و رهبر با استعداد چریکی، مابقی کوبا را با ۱۴۸ نفر تسخیر کرد که به ۳۰۰ نفر رسید. چریک‌های فیدل در دسامبر ۱۹۵۸ نخستین شهر با جمعیتی ۱۰۰۰ نفری را به تصرف درآوردند (توماس، ۱۹۷۱، صفحات ۹۹۷، ۱۰۲۰، ۱۹۲۴). تا سال ۱۹۵۸ مهم‌ترین دستاورد آن شورش این بود که نیرویی نامتعارف می‌توانست «منطقه‌ی آزاد شده»ی بزرگی را کنترل و بر ضد تهاجمات ارتش که مسلماً بی‌روحیه بود، از خود دفاع کند. فیدل به این دلیل پیروز شد چون رژیم باتیستا شکننده و از هر نوع حمایت واقعی محروم بود و انگیزه‌ی حامیان آن را راحت‌طلبی و منافع شخصی تشکیل می‌داد و مردانی حاکمیت داشتند که در نتیجه‌ی فساد طولانی تنبل شده بودند. به محض آن‌که

اپوزیسیون متشکل از تمام طبقات سیاسی از بورژوازی دمکراتیک گرفته تا کمونیست‌ها بر ضد او متحد شدند و عوامل خود دیکتاتور یعنی سربازان، پلیس‌ها و شکنجه‌گران پی بردند که کار او تمام شده است، رژیم فروپاشید. فیدل نشان داد که کار دیکتاتور به پایان رسیده و طبعاً نیروهای او وارث حکومت شدند. رژیمی بد که فقط معدودی از آن حمایت می‌کردند سرنگون شد. پیروزی ارتش شورشیان از سوی اکثر کوبایی‌ها به منزله‌ی فرا رسیدن آزادی و تحقق وعده‌های بی‌پایانی تلقی شد که تجلی آن فرمانده‌ای جوان بود. احتمالاً قرن کوتاه بیستم - یعنی دورانی سرشار از رهبران کاریزماتیک روی بالکن‌ها و پشت میکروفن‌ها، بت‌های توده‌ها، مخاطبانی سرشار از باور و اعتقاد و به همان میزان علاقه‌مند - هیچ رهبری به اندازه‌ی این مرد تنومند، ریشو و وقت‌شناس که در لباس چروکیده‌ی رزم می‌توانست ساعت‌ها پیاپی حرف زند و اندیشه‌های نسبتاً نامنظم خود را با جمعیتی سراپاگوش و مطیع محض (از جمله نگارنده) در میان‌گذارد، به خود ندیده است. انقلاب چون ماه عسلی جمعی به تجربه درآمد. این انقلاب به کجا رهنمون بود؟ قاعدتاً به جای بهتری می‌رفت.

شورشیان آمریکای لاتین در دهه‌ی ۱۹۵۰ نه تنها جلب لاف و گزاف‌های ناجیان تاریخی خود از بولیوار تا خوزه مارتی کوبایی می‌شدند بلکه تحت تاثیر سنت چپ ضدامپریالیست و طرفدار انقلاب اجتماعی پس از ۱۹۱۷ نیز بودند. همه‌ی آن‌ها از «اصلاحات ارضی» به هر شکل ممکن دفاع می‌کردند (به صفحه‌ی ۴۵۱ نگاه کنید) و دست‌کم به صورت تلویحی مخالف آمریکا به‌ویژه در آمریکای مرکزی فقیر بودند که به گفته‌ی مرد قدرتمند مکزیکی، پروفیرو دیاز، از خدا بسیار دور و به آمریکا بسیار نزدیک بود. فیدل و رفقایش هر چند رادیکال بودند اما نه کمونیست بودند و نه به هیچ شکل (به جز دو استثنا) حتی ادعای گرایش مارکسیستی داشتند. در حقیقت، حزب کمونیست کوبا، تنها حزب توده‌ای کمونیستی در آمریکای لاتین به غیر از حزب کمونیست شیلی، گرایش زیادی به فیدل کاسترو نداشت تا آن‌جا که بخش‌هایی از آن نسبتاً دیر هنگام به مبارزه‌ی او پیوستند. مناسبات میان آن‌ها سرد بود. دیپلمات‌های و مشاوران سیاسی آمریکایی پیوسته بر سر این موضوع بحث می‌کردند که آیا جنبش کاسترو طرفدار کمونیست‌هاست یا نه - زیرا اگر کمونیستی بود، سیاه‌پوشی از این در سال ۱۹۵۴ دولتی اصلاح‌طلب را در گواتمالا سرنگون کرده بود، وظیفه‌ی خود را می‌دانست - اما آشکارا نتیجه گرفتند که رژیم کاسترو کمونیستی نیست.

با این همه، همه چیز جنبش فیدلیستی را در جهت کمونیسم سوق داد: از ایدئولوژی

اجتماعی - انقلابی کسانی که مسئولیت شورش‌های چریکی مسلحانه را بر عهده داشتند تا دوران ضدکمونیستی پر تب و تاب آمریکا در دهه‌ی سناتور مک‌کارتی که خود به خود سبب شد شورشیان ضدامپریالیست آمریکای لاتین با علاقه‌ی بیشتری به مارکس رو آورند. جنگ سرد جهانی کار را تمام کرد. اگر رژیم جدید به ضدیت با آمریکا، آن هم صرفاً با تهدید سرمایه‌گذاری‌های آن، می‌پرداخت، که تقریباً می‌توان از آن یقین داشت، می‌توانست به همدردی و همکاری تضمین‌شده‌ی بزرگ‌ترین دشمن ایالات متحد آمریکا تکیه کند. علاوه بر این، شکل دولت فیدل با سخنرانی‌های غیررسمی نزد میلیون‌ها نفر راه‌گرداندن حتی کشوری کوچک یا انقلاب در مدتی طولانی نبود. حتی پوپولیسم هم نیاز به سازمان دارد. حزب کمونیست تنها گروهی در جبهه‌ی انقلاب بود که می‌توانست سازمان را در اختیارش گذارد. هر دو به هم نیاز داشتند و از همین رو همگرا شدند. با این همه، تا مارس ۱۹۶۰ یعنی خیلی قبل از آن‌که فیدل کشف کند که قرار بوده کوبا کشوری سوسیالیستی باشد و خود او هم کمونیست، هر چند به سبک و سیاق خاص خود، آمریکا پیشاپیش با همین عنوان با او برخورد می‌کرد و به سیا اجازه داد تا زمینه‌ی سرنگونی او را فراهم آورد (توماس، ۱۹۷۱، صفحه‌ی ۱۲۷۱). در سال ۱۹۶۱ با تجاوز تبعیدیان کوبایی به خلیج خوک‌ها دست به کار شدند که البته ناکام ماندند. کوبای کمونیست در هفتاد مایلی کی‌وست باقی ماند و با محاصره‌ی آمریکا و وابستگی بیش از پیش به شوروی منزوی شد.

هیچ انقلابی مانند انقلاب کوبا بهتر از این نتوانسته بود چپ نیمکره‌ی غربی و کشورهای توسعه‌یافته را در پایان دهه‌ی محافظه‌کاری جهانی به خود جلب کند، و یا برای استراتژی چریکی تبلیغات بهتری را فراهم آورد. انقلاب کوبا همه چیز داشت: حال و هوای رماتیک و قهرمان‌گرایی در کوهستان‌ها، رهبران سابقاً دانشجو با بخشندگی ایثارگونه‌ی جوانی - سالخورده‌ترین‌شان تازه سی سال را به پایان رسانده بودند - مردانی آکنده از وجد و شادی، در بهشت استوایی جهانگردان که با ریتم‌های موسیقی رامبا به لرزه در می‌آمد. از آن بیشتر، تمام انقلابیون چپ به گرمی از آن استقبال کرده بودند. در حقیقت احتمال بیشتر آن بود که انقلاب کوبا از سوی منتقدان مسکو مورد استقبال قرار گیرد، منتقدانی که مدتی دراز از اولویت دادن شوروی‌ها به همزیستی مسالمت‌آمیز با سرمایه‌داری سخت ناخشنود بودند. نمونه‌ی کاسترو الهام‌بخش روشنفکران مبارز در هر نقطه از آمریکای لاتین یعنی قاره‌ای از مردان دست به ماشه و علاقه‌مند به ابراز شجاعت ایثارگرانه، به ویژه با حالتی قهرمانانه، بود. پس از مدتی کوبا به

اصرار چه گوارا، قهرمان انقلاب آمریکای لاتین و خالق اندیشه‌ی «دو، سه، چند ویتنام»، مشوق شورش در قاره شد. ایدئولوژی آن را یک چپ‌گرای جوان و برجسته‌ی فرانسوی (چه کس دیگری؟) آماده کرد که به این ایده نظام داد: در قاره‌ای آماده برای انقلاب، آنچه مورد نیاز است، رفتن گروه‌های کوچک مبارزان مسلح به کوهستان‌هایی مناسب برای تشکیل کانون (focos) مبارزات آزادیبخش توده‌ای است (دبره، ۱۹۶۵).

در سراسر آمریکای لاتین، گروه‌های جوانان پرشور دست به کار مبارزات مسلحانه‌ی چریکی زیر پرچم فیدل، یا تروتسکی و یا مائوتسه تونگ شدند. به جز در آمریکای مرکزی و کلمبیا که پایه‌ی قدیمی برای حمایت دهقانان از مبارزات نامعمول مسلحانه وجود داشت، اکثر این جنبش‌ها تقریباً بلافاصله نابود شدند و پشت سر خود اجساد مبارزان مشهور چون چه گوارا در بولیوی، کامیلو تورز کشیش شورشی و محبوب مردم در کلمبیا و شماری از مبارزان ناشناخته را به جا گذاشت. این استراتژی آشکارا بد طرح‌ریزی شده بود، بیشتر از آن جهت که با توجه به شرایط مطلوب، امکان آن وجود داشت که جنبش‌های چریکی موثر و پایداری در بسیاری از این کشورها پا گیرد، مانند فارک (نیروهای مسلح انقلاب کلمبیا)<sup>۱</sup> (رسماً کمونیست) که از سال ۱۹۶۴ تا زمان نگارش این کتاب هم‌چنان در کلمبیا فعال است و جنبش راه درخشان (Sendero Luminoso) (مائوئیستی) که از دهه‌ی ۱۹۸۰ در پرو فعالیت دارد.

با این همه، حتی زمانی هم که دهقانان به مبارزات چریکی می‌پیوستند، مبارزه‌ی چریکی به ندرت جنبشی دهقانی بود - فارک کلمبیا مورد استثنایی است. مبارزات چریکی به نحو چشمگیری توسط روشنفکران جوان به روستاهای جهان سوم انتقال یافت، جوانانی از طبقات متوسط که بعدها با نسل جدیدی از پسران (و به ندرت دختران) دانشجو از خرده‌بورژوازی در حال رشد روستایی تقویت شدند. این موضوع حتی زمانی که تاکتیک چریک‌ها از مناطق عقب‌افتاده‌ی روستایی به دنیای شهرهای بزرگ انتقال یافت صادق بود؛ بخش‌هایی از چپ انقلابی جهان سوم (مثلاً در آرژانتین، برزیل، اروگوئه و نیز در اروپا) از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ شروع به مبارزه‌ی چریکی در شهرها کردند.<sup>۲</sup> عملیات جنگ چریکی شهری آسان‌تر از عملیات در روستا بود، زیرا نیازی به

1. Armed Forces of the Colombian Revolution

۲. استثنای عمده جنبش‌هایی بودند که شاید بتوان نام جنبش‌های چریکی «زاغه‌نشین‌ها» را بر آن‌ها گذاشت، مانند ارتش جمهوری خواه ایرلند در اولستر، جنبش کوتاه‌مدت «پلنگان سیاه» و چریک‌های فلسطینی یعنی

همبستگی یا همکاری توده‌ها نداشت و چریک‌ها می‌توانستند از گمنامی در شهرهای بزرگ به اضافه‌ی قدرت خرید پول و حداقلی از هواداران، عمدتاً از طبقه‌ی متوسط، استفاده نمایند. «چریک‌های شهری» یا گروه‌های «تروریست» ضربات تبلیغی چشمگیرتر و قتل‌های نمایشی‌تری را اجرا کردند (مانند ترور آدمیرال کاروبلانکو، جانشین مورد نظر فرانکو به دست اتای باسک در سال ۱۹۷۳، ترور آلدومورو، نخست‌وزیر ایتالیا، به دست بریگاده‌های سرخ ایتالیا در ۱۹۷۸)، بگذریم از دستبرد به بانک‌ها برای مصادره پول که با هدف انقلابی کردن وضعیت کشور انجام می‌شد.

سیاست‌مداران غیرنظامی و نیروهای مسلح حتی در آمریکای لاتین نیز نیروی عمده‌ای برای دگرگونی سیاسی بودند. موج رژیم‌های نظامی دست‌راستی که بخش‌های بزرگی از آمریکای جنوبی را در دهه‌ی ۱۹۶۰ در بر گرفته بود - البته به جز مکزیک انقلابی و کستاریکای کوچک که عملاً ارتش خود را پس از انقلاب ۱۹۴۸ منحل اعلام کرده بود، دولت نظامی هیچگاه از مدنی‌فاده بود - بدواً واکنش به شورش‌های مسلحانه نبود. آنان در آرژانتین دولت پوپولیستی خوان دومینگو پرون (۱۸۹۵-۱۹۷۴) را سرنگون کردند که تکیه‌گاه اصلی‌اش کارگران متشکل و جنبش تهیدستان بود (۱۹۵۵). نیروهای نظامی متناوباً قدرت را به دست می‌گرفتند زیرا روشن بود که جنبش توده‌ای پرونیستی نابودنشده‌ی است و هیچ بدیل ثابت غیرنظامی جایگزین آن نبود. بار دیگر زمانی که پرون در سال ۱۹۷۳ از تبعید بازگشت و به همراهی نیروهای چپ که خود را به او آویخته بودند تفوق هواداران خود را نشان داد، ارتش دوباره قدرت را با خونریزی و شکنجه و لاف و گزاف‌های میهن‌پرستانه تصاحب کرد. دولت نظامی پس از شکست نیروهای مسلح در جنگ کوتاه، بی‌هدف اما تعیین‌کننده‌ی آرژانتین و انگلستان در سال ۱۹۸۲ سقوط کرد.

نیروهای نظامی در برزیل در سال ۱۹۶۴ قدرت را در مقابل دشمنی بسیار مشابه تصاحب کردند: وارثان رهبر بزرگ پوپولیستی برزیل گتولیو وارگاس (۱۸۸۳-۱۹۵۴) که در اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ به چپ سیاسی گرایش داشتند و خواهان دموکراسی، اصلاحات اجتماعی بودند و با نظر تردید به سیاست آمریکا می‌نگریستند. تلاش‌های ناچیز چریکی در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰، که دستاویزی برای سرکوب بیرحمانه‌ی رژیم بود،

---

→ فرزندان آواره‌گان اردوگاه‌های پناهندگان که عمدتاً یا کلاً از میان کودکان خیابانی سربر آورده بودند نه از پشت میز مدرسه و دانشگاه، به‌ویژه زمانی که در زاغه‌ها طبقه‌ی متوسط مهمی وجود نداشت.

هرگز حکومت نظامی را به مصافی جدی نطلبید، اما باید افزود که از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ رژیم فشار خود را کم کرد و در سال ۱۹۸۵ اجازه‌ی بازگشت حکومت غیرنظامی را داد. در شیلی حکومت نظامی دشمن اتحاد نیروهای چپ شامل سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و سایر گروه‌های ترقی‌خواه بود که یادآور سنت اروپایی «جبهه‌ی خلق» (و در این مورد سنت شیلیایی) نیز بودند (به فصل ۵ نگاه کنید). این جبهه قبلاً در انتخابات دهه‌ی ۱۹۳۰، که واشینگتن نگرانی کمتری داشت و شیلی مظهر قانون اساسی مدنی بود، به پیروزی رسیده بود. سالوادور آلنده‌ی سوسیالیست، رهبر این جبهه، در انتخابات سال ۱۹۷۰ به ریاست جمهوری برگزیده شد اما دولتش با بی‌ثباتی مواجه شد، و با کودتایی نظامی در سال ۱۹۷۳ که مورد حمایت شدید آمریکا بود و شاید حتی خود آمریکا آن را سازمان داده باشد سرنگون گردید؛ به این ترتیب در شیلی همان ویژگی‌های شاخص رژیم‌های نظامی دهه‌ی ۱۹۷۰ یعنی اعدام‌ها و کشتارها، شکنجه‌ی رسمی یا شبه‌رسمی زندانیان و تبعید جمعی مخالفان پدید آمد. ژنرال پینوشه، رهبر حکومت نظامی، هفده سال در قدرت ماند و در این مدت ضمن تحمیل سیاست لیبرالیسم اقتصادی افراطی بر شیلی، نشان داد که لیبرالیسم سیاسی و دموکراسی شرکای طبیعی لیبرالیسم اقتصادی نیستند.

احتمالاً تصاحب نظامی قدرت در بولیوی انقلابی پس از ۱۹۶۴ به نوعی با ترس آمریکایی‌ها از نفوذ کوبا بر آن کشور مرتبط بود، کشوری که چه‌گوارا خود در تلاشی خام و نسنجیده برای برپا کردن شورشی چریکی کشته شده بود؛ با این همه بولیوی کشوری نبود که امکان کنترل آن توسط افسران محلی، حال هر چقدر بیرحم و خشن، به سادگی و در درازمدت میسر باشد. دوران حکومت نظامی پس از پانزده سال حکومت متوالی ژنرال‌ها که متناوباً جایگزین هم می‌شدند و هر کدام بیش از پیش به سودهای حاصل از تجارت مواد مخدر چشم داشتند برچیده شد. در اروگوئه ارتش با دستاویز قرار دادن جنبش «چریک شهری» در آن کشور که بسیار خلاق و کارآمد بود دست به کشتار و شکنجه‌ی معمولی زد، اما در واقع خیزش جبهه‌ی خلق «چپ فراگیر»، که با سیستم سنتی دو حزبی به رقابت برخاسته بود، می‌تواند تصاحب قدرت را از سوی نظامی‌ها در سال ۱۹۷۲ در تنها کشور آمریکای جنوبی توضیح دهد که به داشتن دموکراسی پایدار واقعی معروف بود. اروگوئه‌ای‌ها با به خاطر سپردن این سنت، نهایتاً توانستند به قانون اساسی نصفه نیمه‌ای که حکام نظامی پیشنهاد کرده بودند رای منفی دهند و در سال ۱۹۸۵ حکومت غیرنظامی از نو احیا گردید.



هر چند مبارزه‌ی چریکی در آمریکای لاتین، آسیا، آفریقا به موفقیت‌های چشمگیری دست یافت، اما در کشورهای توسعه‌یافته کاملاً بی‌معنا بود. با این حال عجیب نیست که جهان سوم با چریک‌هایش، روستایی یا شهری، منبع الهام شمار فزاینده‌ای از جوانان شورشی و انقلابی، و یا صرفاً ناراضیان فرهنگی در جهان بود. گزارشگران موسیقی راک توده‌های جوان گردآمده را در فستیوال موسیقی ووداستاک (۱۹۶۹) به «ارتشی از چریک‌های صلح‌طلب» تشبیه می‌کردند (چاپل و گاروفالو، ۱۹۹۷، صفحه‌ی ۱۴۴). تصاویر چه‌گوارا چون تمثیلی توسط دانشجویان تظاهرکننده در پاریس و توکیو حمل می‌شد، و حتی در مراکز غیرسیاسی فرهنگ مخالف چهره‌ی ریشو همراه با کلاه بره‌اش و خصوصیات بی‌چون و چرای مردانه‌اش به اهتزاز در می‌آمد. هیچ نامی (به استثنای مارکوزه‌ی فیلسوف) بیش از نام چه‌گوارا در نظرسنجی مشهور از «چپ جدید» جهانی در سال ۱۹۶۸ ذکر نمی‌شد، حتی اگر عملاً نام هوشی مین، رهبر ویتنام، («هو هو هوشی مین») مکرراً در تظاهرات چپ‌های جهان اول بر سر زبان‌ها بود. همین حمایت از چریک‌های جهان سوم و در آمریکا پس از سال ۱۹۶۵، و مقاومت در برابر اعزام به جنگ با آن‌ها، چپ را بیش از هر چیز دیگری، جز مبارزه با سلاح‌های هسته‌ای، بسیج کرد. دوزخیان زمین اثر روانکاو کارائیبی [فرانتس فانون-م] که خود در جنگ آزادیبخش الجزایر شرکت داشت، به متنی بی‌نهایت پرنفوذ میان فعالان روشنفکری تبدیل شد که با ستایش نویسنده از خشونت به عنوان شکلی از آزادی معنوی ستمکشان به وجد می‌آمدند.

به‌طور خلاصه، تصویر چریک‌های رنگین‌پوست در جنگل‌های استوایی بخشی اساسی و شاید مایه‌ی الهام عمده‌ی رادیکالیسم جهان اول در دهه‌ی ۱۹۶۰ بود. «جهان‌سوم‌گرایی»، یعنی این اعتقاد که جهان با آزادی کشورهای «پیرامونی» فقیر و روستایی آزاد و رها می‌شود، فکر و ذهن بخش اعظم نظریه‌پردازان چپ جهان اول را به خود معطوف داشت؛ کشورهای فقیر «پیرامونی» که توسط «کشورهای اصلی» نظامی که ادبیات رو به رشد «نظام جهانی» می‌خواندش، با استثمار و تحت فشار به کشورهای «وابسته» تبدیل شده بودند. بر پایه‌ی «نظام جهانی» این نظریه‌پردازان ریشه‌های مشکلات جهان نه در ظهور سرمایه‌داری صنعتی مدرن که در تسخیر جهان سوم توسط استعمارگران اروپایی قرن شانزدهم نهفته بود؛ بنابراین عکس این روند تاریخی در قرن بیستم به انقلابیون فاقد قدرت جهان اول راهکاری را برای بیرون آمدن از ناتوانی خود عرضه می‌داشت. عجیب نیست که برخی از مهم‌ترین استدلال‌ها در دفاع از این روند از

سوی مارکسیست‌های آمریکایی مطرح شده بود که حتی نمی‌توانستند روی نیروی بومی آمریکا برای پیروزی سوسیالیسم حساب باز کنند.

### ۳

دیگر هیچکس در کشورهای در حال رشد سرمایه‌داری صنعتی دورنمای کلاسیک انقلاب اجتماعی را از طریق شورش و اقدام توده‌ای جدی نمی‌گرفت. اما درست در اوج رونق غرب و در قلب جامعه‌ی سرمایه‌داری، دولت‌ها ناگهان و به طرز غیرمترقبه‌ای، که در نگاه نخست غیرقابل توضیح به نظر می‌رسید، با پدیده‌ای روبرو شدند که نه تنها مشابه مدل قدیمی انقلاب بود بلکه ضعف‌های رژیم‌های به ظاهر استوار را کاملاً آشکار ساخت. در ۱۹۶۸-۱۹۶۹ موجی از شورش و قیام سراسر سه جهان یا بخش‌های عمده‌ای از آن را فرا گرفت، موجی که نیروی اجتماعی جدید دانشجویان حاملان آن بودند و اکنون تعداد آن‌ها، حتی در کشورهای متوسط غربی، به صدها هزار نفر بالغ می‌شد و دیری نگذشت که به میلیون‌ها تن رسید (به فصل ۱۰ نگاه کنید). وانگهی، تعداد آن‌ها با سه ویژگی سیاسی تقویت می‌شد که کارآیی سیاسی آن‌ها را چند برابر می‌کرد. دانشجویان به آسانی در کارخانه‌های عظیم دانش بسیج می‌شدند، کارخانه‌هایی که وقت آزاد بیشتری را از کارگران در کارخانه‌های غول‌آسا در اختیارشان می‌گذاشت. معمولاً دانشجویان در پایتخت‌ها و زیر چشمان سیاست‌مداران و دوربین‌های رسانه‌ها قرار داشتند، و نخبگان حاکم بر این جوامع از آن‌ها که اعضای طبقات تحصیل‌کرده و غالباً در همه جا، خصوصاً در جهان سوم، فرزندان طبقات متوسط بودند، عضوگیری می‌کردند؛ بنابراین قتل عام آن‌ها همانند توده‌های عادی مردم آسان نبود. در اروپا، شرق و غرب، شورش‌های گسترده و مبارزات خیابانی ماه مه ۱۹۶۸ در پاریس تلفات جدی به همراه نداشت. مقامات مراقب بودند تا شهیدی پدید نیاید. در مناطقی مانند مکزیکوسیتی در سال ۱۹۶۸ که این شورش‌ها با کشتار دانشجویان همراه بود - بنا به آمارهای رسمی، هنگام متفرق کردن تظاهرکنندگان توسط ارتش بیست و هشت نفر کشته و دوست نفر زخمی شدند (گونزالس کازانوا، ۱۹۷۵، جلد ۲، صفحه‌ی ۵۶۴) - مسیر بعدی امور سیاسی مکزیک برای همیشه تغییر کرد.

بدین سان، دانشجویان شورشی بیش از وزن خود موثر بودند به ویژه در کشورهایمانند فرانسه در سال ۱۹۶۸ و «پاییز داغ» ایتالیا در ۱۹۶۹ که امواج عظیم اعتصابات

کارگری را به وجود آوردند و موقتاً اقتصاد هر دو کشور را فلج کردند. اما این شورش‌ها یقیناً انقلاب‌های واقعی نبودند و بعید بود که به انقلاب تبدیل شوند. برای کارگرانی که در این حوادث شرکت کرده بودند صرفاً فرصتی پیش آمد تا قدرت چانه‌زنی صنعتی خود را کشف کنند، قدرتی که ناآگاهانه طی بیست سال قبل از آن انباشت کرده بودند. دانشجویان جهان اول انقلابی نبودند و به ندرت به مسائل پیش‌پاافتاده‌ای مانند سرنگونی دولت‌ها و کسب قدرت علاقه نشان می‌دادند، هر چند عملاً چیزی نمانده بود که دانشجویان فرانسوی ژنرال دوگل را در ماه مه ۱۹۶۸ از اریکه‌ی قدرت به زیر کشند و یقیناً عامل کوتاه کردن عمر رژیم او بودند (دوگل سال بعد کناره‌گیری کرد) و جنبش اعتراضی ضد جنگ دانشجویان آمریکایی پرزیدنت ال. بی. جانسون را در همان سال از قدرت ساقط کرد. (دانشجویان جهان سوم به واقعیت‌های قدرت نزدیک‌تر بودند؛ دانشجویان جهان دوم می‌دانستند که اجباراً باید پای خود را از این مسائل دور نگه دارند.) شورش دانشجویی غرب بیشتر به انقلابی فرهنگی شبیه بود، طرد همه چیز در جامعه‌ای که ارزش‌های پدرسالار «طبقه‌ی متوسط» بر آن حاکم بود؛ این مسائل در فصل‌های ۱۰ و ۱۱ مورد بحث قرار گرفته است.

با این همه، این جنبش موجب سیاسی شدن تعداد چشمگیری از نسل دانشجویان شورشی شد که طبعاً به منابع الهام‌بخش انقلاب رادیکال و دگرگونی تمام عیار اجتماعی رو آوردند: مارکس، نهادهای غیراستالینیستی انقلاب اکتبر و مائو. برای نخستین بار از زمان جنبش‌های ضدفاشیستی، مارکسیسم که دیگر به راست‌کیشی مسکو محدود و منحصر نبود، شمار وسیعی از روشنفکران غربی را جذب کرد (البته مارکسیسم در جهان سوم همیشه آن‌ها را جذب می‌کرده است). این نوع خاصی از مارکسیسم بود که از سمینارها بیرون می‌آمد و با انواع دیگر جریان‌ات دانشگاهی مد روز در آن زمان و گاهی با ایدئولوژی‌های دیگر، ناسیونالیستی یا مذهبی، ترکیب می‌شد زیرا از کلاس‌های درس حاصل شده بود نه از تجربه‌ی طبقه‌ی کارگر. در حقیقت، مارکسیسم ارتباط اندکی با رفتار سیاسی این طرفداران جدید مارکس داشت که معمولاً خواهان نوعی مبارزه‌ی رادیکال بودند که نیازی به تحلیل کردن نداشت. با از بین رفتن توقعات خیالی شورشیان اولیه، بسیاری به احزاب قدیمی چپ بازگشتند و یا در واقع رو آوردند (مانند حزب سوسیالیست فرانسه که در این زمان خود را بازسازی کرده بود و یا حزب کمونیست ایتالیا) که تا حدی در نتیجه‌ی شور و شوق جوانان شروع به بازسازی خود کرده بودند. چون این جنبش عمدتاً جنبش روشنفکری بود بسیاری از اعضای آن جذب حرفه‌های

دانشگاهی شدند. در ایالات متحد آمریکا تعداد بی سابقه‌ای از رادیکال‌های سیاسی-فرهنگی به این حرفه‌ها رو آوردند. دیگران که خود را به سبک سنت اکتبر انقلابی می‌دانستند متحد شدند و سازمان‌های کوچک، منضبط و ترجیحاً مخفی‌پشتاز کادرها را بر اساس خطوط لنینیستی و با هدف نفوذ در سازمان‌های توده‌ای یا برای اهداف تروریستی تشکیل دادند. در این مقطع غرب با جهان سوم همگرا شد که سرشار از گروه‌های متشکل از مبارزان غیرقانونی بودند با این امید که با خشونت گروه‌های کوچک شکست خود را جبران کنند. احتمالاً انواع «بریگاده‌های سرخ» ایتالیا در دهه‌ی ۱۹۷۰ در میان گروه‌های اروپایی با منشأ بلشویکی مهم‌ترین گروه بودند. جهان مخفی غربی از توطئه‌گران ظهور کرد که در آن‌ها گروه‌های طرفدار اقدام مستقیم با ایدئولوژی‌های ناسیونالیستی و انقلابی‌گری اجتماعی و گاهی هر دو، با شبکه‌ای بین‌المللی پیوند داشتند که از گروه‌هایی رنگارنگ و عموماً کوچک مانند «ارتش سرخ»، سازمان‌های فلسطینی، شورشیان باسک، ارتش جمهوری‌خواه ایرلند و مابقی تشکیل شده و با شبکه‌های غیرقانونی دیگری که سرویس‌های مخفی و اطلاعاتی در آن‌ها نفوذ کرده بودند تداخل پیدا می‌کرد، گروه‌هایی که مورد حمایت کشورهای عربی یا شرقی بودند و در صورت لزوم به آن‌ها کمک می‌کردند.

این اوضاع و احوال برای نویسندگان داستان‌های مهیج پلیس مخفی و وحشتناکی که دهه‌ی ۱۹۷۰ را عصر طلایی خود می‌دانستند بسیار مطلوب بود. اما از سوی دیگر تاریک‌ترین دوران شکنجه و ترور در تاریخ غرب و سیاه‌ترین دوره‌ای بود که در تاریخ مدرن به ثبت رسیده است: دوران شکنجه، دوران «جوخه‌های مرگ» اسماً ناشناخته و باندهای آدم‌دزدی و مرگ در ماشین‌های ناشناسی که آدم‌ها را «ناپدید می‌کردند»، اما همه خوب می‌دانستند که قاتلان بخشی از ارتش، پلیس و سرویس‌های مخفی و امنیتی هستند که خود را عملاً از دولت مستقل کرده بودند، چه رسد به نظارت دمکراتیک؛ دوران «جنگ‌های کثیف».<sup>۱</sup> این موضوع حتی در کشورهای برخوردار از سنت‌های قدیمی و قدرتمند قانون و رویه‌های قانونی مانند انگلستان نیز به چشم می‌خورد که در سال‌های نخست کشمکش در ایرلند شمالی به سوءاستفاده‌های جدی منجر شد و در گزارش عفو بین‌الملل درباره‌ی شکنجه ذکر شده است (۱۹۷۵). احتمالاً این اوضاع در آمریکای لاتین بدتر از همه جا بود. هر چند به این موضوع توجه زیادی نشده اما

۱. کمترین میزان برآورد از شمار آدم‌هایی که در «جنگ کثیف» آرژانتین در سال‌های ۱۹۷۶-۱۹۸۲ ناپدید شدند و یا به قتل رسیدند، حدود ده هزار نفر است (لاس سیفراس، ۱۹۹۸، صفحه‌ی ۳۳).

کشورهای سوسیالیستی به ندرت تحت تاثیر این رویه‌ی شرارت‌بار قرار گرفتند. آن‌ها عصر ترورهای خویش را پشت سر نهاده بودند و در داخل مرزهایشان هیچ جنبش تروریستی وجود نداشت. تنها گروه‌های کوچکی از مخالفان علنی فعال بودند که می‌دانستند در اوضاع و احوال آن‌ها، قلم قدرتمندتر از شمشیر است، یا به عبارتی ماشین تحریر (به اضافه‌ی اعتراض عمومی غرب) قوی‌تر از بمب است.

شورش دانشجویی در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و پسین زنده‌باد برای انقلاب جهانی قدیمی بود. این انقلابی بود که در مفهوم آرمان‌شهری قدیمی و ارونه کردنِ دائمی ارزش‌ها، جامعه‌ای جدید و کامل جستجو می‌شد و در معنای عملیاتی تلاش می‌شد تا با اقدام مستقیم در خیابان‌ها و پشت سنگرهای خیابانی با بمب‌اندازی و کمینگاه‌های کوهستانی این هدف تحقق یابد. این انقلاب جهانی بود، نه تنها به این علت که ایدئولوژی سنت انقلابی از سال ۱۷۸۹ تا ۱۹۱۷ همگانی و بین‌المللی بود - حتی جنبش‌های منحصراً ناسیونالیستی مانند جدایی خواهان اتای باسک، محصول نمونه‌وار دهه‌ی ۱۹۶۰، به لحاظی خود را مارکسیست می‌دانستند - بلکه به این دلیل نیز که برای نخستین بار، جهان - یا دست‌کم جهانی که در آن ایدئولوگ‌های دانشجویی زیستند - به واقع جهانی بود. کتاب‌هایی یک‌سان تقریباً هم‌زمان با هم پشت و پشته‌ی ویتترین کتاب‌فروشی‌های دانشجویی بوئنوس آیرس، رم، هامبورگ، به معرض فروش گذاشته می‌شد (و در سال ۱۹۶۸ تقریباً همیشه آثار هربرت مارکوزه را شامل بود). جهانگردانی مشابه اقیانوس‌ها و قاره‌ها را از پاریس تا هاوانا و سائوپولو و بولیوی می‌پیمودند. دانشجویان و پسین سال‌های دهه‌ی ۱۹۶۰ نخستین نسل انسان‌هایی بودند که با استفاده از پروازهای هوایی سریع‌السير و ارزان جهانی و مسلماً ارتباطات راه دور، بی‌هیچ مشکلی می‌توانستند از اتفاقات سوربن، برکلی و پراگ خبر داشته باشند، و این بخشی از رویدادی واحد در دهکده‌ی جهانی واحدی بود که در آن به نظر رهبر معنوی کانادایی، مارشال مک‌لوهان (نام محبوب دیگری در دهه‌ی ۱۹۶۰) همگی در آن زندگی می‌کردیم.

و در هر حال این آن انقلاب جهانی نبود که نسل ۱۹۱۷ درک می‌کرد، بلکه رویای چیزی بود که دیگر وجود نداشت: گویی وانمود کردن به این‌که سنگرهای خیابانی برپا شده‌اند، با معجزه‌ای مشفقانه، در واقعیت هم برپا خواهند شد. ریمون آرون، محافظه‌کار باهوش، حتی «رویدادهای مه ۱۹۶۸» را تا حدی به درستی تئاتر خیابانی یا درام روانی توصیف می‌کرد.

دیگر هیچکس انقلاب جهانی را در جهان غرب پیش‌بینی نمی‌کرد. دیگر اکثر

انقلابیون حتی طبقه‌ی کارگر صنعتی را «گورکن سرمایه‌داری» و بنیاداً انقلابی نمی‌دانستند، مگر آن‌هایی که هنوز به آموزه‌ی سنتی وفادار بودند. در نیمکره‌ی غربی، چه در میان چپ افراطی آمریکای لاتین و از لحاظ نظری متعهد و چه در میان دانشجویان شورشی فاقد نظریه‌ی آمریکای شمالی، «پرولتاریای» قدیمی حتی به عنوان دشمن رادیکالیسم، خواه به عنوان اشرافیت کارگری صاحب امتیاز خواه به عنوان هواداران میهن پرست جنگ ویتنام، کنار گذاشته شده بود. آینده‌ی انقلاب در پس‌کرانه‌های دهقانی (و اکنون به سرعت در حال خالی شدن) جهان سوم قرار داشت، اما همین واقعیت که لختی و انفعال ساکنان آن را باید با رسولان مسلح شورشی در آن دور دورها که رهبرانش کاستروها و چه‌گواراها بودند از بین برد، حاکی از تحلیل رفتن این باور قدیمی بود که «دوزخیان زمین» - همان‌ها که سرود اترناسیونال به افتخارشان سراییده شده بود - بر اساس ضرورتی تاریخی به تنهایی زنجیرشان را خواهند شکست.

وانگهی، آیا حتی جایی هم که انقلاب واقعیت داشت و یا امکان‌پذیر بود، دیگر حقیقتاً جهانی بود؟ جنبش‌هایی که انقلابیون دهه‌ی ۱۹۶۰ به آن‌ها امید بسته بودند فراگیر نبودند. جنگ ویتنام، فلسطینی‌ها و انواع جنبش‌های چریکی برای رهایی از استعمار صرفاً به مسائل ملی خود توجه نشان می‌دادند. آن‌ها فقط تا جایی با جهانی وسیع‌تر ارتباط می‌یافتند که کمونیست‌هایی که چنین پای‌بندی‌هایی داشتند رهبرشان بودند، یا جایی که ساختار دوقطبی نظام جهانی جنگ سرد به‌طور خودکار مجبورشان می‌کرد دوستان دشمن دشمن‌شان باشند. این‌که تا چه حد جهانی بودن انقلاب به امری بی‌اهمیت تبدیل شده بود با رفتار چین کمونیست نشان داده می‌شود که به‌رغم لاف و گزاف‌هایش درباره‌ی انقلاب جهانی، بی‌وقه سیاست ملی خودخواهانه‌ای را پیش می‌برد که در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به سیاست اتحاد با ایالات متحد آمریکا علیه اتحاد جماهیر شوروی کمونیست و کشمکش عملاً مسلحانه با شوروی و ویتنام کمونیست انجامید. انقلابی که هدفش فراتر از مرزهای ملی باشد تنها در شکل رقیق‌شده‌ی جنبش‌های منطقه‌ای مانند اتحاد آفریقا، اتحاد اعراب، و خصوصاً اتحاد آمریکای لاتین به حیات خود ادامه داد. چنین جنبش‌هایی دست‌کم برای مبارزان روشنفکری که به همان زبان سخن می‌گفتند (اسپانیایی، عربی) و به عنوان تبعیدی یا طراح شورش آزادانه از این کشور به آن کشور رفت و آمد می‌کردند واقعیت مهمی به حساب می‌آمد. حتی می‌توان ادعا کرد که برخی از این جنبش‌ها - به خصوص در دیدگاه فیدلیستی - عناصری حقیقتاً جهان‌گرا را شامل بوده‌اند. به هر حال، چه‌گوارا خود برای مدتی در کنگو جنگیده

بود، و کوبا نیروهای خود را برای کمک به رژیم‌های انقلابی در شاخ آفریقا و در آنگولا در دهه‌ی ۱۹۷۰ اعزام کرده بود. و با این همه، به غیر از چپ آمریکای لاتین، چه تعدادی واقعاً گمان می‌کردند که حتی پیروزی تمام آفریقایی‌ها و تمام اعراب به معنای رهایی سوسیالیستی است؟ آیا اضمحلال جمهوری متحد عربی کوتاه‌مدت مصر و سوریه، و یمنی که پیوند ضعیفی با آن‌ها داشت (۱۹۵۸-۱۹۶۱)، و اختلاف نظر دائم میان رژیم‌های حزب بعث در عراق و سوریه که هر دو به یک میزان طرفدار اتحاد اعراب و سوسیالیسم بودند، شکنندگی و حتی عدم واقعیت سیاسی انقلابات فراملی را نشان نمی‌دهد؟

در حقیقت، چشمگیرترین دلیل برای کم‌رنگ‌تر شدن انقلاب جهانی تجزیه‌ی آن جنبش بین‌المللی بود که خود را وقف این هدف کرده بود. پس از سال ۱۹۵۶ اتحاد جماهیر شوروی و جنبش بین‌المللی تحت رهبری آن، انحصار خود را بر جاذبه‌ی انقلابی و نیز نظریه و ایدئولوژی‌ای که متحدشان می‌کرد از دست داده بود. اکنون انواع متفاوت مارکسیست‌ها، مارکسیست-لنینیست‌ها و حتی دو یا سه جریان متفاوت در میان آن احزاب کمونیست که پس از ۱۹۵۶ هنوز تصویر ژوزف استالین را بر پرچم خود حمل می‌کردند (چینی‌ها، آلبانیایی‌ها و احزاب کمونیست بسیار متفاوتی که از حزب کمونیست سنتی هندوستان جدا شده بودند) وجود داشت.

آنچه از جنبش بین‌المللی کمونیستی تحت مرکزیت مسکو باقی مانده بود در سال‌های ۱۹۵۶ تا ۱۹۶۸ دچار تجزیه شد: چین رابطه‌ی خود را با اتحاد جماهیر شوروی در سال‌های ۱۹۵۸-۱۹۶۰ قطع کرد و با موفقیت اندکی خواهان جدایی کشورها از اردوگاه شوروی و تشکیل احزاب کمونیست رقیب شده بود؛ احزاب کمونیست (عمدتاً غربی) به رهبری ایتالیایی‌ها آزادانه از مسکو فاصله گرفتند، و حتی خود «اردوگاه سوسیالیستی» سال ۱۹۴۷ اکنون به کشورهای تجزیه شده بود که درجات مختلفی از وفاداری به اتحاد جماهیر شوروی، از بلغاری‌های تماماً متعهد<sup>۱</sup> تا یوگسلاوی کاملاً مستقل، داشتند. اشغال چکسلواکی توسط شوروی در سال ۱۹۶۸ با هدف جایگزینی شکلی از خط مشی کمونیستی با شکلی دیگر، نهایتاً «بین‌الملل‌گرایی پرولتری» را به پرتگاه نابودی نزدیک‌تر ساخت. از این پس حتی برای احزاب کمونیست امری عادی بود که علناً از اتحاد جماهیر شوروی انتقاد کرده و سیاست‌هایی متفاوت با مسکو اتخاذ کنند

۱. به نظر می‌رسد بلغارستان عملاً خواهان ادغام در اتحاد جماهیر شوروی به عنوان یک جمهوری شوروی بود، اما این امر به دلیل دیپلماسی بین‌المللی مورد موافقت قرار نگرفت.

«کمونیسم اروپایی»). پایان جنبش بین‌الملل کمونیستی همچنین پایان هر نوع بین‌الملل‌گرایی سوسیالیستی یا انقلاب جهانی بود، زیرا نیروهای مخالف و ضدمسکو هیچ سازمان بین‌المللی موثری را به غیر از شوراهای رقیب به وجود نیاورده بودند. بین‌الملل سوسیالیستی (۱۹۵۱)، تنها سازمانی که هنوز تا حدودی یادآور سنت‌هایی همگانی بود، اکنون دولت‌ها و سایر احزاب عمدتاً غربی را نمایندگی می‌کرد که پیش‌تر از انقلاب، جهانی یا غیر جهانی، دست‌کشیده و در بسیاری موارد حتی اعتقادی به اندیشه‌های مارکس نداشتند.

## ۴

با این حال، اگر سنت انقلاب جهانی به شیوهی اکتبر ۱۹۱۷ - یا چنان‌که عده‌ای مطرح می‌کنند حتی خاستگاه این سنت یعنی انقلاب به شیوهی ژاکوبین‌های فرانسوی سال ۱۷۹۳ - تضعیف شده بود، بی‌ثباتی اجتماعی و سیاسی که عامل ایجاد انقلاب‌ها بود هم‌چنان باقی مانده بود. آتشفشان هنوز فعال بود. هنگامی که عصر طلایی سرمایه‌داری جهانی در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ پایان یافت، موج جدیدی از انقلاب بخش‌های بزرگی از جهان را در نوردید و از پی آن بحران دهه‌ی ۱۹۸۰ در نظام‌های کمونیستی غربی موجب فروپاشی آن‌ها در سال ۱۹۸۹ شد.

اگر چه انقلاب‌های دهه‌ی ۱۹۷۰ به طرز چشمگیری در جهان سوم اتفاق افتاد، کلیتی ناهمگن را از لحاظ جغرافیایی و سیاسی تشکیل داده بود. شگفت این‌که این انقلاب‌ها در اروپا با سرنگونی رژیم پرتغال، پایدارترین نظام دست‌راستی قاره، در آوریل ۱۹۷۴ آغاز، و کمی بعد با فروپاشی دیکتاتوری نظامی دست‌راستی افراطی در یونان که عمری کوتاه‌تر داشت (به صفحه‌ی ۴۴۴ نگاه کنید) ادامه یافت. پس از مرگ ژنرال فرانکو، که مدت درازی پیش‌بینی می‌شد، گذار مسالمت‌آمیز اسپانیا از خودکامگی به حکومت پارلمانی روند بازگشت به دموکراسی‌های مبتنی بر قانون اساسی را در اروپای جنوبی کامل کرد. این دگرگونی‌ها می‌توانست تصفیه حساب ناتمام با عصر فاشیسم اروپایی و جنگ جهانی دوم تلقی شود.

کودتای افسران رادیکال که وضعیت پرتغال را انقلابی کرد نتیجه‌ی جنگ‌های طولانی و مایوسانه‌ای بود که ارتش پرتغال از اوایل دهه‌ی ۱۹۶۰ برضد چریک‌های جنبش‌های آزادیبخش مستعمرات آفریقایی راه انداخته بود، مستعمراتی که در مجموع



دردسره‌های زیادی به وجود نیآورده بودند به جز مستعمره‌ی کوچک گینه‌ی بیسائو به رهبری آمیلکار کابرال، شاید تواناترین رهبر نهضت‌های آزادیبخش آفریقایی، که آن‌ها را در دهه‌ی ۱۹۶۰ زمین‌گیر کرده بود. جنبش‌های چریکی آفریقایی در دهه‌ی ۱۹۶۰ به دنبال کشمکش کنگو و انعطاف‌ناپذیرتر شدن سیاست آپارتاید آفریقای جنوبی (ایجاد «مناطق» سیاه‌پوست‌نشین، قتل عام شارپ‌ویل) افزایش یافتند، اما موفقیت چشمگیری نداشتند و با رقابت‌های درون قبیله‌ای و شوروی-چین ضعیف شدند. این جنبش‌ها بار دیگر با افزایش کمک‌های شوروی-چین در این زمان درگیر آشوب عجیب و غریب «انقلاب کبیر فرهنگی» مائو بود- در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ جان تازه‌ای گرفتند؛ اما در نهایت این انقلاب پرتغال بود که مستعمرات را قادر ساخت استقلال خود را در سال ۱۹۷۵ کسب کنند. موازیمیک و آنگولا خیلی زود در نتیجه‌ی دخالت مشترک آفریقای جنوبی و ایالات متحد آمریکا درگیر جنگ داخلی به مراتب خونین‌تری شدند.

با این همه، به محض فروپاشی امپراتوری پرتغال، انقلاب عمده‌ای در قدیمی‌ترین کشور مستقل آفریقایی یعنی اتیوپی قحطی‌زده رخ داد که طی آن امپراتور سرنگون شد (۱۹۷۴) و نهایتاً یک شورای رهبری نظامیان چپ‌گرا که قویاً متحد اتحاد جماهیر شوروی بودند جایگزین آن شد، و بدین سان شوروی حمایت خود را در این منطقه از دیکتاتوری نظامی زیاد باره دز سومالی (۱۹۶۹-۱۹۹۱) که در آن موقع هواداری خود را از مارکس و لنین تبلیغ می‌کرد، به اتیوپی معطوف کرد. در خود اتیوپی رژیم جدید با چالش‌های فراوانی روبرو بود و در نهایت توسط یک گروه مارکسیستی طرفدار آزادی منطقه‌ای و نیز جنبش‌های تجزیه‌طلبانه در سال ۱۹۹۱ سرنگون شد.

این جنبش‌ها راه جدیدی را برای رژیم‌هایی به وجود آوردند که دست‌کم روی کاغذ خود را به آرمان سوسیالیسم متعهد می‌دانستند. داهومی تحت حکومت یک رهبر عادی نظامی خود را جمهوری خلق نامید و نامش را به بنین تغییر داد؛ جزایر ماداگاسکار (مالاگاسی) نیز پس از یک کودتای نظامی در سال ۱۹۷۵ پای‌بندی‌اش را به سوسیالیسم اعلام داشت؛ کنگو (که نباید با همسایه‌ی پهناورش کنگوی بلژیک سابق اشتباه گرفت که اکنون تحت حکومت نظامی غارتگر و طرفدار آمریکای موبوتو زئیر نامیده می‌شد) بر خصلت خود به عنوان جمهوری خلق تاکید می‌ورزید که البته آن هم تحت حکومت نظامی بود؛ و در رودزبای جنوبی (زیمبابوه) تلاش یازده ساله برای استقرار حکومت مستقل سفیدپوست تحت فشار فزاینده‌ی دو جنبش چریکی در سال ۱۹۷۶ پایان یافت، دو جنبشی که بر اساس هویت‌های قومی و جهت‌گیری‌های سیاسی (روسی و چینی به

ترتیب) از هم جدا شده بودند. در سال ۱۹۸۰ زیمبابوه به رهبری یکی از رهبران چریک‌ها اعلام استقلال کرد.

در حالی که این جنبش‌ها روی کاغذ به خانواده‌ی قدیمی انقلابی ۱۹۱۷ تعلق داشتند، در واقعیت و ناگزیر، با توجه به تفاوت میان جوامعی که مورد نظر تحلیل‌های مارکس و لنین بودند و جوامع آفریقایی پس از استعمار، آشکارا به گونه‌های متفاوت دیگری تعلق داشتند. تنها کشور آفریقایی که در آن برخی از شرایط چنین تحلیلی وجود داشت سرمایه‌داری پیشرفته‌ی مهاجرنشین‌های آفریقای جنوبی از لحاظ اقتصادی و صنعتی بود که یک جنبش آزادیبخش توده‌ای فراتر از اختلافات قبیله‌ای و نژادی -کنگره‌ی ملی آفریقا- با کمک سازمان جنبش اتحادیه‌ی کارگری توده‌ای و حزب کمونیستی کارآمد در آن پا به حیات گذاشته بود. پس از پایان جنگ سرد حتی رژیم آپارتاید نیز مجبور به عقب‌نشینی شد. با این‌که کنگره‌ی ملی قدرت زیادی در میان برخی قبایل داشت، اما نفوذ آن در مقایسه با جنبش‌های دیگر (مثلاً زولوها) ضعیف‌تر بود، موضوعی که تا حدی مورد بهره‌برداری رژیم آپارتاید قرار گرفت. جنبش‌های «ملی» همه‌جا، به جز برای برخی از کادرهای روشنفکر تحصیل‌کرده و غربی شهری، اساساً مبتنی بر وفاداری و یا اتحاد قبیله‌ای بود، وضعیتی که به امپریالیست‌ها امکان می‌داد تا قبایل دیگر را بر ضد رژیم‌های جدید، به‌ویژه در آنگولا، بسیج نمایند. برای این کشورها مارکسیسم-لنینیسم فقط نسخه‌ای برای ایجاد کادرهای منضبط حزبی و دولت‌های خودکامه بود.

عقب‌نشینی ایالات متحد از هندوچین موجب پیشروی کمونیسم شد. تمام ویتنام اکنون زیر حکومت بلامنازع کمونیستی قرار داشت و دولت‌های مشابه اکنون قدرت را در لاوس و کامبوج به دست گرفته بودند؛ در کامبوج حکومت کمونیستی تحت رهبری حزب «خم‌های سرخ» به قدرت رسید، ترکیبی ویژه و مرگبار از مائوئیسم قهوه‌خانه‌ای پاریس که ایدئولوژی رهبر آن یعنی پل پوت (۱۹۲۵-۱۹۹۹) بود و دهقانان مناطق عقب‌افتاده و مسلحی که هدف‌شان معطوف به نابودی تمدن منحط شهرها بود. رژیم جدید شهروندان خود را حتی براساس ملاک‌های این قرن در ابعاد گسترده‌ای به قتل رساند - دست‌کم ۲۰ درصد - تا این‌که با تهاجم ویتنام از قدرت به زیر کشیده شد و دولتی انسانی در سال ۱۹۷۸ مجدداً در آن کشور به قدرت رسید. پس از آن، در یکی از ناامیدکننده‌ترین ماجراهای دیپلماسی، هم چین و هم اردوگاه آمریکا هم‌چنان از بقایای رژیم پل پوت به دلیل سیاست‌های ضد شوروی و ضد ویتنامی آن حمایت می‌کردند.

در اواخر ۱۹۷۰ شاهد آن بودیم که موج انقلاب قطرات خود را مستقیماً بر خود ایالات متحد آمریکا می‌بارید، زیرا ظاهراً آمریکای مرکزی و کارائیب، مناطق نفوذ بی‌چون و چرای واشینگتن، به چپ تغییر جهت داده بودند. نه انقلاب ۱۹۷۹ نیکاراگوئه که خانواده‌ی سوموزا - مهره‌ی اصلی سیاست آمریکا در کنترل جمهوری‌های کوچک منطقه - را سرنگون کرد و نه جنبش چریکی رو به رشد در السالوادور، و نه ژنرال توریخوس در دسرآفرین که در کانال پاناما به طرز جدی سلطه‌ی آمریکا را ضعیف کرده بود، به اندازه‌ی انقلاب کوبا اهمیت نداشتند: و حتی کمتر از آن انقلاب در جزیره‌ی کوچک گرانادا در ۱۹۸۳ که پرزیدنت ریگان تمام قدرت نظامی خویش را برضد آن بسیج کرد. با وجود این، موفقیت این جنبش‌ها تضادی خیره‌کننده با شکست‌های شان در دهه‌ی ۱۹۶۰ داشت، و در دوران پرزیدنت ریگان (۱۹۸۰-۱۹۸۸) فضایی را در واشینگتن به وجود آورد که دست‌کمی از هیستری نداشت. با این همه، این جنبش‌ها بی‌شک پدیده‌ای انقلابی، هر چند از نوع خانواده‌ی آمریکای لاتین، بودند؛ ظهور کشیش‌های مارکسیست - کاتولیک، که از قیام حمایت کرده و یا حتی در آن‌ها شرکت جسته یا رهبری شان می‌کردند، برای کسانی از سنت چپ قدیمی که اساساً سکولار و ضد مذهبی بودند هم شگفت‌انگیز بود و هم اسباب دردسر. این گرایش، که با «الهیات آزادببخش» مشروعیت می‌یافت و در کنفرانس اسقفی در کلمبیا (۱۹۶۸) مورد حمایت قرار گرفته بود، پس از انقلاب کوبا ظهور کرد و مورد حمایت شدید گروهی مانند ژوزیت‌ها قرار گرفت که اساساً پیش‌بینی نمی‌شد و با دشمنی واتیکان روبرو شد که چندان خلاف انتظار نبود.

در حالی که مورخ در می‌یابد که حتی این انقلابات دهه‌ی ۱۹۷۰ تا چه حد از سنت انقلاب اکتبر دور شده بودند - هر چند خود ادعای قرابت با آن را داشتند - دولت‌های ایالات متحد آمریکا قاطعانه آن‌ها را اساساً بخشی از تهاجم جهانی ابرقدرت کمونیستی قلمداد می‌کردند. این امر تا حدی ناشی از قانون بازی همه یا هیچ جنگ سرد بود. باخت یک طرف باید برابر با برد طرف دیگر باشد، و چون ایالات متحد آمریکا متحد نیروهای محافظه‌کار در اکثر کشورهای جهان سوم بود، در دهه‌ی ۱۹۷۰ خود را بیشتر در طرف بازنده‌ی انقلاب‌ها یافت. وانگهی، واشینگتن دلایلی برای اضطراب در مورد پیشرفت تسلیحات هسته‌ای شوروی داشت. به هر حال، عصر طلایی سرمایه‌داری جهانی، و مرکزیت دلار در آن، رو به پایان بود. جایگاه ابرقدرتی آمریکا به نحو اجتناب‌ناپذیری با شکست در ویتنام که همگان پیش‌بینی می‌کردند، تضعیف شد، جنگی که بزرگ‌ترین

نیروی نظامی جهان در آن نهایتاً مجبور شد در سال ۱۹۷۵ عقب‌نشینی کند. چون جالوت با تیروکمان داوود سرنگون شده بود، هزیمتی در کار نبود. آیا خصوصاً با توجه به جنگ خلیج برضد عراق در سال ۱۹۹۱، خیلی عجیب است فرض کنیم که آمریکای خاطر جمع‌تر کودتای اوپک را در سال ۱۹۷۳ چنین بی‌مقاومت نمی‌پذیرفت؟ مگر سازمان اوپک چه چیزی بیش از گروهی از کشورهای عمدتاً عرب بود که هیچ اهمیت سیاسی به غیر از چاه‌های نفتی خود نداشتند و هنوز تا بن دندان مسلح نبودند، تسلیحاتی که بعدها به یمن قیمت بالای نفت خود گرد آوردند؟

ایالات متحد آمریکا به طرز اجتناب‌ناپذیری هر نوع ضعف در سلطه‌ی جهانی خود را چالشی نسبت به آن و نشانه‌ای از پیشروی شوروی تشنه به سلطه‌ی جهانی تلقی می‌کرد. بنابراین، انقلابات دهه‌ی ۱۹۷۰ به روندی انجامید که «جنگ سرد دوم» نامیده‌اند (هالیدی، ۱۹۸۳)؛ مانند همیشه، این جنگی بود میان نمایندگان دو طرف عمدتاً در آفریقا و بعدها در افغانستان، که ارتش شوروی برای نخستین بار پس از جنگ جهانی دوم خارج از مرزهایش درگیر شده بود. با وجود این، نمی‌توانیم این موضوع را نادیده بگیریم که اتحاد جماهیر شوروی احساس می‌کرد که انقلاب‌های جدید موجب تغییر اندکی در موازنه‌ی جهانی به نفع‌اش شده است — یا به بیان دقیق‌تر، دست‌کم باعث شد تا بخشی از شکست‌های عمده‌ی دیپلماتیک‌اش را که با عقب‌نشینی از چین و مصر و روی آوردن متحدان سابق‌اش به واشینگتن در دهه‌ی ۱۹۷۰ متحمل شده بود جبران نماید. اتحاد جماهیر شوروی خود را از قاره‌ی آمریکا دور نگهداشت، اما در همه جا، به‌ویژه آفریقا، بیش از گذشته و با موفقیتی بیشتر، دخالت کرد. همین واقعیت که اتحاد شوروی به کوبای فیدل کاسترو اجازه داد یا تشویق کرد که نیروهایش را در مقابل دولت تحت‌الحمایه‌ی آمریکا یعنی سومالی برای کمک به اتیوپی (۱۹۷۷) و آنگولا در مقابل ارتش آفریقای جنوبی و جنبش شورشیان اونیتا که تحت حمایت آمریکا بودند اعزام نماید، خود گویای این مطلب است. اکنون در بیانیه‌های شوروی از «کشورهایی که سمت‌گیری سوسیالیستی دارند» و نیز کشورهای کاملاً کمونیستی سخن برده می‌شد. آنگولا، موزامبیک، اتیوپی، نیکاراگوئه، یمن جنوبی و افغانستان در مراسم تشیع جنازه‌ی برژنف در سال ۱۹۸۲ تحت این عنوان حضور یافتند. اتحاد شوروی نه این انقلاب‌ها را به وجود آورده بود و نه کنترلی بر آن‌ها داشت، اما روشن بود که مشتاقانه از آنان به عنوان متحدان خویش استقبال می‌کند.

با این حال، گروه بعدی رژیم‌هایی که فروپاشیدند یا سرنگون شدند نشان داد که نه

جاه‌طلبی شوروی و نه «توطئه‌ی جهانی کمونیستی» عامل این شورش‌ها بوده است، فقط به این دلیل که از ۱۹۸۰ به بعد، خود نظام شوروی رفته رفته دچار بی‌ثباتی شده بود و در پایان آن دهه، از هم پاشید. سقوط «سوسیالیسم واقعاً موجود» و این پرسش که تا چه حد با این فروپاشی می‌توان به عنوان انقلاب برخورد کرد در فصل دیگری مورد بحث قرار خواهد گرفت. با این همه، انقلاب عمده‌ای که قبل از بحران کشورهای شرقی رخ داد، با این‌که بزرگ‌تر از ضرباتی بود که تغییرات سایر رژیم‌ها در دهه‌ی ۱۹۷۰ به آمریکا وارد کرد، هیچ ارتباطی با جنگ سرد نداشت.

این انقلاب مهم سرنگونی شاه ایران در ۱۹۷۹ بود، بزرگ‌ترین انقلاب در دهه‌ی ۱۹۷۰ که به عنوان یکی از انقلاب‌های عمده‌ی اجتماعی قرن بیستم وارد تاریخ شد. این انقلاب واکنشی بود به برنامه‌ی مدرنیزه کردن و صنعتی کردن برق‌آسای کشور (جدا از برنامه‌های تسلیحاتی) که شاه با حمایت قاطع ایالات متحده آمریکا و ثروت نفتی کشور انجام داده بود؛ ارزش ثروت نفتی ایران پس از ۱۹۷۳ با انقلاب در قیمت اوپک چندین برابر شد. بی‌شک، شاه صرف‌نظر از جنون خودبزرگ‌بینی‌اش، که در میان رهبران خودکامه با پلیس مخفی ترسناک و مخوف امری عادی است، امیدوار بود که به قدرت مسلط در منطقه‌ی آسیای غربی تبدیل شود. آن‌گونه که شاه می‌پنداشت مدرنیزه کردن به معنای اصلاحات ارضی بود، اصلاحاتی که شمار زیادی از مضارعه‌کاران و موجران را به خرده‌مالکان اقتصاد حاشیه‌ای و کارگران بیکاری تبدیل کرد که به شهرها مهاجرت می‌کردند. تهران از ۱/۸ میلیون نفر جمعیت (۱۹۶۰) به شش میلیون نفر افزایش یافت. مجتمع‌های کشاورزی سرمایه‌بر با تکنولوژی پیشرفته که مورد نظر دولت بود نیروی کار بیشتری را مازاد بر احتیاج کرد، اما کمکی به افزایش تولید سرانه‌ی کشاورزی نکرد که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ سقوط کرده بود. ایران در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ بخش اعظم غذای خود را از خارج وارد می‌کرد.

بنابراین، شاه بیش از پیش هزینه‌های مالی صنعتی شدن کشور را با نفت تأمین می‌کرد و چون قادر به رقابت در جهان نبود در داخل صنایع را ارتقا می‌داد و از آن‌ها حمایت می‌کرد. ترکیب کشاورزی رو به اضمحلال، صنعت ناکارآمد، واردات عظیم خارجی - به‌ویژه تسلیحات - و افزایش قیمت نفت موجب تورم شد. سطح زندگی اکثر ایرانیانی که مستقیماً درگیر بخش مدرن صنعت نبودند و نیز طبقات در حال رشد و پیشرفت شهری، عملاً در سال‌های قبل از انقلاب سقوط کرده بود.

همچنین مدرنیزه کردن شدید فرهنگی بلای جان شاه شد. بعید بود که حمایت

واقعی او (و ملکه) از بهبود جایگاه زنان در کشوری اسلامی مورد قبول مردم قرار گیرد، موضوعی که بعدها کمونیست‌های افغان بدان پی بردند. و نیز اشتیاق واقعی او برای آموزش موجب شد ضمن آن‌که سواد مردم افزایش یابد (هرچند تقریباً نیمی از جمعیت بی‌سواد مانده بودند) گروه بزرگی از دانشجویان و روشنفکران انقلابی ظهور کند. صنعتی کردن کشور جایگاه استراتژیک طبقه‌ی کارگر را به‌ویژه در صنعت نفت تقویت کرد.

از آنجا که شاه در سال ۱۹۵۳ با کودتایی سازمان‌یافته از سوی سیا در برابر جنبشی مردمی تاج و تخت خود را باز یافته بود، سرمایه‌ی چندانی را از وفاداری و مشروعیت که بتواند به آن تکیه زند در اختیار نداشت. خاندان او، پهلوی، تنها می‌توانست به کودتایی تکیه کند که بنیانگذار آن، رضا شاه، سربازی از بریگاد قزاق، انجام داده و عنوان سلطنتی را در سال ۱۹۲۵ تصاحب کرده بود. در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ اپوزسیون قدیمی کمونیستی و ملی تحت کنترل بود، جنبش‌های منطقه‌ای و قومی و نیز گروه‌های معمولی چریکی چپ‌گرا، چه مارکسیست سنتی و چه مارکسیست اسلامی، سرکوب شده بودند. این گروه‌ها نمی‌توانستند جرقه‌ی انقلاب باشند، انقلابی که با رجعت به سنت قدیمی آن از پاریس ۱۷۸۹ تا پتروگراد ۱۹۱۷، اساساً متکی بر جنبش توده‌های شهری بود. روستاها آرام بودند.

جرقه از یک ویژگی خاص صحنه‌ی سیاسی ایران زده شد: روحانیت متشکل و از لحاظ سیاسی فعال اسلامی جایگاهی داشت که در هیچ‌کجا از جهان اسلام و یا حتی در بخش شیعه‌ی آن پیدا نمی‌شد. آنان در گذشته همراه با تجار بازار و صنعتگران عنصر فعال صحنه‌ی سیاسی ایران را تشکیل می‌دادند، و اکنون توده‌های جدید شهری را بسیج می‌کردند، قشری وسیع که دلایل عدیده‌ای برای مخالفت داشت.

رهبر آنان، آیت‌الله روح‌الله خمینی، مردی سالخورده، بلندآوازه و مبارزه‌جو، از اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ در تبعید به‌سر می‌برد. در آن زمان رهبری تظاهراتی را برضد همه‌پرسی در مورد اصلاحات ارضی و سرکوب فعالان مذهبی توسط پلیس در شهر مقدس قم برعهده داشت و از آن پس سلطنت را به عنوان ضداسلام محکوم می‌کرد. از اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰، آیت‌الله خمینی از شکل کاملاً اسلامی دولت، تکلیف روحانیون به قیام برضد مقامات مستبد و در واقع از کسب قدرت و به‌طور خلاصه انقلابی اسلامی دفاع می‌کرد. این نوآوری حتی برای روحانیون فعال و سیاسی شیعه بسیار رادیکال بود. چنین احساساتی با ابزارهای مابعدقرآنی مانند نوار کاست به توده‌ها انتقال می‌یافت و

مردم به آن‌ها گوش می‌سپردند. دانشجویان جوان مذهبی در شهر مقدس قم با تظاهرات بر ضد تروری که ادعا می‌شد کار پلیس مخفی است دست به کار شدند و هدف گلوله‌ی ماموران قرار گرفتند. تظاهرات‌های بعدی برای سوگواری شهدا سازمان داده شد و هر چهل روز تکرار می‌شد. تا اواخر آن سال تعداد تظاهرکنندگان به میلیون‌ها نفر سر می‌زد که برای تظاهرات بر ضد رژیم به خیابان‌ها می‌ریختند. چریک‌ها بار دیگر دست به عمل زدند. کارگران نفت میدان‌های نفتی را در اعتصابی کاملاً موثر تعطیل کردند و بازاری‌ها مغازه‌های خود را بستند. فعالیت کشور متوقف شد و ارتش از سرکوب مخالفان امتناع کرد. در ۱۶ ژانویه ۱۹۷۹ شاه روانه‌ی تبعید شد و انقلاب ایران پیروز گشت.

ایدئولوژیک بودن ویژگی جدید این انقلاب به شمار می‌رفت. عملاً تمام پدیده‌هایی که عموماً انقلابی تلقی می‌شدند تا آن تاریخ از سنت، ایدئولوژی و کلاً واژگان انقلاب‌های غربی پس از ۱۷۸۹ پیروی می‌کردند؛ دقیق‌تر آن‌که نوع معینی از چپ سکولار یعنی عمدتاً سوسیالیستی و یا کمونیستی بودند. انقلاب ایران نخستین انقلابی بود که زیر پرچم بنیادگرایی مذهبی ایجاد و به پیروزی رسید و تئوکراسی پوپولیستی را جایگزین رژیم قدیمی کرد.

مقصود این نیست که از این پس جنبش‌های مذهبی سوخت انقلاب‌ها را تأمین می‌کردند، گرچه بی‌شک از دهه‌ی ۱۹۷۰ در جهان اسلام به نیروی سیاسی توده‌ای در طبقات متوسط و روشنفکران کشورهای پرجمعیت تبدیل شدند و تحت تاثیر انقلاب ایران چرخشی شورشگرانه یافتند. شورش بنیادگرایان اسلامی در سوریه‌ی بعثی به نحو وحشیانه‌ای سرکوب شد؛ آن‌ها در مقدس‌ترین عبادتگاه‌های کشور متدین و مذهبی عربستان سعودی شورش راه انداختند و رئیس‌جمهور مصر را (به رهبری یک مهندس برق) ترور کردند؛ تمام این رویدادها در سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۲ رخ داد.<sup>۱</sup> این جنبش‌ها هیچ آموزه‌ی انقلابی را جایگزین سنت انقلابی ۱۷۸۹/۱۹۱۷ نکردند و طرحی را برای تغییر جهان که متمایز از سرنگونی آن باشد پی‌نریختند.

این موضوع حتی به معنای آن نیست که سنت قدیمی از صحنه‌ی سیاسی ناپدید شده و یا نیروی خود را برای سرنگونی رژیم‌ها از دست داده بود، هر چند سقوط کمونیسم شوروی عملاً چنین سنتی را از منطقه‌ی گسترده‌ای از جهان محو کرده بود.

۱. سایر جنبش‌های به ظاهر مذهبی با سیاستی خشن که در این دوره پدیدار شدند و در حقیقت آگاهانه فاقد جذبه‌ی عمومی بودند، مانند بودائیسیم مبارزه‌جوی سینه‌الی‌ها در سریلانکا و افراطیون هندو و سیک در هندوستان، در بهترین حالت می‌توانند انواع حاشیه‌ای بسیج قومی تلقی شوند.

ایدئولوژی‌های قدیمی نفوذ چشمگیر خود را در آمریکای لاتین از دست نداده بودند، منطقه‌ای که قوی‌ترین جنبش شورشگرانه‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ یعنی راه درخشان پرو، مائوئیسم خود را به رخ کشید. این جنبش‌ها در آفریقا و هندوستان هم چنان پایدار باقی ماندند. وانگهی، برخلاف تعجب کسانی که در مناطق عمومی جنگ سرد بالیده بودند، احزاب حاکم «پیشاهنگ» نوع شوروی به‌ویژه در کشورهای عقب‌افتاده و جهان سوم پس از سقوط اتحاد جماهیر شوروی باقی ماندند. این احزاب در انتخابات واقعی بالکان جنوبی به پیروزی رسیدند و در کوبا و نیکاراگوئه، در آنگولا، و حتی پس از عقب‌نشینی ارتش شوروی، در کابل، نشان دادند که چیزی بیش از دولت‌های وابسته به شوروی می‌باشند. با این حال، حتی در این مناطق سنت قدیمی فرسوده و عملاً از درون پاشیده بود، همانند صربستان که حزب کمونیست به حزب شوینستی صرب‌های برتر دگرگون شد، و یا در جنبش فلسطین که رهبری چپ سکولار به نحو فزاینده‌ای با ظهور بنیادگرایی اسلامی تضعیف گردید.

## ۵

انقلاب‌های اواخر قرن بیستم دو ویژگی عمده داشتند: تحلیل رفتن سنت قدیمی انقلاب و تجدید فعالیت توده‌ها. چنان‌که دیدیم (به فصل ۲ نگاه کنید) تعداد معدودی از انقلاب‌ها پس از ۱۹۱۷-۱۹۱۸ ریشه‌های توده‌ای داشتند. اکثر انقلاب‌ها توسط اقلیت‌های فعالی که متعهد و منضبط بودند انجام می‌شد، یا از بالا توسط کودتای نظامی یا فتوحات نظامی تحمیل می‌شد؛ البته منظور این نیست که در شرایطی مساعد واقعاً مردمی نبوده‌اند. تنها زمانی که انقلاب با پیروزی فاتحان خارجی تحقق می‌یافت، انقلابیون به زحمت می‌توانستند خود را تثبیت سازند. اما در اواخر قرن بیستم «توده‌ها» به صورت انبوه فقط در نقش حمایت‌کننده به صحنه باز نگشتند. فعالیت اقلیت، به شکل چریک‌های روستایی یا شهری و تروریسم، ادامه یافت و در حقیقت در جهان توسعه‌یافته، و بخش‌های مهمی از آسیای جنوبی و منطقه‌ی اسلامی رایج بود. بنا به گزارش وزارت امور خارجه‌ی آمریکا حوادث تروریستی بین‌المللی تقریباً بی‌وقفه از ۱۲۵ مورد در ۱۹۶۸ به ۸۳۱ مورد در سال ۱۹۸۷ افزایش یافت، و شمار قربانیان آن از ۲۴۱ نفر به ۲۹۰۵ نفر رسید (وضعیت اجتماعی جهان سازمان ملل، ۱۹۸۹، صفحه‌ی ۱۶۵).



فهرست ترورهای سیاسی طولانی‌تر شد: پرزیدنت انورالسادات در مصر (۱۹۸۱)، ایندیرا گاندی (۱۹۸۴) و راجیو گاندی (۱۹۹۱) در هند از جمله این موارد هستند. اقدامات ارتش جمهوری خواه ایرلند در انگلستان و اتای باسک در اسپانیا نمونه‌ی این نوع خشونت گروه‌های کوچک است که با چند صد نفر یا حتی چند ده نفر و مواد منفجره و سلاح‌های بسیار قوی، ارزان و قابل حملی که اکنون قاچاق بین‌المللی تسلیحات به صورت عمده در سراسر جهان پراکنده کرده بودند انجام می‌شد. این گروه‌ها نشانه‌ی بربریت فزاینده در سه جهان بودند و خشونت عمومی و ناامنی در محیط را به آلودگی هوا، که اینک شهرنشینان در پایان هزاره بدان عادت کرده بودند، افزودند. اما سهم آنان در انقلاب سیاسی ناچیز بود.

همان‌طور که انقلاب ایران نشان داد تمایل مردم به حضور میلیونی در خیابان‌ها اهمیت فراوانی داشت؛ یا ده سال بعد در آلمان شرقی که شهروندان فاقد تشکیلات جمهوری دمکراتیک آلمان به گونه‌ای خودجوش تصمیم گرفتند با مهاجرت به آلمان غربی، پای پیاده یا با اتومبیل، به رژیم‌شان رای منفی دهند - هر چند تصمیم مجارستان به گشودن مرزهای خود به نحو قاطعانه‌ای در این امر تأثیر داشت. ۱۳۰,۰۰۰ نفر طی دو ماه قبل از سقوط دیوار برلین دست به این مهاجرت زدند (اومبروخ، ۱۹۹۰، صفحات ۷-۱۰). و یا مانند رومانی که تلویزیون برای نخستین بار لحظه‌ی انقلاب را در چهره‌ی مایوس دیکتاتور به نمایش در آورد، آن هنگام که جمعیت دعوت شده از سوی رژیم در میدان شهر به جای هلله کشیدن هو کردند. و یا در مناطق اشغالی فلسطین که جنبش عدم همکاری توده‌ای انتفاضه از سال ۱۹۸۷ نشان داد که از این پس فقط سرکوب فعال، و نه سرکوب منفعلانه یا حتی پذیرش تاکتیکی خواست مردم، می‌تواند موجب تداوم اشغال اسرائیلی‌ها شود. صرف نظر از این که چه چیزی باعث شد تا توده‌های تاکنون منفعل وارد عرصه‌ی عمل شوند - زیرا دیگر با وسایل ارتباطی مدرن مانند تلویزیون و نوارهای ضبط صوت دور نگهداشتن منزوی‌ترین مناطق نیز از مسائل جهانی دشوار شده بود - تمایل توده‌ها برای بیرون آمدن نتیجه‌ی کار را تعیین می‌کرد.

کنش‌های توده‌ای به تنهایی موجب سرنگونی رژیم‌ها نمی‌شد. حتی شاید با قهر و زور اسلحه متوقف می‌شدند، چنان‌که جنبش توده‌ای برای دمکراسی در چین در سال ۱۹۸۹ با قتل عام مردم در میدان تیان‌آنمن در پکن سرکوب شد. (با وجود گستردگی جنبش دانشجویی و شهری در چین، آن‌ها اقلیتی اندک را در این کشور تشکیل می‌دادند؛ اما این جنبش آن قدر بزرگ بود که رژیم را دچار وحشت جدی کند). بسیج توده‌ها بیانگر

فقدان مشروعیت رژیم بود. در ایران مانند پتروگراد در سال ۱۹۱۷ عدم مشروعیت رژیم به کلاسیک‌ترین شیوه یعنی خودداری ارتش و پلیس در اطاعت از فرامین به نمایش در آمد. در اروپای شرقی جنبش مردم به رژیم‌های حاکم، که پیش از این به دلیل عدم کمک شوروی دچار دلسردی شده بودند، قبولاند که کارشان به پایان رسیده است. این جنبش‌ها نمونه‌ی بارز شعار لنین بودند که می‌گفت رایی که مردم با پای خود می‌دهند می‌تواند بسیار موثرتر از رای دادن در انتخابات باشد. البته، صرفاً عمل توده‌های انبوه شهروندان به تنهایی نمی‌توانست موجب انقلاب شود. آنان ارتش نبودند بلکه جمعیتی از مردم یا توده‌ای از افراد بودند. آنان به رهبران، ساختارهای سیاسی یا استراتژی‌هایی موثر نیاز داشتند. آنچه توده‌های مردم را در ایران به حرکت واداشت اعتراض سیاسی مخالفان رژیم بود، اما آنچه باعث شد تا این مبارزات به انقلاب تبدیل شود آمادگی میلیون‌ها نفر برای پیوستن به این مبارزه بود. در نمونه‌های قبلی نیز دخالت مستقیم توده‌ای در پاسخ به فراخوانی سیاسی از بالا صورت می‌گرفت، مانند دعوت کنگره‌ی ملی هند از مردم مبنی بر خودداری از همکاری با انگلستان در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ (به فصل ۷ نگاه کنید) و یا دعوت هواداران پرزیدنت پرون از مردم برای آزادی قهرمان دستگیر شده‌شان در «روز وفاداری» در میدان پالازادومايو در بوئنوس آیرس (۱۹۴۵). وانگهی آنچه اهمیت داشت فقط تعداد خالص افراد نبود؛ موضوع مهم تعداد افرادی بود که در موقعیتی کارساز دست به عمل می‌زدند.

ما هنوز نمی‌دانیم چرا رای توده‌ها با پای خود در بخشی از امور سیاسی واپسین دهه‌های این قرن چنین نقش مهمی یافت. یک علت باید این باشد که در این دوره شکاف میان حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان تقریباً در همه جا عمیق شد، هر چند در دولت‌هایی که برای کشف اندیشه‌های شهروندان و گه‌گاه بیان اولویت‌های سیاسی‌شان از سازوکارهای سیاسی استفاده می‌شود، بعید است انقلاب یا فقدان کامل ارتباط میان مردم و دولت پدید آید. توده‌های مردم در رژیم‌هایی دست به تظاهرات یکپارچه به نشانه‌ی بی‌اعتمادی می‌زدند که یا مشروعیت خود را از دست داده بودند یا هرگز مشروعیتی نداشتند (مانند اسرائیل در سرزمین‌های اشغالی)، به‌ویژه هنگامی که این امر را حتی از خود نیز پنهان می‌کردند.<sup>۱</sup> با این حال، تظاهرات عظیم برای طرد نظام‌های سیاسی یا حزبی حاکم حتی در نظام‌های دمکراتیک پارلمانی مستقر و تثبیت‌شده نیز

۱. چهار ماه قبل از فروپاشی جمهوری دمکراتیک آلمان، آرای حزب حاکم در انتخابات محلی این کشور ۹۸/۸۵ درصد بود.

امری مرسوم شد، شاهد آن بحران سیاسی ایتالیا در سال‌های ۱۹۹۲-۱۹۹۳ و ظهور نیروهای جدید و بزرگ انتخاباتی در کشورهای مختلفی بود که وجه مشترک آنان فقط این بود که دیگر هیچ‌کدام از احزاب سابق خود را قبول نداشتند.

با این حال، دلیل دیگری برای تجدید حیات فعالیت توده‌ها وجود دارد: شهری شدن جهان، و به‌ویژه جهان سوم. در عصر کلاسیک انقلاب، از ۱۷۸۹ تا ۱۹۱۷، رژیم‌های پیشین در شهرهای بزرگ سرنگون می‌شدند، اما انقلاب‌های جدید با جنبش توده‌های روستایی تداوم می‌یافت. ویژگی جدید انقلاب‌ها پس از دهه‌ی ۱۹۳۰ این بود که در روستاها رخ می‌دادند و در صورت کسب موفقیت در آنجا به شهرهای بزرگ انتقال می‌یافتند. اما در اواخر قرن بیستم انقلاب‌ها حتی در جهان سوم، صرف‌نظر از نواحی عقب‌افتاده، بار دیگر در شهرها شکل می‌گرفت. زیرا اکنون از یک‌سواکثر ساکنان کشورها در شهرها می‌زیستند، و از سوی دیگر شهر بزرگ، جایگاه قدرت، می‌توانست تا زمانی که مقامات آن وفاداری اهالی شهرها را از دست نداده بودند در مقابل چالش‌های روستایی از خود دفاع کند و باقی بماند، این امر به‌ویژه از تکنولوژی مدرن ناشی می‌شد. جنگ در افغانستان (۱۹۷۹-۱۹۸۸) نشان داد که رژیم متکی به شهر می‌تواند در یک جنگ چریکی کلاسیک با انبوهی از شورشیان روستایی مورد حمایت و از لحاظ مالی تامین‌شده و مجهز به جنگ‌افزارهای مدرن و پیشرفته‌ی تکنولوژیک، حتی پس از عقب‌نشینی ارتش خارجی که به آن متکی بود، از خود دفاع کند و پابرجا باقی بماند. دولت پرزیدنت نجیب‌الله، در نهایت تعجب، چند سال پس از خروج ارتش شوروی به حکومت خود ادامه داد، و هنگامی که سقوط کرد به این دلیل نبود که کابل دیگر نمی‌توانست در مقابل نیروهای شورشی مقاومت کند؛ علت آن بود که بخشی از جنگجویان حرفه‌ای آن جبهه‌ی خود را تغییر داده بودند. پس از جنگ خلیج در سال ۱۹۹۱، صدام حسین در مقابله با شورشیان شمال و جنوب کشور و در زمانی که دچار ضعف نظامی بود هم‌چنان سرکار ماند، اساساً به این دلیل که بغداد را از دست نداده بود. اگر انقلابی در اواخر قرن بیستم می‌خواست پیروز شود ناگزیر می‌باید انقلابی شهری می‌بود.

آیا انقلاب‌ها ادامه خواهند داشت؟ آیا چهار موج بزرگ انقلاب در قرن بیستم یعنی انقلاب‌های ۱۹۱۷-۱۹۲۰، ۱۹۴۴-۱۹۶۲، ۱۹۷۴-۱۹۷۸ و ۱۹۸۹- با دور دیگری از فروپاشی‌ها و سرنگونی‌ها پیگیری خواهد شد؟ هرکس که به گذشته این قرن بنگرد که در آن فقط چند کشور بدون از سرگذراندن انقلاب، ضدانقلاب مسلح، کودتای نظامی و یا

کشمکش داخلی مسلحانه<sup>۱</sup> پا به عرصه‌ی وجود گذاشته و یا جان سالم به در برده است، می‌داند که سخن گفتن از پیروزی تغییرات مسالمت‌آمیز و مبتنی بر قانون اساسی چیزی جز گزافه‌گویی نیست، همان‌گونه که معتقدان مسرور به دموکراسی لیبرالی در سال ۱۹۸۹ پیش‌بینی می‌کردند. جهانی که به هزاره‌ی سوم وارد می‌شود جهانی از کشورها یا جوامع باثبات نخواهد بود.

اگرچه عملاً یقین داریم که جهان، یا دست‌کم بخش بزرگی از آن، سرشار از تغییرات خشونت‌آمیز خواهد بود، ماهیت این تغییرات نامشخص و ناروشن است. جهان در پایان قرن کوتاه بیستم بیشتر در حالتی از گسست‌های اجتماعی قرار دارد تا بحران‌های انقلابی؛ هر چند طبعاً شامل کشورهای است که مانند ایران در دهه‌ی ۱۹۷۰ شرایط در آن‌ها برای سرنگونی رژیم‌های منفوری که مشروعیت خود را از دست داده‌اند با طغیان مردم تحت رهبری نیروهای جانشین آماده است: به عنوان نمونه، الجزایر و آفریقای جنوبی قبل از برچیدن رژیم آپارتاید در زمان نگارش این کتاب. (از این امر نتیجه نمی‌شود که شرایط بالقوه یا بالفعل انقلابی، ناگزیر به موفقیت انقلاب‌ها می‌انجامد.) با این وصف، امروزه نارضایتی آشکار از وضعیت موجود کمتر از طرد مبهم زمانه‌ی فعلی مشاهده می‌شود، زمانه‌ای که سازمان‌های سیاسی وجود ندارند یا عدم اعتماد نسبت به آن‌ها حاکم است و یا این‌که صرفاً روند تجزیه‌ای جریان دارد که سیاست‌های داخلی و بین‌المللی در بهترین حالت خود را با آن تطبیق می‌دهند.

زمانه‌ی کنونی همچنین سرشار از خشونت است - خشونتی بیش از گذشته - و شاید به همان میزان پر از سلاح. هر چند در سال‌های قبل از قدرت گرفتن هیتلر در آلمان و اتریش، تنش‌های شدید، هر چند نژادی، و سرشار از کینه و بیزاری وجود داشت، اما به دشواری می‌شد تصور کرد که به شکل جنبش کله‌پوستی‌های نوجوان نئونازی در آید که خانه‌ی مهاجران را به آتش کشیده و شش عضو یک خانواده‌ی ترک را به قتل رسانند. با این حال در سال ۱۹۹۳ چنین حادثه‌ای هنگامی که در قلب آلمان آرام و از قضا در شهری

۱. با حذف کشورهای کوچکی که کمتر از نیم میلیون نفر جمعیت دارند، کشورهایی که به صورت پایدار مطابق با «قانون اساسی» اداره می‌شدند شامل ایالات متحد آمریکا، استرالیا، کانادا، نیوزیلند، ایرلند، سوئد، سوئیس و بریتانیا (به استثنای ایرلند شمالی) می‌باشند. کشورهایی که در جریان جنگ جهانی دوم و پس از آن به اشغال درآمدند در این طبقه‌بندی از کشورهای پایدار از لحاظ قانون اساسی گنجانده نشده‌اند، اما در صورت اجبار، می‌توان از چند مستعمره‌ی سابق یا مناطق دورافتاده‌ایی نام برد که با کودتای نظامی یا کشمکش مسلحانه‌ی داخلی آشنا نبوده و می‌توان از آن‌ها به عنوان کشورهایی «غیرانقلابی» یاد کرد - به عنوان نمونه گویان، بوتان و امارات متحده‌ی عربی.

(سولینگن) رخ داد که قدیمی‌ترین سنت‌های سوسیالیسم طبقه‌ی کارگر آلمان بر آن حاکم بود، موجب یکه خوردن مردم شد اما تعجبی را برنیا نگیخت.

امروزه دسترسی به جنگ‌افزارهای بی‌نهایت مخرب به گونه‌ای است که انحصار معمول دولت‌ها بر تسلیحات در جوامع توسعه‌یافته دیگر امری مسلم پنداشته نمی‌شود. در هرج و مرج فقر و طمعی که جایگزین اردوگاه شوروی سابق شد، دیگر حتی این موضوع هم قابل تصور است که سلاح‌های هسته‌ای یا ابزارهای ساخت آن می‌تواند در اختیار گروه‌ها قرار گیرد.

بنابراین، تقریباً با قطعیت می‌توان گفت که جهان هزاره‌ی سوم جهانی سرشار از سیاست‌های خشونت‌آمیز و تغییرات سیاسی خشن خواهد بود. تنها موضوع نامطمئن درباره‌ی این سیاست‌ها فرجام آن است.

## فصل شانزدهم

### پایان سوسیالیسم

اما سلامتی [روسیه‌ی انقلابی] به یک شرط حتمی وابسته است: هرگز (چنان‌که روزگاری حتی برای کلیسا اتفاق افتاد) نباید بازار سیاه قدرت گشوده شود. اگر ارتباط قدرت و پول به سبک اروپایی‌ها در روسیه نیز نفوذ کند، آنگاه نه تنها کشور، و حتی نه حزب، که شاید کمونیسم در روسیه از بین برود.

— والتر بنیامین، (۱۹۷۹، صفحات ۱۹۵-۱۹۶)

دیگر این موضوع حقیقت ندارد که تنها یک آیین و مرام رسمی راهنمای عمل است. بیش از یک ایدئولوژی، آمیزه‌ای از شیوه‌های تفکر و چارچوب‌های ارجاع نه تنها در کل جامعه بلکه درون حزب و داخل رهبری هم‌زیستی دارند... «مارکسیسم-لنینیسم» خشک و تدوین‌شده جز در لاف و گزاف‌های رسمی، نمی‌تواند پاسخگوی نیازهای واقعی رژیم باشد.

— ام. لوین در کربلی، (۱۹۸۳، صفحه‌ی ۲۶)

کلید دستیابی به مدرنیزاسیون پیشرفت علم و تکنولوژی است... سخنان توخالی برنامه‌ی مدرنیزاسیون را به بیراهه می‌کشاند؛ ما باید کارکنانی با معلومات و آموزش دیده داشته باشیم... اکنون به نظر می‌رسد که چین در علوم، تکنولوژی و آموزش بیست سال از کشورهای توسعه‌یافته عقب‌تر است... ژاپنی‌ها از زمان نوسازی میجی تلاش زیادی برای گسترش علوم، تکنولوژی و آموزش کردند. بازسازی میجی نوعی جنبش مدرنیزاسیون بود که بورژوازی نوپای ژاپن انجام داد. ما به عنوان پرولتاریا می‌باید، و می‌توانیم، بهتر از آنان این کار را انجام دهیم.

— تنگ‌شیائوپینگ، به دانش احترام گذارید، به کارکنان آموزش دیده احترام گذارید، ۱۹۷۷

یک کشور سوسیالیستی در دهه‌ی ۱۹۷۰ به‌ویژه از عقب‌افتادگی نسبی اقتصادش نگران بود، زیرا همسایه‌ی ژاپن موفق‌ترین کشور سرمایه‌داری بود. کمونیسم چینی را نمی‌توان صرفاً روایتی فرعی از کمونیسم شوروی و یا بخشی از نظام اقماری شوروی دانست. زیرا در کشوری به پیروزی رسیده بود که جمعیتی بسیار بیشتر از اتحاد جماهیر شوروی یا در واقع از هر کشور دیگری داشت. حتی اگر هم در مورد جمعیت‌شناسی نامطمئن باشیم، می‌دانیم که از هر پنج انسان یک نفر چینی است که در سرزمین اصلی چین زندگی می‌کند (همچنین شمار چشمگیری از مهاجران چینی در آسیای شرقی و جنوب شرقی ساکن هستند). وانگهی، چین نه تنها از لحاظ ملی بسیار یک‌دست‌تر از اکثر کشورها بود - تقریباً ۹۴ درصد جمعیت آن از نژاد هان چینی می‌باشند - بلکه دست‌کم برای دو هزار سال واحدی سیاسی را تشکیل می‌داد، هر چند به‌طور متناوب دستخوش از هم گسیختگی می‌شد. امپراتوری چین و احتمالاً بخش اعظم ساکنان آن در بخش اعظم این دو هزار سال چین را مرکز و الگوی تمدن جهانی می‌دانستند. از اتحاد شوروی به بعد، تمام کشورهایی که در آن‌ها رژیم‌های کمونیستی به پیروزی رسیده بودند، به غیر از چند استثنای ناچیز، از لحاظ فرهنگی خود را عقب‌مانده‌تر و حاشیه‌ای‌تر از مراکز پیشرفته و برجسته تمدن می‌پنداشتند. لجاجت سرسختانه‌ی اتحاد شوروی در دوره‌ی استالین مبنی بر عدم وابستگی فکری و تکنولوژیک به غرب، و اصرار بر این‌که خاستگاه بومی تمام اختراعات مهم از تلفن تا هواپیما در شوروی است، نشانه‌ی گویایی از این احساس کهنتری است.<sup>۱</sup>

اما این موضوع در مورد چین صادق نبود که به حق تمدن کلاسیک، هنر، خط و نظام ارزشی اجتماعی خود را منبع الهام و الگوی مورد تأیید دیگران، به‌ویژه ژاپنی‌ها، می‌دانست. یقیناً در این دیدگاه جایگاه نازل‌تر فکری یا فرهنگی چینی‌ها، چه به صورت جمعی چه به صورت فردی، در مقایسه با سایر جوامع معنا و مفهومی ندارد. همین واقعیت که کشورهای همسایه‌ی چین حتی نمی‌توانستند آن را تهدید کنند، و به دلیل

۱. در حقیقت، دستاوردهای فکری و علمی روسیه تقریباً از ۱۸۳۰ تا ۱۹۳۰ شگفت‌انگیز است؛ این دستاوردها شامل نوآوری‌های چشمگیر تکنولوژیک می‌باشند که عقب‌ماندگی روسیه ندرتاً اجازه می‌داد تا از لحاظ اقتصادی رشد و توسعه یابند. درخشش و اهمیت جهانی معدودی از روس‌ها فقط عمق نازل بودن جایگاه روسیه را به غرب بهتر نشان می‌دهد.

داشتن سلاح‌های گرم هیچ مشکلی در دور کردن بربرها از مرزهای خود نداشت، احساس برتری آن‌ها را تقویت می‌کرد، حتی زمانی که این احساس سبب شد تا امپراتوری برای مقابله با توسعه‌طلبی قدرت‌های غربی آمادگی نداشته باشد. جایگاه پایین‌تر تکنولوژیک چین که تنها در قرن نوزدهم کاملاً مشخص شد، آن هم به دلیل پایین بودن جایگاه نظامی‌اش، ناشی از ناتوانی فنی یا آموزشی نبود بلکه در همین احساس خودکفایی و اعتماد به خود سنت تمدن چینی ریشه داشت. این احساس باعث غفلت از انجام اقداماتی شد که ژاپن پس از بازسازی دوره میجی در سال ۱۸۶۸ انجام داده بود. مانند «مدرنیزاسیون» کامل جامعه ژاپن با اقتباس از الگوهای عمده اروپایی. چنین اقداماتی تنها می‌توانست و می‌باید روی ویرانه‌های امپراتوری چین باستان که نگهبان تمدن کهن بود و نیز با انقلابی اجتماعی که در ضمن انقلابی فرهنگی برضد نظام کنفوسیوسی محسوب می‌شد، انجام شود.

بنابراین، کمونیسم چینی هم اجتماعی بود و هم ملی، اگر از این واژه مصادره به مطلوب نشود. ماده انفجاری اجتماعی که انقلاب کمونیستی را شعله‌ور ساخت فقر و سرکوب شدید مردم چین بود، ابتدا توده‌های زحمتکش در شهرهای بزرگ ساحلی چین مرکزی و جنوبی مانند شانگهای، کانتون، هنگ‌کنگ، که قلمروهای تحت سلطه امپریالیست‌های خارجی و گاهی صنعت مدرن بودند، و سپس توده‌های دهقانی که ۹۰ درصد از جمعیت عظیم این کشور را تشکیل می‌دادند. شرایط زندگی آنان حتی از جمعیت شهری چین با مصرف سرانه‌ی نزدیک به دو و نیم برابر آن‌ها بسیار بدتر بود. برای خوانندگان غربی تصور فقر مطلق مردم چین بسیار دشوار است. در زمان تصاحب قدرت از سوی کمونیست‌ها (با استناد به داده‌های سال ۱۹۵۲) چینی‌ها به‌طور متوسط روزانه نیم کیلوگرم برنج یا غلات و کمتر از ۰/۰۸ کیلو چای در سال مصرف می‌کردند و هر پنج سال یک جفت کفش می‌خریدند (آمارهای چین، ۱۹۸۹، جدول‌های ۳.۱، ۱۵.۲، ۱۵.۵).

نفوذ عنصر ملی در کمونیسم چینی هم ناشی از روشنفکرانی بود که با خاستگاه طبقاتی بالا و متوسط اکثر جنبش‌های سیاسی چین را در قرن بیستم رهبری می‌کردند و هم ناشی از این احساس بی‌شک گسترده در میان مردم چین که خارجی‌های وحشی هیچ خیری برای چینی‌هایی که با آن‌ها رابطه دارند و نیز خود چین ندارند. با توجه به این‌که هر کشور خارجی که از اواسط قرن نوزدهم به چین دسترسی داشت به آن حمله کرده و پس از غلبه دست به تجزیه و بهره‌برداری از این کشور زده بود، این اعتقاد چندان هم



نامعقول نبود. ظهور جنبش‌های ضدامپریالیستی توده‌ای با ایدئولوژی سنتی، مانند قیام به اصطلاح مشت‌زنان در سال ۱۹۰۰، قبل از پایان کار امپراتوری چین پدیده‌ای آشنا در این جامعه بود. بی‌شک، مقاومت کمونیست‌ها در مقابل اشغال چین توسط ژاپن باعث شد تا از گروهی مبلغ شکست‌خورده در اواسط دهه‌ی ۱۹۳۰ به رهبران و نمایندگان کل مردم چین تبدیل شوند. همچنین خواست آنان برای رهایی اجتماعی تبه‌دستان چین باعث شد تا مبارزه برای آزادی ملی و تجدیدحیات چین جاذبه‌ی بیشتری برای توده‌ها (ی‌عمدتاً روستایی) داشته باشد.

به همین دلیل کمونیست‌ها از رقیب خود یعنی حزب (قدیمی‌تر) کومین‌تانگ امتیازات بیشتری داشتند؛ حزبی که کوشیده بود تا از بخش‌های پاره‌پاره‌ی امپراتوری چین، که پس از سقوط آن در سال ۱۹۱۱ هر بخش آن زیر کنترل مرکزی نظامی بود، جمهوری قدرتمندی را به وجود آورد. به نظر نمی‌رسید که اهداف کوتاه‌مدت دو حزب ناسازگار باشند؛ پایه‌های سیاسی هر دو حزب در شهرهای پیشرفته‌تر جنوب چین قرار داشت (همان‌جا که پایتخت جمهوری مستقر بود) و رهبری آن‌ها را نخبگان تحصیل‌کرده‌ی کاملاً مشابهی تشکیل می‌دادند، اما به دلیل تعلقات سیاسی یک حزب به تجار و بازرگانان و حزب دیگر به دهقانان و کارگران گرایش داشت. به عنوان نمونه، رهبری هر دو حزب عملاً از مردانی تشکیل می‌شد که سابقاً از مالکان سنتی و ثروتمندان تحصیل‌کرده و یا نخبگان چین سلطنتی بودند، هر چند رهبران کمونیست‌ها آموزش بیشتری به سبک غربی دیده بودند (نورث/پول، ۱۹۶۶، صفحات ۳۷۸-۳۸۲). هر دو حزب از مبارزات جنبش ضدامپریالیستی دهه‌ی ۱۹۰۰ ظهور کرده و از «جنبش مه» یعنی شورش ملی دانشجویان و استادان در پکن در سال ۱۹۱۹ نیرو گرفته بودند. سون یات‌سن، رهبر کومین‌تانگ، انسانی میهن‌پرست، دمکرات و سوسیالیست بود و با اتکا به حمایت و توصیه‌های روسیه شوروی یعنی تنها قدرت انقلابی و ضدامپریالیستی آن زمان، مدل بلشویکی دولت تک‌حزبی را برای اهداف خود مناسب‌تر از مدل‌های غربی می‌دانست. در حقیقت، کمونیست‌ها اساساً در نتیجه‌ی این پیوند با شوروی به نیروی عمده‌ای تبدیل شدند و اجازه یافتند در جنبش ملی رسمی ادغام شوند؛ آنان پس از مرگ سون یات‌سن در سال ۱۹۲۵ در پیشروی بزرگ جمهوری به شمال کشور نقش مهمی داشتند و موجب گسترش آن به نیمی از قلمرو چین شدند که سابقاً تحت کنترل جمهوری نبود. چیانگ کای‌شک (۱۸۹۷-۱۹۷۵)، جانشین سون یات‌سن، هرگز نتوانست سلطه‌ی کامل خود را بر کشور بگستراند، گرچه در سال ۱۹۲۷ رابطه‌ی خود را

با روس‌ها قطع و کمونیست‌ها را سرکوب کرد که در آن زمان حامیان اصلی‌شان در طبقه‌ی کارگر کوچک شهری متمرکز بودند.

اکنون کمونیست‌ها، که اجباراً به روستاها روی آورده بودند، با اتکا به دهقانان جنگ چریکی را با کومین‌تانگ آغاز کردند، اما در ابتدا به دلیل انشعاب و اغتشاش در صفوف خود و دوری مسکو از واقعیت‌های چین، موفقیت زیادی کسب نکردند. ارتش کمونیست‌ها در سال ۱۹۳۴ ناگزیر در جریان «راه‌پیمایی طولانی» حماسی خود به دورترین مناطق شمال غربی چین عقب‌نشینی کرد. این تحولات موجب شد تا مائوتسه تونگ، که مدت‌ها طرفدار استراتژی جنگ روستایی بود، از تبعیدگاه خود در ینان رهبر بلامنازع حزب کمونیست شود، اما به هیچ‌وجه چشم‌اندازی برای پیشرفت سریع کمونیست‌ها ارائه نکرد. در عوض، کومین‌تانگ کنترل خود را بر اکثر مناطق کشور تا هنگام تجاوز ژاپن در سال ۱۹۳۷ افزایش داد.

با این همه، عدم جاذبه‌ی کومین‌تانگ برای مردم چین و همچنین دست‌کشیدن آن از برنامه‌ی انقلابی که در ضمن برنامه‌ای برای مدرنیزاسیون و تجدید حیات چین بود، باعث شد تا از پس دشمنان کمونیست خود برنمایند. چیانگ کای‌شک هرگز مانند آتاتورک نشد، یکی از رهبران طرفدار مدرنیزاسیون، ضدامپریالیست و ملی که ضمن داشتن روابط دوستانه با جمهوری جوان شوروی، از کمونیست‌های محلی برای مقاصد خویش استفاده کرد و سپس، نه با شدت چیانگ کای‌شک، از آن‌ها روی برگرداند. چیانگ کای‌شک نیز مانند آتاتورک صاحب ارتش بود، اما ارتش او برپایه‌ی وفاداری ملی شکل نگرفته نبود؛ نیرویی بود متشکل از مردانی که یک اونیفورم و یک اسلحه را در اوضاع بد اقتصادی و فروپاشی اجتماعی بهترین راه برای گذران زندگی می‌دانستند؛ افسرانی رهبران آنان بودند که مانند مائوتسه تونگ می‌دانستند در چنین شرایطی «قدرت از لوله‌ی تفنگ بیرون می‌آید» و به همین ترتیب پول و ثروت. چیانگ کای‌شک از حمایت زیاد طبقه‌ی متوسط شهری و شاید بیشتر چینی‌های مرفه خارج کشور برخوردار بود؛ اما ۹۰ درصد از چینی‌ها، و تقریباً تمام قلمرو کشور، خارج از شهرها بودند. مردان مقتدر و مشهور محلی، از مالکانی که دسته‌های مسلح داشتند تا خانواده‌های متمول و بقایای ساختار قدرت سلطنتی که کومین‌تانگ با آن‌ها به سازش رسیده بود، بر این مناطق مسلط بودند. هنگامی که ژاپنی‌ها جداً در صدد تسخیر چین برآمدند، ارتش کومین‌تانگ قادر به مقاومت در برابر اشغال تقریباً فوری شهرهای ساحلی خود نشد، همان شهرهایی که قدرت‌اش در آنجا متمرکز بود و در بقیه‌ی مناطق چین، به همان نیرویی تبدیل شدند که از

ابتدا بودند: یکی دیگر از رژیم‌های اریاب‌مالکی و شبه‌نظامی که به طرز ناموفری در مقابل ژاپنی‌ها مقاومت می‌کردند، تازه اگر اصلاً مقاومت می‌کردند. در این میان در مناطق اشغالی، کمونیست‌ها مقاومت توده‌ای را در برابر ژاپنی‌ها به نحو کارآمدی سازمان دادند. هنگامی که آنان در سال ۱۹۴۹ چین را گرفتند و به طرز حقارت‌باری نیروهای کومین‌تانگ را در جنگ داخلی کوتاهی جارو کردند، برای تمام مردم چین به غیر از بقایای نیروهای در حال فرار کومین‌تانگ دولت مشروع چین و جانشین واقعی دودمان سلطنتی پس از فترتی چهل ساله بودند. آن‌ها نیز آماده‌ی پذیرش چنین عنوانی بودند، زیرا با تجربه‌ی خود به عنوان حزبی مارکسیست-لنینیست می‌توانستند سازمانی منضبط در سطح ملی ایجاد کنند تا سیاست دولت را از مرکز به دوردست‌ترین روستاهای این کشور پهناور انتقال دهد، همان کاری که به نظر بیشتر چینی‌ها یک امپراتوری واقعی باید انجام می‌داد. سازمان به جای آموزه سهم اصلی بلشویسم لنین در تغییر جهان بود.

مسئلاً رژیم کمونیستی چین چیزی بیش از یک امپراتوری تجدیدحیات یافته بود، هر چند بی‌تردید از تسلسل عظیم تاریخ آن بهره‌ی فراوانی نیز می‌برد، تسلسلی که هم توقعات مردم عادی را از دولتی که زیر «فرمان آسمانی» است برآورده می‌کرد و هم توقعات کارگزارانی را که سر در خم و ظایف خویش داشتند. هیچ کشوری در جهان نبود که بحث‌های سیاسی در نظامی کمونیستی با رجوع به آنچه که ماندارینی صدیق به امپراتور چیا‌چینگ از سلسله‌ی مینگ در قرن شانزدهم گفته بود، انجام شود.<sup>۱</sup> این همان چیزی است که مورد نظر گزارشگر تایمز، ناظر سخت‌سر و قدیمی مسائل چین، بود. وی در دهه‌ی ۱۹۵۰ با طرح این ادعا که در قرن بیستم هیچ اندیشه‌ی کمونیستی به جز کمونیسم چین باقی نخواهد ماند و آن اندیشه نیز به عنوان ایدئولوژی ملی به بقای خود ادامه خواهد داد، موجب یکه خوردن کسانی مانند نگارنده در آن زمان شد. برای اکثر چینی‌ها این انقلاب گونه‌ای تجدیدحیات بود: تجدیدحیات نظم و آرامش، رفاه و نظامی دولتی که کارکنانش به نیاکان خود از زمان دودمان تانگ متوسل می‌شدند، تجدیدحیات عظمت و شکوه امپراتوری و تمدنی بزرگ.

و برای چند سال پس از انقلاب این‌ها همان چیزهایی بودند که ظاهراً بیشتر چینی‌ها از آن بهره‌مند شدند. محصول غلات دهقانان در سال‌های ۱۹۴۹ تا ۱۹۶۵ بیش از ۷۰

۱. نگاه کنید به مقاله‌ی «های تویی امپراتور را سرزنش می‌کند» در *روزنامه‌ی خلق* در سال ۱۹۵۹. همین نویسنده (وو هان) لیبرتویی را برای ابرای کلاسیک پکن با عنوان *صل‌های تویی* در ۱۹۶۰ تصنیف کرده بود که چند سال بعد زمینه را برای شعله‌ور کردن «انقلاب فرهنگی» مهیا ساخت. (لیز، ۱۹۷۷، صفحات ۳۰، ۳۴).

درصد افزایش یافت (آمارهای چین، ۱۹۸۹، صفحه‌ی ۱۶۵)، احتمالاً به این دلیل که در کار آن‌ها هنوز مداخله‌ی چندانی نمی‌شد؛ و با این‌که دخالت چین در جنگ کره در سال‌های ۱۹۵۰-۱۹۵۲ ترس و وحشتی جدی ایجاد کرده بود، توانایی ارتش کمونیست چین ابتدا در شکست دادن آمریکای قدرتمند و سپس در زمین‌گیر کردن آن به شدت همه را تحت‌تاثیر قرار داد. برنامه‌ریزی برای توسعه‌ی صنعتی و آموزشی در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ آغاز شد. اما چیزی نگذشت که جمهوری خلق جدید تحت رهبری اکنون بلامنازع و چالش‌ناپذیر مائو، وارد دو دهه فجایع خودسرانه‌ی سکاندار کبیر شد. از سال ۱۹۵۶ مناسبات رو به وخامت چین با اتحاد جماهیر شوروی که به شکاف پرسر و صدای دو قدرت کمونیستی در سال ۱۹۶۰ انجامید، باعث شد تا مسکو از دادن کمک‌های فنی و مادی مهم به این کشور سر باز زند. این امر عذاب و رنج مردم چین را فزونی بخشید که پیش از این با سه رویداد تعیین‌کننده پدید آمده بود: اشتراکی کردن افراطی و سریع کشاورزی دهقانی در سال‌های ۱۹۵۵-۱۹۵۷، «جهش بزرگ رو به جلو» صنعت در سال ۱۹۵۶ و به دنبال آن قحطی بزرگ سال‌های ۱۹۵۹-۱۹۶۱ که احتمالاً بزرگ‌ترین قحطی قرن بیستم بوده است<sup>۱</sup>، و ده سال «انقلاب فرهنگی» که با مرگ مائو در سال ۱۹۷۶ پایان یافت.

اعتقاد بر این است که این فجایع عمدتاً ناشی از خود مائو بوده که سیاست‌هایش غالباً با اکراه در رهبری حزب پذیرفته می‌شد و گاهی -از همه مهم‌تر در مورد «جهش بزرگ رو به جلو»- با مخالفت صریح روبرو شده بود که تنها با برپا کردن «انقلاب فرهنگی» بر آن غلبه کرد. با این حال، درک این فجایع بدون فهمیدن ویژگی‌های کمونیسم چینی که مائو سخنگوی آن بود، ناممکن است. برخلاف کمونیسم روسی، کمونیسم چینی عملاً هیچ رابطه‌ی مستقیمی با مارکس و مارکسیسم نداشت. جنبشی بود پس از انقلاب اکتبر که از طریق لنین، یا دقیق‌تر از طریق «مارکسیسم-لنینیسم» استالین، به مارکس متصل می‌شد. ظاهراً شناخت مائو از نظریه‌ی مارکسیسم تقریباً یک‌سره با تاریخ مختصر حزب کمونیست (بلشویک) اتحاد شوروی استالینیستی سال ۱۹۳۹ شکل گرفته

۱. بنا به آمارهای رسمی چینی‌ها، جمعیت کشور در سال ۱۹۵۹، ۶۲۷/۰۷ میلیون نفر بود. با احتساب آهنگ رشد طبیعی هفت سال قبل از آن که سالانه حدود ۲۰ در هزار نفر بود (عملاً با میانگین ۲۱/۷ در هزار نفر)، پیش‌بینی می‌شد که جمعیت چین در سال ۱۹۶۱ می‌باید ۶۹۹ میلیون نفر باشد. اما در واقعیت ۶۵۸/۵۹ میلیون نفر با چهل میلیون نفر کمتر از آن چیزی بود که پیش‌بینی می‌شد (آمارهای چین، ۱۹۸۹، جدول T۳.۱ و T۳.۲).

بود که آرمان‌شهرباوری چینی زیرِ درکِ سطحی آن از مارکسیسم-لنینیسم نهفته است - نکته‌ای روشن در مورد شخص مائو که تا قبل از ریاست دولت هرگز به خارج از کشور سفر نکرده و افکارش تماماً در داخل شکل گرفته بود. طبعاً نقاط تماسی با مارکسیسم وجود داشت: تمام آرمان‌شهرهای اجتماعی-انقلابی وجه اشتراک دارند، و مائو، بی‌تردید با خلوصی کامل، وجوهی از نظرات مارکس و لنین را از آن خود کرد که با دیدگاهش مطابقت داشت و آن‌ها را موجه جلوه می‌داد. اما دیدگاه خود او از جامعه‌ی آرمانی که حاکی از اتفاق نظر تمام عیار تمام افراد جامعه است و در آن «از خودگذشتگی کامل فرد و ذوب شدن او در جمع هدف نهایی (است)... یک نوع عرفان جمع‌باور...»، نقطه مقابل مارکسیسم کلاسیک بود، که دست‌کم در نظریه و به عنوان هدف نهایی، رهایی کامل و خودشکوفایی فرد را متصور بود (شوارتز، ۱۹۶۶). در این دیدگاه قدرت دگرگونی معنوی که با قالب‌ریزی دوباره‌ی آدمی پدید می‌آید مورد تأکید بود؛ اگر چه این نظر گوشه چشمی به لنین و اعتقاد استالین به آگاهی و اراده‌باوری داشت اما از آن فراتر رفت. لنین به رغم اعتقاد سرشارش به نقش عمل و تصمیم سیاسی هرگز این واقعیت را از نظر دور نداشت که اوضاع و احوال عملی موانعی جدی پیش پای اقدامی کارآمد می‌نهد؛ و حتی استالین نیز تشخیص داده بود که قدرت‌اش حد و مرزی دارد. با این حال، بدون این اعتقاد که «نیروهای فکری» قدرتی همه جانبه دارند و انسان‌ها اگر بخواهند می‌توانند کوه‌ها را جابجا کنند و آسمان‌ها را به زیر کشند، کارهای جنون‌آمیز دوران جهش بزرگ غیرقابل درک خواهد بود. متخصصان به شما می‌گویند چه چیزی شدنی است و چه چیزی ناممکن، اما شور و اشتیاق انقلابی به تنهایی می‌تواند بر تمام موانع مادی غلبه کند و ذهنیت مادیت یابد. همین است که «سرخ» بودن چندان مهم‌تر از متخصص بودن نیست اما به هر حال بدیل آن است. غلیان شور و اشتیاق همگانی در ۱۹۵۸ چین را بلافاصله صنعتی کرد، و با دور زدن دوران‌ها به آینده‌ای جهش کرد که کمونیسم بلافاصله به‌طور کامل آغاز گردید. انبوه کوره‌های نامرغوب خانگی که چین قرار بود تولید فولاد خود را با آن‌ها یک‌ساله دوبرابر کند - و عملاً تا سال ۱۹۶۰ سه برابر کرد، هر چند در سال ۱۹۶۲ به کمتر از میزان قبل از جهش بزرگ سقوط کرد - یک وجه از این دگرگونی را نشان می‌دهد. ۲۴،۰۰۰ «کمون خلق» کشاورزان، که فقط طی دو ماه در سال ۱۹۵۸ برپا شد، وجه دیگر آن را نشان می‌دهد. این کمون‌ها کاملاً کمونیستی بودند، نه تنها از این لحاظ که تمام جنبه‌های زندگی دهقانی از جمله زندگی خانوادگی اشتراکی شده بود - مهدکودک‌ها و ناهارخوری‌های جمعی زنان را از کار خانه و مراقبت و نگهداری بچه

آزاد می‌کرد و در عوض آن‌ها را فوج فوج برای کار به مزارع می‌فرستاد. بلکه شش کار خدماتی را که قرار بود جایگزین فرد و درآمد پولی شوند به‌طور مجانی تامین می‌کرد. این شش کار خدماتی شامل تامین خوراک، مراقبت پزشکی، آموزش، خاکسپاری، اصلاح سر و سینما بودند. آشکارا این نظام نتیجه نداد. طی چند ماه جنبه‌های افراطی‌تر این نظام را در مواجهه با مقاومت منفعلانه‌ی مردم کنار گذاشتند، هر چند (مانند اشتراکی کردن استالین) تا زمانی که همراه با قهر طبیعت قحطی سال‌های ۱۹۶۰-۱۹۶۱ پدید نیامده بود، از آن دست نکشیدند.

از یک لحاظ، اعتقاد به این‌که می‌توان با تکیه بر اراده همه چیز را دگرگون کرد ناشی از باورهای ویژه‌ی مائوئیستی به «خلق» بود، خلقی که آماده‌ی دگرگونی است و از این‌رو خلاقانه با تمام هوشمندی و ابتکار سنتی چینی‌ها در جهش بزرگ شرکت می‌کند. این دیدگاه اساساً دیدگاه رماتیکی هنرمندان است؛ هر چند بنا به نظر کسانی که قادر به قضاوت درباره‌ی شعر و خوشنویسی هستند، مائو که سخت دلبسته‌ی این دو هنر بود شاعر و خطاط خوبی نبوده است (به نظر آرتور والی، شرق‌شناس انگلیسی، که نقاشی را با شعر مقایسه می‌کرد، «به اندازه‌ی نقاشی‌های هیتلر بد نیستند اما به خوبی نقاشی‌های چرچیل نمی‌باشند»). این دیدگاه او را به آنجا کشاند که برخلاف توصیه‌ی واقع‌گرایانه و حاکی از تردید سایر رهبران کمونیست، از روشنفکران نخبه‌ی قدیمی خواست تا استعدادهای خود را در مبارزه‌ی «صدگل» سال‌های ۱۹۵۶-۱۹۵۷ آزادانه به نمایش گذارند، با این فرض که انقلاب، و شاید خود او، آن‌ها را دگرگون کرده باشد. («بگذار صد گل بشکفت، بگذار صد مکتب اندیشه رقابت کنند»). همان‌طور که رفقای کمتر شوریده پیش‌بینی کرده بودند، فوران اندیشه‌ی آزاد که فاقد شور و اشتیاق همگانی به نظم جدید بود عدم‌اعتماد غربی‌مائو را به روشنفکران تأیید کرد. این بی‌اعتمادی طی ده سال انقلاب کبیر فرهنگی با توقف کامل آموزش عالی و بازسازی روشنفکران اخراجی از طریق کار فیزیکی در روستاها نمود چشمگیری یافت.<sup>۱</sup> با وجود این، اعتقاد

۱. در سال ۱۹۷۰ تعداد کل دانشجویان در تمام «مؤسسات آموزش عالی» چین ۲۸،۰۰۰ نفر، در مدارس فنی کشور (۱۹۶۹) ۲۳،۰۰۰ نفر و در دانشسراهای تربیت معلم (۱۹۶۹) ۱۵،۰۰۰ نفر بود. فقدان هر نوع داده‌ای درباره فارغ‌التحصیلان حاکی از آن است که هیچ نوع امکانات خاصی برای آن‌ها در نظر گرفته نشده بود. در ۱۹۷۰، جمع کل جوانانی که در رشته‌های علوم طبیعی شروع به تحصیل در مؤسسات آموزش عالی کردند به ۴۲۶۰ نفر و جمع کل دانشجویان رشته‌های علوم اجتماعی به ۹۰ نفر می‌رسید. جمعیت کشور در آن زمان ۸۳۰ میلیون نفر بود (آمارهای چین، جدول‌های T ۱۷.۴ و T ۱۷.۸، T ۱۷.۱۰).

مائو به دهقانان دست نخورده باقی ماند، دهقانانی که مجبور بودند تمام مشکلات تولید را در دوران جهش بزرگ بر اساس «بگذار صد مکتب [یعنی تجربه‌های محلی] با هم رقابت کنند» به دوش کشند. زیرا جنبه‌ی دیگری از اندیشه‌ی مائو، که نتیجه‌ی استنباط او از دیالکتیک مارکسیستی است، نه تنها مبارزه، کشمکش و تنش شدید را عامل تعیین‌کننده‌ای در زندگی می‌دانست بلکه اعتقاد داشت که این مبارزه مانع بازگشت ضعف‌های جامعه‌ی کهن چین یعنی گرایش شدید آن به سکون و عدم تغییر و هماهنگی می‌شود. مائو اعتقاد داشت که انقلاب و کمونیسم تنها با تجدید حیات مستمر مبارزه می‌تواند از انحطاط و رکود نجات یابد. انقلاب هرگز خاتمه نمی‌یابد.

ویژگی سیاست مائوئیستی این بود که «هم‌زمان شکلی افراطی از غرب‌گرایی و بازگشت ناقص به الگوهای سنتی» بود، الگوهایی که در حقیقت عمدتاً بر آن‌ها تکیه داشت؛ زیرا ویژگی امپراتوری کهن چین، دست‌کم در دورانی که قدرت امپراتور قوی و مطمئن و در نتیجه مشروع بود، خودکامگی حکام و تسلیم و اطاعت اتباع کشور بود (هو، ۱۹۶۶، صفحه‌ی ۲۴۱). همین واقعیت که ۸۴ درصد از خانوارهای دهقانی چین سیاست اشتراکی کردن را یک‌سال تمام با آرامش پذیرفته بودند گویای این امر است. صنعتی شدن، بر پایه‌ی صنایع سنگین و متاثر از مدل شوروی، اولویتی بی‌چون و چرا بود. جهش بزرگ عمدتاً از آن رو بیهوده بود که کشاورزی می‌باید هم امکانات صنعتی شدن را تأمین و هم خود را بدون تغییر مسیر منابع از صنعت به سرمایه‌گذاری در کشاورزی اداره می‌کرد، اعتقادی که میان رژیم چین و شوروی مشترک بود. اساساً معنای چنین سیاستی جایگزینی انگیزه‌های «مادی» با انگیزه‌های «اخلاقی» بود که در عمل به مفهوم تأمین نیروی عضلانی انسانی تقریباً نامحدود چین برای تکنولوژی بود که وجود نداشت. در همان حال، روستا مانند دوران جنگ چریکی بنیاد نظام مائو مانده بود، و برخلاف اتحاد جماهیر شوروی، مدل جهش بزرگ آن را به کانون اصلی صنعتی شدن نیز تبدیل کرد. چین در دوران مائو، برخلاف اتحاد جماهیر شوروی، تجربه‌ی شهری شدن انبوه را از سر نگذراند و تا دهه‌ی ۱۹۸۰ جمعیت روستایی آن کمتر از ۸۰ درصد نبود.

با این همه، هر قدر هم که از پیشینه‌ی بیست‌ساله‌ی مائوئیسم یکه خوریم که ترکیبی بود از رفتار غیرانسانی و تاریک‌اندیشی با پوچی‌های سوررئالیستی متکی بر اندیشه‌های آسمانی رهبر، نباید فراموش کنیم که مردم چین با ملاک‌های جهان سوم فقرزده زندگی خوبی داشتند. در پایان دوره‌ی مائو میانگین مصرف غذایی چینی‌ها (بر حسب کالری) بالاتر از حد متوسط تمام کشورها، بالاتر از چهارده کشور قاره‌ی آمریکا، سی و هشت

کشور آفریقایی و درست در وسط فهرست کشورهای آسیایی یعنی بسیار بالاتر از تمام کشورهای آسیای جنوبی و جنوب شرقی به غیر از مالزی و سنگاپور بود (تایلور/جودیس، ۱۹۸۳، جدول ۴.۴). متوسط عمر از سی و پنج سال در ۱۹۴۹ به شصت و هشت سال در ۱۹۸۲ افزایش یافت که عمدتاً ناشی از کاهش چشمگیر - به جز در سال‌های قحطی - و مستمر در مرگ و میر بود (لیو، ۱۹۸۶، صفحه‌ی ۳۲۳-۳۲۴). از آن‌جا که جمعیت چین، حتی با احتساب قحطی بزرگ، از تقریباً ۵۴۰ میلیون نفر در سال ۱۹۴۹ به ۹۵۰ میلیون نفر در زمان مرگ مائو افزایش یافت، روشن است که اقتصاد توانسته بود آنان را کمی بیش از سطح اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ از نظر خوراک تامین نماید و تا حدی نیز در تامین پوشاک‌شان موفق بود (آمارهای چین، جدول ۱۵.۱). آموزش در سطح ابتدایی هم از قحطی، که باعث شد بیست و پنج میلیون نفر در مدارس حضور نیابند، و هم از انقلاب فرهنگی، که تعداد دانش‌آموزان را به پانزده میلیون نفر کاهش داد، صدمه دیده بود. با این حال، نباید نادیده گرفت که در سالی که مائو مرد تعداد دانش‌آموزانی که به مدرسه‌ی ابتدایی می‌رفتند شش برابر زمانی شده بود که قدرت را گرفته بود، یعنی میزان ثبت‌نام ۹۶ درصد شده بود، حال آن‌که حتی در سال ۱۹۵۲ کمتر از ۵۰ درصد بود. هر چند در سال ۱۹۸۷ بیش از یک چهارم جمعیت بالای دوازده سال هم‌چنان بیسواد و «نیمه‌بیسواد» بودند - این میزان در مورد زنان ۳۸ درصد بود - اما نباید فراموش کرد که سوادآموزی در چین معمولاً دشوار است و پیش‌بینی می‌شد که فقط نسبت کوچکی از ۳۴ درصدی که قبل از سال ۱۹۴۹ دنیا آمده بودند به‌طور کامل باسواد شوند (آمارهای چین، صفحات ۶۹، ۷۰-۷۲، ۶۹۵). به‌طور خلاصه، شاید دستاوردهای دوره‌ی مائوئیستی ناظران شکاک غربی را تحت‌تاثیر قرار ندهد زیرا عده فراوانی اهل شک نبودند؛ اما یقیناً برای مثلاً ناظران هندی و اندونزی و ۸۰ درصد جمعیت روستایی چین که از بقیه‌ی جهان جدا افتاده و توقعاتی مانند پدران خود داشتند، به‌شدت چشمگیر بود.

با این حال، نمی‌توان انکار کرد که چین پس از انقلاب موقعیت خود را از لحاظ بین‌المللی، به‌ویژه در رابطه با همسایگان غیرکمونیزست خود، از دست داده بود. با این‌که آهنگ رشد سرانه‌ی اقتصادی آن در دوران مائو (۱۹۶۰-۱۹۷۵) شگفت‌انگیز بود، اما از ژاپن، هنگ‌کنگ، سنگاپور، کره‌ی جنوبی و تایوان پایین‌تر بود، کشورهای آسیای شرقی که ناظران چینی قاعدتاً مراقب آن‌ها بودند. هر چند تولید ناخالص ملی آن عظیم بود اما به اندازه کانادا، کمتر از ایتالیا و فقط یک چهارم ژاپن بود (تایلور/جوردیس،



جدول‌های ۳.۵، ۳.۶). علت تداوم مسیر مارپیچی سکاندار کبیر از اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰ این بود که به پشتوانه‌ی نیروهای نظامی در سال ۱۹۶۵ جنبشی آنارشستی و اساساً دانشجویی را از «گارد‌های سرخ» جوان بر ضد انواع روشنفکران و نیز رهبری حزب که او را به آرامی کنار گذاشته بود به راه انداخت. انقلاب کبیر فرهنگی مدتی چین را از پای درآورد تا این‌که مائو با فراخواندن ارتش تصمیم به اعاده‌ی نظم گرفت و به هر حال پی برد که ناگزیر از پذیرش نوعی کنترل حزبی است. مائو مشرف به موت بود و مائوئیسم، که بدون او از حمایت واقعی بسیار اندکی برخوردار بود، پس از مرگ وی در سال ۱۹۷۶ تداوم نیافت و تقریباً بی‌درنگ «بانده چهارنفره» از مائوئیست‌های افراطی به رهبری بیوه‌ی رهبر، جیانگ کینگ، دستگیر شدند. مسیر جدید تحت رهبری تنگ شیائوپینگ پراگماتیست بی‌درنگ آغاز شد.

## ۲

مسیر جدیدی که تنگ در چین پیش گرفت صادقانه‌ترین تأیید علنی این مطلب بود که تغییرات چشمگیری در ساختار «سوسیالیسم واقعا موجود» مورد نیاز است؛ اما با سپری شدن دهه‌ی ۱۹۷۰ و آغاز دهه‌ی ۱۹۸۰ بیش از پیش آشکار شده بود که تمام نظام‌های سوسیالیستی مدعی این عنوان با مشکلات جدی مواجه شده‌اند. افت رشد اقتصادی شوروی ملموس بود: پس از ۱۹۷۰، آهنگ رشد هر چیزی که حساب می‌شد و می‌توانست حساب شود، مانند تولید ناخالص داخلی، تولید صنعتی، تولید کشاورزی، سرمایه‌گذاری، بارآوری کار و درآمد سرانه‌ی واقعی، پس از ۱۹۷۰، بی‌وقفه از یک برنامه پنج ساله تا برنامه پنج ساله‌ی بعدی کاهش می‌یافت. اگر چه اقتصاد عملاً مسیر قهقرایی پیدا نکرده بود، اما با سرعت گاو نری از کار افتاده حرکت می‌کرد. علاوه بر این، اتحاد شوروی به جای آن‌که یکی از غول‌های صنعتی تجارت جهانی شود، به نظر می‌رسید که از لحاظ بین‌المللی در حال درجا زدن است. صادرات عمده‌ی آن در سال ۱۹۶۰، ماشین‌آلات، تجهیزات، وسایل حمل و نقل و فلزات و مواد فلزی بود، اما در سال ۱۹۸۵ برای صادرات خود اساساً (۵۳ درصد) به انرژی (یعنی نفت و گاز) متکی بود. در مقابل، تقریباً ۶۰ درصد از واردات آن شامل ماشین‌آلات، فلزات و کالاهای مصرفی صنعتی بود (SSSR، ۱۹۸۷، صفحات ۱۵-۱۷، ۳۲-۳۳). شوروی به مستعمره‌ی تولیدکننده‌ی انرژی برای اقتصادهای صنعتی‌تر و پیشرفته‌تر تبدیل شده بود - یعنی، در

عمل بخش عمده‌ای از اعمار غربی آن، به‌ویژه چکسلواکی و جمهوری دمکراتیک آلمان، می‌توانستند بدون این‌که در رفع نواقص خود تلاش کنند روی بازار نامحدود و بی‌دردر اتحاد شوروی برای فروش کالاهای‌شان حساب باز کنند.<sup>۱</sup>

در حقیقت، در دهه‌ی ۱۹۷۰ روشن بود که نه تنها رشد اقتصادی کند شده، بلکه شاخص‌های اجتماعی پایه‌ای مانند میزان مرگ و میر بهبود نیافته است. این امر شاید بیش از هر چیز دیگر موجب تضعیف اعتماد به سوسیالیسم شد، زیرا توانایی آن برای بهبود زندگی مردم عادی از طریق عدالت اجتماعی اساساً به توانایی آن برای ایجاد ثروت بیشتر وابسته نبود. این که متوسط عمر در شوروی، لهستان و مجارستان عملاً طی بیست سال قبل از فروپاشی کمونیسم ثابت باقی مانده بود - و در حقیقت گه‌گاه عملاً سقوط هم می‌کرد - مایه‌ی نگرانی جدی بود زیرا در اکثر کشورها متوسط عمر رو به افزایش بود (از جمله باید به کوبا و کشورهای کمونیستی آسیا اشاره کرد که داده‌های آن‌ها را در اختیار داریم). در ۱۹۶۹ اتریشی‌ها، فنلاندی‌ها و لهستانی‌ها در یک میانگین سنی می‌مردند (۷۰/۱ سالگی)، اما در سال ۱۹۸۹ متوسط عمر لهستانی‌ها چهار سال کوتاه‌تر از اتریشی‌ها و فنلاندی‌ها بود. شاید چنان‌که جمعیت‌شناسان نظر می‌دهند مردم سالم‌تر شده بودند، اما مسئله این بود که مردمی که در کشورهای سوسیالیستی می‌مردند می‌توانستند در کشورهای سرمایه‌داری زنده بمانند (ریلی، ۱۹۹۱). اصلاح‌طلبان در اتحاد جماهیر شوروی و مناطق دیگر این روندها را با نگرانی فزاینده‌ای زیر نظر داشتند (اطلس بانک جهانی، ۱۹۹۰، صفحات ۶-۹ و بخش‌های مختلف جدول‌های جهانی، ۱۹۹۱).

تقریباً در این زمان، با ظهور اصطلاح نومنکلاتورا نشانه‌ی دیگری از زوال اتحاد شوروی مشاهده شد (ظاهراً این اصطلاح از طریق مکتوبات ناراضیان به غرب رسیده است). تا آن زمان مقامات ارشد کادرهای حزبی، که نظام فرماندهی دولت‌های لنینیستی را تشکیل می‌دادند، در خارج از حزب با احترام و ستایشی اکراه‌آمیز یاد می‌شدند؛ هر چند مخالفان شکست‌خورده در داخل مانند تروتسکیست‌ها و در یوگسلاوی میلوان جیلاس (جیلاس، ۱۹۵۷) گرایش بالقوه‌ی آنان را به انحطاط بوروکراتیک و فساد شخصی خاطر نشان کرده بودند. در حقیقت، در دهه‌ی ۱۹۵۰، و حتی در دهه‌ی ۱۹۶۰،

۱. «از نظر تصمیم‌گیرندگان اقتصاد در آن زمان، بازار شوروی اشباع‌ناپذیر بود و اتحاد شوروی می‌توانست کمیت ضروری انرژی و مواد خام را برای رشد اقتصادی گسترده و مداوم تضمین نماید» (دی. روزاتی، کی. میزچی، ۱۹۸۹، صفحه‌ی ۱۰).

حال و هوای عمومی غرب و به‌ویژه تفاسیر آمریکا این بود که راز پیشروی جهانی کمونیسم، نظام تشکیلاتی احزاب کمونیست و بدنه‌ی یکپارچه‌ی آن یعنی کادرهای ازخودگذشته‌ای است که وفادارانه (و در صورت نیاز با بی‌رحمی) «خط حزب» را اجرا می‌کنند (فاینسود ۱۹۵۶؛ برژینسکی ۱۹۶۲؛ دورگر، ۱۹۷۲).

از سوی دیگر، رواج اصطلاح نومنکلاتورا، که عملاً تا قبل از ۱۹۸۰ ناشناخته بود، به استثنای این‌که بخشی از زبان خاص حزب کمونیست اتحاد شوروی محسوب می‌شد، دقیقاً حاکی از ضعف‌های بوروکراسی حزبی دوران برژنف یعنی ترکیبی از بی‌لیاقتی و فساد بود. بیش از پیش آشکار شده بود که اتحاد جماهیر شوروی خود اساساً نظامی است که با پارتی‌بازی و رشوه‌خواری عمل می‌کند.

تلاش‌های جدی برای اصلاح اقتصادهای سوسیالیستی در اروپا پس از بهار پراگ مجارستان نومیدانه کنار گذاشته شدند. درباره‌ی تلاش‌هایی که گاه برای بازگشت به اقتصادهای دستوری قدیمی در شکل استالینیستی (مانند رومانی دوران چائوشسکو) و یا در شکل مائوئیستی که اراده‌باوری و شور و اشتیاق اخلاقی را جایگزین اقتصاد می‌کرد (مانند کوبای فیدل کاسترو)، هر چه کمتر گفته شود بهتر است. اصلاح‌طلبان دوران برژنف را «عصر سکون» نامیده‌اند، اساساً به این دلیل که رژیم هیچ اقدام جدی در مورد اقتصادی که به گونه‌ای مشهود رو به اضمحلال بود انجام نداد. خریدن گندم از بازار جهانی ساده‌تر از تلاش برای بهبود ناتوانی عیان کشاورزی شوروی در تغذیه مردم کشور بود. روغن‌کاری موتور زنگ‌زده‌ی اقتصاد با سیستم همگانی و همه جا حاضر رشوه و فساد ساده‌تر از تمیز کردن و تنظیم مجدد آن بود، چه رسد به تعویض آن. در درازمدت چه کسی می‌داند چه پیش می‌آید؟ اما در کوتاه‌مدت نکته‌ی مهم این بود که مصرف‌کنندگان را راضی نگه‌دارند و یا به هر قیمت ناراضی‌تانی آن‌ها را در چارچوبی محدود نمایند. احتمالاً به همین دلیل در نیمه‌ی نخست دهه‌ی ۱۹۷۰ اکثر اهالی اتحاد جماهیر شوروی احساس می‌کردند بیش از هر زمان دیگری که به یاد داشتند مرفه شده‌اند.

برخلاف دوران میان دو جنگ، که اتحاد جماهیر شوروی خارج از اقتصاد جهانی و در نتیجه نسبت به رکود بزرگ مصون بود، اکنون مشکل «سوسیالیسم واقعاً موجود» درگیری فزاینده در اقتصاد جهانی و بنابراین عدم ایمنی در برابر شوک‌های دهه ۱۹۷۰ بود. طنز تاریخ این بود که اقتصادهای «سوسیالیسم واقعی» در اروپا و اتحاد جماهیر شوروی و نیز بخش‌هایی از جهان سوم قربانیان واقعی بحران‌های پس از عصر طلایی

اقتصاد سرمایه‌داری جهانی شدند، حال آن‌که «اقتصادهای توسعه‌یافته‌ی بازار» اگر چه تکان خورده بودند راه خود را در سال‌های سخت و دشوار بدون مشکلی عمده، دست‌کم تا اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، طی کردند. در حقیقت، تا آن زمان برخی از اقتصادها مانند آلمان و ژاپن در روند پیشرفت خود دچار تزلزل و سستی زیادی نشده بودند. اما، اکنون «سوسیالیسم واقعی» نه تنها با مشکلات سراسری و غیرقابل حل فزاینده‌ی خود مواجه بود، بلکه با مسائل در حال تغییر و غامض اقتصاد جهانی کلنجار می‌رفت که بیش از گذشته در آن ادغام شده بود. شاید بتوان این موضوع را با نمونه‌ی مبهم و پیچیده‌ی بحران بین‌المللی نفت نشان داد که پس از ۱۹۷۳ بازار انرژی جهانی را دگرگون ساخت: این نمونه به این دلیل که اثرات آن بالقوه هم منفی و هم مثبت بود مبهم و پیچیده است. تحت فشار سازمان تولیدکنندگان نفت جهانی، اوپک (سازمان کشورهای صادرکننده‌ی نفت)<sup>۱</sup>، قیمت نفت که پایین بود و نرخ واقعی آن عملاً پس از جنگ سقوط می‌کرد، کمابیش در سال ۱۹۷۳ چهار برابر شد و بار دیگر در اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰، پس از انقلاب ایران، تقریباً سه برابر شد. در حقیقت، دامنه‌ی واقعی نوسانات قیمت نفت حتی چشمگیرتر بود: در سال ۱۹۷۰، هر بشکه نفت به قیمت متوسط ۲/۵۳ دلار فروخته می‌شد، اما در اواخر ۱۹۸۰ ارزش یک بشکه تقریباً ۴۱ دلار بود.

بحران نفت ظاهراً دو پیامد مساعد داشت. برای تولیدکنندگان نفت، که از قضا اتحاد جماهیر شوروی یکی از مهم‌ترین آن‌ها بود، مایع سیاه به طلا تبدیل شد. افزایش قیمت نفت مانند برنده شدن حتمی در یک بلیط بخت‌آزمایی بود. میلیون‌ها دلار بدون هیچ تلاشی سرازیر شد و اصلاحات اقتصادی را به تعویق انداخت، و در ضمن اتحاد شوروی را قادر ساخت تا بهای واردات فزاینده‌ی خود را از سرمایه‌داری غرب با صادرات انرژی پردازد. صادرات شوروی به «اقتصادهای توسعه‌یافته‌ی بازار» در سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۸۰ از کمتر از ۱۹ درصد از کل صادرات به ۳۲ درصد افزایش یافت (SSSR، ۱۹۸۷، صفحه‌ی ۳۲). این موضوع مطرح است که همین ثروت سرشار و خلاف انتظار رژیم برژنف را وسوسه کرد تا در زمانی که بار دیگر موج ناآرامی انقلابی سراسر جهان سوم را فرا گرفته بود (به فصل ۱۵ نگاه کنید) با اتخاذ یک سیاست بین‌المللی فعال در اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ به رقابت با آمریکا پردازد و در واقع با رقابت با برتری تسلیحاتی آمریکا مسیر خودکشی را پیش گیرد (ماکسیمکو، ۱۹۹۱).

دیگر پیامد ظاهراً مساعد بحران نفت سیل دلارهایی بود که اکنون از دولت‌های مولتی میلیاردر اوپک، که اغلب جمعیت اندکی داشتند، فوران کرده بود، و نظام بانکداری بین‌المللی آن را به شکل وام میان کشورهای خواهان توزیع می‌کرد. تنها چند کشور در حال توسعه در مقابل وسوسه دریافت میلیون‌ها دلاری که بدین‌سان به جیب‌شان سرازیر می‌شد، مقاومت کردند اما همین سیل دلارها، بحران بدهی جهانی را در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ به وجود آورد. برای کشورهای سوسیالیستی که در برابر این وسوسه تسلیم شده بودند، به‌ویژه لهستان و مجارستان، وام‌ها شیوه‌ی از خداخواسته‌ای بود که با آن هم‌زمان می‌توانستند هزینه‌های سرمایه‌گذاری‌های خود را که رشد شتابانی داشت تامین نمایند و هم سطح زندگی مردم خود را بالا ببرند.

این سیاست فقط موجب حاد شدن بحران دهه‌ی ۱۹۸۰ شد، زیرا اقتصادهای سوسیالیستی، و به‌ویژه اقتصاد اسراف‌کار لهستان، به قدری انعطاف‌ناپذیر بودند که نمی‌توانستند از هجوم منابع بهره‌برداری موثری کنند. همین واقعیت که مصرف نفت در اروپای غربی (۱۹۷۳-۱۹۸۵) در واکنش به افزایش قیمت‌ها ۴۰ درصد اما در اتحاد شوروی و اروپای شرقی در همین دوره فقط کمی بیش از ۲۰ درصد کاهش یافت، خود گویای مطلب است (کولو، ۱۹۹۰، صفحه‌ی ۳۹). این‌که هزینه‌های تولید شوروی به شدت افزایش یافت، در حالی که میادین نفتی رومانی خشک شده بود، شکست در امر اقتصادی کردن انرژی را حتی چشمگیرتر نشان می‌دهد. در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ اروپای شرقی در یک بحران حاد انرژی قرار داشت. این امر به نوبه خود موجب کمبود کالاهای خوراکی و تولیدی گردید (به جز در مناطقی مانند مجارستان، که در بدهی خرق بود و در نتیجه تورم افزایش و مزدهای واقعی کاهش یافته بود). «سوسیالیسم واقعاً موجود» در اروپا در این وضعیت وارد دهه‌ی سرنوشت‌ساز خود شد. تنها راه فوری موثر برای مقابله با چنین بحرانی پیش گرفتن مسیر استالنیستی سنتی با فرمان‌ها و محدودیت‌های خشک مرکزی بود، دست‌کم در مناطقی که هنوز برنامه‌ریزی مرکزی عمل می‌کرد (زیرا دیگر در مجارستان و لهستان وجود نداشت). این راهکار در سال‌های ۱۹۸۱ تا ۱۹۸۴ موثر واقع شد و میزان بدهی از ۳۵ تا ۷۰ درصد (به جز در آن دو کشور) سقوط کرد. بهبود اوضاع حتی مشوق امیدهای خیالی برای احیای رشد اقتصادی پویا بدون انجام اصلاحات پایه‌ای شد که «به عقب‌گرد بزرگ یعنی بحران بدهی و وخامت بیشتر چشم‌اندازهای اقتصادی منجر شد» (کولو، صفحه‌ی ۴۱). در این زمان، میخائیل سرگئیویچ گورباچف رهبر اتحاد جماهیر شوروی شد.

در این مقطع، باید از اقتصاد به سیاست «سوسیالیسم واقعاً موجود» برگردیم، زیرا مسائل سیاسی، خاص و عام، موجب فروپاشی اروپای شوروی در سال‌های ۱۹۸۹-۱۹۹۱ شد. اروپای شرقی از لحاظ سیاسی چشم‌اسفندیار نظام شوروی بود، و لهستان (و تا اندازه‌ای کمتر مجارستان) شکننده‌ترین نقطه‌ی آن بود. چنان‌که دیدیم، پس از بهار پراگ رژیم‌های کمونیستی اقماری تمام مشروعیت خود را به این عنوان در بخش اعظم این منطقه آشکارا از دست داده‌اند.<sup>۱</sup> موجودیت آن‌ها با اعمال زور و به پشتوانه‌ی تهدید دخالت شوروی حفظ می‌شد یا در بهترین حالت، مانند مجارستان، با ایجاد شرایط رفاه مادی و آزادی نسبی که بسیار بالاتر از میانگین اروپای شرقی بود تداوم می‌یافت، اما بحران اقتصادی ادامه‌ی همین وضعیت را نیز ناممکن ساخت. اما با یک استثنا، هیچ شکل جدی از اپوزیسیون سیاسی متشکل یا عمومی در این کشورها امکان‌پذیر نبود. در لهستان تداخل سه عامل موجب ایجاد چنین اپوزیسیونی شد. افکار عمومی کشور به نحو شگرفی نه تنها بر اساس نفرت از رژیم بلکه بر پایه‌ی ناسیونالیسم لهستانی ضدروسی (و ضدیهود)، و طرفداری آگاهانه از کلیسای کاتولیک رمی متحد شده بود؛ کلیسا سازمان مستقل سراسری خود را حفظ کرده و طبقه‌ی کارگر قدرت سیاسی خود را با اعتصابات وسیع از دهه‌ی ۱۹۵۰ در مقاطع مختلف نشان داده بود. تا زمانی که اپوزیسیون متشکل نبود، رژیم مدت‌های دراز سیاست مدارای تلویحی را پیش گرفته و حتی عقب‌نشینی می‌کرد - مثلاً اعتصابات سال ۱۹۷۰ موجب استعفای رهبر کمونیست آن زمان شد - هر چند فضای مانور آن به نحو خطرناکی کمتر می‌شد. اما از اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ با جنبش کارگری‌ای روبرو شد که هم از نظر سیاسی متشکل و مورد حمایت مغزهای مشاور روشنفکران سیاسی مخالف - عمدتاً مارکسیست‌های سابق - بود و هم تحت حمایت کلیسای مبارزی بود که در ۱۹۷۸ با انتخاب نخستین پاپ لهستانی، کارول وژتیل (جان پل دوم)، دلگرمی یافته بود.

در ۱۹۸۰، پیروزی جنبش اتحادیه‌ی کارگری همبستگی، یا در حقیقت جنبش اپوزیسیون ملی متکی به اعتصاب عمومی، دو چیز را نشان داد: این‌که رژیم حزب

۱. بخش‌های کمتر توسعه‌یافته شبه‌جزیره‌ی بالکان مانند آلبانی، یوگسلاوی جنوبی، و بلغارستان، شاید استثنا باشند زیرا هنوز کمونیست‌ها در نخستین انتخابات چند حزبی در این کشورها پس از ۱۹۸۹ به پیروزی رسیدند. با این همه، حتی در این کشورها ضعف‌های نظام به سرعت آشکار گردید.

کمونیست در لهستان به تنگ آمده است، اما با آشوب عمومی نیز سرنگون نمی شود. در سال ۱۹۸۱ کلیسا و دولت بی سر و صدا توافق کردند که با حکومت نظامی چند ساله تحت فرماندهی نیروهای مسلح که به طور قابل قبولی می توانست ادعای داشتن مشروعیت کمونیستی و ملی کند، از خطر دخالت نظامی شوروی جلوگیری کنند (موضوعی که جداً مطرح بود). پلیس با در دسر کمتری نسبت به ارتش می توانست نظم را از نو استقرار بخشد، اما در حقیقت، دولت که در مقابله با مشکلات اقتصادی چون همیشه ناتوان بود، چیزی نداشت که بر ضد اپوزیسیونی عرضه نماید که بیان سازمان یافته‌ی افکار عمومی ملت بود. یا روس‌ها باید تصمیم می گرفتند دخالت کنند و یا هر چه زودتر رژیم می باید موضع کلیدی رژیم‌های کمونیستی یعنی نظام تک حزبی یا «نقش رهبری» حزب حاکم را کنارگذارد یعنی به عبارتی تسلیم شود. اما زمانی که بقیه‌ی دولت‌های اقماری با اضطراب شاهد روشن شدن این سناریو بودند و در همان حال بیهوده می کوشیدند مردم خود را از چنین اقداماتی باز دارند، بیش از پیش روشن شد که روس‌ها دیگر آمادگی دخالت ندارند.

در سال ۱۹۸۵، میخائیل گورباچف، اصلاح طلبی پر حرارت، به عنوان دبیرکل حزب کمونیست شوروی قدرت را گرفت. این امر تصادفی نبود. در حقیقت، اگر مرگ یوری آندروپف (۱۹۱۴-۱۹۸۴) دبیرکل بیمار و ریس سابق دستگاه امنیتی نبود، که عملاً در سال ۱۹۸۳ با دوره‌ی برژنف قطع رابطه کرده بود، عصر تغییر می باید یکی دو سال زودتر آغاز می شد. برای تمام دولت‌های کمونیستی در داخل و خارج مدار نفوذ شوروی، کاملاً آشکار بود که دگرگونی‌های عمده‌ای در راه است، هر چند حتی برای دبیرکل جدید کاملاً ناروشن بود که چه چیزی رخ می دهد.

«عصر سکون» (zastoi) که گورباچف محکوم می کرد، در حقیقت عصر غلیان حاد سیاسی و فرهنگی در میان نخبگان شوروی بود. این نخبگان نه تنها شامل گروه نسبتاً کوچکی از روسای خودگزیده‌ی حزب کمونیست در راس سلسله مراتب شوروی بودند، یعنی تنها جایی که تصمیمات واقعی سیاسی گرفته یا می توانست گرفته شود، بلکه گروه نسبتاً وسیعی از طبقات متوسط تحصیل کرده و از لحاظ فنی تعلیم دیده و نیز مدیران اقتصادی را نیز شامل می شد که عملاً فعالیت کشور را به جریان می انداختند مانند دانشگاهیان، روشنفکران فنی، متخصصان و مدیران اجرایی از همه نوع. از جهات مختلف گورباچف خود نماینده‌ی این نسل جدید کادرهای تحصیل کرده بود - او حقوق خوانده بود حال آن که راه کلاسیک برای پیشرفت کادرهای استالینیستی قدیمی در

دستگاه حزبی کار در کارخانه و سپس گرفتن درجه‌ی مهندسی یا کشاورزی بود (و تعجب آور این‌که هنوز هم چنین بود). عمق این غلیان سیاسی و فرهنگی را نمی‌توان با تعداد اعضای گروه‌های مخالف علنی و نوظهوری سنجید که حداکثر چند صدتن بیشتر نبودند. انتقاد یا انتقاد از خود، که ممنوع بود و یا به همت نویسندگان شجاعی چون سردیران «روزنامه‌ی ضخیم» و معروف نوی میر حالت نیمه‌قانونی داشت، بر محیط فرهنگی کلان‌شهر اتحاد جماهیر شوروی از جمله بخش‌های مهم حزب و دولت به‌ویژه بخش‌های امنیتی و سرویس‌های خارجی در زمان برژنف سایه افکنده بود. بدون این تاثیر، توضیح واکنش عظیم و ناگهانی به فراخوان گلاسنوست («بازگشایی» یا «شفافیت») دشوار می‌باشد.

با این همه نباید واکنش اقشار سیاسی و روشنفکر را واکنش توده‌های مردم شوروی دانست. از نظر آن‌ها، برخلاف مردم بیشتر کشورهای کمونیستی اروپایی، رژیم شوروی مشروع و کاملاً مقبول بود، شاید فقط به این دلیل که رژیم دیگری را نمی‌شناختند یا نمی‌توانستند بشناسند (به جز حکومت اشغالی آلمان در سال‌های ۱۹۴۱-۱۹۴۴ که بعید بود جذاب باشد). در سال ۱۹۹۰، مجاری‌های بالای شصت سال خاطراتی از نوجوانی یا جوانی خود در حکومت غیرکمونیستی داشتند، اما هیچ‌کس از ساکنان اتحاد شوروی زیر سن هشتاد و هشت سال چنین تجربه‌ی دست‌اولی نداشت. و اگر دولت شوروی تداومی ناگسیخته‌ای داشت که قدمت آن به پس از جنگ داخلی می‌رسید، خود کشور نیز تداومی ناگسیخته یا تقریباً ناگسیخته داشت که به گذشته‌ای دورتر باز می‌گشت، به استثنای سرزمین‌هایی در مرز غربی که در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۰ تصاحب کرد یا مجدداً تصاحب کرد. در واقع همان امپراتوری قدیمی تزاری تحت مدیریتی جدید قرار داشت. از قضا، همین امر موجب شد تا اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ هیچ نشانه‌ای از جدایی طلبی جدی سیاسی در هیچ‌کجا جز کشورهای بالتیک (که از ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۰ دولت‌های مستقلی بودند)، اوکراین غربی (که تا قبل از ۱۹۱۸ بخشی از امپراتوری هابسبورگ بود و نه امپراتوری روسیه) و شاید در بسارابی (مولداوی) که از ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۰ بخشی از رومانی بود، دیده نشود. حتی در کشورهای بالتیک مخالفت علنی کم‌تر از روسیه بود.

علاوه بر این، رژیم شوروی صرفاً یک رژیم داخلی با ریشه‌ی محلی نبود؛ با گذشت زمان، حتی حزب، که اساساً میان روس‌های بزرگ قوی‌تر از سایر ملیت‌ها بود، به یک میزان از جمهوری‌های اروپایی و ماورای قفقاز عضو می‌گرفت و مردم به شیوه‌های نه چندان مشخص خود را با رژیم تطبیق می‌دادند، همان‌طور که رژیم خود را با آن‌ها وفق



داده بود. در واقع چنان‌که زینویف، طنزپرداز ناراضی، خاطر نشان می‌کرد «انسان نوین شوروی» وجود داشت، حتی اگر از همان تصویر رسمی عمومی اتحاد شوروی (و تا جایی که زن بود از تصویر رسمی از زنان) الگوبرداری می‌کرد. شهروند شوروی در این نظام راحت و آسوده بود. (زینویف، ۱۹۷۹). نظام شوروی وسیله‌ی امرار معاش و امنیت اجتماعی سراسری را هر چند در سطحی پایین اما به‌طور واقعی تامین می‌کرد؛ جامعه‌ای از لحاظ اجتماعی و اقتصادی مساوات‌طلب، که دست‌کم یکی از آرزوهای سنتی سوسیالیسم یعنی «حق تنبلی و بطالت» پل لافارگ (لافارگ، ۱۸۸۳) را برآورده می‌کرد. وانگهی، برای اکثر شهروندان شوروی عصر برژنف عصر «رکود» تلقی نمی‌شد زیرا بهترین دورانی بود که خود یا والدین آن‌ها، یا حتی جد آن‌ها، دیده بودند.

تعجب ندارد که اصلاح‌طلبان رادیکال هم با انسان شوروی و هم با بوروکراسی شوروی مخالف بودند. اصلاح‌طلبی با لحن رنجیده و عصبی نخبه‌گان ضدعوام چنین نوشت:

نظام ما مقوله‌ای از افراد را که تحت حمایت جامعه هستند به وجود آورده است، افرادی که بیشتر علاقه‌مند به گرفتن هستند تا دادن. این پیامد سیاست به اصطلاح مساوات‌طلبی است که... تماماً جامعه شوروی را در برگرفته است... این که جامعه به دو بخش تقسیم شده، آن‌هایی که تصمیم می‌گیرند و توزیع می‌کنند و آن‌هایی که فرمان می‌برند و دریافت می‌کنند، یکی از موانع عمده‌ی پیشرفت جامعه‌ی ماست. انسان شوروی... هم سنگ تعادل است و هم ترمز. از یک سو، مخالف اصلاحات است، از سوی دیگر پایه‌ی حمایت از نظام موجود را تشکیل می‌دهد (آفاناسیف، ۱۹۹۱، صفحات ۱۳-۱۴).

از لحاظ اجتماعی و سیاسی، بخش اعظم اتحاد جماهیر شوروی جامعه‌ای باثبات بود؛ بی‌شک این امر تا حدی ناشی از جهل و نادانی از کشورهای دیگری بود که مراجع قدرت و سانسور عاملش بودند، اما به‌هیچ‌وجه این تنها عامل نبود. آیا تصادفی است که برخلاف لهستان، چکسلواکی و مجارستان، جنبشی نظیر شورش دانشجویی سال ۱۹۶۸ در اتحاد شوروی پا نگرفت؟ آیا بی‌دلیل بود که جنبش اصلاح‌طلبانه حتی در حکومت گورباچف نیز جوانان را به‌طور گسترده (به غیر از برخی مناطق ناسیونالیستی غربی) به حرکت واداشت؟ آیا تصادفی بود که می‌گفتند جنبش اصلاح‌طلبانه «شورش آدم‌های سی و چهل ساله» است، یعنی نسلی که پس از جنگ اما قبل از دوران راحت‌طلبانه و

خواب آلوده‌ی برژنف به دنیا آمده بود؟ توده‌های عادی مردم فشاری را برای تغییر اتحاد شوروی وارد نکردند.

در حقیقت این فشار از بالا می‌آمد. دقیقاً این‌که چگونه یک اصلاح طلب پر شور و صدیق کمونیست در رأس حزب کمونیست شوروی در تاریخ ۱۵ مارس ۱۹۸۵ جانشین استالین شد، هنوز ناروشن است و تا زمانی که تاریخ شوروی به جای این‌که در واپسین دهه‌ها موضوعی برای اتهام بستن و برائت خویشتن باشد به موضوعی برای تاریخ تبدیل نشود ناروشن خواهد ماند. به هر حال، اهمیت ماجرا در زیر و بم‌های سیاست کرملین نهفته نیست، بلکه دو مجموعه از شرایط باعث شد تا فردی مانند گورباچف به قدرت رسد. یکم، فساد رو به رشد و بیش از پیش آشکار رهبری حزب کمونیست در عصر برژنف موجب خشم شدید آن بخشی از حزب شد که هنوز به ایدئولوژی آن، هر چند به صورتی مبهم، اعتقاد داشت. حزب کمونیست، هر چند منحط شده، بدون رهبرانی سوسیالیست مانند کلیسای کاتولیکی است بدون اسقف و کاردینال مسیحی، زیرا هر دو به نظام راستینی از اعتقادات متکی هستند. دوم، قشر فرهیخته و لایق از لحاظ فنی که عملاً اقتصاد شوروی را هدایت می‌کرد، کاملاً می‌دانست که بدون تغییری قاطع و در حقیقت بنیادی این اقتصاد دیر یا زود ناگزیر از هم خواهد پاشید، نه تنها به علت ناکارایی و انعطاف‌ناپذیری ذاتی نظام بلکه به این دلیل که ضعف‌های آن با مقتضیات ناشی از جایگاه آن به عنوان ابرقدرت نظامی ترکیب شده بود که اقتصاد ورشکسته قادر به پشتیبانی آن نبود. پس از ۱۹۸۰، که نیروهای مسلح شوروی برای نخستین بار پس از سال‌های طولانی مستقیماً در جنگی درگیر شدند، فشار نظامی بر اقتصاد عملاً به‌طور جدی افزایش یافت. شوروی نیروی را برای تثبیت اوضاع به افغانستان فرستاد که از سال ۱۹۷۸ تحت حکومت حزب کمونیستی دمکراتیک خلق قرار داشت؛ سپس این حزب خود به دو جناح مخالف تجزیه شد اما هر دو جناح با اقدامات کفرآمیزی مانند اصلاحات ارضی و حقوق زنان با ملاکان محلی، روحانیت مسلمان و طرفداران وضع موجود به ستیز پرداختند. کشور افغانستان از اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ کاملاً در حیطه‌ی نفوذ شوروی بود بدون آن‌که فشار خون غرب خیلی بالا برود. با این حال، آمریکا اقدام شوروی را تهاجم نظامی مهمی برضد «جهان آزاد» تلقی کرد یا چنین نشان داد. بنابراین پول و سلاح‌های پیشرفته را بدون هیچ محدودیتی (از طریق پاکستان) به جنگجویان کوهستانی، که مسلمانانی بنیادگرا بودند، سرازیر کرد. چنان‌که پیش‌بینی می‌شد، دولت افغانستان با حمایت شدید شوروی در حفظ شهرهای عمده‌ی کشور مشکل زیادی

نداشت، اما هزینه‌ای که اتحاد شوروی متحمل می‌شد به نحو بی‌سابقه‌ای بالا بود. همان‌طور که برخی افراد در واشینگتن بی‌شک تمایل داشتند، افغانستان به ویتنام اتحاد شوروی تبدیل شد.

اما رهبر جدید شوروی برای تغییر وضعیت در شوروی چه کاری جز خاتمه دادن سریع به جنگ سرد دوم که به رویارویی با آمریکا و تحلیل رفتن بنیه‌ی اقتصادی کشیده بود می‌توانست انجام دهد؟ البته این هدف فوری گورباچف و بزرگ‌ترین موفقیت او بود، زیرا به نحو اعجاب‌انگیزی در یک دوران بسیار کوتاه حتی دولت‌های شکاک غربی را نسبت به قصد واقعی شوروی متقاعد کرد. این امر موجب شد تا گورباچف از محبوبیتی عظیم و پایدار در غرب برخوردار شود که تضاد چشمگیری با عدم حمایت فزاینده او در داخل اتحاد شوروی داشت، وضعیتی که نهایتاً موجب قربانی شدن او در سال ۱۹۹۱ شد. اگر تنها یک نفر جنگ سرد جهانی چهل ساله را خاتمه داده باشد، باید از گورباچف نام برد.

از دهه‌ی ۱۹۵۰ اهداف اصلاح‌طلبان اقتصادی کمونیست عقلایی‌تر کردن و انعطاف‌پذیر نمودن اقتصادهای دستوری و برنامه‌ای متمرکز از طریق رواج قیمت‌گذاری بازار و محاسبه‌ی سود و زیان در فعالیت‌های اقتصادی بود. اصلاح‌طلبان مجاری تا حدی در این مسیر پیش رفته بودند، اما اگر چکسلواکی در سال ۱۹۶۸ به اشغال شوروی در نمی‌آمد، اصلاح‌طلبان حتی پیشرفت بیشتری می‌کردند: هر دو کشور امیدوار بودند که این امر لیبرالیزه کردن و دمکراتیزه کردن نظام سیاسی را آسان‌تر سازد. موضع گورباچف نیز چنین بود<sup>۱</sup> که طبعاً این سیاست را برای احیا یا استقرار سوسیالیسمی بهتر از نوع «واقعاً موجود» آن مناسب می‌دانست. امکان دارد، اما بعید به نظر می‌رسد، که جریان پرنفوذ اصلاح‌طلبی در شوروی فکر کنار گذاشتن سوسیالیسم را متصور شده باشد، زیرا کاملاً از لحاظ سیاسی غیرعملی به نظر می‌رسید، اگر چه در جاهای دیگر اقتصاددانان مجربی که طرفدار اصلاحات بودند کم‌کم نتیجه‌گیری می‌کردند که نظام، که نقائص‌اش را علناً از دهه‌ی ۱۹۸۰ به‌طور منظم تحلیل می‌کردند، نمی‌تواند از درون اصلاح شود.<sup>۲</sup>

۱. گورباچف علناً خود را آدمی بی‌نهایت «باز» معرفی می‌کرد و عملاً حتی قبل از انتخاب رسمی‌اش از موضع سوسیال‌دمکراتیک حزب کمونیست ایتالیا دفاع می‌کرد (مونتانی، ۱۹۸۹، صفحه‌ی ۸۵).

۲. متون مهم در این مورد شامل آثار یانوش کورنای مجاری، به‌ویژه *نظام‌های اقتصادی کمبود* (آمستردام، ۱۹۸۰) می‌باشد.

گورباچف مبارزه‌ی خود را برای دگرگونی سوسیالیسم شوروی با دو شعار پروسترویکا، یا بازسازی (هم اقتصاد و هم ساختار سیاسی) و گلاسنوست، یا آزادی اطلاعات آغاز کرد.<sup>۱</sup>

در عمل تضادی غیرقابل حل میان این شعارها پدید آمد. تنها چیزی که موجب می‌شد نظام شوروی کار کند و به احتمال زیاد همان باعث دگرگونی آن شد، ساختار دستوری حزب/دولت بود که از زمان استالین به ارث رسیده بود. این موقعیت آشنایی در تاریخ روسیه حتی در دوران تزارها بود. اصلاحات از بالا انجام می‌شد. اما ساختار حزب/دولت در همان حال مانع عمده‌ی تغییر نظامی بود که خود ایجاد کرده و با آن انطباق یافته بود، نظامی که منافع عظیمی در بر داشت و یافتن بدیلی برای آن دشوار بود.<sup>۲</sup> این موضوع تنها مانع نبود، و معمولاً اصلاح‌طلبان در همه جا «بوروکراسی» را برای ناتوانی کشور و عدم واکنش مردم به ابتکارات خود سرزنش می‌کردند؛ اما نمی‌توان انکار کرد که بخش‌های بزرگی از دستگاه حزب/دولت با هر نوع اصلاحات عمده با لختی و سستی‌ای که در آن دشمنی و خصومت پنهان بود، برخورد می‌کردند. هدف از گلاسنوست بسیج حمایت از درون و بیرون دستگاه در مقابل چنین مقاومتی بود. اما پیامد منطقی آن تضعیف تنها نیرویی بود که می‌توانست دست به عمل بزند. همان‌طور که در سطور بالا مطرح شد، ساختار نظام شوروی و روال کار آن اساساً ارتشی بود. دمکراتیزه کردن ارتش باعث بهبود کارایی نمی‌شود. از سوی دیگر، اگر در نظامی ارتش مورد نیاز نباشد باید دقت کرد که بدیلی غیرنظامی قبل از نابود کردن آن وجود داشته باشد، وگرنه اصلاحات نه به بازسازی که منجر به فروپاشی می‌شود. اتحاد جماهیر شوروی در حکومت گورباچف در این شکاف عریض میان گلاسنوست و پروسترویکا افتاد.

این اندیشه‌ی اصلاح‌طلبان که گلاسنوست برنامه‌ای بسیار خاص‌تر از پروسترویکا

۱. این شعار نشانه‌ی جالبی از درهم‌تنیدگی اندیشه‌ی اصلاح‌طلبان رسمی و مخالفان در عصر برژنف بود، زیرا گلاسنوست را الکساندر سولژنیستین در نامه‌ی سرگشاده‌ی خود به کنگره‌ی اتحادیه‌ی نویسندگان شوروی در سال ۱۹۶۷، قبل از اخراجش از اتحاد جماهیر شوروی، مطرح کرده بود.

۲. چنان‌که یک بوروکرات کمونیست چینی به نگارنده در سال ۱۹۸۴ در بحبوحه‌ی «بازسازی» مشابهی گفته بود: «ما از نو عناصری از سرمایه‌داری را داخل سیستم خود می‌کنیم، اما از کجا بدانیم که برای خود دردسر نمی‌تراشیم؟ از ۱۹۴۹ به بعد هیچکس در چین، شاید به استثنای پیرمردانی در شانگهای، تجربه‌ای از سرمایه‌داری ندارد.»

است موجب وخیم‌تر شدن اوضاع گردید. گلاسنوست به معنای معمول شدن یا دوباره معمول شدن دولتی مبتنی بر قانون اساسی و دمکراتیک بر پایه‌ی حکومت قانون و آزادی‌های مدنی بود. چنین اندیشه‌ای حاکی از جدایی حزب و دولت، و (برخلاف تمام تحولاتی که از زمان استالین به بعد پدید آمده بود) انتقال کانون حکومت از حزب به دولت بود. این امر به نوبه‌ی خود نشانه‌ی به پایان رسیدن نظام تک حزبی و «نقش رهبری» حزب بود. همچنین به وضوح به معنای تجدید حیات شوراها در تمام سطوح به شکل مجامع واقعی نمایندگان منتخب بود، که در نهایت به شورای عالی یعنی مجمع عالی واقعی قانونگذاری ختم می‌شد که قدرت را به مدیریت اجرایی قدرتمندی اما تحت‌کنترل محول می‌کرد. دست‌کم در تئوری چنین بود.

در حقیقت، نهایتاً نظام جدیدی با تکیه بر قانون اساسی برپا شد. نظام جدید اقتصادی پروسترویکا تازه در سال‌های ۱۹۸۷-۱۹۸۸ با قانونی کردن نصفه‌نیمه‌ی تأسیس شرکت‌های خصوصی کوچک («تعاونی‌ها» یعنی بخش زیادی از «اقتصاد دوم») و تصمیم به اعلام ورشکستگی شرکت‌های دولتی دائماً در حال ضرر طراحی شده بود. در حقیقت، شکاف میان لفاظی‌های اصلاحات اقتصادی و واقعیت اقتصادی که در حال سقوط بود، روز به روز عمیق‌تر می‌شد.

این موضوع جداً خطرناک بود. زیرا اصلاحات قانون اساسی صرفاً یک مجموعه از سازوکارهای سیاسی را برچیده و سازوکار دیگری را جایگزین آن کرده بود. اما این سؤال به قوت خود باقی مانده بود که وظیفه‌ی نهادهای جدید چه باید باشد، هر چند احتمالاً فرایندهای تصمیم‌گیری برای نظام‌های دمکراتیک دست و پاگیرتر است تا نظامی دستوری و ارتشی. از یک سو تفاوت این دو نظام برای اکثر مردم این است که در نظام‌های دمکراتیک هر چند وقت یک‌بار امکان‌گزينش در انتخاباتی حقیقی را دارند و می‌توانند با گوش دادن به سخنان سیاست‌مداران مخالف که از دولت انتقاد می‌کنند دست به انتخاب زنند. از سوی دیگر، ملاک پروسترویکا این نبود که اساساً اقتصاد چگونه می‌چرخد، بلکه این بود که با شیوه‌هایی آسان عملکرد روزانه‌ی آن را مشخص کرد و سنجید، و این امر تنها بر اساس نتایج قابل قضاوت بود. ملاک قضاوت برای بیش‌تر شهروندان شوروی تغییر درآمدهای واقعی، میزان تلاش برای کسب این درآمدها، و کمیت و دامنه‌ی کالاها و خدمات در دسترس و سهولت دستیابی به آنها بود. اما در حالی که کاملاً روشن بود که اصلاح‌طلبان اقتصادی مخالف چه چیزی هستند، بدیل ایجابی آنها یعنی «اقتصاد بازار سوسیالیستی» شرکت‌های خودمختار خصوصی، دولتی

و تعاونی و از لحاظ اقتصادی کارآمد، که در سطح کلان اقتصادی تحت هدایت «تصمیم‌گیری متمرکز اقتصادی» می‌بود، چیزی بیش از عبارت‌پردازی نبود. معنای چنین سیاستی فقط این بود که اصلاح‌طلبان خواهان کسب مزایای سرمایه‌داری بدون از دست دادن مزیت‌های سوسیالیسم بودند. هیچکس نمی‌دانست گذار از اقتصاد دستوری دولتی و متمرکز به نظامی جدید عملاً چگونه ممکن است - و در همین راستا - چگونه امکان دارد که اقتصادی دولتی و غیردولتی ناگزیر برای مدتی قابل‌پیش‌بینی عملاً کارآیی داشته باشند. جذبه‌ی ایدئولوژی افراطی بازار آزاد تاچر و ریگان برای اصلاح‌طلبان جوان روشنفکر این بود که وعده می‌داد راه‌حلی قاطع اما همچنین خودکار برای مشکلات در آستین دارد (و چنان‌که پیش‌بینی می‌شد، راه‌حلی نداشت).

احتمالاً نزدیک‌ترین مورد به مدل گذار برای اصلاح‌طلبان گورباچف، خاطره‌ی مبهم تاریخی از سیاست جدید اقتصادی (نپ) در سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۲۸ بود. به هر رو، نپ «نتایج خیره‌کننده‌ای در رونق بخشیدن به کشاورزی، تجارت، صنعت، امور مالی، برای سال‌ها پس از ۱۹۲۱ داشت» و اقتصادی فروپاشیده را احیا کرد، زیرا «متکی بر نیروهای بازار بود» (ورنیکف، ۱۹۸۹، صفحه‌ی ۱۳). علاوه بر این، سیاست بسیار مشابهی در آزادسازی و تمرکززدایی، از اواخر دوره‌ی مائوئیسم، نتایج بی‌سابقه‌ای را در چین به وجود آورد و آهنگ رشد تولید ناخالص ملی آن کشور در دهه‌ی ۱۹۸۰ تنها از کره‌ی جنوبی پایین‌تر و به‌طور متوسط سالانه ۱۰ درصد بود (اطلس بانک جهانی، ۱۹۹۰). با این حال، نمی‌توان میان روسیه‌ی به شدت فقیر، از لحاظ تکنولوژیک عقب‌مانده و کاملاً روستایی دهه‌ی ۱۹۲۰ و شوروی کاملاً شهری‌شده و صنعتی دهه‌ی ۱۹۸۰ که صنعتی‌ترین بخش آن، مجتمع نظامی-صنعتی-علمی (شامل برنامه‌های فضایی) در هر حال به بازاری از مشتریان خاص وابسته بود مقایسه‌ای به عمل آورد. معقول است که بگوییم پروسترویکا برای روسیه‌ای کارآیی داشت که در دهه‌ی ۱۹۸۰ (مانند چین در آن زمان) کشوری با ۸۰ درصد جمعیت روستایی باشد، روستاییانی که انتظارشان از ثروت، فراتر از رویاهای مال‌اندوزی، داشتن تلویزیون بود. (حتی در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ حدود ۷۰ درصد از جمعیت شوروی به‌طور میانگین روزانه یک ساعت و نیم تلویزیون تماشا می‌کردند، کربلی، صفحات ۱۴۰-۱۴۱).

با این همه، تفاوت میان پروسترویکا و شوروی و چین را نمی‌توان بر اساس چنین اختلاف زمانی و یا حتی با این واقعیت آشکار توضیح داد که چینی‌ها مراقب بودند مبدا نظام دستوری و مرکزی‌شان دست بخورد. این‌که تا چه حد سنت‌های فرهنگی خاور

دور، صرف نظر از نظام‌های اجتماعی متفاوت، مطلوب رشد اقتصادی بود به عهده‌ی مورخان قرن بیست و یکم است که در این مورد به پژوهش پردازند.

آیا کسی در سال ۱۹۸۵ به طور جدی گمان می‌کرد که شش سال بعد اتحاد شوروی و حزب کمونیست نابود شوند و در حقیقت تمام رژیم‌های کمونیستی اروپا ناپدید گردند؟ اگر بر اساس عدم آمادگی کامل دولت‌های غربی برای فروپاشی ناگهانی ۱۹۸۹-۱۹۹۱ قضاوت کنیم، پیش‌بینی‌های اضمحلال قریب‌الوقوع دشمن ایدئولوژیک غرب چیزی بیش از تغییری کوچک در لاف و گزاف‌های علنی نبوده است. آنچه اتحاد شوروی را با سرعتی شتابان به سرانجام سوق داد، از یک سو تنزل چشمگیر سطح زندگی شهروندان و از سوی دیگر ترکیب گلاسنوست، که منجر به اضمحلال اقتدار شد، با پروسترویکا بود، که منجر به نابودی سازوکار قدیمی اقتصاد شد، بی آن‌که بدیلی را جایگزین آن کند. کشور به سیاست‌های انتخاباتی پلورالیستی سوق داده می‌شد و در همان حال در هرج و مرج اقتصادی فرو می‌رفت: برای نخستین بار از زمان آغاز برنامه‌ریزی، روسیه در ۱۹۸۹ دیگر برنامه‌ی پنج‌ساله نداشت (دی لئو، ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۱۰۰). این ترکیب وضعیتی انفجاری خلق کرد، زیرا بنیادهای سطحی وحدت اقتصادی و سیاسی اتحاد شوروی تضعیف شده بود.

چون اتحاد جماهیر شوروی به نحو فزاینده‌ای بر اساس تمرکززدایی ساختاری تحول یافته بود، عناصر آن اساساً با نهادهای تمام حزب، ارتش، نیروهای امنیتی و برنامه مرکزی منسجم شده بودند، روندی که در دوران طولانی حکومت برژنف سریع‌تر از هر زمان دیگری انجام می‌شد. در عمل، بخش اعظم اتحاد شوروی نظامی از قدرت‌های فئودالی خودمختار بود. سرکرده‌های محلی آن - روسای جمهوری‌های شوروی با فرماندهان مطیع در قلمرو خود و مدیران واحدهای کوچک و بزرگ تولیدی که اقتصاد را به جریان می‌انداختند - کمتر بر اساس وابستگی‌شان به دستگاه مرکزی حزب در مسکو که افراد را منصوب، خلع و به عضویت می‌پذیرفت، و یا بر پایه‌ی نیاز به «تکمیل برنامه» که در مسکو طراحی می‌شد، با هم متحد می‌شدند. سرکردگان محلی در این محدوده‌های بسیار وسیع استقلال قابل ملاحظه‌ای داشتند. در حقیقت، اگر شبکه‌ای از روابط جانبی و مستقل از مرکز توسط کسانی رشد نمی‌کرد که عملاً این نهادها را به طور واقعی به حرکت می‌انداختند، اقتصاد شوروی اساساً از فعالیت باز می‌ایستاد. این نظام که شامل معاملات، تاخت زدن‌ها و مبادله‌ی کمک‌ها و حمایت‌ها میان کادرهای هم‌درجه بود، «اقتصاد دوم» دیگری را در چارچوب کل اقتصاد به وجود آورده بود که اسماً

برنامه‌ای بود. شاید گفته شود هنگامی که اتحاد شوروی به جامعه‌ای صنعتی و شهری پیچیده‌تری تبدیل شد، کادرهای مسئول تولید، توزیع واقعی و مراقبت عمومی از شهروندان دیگر هیچ حس همدردی با وزرا و شخصیت‌های حزبی نداشتند یعنی کسانی که از آنان ارشدتر بودند اما وظیفه‌ی مشخصی نداشتند، جز این‌که بار خود را مانند دوره‌ی برژنف با چشمگیرترین روش‌ها ببندند. انزجار و تنفر از فساد عظیم و فراگیر نومنکلاتورا سوخت اولیه‌ی روند اصلاحات بود، و گورباچف برای پروسترویکا از حمایت کاملاً استوار کادرهای اقتصادی، به ویژه کادرهای مجتمع نظامی-صنعتی برخوردار بود، کادرهایی که حقیقتاً می‌خواستند مدیریت اقتصاد را کد، و در اصطلاح علمی و فنی، فلج را بهبود بخشند. هیچ‌کس بهتر از آنان وخامت اوضاع را درک نمی‌کرد. علاوه بر این، آنان برای انجام فعالیت‌های خود نیازی به حزب نداشتند. اگر بوروکراسی حزبی هم ناپدید می‌شد، باز هم آنان سر کار خود می‌ماندند. موضوع این نبود که آنان کادرهایی ضروری بودند. در حقیقت، پس از فروپاشی اتحاد شوروی جایگاه آنان تغییر نکرده بود، و اکنون به عنوان گروه فشار در «اتحادیه‌ی صنعتی-علمی» (NPS) (۱۹۹۰) جدید سازمان یافتند و پس از پایان کمونیسم، به عنوان مالکان (بالقوه) قانونی شرکت‌هایی که قبلاً بدون داشتن حق تملک قانونی آن‌ها را می‌گرداندند، وارث‌شان شدند.

با وجود این، هر قدر هم نظام دستوری حزب فاسد، نالایق و اساساً انگلی بود، در اقتصادی که به دستور متکی بود امری تعیین‌کننده به شمار می‌آمد. بدیل اقتدار حزبی اقتدار مبتنی بر قانون اساسی یا دمکراتیک نبود بلکه در کوتاه‌مدت عدم اقتدار بود. و این در حقیقت همان چیزی است که اتفاق افتاد. گورباچف، مانند جانشین‌اش، یلتسین، پایه‌ی قدرت را از حزب به دولت منتقل ساخت، و به عنوان رئیس‌جمهور قانون اساسی، به حکم قانون قدرت را در اختیار گرفت، در بعضی موارد این قدرت در تئوری بسیار بیشتر از آن چیزی بود که رهبران شوروی، حتی استالین، از آن برخوردار بودند (دی لثو، ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۱۱۱). توجه همه به مجامع دمکراتیک تازه استقرار یافته، یا دقیق‌تر مجامع مبتنی بر قانون اساسی، معطوف بود و کنگره‌ی خلق و شورای عالی را نادیده می‌گرفتند (۱۹۸۹). دیگر در اتحاد شوروی حکومتی نبود، به عبارت دقیق‌تر کسی اطاعت نمی‌کرد.

بنابراین، اتحاد شوروی بدون سکاندار، چون نفت‌کش غول‌پیکر از کار افتاده به تجزیه و فروپاشی کشیده شد. خطوطی که در راستای آن قرار بود گسست انجام شود، قبلاً کشیده شده بود: از یک سو نظام قدرت خودمختار حاکم بر قلمرو شوروی که در



ساختار فدرال دولت تجلی می‌یافت، و از سوی دیگر مجتمع‌های اقتصادی مستقل. چون نظریه‌ی رسمی که بر مبنای آن اتحاد شوروی ساخته شده بود، بیانگر خودمختاری منطقه‌ای برای گروه‌های ملی، خواه در پانزده جمهوری شوروی و خواه در مناطق و نواحی داخلی آن‌ها<sup>۱</sup>، بود بالقوه تجزیه‌ی ملی در نظام وارد شده بود؛ هر چند تا پیش از ۱۹۸۸ به استثنای سه کشور کوچک بالتیک که نخستین «جبهه‌های ناسیونالیستی یا سازمان‌های مبارز در آن‌ها در واکنش به گلاسنوست تأسیس گردید» (در استونی، لاتویا، لیتوانی و ارمنستان)، کسی حتی به جدایی فکر نمی‌کرد. با این حال، در این مقطع، حتی کشورهای بالتیک نیز بیشتر مخالف احزاب کمونیستی محلی نالایق گورباچف بودند تا خود مرکز، و یا مانند مورد ارمنستان، مخالف آذربایجان همسایه بودند. هدف هنوز کسب استقلال نبود، اگر چه ناسیونالیسم به سرعت در سال‌های ۱۹۸۹-۱۹۹۰ تحت تاثیر هجوم به سیاست‌های انتخاباتی و مبارزه اصلاح‌طلبان رادیکال و مقاومت سازمان‌یافته‌ی حزب قدیمی که در مجالس ایجاد شده بود، و نیز برخورد میان گورباچف و قربانی و رقیب خشمگین و نهایتاً جانشین او یعنی بوریس یلتسین، رادیکالیزه شده بود. اساساً اصلاح‌طلبان رادیکال برای یافتن پشتیبان در مبارزه‌شان با سلسله‌مراتب مستحکم حزبی به ناسیونالیست‌ها در جمهوری‌ها چشم دوخته بودند، و با این اقدام موجب تقویت آنان شدند. در خود روسیه، توسل به منافع روسیه در مقابل جمهوری‌های پیرامونی که از روسیه یارانه گرفته و به نحو فزاینده‌ای احساس می‌کردند بدون روسیه از رفاه بیشتری برخوردار خواهند بود، سلاح قدرتمندی در مبارزه‌ی رادیکال‌ها برای رد بوروکراسی حزبی بود که در دستگاه دولت مرکزی استحکام داشت. به نظر بوریس یلتسین، یکی از روسای قدیمی جامعه‌ی دستوری، که استعداد سازگاری با سیاست‌های قدیمی یعنی انعطاف‌ناپذیری و مکر و حيله را با استعداد سازگاری با سیاست‌های جدید یعنی عوام‌فریبی و گشاده‌رویی و درک نقش رسانه‌ها در هم آمیخته بود، راه رسیدن به بالا با تسخیر فدراسیون روسیه می‌گذشت که بدین سان به او اجازه می‌داد تا نهادهای اتحاد شوروی گورباچف را دور زند. تا آن زمان، در حقیقت، اتحاد شوروی و بخش عمده‌ی آن، فدراسیون روسیه، آشکارا از هم متمایز نبودند. یلتسین با تبدیل روسیه به یک جمهوری مانند جمهوری‌های دیگر، عملاً از تجزیه اتحاد شوروی طرفداری کرد که روسیه‌ی تحت کنترل او در حقیقت جایگزین

۱. علاوه بر فدراسیون روسیه که از لحاظ منطقه‌ای و جغرافیایی بزرگ‌ترین فدراسیون بود، ارمنستان، آذربایجان، بلا روس، استونی، گرجستان، قزاقستان، قرقیزستان، لاتویا، لیتوانی، مولداوی، تاجیکستان، ترکمنستان، اوکراین و ازبکستان از جمهوری‌های شوروی بودند.

آن می‌شد. در واقع این همان چیزی است که در سال ۱۹۹۱ اتفاق افتاد. فروپاشی اقتصادی در فروپاشی سیاسی موثر افتاد و به آن دامن زد. با پایان یافتن برنامه‌های پنج ساله و دستورات حزبی از مرکز، عملاً اقتصاد ملی موثری وجود نداشت؛ در عوض، سیاست‌های حمایتی، یا خودکفایی یا مبادلات دوجانبه‌ی جوامع، مناطق و واحدهای دیگری که قادر به گرداندن اقتصاد خود بودند حاکم شده بود. معمولاً در شهرها روسای شعبات ایالتی شرکت‌ها با استفاده از چنین ترتیباتی محصولات صنعتی را به صورت پایاپای با مواد غذایی مزارع اشتراکی منطقه معامله می‌کردند. به عنوان نمونه، گیداسپوف، رییس شعبه‌ی حزب در لنینگراد، هنگام کمبود شدید گندم در شهر طی تماسی تلفنی با نظربایف، رییس حزب در قزاقستان، ترتیب معامله‌ی کفش و فولاد را به ازای غلات داد (یو بولدیرف، ۱۹۹۰). در حقیقت، این نوع معاملات میان دو شخصیت بالای سلسله مراتب حزب قدیمی نظام ملی توزیع را از اعتبار می‌انداخت. «گروه‌گرایی و خودکامگی به شکل بازگشت کردارهای بدوی نتیجه‌ی واقعی قوانینی بود که نیروهای اقتصاد محلی را آزاد ساخته بود» (دی لثو، صفحه‌ی ۱۰۱).

نقطه‌ی بی‌بازگشت در نیمه‌ی دوم ۱۹۸۹ فرا رسید، دوستمین سالگرد انقلاب فرانسه که مورخان «روزیونیست» فرانسوی تمام جهد و تلاش خود را معطوف آن کرده بودند تا نابودگی یا عدم ارتباط آن را با سیاست‌های قرن بیستم نشان دهند. فروپاشی سیاسی (مانند فرانسه قرن هیجدهمی) به دنبال فراخوان مجالس جدید دمکراتیک در تابستان همان سال رخ داد. سقوط اقتصاد در چند ماه بحرانی از اکتبر ۱۹۸۹ تا مه ۱۹۹۰ برگشت‌ناپذیر شد. اما، چشم جهانیان در آن زمان به پدیده‌ای مرتبط اما فرعی دوخته شده بود: تجزیه‌ی ناگهانی و کاملاً خلاف انتظار رژیم‌های اقماری کمونیستی در اروپا. از اوت ۱۹۸۹ تا اواخر آن سال، قدرت‌های کمونیستی در لهستان، چکسلواکی، مجارستان، رومانی، بلغارستان و جمهوری دمکراتیک آلمان بی‌آن‌که گلوله‌ای شلیک شود، به جز در رومانی، کنار رفتند. کمی بعد دو کشور بالکان، که از اقمار شوروی نبودند یعنی یوگسلاوی و آلبانی، نیز دیگر رژیم کمونیستی نبودند. جمهوری دمکراتیک آلمان خیلی زود به آلمان غربی ملحق و تجزیه‌ی یوگسلاوی به جنگ داخلی منجر شد. نه تنها جهان غرب بلکه تمام رژیم‌های کمونیستی در سایر قاره‌ها این روند را در صفحات تلویزیون خود نظاره‌گر بوده و با دقت زیاد تماشا می‌کردند. با این‌که این طیف، اصلاح‌طلبان رادیکال (دست‌کم در مسائل اقتصادی) مانند چین تا رژیم سرسخت مرکزگرای مدل قدیمی مانند کوبا (به فصل ۱۵ نگاه کنید) را در بر می‌گرفت، قاعدتاً همگی در غوطه‌ور شدن شوروی به گلاسنوست نامحدود و تضعیف اقتدار آن شک و تردیدهایی داشتند.

هنگامی که جنبش برای آزادسازی و دموکراسی از اتحاد جماهیر شوروی به چین گسترش یافت، دولت پکن در اواسط ۱۹۸۹ پس از تردیدهایی آشکار و مشاجرات تلخ درونی، تصمیم گرفت تا اقتدار خویش را به صریح‌ترین شیوه، یا به گفته‌ی ناپلئون که او نیز از ارتش برای سرکوب تظاهرات مردم در انقلاب فرانسه استفاده می‌کرد، با «رایحه‌ای از شراپنل» مجدداً تحکیم بخشد. سربازان میدان اصلی شهر را از تجمع انبوه دانشجویان به قیمت تلفاتی سنگین، احتمالاً صدها تن هر چند که اطلاعات موثقی در زمان نگارش کتاب حاضر در دسترس نیست، پاک کردند. قتل عام میدان تیان‌آنمن افکار عمومی غرب را وحشت‌زده کرد و بی‌شک باقیمانده‌ی مشروعیت حزب کمونیست چین را در میان نسل جوان‌تر روشنفکران چینی از جمله اعضای حزب از بین برد، اما به رژیم چین اجازه داد تا آزادانه و فراغ‌بال سیاست آزادسازی موفق اقتصادی خود را بدون درگیری با مسائل فوری سیاسی ادامه دهد. فروپاشی کمونیسم پس از ۱۹۸۹ تأثیر مستقیمی بر اتحاد شوروی و دولت‌های تحت نفوذ آن (از جمله مغولستان که حمایت شوروی را نسبت به سلطه‌ی چین در سال‌های میان دو جنگ ترجیح داده بود) گذاشت. سه رژیم کمونیستی آسیایی بازمانده (چین، کره‌ی شمالی و ویتنام) و نیز کوبای منزوی و دور مستقیماً تحت تأثیر این رویدادها قرار نگرفتند.

## ۵

به نظر طبیعی می‌رسید که به‌ویژه در دوستمین سالگرد ۱۷۸۹، تغییرات ۱۹۸۹-۱۹۹۰ را انقلابات اروپای شرقی تلقی کنیم، و اگر این رویدادها را که به سرنگونی کامل رژیم‌های مذکور انجامیدند انقلابی بدانیم واژه‌ی مناسبی به کار برده‌ایم؛ اما این واژه گمراه‌کننده است. زیرا هیچ‌کدام از رژیم‌های اروپای شرقی سرنگون نشدند. هیچ‌کدام، به غیر از لهستان، دارای نیرویی داخلی، متشکل یا نامتشکل، نبودند که خطری جدی برای آن‌ها داشته باشد، و این واقعیت که لهستان دارای اپوزیسیون سیاسی قدرتمندی بود عملاً تضمین می‌کرد که نظام آن کشور از امروز به فردا نابود نخواهد شد بلکه با روندی از سازش و اصلاحات تغییر خواهد کرد، شبیه به روندی که اسپانیا پس از مرگ ژنرال فرانکو در سال ۱۹۷۵ برای گذار به دموکراسی طی کرد. مسکو بلاواسطه‌ترین تهدید برای کشورهای واقع در مدار نفوذ شوروی بود؛ اما اکنون آشکار ساخته بود که دیگر با مداخله‌ی نظامی مانند سال‌های ۱۹۵۶ و ۱۹۶۸ به نجات آنان نخواهد شتافت فقط به این دلیل که خاتمه‌ی جنگ سرد وجود آنان را از لحاظ استراتژیک برای اتحاد جماهیر

شوروی غیر لازم کرده بود. مسکو به روشنی به آنان توصیه کرده بود که خط آزادسازی، اصلاحات و انعطاف‌پذیری کمونیست‌های لهستان و مجارستان را برای جان سالم به در بردن دنبال نمایند؛ اما به همین دلیل مسکو سرسختان برلین و پراگ را مجبور به چنین اقدامی نمی‌کرد. سرنوشت‌شان دست خودشان بود.

همین کنار کشیدن اتحاد جماهیر شوروی و رشکستگی این رژیم‌ها را برجسته ساخت. آنان اساساً به دلیل خلایی که پیرامون خویش ایجاد کرده بودند در قدرت باقی مانده بودند، خلایی که در برابر وضعیت موجود بدیلی ایجاد نمی‌کرد جز مهاجرت (آن هم در جایی که امکان‌پذیر بود) و یا تشکیل (تعداد محدودی) از گروه‌های مخالف حاشیه‌ای از روشنفکران. توده‌های مردم اوضاع را به همان نحو که بود پذیرفته بودند، زیرا بدیلی نداشتند. مردمان با انرژی، با استعداد و جاه‌طلب درون نظام کار می‌کردند، زیرا کسب چنین جایگاه‌هایی و در حقیقت بیان آشکار این استعدادهای فقط در چارچوب نظام یا با اجازه‌ی آن حتی در عرصه‌های کاملاً غیرسیاسی مانند پرش با نیزه یا شطرنج میسر بود. حتی این امر در مورد اپوزیسیون مجاز، عمدتاً در هنر، نیز مصداق داشت که در دوران اضمحلال نظام‌های کمونیستی اجازه رشد یافتند؛ این موضوع را آن دسته از نویسندگان ناراضی که ترجیح داده بودند مهاجرت نکنند با تجربه‌ی شخصی خود پس از سقوط کمونیسم یعنی زمانی که با آنان به عنوان همکاران رژیم برخورد می‌شد دریافتند.<sup>۱</sup> عجیب نیست که اکثر مردم زندگی آرامی را انتخاب کرده بودند که شامل رفتارهای رسمی در حمایت از نظامی بود که هیچکس جز کودکان دبستانی به آن اعتقاد نداشت، مانند رای دادن و تظاهرات کردن، حتی در زمانی که مجازات مخالفت دیگر ترسناک نبود. یکی از دلایلی که باعث شد رژیم قدیمی پس از سقوط با نفرتی زیاد به‌ویژه در کشورهای سخت‌سری چون چکسلواکی و آلمان شرقی طرد شود این بود که اکثریت عظیم مردم در انتخاباتی ساختگی رای می‌دادند تا از پیامدهای نامطلوب در امان بمانند، هر چند که این پیامدها خیلی هم جدی نبود؛ در راه‌پیمایی‌های اجباری شرکت می‌کردند... خبرچینان پلیس به آسانی استخدام و با امتیازاتی حقیر تطمیع می‌شدند و غالباً تحت فشاری ملایم آماده‌ی همکاری بودند (کولاکفسکی، ۱۹۹۲، صفحات ۵۵-۵۶).

۱. حتی الکساندر سولژنیستین، نویسنده‌ی روسی و مخالف برجسته‌ی کمونیسم نیز مقام خویش را به عنوان نویسنده با کمک نظام تثبیت کرد که انتشار نخستین رمان‌هایش را برای مقاصد اصلاح‌طلبی اجازه داد و یا تشویق کرد.

با این همه کمتر کسی، از جمله کسانی که در رأس نظام قرار داشتند، به آن اعتقاد داشت یا نسبت به آن احساس وفاداری می‌کرد. رهبران این نظام بی‌شک هنگامی که توده‌ها سرانجام انفعال خود را کنار گذاشتند و مخالفت خود را نشان دادند حیرت‌زده شدند؛ لحظه‌ی حیرت آنان برای همیشه در نوار ویدئویی از چائوشسکو در دسامبر ۱۹۸۹ ضبط شده که با جمعیتی روبرو شد که به جای تشویق او را هو کردند. اما این حیرت بیشتر نه از مخالفت که از عمل مردم بود. در آن لحظه‌ی [کشف حقیقت] هیچ دولت اروپای شرقی به نیروهای خویش دستور تیراندازی نداد. همه‌ی آن‌ها به آرامی کنار رفتند، جز در رومانی که حتی در آن کشور نیز مقاومت ناچیز بود. هیچ گروهی از کمونیست‌های افراطی در هیچ کجا آماده‌ی مردن برای اعتقادات خویش و حتی برای سابقه‌ی چشمگیر چهل سال حکومت کمونیستی در تعدادی از این کشورها نبودند. از چه چیز باید دفاع می‌کردند؟ از نظام‌های اقتصادی که موقعیت پست‌تر آن‌ها نسبت به همسایگان غربی به چشم می‌زد و پیوسته در حال پسرفت بود و حتی به‌رغم تلاش‌های جدی و هوشمندانه برای اصلاحات ثابت شده بود که اصلاح‌ناپذیر است؟ از نظام‌هایی که آشکارا مشروعیتی را از دست داده بودند که در گذشته به کوشش‌های کادرهای کمونیست معنا می‌بخشید، یعنی این‌که سوسیالیسم برتر از سرمایه‌داری است و مقدر است جایگزین آن شود؟ دیگر چه کسی به این موضوع اعتقاد داشت، هر چند چنین اعتقادی در دهه‌ی ۱۹۴۰ یا حتی در دهه‌ی ۱۹۵۰ به نظر ناممکن نمی‌رسید؟ از آنجا که دیگر دولت‌های کمونیستی حتی متحد نبودند و گاهی حتی مسلحانه با هم می‌جنگیدند (مانند چین و ویتنام در اوائل دهه‌ی ۱۹۸۰)، دیگر حتی سخن گفتن از «اردوگاه سوسیالیستی» واحد امری بی‌معنا بود. از امیدهای قدیمی تنها این واقعیت باقی مانده بود که اتحاد جماهیر شوروی، کشور انقلاب اکتبر، یکی از دو ابرقدرت جهانی است. شاید به استثنای چین، تمام دولت‌های کمونیستی، و بسیاری از احزاب کمونیست و دولت‌ها و جنبش‌ها در جهان سوم خوب می‌دانستند که تا چه حد مدیون وجود نیروی موازنه‌بخش آن در مقابل سلطه‌ی اقتصادی و استراتژیک طرف دیگر هستند. اما اتحاد جماهیر شوروی آشکارا بار سیاسی-نظامی‌ای را به دوش می‌کشید که دیگر توان حملش را نداشت، و حتی آن دسته از دولت‌های کمونیستی که به هیچ‌وجه وابستگان مسکو محسوب نمی‌شدند (یوگسلاوی، آلبانی) می‌توانستند تشخیص دهند که ناپدید شدن شوروی تا چه حد عمیقاً موجب تضعیف آنان شد.

به هر حال، در اروپا، مانند شوروی، کمونیست‌هایی که روزگاری اعتقادات قدیمی

خود را حفظ کرده بودند اکنون به نسل گذشته تعلق داشتند. در سال ۱۹۸۹ تعداد کمی از افراد زیر شصت سال دارای تجربه‌ی پیوند کمونیسم و میهن‌پرستی در بسیاری از کشورها، یعنی دوران جنگ جهانی دوم و دوران نهضت مقاومت، بودند؛ و تعداد کمی زیر پنجاه سال خاطرات دست اولی از آن زمان داشتند. برای اکثر مردم، اصل مشروعیت‌بخش دولت‌ها لاف و گزاف‌های رسمی یا حکایت‌های مربوط به شهروندان ارشد بود.<sup>۱</sup> به احتمال قوی حتی اعضای نه چندان مسن حزب به مفهوم قدیمی کلمه کمونیست نبودند، بلکه مردان و زنانی (افسوس که تعداد زنان کمتر بود) بودند که در کشورهایی از قضا کمونیستی کار و پیشه یافته بودند. آنان اگر می‌توانستند، با تغییر اوضاع به یک چشم بر هم زدن جامه‌ی خود را عوض می‌کردند. به‌طور خلاصه، کسانی که رژیم‌های اقماری شوروی را می‌گرداندند ایمان خود را به این نظام از دست دادند، و یا این‌که هرگز ایمان و اعتقادی نداشتند. تا زمانی که نظام‌های کمونیستی کارآیی داشت، آنان چرخ حرکت‌شان را می‌گرداندند. زمانی که روشن شد خود اتحاد جماهیر شوروی در حال اضمحلال است، اصلاح‌طلبان (مثلاً در لهستان و مجارستان) کوشیدند از طریق مذاکره با مقامات حکومت‌گذاری مسالمت‌آمیز انجام دهند؛ از سوی دیگر سخت‌سران حاکم (مانند چکسلواکی و جمهوری دمکراتیک آلمان) در عقیده‌ی خود پابرجا بودند تا این‌که معلوم شد شهروندان دیگر حرف‌آن‌ها را نخواهند خواند مگر این‌که ارتش و پلیس به زور مردم را وادار به اطاعت کنند. در هر دو مورد هنگامی که تشخیص دادند زمان عقب‌نشینی فرا رسیده کنار کشیدند و به این نحو انتقامی ناآگاهانه از تبلیغات چپی‌های غربی گرفتند که استدلال می‌کردند این دقیقاً آن چیزی است که رژیم‌های «توتالیترا» هرگز به ذهن خود راه نخواهند داد.

جایگزین آنان مردان و (بار دیگر به ندرت) زنانی از گروه‌های مخالف یا اپوزیسیون شدند که تظاهرات توده‌ها را سازمان داده و یا با موفقیت خواهان برپایی آن‌ها شده بودند، تظاهرات‌هایی که نشانه‌ی تسلیم مسالمت‌آمیز رژیم‌های پیشین بود. گروه‌های مخالف، به جز در لهستان که کلیسا و اتحادیه‌های کارگری ستون فقرات اپوزیسیون را تشکیل می‌دادند، غالباً از تعدادی روشنفکر بسیار دلیر و رهبرانی صحنه‌گردان تشکیل شده بود که به سرعت در راس مردم قرار گرفتند؛ اغلب اوقات آنان مانند انقلابات ۱۸۴۸

۱. آشکارا این موضوع به کشورهای کمونیست جهان سومی مانند ویتنام مربوط نمی‌شود که مبارزات آزادیبخش تا اواسط دهه‌ی ۱۹۷۰ ادامه یافته بود؛ در آنجا تقسیمات مدنی مربوط به جنگ‌های آزادیبخش احتمالاً در افکار مردم زنده‌تر بود.

دانشگاهی یا از دنیای هنر بودند. برای مدتی فیلسوفان ناراضی (مجارستان) و یا مورخان قرون وسطی (لهستان) روسای جمهور و یا نخست‌وزیر شده بودند؛ و نمایشنامه‌نویسی، واسلاو هاول، عملاً رئیس جمهور چکسلواکی شد و در محاصره‌ی مجموعه‌ای عجیب و غریب از مشاورانی قرار گرفت که از موسیقی‌دان شیفته و سرسپرده‌ی موسیقی راک آمریکا تا عضو اشرافیت رده بالای هابسبورگ (شاهزاده شوارتزنبرگ) گسترده بود. موج وسیعی از سخن‌پردازی درباره‌ی «جامعه‌ی مدنی» یعنی مجموعه‌ای از سازمان‌های داوطلب شهروندان یا فعالیت‌های خصوصی که جایگزین دولت‌های خودکامه می‌شدند، و بازگشت به اصول انقلابات قبل از این‌که بلشویسم آن‌ها را تحریف کند، به راه افتاده بود.<sup>۱</sup> افسوس، که این لحظه‌ی آزادی و حقیقت مانند ۱۸۴۸ دوام نداشت. نظام سیاسی، و کسانی که امور جاری کشور را می‌گرداندند به کسانی روی آوردند که معمولاً چنین وظایفی را انجام می‌دادند. «جبهه‌های» موقت یا «جنبش‌های مدنی» به همان سرعت که ظهور کرده بودند ناپدید شدند.

همین وضعیت نیز در اتحاد شوروی پیش آمد که فروپاشی حزب و دولت تا اوت ۱۹۹۱ آهسته‌تر انجام می‌شد. شکست پروسترویکا و عدم حمایت شهروندان از گورباچف به وضوح نمایان بود، هر چند این امر در غرب که محبوبیت او به حق بالا بود، در نظر گرفته نمی‌شد. این وضعیت رهبر اتحاد شوروی را به مجموعه‌ای از مانورهای پنهانی و اتحاد با گروه‌های سیاسی و گروه‌های قدرتی کشاند که با پارلمانی شدن امور سیاسی شوروی ظهور کرده بودند؛ همین سیاست باعث شد تا اصلاح‌طلبان که در ابتدا متحدان او بودند - و گورباچف در حقیقت آنان را به یک نیروی تغییردهنده‌ی کشور تبدیل کرده بود - و هم بلوک پراکنده‌ی حزبی که قدرت‌شان را گورباچف در هم شکسته بود، به یک میزان به او بی‌اعتماد شوند. او به عنوان چهره‌ای تراژیک، «تزار آزادیخواه» کمونیست مانند الکساندر دوم (۱۸۵۵-۱۸۸۱)، دست به اصلاح هر چه می‌زد نابودش می‌کرد و خود نیز در این میان نابود شد و به جرگه‌ی تاریخ پیوست.<sup>۲</sup>

۱. نگارنده به خاطر دارد که سفير اسپانيا در آمريكا در جريان کنفرانسی در واشینگتن به سال ۱۹۹۱ یکی از این بحث‌ها را از عالم خیال‌پردازی به واقعیت زمینی کشاند. او به یاد داشت که پس از مرگ ژنرال فرانکو در ۱۹۷۵، جوانان دانشجویی یا سابقاً دانشجویی (که در آن زمان عمدتاً کمونیست‌های لیبرال بودند) احساسات مشابهی داشتند. به نظر او «جامعه‌ی مدنی» صرفاً به این معنا بود که ایدئولوگ‌های جوانی که برای لحظه‌ای در موقعیت سخنگویی از جانب کل مردم قرار می‌گرفتند، وسوسه می‌شدند که این لحظه را دائمی ببینند.
۲. الکساندر دوم (۱۸۵۵-۱۸۸۱) سرف‌ها را آزاد کرد و اصلاحات متعددی را به انجام رساند، اما به دست اعضای جنبشی انقلابی ترور شد که برای نخستین بار در دوران سلطنت او قدرت یافته بودند.

گورباچف انسانی جذاب، صادق و باهوش بود و صادقانه به آن آرمان‌هایی کمونیستی که اعتقاد داشت از زمان استالین منحط شده پای‌بند بود، اما به گونه‌ای شگفت‌انگیز برای سیاست‌های پر جار و جنجالی که خود آفریده بود بیش از حد اهل سازمان و انضباط بود؛ برای تصمیمات قاطعانه بیش از حد وفادار به نظرات کمیته‌های حزبی بود؛ و چنان از تجارب روسیه‌ی شهری و صنعتی که هرگز آن را اداره نکرده بود دور بود که درکِ روسای کهنه‌کار حزبی را از واقعیات مردم‌کوچه و بازار نداشت. مشکل او نداشتن استراتژی موثر برای اصلاح اقتصاد نبود - هیچ کس پس از سقوط او چنین استراتژی نداشت - بلکه اشکال کار دوری او از تجربه‌ی روزمره‌ی کشور بود.

تقابل این وضع با نسل دیگری از کمونیست‌های رهبری شوروی پس از جنگ در سن پنجاه سالگی آموزنده است. نورسلطان نظربایف، که در سال ۱۹۸۴ رهبری جمهوری آسیایی قزاقستان را به عنوان بخشی از تلاش اصلاح‌طلبانه برعهده گرفت، (مانند بسیاری از سیاست‌مداران شوروی و برخلاف گورباچف و عملاً دولت‌مردان در کشورهای غیرسوسیالیستی) از سالن کارخانه‌ها به زندگی تمام‌وقت دولتی کشانده شده بود. از حزب به دولت انتقال یافت و رئیس جمهور قزاقستان شد؛ در این مقام دست به اصلاحات مورد نیاز از جمله تمرکززدایی و رشد بازار زد و پس از سقوط گورباچف و حزب در اتحاد شوروی هم‌چنان در مسند قدرت باقی ماند. نظربایف پس از سقوط شوروی به یکی از قدرتمندترین مردان «جامعه‌ی کشورهای مستقل» تبدیل شد. اما او که همیشه پراگماتیست بود، به نحو منظمی سیاست بهینه ساختن جایگاه تیول خویش (و مردم‌اش) را پیش می‌برد و دقت زیادی می‌کرد که اصلاحات بازار از لحاظ اجتماعی ویرانگر نشود. بازار آری، اما افزایش بدون کنترل قیمت‌ها هرگز. استراتژی ارجح شخصی او معاملات تجاری دو جانبه با دیگر جمهوری‌های شوروی (یا شوروی سابق) - و طرفدار بازار مشترک آسیای مرکزی شوروی بود - و سرمایه‌گذاری مشترک با سرمایه‌ی خارجی بود. نظربایف هیچ مخالفتی با اقتصاددانان رادیکال نداشت زیرا خود چند نفر را از روسیه و حتی از کشورهای غیرکمونیستی استخدام کرده بود، حتی یکی از مغزهای معجزه‌ی اقتصادی کره‌ی جنوبی را آورد که درایت واقع‌بینانه‌ی خود را از عملکرد اقتصادهای واقعاً موفق سرمایه‌داری در سال‌های پس از جنگ نشان داد. راه بقا و شاید موفقیت کمتر با نیت نیک هموار می‌شود تا با سنگ‌فرش‌های سفت و سخت واقعیت.

واپسین سال‌های اتحاد شوروی نمایش فاجعه‌ای با دور آهسته بود. سقوط اقمار



اروپایی در سال ۱۹۸۹، و پذیرش اکراه آمیز اتحاد مجدد آلمان توسط مسکو، فروپاشی اتحاد شوروی را به عنوان قدرتی بین‌المللی نشان می‌داد، چه رسد به یک ابرقدرت. ناتوانی محض آن در ایفای کوچک‌ترین نقشی در بحران خلیج فارس در سال‌های ۱۹۹۰-۱۹۹۱ مانند ناتوانی کامل کشوری مغلوب پس از جنگی سرنوشت‌ساز بود - منتها جنگی در نگرفته بود. با این همه، نیروهای مسلح و مجتمع صنعتی-نظامی ابرقدرت سابق را در اختیار داشت، وضعیتی که محدودیت‌های جدی بر سیاست‌های آن تحمیل می‌کرد. اما، با این‌که از هم پاشیدگی بین‌المللی مشوق جدایی طلبی در جمهوری‌هایی بود که احساسات ناسیونالیستی قدرتمندی داشتند، به‌ویژه در کشورهای بالتیک و گرجستان - لیتوانی با انتشار اعلامیه‌ای تحریک‌آمیز در دفاع از استقلال کامل در مارس ۱۹۹۰ دست به سنجش اوضاع زد<sup>۱</sup> - اما فروپاشی اتحاد شوروی ناشی از نیروهای ناسیونالیستی نبود.

این امر اساساً ناشی از اضمحلال قدرت مرکزی بود که هر منطقه یا زیر واحدی از کشور را مجبور ساخت تا خود از خویش مراقبت کند، و به‌ویژه، آنچه را که از ویرانه‌های اقتصاد مانده بود از هرج و مرج و آشفتگی نجات دهد. گرسنگی و کمبود در پس هر رویدادی که در واپسین دو سال اتحاد جماهیر شوروی رخ داد پیدا بود. اصلاح‌طلبان نومید، عمدتاً برخاسته از دانشگاهیانی که منافع روشنی از گلاسنوست داشتند، به افراط‌گری فاجعه‌باری سوق داده شدند: هیچ چیز درست نمی‌شود مگر این‌که نظام قدیمی و تمام چیزهای مربوط به آن کاملاً نابود شود. از لحاظ اقتصادی، نظام باید بی‌درنگ با خصوصی‌سازی تمام عیار و معمول‌سازی ۱۰۰ درصد بازار آزاد به هر قیمتی درب و داغان شود. طرح‌های شگرفی برای انجام این اقدام طی چند هفته یا چند ماه مطرح می‌شد («برنامه‌ی پانصد روزه‌ای» نیز وجود داشت). این سیاست‌ها مبتنی بر شناخت از بازارهای آزاد یا اقتصادهای سرمایه‌داری نبود، هر چند بازدیدکنندگان آمریکایی و متخصصان اقتصادی و مالی انگلیسی که دیدگاه آن‌ها نیز به نوبه‌ی خود مبتنی بر شناخت مشخص از واقعیت اقتصاد شوروی نبود، قویاً این سیاست‌ها را توصیه می‌کردند. هر دو طرف در این پیش‌فرض حق داشتند که نظام موجود، یا دقیق‌تر، اقتصاد دستوری تا حدی که وجود داشت، جایگاه بسیار پایین‌تری نسبت به اقتصادهایی داشت

۱. ناسیونالیسم آرامنه، گرچه با درخواست برای بازپس‌گیری منطقه‌ی کوهستانی قره‌باغ از آذربایجان به نوعی موجب تجزیه‌ی اتحاد شوروی می‌شد، اما آن‌قدر احمق نبود که مایل به نابودی اتحاد جماهیر شوروی باشد، زیرا بدون وجود آن ارمنستانی هم در کار نبود.

که اساساً به مالکیت خصوصی و شرکت‌های خصوصی متکی بودند، و نظام قدیمی، حتی در شکل اصلاح شده‌اش، محکوم به نابودی است. با این همه هر دو طرف از برخورد با این مسئله‌ی واقعی که چگونه اقتصادی دستوری، متمرکز و برنامه‌ای عملاً می‌تواند به روایتی دیگر یا به شکل دیگری از اقتصاد پویای بازار تبدیل شود سر باز می‌زنند. در عوض، پیوسته ادعای شکوفایی یک ساله‌ی اقتصاد را به مدد بازاری انتزاعی تکرار می‌کردند. آنان استدلال می‌کردند که اگر عرضه و تقاضای بازار آزاد حاکم شود قفسه‌های فروشگاه‌ها خود به خود با کالاهای نایاب و با قیمت‌های قابل قبول پر خواهد شد. اکثر شهروندان رنج‌دیده‌ی اتحاد شوروی می‌دانستند که چنین نخواهد شد، و هنگامی که این سیاست تحقق نیافت، مدت کوتاهی شوک‌درمانی آزادسازی به کار برده شد که آن هم بی‌فایده بود. وانگهی هیچ ناظر جدی اعتقاد نداشت که در سال ۲۰۰۰ بخش دولتی و عمومی اقتصاد شوروی هنوز رشد چشمگیری نداشته باشد. هواداران فریدریش هایک و میلتون فریدمن ایده‌ی اقتصاد مختلط را محکوم می‌کردند. آنان هیچ توصیه‌ای برای این‌که نظام چگونه عمل کند یا دگرگون شود نداشتند.

با این حال بحران نهایی نه اقتصادی که سیاسی بود. فروپاشی کامل اتحاد جماهیر شوروی عملاً برای تمام نظام حاکم از حزب، برنامه‌ریزان و دانشمندان و دولت گرفته تا نیروهای مسلح و دستگاه امنیتی و مقامات ورزشی، غیرقابل قبول بود. نمی‌توان گفت که این امر مطلوب بود یا حتی پس از ۱۹۸۹ به ذهن گروه بزرگی از شهروندان شوروی به غیر از کشورهای بالتیک رسیده بود، اما بعید نیست: با هر قید و احتیاطی که در مورد ارقام داشته باشیم، ۷۶ درصد از رای دهندگان در همه‌پرسی مارس ۱۹۹۱ به حفظ اتحاد جماهیر شوروی «به عنوان یک فدراسیون نوسازی شده از جمهوری‌های مستقل و برابر که در آن حقوق و آزادی هر فرد صرف‌نظر از ملیت‌اش کاملاً حراست شود» رای دادند (پراودا، ۹۱/۱/۲۵). یقیناً، تجزیه‌ی کشور رسماً بخشی از سیاست عمده‌ی سیاست‌مداران اتحاد شوروی نبود. با این حال، فروپاشی مرکز ناگزیر موجب تقویت نیروهای گریز از مرکز و اجتناب‌ناپذیر شدن تجزیه‌ی آن شد، به‌ویژه به دلیل سیاست بوریس یلتسین که ستاره‌ی اقبالش با فروکش کردن شهرت گورباچف اوج گرفته بود. اکنون اتحاد شوروی یک سایه بود و جمهوری‌ها تنها واقعیت. در اواخر آوریل، گورباچف، که از سوی نُه جمهوری عمده حمایت می‌شد، مذاکراتی را برای امضای

«پیمان اتحادیه» به انجام رساند که تا حدی به سبک مصالحه‌ی اتریش-هنگری در ۱۸۶۷ بود، با این هدف که موجودیت قدرت مرکزی فدرال (با انتخاب مستقیم رئیس جمهور فدرال) که مسئولیت نیروهای مسلح، سیاست خارجی، هماهنگی سیاست مالی و مناسبات اقتصادی را با بقیه‌ی جهان به عهده داشت حفظ شود. قرار بود این پیمان در ۲۰ اوت عملی شود.

از نظر اکثر مقامات قدیمی حزب و دولت شوروی، این پیمان نیز یکی دیگر از فرمول‌های کاغذی گورباچف بود و نظیر بقیه محکوم به شکست. همین است که آن را چون سنگ قبر اتحاد شوروی می‌دانستند. دو روز قبل از سر رسیدن موعد اجرای پیمان، عملاً تمام وزنه‌های سنگین اتحاد شوروی، یعنی وزرای دفاع و کشور، رئیس کمی جی بی، معاون رئیس جمهور و نخست‌وزیر اتحاد شوروی و ستون‌های حزب اعلام کردند که کمیته‌ای اضطراری قدرت را در غیاب رئیس جمهور و دبیرکل (که در خانه هنگام مرخصی توقیف شده بود) به دست گرفته است. این اقدام چندان به کودتا نمی‌ماند - کسی در مسکو توقیف نشد و حتی ایستگاه‌های خبری تصرف نشدند - چنان که بیانیه‌ی آن‌ها ادعا می‌کرد دستگاه قدرت واقعی بار دیگر به جریان افتاده بود؛ امید واثق داشتند که شهروندان بازگشت به آرامش و حکومت دولت را مورد استقبال قرار داده یا به آرامی آن را می‌پذیرند. کودتا نه با انقلاب و نه با خیزش مردم شکست خورد، زیرا اهالی مسکو آرام ماندند و درخواست برای اعتصاب در مقابل کودتا بی‌پاسخ ماند. و مانند همیشه‌ی تاریخ شوروی نمایشی بود که گروه کوچکی از بازیگران بر دوش مردم رنج‌دیده به اجرا در آوردند.

اما کاملاً هم این‌طور نبود. سی سال، حتی ده سال قبل از آن، اعلان صرف این‌که قدرت واقعاً در کجا نهفته است کافی بود. چون همیشه، اکثر شهروندان اتحاد جماهیر شوروی سر خود را پایین نگه می‌داشتند: ۴۸ درصد از مردم (بنا به یک نظر سنجی) و - با تعجب کمتری - ۷۰ درصد از کمیته‌های حزبی، از «کودتا» حمایت کردند (دی لئو، ۱۹۹۲، صفحات ۱۴۱ و ۱۴۳). به همین ترتیب، بسیاری از کشورهای خارجی به‌رغم این‌که تأیید نمی‌کنند، موفقیت کودتا را پیش‌بینی می‌کردند.<sup>۱</sup> با این حال، ابراز وجود قدرت حزب/دولت به سبک قدیمی متکی به توافقی همگانی و خودکار بود

۱. در نخستین روز «کودتا»، اخبار رسمی دولت فنلاند خبر توقیف پرزیدنت گورباچف را بدون تفسیری در پایین صفحه‌ی سوم یک بولتن چهار صفحه‌ای گزارش داد. فقط زمانی شروع به ارائه‌ی دیدگاه‌های خود کردند که این اقدام آشکارا شکست خورده بود.

تا اقدام چند نفر. در ۱۹۹۱ نه قدرت مرکزی وجود داشت و نه اطاعت عمومی. یک کودتای واقعی می‌توانست در بخش اعظم کشور موفق شود و حمایت بیشتر مردم شوروی را جلب کند، و صرف‌نظر از تقسیمات و عدم قطعیت‌ها در نیروهای مسلح و دستگاه‌های امنیتی، دسته‌های نظامی مطمئن برای انجام کودتایی موفق در پایتخت احتمالاً وجود داشتند. اما دیگر ابراز وجود نمادین کافی نبود. حق با گورباچف بود: پروسترویکا توطئه‌گران را با تغییر جامعه شکست داده بود؛ اما او هم در این میان مغلوب شد.

کودتایی نمادین با مقاومتی نمادین شکست داده می‌شود، زیرا آخرین چیزی که توطئه‌گران خود را برای آن آماده کرده و یا می‌خواستند جنگ داخلی بود. در حقیقت، اقدام آن‌ها با هدف توقف روند جنگ داخلی انجام شد که اکثر مردم از آن واهمه داشتند. بنابراین، در حالی که نهادهای پر رمز و راز اتحاد جماهیر شوروی در کنار توطئه‌گران قرار گرفتند، نهادهای کمتر رازآمیز جمهوری روسیه به رهبری بوریس یتسین، که تازه توسط اکثریت عظیم رای دهندگان به ریاست جمهوری انتخاب شده بود، از این همراهی سر باز زدند. توطئه‌گران پس از این که یتسین در احاطه‌ی هزاران طرفداری که برای دفاع از ستاد فرماندهی‌اش به کمک آمده بودند و تانک‌های آشفته و سراسیمه‌ایی را که جلوی آن خیمه زده بودند نادیده گرفتند، محض خاطر بینندگان صفحات تلویزیون‌های جهان کاری جز تسلیم شدن نداشتند. یتسین دلیر، اما در عین حال در امان، که استعدادها و توانایی‌های سیاسی‌اش برای تصمیم‌گیری نقطه‌مقابل سبک‌گورباچف بود، بی‌درنگ از فرصت پیش‌آمده سود برد و حزب کمونیست را منحل و خلع‌ید کرد و آنچه از دارایی‌های اتحاد جماهیر شوروی باقی مانده بود برای جمهوری روسیه تصرف کرد؛ چند ماه بعد رسماً پایان کار اتحاد شوروی اعلام شد. گورباچف نیز به فراموشی سپرده شد. جهان، که آماده شده بود کودتا را بپذیرد، اکنون ضدکودتای بسیار موثرتر یتسین را پذیرفت، و با روسیه به عنوان جانشین طبیعی اتحاد شوروی مرده در سازمان ملل و جاهای دیگر برخورد کرد. تلاش برای حفظ ساختار قدیمی اتحاد شوروی آن را ناگهانی‌تر و برگشت‌ناپذیرتر از آنچه پیش‌بینی می‌شد نابود کرد.

با این همه، این فروپاشی هیچ‌کدام از مسائل اقتصاد، دولت و کشور را حل نکرد. از یک لحاظ، حتی اوضاع را خراب‌تر کرد زیرا سایر جمهوری‌ها اکنون از برادر بزرگ روسیه می‌ترسیدند، امری که در دوران اتحاد جماهیر شوروی غیرملیتی سابقه نداشت، به‌ویژه از آن جهت که ناسیونالیسم روسی کارت برنده‌ی یتسین بود و با آن می‌توانست

رضایت نیروهای مسلح را که هسته‌ی اصلی‌اش همیشه روس‌های بزرگ بودند جلب کند. از آنجا که بیشتر جمهوری‌ها شامل اقلیت‌های بزرگی از روس‌های محلی بودند، اشاره‌ی یلتسین به این‌که مرز میان جمهوری‌ها می‌باید از نو مذاکره شود به تجزیه‌طلبی شتاب داد: اوکراین بی‌درنگ استقلال خود را اعلام کرد. برای نخستین بار مردمی که به سرکوب و تعدی بی‌طرفانه همگانی (از جمله روس‌های بزرگ) توسط قدرت مرکزی عادت داشتند، دلیل موجهی برای ترس از سرکوب توسط مسکو به نفع یک ملت پیدا کردند. در حقیقت این امر بهای امیدی بود که برای حفظ حتی شکل ظاهری اتحاد شوروی پرداخت می‌شد، زیرا «فدراسیون کشورهای مستقل» که جانشین اتحاد شوروی شد خیلی زود واقعیت وجودی‌اش را از دست داد و حتی واپسین بازماندگان اتحاد شوروی، تیم متحد (و بی‌نهایت موفق) شوروی که در مسابقات المپیک ۱۹۹۲ به رقابت پرداخت و ایالات متحد آمریکا را شکست داد، به نظر نمی‌رسید که عمر درازی داشته باشد. نابودی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی خلاف جریان تاریخ تقریباً چهار صد ساله‌ی روسیه از کار درآمد و روسیه به کشوری با ابعاد و جایگاه بین‌المللی عصر قبل از پتر کبیر (۱۶۷۲-۱۷۲۵) تبدیل شد. از آنجا که روسیه، خواه تحت حکومت تزارها و خواه به عنوان اتحاد جماهیر شوروی، از اواسط قرن هیجدهم قدرت بزرگی بود، تجزیه‌ی آن خلایی بین‌المللی از تریبست تا ولادی‌وستک ایجاد کرد که پیش از این در تاریخ جهان مدرن، به جز دوره‌ای کوتاه در جریان جنگ داخلی ۱۹۱۸-۱۹۲۰، سابقه نداشت: منطقه‌ای وسیع از آشوب، کشمکش و فجایع بالقوه. این شرایط برنامه‌ی کار دیپلمات‌های جهانی و مردان نظامی در پایان هزاره بود.

## ۶

شاید بتوان با دو اظهارنظر این بررسی را به نتیجه رساند. یکم، تسلط سست و سطحی کمونیسم بر منطقه‌ی وسیعی که پس از فتوحات اسلام در قرن اول هجری بیش از هر ایدئولوژی دیگری جهان را به تسخیر خود درآورده بود. هر چند روایت ساده‌انگارانه از مارکسیسم-لنینیسم به راست‌کیشی جزمی (سکولار) برای تمام شهروندان میان آلپ تا دریای چین تبدیل شده بود، اما از امروز به فردا همراه با رژیم‌های سیاسی که آن را تحمیل می‌کردند ناپدید شد. دو علت می‌تواند برای این پدیده‌ی تاریخی و نسبتاً عجیب مطرح شود. کمونیسم مبتنی بر تغییر آیین توده‌ها نبود، بلکه اعتقاد کادرها یا (به

گفته‌ی لنین) «پیشاهنگان» بود. حتی عبارت مشهور مائو درباره‌ی تشبیه جنبش موفقیت‌آمیز چریک‌ها در میان دهقانان به حرکت ماهی در آب، حاکی از تمایز میان عنصر فعال (ماهی) و عنصر منفعل (آب) می‌باشد. جنبش‌های غیررسمی کارگری و سوسیالیستی (از جمله برخی از احزاب کمونیستی توده‌ای) شاید با جامعه یا حامیان خود مانند روستاهای دارای معادن زغال سنگ، هم‌زیستی داشته باشند. از سوی دیگر، تمام احزاب کمونیست حاکم بنا به تصمیم خود و به موجب تعریف نخبگان اقلیت هستند. موافقت «توده‌ها» با کمونیسم نه به ایدئولوژی یا سایر اعتقادات‌شان که به نحوه‌ی قضاوت‌شان از منافع حاصل از زندگی در رژیم‌های کمونیستی و نیز مقایسه وضعیت‌شان با وضعیت دیگران بستگی دارد. هرگاه نتوان مانع تماس مردم یا شناخت آن‌ها از سایر کشورها شد، این قضاوت‌ها با ناباوری همراه خواهد بود. بار دیگر باید تاکید کرد که کمونیسم اساساً اعتقادی ابزارى بود: حالِ ارزشمند کنونی صرفاً ابزاری است برای رسیدن به آینده‌ای نامعلوم. به جز مواردی نادر - مثلاً جنگ‌های میهن‌پرستانه که رسیدن به پیروزی دادن قربانیان کنونی را توجیه می‌کند - چنین مجموعه‌ای از باورها بیشتر به درد فرقه‌ها یا نخبگان می‌خورد تا مجامع عمومی که عرصه‌ی عمل آن‌ها، صرف‌نظر از وعده‌های مربوط به رستگاری نهایی، زندگی روزمره‌ی انسان‌ها را در بر می‌گیرد. زمانی که هدف هزاره‌ای رستگاری زمینی که کادرهای احزاب کمونیست زندگی خود را وقف آن کرده بودند به آینده‌ای نامعلوم محول شد، آن‌ها نیز به زمینه‌های عادی زندگی پرداختند. و به‌طور مشخص، زمانی که چنین شد، حزب هیچ راهنمایی برای رفتار آن‌ها آماده نکرده بود. به‌طور خلاصه، کمونیسم بنا به ماهیت ایدئولوژی خود تنها بر اساس موفقیت‌ها ارزیابی می‌شد و اندوخته‌ای در مقابل شکست نداشت.

اما چرا شکست خورد و یا دقیق‌تر، چرا فروپاشید؟ تناقض اتحاد جماهیر شوروی این بود که با مرگش، قوی‌ترین استدلال را در تأیید تحلیل کارل مارکس فراهم آورد، تحلیلی که اتحاد شوروی مدعی الگوبرداری از آن بود. مارکس در ۱۸۵۹ چنین نوشت: انسان‌ها در تولید اجتماعی وسایل حیات خود در روابطی معین و ضروری وارد می‌شوند که از اراده‌ی آن‌ها مستقل است، مناسباتی تولیدی که با مرحله‌ی معینی از تکامل نیروهای مادی تولیدی آن‌ها منطبق است... نیروهای تولیدی مادی جامعه در مرحله‌ی خاصی از تکامل خود با مناسبات تولیدی موجود در تضاد قرار می‌گیرند، یا می‌توان گفت که با مناسبات مالکانه که تاکنون در چارچوب آن

عمل کرده بودند متضاد می‌افتند و این همان بیان قبلی است اما در پیکر اصطلاح‌های حقوقی، این مناسبات تولیدی حاصل از اشکال تکامل نیروهای تولیدی به غل و زنجیر آن‌ها تبدیل می‌شوند. آنگاه وارد عصر انقلاب اجتماعی می‌شویم.

به ندرت شاهد نمونه‌ای روشن‌تر از تقابل نیروهای تولیدی با روبناهای اجتماعی، نهادی و ایدئولوژیکی هستیم که اقتصادهای زراعی عقب‌مانده را به اقتصادهای صنعتی پیشرفته دگرگون کردند - تا مقطعی که این نیروها به غل و زنجیر تولید تبدیل شدند. بدین سان، نخستین نتیجه‌ی «عصر انقلاب اجتماعی» فروپاشی نظام قدیمی بود.

اما چه چیزی جایگزین آن می‌شد؟ در اینجا دیگر نمی‌توانیم به خوش‌بینی قرن نوزدهمی مارکس تاسی جویم که این استدلال را مطرح می‌کرد که سرنگونی نظام قدیمی باید به نظامی بهتر بیانجامد زیرا «نوع آدمی همیشه مسائلی را برای خود طرح می‌کند که بتواند حل کند.» مسائلی که «نوع بشر» یا دقیق‌تر بلشویک‌ها برای خود در سال ۱۹۱۷ مطرح کردند در موقعیت زمانی و مکانی آن‌ها قابل‌حل نبود یا تنها به صورتی ناقص قابل‌حل بود. و امروزه اعتماد به نفس بسیار زیادی لازم است که ادعا کنیم در آینده‌ای نزدیک راه‌حلی برای مسائلی وجود دارد که با فروپاشی کمونیسم شوروی پدید آمده است، و یا این‌که هر راه‌حلی که احتمالاً از نسل آینده برای ساکنان اتحاد شوروی سابق یا اهالی بالکان کمونیست ارائه شود موجب بهبود آشکار وضعیت آن‌ها می‌گردد. با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی تجربه‌ی «سوسیالیسم واقعاً موجود» به پایان رسید. زیرا، حتی در مناطقی که رژیم‌های کمونیستی پایدار باقی ماندند مانند چین، آرمان‌های اولیه‌ی اقتصادی واحد و تحت کنترل مرکزی دولت و مبتنی بر اقتصادی کاملاً اشتراکی یا اقتصادی با مالکیت تعاونی عملاً بدون بازار کنار گذاشته شده بود. آیا این تجربه بار دیگر تکرار خواهد شد؟ مسلماً این تجربه نه به شکلی که در اتحاد جماهیر شوروی بود، و نه احتمالاً به هیچ شکل مشابهی جز در شرایطی مانند اقتصاد کامل جنگی یا در شرایط اضطراری مشابه تکرار نخواهد شد.

علت این است که تجربه‌ی شوروی نه به عنوان بدیلی جهانی برای سرمایه‌داری بلکه به عنوان مجموعه‌ای مشخص از پاسخ‌ها به موقعیت ویژه‌ی یک کشور پهناور و به نحو چشمگیری عقب‌افتاده در یک مقطع تاریخی مشخص و غیرقابل‌تکرار طرح‌ریزی شده بود. رخ ندادن انقلاب در مناطق دیگر شوروی را تک و تنها درگیر ساختن

سوسیالیسم در کشوری کرد که در آن، بنا به نظر عمومی مارکسیست‌ها در ۱۹۱۷ از جمله خود مارکسیست‌های روسیه، شرایط برای تحقق آن اساساً وجود نداشت. تلاش برای تحقق چنین هدفی دستاوردهای قابل ملاحظه‌ای را به وجود آورد - به ویژه توانایی برای شکست آلمان در جنگ جهانی دوم - اما این دستاوردها به بهای انسانی کاملاً عظیم و غیرقابل تحمل، و نیز به بهای روندی تمام شد که نهایتاً به اقتصادی بی‌آینده و نظامی سیاسی انجامید که حرفی درباره‌ی آن نمی‌توان گفت. (مگر گئورگ پلخانف، «پدر مارکسیسم روسیه» پیش‌بینی نکرده بود که انقلاب اکتبر در بهترین حالت به «امپراتوری چینی به رنگ سرخ» تبدیل خواهد شد؟) اگر سوسیالیسم «واقعاً موجود» دیگری پدید می‌آمد، باز زیر پر و بال اتحاد شوروی پا می‌گرفت و با همان نقائص هر چند در حد کمتری عمل می‌کرد و در قیاس با اتحاد جماهیر شوروی رنج‌های انسانی کمتری را به بار می‌آورد. تجدید حیات و یا زایش مجدد آن الگوی سوسیالیسم نه ممکن است نه مطلوب و نه حتی به فرض این‌که شرایط مطلوب باشد، ضروری.

این‌که شکست تجربه‌ی شوروی تا چه حد در مورد کل پروژه‌ی سوسیالیسم سنتی، یعنی اقتصادی اساساً مبتنی بر مالکیت اجتماعی و مدیریت برنامه‌ریزی شده‌ی ابزارهای تولید و توزیع و مبادله، سایه‌ای از تردید می‌افکند پرسش دیگری است. این‌که چنین پروژه‌ای از لحاظ اقتصادی در تئوری عقلانی است موضوعی است که پیش از جنگ جهانی اول نیز مورد قبول اقتصاددانان بود، هر چند عجیب این‌جاست که این نظریه را نه سوسیالیست‌ها که اقتصاددانان محض و غیر سوسیالیست مطرح ساختند. این امر بدیهی است که این نظام به دلیل بوروکراتیزه شدن دارای نقطه‌ضعف‌های عملی بود. اگر قرار بود سوسیالیسم خواست‌های مصرف‌کنندگان را در نظر گیرد به عوض آن‌که به آنان بگوید چه چیزی برای آنان خوب است یا بد، می‌باید دست‌کم تا حدی براساس قیمت‌ها، خواه قیمت‌گذاری بازار و خواه «قیمت‌های محاسباتی» واقع‌گرایانه، عمل کند. در حقیقت، اقتصادهای سوسیالیستی در غرب که به این مسائل در دهه‌ی ۱۹۳۰ می‌اندیشیدند، یعنی زمانی که این موضوع طبعاً مورد بحث زیادی بود، ترکیبی از برنامه‌ریزی، ترجیحاً تمرکززدایی شده، با قیمت‌ها را پیش فرض قرار می‌دادند. نمایش امکان تحقق چنین اقتصاد سوسیالیستی البته به معنای نمایش برتری ضروری آن مثلاً بر روایت‌های عادلانه‌تر اجتماعی اقتصاد مختلط عصر طلایی نیست که مردم هنوز آن را ترجیح می‌دادند. موضوع صرفاً جدا کردن سوسیالیسم به‌طور عام از تجربه‌ی خاص «سوسیالیسم واقعاً موجود» است. شکست سوسیالیسم شوروی تأثیری بر امکان‌پذیری



انواع دیگر سوسیالیسم نمی‌گذارد. در حقیقت، ناتوانی اقتصاد بی‌آینده‌ی مدل شوروی که اقتصاد برنامه‌ای متمرکز و دستوری بود به اصلاح خویش و دگرگونی به «سوسیالیسم بازار»، شکاف میان این دو نوع تکامل را نشان می‌دهد.

تراژدی انقلاب اکتبر دقیقاً این بود که فقط می‌توانست نوع بیرحم، وحشی و دستوری سوسیالیسم را بیافریند. اسکار لانگه، یکی از فرهیخته‌ترین اقتصاددانان سوسیالیست دهه‌ی ۱۹۳۰، از ایالات متحد به وطنش لهستان بازگشت تا در کار ساختن سوسیالیسم سهیم شود. او که در بیمارستانی در لندن جان سپرد، به هنگام مرگ با دوستان و ستاینده‌گانی که به بازدید او آمده بودند، از جمله خود من، تا جایی که به یاد دارم چنین گفت:

اگر در دهه‌ی ۱۹۲۰ در روسیه می‌بودم، یک تحول‌گرای بوخارینی می‌شدم. اگر قرار بود در مورد صنعتی شدن روسیه پیشنهادهاتی دهم، توصیه می‌کردم که مجموعه‌ای از اهداف انعطاف‌پذیر و محدودتری را مد نظر قرار دهند، همان‌طور که برنامه‌ریزان توانمند روسی توصیه می‌کردند. و با این حال، هنگامی که به گذشته می‌اندیشم، بارها و بارها از خود می‌پرسم: آیا بدیل دیگری در برابر آن شتاب کورکورانه، وحشیانه و اساساً بی‌برنامه برای پیش بردن نخستین برنامه‌ی پنج‌ساله وجود نداشت؟ کاشکی می‌توانستم بگویم بله راه دیگری نیز وجود داشت. اما نمی‌توانم. نمی‌توانم پاسخی بیابم.

## فصل هفدهم

### مرگ هنر آوانگارد - هنر پس از ۱۹۵۰

سرمایه‌گذاری در آثار هنری مفهومی است که قدمتی بیش از اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ ندارد.

- جی. رابرت‌لینگر، *اقتصاد سلطه*، جلد ۲ (۱۹۸۲)، صفحه‌ی ۱۴

اجناس بزرگ سفید، همان‌ها که اقتصاد ما را به جریان می‌اندازند - یخچال‌ها، اجاق‌گازها، و تمام اجناسی که از جنس چینی و سفیدرنگ هستند - اکنون ته رنگی دارند. این موضوع تازه است. هنر پاپ هم با آن‌ها همراهی می‌کند. بسیار زیباست. همین که در یخچال را باز می‌کنید تا آب پرتقال بردارید مندریک شعبده‌باز از دیوار بیرون می‌آید.

- استودز توکل، *خیابان جهانی آمریکا* (۱۹۶۷)، صفحه‌ی ۲۱۷

## ۱

کار مورخان، از جمله نگارنده، این است که به تحول هنر، هر قدر هم که ریشه‌های آن در جامعه آشکار و ژرف باشد، چون شاخه یا نوعی از فعالیت انسانی که تابع قوانین خود و در نتیجه قابل قضاوت است، تا حدی مجزا از موقعیت معاصر آن، می‌پردازد. با این حال در عصر انقلابی‌ترین دگرگونی‌ها در زندگی آدمی که تاکنون ثبت شده، حتی این اصل قدیمی و مرسوم ساخت‌بندی کردن بررسی تاریخی بیش از پیش غیرواقعی شده است.

نه فقط به این دلیل که طبقه‌بندی یا عدم طبقه‌بندی «خلاقیت هنری» و مهارت بیش از پیش مبهم و یا حتی به‌طور کلی ناپدید شده، یا این‌که در مکتبِ متنفَذِ نقدِ ادبیِ اندیشه‌ی پایان قرن تعیین این‌که مکبثِ شکسپیر بهتر یا بدتر از بتمن است امری ناممکن، نامناسب و غیردمکراتیک شده است؛ علاوه بر این‌ها نیروهای تعیین‌کننده‌ی سرنوشت هنر، یا آنچه را که ناظران سبکِ قدیم به این نام بیان می‌کردند، به نحو شگرفی برون‌زاد<sup>۱</sup> شده است. این نیروها، چنان‌که در عصر انقلاب شگفت‌انگیز فنی-علمی پیش‌بینی می‌شد، عمدتاً تکنولوژیک بودند.

تکنولوژی با فراگیر کردن هنر به گویاترین شکل آن را انقلابی کرد. رادیو پیش از این اصوات -واژه‌ها و موسیقی- را به اکثر خانه‌های دنیای توسعه‌یافته آورده بود، و هم‌چنان به نفوذ خود در جهان عقب‌مانده ادامه می‌داد. اما اختراع ترانزیستور، که رادیو را کوچک‌تر و دستی کرد، و نیز باتری‌های الکتریکی بادوام، که آن را از شبکه‌های رسمی (یعنی عمدتاً شهری) نیروی برق مستقل کرد، به آن جنبه‌ی همگانی داد. گرامافون ابزاری قدیمی بود و هر چند از لحاظ فنی بهبود یافت هنوز نسبتاً دست و پاگیر بود. صفحه‌ی سی و سه دور (۱۹۴۸) که به سرعت در دهه‌ی ۱۹۵۰ جا افتاد (گینس، ۱۹۸۴، صفحه‌ی ۱۹۳) مورد استفاده‌ی دوستداران موسیقی کلاسیک قرار گرفت؛ برخلاف سایر موسیقی‌های مردم‌پسند، به ندرت کوشش شده بود تا آثار موسیقی کلاسیک در صفحات ۷۶ دور در یک محدوده‌ی زمانی سه یا پنج دقیقه‌ای گنجانده شود. اما آنچه باعث شد تا موسیقی‌های منتخب مردم حقیقتاً قابل حمل گردد، نوارهای کاست بود که می‌شد با ضبط صوت‌های کوچک، دستی و باتری‌دار به آن‌ها گوش داد. نوارهای کاست جهان را در دهه‌ی ۱۹۷۰ به تسخیر خود درآوردند و این امتیاز را نیز داشتند که به آسانی تکثیر می‌شدند. تا دهه‌ی ۱۹۸۰ موسیقی همه جا در دسترس بود: به‌طور خصوصی سرکار با گوشی‌هایی که به ضبط صوت‌های جیبی متصل می‌شد و ژاپنی‌ها (طبق معمول) پیشتاز آن بودند و به‌طور عمومی پخش آن از «رادیو ضبط صوت‌های بزرگ دستی» (زیرا هنوز بلندگوها به نحو مطلوبی کوچک نشده بودند). این انقلاب تکنولوژیکی هم پیامدهای سیاسی داشت و هم فرهنگی. در سال ۱۹۶۱ پرزیدنت دوگل با موفقیت سربازان وظیفه‌ی فرانسوی را برضد فرماندهان کودتای نظامی برانگیخت زیرا سربازان می‌توانستند صدای او را با رادیوهای دستی بشنوند. در دهه‌ی ۱۹۷۰،

سخنرانی‌های آیت‌الله خمینی، رهبر تبعیدی انقلاب آتی ایران، به سهولت به ایران انتقال داده می‌شد و در داخل کشور تکثیر و پخش می‌گردید.

تلویزیون هرگز مانند رادیو دستی نشد. یا دست‌کم با کوچک کردن آن کیفیت تصویر بیش‌تر از صدای رادیوی دستی کاهش یافت. اما موجب رواج تصویر متحرک شد. علاوه بر این، با این‌که تلویزیون هم‌چنان بسیار گران‌تر و از لحاظ فیزیکی دست و پا گیرتر از رادیو بود، اما به سرعت تقریباً در دسترس همه و حتی تهیدستان کشورهای عقب‌مانده‌ای قرار گرفت که دارای روبنای شهری بودند. در دهه‌ی ۱۹۸۰ حدود ۸۰ درصد از جمعیت کشوری مانند برزیل به تلویزیون دسترسی داشتند. عجیب‌تر آن‌که این رسانه‌ی جدید در آمریکا جایگزین رادیو و سینما شد که شکل متداول تفریحات عمومی در دهه‌ی ۱۹۵۰ و انگلستان پررونق دهه‌ی ۱۹۶۰ بود. درخواست مردم برای داشتن تلویزیون شگرف بود. در کشورهای پیشرفته تلویزیون (از طریق ویدئوهایی که هنوز ابزار گران‌قیمتی بودند) شروع به پخش انواع تصاویر متحرک در یک صفحه نمایش کوچک خانگی کرد. در حالی‌که مجموعه فیلم‌های تولیدشده برای پرده‌های بزرگ سینما عموماً از کوچک شدن آن آسیب می‌دیدند، دستگاه‌های ضبط ویدئویی این امتیاز را داشتند که از لحاظ نظری امکانات تقریباً نامحدودی را در اختیار بینندگان برای دیدن فیلم‌ها و زمان دیدن قرار می‌دادند. با گسترش کامپیوترهای خانگی، به نظر می‌رسد که صفحه‌ی نمایش کوچک به حلقه‌ی رابط بصری فرد با دنیای خارج تبدیل شده است.

با این حال، تکنولوژی نه تنها هنر را فراگیر کرد، بلکه برداشت از آن را دگرگون ساخت. در عصری که موسیقی الکترونیکی و مکانیکی صدای متداولی است که از موسیقی پاپ زنده یا ضبط‌شده به گوش می‌رسد؛ هنگامی که هر کودک می‌تواند فریم فریم تصویرها را متوقف و بارها قطعه‌ای صوتی یا تصویری را تکرار کند یعنی پدیده‌ای که روزگاری فقط در مورد قطعات متون برای خوانش مجدد امکان داشت؛ در زمانی که توهمات نمایشی در مقابل آنچه تکنولوژی می‌تواند انجام دهد هیچ است. مثلاً در نمایش‌های تجاری تلویزیونی از جمله بازگویی داستانی هیجان‌انگیز طی سی ثانیه - آدم‌های بالیده در این دوران به زحمت می‌توانند برداشت خطی یا زنجیره‌ای را در زمانی درک کنند که هنوز به مدد تکنولوژی پیشرفته‌ی معاصر چرخیدن میان تمام کانال‌های تلویزیونی طی چند ثانیه ممکن نبود. تکنولوژی دنیای هنر را دگرگون ساخت، هر چند هنرها و تفریحات مردم‌پسند زودتر و کامل‌تر از «هنرهای متعالی»، به‌ویژه هنرهای سنتی‌تر، دگرگون شدند.

اما چه اتفاقی برای هنرهای متعالی افتاده بود؟

در نگاه نخست برجسته‌ترین موضوع در مورد تکامل هنرهای متعالی در دنیای پس از عصر فاجعه، انتقال جغرافیایی آن‌ها از مراکز سنتی (اروپایی) فرهنگ نخبه و - با توجه به دوران رونق بی‌سابقه‌ی جهانی - ظهور شگرف منابع مالی موجود برای حمایت از آن‌ها بود. بررسی دقیق‌تر، همان‌طور که خواهیم دید، چندان دلگرم‌کننده نیست.

این‌که «اروپا» (که بسیاری از مردم در غرب در سال‌های ۱۹۴۷ تا ۱۹۸۹ به معنای «اروپای غربی» برداشت می‌کردند) دیگر زادگاه اصلی هنرهای متعالی نبود، اظهارنظری متعارف بود. نیویورک به خود می‌بالید که جای پاریس را به عنوان مرکز هنرهای بصری گرفته است؛ مقصود این است که بازار هنری یا مکانی را که هنرمندان زنده به گرانترین کالا تبدیل می‌شوند به خود اختصاص داده بود. مهم‌تر آن‌که، هیئت داوران جایزه‌ی نوبل برای ادبیات، مجموعه‌ای که برداشت‌شان از امور سیاسی جالب‌تر از قضاوت‌های هنری‌شان می‌باشد، از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد با ادبیات غیراروپایی جدی‌تر برخورد کرد، موضوعی که سابقاً به جز در مورد آمریکای شمالی (از ۱۹۳۰ به بعد که سینکلر لوئیس نخستین ملک‌الشعراي آن شد) به‌طور کامل نادیده گرفته بودند. هیچ خواننده‌ی جدی رمان در دهه‌ی ۱۹۷۰ نمی‌توانست با مکتب درخشان نویسندگان آمریکای لاتین آشنایی نداشته باشد. هیچ دوستدار جدی فیلم نمی‌توانست از ستایش یا دست‌کم گفتگو درباره‌ی کارگردانان بزرگ فیلم ژاپن، که با درخشش آکیرا کوروساوا (۱۹۱۰-۱۹۹۸) در دهه‌ی ۱۹۵۰ آغاز شد و جشنواره‌های بین‌المللی فیلم را به تسخیر در آوردند، و یا ساتیاجیت رای بنگالی (۱۹۲۱-۱۹۹۲) خودداری کند. هیچکس تعجب نکرد که نخستین افریقایی، ول سوینکای نیجریه‌ای (۱۹۳۴-)، جایزه‌ی نوبل گرفت.

دور شدن از اروپا در پایدارترین هنر بصری یعنی معماری حتی آشکارتر است. چنان‌که دیدیم، جنبش مدرن در معماری میان دو جنگ پیشرفت چندانی نداشت. پس از جنگ، هنگامی که جایگاه خود را بازیافت، «سبک بین‌المللی» برجسته‌ترین و بیشترین آثار ماندگار خود را در ایالات متحد آمریکا تکمیل کرده بود. آمریکا عمده‌تأ از طریق شبکه‌های هتل‌های آمریکایی که از دهه‌ی ۱۹۷۰ چون تار عنکبوت در سراسر جهان گسترش می‌یافت این معماری را باز هم تکامل داد و نهایتاً شکل ویژه‌ای از کاخ‌های رویایی را برای مدیران بازرگانی در حال سفر و جهانگردان مرفه صادر کرد. این هتل‌ها

در شاخص‌ترین مدل خود با شبستانی مرکزی یا گلخانه‌ای عظیم، معمولاً با درختان، گیاهان آپارتمانی و فواره‌ها، آسانسورهای شیشه‌ای که به نرمی داخل و خارج دیوارها حرکت می‌کنند تزیین می‌شدند؛ در این هتل‌ها کاربرد شیشه و نورپردازی نمایشی به آسانی قابل تشخیص‌اند. نقش این هتل‌ها برای جامعه‌ی بورژوازی اواخر قرن بیستم مانند سالن‌های مرسوم اپرا برای پیشینیان قرن نوزدهمی آن است. اما جنبش مدرن بناهای برجسته‌ی دیگری را نیز در همه جا خلق کرد: لو کوربوزیه (۱۸۸۷-۱۹۶۵) شهر بزرگی را در هند ساخت (چاندیگاره)؛ اسکار نی‌مه‌یر (۱۹۰۷-) شهر دیگری را در برزیل ساخت (برازیل)؛ و شاید زیباترین ساخته‌های بزرگ جنبش مدرن - به سفارش دولت تا با حمایت و سودطلبی بخش خصوصی - را بتوان در مکزیکوسیتی، موزه‌ی ملی مردم‌شناسی (۱۹۶۴)، یافت.

مراکز قدیمی هنر در اروپا علائم خستگی از نبرد را از خود بروز می‌دادند، به استثنای ایتالیا که روحیه‌ی ضدفاشیستی ناشی از آزادسازی کشور، عمدتاً تحت رهبری کمونیست‌ها، یک دهه یا همین حدود الهام‌بخش رستاخیز فرهنگی بود و با فیلم‌های «نئورئالیستی» ایتالیایی تاثیر عمده‌ای در جهان گذاشت. هنرهای بصری فرانسوی شهرت مکتب پاریس را در سال‌های میان دو جنگ حفظ نکردند، مکتبی که در خود چیزی بیش از شفق دوران پیش از ۱۹۱۴ نبود. شهرت نویسندگان فرانسوی بیشتر روشنفکرانه بود تا ادبی: بیشتر به عنوان مبدع ترفندهای جدید (مانند رمان نو در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰) یا نویسندگان غیرادبی (مانند ژان پل سارتر) معروفیت داشتند تا این‌که اثر خلاقانه‌ای ارائه کرده باشند. آیا هیچ رمان‌نویس «جدی» فرانسوی پس از ۱۹۴۵ تا دهه‌ی ۱۹۷۰ معروفیتی جهانی برای خود دست و پا کرده است؟ پاسخ منفی است. صحنه‌ی هنری انگلستان به نحو قابل ملاحظه‌ای شاداب‌تر بود، به ویژه به این دلیل که لندن پس از ۱۹۵۰ یکی از مراکز عمده‌ی موسیقی و نمایش‌های تئاتری جهان تلقی می‌شد و همچنین تعدادی آرشیتکت آوانگارد پرورش داده بود که پروژه‌های ماجراجویانه‌شان شهرت زیادی را برای آن‌ها در خارج از کشور - در پاریس و اشتوتگارت - فراهم آورد تا در خود انگلستان. با این همه، اگر چه جایگاه انگلستان در هنرهای اروپای غربی پس از جنگ جهانی دوم نسبت به سال‌های میان دو جنگ کمتر حاشیه‌ای بود، اما دستاوردهای آن در عرصه‌هایی که همیشه در آن قدرتمند بود، خصوصاً ادبیات، چشمگیر نبود. پس از جنگ شاعران ایرلند کوچک به راحتی از پس انگلستان برمی‌آمدند. در آلمان فدرال، تضاد میان منابع عظیم کشور و دستاوردهای

ناچیز آن و در حقیقت میان گذشته‌ی پرشکوه و ایمار و حال کنونی بن چشمگیر بود. این موضوع را نمی‌توان کاملاً به اثرات فاجعه‌آمیز دوازده سال حکومت هیتلر و پس از آن نسبت داد. موضوع مهم این است که پنجاه سال پس از جنگ هنوز بسیاری از بااستعدادترین چهره‌های ادبی آلمان غربی نه بومی که مهاجران نواحی شرقی بودند (سلان، گراس و انواع تازه‌واردان از جمهوری دمکراتیک آلمان).

البته آلمان از ۱۹۴۵ تا ۱۹۹۰ کشوری تجزیه‌شده بود. تضاد میان این دو بخش - یکی به شدت لیبرال دمکراتیک با جهت‌گیری بازار و غربی، و دیگری نمونه‌ی بارز مرکزگرایی کمونیستی - جنبه‌ی عجیب مهاجرت فرهنگ متعالی یعنی شکوفایی نسبی آن را تحت کمونیسم دست‌کم در دوره‌های معینی نشان می‌دهد. یقیناً نمی‌توان این امر را به تمام هنرها، و طبعاً به کشورهایی تعمیم داد که زیر پاشنه‌ی آهنین رژیم‌های دیکتاتور و به واقع جانی مانند دیکتاتوری استالین یا مائو یا مستبدانی کمتر خودبزرگ‌بین مانند چائوشسکو در رومانی (۱۹۶۱-۱۹۸۹) یا کیم ایل سونگ در کره‌ی شمالی (۱۹۴۵-۱۹۹۴) قرار داشتند.

علاوه بر این، هنگامی که هنر به دولتی مرکزی وابسته بود، حمایت هنری دولت یعنی حمایت از اولویت‌های مرسوم دیکتاتوری برای خلق آثاری عظیم، زمینه‌ی انتخاب هنرمند را محدود می‌کرد؛ مثلاً پافشاری رسمی بر نوعی اسطوره‌پردازی احساساتی و بلاعارض که به «رنالیسم سوسیالیستی» معروف است عرصه را بر هنرمندان تنگ کرد. شاید روزی مکان‌های سرگشوده‌ی وسیعی که در کنار برج‌های نئویکتوریا سربرآورده و شاخص دهه‌ی ۱۹۵۰ بود - که آدم را به یاد میدان اسمولنسک در مسکو می‌اندازد - ستاینده‌گانی بیابد، اما کشف شایستگی‌های معماری آن‌ها را باید به آینده واگذار کرد. از سوی دیگر، باید اذعان کرد که هر جا دولت‌های کمونیستی پافشاری نمی‌کردند یا به هنرمندان نمی‌گفتند چه باید کنند، بخشندگی‌شان در دادن یارانه به فعالیت‌های هنری (یا آن‌طور که دیگران می‌گویند درک معیوب‌شان از حسابداری) مفید بود. قاعدتاً بی‌دلیل نبود که در دهه‌ی ۱۹۸۰ غرب از برلین شرقی کارگردانان شاخص آوانگارد اپرا را وارد می‌کرد.

اتحاد شوروی هم‌چنان از لحاظ فرهنگی، دست‌کم در مقایسه با افتخارات پیش از ۱۹۱۷ و جوش و خروش‌های دهه‌ی ۱۹۲۰، در حال رکود بود؛ شاید به استثنای شعر که توانمندترین افراد در خلوت به آن می‌پرداختند و سنت بزرگ روسیه‌ی قرن بیستم را به بهترین شکل پس از ۱۹۱۷ تداوم دادند - آخمتاوا (۱۸۸۹-۱۹۶۶)، تزوتایوا

(۱۸۹۲-۱۹۶۰)، پاسترناک (۱۸۹۰-۱۹۶۰)، بلوک (۱۸۹۰-۱۹۲۱)، مایاکوفسکی (۱۸۹۳-۱۹۳۰)، برودسکی (۱۹۴۰-)، وژنسکی (۱۹۳۳-)، آخمدولینا (۱۹۳۷-). به ویژه هنرهای بصری شوروی از ترکیب یک سنت خشک زیبایی شناسانه و نهادین که ایدئولوژیک بود، و نیز جدایی کامل از بقیه‌ی دنیا صدمه‌ی شدیدی دیده بود. ناسیونالیسم پرشور فرهنگی که در بخش‌هایی از اتحاد جماهیر شوروی در دوره‌ی برژنف ظهور کرده بود - سنتی و روسوفیل در روسیه (سولژنیتسین (۱۹۱۸-)، اسطوره‌ای - قرون وسطایی در ارمنستان (مثلاً در فیلم‌های سرگئی پاراژانف (۱۹۲۴-۱۹۹۸)) - اساساً از این واقعیت نشأت می‌گرفت که تکیه‌گاه بسیاری از روشنفکران در مقابل فرهنگی که نظام و حزب ارائه می‌کرد چیزی جز سنت‌های محافظه‌کار محلی نبود. علاوه بر این، روشنفکران در اتحاد جماهیر شوروی به طرز چشمگیری نه تنها از نظام دولتی بلکه از مردم عادی نیز جدا افتاده بودند، شهروندانی که به گونه‌ای مبهم مشروعیت نظام را قبول داشتند و با تنها زندگی‌ای که می‌شناختند و در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ عملاً بهبود قابل ملاحظه‌ای یافته بود خود را تطبیق داده بودند. روشنفکران روسیه از حاکمان خود متنفر بودند و حکومت‌شوندگان را نیز خوار می‌شمردند، حتی وقتی (مانند روسوفیل‌های جدید) روح روسیه را در قالب دهقان روسی که دیگر وجود نداشت آرمانی می‌کردند. این فضا برای هنرمندان خلاق خوب نبود، و شگفت آن‌که انحلال دستگاه‌های سرکوب فکری، اشخاص خوش‌ذوق را از خلاقیت به جاروجنگال سوق داد. سولژنیتسین، که احتمالاً نویسنده‌ی عمده‌ی قرن بیستم باقی خواهد ماند، از آن کسانی است که هنوز با نوشتن رمان (یک روز از زندگی ایوان دنیسویچ، بخش سرطان) موعظه خواهد کرد، زیرا تا به حال آزاد نبوده که موعظه و نکوهش تاریخی بنویسد.

تا اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ چین کمونیست زیر سلطه‌ی دستگاه‌های خشن سرکوب قرار داشت، و دوره‌ی موقت آرامش («بگذار صد گل بشکفت») در خدمت شناسایی قربانیان دور بعدی سرکوب بود. رژیم مائوتسه تونگ با «انقلاب فرهنگی» ۱۹۶۶-۱۹۷۶ به اوج خود رسید، پیکاری برضد فرهنگ، آموزش و روشنفکران که در تاریخ قرن بیستم نظیر نداشت. عملاً این «انقلاب» آموزش متوسطه و دانشگاهی را به مدت ده سال تعطیل کرد و فعالیت موسیقی کلاسیک (غربی) و سایر موسیقی‌ها را در محاق گذاشت و هر جا هم که لازم آمد ابزارهای موسیقی دانان را شکست و گنجینه‌ی ملی تئاتر و فیلم را به نیم دوجین قطعات نمایشی و از لحاظ سیاسی در خط درست (بنا به قضاوت همسر



سکاندار کبیر که روزگاری هنرپیشه‌ی دست دوم فیلم در شانگهای بود) تقلیل داد که مرتباً تکرار می‌شدند. با توجه به این تجربه و سنت قدیمی چین که راست‌کیشی را تحمیل می‌کرد، هر چند در دوره‌ی پس از مائو تعدیل یافت اما کنار گذاشته نشد، نوری که از چین کمونیست بر هنر می‌تابید هم‌چنان کم‌سو بود.

از سوی دیگر، با استالین‌زدایی و کاهش قدرت راست‌کیشی خلاقیت و آفرینش‌گری در رژیم‌های کمونیستی اروپای شرقی شکوفا شد. صنعت فیلم در لهستان، چکسلواکی و مجارستان که تاکنون از آن‌ها حتی در خود این کشورها خبری نبود، با شکوفایی غیرمترقبه‌ای در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ روبرو شد، و مدتی همه جا برجسته‌ترین منبع فیلم‌های جذاب بود. این صنعت تا زمان فروپاشی کمونیسم که فروپاشی سازوکارهای تولید فرهنگ را در این کشورها به همراه داشت رشد می‌کرد؛ و حتی احیای مجدد نظام سرکوب (پس از ۱۹۶۸ در چکسلواکی، پس از ۱۹۸۰ در لهستان) مانع فعالیت آن نشده بود، هر چند قدرت سیاسی تا حدی مانع رشد نویدبخش صنعت فیلم آلمان شرقی در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ شده بود. شکوفایی هنری که به سرمایه‌گذاری سنگین دولتی در رژیم‌های کمونیستی وابسته بود بسیار شگفت‌انگیزتر از شکوفایی ادبیات خلاقانه است، زیرا به هر حال، حتی در رژیم‌هایی که عقیده‌ی دیگران را تحمل نمی‌کنند، می‌توان کتاب‌ها را «برای قفسه‌ی آخر کشو» یا محافل دوستان نوشت.<sup>۱</sup> برخی از نویسندگان این کتاب‌ها با وجود طیف محدود خوانندگان داخلی شان شهرت بین‌المللی یافتند؛ مثلاً آلمان شرقی آدم‌های با استعدادتری را در قیاس با آلمان فدرال مرفه پرورش داده بود و یا نویسندگان چک در دهه‌ی ۱۹۶۰ که آثارشان تنها از طریق مهاجرت‌های داخلی و خارجی پس از ۱۹۶۸ به غرب راه یافته بود.

وجه اشتراک تمام این آدم‌های خوش‌ذوق احساسی بود که کمتر نویسنده و سازنده‌ی فیلم در اقتصادهای پیشرفته‌ی بازار از آن بهره‌مند بودند و جماعت تئاتری غرب (گروهی که به رادیکالیسم سیاسی نامشخصی تعلق داشتند و قدمت آن در آمریکا و انگلستان به دهه‌ی ۱۹۳۰ می‌رسید) خوابش را می‌دیدند: احساس این‌که مردم به آن‌ها نیاز دارند. در حقیقت، در نبود تفکر سیاسی واقعی و مطبوعات آزاد، فعالین هنری تنها کسانی بودند که از اندیشه‌ها و احساسات مردم خود، یا دست‌کم فرهیخته‌ترین آنان،

۱. اما، روند تکثیر آن هم‌چنان کار بی‌نهایت پرمشقتی بود، چون تکنولوژی دیگری جز ماشین تحریر دستی و کاغذ کاربن‌دار در دسترس نبود. به دلایل سیاسی دنیای کمونیستی پیش از پروسترویکا از زیراکس استفاده نمی‌کرد.

سخن می‌گفتند. این احساسات فقط به هنرمندان رژیم‌های کمونیستی محدود نبود، بلکه در رژیم‌هایی که روشنفکران با نظام سیاسی حاکم اختلاف داشتند، و آن‌قدر آزاد بودند (هر چند نه کاملاً نامحدود) که نظرات خویش را علناً بیان نمایند نیز به چشم می‌خورد. آپارتاید در آفریقای جنوبی الهام‌بخش مخالفانش بود تا ادبیات درخشان‌تری را در قیاس با آنچه سابقاً از این شبه‌قاره بیرون می‌آمد انتشار دهند. این‌که اکثر روشنفکران آمریکای لاتینی جنوب مکزیک بین دهه‌ی ۱۹۵۰ تا ۱۹۹۰ در مقاطعی از زندگی خویش احتمالاً پناهنده‌ی سیاسی بوده‌اند، با دستاوردهای فرهنگی این بخش از نیمکره‌ی غربی بی‌ارتباط نیست. همین موضوع در مورد روشنفکران ترکیه نیز صادق است.

اما در مورد شکوفایی پیچیده‌ی برخی از هنرها در اروپای شرقی نکات بیشتری وجود دارد و نمی‌توان کارکرد آن‌ها را به اپوزیسیونی تحمل‌شده تقلیل داد. اکثر فعالین جوان آن‌ها پس از بیم و وحشت زمان جنگ امید داشتند که کشورشان، حتی با رژیم‌هایی غیرقابل قبول، به نوعی پا به عصر جدیدی بگذارد؛ برخی، که زحمت یادآوری را به خود می‌دادند، عملاً باد آرمان‌شهر را در خاک جوانی‌شان، دست‌کم در چند سال نخست پس از جنگ، احساس می‌کردند. تعدادی هم‌چنان از روزگار و زمانه‌ی خود انگیزه می‌گرفتند: اسماعیل کاداره (۱۹۳۰-)، شاید نخستین رمان‌نویس آلبانیایی که بر دنیای خارج اثر گذاشت، بیشتر بلنگوی این کشور کوچک کوهستانی بود که با کمونیسم برای نخستین بار جایگاهی را در جهان یافت، تا سخنگوی رژیم انعطاف‌ناپذیر انورخوجه (کاداره در سال ۱۹۹۰ مهاجرت کرد). اکثریت دیر یا زود به درجات مختلف جذب اپوزیسیون شدند، اما در جهانی سرشار از قطب‌های دوگانه و متضاد، تنها بدیلی را که از طریق مرزهای آلمان غربی و یا از طریق رادیو اروپای آزاد به آن‌ها عرضه می‌شد رد می‌کردند. و حتی در کشوری مانند لهستان، که مخالفت با رژیم موجود امری همگانی بود، همه بجز جوان‌ترین افراد آن‌قدر با تاریخ کشور خود قبل از ۱۹۴۵ آشنایی داشتند که سایه‌های خاکستری و نیز سیاه و سفید تبلیغات‌چی‌ها را انتخاب نکنند. همین موضوع است که به فیلم‌های آندره وایدا (۱۹۲۶-) بُعدی تراژیک می‌دهد، و آثار دهه‌ی ۱۹۶۰ فیلم‌سازان چک را که در آن زمان در دهه‌ی سی زندگی خود بودند سرشار از ابهام می‌کند، و نویسندگان جمهوری دموکراتیک آلمان - کریستا ولف (۱۹۲۹-)، هاینر مولر (۱۹۲۹-) - را بدون از بین بردن رویاهای‌شان از توهم بیرون می‌آورد.

شگفت آن‌که، هنرمندان و روشنفکران در جهان دوم (سوسیالیستی) و بخش‌های گوناگون جهان سوم، دست‌کم میان دوره‌های شکنجه و آزار، دارای شهرت و رفاه و

امتیاز نسبی بودند. آنان در دنیای سوسیالیستی شهروندی ثروتمند تلقی می‌شدند و در خانه‌های زندان مانند اشتراکی نادرترین آزادی‌ها یعنی حق سفر به خارج و حتی دسترسی به ادبیات خارجی را داشتند. نفوذ سیاسی آن‌ها در حکومت‌های سوسیالیستی هیچ بود، اما روشنفکر بودن یا حتی هنرمند بودن در بخش‌هایی از جهان سوم (و پس از سقوط کمونیسم، مدتی کوتاه در دنیای «سوسیالیسم واقعاً موجود» پیشین) امتیازی آشکار بود. نویسندگان برجسته در آمریکای لاتین، تقریباً صرف‌نظر از دیدگاه سیاسی خود، می‌توانستند به گرفتن پست‌های دیپلماتیک، ترجیحاً در پاریس، امیدوار باشند؛ شهر مقر یونسکو که به هر کشور خواهان، امکانات متعددی را برای اسکان شهروندان در همسایگی کافه لفت بانک می‌داد. پروفیسورها همیشه انتظار داشتند که وزیر کابینه، و ترجیحاً وزیر اقتصاد، شوند، اما مد اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ برای اشخاصی که با هنر سروکار داشتند این بود که داوطلب ریاست جمهوری شوند (چنانکه رمان‌نویس معروفی در پرو داوطلب شد (ماریو بارگاس یوسا-م))، یا عملاً رییس‌جمهور شوند (مانند روسای جمهور چکسلواکی و لیتوانی پس از کمونیسم)؛ مد تازه‌ای که در زمان‌های گذشته نیز در کشورهای جدید، هم اروپایی و هم آفریقایی، سابقه داشت. این دولت‌ها به تعدادی از شهروندان خود که در خارج از کشور سرشناس بودند فرصت عرض‌اندام می‌دادند مانند پیانیست‌های کنسرت‌ها در لهستان ۱۹۱۸، شعرای فرانسوی در سنگال و رقاصان در گینه. با این همه، در اکثر کشورهای توسعه‌یافته‌ی غربی در هر حال رمان‌نویس‌ها، نمایشنامه‌نویسان، شاعران و موسیقی‌دان‌ها آدم‌های ناموفق سیاسی بودند، حتی در کشورهایی که جو روشنفکری حاکم بود، شاید به استثنای وزرای فرهنگ (آندره مالرو در فرانسه، خورخه سمپرون در اسپانیا).

منابع عمومی و خصوصی اختصاص یافته به هنر در عصر رونق چشمگیر ناگزیر بیش از گذشته بود. حتی دولت انگلستان، که هرگز در خط مقدم حمایت علنی از هنر قرار نداشت، بیش از یک میلیارد پوند استرلینگ صرف مسائل هنری در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ کرد، حال آن‌که در ۱۹۳۹ این بودجه فقط ۹۰۰،۰۰۰ پوند بود (انگلستان: راهنمای رسمی، ۱۹۶۱، صفحه‌ی ۲۲۲؛ ۱۹۹۰، صفحه‌ی ۴۲۶). حمایت خصوصی اهمیت کمتری داشت، به جز میلیاردرهای آمریکایی که با انگیزه‌ی کسب امتیازات چشمگیر مالی سخاوتمندانه‌تر از گذشته از آموزش، فراگیری و فرهنگ حمایت می‌کردند، بعضاً به دلیل قدردانی خالصانه از امور متعالی در زندگی، به ویژه در میان خدایان ثروتِ نسل نخست،

و بعضاً به این علت که تکیه زدن بر جایگاه مدیچی<sup>۱</sup>، هنگامی که سلسله مراتب اجتماعی از لحاظ صوری وجود نداشت، بهترین کار بود. خراج‌های بزرگ دیگر فقط مجموعه‌های شخصی خود را به گالری‌های ملی یا شهری اهدا نمی‌کردند، بلکه بیش از پیش می‌کوشیدند تا به نام خود موزه‌های شخصی تاسیس کنند و یا دست‌کم در گوشه یا بخشی از موزه مجموعه‌های اهدایی‌شان به شکل دلخواه خود در معرض دید قرار بگیرد.

از دهه‌ی ۱۹۵۰ به بعد رکود نیم‌قرنی بازار آثار هنری از میان برداشته شد. قیمت‌ها، به‌ویژه قیمت تابلوهای نقاشی امپرسیونیست‌های فرانسوی، پست‌امپرسیونیست و مدرنیست‌های مشهور و قدیمی پاریسی، سر به آسمان کشید تا این‌که در دهه‌ی ۱۹۷۰ بازار هنری بین‌المللی، که ابتدا به لندن و سپس به نیویورک انتقال یافته بود، با حدنصاب‌های بی‌سابقه‌ی عصر امپراتوری (بر اساس نرخ واقعی) هم‌تراز شد، و در بازار عنان‌گسیخته‌ی دهه‌ی ۱۹۸۰ سر به فلک کشید و از این حدنصاب‌ها فراتر رفت. بهای تابلوهای نقاشان امپرسیونیست و پست‌امپرسیونیست از ۱۹۷۵ تا ۱۹۸۹ بیست و سه برابر افزایش یافت (سوتبای، ۱۹۹۲). از این به بعد مقایسه با دوران‌های قدیمی‌تر امکان‌ناپذیر شد. درست است که ثروتمندان هنوز مجموعه‌های هنری را جمع‌آوری می‌کردند - به عنوان یک قاعده پول قدیمی ارباب قدیمی می‌خواهد و پول جدید دنبال ارباب تازه می‌گردد - اما خرید آثار هنری به منظور سرمایه‌گذاری همان حالتی را یافت که زمانی خرید سهام معادن طلا در بازار سوداگری از آن برخوردار بود. صندوق بازنشستگی راه‌آهن انگلستان که در زمره‌ی شیفتگان هنر به حساب نمی‌آید، از برکت بازار هنر پول فراوانی به دست آورد؛ و معامله‌ی هنری نمونه‌وار و ایده‌آل اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، معامله‌ای خرید تابلویی از وان گوگ از سوی ثروتمند یک‌شبه پول‌دار شده‌ای اهل استرالیا به بهای ۳۱ میلیون پوند بود. بخش بزرگی از این مبلغ را حراج‌گذاران به او وام دادند و شرکای معامله امیدوار بودند بهای تابلو باز هم بالاتر برود تا بتوانند آن را در بانک وثیقه بگذارند و دوباره به بازار حراج بفرستند. اما ناکام ماندند چون آقای بوندپرث، خریدار تابلو ورشکسته شد و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ شور سوداگری در بازار هنر فروکش کرد.

رابطه‌ی میان پول و هنر غالباً رابطه‌ای مبهم است. زیاد روشن نیست که دستاوردهای

۱. Medici خانواده‌ای در شهر فلورانس که حامی هنر و هنرمندان در عصر رنسانس بود - م.

عمده‌ی هنر در نیمه‌ی دوم قرن تا چه حد به آن مدیون است؛ به استثنای معماری، که کلاً در آن ساختمان‌های بزرگ زیبا تلقی می‌شوند یا به احتمال بیشتر نام‌شان به کتاب‌های راهنما راه می‌یابد. بی‌شک تحول اقتصادی دیگری تاثیر عمیقی بر بسیاری از هنرها گذاشت: ادغام هنر در زندگی دانشگاهی و در نهادهای آموزش عالی که قبلاً گسترش شگفت‌انگیز آن را بررسی کرده‌ایم (فصل ۱۰). این تحول هم عام بود و هم خاص. به‌طور کلی، تحول تعیین‌کننده فرهنگ قرن بیستمی یعنی رشد صنعت تفریحات مردم‌پسند که با بازار انبوه جفت و جور شده بود، اشکال سنتی هنر متعالی را به نخبگانی محدود کرد که از اواسط قرن اساساً شامل کسانی بود که آموزش بالاتری داشتند. طرفداران تئاتر و اپرا، خوانندگان ادبیات کلاسیک و نظم و نثری که منتقدان جدی می‌گرفتند و بازدیدکنندگان از موزه‌ها و گالری‌های نقاشی جزء آن دسته‌ای بودند که دست‌کم آموزش متوسطه را کامل کرده بودند. به استثنای جهان سوسیالیستی که صنعت سرگرمی‌های سودآور در آن‌ها کنار گذاشته شده بود و تازه بعد از سقوط نظام سوسیالیستی رونق گرفت. فرهنگ عام جوامع شهری اواخر قرن بیستم به صنعت تفریحات مردم‌پسند مانند سینما، رادیو، تلویزیون، موسیقی پاپ متکی بود، صنعتی که نخبگان نیز یقیناً پس از پیروزی موسیقی راک در آن‌ها سهیم بودند، و روشنفکران بی‌شک پیچ و تاب‌ی روشنفکرانه به آن دادند تا مناسب سلیقه‌ی نخبگان شود. غیر از این، جدایی نخبگان از عوام بیش از پیش کامل شد زیرا توده‌ی مردم که مورد نظر صنعت بازار انبوه بودند فقط گه‌گاه به صورت تصادفی با ژانرهایی برخورد می‌کردند که مورد تمجید دوستداران هنر متعالی بود، مانند زمانی که آریای (تک‌خوانی - م) پوچینی با صدای پاوروتی در جام جهانی فوتبال در سال ۱۹۹۰ شنیده شد، و یا ملودی‌های کوتاه هندل یا باخ که در تبلیغات تجاری تلویزیون به‌طور ناشناخته ظاهر می‌شوند. اگر کسی نمی‌خواست به طبقه‌ی متوسط ملحق شود لازم نبود خود را با دیدن نمایشنامه‌های شکسپیر به دردسر اندازد. برعکس، اگر کسی چنین خواستی داشت، که آشکارترین راه برای آن گذراندن امتحانات دروس لازم در دبیرستان بود، نمی‌توانست این موضوع را نادیده گیرد که این مسائل به موضوعات امتحانی تبدیل شده‌اند. در موارد افراطی، که بریتانیای طبقاتی شده نمونه‌ی درخور توجهی است، روزنامه‌نگاران به ترتیب فرهیختگان و نافرهیختگان را که عملاً در دنیا‌های متفاوتی سیر می‌کردند، مخاطب قرار می‌دادند.

مشخص‌تر این‌که گسترش شگفت‌انگیز آموزش عالی با ایجاد امکانات شغلی بیشتر بازاری را برای مردان و زنانی به وجود آورد که در عرصه‌ی تجاری جاذبه‌ی زیادی

نداشتند. این موضوع به چشمگیرترین وجه در ادبیات جلوه گر بود. شاعران در دانشگاه‌ها درس می‌دادند یا دست‌کم در آنجا اقامت داشتند. در برخی از کشورها شغل یک رمان‌نویس و استاد دانشگاه تا حدی با هم وجه اشتراک داشت و چون شمار انبوهی از خوانندگان بالقوه با این محیط آشنایی داشتند ژانر کاملاً جدیدی - رمان دانشگاهی - در دهه‌ی ۱۹۶۰ شکوفا شد. این نوع رمان جدا از محتوای معمولی داستانی‌اش یعنی رابطه‌ی میان دو جنس با موضوعاتی خاص مانند مشاجرات دانشگاهی، گفت و شنودهای بین‌المللی، شایعات دانشگاهی و ویژگی‌های دانشجویان سروکار داشت. رشد تقاضای دانشگاهیان مشوق تولید آثار خلاقانه‌ای بود که به تحلیل و بررسی در سمینارها و ام‌دار بود و بنابراین از پیچیده بودن، و نه غیرقابل فهم بودن، سود می‌برد؛ مانند نمونه‌ی جیمز جویس بزرگ که واپسین آثارش به اندازه‌ی خوانندگان واقعی مفسر داشت. شاعران برای شاعرانی دیگر شعر می‌گفتند و یا برای دانشجویانی که انتظار می‌رفت آثارشان را مورد بحث قرار دهند. هنرمندان خلاق غیرتجاری با حقوق و پاداشی که می‌گرفتند و از سوی دیگر به دلیل قرار گرفتن آثارشان در فهرست مطالعات اجباری دانشجویان، دست‌کم می‌توانستند امیدوار باشند که در آرامش و آسایش زندگی کنند، گیرم که ضرورتاً مشهور نمی‌شدند. افسوس که محصول جانبی دیگری ناشی از رشد آثار دانشگاهی، این جایگاه را تضعیف کرد، زیرا شرح‌نویسان و حاشیه‌نویسان با این ادعا که نقد متن تنها چیزی است که خواننده از آن سر در می‌آورد، خود را از موضوع خویش مستقل ساختند. آن‌ها این بحث را مطرح کردند که منتقدی که آثار فلوربر را تفسیر می‌کند، همان قدر خالق مادام بوواری است که خواننده از آن سر در می‌آورد، خود را از موضوع خویش تنها به مدد خواندن دیگران، و عمدتاً برای مقاصد آموزشی زنده باقی می‌ماند. تولیدکنندگان نمایشنامه‌های آوانگاردی از طرفداران قدیمی این نظریه بودند (از سال‌ها قبل کارگردانان و سلاطین سینما این موضوع را پیش‌بینی می‌کردند)، زیرا شکسپیر یا وردی اساساً ماده‌ی خامی برای ماجراجویی‌ها و ترجیحاً تفسیرهای تحریک‌آمیز آن‌ها بود. هرچند این دیدگاه گاهی دست بالا داشت، عملاً باطنی‌گری فزاینده‌ی هنرهای مستعالی را مورد تاکید قرار می‌داد؛ زیرا آن‌ها مفسران خود و مستقدان تفسیرهای قدیمی‌تر بودند و فقط مبتدیان قدرت فهم آثارشان را نداشتند. این سبک حتی در ژانر مردم‌پسند فیلم‌ها گسترش یافت، فیلم‌هایی که کارگردانان‌شان فضل و دانش سینمایی خود را به رخ نخبگانی می‌کشیدند که توهمات آن‌ها را درک می‌کردند، و

در همان حال توده‌ها (و امیدوارانه گیشه) را با خون و اسپرم شاد می‌کردند.<sup>۱</sup> آیا می‌توان ارزیابی تاریخ‌های فرهنگی قرن بیست و یکم را درباره‌ی دستاوردهای هنرهای متعالی نیمه‌ی دوم قرن بیستم حدس زد؟ مسلماً نه، اما بعید است که به زوال دست‌کم منطقه‌ای ژانرهای مشخصی توجه نکنند که شکوهمندانه در قرن نوزدهم شکوفا شده و تا نیمه‌ی نخست قرن بیستم تداوم داشتند. مجسمه‌سازی نمونه‌ای است که فوراً به ذهن می‌رسد، فقط به این دلیل که نماد عمده‌ی این هنر، بناهای عمومی، عملاً پس از جنگ جهانی اول مرده بود، به استثنای کشورهای دیکتاتوری که بنا به توافقی عمومی کیفیت معادل کمیت نبود. در این ارزیابی بعید است به این موضوع توجه نشود که نقاشی دیگر آن برجستگی میان دو جنگ را نداشت. به هر حال، به دشواری می‌توان فهرستی از نقاشان را در سال‌های ۱۹۵۰ تا ۱۹۹۰ تهیه کرد که با چهره‌های برجسته‌ی دوران میان دو جنگ قابل مقایسه باشند (یعنی آن‌قدر ارزشمند باشند که آثارشان به موزه‌های بین‌المللی تا موزه‌های محلی کشور هنرمند راه یابد). تا جایی که می‌توان به یاد آورد در فهرست سال‌های میان دو جنگ می‌توان دست‌کم از پیکاسو (۱۸۸۸-۱۹۷۳)، ماتیس (۱۸۶۹-۱۹۵۴)، سوتین (۱۸۹۴-۱۹۴۳)، شاگال (۱۸۸۹-۱۹۸۵) و روئو (۱۸۷۱-۱۹۵۵) از مکتب پاریس؛ کله (۱۸۷۹-۱۹۴۰)، شاید دو یا سه روسی یا آلمانی، و یک یا دو اسپانیایی و مکزیکی نام برد. چگونه می‌توان این فهرست را با فهرستی از نقاشان اواخر قرن بیستم، حتی فهرستی مرکب از رهبران مختلف مکتب نیویورک «اکسپرسیونیست‌های انتزاعی»، فرانسیس بیکن و چند آلمانی دیگر مقایسه کرد؟

در موسیقی کلاسیک، زوال ژانرهای قدیمی خود را پشت افزایش عظیم اجراهای آن، اما عمدتاً به شکل گنجینه‌ی آهنگ‌های کلاسیک مرده پنهان می‌کند. پس از ۱۹۵۰ چند اپرای جدید نوشته شده که در سطح بین‌المللی یا حتی ملی معروف شده‌اند؟ در همان حال بی‌وقفه مجموعه‌های آثار آهنگسازانی بازیابی می‌شود که جوانترین‌شان در سال ۱۸۶۰ زاده شده‌اند. به جز چند آهنگساز آلمانی و انگلیسی (هنزه، بریتن و کلاً دو سه نفر دیگر)، کمتر آهنگسازی اپرایی بزرگ خلق کرده است. آمریکایی‌ها (مثلاً لئونارد برنشتاین ۱۹۱۸-۱۹۹۰) ژانر کمتر رسمی موزیکال را ترجیح می‌دهند. چند آهنگساز،

۱. فیلم *تسخیر ناپلیران* ساخته‌ی برابان دی بالما (۱۹۸۷)، که به ظاهر فیلمی تکان‌دهنده و از نوع فیلم‌های پلیسی درباره‌ی شیکاگوی آل‌کاپون (با اقتباس از ژانر اصیل آن) بود، قطعه‌ای عین به عین از رزمناو پونمکین اثر ایزنشتاین دارد که برای کسانی که قطعه‌ی معروف سقوط کالسکه‌ی بچه از پله‌های ادسا را ندیده باشند، کاملاً بی‌معناست.

به غیر از روس‌ها، اساساً سمفونی ساخته‌اند که گل سرسبد موسیقی سازی در قرن نوزدهم بود؟<sup>۱</sup> آن دسته از موسیقی‌دان‌های با استعداد که هم‌چنان آثار درخشان فراوانی تولید می‌کردند، کلاً به کنار گذاشتن اشکال سنتی گرایش داشتند، اگر چه این اشکال قویاً در بازار هنر متعالی غالب بود.

در رمان نیز عقب‌نشینی مشابهی از ژانر قرن نوزدهمی کاملاً مشهود است. با این همه اگر دنبال رمان‌های بزرگ و رمان‌نویسان برجسته در نیمه‌ی دوم قرن هستیم یعنی کسانی که جامعه‌ای کامل یا عصری تاریخی را موضوع اثر خود قرار می‌دهند، باید به خارج از مناطق مرکزی فرهنگ غربی رجوع کنیم - بار دیگر به استثنای روسیه که با سولژنیتسین جوان سروکله‌ی رمان به عنوان شیوه‌ی عمده‌ی خلاقانه‌ی کنار آمدن با تجربه‌ی استالینسم دوباره آفتابی شد. شاید بتوان رمان‌های سنت بزرگ را در سیسیل (شوپارد اثر لامپدوسا)، در یوگسلاوی (ایو آندریچ، میروسلاو کرلژا) و ترکیه یافت. یقیناً می‌توان این سنت را در آمریکای لاتین یافت که قصه‌ها و رمان‌هایش که تا آن زمان خارج از این کشورها ناشناخته بود، جهان ادبیات را پس از دهه‌ی ۱۹۵۰ به تسخیر خود در آورده است. رمانی که فوراً بدون کوچک‌ترین تردیدی شاهکار سراسر جهان شناخته شد از کلمبیا بود؛ کشوری کوچک که فرهیخته‌ترین مردم در جهان توسعه‌یافته در یافتن آن روی نقشه قبل از آن‌که نامش با کوکائین گره خورد دشواری داشتند: صد سال تنهایی اثر گابریل گارسیا مارکز. شاید ظهور قابل‌ملاحظه‌ی رمان یهودی در کشورهای مختلف، به‌ویژه در آمریکا و اسرائیل، بازتاب ضربه‌ی روحی و تجربه‌ی یهودیان در دوران هیتلر باشد که نویسندگان یهودی مستقیم یا غیرمستقیم احساس می‌کردند با آن کنار آمده‌اند.

زوال ژانرهای کلاسیک هنر و ادبیات متعالی یقیناً ناشی از کمبود نویسندگان با استعداد نبوده است. زیرا اگر اطلاع اندکی از توزیع استعدادهای استثنایی میان انسان‌ها و انواع آن داشته باشیم، قاعدتاً باید این زوال را بیشتر ناشی از تغییرات سریع در انگیزه‌های نویسندگان یا در جولانگاه این انگیزه‌ها یا مشوق‌های آن‌ها بدانیم تا تغییر در کمیت استعدادهای موجود. نمی‌توان گفت که توسکانی‌های امروز دارای استعداد کمتری اند یا حتی حس زیبایی‌شناسی پیشرفته‌ی کمتری در مقایسه با فلورانس در زمان رنسانس دارند. آدم‌های با استعداد در هنر راه‌های قدیمی بیان را کنار گذاشته‌اند زیرا راه‌های جدیدی یا در دسترس است یا جذاب‌تر و ارزشمندترند، چنان‌که حتی بین دو

۱. پروکفیف هفت و شوستاکویچ پانزده سمفونی نوشت، و حتی استراوینسکی سه سمفونی نوشت؛ اما تمام این سمفونی‌ها به بخش نخست قرن تعلق داشته یا در آن زمان نوشته شده‌اند.



جنگ، آهنگسازان جوان آوانگارد و سوسه شدند تا به جای ساختن کورانت‌های زهی، نوار موسیقی متن فیلم‌ها را بسازند. دوربین جایگزین بخش زیادی از نقاشی و طراحی مرسوم شد که به عنوان مثال، تقریباً به‌طور کامل عرضه‌ی مد را بر عهده گرفت. داستان‌های دنباله‌دار که تقریباً میان دو جنگ گونه‌ی ادبی رو به مرگ بود، در عصر تلویزیون جای خود را به فیلم‌های دنباله‌دار داد. فیلم، که عرصه‌ی وسیع‌تری را برای رشد استعداد خلاقانه فردی پس از فروپاشی نظام استودیویی تولید کارخانه‌ای هالیوود به وجود آورده بود و بینندگان انبوه سینما را برای تماشای تلویزیون و بعدها ویدئو به خانه کشانده بود، جای رمان و تئاتر را گرفت. اگر دوستداران فرهنگ از میان انبوه آثار نمایشی می‌توانستند بر یکی دو نمایش‌نامه دست‌گذارند که شایسته‌ی نام حتی پنج نمایش‌نامه‌نویس زنده بود، در مقابل دست‌کم پنجاه فیلم از میان فیلم‌های سینمایی برجسته از یک دوجین کارگردان سینما یا بیشتر قابل دیدن بود. چیزی طبیعی‌تر از این موضوع وجود نداشته است. تنها جایگاه اجتماعی «فرهنگ متعالی» سبک قدیمی مانع اضمحلال سریع‌تر ژانرهای سنتی آن شد.<sup>۱</sup>

اما، دو عامل به مراتب مهم‌تر وجود داشت که اینک فرهنگ متعالی کلاسیک را تضعیف می‌کرد. نخستین عامل پیروزی عالمگیر جامعه‌ی مصرفی انبوه بود. از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد، تصویری که از آدم‌های جهان غرب - و به نحو فزاینده‌ای در جهان سوم شهری شده - از تولد تا مرگ در ذهن نقش می‌بست، تصویر آدمی بود مبلغ مصرف یا تجسم آن که خود را در تفریحات انبوه تجاری غرق کرده است. آهنگ‌هایی که جزیی از زندگی شهری بودند، در داخل و خارج از خانه، آهنگ‌های موسیقی تجاری پاپ بودند. در مقایسه با این وضعیت، اثر «هنرهای متعالی» حتی بر «فرهیخته‌ترین» افراد در بهترین حالت موقتی بود، به‌ویژه به این دلیل که تکنولوژی صدا و تصویر به‌طور جدی رسانه‌ی عمده‌ی تداوم تجربه‌ی فرهنگ متعالی یعنی حروف چاپ‌شده را تحت فشار گذاشته بود. به استثنای داستان‌های سبک سرگرم‌کننده - عمدتاً داستان‌های عشقی برای زنان، داستان‌های مهیج برای انواع و اقسام مردان و شاید در عصر آزادسازی داستان‌های سکسی و پورونوگرافی - مردمی که به‌طور جدی به دلایلی غیر از مقاصد حرفه‌ای، تربیتی و یا آموزشی کتاب می‌خواندند اقلیتی نسبتاً کوچک بودند. با این‌که انقلاب آموزشی به‌طور مطلق موجب افزایش آدم‌های تحصیل‌کرده شده بود، هنگامی که چاپ

۱. یک جامعه‌شناس برجسته‌ی فرانسوی نحوه‌ی استفاده از فرهنگ را به عنوان نشانه‌ی طبقاتی در کتابی با عنوان *وجه تمایز تحلیل کرده است*. (بوردیو، ۱۹۷۹).

دیگر دروازه‌ی اصلی ورود به جهانی فراتر از ارتباطات کلامی نبود، لذت حاصل از خواندن در کشورهای که در تئوری همگان باسواد بودند کاهش یافت. پس از دهه‌ی ۱۹۵۰ حتی کودکان طبقات تحصیل کرده در جهان ثروتمند غربی مانند والدین خود به‌طور خودجوش کتاب نمی‌خواندند.

واژه‌های مسلط بر جوامع مصرفی غرب دیگر واژه‌های کتاب‌های مقدس نبود، چه رسد به نویسندگان سکولار، بلکه نام کالاهای مارک‌دار و هر چیز دیگر قابل خرید بودند. واژه‌ها را روی تی‌شرت‌ها چاپ می‌کردند و به انواع پوشاک چون طلسمی معجزه‌آسا می‌چسبانند تا دارنده‌ی آن شایستگی معنوی سبک زندگی (معمولاً جوانان) را که این نام‌ها نماد آن بوده و نویدش را می‌دادند کسب کند. تصاویری که به نشانه‌ی این جوامع تبدیل شد تصاویر جامعه‌ی مصرفی انبوه با سرگرمی‌های انبوه بود: ستارگان و قوطی‌ها. تعجب ندارد که در دهه‌ی ۱۹۵۰، در قلب دمکراسی مصرفی، مکتب عمده‌ی نقاشان در مقابل تصویرسازان که بسیار قدرتمندتر از این هنر سبک قدیمی بود عقب نشستند. «هنر پاپ» (وارهول، لیشتن‌استاین، راثوشنبرگ، اولدنبرگ) وقت خود را صرف بازتولید دقیق و بی‌احساس تصاویر پر دنگ و فنگ سوداگری آمریکایی می‌کرد: قوطی‌های سوپ، پرچم‌ها، بطری‌های کوکاکولا، مریلین مونرو.

این سبک که شاید به عنوان هنر (به مفهوم قرن نوزدهمی کلمه) قابل اغماض بود، پیروزی بازار انبوه تلقی می‌شود که عمیقاً به رضایت معنوی و نیز رضای نیازهای مادی مصرف‌کنندگان متکی است؛ شرکت‌های تبلیغاتی هنگامی که فعالیت خود را برای فروش «نه استیک که جهنم داغ»، نه صابون که رویای زیبایی، نه قوطی سوپ که شادی خانواده انجام می‌دادند، از این واقعیت به‌گونه‌ای مبهم آگاه بودند. بیش از پیش در دهه‌ی ۱۹۵۰ آشکار شد که این وضعیت همانا بُعد زیبایی‌شناسی خلاقیت عوامانه است که گاهی فعال اما عمدتاً منفعل است و تولیدکنندگان می‌باید در رقابت با هم آن را برآورده سازند. طرح‌های پر نقش و نگار اتومبیل دیترویت در دهه‌ی ۱۹۵۰ دقیقاً این موضوع را در نظر داشت؛ و در دهه‌ی ۱۹۶۰ معدودی منتقد باهوش شروع به پژوهش در مورد روندی کردند که پیش از این قویاً به عنوان «موضوعی تجاری» یا فقط از لحاظ زیبایی‌شناسی موضوعی به درد نخور، نادیده گرفته و طرد می‌شد، یعنی آنچه که عملاً مردان و زنان را در خیابان‌ها به خود جلب می‌کرد (بانها، ۱۹۷۱). روشنفکران سالخورده‌تر، که اکنون بیش از پیش به عنوان «نخبه‌گرا» توصیف می‌شدند (واژه‌ای که رادیکالیسم جدید دهه‌ی ۱۹۷۰ با شور و اشتیاق آن را اقتباس کرد)، به دیده‌ی تحقیر به

توده‌هایی می‌نگریستند که از نظر آنان فقط گیرنده‌ی منفعل چیزهایی بودند که تجارت بزرگ می‌خواست آن‌ها بخرند. با این همه، دهه‌ی ۱۹۵۰ به نحو خیره‌کننده‌ای با پیروزی راک اند رول یعنی سبک کارگران یقه آبی و خودساخته‌ی شهری از دل زاغه‌نشین‌های سیاه‌پوستان آمریکا، نشان داد که توده‌ها به خوبی می‌دانند یا دست‌کم تشخیص می‌دهند چه چیزی را دوست دارند. صنعت ضبط، که از موسیقی راک به موفقیت رسید، خالق این موسیقی نبود، چه رسد به این‌که طراح آن باشد؛ اما از آماتورها و نوازندگان گوشه‌ی خیابان که این موسیقی را کشف کرده بودند الهام گرفت. بی‌شک موسیقی راک در این روند به انحطاط کشیده شد. گمان می‌رفت که «هنر» (اگر این واژه‌ی درستی باشد) از دل خاک رشد می‌کند نه از گل‌های شکوفا شده‌ای که از آن بالیده‌اند. علاوه بر این، از آنجا که پوپولیسم وجه اشتراکِ بازار و رادیکالیسم ضدنخبه‌گرا به‌شمار می‌رفت، مهم‌ترین موضوع این بود که نباید میان هنر خوب و بد، پرطمطراق یا ساده‌تمایز قائل شد؛ حداکثر می‌توان میان جاذبه‌ی آن برای تعداد زیاد یا کم مردم فرق قائل شد. این نظر جای زیادی برای مفهوم قدیمی هنر باقی نمی‌گذارد.

با این همه، نیروی قدرتمندتر هنرهای متعالی را تضعیف کرد: مرگ «مدرنیسم» که از اواخر قرن نوزدهم به رویه‌ی آفرینش هنری غیرسودآور مشروعیت بخشید و یقیناً توجیهی را برای ادعای هنرمندان در آزادی از هر قید و بندی فراهم کرد. نوآوری هسته‌ی مدرنیسم بود. «مدرنیته» در مقایسه‌ی هنر با علم و تکنولوژی، تلویحاً می‌پذیرفت که هنر نیز در حال پیشرفت است و بنابراین سبک امروز برتر از سبک دیروز است. بنا به تعریف، سبک امروز هنر آوانگارد است، اصطلاحی که از دهه‌ی ۱۸۸۰ به واژگان نقادی هنری راه یافته بود، یعنی هنر اقلیت‌هایی که در تئوری منتظر هستند تا روزی به اکثریت تبدیل شوند، اما در عمل خوشحال بودند که چنین اتفاقی تاکنون رخ نداده است. «مدرنیسم»، صرف‌نظر از شکل خاص آن متکی بر طرد عرف و رسوم بورژوازی‌والیبرالی قرن نوزدهمی در جامعه و هنر بود، و بر نیازی قابل فهم در خلق هنر به شیوه‌ای منطبق با قرن بیستم استوار بود که از لحاظ تکنولوژیک و اجتماعی زیر و رو شده است، قرنی که هنرها و سبک‌های زندگی دوران ملکه ویکتوریا، امپراتور ویلیام و پرزیدنت تئودور روزولت را به وضوح نامناسب می‌دانست (به عصر امپراتوری، فصل ۹ نگاه کنید). در وضع ایده‌آل، دو هدف در کنار هم پیش برده می‌شد: کویسم هم طرد و نقد نقاشی معرف دوران ویکتوریایی و هم بدیلی در برابر آن بود، در ضمن مجموعه‌ای از «آثار هنری» «هنرمند» به سبک و سیاق خویش بود. در عمل، این دو هدف با هم

منطبق نشدند، چنانکه نیهیلیسم هنری (آگاهانه‌ی) آبریزگاه مارسل دوشان و دادا مدت‌ها قبل نشان دادند. قصد آنان این نبود که پیام‌آور نوع خاصی از هنر باشند بلکه ضد هنر بودند. بار دیگر در وضع ایده‌آل، آن ارزش‌های اجتماعی و شیوه‌های بیان آن‌ها در واژه، صدا، تصویر و شکل که هنرمندان «مدرنیست» در قرن بیستم جستجو می‌کردند می‌باید در هم ذوب می‌شدند، چنانکه به‌نحو گسترده‌ای در معماری مدرنیستی اعمال گردید که اساساً سبکی بود برای ساختن آرمان‌شهرهای اجتماعی در اشکالی که ادعا می‌شد مناسب آن‌هاست. بار دیگر، در عمل شکل و ماده از لحاظ منطقی با هم گره نخوردند. به عنوان نمونه، چرا «شهر پرتلالو» (cité radieuse) کوربوزیه نباید شامل ساختمان‌های مرتفع با پشت‌بام‌هایی مسطح باشد اما نوع شیب‌دار آن را پذیرا باشد؟

با وجود این، چنان‌که دیدیم، چون «مدرنیسم» در نیمه‌ی نخست قرن کارآیی داشت، ضعف پایه‌های نظری آن نادیده گرفته شد و با فرمول‌های آن طی کردن فاصله‌ی کوتاه تا کرانه‌های پیشرفت - که هنوز پیموده نشده بود - امکان‌پذیر شد (مثلاً موسیقی دوازده پرده‌ای یا هنر انتزاعی) و ساختارهای آن هنوز با تناقضات درونی و یا شکاف‌های بالقوه ترک برنداشتند. هنوز نوآوری صوری آوانگارد و امید اجتماعی با تجربه‌ی جنگ جهانی، بحران جهانی و انقلاب محتمل جهانی پیوند داشت. عصر ضدفاشیسم تأمل و تفکر را به تعویق انداخت. به استثنای طراحان صنعتی و شرکت‌های تبلیغاتی، هنوز مدرنیسم به هنر آوانگارد و اپوزیسیون تعلق داشت. اما پیروز نشده بود.

مدرنیسم، غیر از رژیم‌های سوسیالیستی، در پیروزی بر هیتلر سهیم بود. این مکتب در هنر و معماری آمریکا را تسخیر کرد و گالری‌ها و ادارات شرکت‌های معتبر آن را با آثار «اکسپرسیونیست‌های انتزاعی» و نواحی تجاری شهرهای آمریکا را با نمادهای «سبک بین‌المللی» خود پر کرد - جعبه‌های مستطیل شکل دراز که روی پایه‌ی خود ایستاده و با چسباندن سقف خود به آسمان چندان خطی بر آن نمی‌انداختند: ساختمان‌هایی برازنده مانند ساختمان سیگرام میس وان در روهه و یا بسیار مرتفع مانند مرکز تجارت جهانی (هر دو در نیویورک). قاره‌ی کهن نیز تا حدی از همین روند آمریکایی تبعیت کرد که اکنون مدرنیسم را با «ارزش‌های غربی» و انتزاع («هنر غیرتمثیلی») در هنرهای بصری پیوند زده بود و در معماری به بخش، یا گاهی بخش غالب عرصه‌ی موجود فرهنگی و حتی تجدید حیات آن در کشورهایمانند انگلستان تبدیل گردید که راکد به نظر می‌رسید.

با این همه، از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد بیش از پیش واکنش شاخصی بر ضد آن

پدیدار شد که در دهه‌ی ۱۹۸۰، با عناوینی مانند «پست‌مدرنیسم» مرسوم بود. مدرنیسم بیش از آن‌که یک «نهضت» باشد طرد هر نوع ملاک از پیش تعیین‌شده برای داوری و ارزش در هنر و در حقیقت امکان هر نوع داوری بود. در معماری که این آفرینندگی ابتدا و آشکارتر به بیان درمی‌آمد، آسمان‌خراش‌ها را با ستوری چپ‌پندال فتح کرد، که پیش از هر چیز دیگری به دلیل ساخته شدنش توسط واضع اصطلاح «سبک بین‌المللی»، فیلیپ جانسون (۱۹۰۶- ) تحریک‌کننده بود. منتقدانی که برای آنان نمای خودجوش ساختمان‌های منهن (نیویورک-م) مدل شهرهای مدرن آسمان‌خراش‌دار تلقی می‌شد، فضیلت‌های لوس آنجلس تماماً بی‌ساختار، صحرایی پهناور بدون شکل، بهشت (یا جهنم) کسانی که «به کار خود می‌پردازند»، را کشف کردند. با این‌که منطقی در گفته‌ی آنان نبود اما از این پس قواعد زیبایی‌شناسی-اخلاقی حاکم بر معماری از بین رفته بود. دستاورد جنبش مدرن در معماری خیره‌کننده بود. از ۱۹۴۵ فرودگاه‌هایی را بر اساس این نوع معماری ساخته بودند که جهان را به هم پیوند می‌داد؛ اما هنوز کارخانه‌ها، ساختمان‌های اداری و نیز بناهای عمومی در پایتخت‌های کشورهای جهان سوم و موزه‌ها، دانشگاه‌ها و تئاترها در کشورهای جهان اول به این سبک ساخته نشده بود. این سبک بر نوسازی گسترده و جهانی شهرها در دهه‌ی ۱۹۶۰ چیره بود، زیرا حتی در جهان سومیالیستی نوآوری‌های فنی آن که در ساخت بناهای ارزان و سریع به کار برده می‌شد، اثر خود را به جا گذاشته بود. بی‌تردید، جنبش مدرن شمار زیادی از ساختمان‌های بسیار زیبا و حتی شاهکارهایی را خلق کرد، هر چند در کنار آن‌ها باید به ساختمان‌های زشت و لانه‌زنبورهای بی‌ریخت و غیرانسانی نیز اشاره کرد. دستاوردهای نقاشی و مجسمه‌سازی مدرنیستی پس از جنگ بی‌اندازه پایین‌تر و معمولاً پست‌تر از پیشینیان خود در سال‌های میان دو جنگ بود؛ مقایسه‌ی هنر پاریسی دهه‌ی ۱۹۵۰ با همین هنر در دهه‌ی ۱۹۲۰ این موضوع را بی‌درنگ نشان می‌دهد. مدرنیسم در این رشته‌ها اساساً شامل مجموعه‌ی فزاینده‌ای از ترندهای بی‌نتیجه‌ای بود که هنرمندان از طریق آن‌ها می‌کوشیدند به اثر خویش ویژگی متمایز فردی و بلافاصله قابل تشخیص بدهند، رشته‌ای از مانیفست‌های سرشار از نومییدی یا وادادگی در مقابل سیل آثار غیرهنری که هنرمند صاحب سبک قدیمی را در خویش غرق می‌کرد (هنر پاپ، هنر زمخت دوبروفه، و نظایر آن)، نقاشی‌های بی‌هدف و خرده‌ریز، و یا تقلیل هنر به ادا و اطواری که عمدتاً برای سرمایه‌گذاری و کلکسیونرهای عاطل و باطل خریداری می‌شد، مانند این‌که نام شخص را روی تلی از آجر و خاک («هنر حداقل») می‌افزودند و یا این‌که

با کوتاه کردن عمر اثر هنری مانع می شدند تا کالا شود («هنر نمایشی»).

از این آوانگاردها بوی مرگی قریب الوقوع برمی خاست. آینده دیگر از آن ایشان نبود، گرچه هیچ کس نمی دانست از آن چه کسی است. آنان خود بیش از هر زمان دیگر می دانستند که در حاشیه قرار گرفته اند. در مقایسه با انقلاب واقعی در ادراک و باز نمودی که پول سازان با تکنولوژی بدان نائل شده بودند، نوآوری های صوری استودیوهای بوهمن غالباً یک بازی بچگانه بود. تقلید فوتوریست ها از سرعت بر روی بوم نقاشی چه وجه تشابهی با سرعت واقعی یا حتی فیلم برداری در حین حرکت داشت، کاری که هر کس می توانست انجام دهد؟ اصوات الکترونیکی در آثار مدرنیستی که هر مدیر سینمایی می دانست برای فروش گیشه مانند زهر می باشد چه وجه تشابهی با موسیقی راک داشت که اصوات الکترونیکی را به موسیقی محبوب میلیون ها نفر تبدیل ساخت؟ اگر تمام «هنرهای متعالی» به بخش های متعددی تقسیم می گشت، آیا آوانگاردها نمی توانستند ببینند که بخش مربوط به آنان در این میان چه قدر ناچیز و در حال تقلیل است، چنان که فروش آثار چاپلین و شوئنبرگ تأیید می کرد؟ با ظهور موسیقی پاپ، حتی برج و باروی عمده ی مدرنیسم در هنرهای بصری، یعنی انتزاع، هژمونی خود را از دست داد. باز نمود بار دیگر مشروعیت یافت.

بنابراین «پست مدرنیسم» به سبک های از خود مطمئن و تحلیل رفته، یا دقیق تر، شیوه های هدایت فعالیت هایی که به این سبک یا آن سبک انجام می شد مانند ساختمان ها و بناهای عمومی، و نیز آن هایی که به خودی خود ضروری نبودند، مانند تولید صنعتگری سه پایه ی نقاشی که تک تک فروش می رفت حمله کرد. همین است که هنگام تحلیل از آن اساساً به عنوان روندی درون هنرها، همچون تحول آوانگاردهای اولیه، امکان سوء برداشت وجود دارد. در واقع، می دانیم که اصطلاح «پست مدرنیسم» در هر نوع عرصه ای که ربطی به هنر ندارد گسترش می یابد. در دهه ی ۱۹۹۰ فیلسوف ها، دانشمندان علوم اجتماعی، انسان شناسان، مورخان و دیگر کاربندان رشته های علمی «پست مدرنی» یافت می شدند که سابقاً گرایش به وام گیری واژگان خود از هنرهای آوانگارد نداشتند، حتی زمانی که پیوندی تصادفی با آن پیدا می کردند. البته، نقد ادبی با شور و اشتیاق این روبه را اتخاذ کرد. در حقیقت، مدهای «پست مدرن» تحت نام های گوناگون («شالوده شکنی»، «مابعد ساختارگرایی» و غیره) که در میان روشنفکران فرانسوی زبان راه باز کرده بود به بخش های ادبیات آمریکایی و از آن جا به بقیه ی علوم انسانی و اجتماعی سرایت کرد.

وجه اشتراک تمام نحله‌های گوناگون «پست‌مدرنیسم» شک‌گرایی اساسی نسبت به وجود واقعیتی عینی، و یا امکان رسیدن به درکی مورد توافق از آن با ابزارهای عقلانی است. تمام آن‌ها به نسبت‌گرایی رادیکال‌گرایش دارند. بنابراین، همه‌ی آن‌ها ذات جهانی را به مصاف می‌طلبند که مبتنی بر پیش‌فرض‌هایی مخالف است، یعنی این‌که جهان با علم و تکنولوژی مبتنی بر آن دگرگون شده و ایدئولوژی پیشرفت این دگرگونی را منعکس می‌سازد. ما تحول این تناقض عجیب اما نه خلاف‌انتظار را در فصل بعد بررسی خواهیم کرد. اما در چارچوب عرصه‌ی محدود هنرهای متعالی، تناقض چندان‌حاد و افراطی نبود، زیرا چنان‌که دیدیم (عصر امپراتوری، فصل ۹)، آوانگاردهای مدرنیست پیش از این محدوده‌های آن چیزی را که می‌توانستند «هنر» بنامند (یا به هر حال، محصولاتی را ثمر دهد که می‌توانست فروخته یا بیرون داده شود و یا این‌که به نام «هنر» از خالق آن به نحو سودآوری جدا شود) بسط داده و عملاً به بی‌نهایت رسانده بودند. در عوض آنچه «پست‌مدرنیسم» تولید کرد شکاف (عمدتاً نسلی) میان کسانی بود که با دیدن یاوه‌گویی نیهیلیستی سبک جدید وازده می‌شدند و آن‌هایی که فکر می‌کردند «جدی» گرفتن هنر صرفاً نشانه‌ی حضور بقایای گذشته‌ی منسوخ است. استدلال می‌کردند که «طرز زیاده‌های تمدن... که با پلاستیک استتار شده» چه اشکالی دارد، استدلالی که یورگن هابرماس، فیلسوف اجتماعی، آخرین پایگاه مکتب معروف فرانکفورت، را به شدت به خشم آورد؟ (هیوز، ۱۹۸۸، صفحه‌ی ۱۴۶).

بنابراین «پست‌مدرنیسم» به هنر محدود نبود. با این حال، به دلایل زیادی این اصطلاح می‌باید از عرصه هنری پدیدار می‌شد. زیرا ذات هنرهای آوانگارد جستجو برای یافتن راه‌هایی در بیان پدیده‌هایی مانند واقعیت قرن بیستم بود که با اصطلاحات گذشته قابل‌بیان نبودند. این یکی از دو شاخه‌ی رویای بزرگ قرن حاضر بود؛ شاخه‌ی دیگر تلاش برای دگرگونی رادیکال این واقعیت بود. هر دو شاخه به مفهوم‌های مختلف کلمه انقلابی بودند، اما هر دو به همین جهان معطوف بودند. هر دو شاخه تا حدی در دهه‌های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰ و بار دیگر از ۱۹۱۴ تا پس از شکست فاشیسم تقارن یافتند، دورانی که طی آن هنرمندان خلاق اغلب انقلابی یا دست‌کم رادیکال بودند و معمولاً، اما نه همیشه، در جناح چپ قرار داشتند. مدرنیست‌ها در هر دو شاخه شکست خوردند، هر چند در عمل جهان سال ۲۰۰۰ را چنان ژرف دگرگون کرده بودند که نازدودنی است. با نگاه به گذشته، روشن است که پروژه‌ی انقلاب آوانگاردی از همان آغاز محکوم به شکست بود، هم به دلیل خودسرانگی فکری آن و هم به علت ماهیت آن شیوه

تولیدی که هنرهای خلاق در جامعه‌ی بورژوازی نمایندگی می‌کردند. تقریباً در همه‌ی مانیفست‌های بی‌شماری که به مدد آن‌ها هنرمندان آوانگارد مقاصد خود را در صد سال گذشته اعلام کرده بودند، عدم انسجام میان اهداف و وسایل و نیز هدف و روش نیل به آن‌ها دیده می‌شود. روایتی خاص از امری تازه پیامد ضروری رد کهنه نیست. آن موسیقی که آگاهانه از مایه (تونالیتِه - م) دوری می‌جوید ضرورتاً موسیقی سریالی شوئنبرگ نیست که مبتنی بر جابجایی دوازده نت مقیاس موسیقی کروماتیک (نیم‌پرده‌ای - م) می‌باشد؛ همچنین موسیقی شوئنبرگ تنها مبنا برای موسیقی سریالی نیست، و نیز موسیقی سریالی لزوماً غیر آهنگین نیست. کوبیسم هر چند جذاب بود اما به هر حال مبنای منطقی نظری ندارد. در حقیقت، همین تصمیم برای کنار گذاشتن شیوه‌ها و قوانین سنتی و اتخاذ روش‌های جدید ممکن است به اندازه‌ی انتخاب چیزهای تازه و خاص دلبخواهی باشد. «مدرنیسم» در شطرنج، یا به اصطلاح مکتب «هیپرمدرن» بازیکنان دهه‌ی ۱۹۲۹ (رتی، گرونفلد، نیمزیچ و غیره)، به معنای تغییر قوانین بازی نیست که عده‌ای متداول کردند. آن‌ها صرفاً با بهره‌گیری از تناقض - انتخاب گشایش‌های نامتعارف («پس از حرکت ۱. e2-e4، بازی سفید مسیر روشنی دارد») و کنترل مرکز به جای اشغال آن - به گشایش‌های مرسوم واکنش نشان دادند (مکتب «کلاسیک» تاراش). اکثر نویسندگان، و یقیناً اکثر شاعران، عملاً همین کار را کرده‌اند. آنان هم‌چنان شیوه‌های سنتی را می‌پذیرفتند، یعنی مصرع‌های مسجع و بحر دار را در جاهایی که مناسب به نظر می‌رسید مورد استفاده قرار دادند، و سپس به شیوه‌های دیگری سنت و عرف را کنار می‌گذاشتند. کافکا کمتر از جویس «مدرن» نیست، هر چند نثر او کمتر پرحادثه است. علاوه بر این، هر جا که سبک مدرنیستی ادعا می‌کرد که مبنای عقلانی دارد، مثلاً هنگام بیان عصر ماشین یا (بعدها) کامپیوتر، پیوند آن کاملاً استعماری بود. به هر حال، تلاش برای جذب «اثر هنری در عصر بازتولید فنی آن» (بنیامین، ۱۹۶۱) در مدل قدیمی هنر خلاق و منفرد که فقط آرزوهای شخصی خود را به رسمیت می‌شناخت محکوم به شکست بود. آفرینش اکنون اساساً جمعی بود تا فردی، تکنولوژیک بود تا دستی. منتقدان جوان فیلم فرانسه که در دهه‌ی ۱۹۵۰ نظریه‌ای را درباره‌ی فیلم به عنوان اثر یک مؤلف خلاق، یا کارگردان، عمدتاً بر مبنای اشتیاق به فیلم‌های آبیکی هالیوود دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ بسط دادند، پیراهه رفتند زیرا همکاری هماهنگ و تقسیم کار شالوده‌ی کار کسانی بوده و است که کار و کسب‌شان پر کردن شب‌های مردم در سالن‌های خصوصی و عمومی و یا تولید رشته کارهای منظم دیگری برای مصرف فکری مانند روزنامه‌ها و مجلات بوده است. آدم‌های



با استعدادی که با اشکال مشخص آفرینشگری قرن بیستم سروکار داشتند - که عمدتاً محصولات یا محصولات جانبی برای بازار انبوه بود - پایین‌تر از کسانی نبودند که با مدل کلاسیک بورژوازی قرن نوزدهم درگیر بودند؛ اما دیگر نمی‌توانستند نقش آدم تنها و گوشه‌گیر هنرمند کلاسیک را بازی کنند. تنها پیوند مستقیم آن‌ها با نیاکان کلاسیک خود آن بخش محدود از «هنرهای متعالی» کلاسیکی بود که همیشه از طریق کارهای جمعی اجرا می‌شد: صحنه‌ی نمایش. اگر آکیرا کوروساوا (۱۹۱۰-۱۹۹۸)، لوچینو ویسکونتی (۱۹۰۶-۱۹۷۶) یا سرگئی آیزنشتاین (۱۸۹۸-۱۹۴۸) - نام‌های فقط سه تن از بی‌شمار هنرمندان بسیار برجسته‌ی این قرن که همگی سابقه‌ی تئاتری داشتند - آرزو می‌کردند که به سبک و سیاق فلوربر، کوربه یا حتی دیکتاتور بی‌افربند، هیچ‌کدام چندان فراتر نمی‌رفتند.

با این همه، همان‌طور که والتر بنیامین عنوان داشت، عصر «بازتولید فنی» نه تنها شیوه‌ی آفرینش‌گری را دگرگون ساخت - و بدین‌سان فیلم، و تمام چیزهایی که از آن مشتق می‌شد (تلویزیون، ویدئو) را به هنر قرن تبدیل ساخت - بلکه شیوه‌ای را زیر و رو کرد که انسان‌ها واقعیت را درک و آثار خلاق را تجربه می‌کردند. این دگرگونی دیگر به مدد اعمالی چون پرستش و راز و نیاز سکولار میسر نبود، راز و نیازی که کلیساهایش از موزه‌ها، گالری‌ها، سالن‌های کنسرت و تئاترهای عمومی تشکیل می‌شد - یعنی تمام چیزهایی که مشخصه‌ی تمدن بورژوازی قرن نوزدهم بود. جهانگردی، که اکنون این تاسیسات را از خارجیان به جای بومیان پر می‌کرد، و نیز آموزش، آخرین دژهای این نوع مصرف هنر بودند. البته، تعداد کسانی که از این تجربیات برخوردار شدند بی‌نهایت پیش‌تر از گذشته بود، اما حتی اکثر آن‌ها، پس از اینکه به زور راه خود را برای دیدن شب نخست تئاتری در اوفیزی فلورانس باز می‌کردند، ایستاده در سکوتی پرابهت، و یا کسانی که با خواندن کتاب‌های شکسپیر به عنوان بخشی از برنامه‌های امتحانی‌شان به وجد می‌آمدند، معمولاً در جهانی متفاوت و رنگارنگ از ادراک سیر می‌کردند. تاثرات حسی، حتی ایده‌ها، مستعد آن هستند که هم‌زمان از چند جهت به فرد برسند - از طریق عنوان‌های خبری و تصاویر، متن و آگهی‌های تبلیغاتی در یک صفحه‌ی روزنامه، صدایی شنیده‌شده از میکروفن در حالی که چشم صفحه‌را بالا و پایین می‌کند، از طریق مجاورت تصویر، صدا، نوشته چاپی و آواها - همه‌ی آن‌ها در کنار هم در حاشیه رخ می‌دهند تا این‌که چیزی برای لحظه‌ای توجه را به خود جلب می‌کند. مدت‌هاست که مردم شهر به این شیوه کوچک و خیابان را تجربه می‌کنند، شیوه‌ای که در آن بازارهای مکاره و

سیرک‌های تفریحی کار خود را انجام می‌دهند و از عهد رمانتیک برای هنرمندان و منتقدان آشنا بوده است. تازگی این وضعیت در این است که تکنولوژی زندگی روزمره مردم را چه در خلوت و چه در انظار با هنر آغشته کرده است. هرگز چون امروز این قدر دشوار نبوده که از تجربه‌ی زیبایی‌شناسی اجتناب شود. «اثر هنری» در جریان واژه‌ها، صداها، تصاویر و در آن محیط همگانی که روزگاری می‌توانست هنر نامیده شود، گم شد و مفقود گردید.

آیا هنوز می‌توانیم از اثر هنری سخنی به میان آوریم؟ از نظر کسانی که به چنین موضوعاتی اهمیت می‌دهند آثار بزرگ و پایدار هنوز قابل تشخیص است، گرچه در بخش‌های توسعه‌یافته‌ی جهان، آثاری که منحصرأ توسط یک فرد مشخص تولید و تنها به آن فرد مربوط می‌شود بیش از پیش حاشیه‌ای شده است. و بدین سان، به استثنای ساختمان‌ها، آثار یکه‌ی خلق‌شده یا ساخته‌شده که طرحی برای بازتولید آن وجود نداشت نیز در حاشیه قرار گرفت. آیا می‌توان آثار هنری را با ملاک‌هایی مورد قضاوت قرار داد که بر ارزشیابی از این موضوعات در روزهای بزرگ تمدن بورژوایی حاکم بود؟ هم بله و هم نه. ارزیابی شایستگی یک اثر هنری با وقایع‌نگاری هرگز مناسب هنر نبوده است: آثار خلاقانه هرگز تنها به این دلیل که به گذشته تعلق داشته‌اند، چنانکه در عهد رنسانس پنداشته می‌شد، یا به این دلیل که متأخرتر از آثار دیگری بودند، چنانکه آوانگاردها اعتقاد داشتند، بهتر از آثار دیگر نبودند. این ملاک آخری در اواخر قرن بیستم کاملاً پوچ و بی‌معناست زیرا آثار هنری با منافع اقتصادی صنایع مصرفی گره خورده و این صنایع سود خود را از رواج کوتاه‌مدت مدها و فروش فوری و انبوه اجناسی کسب می‌کنند که مورد استفاده‌ی زیاد اما زودگذر است.

از سوی دیگر، هم ممکن و هم ضروری است که در هنر میان آنچه جدی و آنچه سطحی و بی‌مایه است، میان اثر خوب و بد، حرفه‌ای و آماتوری تمایز قائل شویم. ضرورت این تمایز از آن جهت بیشتر می‌شود چراکه تعدادی از افراد علاقه‌مند تنها مقیاس برای شایستگی یک اثر هنری را رقم فروش آن می‌دانند، و اگر نخبه‌گرا باشند و یا مانند پست‌مدرنیست‌ها استدلال کنند، معتقدند که هیچ تمایز عینی به‌طور کلی ممکن نیست. در حقیقت، تنها ایدئولوگ‌ها و فروشندگان در ملأعام چنین نظرات یاوه‌ای را مطرح می‌سازند و بیشتر آن‌ها در خلوت خود میان اثر هنری خوب و بد تمایز قائل هستند. در سال ۱۹۹۱، جواهرفروشی انگلیسی که بازار فروش بسیار خوبی داشت در کنفرانسی از بازرگانان با این گفته که سود او از

فروش آشغال‌هایی به مردمی عاید شده که ذوق چیزهای بهتر را نداشته‌اند، افتضاح به پا کرد. او، برخلاف نظریه پردازان پست‌مدرن، می‌دانست که داوری در مورد کیفیت بخشی از زندگی است.

اما اگر چنین قضاوت‌هایی هنوز ممکن است، آیا هنوز در جهانی کاربرد دارد که تمایز میان قلمروهای زندگی و هنر، عواطف درونی و بیرونی، کار و فراغت، برای اکثر شهروندان بیش از پیش ناممکن شده است؟ یا دقیق‌تر، آیا چنین قضاوت‌هایی هنوز خارج از حصار تخصصی مدرسه و دانشگاه که بسیاری از هنرهای سنتی به آن‌ها پناه می‌برند، مناسبی دارند؟ پاسخ دشوار است زیرا همین تلاش برای پاسخ یا تلاش برای طرح سوال ممکن است آن را امری مسلم فرض کند. به سادگی می‌توان تاریخ جاز را نوشت و یا دستاوردهای آن را بر مبناهایی کاملاً مشابه با مبانی موسیقی کلاسیک مورد بحث قرار داد و تفاوت قابل ملاحظه در محیط اجتماعی، عمومی و اقتصادی این شکل از هنر را بررسی کرد. اما به هیچ وجه روشن نیست که چنین شیوه‌ای برای موسیقی راک معنا داشته باشد، حتی اگر این موسیقی از موسیقی سیاه‌پوستان آمریکا مشتق شده باشد. دستاوردهای لویی آرمسترانگ و چارلی پارکر و برتری آن‌ها بر سایر معاصران روشن است و یا می‌توان روشن کرد. از سوی دیگر، برای کسی که اصوات خاصی را با زندگی خویش در هم نیامیخته است، بسیار دشوار است که این یا آن گروه راک را از امواج عظیم صدا که به مدت چهل سال در دره‌ی این موسیقی جریان داشته، گلچین نماید. بیلی هالیدی (دست‌کم تا زمان نگارش این کتاب) قادر بود با شنوندگان خود که سال‌ها پس از مرگ او زاده شده بودند ارتباط داشته باشد. آیا کسی که معاصر گروه رولینگ استونز نبوده می‌تواند شور و شوقی را در خود پدید آورد که این گروه در اواسط دهه‌ی ۱۹۶۰ برانگیخت؟ امروزه چه میزان از شور و شوق برای صدا یا تصویر مبتنی بر تداعی است: نه به این دلیل که این آواز ستودنی است بلکه چون «آواز ماست»؟ نمی‌توان چیزی گفت. نقش یا حتی بقای هنرهای زنده در قرن بیست و یکم تا جایی که می‌دانیم مبهم است. اما در مورد نقش علوم چنین چیزی نمی‌توان گفت.

## فصل هیجدهم

# جادوگران و شاگردان - علوم طبیعی

آیا فکر می‌کنید فلسفه در دنیای امروز جایی دارد؟

البته، اما به شرط این‌که وضعیت کنونی دانش و دستاوردهای علمی را مبنا قرار دهد... فیلسوف‌ها نمی‌توانند خود را از علم دور نگهدارند. علم نه تنها دید ما را از زندگی و جهان به نحو شگرفی وسعت بخشیده و دگرگون ساخته بلکه قوانینی را نیز که بر پایه‌ی آن متفکران عمل می‌کنند زیر و رو کرده است.

- کلودلوی - استروس

متن استاندارد درباره‌ی دینامیک گازها، که مؤلفش آن را با استفاده از بورس تحقیقاتی تدوین کرده، از سوی نویسنده‌ی آن به گونه‌ای توصیف شده که گویی نیازهای صنعت شکل آن را تحمیل کرده است. در این چارچوب، تایید نظریه‌ی نسبیت عام اینشتین به عنوان گامی اساسی در بهبود «دقت موشک بالیستیک با در نظرگرفتن اثرات گرانشی بسیار کوچک» تلقی شده است. فیزیک پس از جنگ بیش از پیش توجه خود را به حیطه‌هایی معطوف ساخته است که کاربرد نظامی دارند.

- مارگارت جیکوب (۱۹۹۳)، صفحات ۶۶-۶۷

## ۱

هیچ دوره‌ای از تاریخ مانند قرن بیستم این‌چنین تحت نفوذ و وابسته به علوم طبیعی نبوده است. با این حال، آدمی از زمان اظهار ندامت گالیله در هیچ دوره‌ای مانند قرن بیستم تا

این حد با آن در دسر نداشته است. این همان تناقضی است که مورخ قرن حاضر باید با آن دست و پنجه نرم کند. اما پیش از دست زدن به چنین تلاشی باید ابعاد این پدیده را بشناسیم.

در سال ۱۹۱۰، تعداد کل فیزیکدان‌ها و شیمیدان‌های آلمانی و انگلیسی شاید به هشت هزار نفر می‌رسید. در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، تعداد دانشمندان و مهندسانی که عملاً در تحقیقات و توسعه در سطح جهان فعال بودند تقریباً پنج میلیون نفر تخمین زده می‌شد که حدود یک میلیون نفر از آنان در ایالات متحد آمریکا، قدرت اصلی علمی، و اندکی بیشتر در کشورهای اروپایی زندگی می‌کردند.<sup>۱</sup> با این‌که دانشمندان حتی در کشورهای توسعه‌یافته بخش بسیار کوچکی از جمعیت را تشکیل می‌دادند، تعداد آن‌ها هم‌چنان به نحو چشمگیری افزایش یافت و طی بیست سال پس از ۱۹۷۰، حتی در پیشرفته‌ترین اقتصادها، کمابیش دو برابر شد. با این حال، تا اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ آنان ظاهر قضیه‌ای بودند که می‌توان آن را نیروی انسانی بالقوه‌ی علم و تکنولوژی نامید که اساساً بازتاب انقلاب فرهنگی نیمه‌ی دوم قرن بود (به فصل ۱۰ نگاه کنید). این تعداد شاید ۲ درصد از جمعیت جهان، و احتمالاً ۵ درصد از کل جمعیت آمریکای شمالی را در بر می‌گرفت (یونسکو، ۱۹۹۱، جدول ۵.۱). بیش از پیش دانشمندان با نگارش «رساله‌ی دکترا» خود که بلیت ورود به این حرفه بود بالفعل انتخاب می‌شدند. در دهه‌ی ۱۹۸۰ اقتصاد پیشرفته‌ی نمونه‌وار غربی سالانه حدود ۱۳۰ تا ۱۴۰ رساله‌ی دکترا را در هر میلیون نفر از جمعیت خود ایجاد می‌کرد (ابزرواتور، ۱۹۹۱). همچنین این کشورها هزینه‌های نجومی را عمدتاً از کیسه‌ی مردم - حتی در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری - خرج این فعالیت‌ها می‌کردند. در حقیقت، اشکالِ گران «علم کلان» فراتر از توانایی تمام کشورها به جز آمریکا (تا دهه‌ی ۱۹۹۰) بود.

اما پدیده‌ی تازه‌ای نیز رخ داده بود. با این‌که ۹۰ درصد از رساله‌های علمی (که هر ده سال تعدادشان دو برابر می‌شد) به چهار زبان (انگلیسی، روسی، فرانسوی و آلمانی) منتشر می‌شد، اما علم اروپامحور در قرن بیستم پایان گرفت. عصر فاجعه، و به‌ویژه پیروزی موقت فاشیسم، مرکز ثقل آن را به آمریکا انتقال داد که هنوز هم در آنجاست. در سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۳۳ تنها هفت جایزه‌ی نوبل علوم به آمریکا داده شده بود، اما در سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۷۰ این رقم به هفتاد و هفت مورد رسید. مستعمرات کشورهای

۱. تعداد به مراتب بیشتری که در آن زمان در اتحاد جماهیر شوروی (تقریباً ۱/۵ میلیون نفر) زندگی می‌کردند احتمالاً مورد مقایسه قرار نگرفته است (یونسکو، ۱۹۹۱، جدول‌های ۵.۲، ۵.۴، ۵.۱۶).

اروپایی مانند کانادا، استرالیا، آرژانتین بی‌اهمیت<sup>۱</sup>، نیز به عنوان مراکز مستقل تحقیقاتی تثبیت شدند، هر چند برخی به دلیل وسعت یا مسائل سیاسی، تعداد زیادی از دانشمندان عمده‌ی خود را به کشورهای دیگر صادر کردند (نیوزیلند، آفریقای جنوبی). در همان حال، ظهور دانشمندان غیراروپایی، به‌ویژه از آسیای شرقی و شبه قاره‌ی هند، چشمگیر بود. قبل از جنگ جهانی دوم تنها یک آسیایی موفق به دریافت جایزه‌ی نوبل علم شده بود (سی. رامان در فیزیک، ۱۹۳۰)؛ از ۱۹۴۶ چنین جوایزی به بیش از ده دانشمند آسیایی با نام‌های آشکارا ژاپنی، چینی، هندی و پاکستانی اعطا شد، و این امر نشانه‌ی دست‌کم گرفتن علوم آسیایی بود همان‌طور که پیشینه‌ی آمریکا پیش از ۱۹۳۳ موجب شده بود تا ظهور علوم آمریکایی بی‌اهمیت تلقی شود. با این همه، در اواخر قرن، هنوز در بخش‌هایی از جهان مانند آفریقا و آمریکای لاتین چند دانشمند برجسته به صورت مطلق و تعداد بیشتری به صورت نسبی، ظهور کردند.

واقعیت در خور توجه این است که (دست‌کم) یک سوم از برندگان آسیایی جایزه‌ی نوبل، نه تحت نام کشور زادگاه خود که به نام دانشمندان آمریکایی این جایزه را دریافت کرده بودند. (در واقع بیست و هفت نفر از برندگان جایزه‌ی نوبل مهاجران نسل اول بودند.) در دنیایی که بیش از پیش جهانی می‌شد، همین واقعیت که علوم طبیعی زبان جهانی و روش‌شناسی واحدی داشتند موجب تمرکز آن‌ها در چند مرکز نسبتاً مهم با منابعی کافی برای توسعه‌ی خود در چند کشور کاملاً مرفه و از همه مهم‌تر در آمریکا شد. فرار مغزهای جهان که در عصر فاجعه به دلایل سیاسی از اروپا گریخته بودند، عمدتاً به دلایل اقتصادی از سال ۱۹۴۵ به بعد از کشورهای فقیر به ثروتمند شدت گرفت.<sup>۲</sup> این موضوع طبیعی است، زیرا سه چهارم از کل سرمایه‌گذاری‌های انجام‌شده در بخش تحقیق و توسعه در سراسر جهان در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به کشورهای توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری تعلق داشت، حال آن‌که سهم کشورهای فقیر («در حال توسعه») از این هزینه فقط ۲ تا ۳ درصد بود (وضعیت اجتماعی جهان سازمان ملل، ۱۹۸۹، صفحه‌ی ۱۰۳).

اما علم حتی در دنیای توسعه‌یافته نیز به تدریج از گسترش افتاده بود؛ بخشی به دلیل

۱. دارنده‌ی سه جایزه‌ی نوبل همگی پس از ۱۹۴۷.

۲. جریان موقت و کم‌اهمیت فرار مغزها از آمریکا در جریان مکزیکاری و نیز فرار سیاسی بزرگ‌تر و موقتی از منطقه‌ی شوروی (مجارستان ۱۹۵۶، لهستان و چکسلواکی ۱۹۶۸، چین و اتحاد شوروی در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰) و نیز فرار دائمی مغزها از جمهوری دمکراتیک آلمان به آلمان غربی شایان ذکر است.

متمرکز ساختن مردم و منابع با هدف بهبود کارآیی، و تا حدی به دلیل رشد عظیم آموزش عالی که به ناچار سلسله مراتب یا دقیق‌تر نوعی الیگارشسی را میان نهادها به وجود آورده بود. نیمی از صاحبان درجه‌ی دکترا در آمریکا در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ از پانزده دانشگاه اسم و رسم‌دار فارغ‌التحصیل شده بودند که متعاقباً شایسته‌ترین دانشمندان جوان به آنجا می‌رفتند. دانشمندان در دنیایی دمکراتیک و پوپولیستی نخبگانی بودند که در چند مرکز معدود و برخوردار از یارانه متمرکز می‌شدند. این قشر خاص گروهی عمل می‌کردند، زیرا داشتن ارتباطات («پیدا کردن کسی برای گفت‌وگو») برای فعالیت‌های‌شان مهم بود. فعالیت‌های آنان با گذشت زمان بیش از پیش برای افراد عادی غیر قابل‌درک می‌شد، هرچند توده‌ی عوام نومیدانه می‌کوشید به مدد آثار ساده‌شده، گاهی با نوشته‌ی بهترین دانشمندان، از آن فعالیت‌ها سر در آورد. در حقیقت، با رشد تخصص‌گرایی حتی خود دانشمندان نیز بیش از پیش به مجلاتی نیاز داشتند که آن‌ها را در جریان تحولات خارج از حیطه‌ی تخصصی‌شان قرار دهد.

وابستگی قرن بیستم به علم نیاز به اثبات ندارد. کاربردهای عملی علم «پیشرفته» - یعنی نوعی دانش که نه با تجربه‌ی روزمره فرد کسب می‌شود و نه در زندگی به آن عمل می‌شود و نه حتی بدون سال‌ها تحصیلات که اوج آن گرفتن مدرک دکترا است قابل‌درک است - تا اواخر قرن نوزدهم دامنه‌ی نسبتاً محدودی داشت. فیزیک و ریاضیات قرن هفدهم تا اواسط دوران حکومت ملکه ویکتوریا بر مهندسی غالب بود، حال آن‌که از اواخر قرن هیجدهم و اوایل قرن نوزدهم کشفیات علم شیمی و الکتریسته برای صنعت و ارتباطات تعیین‌کننده بود و کندوکاوهای محققان حرفه‌ای علوم برای پیشرفت تکنولوژی فعالیت‌ی پیشتازانه تلقی می‌شد. به‌طور خلاصه، تکنولوژی از مدت‌ها قبل با تکیه بر علوم قلب جهان بورژوازی قرن نوزدهم شده بود، گرچه آدم‌های اهل عمل خیلی خوب نمی‌دانستند که با دستاوردهای نظریه‌ی علمی چه باید کرد، به جز این‌که در مواردی آن‌ها را به ایدئولوژی تبدیل می‌کردند: همان کاری که قرن هیجدهم با نیوتن و اواخر قرن نوزدهم با داروین کرد. با وجود این، حیطه‌های وسیعی از زندگی انسان‌ها هم‌چنان تحت سلطه‌ی تجربه، آزمایش، مهارت و شعور متعارف آموزش‌دیده، و نهایتاً رواج منظم شناخت درباره‌ی بهترین روش‌ها و فنون ادامه داشت. این موضوع آشکارا در کشاورزی، ساختمان‌سازی و پزشکی و در حقیقت در گستره‌ی وسیعی از فعالیت‌ها که احتیاجات و وسایل رفاه انسان‌ها را تامین می‌کرد به چشم می‌خورد.

این روند در ثلث سوم قرن حاضر شروع به تغییر کرد. در عصر امپراتوری نه تنها

طرح تکنولوژیِ مدرن پیشرفته دیده می‌شد - کافیست به اتومبیل، هوانوردی، رادیو و فیلم بیندیشیم - بلکه برخی از جنبه‌های نظریه‌ی علمی مدرن نیز پدیدار شده بودند: نسبیت، کوانتوم، ژنتیک. علاوه بر این، اکنون پیچیده‌ترین و انقلابی‌ترین کشفیات علوم بی‌درنگ کاربردهای تکنولوژیک پیدا می‌کردند، مانند تلگراف بی‌سیم، استفاده‌ی پزشکی از اشعه‌ی ایکس که هر دو به کشفیات دهه‌ی ۱۸۹۰ متکی بودند. اما با این‌که پیش از ۱۹۱۴ ظهورِ علومِ مدرنِ قرنِ کوتاه بیستم شامل تکنولوژیِ پیشرفته‌ی اواخر این قرن نیز مشهود بود، اما علوم پیشرفته هنوز در موقعیتی نبودند که زندگی روزمره در همه‌جای جهان بدون آن غیرقابل تصور باشد.

این روند رفته رفته با خاتمه یافتن هزاره پدیدار شد. چنان‌که دیدیم (به فصل ۹ نگاه کنید)، تکنولوژی با اتکا بر نظریه و تحقیق علمی بر روند شکوفایی اقتصاد در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، و نه تنها در دنیای توسعه‌یافته بلکه در سراسر جهان مسلط شد. هند و اندونزی بدون علم ژنتیک بسیار پیشرفته نمی‌توانستند غذای کافی برای جمعیت در حال انفجار خود تولید کنند؛ از سوی دیگر بیوتکنولوژی در اواخر قرن عاملی تعیین‌کننده در رشد کشاورزی و پزشکی شده بود. نکته‌ی مهم درباره‌ی این تکنولوژی‌ها این است که آن‌ها متکی بر کشفیات و نظریه‌هایی بودند که با دنیای آدم‌های معمولی حتی در پیچیده‌ترین کشورهای توسعه‌یافته به قدری فاصله داشتند که به زحمت چند صد تن در جهان می‌توانستند دریابند که کاربردهای عملی دارند. هنگامی که اتوهان، فیزیکدان آلمانی، شکافت هسته‌ای را در اوایل ۱۹۳۹ کشف کرد حتی برخی از دانشمندانی که در این عرصه فعال‌تر از بقیه بودند، مانند نیلز بور (۱۸۸۵-۱۹۶۲)، دانشمند برجسته، شک داشتند که این کشف در زمان صلح و جنگ، یا به هر حال برای آینده‌ای نزدیک، کاربردهای عملی داشته باشد. و اگر فیزیکدان‌هایی که توانمندی این کشف را درک کرده بودند آن را به ژنرال‌ها و سیاست‌مداران اعلام نکرده بودند، یقیناً ناشناخته باقی می‌ماند، مگر این‌که ژنرال‌ها و سیاست‌مداران خود دکترای فیزیک می‌گرفتند که بسیار بعید بود. رساله‌ی مشهور آلن تورینگ در ۱۹۳۵، که بنیاد نظریه‌ی مدرن کامپیوتر را ریخت، اساساً با هدف تحریر پژوهشی نظری برای منطق‌دان‌های ریاضیات نوشته شد. جنگ به او و دیگران فرصت داد تا این نظریه را به روشی برای شکستن رمز تبدیل کنند، اما زمانی که این نظریه ارائه شده بود کسی به غیر از چند ریاضیدان حتی نمی‌توانست این رساله را بخواند، چه رسد به این‌که آن را مورد توجه قرار دهد. این نابغه‌ی دست و پاچلفتی رنگ‌پریده که قدم‌دو ورزش مورد علاقه‌اش بود و پس از مرگ به نمادی برای



همجنس‌خواهان تبدیل شد، حتی در دانشگاه خویس نیز شخصیتی برجسته نبود، دست‌کم من او را به این عنوان به خاطر ندارم.<sup>۱</sup> حتی وقتی دانشمندان آشکارا درگیر حل مسائلی می‌شدند که اهمیتی بنیادین داشت، تنها جمع کوچکی از این مغزها در خلوت ذهنی خود می‌دانستند که به چه کاری مشغول هستند. بدین‌سان، نگارنده هنگامی دانشجوی دانشگاه کمبریج بود که کریک و واتسون در حال کشف ساختار دی‌ان‌ای (DNA) («ماریچ دو رشته‌ای») بودند، کشفی که بی‌درنگ یکی از دستاوردهای سرنوشت‌ساز قرن تلقی شد. با این‌که می‌دانم کریک را در آن زمان در محافل اجتماعی دیده‌ام، اکثرمان اصلاً نمی‌دانستیم که این تحولات شگرف در چند قدمی در دانشگاه، در آزمایشگاه‌هایی که هر روز از کنار آن‌ها رد می‌شدیم و در میکده‌هایی که در آن‌ها می‌نوشیدیم، در جریان طرح‌ریزی است. موضوع این نبود که ما به این مسائل علاقه نداشتیم. آن‌هایی که درگیر این کار بودند کلاً از گفت‌وگو با ما در این رابطه فایده‌ای نمی‌دیدند، چون نمی‌توانستیم نقشی داشته باشیم و یا احتمالاً حتی دقیقاً درک کنیم که آن‌ها با چه مشکلاتی کلنجار می‌روند.

با این حال، هر قدر هم که این نوآوری‌های علمی پیچیده و غیرقابل‌درک بودند، هنگامی که تحقق می‌یافتند فوراً به تکنولوژی‌های کاربردی تبدیل می‌شدند. به این ترتیب، ترانزیستورها محصول فرعی تحقیقات در فیزیک جامد یعنی ویژگی‌های الکترومغناطیس کریستال‌های نسبتاً ناقص در ۱۹۴۸ بودند (مخترعان آن هشت سال بعد جایزه‌ی نوبل گرفتند) یا مانند لیزر (۱۹۶۰)، که نه از تحقیقات اپتیک که از کار با مولکول‌هایی کشف شد که در یک میدان شدید الکتریکی نوسان دارند (برنال، ۱۹۶۷، صفحه‌ی ۵۶۳). مخترعان آن‌ها نیز به سرعت برنده‌ی جایزه‌ی نوبل شدند، همان‌طور که

---

۱. تورینگ در سال ۱۹۵۴ پس از آن‌که به جرم رفتار هم‌جنس‌خواهانه محکوم شناخته شد خودکشی کرد. در آن زمان هم‌جنس‌خواهی رسماً جرم محسوب می‌شد و گمان می‌کردند که تحت شرایط پزشکی یا روان‌درمانی از لحاظ آسیب‌شناسی قابل‌درمان است. تورینگ نمی‌توانست «درمان» اجباری را که به او تحمیل می‌شد بپذیرد. اما تورینگ بیشتر قربانی عدم شناخت جامعه‌ی خود شد تا این‌که قربانی جامعه‌ی بریتانیا قبل از دهه‌ی ۱۹۶۰ شده باشد که هم‌جنس‌خواهی (مذکر) را جرم می‌دانست. گرایش جنسی او هیچ مسئله‌ای را در محیط مدرسه‌ی شبانه‌روزی، دانشگاه کینگز، کمبریج و میان مجموعه‌ای بدنام از رفتارهای نامتعارف و عجیب و غریب در تشکیلات رمزشکنی زمان جنگ بلچلی که زندگیش را در آنجا قبل از رفتن به منچستر در سال‌های پس از جنگ گذرانده بود، ایجاد نمی‌کرد. فقط آدمی که دنیای دور و برش را نمی‌شناسد می‌تواند نزد پلیس رفته و شکایت کند که دوست پسر (موقتش) به آپارتمانش دستبرد زده و در نتیجه به پلیس این امکان را دهد تا هم‌زمان دو بزه‌کار قانونی را دستگیر کند.

- کمی با تاخیر - فیزیکدان کمبریج و شوروی پتر کاپیتسا (۱۹۷۸) به خاطر فیزیک دمای پایین که ابررسانا را اختراع کرد برنده‌ی این جایزه شد. تجربه‌ی تحقیقات زمان جنگ در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۶ با نمایش این موضوع که تمرکز شدید منابع می‌تواند دشوارترین مسائل تکنولوژیک را در مدت بسیار کوتاهی حل کند،<sup>۱</sup> دست‌کم موجب شد تا آنگلو آمریکن‌ها به رشد تکنولوژیک صرف‌نظر از هزینه‌های آن برای مقاصد جنگی و یا وجهه‌ی ملی اهمیت دهند (مانند اکتشاف فضای کیهانی). این امر به نوبه‌ی خود دگرگونی علوم آزمایشگاهی به تکنولوژی را شدت بخشید که ثابت شد برخی از آنها کارآیی گسترده‌ای برای استفاده‌ی روزمره دارند. لیزرها نمونه‌ای از این رشد پرشتاب هستند. لیزر که در سال ۱۹۶۰ در آزمایشگاه کشف شد، در اوایل دهه‌ی ۱۹۸۰ به شکل دیسک فشرده در دسترس مصرف‌کننده قرار گرفت. رشد بیوتکنولوژی حتی سریع‌تر بود. در ابتدا در سال ۱۹۷۳ مشخص شد که تکنیک‌های ترکیب مجدد دی ان ای، یعنی تکنیک‌های ترکیب ژن‌ها از یک گونه با گونه‌ی دیگر، قابل تحقق است. کمتر از بیست سال بعد، بیوتکنولوژی به موضوع اصلی سرمایه‌گذاری‌های پزشکی و کشاورزی تبدیل شد.

اساساً به دلیل انفجار حیرت‌انگیز نظریه و عمل اطلاعات، پیشرفت‌های جدید علمی با حداقل تاخیر زمانی به تکنولوژی‌ای تبدیل می‌شدند که مصرف‌کننده‌ی نهایی نیازی به درک آن‌ها نداشت. نتیجه‌ی ایده‌آل مجموعه‌ای احمقانه از کلیدها یا صفحه کلیدی بود که فقط بساید کلید مربوطه فشرده می‌شد تا روندهای خودکار و خودتصحیح‌کن، و تا جایی که امکان دارد تصمیم‌گیرنده، فعال شوند، روندهایی که دیگر نیازی به استفاده از هوش آدم‌های معمولی با مهارت‌هایی غیرقابل اتکا ندارند. در حقیقت، در وضعیت ایده‌آل اجرای این روندها را می‌توان کاملاً بدون دخالت انسانی برنامه‌ریزی کرد، به جز زمانی که اوضاع بر وفق مراد نباشد. صندوق‌های سوپرمارکت‌ها در دهه‌ی ۱۹۹۰ نمونه حذف عامل انسانی بودند. در این سیستم دیگر به اپراتور انسانی جز برای تشخیص سکه و اسکناس به پول رایج و وارد کردن کمیت خریداری‌شده توسط مشتری به دستگاه نیازی نیست. اسکتری خودکار بارکدهای روی اجناس را به قیمت

۱. اکنون روشن است که علت عدم موفقیت آلمان نازی در ساختن بمب اتم این نبود که دانشمندان آلمانی نمی‌دانستند چگونه این بمب را بسازند؛ یا تلاش نکردند آن را هر چند تا حدی با اکراه بسازند؛ ماشین جنگی آلمان مایل یا قادر نبود منابع ضروری را به این تحقیق اختصاص دهد. آلمانی‌ها از این تلاش دست کشیدند و به پروژه‌ی موشک‌سازی که هزینه‌بر اما بازدهی آن سریعتر بود پرداختند.

برگردانده و سپس قیمت اجناس خریداری شده را جمع می‌زند و از کل پولی که مشتری می‌دهد کم می‌کند و به صندوق‌دار می‌گوید چه مقدار مابه‌التفاوت بردارد. روش اجرای چنین عملکردهایی بی‌نهایت پیچیده است و بر ترکیب سخت‌افزارهای بسیار پیچیده و بغرنج با برنامه‌های نرم‌افزاری مفصل قرار دارد. با این همه، تا زمانی که اشکالی پدید نیاید، این معجزه‌های تکنولوژی علمی اواخر قرن بیستم نیازی به اپراتورها جز برای تشخیص اعداد اصلی، توجهی مختصر و داشتن ظرفیتی بیشتر برای تحمل بی‌حوصلگی ندارند. حتی نیازی به داشتن سواد نیست. تا جایی که به اکثر صندوق‌داران مربوط می‌شود، قدرتی که به آن‌ها می‌گوید به مشتری اطلاع دهند باید ۲/۱۵ پوند بردارد و دستور می‌دهد بابت اسکناس ۱۰ پوندی مشتری، ۹/۸۵ پوند به او بدهد، چنان با دنیای او بی‌ارتباط است که گویی غیرقابل درک می‌باشد. صندوق‌داران نیازی ندارند چیزی درباره‌ی این سیستم بدانند تا با آن کار کنند. شاگرد جادوگر دیگر نگران کمی دانش خود نیست.

وضعیت صندوق‌دارِ سوپرمارکت به دلایل عملی نمونه‌ای روشن از هنجارهای حاکم بر روابط انسانی در اواخر قرن بیستم است. دیگر تلاش برای درک یا دست بردن در معجزه‌های تکنولوژی علمی ضروری نیست؛ حتی اگر هم بدانیم یا فکر کنیم که می‌دانیم چه کاری در حال انجام است، باز کس دیگری این کار را برای ما انجام خواهد داد یا انجام داده است. زیرا، حتی اگر خود را در حیطه‌ای مشخص متخصص بدانیم - یعنی آدمی که قادر به حل درست مشکل در صورت بروز آن است و یا می‌تواند سیستمی را طراحی کرده و بسازد - هر روزه با محصولات دیگری از علم و تکنولوژی روبرو می‌شویم که مانند زنان و مردان عامی نسبت به آن‌ها ناآگاه و نادان هستیم. و اگر متخصص نباشیم، درک ما از این‌که چه چیزی وسایل مورد مصرف ما را می‌سازد یا چه اصولی پشت آن قرار دارند، اساساً به دانش فرد ربطی ندارد، مانند این‌که چگونگی ساخت ورق‌های بازی به بازیکنان (صادق) پوکر ربطی ندارد. آدم‌هایی که از دستگاه فکس استفاده می‌کنند نظری درباره‌ی این موضوع ندارند که چرا دستگاهی که در لندن است متنی را چاپ می‌کند که در لوس‌آنجلس به دستگاه داده شده است. لزوماً استادان رشته‌ی الکترونیک از این دستگاه‌ها بهتر استفاده نمی‌کنند.

از این‌رو، علم از طریق اشباع زندگی انسان با محصولات تکنولوژی روزانه معجزات خود را به جهان در اواخر قرن بیستم نشان می‌دهد. این روند مانند الله برای مسلمانان مؤمن هم ناگزیر است و هم فراگیر - زیرا حتی در دورافتاده‌ترین نقاط

نیز رادیوی ترانزیستوری و ماشین حساب برقی را می‌شناسند. می‌توان بحث کرد چه زمانی این فعالیت‌های معین انسانی که نتایج آبرانسانی به بار آورد بخشی از آگاهی جمعی، دست‌کم در بخش‌های شهری جوامع صنعتی «توسعه‌یافته»، شد. یقیناً این ماجرا پس از انفجار نخستین بمب هسته‌ای در ۱۹۴۵ رخ داد. با این حال، شکی نیست که قرن بیستم قرن بود که علم در آن هم جهان و هم شناخت ما را از آن دگرگون کرد.

ما باید پیش‌بینی می‌کردیم که ایدئولوژی‌های قرن بیستم به پیروزی‌های علم که پیروزی‌های اندیشه‌ی انسان است مباحثات می‌کنند، همان‌طور که ایدئولوژی‌های سکولار قرن نوزدهم افتخار می‌کردند. در حقیقت، باید پیش‌بینی می‌کردیم که حتی مقاومت ایدئولوژی‌های سنتی مذهبی و احیای تردیدهای بزرگ قرن نوزدهمی در برابر علم ضعیف می‌شود. زیرا همان‌طور که خواهیم دید نه تنها نفوذ مذاهب سنتی در اکثر دوره‌های این قرن سست شده بود، بلکه خود مذهب نیز به تکنولوژی علوم پیشرفته مانند هر فعالیت انسانی دیگر در جهان توسعه‌یافته وابسته شده بود. اسقف یا امام جماعت و یا مرد خدا در دهه‌ی ۱۹۹۰ اگر از دستش برمی‌آمد طوری عمل می‌کرد که گویی گالیله، نیوتن، فارادی یا لاولازیه هرگز وجود نداشته‌اند، یعنی بر مبنای تکنولوژی قرن پانزدهمی عمل می‌کرد، و تکنولوژی قرن نوزدهمی نیز هیچ مساله‌ای در رابطه با سازگاری خود با الهیات یا متون مقدس ایجاد نمی‌کرد. اما در عصری که واتیکان ناگزیر به ارتباط با ماهواره بود و اصالت کفن تورین را با سیستم قدمت‌یابی رادیوکربن آزمایش می‌کرد، وقتی که آیت‌الله خمینی سخنان خویش را از خارج به وسیله‌ی نوارکاست در ایران پخش می‌کرد، وقتی که کشورهای پای‌بند به قوانین قرآن مجبور بودند خود را به سلاح‌های هسته‌ای مجهز سازند، نادیده گرفتن کشمکش میان علم و احکام مقدس روز به روز دشوارتر می‌شد. پذیرش عملی پیچیده‌ترین علوم معاصر از طریق تکنولوژی وابسته به آن چنان بود که در نیویورک پایان قرن، خرید اجناس الکترونیکی و عکاسی فوق مدرن اساساً از ویژگی پاک‌دینان یهودی بود، شاخه‌ای از یهودیت مسیانیستی شرقی که جدا از آداب پرستی افراطی و پافشاری بر پوشیدن نوعی جامه‌ی قرن هیجدهمی لهستانی، عمدتاً به دلیل ترجیح دادن عواطف خلسه‌آور بر کندوکاو فکری معروف هستند. برتری «علم» به طرق مختلفی حتی رسماً نیز پذیرفته شد. بنیادگرایان پروتستان در ایالات متحد که نظریه‌ی تکامل را ضد نص کتاب مقدس تلقی می‌کردند (جهان به روایت کنونی آن در شش روز خلق شده است) خواستار آن بودند که آموزش‌های

داروین کنار گذاشته شود و یا دست‌کم در مقابل آن آموزش‌ها چیزی قرار بگیرد که «علم آفرینش» توصیف می‌کردند.

با این همه، قرن بیستم با علم که خارق‌العاده‌ترین دستاورد آن بود و به آن وابسته بود، سخت گرفتاری داشت. پیشرفت علوم طبیعی در مخالفت با بارقه‌ایی برخوردار از پس‌زمینه‌ی خرافات و ترس رخ داد که گاه به شعله‌های نفرت و مخالفت با عقل و تمام محصولات آن سر می‌کشید. و در فضای تعریف‌نشده‌ی بین علم و ضد علم، میان پژوهشگران حقیقت‌نهایی از دل بی‌معنایی و پیامبران جهانی که منحصرأ از قصه‌ها ساخته شده بود، ما بیش از پیش محصول این قرن، به‌ویژه در نیمه‌ی دوم آن، یعنی داستان علمی-تخیلی را می‌یابیم که مشخصه‌اش اساساً انگلوآمریکایی است. این ژانر، که ژول ورن (۱۸۲۸-۱۹۰۵) پیش‌بینی کرده بود، توسط اچ. جی. ولز در پایان قرن نوزدهم باب شد. در حالی که اشکال نوجوانانه‌تر آن مانند فیلم‌های تلویزیونی و سینمایی و سترن فضایی - که کپسولی فضایی جای اسب و اشعه‌ایی مرگ‌آور جای ششلول را می‌گرفت - سنت قدیمی ماجراهای تخیلی را با ابزارهای پیشرفته‌ی تکنولوژی ادامه می‌داد، تلاش‌های جدی‌تر در این ژانر در نیمه‌ی دوم قرن با تغییر جهت به دیدگاهی تیره و تاریک دست‌کم مبهم از شرایط انسانی و چشم‌اندازهای آن همراه بوده است.

سوءظن و ترس از علم با چهار احساس تشدید می‌شد: این‌که علم غیرقابل فهم است، این‌که پیامدهای عملی (و اخلاقی) آن پیش‌بینی‌ناپذیر و احتمالاً فاجعه‌بار است؛ و این‌که علم درماندگی بشر را برجسته و اقتدار را تضعیف می‌کند. و نیز این احساس را نباید نادیده بگیریم که تا جایی که علم در نظم طبیعی امور دخالت می‌کند، ذاتاً خطرناک است. دو احساس نخست میان دانشمندان و مردم عادی مشترک است، دو احساس آخر اساساً به مخالفان علم تعلق دارد. واکنش افراد غیرمتخصص در قبال احساس ناتوانی خود به علم فقط می‌تواند جستجو برای یافتن چیزهایی باشد که «علم نمی‌تواند توضیح دهد»، و در راستای این سخن هاملت که «در زمین و آسمان بسی چیزها وجود دارد... که در فلسفه‌ات به خواب نمی‌بینی» از این اعتقاد سر می‌تابند که «علم رسمی» قادر به توضیح آن‌هاست و مشتاقانه به توضیح‌ناپذیری آن‌ها اعتقاد دارند، زیوا یاوه و پوچ به نظر می‌رسند. دست‌کم در جهانی ناشناس و شناخت‌ناپذیر همه کس به یکسان ناتوان خواهند بود. هرچه پیروزی‌های علم ملموس‌تر باشد، تمایل به جستجوی چیزهای توضیح‌ناپذیر بیشتر می‌شود. کمی پس از جنگ جهانی دوم که اوج آن انداختن بمب اتمی

بود، آمریکایی‌ها (۱۹۴۷)، و بعدها طبق معمول مقلدان فرهنگی انگلیسی‌شان به پیروی از آن‌ها، به مشاهده‌ی ورود انبوه «اشیاء پرنده‌ی ناشناخته» (یوفو یا بشقاب پرنده - م) علاقه‌مند شدند که آشکارا از داستان‌های علمی-تخیلی برگرفته شده بود. آن‌ها اعتقادی محکم داشتند که این اشیاء از تمدن‌های برون‌زمینی که متفاوت و برتر از تمدن ماست آمده‌اند. تعداد بیشتری از ناظران هیجان‌زده‌تر عملاً با چشم خود دیده بودند که اهالی این تمدن‌ها با سر و وضعی عجیب از این «بشقاب پرنده‌ها» بیرون آمدند و حتی یکی دو نفر نیز ادعا کردند که سوار سفینه‌های آنان شده‌اند. این پدیده همگانی شد گرچه نقشه‌ی پراکندگی فرود این موجودات برون‌زمینی نشان می‌داد که اولویت خاصی در فرود یا چرخیدن بر فراز سرزمین‌های آنگلو ساکسون دارند. هر نوع شک و تردیدی درباره‌ی یوفوها به پای حسادت دانشمندان تنگ‌نظری گذاشته شد که از توضیح این پدیده فراتر از افق دید محدودشان ناتوان هستند، و شاید حتی ناشی از توطئه‌ی کسانی است که آدم‌های معمولی را در انقیاد روشنفکری خود نگاه داشته‌اند تا عقل برتر را از آنان پنهان کنند.

این‌ها باورهای جوامع سنتی به جادو و معجزه نبود، جوامعی که چنین مداخلاتی را در واقعیت بخشی عادی از آن زندگی می‌دانست که امکان تسلط کامل بر آن وجود نداشت و کمتر از مثلاً دیدن هواپیما و یا تجربه‌ی گفت‌وگوی تلفنی حیرت‌زده‌شان می‌کرد. همچنین این‌ها بخشی از شیفتگی همگانی و دائمی انسان‌ها به پدیده‌های غول‌آسا، عجیب و غریب و شگفت‌انگیز نبود که ادبیات مردم‌پسند از اختراع چاپ به بعد در لوح کاغذی کلیشه‌ی چوبی تا مجلات صندوق‌های سوپرمارکت‌های آمریکایی شاهد بوده است. این باورها بیانگر انکار ادعاها و قوانین علم بود که گاهی آگاهانه انجام می‌شد، مانند شورش عجیب (و بار دیگر به محوریت آمریکا) گروه‌های حاشیه‌ای در مخالفت با افزودن فلئوئور به منابع آب پس از آن‌که کشف شد افزودن این عنصر به آب می‌تواند به نحو چشمگیری پوسیدگی دندان را در میان مردم شهری مدرن کاهش دهد. این مقاومت پرشور صرفاً به نام آزادی در انتخاب پوسیدگی دندان نبود بلکه (به ادعای مخالفان پرشور آن) توطئه‌ای موزیانه برای ناتوان کردن آدم‌ها از طریق مسموم کردن اجباری‌شان در شرف انجام بوده است. و در راستای این واکنش، سوءظن به علم همراه با ترس از پیامدهای عملی آن به نحو گویایی با فیلم دکتر استرنج لائو (۱۹۶۳) ساخته‌ی استانی کوبریک جان تازه‌ای گرفت.

بیماری‌هراسی ذاتی فرهنگ آمریکای شمالی نیز چنین ترس‌هایی را دامن زد، زیرا

زندگی بیش از پیش تحت الشعاع تکنولوژی مدرن، از جمله تکنولوژی پزشکی، با خطراتش قرار گرفته بود. دل‌بستگی غیرعادی ایالات متحد آمریکا برای دادن پاسخی حقوقی به تمام مسائل مورد اختلاف آدمی اجازه می‌دهد تا این ترس‌ها را بهتر ردیابی کنیم (هوبر، ۱۹۹۰، صفحات ۹۷-۱۱۸). آیا ماده‌ی اسپرم‌کش باعث زایمان‌های ناقص می‌شود؟ آیا سیم‌های برق باعث آسیب به افرادی می‌شود که در مجاورت آن‌ها زندگی می‌کنند؟ شکاف میان متخصصان که معیارهایی برای قضاوت داشتند، و آدم‌های عادی که تنها امید و یا ترس را می‌شناختند، با تفاوت میان ارزیابی‌های خونسردانه‌ای که ممکن بود خطری اندک را به بهای بردن فایده‌ای زیاد ارزشمند بدانند، و افرادی که به نحوی قابل فهم تن به هیچ خطری نمی‌دادند (دست‌کم در تئوری)، تعمیق یافت.<sup>۱</sup>

در حقیقت، چنین ترس‌هایی ترس از خطر ناشناخته‌ی علم از سوی مردان و زنانی بود که فقط می‌دانستند تحت سلطه‌ی آن زندگی می‌کنند؛ ترس‌هایی که شدت و کانون آن بنا به ماهیت دیدشان متفاوت بود و ترس‌هایی که از جامعه‌ی معاصر داشتند (فیش‌هوف و دیگران، ۱۹۷۸، صفحات ۱۲۷-۱۵۲).<sup>۲</sup>

با این همه، در نیمه‌ی نخست این قرن، خطرات عمده‌ای که علم را تهدید می‌کرد از جانب کسانی نبود که احساس می‌کردند با قدرت‌های نامحدود و غیرقابل مهار آن خوار شده‌اند، بلکه از کسانی ناشی می‌شد که فکر می‌کردند می‌توانند آن را کنترل کنند. تنها دو نوع رژیم سیاسی (جدا از رجعت نادر در آن دوران به بنیادگرایی مذهبی) بودند که در کار تحقیقات علمی دخالت کردند؛ در هر دو مورد پای‌بندی عمیق به پیشرفت فنی نامحدود اصل قرار گرفت و در یک مورد ایدئولوژی آن رژیم که خود را «علمی» می‌دانست و از فتح جهان با عقل و تجربه استقبال می‌کرد. با این حال، هم استالینسم و هم ناسیونال سوسیالیسم آلمان به شیوه‌های متفاوتی، علم را حتی با این‌که برای مقاصد

۱. تفاوت میان تئوری و عمل در این عرصه بسیار زیاد است زیرا افرادی که خود را برای خطرانی بسیار مهم در عمل آماده کرده‌اند (مثلاً ماندن در اتومبیل در بزرگراه، یا استفاده از مترو در نیویورک) ممکن است بر عدم استفاده از اسپیرین پافشاری کنند به این دلیل که در موارد نادری اثرات جانبی داشته است.

۲. شرکت‌کنندگان در یک نظرسنجی بیست و پنج تکنولوژی را از لحاظ خطرات و فوایدش چنین درجه‌بندی کردند: یخچال، فتوکپی، وسایل ضدبارداری، اشعه‌ی ایکس، سلاح اتمی، کامپیوتر، واکسیناسیون، افزودن فلوئور به آب، کلکتور خورشیدی روی پشت‌بام، لیزر، آرام‌بخش، عکس پولاروید، نیروی برق با سوخت فسیلی، وسیله‌ی نقلیه‌ی موتوری، جلوه‌های ویژه‌ی فیلم‌ها، حشره‌کش، خواب‌آور، مواد نگهدارنده غذا، جراحی قلب باز، هواپیمای مسافربری، مهندسی ژنتیک و آسیاب بادی (همچنین به وایلد‌اوسکی، ۱۹۹۰، صفحات ۴۱-۶۰ نگاه کنید).

تکنولوژیک خود مورد استفاده قرار می‌دادند، رد کردند. آنچه با آن مخالفت می‌کردند چالش علم با جهان‌بینی‌ها و ارزش‌هایی بود که پیشاپیش حقیقت شمرده می‌شد.

بدین‌سان روابط هیچ‌کدام از این دو رژیم با فیزیک مابعد اینشتینی راحت و بی‌دردسر نبود. نازی‌ها این فیزیک را به عنوان علم «جهودها» رد کردند و ایدئولوگ‌های شوروی به این دلیل که به مفهوم لنینی کلمه به اندازه‌ی کافی «ماتریالیستی» نبود، هر چند هر دو رژیم عملاً آن را تحمل می‌کردند، زیرا دولت‌های مدرن بدون فیزیکدان‌هایی که مابعد اینشتینی بودند کاری از پیش نمی‌بردند. اما ناسیونال سوسیالیست‌ها با اخراج یهودیان و تبعید مخالفان ایدئولوژیک، خود را از گل سرسبد استعداد فیزیکی قاره‌ی اروپا محروم ساختند و در ضمن در این جریان تفوق علمی آلمان را در اوایل قرن بیستم نابود کردند. در سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۳۳ از شصت و شش جایزه‌ی نوبل در فیزیک و شیمی بیست و پنج جایزه به آلمان اختصاص یافت، اما از ۱۹۳۳ به بعد فقط یک نفر از ده برنده جایزه‌ی نوبل آلمانی بود. همچنین هیچ‌کدام از دو رژیم با علم زیست‌شناسی جور نبودند. سیاست‌های نژادی آلمان نازی عمدتاً به دلیل اشتیاق نژادپرستانه به بهسازی نژادی متخصصان واقعی ژنتیک را به وحشت انداخته بود، کسانی که پس از جنگ جهانی اول تا حدی از سیاست‌های انتخاب و تولید مثل ژنتیکی (که شامل کشتن «به‌دردنخورها» نیز بود) فاصله گرفتند، اگر چه متأسفانه باید اذعان داشت که زیست‌شناسان و پزشکان آلمانی حمایت زیادی از نژادپرستی ناسیونال سوسیالیست می‌کردند (پروکتور، ۱۹۸۸). رژیم شوروی در زمان استالین هم به دلایل ایدئولوژیک و هم به این دلیل که بنا به سیاست دولتی‌اش خود را به این اصل متعهد می‌دانست که هر تغییری با تلاشی فراوان به دست می‌آید، با وجود این‌که علم خاطر نشان کرده بود که در عرصه‌ی تکامل عام و کشاورزی به‌طور خاص چنین چیزی ممکن نیست، از در مخالفت با زیست‌شناسی در آمد. در اوضاع و احوالی دیگر حل و فصل مشاجره‌ی میان زیست‌شناسان تحول‌گرا یعنی میان طرفداران داروین (که از نظر او توارث ژنتیکی است) و طرفداران لامارک (که اعتقاد به ارث بردن ویژگی‌هایی داشت که در عمر یک مخلوق کسب و آبدیده شده است) به سمینارها و آزمایشگاه‌ها واگذار می‌شد. در حقیقت، از سوی اکثر دانشمندان این بحث به نفع داروین تمام شده بود زیرا هیچ مدرک قانع‌کننده‌ای در تأیید توارث ویژگی‌های اکتسابی پیدا نشده بود. در زمان استالین، زیست‌شناس بی‌اهمیتی به نام تروفیم دنیسویچ لیسنکو (۱۸۹۸-۱۹۷۶) حمایت مقامات سیاسی را با این استدلال کسب کرد که تولیدات کشاورزی را می‌توان با شیوه‌های لامارکی تکثیر کرد



و از این طریق فرآیندهای نسبتاً آهسته‌ی کشت زمین و پرورش دام‌ها را دور زد. در آن روزها مخالفت با مقامات عاقلانه نبود. نیکلای ایوانویچ واولف (۱۸۸۵-۱۹۴۳) عضو فرهنگستان و مشهورترین متخصص ژنتیک شوروی به دلیل مخالفت با لیسنکو (دیدگاهی که بقیه‌ی متخصصان جدی ژنتیک در آن سهیم بودند) در اردوگاه کار مرد، هر چند زیست‌شناسی شوروی تنها پس از جنگ جهانی دوم تا زمان مرگ دیکتاتور، رسماً علم ژنتیک را به گونه‌ای که در بقیه‌ی جهان درک می‌شد به اجبار رد کرده بود. تاثیر چنین سیاست‌هایی بر علم شوروی طبعاً فاجعه‌آمیز بود.

رژیم‌های نوع ناسیونال سوسیالیست و کمونیست شوروی، هر چند در بسیاری جنبه‌ها با هم متفاوت بودند، اما در این اعتقاد شریک بودند که شهروندان آن‌ها موظف‌اند تا «دکترین راستین» را بپذیرند، اما دکترینی که توسط مقامات سکولار سیاسی/ایدئولوژیک تدوین و تحمیل شده بود. همین است که در چنین دولت‌هایی ابهام و آشفتگی درباره‌ی علم که در بسیاری از جوامع احساس می‌شد، برخلاف دولت سکولار که از قرن طولانی نوزدهم آموخته بود نسبت به باورهای فردی شهروندان خود بی‌اعتنا باشد، بیانی رسمی یافت. در حقیقت، ظهور رژیم‌های سنتی سکولار، چنانکه دیدیم (به فصل‌های ۴ و ۱۳ نگاه کنید)، محصول جانی عصر فاجعه بود که پایدار باقی نماندند. به هر حال، تلاش برای اجبار علم به قبول قید و بند ایدئولوژیک هر جا که به صورت جدی اعمال شد (مانند زیست‌شناسی شوروی) کاملاً خلاف انتظار از کار درآمد و هر جا که علم به حال خود رها شد و در همان حال تفوق ایدئولوژی مورد تاکید قرار گرفت (همانند فیزیک آلمان و شوروی) مضحک و احمقانه و مهمل شد.<sup>۱</sup> تحمیل رسمی ضوابط برای نظریه‌ی علمی در اواخر قرن بیستم بار دیگر در رژیم‌هایی تکرار شد که مبتنی بر بنیادگرایی مذهبی بودند. با این وصف، تشویش از علم هم‌چنان ادامه یافت، به ویژه به این دلیل که خود علم بیش از پیش شگفت‌انگیز و نامطمئن شده بود. اما تا نیمه‌ی دوم قرن این امر ناشی از ترس از نتایج عملی علم نبود.

حقیقت این است که خود دانشمندان بهتر و زودتر از هر کس دیگری پیامدهای بالقوه‌ی کشفیات خود را درک می‌کردند. از زمانی که نخستین بمب آماده‌ی بهره‌برداری شد (۱۹۴۵)، برخی از آنان به اربابان خود در حکومت در مورد نیروهای مخربی که جهان اکنون در اختیار داشت هشدار دادند. با این همه، این نظر که علم معادل با فاجعه‌ای

۱. بدین‌سان در آلمان نازی ورنر هایزنبرگ اجازه یافت تا نسبت را درس دهد با این شرط که نام اینشتین نباید ذکر شود (پیرلز، ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۴۴).

بالقوه است اساساً به نیمه‌ی دوم قرن بیستم تعلق دارد: در مرحله‌ی نخست خود - کابوس جنگ هسته‌ای - تا عصر برخورد ابرقدرت‌ها پس از ۱۹۴۵؛ در مرحله‌ی بعدی و همگانی‌تر آن تا عصر بحران که در دهه‌ی ۱۹۷۰ آغاز شد. با این حال، عصر فاجعه، شاید به این دلیل که رشد اقتصادی جهان را کند کرد، هنوز یکی از دوره‌های رضایت علمی از توانایی بشر در کنترل نیروهای طبیعت و یا بدتر از آن، توانایی طبیعت در انطباق خود با بدترین اقداماتی که بشر می‌تواند انجام دهد بود.<sup>۱</sup> از سوی دیگر، تشویش خود دانشمندان ناشی از بی‌اطمینان آن‌ها به چیزهایی بود که از نظریه‌ها و یافته‌هایشان ساخته می‌شد.

## ۲

گاهی در عصر امپراتوری پیوند میان یافته‌های دانشمندان و واقعیتی که به آن متکی بودند یا با تجربه‌ی حسی قابل‌تصور بودند، قطع می‌شد؛ و به همین ترتیب پیوند میان علم و نوعی از منطق که به آن متکی بود یا با شعور متعارف قابل‌تصور بود گسیخته می‌شد. این دو گسست یکدیگر را تقویت می‌کردند، زیرا پیشرفت علوم طبیعی بیش از پیش به مردمی وابسته شده بود که معادلات (یعنی عبارات‌های ریاضی) را روی دسته‌های کاغذ می‌نوشتند تا این‌که دست به آزمایش در آزمایشگاه‌ها بزنند. قرار بود قرن بیستم قرن نظریه‌پردازانی باشد که به آدم‌های اهل عمل بگویند در پرتو نظریه‌های آنان دنبال چه چیز و در کجا بگردند؛ به کلام دیگر قرن بیستم قرن ریاضی‌دان‌ها بود. زیست‌شناسی مولکولی که در آن بر اساس اطلاعات شخصی موثق هنوز تئوری اندکی دارد، یک استثنا است. بحث بر سر این نیست که مشاهده و تجربه جنبه‌ی فرعی پیدا کرده بودند. برعکس، تکنولوژی آن‌ها از قرن هفدهم به بعد بیش از هر زمان دیگری با ابزارها و تکنیک‌های جدید عمیقاً زیر و رو شده بود و به برخی از آن‌ها با اعطای جایزه‌ی نوبل آخرین درجه علمی را دادند.<sup>۲</sup> فقط یک نمونه می‌آوریم؛ محدودیت‌های بزرگ‌نمایی

۱. رابرت میلی‌کان از دانشگاه کالتک (برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، ۱۹۲۳) در سال ۱۹۳۰ چنین نوشت: «آدم شاید زمانی راحت سر به بالین بگذارد که بداند خالق عناصری خطاناپذیر را در نظام خود کار گذاشته که انسان‌ها نمی‌توانند صدمه‌ی زیادی به آن بزنند.»

۲. از جنگ جهانی اول به بعد بیش از بیست جایزه‌ی نوبل در فیزیک و شیمی کاملاً یا بخشاً به دلیل شیوه‌ها، ابزارها و تکنیک‌های جدید تحقیق اعطا گردید.

اپتیکی با میکروسکوپ الکترونی (۱۹۳۷) و تلسکوپ رادیویی (۱۹۵۷) از بین رفت و در نتیجه مشاهده‌ی عمیق‌تر قلمرو مولکولی و حتی اتمی و نیز مناطق دوردست کیهان امکان‌پذیر شد. در دهه‌های اخیر خودکار شدن اشکال متعارف و روز به روز پیچیده‌تر فعالیت آزمایشگاهی و محاسبه با کامپیوترها باعث پیشرفت و افزایش عظیم قدرت آزمایشگران، مشاهده‌گران و نظریه‌پردازان مدل‌ساز شده است. در برخی از عرصه‌ها، به‌ویژه در اخترشناسی، این پیشرفت به کشفیات جدید، گاهی بر حسب تصادف، منجر شده که متعاقباً به نوآوری‌های نظری انجامیده است. کیهان‌شناسی مدرن اساساً نتیجه‌ی دو کشف از این قبیل می‌باشد: نظر هابل که کیهان باید در حال گسترش باشد که متکی به تحلیل از گستره‌ی کهکشان‌ها بود (۱۹۲۹)؛ و کشف پنزیاس و ویلسون در مورد تشعشع پس‌زمینه‌ی کیهانی (نویز رادیویی) در سال ۱۹۶۵. به‌رغم این‌که علم باید نتیجه‌ی همکاری نظریه‌پردازان و اهل عمل باشد، نظریه‌پردازان زمام امور را در قرن کوتاه بیستم در دست داشتند.

از نظر خود دانشمندان، گسست با تجربه‌ی حسی و شعور متعارف به معنای گسست با قطعیت‌های سنتی میدان عمل و روش‌شناسی‌شان بود. پیامدهای این گسست را به گویاترین وجه می‌توان با تحول ملکه‌ی بلامنازع علوم یعنی فیزیک در نیمه‌ی نخست قرن نشان داد. در حقیقت، فیزیک حتی در اواخر این قرن به عنوان علمی که با کوچکترین ذرات همه‌ی مواد، جاندار و بی‌جان، و نیز عناصر سازنده و ساختار بزرگترین کلیت ماده، یعنی کیهان، سر و کار دارد، هم‌چنان ستون اصلی علوم طبیعی است، گرچه در نیمه‌ی دوم قرن با علوم انسانی به رقابتی فزاینده دست زد و پس از دهه‌ی ۱۹۵۰ با انقلاب در زیست‌شناسی مولکولی دگرگون شد.

هیچ عرصه‌ای از علوم استوارتر، منسجم‌تر و از دید روش‌شناسی قطعی‌تر از فیزیک نیوتنی نبود که نظریات پلانک و اینشتین، و تغییر در نظریه‌ی اتم ناشی از کشف رادیواکتیویته در دهه‌ی ۱۸۹۰ بنیادهایش را سست کرد. فیزیک نیوتنی عینی بود یعنی به اندازه کافی مشاهده‌پذیر و تابع محدودیت‌های فنی دستگاه مشاهده‌کننده بود (یعنی تابع میکروسکوپ یا تلسکوپ نوری). صریح و بی‌ابهام بود: یک شیء یا پدیده یا این چیز بود یا آن چیز دیگر، و تمایز میان آن‌ها واضح بود. قوانین آن جهان شمول، یعنی به یک میزان در عالم کبیر و صغیر معتبر بود. سازوکاری که میان پدیده‌ها پیوند برقرار می‌کرد قابل فهم بود (یعنی به عنوان «علت و معلول» قابل بیان بود). بنابراین، کل نظام در اصل جبر باور بود، و هدف از تجربه‌ی آزمایشگاهی نشان دادن این جبر با حذف حداکثر

مجموعه‌ی پیچیده‌ی زندگی عادی بود که آن را پنهان می‌کند. تنها یک نادان و یا کودک می‌تواند ادعا کند که پرواز پرندگان و پروانه‌ها قوانین جاذبه را نفی می‌کند. دانشمندان کاملاً می‌دانستند که عبارات «غیرعلمی» هم وجود دارد اما این موضوع در مقام دانشمند مورد توجه‌شان نبود.

تمام این ویژگی‌ها از ۱۸۹۵ تا ۱۹۱۴ مورد تردید واقع شدند. آیا نور حرکت موجی پیوسته است یا چنان‌که اینشتین پس از پلانک اعلام کرده بود، انتشار ذرات مجزا (فوتون‌ها)؟ گاهی بهتر بود به این شکل و گاهی به شکل دیگری با آن برخورد کرد، اما چگونه می‌توان این دو نظریه را به هم مربوط کرد، اگر اساساً چنین امری ممکن باشد؟ «واقعاً» نور چیست؟ همان‌طور که اینشتین بزرگ بیست سال پس از طرح این معما گفت: «ما اکنون دو نظریه درباره‌ی نور داریم و هر دو نیز ضروری هستند، اما باید اذعان کرد که این دو نظریه به‌رغم تلاش سترگ فیزیکدانان نظری، فاقد پیوندی منطقی هستند.» (هولتون، ۱۹۷۰، صفحه‌ی ۱۷۰). و درون اتم چه اتفاقی می‌افتاد اکنون که دیگر کوچک‌ترین ذره‌ی ممکن تلقی نمی‌شد (که نام یونانی اولیه‌اش همین معنا را می‌داد) و بنابراین نه یک واحد تجزیه‌ناپذیر ماده که نظام پیچیده‌ای از انواع ذرات بنیادی کوچک‌تر بود؟ نخستین فرض، براساس کشف بزرگ راترفورد در مورد هسته‌های اتمی در ۱۹۱۱ در منچستر یعنی پیروزی تخیل تجربی و بنیانگذاری فیزیک هسته‌ای مدرن و آنچه بعدها «علم کلان» نامیده شد، این بود که الکترون‌ها در مدارهایی دور این هسته به شیوه‌ی منظومه‌ی شمسی کوچک شده می‌چرخند. با این حال، زمانی که نیلز بور که از «کوانتوم» ماکس پلانک خبر داشت، ساختار اتم‌ها و به‌ویژه ساختار اتم ئیدروژن را در ۱۹۱۲-۱۹۱۳ بررسی کرد، نتایج بار دیگر تضاد عمیقی را میان آنچه الکترون‌های او انجام داده بودند و -عین کلماتش- «گروهی از مفاهیم که انسجامی ستودنی داشته و به حق نظریه‌ی کلاسیک الکترودینامیک نامیده شده» (هولتون، ۱۹۷۰، صفحه‌ی ۲۸۰) نشان داد. مدل بور کارآیی داشت یعنی از قدرت توضیحی و پیش‌بینی بالایی برخوردار بود، اما از نقطه‌نظر مکانیک کلاسیک نیوتنی «کاملاً غیرعقلانی و بی‌معنی» بود و به هر حال درباره‌ی این‌که هنگام «جهش» الکترون از مداری به مدار دیگر، عملاً چه اتفاقی درون اتم می‌افتد و یا در لحظه‌ای که در یک مدار کشف و دوباره در مدار دیگری پدیدار می‌شود چه چیزی رخ می‌دهد، هر نوع نظری را رد می‌کرد.

در حقیقت، هنگامی که روشن می‌شود همین روند مشاهده‌ی پدیده‌ها در سطح ذرات بنیادی عملاً قطعیت‌های خود علم را تغییر می‌دهد، چه اتفاقی بر سر این

قطعیت‌ها می‌آید؟ به این دلیل هر چه بخواهیم دقیق‌تر جایگاه ذرات بنیادی را بدانیم، آن عدم قطعیت بیشتر می‌شود. این موضوع در مورد هر نوع ابزار مشاهده‌ی دقیق برای پی بردن به این‌که الکترون «واقعاً» چه چیزی است صدق می‌کند: «نگاه کردن به الکترون به معنای از بین بردن آن است» (وایس‌کوف، ۱۹۸۰، صفحه‌ی ۳۷). این تناقضی بود که فیزیکدان برجسته و جوان آلمانی، ورنر هایزنبرگ، در ۱۹۲۷ به «اصل عدم قطعیت»، که نام او را بر خود دارد، تعمیم داد. همین واقعیت که این نام ناظر بر عدم قطعیت است مهم می‌باشد، زیرا نشان می‌دهد که هنگامی که کاشفان جهان علمی جدید قطعیت‌های قدیمی را پشت سر می‌گذارند، از چه چیزهایی نگران هستند. موضوع این نبود که آن‌ها خود نامطمئن بوده یا نتایج شبه‌انگیزی پدید آورده بودند. برعکس، پیش‌بینی‌های نظری آن‌ها، هر چند ناملموس و عجیب بود، با مشاهدات و آزمایشاتی خسته‌کننده به اثبات می‌رسید؛ به عنوان نمونه، نظریه‌ی نسبیت عام اینشتین (۱۹۱۵) در سال ۱۹۱۹ توسط یک هیئت اعزامی انگلیسی مورد تأیید قرار گرفت. در زمان خسوف پی بردند که نور ستارگان دور دست به سمت خورشید منحرف می‌شود و این را نظریه‌ی اینشتین پیش‌بینی کرده بود. به دلایل عملی، فیزیک ذرات همانند فیزیک نیوتنی، هر چند به شیوه‌ای متفاوت، قاعده‌مند و پیش‌بینی‌پذیر شد؛ به هر حال فیزیک نیوتن و گالیله در سطح بالاتر از اتم کاملاً معتبر باقی ماندند. آنچه دانشمندان را عصبی می‌ساخت این بود که نمی‌دانستند چگونه نظریه‌ی قدیم و جدید را با هم جفت و جور کنند.

از ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۷، دوگانگی‌هایی که فیزیکدانان را در ربع اول قرن به در دسر انداخته بود با ضربه‌ی کاری فیزیک ریاضی، یعنی ترکیب «مکانیک کوانتوم» که تقریباً در چند کشور مطرح شده بود، از بین رفت و یا به عبارت دقیق‌تر کنار گذاشته شد. «واقعیت» راستین درون اتم موج یا ذره نیست بلکه «حالت‌های کوانتومی» نادیدنی هستند که بالقوه یکی از آن‌ها یا هر دو را به نمایش می‌گذارند. بی‌فایده است که آن را حرکتی ممتد یا منقطع تلقی کنیم، زیرا نمی‌توانیم مسیری را که الکترون مرحله به مرحله طی می‌کند، اکنون یا هر زمان دیگر تعقیب کنیم. مفاهیم فیزیک کلاسیک نظیر موضع، سرعت یا گشتاور اساساً فراتر از نقاط معینی که «اصل عدم قطعیت» هایزنبرگ مشخص کرده کاربرد ندارند. اما یقیناً فراتر از این نقاط مفاهیم دیگری کاربرد دارند که نتایج قطعی‌تری را به وجود می‌آورند. این نتایج ناشی از الگوهای خاصی هستند که توسط «امواج» یا نوسان الکترون‌ها (با بار منفی) پدید می‌آیند و در فضای محدود اتم نزدیک به هسته‌ی (مثبت) حفظ می‌شوند. «حالت‌های کوانتومی» پی در پی درون این فضای بسته و محدود

الگوهای مشخصی از فرکانس‌های متفاوت را به وجود می‌آورد، که چنانکه شرودینگر در سال ۱۹۲۶ نشان داد، می‌توان انرژی منطبق با هر کدام («مکانیک امواج») را محاسبه کرد. این الگوهای الکترونی از قدرت پیش‌بینی و توضیحی قابل ملاحظه برخوردار هستند. از این‌رو، سال‌ها بعد، هنگامی که پلوتونیوم در هنگام ساخت نخستین بمب اتم ابتدا در واکنش‌های هسته‌ای در لوس آلاموس تولید شد، ویژگی‌های این عنصر به دلیل ناچیز بودن مقادیر تولیدشده قابل مشاهده نبود. با این حال، دانشمندان فقط از تعداد الکترون‌های اتم این عنصر، و از الگوهای این نود و چهار الکترونی که دور هسته می‌چرخیدند، و نه از چیزی دیگر، (به درستی) پیش‌بینی کردند که پلوتونیوم فلزی قهوه‌ای رنگ با جرم حجمی حدود بیست گرم در سانتیمتر مکعب خواهد بود و دارای رسانایی الکتریکی و حرارتی و قابلیت کشسانی معینی است. همچنین مکانیک کوانتوم توضیح داد که چرا اتم‌ها (و مولکول‌ها و ترکیبات بالاتر آن‌ها) ثابت باقی می‌مانند، یا دقیق‌تر چه میزان انرژی اضافی لازم است تا آن‌ها را تغییر دهد. در حقیقت گفته می‌شود که

حتی پدیده‌های زندگی - شکل دی ان ای و این واقعیت که نوکلئوتیدها در مقابل حرکت گرمایی در دمای اتاق مقاوم هستند - متکی بر این الگوهای بنیادین هستند. این واقعیت که هر بهار بعضی از گل‌ها در می‌آیند مبتنی بر ثبات الگوهای نوکلئوتیدهای متفاوت است (وایس کویف، ۱۹۸۰، صفحات ۳۵-۳۸).

با این همه، پیشرفت سترگ و پربار در کاوش طبیعت بر ویرانه‌های تمام آن چیزهایی حاصل شد که روزگاری در نظریه‌ی علمی یقین و کافی به‌شمار می‌آمد، و عامل آن حالتی از بلا تکلیفی ارادی و ناباوری بود که فقط برای دانشمندان سالخورده‌تر مسئله‌ساز نبود. مثلاً «ضدماده» را در نظر بگیرید که پل دیراک از کمبریج آن را مطرح کرد. او کشف کرد (۱۹۲۸) که معادلاتش راه‌حلی منطبق با حالت‌هایی از الکترون است که انرژی‌ای کمتر از انرژی صفر فضای خالی دارند. مفهوم «ضدماده»، که در شرایط روزمره بی‌معناست، پس از آن با رضایت مورد استفاده‌ی فیزیکدانان قرار گرفت (استیون واینبرگ، ۱۹۷۷، صفحات ۲۳-۲۴). خود این واژه حاکی از کنار نهادن آگاهانه‌ی این موضوع بود که مسیر محاسبه‌ی نظری با هر نوع آموزه‌ی از پیش‌انگاشته‌شده از واقعیت تغییر می‌کند: واقعیت هر چه از کار درآید، با معادلات به آن خواهیم رسید. و با این حال، پذیرش این موضوع ساده نبود، حتی برای دانشمندانی که مدت‌ها نظر راترفورد بزرگ را

کنار گذاشته بودند که هیچ فیزیکی خوب نیست مگر بتوان آن را برای دختر پشت بار توضیح داد.

پیشتان علوم جدید، به‌ویژه ماکس پلانک و آلبرت اینشتین، اعتقاد نداشتند که قطعیت‌های قدیمی به آخر رسیده است. اینشتین شک خود را نسبت به قوانین پرمسئله به جای علیت جبر باور در عبارتی معروف بیان کرد: «خداوند تاس بازی نمی‌کند.» او استدلال محکمی نداشت اما «صدایی درونی به من می‌گوید که مکانیک کوانتوم حقیقت واقعی نیست» (نقل قول از کتاب ام. جمر، ۱۹۶۶، صفحه‌ی ۳۵۸). چندین تن از انقلابیون کوانتوم رویای حل این تناقضات را با گنجاندن یک طرف تناقض در طرف دیگر در سر می‌پروراندند: شرودینگر امیدوار بود تا «مکانیک امواج» او «پرش»‌های فرضی الکترون‌ها را از یک مدار اتمی به مدار دیگر در فرایند مداوم تغییر انرژی حل کند و به این طریق، فضا، زمان و علیت کلاسیک را حفظ نماید. انقلابیون پیشتان، به‌ویژه پلانک و اینشتین، با بی‌میلی آهی از سر آسودگی کشیدند اما بی‌فایده بود. اوضاع و احوال جدیدی حاکم شده بود و قوانین قدیمی به درد نمی‌خورد.

آیا فیزیکدانان می‌توانستند با تناقضاتی دائمی مدارا کنند؟ نیلز بور می‌اندیشید که آنان می‌توانند و باید با این وضع بسازند. با توجه به ماهیت زبان آدمی راهی برای بیان کل طبیعت با توصیفی یگانه وجود نداشت. مدلی یکه و کاملاً همه‌جانبه نمی‌توانست وجود داشته باشد. تنها راه برای درک واقعیت گزارش دادن آن به شیوه‌های متفاوت و کنار هم نهادن آن‌ها برای کامل کردن‌شان در «همپوشانی همه‌جانبه‌ی توصیفات مختلفی است که آموزه‌های به‌ظاهر متناقض را در هم ادغام کند» (هولتون، ۱۹۷۰، صفحه‌ی ۱۰۱۸). این اصل «تکمیل‌کننده»ی بور بود، مفهومی متافیزیکی هم‌سنخ با نسبیت که از نویسندگانی برداشت کرده بود که رابطه‌ای با فیزیک نداشتند، و برای آن کاربردی جهان‌شمول قائل بود. اصل «تکمیل‌کننده»ی بور به این منظور نبود که تحقیقات دانشمندان اتمی را پیشرفت دهد بلکه هدف آن بود که با توجیه تناقضات آرامش خاطر را به آن‌ها بازگرداند. جذابیت این اصل خارج از حیطه‌ی عقل بود. در حالی که ما، و به‌ویژه دانشمندان باهوش، می‌دانیم که شیوه‌های متفاوتی برای درک واقعیتی مشابه وجود دارد که گاهی غیر قابل مقایسه و حتی متضاد می‌باشند، اما همه‌ی ما نیاز داریم تا واقعیت را در تمامیت خویش درک کنیم هر چند که نظر روشنی درباره‌ی چگونگی پیوند دادن این شیوه‌ها نداشته باشیم. قطعه‌ی سونات بتهوون را می‌توان از لحاظ فیزیکی، فیزبولوژیکی و روانشناسی تحلیل کرد، و می‌توان با گوش دادن به آن جذبش شد؛ اما چگونه این

شیوه‌های درک از واقعیت را می‌توان به هم پیوند داد؟ هیچکس نمی‌داند. با چنین وضعیتی بی‌اطمینانی حاکم بود. از یک سو ترکیب فیزیک‌های جدید و محصول اواسط دهه‌ی ۱۹۲۰ وجود داشت، ترکیبی که شیوه‌ی فوق‌العاده موثری را برای شکستن گاوصندوق طبیعت فراهم آورد. مفاهیم انقلاب کوانتومی در اواخر قرن بیستم به کار برده می‌شوند. اگر نظر کسانی را قبول نکنیم که معتقدند تحلیل غیرخطی، که به مدد محاسبه‌ی کامپیوتری امکان‌پذیر شد، نقطه شروع جدید و ریشه‌ای است، از سال‌های ۱۹۰۰-۱۹۲۷ تا به امروز جز پیشرفت‌های تدریجی گسترده در همان چارچوب مفهومی هیچ انقلابی در فیزیک رخ نداده است. از سوی دیگر، عدم انسجامی عمومی وجود داشت. در ۱۹۳۱، این عدم انسجام به سنگر نهایی قطعیت یعنی ریاضیات نیز بسط یافت. یک ریاضی‌دان منطق‌دان اتریشی، کورت گودل، ثابت کرد که نظامی از اصول بدیهی (اکسیوم-م) هرگز نمی‌تواند بنیادی برای خود باشد. اگر می‌خواهیم نشان دهیم که این نظام منسجم است، باید از عباراتی خارج از آن استفاده کرد. با توجه به «قضیه‌ی گودل»، جهانی منسجم از لحاظ درونی که بدون تناقض باشد حتی تصورپذیر نیست.

این همانا «بحران در فیزیک» بود، عنوان کتابی که کریستوفر کادول (۱۹۰۷-۱۹۳۷) روشنفکر مارکسیست و خودآموخته‌ی انگلیسی که در اسپانیا کشته شد به رشته‌ی تحریر درآورد. چنانکه در دوران ۱۹۰۰-۱۹۳۰ در ریاضیات عنوان می‌شد (به عصر امپراتوری، فصل ۱۰ نگاه کنید) فقط با «بحران بنیادها» روبرو نبودیم، بلکه تصویر عمومی‌ای که دانشمندان از جهان داشتند با بحران روبرو شده بود. در حقیقت، در حالی که فیزیکدانان با غوطه‌ور شدن در عرصه‌های جدیدی که پیش روی آن‌ها باز شده بود به مسائل فلسفی بی‌اعتنایی نشان می‌دادند، دومین جنبه‌ی بحران بیش از پیش به چشم می‌آمد. زیرا در دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰، ساختار اتم سال به سال پیچیده‌تر می‌شد. دیگر آن دوگانگی ساده‌ی هسته‌ی مثبت و الکترون(های) منفی کنار گذاشته شده بود. اکنون در اتم انبوه ذرات بنیادی جاخوش کرده بودند که برخی از آن‌ها به راستی بسیار عجیب بودند. چادویک از کمبریج نخستین دسته از آن‌ها، نوترون‌های خنثی از لحاظ الکتریکی، را در سال ۱۹۳۲ کشف کرد - هر چند وجود بقیه، نظیر نوترینوهای بی‌جرم و از لحاظ الکتریکی خنثی، قبلاً به دلایل تئوریک پیش‌بینی شده بود. این ذرات بنیادی، که تقریباً همه آن‌ها عمری گذرا و ناپایدار داشتند، به‌ویژه با استفاده از بمباران شتاب‌دهنده‌های پر انرژی «علم کلان» که پس از جنگ جهانی دوم در دسترس قرار گرفت، تعدادشان



هم‌چنان رو به افزایش است. در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ بیش از صد ذره‌ی بنیادی کشف شد که پایانی ندارد. از اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰، علاوه بر نیروی الکتریکی که هسته و الکترون‌ها را به هم پیوند می‌دادند، با کشف دو نیروی ناشناخته و نامعلوم که در اتم عمل می‌کردند - به اصطلاح «نیروی قوی» که نوترون‌ها و پروتون‌های باردار را در هسته‌های اتمی به هم پیوند می‌داد و به اصطلاح «نیروی ضعیف» که عامل متلاشی شدن برخی از ذرات است - این تصویر پیچیده‌تر شد.

اکنون در این تکه پاره‌های مفهومی که بر بنیاد آن‌ها علوم قرن بیستم ساخته شد، یک فرض زیبایی‌شناسی بنیادی و اساسی به چالش طلیده نشد. در حقیقت، هنگامی که ابر عدم قطعیت همه جا را پوشاند، این فرض بیش از پیش برای دانشمندان اهمیتی مرکزی یافت. آنان همانند کیتز شاعر اعتقاد داشتند که «زیبایی حقیقت است و حقیقت زیبایی»، گرچه ملاک آن‌ها برای زیبایی ملاک شاعر نبود. یک نظریه‌ی زیبا، که در خود پیش‌فرض حقیقت است، باید خوش ساخت، اقتصادی و فراگیر باشد. باید مانند دستاوردهای بزرگی که نظریه‌ی علمی تاکنون به آن نائل شده وحدت‌بخش و ساده‌ساز باشد. انقلاب علمی عهد گالیله و نیوتن نشان داده بود که قوانینی یکسان بر آسمان و زمین حاکم هستند. انقلاب شیمیایی تنوع بی‌پایان اشکال را که ماده در آن‌ها پدیدار می‌شد به نود و دو عنصر تقلیل داد که به گونه‌ای نظام‌مند به هم مربوط می‌شدند. پیروزی فیزیک قرن نوزدهم نشان داد که الکتریسته، مغناطیس و پدیده‌ی نور ریشه‌های یکسانی دارند. اما انقلاب جدید در علم نه ساده‌سازی که پیچیدگی را به ارمغان داشت. نظریه‌ی حیرت‌انگیز نسبیت اینشتین، که نیروی جاذبه را نمودی از انحنای زمان-مکان توصیف می‌کرد، عملاً دوگانگی دشواری را در طبیعت رایج کرد: «از یک سو صحنه‌ی نمایشی داریم - زمان-مکان منحنی و جاذبه‌ی ثقل؛ و از سوی دیگر بازیگران را داریم - الکترون‌ها، پروتون‌ها، میدان‌های الکترومغناطیس - و هیچ پیوندی هم میان آن‌ها وجود ندارد» (استیفن واینبرگ، ۱۹۷۹، صفحه‌ی ۴۳). اینشتین، نیوتن قرن بیستم، در چهل سال آخر زندگی خود تلاش کرد تا «نظریه‌ی واحد میدان» را به وجود آورد که الکترومغناطیس را با نیروی جاذبه وحدت بخشد، و نتوانست. و اکنون دو طبقه از نیروی‌های طبیعت که به ظاهر از عدم پیوند بیشتری برخوردار بوده و هیچ رابطه‌ی آشکاری با الکترومغناطیس و نیروی جاذبه نداشتند، وجود داشت. تکثیر و ازدیاد ذرات بنیادی، هر قدر هم هیجان‌انگیز بود، تنها می‌توانست حقیقتی موقت و مقدماتی باشد، زیرا، هر چند هم در جزئیات زیبا بودند، اما آن‌گونه که در اتم قدیمی زیبایی داشتند در

اتم جدید زیبا به نظر نمی‌رسیدند. حتی استفن هاوکینگ، پراگماتیست ناب این عصر که تنها ملاک درستی یک فرضیه را کارآیی عملی آن می‌دانست، (به گفته‌ی یکی از فیزیکدان‌های کمبریج) گاهی خواب «نظریه‌ای» اصیل، زیبا و عام «تمام چیزها» را می‌دید. اما این رویا با واقعیت بیش از پیش فاصله گرفته بود، گرچه از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد فیزیک‌دان‌ها بار دیگر امکان کشف چنین هم‌نهادی را مورد توجه قرار دادند. در حقیقت، تا دهه‌ی ۱۹۹۰، اعتقادی گسترده در میان فیزیکدانان رواج داشت حاکی از این‌که در حال رسیدن به یک سطح واقعی پایه‌ای هستند و تکثیر ذرات بنیادی می‌تواند به یک گروه‌بندی نسبتاً ساده و منسجم تقلیل یابد.

در همان حال، در مرزهای تعریف‌نشده میان موضوعات گسترده و ناهمگونی چون هواشناسی، بوم‌شناسی، فیزیک غیرهسته‌ای، ستاره‌شناسی، دینامیک سیالات و انواع شاخه‌های ریاضیات که شوروی مستقلاً (و کمی بعد) غرب در آن‌ها پیش‌تاز بود و رشد شگرف کامپیوترها به عنوان ابزاری تحلیلی و الهام‌بخش بصری به آن‌ها یاری رساند، شاخه‌ی جدیدی از ترکیب علوم زیر نام گمراه‌کننده‌ی «نظریه‌ی آشوب» پدیدار شد. یا در حقیقت از نو پدیدار شد. زیرا آنچه این نظریه آشکار ساخت نه نتایج پیش‌بینی‌ناپذیر رویه‌های علمی کاملاً جبریاور که جهان‌شمولی خارق‌العاده‌ی اشکال و الگوهای طبیعت در ناهمگون‌ترین و به ظاهر بی‌ارتباط‌ترین نمودها بود.<sup>۱</sup> نظریه‌ی آشوب امکان داد تا چرخش جدیدی به اصل قدیمی علیت داده شود. این نظریه پیوندهای میان علیت و قابلیت پیش‌بینی را از هم گسیخت؛ زیرا شالوده‌ی آن این نبود که رویدادها تصادفی هستند، بلکه اثراتی که به دنبال علت‌های مشخصی پدید می‌آیند قابل پیش‌بینی نمی‌باشند. این نظریه موجب تحول دیگری شد که دیرین‌شناسان در آن پیش‌تاز و مورخان شدیداً به آن علاقه‌مند بودند. این موضوع مطرح شد که زنجیره‌ی تحولات تاریخی یا تطوری پس از واقعه کاملاً همگون و قابل توضیح است، اما از همان ابتدا نمی‌توان نتایج نهایی را پیش‌بینی کرد، زیرا اگر همان مسیر از نو طی شود، هر تغییر اولیه هر قدر هم که

۱. تکامل «نظریه‌ی آشوب» در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ با ظهور مکتب «رمانتیک» علم در اوایل قرن نوزدهم، و عمدتاً در آلمان («Naturphilosophie») در واکنش به جریان اصلی «کلاسیک» متمرکز در فرانسه و انگلستان، وجه اشتراک دارد. جالب این‌جاست که دو پیش‌تاز برجسته‌ی تحقیقات جدید (فایگن‌باوم و لیب‌شابر - به گلیک، صفحات ۱۶۳ و ۱۹۷ نگاه کنید) عملاً از خواندن نظریه‌ی ضدنیوتنی‌گونه در مورد رنگ‌ها، و رساله‌اش با عنوان «دگرگونی گیاهان» که شاید بتوان آن را نظریه‌ای ضدداروینی/تحولی دانست، الهام گرفته بودند (در مورد Naturphilosophie به عصر/انقلاب، فصل ۱۵ نگاه کنید).

جزئی و در آن زمان بی‌اهمیت باشد، باعث خواهد شد که «تحول رویدادها در مجرای کاملاً متفاوتی به جریان افتد» (گولد، ۱۹۸۹، صفحه‌ی ۵۱). پیامدهای سیاسی، اقتصادی و اجتماعی این رهیافت وسیع و گسترده است.

علاوه بر این، جهان جدید فیزیکدان‌ها از بی‌معنایی وسیعی برخوردار بود. تا جایی که این جهان به اتم محدود بود، تاثیر مستقیمی بر زندگی عادی که حتی زندگی دانشمندان هم تابعی از آن بود، نمی‌گذاشت. اما دست‌کم یک کشف جدید و تحلیل‌نشده را نمی‌توانستند در قرنطینه نگاه دارند. این کشف همانا واقعیت شگرفی بود که عده‌ای بر سنای نظریه‌ی نسبیت پیش‌بینی کرده بودند، ای. هابل، ستاره‌شناس آمریکایی، در سال ۱۹۲۹ آن را کشف کرد: به نظر می‌رسید که کل کیهان با آهنگی حیرت‌آور در حال گسترش است. این گسترش، که حتی فهم آن برای بسیاری از دانشمندان که نظریات بدیل را در مورد «حالت ثابت» کهکشانی مطرح می‌کردند نیز دشوار بود، با داده‌های ستاره‌شناسی در دهه‌ی ۱۹۶۰ مورد تأیید قرار گرفت. با این کشف دیگر غیرممکن بود به این موضوع نیندیشیم که این بسط و گسترش، کهکشانی (و ما را) به کجا می‌برد، چگونه و چه وقت آغاز شد و بنابراین تاریخ جهان که با «انفجار عظیم» (بیگ بنگ - م) اولیه آغاز شد چه بوده است. این کشف میدان حیظه‌ی پررونق کیهان‌شناسی را به راه انداخت، بخشی از علم قرن بیستم که به سادگی به کتاب‌های پرفروش تبدیل گردید. همچنین این کشف به نحو بی‌سابقه‌ای عنصر تاریخ را در علوم طبیعی (به جز زمین‌شناسی و رشته‌های جانبی آن) که تا آن زمان مغرورانه بدان بی‌علاقه بودند افزایش داد و در ضمن این‌همانی علوم «سخت» و آزمایش‌گری یعنی بازتولید پدیده‌های طبیعی را از بین برد. زیرا چگونه ممکن بود رویدادهایی را تکرار کرد که بنا به تعریف تکرارشدنی نبودند؟ بدین‌سان نظریه‌ی گسترش جهان آشفتگی دانشمندان و اشخاص عادی را افزایش داد.

این آشفتگی از سوی کسانی تأیید می‌شد که عصر فاجعه را از سرگذرانده و چیزهایی درباره‌ی این موضوعات می‌دانستند یا به آن‌ها فکر می‌کردند با این اعتقاد که جهان قدیمی پایان یافته، و یا دست‌کم در آشوب پایانی‌اش قرار گرفته است؛ اما هنوز طرح دنیای جدید قابل تشخیص نیست. ماکس پلانک بزرگ درباره‌ی پیوند میان بحران در علم و زندگی تردیدی نداشت:

ما در لحظه‌ی بسیار منحصر به فردی از تاریخ زندگی می‌کنیم. به معنای دقیق کلمه این لحظه‌ی بحران است. در هر شاخه از تمدن معنوی و مادی تمدن به نظر

می‌رسد که به نقطه عطفی بحرانی رسیده‌ایم. این حالت روحی خود را نه تنها در وضعیت فعلی امور روزمره نشان می‌دهد بلکه در نگرش عام نسبت به ارزش‌های بنیادین زندگی شخصی و اجتماعی بازتاب می‌یابد... اکنون بت‌شکنی معبد علم را به تسخیر خود آورده است. این روزها هیچ اصل بدیهی علمی نیست که کسی منکر آن نشود. و در همان حال، تقریباً هیچ فرضیه‌ی مهملی نیست که این جا یا آن جا برای خود هواداران و مریدانی نداشته باشد (پلانک، ۱۹۳۳، صفحه‌ی ۶۴).

چیزی از این امر طبیعی‌تر نبود که یک فرد آلمانی طبقه متوسط که با قطعیت‌های قرن نوزدهمی بار آمده بود، در دوران رکود بزرگ و صعود هیتلر به قدرت چنین احساساتی را بیان کند.

با این حال، یأس و نومیدی احساس اکثر دانشمندان نبود. آنان با این نظر راتر فوردر موافق بودند که به انجمنی انگلیسی گفته بود (۱۹۲۳): «ما در عصر حماسی فیزیک زندگی می‌کنیم» (هوارث، ۱۹۷۸، صفحه‌ی ۹۲). هر موضوع مجلات علمی، هر گفتگوی نظری - که اکثر دانشمندان بیش از گذشته عاشق آن بودند و همکاری و رقابت را با هم ترکیب می‌کرد - پیشرفت‌های جدید، مهیج و عمیقی را باعث می‌شد. جامعه‌ی علمی دست‌کم در موضوعات جدید و دست اول مانند فیزیک هسته‌ای و بلورشناسی هنوز آن قدر کوچک بود که تقریباً هر محقق جوان این دورنما را داشت که ستاره‌ی بخت و اقبالش شکوفا شود. دانشمند بودن غبطه‌آور بود. یقیناً کسانی از ما که دانشجویان کمبریج بودیم، دانشگاهی که اکثر سی نفر برنده‌ی انگلیسی جایزه‌ی نوبل در نیمه‌ی نخست قرن از آن برخاسته بودند. و به دلایل عملی در آن زمان علم انگلیسی حاکم بود - می‌دانستیم که اگر ریاضیات مان به اندازه‌ی کافی خوب باشد می‌توانیم رشته‌ی مورد علاقه‌مان را ادامه دهیم.

در حقیقت، علوم طبیعی می‌توانست مشتاقانه در انتظار پیروزی‌ها و پیشرفت‌های فکری بیشتری باشد که موجب می‌شد تکه‌تکه بودن، ناقص بودن و فی‌البداهه بودن نظریه‌ی رایج قابل تحمل شود، زیرا این علوم محکوم بودند فقط موقتی باشند. چرا باید آدم‌هایی که به خاطر فعالیت‌های علمی‌شان در اواسط دهه‌ی بیست جایزه‌ی نوبل گرفته بودند نسبت به آینده فاقد اطمینان باشند؟<sup>۱</sup> و با این همه، چگونه این مردان (و ندرتاً

۱. انقلاب فیزیکی سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۸ به دست مردانی انجام شد که در سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۲ زاده شده

زنان) که هم‌چنان واقعیت ایده‌ی لرزان و مست «پیشرفت» را در حیطه‌ی فعالیت آدمی ادامه می‌دادند می‌توانستند نسبت به عصر بحران و فاجعه که در آن زندگی می‌کردند بی‌اعتنا باقی بمانند؟

آن‌ها نمی‌توانستند بی‌اعتنا بمانند و نماندند. بنابراین عصر فاجعه یکی از آن اعصار معدودی است که با دانشمندان سیاسی روبرو می‌شویم، نه فقط به این دلیل که مهاجرت انبوه دانشمندان از مناطق وسیعی از اروپا که از لحاظ نژادی یا ایدئولوژیکی نامقبول بودند نشان داد که دانشمندان دیگر نمی‌توانستند مصونیت شخصی خود را امری مسلم بدانند. به هر حال، دانشمند انگلیسی نمونه‌وار دهه‌ی ۱۹۳۰ عضو گروه دانشمندان کمبریج (دست چپی) ضد جنگ بود که با هواداری رادیکال و عیان از افراد ارشد خود که طیف گسترده‌ای را از جامعه‌ی سلطنتی تا برندگان جایزه‌ی نوبل تشکیل می‌دادند متمایز می‌شد: برنال (کریستال‌شناسی)، هالدین (ژنتیک)، نیدهام (شیمی رویان‌شناسی)<sup>۱</sup>، بلکت (فیزیک)، دیراک (فیزیک) و جی. اچ. هاردی ریاضیدان که اعتقاد داشت دو نفر دیگر در قرن بیستم در سطح قهرمان کریکت استرالیا یعنی دون برادمن هستند: لنین و اینشتین. فیزیکدان جوان نمونه‌وار آمریکایی دهه‌ی ۱۹۳۰ به دلیل فعالیت‌های سیاسی رادیکال خود در دوران قبل از جنگ، با مشکلات سیاسی عدیده‌ای در دوران جنگ سرد روبرو بود، مانند رابرت اپنهایمر (۱۹۰۴-۱۹۶۷)، معمار اصلی بمب اتم، یا لینوس پائولینگ شیمیدان (۱۹۰۱-). که دو جایزه‌ی نوبل به اضافه‌ی جایزه‌ی صلح و جایزه‌ی لنین را برد. دانشمند نمونه‌وار فرانسوی هوادار جبهه‌ی خلق دهه‌ی ۱۹۳۰ و طرفدار فعال نهضت مقاومت در جریان جنگ بود، حال آن‌که بسیاری از فرانسویان چنین نبودند. بعید بود دانشمند پناهنده‌ی نمونه‌وار از اروپای مرکزی دشمن فاشیسم نباشد، هر چند شاید به مسائل روز علاقه‌ای نداشت. دانشمندانی که در کشورهای فاشیستی یا اتحاد جماهیر شوروی ماندند یا از مهاجرت آن‌ها جلوگیری کردند نمی‌توانستند از همراهی با سیاست دولت‌های خود خودداری کنند، خواه هوادار آن‌ها بودند خواه با این سیاست‌ها مخالفت داشتند، زیرا رفتارهای عمومی بر آنان تحمیل می‌شد مانند سلام هیتلری در آلمان؛ فیزیکدان بزرگ ماکس فون لوتیه (۱۸۹۷-۱۹۶۰) برای سر باز زدن از این کار هرگاه خانه را ترک می‌کرد چیزی با هر دو دست خود حمل می‌کرد. برخلاف علوم اجتماعی و انسانی، چنین سیاست‌زدگی امری نامعمول در علوم طبیعی بود که موضوع آن نیازمند و

→ بودند (هایزنبرگ، پائولی، دیراک، فرمی، ژولیو). شروودینگر، دوبرویی و ماکس بورن در این دوره در دهه‌ی سی زندگی خود بودند.  
۱. بعدها یکی از مورخان برجسته علوم در چین شد.

یا (به جز در بخش‌های از علوم زیستی) حتی مستلزم داشتن نظرانی درباره موضوعات انسانی نبود، هرچند اغلب باید نظری درباره‌ی خدا داشت.

با این همه، دانشمندان دقیقاً به دلیل اعتقاد موجه‌شان که آدم‌های عادی از جمله سیاست‌مداران نمی‌دانند که در صورت استفاده‌ی درست از علم مدرن چه امکانات شگفت‌انگیزی در اختیار جامعه‌ی انسانی قرار می‌گیرد زودتر سیاسی می‌شدند. هم فروپاشی اقتصاد جهانی و هم ظهور هیتلر به طرق مختلفی نظر آنان را تأیید می‌کرد. (برعکس، دلبستگی مارکسیسم رسمی اتحاد شوروی و ایدئولوژی آن به علوم طبیعی موجب گمراهی بسیاری از دانشمندان غربی در آن زمان شد که این رژیم را برای تحقق توانمندی‌های علم مناسب می‌دانستند.) تکنوکراسی و رادیکالیسم با هم انطباق یافتند، زیرا طبعاً چپ سیاسی، در این مقطع، با تعهد ایدئولوژیک خود به علم، خردباوری و پیشرفت (و مورد هجو محافظه‌کاران با اصطلاح جدید «علم‌زده»)<sup>۱</sup> به نماینده و مدافع «کارکرد اجتماعی علم» شهرت یافت، نقل قول از عنوان کتابی مانیفست‌مانند که در آن دوران بسیار معروف بود (برنال، ۱۹۳۹) و فیزیکدانی مارکسیست و مبارزی برجسته آن را به رشته تحریر درآورده بود. از همین رو، دولت جبهه خلق فرانسه در سال‌های ۱۹۳۶-۱۹۳۹ نخستین معاون وزیر را برای تحقیقات علمی منصوب کرد (که ایرنه ژولیو کوری، برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، مسئولیت آن را برعهده گرفت) و با توسعه خویش به CNRS (مرکز ملی تحقیقات علمی)<sup>۲</sup> هنوز سازوکار عمده در تحقیقات فرانسه است. در حقیقت، دست‌کم برای دانشمندان بیش از پیش مشخص می‌شد که نه تنها بودجه‌ی عمومی بلکه تحقیقات سازمان‌یافته‌ی آشکار مورد نیاز است. حوزه‌ی خدمات علمی دولت انگلستان، که در سال ۱۹۳۰ کلاً ۷۴۳ دانشمند را استخدام کرده بود، کافی نبود و سی سال بعد بیش از هفت هزار دانشمند را به استخدام خود درآورد (برنال، ۱۹۶۷، صفحه‌ی ۹۳۱).

عصر علم سیاسی شده در جنگ جهانی دوم به اوج خود رسید، نخستین جدال پس از دوره ژاکوبینی انقلاب فرانسه که دانشمندان به‌طور منظم و به صورت مرکزی برای مقاصد نظامی بسیج شدند؛ احتمالاً این بسیج در جناح متفقین کارآمدتر بود تا در جبهه‌ی آلمان، ایتالیا و ژاپن، زیرا متفقین پیش‌بینی نمی‌کردند که به سرعت و با منابع و شیوه‌های موجود خود در جنگ پیروز شوند (به فصل ۱ نگاه کنید). متأسفانه جنگ هسته‌ای فرزند

۱. این واژه برای نخستین بار در سال ۱۹۳۶ در فرانسه ساخته شد (گوئرلاک، ۱۹۵۱، صفحات ۹۳-۹۴).

2. Centre National de la Recherche Scientifique

نهضت ضدفاشیستی است. یقیناً فقط جنگ میان دولت-ملت‌ها موجب نشد که دانشمندان پیشتاز در فیزیک هسته‌ای، که عمدتاً فاشیسم آن‌ها را از کشورشان بیرون رانده و به تبعید فرستاده بود، از حکومت‌های انگلستان و آمریکا بخواهند تا بمب اتمی بسازند. و ترس و واهمه‌ی این دانشمندان از دستاوردهای‌شان، تلاش نومیدانه و تا آخرین دقیقه‌ی آن‌ها برای منصرف کردن سیاست‌مداران و ژنرال‌ها از استفاده‌ی عملی از این بمب، و بعدها مقاومت در برابر ساخت بمب ثیدروژنی، نشانه‌ی شور و اشتیاق سیاسی آن‌ها می‌باشد. در حقیقت، هر جا که مبارزات ضد هسته‌ای پس از جنگ جهانی دوم مورد حمایت شدید جامعه‌ی علمی بود، اعضای نسل ضدفاشیست و سیاسی‌شده‌ی آن‌ها مشوق این امر بودند.

در همان حال، جنگ نهایتاً دولت‌ها را متقاعد کرد که پای‌بندی به منابع غیرقابل‌تصور تحقیقات علمی هم قابل‌تحقق و هم در آینده اهمیت‌ی تعیین‌کننده خواهد داشت. هیچ اقتصادی به جز اقتصاد ایالات متحد آمریکا نمی‌توانست دو میلیون دلار (به ارزش زمان جنگ) را برای ساختن بمب اتم اختصاص دهد؛ اما باید به یاد داشت که قبل از ۱۹۴۰ هیچ دولتی اساساً تصور هزینه کردن حتی بخش کوچکی از این مبلغ را برای پروژه‌های نظری بر پایه‌ی محاسبات غیرقابل‌درک دانشگاهیان ژولیده‌مو به اندیشه‌ی خود راه نمی‌داد. پس از جنگ، سقف آسمان یا دقیق‌تر فقط وسعت اقتصاد، حد و مرز سرمایه‌گذاری‌های علمی دولتی و استخدام دانشمندان را تعیین می‌کرد. در دهه‌ی ۱۹۷۰ دولت آمریکا دو سوم از هزینه‌های تحقیقات بنیادی را در این کشور تامین می‌کرد که تقریباً سالانه پنج میلیارد دلار بود و چیزی نزدیک به یک میلیون دانشمند و مهندس را به استخدام درآورده بود.

### ۳

دمای سیاسی علم پس از جنگ جهانی دوم فروکش کرد. رادیکالیسم در آزمایشگاه‌ها به سرعت در سال‌های ۱۹۴۷-۱۹۴۹ پس‌نشست؛ این زمانی بود که نظراتی که در همه جا بی‌پایه و غریب می‌رسید برای دانشمندان شوروی لازم‌الاجرا شده بود. حتی برای وفادارترین کمونیست‌های آن زمان نیز هضم کردن نظرات لیسنکو دشوار بود (به صفحه‌ی ۶۷۳ نگاه کنید). علاوه بر این، بیش از پیش مشهود بود که رژیم‌هایی که از مدل نظام شوروی تقلید کرده بودند دست‌کم برای اکثر دانشمندان نه از لحاظ مادی و نه از

لحاظ اخلاقی جذابیتی نداشتند. از سوی دیگر، با وجود تبلیغات وسیع، جنگ سرد میان غرب و اردوگاه شوروی آن شور و شوق سیاسی را که روزگاری فاشیسم در دانشمندان برمی‌انگیخت، ایجاد نکرد. شاید به این دلیل که میان خردباوری لیبرالی و مارکسیستی همبستگی سنتی وجود داشت، و شاید هم به این دلیل که هرگز به نظر نمی‌رسید که اتحاد جماهیر شوروی برخلاف آلمان نازی در موقعیت فتح غرب قرار داشته باشد، حتی اگر مایل به این کار بود که دلایل زیادی برای تردید درباره‌ی این موضوع وجود دارد. اکثر دانشمندان غربی اتحاد جماهیر شوروی، اقمار آن و چین کمونیست را دولت‌های بدی می‌دانستند که باید برای دانشمندان‌شان دل سوزاند تا امپراتوری شری که خواهان جنگ صلیبی است.

دانشمندان علوم طبیعی در غرب توسعه‌یافته از لحاظ سیاسی و ایدئولوژیک یک نسل تمام آرام و بی‌سروصدا بودند و از دستاوردها و منابع وسیع و گسترده‌ای که برای تحقیقات خود در دسترس داشتند، بهره می‌بردند. در حقیقت، پشتیبانی سخاوتمندانه دولت‌ها و شرکت‌های بزرگ مشوق پرورش پژوهشگرانی شد که سیاست اربابان خود را امری مسلم می‌دانستند و ترجیح می‌دادند به پیامدهای جانبی وسیع کارشان نیندیشند، به‌ویژه زمانی که پای مسائل نظامی در میان بود. در بهترین حالت، دانشمندان در چنین بخش‌هایی مخالفت خود را با عدم اجازه برای انتشار نتایج تحقیقات‌شان ابراز می‌کردند. در حقیقت، اکثر اعضای ارتش وسیع دارندگان مدرک دکترا، که در سازمان ملی هوا-فضایی<sup>۱</sup> (ناسا) استخدام شده بودند، یعنی سازمانی که در سال ۱۹۵۸ برای مقابله با تهدیدات شوروی تاسیس شده بود، همانند سربازان ارتش هیچ علاقه‌ای به کندوکاو در مبنای منطقی فعالیت‌های خود نداشتند. در اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ مردان و زنان هنوز با این مسئله کلنجار می‌رفتند که آیا به تشکیلات‌های دولتی که در تحقیقات جنگی شیمیایی و بیولوژیک دست داشتند پیوندند یا نه.<sup>۲</sup> شواهدی در دست نیست که آیا بعدها چنین سازمان‌هایی در استخدام کارکنان خود با مشکلی مواجه بودند یا نه.

علم در نیمه‌ی دوم قرن به نحو غیرمنتظره‌ای در منطقه‌ی شوروی بیش از هر چیز دیگری سیاسی شده بود. تصادفی نیست که سخنگوی عمده‌ی مخالفان در سطح ملی (و بین‌المللی) در اتحاد جماهیر شوروی دانشمند بود: آندره‌ی ساخاروف

1. National Aeronautics and Space Administration

۲. نگرانی و عذاب دوست بیوشیمیستی (سابقاً صلح‌طلب و بعدها کمونیست) را در آن زمان به یاد دارم که در یکی از این تشکیلات‌های انگلیسی مقامی یافته بود.



(۱۹۲۱-۱۹۸۹) فیزیکدانی که در اواخر دهه‌ی ۱۹۴۰ نقش عمده‌ای را در ساختن بمب نیدروژنی شوروی داشت. دانشمندان اعضای بی‌نظیر آن قشر جدید، بزرگ، دانش‌آموخته، و از لحاظ فنی متخصصان حرفه‌ای طبقه‌ی متوسط بودند که دستاورد عمده‌ی نظام شوروی محسوب می‌شد، اما در همان حال این طبقه به صریح‌تری نحوی از ضعف‌ها و محدودیت‌های آن آگاه بود. دانشمندان برای نظام شوروی اهمیتی به مراتب بیشتر از دانشمندان ناراضی در غرب داشتند، زیرا تنها آنان باعث شدند تا اقتصادی عقب‌مانده به عنوان ابرقدرت با آمریکا مقابله کند. در حقیقت، آنان ضرورت وجود خود را به این شکل نشان دادند که در اثر مساعی ایشان اتحاد جماهیر شوروی برای مدتی کوتاه در بالاترین سطح تکنولوژی، یعنی فضای کیهانی، آمریکا را پشت سر گذاشت. نخستین قمر مصنوعی ساخت انسان (اسپوتنیک، ۱۹۵۷)، نخستین پرواز فضایی بشر توسط مرد و زن (۱۹۶۱، ۱۹۶۳) و نخستین راهپیمایی فضایی همگی از جانب روسیه بودند. با تمرکز محققان در نهادهای تحقیقاتی یا «شهرهای دانشگاهی» ویژه، که ضرورتاً جذاب بود و درجاتی از آزادی را در رژیم پس از استالین مجاز می‌شمرد، تعجبی ندارد که نظرات انتقادی در محیط‌های تحقیقاتی که اعتبار اجتماعی آن‌ها به هر حال از هر حرفه‌ی دیگری در شوروی بالاتر بود، پاگیرد.

#### ۴

آیا می‌توان گفت که نوسانات دمای سیاسی و ایدئولوژیک بر پیشرفت علوم طبیعی اثر گذاشت؟ آشکارا تاثیر آن در مقایسه با علوم اجتماعی و انسانی کمتر بود، چه رسد به ایدئولوژی‌ها و فلسفه‌ها. علوم طبیعی بازتاب قرنی بود که دانشمندان در آن فقط در محدوده‌های روش‌شناسی امپریستی زندگی می‌کردند که ضرورتاً در عصر عدم قطعیت شناخت‌شناسانه معیار رایجی شده بود: فرضیه‌ی قابل‌اثبات - یا ابطال‌پذیر بنا به اصطلاح کارل پوپر (۱۹۰۲-۱۹۹۶) که بسیاری از دانشمندان از آن اقتباس کردند - با آزمون‌های عملی. این امر محدودیت‌هایی را بر ایدئولوژی‌سازی تحمیل می‌کرد. اقتصاد، اگر چه تابع مقتضیات منطق و انسجام بود، به عنوان نظامی اعتقادی و احتمالاً در جهان غرب به عنوان متنفذترین شاخه‌ی تعالیم سکولار شکوفا شد، زیرا غالباً می‌تواند به گونه‌ای تدوین شود که فاقد معیارهای کنترلی باشد. اما در مورد فیزیک چنین نیست. بنابراین در حالی که به آسانی می‌توان نشان داد که مکتب‌های متعارض و سبک‌های در

حال تغییر در اندیشه‌ی اقتصادی مستقیماً تجربه‌ی معاصر و بحث‌های ایدئولوژیک را منعکس می‌سازند، در مورد کیهان‌شناسی چنین کاری ممکن نیست.

با این حال علم پژواکِ زمانه‌ی خود بود، حتی اگر مسلم باشد که برخی از جنبش‌های مهم در علم درون‌زاد است. تکثیر نابسامان و بی‌نظم ذرات بنیادی، به‌ویژه پس از آن‌که در دهه‌ی ۱۹۵۰ شتاب گرفت، تقریباً به ناچار موجب شد تا نظریه‌پردازان در جستجوی ساده‌سازی باشند. ماهیت (بدواً) دلبخواه ذره‌ی «نهایی» جدید و فرضی، کوارک (۱۹۶۳)، که اکنون گفته می‌شد پروتون‌ها، الکترون‌ها، نوترون‌ها و بقیه‌ی ذرات از آن ساخته شده‌اند، در همین نامش که از بیداری فینگان‌های جیمز جویس گرفته شده، نمایان است. کمی بعد این ذره به چهار گونه‌ی فرعی (همراه با «ضدکوارک»های‌شان) «بالا»، «پایین»، «از پهلوی» یا «عجیب»، و کوارک‌هایی که «جذابیت» دارند تقسیم شدند که هر کدام از آن‌ها دارای خصوصیتی بودند که «رنگ» نامیده می‌شد. هیچ‌کدام از این واژه‌ها در معنای معمول خود به کار نمی‌روند. طبق معمول، پیش‌بینی‌های موفقیت‌آمیزی بر مبنای این نظریه شد و به این ترتیب این واقعیت پنهان شد که مدارک تجربی در تأیید وجود هیچ نوع کوارک تا دهه‌ی ۱۹۹۰ پیدا نشده است.<sup>۱</sup> این‌که آیا این پیشرفت‌های جدید موجب ساده‌سازی هزارتوی زیراتمی می‌شود یا لایه‌ی جدیدی به پیچیدگی آن می‌افزاید، باید به فیزیکدانان کاردانی سپرد تا قضاوت کنند. اما گاهی باید به ناظر عادی شکاک، هر چند ستایشگر، سعی و تلاش سترگ هوشمندانه و خلاقانه‌ای را یادآور شد که در اواخر قرن نوزدهم رشد کرد و قبل از آن‌که کنار پلانک و اینشتین نظریه‌ی «اتر» را به موزه‌ی نظریه‌های کاذب همراه با نظریه‌ی عناصر اربعه بسپرد، به آن باور علمی داشت (به عصر امپراتوری، فصل ۱۰ نگاه کنید).

نبود همین تماس میان چنین ساخته‌های نظری با واقعیتی که قرار بود توضیح دهند (به استثنای فرضیه‌های ابطال‌پذیر) موجب شد تا از دنیای خارج تاثیر بگیرند. آیا در قرنی که این چنین تحت تسلط تکنولوژی بود، طبیعی نبود که قیاس‌های مکانیکی در شکل‌گیری این نظریه‌ها نقش داشته باشد، حال به شکل فنون ارتباط و کنترل در حیوانات و ماشین‌آلات که از ۱۹۴۰ به بعد مجموعه‌ای از نظریه‌ها را تولید کرد که تحت

۱. به نظر جان مدوکس این موضوع وابسته به آن است که چه معنایی از «یافتن» مدنظر ماست. اثرات ویژه‌ی کوارک‌ها تشخیص داده شده است، اما به نظر می‌رسد که آن‌ها «لخت و برهنه» یافت نمی‌شوند بلکه به صورت زوج یا سه‌گانه پیدا می‌شوند. آنچه برای فیزیکدانان معماست این نیست که آیا کوارک‌ها وجود دارند یا نه، بلکه سؤال این است که چرا هرگز تنها نیستند.

نام‌های گوناگون شناخته می‌شوند (سایبرنتیک، نظریه‌ی عمومی سیستم‌ها، نظریه‌ی اطلاعات و غیره)؟ کامپیوترهای الکترونیکی که پس از جنگ جهانی دوم با سرعتی حیرت‌آور تکامل یافتند، به‌ویژه پس از کشف ترانزیستور، توانایی عظیمی برای شبیه‌سازی داشتند که موجب شد با سهولتی بیشتر از گذشته مدل‌های مکانیکی چیزی را تکامل دهند که تا پیش از این عملیات فیزیکی و فکری ارگانیزم‌ها از جمله انسان تلقی می‌شد. دانشمندان اواخر قرن بیستم از مغز به گونه‌ای سخن می‌گویند که گویی اساساً یک نظام پردازش‌گر اطلاعاتی پیچیده می‌باشد، و یکی از بحث‌های فلسفی آشنای نیمه‌ی دوم قرن این بود که آیا هوش انسان می‌تواند از «هوش مصنوعی» تشخیص داده شود، و اگر پاسخ مثبت باشد چگونه، یعنی چه چیز را در ذهن انسان نمی‌توان از لحاظ نظری در کامپیوتر برنامه‌ریزی کرد. این‌که چنین مدل‌های تکنولوژیک باعث پیشرفت تحقیقات می‌شوند مورد سؤال نیست. آیا مطالعه‌ی سیستم عصبی (یعنی مطالعه‌ی تکانه‌های الکتریکی عصبی) بدون مطالعه‌ی سیستم‌های الکترونیک امکان‌پذیر خواهد بود؟ با این حال، اساساً این‌ها قیاس‌هایی تقلیل‌گرا هستند که شاید روزی همانند توصیف قرن هیجدهمی حرکت انسان بر حسب سیستم اهرم‌ها منسوخ شوند.

چنین مقایسه‌هایی برای تدوین مدل‌های ویژه مفید بودند. با این حال فراتر از این امر، تجربه‌ی زندگی دانشمندان نمی‌تواند در نگاه‌شان به طبیعت بی‌تأثیر باشد. به کلام دانشمندی هنگام بررسی نظرات دانشمند دیگری، تجربه‌ی ما تجربه‌ی قرنی است که «جدال میان تحول‌گرایان و فاجعه‌بین‌ها بر تجربه‌ی آدمی مسلط است» (استیو جونز، ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۱۲)، و بدین‌سان تعجبی ندارد که بر علم هم مسلط شود.

در قرن نوزدهم یعنی قرن بهبود و پیشرفت بورژوازی، تداوم و تحول تدریجی بر پارادیم‌های علم حاکم بود. لوکوموتیو طبیعت هر چه بود اجازه‌ی پرش نداشت. تغییر زمین‌شناختی و تکامل زندگی روی زمین بدون فاجعه و با پیشرفت‌های ذره ذره انجام شده بود. حتی پایان قابل‌پیش‌بینی جهان در آینده‌ای دور، با دگرگونی نامحسوس و اجتناب‌ناپذیر انرژی به گرما مطابق با قانون دوم ترمودینامیک («مرگ گرمایی جهان»)، نیز تدریجی می‌بود. علم قرن بیستم تصویری کاملاً متفاوت از جهان را بسط و گسترش داد.

جهان ما، پانزده میلیون سال پیش، با انفجاری بسیار عظیم زاده شد و مطابق با گمانه‌زنی‌های کیهان‌شناسی در زمان نگارش این کتاب، ممکن است به شیوه‌ای به همان سان شگرف از بین رود. در این فراخنا، تاریخ حیات ستارگان، و در نتیجه سیاره‌ها،

مانند جهان است، سرشار از آشوب و بلوا: نواختر، آبرنواختر، غول سرخ، کوتوله‌ها، سیاه‌چاله و مابقی - هیچ‌کدام از این‌ها تا قبل از دهه‌ی ۱۹۲۰ جز به عنوان پدیده‌های جنبی اخترشناسی شناخته یا پنداشته نمی‌شدند. اکثر زمین‌شناسان در برابر ایده‌ی جابجایی جانبی نظیر تغییر مکان قاره‌ها در سراسر جهان در طول تاریخ زمین مقاومت ورزیدند، هر چند شواهد در اثبات این نظر نسبتاً قوی بود. مقاومت آنان عمدتاً به دلیل ایدئولوژیکی بود و این را می‌توان بر مبنای تلخی غیرعادی بحث‌هایی تشخیص داد که علیه آلفرد واگنر، مدافع اصلی «حرکت قاره‌ها»، مطرح می‌شد. به هر حال، این استدلال که جابجایی قاره‌ها نمی‌تواند درست باشد چون هیچ سازوکار ژئوفیزیکی که بتواند چنین جنبش‌هایی را موجب شود شناخته شده نیست، پیشاپیش در پرتو شواهد به اندازه‌ی استدلال قرن نوزدهمی لرد کلونین غیرمتقاعدکننده است. او می‌گفت آن مقیاس زمانی که زمین‌شناسان مسلم می‌پندارند نادرست است زیرا همان‌طور که در آن زمان پی برده شده بود، چنین مقیاسی موجب می‌شد عمر زمین کمتر از آن مقداری باشد که مورد نیاز زمین‌شناسی است. با این همه از دهه‌ی ۱۹۶۰ آن نظری که پیش از این غیرقابل تصور بود به راست‌کیشی روزمره‌ی زمین‌شناسی تبدیل شد: جهانی در حال جابجایی، و گاهی به سرعت در حال انتقال ورقه‌های عظیم («تکتونیک ورقه‌ای»)<sup>۱</sup>.

شاید موضوعی که به این نکته بیشتر مربوط باشد رواج آشکار دید فاجعه‌بین از دهه‌ی ۱۹۶۰ به بعد در زمین‌شناسی و نظریه‌ی تکامل از طریق دیرین‌شناسی باشد. بار دیگر مدرک به ظاهر موجهی مطرح شد که قدمتی دیرینه داشت: هر کودکی درباره‌ی انقراض دایناسورها در اواخر دوره‌ی کرتاسه اطلاعاتی دارد. قدرت اعتقادات داروینی بود که تکامل نتیجه‌ی فاجعه‌ها (یا خلقت) تلقی نشد بلکه ناشی از تغییرات آهسته و خردی بود که در سراسر تاریخ زمین‌شناسی عمل می‌کرده است، اما این فاجعه‌ی زیست‌شناسی توجه کمی را به خود جلب کرده بود. زمان زمین‌شناسی آنقدر طولانی در نظر گرفته می‌شد که بتوان تغییرات تکاملی را مشاهده کرد. آیا عجیب نیست که در

۱. مدرک قابل قبول عمدتاً شامل الف) «انطباق» خط ساحلی قاره‌های دور دست - به ویژه میان سواحل غربی آفریقا و سواحل شرقی آمریکای جنوبی؛ ب) شباهت لایه‌های زمین‌شناسی در این موارد و پ) توزیع جغرافیایی انواع معینی از حیوانات و گیاهان خشکی‌زی. به یاد دارم که در دهه‌ی ۱۹۵۰، کمی قبل از دستاورد علمی تکتونیک ورقه‌ای، از مشاهده‌ی امتناع کامل همکاران ژئوفیزیک از حتی بررسی این موارد که نیازمند توضیح بودند جا خورده بودم.

عصری که تاریخ بشر آشکارا سراسر فاجعه بود، گسست‌های تکاملی دوباره نظرها را به خود جلب می‌کرد؟ حتی می‌توان فراتر رفت. در زمان نگارش این کتاب سازوکاری که بیش از همه محبوب فاجعه‌های زمین‌شناسی و دیرین‌شناسی می‌باشد بمباران از فضای خارجی یعنی برخورد زمین با یک یا چند شهاب‌سنگ بزرگ است. بنا به محاسبات سیارکی بزرگ می‌تواند تمدن را نابود کند، یعنی احتمال می‌رود در هر سیصد هزار سال سیارکی با قدرتی معادل با هشت میلیون برابر قدرت بمب اتم در هیروشیما به زمین برخورد کند. چنین سناریوهایی همیشه بخشی از پیش‌تاریخ حاشیه‌ای محسوب می‌شدند، اما آیا هیچ دانشمند جدی قبل از جنگ هسته‌ای به این موضوعات می‌اندیشید؟ چنین تئوری‌های تکاملی که در آن‌ها تغییرات تدریجی گه‌گاه با تغییرات نسبتاً ناگهانی («تعادل بریده‌بریده») دچار وقفه می‌شد، در دهه‌ی ۱۹۹۰ هم‌چنان بحث‌انگیز بود، اما اکنون بخشی از بحث‌های درون جامعه‌ی علمی محسوب می‌شود. بار دیگر، ناظر عادی شاهد ظهور دو زیرمجموعه‌ی ریاضی درون حیطه اندیشه بود که هیچ ارتباط مشخصی با زندگی آدم‌خاکی نداشت: این دوزیر مجموعه به ترتیب با عنوان «نظریه‌ی فاجعه» (از دهه‌ی ۱۹۶۰) و «نظریه‌ی آشوب» (دهه‌ی ۱۹۸۰) شناخته می‌شوند (به صفحه ۶۸۳ و صفحات پس از آن نگاه کنید). نظریه‌ی فاجعه که تکامل توپولوژی است و در دهه‌ی ۱۹۶۰ فرانسوی‌ها در این مورد پیشگام بودند، مدعی است که در موقعیت‌هایی به پژوهش می‌پردازد که تغییر تدریجی گسست‌های ناگهانی ایجاد می‌کند، یعنی ارتباط متقابل میان تغییر پیوسته و ناپیوسته را مورد بررسی قرار می‌دهد؛ نظریه‌ی آشوب (با خاستگاه آمریکایی) از عدم قطعیت و پیش‌بینی ناپذیری موقعیت‌هایی مدل‌سازی می‌کند که به ظاهر رویدادهای خرد (لرزیدن بال‌های پروانه) در آن‌ها می‌توانند به نتایجی عظیم در هر جای دیگری منجر شوند (طوفان شدید). کسانی که در واپسین دهه‌های این قرن زیستند هیچ مشکلی در درک این موضوع ندارند که چرا چنین تصوراتی به عنوان اغتشاش و فاجعه به اندیشه‌ی دانشمندان و ریاضیدانان خطور کرده است.

## ۵

از دهه‌ی ۱۹۷۰ به بعد، جهان خارجی به صورت غیرمستقیم‌تری شروع به تاثیر گذاردن بر آزمایشگاه‌ها و اتاق‌های سمینار کرد، اما این تاثیر با کشف تکنولوژی علمی قدرتمندتر

شد. قدرت آن با انفجار اقتصاد جهانی افزایش یافت، و به نظر می‌رسید که تغییراتی بنیادی و شاید برگشت‌ناپذیر را در سیاره‌ی زمین، یا دست‌کم سیاره‌ی زمین به عنوان زیستگاه ارگانیسم‌های زنده ایجاد می‌کند. این موضوع حتی نگران‌کننده‌تر از دورنمای فاجعه‌ی اتمی ساخت انسان بود که تخیلات و اندیشه‌های مردم را در جنگ سرد طولانی تسخیر کرده بود، زیرا یک جنگ جهانی هسته‌ای میان شوروی و آمریکا قابل اجتناب بود و همان‌طور هم که در عمل پیش آمد از آن اجتناب گردید. اما به سادگی نمی‌شد از اثرات جانبی رشد اقتصادی در پیوند با علم گریخت. بدین‌سان، دو شیمی‌دان، رولاند و مولینا، برای نخستین بار متوجه شدند که گاز فرئون (که عمدتاً در یخچال‌ها و اسپری‌ها مورد مصرف است) لایه‌ی ازون را در جو زمین کاهش می‌دهد. کشف زودتر این موضوع امکان نداشت زیرا انتشار این مواد شیمیایی (CFC 11 و CFC 12) قبل از دهه‌ی ۱۹۵۰ به چهل هزار تن هم نمی‌رسید. (اما از ۱۹۶۰ تا ۱۹۷۲ بیش از ۳/۶ میلیون از این مواد وارد جو شده بودند).<sup>۱</sup> در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ وجود «سوراخ‌های لایه‌ی ازون» در جو بخشی از آگاهی مردم عادی شده بود، و تنها پرسش این بود که کاهش لایه‌ی ازون با چه سرعتی ادامه خواهد داشت و چه زمان قدرت زمین برای بهبود طبیعی خود کارآیی‌اش را از دست خواهد داد. اگر از شر CFCها بتوان خلاص شد، بی‌تردید لایه‌ی ازون بهبود خواهد یافت. «اثر گلخانه‌ای»، یعنی افزایش غیرقابل‌کنترل دمای جهان در نتیجه‌ی آزاد شدن گازهای ساخت انسان که به‌طور جدی حدود ۱۹۷۰ آغاز شد، در دهه‌ی ۱۹۸۰ به مشغله‌ی عمده‌ی هم متخصصان و هم سیاست‌مداران تبدیل شد (اسمیل، ۱۹۹۰)؛ خطر واقعی بود، هر چند گاهی در آن مبالغه می‌شد.

در همان زمان واژه‌ی «اکولوژی» (محیط زیست - م)، که در سال ۱۸۷۳ برای شاخه‌ای از زیست‌شناسی وضع شد تا روابط متقابل ارگانیسم‌ها و محیط‌شان را بررسی کند، اکنون معنای شبه‌سیاسی شناخته‌شده‌ای پیدا کرده بود (ای. ام. نیکلسون، ۱۹۷۰).<sup>۲</sup> این‌ها پیامدهای طبیعی شکوفایی اقتصادی سکولار بود (به فصل ۹ نگاه کنید).

همین نگرانی‌ها در توضیح این مطلب کافیست که چرا سیاست و ایدئولوژی بار

۱. منابع جهانی سازمان ملل، ۱۹۸۶، جدول ۱۱.۱، صفحه‌ی ۳۱۹.

۲. «محیط زیست... همچنین رشته‌ی علمی و ابزار فکری عمده‌ای است که قادرمان می‌سازد امید داشته باشیم تکامل انسان جهش یافته و در مسیر جدیدی تداوم یابد و در نتیجه مانع نابودی محیط زیستی شود که آینده‌اش به آن وابسته است.»

دیگر علوم طبیعی را در دهه‌ی ۱۹۷۰ در بر گرفت. با این حال، نفوذ سیاست و ایدئولوژی حتی در بخش‌هایی از علوم به شکل بحث‌هایی در مورد نیاز به محدودیت‌های عملی و اخلاقی بر پژوهش علمی مطرح بود.

از پایان هژمونی الهیات هرگز چنین موضوعاتی به‌طور جدی مطرح نشده بودند. تعجبی ندارد که این بحث‌ها در ارتباط با آن دسته از علوم طبیعی مانند ژنتیک و زیست‌شناسی تکاملی که غالباً تأثیری مستقیم بر مسائل انسانی داشتند یا ظاهراً داشتند مطرح شدند. زیرا علوم زیستی ده سال پس از جنگ جهانی دوم با پیشرفت‌های حیرت‌آور زیست‌شناسی مولکولی که سازوکار عمومی وراثت یعنی «رمزهای ژنتیک» را آشکار ساخت، زیر و رو شده بود.

انقلاب در زیست‌شناسی مولکولی خلاف انتظار نبود. پس از ۱۹۱۴ این امر مسلم پنداشته می‌شد که حیات را می‌باید و می‌توان بر اساس فیزیک و شیمی و نه بر حسب ویژگی‌های ماهوی موجودات زنده توضیح داد.<sup>۱</sup> در حقیقت، مدل‌های بیوشیمی از خاستگاه ممکن حیات روی زمین، که تحت تأثیر نور خورشید، ستان، آمونیاک و آب آغاز شد، نخستین بار در دهه‌ی ۱۹۲۰ (عمدتاً با اهداف ضد‌مذهبی) در روسیه‌ی شوروی و انگلستان مطرح گردید، و سپس این موضوع به یک برنامه‌ی جدی علمی تبدیل شد. در ضمن، خصومت با مذهب هم‌چنان مشوق پژوهشگران در این حیطه بود؛ هم کریک و هم لینوس پاولینگ نمونه‌های مورد اشاره هستند (البی، ۱۹۷۰، صفحه‌ی ۹۴۳). چندین دهه، بیوشیمی و بیش از پیش فیزیک کانون عمده‌ی تحقیقات زیست‌شناسی بود؛ زیرا مشخص شده بود که مولکول‌های پروتئین به صورت بلور در می‌آیند و بنابراین از لحاظ بلورشناسی مورد تحلیل قرار گرفتند. پی برده شد که یک ماده، اسید دئوکسی‌ریبونوکلیک (DNA) احتمالاً نقشی مرکزی در وراثت دارد، و به نظر می‌رسید که این ماده جزء بنیادی ژن یعنی واحد توارث باشد. تا اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰، این مسئله که ژن چگونه «ساختارهای مشابه با خود را می‌سازد که در آن حتی از موتاسیون (جهش-م) اولیه نیز نسخه‌برداری می‌شود» (مولر، ۱۹۵۱، صفحه‌ی ۹۵)، یعنی چگونگی توارث، تحت بررسی‌های جدی بود. پس از جنگ روشن بود که به قول کریک «کشفیاتی بزرگ در راهند». کشف درخشان کریک و واتسون از ساختار مارپیچ دورشته‌ای دی‌ان‌ای و نحوه‌ی «نسخه‌برداری از ژن» آن توسط یک مدل شیمیایی-مکانیکی این واقعیت را

۱. «چگونه فیزیک و شیمی می‌توانند رویدادهایی را در مکان و زمان توضیح دهند که در چارچوب حد و مرز مکانی ارگانیسمی زنده رخ می‌دهند؟» (الی. شرودینگر، ۱۹۴۴، صفحه‌ی ۲).

پنهان نمی‌کند که بسیاری از دانشمندان در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ به نتایج مشابهی رسیده بودند.

انقلاب دی ان ای، «بزرگ‌ترین کشف در زیست‌شناسی» (جی. دی. برنال) که بر علم زیست‌شناسی در نیمه‌ی دوم قرن بیستم مسلط شد، اساساً درباره‌ی ژنتیک بود و چون داروین‌یسم قرن بیستم منحصراً ژنتیکی بود، به تکامل هم مربوط می‌شد.<sup>۱</sup> هر دوی این‌ها به طرز بارزی موضوعات حساسی بودند زیرا چنین حیطه‌هایی مکرراً ایدئولوژیک می‌شدند - دین داروین را به مالتوس به یاد داریم (دسموند/مور، فصل ۱۸) - و مرتباً از این اطلاعات در مسائل سیاسی استفاده می‌شد («داروین‌یسم اجتماعی»). مفهوم «نژاد» این درهم‌تنیدگی را نشان می‌دهد. خاطره‌ی سیاست‌های نژادی نازی‌ها عملاً موجب شده بود که روشنفکران لیبرال (که بسیاری از دانشمندان را شامل می‌شد) تحقیق در مورد این مفهوم را غیرقابل‌تصور بدانند. در حقیقت، بسیاری حتی مشروعیت تحقیقی نظام‌مند درباره‌ی تفاوت‌های ژنتیکی میان گروه‌های انسانی را مورد تردید قرار می‌دادند زیرا می‌ترسیدند نتایج حاصل مشوق عقاید نژادپرستانه شود. به‌طور کلی، در کشورهای غربی ایدئولوژی دمکراسی و برابری پس از دوره‌ی فاشیسم بحث‌های قدیمی «طبیعت در مقابل طبیعت» و یا وراثت در مقابل محیط را از نو تجدید‌حیات بخشید. آشکارا فرد آدمی هم با توارث و هم با محیط یعنی هم با ژن و هم با فرهنگ ساخته می‌شود. با این حال محافظه‌کاران فقط مایل به پذیرش جامعه‌ای غیرقابل‌تغییر بودند یعنی جامعه‌ای که نابرابری از لحاظ ژنتیکی تعیین شده است، حال آن‌که چه متعهد به برابری طبعاً از این موضوع دفاع می‌کرد که تمام نابرابری‌ها را می‌توان با عمل اجتماعی از بین برد: در اصل این نابرابری‌ها از لحاظ محیطی تعیین شده‌اند. بار دیگر مجادله بر سر مسئله‌ی هوش انسانی درگرفت که (به دلیل مفاهیم ضمنی آن برای آموزش انتخابی یا همگانی) موضوعی بسیار سیاسی بود. موضوعاتی گسترده‌تر از مسئله نژادی مطرح شدند، گرچه با این موضوع بی‌ارتباط نبود. گستردگی این مسائل با تجدید حیات جنبش فمینیستی (به فصل ۱۰ نگاه کنید) نمایان شد که چیزی نمانده بود بسیاری از ایدئولوگ‌های آن ادعا کنند که تمام تفاوت‌های ذهنی میان مردان و زنان اساساً ناشی از فرهنگ، یعنی محیط

۱. همچنین به دلیل نوع اساساً ریاضی - مکانیکی علوم تجربی است که شاید بتوان این موضوع را توضیح داد که چرا سایر علوم زیستی مانند جانورشناسی و دیرین‌شناسی که کمتر معیارهای حاضر و آماده‌ای برای اندازه‌گیری یا آزمایش تجربی داشتند با استقبال کمتری روبرو شدند. (به آر. سی. لونتین، *مبانی ژنتیک تکاملی* نگاه کنید.)



است. در حقیقت، جایگزینی اصطلاح مرسوم «جنسیت»<sup>۱</sup> با جنس<sup>۲</sup> حاکی از این اعتقاد بود که «زنان» بیش از آن‌که مقوله‌ای بیولوژیک باشند، نقشی اجتماعی دارند. دانشمندانی که کوشیده بودند در مورد این موضوعات حساس پژوهش کنند پی بردند که به میدان مین پا گذاشته‌اند. حتی کسانی که آگاهانه به این موضوعات پرداختند، مانند ایسی. او. ویلسون از دانشگاه هاروارد (متولد ۱۹۲۹) و پرچمدار «زیست‌شناسی اجتماعی»، از سخنرانی علنی سرباز زدند.<sup>۳</sup>

علت این تشنج به‌ویژه در شاخه‌های آشکارا اجتماعی علوم زیستی مانند نظریه‌ی تکامل، محیط زیست یا مطالعه‌ی رفتار اجتماعی حیوانات و نظایر آن، این بود که خود دانشمندان گرایش داشتند از استعاره‌های انسان‌انگارانه استفاده کرده و یا نتایج انسانی از آن‌ها بگیرند. زیست‌شناسان اجتماعی، یا کسانی که یافته‌های خود را عوام‌پسند می‌کردند، این موضوع را مطرح کردند که خصیصه‌های (مردانه) مانند شکارچی شدن که از هزاره‌ای به ارث رسیده که طی آن مرد بدوی برای انطباق خود با محیط وحشی زیست‌بوم‌های سرگشوده نیاز داشت (ویلسون، همان منبع) هنوز بر وجود اجتماعی ما مسلط است. نه تنها زنان بلکه مورخان نیز از این موضوع آزرده‌خاطر شدند. نظریه‌پردازان تکاملی، انتخاب طبیعی را در پرتو انقلاب زیست‌شناسی بزرگ به عنوان مبارزه برای بقای «ژن خودخواه» (داوکینز، ۱۹۷۶) تجزیه و تحلیل می‌کردند. حتی برخی که از روایت افراطی داروین‌یسم طرفداری می‌کردند نمی‌دانستند که اثرات واقعی انتخاب ژنتیکی بر بحث‌های مربوط به خودخواهی، رقابت و همکاری انسان چیست. بار دیگر علم در معرض تهاجم منتقدان قرار گرفت، هر چند - و مهم‌تر - دیگر به‌طور جدی زیر آتش مذهب سنتی جزگروه‌های بی‌اهمیت بنیادگرای روشنفکر قرار نداشت. اکنون کشیش هژمونی آزمایشگاه را می‌پذیرفت و هر آنچه مایه‌ی آرامش خاطر الهیات

1. gender

2. sex

۳. «برداشت کلی من از اطلاعات موجود این است که هموساپین‌ها (نام علمی انسان -م) با توجه به برابری و دامنه‌ی تنوع ژنتیک که بر رفتار تاثیر می‌گذارد گونه‌ی خاصی از جانوران است. اگر این مقایسه درست باشد، وحدت روانی نوع آدمی از لحاظ جایگاه از یک دگم به فرضیه‌ای آزمون‌پذیر تقلیل می‌یابد. این موضوعات را خیلی ساده نمی‌توان در فضای سیاسی کنونی ایالات متحد عنوان کرد؛ چرا که حتی در بخش‌هایی از جامعه‌ی دانشگاهی ارتدادی قابل مجازات تلقی می‌شوند. اما اگر می‌خواهیم علوم اجتماعی کاملاً شریف باقی بمانند، باید با این ایده به صواحت برخورد کرد... دانشمندان بهتر است به جای تداوم سکوتی توطئه‌آمیز به خاطر مقاصد نیک، موضوع تنوع رفتاری ژنتیک را مورد بررسی قرار دهند» (ویلسون، ۱۹۷۷، زیست‌شناسی و علوم اجتماعی، صفحه‌ی ۱۳۳).

بود از کیهان‌شناختی علمی بیرون می‌کشید، اکنون نظریات مربوط به «انفجار بزرگ» می‌توانست به نفع ایمان به عنوان مدرکی ارائه شود حاکی از این‌که خدا جهان را خلق کرده است. از سوی دیگر، انقلاب فرهنگی غرب در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ حمله‌ای نئورماتیکی و غیرعقلانی به دیدگاه علمی از جهان بود که به سادگی از موضعی رادیکال به موضعی ارتجاعی تغییر جهت داد.

برخلاف نهرهای دورافتاده‌ی علوم زیستی، قلعه‌ی عمده‌ی تحقیقات ناب در علوم «سخت» کمتر با چنین مسائلی درگیر بود، تا این‌که از دهه‌ی ۱۹۷۰ روشن شد که پژوهش نمی‌تواند از پیامدهای اجتماعی تکنولوژی که اینک و تقریباً بی‌درنگ ایجاد می‌شد دوری جوید. دورنمای «مهندسی ژنتیک» - منطقی در مورد انسان و نیز سایر اشکال حیات - این پرسش را فوراً مطرح کرد که آیا باید حدودی را برای پژوهش علمی متصور شد یا نه. برای نخستین بار چنین نظراتی در میان دانشمندان شنیده می‌شد، به‌ویژه در عرصه‌ی زیست‌شناسی، زیرا اکنون برخی از عناصر اساسی تکنولوژی‌های فرانکشینی دیگر از تحقیقات ناب و تبعات آن جدا نبود بلکه مانند یک پروژه‌ی آلمانی یعنی نقشه‌برداری از تمام ژن‌های عامل وراثت آدمی، موضوع اصلی تحقیق شده بود. این انتقادات آنچه را که تمام دانشمندان تا آن زمان اصل بنیادی علم تلقی می‌کردند و بسیاری از دانشمندان هم‌چنان به آن اعتقاد داشتند تضعیف ساخت: یعنی این اصل که علم با تمام امتیازاتی که به باورهای اخلاقی جامعه می‌دهد، حقیقت را می‌جوید، صرف‌نظر از این‌که این حقیقت به کجا می‌انجامد. همان‌طور که دانشمندی آمریکایی در سال ۱۹۹۲ عنوان کرده بود «هیچ زیست‌شناس برجسته‌ی مولکولی از آشنایان من بدون چشم‌داشت مالی در تجارت تکنولوژی زیستی فعالیت نمی‌کند» (لونتین، ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۳۷؛ صفحات ۳۱-۴۰)؛ این‌که «موضوع (مالکیت) قلب هر کاری است که انجام می‌دهیم» (همان منبع، صفحه‌ی ۳۸)، خلوص این ادعا را حتی مشکوک‌تر می‌کند.

آنچه اکنون مطرح بوده پیگیری حقیقت که امکان‌ناپذیر بودن جدایی آن از شرایط و پیامدهای آن بود. در همان حال این بحث اساساً میان خوش‌بین‌ها و بدبین‌ها در ارتباط با نژاد آدمی بود. زیرا فرض بنیادی کسانی که خواهان اعمال محدودیت یا قید و بند بر پژوهش علمی بودند این بود که انسان‌ها با سازماندهی کنونی خود نمی‌توانند از پس قدرت دگرگون‌کننده‌ی خویش برآیند و یا حتی خطراتی را که در کار است تشخیص

دهند. زیرا حتی تمام آن جادوگرانی که در مقابل اعمال محدودیت بر پژوهش‌های خود مقاومت کرده‌اند دیگر به کارآموزان خود اعتماد ندارند. دفاع از پژوهش نامحدود «به تحقیقات بنیادین علمی تعلق دارد نه به کاربردهای تکنولوژیک علم که برخی از آن‌ها را باید محدود کنیم» (بالتیمور، ۱۹۷۸).

و با این حال، چنین استدلالی خارج از موضوع بود. همان‌طور که تمام دانشمندان می‌دانند، پژوهش علمی نامحدود و آزاد نیست، فقط به این دلیل که به منابعی نیاز دارد که عرضه‌ی آن محدود است. مسئله این نیست که آیا کسی باید به پژوهشگران بگوید چه کنند و چه نکنند، بلکه بحث بر سر آن است که چه کسی چنین محدودیت‌ها و تعیین‌جهت‌ها را با چه معیاری تحمیل می‌کند. از نظر اکثر دانشمندان، که هزینه‌های نهادهای علمی‌شان مستقیم یا غیرمستقیم از بودجه‌ی عمومی تأمین می‌شود، دولت‌ها کنترل‌کننده‌ی تحقیق هستند که ملاک‌شان هر چند صادقانه و در خدمت ارزش‌های آزادی در تحقیقات است، ملاک دانشمندانی چون پلانک، راترفورد و یا اینشتین نیست. ملاک دولت‌ها اولویت قائل شدن برای تحقیقات «ناب» نبود، به‌ویژه زمانی که هزینه‌ی تحقیقات گران بود؛ و پس از پایان شکوفایی بزرگ جهانی حتی ثروتمندترین دولت‌ها، که درآمدشان دیگر بالاتر از هزینه‌ها نبود، می‌باید بودجه‌ی خود را تنظیم می‌کردند. حتی دیگر پژوهش «کاربردی» را در اولویت قرار نمی‌دادند و نمی‌توانستند قرار دهند، پژوهش‌هایی که بیشتر دانشمندان را استخدام می‌کرد، زیرا راهنمای عمل در این تحقیقات نه «پیشرفت دانش» (هر چند با نتایجی خوب)، بلکه ضرورت نیل به نتایج عملی معین - به عنوان نمونه یافتن راه درمان سرطان یا ایدز - بود. محققان در این حیطه‌ها ضرورتاً موضوعاتی را که مورد علاقه‌شان بود تعقیب نمی‌کردند، بلکه موضوعاتی را پیگیری می‌کردند که از لحاظ اجتماعی مفید یا از لحاظ اقتصادی سودآور بود و یا دست‌کم پول برای انجام این تحقیقات در دسترس بود، حتی وقتی که امیدوار بودند از این طریق به مسیر تحقیقات بنیادی کشیده شوند. در چنین شرایطی، این ادعا که اعمال قید و بند بر تحقیقات غیرقابل تحمل است زیرا انسان بنا به ماهیت خود موجودی است نیازمند «ارضای کنجکاوی، اکتشاف و آزمایشگری» (لوئیس توماس در بالتیمور، صفحه‌ی ۴۴) یا این‌که هنوز به قله‌ی دانش نرسیده‌ایم، زیرا به قول کوهنوردان سنتی «قله هنوز سر جای خودش است»، لاف باطلی است.

حقیقت این است که «علم» (که اکثر مردم از آن علوم طبیعی «سخت» را درمی‌یابند) چنان بزرگ، چنان قدرتمند و چنان برای جامعه به‌طور کلی و ارباب‌ها به‌طور خاص

ضروری است که نمی‌توان آن را به حال خود گذاشت. تناقض موقعیت علم این است که در تحلیل نهایی، سرچشمه‌ی عظیم تکنولوژی و اقتصاد قرن بیستم بیش از پیش به جامعه‌ی نسبتاً کوچک از مردمی وابسته است که پیامدهای عظیم فعالیت‌های‌شان را جانبی و غالباً پیش‌پاافتاده می‌دانند. به نظر آن‌ها توانایی انسان برای سفر به ماه یا ارسال تصویر مسابقه‌ی فوتبالی از برزیل از طریق ماهواره‌ها به گونه‌ای که روی صفحه‌ی تلویزیون در دوسلدورف دیده شود، کمتر از صدای پس‌زمینه‌ی کیهانی جالب است؛ رویدادی که در جریان تحقیق پدیده‌ای کشف شد که در کار ارتباطات اختلال ایجاد کرده بود، و بدین‌سان نظریه‌ی مربوط به خاستگاه جهان تأیید گردید. با این همه، همانند ارشمیدس، ریاضی‌دان یونان باستان، در جهانی زندگی می‌کنند که خود شکل داده‌اند و با این وجود نه می‌توانند آن را درک کنند و نه مهم می‌دانند که چه کرده‌اند. خواست آنان برای آزادی تحقیق مانند واکنش ارشمیدس به سربازان اشغالگری بود که هنگام طراحی وسایل نظامی برای شهرش سیراکوس، بدون توجه به این‌که آنان قصد کشتن او را دارند، با هیجان فریاد زد: «محض رضای خدا نقشه‌هایم را خراب نکنید.» این داستان هر چند ضرورتاً واقعی نیست اما قابل درک است.

تنها قدرت‌های تغییردهنده‌ی جهان که دانشمندان کلید رشد آن را داشتند از آن‌ها محافظت می‌کردند، زیرا به نظر می‌رسید که این قدرت‌ها مجبورند اجازه دهند نخبگان غیرقابل درک و صاحب امتیاز - دانشمندانی غیرقابل درک تا اواخر قرن، حتی در عدم علاقه‌ی نسبی‌شان به نشانه‌های خارجی ثروت و قدرت - راه خویش را بروند. تمام کشورهای قرن بیستم که غیر از این کردند موجبی برای پشیمانی داشتند. بنابراین تمام کشورها ضمن آن‌که از علم حمایت می‌کردند - زیرا برخلاف هنر و بسیاری از امور انسانی، علم نمی‌تواند بدون چنین حمایتی به نحو موثری عمل نماید - تا حد امکان از دخالت در کار آن‌ها اجتناب می‌کردند. اما مسئله‌ی دولت‌ها نه حقیقت نهایی (به جز دولت‌های ایدئولوژیک و مذهبی) که حقیقت ابزاری است. دست بالا بگیریم شاید به تحقیقات «ناب» (یعنی در لحظه بی‌فایده) پروبال دهند زیرا شاید روزی نتیجه‌ی مفیدی گرفته شود، یا به دلیل شهرت و اعتبار ملی که در این مورد کسب جوایز نوبل مقدم بر تصاحب مدال‌های المپیک است و هنوز ارزشی والا محسوب می‌شود. این‌ها بنیادهایی بودند که ساختارهای پیرومند تحقیق و نظریه‌ی علمی بر پایه‌ی آن برافراشته شدند و بر مبنای آن‌ها قرن بیستم به عنوان عصر پیشرفت به یاد سپرده خواهد شد تا تراژدی انسانی.

## فصل نوزدهم

### پیش به سوی هزاره

ما در آغاز عصر جدیدی قرار گرفته‌ایم، عصری که مشخصه‌اش عدم امنیت شدید، بحران دائمی و نبود هر نوع وضعیت باثبات است... باید بدانیم در یکی از آن بحران‌هایی از تاریخ جهان قرار داریم که یاکوب بورک‌هارت توصیف کرده بود. اهمیت این بحران دست‌کمی از بحران سال‌های پس از ۱۹۴۵ ندارد، هر چند امروزه شرایط اولیه برای غلبه بر آن بهتر از گذشته فراهم است. امروزه حتی در اروپای شرقی نه قدرت‌های فاتح داریم نه مغلوب.

— ام. اشتورمر در *برگردن* (۱۹۹۳، صفحه‌ی ۵۹)

اگرچه آرمان زمینی سوسیالیسم-کمونیسم نقش بر آب شده است، اما مسائلی که ادعای حل آن‌ها را داشت هنوز به قوت خود باقی است: استفاده‌ی بی‌شرمانه از امتیازات اجتماعی و قدرت مفرط پول که اغلب مسیر رویدادها را تعیین می‌کند. و اگر درس جهانی قرن بیستم چون واکنشی التیام‌بخش عمل نکند، آنگاه ممکن است گردبادِ سرخ عظیم در کلیت‌اش دوباره تکرار شود.

— الکساندر سولژنیتسین در *سپربرک تایمز*، ۲۸ نوامبر ۱۹۹۳

نویسنده‌ای که تجربه‌ی انقراض سه دولت را دارد — جمهوری وایمار، دولت فاشیستی و جمهوری دمکراتیک آلمان — از امتیاز خاصی برخوردار است. فکر نمی‌کنم آن قدر زنده بمانم که پایان کار جمهوری فدرال آلمان را ببینم.

— هاینر مولر، (۱۹۹۲، صفحه‌ی ۳۶۱)

قرن کوتاه بیستم با مسائلی به پایان رسید که هیچکس نه راه حلی برای آن‌ها داشت و نه حتی ادعای داشتن آن‌ها را می‌کرد. هنگامی که شهروندان پایان قرن راه خود را در ابر و مه جهانی به سوی هزاره‌ی سوم می‌پیمودند، همه یقیناً می‌دانستند که دورانی از تاریخ به پایان رسیده است. اما چیز دیگری نمی‌دانستند.

برای نخستین بار طی دو قرن، جهان دهه‌ی ۱۹۹۰ یک سره فاقد نظام یا ساختار بین‌المللی بود. همین واقعیت که پس از ۱۹۸۰ یک دوجین از دولت‌های دارای قلمرو بدون هیچ سازوکار مستقلی برای تعیین سرحدات خود پدیدار شدند - بدون آن‌که حتی طرف سومی به عنوان میانجی عام به‌طور ناقص عمل نماید - خود گویای مطلب است. کنسرسیوم قدرت‌های بزرگ که روزگاری مرزهای مورد منازعه را تعیین یا دست‌کم به صورت صوری مورد تأیید قرار می‌داد کجا رفت؟ فاتحان جنگ جهانی اول که بر کشیدن مجدد خطوط مرزی اروپا و جهان نظارت داشته و اینجا مرزی را تعیین کرده و آنجا مرز دیگری را با مراجعه به آرای عمومی مشخص می‌کردند کجا رفتند؟ (در حقیقت، آن کنفرانس‌های بین‌المللی که برای دیپلمات‌های قدیمی آشنا بوده و با نشست کوتاه مسئولان روابط عمومی و تمرین عکاسی که اکنون جای آن‌ها را گرفته تفاوت زیادی داشتند، کجا رفتند؟)

در حقیقت، قدرت‌های بین‌المللی، قدیم یا جدید، در پایان هزاره کجا بودند؟ تنها دولتی که قدرتی بزرگ شناخته می‌شد، یعنی در مفهومی که جهان با این واژه از ۱۹۱۴ آشنا بود، ایالات متحد آمریکا بود. معنای عملی این امر کاملاً نامشخص است. وسعت روسیه به وسعت این کشور در اواسط قرن هفدهم تقلیل یافت. نقش روسیه از زمان پتر کبیر هرگز چنین بی‌اهمیت نبوده است. انگلستان و فرانسه به کشورهای صرفاً منطقه‌ای تقلیل یافتند که حتی داشتن سلاح‌های هسته‌ای این واقعیت را پنهان نمی‌کرد. بی‌گمان آلمان و ژاپن «قدرت‌های بزرگ» اقتصادی بودند، اما حتی وقتی که چنین اختیاری داشتند هیچ‌کدام از آن‌ها لازم ندیدند تا منابع عظیم اقتصادی خود را با نیروی نظامی به شیوه‌ی سنتی تقویت کنند، هرچند کسی نمی‌دانست که در آینده‌ای نامشخص آن‌ها چه کار خواهند کرد. جایگاه سیاسی بین‌المللی اتحادیه‌ی جدید اروپایی که مشتاق خط مشی سیاسی مشترکی بود به خیره‌کننده‌ترین وجهی نشان داد که برخلاف مسائل اقتصادی، حتی قادر نیست وانمود کند که از چنین قدرتی برخوردار است. حتی روشن نیست که به

جز چند کشور، کشورهای دیگر، بزرگ و کوچک، پیر یا جوان، در شکل کنونی خود زمانی که قرن بیست و یکم به ربع اول خود برسد باقی خواهند ماند یا نه.

اگر ماهیت بازیگران صحنه‌ی بین‌المللی ناروشن بود، از آن ناروشن‌تر ماهیت خطرانی بود که جهان با آن‌ها مواجه می‌شد. قرن کوتاه بیستم قرن جنگ‌های جهانی، گرم یا سرد، بود که قدرت‌های بزرگ و متحدان‌شان با سناریوهای بیش از پیش فاجعه‌انگیز با ویرانی‌های انبوه هدایت می‌کردند که در اوج آن، که خوشبختانه از آن اجتناب شد، به کشتار هسته‌ای ابرقدرت‌ها می‌انجامید. این خطر آشکارا ناپدید شده است. آینده هر چه باشد، همین ناپدید شدن یا دگرگونی تمام بازیگران قدیمی به جز یکی در نمایش جهانی، به معنای آن بود که جنگ جهانی سوم نامحتمل‌ترین دورنما شده است.

روشن است که عصر جنگ‌ها پایان نیافته بود. دهه‌ی ۱۹۸۰ پیش از این با جنگ انگلستان-آرژانتین در سال ۱۹۸۳ و جنگ ایران و عراق در سال‌های ۱۹۸۰-۱۹۸۸ نشان داده بود که جنگ‌ها بدون ارتباط با مقابله‌ی جهانی ابرقدرت‌ها همواره محتمل است. در بسیاری از نقاط اروپا، آسیا و آفریقا پس از ۱۹۸۹ شاهد عملیات‌های نظامی بیشتری نسبت به گذشته بوده‌ایم، هر چند همه‌ی آن‌ها را نمی‌توان به‌طور رسمی در جرگه‌ی جنگ طبقه‌بندی کرد: در لیبیا، آنگولا، سودان و شاخ آفریقا، در یوگسلاوی سابق، در مولداوی، در کشورهای مختلف منطقه‌ی قفقاز و ماورای قفقاز، در خاورمیانه‌ی همیشه در حال انفجار، در آسیای مرکزی شوروی و افغانستان. از آنجا که در شرایط تکراری فروپاشی و تجزیه‌ی ملی غالباً معلوم نبود که با که می‌جنگد و اساساً چرا می‌جنگد، این اقدامات را خیلی راحت نمی‌توان تحت عنوان کلاسیک «جنگ»، داخلی یا بین‌المللی، طبقه‌بندی کرد. اما ساکنان این مناطق احساس نمی‌کردند که در شرایط صلح زندگی می‌کنند، به‌ویژه وقتی مانند بوسنی، تاجیکستان یا لیبیا که در زمانی نه چندان دور در شرایطی بی‌چون و چرا صلح‌آمیز زندگی می‌کردند. علاوه بر این، همان‌طور که کشورهای بالکان در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ نشان دادند، هیچ خط تمایز مشخصی میان پیکارهای منطقه‌ای خانمان‌برانداز و جنگ‌های نوع قدیمی که به سادگی به آن تبدیل می‌شدند وجود نداشت. به‌طور خلاصه، خطر جهانی جنگ ناپدید نشده بود. فقط تغییر شکل داده بود.

بی‌شک ساکنان کشورهای باثبات، قوی و صاحب‌امتیاز (اتحادیه‌ی اروپا در تقابل با منطقه‌ی مجاور و سرشار از مشکلات؛ کشورهای اسکاندیناوی در تمایز با کشورهای سابق شوروی در دریای بالتیک) خود را در مقابل چنین ناامنی و کشتار در مناطق بدبخت

جهان سوم و جهان سوسیالیستی سابق مصون می‌دانستند. اما سخت در اشتباه بودند. بحران در موضوعات دولت-ملت‌های سنتی کافی بود تا آن‌ها را نیز آسیب‌ناپذیر کند. صرف‌نظر از این احتمال که چنین کشورهایی به نوبه‌ی خود تجزیه یا مضمحل می‌شدند، نوآوری جدید اما نه غالباً مشخصی که در نیمه‌ی دوم قرن بیستم پدید آمد، این کشورها را با محروم کردن از انحصار نیرویی موثر تضعیف ساخت، یعنی معیاری که ضابطه‌ی قدرت دولتی در تمام مناطقی بود که مردم به صورت دائمی اسکان‌گزیده بودند. این پدیده‌ی جدید دمکراتیزه کردن یا خصوصی کردن ابزارهای نابودی بود که دورنمای خشونت و نابودی را در هر نقطه‌ای از جهان دگرگون کرد.

اکنون برای گروه‌های کاملاً کوچک سیاسی یا سایر مخالفان امکان داشت همه جا را نابود سازند چنان‌که گسترش فعالیت‌های ارتش جمهوری‌خواه ایرلند به انگلستان و تلاش برای منفجر ساختن مرکز تجارت جهانی در نیویورک (۱۹۹۳) نشان داد. تا پایان این قرن کوتاه، هزینه‌های چنین اقداماتی، به جز برای شرکت‌های بیمه‌گذاری، کم بوده است زیرا تروریسم غیردولتی، برخلاف نظر عموم، کمتر از بمباران‌های جنگ‌های رسمی کورکورانه و حساب‌نشده صدمه زده است، فقط به این دلیل که هدف آن‌ها (تا جایی که هدفی داشتند) عمدتاً سیاسی بود تا نظامی. علاوه بر این، معمولاً در این عملیات‌ها به جز مواد منفجره از سلاح‌های دستی مناسب برای کشتار در مقیاس کوچک استفاده می‌شد تا برای کشتار جمعی. اما این دلیل نمی‌شود که سلاح‌های اتمی و مواد دانش فنی برای تولید آن‌ها که به‌طور گسترده‌ای در بازار جهانی در دسترس است، نتواند مورد استفاده‌ی گروه‌های کوچک قرار گیرد.

در چنین شرایطی دسترسی همگانی به ابزارهای تخریب هزینه‌ی کنترل خشونت غیررسمی را به نحو چشمگیری بالا برد. دولت انگلستان در مواجهه با نیروهای عملاً مبارز شبه‌نظامیان کاتولیک و پروتستان ایرلند شمالی که به چند صد تن نمی‌رسیدند، قدرت خود را در این کشور با حضور دائمی نزدیک به بیست هزار نظامی کارآزموده، هشت هزار پلیس مسلح و هزینه‌ای معادل با سه میلیارد پوند در سال اعمال می‌کرد. تمام مواردی که در مورد شورشیان کم‌تعداد و یا سایر اشکال خشونت محلی گفته شد به همین نحو در مورد جدال‌های کوچک خارج از مرزهای کشورها نیز صادق بود. کم‌موقعیت‌های بین‌المللی بوده که حتی کشورهای کاملاً ثروتمند آماده‌ی پذیرش چنین هزینه‌هایی بدون محدودیت باشند.

محدودیت غیرمنتظره قدرت‌های دولتی بلافاصله پس از جنگ سرد در



موقعیت‌های متعددی مانند بوسنی و سومالی به نمایش گذاشته شد. همچنین عامل عمده و احتمالی تنش‌های بین‌المللی در هزاره‌ی جدید مشخص شد، یعنی تنشی که به سرعت از شکاف رو به گسترش بخش‌های ثروتمند و فقیر جهان سر بر خواهد آورد. هر کدام از دیگری منزجر بود. بنیادگرایی اسلامی آشکارا جنبشی بود که نه تنها با ایدئولوژی مدرنیزاسیون از طریق غربی کردن جامعه سر ناسازگاری داشت، بلکه مخالف خود «غرب» بود. بی‌علت نیست که فعالان چنین جنبش‌هایی با اختلال در بازدید جهانگردان غربی از مثلاً مصر، و یا با قتل غریبان مقیم در این کشورها نظیر الجزایر اهداف خود را پیش می‌برند. از سوی دیگر، تیزترین لبه‌ی بیگانه‌هراسی توده‌ای در کشورهای ثروتمند متوجه‌ی خارجیان جهان سوم بود و این در حالی بود که اتحادیه‌ی اروپا مرزهای خود را به روی سیل تهیدستان جویای کار از جهان سوم بست. حتی در خود ایالات متحد نشانه‌های مخالفت جدی با سیاست مدارای عملی با مهاجرت نامحدود رفته رفته به چشم می‌خورد.

و با این همه، هر طرف از حیث سیاسی و نظامی، فراسوی قدرت دیگری قرار داشت. در تقریباً تمام کشمکش‌های آشکار و قابل‌تصور میان کشورهای شمال و جنوب، برتری سهمگین فنی و ثروت شمال عامل پیروزی بود که در جنگ خلیج در سال ۱۹۹۱ قاطعانه به نمایش در آمد. حتی با وجود این‌که چند کشور جهان سوم تعدادی موشک هسته‌ای دارند، با این فرض که ابزارهای حفظ و نگهداری آن را نیز داشته باشند، بسیار بعید به نظر می‌رسد که این موضوع عامل بازدارنده‌ی موثری باشد. همان‌طور که اسرائیل و ائتلاف جنگ خلیج بر ضد عراق نشان دادند، دولت‌های غربی آن قدر قدرت داشتند تا با ضرباتی بازدارنده به دشمنان بالقوه‌ی خود آن‌ها را چنان ضعیف کنند که دیگر خطرناک نباشند. جهان اول، که مائو آن را «بیر کاغذی» نامیده بود، می‌توانست با خیال راحت جهان سوم را از نقطه‌نظر نظامی تهدید کند.

با این حال، در نیمه‌ی دوم قرن کوتاه بیستم بیش از پیش روشن بود که جهان اول می‌تواند در نبردهایی پیروز شود اما نمی‌تواند در جنگ بر ضد جهان سوم پیروز شود؛ یا به بیان دقیق‌تر جنگ‌های پیروز حتی اگر هم عملی باشند نمی‌توانند موجب تسلط بر چنین مناطقی شوند. سلاح عمده‌ی امپریالیسم، یعنی تسلیم‌طلبی مردم مستعمرات که هنگام فتح کشورهای خود به حکومت مشتکی اشغالگر تن می‌دادند، ناپدید شده بود. حکومت کردن بر بوسنی هرزگوین برای امپراتوری هابسبورگ دشوار نبود، اما در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ مشاوران نظامی به تمام دولت‌ها توصیه می‌کردند که برقراری صلح در این

کشور بدبخت و پاره پاره از جنگ مستلزم حضور صدها هزار سرباز برای مدتی نامعین می‌باشد یعنی بسیجی که معادل با یک جنگ عمده است. سرزمین سومالی همیشه مستعمره‌ی پردردسری بود، و حتی نیروی انگلیسی به فرماندهی یک سرلشکر برای حفظ آرامش مدت کوتاهی در آن کشور دخالت کرد؛ با این حال به ذهن لندن یا رم خطور نمی‌کرد که محمد بن عبدالله، معروف به «ملای دیوانه» مسائل غیرقابل حل دائمی را برای دولت‌های استعمارگر انگلستان و ایتالیا ایجاد کند. با این همه، در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ نیروهای آمریکا و بقیه‌ی نیروهای اشغالگر سازمان ملل که به ده‌ها هزار تن سر می‌کشیدند، در مواجهه با امکان اشغالی نامحدود و بدون اهدافی روشن، به طرز مفتضحانه‌ای عقب‌نشینی کردند. حتی قدرت عظیم ایالات متحد در کشور همسایه‌ی خود هائیتی که کشوری مستعمره و از اقمار سنتی واشینگتن بود رنگ باخت. ژنرالی در این کشور که رهبر ارتش محلی با سلاح‌های آمریکایی و نظم و انضباط آمریکایی بود، مانع شد تا رییس‌جمهوری برگزیده و (به اکراه) مورد حمایت آمریکا به قدرت بازگردد و بدین‌سان آمریکا را برای اشغال هائیتی به مصاف طلبید. اما آمریکا از اشغال مجدد هائیتی که در سال‌های ۱۹۱۵ تا ۱۹۳۴ زیر سلطه داشت، امتناع کرد. دلیل امتناع آمریکا این نبود که هزار آدمکش اونیفورم‌پوش ارتش هائیتی مشکل جدی نظامی به وجود آورده بودند بلکه عمدتاً از آن رو بود که دیگر نمی‌دانست چگونه مسئله‌ی هائیتی را با نیروی خارجی حل و فصل کند.

به‌طور خلاصه، قرن بیستم با آشوب در جهان خاتمه یافت، پدیده‌ای که ماهیت آن ناروشن بود و سازوکاری آشکار و معلوم برای پایان دادن یا مهار آن وجود نداشت.

## ۲

علت این ناتوانی را نباید صرفاً در عمق و پیچیدگی بحران جهانی جست؛ آشکارا تمام برنامه‌ها، جدید و قدیم، در اداره یا بهبود مسائل نوع بشر ناکام ماندند.

قرن کوتاه بیستم دوران جنگ‌های مذهبی بود، هر چند مبارزه‌جویترین و خونین‌ترین جنگ‌های مذهبی آن به نام ایدئولوژی‌های کلاسیک قرن نوزدهم مانند سوسیالیسم و ناسیونالیسم برپا شده بود، جنگ‌هایی که مسائل انتزاعی یا سیاست‌مداران خدای‌شان بودند و همچون یزدان به آنان احترام می‌گذازدند. موارد افراطی چنین اینترهای غیرمذهبی، از جمله انواع و اقسام کیش‌های سیاسی شخصیت، حتی قبل از پایان جنگ

سرد رو به اضمحلال بودند، یا دقیق‌تر از اعتقاداتی همگانی به چند فرقه‌ی رقیب تقلیل یافته بودند. با این همه، قدرت آن‌ها چندان در توانایی‌شان برای بسیج احساساتی مشابه با احساسات مذاهب سنتی نهفته نبود - لیبرالیسم ایدئولوژیک حتی تلاشی هم در این رابطه نکرد؛ این قدرت را باید در وعده‌ی ارائه‌ی راه‌حل‌هایی پایدار برای مسائل جهانی در حال بحران یافت. اما این دقیقاً همان چیزی بود که در پایان قرن در ارائه‌ی آن ناکام ماندند.

فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی طبعاً توجه را اساساً به شکست و ناکامی کمونیسم شوروی، یعنی به تلاش برای پایه‌گذاری کل یک اقتصاد مبتنی بر مالکیت دولتی ابزارهای تولید و برنامه‌ریزی مرکزی بدون دخالت موثر بازار یا سازوکارهای قیمت‌گذاری، معطوف ساخت. سایر اشکال تاریخی آرمان سوسیالیستی اقتصادی را مبنا قرار می‌دادند که متکی بر مالکیت اجتماعی تمام ابزارهای تولید، توزیع و مبادله (هر چند ضرورتاً نه مالکیت دولتی مرکزی) و برچیدن شرکت‌های خصوصی و تخصیص منابع بر اساس بازار رقابتی بود. از این‌رو این ناکامی آرمان‌های سوسیالیسم غیرکمونیستی، مارکسیستی یا غیر از آن را نیز تضعیف ساخت، گرچه حتی این رژیم‌ها و دولت‌ها عملاً مدعی استقرار اقتصادهای سوسیالیستی نبودند. این‌که مارکسیسم، یعنی توجیه و آرمان فکری کمونیسم، یا هر کدام از اشکال آن، بتواند هم‌چنان تداوم داشته باشد جای بحث دارد. با این همه، اگرچه آشکارا مارکس به عنوان متفکری بزرگ هنوز به حیات خود ادامه می‌دهد و کمتر می‌توان در آن تردید کرد، اما بعید است که هیچ‌کدام از روایت‌های مارکسیسم که از دهه‌ی ۱۸۹۰ به عنوان دکترین‌های عمل و آرمان سیاسی برای جنبش‌های سوسیالیستی تدوین شده بودند در قالب اشکال اصلی خود ادامه‌ی حیات دهند.

از سوی دیگر، ضدآرمان‌شهر شوروی نیز به نحو مشهودی ورشکسته شد. این ضدآرمان‌شهر ایمانی الهی به اقتصادی بود که در آن، منابع، تحت شرایط رقابتی نامحدود، به بازاری یکسره نامحدود اختصاص می‌یافت، وضعیتی که گمان می‌رفت نه تنها حداکثر کالا و خدمات را تولید می‌کند بلکه همچنین حداکثر خوشبختی را فراهم آورده و تنها چنین جامعه‌ای سزاوار نام «آزادی» است. هرگز در هیچ جامعه‌ای بازار آزاد کاملی وجود نداشته است. برخلاف آرمان‌شهر شوروی، خوشبختانه هیچ تلاشی برای نهادی کردن آرمان‌شهر لیبرالی افراطی قبل از دهه‌ی ۱۹۸۰ صورت نگرفته بود. این آموزه در بخش اعظم قرن کوتاه بیستم به عنوان یک اصل به شکل انتقاد از ناکارآمدی

اقتصادهای موجود و رشد قدرت دولتی و بوروکراسی تداوم داشت. پیگیرترین تلاش‌ها برای نهادی کردن این آموزه در غرب، مانند اقدامات حکومت خانم تاچر در انگلستان که شکست اقتصادی آن هنگام سقوط وی عموماً مورد تأیید قرار گرفته بود، می‌باید تدریجاً عملی می‌شدند. با این همه، وقتی چنین اقداماتی برای نهادی کردن بازار آزاد مطلق به جای اقتصادهای سابق سوسیالیستی ظرف مدت کمی به توصیه‌ی مشاوران غربی با «شوک درمانی» انجام شد، نتایج به دست آمده مهلک و از لحاظ اجتماعی و سیاسی فاجعه‌بار بود. نظریه‌هایی که تعالیم نئولیبرالی بر آن استوار بودند، هر چند آراسته اما با واقعیت ارتباط اندکی داشتند.

شکست مدل شوروی هواداران سرمایه‌داری را در اعتقاد خویش راسخ‌تر کرد که هیچ اقتصادی بدون بازار بورس نمی‌تواند کار کند؛ شکست مدل لیبرالی افراطی سوسیالیست‌ها را در اعتقاد موجه‌تر خود راسخ کرد که موضوعات انسانی، از جمله اقتصاد، بسیار مهم‌تر از آن هستند که به بازار محول شوند. همچنین این شکست حدس اقتصاددانان شکاک را تأیید کرد که هیچ همبستگی مشهودی میان موفقیت یا شکست اقتصادی یک کشور و شهرت و معروفیت نظریه‌پردازان اقتصادی‌اش وجود ندارد.<sup>۱</sup> با این حال، ممکن است از نظر نسل‌های آینده این مجادله که سرمایه‌داری و سوسیالیسم را قطب‌هایی مخالف و در تقابل با هم می‌داند بقایای جنگ‌های سرد مذهبی در قرن بیستم تلقی شود. ممکن است این بحث برای هزاره‌ی سوم همان قدر بی‌معنا و نامربوط باشد که برای مردم قرن هیجدهم و نوزدهم بحث میان کاتولیک‌ها و انواع اصلاح‌طلبان در قرن شانزدهم و هفدهم در مورد این که مسیحیت واقعی از چه چیز ساخته می‌شود.

سردرگمی به اصطلاح برنامه‌ها و سیاست‌های میانجی یا مخلوط که بر خیره‌کننده‌ترین دوران معجزات اقتصادی این قرن چیره بود، مهم‌تر از فروپاشی آشکار این دو قطب افراطی است. این سیاست‌ها عملاً خصوصی و عمومی، بازار و

۱. در واقع شاید حتی بتوان همبستگی معکوسی را نشان داد. اتریش در روزهایی (قبل از ۱۹۳۸) که دارای یکی از برجسته‌ترین مکاتب نظریه‌پردازی اقتصادی بود، نمونه‌ی یک اقتصاد موفق شمرده نمی‌شد؛ اما زمانی با موفقیت اقتصادی روبرو شد (پس از جنگ جهانی دوم) که اقتصاددانانی که در خارج از کشور نیز معروف باشند در این کشور مقیم نبودند. آلمان که حتی از به رسمیت شناختن نظریه‌ی‌های معروف بین‌المللی اقتصاد در دانشگاه‌های خود امتناع می‌کرد، دچار مشکل حادی نبود. از چند اقتصاددان کره‌ای و ژاپنی در کتاب *بررسی اقتصاد آمریکا* نقل قول شده است؟ با این همه، در این استدلال باید به کشورهای مرفه و سوسیال دمکراتیک اسکانندیناوی اشاره کرد که از اواخر قرن نوزدهم پر از نظریه‌پردازان بین‌المللی و معروف اقتصاد بوده است.

برنامه‌ریزی، دولتی و تجاری را به همان نحو که موقعیت و ایدئولوژی محلی ایجاب می‌کرد ترکیب کرده بودند. در این مورد مسئله در کاربرد نظریه‌ای از لحاظ فکری جذاب یا گیرا نبود، یا این‌که این نظریه در عالم انتزاع قابل دفاع است یا نه، زیرا قدرت این برنامه‌ها بیش از آن‌که انسجام فکری داشته باشند در این بود که به موفقیتی عملی انجامیده بودند. اکنون مسئله‌ی مهم تحلیل رفتن این موفقیت‌های عملی بود. دهه‌های بحرانی محدودیت‌های انواع سیاست‌های عصر طلایی را نشان داد، اما - و هنوز - بدیل‌های قانع‌کننده‌ای را به وجود نیاورد. این دهه‌ها در ضمن پیامدهای پیش‌بینی نشده اما چشمگیر اجتماعی و فرهنگی دوران انقلاب جهانی اقتصاد را از ۱۹۴۵ به بعد و نیز پیامدهای بالقوه فاجعه‌آمیز زیست‌محیطی را آشکار ساخت. به‌طور خلاصه، آشکار شد که نهادهای جمعی بشر تسلطی بر پیامدهای جمعی عمل انسان ندارند. در حقیقت، یکی از جاذبه‌های فکری که می‌تواند اقبال عام و کوتاه‌مدت آرمان‌شهر نئولیبرالی را توضیح دهد، دقیقاً این بود که ادعا می‌کرد تصمیمات جمعی انسانی را دور می‌زند. بگذار هر کس رضایت خاطر خود را بی‌قید و بند بجوید، و صرف‌نظر از نتیجه‌ی این امر، این بهترین چیزی است که می‌توان به آن نائل شد. این آموزه به‌نحو غیرقابل‌قبولی مدعی بود که هر بدیل دیگر اشتباه است.

اگر ایدئولوژی‌های طرفدار برنامه‌ریزی در عصر انقلاب زاده شدند و قرن نوزدهم آن‌ها را در اواخر قرن بیستم عاجز و درمانده می‌یابد، قدیمی‌ترین راهنمای سرگشتگان این جهان، یعنی مذاهب سنتی، هیچ بدیل ملموسی عرضه نکرد. بدیل‌های غربی حتی در چند کشوری که عضویت در کلیسا و حضور مرتب در مناسک مذهبی هنوز امری مرسوم بود (به‌پشتتازی آمریکا، خلاف قاعده‌ای عجیب)، در آشفتگی به‌سر می‌بردند (کوزمین، لاجمن، ۱۹۹۳). زوال فرقه‌های گوناگون پروتستانی شتاب گرفت. کلیساها و محراب‌ها، که در آغاز این قرن ساخته شده بودند، خالی شده و به فروش می‌رفتند و یا برای مقاصد دیگر استفاده می‌شدند، حتی در کشورهایی مانند ولز که کلیساها در ایجاد هویت ملی نقش به‌سزایی داشتند. از ۱۹۶۰ به بعد، چنانکه دیدیم، زوال کاتولیسیسم رمی پرشتاب شده بود. حتی در کشورهای کمونیستی سابق که کلیسا نماد مخالفت با رژیم‌های به شدت نامحبوب بود، ریشه‌های کلیسا در دوران پس از کمونیسم همان‌گرایش به دور شدن از چوپان را مانند هر جای دیگر از خود نشان دادند. ناظران مذهبی گاهی مدعی بودند که بازگشت به مذهب مسیحیت ارتودکس در منطقه‌ی شوروی سابق آشکار است، اما در اواخر قرن مدارک ارائه شده برای چنین تحول نامحتملی، هر چند نه بعید،

چندان قوی نبود. تعداد اندکی از مردان و زنان به دکترین‌های گوناگون این فرقه‌های مسیحی، صرف‌نظر از شایستگی‌های‌شان، گوش می‌سپردند.

زوال و سقوط مذاهب سنتی با رشد فرقه‌های مذهبی ستیزه‌جویانه، و یا ظهور کیش‌های جدید، دست‌کم در جوامع شهری جهان توسعه‌یافته، جبران نشد، و یا به عبارتی کمتر از آن بود که تمایل آشکار بسیاری از مردان و زنان ایجاد می‌کرد، مردان و زنانی که برای فرار از دنیایی که نه درکش می‌کردند و نه قادر به کنترلش بودند به باورهای رنگارنگی پناه می‌بردند که بی‌منطقی مایه‌ی قوت‌شان بود. در معرض انتظار بودن چنین فرقه‌ها، کیش‌ها و باورهایی نباید توجه را از ضعف نسبی حمایتی که از آن‌ها می‌شود منحرف سازد. حداکثر ۳ یا ۴ درصد از یهودیان انگلستان به فرقه‌ها یا گروه‌های ارتدوکس افراطی تعلق دارند. حداکثر ۵ درصد از جمعیت بزرگسال آمریکا به فرقه‌های ستیزه‌جو و مبلغ مذهبی تعلق دارند (کوزمین، لاچمن، ۱۹۹۳، صفحه‌ی ۱۵-۱۶).<sup>۱</sup>

در جهان سوم و در حاشیه‌های آن وضعیت متفاوت بود، به استثنای همیشگی جمعیت انبوه خاور دور که سنت کنفوسیوسی آنان را هزاران سال در مقابل مذاهب دیگر، اما نه کیش‌های غیررسمی، مصون نگهداشته بود. طبعاً انتظار می‌رفت که در جهان سوم سنت‌های مذهبی که شیوه‌های عمومی تفکر درباره‌ی جهان را شکل می‌داد در صحنه‌ی عمومی غالب باشند همان‌طور که مردم عادی به بازیگران تثبیت‌شده‌ی این صحنه تبدیل شده بودند. این دقیقاً روندی است که در واپسین دهه‌های قرن رخ داد، یعنی زمانی که اقلیت‌های نخبه‌ی سکولار و طرفدار مدرنیزاسیون با هدایت کشورهای خود به جهان مدرن، در حاشیه قرار گرفتند (به فصل ۱۲ نگاه کنید). جذبه‌ی مذهب سیاسی از همه بیشتر بود، چون مذاهب قدیمی، تقریباً بنا به تعریف، هم دشمن تمدن غربی بودند که عامل گسست اجتماعی تلقی می‌شد و هم دشمن کشورهای ثروتمند و کافر که بیش از گذشته تهیدستان کشورهای فقیر را استثمار می‌کردند. هدف محلی چنین جنبش‌هایی که ثروتمندان غرب‌گرا با مرسدس‌ها و زنان آزادشان بودند، تهرنگی از مبارزه‌ی طبقاتی به چنین جنبش‌هایی می‌زد. در غرب آن‌ها را خیلی راحت (اما به نادرست) به نام جنبش‌های «بنیادگرا» می‌شناسند. هر چند این عنوان باب روز است، اما این جنبش‌ها به مقتضای موقعیت به عصری ساده‌تر و باثبات‌تر و درک‌پذیرتر در گذشته‌ای قابل‌تصور چشم دوخته بودند. چون راهی برای بازگشت به چنین دوران‌هایی وجود

۱. من گروه‌هایی مانند یکشنبه‌ی سفید، کلیساهای مسیح، شاهدان یهوه، منتظران ظهور مسیح، مجمع خدا، کلیسای مقدس، «نومسیحیان» و «صاحبان کرامت» را نیز به حساب آورده‌ام.

نداشت، و نیز چون این ایدئولوژی‌ها با مثلاً مسائل واقعی جوامعی که دیگر به هیچ‌وجه به جوامع بادیه‌نشین روستایی در خاورمیانه‌ی باستان شبیه نبودند مناسبتی نداشتند، نمی‌توانستند راه‌حلی برای مسائل و مشکلات آن‌ها ارائه دهند. آن‌ها علائم بیماری‌ای بودند که کارل کراوس، بذله‌گوی وینی، روان‌کاوی نام‌نهاد بود: «بیماری‌ای که آن‌ها ادعای درمانش را دارند.»

همچنین این موضوع به ترکیب شعارها و عواطفی مربوط می‌شود که به دشواری می‌توان بر آن نام ایدئولوژی نهاد، ترکیبی که بر خرابه‌های نهادها و ایدئولوژی‌های قدیمی شکوفا شد؛ به همان نحو که علف‌های هرزه مناطق ویران شهرهای اروپایی را پس از فرو افتادن بمب‌ها می‌پوشاند. این‌ها سیاست‌های بیگانه‌هراسی و هویت‌یابی بودند. طرد حال نامطلوب ضرورتاً به معنای تدوین مسائل آن نیست، چه رسد به یافتن راه‌حلی برای آن (به فصل ۱۴، بخش ۶ نگاه کنید). در حقیقت، نزدیک‌ترین مورد به برنامه‌ای سیاسی که چنین رهیافتی را منعکس می‌کرد، یعنی «حق تعیین سرنوشت ملی» ویلسونی-لیننی برای «ملت»‌های به ظاهر دارای همگونی قومی-زبانی-فرهنگی، آشکارا با فرا رسیدن هزاره‌ی سوم به پوچی خونبار و تراژیکی تبدیل شد. در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، شاید برای نخستین بار، ناظران بامنتطق، صرف‌نظر از گرایش‌های سیاسی خود (به غیر از کسانی که به گروه خاصی از فعالان ناسیونالیستی تعلق داشتند)، علناً خواستار کنار نهادن «حق تعیین سرنوشت» شدند.<sup>۱</sup>

ترکیب افکار ناموجه با احساس شدید نومییدی در توده‌ها در دورانی که بحران و ناامنی در بخش‌های بزرگی از جهان حاکم بود و دولت‌ها و نهادها فروپاشیده بودند از لحاظ سیاسی محرک قدرتمندی بود، گرچه این نخستین بار نبود که چنین روندی رخ می‌داد. مانند جنبش‌های خشمگین میان دو جنگ، اعتراضات مذهبی-سیاسی جهان سوم و عطش داشتن هویتی مطمئن و نظم اجتماعی در جهانی فروپاشیده (فراخوان برای

۱. نگاه کنید به پیش‌بینی یک تبعیدی روس و ضدکمونیست، ایوان ابلیچ (۱۸۸۲-۱۹۵۴)، که پیامدهای ناشی از اجرای «تقسیمات قومی و منطقه‌ای سفت و سخت» و ناممکن روسیه‌ی پس از بلشویک‌ها را یادآور شده بود: «با خوش‌بین‌ترین فرض، با تعداد زیادی «کشورهای مجزا روبرو خواهیم بود که هیچ کدام قلمرویی بدون مدعی نخواهند داشت، دولتی بر کشور حکومت نخواهد کرد، نه قانون، نه دادگاهی، نه ارتشی و نه جمعیتی که از لحاظ قومی تعریف شده باشد. انبوه عنوان‌های توخالی؛ و آهسته آهسته در دهه‌های بعدی، کشورهای جدیدی با تجزیه یا بدون تجزیه شکل خواهند گرفت. هر کدام از آن‌ها مبارزه‌ای طولانی را با همسایگان خود بر سر قلمروهای ارضی و مردم برپا خواهند کرد که به مجموعه‌ای بی‌پایان از جنگ‌های داخلی درون روسیه خواهد انجامید» (نقل قول از کتاب Chiesa، صفحات ۳۴، ۳۶-۳۷).

«وحدت» معمولاً با فراخوان برای «نظم و قانون» توأم بود (خاکی را فراهم آورد که نیروهای موثر سیاسی می‌توانستند در آن رشد و نمو کنند. این نیروها به نوبه‌ی خود می‌توانستند رژیم‌های قدیمی را سرنگون ساخته و خود رژیم‌های جدیدی را تشکیل دهند. با این همه، بعید بود راه‌حلی را برای هزاره‌ی جدید ارائه دهند چنانکه فاشیسم نتوانست راه‌حلی برای مسائل عصر فاجعه ارائه دهد. در پایان قرن کوتاه بیستم حتی روشن نبود که آیا آن‌ها قادر به ایجاد جنبش‌های توده‌ای ملی و متشکلی هستند که موجب شد بعضی از نهضت‌های فاشیستی حتی قبل از کسب سلاح تعیین‌کننده‌ی قدرت دولتی، از لحاظ سیاسی جنبشی پرابهت شوند. دارایی عمده‌ی آن‌ها احتمالاً مصونیت در برابر اقتصادهای دانشگاهی و لاف و گزاف‌های ضددولتی لیبرالیسمی بود که خود را با بازار آزاد یکی می‌دانست. اگر قرار بود چنین سیاست‌هایی ملی کردن مجدد صنایع را دیکته نمایند، هیچ استدلال مخالفی نمی‌توانست باعث تعویق آن شود، به‌ویژه زمانی که قادر به درک آن‌ها نبودند. و با این همه، اگر آماده‌ی انجام کاری نیز می‌شدند، بیش از بقیه نمی‌دانستند چه باید کرد.

### ۳

مسئله‌نگارنده هم نمی‌داند چه باید کرد. و با این همه، برخی از گرایش‌های درازمدت توسعه‌چنان بارز بودند که به ما اجازه می‌دهد مسائل عمده‌ی جهان، و دست‌کم برخی از شرایط لازم را برای حل آن‌ها مطرح کنیم.

از دیاد جمعیت و محیط زیست دو مسئله مرکزی و درازمدت تعیین‌کننده هستند. پیش‌بینی می‌شود که جمعیت جهان که از اواسط قرن بیستم رشدی انفجاری داشت، در حدود سال ۲۰۳۰ تقریباً در مرز ده میلیارد نفر، یا به عبارتی پنج برابر جمعیت جهان در سال ۱۹۵۰، ثابت باقی بماند که این امر ناشی از کاهش میزان تولد در جهان سوم خواهد بود. اگر این پیش‌بینی غلط از کار درآید، هر نوع گمانه‌زنی درباره‌ی آینده بی‌معنی خواهد شد. اما اگر حتی این پیش‌بینی به‌طور تقریبی نیز درست از کار درآید، این مسئله مطرح خواهد شد که چگونه جمعیت ثابت جهان را، و یا به احتمال بیشتر، جمعیتی که حول یک میزان معین نوسان کرده و گرایش‌های جزئاً صعودی (بیا نزولی) دارد ثابت نگهداشت. (سقوط چشمگیر در جمعیت جهان که نامحتمل اما غیرقابل‌تصور نیست باز هم پیچیدگی‌های فراوانی ایجاد می‌کند.) با این حال، ثابت یا متغیر، تغییرات



قابل پیش‌بینی جمعیت جهان یقیناً عدم تعادل میان مناطق متفاوت آن را افزایش خواهد داد. در کل، همانند قرن کوتاه بیستم، کشورهای ثروتمند و توسعه‌یافته نخستین کشورهای خواهی خواهند بود که جمعیت خود را تثبیت می‌کنند و یا حتی مانند بسیاری از کشورها در دهه‌ی ۱۹۹۰، دیگر تولیدمثل نخواهند کرد.

این کشورها با شهروندانی ارشد و بچه‌هایی کمتر در محاصره‌ی کشورهای فقیر با ارتشی وسیع از جوانان خواهند بود؛ جوانانی که با جار و جنجال خواهان یافتن پایین‌ترین شغل در کشورهای ثروتمندی می‌باشند که با ملاک‌های حاکم بر السالوادور یا مراکش پولدارشان می‌کند؛ آن‌ها یا باید مهاجرت گسترده را اجازه دهند (که مشکلات سیاسی داخلی پدید می‌آورد)، یا مرزهای خود را در مقابل مهاجرانی که به آن‌ها نیازمندند ببندند (که شاید در درازمدت عملی نباشد) و یا راه‌حل‌های دیگری بیابند. بیشترین احتمال اجازه دادن به مهاجرت‌های موقت و مشروط است که به مهاجران حقوق اجتماعی و سیاسی شهروندان را نمی‌دهد یعنی این‌که جامعه‌ای اساساً نابرابر خلق خواهد شد، مانند جوامعی که صراحتاً سیاست تبعیض نژادی را اعمال می‌کنند نظیر آفریقای جنوبی و اسرائیل (سیاستی که در برخی مناطق جهان رو به نابودی است اما به هیچ‌وجه در مناطق دیگر از بین نرفته) یا جوامعی که به‌طور غیررسمی مهاجران را تحمل می‌کنند، مهاجرانی که نسبت به کشورهای پذیرنده ادعایی ندارند زیرا این کشورها را کلاً مکانی می‌دانند که گه‌گاه می‌توان از آن‌ها پول درآورد و در همان حال می‌توانند اساساً ریشه‌ی خود را در وطن بومی خویش حفظ کنند. حمل و نقل و مراودات اواخر قرن بیستم و نیز شکاف عظیم میان درآمدهایی که در کشورهای ثروتمند و فقیر کسب می‌شد، این‌گونه هم‌زیستی دوگانه را امکان‌پذیرتر از سابق کرد. این‌که این وضعیت در درازمدت و حتی میان‌مدت بتواند اصطکاک میان بومیان و خارجیان را از تنش کمتری برخوردار سازد، به مشاجرات میان خوش‌بینان همیشگی و شکاکان توهم‌زدوده محول می‌شود.

شکی نیست که این برخوردها عاملی عمده در مسائل سیاسی، ملی یا جهانی، دهه‌های آینده خواهند بود.

مسائل محیط زیست، هر چند در درازمدت، سرنوشت‌ساز است، اما در لحظه مسئله‌ای انفجارآمیز نیست. منظورم این نیست که آن‌ها را دست‌کم گیریم، اگر چه، از زمانی که مردم از آن‌ها مطلع و به موضوع بحث‌های عمومی در دهه‌ی ۱۹۷۰ تبدیل شدند، گرایش این بود که به خطا فاجعه‌ای قریب‌الوقوع تلقی شوند. با این همه، این

واقعیت که «اثر گلخانه‌ای» ممکن نیست باعث شود تا سطح دریا در سال ۲۰۰۰ آنقدر بالا آید که مردم بنگلادش و هلند را غرق کند، و یا این که کاهش روزانه‌ی شمار نامعینی از گونه‌های طبیعی امری بی سابقه نیست، دلیلی بر بی خیالی نمی شود. اگر آهنگ رشد اقتصادی مانند آهنگ نیمه‌ی دوم قرن کوتاه بیستم تا بی نهایت حفظ می شد (با این فرض که این امر امکان پذیر باشد)، پیامدهای برگشت ناپذیر و فاجعه باری را برای محیط طبیعی سیاره، از جمله نوع آدمی که بخشی از آن است، به وجود می آورد. این پیامدها موجب نمی شود که سیاره نابود یا مطلقاً غیر مسکونی شود، اما یقیناً الگوی زندگی بر زیست کره (بیوسفر-م) را تغییر می دهد و امکان دارد برای نوع انسان غیر مسکونی شود. علاوه بر این، آهنگ افزایش توانایی ما برای دگرگونی محیط زیست که نتیجه‌ی تکنولوژی مدرن است، به گونه‌ای است که حتی اگر فرض کنیم که شتاب نگیرد، فرصت موجود برای برخورد با این مسائل را باید بیشتر بر حسب دهه‌ها اندازه بگیریم تا قرن‌ها.

در مورد این رهیافت به بحران زیست محیطی تنها سه نکته را می توان با قطعیتی معقولانه بیان کرد. یکم، این که این رهیافت باید جهانی باشد تا محلی، هر چند اگر بزرگ ترین منبع یگانه‌ی آلودگی جهان یعنی آن ۴ درصد جمعیت جهان که در آمریکا سکونت دارند مجبور می شدند قیمتی واقع گرا برای بنزینی که مصرف می کنند پردازند، آشکار در مدت کوتاه تری به نتیجه می رسیدیم. دوم، این که هدف سیاست زیست محیطی باید هم رادیکال و هم واقع گرایانه باشد. راه حل های بازار، از جمله هزینه های خارجی در قیمت که مصرف کنندگان برای کالاها و خدمات خود باید پردازند، نیز چاره‌ی کار نیست. همان طور که نمونه‌ی ایالات متحد آمریکا نشان می دهد، حتی تلاش ناچیز برای افزایش مالیات بر انرژی در آن کشور به مشکلات حل نشدنی سیاسی می انجامد. سابقه‌ی قیمت های نفت از ۱۹۷۳ نشان می دهد که در جامعه‌ی بازار آزاد، تاثیر دوازده تا پانزده بار افزایش هزینه های انرژی طی شش سال، موجب کاهش مصرف انرژی نشد بلکه به مصرف بیشتر آن انجامید و در همان حال مشوق سرمایه گذاری وسیع در منابع مشکوک جدید و زیست محیطی از سوخت های فسیلی غیر قابل جانشین شد. این ها به نوبه‌ی خود می تواند به کاهش مجدد قیمت و مشوق استفاده‌ی توأم با اسراف آن شود. از سوی دیگر، پیشنهادهای مانند «جهانی با رشد صفر»، صرف نظر از خیالبافی هایی مانند بازگشت به هم زیستی به اصطلاح بدوی انسان و طبیعت، در عین این که رادیکال می باشد اما کاملاً غیر عملی است. رشد صفر در شرایط موجود نابرابری میان کشورهای جهان را تحکیم می بخشد، وضعیتی که برای

ساکنان معمولی کشوری مانند سویس مطلوب‌تر است تا ساکنان معمولی هند. تصادفی نیست که کشورهای ثروتمند و طبقات مرفه و متوسط همه‌ی کشورها پشتیبان عمده‌ی سیاست‌های زیست‌محیطی می‌باشند (به جز تجاری که امیدوارند با فعالیت‌های آلوده‌کننده‌ی محیط زیست پول در آورند). کشورهای فقیر توسعه‌نیافته که در حال افزایش می‌باشند، «توسعه» بیشتری می‌خواهند نه کمتر.

با این حال، ثروتمند یا فقیر، طرفداران سیاست‌های زیست‌محیطی حق داشتند. آهنگ توسعه را در میان مدت (اصطلاحی بی‌معنا) و درازمدت باید به میزانی کاهش داد تا تعادل میان انسان‌ها و منابعی (قابل تجدید) را که مصرف می‌کنند و اثرات فعالیت‌های آن‌ها بر محیط زیست «تداوم» یابد. هیچکس نمی‌دانست و تعداد اندکی جرات کردند که در مورد نحوه‌ی تحقق این موضوع بیندیشند که چنین تعادل پایداری در چه سطحی از جمعیت، تکنولوژی و مصرف امکان‌پذیر خواهد بود. بی‌شک متخصصان علمی می‌توانستند آنچه را که برای اجتناب از بحرانی قطعی لازم است تعیین کنند، اما مسئله‌ی ایجاد چنین تعادلی موضوع علم و تکنولوژی نیست بلکه مسئله‌ای سیاسی و اجتماعی می‌باشد. با این حال یک موضوع را نمی‌توان انکار کرد. بهبود محیط زیست با اقتصادی جهانی که متکی بر طلب نامحدود سودهایی است که شرکت‌های تجاری بنا به تعریف در رقابت با هم در یک بازار آزاد جهانی دیکته می‌کنند، ناسازگار است. از دیدگاه زیست‌محیطی، اگر قرار است انسان‌ها آینده‌ای داشته باشند، سرمایه‌داری دهه‌های بحرانی چنین دورنمای را در اختیار قرار نمی‌دهد.

#### ۴

اگر مسائل اقتصاد جهانی را به صورتی مجزا مورد بررسی قرار می‌دادیم، جز در یک مورد، مسائل جدی نبودند. این اقتصاد حتی اگر به حال خود گذاشته می‌شد، هم‌چنان رشد می‌کرد. اگر در تناوب کندراتیفی (به صفحه‌ی ۱۱۶ نگاه کنید) نکته‌ی مهمی یافت می‌شد، از آن رو بود که اقتصاد جهانی قبل از پایان هزاره وارد دوره‌ی دیگری از گسترش پررونق شده بود، اگر چه به دلیل اثرات جنبی فروپاشی سوسیالیسم شوروی، و فرورفتن بخش‌هایی از جهان به هرج و مرج و جنگ و شاید به دلیل پذیرش مفرط تجارت آزاد جهانی که در این مورد اقتصاددانان بیش از مورخان اقتصادگرایش به خوش‌خیالی دارند، ممکن است برای مدتی با موانعی روبرو شده باشد. با این حال دامنه‌ی گسترش اقتصاد

عظیم بود. عصر طلایی، همان‌طور که دیدیم، اساساً جهش بزرگ به جلو «اقتصادهای توسعه‌یافته‌ی بازار»، شاید بیست کشور با جمعیتی حدود شش صد میلیون نفر، بود. جهانی شدن و توزیع مجدد بین‌المللی تولید هم‌چنان مابقی شش‌هزار میلیون جمعیت جهان را به اقتصاد جهانی می‌کشاند. حتی بدبینان مادرزاد نیز مجبور بودند تأیید کنند که این روند دورنمایی نویدبخش برای تجارت است.

عمده‌ترین استثنا که آشکارا تغییرناپذیر است، شکاف وسیع میان کشورهای ثروتمند و فقیر جهان است، روندی که به نحوی با اثرات فاجعه‌بار دهه‌ی ۱۹۸۰ در بیشتر کشورهای جهان سوم و نیز تهیدست شدن بیشتر کشورهای سوسیالیستی سابق، شتاب گرفت. به نظر می‌رسد که این شکاف بدون سقوطی چشمگیر در آهنگ رشد جهان سوم، هم‌چنان عمیق‌تر می‌شود. این باور اقتصاد نئوکلاسیک که تجارت بین‌المللی نامحدود موجب خواهد شد تا کشورهای فقیر به کشورهای ثروتمند نزدیک‌تر شوند، هم با تجربه‌ی تاریخی و هم با شعور متعارف در تضاد است.<sup>۱</sup> نسل در نسل توسعه‌ی اقتصاد جهانی با چنین نابرابری‌های فزاینده‌ای ناگزیر به انباشت مشکلات در آینده می‌انجامد.

اما به هر حال، فعالیت‌های اقتصادی نمی‌توانند مجزا از بستر و پیامدهای خود وجود داشته باشند و ندارند. چنان‌که دیدیم، سه جنبه از اقتصاد جهانی اواخر قرن بیستم زنگ خطر را به صدا آورد. یکم، تکنولوژی هم‌چنان موجب محدودیت کار آدمی در تولید کالاها و خدمات شد بی‌آن‌که کار کافی از همان نوع را برای کسانی فراهم آورد که بیرون انداخته شده بودند، یا این‌که آهنگ رشد اقتصادی را به نحوی افزایش دهد که برای جذب آن‌ها کافی باشد. ناظران بسیار کمی به‌طور جدی حتی بازگشتی موقت را به اشتغال کامل عصر طلایی در غرب پیش‌بینی می‌کنند. دوم، در حالی که کار عامل عمده‌ی تولید باقی مانده بود، جهانی شدن اقتصاد صنایع را از مراکز قدیمی خود در کشورهای ثروتمند با نیروی کار گران‌قیمت به کشورهای انتقال‌داد که امتیاز عمده‌شان، در شرایطی مشابه، وجود دست‌ها و سرهایی ارزان بود. یک یا هر دو پیامد زیر محتمل است: انتقال مشاغل از مناطقی که کارگران مزدهای بالا می‌گیرند به مناطقی که مزدهای پایین دریافت می‌کنند و (بنا به اصول بازار آزاد) سقوط مزدها در مناطق برخوردار از مزدهای بالا تحت

۱. معمولاً کشورهای زیر را به عنوان نمونه‌های موفق صنعتی شدن جهان سوم با اقتصادهای صادراتی ذکر می‌کنند: هنگ‌کنگ، سنگاپور و کره‌ی جنوبی. این سه کشور معرف کمتر از ۲ درصد از جمعیت جهان سوم هستند.

فشار رقابت جهانی مزدها. بنابراین کشورهای صنعتی سابق مانند انگلستان می‌توانند به اقتصادهایی تبدیل شوند که نیروی کار در آن‌ها ارزان است، اگر چه این امر نتایج اجتماعی حادی به دنبال دارد و بعید است که بر این مبنا قادر به رقابت با کشورهای تازه صنعتی شده باشند. از لحاظ تاریخی دولت می‌تواند با چنین فشارهایی مثلاً با سیاست حمایتی مقابله نماید. به هر حال، و این سومین جنبه‌ی نگران‌کننده‌ی اقتصاد جهانی پایان قرن است، پیروزی اقتصاد جهانی و ایدئولوژی بازار آزاد خالص، بسیاری از ابزارهای مدیریت و کنترل اثرات اجتماعی را که ناشی از اغتشاش‌های اقتصادی است تضعیف کرد و یا حتی از میان برداشت. اقتصاد جهانی هنوز موتوری بیش از پیش قدرتمند و غیرقابل-کنترل است. آیا این اقتصاد قابل‌مهار است، و اگر پاسخ مثبت است توسط چه کسی؟

این موضوع مسائل اقتصادی و اجتماعی را به وجود آورد، هر چند برای برخی کشورها (مانند انگلستان) مشکلات آنی و فوری‌تری را به همراه داشت تا برای کشورهای دیگر (مانند کره‌ی جنوبی).

معجزات اقتصادی عصر طلایی مبتنی بر افزایش درآمدهای واقعی در «اقتصادهای توسعه‌یافته‌ی بازار» بود، زیرا اقتصادهای مصرفی انبوه مستلزم مصرف‌کنندگانی انبوه با درآمدی کافی برای خرید کالاهای مصرفی بادوام تکنولوژی مدرن بودند.<sup>۱</sup> بسیاری از این درآمدها ناشی از دستمزد کارگران در بازارهای کار تکنولوژی پیشرفته بود. اکنون این مزدها در معرض خطر بودند، گرچه مصرف انبوه بیش از پیش برای اقتصاد ضروری بود. البته، در کشورهای ثروتمند با بازار انبوه، انتقال نیروی کار از صنعت به مشاغل رده‌ی سوم، و نیز اختصاص بخش بیشتری از درآمدهای مشاغل باثبات‌تر به ویژه سبب تأمین و تثبیت بیشتر رفاه اجتماعی شد. این روندها بیانگر چیزی حدود ۳۰ درصد از تولید ناخالص ملی کشورهای توسعه‌یافته‌ی غرب در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ در مجموع بود. در دهه‌ی ۱۹۲۰، این ارقام احتمالاً کمتر از ۴ درصد تولید ناخالص ملی را شامل می‌شد (بایروش، ۱۹۹۳، صفحه‌ی ۱۷۴). شاید بر اساس این موضوع بتوان توضیح داد که چرا سقوط بازار بورس وال استریت در ۱۹۸۷ که پس از ۱۹۲۹ بزرگ‌ترین سقوط این بازار بود، به رکودی مانند رکود دهه‌ی ۱۹۳۰ در سرمایه‌داری جهانی منجر نشد.

با این همه، اکنون دقیقاً این دو عامل ثبات بخش تضعیف شده بودند. با خاتمه‌ی قرن

۱. خیلی‌ها نمی‌دانند که تمام کشورهای توسعه‌یافته به جز آمریکا بخش کوچک‌تری از سهم صادراتی‌شان را در سال ۱۹۹۰ به جهان سوم می‌فرستادند تا در سال ۱۹۳۸. کشورهای غربی (از جمله آمریکا) یک پنجم از صادرات خود را در سال ۱۹۹۰ به این منطقه فرستادند (بایروش، ۱۹۹۳، جدول ۶.۱، صفحه‌ی ۷۵).

کوتاه بیستم، حکومت‌های غربی و نظریه‌های راست‌گیش اقتصادی این بحث را مطرح ساختند که هزینه‌های تامین اجتماعی و رفاه عامه بسیار زیاد بوده و باید کاهش یابد، و کاهش انبوه اشتغال در بخش‌های تاکنون باثبات مشاغل رده‌ی سوم - مشاغل دولتی، بانکداری و مالی، پرسنل مازاد بر احتیاج ادارات به دلیل رشد تکنولوژی - امری رایج شد. این روند خطرات فوری برای اقتصاد جهانی در بر نداشت، البته تا زمانی که کاهش نسبی در بازارهای قدیمی با گسترش بازارها در بقیه‌ی دنیا و یا با رشد کسانی که درآمدهای واقعی شان سریع‌تر از بقیه افزایش می‌یافت جبران می‌شد. به‌طور صریح، همان‌طور که اقتصاد جهانی می‌تواند از اقلیتی از کشورهای فقیر که از لحاظ اقتصادی غیرجذاب و خارج از گود می‌داند چشم‌پوشد، می‌تواند همین کار را با تهیدستان خود در داخل کشورهايش نیز انجام دهد، به شرط این‌که تعداد مصرف‌کنندگان که بالقوه در حال افزایش هستند به اندازه کافی بزرگ باشد. اگر از دیدگاه غیرشخصی اقتصاددانان تجاری و حسابداران شرکت‌ها به صحنه نگاه کنیم، چه کسی نیاز به ۱۰ درصد جمعیت آمریکا دارد که درآمد ساعتی واقعی آن‌ها از سال ۱۹۷۹ بیش از ۱۶ درصد سقوط کرده است؟

بار دیگر، اگر دورنمای جهانی را که در مدل لیبرالیسم اقتصادی مستتر است مد نظر قرار دهیم، نابرابری در توسعه فاقد اهمیت است مگر این‌که بتوان نشان داد که در سطح جهانی نتایجی منفی‌تر را باعث خواهد شد.<sup>۱</sup> از این دیدگاه اگر مقایسه‌ی هزینه‌ها خلاف آن را ثابت نکند هیچ دلیل اقتصادی وجود ندارد که چرا فرانسه نباید تمام کشاورزی خود را تعطیل کند و شروع به واردات تمام مواد غذایی اش نکند، یا دلیلی وجود ندارد که اگر از نظر تکنولوژیک و نیز از لحاظ کاهش هزینه‌ها امکان‌پذیر باشد، چرا نباید تمام برنامه‌های تلویزیونی جهان را در مکزیکوسیتی ساخت. با این همه، این دیدگاهی نیست که بتوان بدون اما و اگر به کسانی که با اقتصاد ملی و نیز جهانی امرار معاش می‌کنند، یعنی به عبارت دیگر حکومت‌های ملی و بیشتر ساکنان این کشورها قبولانند. به‌ویژه به این علت که ما نمی‌توانیم از پیامدهای سیاسی و اجتماعی شورش‌های جهانی اجتناب کنیم.

ماهیت این مسائل هر چه باشد، اقتصاد بازار آزاد نامحدود و فاقد کنترل هیچ راه‌حلی برای این مسائل ندارد. دست‌کم موجب خواهد شد تا امر توسعه مانند

۱. به عنوان یک واقعیت مسلم همیشه می‌توان این موضوع را نشان داد.

رشد بیکاری و نیمه‌بیکاری دائمی وخیم‌تر شود، زیرا انتخاب عقلانی کار و کسب‌های سودآور به الف) کاهش تعداد کارمندان تا حد امکان، و ب) کاهش مالیات‌های مربوط به تأمین اجتماعی (یا هر نوع مالیات دیگر) تا حد امکان متکی است. هیچ دلیل موجهی وجود ندارد که فرض کنیم که اقتصاد جهانی بازار آزاد می‌تواند این مسائل را حل کند. تا دهه‌ی ۱۹۷۰، سرمایه‌داری ملی و جهانی تحت چنین شرایطی عمل نمی‌کردند، و اگر هم چنین بود، ضرورتاً از آن سود نمی‌بردند. برای قرن نوزدهم، این موضوع دست‌کم قابل‌بحث بود که «برخلاف نظر مدل کلاسیک، تجارت آزاد دلیل عمده‌ی رکود، و سیاست حمایتی احتمالاً عامل عمده‌ی رشد بسیاری از کشورهای توسعه‌یافته‌ی کنونی بوده است» (بایروش، ۱۹۹۳، صفحه‌ی ۱۶۴). در مورد قرن بیستم معجزات اقتصادی‌اش نه با بازار آزاد ناب که با سیاستی مخالف با آن تحقق یافت.

بنابراین، احتمال دارد که سبک روز آزادسازی اقتصادی و «بازارگرایی» که در دهه‌ی ۱۹۸۰ غالب بود و پس از فروپاشی نظام شوروی به عنوان غروری ایدئولوژیک به اوج خود رسید، خیلی به درازا نکشد. ترکیب بحران جهانی اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ و شکست خیره‌کننده‌ی چنین سیاست‌هایی هنگامی که «شوک درمانی» در کشورهای سوسیالیستی سابق اعمال شد، موجب رواج اندیشه‌های دیگری میان مشتاقان سابق بازار آزاد شد — چه کسی پیش‌بینی می‌کرد که مشاوران اقتصادی در ۱۹۹۳ اعلام کنند «شاید حق با مارکس بوده است»؟ با این همه، دو مانع عمده مسیر بازگشت به واقع‌گرایی را سد کرده است. نخستین مانع فقدان خطر سیاسی معتبر برای نظام است، مانند خطر کمونیسم و وجود اتحاد جماهیر شوروی، یا در شکلی دیگر مانند سلطه‌ی نازسم بر آلمان. این تهدیدات، چنان‌که این کتاب قصد داشته نشان دهد، انگیزه‌ای برای سرمایه‌داری بود تا خود را اصلاح کند. فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، زوال و بخش‌بخش شدن طبقه کارگر و جنبش‌هایش، عدم اهمیت نظامی جهان سوم در جنگ‌های متعارف، تقلیل تهدیدستان واقعی در کشورهای توسعه‌یافته به اقلیت طبقه‌ی فقیر — همه این موارد انگیزه برای اصلاح را کاهش داده است. مع‌هذا، ظهور جنبش‌های راست افراطی، و تجدید حیات غیرمنتظره‌ی هواداران میراث رژیم پیشین در کشورهای سوسیالیستی سابق، علائم هشداردهنده‌ای بودند که در اوائل دهه‌ی ۱۹۹۰ بار دیگر به چشم می‌خوردند. مانع دوم همین روند جهانی شدن است که با برچیدن سازوکارهای ملی تقویت شد، سازوکارهایی که از قربانیان اقتصاد آزاد جهانی در برابر هزینه‌های اجتماعی

نظامی محافظت می‌کرد که مغرورانه به عنوان «نظام تولید ثروت... یعنی مؤثرترین راهی که بشر تاکنون طراحی کرده است» توصیف می‌شود.

زیرا، چنانکه در همان سرمقاله‌ی فاینانشیال تایمز (۹۳/۱۲/۲۴) تصدیق شده بود با این حال [این نظام-م] قدرتی ناقص باقی خواهد ماند... تقریباً دوسوم از جمعیت جهان از رشد سریع اقتصادی بهره‌ی چندانی نبرده‌اند. در کشورهای توسعه‌یافته، یک چهارم از پایین‌ترین اقشار مزدبگیر به جای نشت ثروت شاهد بند آمدن آن بوده‌اند.

با نزدیک شدن هزاره، بیش از پیش آشکار می‌شود که وظیفه‌ی مرکزی این دوران نه پایکوبی بر بالای جنازه‌ی کمونیسم شوروی، بلکه بار دیگر بررسی معایب ذاتی سرمایه‌داری است. از میان برداشتن این نقائص مستلزم چه تغییراتی در نظام است؟ و آیا پس از کنار گذاشتن این نواقص باز هم با همان نظام روبرو خواهیم بود؟ زیرا، چنانکه ژوزف شومپتر در ارتباط با نوسانات چرخه‌ای اقتصاد سرمایه‌داری عنوان کرد، این نواقص «مانند لوزه نیستند که چیزهایی را از هم جدا می‌کند که می‌توانند مشترکاً با هم عمل کنند، بلکه مانند ضربان قلب‌اند، شالوده‌ی ارگانیسمی که آن ضربات را به نمایش می‌گذارد» (شومپتر، ۱۹۹۳، I، ۷).

## ۵

واکنش فوری مفسران غربی به فروپاشی نظام شوروی این بود که آن را مُهر تأییدی بر پیروزی سرمایه‌داری و دمکراسی لیبرالی می‌دانستند، دو مفهومی که ناظران کمتر پیچیده‌ی آمریکای شمالی با هم یکی می‌کردند. اگر چه سرمایه‌داری یقیناً در پایان قرن کوتاه بیستم در بهترین وضعیت خود نبود، اما کمونیسم مدل شوروی بی‌چون و چرا مرده بود و تجدیدحیات آن بعید به نظر می‌رسید. از سوی دیگر، هیچ ناظر جدی در اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰ نمی‌توانست خوشبینی‌اش را به سرمایه‌داری به دمکراسی لیبرالی نیز تعمیم دهد. دست بالا بگیریم، تا حدی با اطمینان خاطر می‌شد پیش‌بینی کرد که عملاً تمام کشورها (شاید به استثنای رژیم‌های بنیادگرای مذهبی) هم‌چنان تعلق عمیق خود را به دمکراسی اعلام کنند، و انتخاباتی دمکراتیک را بنا به



تفسیر خویش از معنای آن، با تحمل مخالفت‌های گه‌گاهی ملی برگزار نمایند.<sup>۱</sup>

در حقیقت، آشکارترین نکته درباره‌ی وضعیت سیاسی کشورهای جهان بی‌ثباتی است. شانس رژیم‌های موجود برای بقا در ده یا پانزده سال آینده، با خوش‌بینانه‌ترین محاسبات نیز، زیاد نیست. حتی در مورد کشورهایی که نظام حکومتی نسبتاً باثباتی دارند، مانند کانادا، بلژیک یا اسپانیا، ممکن است تداوم آن‌ها به عنوان دولت‌هایی واحد در ده یا پانزده سال آینده و متعاقباً ماهیت رژیم‌های جانشین، قطعی نباشد. به‌طور خلاصه، سیاست عرصه‌ای نیست که به آینده‌شناسی میدان دهد.

با این حال، برخی از ویژگی‌های دورنمای سیاست جهانی بارز است. نخستین ویژگی، که قبلاً مورد توجه قرار گرفت، تضعیف دولت-ملت یعنی نهاد مرکزی امور سیاسی از عصر انقلاب به بعد می‌باشد، نهادی که هم انحصار قدرت دولتی و قانون را بر عهده داشت و هم حیطةی مؤثری برای عمل سیاسی جهت تحقق بسیاری از اهداف بود. دولت-ملت به دو شیوه از بالا و پایین تحلیل رفت. این نهاد به سرعت قدرت و کارکرد خود را برای انواع موجودیت‌های فراملی از دست داد؛ در حقیقت، تا جایی که تجزیه‌ی دولت‌ها و امپراتوری‌های بزرگ دولت‌های کوچک‌تری را تکثیر کرد که در عصر هرج و مرج بین‌المللی آن‌قدر ضعیف بودند که نمی‌توانستند از خود دفاع کنند، این روند امری مطلق بود. همچنین، همان‌طور که دیدیم، دولت-ملت انحصار خود را بر قدرت موثر و امتیازات تاریخی‌اش درون مرزهای خود از دست داد؛ شاهد آن ظهور امنیت یا حفاظت خصوصی و ظهور خدمات خصوصی پستی در مقابل پست دولتی است که عملاً تا آن زمان همه جا به عنوان وزارت‌خانه‌ای دولتی عمل می‌کرد.

این تحولات باعث نشد که دولت مازاد بر احتیاج یا ناموثر شود. در حقیقت، از برخی جهات توانایی آن در نظارت و کنترل مسائل شهروندان خود با تکنولوژی تقویت گردید، زیرا اکنون عملاً همه‌ی معاملات مالی و دولتی (به غیر از پرداخت‌های نقدی ناچیز) در کامپیوتر ثبت می‌شود، و تمام مکاتبات آن‌ها (به جز گفتگوهای حضوری در فضای باز) می‌توانست رهگیری و ثبت شود. و با این همه، موضع آن تغییر کرده بود. از قرن هیجدهم تا نیمه‌ی دوم قرن بیستم، دولت-ملت تقریباً پیوسته دامنه، قدرت و

۱. بدین‌سان دیپلماتی اهل سنگاپور این بحث را مطرح کرد که ممکن است کشورهای در حال توسعه از «تعویق» دموکراسی سود برند، اما زمانی که دموکراسی حاکم شود، کمتر از نوع غربی آن آسان‌گیر است؛ آدم‌های خودکامه‌تر بر خیر مشترک تاکید می‌کنند تا حقوق فردی؛ و اغلب بر یک حزب واحد مسلط و تقریباً همیشه یک بوروکراسی متمرکز و «دولتی مقتدر» پای می‌فشارند.

کارکردهای خود را وسعت می‌بخشید. این یک جنبه‌ی اساسی «مدرنیزاسیون» بود. در اوج این روند، جنبه‌های زندگی شهروندان در دولت‌های «مدرن» - خواه لیبرال، خواه محافظه‌کار یا سوسیال دموکراتیک، خواه فاشیست یا کمونیست - تقریباً به نحو منحصر فردی با فعالیت یا عدم‌فعالیت آن دولت‌ها (به جز زمان جدال میان دولت‌ها) تعیین می‌شد. حتی اثرات نیروهای جهانی، مانند شکوفایی یا کساد اقتصادی جهانی، از فیلتر سیاست‌ها و نهادهای دولت به آن‌ها می‌رسید.<sup>۱</sup> در اواخر این قرن، دولت-ملت در مقابل اقتصاد جهانی که قادر به کنترل آن نبود؛ در مقابل نهادهایی مانند اتحادیه‌ی اروپا که خود ایجاد کرده بود تا ضعف‌های بین‌المللی‌اش را بهبود بخشد؛ در مقابل ناتوانی آشکار مالی‌اش برای تداوم ارائه خدمات به شهروندان که یک دهه پیش با اطمینان خاطر انجام می‌داد؛ در مقابل ناتوانی واقعی‌اش در تداوم آنچه که بنا به ملاک‌های خود کارکرد عمده‌ی خویش می‌دانست، یعنی حفظ نظم و قانون عمومی، در موضع دفاعی قرار گرفته بود. همین واقعیت که دولت در دوره‌ی ظهور خود بسیاری کارکردها را به دوش گرفت و متمرکز ساخت، و برای خود ملاک‌های بلندپروازانه‌ی نظم و کنترل عمومی را وضع کرد، ناتوانی‌اش را در تداوم این وظایف دوچندان دردناک می‌کرد.

و با این همه اگر قرار بر مقابله با نابرابری‌های اجتماعی و محیطی ناشی از اقتصاد بازار است و یا حتی - چنان‌که اصلاحات در سرمایه‌داری در دهه‌ی ۱۹۴۰ نشان داده بود - اگر قرار بر کارکرد رضایت‌بخش نظام اقتصادی است، بیش از هر موقع دیگری وجود دولت یا اشکال دیگری از اقتدار عمومی و نماینده‌ی منافع عمومی ضرورت دارد. مثلاً بدون تخصیص و توزیع مجدد درآمد ملی از سوی دولت چه بر سر مردم کشورهای توسعه‌یافته‌ی قدیمی می‌آید که اقتصادشان متکی بر بنیادی نسبتاً کوچک از مزدگیرانی است که میان کسانی که اقتصاد پیشرفته‌ی تکنولوژیک کارشان را زائد کرده و جمعیتی انبوه از سالخورده‌گانی که درآمدی ندارند در حال له‌شدن هستند؟ طرح این بحث احمقانه است که شهروندان جامعه‌ی اروپا، که سهم سرانه‌ی آن‌ها از درآمد ملی مشترک ۸۰ درصد در سال‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰ افزایش یافته بود، نمی‌توانستند از پس سطح درآمد و رفاه در ۱۹۹۰ «برآیند»، امری که در سال ۱۹۷۰ مسلم پنداشته می‌شد

۱. بایروش اشاره می‌کند که کاهش تولید سرانه‌ی ناخالص ملی سوئیس در دهه‌ی ۱۹۳۰ و افزایش تولید سرانه‌ی ناخالص ملی سوئد، به‌رغم تاثیر کمتر رکود بزرگ در سوئیس - «اساساً ناشی از اقدامات اجتماعی - اقتصادی وسیعی بود که دولت سوئد انجام داده بود در حالی که مقامات فدرال سوئیس از دخالت در این امر خودداری کردند» (بایروش، ۱۹۳۹، صفحه‌ی ۹).

(جدول‌های جهانی، ۱۹۹۱، صفحات ۸-۹). اما این افزایش‌ها بدون دولت نمی‌توانست وجود داشته باشد. فرض کنید - این سناریو خیلی هم خیالی نیست - که روند کنونی ادامه یابد و به اقتصادهایی منجر شود که در آن یک چهارم از جمعیت به نحو سودآوری کار کنند، و سه چهارم کار سودآوری نداشته باشند. پس از بیست سال که درآمد سرانه‌ی ملی اقتصاد دو برابر شد، چه کسی به جز مقامات دولتی می‌تواند حداقل درآمد و رفاه را برای همه تضمین نمایند؟ چه کسی می‌تواند با گرایش در جهت افزایش چشمگیر نابرابری که در دهه‌های بحرانی مشهود بود مقابله کند؟ اگر تجربه‌ی دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ را ملاک قرار دهیم، روشن است که بازار آزاد از پس این امر برنخواهد آمد. اگر این دهه‌ها چیزی را ثابت کرده باشند این است که عمده‌ترین مسئله‌ی سیاسی جهان، و یقیناً جهان توسعه‌یافته، این نبود که چگونه ثروت ملل را افزایش دهیم، بلکه توزیع آن به نفع تمام ساکنان کشورها بود. این موضوع حتی در مورد کشورهای «در حال توسعه‌ی» فقیر که به رشد اقتصادی بیشتری نیاز داشتند صادق بود. تولید سرانه‌ی ناخالص برزیل، که نمونه‌ی بارز غفلت اجتماعی است، تقریباً دو و نیم برابر سریلانکا در سال ۱۹۳۹ بود، و در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰ این نسبت به شش برابر رسید. در سریلانکا که دولت به مواد غذایی اصلی یارانه پرداخت می‌کرد و تا اواخر دهه‌ی ۱۹۷۰ آموزش و خدمات پزشکی رایگان بود میزان نوزادانی که پیش‌بینی می‌شد چندین سال عمر کنند بالاتر از میانگین برزیلی‌ها بود و مرگ و میر نوزادان سریلانکایی تقریباً یک‌دوم مرگ و میر نوزادان برزیلی در سال ۱۹۶۹ و یک سوم در سال ۱۹۸۹ بود (جدول‌های جهانی، صفحات ۱۴۴-۱۴۷، ۵۲۴-۵۲۷). میزان بیسوادی کشور بزرگی مانند برزیل در ۱۹۸۰ تقریباً دو برابر این جزیره‌ی آسیایی بود.

توزیع اجتماعی و نه رشد اقتصادی بر سیاست‌های هزاره‌ی جدید غالب خواهد بود. تخصیص منابع به شیوه غیربازاری، یا دست‌کم، محدودیت شدید بر تخصیص منابع به بازار، برای قطع بحران بازدارنده‌ی زیست‌محیطی امری حیاتی است. به هر حال، سرنوشت آدمی در هزاره‌ی جدید به تجدیدحیات اقتدار دولتی وابسته است.

## ۶

این موضوع ما را با مسئله‌ای مضاعف روبرو می‌سازد. ماهیت و گستره‌ی این مقامات تصمیم‌گیرنده چه خواهد بود - فراملی، ملی، زیرملی و جهانی، به تنهایی یا در ترکیب با

هم؟ رابطه‌ی آنها با مردمی که این تصمیمات درباره‌ی آنها گرفته می‌شود چیست؟ نخستین مورد، از یک جهت، پریشانی فنی است، زیرا این مقامات قبلاً وجود داشتند و بنا به اصول - هر چند به هیچ وجه نه در عمل - مدل روابط فی مابین خود را به وجود آورده‌اند. اتحادیه‌ی اروپای در حال گسترش مدل‌های فراوان و مناسبی از این موضوع را در اختیار می‌گذارد، حتی اگر هر طرح مشخص برای تقسیم کار میان مقامات جهانی، فراملی، ملی و زیرملی به شدت مورد انتقاد این و آن قرار داشته باشد. بی‌شک مقامات جهانی تصمیم‌گیرنده‌ی کنونی در کارکردهای خود بسیار تخصصی عمل می‌کنند، هر چند کوشیده‌اند تا دامنه‌ی فعالیت خود را با تحمیل خط‌مشی‌های سیاسی و زیست‌محیطی بر کشورهای که نیازمند گرفتن وام هستند گسترش دهند. اتحادیه‌ی اروپا که فرزند تلاقی تاریخی رویدادهایی مشخص و احتمالاً غیرقابل تکرار است، پابرجا ماند و احتمال می‌رود پابرجا بماند، مگر این‌که چیزی شبیه به آن از تکه پاره‌های اتحاد جماهیر شوروی سابق از نو ساخته شود. آهنگ پیشروی تصمیم‌گیری فراملی را نمی‌توان پیش‌بینی کرد. اما یقیناً پیشروی خواهد کرد و می‌توان شاهد نحوه‌ی عملکرد آن بود. این نظام قبلاً از طریق مدیران بانک‌های جهانی آژانس‌های وام‌دهی بزرگ بین‌المللی، که مظهر منابع مشترک الیگارشی کشورهای ثروتمند می‌باشند و از قضا قدرتمندترین کشورها را در بر می‌گیرد کار می‌کرده است. با رشد شکاف میان کشورهای ثروتمند و فقیر، به نظر می‌رسد که گستره‌ی تحمیل چنین قدرت جهانی افزایش یابد. مشکل این است که بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول که از لحاظ سیاسی مورد حمایت آمریکا هستند از ۱۹۷۰ به بعد سیاستی را تعقیب کرده‌اند که به‌طور منظم به نفع راست‌گیشی بازار آزاد، شرکت‌های خصوصی و تجارت آزاد جهانی بوده است؛ این سیاست مناسب اقتصاد آمریکا در اواخر قرن بیستم و نیز انگلستان در اواسط قرن نوزدهم است اما ضرورتاً به نفع جهان نیست. اگر قرار بر تحقق توانمندی تصمیم‌گیری جهانی باشد، چنین سیاست‌هایی باید تغییر کند. اما به نظر نمی‌رسد که این امر در آینده‌ای نزدیک ممکن باشد.

مسئله‌ی دوم کلاً فنی نیست. این موضوع از تنگنایی که جهان در اواخر قرن در مورد نوع مشخصی از دموکراسی سیاسی روبرو بود پدید آمده است. اما در ضمن ناشی از مسائل سیاست‌گذاری است که انتخابات روسای جمهور و مجالس با احزاب متعدد در ارتباط با آن امری بی‌معناست، حتی وقتی که راه‌حل‌ها پیچیده نباشند. به‌طور کلی، این تنگنا مربوط به نقش آدم‌های عادی در روندی است که به درستی، دست‌کم بنا به

معیارهای پیش از فمینیسم، «قرن مرد عادی» بوده است. این تنگنای عصری است که دولت می‌تواند - و عده‌ای خواهند گفت باید - «از مردم» و «برای مردم» باشد، اما نمی‌تواند به هیچ معنای عملی «توسط مردم» و حتی با مجالس نمایندگان منتخب از افرادی باشد که برای کسب آرا رقابت می‌کنند. این تنگنا جدید نبود. مشکلات سیاست‌های دمکراتیک (که در فصل‌های اولیه‌ی این کتاب در سال‌های میان دو جنگ مورد بحث قرار گرفت) برای دانشمندان و طنزنویسان از زمانی که سیاست حق رای همگانی به ویژگی عمده‌ی ایالات متحد آمریکا تبدیل شد، آشنا بوده است.

اکنون مخمسه‌ی دمکراتیک حادث‌تر شده بود، هم به این دلیل که گریزی از افکار عمومی نبود که با نظرسنجی تحت نظارت بود و با رسانه‌های فراگیر در آن مبالغه می‌شد، و هم به این دلیل که مقامات دولتی می‌باید تصمیماتی اتخاذ می‌کردند که افکار عمومی هیچ نوع خطوط راهنمایی در ارتباط با آن‌ها نداشتند. اغلب اوقات این‌ها تصمیماتی بودند که شاید مورد مخالفت رای دهندگان قرار می‌گرفت؛ رای‌دهندگانی که این تصمیمات را به مصلحت عمومی می‌دانستند اما از اثرات احتمالی که بر مسائل خصوصی‌شان می‌گذاشت بیزار بودند. در پایان قرن، سیاست‌مداران در برخی از کشورهای دمکراتیک به این نتیجه رسیده بودند که هر نوع پیشنهاد برای افزایش مالیات‌ها برای هر نوع مقصودی به معنای خودکشی انتخاباتی است. در همان حال، رای‌دهندگان و نمایندگان پیوسته با تصمیم‌گیری در مورد مسائلی مانند آینده‌ی صنعت هسته‌ای روبرو بودند که افراد غیرمتخصص - یعنی اکثریت عظیم رای‌دهندگان و منتخبان مردم - صلاحیت ابراز نظر در مورد آن‌ها را نداشتند.

حتی در دولت‌های دمکراتیک لحظاتی بود، مانند انگلستان در جنگ جهانی دوم، که مجموعه‌ی شهروندان با اهداف دولتی که مشروعیت داشت و از اعتماد عمومی برخوردار بود یکی می‌شدند، به گونه‌ای که اعتقاد به منافع مشترک بر کل جامعه چیره می‌شد. موقعیت‌های دیگری هم بود که موجب وفاق بنیادی میان گروه‌های رقیب سیاسی می‌شد و دست دولت را برای پیگیری اهداف عمومی که مخالفت عمده‌ای با آن‌ها وجود نداشت باز می‌گذاشت. همان‌طور که دیدیم، این مورد در تعدادی از کشورهای غربی در عصر طلایی پدید آمد. دولت‌ها نیز اغلب اوقات قادر بودند بر اتفاق نظر مشاوران فنی و علمی خود تکیه کنند که برای گرداندن امور مردم عادی واجب بود. وقتی آن‌ها هم‌صدا می‌شدند، یا به هر حال، هنگامی که اتفاق نظر آن‌ها بر عقاید مخالف می‌چربید، مشاجرات و مجادلات در مورد خط‌مشی‌ها کاهش می‌یافت. این

زمانی بود که نمی‌خواستند تصمیم‌گیرندگان عادی در تاریکی پی چیزی بگردند، مانند موقعیت هیئت منصفه‌ای رویارو با روانکاوانی مخالف که وکیل مدافع و دادستان برای توضیح به جایگاه فرامی‌خواندشان و هیچ‌کدام هم دلیل متقنی ندارند که بتوان نظرشان را باور کرد.

اما، همان‌طور که دیدیم، دهه‌های بحرانی وفاق سیاسی و حقایق عموماً پذیرفته‌شده را در موضوعات فکری تضعیف کرد، به‌ویژه در حیطه‌هایی که بر خط مشی دولت اثر می‌گذاشت. در دهه‌ی ۱۹۹۰ وجود مردمان متحد و یکپارچه‌ای که قاطعانه خود را با دولت‌های خویش هم‌ذات بیندارند (یا برعکس) امری نادر بود. درست است که هنوز در بسیاری از کشورها شهروندان طرفدار دولتی قوی، فعال و از لحاظ اجتماعی پاسخگو بودند و دولت را به دلیل این‌که در خدمت مصالح عمومی قرار می‌گرفت سزاوار آزادی عمل می‌دانستند، اما متأسفانه دولت‌های موجود در پایان قرن به ندرت به این ایده‌آل شباهت داشتند. در بعضی از کشورها دولت‌هایی که به این معنا مورد ظن بودند، از الگوی آنارشیسم فردگرایانه‌ی آمریکایی تقلید می‌کردند و با سیاست‌های دادخواهانه یا خاصه‌خرجی‌های آمریکایی وسوسه می‌شدند؛ و در بسیاری از کشورهای دیگر دولت‌ها یا بسیار ضعیف یا بسیار فاسد بودند تا آن حد که شهروندان انتظار خیر و برکتی از آن‌ها نداشتند. بسیاری از کشورهای جهان سوم در این ویژگی اشتراک داشتند، اما همان‌طور که ایتالیای دهه‌ی ۱۹۸۰ نشان داد، این موضوع در جهان اول نیز ناشناخته نبود.

بدین‌سان بی‌دردسزترین تصمیم‌گیرندگان کسانی بودند که به‌طور کلی از سیاست‌های دمکراتیک دوری می‌جستند: مقامات فراملی، و البته، رژیم‌های غیردمکراتیک. در چارچوب نظام‌های دمکراتیک، به سادگی نمی‌توان تصمیم‌گیری را از دسترس سیاست‌مداران دور کرد، اگرچه بانک‌های مرکزی در برخی از کشورها از حوزه نفوذ آن‌ها خارج شده و شعور متعارف خواهان تعمیم آن به جاهای دیگری است. با این همه، بیش از پیش دولت‌ها علاقه‌مند بودند که هم‌رای‌دهندگان و هم‌مجالس‌نمایندگی آن‌ها را در صورت امکان دور زنند، و یا دست‌کم ابتدا تصمیم بگیرند و سپس با توسل به بی‌ثباتی و تفرقه و انفعال در افکار عمومی، با هر دو به چالش پرداخته تا کار انجام شده (fait accompli) تداوم یابد. سیاست بیش از پیش به تمرینی در تجاهل شده است، زیرا سیاست‌مداران از این‌که به‌رای‌دهندگان بگویند چه چیزی را نمی‌خواهند بشنوند و اهمه دارند. در پایان جنگ سرد، دیگر نمی‌شد اقدامات غیررسمی را به آسانی پشت پرده‌ی

آهنین «امنیت ملی» پنهان کرد. تقریباً می‌توان با یقین گفت که این استراتژی تجاهل و پرهیز از بیان حقیقت هم‌چنان ادامه خواهد داشت تا ریشه بدواند. حتی در کشورهای دمکراتیک گروه تصمیم‌گیرنده هر چه بیشتر از کنترل رای‌دهندگان خارج می‌شود، مگر در این معنای غیرمستقیم که دولت‌هایی که چنین گروه‌هایی را منصوب کرده‌اند خود زمانی انتخابی بوده‌اند. دولت‌های متمرکز، نظیر دولت انگلستان در دهه‌ی ۱۹۸۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۹۰، به خصوص به گسترش چنین مقامات غیررسمی و غیرپاسخگو به رای‌دهندگان که به طعنه نام «سازمان‌های غیردولتی» بر آن نهاده‌اند گرایش یافتند. حتی کشورهایی که فاقد تقسیم کارآمد قدرت‌ها هستند پی بردند که چنین تنزل مرتبه‌ی تلویحی دمکراسی مناسب‌تر است. در کشورهایمانند ایالات متحد آمریکا، این موضوع ضروری بود، زیرا کشمکش ذاتی میان قوه‌ی مجریه و قضائیه تقریباً مانع آن بود که تصمیمات تحت شرایطی عادی گرفته شود و کارها باید پشت صحنه انجام می‌شد.

تا اواخر قرن، شمار زیادی از شهروندان از مسائل سیاسی کنارکشیدند و موضوعات کشور را به «طبقه‌ی سیاسی» سپردند. اصطلاحی که ظاهراً از ایتالیا ریشه گرفته است؛ سیاست‌مدارانی که نطق‌ها و مقالات هم را می‌خوانند، گروهی با منافع ویژه متشکل از سیاست‌مداران، روزنامه‌نگاران حرفه‌ای، گروه‌های فشار و سایر افرادی که حرفه‌های‌شان در پژوهش‌های جامعه‌شناسانه از لحاظ اعتبار در پایان‌ترین سطح درجه‌بندی می‌شود. از نظر بسیاری از مردم روند سیاست امری نامربوط، یا صرفاً چیزی است که بر زندگی شخصی آن‌ها تاثیری مثبت یا منفی دارد. از یک سو ثروت، خصوصی کردن زندگی و سرگرمی و خودخواهی مصرف‌کننده امور سیاسی را کم‌اهمیت و فاقد جذابیت ساخته است. از سوی دیگر، بسیاری با اعتقاد به این که از انتخابات چیزی حاصل نمی‌شود، به آن پشت کردند. در سال‌های ۱۹۶۰ تا ۱۹۸۸ نسبت کارگران یقه آبی که رای خود را در صندوق‌های انتخابات ریاست‌جمهوری ریختند، به یک سوم کاهش یافت (لایگلی، نیلور، ۱۹۹۲، صفحه‌ی ۷۳۱). زوال احزاب توده‌ای متشکل، طبقاتی، ایدئولوژیک و یا هر دو، موتور اصلی اجتماعی را برای تبدیل مردان و زنان به شهروندان فعال سیاسی از بین برده بود. اکنون برای بیشتر مردم، هم‌ذات‌پنداری جمعی با کشورشان از طریق ورزش‌های ملی و تیم‌ها و نمادهای غیرسیاسی با سهولت بیشتری حاصل می‌شود تا با نهادهای خود کشور.

شاید این بحث مطرح شود که غیرسیاسی شدن مردم باعث شده تا مقامات آزادانه‌تر تصمیم بگیرند. در واقع، این امر تاثیر مخالفی برجای گذاشت. اقلیت‌هایی که

دست به مبارزه می‌زدند، گاهی برای موضوعات خاصی که مورد توجه منافع عمومی بود، و اغلب اوقات برای منافع فرقه‌ای، می‌توانستند در روندهای یک‌دست دولت به نحو کارآمدی دخالت کنند؛ این دخالت حتی شاید کارآمدتر از تمام احزاب سیاسی چندمنظوره بود، زیرا برخلاف این احزاب، هر گروه فشار می‌توانست انرژی خود را به تعقیب یک هدف اختصاص دهد. علاوه بر این، گرایش منظم فزاینده‌ی دولت‌ها به طفره رفتن از فرایندهای انتخاباتی، کارکرد سیاسی رسانه‌های جمعی را افزایش داد که اکنون به هر خانه‌ی وارد شده و قویترین ابزار ارتباطی را از قلمرو عمومی در اختیار قلمرو خصوصی مردان، زنان و کودکان گذاشته بود. توانایی رسانه‌های جمعی برای کشف و انتشار مسائلی که قدرت حاکم مایل به سکوت درباره‌ی آنها بود، و نیز به بیان در آوردن احساسات عامه که دیگر نمی‌توانست با سازوکارهای رسمی دموکراسی برجسته شود، موجب شد تا رسانه‌ها به بازیگران عمده‌ی صحنه‌ی عمومی تبدیل شوند. سیاست‌مداران از رسانه‌ها استفاده می‌کردند و از آنها واهمه داشتند. پیشرفت فنی موجب شده بود تا به نحو روزافزونی کنترل آنها حتی در رژیم‌های بسیار خودکامه دشوار شود. اما زوال قدرت دولتی موجب شد تا به انحصار در آوردن آنها در رژیم‌های غیرخودکامه دشوارتر گردد. با پایان قرن، روشن بود که رسانه‌ها جزء مهم‌تر روند سیاسی هستند تا احزاب و نظام‌های انتخاباتی، و احتمالاً چنین وضعیتی ادامه خواهد داشت - مگر این‌که دستگاه سیاسی به شدت از دموکراسی روی برگرداند. با این همه، در حالی که رسانه‌ها به عنوان سنگ تعادل مخفی‌کاری دولت بسیار قدرتمند بودند، اما به هیچ وجه ابزار دولتی دمکراتیک محسوب نمی‌شدند.

نه رسانه‌ها، نه مجالس منتخب بر اساس سیاست‌های رای‌گیری همگانی، و نه «مردم» عملاً به معنای واقع‌گرایانه‌ی کلمه حکومت نمی‌کردند. از سوی دیگر، دولت، یا هر شکل مشابهی از تصمیم‌گیری عمومی، دیگر نمی‌توانست بر ضد مردم یا حتی بدون آن حکومت نماید، همان‌طور که دیگر «مردم» نیز نمی‌توانستند بدون دولت یا بر ضد آن زندگی کنند. بخواهیم یا نخواهیم، در قرن بیستم مردم عادی چون بازیگرانی با حق جمعی شان وارد تاریخ شدند. هر رژیم به جز رژیم‌های مذهبی، اقتدار خود را از آنان می‌گرفت، حتی آنان که شهروندان خود را در سطح وسیعی مرعوب کرده و می‌کشتند. همین مفهومی که روزگاری طبق مد به «توتالیتریزم» اطلاق می‌شد، حاکی از پوپولیسم بود، زیرا اگر اهمیتی نداشت که «مردم» چه اندیشه‌ای درباره‌ی حاکمانی داشتند که به نام آنها حکومت می‌کردند، چرا باید به خود زحمت دهند به افکاری بیندیشند که از نظر



حاکمان مناسب تشخیص داده می‌شد؟ دولت‌هایی که اقتدار خود را از اطاعت بی‌چون و چرای مردم از مذهب، سنت یا از دفاع از رده‌های بالاتر یا پایین‌تر در جامعه‌ای سلسله‌مراتبی اخذ می‌کردند، در حال نابودی بودند. حتی «بنیادگرایی» اسلامی، شکوفاترین شاخه‌ی تئوکراسی، نه به اراده‌ی الله بلکه با بسیج توده‌ای مردم عادی بر ضد حکومت‌های نامحبوب خود پیشرفت کرده بودند. خواه «مردم» حق انتخاب دولت خود را داشتند خواه نه، دخالت آن‌ها در مسائل عمومی، فعالانه یا منفعلانه، سرنوشت‌ساز بود.

در حقیقت، فقط به این دلیل که قرن بیستم سرشار از نمونه‌های وصف‌ناپذیر از رژیم‌های بی‌رحمی بود که قدرت اقلیت را به زور بر اکثریت تحمیل می‌کردند - مانند آپارتاید در افریقای جنوبی - محدودیت‌های قدرت زور خالص نشان داده می‌شود. حتی بیرحم‌ترین و وحشیانه‌ترین حاکمان نیز کاملاً می‌دانستند که قدرت نامحدود به تنهایی نمی‌تواند جایگزین دارایی سیاسی و مهارت‌های اقتدار شود، یعنی داشتن مشروعیت در میان مردم، برخورداری از سطح معینی از حمایت فعال عمومی، توانایی برای ایجاد تفرقه و حکومت کردن و - به‌ویژه در زمان بحران - اطاعت شهروندان. مثلاً در ۱۹۸۹ هنگامی که مردم دیگر به نحو بارزی از رژیم‌های اروپای شرقی اطاعت نمی‌کردند، این رژیم‌ها از قدرت کناره‌گیری کردند، هر چند هنوز از حمایت کامل کارگزاران دولت، نیروهای مسلح و سرویس‌های امنیتی برخوردار بودند. به‌طور خلاصه، برخلاف ظاهر رویدادها، قرن بیستم نشان داد که می‌توان برخلاف میل مردم مدتی حکومت کرد، می‌توان همیشه برخلاف میل بخشی از مردم حکومت کرد اما نمی‌توان همیشه برخلاف میل همه‌ی مردم حکومت کرد. مسلماً این نکته باعث نمی‌شود که حال و روز اقلیت‌های همیشه تحت ستم یا مردمی که در یک نسل یا بیشتر عملاً از سرکوب همگانی در رنج و عذاب بودند بهتر شود.

با این همه، به‌رغم تمام این موارد این پرسش پاسخ داده نمی‌شود که چه رابطه‌ای باید میان تصمیم‌گیرندگان و مردم حاکم باشد. این موضوعات فقط دشواری پاسخ دادن را برجسته می‌کند. مردم یا دست‌کم اکثریت شهروندان باید در سیاست‌های مقامات دست‌اندرکار دخالت داده شوند، حال چه بخواهند چه نخواهند، و یا این‌که هدف‌شان انعکاس خواست‌های مردم نباشد. در همان حال، نمی‌توان صرفاً با سوال کردن از مردم بر آن‌ها حکومت کرد. علاوه بر این، تحمیل تصمیمات مخالف نظر مردم بر توده‌ها دشوار از تحمیل آن‌ها بر گروه‌های قدرت است. بسیار ساده‌تر است که معیارهای

اجباری مربوط به نشست گازها را بر چند تولیدکننده‌ی بزرگ اتومبیل تحمیل کرد تا این که میلیون‌ها راننده را قانع کرد که مصرف بنزین‌شان را به نصف برسانند. تمام دولت‌های اروپایی کشف کردند که نتیجه‌ی واگذار کردن آینده‌ی جامعه‌ی اروپا به رای مردم امری نامطلوب یا در بهترین حالت غیرقابل پیش‌بینی است. هر ناظر جدی می‌داند که بسیاری از تصمیمات سیاسی که می‌باید در اوایل قرن بیست و یکم گرفته شود برخلاف میل مردم خواهد بود. شاید عصر دیگری از تنش و آسودگی ناشی از رونق و بهبودی عمومی مانند عصر طلایی خلق و خوی مردم را ملایم‌تر سازد اما دیگر نه به دهه‌ی ۱۹۶۰ بازگشتی خواهد بود و نه تنش‌ها و ناامنی‌های اجتماعی و فرهنگی دهه‌های بحرانی پیش‌بینی می‌شود.

اگر رای دادن بر مبنای حق رای همگانی قانونی عمومی باقی بماند - امری که محتمل است - به نظر می‌رسد با دو امکان عمده روبرو هستیم. هر جا که تصمیم‌گیری خارج از دستگاه سیاسی انجام نشود، بیش از پیش روندهای انتخاباتی دور زده خواهد شد، و یا این که نظارت پیوسته‌ی حکومت از این روندها امری جدایی‌ناپذیر خواهد بود. مقاماتی که خودشان نیز انتخاب می‌شوند، بیش از پیش خود را اختاپوس وار پشت ابرهای سیاه آشفته‌گی پنهان می‌کنند تا افکار رای‌دهندگان مغشوش شود. امکان دیگر خلق مجدد نوعی از وفاق عمومی است که به مقامات دست‌کم تا زمانی که اکثر شهروندان دلیلی برای نارضایتی پیدا نکنند آزادی عمل چشمگیری می‌دهد. از زمان ناپلئون سوم در اواسط قرن نوزدهم مدل سیاسی قدیمی چنین امکانی وجود داشته است: انتخابات دمکراتیک یک منجی مردم یا رژیم ناجی مردم - یعنی «دمکراسی مبتنی بر همه‌پرسی». چنین رژیمی شاید از طریق قانون اساسی به قدرت رسد و شاید هم نرسد؛ اما اگر با انتخاباتی درست و معقولانه با حضور داوطلبان رقیب و پذیرش حق ابراز عقیده برای اپوزیسیون مورد تایید قرار گیرد، ملاک پایان قرن را برای داشتن مشروعیتی دمکراتیک برآورده می‌کند. اما این دورنمای دلگرم‌کننده برای آینده‌ی دمکراسی پارلمانی از نوع لیبرالی نیست.



آنچه در این کتاب نوشته‌ام نمی‌تواند به ما بگوید که انسان‌ها چگونه می‌توانند مسائل خود را در اواخر هزاره حل کنند. شاید این کتاب بتواند به ما کمک کند تا درک کنیم این

مسائل چه هستند و شرایط برای حل آن‌ها چه باید باشد، اما سخنی از این‌که تا چه حد این شرایط وجود دارند، یا در روند به وجود آمدن هستند گفته نمی‌شود. این کتاب می‌تواند به ما نشان دهد چقدر کم می‌دانیم و چقدر درک مان از مردان و زنانی که تصمیمات عمده را در این قرن گرفتند اندک است؛ چقدر کم از آن‌چه که رخ داد، به‌ویژه در نیمه‌ی دوم قرن، پیش‌بینی شده بود و اکنون کمتر از آن پیش‌بینی می‌شود. این کتاب می‌تواند تاییدی بر شک و تردید بسیاری باشد که تاریخ را - علاوه بر بسیاری موضوعات مهم - پیشینه‌ی جنایات و حماقت‌های نوع انسان می‌دانند. پیش‌گویی کمک نمی‌کند.

بنابراین احمقانه است که این کتاب را با پیش‌بینی درباره‌ی دورنمایی به پایان ببریم که پیش از این با آشوب‌های ساختاری قرن کوتاه بیستم کم‌رنگ شده بود و با دورنمایی که حتی اکنون نیز در حال رخ دادن است کم‌رنگ‌تر خواهد شد. دلیل اندکی وجود دارد که نسبت به آینده بیش از دهه‌ی ۱۹۸۰ امیدوار باشیم؛ در آن زمان نگارنده تریلوژی خود را درباره‌ی تاریخ قرن طولانی نوزدهم (۱۷۸۹-۱۹۱۴) با این کلمات به پایان برد:

شواهدی که حاکی از بهتر شدن جهان در قرن بیست و یکم خواهد بود بی‌اهمیت نیستند. اگر جهان خود را به دست خویش نابد ناسازد [مثلاً با جنگ هسته‌ای]، این احتمال کاملاً قوی خواهد بود.

با این حال، حتی مورخی که کبر سن‌اش مانع می‌شود تا تغییرات چشمگیری را برای بهتر شدن اوضاع در باقیمانده‌ی سال‌های عمرش توقع داشته باشد، نمی‌تواند به نحو معقولانه‌ای این امکان را انکار کند که در ربع قرن یا نیم قرن دیگر ممکن است اوضاع دلگرم‌کننده‌تر از اکنون به نظر رسد. به هر حال، احتمال زیادی می‌رود که مرحله‌ی کنونی در هم‌ریختگی پس از جنگ سرد موقتی باشد، حتی اگر پایدارتر از مراحل از هم‌پاشیدگی و فروپاشی باشد که پس از دو جنگ «گرم» پدید آمد. با این همه، امیدها و ترس‌ها پیش‌بینی‌پذیر نیستند. می‌دانیم که پشت ابر تیره و تار نادانی و عدم قطعیت تاج، آن نیروهای تاریخی که قرن بیستم را شکل دادند هنوز تاثیرگذارند. در جهانی زندگی می‌کنیم که روندهای عظیم اقتصادی، تکنولوژیک و علمی تکامل سرمایه‌داری که بر دو یا سه قرن گذشته حاکم بود، آن را مسخر ساخت، از بن و ریشه تغییر داد و دگرگون نمود، هنوز نیز حاکم است. می‌دانیم، یا دست‌کم منطقی است فرض کنیم که این نظام تا بی‌نهایت نمی‌تواند ادامه داشته باشد. آینده نمی‌تواند تداوم گذشته باشد، و نشانه‌هایی

وجود دارند، هم خارجی و هم داخلی، حاکی از آنکه به یک نقطه‌ی بحرانی تاریخی رسیده‌ایم. نیروهایی که اقتصاد تکنولوژیک و علمی را خلق کرده‌اند آنقدر بزرگ‌اند که بتوانند محیط زیست یعنی بنیان‌های مادی زندگی آدمی را نیز خراب کنند. خود ساختارهای جوامع انسانی، از جمله حتی برخی از بنیان‌های اجتماعی اقتصاد سرمایه‌داری با زوال آنچه از گذشته‌ی انسان به ارث برده‌ایم در شرف نابودی است. جهان ما با خطر انفجار خارجی و انفجار درونی مواجه است. این وضع باید تغییر کند. نمی‌دانیم به کجا رهسپاریم. فقط می‌دانیم که تاریخ ما را به این نقطه رسانده، و اگر خوانندگان با بحث این کتاب موافق باشند، چرا به این جا رسانده است. با این همه یک چیز روشن است. اگر قرار است انسان‌ها آینده‌ای روشن داشته باشند، این آینده نمی‌تواند تداوم گذشته یا حال باشد. اگر می‌کوشیم هزاره‌ی سوم را بر این پایه بسازیم، شکست خواهیم خورد. و بهای شکست، یعنی بدیلی در برابر جامعه‌ای تغییر یافته، تاریکی است.



## کتابنامه

- Abrams, 1945: Mark Abrams, *The Condition of the British People, 1911-1945* (London, 1945)
- Acheson, 1970: Dean Acheson, *Present at the Creation: My Years in the State Department* (New York, 1970)
- Afanassiev, 1991: Juri Afanassiev, in M. Paquet ed. *Le court vingtième siècle, préface d'Alexandre Adler* (La Tour d'Aigues, 1991)
- Albers/Goldschmidt/Oehlke, 1971: *Klassenkämpfe in Westeuropa* (Hamburg, 1971)
- Alexeev, 1990: M. Alexeev, book review in *Journal of Comparative Economics* vol.14, pp. 171-73 (1990)
- Allen, 1968: D. Elliston Allen, *British Tastes: An enquiry into the likes and dislikes of the regional consumer* (London, 1968)
- Amnesty, 1975: Amnesty International, *Report on Torture* (New York, 1975)
- Andrić, 1990: Ivo Andrić, *Conversation with Goya: Bridges, Signs* (London, 1990)
- Andrew, 1985: Christopher Andrew, *Secret Service: The Making of the British Intelligence Community* (London, 1985)
- Andrew/Gordievsky, 1991: Christopher Andrew and Oleg Gordievsky, *KGB: The Inside Story of its Foreign Operations from Lenin to Gorbachev* (London, 1991)
- Anuario, 1989: *Comisión Económica para América Latina y el Caribe, Anuario Estadístico de América Latina y el Caribe: Edición 1989* (Santiago de Chile, 1990)
- Arlacchi, 1983: Pino Arlacchi, *Mafia Business* (London, 1983)
- Armstrong, Glyn, Harrison: Philip Armstrong, Andrew Glyn, John Harrison, *Capitalism Since 1945* (Oxford, 1991 edn)
- Arndt, 1944: H.W. Arndt, *The Economic Lessons of the 1930s* (London, 1944)
- Asbeck, 1939: Baron F.M. van Asbeck, *The Netherlands Indies' Foreign Relations* (Amsterdam, 1939)

- Atlas, 1992: A. Fréron, R.Hérin, J. July eds, *Atlas de la France Universitaire* (Paris, 1992)
- Auden: W.H. Auden, *Spain* (London, 1937)
- Babel, 1923: Isaac Babel, *Konarmiya* (Moscow, 1923); *Red Cavalry* (London, 1929)
- Bairoch, 1985: Paul Bairoch, *De Jéricho à Mexico: villes et économie dans l'histoire* (Paris, 1985)
- Bairoch, 1988: Paul Bairoch, *Two major shifts in Western European Labour Force: the Decline of the Manufacturing Industries and of the Working Class* (Geneva, 1988 mimeo)
- Bairoch, 1993: Paul Bairoch, *Economics and World History: Myths and Paradoxes* (Hemel Hempstead, 1993)
- Ball, 1992: George W. Ball, 'JFK's Big Moment' in *New York Review of Books*, pp. 16–20 (13 February 1992)
- Ball 1993: George W. Ball, 'The Rationalist in Power' in *New York Review of Books* 22 April 1993, pp. 30–36
- Baltimore, 1978: David Baltimore, 'Limiting Science: A Biologist's Perspective' in *Daedalus* 107/2 spring 1978, pp. 37–46
- Banham, 1971: Reyner Banham, *Los Angeles* (Harmondsworth, 1973)
- Banham, 1975: Reyner Banham, in C.W.E. Bigsby ed. *Superculture: American Popular Culture and Europe*, pp. 69–82 (London, 1975)
- Banks, 1971: A.S. Banks, *Cross-Polity Time Series Data* (Cambridge MA and London, 1971)
- Barghava/Singh Gill, 1988: Motilal Barghava and Americk Singh Gill, *Indian National Army Secret Service* (New Delhi, 1988)
- Barnet, 1981: Richard Barnet, *Real Security* (New York, 1981)
- Becker, 1985: J.J. Becker, *The Great War and the French People* (Leamington Spa, 1985)
- Bédarida, 1992: François Bédarida, *Le génocide et la nazisme: Histoire et témoignages* (Paris, 1992)
- Beinart, 1984: William Beinart, 'Soil erosion, conservatism and ideas about development: A Southern African exploration, 1900–1960' in *Journal of Southern African Studies* 11, 1984, pp. 52–83
- Bell, 1960: Daniel Bell, *The End of Ideology* (Glencoe, 1960)
- Bell, 1976: Daniel Bell, *The Cultural Contradictions of Capitalism* (New York, 1976)
- Benjamin, 1961: Walter Benjamin, 'Das Kunstwerk im Zeitalter seiner Reproduzierbarkeit' in *Illuminationen: Ausgewählte Schriften*, pp. 148–184 (Frankfurt, 1961)
- Benjamin, 1971: Walter Benjamin, *Zur Kritik der Gewalt und andere Aufsätze*, pp. 84–85 (Frankfurt 1971)

- Benjamin, 1979: Walter Benjamin, *One-Way Street, and Other Writings* (London, 1979)
- Bergson/Levine, 1983: A. Bergson and H.S. Levine eds. *The Soviet Economy: Towards the Year 2000* (London, 1983)
- Berman: Paul Berman, 'The Face of Downtown' in *Dissent* autumn 1987, pp. 569-73
- Bernal, 1939: J.D. Bernal, *The Social Function of Science* (London, 1939)
- Bernal, 1967: J.D. Bernal, *Science in History* (London, 1967)
- Bernier/Boily: Gérard Bernier, Robert Boily et al., *Le Québec en chiffres de 1850 à nos jours*, p. 228 (Montreal, 1986)
- Bernstorff, 1970: Dagmar Bernstorff, 'Candidates for the 1967 General Election in Hyderabad' in E. Leach and S.N. Mukhejee eds, *Elites in South Asia* (Cambridge, 1970)
- Beschloss, 1991: Michael R. Beschloss, *The Crisis Years: Kennedy and Khrushchev 1960-1963* (New York, 1991)
- Beyer, 1981: Gunther Beyer, 'The Political Refugee: 35 Years Later' in *International Migration Review* vol. XV, pp. 1-219
- Block, 1977: Fred L. Block, *The Origins of International Economic Disorder: A Study of United States International Monetary Policy from World War II to the Present* (Berkeley, 1977)
- Bobinska/Pilch 1975: Celina Bobinska, Andrzej Pilch, *Employment-seeking Emigrations of the Poles World-Wide XIX and XX C.* (Cracow, 1975)
- Bocca, 1966: Giorgio Bocca, *Storia dell'Italia Partigiana Settembre 1943-Maggio 1945* (Bari, 1966)
- Bokhari, 1993: Farhan Bokhari, 'Afghan border focus of region's woes' in *Financial Times*, 12 August 1993
- Boldyrev, 1990: Yu Boldyrev in *Literaturnaya Gazeta*, 19 December 1990, cited in Di Leo, 1992
- Bolotin, 1987: B. Bolotin in *World Economy and International Relations* No. 11, 1987, pp. 148-52 (in Russian)
- Bourdieu, 1979: Pierre Bourdieu, *La Distinction: Critique Sociale du Jugement* (Paris, 1979), English trs: *Distinction: A Social Critique of the Judgment of Taste* (Cambridge MA, 1984)
- Bourdieu, 1994: Pierre Bourdieu, Hans Haacke, *Libre-Echange* (Paris, 1994)
- Britain: *Britain: An Official Handbook* 1961, 1990 eds. (London, Central Office for Information)
- Briggs, 1961: Asa Briggs, *The History of Broadcasting in the United Kingdom* vol. 1 (London, 1961); vol.2 (1965); vol.3 (1970); vol.4 (1979)
- Brown, 1963: Michael Barratt Brown, *After Imperialism* (London, Melbourne, Toronto, 1963)



- Brecht, 1964: Bertolt Brecht, *Über Lyrik* (Frankfurt, 1964)
- Brecht, 1976: Bertolt Brecht, *Gesammelte Gedichte*, 4 vols (Frankfurt, 1976)
- Brzezinski 1962: Z. Brzezinski, *Ideology and Power in Soviet Politics* (New York, 1962)
- Brzezinski, 1993: Z. Brzezinski, *Out of Control: Global Turmoil on the Eve of the Twenty-first Century* (New York, 1993)
- Burks, 1961: R.V. Burks, *The Dynamics of Communism in Eastern Europe* (Princeton, 1961)
- Burlatsky, 1992: Fedor Burlatsky, 'The Lessons of Personal Diplomacy' in *Problems of Communism*, vol. XVI (41), 1992
- Burloiu, 1983: Petre Burloiu, *Higher Education and Economic Development in Europe 1975-80* (UNESCO, Bucharest, 1983)
- Butterfield 1991: Fox Butterfield, 'Experts Explore Rise in Mass Murder' in *New York Times* 19 October 1991, p. 6
- Calvocoressi 1987: Peter Calvocoressi, *A Time for Peace* (London 1987)
- Calvocoressi 1989: Peter Calvocoressi, *World Politics Since 1945* (London 1989 edn)
- Carritt, 1985: Michael Carritt, *A Mole in the Crown* (Hove, 1980)
- Carr-Saunders, 1958: A. M. Carr-Saunders, D. Caradog Jones, C. A. Moser, *A Survey of Social Conditions in England and Wales* (Oxford, 1958)
- Catholic: *The Official Catholic Directory* (New York, annual)
- Chamberlin, 1933: W. Chamberlin, *The Theory of Monopolistic Competition* (Cambridge MA, 1933)
- Chamberlin, 1965: W.H. Chamberlin, *The Russian Revolution, 1917-1921*, 2 vols (New York, 1965 edn).
- Chandler, 1977: Alfred D. Chandler Jr, *The Visible Hand: The Managerial Revolution in American Business* (Cambridge MA, 1977)
- Chapple/Garofalo, 1977: S. Chapple and R. Garofalo, *Rock'n Roll Is Here to Pay* (Chicago, 1977)
- Chiesa, 1993: Giulietta Chiesa, 'Era una fine inevitabile?' in *Il Passagio: rivista di dibattito politico e culturale*, VI, July-October, pp. 27-37
- Childers, 1983: Thomas Childers, *The Nazi Voter: The Social Foundations of Fascism in Germany, 1919-1933* (Chapel Hill, 1983)
- Childers, 1991: 'The Sonderweg controversy and the Rise of German Fascism' in (unpublished conference papers) *Germany and Russia in the 20th Century in Comparative Perspective*, pp. 8, 14-15 (Philadelphia 1991)
- China Statistics, 1989: State Statistical Bureau of the People's Republic of China, *China Statistical Yearbook 1989* (New York, 1990)
- Ciconte, 1992: Enzo Ciconte, 'Ndrangheta dall' Unita a oggi (Barri, 1992)
- Cmd 1586, 1992: British Parliamentary Papers cmd 1586: *East India (Non-Co-*

- operation), XVI, p. 579, 1922. (Telegraphic Correspondence regarding the situation in India.)
- Considine, 1982: Douglas M. Considine and Glenn Considine, *Food and Food Production Encyclopedia* (New York, Cincinnati etc., 1982). Article in 'meat', section, 'Formed, Fabricated and Restructured Meat Products'.
- Crosland, 1957: Anthony Crosland, *The Future of Socialism* (London, 1957)
- Dawkins, 1976: Richard Dawkins, *The Selfish Gene* (Oxford, 1976)
- Deakin/Storry, 1966: F.W. Deakin and G.R. Storry, *The Case of Richard Sorge* (London, 1966)
- Debray, 1965: Régis Debray, *La révolution dans la révolution* (Paris, 1965)
- Debray, 1994: Régis Debray, *Charles de Gaulle: Futurist of the Nation* (London, 1994)
- Degler, 1987: Carl N. Degler, 'On re-reading "The Woman in America"' in *Daedalus*, autumn 1987
- Delgado, 1992: Manuel Delgado, *La Ira Sagrada: Anticlericalismo, iconoclastia y antiritualismo en la España contemporanea* (Barcelona, 1992)
- Delzell, 1970: Charles F. Delzell ed., *Mediterranean Fascism, 1919-1945* (New York, 1970)
- Deng, 1984 Deng Xiaoping, *Selected Works of Deng Xiaoping (1975-1984)* (Beijing, 1984)
- Desmond/Moore: Adrian Desmond and James Moore, *Darwin* (London, 1991)
- Destabilization, 1989: United Nations Inter-Agency Task Force, Africa Recovery Programme/Economic Commission for Africa, *South African Destabilization The Economic Cost of Frontline Resistance to Apartheid* (New York, 1989)
- Deux Ans, 1990: *Ministère de l'Education Nationale: Enseignement Supérieur, Deux Ans d'Action, 1988-1990* (Paris, 1990)
- Di Leo, 1992: Rita di Leo, *Vecchi quadri e nuovi politici: Chi comanda davvero nell'ex-Urss?* (Bologna, 1992)
- Din, 1989: Kadir Din, 'Islam and Tourism' in *Annals of Tourism Research*, vol. 16/4, 1989, pp. 542 ff.
- Djilas, 1957: Milovan Djilas, *The New Class* (London, 1957)
- Djilas, 1962: Milovan Djilas, *Conversations with Stalin* (London, 1962)
- Djilas, 1977: Milovan Djilas, *Wartime* (New York, 1977)
- Drell, 1977: Sidney D. Drell, 'Elementary Particle Physics' in *Daedalus* 106/3, summer 1977, pp. 15-32
- Duberman et al, 1989: M. Duberman, M. Vicinus and G. Chauncey, *Hidden From History: Reclaiming the Gay and Lesbian Past*, New York, 1989
- Dutt, 1945: Kalpana Dutt, *Chittagong Armoury Raiders: Reminiscences* (Bombay, 1945)

- Duverger, 1972: Maurice Duverger, *Party Politics and Pressure Groups: A Comparative Introduction* (New York, 1972)
- Dyker, 1985: D.A. Dyker, *The Future of the Soviet Economic Planning System* (London, 1985)
- Echenberg, 1992: Myron Echenberg, *Colonial Conscripts: The Tirailleurs Sénégalais in French West Africa, 1857-1960* (London, 1992)
- EIB Papers, 1992: European Investment Bank, Cahiers BEI/EIB Papers, J. Girard, *De la recession à la reprise en Europe Centrale et Orientale*, pp. 9-22, (Luxemburg, 1992)
- Encyclopedia Britannica*, article 'war' (11th edn, 1911).
- Ercoli, 1936: Ercoli, *On the Peculiarity of the Spanish Revolution* (New York, 1936); reprinted in Palmiro Togliatti, *Opere IV/i*, pp. 139-54 (Rome, 1979)
- Esman, 1990: Aaron H. Esman, *Adolescence and Culture* (New York, 1990)
- Estrin/Holmes, 1990: Saul Estrin and Peter Holmes, 'Indicative Planning in Developed Economies' in *Journal of Comparative Economics* 14/4 December 1990, pp. 531-54
- Eurostat: *Eurostat. Basic Statistics of the Community* (Office for the Official Publications of the European Community, Luxemburg, annual since 1957)
- Evans, 1989: Richard Evans, *In Hitler's Shadow: West German Historians and the Attempt to Escape from the Nazi Past* (New York, 1989)
- Fainsod, 1956: Merle Fainsod, *How Russia Is Ruled* (Cambridge MA, 1956)
- FAO, 1989: FAO (UN Food and Agriculture Organization), *The State of Food and Agriculture: world and regional reviews, sustainable development and natural resource management* (Rome, 1989)
- FAO Production: *FAO Production Yearbook*, 1986
- FAO Trade: *FAO Trade Yearbook* vol. 40, 1986
- Fitzpatrick, 1994: Sheila Fitzpatrick, *Stalin's Peasants* (Oxford, 1994)
- Firth, 1954: Raymond Firth, 'Money, Work and Social Change in Indo-Pacific Economic Systems' in *International Social Science Bulletin*, vol. 6, 1954, pp. 400-410
- Fischhof et al., 1978: B. Fischhof, P. Slovic, Sarah Lichtenstein, S. Read, Barbara Coombs, 'How Safe is Safe Enough? A Psychometric Study of Attitudes towards Technological Risks and Benefits' in *Policy Sciences* 9, 1978, pp. 127-52
- Flora, 1983: Peter Flora et.al., *State, Economy and Society in Western Europe 1815-1975: A Data Handbook in Two Volumes* (Frankfurt, London, Chicago, 1983)
- Floud et al., 1990: Roderick Floud, Annabel Gregory, Kenneth Wachter, *Height, Health and History: Nutritional Status in the United Kingdom 1750-1980* (Cambridge, 1990)

- Fontana, 1977: Alan Bullock and Oliver Stallybrass eds., *The Fontana Dictionary of Modern Ideas* (London, 1977 edn)
- Foot, 1976: M.R.D. Foot, *Resistance: An Analysis of European Resistance to Nazism 1940–1945* (London, 1976)
- Francia, Muzzioli, 1984: Mauro Francia, Giuliano Muzzioli, *Cent'anni di cooperazione: La cooperazione di consumo modenese aderente alla Lega dalle origini all'unificazione* (Bologna, 1984)
- Frazier, 1957: Franklin Frazier, *The Negro in the United States* (New York, 1957 edn)
- Freedman, 1959: Maurice Freedman, 'The Handling of Money: A Note on the Background to the Economic Sophistication of the Overseas Chinese' in *Man*, vol. 59, April 1959, pp. 64–65
- Friedan, 1963: Betty Friedan, *The Feminine Mystique* (New York, 1963)
- Friedman 1968: Milton Friedman, 'The Role of Monetary Policy' in *American Economic Review*, vol. LVIII, no. 1, March 1968, pp. 1–17
- Fröbel, Heinrichs, Kreye, 1986: Folker Fröbel, Jürgen Heinrichs, Otto Kreye, *Umbruch in der Weltwirtschaft* (Hamburg, 1986)
- Galbraith, 1974: J.K. Galbraith, *The New Industrial State* (2nd edn, Harmondsworth, 1974)
- Gallagher, 1971: M.D. Gallagher, 'Léon Blum and the Spanish Civil War' in *Journal of Contemporary History*, vol. 6, no. 3, 1971, pp. 56–64
- Garton Ash, 1990: Timothy Garton Ash, *The Uses of Adversity: Essays on the Fate of Central Europe* (New York, 1990)
- Gatrell/Harrison, 1993: Peter Gatrell and Mark Harrison, 'The Russian and Soviet Economies in Two World Wars: A Comparative View' in *Economic History Review* XLVI, 3, 1993, pp. 424–52
- Giedion, 1948: S. Giedion, *Mechanisation Takes Command* (New York, 1948)
- Gillis, 1974: John R. Gillis, *Youth and History* (New York, 1974)
- Gillis, 1985: John Gillis, *For Better, For Worse: British Marriages 1600 to the Present* (New York, 1985)
- Gillois, 1973: André Gillois, *Histoire Secrète des Français à Londres de 1940 à 1944* (Paris, 1973)
- Gimpel, 1992: 'Prediction or Forecast? Jean Gimpel interviewed by Sanda Miller' in *The New European*, vol. 5/2, 1992, pp. 7–12
- Ginneken/Heuven, 1989: Wouter van Ginneken and Rolph van der Heuven, 'Industrialisation, employment and earnings (1950–87): An international survey' in *International Labour Review*, vol. 128, 1989/5, pp. 571–99
- Gleick, 1988: James Gleick, *Chaos: Making a New Science* (London, 1988)
- Glenny 1992: Misha Glenny, *The Fall of Yugoslavia: The Third Balkan War* (London, 1992)

- Glyn, Hughes, Lipietz, Singh, 1990: Andrew Glyn, Alan Hughes, Alan Lipietz, Ajit Singh, *The Rise and Fall of the Golden Age* in Marglin and Schor, 1990, pp. 39–125
- Gómez Rodríguez, 1977: Juan de la Cruz Gómez Rodríguez, 'Comunidades de pastores y reforma agraria en la sierra sur peruana' in Jorge A. Flores Ochoa, *Pastores de puna* (Lima, 1977)
- González Casanova 1975: Pablo González Casanova, coord. *Cronología de la violencia política en America Latina (1945–1970)*, 2 vols (Mexico DF, 1975)
- Goody, 1968: Jack Goody, 'Kinship: descent groups' in *International Encyclopedia of Social Sciences*, vol. 8, pp. 402–3 (New York, 1968)
- Goody, 1990: Jack Goody, *The Oriental, the Ancient and the Primitive: Systems of Marriage and the Family in the Pre-Industrial Societies of Eurasia* (Cambridge, 1990)
- Gopal, 1979: Sarvepalli Gopal, *Jawaharlal Nehru: A Biography, vol, II, 1947–1956* (London, 1979)
- Gould, 1989: Stephen Jay Gould, *Wonderful Life: The Burgess Shale and the Nature of History* (London, 1990)
- Graves/Hodge, 1941: Robert Graves, and Alan Hodge, *The Long Week-End: A Social History of Great Britain 1918–1939* (London, 1941)
- Gray, 1970: Hugh Gray, 'The landed gentry of Telengana' in E. Leach and S.N. Mukherjee eds. *Elites in South Asia* (Cambridge, 1970)
- Guerlac, 1951: Henry E. Guerlac, 'Science and French National Strength' in Edward Meade Earle ed., *Modern France: Problems of the Third and Fourth Republics* (Princeton, 1951)
- Guidetti/Stahl, 1977: M. Guidetti and Paul M. Stahl eds., *Il sangue e la terra: Comunità di villaggio e comunità familiari nell'Europa dell'800* (Milano, 1977)
- Guinness, 1984: Robert and Celia Dearling, *The Guinness Book of Recorded Sound* (Enfield, 1984)
- Haimson, 1964/5: Leopold Haimson, 'The Problem of Social Stability in Urban Russia 1905–1917' in *Slavic Review*, December 1964, pp. 619–64; March 1965, pp. 1–22
- Halliday, 1983: Fred Halliday, *The Making of the Second Cold War* (London, 1983)
- Halliday/Cumings, 1988: Jon Halliday and Bruce Cumings, *Korea: The Unknown War* (London, 1988)
- Halliwell, 1988: *Leslie Halliwell's Filmgoers' Guide Companion* 9th edn, 1988, p. 321
- Hänak, 1970: 'Die Volksmeinung während des letzten Kriegsjahres in Österreich-Ungarn' in *Die Auflösung des Habsburgerreiches. Zusammenbruch und*

- Neuorientierung im Donaauraum, Schriftenreihe des österreichischen Ost- und Südosteuropainstituts* vol. III, Vienna, 1970, pp. 58–66
- Harden, 1990: Blaine Harden, *Africa, Despatches from a Fragile Continent* (New York, 1990)
- Harff/Gurr, 1988: Barbara Harff and Ted Robert Gurr, 'Victims of the State: Genocides, Politicides and Group Repression since 1945 in *International Review of Victimology*, I, 1989, pp. 23–41
- Harff/Gurr, 1989: Barbara Harff and Ted Robert Gurr, 'Toward Empirical Theory of Genocides and Politicides: Identification and Measurement of Cases since 1945,' *International Studies Quarterly*, 32, 1988, pp. 359–71
- Harris, 1987: Nigel Harris, *The End of the Third World* (Harmondsworth, 1987)
- Hayek, 1944: Friedrich von Hayek, *The Road to Serfdom* (London, 1944)
- Heilbroner, 1993: Robert Heilbroner, *Twenty-first Century Capitalism* (New York, 1993)
- Hilberg 1985: Raul Hilberg, *The Destruction of the European Jews* (New York, 1985)
- Hill, 1988: Kim Quaile Hill, *Democracies in Crisis: Public policy responses to the Great Depression* (Boulder and London, 1988)
- Hilgerdt: See League of Nations, 1945
- Hirschfeld, 1986: G. Hirschfeld ed., *The Policies of Genocide: Jews and Soviet Prisoners of War in Nazi Germany* (Boston, 1986)
- Historical Statistics of the United States: Colonial Times to 1970, part 1c, 89–101, p. 105 (Washington DC, 1975)
- Hobbes: Thomas Hobbes, *Leviathan* (London 1651)
- Hobsbawm 1974: E.J. Hobsbawm, 'Peasant Land Occupations' in *Past & Present*, 62, February 1974, pp. 120–52
- Hobsbawm, 1986: E.J. Hobsbawm, 'The Moscow Line' and international Communist policy 1933–47' in Chris Wrigley ed. *Warfare, Diplomacy and Politics: Essays in Honour of A.J.P. Taylor*, pp. 163–88 (London, 1986)
- Hobsbawm, 1987: E.J. Hobsbawm, *The Age of Empire 1870–1914* (London, 1987)
- Hobsbawm, 1990: E.J. Hobsbawm, *Nations and Nationalism Since 1780: Programme, Myth, Reality* (Cambridge, 1990)
- Hobsbawm, 1993: E.J. Hobsbawm, *The Jazz Scene* (New York, 1993)
- Hodgkin, 1961: Thomas Hodgkin, *African Political Parties: An introductory guide* (Harmondsworth, 1961)
- Hoggart, 1958: Richard Hoggart, *The Uses of Literacy* (Harmondsworth, 1958)
- Holborn, 1968: Louise W. Holborn, 'Refugees I: World Problems' in *International Encyclopedia of the Social Sciences* vol. XIII, p. 363
- Holland, R.F., 1985: R.F. Holland, *European Decolonization 1918–1981: An introductory survey* (Basingstoke, 1985)

- Holman, 1993: Michael Holman, 'New Group Targets the Roots of Corruption' in *Financial Times*, 5 May 1993
- Holton, 1970: G. Holton, 'The Roots of Complementarity' in *Daedalus*, autumn 1978, p.1017
- Holton, 1972: Gerald Holton ed., *The Twentieth-Century Sciences: Studies in the Biography of Ideas* (New York, 1972)
- Horne, 1989: Alistair Horne, *Macmillan*, 2 vols (London, 1989)
- Housman, 1988: A.E. Housman, *Collected Poems and Selected Prose* edited and with an introduction and notes by Christopher Ricks (London, 1988)
- Howarth, 1978: T.E.B. Howarth, *Cambridge Between Two Wars* (London, 1978)
- Hu, 1966: C.T. Hu, 'Communist Education: Theory and Practice' in R. MacFarquhar ed., *China Under Mao: Politics Takes Command* (Cambridge MA, 1966)
- Huber, 1990: Peter W. Huber, 'Pathological Science in Court' in *Daedalus*, vol. 119, no. 4, autumn 1990, pp. 97-118
- Hughes, 1969: H. Stuart Hughes, 'The second year of the Cold War: A Memoir and an Anticipation' in *Commentary*, August 1969
- Hughes 1983: H. Stuart Hughes, *Prisoners of Hope: The Silver Age of the Italian Jews 1924-1947* (Cambridge MA, 1983)
- Hughes, 1988: H. Stuart Hughes, *Sophisticated Rebels* (Cambridge and London, 1988)
- Human Development: United Nations Development Programme (UNDP) *Human Development Report*, (New York, 1990, 1991, 1992)
- Hutt, 1935: Allen Hutt, *This Final Crisis* (London, 1935)
- Ignatieff, 1993: Michael Ignatieff, *Blood and Belonging: Journeys into the New Nationalism* (London, 1993)
- ILO, 1990: *ILO Yearbook of Labour Statistics: Retrospective edition on Population Censuses 1945-1989* (Geneva, 1990)
- IMF, 1990: International Monetary Fund, Washington: *World Economic Outlook: A Survey by the Staff of the International Monetary Fund*, Table 18: Selected Macro-economic Indicators 1950-1988 (IMF, Washington, May 1990)
- Investing: *Investing in Europe's Future* ed. Arnold Heertje for the European Investment Bank (Oxford, 1983)
- Isola, 1990: Gianni Isola, *Abbassa la tua radio, per favore. Storia dell'ascolto radiofonico nell'Italia fascista* (Firenze, 1990)
- Jacobmeyer, 1985: Wolfgang Jacobmeyer, *Vom Zwangsarbeiter zum heimatlosen Ausländer* (Göttingen, 1985)
- Jacob, 1993: Margaret C. Jacob, 'Hubris about Science' in *Contention*, vol. 2, no. 3 (Spring 1993)

- Jammer, 1966: M. Jammer, *The Conceptual Development of Quantum Mechanics* (New York, 1966)
- Jayawardena, 1993: Lal Jayawardena *The Potential of Development Contracts and Towards Sustainable Development Contracts, UNU|WIDER: Research for Action* (Helsinki, 1993)
- Jensen, 1991: K.M. Jensen ed., *Origins of the Cold War: The Novikov, Kennan and Roberts 'Long Telegrams' of 1946*, United States Institute of Peace (Washington 1991)
- Johansson/Percy 1990: Warren Johansson and William A. Percy ed., *Encyclopedia of Homosexuality*, 2 vols (New York and London, 1990)
- Johnson, 1972: Harry G. Johnson, *Inflation and the Monetarist Controversy* (Amsterdam, 1972)
- Jon, 1993: Jon Byong-Je, *Culture and Development: South Korean experience*, International Inter-Agency Forum on Culture and Development, September 20–22 1993, Seoul
- Jones, 1992: Steve Jones, review of David Raup, *Extinction: Bad Genes or Bad Luck?* in *London Review of Books*, 23 April 1992
- Jowitt, 1991: Ken Jowitt, 'The Leninist Extinction' in Daniel Chirot ed., *The Crisis of Leninism and the Decline of the Left* (Seattle, 1991)
- Julca, 1993: Alex Julca, *From the Highlands to the City* (unpublished paper, 1993)
- Kakwani, 1980: Nanak Kakwani, *Income Inequality and Poverty* (Cambridge, 1980)
- Kapuczinski 1983: Ryszard Kapuczinski, *The Emperor* (London, 1983)
- Kapuczinski, 1990: Ryszard Kapuczinski, *The Soccer War* (London, 1990)
- Kater, 1985: Michael Kater, 'Professoren und Studenten im dritten Reich' in *Archiv f. Kulturgeschichte* 67/1985, no. 2, p. 467
- Katsiaficas, 1987: George Katsiaficas, *The Imagination of the New Left: A global analysis of 1968* (Boston, 1987)
- Kedward, 1971: R.H. Kedward, *Fascism in Western Europe 1900–1945* (New York, 1971)
- Keene, 1984: Donald Keene, *Japanese Literature of the Modern Era* (New York, 1984)
- Kelley, 1988: Allen C. Kelley, 'Economic Consequences of Population Change in the Third World' in *Journal of Economic Literature*, XXVI, December 1988, pp.1685–1728
- Kerblay, 1983: Basile Kerblay, *Modern Soviet Society* (New York, 1983)
- Kershaw, 1983: Ian Kershaw, *Popular Opinion and Political Dissent in the Third Reich: Bavaria 1933–1945* (Oxford, 1983)
- Kershaw, 1993: Ian Kershaw, *The Nazi Dictatorship: Perspectives of Interpretation*, 3rd edn (London, 1993)



- Khrushchev, 1990: Sergei Khrushchev, *Khrushchev on Khrushchev: An Inside Account of the Man and His Era* (Boston, 1990)
- Kidron/Segal, 1991: Michael Kidron and Ronald Segal, *The New State of the World Atlas*, 4th ed (London, 1991)
- Kindleberger, 1973: Charles P. Kindleberger, *The World in Depression 1919-1939* (London and New York, 1973)
- Koivisto, 1983: Peter Koivisto, 'The Decline of the Finnish-American Left 1925-1945' in *International Migration Review*, XVII, 1, 1983
- Kolakowski, 1992: Leszek Kolakowski, 'Amidst Moving Ruins' in *Daedalus* 121/2, spring 1992
- Kolko, 1969: Gabriel Kolko, *The Politics of War: Allied diplomacy and the world crisis of 1943-45* (London, 1969)
- Köllö, 1990: János Köllö, 'After a dark golden age - Eastern Europe' in *WIDER Working Papers* (duplicated), Helsinki, 1990
- Kornai: János Kornai, *The Economics of Shortage* (Amsterdam, 1980)
- Kosinski, 1987: L.A. Kosinski, review of Robert Conquest, *The Harvest of Sorrow: Soviet Collectivisation and the Terror Famine*' in *Population and Development Review*, vol. 13, no. 1, 1987
- Kosmin/Lachman, 1993: Barry A. Kosmin and Seymour P. Lachman, *One Nation Under God: Religion in Contemporary American Society* (New York, 1993)
- Kraus, 1922: Karl Kraus, *Die letzten Tage der Menschheit: Tragödie in fünf Akten mit Vorspiel und Epilog* (Wien-Leipzig, 1922)
- Kulischer, 1948: Eugene M. Kulischer *Europe on the Move: War and Population Changes 1917-1947* (New York, 1948)
- Kuttner, 1991: Robert Kuttner, *The End of Laissez-Faire: National Purpose and the Global Economy after the Cold War* (New York, 1991)
- Kuznets, 1956: Simon Kuznets, 'Quantitative Aspects of the Economic Growth of Nations' in *Economic Development and Culture Change*, vol. 5, no. 1, 1956, pp. 5-94
- Kyle, 1990: Keith Kyle, *Suez* (London, 1990)
- Ladurie, 1982: Emmanuel Le Roy Ladurie, *Paris-Montpellier: PC-PSU 1945-1963* (Paris, 1982)
- Lafargue: Paul Lafargue, *Le droit à la paresse* (Paris, 1883); *The Right to Be Lazy and Other Studies* (Chicago, 1907)
- Land Reform: Philip M. Raup, 'Land Reform' in art. 'Land Tenure', *International Encyclopedia of Social Sciences*, vol. 8, pp. 571-75 (New York, 1968)
- Lapidus, 1988: Ira Lapidus, *A History of Islamic Societies* (Cambridge, 1988)
- Laqueur, 1977: Walter Laqueur, *Guerrilla: A historical and critical study* (London, 1977)

- Larkin, 1988: Philip Larkin, *Collected Poems* ed. and with an introduction by Anthony Thwaite (London, 1988)
- Larsen E., 1978: Egon Larsen, *A Flame in Barbed Wire: The Story of Amnesty International* (London, 1978)
- Larsen S. et al., 1980: Stein Ugevik Larsen, Bernt Hagtvet, Jan Petter, My Klebost et. al., *Who Were the Fascists?* (Bergen—Oslo—Tromsø, 1980)
- Lary, 1943: Hal B. Lary and Associates, *The United States in the World Economy: The International Transactions of the United States during the Interwar Period*, US Dept of Commerce (Washington, 1943)
- Las Cifras, 1988: *Asamblea Permanente para los Derechos Humanos, La Cifras de la Guerra Sucia* (Buenos Aires, 1988)
- Latham, 1981: A.J.H. Latham, *The Depression and the Developing World, 1914-1939* (London and Totowa NJ, 1981)
- League of Nations, 1931: *The Course and Phases of the World Depression* (Geneva, 1931; reprinted 1972)
- League of Nations, 1945: *Industrialisation and Foreign Trade* (Geneva, 1945)
- Leaman, 1988: Jeremy Leaman, *The Political Economy of West Germany 1945-1985* (London, 1988)
- Leighly, Naylor, 1992: J.E. Leighly and J. Naylor, 'Socioeconomic Class Bias in Turnout 1964-1988: the voters remain the same' in *American Political Science Review*, 86/3 September, 1992, pp. 725-36
- Lenin, 1970: V.I. Lenin, *Selected Works in 3 Volumes* (Moscow, 1970: 'Letter to the Central Committee, the Moscow and Petrograd Committees and the Bolshevik Members of the Petrograd and Moscow Soviets', October 1/14 1917, V.I. Lenin op. cit, vol. 2, p. 435; Draft Resolution for the Extraordinary All-Russia Congress of Soviets of Peasant Deputies, November 14/27, 1917, V.I. Lenin, loc. cit, p. 496; Report on the activities of the Council of People's Commissars, January 12/24 1918, loc. cit., p. 546
- Leontiev, 1977: Wassily Leontiev, 'The Significance of Marxian Economics for Present-Day Economic Theory' in *Amer. Econ. Rev. Supplement* vol. XXVIII, 1 March 1938, republished in *Essays in Economics: Theories and Theorizing*, vol. 1, p. 78 (White Plains, 1977)
- Lettere: P. Malvezzi and G. Pirelli eds *Lettere di Condannati a morte della Resistenza europea*, p. 306 (Turin, 1954)
- Lévi-Strauss: Claude Lévi-Strauss, Didier Eribon, *De Près et de Loin* (Paris, 1988)
- Lewin, 1991: Moshe Lewin, 'Bureaucracy and the Stalinist State' unpublished paper in *Germany and Russia in the 20th Century in Comparative Perspective* (Philadelphia, 1991)
- Lewis, 1981: Arthur Lewis, 'The Rate of Growth of World Trade 1830-1973' in

- Sven Grassman and Erik Lundberg eds, *The World Economic Order: Past and Prospects* (London, 1981)
- Lewis, 1938: Cleona Lewis, *America's Stake in International Investments* (Brookings Institution, Washington, 1938)
- Lewis, 1935: Sinclair Lewis, *It Can't Happen Here* (New York, 1935)
- Lewontin, 1973: R.C. Lewontin, *The Genetic Basis of Evolutionary Change* (New York, 1973)
- Lewontin, 1992: R.C. Lewontin, 'The Dream of the Human Genome' in *New York Review of Books*, 28 May 1992, pp. 32-40
- Leys, 1977: Simon Leys, *The Chairman's New Clothes: Mao and the Cultural Revolution* (New York, 1977)
- Lieberson, Waters, 1988: Stanley Lieberson and Mary C. Waters, *From many strands: Ethnic and Racial Groups in Contemporary America* (New York, 1988)
- Liebman/Walker/Glazer: Arthur Liebman, Kenneth Walker, Myron Glazer, *Latin American University Students: A six-nation study* (Cambridge MA, 1972)
- Lieven, 1993: Anatol Lieven, *The Baltic Revolution: Estonia, Latvia, Lithuania and the Path to Independence* (New Haven and London, 1993)
- Linz, 1975: Juan J. Linz, 'Totalitarian and Authoritarian Regimes' in Fred J. Greenstein and Nelson W. Polsby eds, *Handbook of Political Science*, vol. 3, *Macropolitical Theory* (Reading MA, 1975)
- Liu, 1986: Alan P.L. Liu, *How China Is Ruled* (Englewood Cliffs, 1986)
- Loth, 1988: Wilfried Loth, *The Division of the World 1941-1955* (London, 1988)
- Lu Hsün: as cited in Victor Nee and James Peck eds, *China's Uninterrupted Revolution: From 1840 to the Present*, p. 23 (New York, 1975)
- Lynch, 1990: Nicolas Lynch Gamero, *Los jóvenes rojos de San Marcos: El radicalismo universitario de los años setenta* (Lima, 1990)
- McCracken, 1977: Paul McCracken et al., *Towards Full Employment and Price Stability* (Paris, OECD 1977)
- Macluhan, 1962: Marshall Macluhan, *The Gutenberg Galaxy* (New York, 1962)
- Macluhan, 1967: Marshall Macluhan and Quentin Fiore, *The Medium is the Massage* (New York, 1967)
- McNeill, 1982: William H. McNeill, *The Pursuit of Power: Technology, Armed Force and Society since AD 1000* (Chicago, 1982)
- Maddison, 1969: Angus Maddison, *Economic Growth in Japan and the USSR* (London, 1969)
- Maddison, 1982: Angus Maddison, *Phases of Capitalist Economic Development* (Oxford, 1982)
- Maddison, 1987: Angus Maddison, 'Growth and Slowdown in Advanced Capital-

- ist Economies: Techniques of Quantitative Assessment' in *Journal of Economic Literature*, vol. XXV, June 1987
- Maier, 1987: Charles S. Maier, *In Search of Stability: Explorations in Historical Political Economy* (Cambridge, 1987)
- Maksimenko, 1991: V.I. Maksimenko, 'Stalinism without Stalin: the mechanism of "zastoi"' unpublished paper in *Germany and Russia in the 20th Century in Comparative Perspective* (Philadelphia 1991)
- Mangin, 1970: William Mangin ed., *Peasants in Cities: Readings in the Anthropology of Urbanization* (Boston, 1970)
- Manuel, 1988: Peter Manuel, *Popular Musics of the Non-Western World: An Introductory Survey* (Oxford, 1988)
- Marglin and Schor, 1990: S. Marglin and J. Schor eds, *The Golden Age of Capitalism* (Oxford, 1990)
- Marrus, 1985: Michael R. Marrus, *European Refugees in the Twentieth Century* (Oxford, 1985)
- Martins Rodrigues, 1984: 'O PCB: os dirigentes e a organização' in *O Brasil Republicano*, vol. X, tomo III of Sergio Buarque de Holanda ed., *Historia Geral da Civilização Brasileira* pp. 390–97 (São Paulo, 1960–84)
- Mencken, 1959: Alistair Cooke ed. *The Viking Mencken* (New York, 1959)
- Jean A. Meyer, *La Cristiada*, 3 vols (Mexico D.F., 1973–79); English: *The Cristero Rebellion: The Mexican People between Church and State 1926–1929* (Cambridge, 1976)
- Meyer-Leviné, 1973: Rosa Meyer-Leviné, *Leviné: The Life of a Revolutionary* (London, 1973)
- Miles et al., 1991: M. Miles, E. Malizia, Marc A. Weiss, G. Behrens, G. Travis, *Real Estate Development: Principles and Process* (Washington DC, 1991)
- Miller, 1989: James Edward Miller, 'Roughhouse diplomacy: the United States confronts Italian Communism 1945–1958' in *Storia delle relazioni internazionali*, V/1989/2, pp. 279–312
- Millikan, 1930: R.A. Millikan, 'Alleged Sins of Science, in *Scribners Magazine* 87(2), 1930, pp. 119–30
- Milward, 1979: Alan Milward, *War, Economy and Society 1939–45* (London, 1979)
- Milward, 1984: Alan Milward, *The Reconstruction of Western Europe 1945–51* (London, 1984)
- Minault, 1982: Gail Minault, *The Khilafat Movement: Religious Symbolism and Political Mobilization in India* (New York, 1982)
- Misra, 1961: B.B. Misra, *The Indian Middle Classes: Their Growth in Modern Times* (London, 1961)
- Mitchell/Jones: B.R. Mitchell and H.G. Jones *Second Abstract of British Historical Statistics* (Cambridge, 1971)

- Mitchell, 1975: B.R. Mitchell, *European Historical Statistics* (London, 1975)
- Moisi, 1981: D. Moisi ed., *Crises et guerres au XXe siècle* (Paris, 1981)
- Molano, 1988: Alfredo Molano, 'Violencia y colonización' in *Revista Foro: Fundación Foro Nacional por Colombia*, 6 June 1988 pp. 25–37
- Montagni, 1989: Gianni Montagni, *Effetto Gorbaciov: La politica internazionale degli anni ottanta. Storia di quattro vertici da Ginevra a Mosca* (Bari, 1989)
- Morawetz, 1977: David Morawetz, *Twenty-five Years of Economic Development 1950–1975* (Johns Hopkins, for the World Bank, 1977)
- Mortimer, 1925: Raymond Mortimer, 'Les Matelots' in *New Statesman*, 4 July 1925, p. 338
- Müller, 1951: Heiner Müller in L.C.Dunn ed. *Genetics in the 20th Century: Essays on the Progress of Genetics During the First Fifty Years* (New York, 1951)
- Müller, 1992: Heiner Müller, *Krieg ohne Schlacht: Leben in zwei Diktaturen* (Cologne, 1992)
- Muzzioli, 1993: Giuliano Muzzioli, *Modena* (Bari, 1993)
- Nehru, 1936: Jawaharlal Nehru, *An Autobiography, with musings on recent events in India* (London, 1936)
- Nicholson, 1970: E.M. Nicholson cited in *Fontana Dictionary of Modern Thought: 'Ecology'* (London, 1977)
- Noelle/Neumann, 1967: Elisabeth Noelle and Erich Peter Neumann eds, *The Germans: Public Opinion Polls 1947–1966* p. 196 (Allensbach and Bonn, 1967)
- Nolte, 1987: Ernst Nolte, *Der europäische Bürgerkrieg, 1917–1945: Nationalsozialismus und Bolschewismus* (Stuttgart, 1987)
- North/Pool, 1966: Robert North and Ithiel de Sola Pool, 'Kuomintang and Chinese Communist Elites' in Harold D. Lasswell and Daniel Lerner eds, *World Revolutionary Elites: Studies in Coercive Ideological Movements* (Cambridge MA, 1966)
- Nove, 1969: Alec Nove, *An Economic History of the USSR* (London, 1969)
- Nwoga, 1970: Donatus I. Nwoga, 'Onitsha Market Literature' in *Mangin*, 1970
- Observatoire, 1991: *Comité Scientifique auprès du Ministère de l'Education Nationale*, unpublished paper, *Observatoire des Thèses* (Paris, 1991)
- OECD Impact: OECD: *The Impact of the Newly Industrializing Countries on Production and Trade in Manufactures: Report by the Secretary-General* (Paris, 1979)
- OECD National Accounts: *OECD National Accounts 1960–1991*, vol. 1 (Paris, 1993)
- Ofer, 1987: Gur Ofer, 'Soviet Economic Growth, 1928–1985' in *Journal of Economic Literature*, XXV/4, December 1987, p. 1778
- Ohlin, 1931: Bertil Ohlin, for the League of Nations, *The Course and Phases of the World Depression* (1931; reprinted Arno Press, New York, 1972)

- Olby, 1970: Robert Olby, 'Francis Crick, DNA, and the Central Dogma' in Holton 1972, pp. 227-80
- Orbach, 1978: Susie Orbach, *Fat is a Feminist Issue: the anti-diet guide to permanent weight loss* (New York and London, 1978)
- Ory, 1976: Pascal Ory, *Les Collaborateurs: 1940-1945* (Paris, 1976)
- Paucker, 1991: Arnold Paucker, *Jewish Resistance in Germany: The Facts and the Problems (Gedenkstaette Deutscher Widerstand, Berlin, 1991)*
- Pavone, 1991: Claudio Pavone, *Una guerra civile: Saggio storico sulla moralità nella Resistenza* (Milan, 1991)
- Peierls, 1992: Peierls, Review of D.C. Cassidy, *Uncertainty: The Life of Werner Heisenberg* in *New York Review of Books*, 23 April 1992, p. 44
- People's Daily*, 1959: 'Hai Jui reprimands the Emperor' in *People's Daily* Beijing, 1959, cited in Leys, 1977
- Perrault, 1987: Giles Perrault, *A Man Apart: The Life of Henri Curiel* (London, 1987)
- Peters, 1985: Edward Peters, *Torture* (New York, 1985)
- Petersen, 1986: W. and R. Petersen, *Dictionary of Demography*, vol. 2, art: 'War' (New York-Westport-London, 1986)
- Piel, 1992: Gerard Piel, *Only One World: Our Own To Make And To Keep* (New York, 1992)
- Planck, 1933: Max Planck, *Where Is Science Going?* with a preface by Albert Einstein; translated and edited by James Murphy (New York, 1933)
- Polanyi, 1945: Karl Polanyi, *The Great Transformation* (London, 1945)
- Pons Prades, 1975: E. Pons Prades, *Republicanos Españoles en la 2a Guerra Mundial* (Barcelona, 1975)
- Population, 1984: UN Dept of International Economic and Social Affairs: *Population Distribution, Migration and Development. Proceedings of the Expert Group, Hammamet (Tunisia) 21-25 March 1983* (New York, 1984)
- Potts, 1990: Lydia Potts, *The World Labour Market: A History of Migration* (London and New Jersey, 1990)
- Pravda*, 25 January 1991.
- Proctor, 1988. Robert N. Proctor, *Racial Hygiene: Medicine Under the Nazis* (Cambridge MA, 1988)
- Programma 2000: PSOE (Spanish Socialist Party), *Manifesto of Programme: Draft for Discussion*, January 1990 (Madrid, 1990)
- Prost: A Prost, 'Frontières et espaces du privé' in *Histoire de la Vie Privée de la Première Guerre Mondiale à nos Jours* vol. 5, pp.13-153 Paris, 1987
- Rado, 1962: A. Rado ed., *Welthandbuch: internationaler politischer und wirtschaftlicher Almanach 1962* (Budapest, 1962)

- Raw, Page, Hodson 1972: Charles Raw, Bruce Page, Godfrey Hodgson, *Do You Sincerely Want To Be Rich?* (London, 1972)
- Ranki, 1971: George Ranki in Peter F. Sugar ed., *Native Fascism in the Successor States: 1918–1945* (Santa Barbara, 1971)
- Ransome, 1919: Arthur Ransome, *Six Weeks in Russia in 1919* (London, 1919)
- Räte-China, 1973: Manfred Hinz ed., *Räte-China: Dokumente der chinesischen Revolution (1927–31)* (Berlin, 1973)
- Reale, 1954: Eugenio Reale, *Avec Jacques Duclos au Banc des Accusés à la Réunion Constitutive du Cominform* (Paris, 1958)
- Reed, 1919: John Reed *Ten Days That Shook The World* (New York, 1919 and numerous editions)
- Reinhard et al, 1968: M. Reinhard, A. Armengaud, J. Dupaquier, *Histoire Générale de la population mondiale*, 3rd edn (Paris, 1968)
- Reitlinger, 1982: Gerald Reitlinger, *The Economics of Taste: The Rise and Fall of Picture Prices 1760–1960* 3 vols (New York, 1982)
- Riley, 1991: C. Riley, 'The Prevalence of Chronic Disease During Mortality Increase: Hungary in the 1980s' in *Population Studies*, 45/3 November 1991, pp. 489–97
- Riordan, 1991: J. Riordan, *Life After Communism*, inaugural lecture, University of Surrey (Guildford, 1991)
- Ripken/Wellmer, 1978: Peter Ripken and Gottfried Wellmer, 'Bantustans und ihre Funktion für das südafrikanische Herrschaftssystem' in Peter Ripken, *Südliches Afrika: Geschichte, Wirtschaft, politische Zukunft*, pp. 194–203, Berlin, 1978
- Roberts, 1991: Frank Roberts, *Dealing with the Dictators: The Destruction and Revival of Europe 1930–1970* (London, 1991)
- Rozsati/Mizsei, 1989: D. Rozsati and K. Mizsei, *Adjustment through opening of socialist economies* in UNU/WIDER, Working Paper 52 (Helsinki, 1989)
- Rostow, 1978: W.W. Rostow, *The World Economy: History and Prospect* (Austin, 1978)
- Russell Pasha 1949: Sir Thomas Russell Pasha, *Egyptian Service, 1902–1946* (London, 1949)
- Samuelson, 1943: Paul Samuelson, 'Full employment after the war' in S. Harris ed., *Post-war Economic Problems* (New York, 1943), pp. 27–53
- Sareen, 1988: T.R. Sareen, *Select Documents on Indian National Army* (New Delhi, 1988)
- Sassoon, 1947: Siegfried Sassoon, *Collected Poems* (London, 1947)
- Schatz, 1983: Ronald W. Schatz, *The Electrical Workers. A History of Labor at General Electric and Westinghouse* (University of Illinois Press, 1983)

- Schell, 1993: Jonathan Schell 'A Foreign Policy of Buy and Sell' (*New York Newsday*, 21 November 1993)
- Schram, 1966: Stuart Schram, *Mao Tse Tung* (Baltimore, 1966)
- Schrödinger, 1944: Erwin Schrödinger, *What Is Life: The Physical Aspects of the Living Cell* (Cambridge, 1944)
- Schumpeter, 1939: Joseph A. Schumpeter, *Business Cycles: A Theoretical, Historical and Statistical Analysis of the Capitalist Process* 2 vols. (New York 1939)
- Schumpeter, 1954: Joseph A. Schumpeter, *History of Economic Analysis* (New York, 1954)
- Schwartz, 1966: Benjamin Schwartz, 'Modernisation and the Maoist Vision' in Roderick MacFarquhar ed., *China Under Mao: Politics Takes Command* (Cambridge MA, 1966)
- Scott, 1985. James C. Scott, *Weapons of the Weak: Everyday Forms of Peasant Resistance* (New Haven and London 1985)
- Seal, 1968: Anil Seal, *The Emergence of Indian Nationalism: Competition and Collaboration in the later Nineteenth Century* (Cambridge, 1968)
- Sinclair, 1982: Stuart Sinclair, *The World Economic Handbook* (London, 1982)
- Singer, 1972: J. David Singer, *The Wages of War 1816–1965: A Statistical Handbook* (New York, London, Sydney, Toronto, 1972)
- Smil, 1990: Vaclav Smil, 'Planetary Warming: Realities and Responses' in *Population and Development Review*, vol. 16, no.1, March 1990
- Smith, 1989: Gavin Alderson Smith, *Livelihood and Resistance: Peasants and the Politics of the Land in Peru* (Berkeley, 1989)
- Snyder, 1940: R.C. Snyder, 'Commercial policy as reflected in Treaties from 1931 to 1939' in *American Economic Review*, 30, 1940, pp. 787–802
- Social Trends: UK Central Statistical Office, *Social Trends 1980* (London, annual)
- Solzhenitsyn, 1993: Alexander Solzhenitsyn in *New York Times* 28 November 1993
- Somary, 1929: Felix Somary, *Wandlungen der Weltwirtschaft seit dem Kriege* (Tübingen, 1929)
- Sotheby: *Art Market Bulletin*, A Sotheby's Research Department Publication, End of season review, 1992
- Spencer, 1990: Jonathan Spencer, *A Sinhala Village in Time of Trouble: Politics and Change in Rural Sri Lanka* (New Delhi, 1990)
- Spero, 1977: Joan Edelman Spero, *The Politics of International Economic Relations* (New York, 1977)
- Spriano, 1969: Paolo Spriano, *Storia del Partito Comunista Italiano Vol. II* (Turin, 1969)



- Spriano, 1983: Paolo Spriano, *I comunisti europei e Stalin* (Turin, 1983)
- SSSR, 1987: *SSSR v Tsifrah v 1987*, pp. 15–17, 32–33
- Staley, 1939: Eugene Staley, *The World Economy in Transition* (New York, 1939)
- Stalin, 1952: J.V. Stalin, *Economic Problems of Socialism in the USSR* (Moscow, 1952)
- Starobin, 1972: Joseph Starobin, *American Communism in Crisis* (Cambridge MA, 1972)
- Starr, 1983: Frederick Starr, *Red and Hot: The Fate of Jazz in the Soviet Union 1917–1980* (New York, 1983)
- Stat. Jahrbuch: Federal Republic Germany, Bundesamt für Statistik, *Statistisches Jahrbuch für das Ausland* (Bonn, 1990)
- Steinberg, 1990: Jonathan Steinberg, *All or Nothing: The Axis and the Holocaust 1941–43* (London, 1990)
- Stevenson, 1984: John Stevenson, *British Society 1914–1945* (Harmondsworth, 1984)
- Stoll, 1990: David Stoll, *Is Latin America Turning Protestant: The Politics of Evangelical Growth* (Berkeley, Los Angeles, Oxford, 1992)
- Stouffer/Lazarsfeld, 1937: S. Stouffer and P. Lazarsfeld, *Research Memorandum on the Family in the Depression*, Social Science Research Council (New York, 1937)
- Stürmer, 1993: Michael Stürmer in 'Orientierungskrise in Politik und Gesellschaft? Perspektiven der Demokratie an der Schwelle zum 21. Jahrhundert' in (*Bergedorfer Gesprächskreis, Protokoll Nr 98 Hamburg-Bergedorf*, 1993)
- Stürmer, 1993: Michael Stürmer, *99 Bergedorfer Gesprächskreis (22–23 May, Ditchley Park): Wird der Westen den Zerfall des Ostens überleben? Politische und ökonomische Herausforderungen für Amerika und Europa* (Hamburg, 1993)
- Tanner, 1962: J.M. Tanner, *Growth at Adolescence*, 2nd edn (Oxford, 1962)
- Taylor/Jodice, 1983: C.L. Taylor and D.A. Jodice, *World Handbook of Political and Social Indicators*, 3rd edn (New Haven and London, 1983)
- Taylor, 1990: Trevor Taylor, 'Defence industries in international relations' in *Rev. Internat. Studies* 16, 1990, pp. 59–73
- Technology, 1986: US Congress, Office of Technology Assessment, *Technology and Structural Unemployment: Reemploying Displaced Adults* (Washington DC, 1986)
- Temin, 1993: Peter Temin, 'Transmission of the Great Depression' in *Journal of Economic Perspectives*, vol. 7/2, spring 1993, pp. 87–102)
- Terkel, 1967: Studs Terkel, *Division Street: America* (New York, 1967)
- Terkel, 1970: Studs Terkel, *Hard Times: An Oral History of the Great Depression* (New York, 1970)

- Therborn, 1984: Göran Therborn, 'Classes and States, Welfare State Developments 1881-1981' in *Studies in Political Economy: A Socialist Review*, no. 13, spring 1984, pp. 7-41
- Therborn, 1985: Göran Therborn, 'Leaving the Post Office Behind' in M. Nikolic ed. *Socialism in the Twenty-first Century* pp. 225-51 (London, 1985)
- Thomas 1971: Hugh Thomas, *Cuba or the Pursuit of Freedom* (London 1971)
- Thomas, 1977: Hugh Thomas, *The Spanish Civil War* (Harmondsworth, 1977 edition)
- Tiempos, 1990: Carlos Ivan Degregori, Marfil Francke, José López Ricci, Nelson Manrique, Gonzalo Portocarrero, Patricia Ruíz Bravo, Abelardo Sánchez León, Antonio Zapata, *Tiempos de Ira y Amor: Nuevos Actores para viejos problemas*, DESCO (Lima, 1990)
- Tilly/Scott, 1987: Louise Tilly and Joan W. Scott, *Women, Work and Family* (second edition, London, 1987)
- Titmuss: Richard Titmuss, *The Gift Relationship: From Human Blood to Social Policy* (London, 1970)
- Tomlinson, 1976: B.R. Tomlinson, *The Indian National Congress and the Raj 1929-1942: The Penultimate Phase* (London, 1976)
- Touchard, 1977: Jean Touchard, *La gauche en France* (Paris, 1977)
- Townshend, 1986: Charles Townshend, 'Civilization and Frightfulness: Air Control in the Middle East Between the Wars' in C. Wrigley ed. (see Hobsbawm, 1986)
- Trofimov/Djangava, 1993: Dmitry Trofimov and Gia Djangava, *Some reflections on current geopolitical situation in the North Caucasus* (London, 1993, mimeo)
- Tuma, 1965: Elias H. Tuma, *Twenty-six Centuries of Agrarian Reform: A comparative analysis* (Berkeley and Los Angeles, 1965)
- Umbruch: See Fröbel, Heinrichs, Kreye, 1986
- Umbruch, 1990: Federal Republic of Germany: *Umbruch in Europa: Die Ereignisse im 2. Halbjahr 1989. Eine Dokumentation, herausgegeben vom Auswärtigen Amt* (Bonn, 1990)
- UN Africa, 1989: UN Economic Commission for Africa, Inter-Agency Task Force, Africa Recovery Programme, *South African Destabilization: The Economic Cost of Frontline Resistance to Apartheid* (New York, 1989)
- UN Dept of International Economic and Social Affairs, 1984: See Population, 1984
- UN International Trade: UN *International Trade Statistics Yearbook*, 1983  
*UN Statistical Yearbook* (annual)
- UN Transnational, 1988: United Nations Centre on Transnational Corporations, *Transnational Corporations in World Development: Trends and Prospects* (New York, 1988)

- UN World Social Situation, 1970: UN, Department of Economic and Social Affairs, *1970 Report on the World Social Situation* (New York, 1971)
- UN World Social Situation 1985: UN Dept of International Economic and Social Affairs: *1985 Report on the World Social Situation* (New York, 1985)
- UN World Social Situation 1989: UN Dept of International Economic and Social Affairs: *1989 Report on the World Social Situation* (New York, 1989)
- UN World's Women: UN Social Statistics and Indicators Series K no. 8: *The World's Women 1970–1990: Trends and Statistics* (New York, 1991)
- UNCTAD: UNCTAD (UN Commission for Trade and Development) *Statistical Pocket Book 1989* (New York, 1989)
- UNESCO: UNESCO *Statistical Yearbook*, for the years concerned.
- US Historical Statistics: US Dept of Commerce. Bureau of the Census, *Historical Statistics of the United States: Colonial Times to 1970*, 3 vols (Washington, 1975)
- Van der Linden, 1993: 'Forced labour and non-capitalist industrialization: the case of Stalinism' in Tom Brass, Marcel van der Linden, Jan Lucassen, *Free and Unfree Labour* (IISH, Amsterdam, 1993)
- Van der Wee: Herman Van der Wee, *Prosperity and Upheaval: The World Economy 1945–1980* (Harmondsworth, 1987)
- Veillon 1992: Dominique Veillon, 'Le quotidien' in *Ecrire l'histoire du temps présent. En hommage à Francois Bédarida: Actes de la journée d'études de l'IHTP*, pp. 315–28 (Paris CNRS, 1993)
- Vernikov, 1989: Andrei Vernikov, 'Reforming Process and Consolidation in the Soviet Economy', *WIDER Working Papers WP 53* (Helsinki, 1989)
- Walker, 1988: Martin Walker, 'Russian Diary' in the *Guardian*, 21 March 1988, p. 19
- Walker, 1991: Martin Walker, 'Sentencing system blights land of the free' in the *Guardian*, 19 June 1991, p. 11
- Walker, 1993: Martin Walker, *The Cold War: And the Making of the Modern World* (London, 1993)
- Ward, 1976: Benjamin Ward, 'National Economic Planning and Politics' in Carlo Cipolla ed., *Fontana Economic History of Europe: The Twentieth Century*, vol. 6/1 (London, 1976)
- Watt, 1989: D.C. Watt, *How War Came* (London, 1989)
- Weber, 1969: Hermann Weber, *Die Wandlung des deutschen Kommunismus: Die Stalinisierung der KPD in der Weimarer Republik* 2 vols (Frankfurt, 1969)
- Weinberg, 1977: Steven Weinberg, 'The Search for Unity: Notes for a History of Quantum Field Theory' in *Daedalus*, autumn 1977
- Weinberg, 1979: Steven Weinberg, 'Einstein and Spacetime Then and Now' in *Bulletin, American Academy of Arts and Sciences*, xxxiii. 2 November 1979

- Weisskopf, 1980: V. Weisskopf, 'What Is Quantum Mechanics?' in *Bulletin, American Academy of Arts & Sciences*, vol. xxxiii, April 1980
- Wiener, 1984: Jon Wiener, *Come Together: John Lennon in his Time* (New York, 1984)
- Wildavsky, 1990: Aaron Wildavsky and Karl Dake, 'Theories of Risk Perception: Who Fears What and Why?' in *Daedalus*, vol. 119, no. 4, autumn 1990, pp. 41-60
- Willett, 1978: John Willett, *The New Sobriety: Art and Politics in the Weimar Period* (London, 1978)
- Wilson, 1977: E.O. Wilson, 'Biology and the Social Sciences' in *Daedalus* 106/4, autumn 1977, pp. 127-40
- Winter, 1986: Jay Winter, *War and the British People* (London, 1986)
- 'Woman', 1964: 'The Woman in America' in *Daedalus* 1964  
*The World Almanack* (New York, 1964, 1993)
- World Bank Atlas: *The World Bank Atlas 1990* (Washington, 1990)
- World Development: World Bank: *World Development Report* (New York, annual)
- World Economic Survey, 1989: UN Dept of International Economic and Social Affairs, *World Economic Survey 1989: Current Trends and Policies in the World Economy* (New York, 1989)
- World Labour, 1989: International Labour Office (ILO), *World Labour Report 1989* (Geneva, 1989)
- World Resources, 1986: *A Report by the World Resources Institute and the International Institute for Environment and Development* (New York, 1986)
- World Tables, 1991: The World Bank: *World Tables 1991* (Baltimore and Washington, 1991)
- World's Women: see UN World's Women
- Zetkin, 1968: Clara Zetkin, 'Reminiscences of Lenin' in *They Knew Lenin: Reminiscences of Foreign Contemporaries* (Moscow, 1968)
- Ziebur, 1990: Gilbert Ziebur, *World Economy and World Politics 1924-1931: From Reconstruction to Collapse* (Oxford, New York, Munich, 1990)
- Zinoviev, 1979: Aleksandr Zinoviev, *The Yawning Heights* (Harmondsworth, 1979)

## برای مطالعه‌ی بیشتر

Here are some suggestions for non-historians who want to know more.

The basic facts of twentieth-century world history can be found in a good college textbook, such as R.R. Palmer and Joel Colton, *A History of the Modern World* (6th edn 1983 or later), which has the advantage of excellent bibliographies. There are good single-volume surveys of some regions and continents, but not of others. Ira Lapidus, *A History of Islamic Societies* (1988), Jack Gray, *Rebellions and Revolutions: China from the 1800s to the 1980s* (1990), Roland Oliver and Anthony Atmore, *Africa since 1800* (1981) and James Joll, *Europe since 1870* (the most recent edition) are useful. Peter Calvocoressi, *World Politics since 1945* (6th edn 1991) is quite excellent for its period. It should be read against the background of Paul Kennedy, *The Rise and Fall of the Great Powers* (1987) and Charles Tilly, *Coercion, Capital and European States AD 900–1990* (1990).

Still within the compass of single volumes, W.W. Rostow, *The World Economy: History and Prospect* (1978), though debatable and far from bedside reading, provides a vast stock of information. Much to the point is Paul Bairoch, *The Economic Development of the Third World since 1900* (1975), as is David Landes, *The Unbound Prometheus* (1969) on the development of technology and industry.

Several works of reference are listed in the reference notes. Among statistical compendia, note the *Historical Statistics of the United States: Colonial Times to 1970* (3 vols, 1975), B.R. Mitchells's *European Historical Statistics* (1980), his *International Historical Statistics* (1986) and P. Flora, *State, Economy and Society in Western Europe 1815–1975* (2 vols, 1983). Chambers *Biographical Dictionary* is wide-ranging and convenient. For those who like maps, information is available in the imaginative *Times Atlas of World History* (1978), the brilliantly devised Michael Kidron and Ronald Segal, *The New State of the World Atlas* (4th edn, 1991) and the (economic and social) *World Bank Atlas*, annually since 1968. Among the numerous other map compendia, note Andrew Wheatcroft, *The World Atlas of Revolution* (1983), Colin McEvedy & R. Jones, *An Atlas of World Population History* (1982 edn) and Martin Gilbert, *Atlas of the Holocaust* (1972).

Maps are perhaps even more useful for the historical study of particular regions, among them G. Blake, John Dewdney, Jonathan Mitchell, *The*

*Cambridge Atlas of the Middle East and North Africa* (1987), Joseph E. Schwarzberg, *A Historical Atlas of South Asia* (1978), J.F. Adeadjayi and M. Crowder, *Historical Atlas of Africa* (1985) and Martin Gilbert, *Russian History Atlas* (1993 edn). There are good, up-to-date multi-volume histories of several of the world's regions and continents, but, oddly enough, not (in English) of Europe, nor of the world – except in economic history. The Penguin *History of the World Economy in the Twentieth Century* in five volumes is of remarkably high quality: Gerd Hardach, *The First World War 1914–1918*; Derek Aldcroft, *From Versailles to Wall Street, 1919–1929*; Charles Kindleberger, *The World in Depression 1929–1939*; Alan Milward's superb *War, Economy and Society, 1939–45*; and Herman Van der Wee, *Prosperity and Upheaval: The World Economy 1945–1980*.

Of the regional works, the twentieth-century volumes of the *Cambridge Histories of Africa* (vols 7–8), of *China* (vols 10–13) and of (Leslie Bethell ed.) *Latin America* (vols 6–9) are state-of-the art historiography, though for sampling rather than continuous reading. The enterprising *New Cambridge History of India* is unfortunately not sufficiently advanced as yet.

Marc Ferro, *The Great War* (1973) and Jay Winter, *The Experience of World War I* (1989) can guide readers into the First World War; Peter Calvocoressi, *Total War* (1989 edn), Gerhard L. Weinberg, *A World at Arms: a Global History of World War II* (1994) and Alan Milward's book into the Second World War. Gabriel Kolko, *Century of War: Politics, Conflict and Society since 1914* (1994) covers both wars and their revolutionary aftermath. For the world revolution, John Dunn, *Modern Revolutions* (2nd, edn, 1989) and Eric Wolf, *Peasant Wars of the Twentieth Century* (1969) cover the whole range – or almost – including Third World revolutions. See also William Rosenberg and Marilyn Young, *Transforming Russia and China: Revolutionary Struggle in the Twentieth Century* (1982). E.J. Hobsbawm, *Revolutionaries* (1973), especially chapters 1–8, introduces the history of revolutionary movements.

The Russian revolution, drowned in monographs, as yet lacks the bird's-eye syntheses available for the French revolution. It continues to be rewritten. Leon Trotsky, *A History of The Russian Revolution* (1932) is the view from the (marxist) top; W.H. Chamberlin, *The Russian Revolution 1917–21* (2 vols, 1965 reprint) from the contemporary observer. Marc Ferro, *The Russian Revolution of February 1917* (1972) and *October 1917* (1979) are a fine introduction. The numerous volumes of E.H. Carr's monumental *History of Soviet Russia* (1950–78) are best used for reference. They only reach 1929. Alec Nove, *An Economic History of the USSR* (1972) and *The Economics of Feasible Socialism* (1983) are good introductions to the operations of 'really existing socialism'. Basile Kerblay, *Modern Soviet Society* (1983) is as close to a dispassionate survey of its results in the USSR as we have so far got. F. Fejtő has written contemporary histories of the 'people's democracies'. For China, Stuart Schram, *Mao Tse-tung* (1967) and John K. Fairbank, *The Great Chinese Revolution 1800–1985* (1986); see also Jack Gray, already cited.

The world economy is covered by the Penguin History series already cited, P. Armstrong, A. Glyn and J. Harrison, *Capitalism since 1945* (1991) and S. Marglin and J. Schor eds, *The Golden Age of Capitalism* (1990). For the period before 1945 the publications of the League of Nations, and for the period since 1960 those of the World Bank, OECD and IMF, are indispensable.

For the politics of inter-war and the crisis of liberal institutions one might suggest Charles S. Maier, *Recasting Bourgeois Europe* (1975), F.L. Carsten, *The Rise of Fascism* (1967), H. Rogger and E. Weber eds, *The European Right: a Historical Profile* (1965) and Ian Kershaw, *The Nazi Dictatorship: Problems and Perspectives* (1985). For the spirit of anti-fascism, P. Stansky and W. Abrahams, *Journey to the Frontier: Julian Bell and John Cornford* (1966). For the outbreak of war, Donald Cameron Watt, *How War Came* (1989). The best conspectus of the Cold War so far is Martin Walker, *The Cold War and the Making of the Modern World* (1993) and the clearest introduction to its later phases, F. Halliday, *The Making of the Second Cold War* (2nd edn, 1986). See also J.L. Gaddis, *The Long Peace: Inquiries into the History of the Cold War* (1987). For the reshaping of Europe, Alan Milward, *The Reconstruction of Western Europe 1945-51* (1984). For consensus politics and the welfare state, P. Flora and A.J. Heidenheimer eds, *Development of Welfare States in America and Europe* (1981) and D.W. Urwin, *Western Europe since 1945: a Short Political History* (revised edn, 1989). See also J. Goldthorpe ed., *Order and Conflict in Contemporary Capitalism* (1984). For the USA, W. Leuchtenberg, *A Troubled Feast: American Society since 1945* (1973).

For the end of empires, Rudolf von Albertini, *Decolonization: the Administration and Future of Colonies, 1919-1960* (1961) and the excellent R.F. Holland, *European Decolonization 1918-1981* (1985). The best way to point readers in the direction of Third World history is to name a handful of otherwise unrelated works about it. Eric Wolf's *Europe and the People without History* (1983) is fundamental, though it only deals marginally with our century. So, in a different way, both about capitalism and communism, is Philip C.C. Huang, *The Peasant Family and Rural Development in the Yangzi Delta, 1350-1988* (1990), to which Robin Blackburn has drawn my attention. It may be compared with Clifford Geertz's classic *Agricultural Involution* (1963), which is about Indonesia. On the urbanization of the Third World, part 4 of Paul Bairoch, *Cities and Economic Development* (1988) is essential. On politics, Joel S. Migdal, *Strong Societies and Weak States* (1988) is full of examples and ideas, some of them convincing.

For the sciences, Gerald Holton ed., *The Twentieth-Century Sciences* (1972) is a starting-point, for intellectual developments in general, George Lichtheim, *Europe in the Twentieth Century* (1972). A fine introduction to the avant-garde arts is John Willett, *Art and Politics in the Weimar Period: The New Sobriety, 1917-1933* (1978).

## نمایه

- آپارتاید ۶۲، ۷۴، ۱۶۹، ۳۲۵، ۵۷۸-۵۷۹، ۵۸۹، ۶۴۳، ۷۳۰
- آپولینر، گیوم ۲۲۹
- آتاتورک، مصطفی کمال ۱۴۵، ۲۴۱، ۲۶۳، ۵۹۵
- آخماتوا، آنا ۲۲۶، ۶۴۰
- آخمدولینا، بلا ۶۴۱
- آدلر، فریدریش ۸۳
- آدناوئر، کنراد ۳۶۷، ۴۱۶
- آذربایجان ۵۳، ۶۱۸، ۶۲۶
- آراگون، لویی ۲۲۸
- آرژانتین ۹۱، ۱۲۱، ۱۳۸، ۱۷۲، ۱۷۴، ۲۴۸، ۳۶۳، ۴۰۳، ۴۴۵، ۴۵۴، ۴۵۷، ۵۳۶، ۵۴۶-۵۴۷، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۷۳، ۶۶۳، ۷۰۴
- آرمسترانگ، لویی ۱۴، ۳۵۷، ۵۰۹، ۶۶۰
- آرون، ریموند ۳۸۵، ۵۷۴
- آزیکو، نامدی ۲۷۰
- آستن، جین ۶۷
- آفریقا ۲۳، ۳۰، ۴۲، ۶۱، ۶۴، ۱۱۵، ۱۲۲، ۱۲۹، ۱۴۵، ۱۷۰، ۱۸۴، ۱۹۹، ۲۰۳، ۲۱۷، ۲۵۷-۲۷۲، ۲۹۲-۲۹۳، ۳۱۹-۳۲۵، ۳۳۸-۳۴۰، ۳۷۷، ۳۹۷، ۴۰۲، ۴۱۱، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۳۴، ۴۳۹، ۴۴۴-۴۴۸، ۴۵۲، ۴۵۵، ۴۶۱-۴۶۷، ۴۷۲، ۴۹۴، ۴۹۸-۴۹۹، ۵۱۰، ۵۱۲، ۵۴۵-۵۴۹، ۵۴۹، ۵۵۹-۵۶۱، ۵۷۰، ۵۷۵-۵۸۵، ۶۰۱، ۶۴۴، ۶۶۳، ۷۰۴
- استعمار ۲۷۰-۲۷۲
- دهقانان ۳۷۷-۳۷۸
- کشورهای مستقل ۴۳۹
- ناسیونالیسم سیاه ۲۷۰-۲۷۱
- نهضت‌های چریکی ۵۷۸-۵۷۹
- آفریقا مرکزی ۲۹۴
- آفریقای جنوبی ۶۲، ۹۹، ۱۴۵، ۲۶۳، ۲۹۲-۲۹۳، ۳۱۰، ۳۲۵، ۳۳۲، ۳۶۳، ۴۰۲، ۴۲۱، ۴۶۵
- ۵۷۸، ۵۸۱، ۵۸۹، ۶۴۳، ۶۶۳، ۷۱۴
- آفریقای غربی ۱۳۹، ۲۶۸، ۲۷۰، ۴۶۳
- آفریقای مرکزی ۳۲۵، ۴۵۰
- آلبانی ۵۸، ۶۴، ۱۰۸، ۱۸۷، ۲۱۱، ۲۱۳، ۲۱۶، ۳۲۸، ۳۳۱، ۴۴۱، ۴۷۲، ۴۹۸، ۶۰۷، ۶۲۰، ۶۲۳
- آلزاس-لورن ۵۴
- آلمان ۲۰-۲۴، ۳۲-۳۷، ۸۲-۱۰۲، ۱۰۸-۱۳۳، ۱۳۶-۱۳۷، ۱۸۰-۱۹۸، ۲۰۱-۲۲۳، ۲۳۰-۲۳۱، ۲۳۴-۲۳۷، ۲۴۳، ۲۵۲، ۲۶۳-۲۶۴، ۲۹۷، ۳۰۵، ۳۱۰-۳۱۶، ۳۲۴، ۳۲۹-۳۳۱، ۳۳۳، ۳۳۶-۳۳۸، ۳۵۰-۳۶۸، ۳۷۵، ۳۸۲، ۳۸۸، ۳۹۰-۳۹۱، ۴۰۰-۴۰۵، ۴۱۳-۴۲۰، ۴۳۷، ۴۴۱، ۴۵۸، ۴۷۲، ۴۷۶-۴۷۹، ۴۸۳، ۴۸۹، ۴۹۶-۴۹۹، ۵۰۳، ۵۱۱، ۵۲۹، ۵۴۲، ۵۴۴، ۵۸۶-۵۰۹، ۶۱۹-۶۲۶، ۶۳۳، ۶۳۹-۶۴۳، ۶۶۳-۶۸۹، ۷۰۲-۷۰۳، ۷۰۹، ۷۲۰
- آلمان شرقی ۱۰۱، ۲۲۳، ۳۰۱، ۳۳۸، ۴۹۸، ۵۰۳، ۵۸۶، ۶۲۲، ۶۴۲
- آلنده، سالوادور ۵۶۹
- آلودگی ۳۴۰-۳۴۲، ۵۸۶، ۷۱۵
- آمریکای لاتین ۱۲، ۳۰، ۴۲، ۶۳، ۹۱، ۱۰۱، ۱۰۵



- تمرکززدایی ۶۱۶-۶۱۹  
 جنگ جهانی دوم ۲۷، ۶۰-۶۲، ۶۴-۶۵، ۷۱، ۲۰۸، ۲۱۸  
 جهان سوم ۲۵۷-۲۵۹، ۳۴۹، ۳۶۳، ۴۵۹-۴۶۱  
 جهانی شدن ۱۱۷، ۲۰۸، ۳۴۲، ۳۴۹، ۴۱۸، ۴۶۰-۴۶۲، ۵۳۳، ۷۱۷، ۷۲۰  
 چشم‌انداز ۷۱۶-۷۲۱  
 حمایت از جنبش‌های انقلابی ۹۹  
 دانشمندان ۶۷۳-۶۷۴، ۶۹۰  
 دوران میان دو جنگ ۱۱۶-۱۲۰  
 دولت پلیسی ۴۹۵  
 دهقانان ۴۸۰-۴۸۱، ۴۸۳-۴۸۴  
 رژیم‌های اقماری ۶۱۹، ۶۲۳  
 رشد اقتصادی ۶۶، ۳۳۸-۳۳۹، ۴۷۶-۴۷۷  
 ۴۸۵-۴۸۶، ۵۰۴  
 رشد پرشتاب ۲۴۰-۳۴۲  
 رکود ۱۱۷-۱۱۸، ۱۳۳-۱۳۴  
 سال‌های طلایی ۲۳۵-۳۳۶، ۳۸۵، ۳۹۰، ۴۷۳  
 سرمایه‌داری دولتی ۴۷۸  
 سیاست جدید اقتصادی (نپ) ۴۷۸، ۶۱۵  
 سیاست کشاورزی ۴۸۳-۴۸۴  
 صنعتی شدن ۴۷۶-۴۷۹، ۴۸۶  
 «عصر سکون» ۳۲۰، ۶۰۴، ۶۰۸-۶۰۹  
 غیرسیاسی شدن مردم ۴۹۷  
 فرامیختگی ۳۵۹-۳۶۴، ۵۳۵، ۵۴۱  
 فروپاشی ۳۲۶، ۴۷۵  
 فروپاشی اقتصادی ۵۵۶، ۶۱۹  
 فشار برای تغییر ۶۱۰-۶۱۱  
 کشورهای سوسیالیستی ۳۲۸، ۴۷۴، ۶۰۴-۶۰۵  
 کمونیسم جنگی ۴۷۷-۴۷۸  
 گلاسنوست و پروسترویکا ۴۸۰، ۴۹۵، ۶۰۹، ۶۱۳-۶۲۰، ۶۲۴، ۶۲۶، ۶۲۹  
 مرزها ۲۲۱  
 نسخه‌ی توسعه‌ی اقتصادی ۴۷۶  
 نظام سیاسی ۴۸۶-۴۸۷  
 نظام سیاسی دستوری ۴۸۷  
 نقش زنان ۴۰۳  
 نومنکلاتورا ۹۸، ۴۸۳، ۶۰۳-۶۰۴، ۶۱۷  
 ورشکستگی میان دو جنگ ۱۱۵، ۱۳۰  
 هنر ۶۴۰-۶۴۱  
 اتحادیه‌های کارگری ۱۳۸، ۱۵۰، ۱۶۲، ۱۶۷
- ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۲۲، ۱۳۶، ۱۳۸، ۱۴۵-۱۵۰  
 ۱۷۲-۱۷۴، ۱۷۷، ۱۸۱، ۲۱۷، ۲۲۸، ۲۵۷  
 ۲۵۹، ۲۶۳، ۲۶۸، ۳۱۹، ۳۳۸-۳۴۲، ۳۷۶-۳۸۵  
 ۴۰۱-۴۰۲، ۴۱۴، ۴۱۸، ۴۲۷، ۴۳۹-۴۴۲  
 ۴۴۹-۴۵۴، ۴۵۷، ۴۶۲، ۴۶۹، ۵۱۰  
 ۵۱۲، ۵۴۶-۵۴۷، ۵۵۲، ۵۶۰-۵۷۶، ۵۸۰  
 ۵۸۵، ۶۳۸، ۶۴۴، ۶۴۹، ۶۶۳  
 آموزش ۳۲، ۲۵۵، ۳۶۸، ۳۸۱-۳۸۹، ۳۹۳، ۴۰۰  
 ۴۴۹-۴۵۰، ۴۶۸، ۶۰۱، ۶۰۹، ۶۴۵-۶۴۶، ۶۶۳-۶۶۲  
 آنارشیزم ۱۰۱، ۴۲۷، ۷۲۷  
 آندروپوف، یوری ۶۰۸  
 آندریچ، ایو ۴۰، ۶۴۹  
 آنگولا ۳۲۲، ۳۳۲، ۴۴۱، ۵۴۵، ۵۶۰، ۵۷۶-۵۷۹، ۵۸۱، ۷۰۴  
 آیا دلا توره، ویکتور راثول ۱۷۲  
 آیزنهاور، دوایت ۳۰۹، ۳۶۷  
 آیسلر، هانس ۲۳۸  
 اپرا ۲۲۹، ۴۲۳، ۶۳۹، ۶۴۰، ۶۴۶  
 اپنهایمر، رابرت ۶۸۶  
 اتا (ای ای سی، اتحادیه اروپا) ۳۸۶  
 اتحاد انقلابی مردمی آمریکا (اپرا) ۱۳۹، ۱۷۳  
 اتحاد جماهیر شوروی  
 استراتژی جهان سوم ۵۶۱-۵۶۲، ۵۷۶، ۵۷۸  
 اشتراکی کردن ۴۸۴-۴۸۶  
 اقتصاد برنامه‌ای ۴۴۵-۴۴۶، ۴۷۵، ۴۸۱-۴۸۲، ۶۳۴  
 اقتصاد دستوری ۴۸۰، ۵۰۲، ۶۱۶  
 اقتصاد سیاه ۴۸۶  
 اقتصاد میان دو جنگ ۱۱۹، ۱۲۷  
 انزوا ۵۶، ۱۴۶، ۴۷۵  
 انقلاب‌ها ۹۸، ۹۹، ۱۰۲، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۳-۲۱۴  
 ۲۱۴، ۳۰۰، ۵۶۰-۵۶۱، ۵۸۱-۵۸۲  
 برنامه‌های پنج ساله ۷۱، ۱۲۷، ۴۶۰، ۴۸۱، ۴۹۳، ۴۹۵، ۶۰۲، ۶۱۹  
 برنامه‌ی تسلیحاتی ۳۲۲-۳۲۳، ۶۱۲  
 بوروکراتیزه شدن ۴۸۲، ۴۸۵  
 تجزیه ۵۰۰-۵۰۲، ۶۱۸، ۶۱۹  
 ترور بزرگ ۴۸۵، ۴۹۲-۴۹۵  
 تلاش برای اصلاحات ۵۰۴، ۶۰۴، ۶۱۲-۶۱۳، ۶۲۶

۴۴۳، ۴۴۹، ۴۵۸، ۴۶۰، ۵۱۱، ۵۳۸، ۵۴۹	۱۷۷، ۲۶۸، ۳۹۵، ۴۶۹، ۵۳۷، ۵۴۸، ۶۲۴
۵۵۲-۵۵۳، ۵۷۵، ۵۷۷، ۵۸۶، ۶۲۱، ۶۲۴	اتحادیه‌ی لمبارد ۵۵۲
۶۴۴، ۶۴۸، ۶۸۱، ۷۲۲	اتریش ۴۰-۴۳، ۴۸، ۵۱-۵۴، ۵۸، ۶۶، ۷۶، ۷۹
استتالین، ژوزف ۶۰-۶۱، ۹۱، ۹۸، ۱۰۱، ۱۱۶	۸۳، ۹۳، ۹۵، ۱۲۰، ۱۳۸، ۱۴۸، ۱۵۸، ۱۷۴
۱۲۷، ۱۴۶، ۱۶۳، ۱۸۹-۱۹۳، ۱۹۷-۱۹۸	۱۸۰، ۱۸۶-۱۸۷، ۲۹۹، ۳۱۴، ۳۵۷، ۳۶۷
۲۰۶، ۲۰۸، ۲۱۳-۲۱۸، ۲۳۰، ۲۳۶-۲۳۷	۳۷۵، ۴۵۶، ۷۰۹
۲۴۰، ۲۷۲، ۲۹۹، ۳۰۵-۳۰۷، ۳۱۸-۳۱۲	اتریش-هنگری ۴۱، ۴۳، ۴۷، ۴۹، ۶۱، ۸۳-۸۴
۴۱۶، ۴۷۹-۵۰۰، ۵۷۶، ۵۹۲، ۵۹۹-۵۹۷	۹۴، ۱۱۸، ۱۷۹، ۶۲۸
۶۱۱-۶۱۷، ۶۲۵، ۶۴۰، ۶۷۳، ۶۹۰	ایتالیایی ۴۱، ۵۸، ۱۴۴، ۱۸۷، ۲۲۳، ۲۶۹، ۳۲۲
استالینگراد ۲۰، ۴۲، ۶۲، ۹۱	۳۳۲، ۴۴۱-۴۴۲، ۵۵۸، ۵۷۸، ۵۸۱
استرالیا ۲۴، ۳۲، ۶۲، ۹۱، ۱۱۲، ۱۲۱، ۱۳۶	اثر گلخانه‌ای ۶۹۵، ۷۱۵
۱۴۵، ۲۶۳، ۳۶۶، ۳۶۸، ۳۹۳، ۴۵۲، ۴۵۸	اخترشناسی ۶۷۶، ۶۹۳
۴۶۲، ۵۲۹، ۵۸۹، ۶۴۵، ۶۶۳، ۶۸۶	اخوان‌المسلمین ۱۴۰، ۲۲۰
استراوینسکی، ایگور ۲۲۶، ۲۲۹، ۶۴۹	ادبیات ۲۳۰، ۲۳۵-۲۳۶، ۲۴۱، ۲۴۵، ۲۹۴، ۴۲۴
استعمار ۲۵۲-۲۷۲	۴۶۴، ۵۳۴، ۶۳۸، ۶۴۲-۶۴۴، ۶۴۶-۶۴۹
آشوب سیاسی و اجتماعی ۱۳۹-۱۴۰، ۲۶۹	۶۵۵، ۶۷۱
استعمارزدایی ۲۷۳-۲۷۸، ۴۳۸-۴۳۹	اردن ۲۶۴
۴۴۳-۴۴۴	ارقام درآمد ملی ۱۴۱
تأثیر جنگ‌های جهانی ۲۶۴، ۲۷۱-۲۷۲	ارمنستان ۶۱۸، ۶۴۱
حفظ مرزهای استعماری ۲۶۰-۲۶۱	ارنست، ماکس ۲۲۸
رکود بزرگ ۱۳۹-۱۴۰، ۲۵۷-۲۵۸، ۲۶۶-	اروپا ۲۳، ۳۲-۳۳، ۴۰-۴۲، ۵۰-۵۴، ۷۰
۲۶۸	۷۵-۷۸، ۸۴، ۹۳، ۹۶-۹۷، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۱۸
صنعتی شدن محدود ۲۵۸-۲۵۹	۱۲۶-۱۳۱، ۱۳۷-۱۳۸، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۵۴
قدرت‌های امپریالیستی ۱۳۸	۱۶۲-۱۶۳، ۱۶۷-۱۶۹، ۱۷۱-۱۷۶، ۱۸۷
کشورهای تحت‌الحمايه ۲۶۰	۱۹۰-۲۰۰، ۲۰۷، ۲۱۵، ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۴۰
کشورهای تحت سرپرستی ۵۴	۲۴۷، ۲۸۹، ۲۹۹، ۳۰۴، ۳۱۲، ۳۱۷-۳۲۲
نخبگان غرب‌گرا ۲۵۵-۲۵۶	۳۲۷-۳۳۸، ۳۴۲، ۳۴۹، ۳۵۳، ۳۵۸-۳۵۹
نظام رشوه‌خواری ۲۵۱	۳۶۴، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۸۶، ۳۸۹، ۳۹۲-۳۹۳
نهضت‌های آزادیبخش مستعمراتی ۱۴۹	۴۰۰، ۴۰۸، ۴۱۹، ۴۴۰-۴۴۴، ۴۶۷، ۴۷۲-
۲۱۸-۲۱۹، ۲۵۶-۲۵۷، ۲۶۱-۲۶۶	۴۷۵، ۴۸۷، ۴۹۸، ۵۰۰، ۵۴۱، ۵۴۷-۵۵۰
همگرایی ضدامپریالیسم و ضد فاشیسم	۵۵۵، ۵۶۳، ۵۷۷، ۶۰۴، ۶۱۶، ۶۳۸-۶۳۹
۲۱۹-۲۲۰، ۲۷۱-۲۷۲	۶۶۳، ۶۸۶، ۷۰۳-۷۰۴، ۷۲۵
استونی ۵۳، ۸۸، ۱۴۶، ۶۱۸	اروگوت ۱۴۵، ۲۴۹، ۴۴۵، ۴۵۷، ۵۶۷، ۵۶۹
اسرائیل ۷۵-۷۶، ۱۵۱، ۲۱۸، ۲۷۲، ۲۹۲، ۳۱۰	ارول، جورج ۴۹۶
۴۵۶، ۵۸۸، ۶۴۹، ۷۱۴	ازدواج ۵۴، ۱۰۰، ۱۴۰، ۲۵۱، ۲۶۱، ۳۷۵
اسلام ۱۵، ۸۰، ۲۱۷، ۲۲۰، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۶۲-	۳۹۵، ۴۰۴-۴۰۹، ۴۱۱-۴۱۳، ۴۲۸، ۵۵۳
۲۶۳، ۲۶۷، ۲۹۱، ۴۴۸، ۴۵۱، ۴۶۶-۴۶۶	اسپانیا ۱۷-۱۸، ۴۱-۴۲، ۵۸، ۹۱، ۱۰۱، ۱۰۴
۴۶۷، ۵۸۳-۵۸۴، ۶۳۱	۱۰۷، ۱۳۷، ۱۴۶-۱۵۳، ۱۶۰، ۱۶۲-۱۶۹
اسلحه‌سازی ۶۸، ۷۱، ۳۹۳	۱۷۲، ۱۷۶، ۱۸۲، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۹-۲۰۸
اسلواکی ۱۶۴، ۵۰۲	۲۱۷، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۴۰، ۲۴۸
اسمیت، آدام ۲۵۳، ۲۶۶، ۴۳۱، ۴۳۶-۴۳۷، ۴۶۵	۲۶۵-۲۶۶، ۳۱۴، ۳۲۲، ۳۲۹-۳۴۹، ۳۵۸
۵۳۱	۳۷۴، ۳۷۵، ۳۸۲-۳۸۳، ۳۹۱، ۴۰۴، ۴۲۰

- امپراتوری انگلستان ۲۱۹، ۲۶۵-۲۶۶، ۲۹۰،  
 ۵۶۴، ۴۵۴  
 امپراتوری عثمانی ۹۴، ۲۵۴، ۲۶۴، ۴۷۲  
 انتخاب طبیعی ۶۹۸  
 انتفاضه ۵۸۶  
 اندونزی ۹۱، ۹۸، ۱۱۵، ۱۲۱، ۲۱۸، ۲۶۹، ۲۷۲،  
 ۲۸۹، ۳۰۰، ۳۷۷، ۴۵۴، ۵۴۷، ۵۶۰، ۵۶۲،  
 ۶۶۵، ۶۰۱  
 انرژی هسته‌ای ۳۱۲، ۳۴۴  
 انفجار عظیم ۶۸۴  
 انقلاب ۵۱، ۷۷، ۱۱۵، ۱۶۰-۱۶۳، ۱۷۲، ۱۸۰،  
 ۲۰۰، ۲۰۶-۲۰۷، ۲۳۵-۲۳۶، ۳۰۰، ۳۰۴،  
 ۳۰۶-۳۲۱، ۳۸۵-۵۹۳، ۵۹۵-۶۲۰-۶۲۱  
 انقلاب اکتبر ۲۱، ۲۴-۲۶، ۷۹-۸۱، ۸۴-۸۵، ۸۷،  
 ۹۱-۱۰۲، ۱۱۱، ۱۶۱، ۱۸۳، ۲۰۶، ۲۳۵، ۲۵۶،  
 ۲۶۴، ۴۷۱-۴۷۲، ۴۷۴، ۴۸۸، ۴۹۰، ۴۹۲،  
 ۵۶۲، ۵۷۲، ۵۸۰، ۵۹۷، ۶۲۲، ۶۳۳، ۶۳۴  
 انقلاب تکنولوژیک  
 آگاهی مصرف‌کننده ۳۴۵  
 اثرات فرهنگی ۳۵۱  
 تأثیر بر طبقه‌ی کارگر ۳۹۲  
 تحقیقات و توسعه ۳۴۶  
 جنگ ۷۰-۷۱، ۳۴۴  
 حمل و نقل و ارتباطات ۳۲-۳۳  
 دگرگونی زندگی روزمره ۳۴۴-۳۴۵  
 رشد اقتصادی ۳۴۳-۳۴۴، ۳۵۱  
 سال‌های میان دو جنگ ۱۳۴  
 سرمایه‌بر ۳۴۶  
 صرفه‌جویی در نیروی کار ۳۴۶-۳۴۷  
 وام‌دار علم ۶۶۵-۶۶۷، ۶۹۵  
 انقلاب جنسی ۳۵۱  
 انقلاب فرانسه ۷۸-۷۹، ۱۴۹، ۴۸۷، ۶۱۹  
 انگلستان ۷، ۲۶، ۴۰-۴۱، ۷۱-۸۳، ۸۴-۱۰۸، ۱۱۲-  
 ۱۴۷-۱۶۹، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۵-۱۹۸، ۲۰۲-  
 ۲۱۸، ۲۲۹-۲۳۵، ۲۴۰، ۲۴۳-۲۴۴، ۲۵۴-  
 ۲۵۹، ۲۶۳-۲۷۲، ۲۸۹-۲۹۴، ۲۹۷، ۳۰۱-  
 ۳۱۶، ۳۲۴-۳۲۵، ۳۳۰-۳۳۷، ۳۴۱-۳۴۲،  
 ۳۵۰-۳۶۲، ۳۶۶، ۳۷۵، ۳۸۲، ۳۹۳-۳۹۰،  
 ۳۹۷-۴۰۴، ۴۱۱-۴۱۳، ۴۱۷-۴۲۰، ۴۲۹،  
 ۴۳۴-۴۳۶، ۴۴۶، ۴۵۰-۴۵۹، ۴۶۹، ۴۹۴،  
 ۵۰۸، ۵۱۱، ۵۲۹-۵۳۳، ۵۳۸-۵۵۰، ۵۶۳،  
 ۵۶۸، ۵۷۳، ۵۸۶-۵۸۷، ۶۳۷، ۶۳۹، ۶۴۲-  
 ۹۱  
 اسنیولیت، هنک  
 اشپیر، آلبرت ۲۳۶  
 اشتراکی کردن ۱۰۴، ۴۶۷، ۴۸۴-۴۸۶، ۴۹۳،  
 ۵۹۷-۶۰۰  
 اشتراوس، ریشارد ۲۲۹  
 اشتورگ، کنت ۸۳  
 اشتورمر، ام. ۷۰۲  
 اصلاحات ارضی ۹۳، ۱۳۸، ۲۰۰، ۴۵۱-۴۵۵،  
 ۵۶۵، ۵۸۲، ۵۸۳، ۶۱۱  
 افغانستان ۴۲، ۱۴۰، ۱۴۴، ۳۱۱، ۳۲۲، ۳۳۲،  
 ۳۸۱، ۴۶۷، ۴۶۹، ۵۸۱، ۵۸۸، ۶۱۱-۶۱۲،  
 ۷۰۴  
 افغانی، جمال‌الدین ۲۶۲  
 اقتصاد آزاد ۳۴، ۳۱۵، ۷۲۰  
 اقتصاد جهانی  
 اقتصاد چندملیتی ۳۵۹-۳۶۴، ۵۴۹  
 جنگ سرد دوم ۳۱۹، ۳۲۱، ۵۸۱، ۶۱۲  
 جهان سوم ۲۵۷-۲۶۰، ۳۴۹، ۳۵۰-۳۶۲،  
 ۳۶۳-۴۵۹، ۴۶۱  
 جهانی شدن ۲۹، ۳۵، ۱۱۶-۱۱۷، ۳۴۲، ۳۵۱،  
 ۴۶۰-۴۶۲، ۵۵۶-۵۵۷  
 چشم‌انداز ۷۱۶-۷۲۱  
 دوران میان دو جنگ ۱۱۶-۱۲۱  
 رشد انفجاری ۳۳۹، ۳۴۱-۳۴۳  
 رکود ۱۱۸-۱۱۹، ۱۳۳-۱۳۴  
 سال‌های طلایی ۳۳۵-۳۷۲  
 فروپاشی میان دو جنگ ۱۱۵، ۱۳۱  
 کشورهای سوسیالیستی ۳۲۸، ۴۷۳، ۶۰۴-  
 ۶۰۵  
 اقتصاد ۱۳۲-۱۳۵، ۲۵۲-۲۵۶، ۵۳۰-۵۳۲،  
 ۶۹۰-۶۹۱، زیرنویس ۷۰۹  
 اقتصاد سیاه ۴۳۴، ۴۴۶، ۵۳۸  
 اکوادور ۲۷، ۱۲۱، ۳۶۳، ۳۸۲، ۴۶۰  
 الجزایر ۱۰۶، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۶۹، ۲۹۲، ۳۶۸،  
 ۳۷۶، ۴۴۱-۴۴۴، ۴۵۱، ۴۶۱-۴۶۲، ۴۶۸،  
 ۵۶۱، ۵۶۴، ۵۷۰، ۵۸۹، ۷۰۶  
 السالوادور ۴۶۸، ۵۸۰، ۷۱۴  
 الوار، پل ۲۲۸  
 الینگتون، دوک ۲۳۲  
 البوت، تی. اس. ۲۹، ۲۲۶، ۲۳۲، ۲۳۵  
 امارات متحده‌ی عربی ۴۵۹، ۵۸۹  
 امپراتوری اتریش-هنگری ۱۹، ۴۷، ۸۴، ۹۰

- ۷۲۸، ۷۰۷  
 ایدز، ۳۵۱، ۵۳۱، ۷۰۰  
 ایدن، آنتونی ۲۹۲  
 ایران ۸۴، ۱۰۵، ۱۴۳-۱۴۴، ۲۲۱، ۲۶۰، ۲۶۲،  
 ۲۹۱-۲۹۲، ۳۰۷، ۳۲۴، ۳۷۶، ۴۰۳، ۴۵۶-  
 ۴۵۷، ۵۶۳، ۵۸۲-۵۸۹، ۶۰۵، ۶۳۷، ۶۶۹  
 ایرلند شمالی ۱۷۸، ۳۹۸، ۴۳۵، ۵۷۳، ۵۸۹، ۷۰۵  
 ایزنشتاین، سرگتی ۸۷، ۶۴۸  
 ایسلند ۱۱۲، ۱۵۳، ۳۲۶، ۳۸۳، ۴۰۳، ۴۵۸  
 اینشتین، آلبرت ۶۶۱، ۶۷۴-۶۷۸، ۶۸۰-۶۸۶،  
 ۶۹۱، ۷۰۰  
 بابل، ایساک ۹۶، ۲۳۸  
 باتیستا، فولخنسیو ۵۶۴  
 باروخا، خولیو کارو ۱۷  
 باره، زیاد ۵۷۸  
 باکان، جان ۱۵۹  
 باله ۲۲۹، ۲۳۰  
 باند، دمکتر هاستینگز ۵۵۹  
 باندرا نایکه، سیریمو ۴۰۳  
 بانک جهانی ۱۳، ۳۵۶، ۳۶۴، ۵۴۶، ۵۵۶، ۷۲۵  
 بانک واریزهای بین‌المللی ۱۳۰  
 باوهاوس ۲۲۷، ۲۳۲، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶  
 بحران موشکی کوبا ۳۰۱-۳۰۲، ۳۲۱، ۴۵۵  
 براه، ژرژ ۲۲۹  
 براون، اتو ۱۰۰، ۲۵۷  
 برزیل ۲۱، ۹۸-۱۰۴، ۱۲۱-۱۲۲، ۱۳۹، ۱۷۲،  
 ۱۷۴، ۲۴۸-۲۴۹، ۲۵۶، ۳۴۶، ۳۶۳، ۳۷۶،  
 ۳۸۲، ۳۹۰-۳۹۱، ۴۱۴، ۴۲۴، ۴۳۵، ۴۴۷،  
 ۴۵۲، ۴۵۷، ۴۵۹، ۴۶۱، ۴۶۹، ۵۱۲، ۵۳۲،  
 ۵۳۶، ۵۴۶-۵۴۷، ۵۵۲، ۵۶۲، ۵۶۷-۵۶۸،  
 ۶۳۷، ۶۳۹، ۷۰۱، ۷۲۴  
 برژنف، لئونید ۹۹، ۳۲۰-۳۲۲، ۴۸۵، ۵۴۱، ۵۸۱،  
 ۶۰۴-۶۰۵، ۶۰۸-۶۱۱، ۶۱۳، ۶۱۶-۶۱۷،  
 ۶۴۱  
 برست-لیتوفسک ۴۸، ۵۳، ۸۸  
 برشت، برتولت ۷۸، ۹۹، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۲۵  
 برگ، آلیان ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۳۸  
 برلین، آیزایا ۱۷  
 برمه ۴۲، ۶۲، ۱۲۲، ۲۱۸، ۲۷۲، ۲۹۰، ۴۰۳،  
 ۴۴۱-۴۴۲  
 برنال، جی. دی ۶۶۶، ۶۸۶، ۶۸۷، ۶۹۷  
 ۶۴۵، ۶۵۳، ۶۸۳، ۶۸۷-۶۸۸، ۶۹۶، ۷۰۳-  
 ۷۱۱، ۷۱۸، ۷۲۵-۷۲۶، ۷۲۸  
 انگلس، فریدریش ۴۷۷، ۴۸۹، ۴۹۷  
 اوچوا، سورو ۱۸  
 اودن، دلبیو، اچ. ۱۸۲، ۲۰۳، ۲۴۰  
 اوریک، ژرژ ۲۳۱  
 اوکراین ۸۸، ۶۰۹، ۶۱۸، ۶۳۰  
 اوکیسی، شون ۲۳۸  
 اوگاندا ۴۵۰  
 ایالات متحد آمریکا  
 اقتصاد میان دو جنگ ۱۱۸-۱۲۱، ۱۲۵-۱۲۹  
 تداوم رونق ۳۴  
 جناح راست و جنبش‌های نژادپرست ۱۷۱  
 جنگ جهانی اول ۴۱-۴۳، ۴۵  
 جنگ جهانی دوم ۴۵، ۵۹، ۶۲-۶۴، ۷۲، ۱۹۳،  
 ۲۰۸  
 جنگ داخلی آمریکا ۴۱  
 جنگ ویتنام ۲۷۲، ۳۱۱-۳۱۲، ۳۲۰-۳۲۱،  
 ۵۸۰  
 حل و فصل مسائل پس از جنگ جهانی اول ۵۲  
 رشد اقتصادی ۳۲۷، ۳۴۲، ۳۵۷  
 رکود بزرگ ۱۲۹  
 زنان ۴۰۶  
 سیاست‌های هویت‌یابی ۵۵۳  
 شکوفایی اعتبار ۱۳۲-۱۳۳  
 ضدکمونیسم ۳۰۸  
 طبقه‌ی فقیر ۴۳۴  
 طرح نو ۱۳۳، ۱۳۸-۱۳۹، ۱۶۶، ۱۷۷، ۲۵۱  
 قدرت عمده‌ی علمی ۶۶۲-۶۶۳  
 کمک اقتصادی ۳۴۳، ۳۵۶-۳۵۷  
 مرکز اقتصاد جهانی سرمایه‌داری ۷۲، ۱۲۸-  
 ۱۲۹، ۳۱۵، ۳۵۸-۳۵۹، ۵۴۳  
 مهاجرت ۱۱۷، ۱۵۴، ۴۶۲  
 نظام‌های رفاه ۱۲۷، ۳۶۸، ۳۸۲  
 ایبانتز، کارلوس ۱۳۸  
 ایتالیا ۴۱، ۴۳-۴۴، ۵۸، ۶۴-۶۵، ۸۳، ۹۲، ۱۰۰،  
 ۱۰۹، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۵۰-۱۵۱، ۱۷۱-۱۷۵، ۱۸۴-  
 ۱۸۷، ۱۹۹-۲۰۲، ۲۰۸-۲۱۳، ۲۲۲، ۲۳۶،  
 ۲۴۳، ۲۶۹، ۲۷۱، ۳۱۲-۳۱۳، ۳۳۵، ۳۳۷،  
 ۳۵۰، ۳۵۳، ۳۵۸، ۳۶۶-۳۸۶، ۳۹۷-۴۱۵،  
 ۴۲۰، ۴۹۵، ۵۳۲، ۵۴۰-۵۴۴، ۵۵۲، ۵۶۸،  
 ۵۷۱، ۵۷۳، ۵۸۸، ۶۰۲، ۶۱۲، ۶۳۹، ۶۸۷

- برنامه‌ریزی ۱۲۷-۱۲۸، ۱۳۰، ۳۵۴، ۴۷۷-۴۷۸، ۴۸۱، ۵۰۴، ۶۰۶-۶۰۷، ۶۱۲، ۶۱۶، ۶۱۸، ۶۳۴
- برنامه‌ی دیوز ۱۳۰
- برنامه‌ی یانگ ۱۳۰
- برنشتاین، ادوارد ۴۸۹، ۴۴۸
- بروته، مارسل ۲۳۳
- برودسکی، ژوزف ۶۴۱
- بریتن، بنجامین ۲۲۹، ۲۴۰، ۶۴۸
- بریگادهای بین‌المللی ۱۷۱، ۲۰۵
- بریگادهای سرخ ۵۶۸، ۵۷۳
- بلاروس ۹۶
- بل، دانیل ۳۷۰
- بلژیک ۴۳-۴۴، ۶۰، ۱۱۲، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۶۴، ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۹۴، ۳۱۴، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۷۵، ۳۹۰، ۴۰۴، ۴۱۲، ۴۵۸، ۵۲۹، ۵۴۹، ۷۲۲
- بلغارستان ۲۷، ۴۳، ۵۱، ۸۳، ۹۸، ۲۰۸، ۲۱۶، ۳۳۹، ۳۷۵، ۳۷۷، ۴۰۰، ۴۰۵، ۴۴۱، ۴۷۲، ۴۹۸-۴۹۹، ۵۱۰، ۵۷۶، ۶۰۷، ۶۱۹
- بلکت، پی. ام. اس. ۶۸۶
- بلوک، الکساندر الکساندروویچ ۲۲۶
- بلوم، لئون ۱۸۹
- بلیز، گویان ۴۵۷
- بناریو، الگا ۱۰۰
- بن بادیس، عبدالحمید ۲۶۲
- بنسگلاش ۳۳۹، ۳۷۵، ۳۷۷، ۳۹۸، ۴۴۱، ۴۵۶، ۷۱۵
- بنیادگرایی ۱۵۴، ۲۲۱، ۴۶۲، ۷۳۰
- بنیادگرایی اسلامی ۲۶۳، ۴۰۴، ۵۸۵، ۷۰۶
- بنیادگرایی مذهبی ۴۰۵، ۵۸۴، ۶۷۲، ۶۷۴
- بنیامین، والتر ۲۲۵، ۲۳۹، ۲۴۰، ۵۹۱، ۶۵۷، ۶۵۸
- بوتسوانا ۵۱۲
- بوخارین، نیکلای ۷۸، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۷
- بورخس، خورخه لوئیس ۱۸، ۲۴۰
- بورديو، پی‌یر ۴۱۰، ۶۵۰
- بورن، ماکس ۶۸۵
- بور، نیلز ۶۶۵، ۶۷۷، ۶۸۰
- بوسنی ۱۹، ۱۷۸، ۲۱۶، ۵۴۱، ۷۰۴، ۷۰۶
- بوسه، سوبهاس ۲۱۸، ۲۷۱، ۴۶۹
- بوگارت، همفری ۲۳۷
- بولونی ۳۹۲
- بولیوی ۴۳، ۱۱۲، ۱۲۱، ۱۷۳، ۴۵۱، ۴۶۴، ۵۶۳، ۵۶۷، ۵۶۹، ۵۷۴
- بونوئل، لویی ۲۲۸
- بهار پراگ ۵۰۲-۵۰۳، ۶۰۴، ۶۰۷
- بیکاری
- انقلاب جهانی ۳۷۳
- بیکاری انبوه ۱۲۶-۱۲۷، ۳۳۶، ۳۹۲، ۵۱۱، ۵۳۵، ۵۳۶
- بیکن، فرانسیس ۶۴۸
- بیگانه‌هراسی ۳۵۹، ۷۰۶، ۷۱۲
- بین‌الملل سوسیالیستی ۵۷۷
- بیوتکنولوژی ۳۷۸، ۶۶۵، ۶۶۷
- پابست، جی. دبلیو. ۲۳۶
- پاپوا (گینه‌ی نو) ۴۵۴، ۴۵۹
- پاتل، والابهای ۲۵۵
- پاراژانف، سرگئی ۶۴۱
- پاراگوئه ۴۳، ۱۲۱، ۱۴۴
- پاریس ۲۰، ۴۴، ۴۸، ۵۱، ۸۹، ۱۰۹، ۱۷۳، ۱۸۴، ۱۸۸، ۱۹۷، ۲۰۵، ۲۱۲، ۲۲۵، ۲۲۸-۲۳۰، ۲۳۴، ۲۴۰، ۲۹۲-۲۹۳، ۳۸۰، ۳۸۵، ۴۱۵، ۴۲۴، ۴۶۳، ۵۷۰-۵۷۱، ۵۷۴، ۵۷۹، ۵۸۳، ۶۳۸-۶۳۹، ۶۴۴، ۶۴۸
- پاسترناک، لئونید ۶۴۱
- پاکستان ۷۵، ۲۲۰، ۲۵۵، ۲۷۲، ۲۹۰، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۴۶، ۳۷۷، ۴۰۲-۴۰۳، ۴۵۵-۴۵۶، ۴۵۹، ۶۱۲
- پالرمو ۱۲، ۳۷۴
- پالما، برایان دی ۶۴۸
- پاناما ۳۲۴، ۳۶۰، ۵۸۰
- پاوللی، ولفگانگ ۶۸۵
- پاولینگ، لینوس ۶۹۶
- پاوند، عزرا ۲۲۶، ۲۳۲، ۲۳۵
- پایه‌ی طلا ۱۲۵، ۱۳۵، ۳۶۹
- پتروگراد ۸۰، ۸۵، ۸۷-۸۸، ۹۱، ۵۸۳، ۵۸۷
- پتن، مارشال ۱۶۰
- پدرسالاری ۲۶۷
- پرتغال ۴۲-۴۳، ۱۰۴-۱۰۵، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۶۹، ۱۷۴، ۱۸۰، ۲۰۰، ۲۵۷، ۲۹۳-۲۹۴، ۳۱۴، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۵۸، ۳۷۵، ۴۰۴، ۴۴۴، ۴۵۸-۴۵۹، ۴۵۹، ۵۵۱، ۵۶۳، ۵۷۷-۵۷۸، ۶۳۵
- پرستز، لوئیس کارلوس ۱۰۰، ۱۰۷
- پرل هاربر ۶۲، ۱۹۳

تایلند ۱۲۲، ۱۴۴-۱۴۵، ۲۷۲، ۳۶۳، ۴۴۲، ۴۵۵، ۴۵۷، ۴۵۹  
 تاپوان ۲۵۹، ۳۷۷، ۴۵۲، ۴۵۹، ۴۶۹، ۶۰۱  
 تأمین اجتماعی، ۱۲۳، ۱۲۷، ۱۷۷، ۴۲۸، ۴۳۳-۴۳۴، ۵۰۹، ۵۱۲، ۵۲۹، ۵۶۲، ۷۱۹-۷۲۰  
 تراون، بی. ۲۳۷  
 تربورن، گوران ۳۶۸  
 ترکیه ۴۲، ۵۳، ۵۷، ۷۴، ۹۱، ۹۶، ۱۳۶، ۱۴۳-۱۴۵، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۶۲، ۳۰۳، ۳۰۷، ۳۷۷، ۴۰۰، ۴۵۵-۴۵۸، ۴۶۸، ۴۷۲، ۵۱۲، ۶۴۳، ۶۴۹  
 تروتسکی، لئون ۸۲، ۱۰۰-۱۰۱، ۲۳۶، ۲۴۰، ۴۷۸، ۴۸۳، ۴۸۸، ۵۶۷  
 تروریسم ۳۳۲، ۵۸۶، ۷۰۵  
 ترومن، هری ۱۱۱، ۳۰۱، ۳۰۸  
 ترینیداد ۲۶۹  
 تزوتایوا، مارینا ۶۴۰  
 تکتونیک ورقه‌ای ۶۹۳  
 تکنولوژی اطلاعات ۳۲۷، ۳۵۰  
 تلویزیون ۳۳، ۱۵۴، ۲۴۷، ۲۵۰، ۳۳۸، ۳۴۴-۳۴۵، ۳۷۲، ۳۹۵-۳۹۶، ۴۱۰، ۴۱۸، ۵۴۵، ۵۸۶، ۵۱۶، ۶۱۶، ۶۲۰، ۶۲۹، ۶۳۷، ۶۴۶، ۶۵۰، ۶۵۸، ۷۰۱  
 تنگ شیائوپینگ ۵۹۱، ۶۰۲  
 توتالیتاریسم ۱۴۵، ۳۱۴، ۳۲۸، ۴۶۷، ۷۲۹  
 تورز، کامیلو ۵۶۷  
 تورم ۱۱۹-۱۲۰، ۱۵۹، ۲۳۵، ۳۵۴، ۳۶۹-۳۷۰، ۵۳۱، ۵۸۲، ۶۰۶  
 توره، سکو ۲۹۳، ۵۶۱  
 توریخوس، ژنرال عمر ۵۸۰  
 تورینگ، آلن ۶۶۵-۶۶۶  
 تولستوی، لئو ام. ۲۴۱  
 تولیاتی، پالمیرو ۱۳۷، ۲۰۵، ۳۰۲  
 تولید اتومبیل ۱۳۳-۱۳۴  
 تونس ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۹۲، ۳۷۶، ۴۶۱  
 تیتو، مارشال (ژوزف پروتز) ۹۲، ۲۰۵، ۲۱۱، ۲۱۶، ۳۰۲، ۳۱۰، ۳۱۳، ۴۱۷، ۴۵۴، ۴۹۸، ۵۰۰، ۵۰۳  
 تیراژ روزنامه‌ها ۲۴۵  
 تیلک، بالگان قادر ۲۶۱-۲۶۲  
 جاسوسی ۱۸۵، ۲۱۰، ۳۰۱

پرو ۱۳۹، ۳۴۱، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۸۸، ۴۵۷، ۴۶۳، ۴۴۴، ۵۶۷، ۵۶۳، ۵۴۵  
 پرواز فضایی ۶۹۰  
 پروه، ژاک ۲۳۱، ۲۲۹  
 پروست، مارسل ۲۲۶  
 پروکفیف، سرگئی ۶۴۹  
 پرولتاریا ۸۲، ۹۴، ۱۰۴، ۱۶۳، ۲۵۶، ۳۰۵، ۳۱۲، ۳۹۹، ۴۹۳، ۵۷۵، ۵۹۱  
 پرون، ایزابل ۴۰۳  
 پرون، خوان دومینگو ۱۷۲، ۵۶۸، ۵۸۷  
 پست امپرسیونیست ۲۲۹، ۲۴۵  
 پست مدرنیست ۶۵۹  
 پسوا، فرناندو ۲۴۰  
 پلاستیک ۱۳۴، ۳۴۴، ۳۴۵، ۶۵۶  
 پلانگ، ماکس ۶۷۷  
 پل پوت، رژیم ۵۷۹  
 پلخائف، گئورگ ۶۳۳  
 پناهندگان ۷۵، ۹۵، ۱۱۸، ۲۰۴، ۲۱۲، ۳۵۸، ۴۶۲، ۵۶۷  
 پنزیاس، ای. و ویلسون، ار. دلبلیو، ۶۷۶  
 پوپر، کارل ۶۹۰  
 پوتمکین، رزمنو ۲۳۱، ۲۳۸، ۶۴۸  
 پوچینی، جیاکومو ۲۲۹، ۲۴۶  
 پوگروم ۱۵۶  
 پولانی، کارل ۴۳۷  
 پولنک، فرانسیس ۲۲۹-۲۳۰  
 پیامدهای اقتصادی ۳۳۳  
 پیامدهای سیاسی ۱۱۹، ۱۲۵، ۱۳۷، ۱۷۷، ۳۱۲، ۳۳۳، ۴۷۰، ۶۳۶، ۶۸۴، ۷۱۹  
 پیکاسو، پابلو ۲۲۶، ۲۲۹، ۶۴۸  
 پیلوسدسکی، ارتشبد ۱۴۷  
 پیمان استالین-ربین تروپ ۱۹۲  
 پیمان ورسای ۲۰  
 پینوشه، ژنرال ۱۳۸، ۳۸۵، ۵۶۹  
 تئاتر موزیکال ۴۲۳  
 تاتلین، ولادیمیر ۲۲۷  
 تاجر، مارگارت ۳۲۵، ۳۹۶-۳۹۷، ۴۳۰، ۵۰۸، ۵۳۱، ۵۳۳-۵۳۴، ۵۵۰، ۶۱۵، ۷۰۹  
 تامپسون، ای. بی. ۲۵۲  
 تانزانیا ۴۵۲، ۴۶۳، ۵۴۶  
 تاننبرگ ۴۶

- جامائیکا ۲۶۹، ۳۷۶، ۵۱۲  
 جامعدی اروپا ۱۰۵، ۱۷۵، ۳۱۴-۳۱۶، ۳۲۷، ۳۳۹، ۴۵۹، ۵۱۱، ۵۳۳-۵۳۲، ۵۴۱، ۵۵۱، ۵۵۵، ۷۲۳، ۷۳۱  
 جامعدی جهانی  
 میان دو جنگ ۱۱۷-۱۱۸، ۱۲۳-۱۲۵  
 جنگ  
 اثرات بر رشد اقتصادی ۷۱  
 اثرات و هزینه‌های انسانی ۷۲  
 اقتصادهای جنگی ۶۹-۷۰  
 بربریت ۳۱، ۳۹، ۴۹، ۷۳، ۱۴۴، ۴۹۴  
 برنامه‌ریزی و تخصیص منابع ۶۹  
 بسیج توده‌ای ۶۷  
 پناهندگان ۷۵-۷۶، ۴۶۲  
 پیشرفت‌های تکنولوژیک ۷۰-۷۱  
 تانک ۴۸  
 تسلیحات و تجهیزات جنگی ۶۸-۶۹، ۸۴، ۳۳۳  
 تلفات ۳۱، ۴۲، ۴۴-۴۶، ۶۵-۶۶، ۷۱-۷۲، ۷۴، ۷۵، ۱۵۶، ۴۹۴، ۵۶۰  
 جنگ شیمیایی ۴۷، ۵۵۵  
 جنگ‌های توده‌ای ۶۷-۶۸  
 جنگ‌های کثیف ۳۸۶، ۵۷۳  
 جنگ هوایی ۴۸  
 چریک‌ها ۹۹-۱۰۲، ۲۹۲، ۵۶۳-۵۷۰  
 خاطرات جنگ ۱۱۰، ۱۹۴-۱۹۸  
 دمکراتیزه شدن جنگ ۷۳-۷۴  
 زیردریایی ۴۲  
 صلح‌طلبی ۱۹۴  
 غیرشخصی شدن جدید ۷۴  
 قرن بیستم ۴۰-۴۲، ۳۴۴  
 مالی ۷۰  
 مجتمع نظامی-صنعتی ۶۸، ۳۰۹، ۴۸۵، ۶۱۵، ۶۱۷، ۶۲۶  
 معاهده‌ی ژنو ۴۷، ۵۵۵  
 هسته‌ای ۶۸۷  
 جامعه‌ی مدنی ۲۹، ۱۷۹، ۶۲۴  
 جامعه‌ی ملل ۱۳، ۷۵، ۷۷، ۱۲۱، ۱۴۱، ۱۸۷، ۱۹۲، ۵۵۵  
 جانسون، اچ. جی. ۳۵۱  
 جانسون، ال. بی. ۵۷۲  
 جانسون، فیلیپ ۶۵۴  
 جایزه‌ی نوبل ۱۸، ۳۰۳، ۵۳۰، ۶۳۸، ۶۶۲-۶۶۶
- ۶۷۳، ۶۷۵، ۶۸۵-۶۸۷  
 جبهه‌ی خلق ۱۸۹، ۲۰۰، ۵۶۹  
 جرم ۳۳۲، ۴۲۷، ۴۳۶، ۴۹۴، ۵۳۹-۵۴۰، ۵۴۴، ۵۸۶  
 جزایر آلد ۵۵  
 جمهوری آفریقای مرکزی ۴۴۹، ۴۶۳  
 جمهوری دمکراتیک آلمان ۳۳۰، ۳۳۳، ۴۰۰، ۴۰۵، ۴۴۱، ۴۷۲، ۴۷۶، ۴۹۹، ۵۴۲، ۵۸۶، ۵۸۸، ۶۰۳، ۶۱۹-۶۲۳، ۶۴۰، ۶۴۳، ۶۶۳، ۷۰۲  
 جمهوری دومینیکن ۳۷۶، ۴۶۰  
 جمهوری فدرال آلمان ۲۱، ۱۶۵، ۱۷۷، ۳۱۴، ۳۵۰، ۳۸۲، ۳۹۱، ۴۰۰، ۴۰۴، ۴۵۸، ۵۲۹، ۷۰۲  
 جمهوری وایمار ۱۶۵-۱۶۶، ۱۷۶، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۴۳، ۷۰۲  
 جناح، محمدعلی ۲۵۵، ۲۹۱  
 جنبش مائو مائو ۵۶۴  
 جنبش‌های خلع سلاح هسته‌ای ۳۱۲  
 جنبش همبستگی ۴۶۹، ۵۰۱  
 جنگ ایران و عراق ۴۷، ۴۵۷، ۵۵۹، ۷۰۴  
 جنگ جهانی اول ۴۲-۵۱، ۶۷-۶۹، ۷۲-۷۴، ۸۲-۸۴  
 پناهندگان ۷۵  
 غرامت ۵۴، ۱۲۹-۱۳۰  
 جنگ جهانی دوم ۱۴، ۲۰-۲۸، ۴۲، ۵۰-۵۷، ۵۸، ۶۱-۷۷، ۹۱، ۱۰۶-۱۰۸، ۱۱۳، ۱۲۰-۱۳۰، ۱۳۷-۱۴۶، ۱۵۰-۱۶۰، ۱۶۵-۱۷۱، ۱۷۵-۱۷۷، ۱۸۳-۱۹۴، ۱۹۶-۲۰۰، ۲۰۵، ۲۰۹، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۳۴، ۲۴۳-۲۴۷، ۲۶۵، ۲۷۱، ۲۸۹-۲۹۰، ۲۹۸-۲۹۹، ۳۰۶، ۳۲۷، ۳۲۹، ۳۳۶، ۳۴۶، ۳۵۱، ۳۵۹، ۳۶۴-۳۶۵، ۳۷۵-۳۷۶، ۳۸۲، ۳۸۷-۳۹۱، ۳۹۵-۴۰۳، ۴۱۸، ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۴۵-۴۴۶، ۴۵۱-۴۵۴، ۴۷۰، ۴۷۶-۴۷۷، ۴۸۴، ۴۹۴-۴۹۷، ۵۵۳-۵۵۶، ۵۵۳، ۵۵۶، ۵۶۳، ۵۷۷، ۵۸۱، ۵۸۹، ۶۲۳، ۶۲۳، ۶۳۹، ۶۶۳، ۶۷۰، ۶۷۴، ۶۸۱، ۶۸۷، ۶۸۸، ۶۹۲، ۶۹۶، ۷۰۹، ۷۲۶  
 جنگ چریکی ۱۰۶-۱۱۰، ۱۷۳، ۲۰۴، ۲۸۹، ۲۹۳، ۳۳۲، ۵۶۳، ۵۶۴، ۵۶۷، ۵۸۸، ۵۹۵، ۶۰۰  
 جنگ خلیج ۲۲۰، ۳۱۷، ۳۲۴، ۵۸۱، ۵۸۸، ۷۰۶

- دهقانان ۳۷۹، ۴۴۸-۴۴۹، ۴۵۱-۴۵۲  
 دهه‌های بحرانی (دهه‌ی ۱۹۷۰ تا دهه‌ی ۱۹۹۰)  
 ۵۴۵  
 رادیکالیسم سیاسی ۲۶۹  
 رژیم‌های نظامی ۴۴۲-۴۴۴  
 رشد جمعیت ۳۳۸، ۳۳۹  
 زنان ۴۰۳  
 سوادآموزی ۴۴۹  
 سهم از بازار صادراتی ۲۵۷، ۲۵۸، ۳۶۰  
 شکاف میان کشورهای ثروتمند و فقیر ۴۵۸  
 ۵۴۸  
 شهر ۳۷۹-۳۸۰، ۴۶۴  
 صنعتی شدن ۲۵۷، ۴۴۵، ۴۵۹-۴۶۰  
 کاهش میزان مرگ و میر ۴۴۰  
 کشاورزی ۳۷۹، ۴۴۸، ۴۶۴  
 کشمکش‌های منطقه‌ای ۴۵۵-۴۵۷  
 کشورهای تازه صنعتی‌شده ۳۳۹، ۳۷۷، ۳۹۱  
 ۴۴۷، ۴۶۹، ۵۰۹، ۷۱۸  
 کشورهای کم‌درآمد ۴۶۱  
 محدودیت‌های عقب‌ماندگی ۴۴۶  
 مذهب سیاسی ۷۱۲  
 مرحله‌ی گذار جمعیتی ۴۴۰  
 منطقه‌ی جنگی ۵۵۹  
 موجودیت واحد ۴۵۸  
 مهاجرت نیروی کار ۴۶۱-۴۶۲، ۴۶۵  
 نخبگان غرب‌گرا ۲۵۵-۲۵۶  
 نظام‌های سیاسی ۴۴۲، ۴۶۸  
 نوآوری‌های پزشکی و دارویی ۴۴۰  
 واحدهای دولتی ۴۴۶  
 جهانگردی، ۳۴۳، ۴۷۳، ۶۵۸  
 جیلاس، میلوان ۱۱۰، ۲۱۲، ۶۰۳  
 چائوشسکو، نیکلای ۵۰۳، ۶۰۴، ۶۲۲، ۶۴۰  
 چاد ۴۶۳، ۵۴۶  
 چادویک، جیمز ۶۸۱  
 چخوف، آنتوان ۲۴۱  
 چرچیل، وینستون ۲۴، ۶۰، ۶۴، ۱۴۷، ۱۸۵-  
 ۱۸۹، ۱۹۶-۱۹۷، ۲۰۶، ۲۱۰-۲۱۵، ۲۴۷، ۲۶۵،  
 ۲۹۹، ۳۰۷، ۴۱۶، ۴۸۱، ۵۹۹  
 چکسلواکی ۵۳، ۵۸، ۷۵، ۱۲۲، ۱۶۴، ۱۸۰،  
 ۱۸۷، ۱۹۶-۱۹۷، ۲۱۳، ۲۱۶، ۳۳۰، ۳۳۲،  
 ۳۸۳-۳۸۶، ۴۴۱، ۴۷۲، ۴۷۶، ۴۹۸-۵۰۴
- جنگ داخلی اسپانیا ۱۷۱، ۱۸۷، ۱۹۹-۲۰۶،  
 ۲۱۲-۲۱۷، ۲۳۰  
 جنگ روسیه و لهستان ۹۶  
 جنگ سرد ۲۹۸-۳۳۵  
 جنگ سوم  
 دهه‌های بحرانی (دهه‌ی ۱۹۷۰ تا دهه‌ی ۱۹۹۰)  
 ۵۰۹  
 پیامدهای اقتصادی ۳۵۷-۳۵۸  
 پیامدهای سیاسی ۳۱۳-۳۱۵، ۳۳۰-۳۳۴  
 پیمان‌های محدودیت سلاح‌ها ۳۱۹  
 تجارت اسلحه ۳۳۲  
 تشنج‌زدایی ۳۱۸، ۳۲۲، ۳۲۸، ۳۶۸  
 یکدندگی ۳۱۹  
 جنگ شیمیایی ۴۷  
 جنگ کره ۴۳، ۶۷، ۷۵، ۳۰۰-۳۰۱، ۳۱۷، ۳۳۴،  
 ۳۵۷، ۴۵۵، ۵۹۷  
 جنگ ویتنام ۲۰، ۴۶، ۶۷، ۷۴، ۳۱۲-۳۲۱، ۳۵۷،  
 ۳۶۸، ۳۸۸، ۵۶۰، ۵۷۵  
 جنگ‌های هند و پاکستان ۴۵۵-۴۵۶  
 جنگ یوم کپور ۳۲۰  
 جویس، جیمز ۲۲۶، ۲۳۲، ۲۴۱، ۶۴۷، ۶۵۷،  
 ۶۹۱  
 جهان سوم  
 آگاهی از مدرنیته ۴۶۲-۴۶۵  
 آموزش و شغل دولتی ۴۴۹-۴۵۰  
 ارزش اقتصادی برای غرب ۲۵۷  
 اصطلاح ۴۵۴  
 اصلاحات ارضی ۴۵۱-۴۵۳  
 بحران بدهی ۵۴۶-۵۴۷  
 بی‌ثباتی اجتماعی و سیاسی ۵۵۹  
 پناهندگان ۴۶۲  
 تمایل به تحصیل ۴۴۹-۴۵۰  
 توانایی انقلابی ۵۶۱-۵۶۲، ۵۷۷-۵۷۸  
 توسعه‌ی اقتصادی ۴۵۹  
 جدال با سنت‌ها و ارزش‌های قدیمی ۴۶۳-  
 ۴۶۴، ۴۶۸  
 جنبش‌های بنیادگرا ۴۶۲  
 جنگ چریکی ۵۶۳-۵۷۰  
 جنگ سرد ۲۵۴-۲۵۵  
 جهانگردی ۴۶۱  
 جهانی شدن اقتصاد ۴۶۰  
 دگرگونی اجتماعی ۴۶۶-۴۶۹



- داتمارک ۶۰، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۵۳، ۲۱۱-۳۱۴،  
 ۳۹۴، ۴۱۲، ۴۵۸، ۵۲۹، ۵۴۹  
 داهومی ۵۷۸  
 دبره، رژی ۳۷۲، ۵۶۷  
 درایزر، تئودور ۲۴۲  
 در غرب خبری نیست ۲۳۹  
 دستگاه فکس ۶۶۸  
 دلار اروپایی ۳۶۰  
 دمکراسی ۲۴، ۲۸، ۴۹، ۶۳، ۷۷، ۸۵، ۹۳، ۱۱۲،  
 ۱۲۷-۱۳۸، ۱۴۰، ۱۴۳-۱۵۰، ۱۵۴-۱۵۸،  
 ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۷۰-۱۸۱، ۱۸۶، ۱۹۳-۱۹۴،  
 ۲۰۰، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۱۳-۲۱۷، ۲۲۳، ۲۴۹،  
 ۳۰۵، ۳۰۸، ۳۱۱-۳۱۲، ۳۳۱، ۳۵۱، ۴۴۲-  
 ۴۴۳، ۴۶۸، ۴۸۷-۵۰۳، ۵۳۰، ۵۳۹، ۵۴۳،  
 ۵۵۶، ۵۶۸-۵۶۹، ۵۷۷، ۵۸۷، ۵۸۹، ۶۲۰-  
 ۶۲۱، ۶۵۱، ۶۹۷، ۷۲۱-۷۲۵، ۷۲۸-۷۳۱  
 دمکراسی مسیحی ۱۴۹-۱۵۰  
 دوپچک، الکساندر ۵۰۲  
 دوبلین، آلفرد ۲۳۸  
 دوس پاسوس، جان ۲۴۲  
 دوشان، مارسل ۲۲۷، ۵۱۱، ۶۵۳  
 دوگل، شارل ۱۰۶، ۲۰۶  
 دولت‌سالاری اندام‌وار ۱۴۸  
 دولت‌شهرها ۳۶۴  
 دولت صنفی ۱۴۹، ۱۵۲  
 دولت-ملت ۲۸، ۵۱، ۵۳، ۷۷، ۹۲-۹۳، ۱۸۴،  
 ۳۱۴، ۵۴۰، ۵۴۳، ۵۴۸-۵۵۱، ۵۵۵-۵۵۶،  
 ۶۸۸، ۷۰۵، ۷۲۲-۷۲۳  
 دولت‌های سوسیالیستی ۸۸، ۳۱۳، ۳۲۶-۳۲۷،  
 ۳۳۸، ۵۴۱-۵۴۵، ۵۶۷، ۵۸۱  
 دومون، رنه ۱۷  
 دهقانان ۳۷۴-۳۷۷، ۴۴۸-۴۵۳، ۴۷۹-۴۸۰،  
 ۴۸۳، ۵۳۷  
 دهه‌های بحرانی (دهه‌های ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰)  
 آشوب‌های ساختاری ۵۳۵-۵۳۶  
 بحث نئولیبرال ۵۳۰-۵۳۴  
 بحث‌های اقتصادی ۵۳۰-۵۳۲  
 بیکاری انبوه ۵۱۰-۵۱۱  
 تجزیه‌ی اقتصادهای شوروی ۵۱۰، ۵۴۱-۵۴۲  
 تداوم رشد اقتصادی در جهان توسعه‌یافته  
 ۵۰۹-۵۱۰  
 تغییر در بازار کار ۵۳۴-۵۳۸
- ۵۱۰، ۵۴۷، ۵۵۱، ۵۷۶، ۶۰۳، ۶۱۱-۶۱۲،  
 ۶۱۹-۶۲۴، ۶۴۲، ۶۴۴، ۶۶۳  
 چمبرلین، نویل ۱۹۰، ۱۹۶-۱۹۸  
 چیانگ کای‌شک ۹۷، ۱۰۷، ۵۹۴، ۵۹۵  
 چیچولد، یان ۲۳۴  
 چین ۱۵، ۴۳، ۵۸، ۶۶، ۸۴، ۹۶-۱۱۰، ۱۴۴،  
 ۱۷۰، ۱۸۶-۱۸۷، ۲۲۱، ۲۶۰، ۲۶۷-۲۷۱،  
 ۳۰۰، ۳۰۲، ۳۱۱، ۳۱۸، ۳۲۲، ۳۳۱، ۳۷۹،  
 ۳۸۳، ۴۵۱، ۴۵۵، ۴۷۲-۴۷۳، ۴۷۳، ۴۹۷،  
 ۴۹۹-۵۰۰، ۵۱۰، ۵۳۴، ۵۶۰-۵۶۱،  
 ۵۷۶-۵۷۷، ۵۷۹، ۵۸۱، ۵۸۷، ۵۹۱-۶۰۲،  
 ۶۱۵-۶۲۲، ۶۳۱، ۶۴۱-۶۴۲، ۶۶۳، ۶۸۶،  
 ۶۸۹  
 حزب بعث ۲۲۰، ۵۷۶  
 حکومت‌های مبتنی بر قانون اساسی ۲۳،  
 ۱۴۳-۱۴۴، ۲۰۶، ۵۸۹ (پانویس)، ۶۱۴،  
 ۷۲۱-۷۲۲، ۷۳۱  
 خاستگاه جهان ۷۰۱  
 خانواده ۱۰۴، ۲۴۷، ۳۴۹، ۴۱۰-۴۱۲، ۴۳۱-  
 ۴۳۲، ۴۳۶، ۴۴۴، ۴۶۷  
 خاورمیانه ۴۲، ۵۱-۵۲، ۵۵، ۶۱، ۱۰۵، ۱۱۸،  
 ۲۹۲-۲۹۳، ۳۲۰-۳۲۱، ۳۷۷، ۴۵۵-۴۵۶،  
 ۴۶۲، ۵۰۱، ۵۴۶، ۵۵۹، ۷۰۴، ۷۱۲  
 خروشچف، نیکیتا سرگئی‌ویچ ۹۹، ۳۰۳، ۳۱۸-  
 ۳۲۰، ۳۲۳، ۴۱۶، ۴۷۷، ۴۸۲، ۴۸۵، ۴۹۹،  
 ۵۰۰، ۵۶۱  
 خلیج خوک‌ها ۵۶۶  
 خمینی، آیت‌الله روح‌الله ۵۸۳، ۶۳۷، ۶۶۹  
 خوجه، انور ۶۴۳  
 دادائیسیم ۲۲۶، ۲۲۷  
 داستان علمی-تخیلی ۶۷۰  
 دالادیه، ادوارد ۱۸۸  
 دالان لهستان ۵۴  
 دالی، سالوادور ۲۲۸  
 دانشجویان ۷، ۱۲-۱۳، ۱۵، ۴۵، ۱۰۲، ۱۰۷،  
 ۱۵۸، ۱۹۱، ۲۶۸، ۲۷۰، ۳۶۹، ۳۸۲-۳۸۴،  
 ۳۸۵-۳۸۹، ۴۰۰، ۴۱۸، ۴۲۱، ۴۲۴، ۴۶۶،  
 ۵۰۲، ۵۶۱، ۵۶۴، ۵۷۰-۵۷۲، ۵۷۴-۵۷۵،  
 ۵۸۳-۵۸۴، ۵۹۴، ۵۹۹، ۶۲۰، ۶۴۷، ۶۸۵

- روٹ، ژوزف ۹۶  
 روٹ، فیشر ۱۵  
 روزنامه‌نگاری، مطبوعات ۱۲، ۱۲۴  
 روزولت، فرانکلین دی. ۶۰، ۶۲-۶۳، ۱۳۳،  
 ۱۳۸-۱۳۹، ۱۷۳، ۱۷۷، ۱۸۳، ۱۹۰، ۱۹۳،  
 ۱۹۶، ۲۰۶، ۲۷۲، ۲۹۹، ۳۰۷، ۳۲۵  
 روسیه (پس از شوروی) ۶۲۸-۶۳۰، ۶۳۲  
 روسیه (پیش از ۱۹۱۷) ۲۷، ۳۳، ۴۶، ۴۸، ۵۰،  
 ۸۱-۸۲، ۸۵-۸۶، ۴۷۱، ۴۸۶، ۵۹۲  
 رولاند، اف. اس. و مولینا ام. ۶۹۵  
 رومانی ۴۳، ۴۶، ۵۳، ۸۹، ۹۳، ۱۵۱، ۱۵۶، ۱۵۸،  
 ۱۶۴، ۲۱۵-۲۱۶، ۳۳۱، ۳۳۹، ۳۷۵، ۳۷۷،  
 ۳۹۱، ۴۴۱، ۴۷۲، ۴۹۱، ۴۹۸، ۵۰۳، ۵۱۰،  
 ۵۸۶، ۶۰۴، ۶۰۶، ۶۱۰، ۶۱۹، ۶۲۲، ۶۴۰  
 رومل، اروین ۶۱  
 روی، ام. ان. ۹۱  
 ریگان، رونالد ۳۲۴-۳۲۶، ۵۰۸، ۵۳۳، ۵۳۴،  
 ۵۸۰، ۶۱۵  
 ریلکه، رینر ماریا ۲۳۸  
 ریمارک، اریش ماریا ۲۳۹  
 ریورا، دیگو ۲۴۰  
 زاپاتا، امیلیانو ۹۱، ۲۴۰  
 زامبیا ۴۶۳، ۵۴۶  
 زقلول ۲۶۴  
 زمین‌شناسی ۶۸۴، ۶۹۳-۶۹۴  
 زنان  
 آزادی جنسی ۴۲۵-۴۲۶  
 آموزش عالی ۴۰۰  
 در بازار کار ۶۷، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۲، ۴۰۷-۴۰۹،  
 در جهان سوم ۲۴۹، ۴۰۳، ۴۶۳، ۴۶۴  
 در سیاست ۴۰۴-۴۰۶  
 در کشورهای کمونیستی ۴۰۱-۴۰۲  
 رهایی ۴۰۰-۴۰۱، ۴۰۵  
 شورش بر ضد دکترین‌های اخلاقی ناپسند ۴۰۱  
 طبقه‌ی کارگر ۳۹۴، ۴۰۲  
 طبقه‌ی متوسط ۴۰۷-۴۰۹  
 فمینیسم ۴۰۱-۴۰۲، ۴۰۵-۴۰۷  
 مزدکار خانگی ۴۲۹  
 زیست‌شناسی مولکولی ۶۷۵-۶۷۶، ۶۹۶  
 زیمبابوه (رودزیای جنوبی) ۵۷۸-۵۷۹  
 زینویف ۶۱۰
- رکود در جهان سوم ۵۴۵-۵۴۶  
 سردرگمی و ناامنی ۵۲۹، ۵۳۸-۵۳۹  
 سیاست خرید زمان دولت ۵۲۹  
 طرد «سیاست‌های قدیمی» ۵۴۰-۵۴۱  
 طرفداران بازار آزاد ۵۳۰  
 فقر و فلاکت ۵۱۱-۵۱۲  
 مقایسه‌ی بحران‌های شرق و غرب ۵۴۳-۵۴۵  
 نابرابری اجتماعی و اقتصادی ۵۱۱، (پانویس)  
 ۵۳۲  
 نیروهای سیاسی جدید ۵۳۹-۵۴۰  
 واکنش به دولت‌ها ۵۳۹-۵۴۰  
 هزینه‌های رفاه اجتماعی ۵۱۲  
 دیاگلیف، سرگئی، ۱۵، ۲۳۰، ۲۳۱  
 دی ان ای دنوکسی‌ریبونوکلیک ۶۶۶-۶۶۷، ۶۷۹،  
 ۶۹۶  
 دیراک، پل ۶۷۹، ۶۸۵، ۶۸۶  
 دیمیتریف، گئورگ ۱۸۸  
 دیوار برلین ۳۱۰، ۳۱۹، ۵۸۶  
 رایبرتز، فرانک ۲۹۷، ۳۰۵  
 رایبنز، لیونل ۳۵۴  
 رایبنسون، ماری ۴۰۱  
 راترفورد، ارنست ۶۷۷، ۶۷۹، ۶۸۵، ۷۰۰  
 رادیو ۴۲-۴۳، ۴۳۴، ۴۳۶-۴۳۷، ۴۶۳،  
 ۶۳۶-۶۳۷، ۶۴۳، ۶۶۵  
 رامان، سی. ۶۶۳  
 راه درخشان ۳۸۶، ۵۵۸، ۵۶۷، ۵۸۵  
 رای، ساتیاجیت ۶۳۸  
 رایان، فرانک ۱۷۱  
 رایت، فرانک لوید ۲۳۴  
 رسانه‌های جمعی ۱۵۵، ۲۴۵، ۲۴۹، ۷۲۹  
 رشد جمعیت ۳۳۸-۳۳۹، ۴۳۹-۴۴۰  
 رکود بزرگ ۲۵، ۹۸، ۱۱۳، ۱۱۵-۱۱۸، ۱۳۳-  
 ۱۴۱، ۱۵۰، ۱۵۹-۱۶۸، ۱۷۳-۱۷۷، ۱۸۰،  
 ۱۹۰، ۲۰۶، ۲۳۵-۲۳۶، ۲۳۹، ۲۴۶، ۲۴۹،  
 ۲۵۶، ۲۶۶، ۲۶۸، ۳۰۳، ۳۲۷، ۳۳۹، ۳۴۹-  
 ۳۵۵، ۳۷۲، ۴۴۵، ۴۵۴، ۵۰۹-۵۱۰، ۵۴۳،  
 ۶۰۴، ۶۸۵، ۷۲۳  
 رنسام، آرتور ۹۲  
 رنوار، ژان ۷۳، ۲۳۱  
 روئو، ژرژ ۶۴۸  
 رواندا ۴۴۹

سازمان ملی هوا-فضایی (ناسا) ۶۸۹	ژابوتینسکی، ولادیمیر ۱۵۱، ۱۶۹
سازمان همکاری و توسعه‌ی اقتصادی ۴۵۸	ژاپن
ساسون، زیگفرید ۳۹	استعمار ۵۸، ۶۲، ۱۸۶-۱۸۷، ۲۱۷-۲۱۹
سالازار، آلبویرا ۱۴۸، ۱۵۲	۲۶۹، ۲۵۹
سالتر، سر آرتور ۱۲۷	اقتصاد میان دو جنگ ۱۲۲، ۱۳۳
ساندینو، سزار آگوستو ۱۰۸، ۱۷۳	ثروت شخصی ۴۲۹، ۵۳۲
سرگرمی توده‌ای ۱۳۴، ۶۳۶-۶۳۷، ۶۴۶، ۶۵۱	جنگ جهانی اول ۴۳، ۵۸
سرمایه‌داری ۶، ۱۴، ۲۱، ۲۳-۲۹، ۳۳-۳۴، ۵۷	جنگ جهانی دوم ۵۸-۵۹، ۶۲-۶۴، ۲۱۷
۷۷، ۷۹-۱۱۶، ۱۲۱-۱۲۷، ۱۳۴-۱۵۰، ۱۵۴	رژیم ناسیونالیستی-نظامی ۱۳۷، ۱۴۵
۱۶۵-۱۶۶، ۱۷۶-۱۷۷، ۱۸۳-۱۸۴، ۲۰۸	رشد اقتصادی ۳۵۷
۲۱۳-۲۱۵، ۲۲۳-۲۲۴، ۲۴۶-۲۵۸، ۲۹۹	زمین‌لرزه (۱۹۲۳) ۱۱۵
۳۰۲-۳۰۶، ۳۱۸، ۳۲۵-۳۳۴، ۳۳۶-۳۴۲	صنعت ۲۵۸-۲۵۹
۳۴۷-۳۵۸، ۳۶۰-۳۶۸، ۴۰۵، ۴۱۴، ۴۱۶	کشاورزی ۱۲۲
۴۳۱-۴۳۶، ۴۳۷-۴۴۵، ۴۵۴، ۴۵۸-۴۶۲	مدرنیزاسیون ۲۵۵
۴۶۶-۴۷۱، ۴۷۸-۴۷۹، ۴۸۱، ۴۸۳، ۵۰۱، ۵۰۹	نفوذ آمریکا ۲۹۹، ۳۰۲، ۳۵۹
۵۱۲-۵۲۹، ۵۳۲، ۵۳۶-۵۴۵، ۵۴۷، ۵۵۶	همبستگی با ایدئولوژی‌های فاشیستی ۱۷۰
۵۵۱-۵۶۲، ۵۶۶، ۵۷۰-۵۷۱، ۵۷۵، ۵۸۰	هنر ۲۴۱، ۶۳۸، ۶۵۸
۵۹۲-۶۰۳، ۶۱۵، ۶۲۲، ۶۲۶-۶۲۷، ۶۳۳	
۶۶۲-۶۶۳، ۷۰۹، ۷۱۶-۷۲۳، ۷۲۳-۷۳۳	ژنتیک ۱۵۳، ۶۶۵، ۶۷۳-۶۷۴، ۶۸۶، ۶۹۶، ۶۹۷
سرمایه‌داری جهانی ۱۱۵، ۲۵۸، ۳۰۳، ۳۲۶	۶۹۸
سرمایه‌داری در مقابل سوسیالیسم ۲۶-۲۷	ژنتیک کاربردی ۱۵۳
۷۹-۸۰، ۱۱۵، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۸۹، ۲۵۲، ۲۹۸	ژولیو-کوری، اف. ای. ۶۸۵
۳۰۵-۳۰۶، ۳۲۶-۳۲۷، ۶۰۱	ژولیو-کوری، ایرنه ۶۸۷
سریلانکا ۱۶۹، ۲۷۲، ۲۹۰، ۳۳۹، ۳۷۷، ۴۰۳	
۴۴۱، ۴۶۸، ۵۱۲، ۵۸۴، ۷۲۴	سانی، اریک ۲۲۹
سقط جنین ۴۰۱، ۴۱۳، ۴۳۰، ۴۰۴ (پانوشت)	ساحل طلا (غنا) ۱۲۳، ۲۷۰
سقوط وال استریت ۴۷۵	ساحل عاج ۲۷۰، ۲۹۳، ۴۴۶، ۴۶۳، ۵۴۶، ۵۵۹
سلاح‌های هسته‌ای ۲۹۷، ۳۰۲، ۳۰۹-۳۱۲	ساخاروف، آندره‌ی ۶۸۹
۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۶، ۵۷۰، ۵۹۰، ۶۶۹، ۷۰۳	سادات، انور ۵۸۶
سلان، پل ۶۴۰	سازایو ۱۹، ۳۹، ۷۶
سلین، لویی فردینان ۲۳۵، ۲۴۰	سارتر، ژان پل ۶۳۹
سمپرون، خورشخه ۶۴۴	سارکت، اسلام ۹۱
سنت پترزبورگ (پتروگراد/لنینگراد) ۹۱، ۱۱۲	سازمان پیمان اتلانتیک شمالی (ناتو) ۳۱۵
سنگاپور ۲۸۹، ۳۴۹، ۳۶۳-۳۶۴، ۴۵۹، ۵۱۲	سازمان پیمان آسیای جنوب شرقی (سیتو) ۴۵۵
۶۰۱، ۷۱۷، ۷۲۲	سازمان پیمان مرکزی (سنتو) ۴۵۵
سنگال ۴۶۳، ۴۴۴	سازمان کشورهای صادرکننده‌ی نفت (اوپک)
سوئد ۲۱، ۴۲، ۵۵، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۳۳	۶۰۵، ۴۴۶
۱۳۷، ۱۴۰، ۱۴۴، ۱۵۳، ۳۶۷-۳۶۸، ۳۷۵	سازمان ملل ۱۳، ۶۵، ۷۳، ۷۶، ۲۴۵، ۳۱۱، ۳۳۲
۳۸۳، ۳۹۰-۴۰۴، ۴۱۲، ۴۲۰، ۴۵۸، ۵۱۱	۳۳۷-۳۳۸، ۳۴۳، ۳۵۰، ۳۵۶، ۳۶۱، ۳۶۴، ۳۷۶
۵۲۹، ۵۳۱-۵۳۳، ۵۸۹، ۷۲۳	۴۱۲، ۴۱۴، ۴۱۸، ۴۳۵، ۴۵۰، ۴۷۳، ۵۱۰
سوادآموزی ۳۸۱، ۶۰۱	۵۱۲، ۵۲۹، ۵۳۳، ۵۴۱، ۵۴۷-۵۴۸، ۵۵۵
سوتین، اچ. ۶۴۸	۵۶۰-۵۶۱، ۵۸۶، ۶۳۰، ۶۶۳، ۶۹۵، ۷۰۷

- صدام، حسین ۵۸۸  
 صربستان ۴۰، ۴۳، ۴۶، ۵۳، ۸۳، ۱۴۷، ۲۱۶، ۵۴۱، ۵۸۵  
 صلح طلبی ۱۹۴  
 صلیب پیکاندار مجارستان ۱۵۸  
 صندوق بین‌المللی پول ۳۲۸، ۳۵۶، ۵۵۶، ۷۲۵  
 صنعت ضبط ۶۵۲  
 صنعتی شدن ۱۲۸، ۱۳۳، ۲۵۸-۲۵۹، ۳۳۶، ۳۴۱-۳۴۵، ۳۴۹-۳۵۰، ۳۶۴-۳۶۵، ۳۹۰-۳۹۳، ۴۴۵-۴۴۷، ۴۷۶، ۴۸۳، ۴۸۶، ۵۰۹، ۵۳۶-۵۳۷، ۵۸۲، ۵۹۸، ۶۰۰، ۷۱۷  
 صهیونیسم ۶، ۱۶۹، ۲۱۸، ۲۲۰  
 ضدماده ۶۷۹
- سودان ۴۴۶، ۴۴۹، ۷۰۴  
 سوراخ‌های لایه‌ی ازون ۶۹۵  
 سوررئالیسم ۲۲۵-۲۲۹، ۲۳۶  
 سوریه ۱۰۵، ۲۲۰، ۲۷۲، ۲۹۲، ۳۰۰، ۳۲۰، ۳۷۶  
 سوئالیست‌ها، سوئیاال دمکراسی ۷۹، ۸۴، ۹۵، ۱۱۲، ۱۳۷، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۵، ۱۶۲، ۳۱۴، ۳۲۴، ۳۵۲-۳۵۳، ۳۶۶-۳۶۸، ۴۵۸، ۵۳۱-۵۳۲، ۵۳۹-۵۴۰، ۵۴۷-۵۷۷، ۵۷۸  
 سوکارنو، احمد ۴۱۷، ۴۵۴  
 سولژنیتسین، الکساندر ۶۴۱، ۶۴۹، ۷۰۲  
 سومالی ۱۷۸، ۲۲۳، ۳۲۲، ۴۴۱-۴۴۳، ۴۴۹، ۴۶۱، ۴۶۳، ۵۴۵-۵۴۶، ۵۷۸، ۵۸۱، ۷۰۶  
 ۷۰۷  
 سومه ۴۴  
 سون‌یات‌سن ۵۹۴  
 سوینکا، ول ۶۳۸  
 سوییس ۴۲، ۴۴، ۸۵، ۱۲۷، ۱۳۰، ۲۹۹، ۴۵۸، ۵۱۱-۵۱۲، ۵۲۲، ۵۴۹، ۵۸۹، ۷۱۶، ۷۲۳  
 سیلان ۲۷۲، ۲۹۰  
 سیمنون، ژرژ ۲۴۵  
 سینما ۱۳۴، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۶، ۲۴۲-۲۵۰، ۳۹۵، ۴۱۵، ۴۲۲، ۵۹۹، ۶۳۷، ۶۴۶-۶۴۷، ۶۵۰  
 شاگال، مارک ۶۴۸  
 شامیر، اسحاق ۲۱۸  
 شاه ایران ۳۲۲، ۴۵۵، ۵۸۲  
 شرودینگر، اروین ۶۷۹-۶۸۰، ۶۸۵  
 شطرنج ۲۲۷، ۶۲۱، ۶۵۷  
 شکنجه ۳۲، ۷۳، ۷۶، ۱۷۰، ۱۹۱، ۲۱۵، ۲۹۲، ۳۰۲، ۳۸۶، ۴۴۴، ۴۹۴، ۵۰۲، ۵۶۵، ۵۶۸-۵۶۹، ۵۷۳، ۶۴۳  
 شوستاکوویچ، دیمیتری ۶۴۹  
 شوفتان، اویگن ۲۳۲  
 شوئنبرگ، آرنولد ۲۲۶  
 شهرنشینی ۳۴۱  
 شهرها ۵۶، ۹۱، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۸۲، ۲۰۰، ۲۳۴، ۲۵۷، ۲۶۴، ۳۴۱، ۳۷۴، ۳۷۷-۳۸۱، ۳۹۲، ۳۹۷، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۸۰، ۵۵۱، ۵۷۹، ۵۸۲، ۵۸۸، ۵۹۵، ۶۵۴  
 شیلی ۱۲۱، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۷۷، ۲۲۸، ۳۳۰، ۳۸۵، ۴۵۰، ۵۳۰، ۵۶۲، ۵۶۵، ۵۶۹
- طبقه‌ی کارگر ۷۹، ۱۵۸، ۲۶۷، ۳۴۶-۳۴۷، ۳۶۵، ۳۸۲-۳۸۹، ۴۲۴، ۵۴۰، ۵۸۴  
 آگاهی طبقاتی ۳۹۴-۳۹۵  
 انتقال بین‌المللی ۳۶۳، ۵۳۵-۵۳۶  
 تنوع قومی و نژادی ۳۹۷-۳۹۸، ۷۱۴-۷۱۵  
 جنبش‌ها و احزاب ۷۹، ۸۴، ۹۵، ۲۶۸، ۳۵۳، ۳۶۵، ۳۶۹، ۳۹۸، ۴۰۴، ۴۰۶  
 زوال ۳۸۹، ۵۳۵-۵۳۷  
 طبقه‌ی کارگر صنعتی ۳۴۶، ۳۸۹، ۳۹۳، ۵۷۵  
 طبقه‌ی فقیر ۳۹۶، ۴۳۴، ۴۳۵، ۵۳۷، ۷۲۰  
 طرح مارشال ۳۱۵  
 طلاق ۴۰۱، ۴۰۴، ۴۱۱-۴۱۴، ۴۳۱، ۵۳۸
- عبدالکریم ۲۶۵  
 عبدالناصر، جمال ۲۹۲، ۴۵۴  
 عیدو، محمد ۲۶۲  
 عربستان سعودی ۱۴۴، ۳۳۱، ۳۴۲، ۳۴۶، ۴۴۶، ۴۵۹  
 علوم اتمی ۶۷۷-۶۷۸  
 علوم زیستی ۶۸۷، ۶۹۶-۶۹۹  
 علوم طبیعی ۴۰۶-۴۰۹  
 آمریکا در مقام قدرت عمده‌ی علمی ۶۶۲  
 افزایش تخصص ۶۶۵-۶۶۶  
 بودجه دولت ۶۸۶  
 تحقیقات «ناب» و «کاربردی» ۶۹۹-۷۰۰  
 تعداد دانشمندان ۶۶۲  
 تکنولوژی متکی بر علوم ۶۶۴-۶۶۵

- چیرگی نظریه‌پردازان ۶۷۴  
 دانشمندان سیاسی ۶۸۶-۶۸۷  
 سوءظن و ترس ۶۷۰-۶۷۲  
 موضوعات سیاسی و ایدئولوژیک ۶۷۲-۶۷۴، ۶۹۵  
 علی، رشید ۶۲  
 عملیات مالی برون مرزی ۳۵۹
- غنا ۳۷۷، ۴۴۶، ۴۴۹، ۴۶۳، ۴۶۷، ۵۶۱
- فاشیسم  
 اتحاد سرمایه‌داری و کمونیسم ۲۴، ۲۸، ۲۰۶  
 الهام‌بخش نیروهای ضدلیبرال ۱۴۷  
 تز سرمایه‌داری انحصاری ۱۶۶  
 جاذبه‌ی عمده ۲۲۲  
 جنبش جهانی ۱۵۱-۱۵۳  
 خارج از اروپا ۱۶۹-۱۷۴، ۲۱۷  
 رکود بزرگ ۱۴۱، ۱۶۷  
 شرایط پیروزی ۱۶۴  
 ضدلیبرال ۱۴۶  
 طبقه‌ی اجتماعی ۱۵۷-۱۵۹  
 عناصر ۱۵۲  
 عناصری از جنبش‌های انقلابی ۱۶۵  
 فروپاشی ۲۲۱  
 کلیسای کاتولیک رمی ۱۴۸  
 نهضت‌های ضد فاشیستی ۱۴۹، ۱۶۷-۱۷۵، ۱۸۸، ۱۹۰-۱۹۱، ۲۰۲، ۲۱۵، ۲۲۰-۲۲۱، ۲۲۲، ۵۵۳  
 نهضت‌های فاشیستی ۱۴۵  
 فاینینگر، لیونل ۲۳۵  
 فرانسه ۱۹، ۴۱-۶۳، ۶۶-۷۱، ۷۹-۸۴، ۹۷، ۱۰۶، ۱۱۱-۱۱۲، ۱۲۲، ۱۲۷-۱۳۰، ۱۳۷، ۱۵۴-۱۵۷، ۱۶۳، ۱۷۵، ۱۷۸، ۱۸۵، ۱۸۹، ۱۹۴-۲۰۲، ۲۰۸-۲۱۳، ۲۲۰-۲۲۱، ۲۲۸-۲۳۱، ۲۳۵، ۲۴۲-۲۴۳، ۲۵۹، ۲۶۲-۲۶۶، ۲۶۹-۲۷۲، ۲۸۹، ۲۹۲-۲۹۴، ۳۰۲-۳۱۹، ۳۲۹، ۳۳۶-۳۳۷، ۳۴۹-۳۵۷، ۳۶۶-۳۷۲، ۳۸۲-۳۸۵، ۳۸۸، ۳۹۷-۴۱۵، ۴۲۱، ۴۴۴، ۴۶۲، ۴۶۸، ۴۷۲، ۴۸۴، ۵۳۳، ۵۴۰، ۵۵۰، ۵۶۳-۵۶۴، ۵۷۱-۵۷۲، ۶۱۹-۶۲۰، ۶۵۷، ۶۸۳، ۶۸۷، ۷۰۳، ۷۱۹  
 فرانکو، ژنرال فرانسیسکو ایی باهامونده ۱۰۷
- ۱۴۶-۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۳، ۱۶۰، ۱۶۴، ۱۷۱، ۱۷۶، ۲۰۰-۲۰۵، ۲۳۶، ۳۲۲، ۴۱۶، ۴۴۳، ۵۶۸، ۵۷۷، ۶۲۱، ۶۲۴  
 فرمی، انریکو ۶۸۵  
 فروبند، کارل ۲۳۲  
 فرهنگ جوانان  
 آزادی سیاسی و اجتماعی ۴۲۵  
 اخلاق‌ستیزی ۴۲۴-۴۲۶  
 بزرگسالان ۴۱۶  
 نازگی ۴۱۶-۴۱۸  
 جهانی شدن ۴۱۸-۴۱۹  
 رادیکالیسم سیاسی ۳۸۶، ۴۱۵  
 رفتار جنسی ۴۲۵  
 سبک عامیانه ۴۲۴-۴۲۵  
 شکاف نسل‌ها ۴۲۰-۴۲۱  
 قدرت خرید ۴۱۷-۴۲۰  
 تهرانان ۴۱۵  
 مواد مخدر ۴۲۶-۴۲۷  
 موسیقی راک ۴۱۵، ۴۲۳  
 فرهنگ نفرت ۵۳۹  
 فریدمن، میلتون ۲۶۷، ۳۶۹، ۵۳۰، ۵۳۴، ۵۴۳، ۶۲۷  
 فلسطین ۵۲، ۱۶۹، ۲۱۸، ۲۶۴، ۲۷۲، ۴۵۶، ۵۸۵، ۵۸۶  
 فمینیسم ۴۰۱، ۴۰۳-۴۰۷، ۴۰۹، ۴۲۵، ۷۲۶  
 فنلاند ۵۲، ۵۵، ۶۰، ۸۰، ۸۹، ۹۳، ۹۷، ۱۱۲، ۱۲۱، ۱۳۰، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۳، ۱۶۴، ۳۱۲، ۳۳۹، ۳۷۵-۳۷۶، ۳۸۳، ۴۰۰، ۴۶۰، ۴۷۵، ۵۰۸، ۵۲۹، ۵۴۱، ۶۰۳، ۶۲۹  
 فوتبال ۲۴۹-۲۵۰، ۳۸۱، ۳۹۵، ۴۵۰، ۶۴۶  
 فوتوریسم ۲۲۶، ۲۳۴، ۲۴۱  
 فوراستال، جیمز ۳۰۸  
 فوردیسم ۳۹۱  
 فیتزجرالد، اف. اسکات ۲۳۰  
 فیث، ریموند ۱۸، ۲۶۷  
 فیزیک ۷۱، ۵۵۴، ۶۶۱، ۶۶۳-۶۶۷، ۶۷۳-۶۹۶  
 فیشر، روث ۴۰۴، ۴۲۵  
 فیلیپین ۴۲، ۱۹۹، ۲۷۲، ۳۳۹، ۳۷۷، ۳۸۲، ۴۰۳، ۴۵۵، ۴۵۹، ۵۱۲  
 قبرس ۴۵۷، ۵۶۳، ۵۶۴  
 قدرت‌های محور ۴۳، ۴۶، ۴۹، ۶۳-۶۴، ۹۲

- بارآوری سرمایه‌بر ۳۷۸  
تولید مواد غذایی، جهان ۳۳۸-۳۳۹، ۳۷۸، ۴۴۸  
رکود بزرگ، ۱۲۰، ۱۲۲-۱۲۴  
زوال دهقانان ۳۷۴-۳۸۰  
سیاست مشترک کشاورزی ۱۲۶  
شیمی کشاورزی ۳۷۸  
کشاورزی اشتراکی ۴۵۳، ۴۸۴  
مازادهای غذایی و قحطی ۳۳۸-۳۳۹  
کشورهای بالتیک، ۸۸، ۱۲۰، ۶۰۹، ۶۱۰، ۶۱۸، ۶۲۶، ۶۲۷  
کلر، رنه ۲۳۱  
کلمبیا ۱۲۱، ۱۳۹، ۱۴۵، ۱۷۳، ۱۷۷، ۳۷۶، ۳۷۹  
۴۵۹، ۴۶۴، ۵۶۷، ۵۸۰، ۶۴۹  
کلمپر، اتو ۲۳۷  
کله، پل ۲۳۵، ۲۳۹، ۶۴۸  
کلیسا ۱۴۹-۱۵۰، ۱۵۳، ۲۰۱، ۲۵۴، ۳۱۴، ۴۰۱، ۴۳۱، ۴۶۹، ۴۷۲، ۵۴۵، ۵۹۱، ۶۰۸، ۶۲۴، ۷۱۰  
کلیسای کاتولیک رمی ۱۴۹  
چالش با دکترین‌های اخلاقی ۴۰۱، ۴۳۰، ۵۴۴  
چالش با لیبرالیسم ۱۴۳، ۱۴۸  
خط مشی اجتماعی ۱۵۰  
دمکراسی مسیحی ۱۴۹، ۳۱۴  
فاشیسم ۱۴۹  
فروپاشی اقتدار ۴۳۰  
کشیش‌های مارکسیست-کاتولیک ۵۸۰  
کمونیسم  
کمونیست‌ها، احزاب کمونیست، (فصل‌های ۲ و ۵)، ۱۳-۱۶، ۲۷، ۱۲۱، ۱۳۶-۱۳۷، ۱۴۵-۱۵۰، ۱۵۸، ۱۶۳، ۱۶۸، ۱۷۵، ۲۳۶، ۲۴۱-۲۴۲، ۲۵۲، ۲۶۹-۲۷۰، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۸-۳۱۱، ۳۱۸، ۳۲۸-۳۳۱، ۳۵۳، ۳۶۷، ۳۷۳-۳۷۴، ۳۸۸، ۳۹۳، ۴۰۲-۴۰۵، ۴۴۲، ۴۵۴، ۴۶۶-۴۶۸، ۵۴۲-۵۴۶، ۶۴۰-۶۴۴  
کنان، جورج ۳۰۶، ۳۰۸  
کنان دوپل، ای. ۲۴۴  
کنترل زاد و ولد ۴۳۱  
کندراتیف، آن. دی. ۱۱۶، ۳۴۸  
کندی، جان اف. ۶۴، ۷۱، ۳۰۳-۳۰۴، ۳۱۱  
۳۱۸-۳۱۹، ۳۲۳، ۴۴۰  
کنفرانس یالتا ۳۰۷
- ۱۰۹، ۱۷۱-۱۷۲، ۱۷۵، ۱۸۸-۱۹۳، ۲۰۲، ۲۰۶، ۲۷۱، ۲۷۲  
قزاقستان ۴۴۹، ۴۶۶-۴۶۷، ۶۱۸-۶۱۹، ۶۲۵  
قفقاز ۴۶۷  
کابرا، آمیلکار ۵۷۸  
کاپیتسا، پتر ۶۶۷  
کاداره، اسماعیل ۶۴۳  
کادار، یانوش ۵۰۱  
کادول، کریستوفر ۶۸۱  
کارائیب ۱۳۹، ۲۵۹، ۲۶۵، ۲۶۹، ۲۷۲، ۳۳۹، ۳۴۳، ۳۵۸، ۴۱۸، ۴۵۷، ۵۳۸، ۵۴۶، ۵۸۰  
کارتیه برسون، هانری ۲۲۹  
کاردناس، لازارو ۱۳۸، ۲۱۷  
کارنه، مارسل ۲۳۱  
کارو بلانکو، آدمیرال ۵۶۸  
کاسترو، فیدل ۳۲۵، ۴۱۷، ۴۵۱، ۴۹۸، ۵۶۱، ۵۶۳-۵۶۶، ۵۷۵، ۵۸۱، ۶۰۴  
کافکا، فرانتس ۲۲۶، ۲۳۸، ۶۵۷  
کامبوج ۲۲۱، ۲۷۲، ۴۴۱، ۴۵۵، ۴۷۲، ۵۷۹  
کانادا، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۳۸، ۱۴۵-۱۴۶، ۲۶۳، ۳۵۰، ۳۶۳، ۴۰۰-۴۱۳، ۴۳۰، ۴۵۸، ۴۶۲، ۵۲۹، ۵۴۰، ۵۴۹-۵۵۳، ۵۸۹، ۶۰۲، ۶۶۳، ۷۲۲  
کاندینسکی، واسیلی ۲۳۵  
کانستراکتیویسم ۲۲۶-۲۲۷، ۲۳۴  
کاوافی، سی. پی. ۲۴۰  
کبک ۴۳۰، ۵۵۳  
کراسلند ۳۴۸، ۳۵۱، ۳۷۰  
کراوس، کارل ۴۰، ۲۳۷-۲۳۸، ۷۱۲  
کردها ۴۵۶-۴۵۷  
کرلژا، میروسلاو ۶۴۹  
کرواسی ۵۳، ۱۵۸، ۱۶۴، ۱۷۱، ۲۱۶  
کره ۱۰۸، ۲۵۹، ۳۰۲، ۳۱۱، ۳۸۴، ۳۹۰-۳۹۱، ۴۰۴، ۴۵۱، ۴۵۹، ۴۷۲، ۴۹۸، ۵۶۰  
کره‌ی جنوبی ۲۱، ۲۵۲، ۳۴۹، ۳۷۷، ۳۸۶، ۶۰۱، ۶۱۵، ۶۲۶، ۷۱۷-۷۱۸  
کره‌ی شمالی ۶۲۰، ۶۴۰  
کریستی، آگانا ۲۴۴  
کریک، فرانسیس ۶۶۶، ۶۹۶  
کشاورزی  
اقتصاد معیشتی ۱۲۲  
انقلاب سبز ۳۴۴، ۳۷۸، ۴۵۲، ۴۶۴

- کنگره‌ی ملی آفریقا ۹۹، ۴۲۱، ۵۷۹  
 کنگو ۲۹۳، ۳۱۸، ۴۴۱-۴۴۲، ۴۴۹، ۴۶۳، ۴۶۶، ۵۲۶، ۵۵۶، ۵۷۸  
 کنگوی بلژیک (زئیر) ۲۹۳، ۴۶۶، ۵۶۱، ۵۷۸  
 کنیا ۲۷۰، ۲۹۳، ۳۴۶، ۳۷۹  
 کنیانا، جومو ۲۷۰  
 کوئه، امیل ۱۳۲  
 کویا ۹۱، ۱۰۳-۱۱۲، ۱۲۱، ۱۳۹، ۱۹۹، ۳۰۳، ۳۱۸-۳۱۹، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۳۱-۳۳۲، ۳۳۴، ۴۱۴، ۴۴۲، ۴۵۱، ۴۵۵-۴۵۸، ۴۷۲، ۴۹۸-۵۰۱، ۵۶۱، ۵۶۹، ۵۷۶، ۵۸۰-۵۸۵، ۶۰۳-۶۰۴، ۶۲۰  
 کویسم ۲۲۶، ۶۵۲، ۶۵۷  
 کودتاها و رژیم‌های نظامی ۴۴۲  
 کوردا، سر الکساندر ۹۵  
 کورنای، یانوش ۵۴۲، ۶۱۳  
 کوروساوا، آکیرا ۶۳۸، ۶۵۸  
 کوستف، تراپچو ۴۹۸  
 کوکائین ۴۲۷، ۴۶۴، ۶۴۹  
 کوکتو، ژان ۲۲۹  
 کولبیج، کالوین ۱۱۴  
 کویت ۳۳۰-۳۳۱، ۳۶۴  
 کیزلینگ ۱۸۵  
 کیسینجر، هنری ۳۲۱-۳۲۲  
 کیش، اگون اروین ۲۴۲  
 کیتا، مودیو ۵۶۱  
 کیم ایل سونگ ۲۲۱، ۲۲۳، ۶۴۰  
 کسینز، جان مینارد ۵۱، ۶۹، ۱۲۶، ۱۳۰-۱۳۵، ۱۴۱، ۳۲۷، ۳۵۲-۳۵۶، ۵۳۰-۵۳۱، ۵۵۶  
 گاردل، کارلوس ۲۴۸  
 گالبرایت، حی.کی. ۳۳۵، ۳۷۰  
 گاندی، ایندیرا ۱۴۰، ۱۵۳، ۲۵۵، ۴۰۲، ۵۸۶  
 گاندی، راجیو ۵۸۶  
 گاندی، موهنداس کارامچاند ۲۵۵، ۲۶۱  
 گاندی، مهاتما ۲۶۲  
 گایتان، خورخه الیزر ۱۷۲-۱۷۳  
 گراس، گوتتر ۶۴۰  
 گراناذا ۳۲۴، ۵۸۰  
 گروپیوس، والتر ۲۲۶-۲۲۷، ۲۳۴-۲۳۶  
 گروس، گئورگ ۲۳۷  
 گری، ادوارد ۴۰  
 گریس، خوان ۲۲۹  
 گزارش بوربج ۲۰۶  
 گلابدیو (جنبش مقاومت ضد کمونیستی) ۲۱۰  
 گلدینگ، ویلیام ۱۸  
 گواتمالا ۱۴۴، ۳۳۰، ۴۶۰، ۵۱۲، ۵۶۵  
 گوارا، چه ۵۶۳-۵۷۰، ۵۷۵  
 گودل، کورت ۶۸۱  
 گورباچف، میخائیل ۳۲۶، ۴۷۸-۴۸۰، ۴۹۴-۴۹۵، ۵۰۴، ۵۴۲، ۶۰۷-۶۰۹، ۶۱۱-۶۱۹، ۶۲۴-۶۳۰  
 گولاگ ۶۱، ۴۸۱، ۴۹۴-۴۹۵  
 گومبربج، ارنست ۱۸  
 گویان ۵۸۹  
 گینه ۲۹۳، ۳۲۲، ۴۴۱، ۴۴۹، ۵۶۱، ۵۶۴، ۶۴۴  
 گینه‌ی بیسائو ۵۷۸  
 گینه‌ی نو ۶۲، ۲۸۹  
 لئون کاولو، روگیرو ۲۲۹  
 لائوس ۲۲۱، ۲۷۲، ۴۴۱، ۴۷۲، ۵۷۹  
 لاتویا ۵۳، ۶۱۸  
 لارنس، دی. اچ. ۱۲، ۲۳۲، ۲۳۵، ۴۲۵  
 لامل، کارل ۲۳۱  
 لانزبری، جورج ۱۹۴  
 لانگه، اسکار ۶۳۴  
 لانگ، هویی ۱۷۲  
 لبنان ۲۷۲، ۴۰۳، ۴۵۷  
 لسوتو ۵۴۶  
 لن—بین ۵۳، ۵۶، ۸۰، ۹۶، ۱۰۱-۱۰۳، ۱۱۱، ۱۶۲-۱۶۳، ۲۱۱، ۲۲۷، ۲۳۵-۲۴۱، ۲۵۳، ۳۸۶، ۴۰۴، ۴۲۵، ۴۷۴، ۴۷۵-۴۷۹، ۴۸۷-۴۸۸، ۴۹۰-۴۹۷، ۵۴۲، ۵۴۹، ۵۶۰، ۵۷۸-۵۷۹، ۵۸۷، ۵۹۶-۵۹۸، ۶۳۱، ۶۸۶  
 لنینگراد ۶۰، ۶۶، ۸۹، ۹۱، ۶۱۹  
 لوئه، ماکس فون ۶۸۶  
 لوببج، ارنست ۲۳۲  
 لو، دیوید ۴۸۲  
 لورکا، فدريكو گارسيا ۲۲۸  
 لوشون ۲۴۱  
 لوکزامبورگ، رزا ۹۴، ۱۶۱، ۲۳۶، ۴۰۴، ۴۸۹  
 لوگوسی، بلا ۹۵  
 لومویا، پاتریس ۵۶۱  
 لوناچارسکی، آناتول ۲۳۷





- مکزیک ۴۱، ۹۱، ۱۰۱، ۱۰۹-۱۱۵، ۱۲۱، ۱۳۸، ۱۵۰، ۱۷۲، ۲۱۷، ۲۳۷-۲۴۰، ۲۵۲، ۲۵۴، ۳۶۳، ۳۷۶، ۳۸۲، ۳۸۵، ۳۹۰، ۴۱۴، ۴۴۰، ۴۴۲-۴۶۱، ۵۰۲، ۵۱۲، ۵۳۶، ۵۴۶، ۵۴۷، ۵۵۱، ۵۶۵، ۵۶۸، ۵۷۱، ۶۴۳
- مک‌کارتی، ژوزف ۳۰۹، ۵۶۶، ۶۶۳
- مک‌لوهان، مارشال ۳۳، ۵۷۴
- مک‌میلان، هارولد ۱۲۸، ۳۰۴، ۳۳۷، ۳۵۱، ۳۶۷، ۴۷۷
- مگرت، رنه ۲۲۸
- منچوری ۵۸، ۷۶، ۱۷۰، ۱۸۶، ۲۵۹، ۲۷۲
- منکن، اچ. ال ۲۲۵
- منوهین، یهودی ۱۸
- مواد مخدر ۴۲۵-۴۲۷، ۴۶۵، ۵۶۹
- موافقت‌نامه‌های برتون وودز ۳۵۶
- موافقت‌نامه‌ی دریایی واشینگتن ۵۸
- موافقت‌نامه‌ی مونیخ ۵۸، ۱۸۷
- مورو، آلدو ۵۶۸
- مور، هنری ۲۴۰
- موزامبیک ۳۲۲، ۴۴۱، ۵۸۱
- موسلی، سیر اسوالد ۱۶۰
- موسولینی، بنیتو، ۶۳، ۶۵، ۱۰۰، ۱۳۷، ۱۴۴، ۱۴۷-۱۵۲، ۱۶۰، ۱۷۵، ۱۸۷، ۱۹۵، ۱۹۹، ۲۰۹، ۲۲۲، ۲۳۶
- موسیقی
- جاز ۱۳۲-۱۳۳، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۴۸، ۴۲۳، ۶۶۰
- موسیقی راک ۴۱۵-۴۲۶، ۵۷۰، ۶۲۴، ۶۴۶، ۶۵۲، ۶۵۵، ۶۶۰
- مولداوی ۶۰۹، ۶۱۸، ۶۲۸، ۷۰۴
- مولر، هاینر ۶۴۳، ۶۹۶، ۷۰۲
- مولوتف، ویاشسلاو ۳۰۷
- مونتالچینی، ریتا لوی ۱۸
- مونتنگرو ۵۳، ۲۱۶
- مونه، ژان ۳۵۴
- موهولی-ناگی، لاسلو ۲۳۵
- مهاجرت ۱۳، ۳۲، ۵۵، ۷۶، ۹۵، ۱۱۷-۱۱۸، ۱۵۴، ۱۹۰، ۲۱۵، ۲۳۷، ۲۴۸، ۲۶۶-۲۶۹، ۳۵۸-۳۵۹، ۳۶۹، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۹۷-۴۰۲، ۴۳۹، ۴۵۰، ۴۶۲-۴۶۸، ۴۷۴، ۴۷۹، ۵۳۷، ۵۵۲، ۵۸۲، ۵۸۶، ۶۲۱، ۶۴۰-۶۴۳، ۶۸۶، ۷۱۴، ۷۰۶
- مهندسی ژنتیک ۳۵۰، ۶۷۲، ۶۹۹
- میتران، فرانسیوا ۱۹، ۵۳۳
- میدان تیان‌آنمن (پکن) ۳۸۶، ۵۸۷، ۶۲۰
- میردال، گونار ۱۴۰، ۳۷۰
- میرو، خوان ۲۲۸
- میس وان در روهه ۲۲۶، ۲۳۴-۲۳۶، ۶۵۳
- میل‌هود، داریوس ۲۲۹
- میلی‌کان، رابرت ۶۷۵
- نابرابری ۳۰، ۹۹، ۲۲۳، ۳۴۹، ۴۰۷، ۴۲۹، ۴۵۲-۴۵۳، ۴۵۳، ۵۱۱-۵۱۲، ۵۳۲، ۵۵۱، ۶۹۷، ۷۱۵، ۷۱۷-۷۲۴
- ناپلئون ۴۳، ۶۷، ۷۹، ۱۹۹، ۴۸۲، ۶۲۰، ۷۳۱
- ناسیونال سوسیالیسم ۱۳۷، ۱۴۱، ۱۴۶، ۱۶۵، ۱۷۱، ۱۹۰-۱۹۱، ۱۹۶، ۲۱۶، ۲۲۲، ۳۱۳، ۴۹۶، ۶۷۲
- ناسیونالیسم ۶، ۱۲۹، ۱۴۷-۱۵۶، ۱۷۴-۱۷۵، ۲۰۲، ۲۱۰، ۲۱۹، ۲۵۶، ۲۶۱، ۲۶۹-۲۷۰، ۲۹۰، ۳۱۳، ۴۵۷، ۴۶۲، ۴۶۸، ۵۴۹-۵۵۴، ۶۰۷، ۶۱۸، ۶۲۶، ۶۳۰، ۶۴۱، ۷۰۷
- ناکازاکی ۴۶، ۶۴، ۷۴، ۲۲۴
- ناگی، ایمر ۵۰۰
- نپال ۱۴۴، ۳۷۷، ۴۲۰، ۵۱۲
- نرودا، پابلو ۲۲۸
- نروژ ۶۰، ۷۵، ۹۵، ۱۱۲، ۱۲۰-۱۲۷، ۱۵۳، ۱۸۵، ۲۳۵، ۳۵۳، ۳۸۳، ۴۰۳، ۴۱۲، ۴۵۸، ۵۱۱، ۵۲۹، ۵۵۰
- نژادپرستی ۱۴۹، ۱۵۲-۱۵۷، ۱۶۶، ۱۹۰، ۲۱۹، ۲۵۶، ۳۹۷، ۳۹۸، ۶۷۳
- نظام‌های رفاه ۵۳۷
- نظربایف، نور سلطان ۶۱۹، ۶۲۵-۶۲۶
- نظرسنجی گالوپ ۱۸۳
- نظریه‌ی آشوب ۶۸۳، ۶۹۴
- نظریه‌ی تکامل ۶۶۹، ۶۹۳، ۶۹۸
- نظریه‌ی فاجعه ۶۹۳-۶۹۴
- نظریه‌ی نسبیت ۶۶۱، ۶۷۸، ۶۸۴
- نقاشی ۲۲۶-۲۳۹، ۲۴۱، ۵۹۹، ۶۴۵-۶۵۵
- نکرومه، قوام ۲۹۳، ۴۴۶، ۴۴۷، ۵۶۱
- نولده، امیل ۲۳۰
- نهر، جواهرلعل ۲۱۹، ۴۱۷، ۴۵۴، ۴۶۹
- نهضت مقاومت ۱۰۶-۱۰۹، ۱۵۰-۱۵۱، ۱۶۳، ۲۰۹-۲۱۶، ۳۵۳، ۶۲۳، ۶۸۶
- نیجریه ۲۷۰، ۳۴۶، ۳۶۳، ۴۶۳-۴۶۴، ۴۳۸

- نیدهام، ژوزف ۶۸۶  
 نیکاراگوئه ۱۰۸، ۱۷۳، ۳۲۲، ۵۸۰-۵۸۱، ۵۸۵  
 نیکسون، ریچارد ۳۰۹، ۳۲۱-۳۲۲، ۳۲۴  
 نی‌مه‌یر، اسکار ۶۳۹  
 نیوزیلند ۳۲، ۴۲، ۱۲۱، ۱۴۰، ۱۴۵-۱۴۶، ۲۴۳، ۲۴۰، ۳۷۸، ۵۱۱-۵۱۲، ۵۲۹، ۵۸۹، ۶۶۳
- وارگاس، گتولیو ۱۳۹، ۱۷۲، ۱۷۴، ۵۶۸  
 واگنر، آلفرد ۶۹۳  
 والنخو، سزار ۲۲۸  
 والنسیا ۱۲، ۳۷۴  
 والیانی، لئو ۱۸  
 واویلف، نیکلای ایوانویچ ۶۷۴  
 وایت، هری دکستر ۳۵۶، ۵۵۶  
 وایدا، آندره ۶۴۳  
 وایلدِر، بیلی ۲۳۲  
 وایل، کورت ۲۲۸  
 وبر، ماکس ۱۵۴  
 وبرن، آنتون ۲۲۶  
 ورتوف، ژیگا ۲۴۲  
 وردون ۴۴، ۱۹۵  
 ورزش ۱۶۵، ۲۴۹-۲۵۰، ۴۱۶، ۴۶۸، ۶۶۵، ۷۲۸  
 ورن، ژول ۶۷۰  
 وژنسکی، ای. ای. ۶۴۱  
 ولز، اچ. جی. ۶۷۰  
 ولف، کریستا ۶۴۳  
 ولگاگرد ۹۱  
 وتوری، فرانکو ۱۸  
 ونزوئلا ۱۲۲، ۳۶۲، ۳۷۶، ۵۱۲، ۵۳۶  
 ویتنام ۱۰۹، ۲۲۱، ۲۶۹، ۲۷۱-۲۷۲، ۲۸۹، ۲۹۴، ۳۰۰-۳۲۱، ۴۴۱، ۴۵۵، ۴۷۲-۴۷۳، ۵۶۰، ۵۷۰، ۵۷۵، ۵۷۹-۵۸۰، ۶۱۲، ۶۲۰-۶۲۳  
 ویسکونتی، لوچینو ۶۵۸  
 وین ۶۲، ۸۳، ۱۵۶، ۱۵۸، ۲۳۳، ۳۸۰، ۴۲۵
- هابرماس، یورگن ۶۵۶  
 هایز، تامس ۲۹۸، ۴۳۵  
 هابسبورگ ۴۶، ۵۱-۵۴، ۶۱، ۸۴، ۹۲-۹۶، ۱۵۶، ۱۹۵، ۲۳۰، ۳۹۷، ۴۰۳، ۴۷۲، ۶۰۹، ۶۲۴، ۷۰۶  
 هابل، ادوین ۶۷۶، ۶۸۴  
 هاردی، اندی ۴۲۲
- هاردی، جی. اچ. ۶۸۶  
 هاشک، یاروسلاو ۹۲، ۲۳۸  
 هالدین، جی. بی. اس. ۶۸۶  
 هالیدی، بیلی ۵۶۰، ۵۸۱، ۶۶۰  
 هامسون، کنوت ۲۳۵  
 هان، اتو ۵۹۲  
 هاوسمان، ای. ایی. ۲۳۸-۲۳۹  
 هاول، واسلاو ۶۲۴  
 هایزنبرگ، ورنر ۶۷۴، ۶۷۸، ۶۸۵  
 هایک، فریدریش فون ۲۲۴-۲۲۵، ۳۵۱، ۳۵۴، ۵۳۰، ۵۴۳، ۶۲۷  
 هاییتی ۳۷۶، ۷۰۷  
 هریمن، آورل ۳۵۴  
 هلند ۴۲، ۶۰، ۹۳، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۴۹، ۱۶۹، ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۵۹، ۲۶۵، ۲۶۹-۲۷۲، ۲۸۹، ۳۱۴، ۳۳۹، ۳۶۸، ۳۹۴، ۴۰۴، ۴۱۲-۴۱۳، ۴۲۰، ۴۳۱، ۴۵۸، ۵۲۹، ۵۶۲، ۷۱۵  
 همت، داشیل ۲۴۵  
 همجنس‌خواهی ۴۱۳، ۴۲۴، ۴۲۶، ۶۶۶  
 همینگوی، ارنست ۴۷، ۲۴۲  
 هند  
 استعمارزدایی ۷۵، ۲۲۰  
 انتخابات ۴۴۹، ۴۶۹  
 تبلیغات برای خلیفه ۲۵۴  
 تجزیه ۲۹۰-۲۹۱  
 دولت دمکراتیک ۴۴۲  
 دهقانان ۳۷۷  
 راج بریتانیا ۲۵۱  
 سوادآموزی ۲۵۵  
 صنعتی شدن ۲۵۹  
 کنگره‌ی ملی هند ۲۱۸، ۲۵۴-۲۵۵، ۲۶۴، ۲۹۱، ۴۶۹، ۵۸۷  
 مبارزه‌ی ضدامپریالیستی ۲۱۸-۲۱۹  
 مسلم‌لیگ ۲۹۰-۲۹۱  
 ناسیونالیسم ۹۱، ۲۶۱-۲۶۵، ۲۷۱، ۴۶۸  
 هندوچین ۶۲، ۱۰۸، ۱۲۲، ۲۲۱، ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۹۱، ۴۴۲، ۴۴۴، ۴۷۲، ۴۹۸، ۵۷۹  
 هنر  
 آدم‌های با استعداد ۶۴۹  
 آرت دوکو ۲۳۴  
 آوانگارد ۱۰، ۱۶۶، ۲۲۶-۲۴۳، ۶۳۵-۶۴۰، ۶۴۷-۶۵۹

۵۹۰، ۴۹۲، ۳۰۷، ۲۴۴، ۲۳۸-۲۳۴، ۲۳۰  
 ۵۹۹، ۶۴۰، ۶۴۹، ۶۵۳، ۶۸۵، ۶۸۷  
 هیروشیما ۴۶، ۶۴، ۲۲۴، ۳۰۲، ۶۹۴  
 هیندمیث، پل ۲۳۰  
 یاناچک، لئو ۲۲۹  
 یتنس، ویلیام باتلر ۲۲۶، ۲۳۵  
 یلتسین، بوریس ۶۱۷-۶۱۹، ۶۲۸-۶۳۰  
 یوسا، ماریو بارگاس ۶۴۴  
 یوفو (اشیاء پرنده‌ی ناشناخته) ۶۷۱  
 یوگسلاوی ۵۳، ۶۴-۶۵، ۹۸، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۴۷  
 ۱۶۴، ۱۷۸، ۱۸۰، ۲۰۵، ۲۱۱-۲۱۶، ۳۰۲-  
 ۳۱۳، ۳۳۱، ۳۶۳، ۳۷۷، ۳۸۵، ۴۲۰، ۴۴۱  
 ۴۵۴، ۴۷۲، ۴۹۸-۵۰۴، ۵۴۹، ۵۵۱، ۵۷۶  
 ۶۰۳، ۶۰۷، ۶۲۰، ۶۲۳، ۶۴۹، ۷۰۴  
 یونان ۴۳، ۴۶، ۶۱، ۶۴، ۷۴، ۱۰۸، ۱۲۲، ۲۱۱  
 ۲۱۶، ۳۱۴، ۳۵۸، ۳۷۷، ۳۸۲، ۴۰۰، ۴۵۷-  
 ۴۵۸، ۵۶۳، ۵۷۷  
 یونگر، ارنست ۴۴  
 یهودیان ۵۲، ۶۵، ۷۴، ۱۵۱، ۱۵۵-۱۵۶، ۱۶۰  
 ۱۶۷-۱۷۱، ۱۷۵، ۱۹۱، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۶۴  
 ۳۹۸، ۴۳۱، ۵۴۴، ۵۵۲-۵۵۴، ۶۴۹، ۶۷۳  
 ۷۱۱  
 یهودی‌ستیزی ۶

انتقال از مراکز فرهنگ نجبه ۶۳۸-۶۳۹  
 بازار هنری ۲۳۳، ۶۳۸-۶۳۹  
 پست مدرنیسم ۶۵۶  
 پیشه‌های هنرمندانه ۲۳۴  
 تراژدی و فاجعه‌بینی ۲۳۸-۲۳۹  
 حمایت دولت ۶۴۱، ۶۴۴  
 دگرگونی انقلابی با تکنولوژی ۶۳۶-۶۳۷  
 زوال ژانرهای مشخص ۶۴۸  
 ضد هنر ۶۵۳  
 مدرنیسم ۱۶۶، ۲۲۶-۲۳۴، ۲۴۱، ۴۳۲، ۶۵۲  
 ۶۵۳-۶۵۷  
 هنر نوین ۲۳۴  
 هنرهای توده‌ای ۲۴۴، ۲۴۸  
 هنر پاپ، ۶۳۵، ۶۵۱، ۶۵۴  
 هنزه، هانس ورنر ۶۴۸  
 هنگ‌کنگ ۷۱۷  
 هورتی، آدمیرال ۱۴۷، ۱۵۸  
 هوشی‌مینه ۲۲۱، ۲۷۲، ۴۱۶  
 هوفوئت بوانی، اف. ۵۵۹  
 هوور، جی. ادگار ۳۰۹  
 هوور، هربرت ۱۳۶  
 هیتلر، آدولف ۲۰، ۲۴-۲۵، ۴۶-۴۷، ۹۸، ۱۰۲  
 ۱۲۴، ۱۲۸، ۱۳۷-۱۳۸، ۱۴۵-۱۵۳، ۱۵۸  
 ۱۶۰-۱۷۷، ۱۸۴-۱۹۹، ۲۰۷-۲۰۸، ۲۲۴



## منتشر شده است:

- آفرینش و تاریخ (۲ جلد) نوشته طاهر مقدسی، ترجمه و تعلیقات شفیع کدکنی  
آموزش و آزمون فیزیکی‌لیندا هیوتینک، احمد شایگان و محمدابراهیم ابوکاظمی  
آندره مالرو در آیینۀ آثارش  
آواشناسی (فونتیک)  
آینده سوسیالیسم (مجموعه مقالات) سونیزی، مکداف  
آیین‌ها و جشن‌های کهن در ایران امروز  
اتوبیوگرافی آلیس بی. تکلاس  
۱۰۱ اثر ممتاز از بزرگان موسیقی جهان  
ادبیات و سنت‌های کلاسیک نوشته گ. هایت، ویراسته مصطفی اسلامی، ترجمه محمد کلباسی و مهین دانشور  
از آستارا تا استاریاد (آثار و بناهای تاریخی گیلان و مازندران، در ۵ جلد، وزیری)  
از برشت می‌گوییم  
از طرف او (زمان)  
از کیکاوس تا کیخسرو (داستان‌های شاهنامه)  
اسب در پارکینگ (ادبیات نوجوانان)  
استقرار شریعت در مذهب مسیح  
اسرار التوحید (در ۲ جلد)  
اسطوره زال (تبلور تضاد و وحدت در حماسه ملی)  
اصول اساسی برنامه‌ریزی درسی و آموزش  
اصول حسابداری (در ۲ جلد)  
اصول روابط بین‌الملل (ویراست سوم)  
اعتماد  
اگر شبی از شب‌های زمستان مسافری  
اندیشه‌های متی  
اندیشه سیاسی از افلاطون تا ناتو  
انسان اجتماعی  
اوج‌های درخشان هنر ایران (رحلی) گروه نویسندگان، ویراستاران: اتینگهاوزن و احسان یارشاطر، ترجمه رویین پاکباز وهرمز عبداللهی  
ایرانیان مهاجر در آمریکا  
باغ بی‌حصار (مجموعه داستان)  
باهم‌نگری و یکتانگری (مجموعه مقالات)  
بت‌هون به روایت معاصرانش  
بررسی یک پرونده قتل  
بشریت و حاکمیت‌ها (سیری در حقوق بین‌الملل)، مونیک شمیلیه  
بوطیقای ساختارگرا  
بوی کافور، عطر یاس (فیلمنامه)  
بنیادهای اسطوره و حماسه ایران  
پدیده جهانی شدن  
پژوهشی در اساطیر ایران (پاره نخست و دوم)
- گاتان پیکون / کاظم کردوانی  
دکتر علی محمد حق‌شناس  
ترجمه ناصر زرافشان  
محمود روح‌الامینی  
گرترود استاین / پروانه ستاری  
بوک اسپن، ع. ا. بهرام‌بیگی  
نوشته گ. هایت، ویراسته مصطفی اسلامی، ترجمه محمد کلباسی و مهین دانشور  
نوشته دکتر منوچهر ستوده  
نوشته روت برلاو، ترجمه مهشید میرمعزی  
نوشته آلبا دس پدس، ترجمه بهمن فرزانه  
نوشته محمود کیانوش  
نوشته محمد زرین  
نوشته هگل، ترجمه باقر پرهام  
نوشته محمدین منور، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از دکتر محمدرضا شفیع کدکنی  
نوشته محمد مختاری  
رالف تایلر / علی تقی‌پورظهیر  
نوشته ونگر، ترجمه مهدی تقوی / ایرج نیک‌نژاد  
نوشته هوشنگ عامری  
نوشته آریل دورفمن، ترجمه عبدالله کوثری  
ایتالو کالوینو / لیلی گلستان  
نوشته برتولت برشت، ترجمه بهرام حبیبی  
ویراستار برایان ردهد، ترجمه کاخی / افسری  
نوشته رالف دارنرله، ترجمه غلامرضا خدیوی  
نوشته گروه نویسندگان، ویراستاران: اتینگهاوزن و احسان یارشاطر، ترجمه رویین پاکباز وهرمز عبداللهی  
نوشته عبدالمعبود انصاری، ترجمه دکتر ابوالقاسم سزی  
نوشته محمد زرین  
نوشته باقر پرهام  
ترجمه مرتضی افتخاری  
زیر نظر میشل فوکو، ترجمه دکتر مرتضی کلانتریان  
مرتضی کلانتریان  
نوشته تزوتان تودوروف، ترجمه محمد نبوی  
بهمن فرمان‌آرا  
جهانگیر کوورجی یاکوجی / جلیل دوستخواه  
نوشته فرهنگ رجایی، ترجمه عبدالحسین آذرنگ  
نوشته دکتر مهرداد بهار

- پسامدرنیسم در بوته نقد (مجموعه مقالات)  
پوست انداختن  
پوکه‌باز (مجموعه داستان)  
پیرامون زبان و زبان‌شناسی (مجموعه مقالات)  
تابستان بچه‌ماهی  
تاریخ عرب  
تاریخ فلسفه در قرن بیستم  
تاریخ نیشابور نوشته ابو عبدالله حاکم نیشابوری، ترجمه خلیفه نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از دکتر شفیعی کدکنی  
تاریخ هنر مدرن (در قطع رحلی، مصور و لوح‌های رنگی) ه. ه. آرناسون، ترجمه مصطفی اسلامی  
تاریخ‌های سلوک (نقد و تحلیل چند قصیده از سنائی)  
تا هر وقت که برگردیم (مجموعه داستان)  
تبارشناسی اخلاق  
ترانه‌خوانی برای آفتاب (مجموعه شعر)  
ترانه زمین (زندگی گوستاو مالر)  
تکامل‌نهادها و آیدئولوژی‌های اقتصادی  
تعریف‌ها و مفهوم فرهنگ  
تکوین دولت مدرن  
تماس نرم علف (مجموعه داستان) نوشته لوتیجی پیراندلو، آنتوان چخوف، اُ هنری، گی‌دومویاسان، لوشون، ترجمه مهدی علوی  
جامعه‌ی انفورماتیک و سرمایه‌داری (مجموعه مقالات)  
جان لاک و اندیشه آزادی  
جایی چراغی روشن است (مجموعه داستان)  
جنگ آخر زمان (ژمان)  
جهان به کجا می‌رود؟ (ویراست دوم)  
جهان‌بینی علمی  
جهان در مغز  
جهان واقعی دموکراسی  
جهانی کردن فقر و فلاکت (مجموعه مقالات) گروه نویسندگان،  
جهانی شدن با کدام هدف  
چشم‌انداز سوسیالیسم مدرن  
چنین گفت زرتشت (چاپ شانزدهم)  
چه تلخ است این سیب! (مجموعه شعر)  
حالات و سخنان ابوسعید،  
حدیث ماهیگیر و دیو  
حقوق بین‌الملل خصوصی  
حقوق طبیعی و تاریخ  
حماسه ایران؛ یادمانی از فراسوی هزاره‌ها،  
حنای سوخته (مجموعه داستان)  
خاستگاه آگاهی  
خصوصی‌سازی  
خطر و بازده  
داستان تهمورس، گرشاسب و جمشید، گلشاه و داستان‌های دیگر  
در اقلیم روشنائی (تفسیر چند غزل از حکیم سنائی)  
درباره نگرستن  
در دفاع از تاریخ و آگاهی طبقاتی  
در سنامه پژوهش‌های پیشین ما مال، ال‌رک و رابرت بی بیتل ترجمه مهراندخت نظام‌شهبیدی، اردشیر امیری صحنه، محمود متحد
- گزینش و ویرایش خسرو پارسا  
نوشته کارلوس فوتنتس، ترجمه عبدالله کوثری  
کوروش اسدی  
دکتر محمدرضا باطنی  
نوشته محمد زرین  
نوشته فیلیپ حتی، ترجمه ابوالقاسم پاینده  
نوشته کریستیان دولاکامپانی، ترجمه باقر پرهام  
نوشته ابو عبدالله حاکم نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات از دکتر شفیعی کدکنی  
ترجمه مصطفی اسلامی  
نوشته شفیعی کدکنی  
غسان کنفانی، ترجمه موسی اسوار  
نوشته فریدریش نیچه، ترجمه داریوش آشوری  
بیژن هنری‌کار  
کورت بلاکف / علی‌اصغر بهرام‌بیگی  
ای. ک. هانت، ترجمه سهراب بهداد  
نوشته داریوش آشوری  
نوشته جانفرانکو پوچی، ترجمه بهزاد باشی  
نوشته آنتوان چخوف، اُ هنری، گی‌دومویاسان، لوشون، ترجمه مهدی علوی  
خسرو پارسا  
نوشته دکتر فرشاد شریعت  
نوشته محمد زرین  
نوشته ماریو بارگاس یوسا، ترجمه عبدالله کوثری  
نوشته آدام شاف، ترجمه فریدون نوائی  
نوشته برتراند راسل، ترجمه حسن منصور  
تألیف دکتر عبدالرحمن نجل‌رحیم  
نوشته سی. بی. مک‌فرسون، ترجمه دکتر علی معنوی  
ترجمه احمد سیف  
هری مک‌داف، سمیر امین و... ترجمه ناصر زرافشان  
نوشته آدام شاف، ترجمه فریدون نوائی  
فریدریش نیچه، ترجمه داریوش آشوری  
منوچهر آتشی  
نوشته جمال‌الدین ابوروح، مقدمه، تصحیح و تعلیقات دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی  
نوشته هوشنگ گلشیری  
نوشته دکتر محمد نصیری  
نوشته لئاو شتراوس، ترجمه باقر پرهام  
جلیل دوستخواه  
شهلا پروین‌روح  
نوشته جولیان چینز، ترجمه دکتر خسرو پارسا و دیگران  
گروه پژوهشگران شرکت سرمایه‌گذاری صنایع ملی ایران  
نوشته ریچارد بریلی، ترجمه حسین عبده‌تبریزی / عبدالله کوثری  
آوانگاری و ترجمه از متن پهلوی، کتایون مزداپور  
دکتر شفیعی کدکنی  
نوشته جان برجر، ترجمه فیروزه مهاجر  
جورج لوکاچ، ترجمه حسن مرتضوی  
اردشیر امیری صحنه، محمود متحد

دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴

رنالیسم و ضد رنالیسم در ادبیات

رضاخان ماکسیم (نمایشنامه در هفت پرده)

روانشناسی اخلاق

روشن‌تر از خاموشی (برگزیده شعر امروز ایران)

روشن‌نگری چیست؟ (مجموعه مقالات از کانت، هردر، و...)

روش‌های تحقیق در علوم اجتماعی

روش‌های تحقیق در علوم رفتاری،

زبان: بازتاب زمان، فرهنگ و اندیشه (مجموعه مقالات)

زبان‌شناسی اجتماعی

زبان و تفکر (مجموعه مقالات زبان‌شناسی)

زبان و مسائل دانش

زبور پارسی (نگاهی به زندگی و غزل‌های عطار)

زمان و زادگاه زرتشت

زندگی با پیکاسو

زندگی ژولورن

زندگی شومان

زندگی، عشق و مرگ از دیدگاه صادق هدایت

ساختارگرایی در ادبیات

سازندگان دنیای کهن

سبک و شیوه در مقاله‌های تحقیقی، گزارش‌ها و پایان‌نامه‌ها

سرزمین باد

سر هیدرا

سفرنامه ابن بطوطه (در ۲ جلد)

سلوک روحی بتهوون

سنت روشنفکری در غرب (از لئوناردو تا هگل)

سه پژوهش در جامعه‌شناسی هنر (پرودون، مارکس، پیکاسو)

سیمای زنی در میان جمع

شاعر آینه‌ها (بررسی سبک هندی و شعر بیدل)

شاعری در هجوم منتقدان (نقد ادبی در سبک هندی، پیرامون شعر حزین لاهیجی)

شهرنشینی در ایران

طلسم

عروسی زین (مجموعه داستان)

فلسفه و اندیشه سیاسی سبزه‌ها

فلسفه هنر از دیدگاه مارکس

فهم نظریه‌های سیاسی

فیلم‌های برگزیده سینمای ایران در دهه ۶۰

قرارداد اجتماعی نوشته ژان-ژاک روسو، متن و در زمینه متن

کاربرد بالینی گازهای خون و تعادل اسید و باز

کتاب بیهوده

کسوف

کنسرت تارهای متنوعه (مجموعه داستان)

کوچ‌نشینی در ایران (پژوهشی درباره عشایر و ایلات)

گذار از مدرنیته؟ نیچه، فوکو، دریدا و لیوتار

گروندرپسه، مبانی نقد اقتصاد سیاسی (۲ جلد)

کارل مارکس / حسن مرتضوی

دکتر سیروس پرهام

نوشته مصطفی اسلامی

تألیف دکتر پروین کدیور

دکتر مرتضی کاخی

سیروس آرین‌پور

پاتریک مک‌نیل، ترجمه محسن ثلاثی

دکتر سرمد / دکتر بازرگان / دکتر حجازی

نادر جهانگیری

بیتر تراذگیل، ترجمه دکتر محمد طباطبایی

نوشته دکتر محمدرضا باطنی

نوشته نوم چامسکی، ترجمه دکتر علی درزی

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

نوشته گراردو نیولی، ترجمه منصور سید سجادی

نوشته فرانسواز ژیلو، ترجمه لیلی گلستان

نوشته ژان-ژول ورن، ترجمه علی اصغر بهرام‌بیگی

نوشته جون شیسل، ترجمه بهزاد باشی

نوشته شاپور جورکش

نوشته رابرت اسکولز، ترجمه فرزانه طاهری

گروتروید هارتمن، ترجمه حسن مرتضوی

نوشته کارول اسلید، ترجمه مهراوندخت نظام‌شهدی

نوشته گراتزیا دل‌دادا، ترجمه بهمن فرزانه

نوشته کارلوس فوتتس، ترجمه کاوه میرعباسی

ترجمه دکتر محمدعلی موحد

نوشته ح. و. ن. سالیوان، ترجمه کامران فانی

برونوفسکی، ب. مازلیش، ترجمه لی‌لا سازگار

نوشته ماکس رافائل، ترجمه علی‌اکبر معصوم‌بیگی

نوشته هاینریش بل، ترجمه مرتضی کلانتریان

نوشته محمدرضا شفیعی کدکنی

نوشته دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

نوشته فرخ حسامیان، گیتی اعتماد و محمدرضا حائری

نوشته شهلا پروین‌روح

نوشته طیب صالح، ترجمه شکرالله شجاعی‌فر

نوشته اندرو دابسون، ترجمه محسن ثلاثی

نوشته میخائیل لیف شیتز، ترجمه مجید مددی

نوشته توماس اسپریگنز، ترجمه فرهنگ رجایی

گردآورنده: زاون قوکاسیان

نوشته هیئت تحریره، ترجمه دکتر مرتضی کلانتریان

نوشته دکتر مسعود علی‌پور

نوشته کریستیان بوئن، ترجمه پیروز سیار

نوشته جک ب. زیرکو، ترجمه مهدی جهانمیری

حسین مرتضائیان آبکنار

دکتر امان‌اللهی بهاروند

نوشته شاهرخ حقیقی

نوشته کارل مارکس، ترجمه باقر پرهام و احمدتدین

نوشته گابریل گارسیا مارکز، ترجمه جاهد جهانشاهی

عبدالله کوثری

زاون قوکاسیان

ریچارد آژرن / ترجمه علی اصغر بهرام بیگی

نوشته گابریل گارسیا مارکز، ترجمه باقر پرهام

ترجمه حسن مرتضوی

نوشته فیوزی / مودیلیانی، ترجمه دکتر حسین عبده تبریزی

آصفه آصفی

نوشته دکتر علی تقی پورظهير

نوم چامسکی، هرمز همايون پور

گردآورنده زاون قوکاسیان

نوشته وستون / بریگام، ترجمه حسین عبده و پرویز مشیرزاده

نوشته ماریو بارگاس یوسا، ترجمه عبدالله کوثری

نوشته دکتر منوچهر مرتضوی

نوشته کریستیان نوربری - شولتس، ترجمه محمود امیریاراحمدی

نوشته دکتر علی تقی پورظهير

استریکلند؛ وید؛ جالستون، ترجمه علی معنوی

نوشته ژان هیپولیت، ترجمه باقر پرهام

نوشته ویلیام شکسپیر، ترجمه داریوش آشوری، با پی‌گفتاری از دکتر بهرام مقصدی

گروه نویسندگان، ترجمه جلال‌الدین رفیع‌فر

نوشته هانس گرت و سی. رایت میلز، ترجمه اکبر افسری

نوشته مانوئل واسکز مونتالبان، ترجمه دکتر مرتضی کلانتریان

نوشته ادوارد داونز، ترجمه علی اصغر بهرام بیگی

نوشته دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

نوشته علی صداقتی خیاط

شاپور جورکش

نوشته پی‌یر گیرو، ترجمه محمد نبوی

نوشته علی اکبر توسلی

یان کرایب / عباس مخبر

سخنرانی میشل فوکو / باقر پرهام

آنتونیو کاسه‌سه / مرتضی کلانتریان

نوشته آنتونیس ساماراکیس، ترجمه مرتضی کلانتریان

نوشته دکتر محمدرضا باطنی

نوشته محمود روح‌الامینی

نوشته خورخه لوئیس بورخس، ترجمه کاوه سیدحسینی و رادنژاد

نوشته دنا همفریز، ترجمه ابراهیم مکلا

نوشته فریدریش نیچه، ترجمه ابوتراب سهراب و عباس کاشف

نوشته ایرج کابلی

نوشته سینا جباری

نوشته فرهنگ رجایی، ترجمه عبدالحسین آذرنگ

رنه - ژان دوپویی و...، ترجمه دکتر مرتضی کلانتریان

یاد بهار (یادنامه دکتر مهرداد بهار) مجموعه مقالات در فرهنگ و زبان‌های باستانی، تاریخ، ادبیات، زبان‌شناسی همگانی و

گویش‌ها؛ ویراستاران علمی: دکتر علی محمد حق‌شناس، دکتر کتایون مزدآپور و دکتر مهشید میرفخرایی، نوشته گروه نویسندگان

گزارش یک آدمربایی

گزیده شعرها (مجموعه شعر)

گفت‌وگو با بهرام بیضایی

گفت‌وگو با هربرت فون کارایان

ماجرای اقامت پنهانی میگل لیتین در شیلی

مانیفست پس از ۱۵۰ سال لئوپانیچ، کالین لیز،

مبانی بازارها و نهادهای مالی

مبانی فلسفه (آشنایی با فلسفه جهان؛ از زمان‌های قدیم تا امروز)

مبانی و اصول آموزش و پرورش

مثلث سرنوشت (امریکا، اسرائیل و فلسطینی‌ها)

مجموعه مقالات در نقد و معرفی آثار بهرام بیضایی

مدیریت مالی

مرگ در آند

مسائل عصر ایلخانان

مفهوم سکونت

مقدمه‌ای بر برنامه‌ریزی درسی و آموزشی

مقدمه‌ای بر تحلیل سیاسی

مقدمه بر فلسفه تاریخ هگل

مکیث (نمایشنامه، همراه متن انگلیسی)

منشأ عالم، حیات، انسان و زبان

منش فرد و ساختار اجتماعی (روان‌شناسی نهادهای اجتماعی)

منم فرانکو

موسیقی سنفونیک

موسیقی شعر

مه‌سوار (داستان)

نام دیگر دوزخ (منظومه)

نشانه‌شناسی

نشانه‌ها و معاینه بالینی بیماری‌های قلب و عروق

نظریه اجتماعی مفرن (از پارسونز تا هابرماس)

نظم گفتار (درس افتتاحی در کلتور دو فرانس)

نقش زور در روابط بین‌الملل

نقطه‌ی ضعف

نگاهی تازه به دستور زبان فارسی

نمودهای فرهنگی و اجتماعی در ادبیات فارسی

نه‌مقاله درباره دانته

وردی: نیروی سرنوشت

واگنر در بایرویت، نیچه علیه واگنر

وزن‌شناسی و عروض

«همیشه» بازار

یکپارچگی جهانی در بوتۀ نقد

یک‌دای دآوری و دو نقد







## THE AGE OF EXTREMES A HISTORY OF THE WORLD, 1914-1991

هابسام از مارکسیست‌های صاحب‌نام این عصر است و خوانندگان آثارش را با علم به این مسئله می‌خوانند. نوشته‌های او ویژگی‌هایی دارد که آنها را شاید بیش از دیگران قابل تمسق می‌کند. او از ابتدا موضع و جهان‌بینی خود را روشن می‌کند و می‌گوید که دیدگاهش چیست. او به نحوی اعمال مبارزات طبقاتی (درون‌ملتی) توجه دارد. به نحوی کم‌رنگ شدن آنها تحت تسلط دیدگاه‌ها و فشارهای ناسیونالیستی نگاه می‌کند. به ضرورهای درونی دنیای سرمایه‌داری و عمل‌والعمل اقتصادی و سیاسی جهانی و حوادث و جنگ‌های جهانی توجه دارد. آنها را معلول خواست این‌ها با آن سیاست‌مدار و با تصادفات بی‌دلیل نمی‌انگارد. مطالب و وقایع را می‌گوید و آنگاه برداشت شخصی خود را، که می‌تواند موافق یا مخالف نظر خواننده باشد. اعلام می‌کند این یک ویژگی کم‌نظیر است. و به نظر من نکته‌ای است که آثار هابسام را تا این اندازه برجسته و قابل اعتماد می‌کند. و همین خصوصیت است که موجب می‌شود هیچ صاحب‌نظری نتواند از اثر او بگذرد و یا آن را نادیده بگیرد. —

در یک کلام کتاب خاطیر اثری است که نمی‌توان آن را نخواند. برای من این کتاب از جمله نوشته‌هایی بوده که به بسیاری از سؤالات و نقاط ابهامی که در ذهن داشتم پاسخ داده است. (از مقدمه‌ی کتاب، نوشته‌ی خسرو پارسی)

